قلم: عقاب

راسپوتین

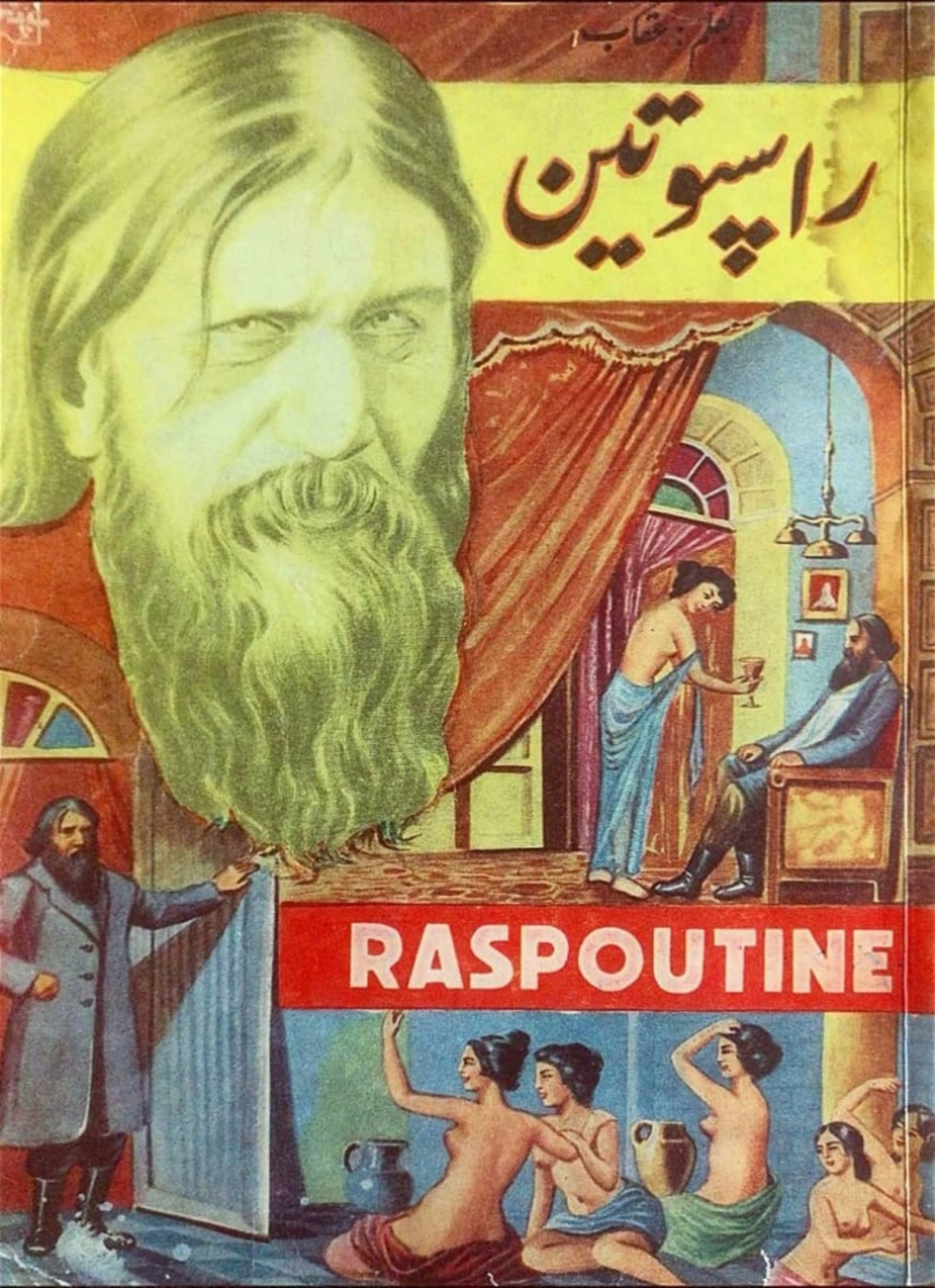

RASPOUTINE

راسپوتین

از منوچهر مطیعی «عقاب»



از انتشارات بنگاه مطبوعاتی گوتنبرگ

۱۳۳۹

چاپ تمدن

راسپوتین

اگر خوانندگان عزیز بخاطر داشته باشند درشماره ۲۰۳ دوره جدیدآسیای جوان مقاله جالبی تحت عنوان (آخرین عشق راسپوتین) انتشار دادیم.

این مقاله که یك تذکر مختصر از موضوعی تاریخی و بسیار با اهمیت بود چنان مورد استقبال خوانندگان آسیای جوان در اطراف و اکناف کشور واقع گردید که درطی دو هفته اخیر صدها نامه تشویق‌آمیز واصل‌و همین امر سبب شدکه با زحمات زیاد ومخارج گزاف یك نسخه از مجلات کتاب (بجانب انقراض) را باپست‌هوائی تحصیل و اقدام بترجمه وانتشار آن بنمائیم.

همانطوریکه در مقاله ۲۰۳ نیزتذکر داده شد پرنس ژولین‌پسرعموی‌نیکلای دوم آخرین امپراطور روسیه تزاری که در نهایت عسرت و تنگدسی در پاریس زندگی میکرد اقدام بانتشار این‌کتاب که مجموعه‌ای از خاطرات خود او ونامه های خواهرش پرنسس نادیا و یادداشتهای خصوصی شخصی بنام (ژاکوبسکی) بود نمود. این‌کتاب در کشورهای اروپا و امریکا مخصوصاً ممالك فرانسوی زبان جهان چنان بااهمیت تلقی گردید وآنطورمورد استقبال واقع شدکه بفوریت بزبان انگلیسی‌و اسپانیولی نیزترجمه شد و هفده میلیون نسخه ازآن طی دو ماه اول انتشار بفروش رفت وچون این استقبال بی‌نظیر پیش‌بینی‌نشده بود دومرتبه تجدید چاپ‌شد.

پرنس ژولین که در این اواخر حتی برای پرداخت کرایه یك اطاق کوچك وبدون مبل خود نیز ناتوان بود بافروش امتیاز آن‌کتاب ثروت‌قابل توجهی بدست‌آورد واز تنگدستی رهائی یافت ودر ردیف متمولین درجه اول فرانسه‌درآمد.

استقبال بیسابقه‌ایکه مردم از این کتاب بعمل آوردند تنها مولود یك‌چیز بود

وآن این بود که عموم خوانندگان از روی نام مؤلف ومدارك مثبته ومقدمه مختصری که بر آن نگاشته بود میفهمیدند که تمام مضامین ومطالب آن از روی نهایت دقت تهیه‌شده ومؤلف آن تنها کسی است که از روی حقیقت و واقع میتواند در آن مورد اظهار نظر کند بهمین علل بحقیقت بودن آن کوچکترین تردیدی نمیتوان داشت. کتاب مذکور جزئیاتی از زندگی وجنایات و شهوترانیهای راسپوتین در برداشت که تاکنون انتشار نیافته‌است.

پرنس ژولین در مقدمه مختصری که براین کتاب نوشته‌چنین مینویسد:(نیکلای دوم امپراطور روسیه برعکس پدرش الکساندرسوم که‌مردی‌خود رأی و مستبد بود و تمام کارها را بفکرو عقیده و میل خویش انجام میداد مردی بود فاقد شخصیت ذاتی و بسیار سست رأی ودمدمی مزاج بطوریکه‌درباریان حقه‌باز وشارلاتان بایك بیان ساده‌وفریبنده که خیلی زود مورد پسند او واقع میگردید حقایق را قلب و اراده خودرا بر امپراطور تحمیل میکردند و در نتیجه بسیاری در او نفوذ داشتند . این وضع با ورود ملکه که اصلااز شاهزادگان آلمانی وبرای جاسوسی‌وازهم پاشیدن شیرازه امور کشور پهناور روسیه از جانب دشمن دیرین ملت روس یعنی قیصر آلمان ویلهلم بدربار آن کشور فرستاده شده بود نه‌اینکه کوچکترین تغییری نکرد بلکه بطور سرسام‌آوری‌شدت‌یافت. ملکه تزارین که زنی شهوتران و خوشگذران بود کوچکترین ارزش و اهمیتی برای میلیونها افراد ملت روس قائل نبود واز طرف دیگر به‌عفت وپاکدامنی خودنیز که‌ملکه یك کشور بزرگی مثل امپراطوری‌روسیه بود اهمیت نداده هر کار میخواست میکرد و بهرشکل وعنوانی که هوس مینمود بشهوترانی‌ومستی وخوشگذرانی میپرداخت).

گاهی تزارین در این کارها آنقدر گستاخ بود که مورد تعجب‌میشددرشب نشینی‌های بزرك دربارازاو وحضاردیگرشرم‌نکرده بجوانهای‌زیباوافسران‌جوان‌یادربار یان چاپلوس‌اجازه‌میداد که‌فقط نه‌تنهادست‌او که‌مجاز بود بلکه‌صورت‌و گاهی‌لب‌وسینه برجسته‌اورا ببوسند ودر حال رقص حرکات شرم آوری که حضار از مشاهده آن خجالت‌میکشیدند بنمایند .

این زن هوسران زیبا از نخستین هفته ورود بدربار روسیه نتوانست محبت‌توده مردم را نسبت بخود جلب کند ملت روسیه که در آن تاریخ بسنن و آداب وعادات ملی خود خیلی علاقه داشت نه تنها بوی احترام نگذاشت ومحبت پیدا نکرد سهل است‌بلکه چنان بابدبینی‌و عداوت باو نگریست که همین‌عداوت مبانی افکار مسموم انقلاب‌رادراعماق قلوب مردم پایه‌گذاری کرد وبالاخره باین‌ترتیب موجبات اضمحلال‌و نابودی‌امپراطوری عظیمی فراهم شد. در اینکه ملکه تزارین زنی خرافاتی وموهوم پرست بود شکی‌نیست گواینکه در بدو امر برای تشدید عقاید پوچ امپراطور باین چیزها تظاهر میکرد ولی

خود هم براستی بآنها عقیده داشت ودر اینکه ملکه بنفع کشور آباء و اجدادی خـود یعنی آلمان جاسوسی میکرد واخبار و اطلاعات را بوسائل مخصوص ازداخله‌دربار برای قیصر ویلهلم میفرستاد واز اوکسب دستور میکرد نیز کوچکترین تردیدی وجودندارد وعموم مورخین متفق‌القول وتمام مدارك موجود دلیل برآنست.

لذا من ناچارم اینجا قبل‌از اینکه بذکر بقیه موضوع که‌در اطراف‌حقایق‌جاری دربار روسیه دور میزند بپردازم نام راسپوتین که درحقیقت باید اورا قهرمان‌شهوترانیها وفجایع دربار تزار نامید بیاورم.

راسپوتین برخلاف آنچه‌که شایع است اصولا آلمانی نبوده بلکه جوان‌فقیری بود از اهالی سیبری که‌در اثر فقرو بیکاری ازسیبری جنوبی بیکی ازشهر های شمالی روسیه کوچ کرده وهمانجا اقامت گزید. او دارای شخصیت فوق العاده‌ای نبود بلکه مرد جسور وبیباکی بود که طبیعت‌و حوادث و کمکهای خارجی راه او را برای رسیدن بمقام دومین شخص بانفوذ روسیه باز کرد.

او آنقدر بیکاره و بی‌شخصیت بود که در جوانی در(سان‌پطرزبورك)دومرتبه باتهام سرقت اسب مردم بمحکمه احضار وبزندان محکوم شد. همین دزد اسب وقتی از زندان خارج شد مدتی بگدائی پرداخت ولی در همین موقع بود که از طرف جـاسوسان آلمانی انتخاب شدو برای انجام‌کار بسیار بزرگی مأموریت یافت.

اینکار واژگون کردن امپراطور عظیم روسیه تزاری و اضمحـلال ملت روس بود که بعداً بطور تفصیل درباره آن صحبت خواهیم کرد. راسپوتین ناگهان در لباس کشیشی درشهرهای مختلف روسیه شمالی وجنوبی‌و مرکزی پیدا شد وبمسافرت‌پرداخت وقیافه آسمانی وملکوتی بخود گرفت و بکمك نیروی خارق‌العاده چشم خود مریدانی ازهر طبقه برای خود پیدا کرد. بطوری که از سال۱۹۰۳ ببعد صیت شهرت او همه‌جارا فرا گرفته بود حتی دردربار تزار وبین محافل درباری وخانواده‌های شاهزادگان از او ومعجزات‌راسپوتین صحبت میکردند. ملکه که خود جاسوسه‌ای بود از طرف ویلهلم به وسائل مختلف بشهرت و معروفیت و محبوبیت او کمك میکرد و برای اینکه اشخاص نتوانندبوجود اوآسیبی واردآورند جاسوسان زبردستی بصورت‌منشی و نوکرودرشکه‌چی در اطراف‌او گماشته بود که‌ازجان‌وی حفاظت کنند.

از طرف ویلهلم قیصر آلمان نیز برای حفظ موقعیت وجان راسپوتین که‌دراین اواخر وجودش نزد ویلهم خیلی عزیز شده بود جاسوسهای زبردست وخدمـه مزدوری مأمور شده بودند. این اشخاص بعضی مستقیماً باراسپوتین در تماس بودند وکار های او را از طرفی وجان و موقعیت اورا از طرف دیگر حفظو مراقبت میکردند وبعضی‌دیگر

بطور غیر مستقیم در اطراف او برای مراقبت جاسوسهای دیگر گماشته شده ووظیفه آنها این بود که علاوه بر اینکه ازراسپوتین مراقبت کنندمواظب اعمال ورفتارجاسوس های دیگر باشند که‌مبادا از راه منحرف گردند چون در جریان امر دیده‌شد که بعضی ازرجال وافسران روسی که نسبت بآب و خاك خود متعصب بودند دسته و جمعیتی بمرای مبارزه بانفوذ راسپوتین تشکیل دادند و برای اینکه زودتر بمقصود خود موفق شوند بفریب وتطمیع جاسوسهای مراقب او پرداختند ولی آنها که همیشه تحت‌نظر اشخاص و مأمورین مرئی‌وغیر مرئی‌قرار داشتند بلا درنك بقتل رسیدند تا اسرار زندگی‌راسپوتین بدست روسها نیافتد .

البته تفصیل این مبارزات بعداً جنبه بغرنج ودرعین‌حال جالبی بخود گرفت ودر طول کتاب شرح‌داده‌خواهدشد.

اشخاصی که مستقیماً با راسپوتین تماس داشتند ودر شب‌نشینی‌ها وجلسات‌هفتگی که درآن زنها ومردها طبق مذهب مخصوص راسپوتین درحضور یکدیگر در آغوش‌هم میخوابیدندحضورداشتندخود نیز ازلحاظ‌تقرب براسپوتین‌فرق‌داشتند . (ایوان‌ژاکوبسکی) یکی از این جاسوسها بود که ابتدا بعنوان درشکه‌چی در دستگاه راسپوتین واردشدولی بعداً چون‌تحصیلات خوبی‌داشت‌بسمت منشی مخصوص او مشغول کارشد.

(ژاکوبسکی) بیشتر از هر کس دیگر براسپوتین نزدیك شد بطوری که‌بعضی اوقات موردمشاوره اوواقع میگردید این‌شخص که اصلا روسی بود در دستگاه‌جاسوسی آلمان وارد شد وچون‌جوان فقیری بود خیلی‌زود فریب پول‌را خورد واطلاعات و اخبار را مستقیماً بوسیله‌یکنفر درشکه‌چی که سمت پیك دائمی را داشت به آلمان میفرستادو در عین حال دستوراتی که از قیصر می رسید دریافت میکرد و به آنها جامه عمل می پوشانید .

سالها پی در پی میگذشت ، اوضاع روسیه در اثر بی خیالی و خوشگذرانی امپراطوروامپراطریس وموهوم پرستی وخرافات آنها چنان آشفته و درهم ریخته شد که هیچ مورخ مطلع وتوانائی نمیواند بانیروی قلم آنرا توصیف کند . راسپوتین بصورت اول شخص مملکت درآمده بود و تمام مأمورین دولتی را بمیل و دلخواه خود منصوب ومعزول میکرد .

مأموریت راسپوتین ایجاد دشمنی بین طبقات مختلف مردم ودامن‌زدن‌بآتش‌نفاق واختلاف طبقاتی بود و برای این منظور بجنك سردی که بین طرفداران کنت تولستوی نویسنده معروف روسیه و کلیساهای ارتدوکس روسیه درگرفته بود بوسیله جاسوسها

و سرویس مخصوصی که داشت دامن میزد واز طرف دیگر برای اینکه مردم را نسبت بدربار امپراطور بدبین کندچنان باوقاحت و بیشرمی بایجاد فساد و بی‌ناموسی وشهوترانی دردربار مشغول‌شد که توصیف آن ممکن نیست وعقیده مذهبی راسپوتین که بین عموم زنان‌طبقه اول روسیه اشاعه داده بود

این بود که هرزنی بخواهد وهر مردی میل داشته باشد می توانند آزادانه در آغوش هم بخوابند و حتی در این کار آنقدر آزاد هستند که در حضور دیگران نیز میتوانند باین‌کار مبادرت کنند وخود او برای اثبات این عقیده و نشان‌دادن لذتی که از آن بدید میآید بتشکیل مجالس هفتگی‌شبانه مبادرت ورزید ودرطی آن‌شب باز نهاهم آغوش میشد وزنان‌و مردان دیگر که‌حضور داشتند طبعاً دچارتحریك جنسی شده‌و درهمان‌سالن بجان‌هم میافتادند وراسپوتین از مشاهده این منظره لذت میبرد . راسپوتین اصرار نداشت که تشکیل این جلسه شهوترانی مخفی بماند ومردم‌متعصب ومذهبی روسیه از آن اطلاع حاصل نکنند لذا باکمال بی‌پروائی باشاعه اخبار آن بوسیله مأمورین خود کمك‌میکرد ژاکوبسکی که‌از هرکس دیگر بیشترمحرم‌اسرار راسپوتین بوددر تمام‌این جلسات حضور داشت‌در تمام‌این‌مراحل بهمان طریقی که‌دیگران‌عمل‌می کردندوعلاقه داشتند شرکت‌مینمود و قدم بقدم باارباب خود راسپوتین پیش میرفت.

ژاکوبسکی علاوه برارسال اخباری که بوسیله پیك برای قیصر ارسال میداشت خودش نیز برای‌خود یادداشتهائی بر میداشت که‌البته بصحت یادداشت‌های‌شخصی‌او بیشتر ازصحت‌اسنادی که در آرشیوپلیس مخفی آلمان بدست‌آمده میتوان اطمینان داشت.

بعد از اینکه دردسامبر سال ۱۹۱۶ راسپوتین را از بین بردند که تفصیل آن بعداً خواهد آمد ژاکوبسکی که‌تازه جوان نیرومند وبانشاطی بود درشهرهای مختلف و دوردست روسیه سرگردان بود و بمحض اینکه در ماه اکتبر اولین شعله انقلاب (اکتبر ۱۹۱۷) در روسیه شعله‌ور شد از طریق قفقاز و ترکیه باستانبول رفت وازآنجابآلمان پناهنده شد .

اروپا درآتش جنك میسوخت فقر و گرسنگی ودرماندگی فقرا واشراف را فرا گرفته وهمه جا بوی مرك بمشام میرسید. ژاکوبسکی که بکمك آلمانیها اطمینان داشت دربرلن خودرا بمقامات مربوطه معرفی کردو اظهار داشت که سالها برای آن‌دولت در روسیه خدمت کرده‌ام ولی چون اوضاع آلمان در اثرجنك درهم ریخته‌بود ووضع آشفته‌ای داشت نه تنها کوچکترین توجهی به‌اظهارات ژاکوبسکی نشد بلکه نزدیك بود جاسوسان بیگانه اورا از بین ببرند .

درست شب قبل از مرك ژاکوبسکی در یك مهمانه درجه سوم برلن ، خواهر

من که باوضع رقت آوری از روسیه واز چنك کمونیستهای انقلابی گریخته بود در اثر یك اتفاق ساده باژاکوبسکی آشنا ورو بروشد.

میدانید در یك کشور بیگانه وقتی دو نفر هم شهری بقول خودمان باهم آشنا میشوند بی اختیار نسبت بهم احساس صمیمیت و دوستی و اطمینان میکنند . هردو باهم روسی حرف میزدند وهمین زبان مادری سبب شد که ژاکوبسکی نسبت بیکی ازشاهزادگان کشور خود اظهار محبت کرد .

خواهرم بعداً در یادداشتهای خود واقعه آنشب ملاقات با ژاکوبسکی را این طور تعریف میکند « ژاکوبسکی که با خدمات زیادی که به بزرگترین جنایتکار و شهوتران تاریخ یعنی راسپوتین انجام داده بود آنقدر گناهکار بود که من حق بخشیدن گناه او را نداشتم ولی او مثل مجرمی که در مقابل قضات محکمه اعتراف کندسرخود را پائین انداخته درحالی که با گلهای رومیزی بازی میکرد بگناهان خویش اعتراف مینمود و بین هرچند جمله ایکه مینگفت یکمرتبه با اشك و زاری از من طلب عفومیکرد ولی من حق نداشتم حتی ازجانب خود و بسهم خویش گناه اورا ببخشم زیرا او بیك کشور امپراطوری بزرك خیانت کرده بود لذا در تمام مراحل اعتراف او جز سکوت کاری از دستم ساخته نبود .»

ژاکوسبکی جامدانی باو داد و بخانه خود رفت و فردای آن شب در اطاق خود بقتل رسید و نامش از خاطرها فراموش شد ومعلوم نشد چه کسی و از جانب چه مقامی او را کشتند.

خواهرم قبل از اینکه بپاریس برسد در(ویژون) جهان را بدود گفت و تمام مایملك او بیشتر از دوجامدان نبود که بوسیله یکنفر روسی که ازمستخدمین باوفای خانواده مابود درپاریس بمن تحویل داده شد.

جامدانی که از خواهرم بمن رسید محتوی مقداری لباسهای دوخته و پارچه‌های بریده وجواهراتی بود که لابلای پارچه‌ها مخفی کرده بود جامدان دیگر که شامل یادداشتهای خود او و ژاکوبسکی بود گویا همان جامدانی است که ژاکوبسکی باو داده بود .

وقتی وضع مالی من در پاریس رو بوخامت گذاشت وحتی قدرت اداره کردن زندگی شخصی خود را نیز نداشتم (زاکیموف) نوکر مخصوص خواهرم را در سال ۱۹۲٤ جزو مهاجرین بامریکا فرستادم ولی چون اینکار خیلی باعجله انجام گرفت (زاکیموف) اشتباً جامدان محتوی اوراق (ژاکوبسکی) و خواهرم را بعوض جامدان

خود که اتفاقاً هردوخیلی بهم شباهت داشتند برد ومنهم چون از اینهمه‌خاطرات‌موحش در گوشهٔ اطاق خود وحشت داشتم خیلی خوشحال شدم و بـرای باز گرفتن آن اقدامی نکردم . (زاکیموف) در امریکا ثروتی اندوخت ووضع مالی خیلی مناسبی پیـدا کرده بود ولی چون احساس کرده بود که بزودی میمیرد و از منهم اطلاعی نداشت تصـمیم گرفته بود ثروت خودرا بپاریس انتقال داده و نزد من بمیرد یکروز پیرمرد سفید موئی ازدر اطاق من‌وارد شد وخود را (زاکیموف) تبعه امریکامعرفی کرد.

وضع مالی من بسیار بد بود واز او خجالت میکشیدم ولی زاکیموف نهایت مردانگی‌را کرد و بمن سرمایه قابل‌توجهی داد . درسال ۱۹۵۱ اولین مرتبه بفکرانتشار یادداشتهای خواهرم‌وژاکوبسکی افتادم ودر اوایل سال ۱۹۵۲ این فکـر را جامه‌عمل پوشانیدم .

مقدمه پرنس ژولین‌تنها کسی که ازخانواده سلطنتی‌روسیه‌تزاری باقیمانده‌است اینجا پایان وبدین‌طریق متن کتاب شروع میشود.

یادداشتهای ژاکوبسکی

پدر من نقاش فقیری بود که شش ماه بعد ازمرگ‌مادرم ازگرسنگی‌و بیدارویی جهان را بدود گفت وتنها چیزی که برای تنها پسر وتنها فرزندش یعنی‌من باقی گذاشت چند تـابلوی نقاشی بود که بدرد هیچکس نمیخورد زیرا چنانچه‌قابل فروش‌بود درمدت حیات خودش فروخته وازگرسنگی نمیمرد. صاحبخانه سه‌روز بعد از مرگ پدرم‌مرا بیرون کرد و در آن سرمای سخت و طاقت فـرسا سرگـردان و گرسنه در بدر کوچه و خیابانها ساخت .

سر شب درکلیسا در یك راهرو تاریك و مرطوب که پشت مستراح واقع بود خوابیدم و روز را در کوچه و خیابان میگشتم و تابلو های سنگین را از اینطرف به آنطرف بدوش میکشیدم .

صبح روز دوم که از خواب برخاستم آنقدر گرسنه وضـعیف شده بودم که حتی قدرت کشیدن پای خویش را نیز نداشتم چه‌رسد باینکه تابلوهارا بدوش‌بکشم ودرست موقعی که می‌خواستم از در کلیسا خارج شوم روی پله ها مقابل پـای کشیش

بزمین افتادم و از هوش رفتم .

وقتی چشمان خودرا گشودم همه چیز عوض شده بود حتی مسیر زندگی من نیز تغییر یافته بود .

اطاق گرم و جائی که روی آن مرا خوابانیده بودند جای نرم و تمیزی بود .

بخاری آنطرف‌تر میسوخت و یك ظرف بزرك آب روی آن بخار میکرد . همسر کشیش که درهمان نگاه اول او را شناختم یك پارچه سرخ رادر آب خیس کرده و با آن پای مرا میشست . خواستم از جای برخیزم ولی در ناحیه سروگردن و دنده های چپ خود آنقدر احساس دردو ناراحتی کردم که نتوانستم ودومرتبه روی بستر افتادم .

خانم کشیش درحالیکه بروی من تبسم میکردو از نگاهش یکدنیا مهرومحبت مادرانه مشهود بود بمن گفت:

- بخواب پسرم ... اینجا گرم است و در خانه ماهستی وقتی روی پله‌ها زمین خوردی و از هوش رفتی شوهرم باتفاق یك خانم متمول واعیان دیگر که اتفاقاً همان لحظه با درشکه برای نماز آمده بود تو را اینجا آوردند و خالا آن خانم برای نماز رفته و بر میگردد.

من خواستم بگویم گرسنه‌هستم ... ولی ضعف حتی قدرت تکلم را ازمن گرفته بود اما خانم کشیش همه‌چیز را از نگاه ورنگ‌وروی پریده‌من فهمید و بلافاصله یك تکه نان گرم و یك قطعه گوشت گاوسرخ‌شده که‌روغن هنوز روی آن‌جزوجز میکرد برای‌من آورد و من باولع‌عجیبی بخوردن آن مشغول شدم درطول‌مدتیکه مشغول‌خوردن شاید بلعیدن غذا بودم‌همسر کشیش که بنظرمن‌فرشته‌ای بود از آسمان‌فرود آمده مرا نصیحت‌میکرد وازاینکه مرد زندگی دراولین مراحل‌حیات‌دچار بدبختی وتیره‌روزی‌میشود دلداری‌وقوت‌قلب میدادو میگفت که‌ازسختی نبایدترسید زیرایکنفرجوان‌بیست ساله مثل‌من بانیروی جوانی وقدرت اراده‌تمام‌برمصائب میتوان فائق آید .

درست موقعیکه ظرفهارا از مقابل من بر میداشت از خارج صداهائی شنیده‌شد.مثل این بود که یکنفر زن باصدای بلند بامردیکه آهسته جواب‌میداد صحبت‌میکرد. چندلحظه بعد خانم بسیار زیبا و جوانی که لباس‌فاخر پوشیده‌و جواهرات گرانبها بخود آویخته بود وارد شد .

کشیش ، همان کشیشی که‌روی پله‌های کلیسا مقابل پای‌او بزمین‌افتادم عقب‌او بودو خیلی‌مؤدبانه باخانم‌زیبای‌شیك‌پوش‌صحبت‌میکرد.

خانم بالای سر من آمد ودرحالیکه بادست‌سرمرا نوازش‌میکرد گفت:

- پسر تو اهل کجاهستی ؟. چکاره‌ای ؟. چه شد که بیهوش شدی ؟

خانم آنقدر زیبا و دوست داشتنی بود که من نمیتوانستم چشم از روی‌او بردارم و مثل این بود که خودش نیز فهمیده بود که من مست زیبائی‌او شده‌ام برویم تبسم کرد . من در جواب گفتم :

ـ اهل همین‌جا ... اهل مسکو هستم پدرم نقاش بود و چند روز قبل مرد و صاحبخانه مرا از خانه بیرون کرده و این سه روزه هیچ نخورده بودم و از گرسنگی بیهوش شده بودم .

تابلوها را یکمرتبه بخاطر آوردم و بلافاصله از همسر کشیش پرسیدم :

ـ تابلو های من کجاست او با انگشت گوشه اطاق را نشانداد که تابلوهای مرا رو باطاق بدیوار تکیه داده بود .

خانم نظرش بآنها معطوف شد ویك‌یك تابلو هارا بدقت‌از نظر گذرانید و اتفاقاً تحسین کرد و بهنرمندی که از گرسنگی و در گمنامی مرده بود درود فرستاد . آنقدر از تابلو ها خوشش آمده بود که همه آنهارا از من خرید . مقداری پول از مستخدم خود گرفت که بمن بدهد مناتهایی که در آن دستهای قشنگ بسمت من دراز شده بود چشمم راخیره کرد ، روحم را بسمت خود میکشید . در تمام طول عمر خود آنقدر پول ندیده بودم و هرگز باور نمیکردم آنهمه منات مال من باشد . از بستر برخاستم آهسته آهسته دستم را بسمت دست خانم دراز کردم که مناتها رابگیرم اما یکدفعه مثل برق فکری از خاطرم گذشت .

مناتها تمام میشود ... دیگر تابلو هم ندارم که بفروشم کاری‌هم بلد نیستم ... بعد چکنم .. لذا گفتم :

ـ نه خانم ... پول نمیخواهم ... شما بمن محبت کرده اید .. تابلو ها یادگار این محبت‌برای شما .

و دست خود راعقب کشیدم . لبهای سرخ خانم‌در آن صورت سفیدوقشنگ برضایت بتبسم گشوده‌شدو بیاختیار گفت :

ـ خیلی بچه باهوشی‌هستی ...

آنقدر از این حرکت من خوشش آمد که غیر قابل وصف است وتاچنددقیقه مرا تحسین‌میکرد بعد بکشیش گفت:

ـ پدرمقدس .. این پسر رانزدخودنگاهدارید مخارج اورامن میدهم ...

ولی بلافاصله مثل اینکه‌فکری‌ازخاطرش گذشته باشد گفت:

ـ نه نه ... خودم‌اورالازم‌دارم.

وبعدخطاب بمن پرسید :

- چند سال تحصیل کرده ای ؟

- قریب سیزده سال تحصیل کرده‌ام و دو سال هم در دانشکده کیف مشغول تحصیل بوده ام .

- خیلی خوب... خیلی خوب .

این خانم کنتس ماریوا همسر (کنت ژنرال ماکیسمیلویچ) که این لقب را از دولت فرانسه گرفته و فرمانده دانشکده نظامی مسکو بود . کنتس ماریوا مرا بخانه خود برد و بسمت منشیگری خویش بکار گماشت.

از آن روز ببعد من جوان شیك پوش و خوش سیمائی بودم که سمت منشیگری یکی از خانمهای معروف و کنتس های زیبای مسکو راداشتم که در همان روز های اول بین منشی های دیگر جای خودرا باز کردم .

کنت بعلت بیماری معده که از چندسال قبل باین طرف او را آزار میداد چندهفته بعد از ورود من بخانه آنها بآلمان مسافرت کرد و خانم را بجای خویش برای اداره کارهای شخصی خود مأمور کرده لذا از آن روز ببعد کار من بیشتر و طبعاً تقرب و محبوبیتم افزونتر گردید .

مستخدمین زیاد و درشکه‌چی ومهتر و خادم و دربان بیشمار در خانه کنتس و در اطراف او زندگی میکردند و آنقدر کنتس مدبر و با هوش بود که بنحواحسن این همه خدمه را اداره میکرد .

آن قصر بزرك ، آنهمه شکوه وجلال، آنهمه زیبائی در نخستین لحظه بنظر من مرموز آمدو آنرا اسرارآمیزحس میکردم واتفاقاًحدسم صحیح بود .

ابتدا اطاقی رادر قسمت آخرساختمان دراختیار من گذاشته بود ولی چون آن ساختمان مخصوص خدمه بود و برای من زندگی در آن ساختمان مناسب تشخیص داده نشد موقتاً بدستور خانم دو اطاق درقسمت دوم ساختمان اصلی قصردراختیارمن گذاشته شد .

این دو اطاق نسبتاً بزرگتر از اطاق اولی و دارای مبلهای بهتر وتزئینات مناسبتری بود و یك حسن دیگر نیز داشت و آن حسن این بود که پشت اطاق خواب کنتس قرار داشت و بوسیله یك راهرو کوچك و مفروش از فرشهای ایرانی بسیارقیمتی باطاق خواب خانم مربوط میشد آنروز خانم گفت شما در این اطاق ها موقتاً زندگی میکنید تا بمن نزدیکتر باشید ودرمواقع ضروری وقت تلف نشود .

تنها کسیکه در آن قصر بزرك بمن اظهار صمیمیت و محبت میکرد درشکه چی مخصوص خانم بود که گاهگاه مواقع بیکاری خود را به اطاق من میآمد و بصحبت با من میگذرانید.

اتفاقاً جوان باهوش و چیز فهمی بود و بهمین‌منظور برای کالسکه کنتس انتخاب‌شده بود.چهار هفته بعد از ورود من بقصر ، یکروز صبح که خیلی‌سرد بودو بعلت برف‌سنگینی که شب قبل باریده بود کنتس از منزل برای گردش صبحانه خارج نشده بود خانم مرا احضار کرد .

زنك مخصوصی بود که مستقیما در اطاق من صدامیکرد و کنتس مواقعی که بامن کار داشت آن زنك را بصدا میآورد من تازه لباس پوشیده و آماده شده بودم و چون کنتس صبحها خیلی دیر تر از آن ساعت‌ازخواب بر میخاست‌ازاحضاراوتعجب کردم .

معمولا خانم در کتابخانه مرا احضار میکرد ومیپذیرفت ولی ایندفعه در کتابخانه بسته بود ومعلوم‌شد که‌دراطاق‌خواب‌منتظر من است.

پشت در اطاق صبر کردم وپس‌ازچندلحظه با سرانگشت بدر کوفتم. صدای دوست داشتنی کنتس‌ازداخل‌شنیده‌شد که گفت:

ـ ایوان ..؟ توئی .. بیا... داخل شو .

وارد اطاق‌شدم .. این اولین دفعه بود که باطاق خواب کنتس‌واردمیشدم. چه‌اطاق زیبائی بودوچه‌قشنك‌تزئین‌شده بود.

کنتس در اطاق نبود .. چشم من‌همه‌جا گشت‌تا بتختخواب‌رسید .

ناگهان روی خود را برگردانیدم و با همان چشم بسته خواستم از اطاق‌خارج‌شوم و اگرصدای آمرانه خانم‌مرامتوقف‌نکرده‌بود مسلماً بیرون‌رفته بودم .

میدانید چه دیدم .. خانم لخت وعریان .. بکلی‌عریان .. باوضع شرم آوری روی تخت درازکشیده بود و یکی از ندیمه هایش‌که در زیبائی و لطافت‌وتناسب‌اندام دست کمی ازخانم نداشت نیمه عریان کنار او روی لبـه تخت نشسته و موی خانم را نوازش می‌کرد .

این منظره شرم‌آور چنان مرا تکان داد که قدرت نداشتم روی‌خود را برگردانم وهمانطور پشت‌باطاق که‌صدای کنتس‌مرامتوقف کرده بود ایستادم .

مجدداً صدای کنتس شنیده شد درحالیکه‌میخندید گفت :

ـ ایوان .. چرا اینطورایستاده‌ای روی‌خودرابرگردان ..

و من ناچار برگشتم ولی‌هنوز چشمم را بزمین دوخته‌بودم . یکمرتبه‌دیگر کنتس دستور داد که سر خود را بالا گرفته وباونگاه کنم و من اجباراً همین‌کار را کردم‌ولی قلبم بشدت‌ازهیجان‌والتهاب میزد و نفسم بشماره افتاده بود.

سینه برجسته کنتس آنقدر قشنك بود که من‌نتوانستم چشم خود راازآن برداشته‌و بجای دیگرحتی بچشم او نگاه کنم . کنتس کاملا عریان بود و همه جای بـدن او بدون

اینکه بخواهد یا در این فکر باشد که آن را بپوشاند در مقابل دیدگان من قرار داشت.

مطابق معمول خانم کنتس دستور هائی بمن داد و مرخصم کرد ودستورداد که پس از تهیه و نوشتن مراسلات جاری روزانه ساعت ۱۰ صبح در اطاق غذا خوری که معمولا آنجاصبحانه صرف میکرد بنظر او برسانم. ولی من وقتی از آنجا خارج شدم ابداً توانائی کار کردن حتی فکر کردن هم نداشتم. چنان شرمنده شده بودم که تمام بدنم از عرق خیس شدو ضعف وجودم را فرا گرفته بود. خود را روی صندلی انداختم و بفکر فرورفتم. نخستین موضوعیکه از مد نظر من گذشت این بود که این خانه جای زندگی من نیست و فوراً باید ازاین محیط خارج شوم.

قلم را برداشتم که برای کنتس نامه‌ای نوشته واجازه مرخصی بگیرم که ناگهان در اطاق باز شد و کالسکه‌چی خانم که (کارافیم) نام داشت و جوان بلندقد وخوش‌مشربی بوداز در وارد شد مثل این بود که همه چیز را میدانست زیرا ابداً از من سئوالی نکردو بمحض ورود روی دسته صندلی راحتی که من نشسته بودم نشست و قلم را ازدستم گرفت.

(کارافیم) پس از اینکه قلم را گرفت از جابر خاست و در اطاق شروع بقدم زدن کرد و سکوت سنگینی اطاق را فرا گرفته بود فقط صدای پای کارافیم روی کف اطاق شنیده میشد. یك لحظه بعد کارافیم رو بمن ایستاد و مثل خطیبی که خود را برای خطابه خواندن آماده کند سرفه کوتاهی کردو گفت:

- همشهری .. خیلی خشمگین مباش .موضوع خیلی ساده است و باید بهمه اینها که میبینی و بعدها خواهی دید عادت کنی.

نگاهم که باو کردم اورا ناراحت کرد زیرا بلافاصله گفت:

- آیا هیچ نام پدر مقدس راسپوتین را شنیده‌ای ؟.. کنتس از پیروان آن بزرگوار است و میدانی که (راسپوتین) برای نجات کشور ما از چنك ارتدوکسهای بی ایمان قیام کرده است. این لامذهبها با اشاعه مزخرفات و افکار مسموم کننده بنام مسیح مقدس که اصولا دروغ است میخواهند برگرده مردم سوار شوند ولی پدر مقدس راسپوتین افکار مردم راروشن میکند که نتوانند کثیفیها آنهارا اسیر کنند.

همه اهالی این قصر حتی خود کنتس ژنرال که فعلا در آلمان برای معالجه بستری است او رامیپرستیم و براسپوتین احترام میگذاریم شما هم باید با افکار آن بزرگوار آشناشوی.

(کارافیم) ناگهان نزدیکتر شده گفت ... بیا همه کارهارا بگذار و بامن بگردش بیا. بیا بآن جنگل نزدیك برویم تا همه چیز را برای تو بگویم آنجا خلوت است وخیلی راحت صحبت میکنیم ازاینکه خانم دستور انجام کاری را داده نگران مباش عیبی ندارد.

ایکاش منهم نویسنده خوبی بودم و میتوانستم آنچه‌دیده‌ام آنطوریکه‌شایدو باید بقدرت قلم مجسم کنم . اگر بگویم درعین جوانی و نشاط فاقدحواس بشری وغرائزطبیعی انسانی بودم دروغ نگفته‌ام ولی ازاذعان این‌حقیقت نیز ناگزیرم که محیط تربیت من و اشخاصیکه‌مرا تربیت کردند طوری بود که‌هر گونه خطای روحی یا جسمی را نوعی گناه غیر قابل‌غفران‌میدانستم.

آن منظره که در اطاق خواب کنتس دیدم منظره‌ای بود که نه در بیداری‌و نه درخواب دیده بودم و از همه اینها گذشته تصور آنهم برای من بعیدبود . چطور ممکن است‌یك بانوی زیبا ، یك زن جوان بیست‌و دو ساله با آن وقاحت لخت و عریان روی تختخواب اطلس دوزی شده خود بدون روپوش بخوابد و جوان بیگانه ای را در اطاق احضار کند و آنوقت اصرار داشته باشد که آن جوان بسوی او نگاه کندو تمام‌اعضاء بدن اورا ببیند .

از اعتراف باین‌موضوع ناگزیرم که از دیدن بدن‌زیبای کنتس و از تماشای آن‌اندام متناسب که هنوزچشمم ندیده بود آنقدرتحریك‌شده بودم که‌وصف آن‌نه برای‌خودم‌نه برای‌هیچ نویسنده‌مقتدری مقدور نیست. تمام‌اعضاءوجودم‌میلرزید و دچار التهاب و تب شدیدی‌شده بودم‌ولی آن‌تربیت‌مرا گم نکرده بودوسرزنشم‌میکرد وهمان‌بود که مرامجبور کرد که برای ترك آن خانه و آن محیط که هیچ گونه عمل قبیحی آن جا شرم نداشت اقدام فوری کنم.

(کارافیم) آن‌درشکه‌چی بی‌قدر واهمیت‌در آن‌لحظه که دچار عالیترین درجات‌ضعف روحی‌وجسمی بودم باز بردستی تمام از موقعیت‌استفاده کرده و بر روح من‌مسلط‌شد. پس از چندهفته‌اقامت‌در آن‌خانه‌اسرار آمیزاین‌اولین‌دفعه بود که بیك‌راز عجیب‌واقف‌و درتعقیب آن‌با یك‌شخصیت برجسته آشناشدم .

راز عجیب‌این‌بود که‌خانم کنتس وتمام‌اعضاء آن خانواده بزرك با عموم خدمه و نوکران ومهتران‌و کالسکه‌چیهای‌قزاق که‌قاعدتاًمیبایستی‌مردم‌متعصبی‌باشند از پیروان‌مکتب کثیف‌راسپوتین‌بوده و آن‌شخصیت برجسته (کارافیم) درشکه‌چی بود . من‌در روح او ،در وجوداویك‌چیز برجسته دیدم و همان چیز مرا باین‌فکر واداشت که‌کارافیم جاسوسی است زبردست و شخصیتی است برجسته و مطلع که بلباس درشکه‌چی در آن‌خانه بخدمت‌مشغول است . کشف این‌راز در روز های بعد تقریباً بثبوت رسیدوقطعیت‌یافت‌امااین موضوع که آیا کنتس بحقیقت‌شخصیت او وقوف داردیانه مدتهابرای من‌مکتوم ماند و همیشه‌فکر مرا بخودمشغول داشت.

(کارافیم) بطوری بروح من مسلط شده بود، که وقتی در آستانه در ایستاد و با لحن آمرانه‌ای گفت :

ـ ایوان برخیز ... برخیز امروز میخواهیم درجنگل گردش کنیم .

نتوانستم خودداری کنم و بلا فاصله از جای بر خاسته و به تعقیب او از پله ها سرازیر شدم .

(کارافیم) یکی از کالسکه‌ها را از کالسکه‌خانه بیرون کشیدودو اسب قوی‌هیکل بآن بست وچنددقیقه بعدهردو نفرسوارشده بسوی‌خارج‌شهرحرکت کردیم .

از گار راه آهن گذشتیم و پس از گذشتن از میدان‌شرقی خیابان پشت گار وارد یك کوچه‌خلوت‌شدیم . این کوچه‌ساختمانهای‌قدیمی و کهنه داشت که پنجره های آن‌هنوز بسبك صدسال‌قبل باکاغذو شیشه‌های رنگین تزیین‌شده بود .

وقتی از وسط کوچه‌ردشدیم کارافیم یکی‌ازخانه‌هارانشان دادو گفت :

ـ خانه پدر مقدس‌اینجاست ... بزودی‌توراهم بخدمت‌اومیبرم‌تصور نمیکنم کنتس این افتخاررااز تودریغ کند .

خانه‌ازخارج‌منظره ناراحت کننده‌ای‌داشت‌و مثل‌این بود که در دل‌من‌دلی که‌هنوز با پاکیها آشنا نبودایجادوحشت‌و ناراحتی کرد.

جنگل‌خیلی‌زود انبوه‌شدودر نقطه‌ایکه‌هنوز کنار ردیف درختان اثر برف و یخهای زمستان باقی بود کالسکه‌رامتوقف کردواز آن پیاده‌شدیم .

آنروز اولین دفعه‌ای بود که لبانم با الکل آشنا میشد و اتفاقاً بدون اکراه‌وچون وچرا چندگیلاس‌ودکای بلوط‌خوردم (کارافیم) باقدرت بیان‌فوق‌العاده‌ایکه داشت و هر لحظه بهتر و بیشتر شخصیت‌واقعی برجسته‌خود رانشان‌میداد خیلی زودو بآسانی‌میتوانست صحبت کندو درعین حال دراطراف چند موضوع‌حرف‌زده وجریان‌صحبت‌را تغییر دهد . از همه چیز صحبت میکرد تا رشته سخن رابسعادت وزندگی‌مرفه‌رسانید واز آنجانیز گذشت و چنین نتیجه گرفت که جوان باید از جوانـی و نیروی جوانـی خود حد اکثر استفاده را ببرد .

نشأه ودکای بلوط خیلی زود تأثیر خود راکرد و روح و جسم مرا گرم کرد . همان طور که مست نشأه الکل شده بودم از سخن های (کارافیم) نیز لذت میبردم و هر جمله‌ای که از دهان او خارج‌میشدمثل‌تیر برقلب‌من‌مینشست‌و جای‌خودرادرروح‌وقلب‌من بازمیکرد.

چنان تسلیم او شده بودم که حتی برای دفاع از خود قادر ببیان یك کلمه ساده‌هم

نبودم . در همین موقع ازدور صداهائی شنیده شد . چند نفر فریاد میزدند ویکعده دیگر مثل اینکه هورا بکشند(یا ناله کنند) یا آواز بخوانند در نقطه ایکه دور بنظر میرسید جنجالی راه انداخته بودند .

(کارافیم) رشته سخن را قطع کرد و بصدا گوش داد مثل این بود که با تقبیل صدا ها آشنائی دارد زیرا در قیافه او چندان اثر تعجب دیده نمیشد.

وقتی نگاه استفهام آمیز مرا دید گفت :

- ایوان چیز مهمی نیست تعجب نکن . سرباز ها یکعده از انقلابیون را دستگیر کرده و برای اعدام دسته جمعی بوسط جنگل میآورند . این جنگل وسیع سرو که می بینی بزودی بگورستان وسیعی تبدیل خواهد شد که در آن فقط انقلابیون خواهند خوابید .

صدا اندك اندك نزدیکتر میشد تا جائیکه خیلی نزدیك ، مثلا در صد قدمی بنظر میرسید و آنقدر بلوا زیاد بود که دیگر من و کارافیم صدای یکدیگر را نمیشنیدیم. یکعده چهل پنجاه نفری باصدای بلند آواز میخواندند، و آواز آنها بسرود شباهت داشت گو اینکه چیزی مفهوم نمیشد . یکدسته سرباز مسلح اطراف آنهارا گرفته و ازجاده بزرگی که از وسط جنگل میگذشت و تا جائیکه ما نشسته بودیم بیشتر ازصد متر فاصله نداشت بضرب شلاق وچوب وقنداق تفنك پیش میبردند .

کارافیم دست مرا گرفت و روی یك بلندی که آنجا از خلال درختان بسهولت عبور آنها دیده میشد هدایت کرد و گفت:

- بین اینها همه برادرند ... ولی ظلم وستم سبب شده که با یکدیگر دشمن شوند ... این عده که بازوان آنها بهم بسته شده بسوی مرك میروند و گناه آنها اینست که میخواهند برای سرنگون کردن امپراطوری روسیه قیام کنند . خوب دقت کن و گفته های مرا بخاطر بسپار پدر مقدس در این میان برای نجات این ملت قیام کرده و میخواهد باین دشمنی ها و برادر کشیها خاتمه دهد . اگر زمزمه انقلاب خاموش شود موقعی است که فساد دستگاه دولتی نیز خاتمه یافته است و کسانیکه در اطراف پدر مقدس راسپوتین جمع شده اند همه از متعصب ترین مردم روسیه و ازمیهن پرست ترین طبقات هستند . خدا اینطور خواسته که شما هم در این سعادت بزرك سهیم و دراین خدمت سهم کوچك و وظیفه مختصری داشته باشید. چنانچه بدستورات من عمل کنی یقیناً سعادتمند خواهی شد ، درغیر اینصورت... پیر نمیشوی ودرجوانی خواهی مرد .

این جا قیافه کارافیم کاملا عوض شده بود ولی بمن توجهی نداشت و نمیدید که من کاملا تسلیم هستم و از آنهمه بدبختی و فلاکت که دیده ام توانائی مخالفت با امیال و دستورات او یا آنهارا ندارم .

سربازان و زندانیها بنقطه مسطحی در وسط جنگل که درختان آن راقطع کرده بودند رسیده و آنجا متوقف شدند ، بیل و کلنگ بسیاری در همان نزدیکی ریخته بود زندانیان بضرب شلاق مشغول کندن زمین شدند .

این منظره عجیب را من می دیدم ولی کارافیم در نگاه کردن اصراری نداشت چند لحظه بعد گودال ها حاضر شد و آن ها را بردیف بالای گودال ها نگاهداشته تیرباران کردند .

این اعدام دسته جمعی موقعی تمام شد که مذاکرات ما هم خاتمه یافته بود . کارافیم سبد پر از میوه و گوشت و شیشه های ودکا رامجدداً در کالسکه گذاشت و مرا بداخل آن دعوت کرد .

در راه باز هم حرف زدولی اینبار.فعه راجع بمسائل دیگری بود که ذکر آن مهم نیست. وقتی وارد شهر شدیم گفت:

ـ ایوان... جواب مرا نداری... آیاحاضر بهمکاری با ماهستی ؟.. آیاقدرت داری هر چه میبینی و آنچه میشنوی مکتوم نگاهداری.

بدون درنك جواب مثبت دادم و در دادن این جواب میل من دخالت نداشت بلکه یك نیروی خارجی . یك قدرت فوق العاده مرموز مرا وادار به رضایت کرد .

کارافیم لبخندی ازروی رضایت زده اضافه کرد:

ـ خوب... دراینصورت وظیفه تو را بعداً تعیین خواهم کرد... فعلاهرطور کنتس میل دارد با او رفتار کن .. میفهمی چه میگویم ... این سعادت بزرگی است که نصیب تو شده و من از همان هفته اول فهمیدم که کنتس بتو علاقمند گردیده است.

مقصودم اینست که اگر کنتس یکشب تو را باطاق خود دعوت کرد...واگر اتفاقاً مثل امروز بتواظهار محبت کرد بداخلاقی نکن و با آغوش باز اورادر آغوش بگیر و ببوس و هر کاری میل دارد بکن ... این سعادتی است بزرك که نصیب همه کس نمیشود.اگر بازهم بتوانی هوسهای اوراراضی واقناع کنی بمقامات عالی خواهی رسید .

چند لحظه ساکت شد ... مثل این بود که در مورد یك چیز مهمتری فکر میکند درطی این مدت من بهمه چیز واقف شدم ودانستم که چه وظیفه سنگینی بعهده گرفته و چه راه خطرناکی در پیش دارم ولی جرأت مخالفت نداشتم . صدای کارافیم و آن یك جمله خیلی ساده که درجنگل ادا کرده بود هنوز در گوشم بود که گفت (و در غیر اینصورت ... در جوانی خواهی مرد)

کارافیم رشته افکار مرا درست موقعی پاره کرد که مقابل خانه رسیده بودیم و در بان در باغ را بروی ما که در کالسکه بودیم گشود و چون هنوز تا رسیدن بساختمان و کالسکه خانه راه درازی از وسط باغ بزرگ خانه کنت باقی بود گفت :

ـ از این مطالب و آنچه میبینی تعجب نکن واقعیت زندگی همین است و بقیه هر چه هست قیودی است که حیات شیرین بشری را تباه میکند. مذهب پدر مقدس را سپوتین تقریباً روی همین اصل قرار گرفته .

همین موقع کارافیم دست در جیب بغل پالتوی پوست خود کرد و یکدسته منات ، اسکناسهای بزرگ ده مناتی که با نخ دور آنرا بسته بودند بیرون آورده بسوی من دراز کرده گفت :

ـ بگیر ... اینها مال تو ... و یقین داشته باش که سعادتمند خواهی شد بشرط آنکه جوانی صدیق و امین باشی و کوچکترین فکر خیانت را در ذهن خویش راه ندهی ...

و باز تکرار میکنم در غیر اینصورت خیلی بدعاقبتی خواهی داشت .

تا ساعتها صدای کارافیم در گوشم صدا میکرد وطنین میانداخت و جرأت باز کردن دسته اسکناس و شمردن آنرا نداشتم .

راسپوتین معجزه می کند

همانطوریکه قبلا اشاره شد دولت آلمان که در اواخر قرن نوزدهم در اروپا نیرومندی و تفوق سیاسی و نظامی فوق العاده‌ای یافته بود چون میدید روسیه تزاری با آنهمه وسعت و جمعیت برای او رقیب خطرناکی است و از طرفی چون میدید نمیتواند رسماً با آن دولت وارد جنگ بشود تصمیم گرفت با جنگ سرد و با نیروی سیاسی بدواً داخل روسیه را مغشوش و موقعیکه زمینه کار از هر نظر آماده شد با آن کشور وارد جنگ شود .

روی این اصل بوسیله جاسوس های زبر دستی که شهرت جهانی داشتند شروع بکار کرد .

قبلا یکعده چند نفری کشیش و پزشک که برای آنها اوراق هویت و اسناد و مدارک تابعیت روسی تهیه کرده بود بآن کشور گسیل داشت و در برلن در پلیس خفیه آن کشور سرویس مخصوصی منحصراً برای روسیه تشکیل داد . این سرویس در بدو امر خیلی کوچک و مختصر بود ولی بعداً بمناسبت فعالیتها و اقدامات وسیعی که بعمل میآمد بصورت اداره بزرگی درآمد که صدها نفر در آن مشغول کار بودند . مبنای اقداماتیکه در سالهای بعد در روسیه انجام گرفت وهمان اقدامات باعث اضمحلال یك امپراطوری بزرگ شد فعالیت خستگی ناپذیر همان چند نفر کشیش و پزشك بود .

چندسال بعداز اینکه اولین جاسوسان آلمان بروسیه راه یافتند زمینه کارطوری فراهم شده بود که درمحافل درباری و در دولت اشخاص برجسته‌ای مانند وزیر کشور و رئیس پلیس خفیه روسیه بنفع آلمان کارمیکردند ولی این وضع همیشه متزلزل بود زیرا هر آن ممکن بود اعضاء سرویس جاسوسی انگلستان که در همه‌حال مراقب اعمال جاسوسان آلمانی بودند موقعیت آنها رامتزلزل کرده و در نتیجه باعث از بین‌رفتن آنها بشوند.

خواستگاری نیکلا امپراطور از پرنسس الکساندرا شاهزاده آلمانی عملی بود که از سالها قبل زمینه آن فراهم شده بود و موقعیکه این ازدواج انجام گرفت و شاهزاده آلمانی پرنسس الکساندرا بعنوان ملکه روسیه بدربار آن کشور وارد گردید موقعیت جاسوسان آلمانی و آلمان فیلها بهتر و بالاخره خیلی خوب شد.

پلیس خفیه آلمان از اینکه توانسته بود سه عضو برجسته دردستگاه دربار و تشکیلات دولتی روسیه مثل ملکه و مسیو پروتوپوپوف وزیر داخله و مسیو مالینوفسکی معاون پلیس خفیه که بعداً بسمت ریاست منصوب گردید وارد کند خیلی خوشنود بود ولی اگر میخواست با همین سه عضو کارهای خود را شروع کند موفق نمیشد درداخله روسیه اغتشاش ایجاد و بالاخره شیرازه کارهای کشور از هم بگسلد لذا تصمیم دیگری اتخاذ شد و بلافاصله بموقع اجرا گذاشتند. تصمیم فوق این بود که یك مرد فوق العاده ای که گمنام باشد پیدا کرده و او را باکمك اعضاء خود تقویت کنند تا جائیکه تاحد اولین شخص کشور از نقطه نظر نفوذ و قدرت و محبوبیت بالا بیاید.

ازطرف دیگر مالینوفسکی و پروتوپوپوف هر دو نفر برای دولت آلمان جاسوسی میکردند ولی در باطن بنفع انتلیجنت سرویس انگلستان نیز خدمت کرده ودرعین حال که اخبار را برای آلمان میفرستادند و از قیصر و پلیس خفیه امپراطوری آلمان دستور دریافت میکردند و دستورات انتلیجنت سرویس انگلستان را نیز اجرا مینمودند.

پیك مخصوصی پانزده روز یکبار از راه سوئد بمسکو میآمد و حامل دستورات غیر فوری و بسیار محرمانه پلیس آلمان برای پروتوپوپوف یا مالینوفسکی بود این دو نفر طی دو سال اخیر تعداد زیادی از برجستگان دولت و دربار روسیه را باخود همراه کرده و برای هریك بخرج دولت آلمان حقوق گزافی معین کرده بودند که از برلن میرسید این اشخاص که تعداد آنها اخیراً از سی نفر متجاوز و در تمام تشکیلات دولتی و دربار حائز مقامات عالی و حساس بودند باند آلمانوفیل بوده و عموماً از پروتویوپوف اطاعت می کردند؟

اندك اندك این باند قدرت فوق‌العاده زیادی یافت اما بمحض اینکه فعالیت و خیانتهای آنها آفتابی و ظاهر شد بامخالفت و دسته بندی شاهزادگان و وطن‌پرستان روسیه

مواجه گردیده و برای مدت کوتاهی تا پیدا شدن راسیوتین عقب نشینی کردند .

یکی از شبهای سرد زمستان مرد بلندقدی که سروصورت خودرا در کلاه پوستی زرد رنگی پوشیده و پالتوی بلند پوستین قهوه‌ای رنگی بر تن داشت در مقابل یکی از بنا های قدیمی و با شکوه مرکزی مسکو از اسب پائین جست و از پله‌های سنگی بزرك و وسیع قصر که بیك محوطه سرپوشیده منتهی میشد و درمنتها الیه آن رو بمیدان با شکوه شهر که مجسمه الکساندرسوم در وسط آن قرارداشت در بزرك قصر واقع بود بالارفت و ریسمان زنك را کشید .

شب ظلمانی و سیاهی بود ، میدان خلوت ورفت و آمد کم بود ، فقط گاهگاه شبگردان تفنك بدوش و سورتمه‌های هیزم شکنان از اینطرف و آنطرف میگذشتند .صدای زنك در سکوت سنگین شبانه در سرسرای خلوت قصر طنین انداخت و یکدقیقه بعد پیر مرد کوتاه قدی که کلاه کاسکت آبی رنك مخصوص مستخدمین دولتی را بسرداشت در را گشود و ازشکاف در نیمه باز و در روشنائی چراغ نفتی حیاطداری که بر دست گرفته بود بصورت بیگانه نگریست .

جوان دست خودرا بدر گذاشت و فشار داد که بیشتر بازشود ولی مستخدم لنگه در را محکم گرفته گفت چکارداری بگو؟

- ارباب تشریف دارند ؟

- کی هستی ؟

- بگو کار واجب دارم .

- ارباب در کتابخانه است و تاصبح خارج نمیشود همانجاهم میخوابد .

جوان دراین موقع فکری کرده گفت:

- بارباب بگو (شراب) آمده است .

پیرمرد که با این رمز آشنائی داشت بلافاصله سر خودرا ازشکاف دولنگه در بیرون آورده باطراف نگریست وچون کسی را در آن اطراف ندید آهسته جوابداد :

- ازدرباغ واردشو... اسب هم داری؟

- بله با اسب هستم.

- ازدرباغ بیاتو کنار دیوارغربی نزدیك ساختمان بایست تامن بیایم .

جوان مثل اینکه خیلی عجله داشت بلا فاصله از همان جا روی اسب پرید و بشتاب راه خود را بطرف در بزرك و آهنی باغ که در قسمت جنوبی قصر قرار داشت پیش گرفت

هنوز مقابل در باغ نرسیده بود که در باز شد وراه وی باز گردید .

جوان همانطور با اسب وارد شد و از خیابانهای باغ که برف و یخ‌زمین و شاخه های خشك‌شده درختان را از یك‌پوشش‌ضخیم سفید پوشانیده بود گذشت و بالاخره بسمت راست چرخید . تقریباً پانصدمتر آنطرفتر دیوار غربی پیدا شد و سوار همانجا پیاده گردید. یکنفر گرجی بلند قداز تاریکی کنار دیوارخارج‌شدو اسب را ازاو گرفت و بطویله برد هنوز مستخدم گرجی کاملا دور نشده بود که یکی ازدر های قصر بازشد وروشنائی‌چراغهای سرسرای پشت آن کف‌حیات پوشیده ازبرف‌ویخ‌راروشن کرد .

جوان بیگانه در روشنائی چراغها همان مستخدم را دید که باشاره دست اورا نزد خود میخواند هر دو نفر از پله‌های پوشیده‌از بهترین‌فرشهای ایرانی بالا رفته وپس از اینکه از راهروی نسبتاً طویلی گذشتند پشت دریکی از اطاق‌ها که‌ازداخل آن‌روشنائی‌دیده میشد متوقف‌شدند .

مستخدم باسر انگشت چندضر به بفواصل نامعین بعلامت مخصوص بدر زدوصدائی ازداخل شنیده شد که گفت بیا .

این جامستخدم‌خودراعقب کشیدو بازوی‌جوان‌بیگانه را گرفت‌و گفت:

پس از انجام‌کار زود خارج‌شو ارباب خیلی خسته است و مطالب را خیلی مختصر بگوچون‌عصبانی‌است وامروزیکی ازنوکران را با لگد کشته است .

بیگانه سر خودرا بعلامت قبول تکانداد و دستگیره‌در رافشار داد و وارد شد این قصر متعلق به(پروتوپوپوف) وزیر داخله‌روسیه‌بودو او معمولااین‌موقع‌شب‌رادر کتابخانه بمطالعه میگذرانید (پروتوپوپوف) بیماری مخصوصی‌داشت که‌از دو سال‌قبل باینطرف بکلی‌اورا ناتوان کرده‌ومانع خواب‌وی‌بودلذا شبها را در کتابخانه بمطالعه میپرداخت و آنقدر کتاب میخواند که خسته شده و برای خواب آماده شودوچون‌خروج از کتابخانه و ورفتن باطاق خواب اغلب سبب میشد که خواب از چشم او بپرد همانجاروی تخت خواب کوچکی که بهمین‌منظور آماده کرده بودندمیخوابید.

صبح نزدیك ساعت ۱۱ از خواب بر میخاست و تایکساعت بعد ازظهر که‌غذاصرف میکرد بقرائت گزارشهای‌واصله ازشهر ها و گزارشهای‌مأمورین خفیه وراپورت‌روزانه پلیس مسکو می پرداخت کار های اداری فوری را نیز تا یك ساعت‌بعد از ظهرهمانجا انجام میداد .

کسانیکه با او دوستی داشتند و میتوانستند هر موقع که بخواهندنزداوبروند در همان اطاق پذیرائی‌میشدند . رئیس پلیس خفیه‌مسکو (کرانوفسکی) که بگرك معروف

بود ومالینوفسکی ودیگران نیز در همان اطاق اوراملاقات ومذاکره میکردند .

(پروتوپوپوف) مردخشن وخونسرد وسنگدل و پر قدرتی بود که در امپراطور و درباریان نفوذ فوق العاده داشت و با دسته بندی مخصوصی که پس از خاموش شدن انقلاب اول در روسیه کرده بود در مجلس و بین دستجات میهن پرست نیز طرفدارانی برای خود پیدا کرده ولی عامه مردم باو وگراك بیك چشم مینگریستند و عداوت عجیبی نسبت باین دو نفر در دل خود داشتند .

بخاری بزرگی که باچوب سفید میسوخت و باطراف روشنائی گرم دلچسبی میپراکند کنار تخت خواب او دیده میشد . اطراف اطاق قفسه های بزرك چوب کاج خوش نقش مملو از کتاب قرارداشت و پنجره ها با پرده های مخمل آبی رنك پوشیده بود . (پروتوپوپوف) روی یك صندلی راحتی بزرك کنار بخاری نشسته و مشغول مطالعه اوراقی بود و موقعیکه جوان وارد شد و در آستانه در ایستاد سرخودرا از روی صفحات کاغذ برداشت و بصورت او نگریست .

این نگاه بقدری نافذ وعمیق بود که جوان بیگانه در مقابل آن نتوانست مقاومت کند و بی اختیار باحترام کمر خودراخم کرده و بدین صورت تعظیم نمود.

(پروتوپوپوف) عینك یك چشم را از روی بینی خود برداشت و پرسید :

ـ هان چه خبر تازه ای آورده ای ؟... کی هستی.

ـ شراب ، عالیجناب شراب از سوئد آمده است.

شراب رمزی بود بین پلیس خفیه آلمان و مأمورین آن سرویس در روسیه لذا پروتوپوپوف مطمئن شد که بیگانه نیست و با دست یکصندلی راباو نشان داد که بنشیند. جوان قبل از اینکه بطرف صندلی برود کلاه پوستی خود را از سر برداشت و دست در بغل پالتوی پوست خود برد یك پاکت نسبتاً ضخیم که از چند نقطه پشت و رولاك ومهر شده بود بیرون آوردو بارعایت احترام تمام بدست (پروتوپوپوف) داد .

وزیر داخله روسیه که در عین حال یکی از مأمورین برجسته پلیس بین المللی بود و همانطوریکه ذکر شد برای دو کشور خارجی در عین حال جاسوسی میکرد با دقت پلیسی مخصوص لاك و مهر پاکت رااز نظر گذرانید وچون مطمئن شد که دست نخورده است آنرا گشود و شروع بقرائت آن کرد . متن آن نامه که توسط شخص وزیر کشور از رمز کشف شد. این بود :

برلن . دوم فوریه ۱۹۰۶ (خیلی فوری است)

مأمورین ما در روسیه اخبار نامطلوبی فرستاده اند که باعث کمال تأسف است و

چون تنظیم کارهای جاری بعهده شماست قبل ازاینکه مقصود ما از ارسال این نامه فوری گفته شود باطلاع شما میرسانیم که موضوع باعلیحضرت قیصر ویلهلم دوم گزارش شده و خاطر ایشان فوق العاده مکدر گردیده است .

اطلاع میدهند که در اثر بی مبالاتی وعدم توجه باینکه کارهای شما وسایر دوستان باید در کمال اختفا انجام بگیرد بعضی ازمأمورین ما که بوسیله ژنرال سوخوم لینسوف وزیر جنگ روسیه بخدمت واداشته شده اند مظنون تشخیص داده شده و بزندان رفته اند البته میدانید خاطر اعلیحضرت نه ازاینکه آنها دستگیر شده اند مکدر گردیده بلکه علت کدورت ایشان این است که در اثر شکنجه وکارهای دیگری از این قبیل آنها بعضی از اسرار مهم را فاش ساخته ونام ومشخصات عده ای رادر اختیار بعضی از نمایندگان پارلمان گذاشته اند چون نتوانستند گزارش دقیق تری در این مورد ارسال دارند وظیفه شماست که موضوع را بطور مشروح اطلاع و علت اینکه تا کنون بارسال گزارش مبادرت نکرده اید توضیح دهید .

موضوع مهمتر اینست که کارها مطابق میل اعلیحضرت پیشرفت نمیکند .

گزارشهای واصله حاکی است که شخصی بنام (گریگوارر اسپوتین) در پطروگراد سکونت داردو بعنوان کشیش مشغول کار است. بقرار مسموع این شخص دارای چشمان با نفوذی است که نیروی غیر طبیعی دارد وازنقطه نظرروحی نیزامتیازاتی دارد که از هر لحاظ جالب توجه است .

چنانچه این شخص تقویت شود کارهای بزرگی بوسیله اوانجام خواهد گرفت که البته دستورهای لازم رابموقع خوددریافت خواهید کرد سوابق اوخواسته شد وحاکی است که نامبرده در سیبری بدنیا آمده ودارای چندین فقره سوابق مجرمیت است یکدفعه مرتکب قتل شده که نتوانسته اند اورا دستگیر کنند و در نتیجه موضوع قتل آن شخص از تعقیب پلیس خارج گردیده است . بمأمورین دستور داده شد که مدارك لازم را درباره قتل او تهیه وارسال دارند . گواینکه درصورت قبول پیشنهادات شما تصور خیانت ازاو بعید بنظر میرسد وبا تحقیقاتی که طی ششماه اخیر درباره او بعمل آمده آدم خطرناك ولی مطیعی بنظر میآید معهذا دستورداده شده که برای روزمبادا مدارکی درباره قتل او تهیه شود .

درهرحال کشیش مذکور بادر نظر گرفتن استعداد مردم روسیه برای پذیرفتن خرافات بایستی چند فقره معجزات انجام دهد و بازمینه مناسبی که تهیه خواهید کرد موجبات شهرت ومحبوبیت اورافراهم نمائید تا بعداً دستورلازم برسد ...

نامه مذکور بازهم ادامه داشت وحاوی مطالب دیگری بود که ذکر آن مطالب چندان ضروری بنظر نمی رسد رونوشت این نامه ونامه هائی شبیه بآن هنوزدر آرشیو پلیس خفیه

آلمان موجود است .

(پروتوپوپوف) وقتی ازقرائت نامه‌فراغت یافت بکلی تغییرروحیه وحتی تغییرشکل داده بود زیرا خیلی خوب میدانست که نارضایتی مقامات برلن از او نتیجه دیگری جز مرك فجیع‌وخطرناك ندارد‌لذا ازوصول آن‌نامه بقدری ناراحت بنظر میرسید که نتوانست روی صندلی‌راحتی که تا لحظه‌ای قبل راحت و بیخیال روی‌آن افتاده‌بود قرار بگیرد وبیاختیار ازجا برخاست .

(پروتوپوپوف)دراطاق‌قدم میزد ومرتباً فریادمیزد(پطروف) . . (پطروف) صدای خشن‌ومرتعش او در اطاق وراهرو های خلوت‌قصرطنین ناراحت‌کننده‌ای داشت‌بطوری که هردفعه داد میکشید جوان آلمانی احساس ناراحتی میکرد و چهره وابروان خودرا درهم میکشید .

درهمین موقع پرده‌ایکه در ضلع شرقی اطاق روی درکوتاهی آویخته شده بود کنار رفت وهمان پیرمرد کوتاه‌قد که معلوم‌شد(پطروف)خود اوست واردشد .

(پروتوپوپوف) باعجله‌هرچه تمامتر گفت :

ـ پطروف این‌سواررا ببر پائین تااستراحت‌کند و فوراً بگوکالسکه مرا هم‌حاضر کنند بعدخطاب بجوان‌قاصد گفت :

ـ برو استراحت‌کن جواب‌راهم‌فردا غروب میدهم تصور میکنم فردا شب بتوانی حرکت‌کنی .

قبل از اینکه سوار باتفاق (پطروف)از اطاق خارج شود (پروتوپوپوف)با تلفن بمأمورین سری‌خویش در وزارت داخله که همیشه مترصددریافت‌دستورهای تازه‌ای‌بودند دستور میدادومیگفت :

ـ تصورکنید من ابداً از موضوع اطلاع ندارم برای‌اینکه خواندن‌گزارش سبب عصبانیت من‌نشود طوری‌آنرا ترتیب‌داده بنویسید که‌زننده‌نباشد وفرداصبح گزارش راآماده کنید به بینم .

غروب روز بعد قاصدآلمانی باگزارش(پروتوپوپوف) که بدقت لاك مهر شده‌بود بطرف مرز حرکت‌کرد که مجدداً ازطریق سوئد ودانمارك به برلن برود .

☆ ☆ ☆

قازان‌شهر کوچکی بود درروسیه که درآن تاریخ مرکز کلیساها ومعابدتاریخی و محل اجتماع کشیشها ومحصلین مذهبی‌بود .این‌شهر مذهبی‌تقریباً درشمال‌روسیه‌قرارداشت .ازلحاظ وسعت‌وجمعیت چندان اهمیت نداشت‌ولی ازنقطه نظراشاعه‌خرافات‌ومعتقدات پوچ مرکز بزرگی‌بود که برتمام روسیه‌تسلط‌داشت .

تقریباً نوددرصد اهالی قازان کشیش ودختران تارك دنیاوشاگردان مدارس مذهبی وده درصد دیگر نیز کسانی بودند که طبعاً از نقطه نظر آذوقه حوائج این عده را فراهم میکردند (پروتوپوپوف) در کالسکه مخصوص خود سه روز بعد از حرکتش از مسکو بقصد (پطروگراد) بقازان رسید .در راه مأمورین مخصوص وسری خوداو اطلاع داده بودند که شخص مورد نظر یعنی راسپوتین بقازان رفته ودر آنجا دریکی از کلیساها مشغول عبادت است لذا پروتوپوپوف راه خود را کج کرده بعوض اینکه به (پطروگراد) برود ،وارد قازان شد در آن شهر مردم گرم کارخود بودند وکسی باین تازه وارد توجهی نداشت کالسکه (پروتوپوپوف) موقع غروب آفتاب مقابل یکی از میهمانخانه های قازان ایستاده ووزیر کشور روسیه بالباس مبدل ونام مستعار وارد میهمانخانه شد وآنجا منزل گرفت مستخدمین میهمانخانه فوراً کالسکه او را بطویله برده واسبهارا باز کردند .

چندین نفر مأمور مخفی با (پروتوپوپوف) همراه بودند که همه جادورادور بدون اینکه کسی متوجه آنها باشد ازارباب خودمراقبت میکردند وبعضی موارد هم بااو تماس گرفته دستوراتش را میشنیدند .صبح فردای آنشب یکنفر ناشناس بدفتر میهمانخانه مزاجعه کرد وشماره اطاق (مسیولافن) فرانسوی را که نام مستعار پروتوپوپوف بود پرسید وپس از چند دقیقه چندضربه بدراطاق او بعلامت رمز زد ووارد شد .

او کسی بود که ازچندروزقبل مثل سایه همه جا بدنبال راسپوتین کشیش عالیقدر و مرد روحانی بزرك حرکت کرده وتمام کارهای اوراتحت نظرداشت .نامبرده بپروتوپوپوف اطلاع داد که کارها همه بروفق مرام است وچنانچه فرصت داشته باشد میتواند در کلیسا از راسپوتین ملاقات کند .

اولین ملاقات راسپوتین با (پروتوپوپوف) درمحراب کلیسای (سن ریبسکی) قازان انجام شد وهمانجا قرار ملاقات بعدی در اطاق مخصوص مسیولافن یعنی وزیر کشور در میهمانخانه گذاشته شد .

همانشب موقعیکه راسپوتین باآن لباده سیاه وچرك وبلند وآن ریش انبوه و ژولیده ونگاه نافذ دراطاق با پروتو پوپوف روبروشد درروح وزیر کشور نفوذ کرد و بطوری روح اورادراختیارخود گرفت که تاسالها بعد نامبرده تسلیم حرف راسپوتین بودودرمقابل اراده او قدرت مقاومت نداشت پروتوپوپوف در همان نگاه اول بتفرق روحی فوق العاده راسپوتین پی برد وبی اختیار بانتخاب بسیارعالی (برلن) تحسین گفت .

آنشب دوساعت ونیم راسپوتین باپروتوپوپوف در اطاق تنها مذاکره کردند و در اینمدت هیچکس باطاق آنها وارد نشد مگر یکنفرمستخدم که برای بردن قهوه احضار شده بود .

پس ازدوساعت‌ونیم مذاکره راسپوتین باهمان‌ژست وقیافه همیشگی خود از اطاق خارج‌شد وازپله‌هاسرازیر گردید .راه‌اوطوری بود که میبایستی برای‌خروج ازمیهمانخانه از سرسرای‌تحتانی بگذرد .اینجا عده‌زیادی‌مردم جمع‌شده وبمحض اینکه پدر مقدس را دیدند خود را روی پای او افکنده و دامن لباده بلند او را بوسیله بچشم و صورت خود میمالیدند .

یکی ازآنها زیربازوی‌زن جوان نابینائی راگرفته بود و ازراسپوتین خواهش‌می کرد وباگریه‌وزاری التماس مینمود که باکشیدن‌دستی بسروصورت جوان نیروی بینائی را باو باز دهد ولی راسپوتین بدون اعتناء بآنها در حالیکه با اشاره دست مرتباً روی سینه خودصلیب ترسیم میکرد و اورادی میخواندازوسط جمعیت گذشت و از میهمانخانه خارج شد .

این‌عده که درسر سرا جمع‌شده‌بودند اولین اشخاصی‌بودند که برای گرفتن‌شفادور راسپوتین جمع شده و ازاومعجز میخواستند وبگواهی‌تاریخ‌وشواهد ومدارک‌دیگری‌نیز که در دست است همین عده بیست سی نفری کسانی بودند کـه در شهـر قـازان و بعد در شهرهای‌دیگر روسیه بین مردم مذهبی شایع کردند که پدر مقـدس (راسپـوتین) معجزمیکند .

(پروتوپوپوف) صبح‌زود روزبعد بطرف مسکوحرکت کردودر این مدت‌هیچکس متوجه غیبت اونشد زیرادردربار وبین‌محافل ومجامع سیاسی‌شایع‌بود که پروتوپوپوف وزیر داخله بیمارو طبق تجویز پزشك از ملاقات اشخاص و پذیرفتن عیادت کنندگـان معذوراست .

یکشنبه هفته بعد کلیسای‌سن ریبسکی که تقریباً بزرگترین و تاریخی ترین کلیسای ارتدوکس قازان بشمارمیرفت‌ازجمعیت‌مملو بود ودرسالن کلیسادیگر برای کسی‌جائی‌وجود نداشت‌که نماز بگذارد ودرمجلس‌وعظ وخطابه‌حاضر شود .

ترتیب‌کار طوری داده شده‌بود که راسپوتین درآنروز برای‌مردم وعظ‌کند . سالن کلیسای سن‌ریبسکی هرگز آنقدر جمعیت وازدحام بخود ندیده‌بود وتعدادمردم‌در آنروز بیسابقه وعجیب‌بود هرکس تصورمیکرد که دیگران‌هم مثل او برای‌شنیدن وعظ‌کشیش‌و روحانی بزرك که میگویند اعجاز میکند حاضرشده‌اند ولی‌حقیقت امراین بودکه بوسیله مأمورین‌مخفی که بعناوین مختلف بین مردم پراکنده‌شده وازیکهفته قبل بتبلیغ پرداخته بودند شهرت داده بودند کشیش گریگواراسپوتین معجزه‌میکند وقصددارد آنروزاطفال بیماررا‌شفـابخشد .

راسپوتین با قیافه‌ای ملکوتی که بخودگرفته‌بود ودرحالیکه‌لبهایش برای‌خواندن

دعاحرکت‌میکرد روی‌سکو رفته وشروع بصحبت کرد وطوری مقدمه‌چینی نمود وآنطور موضوع‌زاخاتمه داد که مردم متعصب‌بهیجان آمده وآماده قبول‌هر نوع خرافات‌ولاطائلات شده بودند دراین موقع ازخارج صداهائی بگوش رسیدویکعده سی چهل نفری مرد که بین آنهاچند نفرزن‌پیر وجوان‌هم‌دیده میشد وارد ودر حالیکه‌همان جوان نابینای آنروزی را مقابل خود قرار داده پیش میآوردندبطرف سکوی کشیش حرکت کردند.

مردم برای گذشتن آنهاراه باز میکردند وباتعجب‌چشمان خودراباز کرده بودند که ببینندعاقبت کار چه‌میشودولی اکثراً باور نمیکردند که نابینائی‌دارای‌چشم شود.

کشیش‌دعا میخواند و برای‌نجات مردم ازفقرو بیماری ازخدااستغاثه مینمود. مردم نابینا را بغل کرده وروی‌سکو کنار کشیش‌قراردادند راسپوتین‌زانوزد و دعاهائی‌خواندومردم هم‌بااوهمصدا شدندوبعدبرخاسته ودستی‌بسروروی جوان‌نابینا کشید و باسرانگشت‌چشمان او را نوازش کرد و مالید. یکمرتبه هیجان مردم بحداعلای خود رسید و همهمه برخاست.

جوان‌که نوربینائی چشم خودرا بازیافته بود نگاهی باطراف کرد وخود را روی پای نجات‌دهنده خود افکند .جوان ازفرط شوق‌گریه میکرد و خاك پای او را بچشمان خود میمالید.

جمعیت مثل دریائی که بتلاطم افتاده باشد در سالن بزرك کلیسا موج میزد و حرکت می‌کرد. همه باهم دعا می‌خواندند و یك سرود مذهبی را آغاز کرده بودند.

کشیش بدون اینکه باینهمه شوروشعف‌که بخاطر اعجاز اوایجاد شده بودتوجهی کند مثل اینکه معجزات‌کار بسیار ساده‌و بی اهمیتی است‌ازسکوپائین آمدکه از درسالن کلیسا خارج‌گردد ولی مردم باین‌سهولت اورارها نمیکردندواطراف اوراگرفته‌وهریك بنحوی از اوخواهشی داشتند وکراماتی میخواستندموقعیکه راسپوتین‌بکمك‌چندنفردیگر از درسالن نمازخانه کلیسا خارج‌شد لباسهایش بکلی پاره‌شده‌و هر قطعه‌اش برای‌تبرك روی‌چشم وسینه کسی قرارداشت.

خبربیناشدن جوان نابینابسرعت‌برق درشهرشایع‌شد ومردم‌دسته‌دسته مقابل کلیسای سن ریبسکی اجتماع کرده ومیخواستند راسپوتین پدر مقدس راببینند وچنان جنجالی بر پاشدکه تاآن تاریخ بیسابقه بود. قازان یك‌پارچه‌هیجان‌واحساسات مذهبی شده بودوهیچ قدرتی نمیتوانست جلواحساسات‌مردم‌را بگیرد هرلحظه‌پرازدحام افزوده میشد و هر دقیقه دسته تازه‌ای بانبوه مردم اضافه میگردید.

مأمورین پلیس بالباسهای آبی‌و خاکستری خود بین مردم خوب مشخص و نمایان

بودند ولی عدهٔ پلیس آنقدر ناچیز بود که نمیتوانست مردم را آرام کند. بالاخره رئیس پلیس قازان برای اسکات اهالی بداخل کلیسا رفت و از راسپوتین خواهش کرد که خود را روی بالکن بمردم نشان دهد و او نیز پس از اینکه تعداد زیادی از معتمدین و بزرگان شهر از او خواهش کردند روی بالکن آمد، برای مردم دعا کرد.

ازفردای آنروز کلیسای سن ریبسکی آنقدر شلوغ شد که کارکنان کلیسا بزحمت افتاده بودند. چندروز بعد بازهم یك مریض مسلول دیگر شفا یافت و یکمرتبه دیگر اسم راسپوتین بر سرزبانها افتاد و شهرت یافت.

رئیس پلیس شهر تلگرافی موضوع را باداره کل پلیس درمسکو ووزارت کشور اطلاع داد وازمسکو رسماً دستور داده شد که چنانچه کشیش مورد اعتمادی بنظر میرسد از اینکه برای خدمت مردم قدعلم کرده جلوگیری ننموده درحفظ جان وی نیز مراقبت و دقت لازم بعمل آورند.

(نژی نوگورود) شهر بزرگی است بین مسکو وقازان دوازده ساعت راه بادلیجان وتا مسکو چهار ساعت و نیم الی پنج ساعت راه است.

این شهر برخلاف قازان مردمی برجسته داشت که بکارهای جاری خود بیشتر از امورمذهبی توجه داشتند واکثر اهالی آن متمول و ملاك و دارای دهات و خانه ها و اسبهای فراوان بودند.

کلیسای ارتدوکس پس ازاینکه راسپوتین معجزاتی انجام داد دراطراف او بتحقیق پرداخت وچون ازسوابق دزدی و بی ایمانی او اطلاع حاصل کرد حکم تکفیر او صادر ودر نتیجه راسپوتین را مردی روحانی نمای متقلب معرفی نمودند.

در اینموقع راسپوتین درقازان ودر کلیسای سن ریبسکی بعنوان یك کشیش عالی‌مقام اقامت داشت که شایعه تکفیر او بین مردم پیچید ودر نتیجه اورا از کلیسا اخراج کردند پلیس شهر برای اینکه راسپوتین مفتضح نشود و برخلاف دستور رئیس پلیس خفیه مسکو عملی انجام نشده باشد مخفیانه و شبانه او را بوسیله یك دلیجان از طریق یك در مخفی خیابانهای خلوت پشت کلیسا از شهر خارج و تحت الحفظ تا چند فرسنگ بیرون شهر مشایعت نمودند.

فردا صبح مردم مثل عادت همیشگی خود بدون توجه باینکه اوتکفیر شده برای ملاقاتش بکلیسا هجوم آوردندولی یکی از کشیش‌های جوان کلیسا باطلاع مردم رسانید که این مرد ازطرف جامعه روحانیون متقلب شناخته شده وهم اکنون اورا بدست شما میسپارم که سزای اعمال ننگین اورا بدهید.

موقعی که کشیش‌ها در اطاق راسپوتین را باز کردند آنرا خالی یافتند. هرچه

گشتند وجستجو کردند اثری ازاو بدست نیامد درنتیجه‌همان کشیش مجدداً روی پله‌های کلیسا آمد که بمردم بگوید راسپوتین بدون اطلاع‌رفته امانا گهان‌چندنفر از میان جمعیت فریاد زدندراسپوتین مقدس بآسمان رفته.

این شایعه درشهر پیچید وحکم تکفیری که درباره‌او صادرشده بود نه اینکه کوچکترین اثربدی در ایمان مردم نسبت براسپوتین ننمود بلکه آنرا تشدید و در نتیجه همه معتقد شدند که راسپوتین را می خواسته‌اند روی حسادت بکشند و او غیب شده است.

راسپوتین‌ساعت‌ده‌صبح بعدبه(نژی نوگورود) واردشدو مستقیماً بخانه یکی از همشهریهای خودرفت.

راسپوتین روی‌سبك وروش مخصوصی که برای‌اعمال خود داشت‌همیشه‌ازجنجال وهیاهو میگریخت وسعی‌داشت کارهای خود را خیلی آرام وبی‌سروصدا انجام دهد لذا سه ماه تمام بدون‌اینکه تظاهرفوق‌العاده‌ای بکند در(نژی گورود) اقامت گزید درطی این مدت توانست باکمك یکی دونفر ازدوستان خود که محرم‌اسراراو بودند وشاید ازجانب کسی یامقامی‌مأموریت اینکاررا داشتند محفل‌همیشگی‌خودرا تشکیل‌دهد.

در این‌باره ودر اطراف‌راسپوتین درطی سه‌ماه اول اقامتش درنژی گورود و اینکه چگونه توانست بدون تظاهر و بی‌سر و صدا توجه عموم زنان زیبای شهر را نسبت بخود واعمال‌خودجلب کند هیچگونه سند ومدرکی دردست‌نیست.

زندگی راسپوتین در نژی گورود فقط از اینجا روشن‌شد ودر اسنادوآرشیو بلس خفیفه آلمان و روسیه تزاری منعکس گردید که هروقت در خیابانها و کوچه ها گردش میکرد زنها دسته دسته بجانب او هجوم آورده دستهایش را میبوسیدند و دامن لباده‌اش را بچشم وصورت خود مالیده تقاضای دعا واستغاثه آمرزش میکردند.این‌زنها عموماً از طبقه عامی وفقیر شهر نبودند بلکه بین آنها زنان زیبای اعیان که‌البسه‌قیمتی‌و جواهرات گرانبها بخود زینت کرده وپوشیده بودند نیزدیده میشدند.

هرجا یکعده زن گرد او درخیابان جمع میشدند او باآن‌ریش پهن و دراز و سیاه خود دیدگان خودرا میبست قیافه ملکوتی وآسمانی میگرفت وبا صدای بلندبرای آنها دعا میکردودرحالی که باشاره دست روی سینه خودوروی‌سر زنها علامت‌صلیب‌رسم میکرد ازجمع آنهاخارج‌شده آهسته‌آهسته براه‌خودادامه میداد.

هنوزکسی ندانسته که در دیدگان و نگاه عمیق ونافذ راسپوتین چه نیروی خارق‌العاده‌ای پنهان بود که بایك نگاه مردم را مقهور خود می کرد مخصوصاً زنها

بمحض اینکه بچشم وی نگاه میکردند چنان تسلیم او میشدند که دیگر قادر نبودند حتی یکقدم ازاو دور شوند.

دیده‌اید مار چگونه بگنجشك نگاه میکند و آن پرنده بی گناه ضعیف چطور سرجای خود میخکوب میشود تا مار اورا ببلعد ؟ زنها نیز درمقابل نگاه وچشمان اوهمان حال را داشتند ومردان نیز ازجاذبه خارق‌العاده مستثنی نبودند فقط بااین فرق که زنان مقهور اوشده وعموماً دلباخته ظاهرو حرفهای او میگردیدند ولی مردان بمحض اینکه‌از او جدا میشدند چنان نفرتی ازراسپوتین در دل می گرفتند که در ردیف دشمنان خونی وی درمیآمدند.

جلسات هفتگی راسپوتین که عموماً زنها و بندرت مردان درآن حضور مییافتند مرتباً تشکیل میگردید.

راسپوتین سعی میکرد زنهای زیبا روی‌شهر در جلسات اوحاضر شوند و بیشتر سعی او در این‌باره مبذول میگردید که‌این زنها علاوه بر وجاهت‌وزیبائی‌از طبقه برجسته ومعین شهر نیز باشد زیرا لذت‌او بیشتر دراین بود که بازنان اشراف واعیان‌رابطه‌داشته باشد وهر کس دارای حیثیتی است شرافت اورا زیر پای خود لگد مال کنـد .راسپوتین در طی‌این جلسات هفتگی که بانواع وسایل می کوشید درقلوب زود باور و ساده زنان ایجاد محبت‌وعلاقه کند مقاصدخودرا عمل‌مینمود و کسانی‌را که میخواست انتخاب میکرد وباآنهاهم آغوش میشد.

زنهائی که مورد پسند راسپوتین واقع میشدند ازنگاه‌اومی‌فهمیدند .این‌رازی است که هنوز کشف نگردیده وهیچکس نمیتواندحقیقتاً پرده ازروی‌این راز عجیب بردارد جلسه تشکیل میشدحاضرین که‌عموماً براسپوتین علاقه داشته وروی همین ایمان‌و علاقه در خانه اوحضور میافتند طبعاً سعی‌میکردند خودرا بیشتر باو نزدیك کنندلذا سعی‌میکردند طوری باشند که دلخواه اوست‌لذا وقتی که راسپوتین میخواست زنی‌را نزدخودنگاهدارد یا باو بفهماند که وقت مناسبی پیش او بیاید بانگاه مقصود خودرا بطرف می‌فهمانید و آن‌رازعجیب‌همینجاست که آن‌زن‌چطور ازروی‌نگاه‌مقصوداورا درك‌میکرد.ماجراوافتضاح ازهمینجـا شروع میشود.

زن چهل‌ساله‌ای بنام والانتینا که همسر(لاوونتیویچ) رئیس اداره‌مالیات‌املاك مزروعی(نژی‌نوگورود) بود مرتباً درجلسـات هفتگی راسپوتین حاضر و از کسانی بود که خیلی سعی‌میکرد بـاو نزدیك شود . (والانتینا) بااینکه شکسته و فرسوده شده بود هنوز آثار زیبائی در چهره و اندامش هویدا و نشان میداد که درجوانی زنی‌بس زیباو دلفریب بوده است .

او زن‌حراف‌و خوش‌صحبتی بود که باتمام خانواده های اعیان‌و اشراف شهر ارتباط و با هرخانواده بمقتضای اهمیت ومقامشان رفت‌و آمد ودوستی داشت.

مردهادرخیابان باو سلام کرده کلاه‌خودرا برمیداشتند وزنها هرجا باو برخورد میکردند ایستاده چند دقیقه‌ای باوی صحبت می نمودند . والانتینا از آن دسته زنهای گستاخی بود که حتی‌در ادارات دولتی نیز نفوذ داشت و بارؤسا و کارمندان‌ادارات‌هریك بنسبت خود دوستی داشته و برای‌مردم کارمیکرد .هر کس کاری داشت باو مراجعه‌مینمود واو شخصاً برای انجام‌کار آن شخص بادارات مراجعه‌و بوسیله آشنایان و دوستانی که داشت آن‌کاررا بانجام میرسانید.درهرصورت والانتینا مثل مردی‌بود که همه‌کار میکردو همه جا آزادانه میرفت‌و درآن تاریخ که زنان روسیه بعلت معتقدات مذهبی محدودیتهائی داشتند و نمیتوانستند درمحافل ومجامع مردان رفت‌وآمد کنند او آزادانه مراجعه مینمود ولی‌درعین‌حال زن‌و ازتمام غرایز وامیال زنانه برخوردار بود.

والانتینا روی‌هوش‌وفراستی که داشت درچشمان‌راسپوتین آن‌چیزی که‌میخواست ومیدانست وتشخیص میداد یافت وبرای نزدیك شدن باو در جستجوی وسیله مقتضی بود یکی از جلسات هفتگی راسپوتین که معمولا مخفیانه وسری تشکیل میگردید در شب یکشنبه ماه‌فوریه سال۱۹۰٤ در منزل‌وی منعقد شداز ساعت ۸شب یك‌یك زنهای زیبا قشنگترین لباسهای خودرا برتن‌داشتند وارد ومثل اینکه درخانه‌خود جمع‌شده باشند باهم بمذاکره‌و گفتگو پرداختند در این‌قبیل مواقع‌زنها راسپوتین را بین خود گرفته‌ازسرو کول‌او بالامیرفتند.

درکتابها خوانده‌ایدامرای عرب که حرم داشتند دارای تعداد زیادی کنیز و زنهای عقدی بوده ومواقع استراحت خود را درحرمسرای خویش بین زنان و کنیزگان زیبا میگذرانیدند وآنها از سرکول شوهر خود بالامیرفتند.

دریکی از کتابها خواندم که یکی‌ازامرای‌عرب وقتی بین‌زنان خود بود،یکی اززنها پای وی‌را می‌مالید دیگری‌که ازهمه زیباتر بود ریش ویرا شانه میزد سومی لباسش را از تن بیرون‌میآورد وچهارمی‌بازوان امیررا نوازش‌میداد وبالاخره همینطور هریك‌بیك‌طریق باامیر بازی‌میکردند.

راسپوتین بین‌زنان زیبای جلسات هفتگی خود همین وضع را ایجاد کرده بود خودش روی فرش یاروی یك نیمکت می‌نشست وزنها ببهانه اینکه ازاو سؤال‌هائی در باره مسائل مختلف اجتماعی و اخلاقی بنمایند در اطراف اوجمع میشدند گاهی کار این کاربجائی میرسید که بعضی ازآنها علناً روی زانوان راسپوتین می‌نشستند واو ببهانه

اینکه همه‌شما ببرد مقدسی مثل من محرم هستید دست خود را روی ران یکی از زنان میگذاشت آنزن افتخار میکرد که‌مورد توجه پدر مقدس شده ومخصوصاً رانهای خودرا بازمیکرد که اودستش‌را بالاتر بیاورد یابهانه‌بالا کشیدن جوراب‌دامن پیراهن خویش‌را بالامیزد ورانهای سفیدش را نشان‌میداد.

مقصود از ذکر این مطلب اینست که بدانیم درراسپوتین جاذبه‌ای بود که زنها بی‌اختیار باو مایل‌میشدند.

آن شب زن‌ها دور راسپوتین جمع شده او برای آنها از گذشته خانواده‌ای که مدعی بود با آنها آشنائی داشت صحبت می کرد . والانتینا نیز در این جلسه حضور داشت .

راسپوتین باذکر مقدمه‌ای شروع کرد بگفتن وتشریح بعضی مطالب جنسی البته این مطالب را بعنوان موعظه میگفت وتذکر میداد که این مسائل را برای این میگویم که شما زنان نجیب وزیبا چشم‌وگوش خودرا بازکرده وفریب کسی را نخورید وگمراه نشوید. راسپوتین مسائل جنسی‌را بامقدمات مخصوصی چنان تشریح میکرد که عموم زنان تحریك شوند و از فرط تحریك گونه های آنها گل انداخته و هر لحظه براسپوتین نزدیکتر می‌شدند.

این طبیعی است که هر کس مخصوصاً زن ازشنیدن‌این قبیل مطالب‌دچار یکنوع تحریك مخصوصی میشود و راسپوتین طبق معمول برای رسیدن بمقصود خود از همین روش استفاده می کرد و در مواقع مخصوص بیان این مطالب را باکشیدن دست ببدن زنها مخلوط می نمود.

وقتی دست راسپوتین ببدن زنها میرسید محال و ممتنع بود که آن زن بدون مقاومت خودرا تسلیم او نکند.

والانتینا آنشب متوجه شد که راسپوتین نسبت بزن جوانی بنام مارگریت که همسر(گرایدوف) فرماندار سابق (نیژی‌نوگورود) ویکی از اعیان‌و متمولین شهر بود توجه مخصوصی دارد. (مارگریت گرایدووا) بفاصله یکنفر روی نیمکتی که راسپوتین نشسته‌بودنشسته وسرخودرا مثل اشخاص مست یا مدهوش‌یاکسی که از یك‌چیزفوق‌العاده لذت ببرد به پشت صندلی تکیه داده است. والانتینا نزدیکتر شد ودست‌راسپوتین رادید که ازپشت زن مجاورش گذاشته واز زیر پیراهن مارگریت روی بالای ران او قرار گرفته است .

مارگریت لحظه بلحظه بیشتر دچار هیجان شده وابداً باطراف خود توجه

نداشت وهر لحظه بیشتر ازلحظه پیش خود را دراختیار دست راسپوتین که اندك اندك از زیر پیراهن وی بالا میآمد میگذارد.

موقعی که همه برخاستند ورفتند مارگریت هنوز نشسته بود گونه‌هایش گلگون شده وسررا بدیوار تکیه داده و چشمان خود را بسته بود . مثل این بود که ابداً بگذشت زمان و موقعیت خود توجهی ندارد والانتینا متوجه مارگریت بود وموقعی که میخواست از در سالن خارج شود یکبار دیگر باو نگاه کرد ولی جرأت نکرد از راسپوتین در این مورد سئوال کرده و در نتیجه بفهمد چرا مارگریت قصد رفتن بخانه خود راندارد.

همان‌طوری که گفتم در آن تاریخ اهالی سرزمین پهناور روسیه در مذهب‌خود فوق‌العاده متعصب بودند ولی‌این تعصب واین معتقدات مذهبی برای یك طبقه ازملت‌روس بود وطبقات بالای روسیه برعکس کوچکترین توجهی بمذهب نداشته واگرهم گاهی‌در کلیسا حاضر میشدند فقط بخاطر حفظ ظاهر بود ودر عوض همین طبقات ممتاز چنان در شهوترانی‌و خوشگذرانی وعیاشی اصرار داشتند که میتوان گفت بآخرین مراحل بی‌عفتی رسیده بودند . دربعضی شهرهای روسیه مانند مسکو (نژی‌نوگورود) (پطروگراد) و شهرهای دیگر مثل آنان که درردیف اول قرار داشتند کاربی عفتی‌و شهوترانی بجائی رسیده بود که درکوچه وخیابان چند مرد بایك‌زن هرچه میخواستند میکردند.

جنگهای پی‌درپی که صدسال بطول انجامید مخصوصاً تلفات سنگینی که درجنك های کریمه وسواحل دریای سیاه بجوانان روسی وارد آمده بود وبیشتر تلفاتیکه ارتش روسیه ازحیث‌سربازجوان درجنك های بین‌عثمانی ولهستان وروسیه داده بودبطورفاحش ازتعداد مردان آنکشور کم کرد وبرجمعیت زنها سرسام آوراضافه شده بود در نتیجه عدم مرد کافی بتعداد،نان اکثریت دختران روسی درتمام شهر های آنکشور بی‌شوهر مانده وفحشاء وبی‌عفتی رواج عجیبی یافته بود .

این موضوعی است که‌عموم نویسندگان ومورخین‌دربارهٔ آن متفق‌القولند ومدارك واسناد تاریخی که موجود است همه دال براینست که درآن تاریخ یعنی از۱۸۹۰تا۱۹۱۰ نودوپنج درصددختران روسی بدون شوهرمانده بودند .

کتابهای مفصلی درباره فحشاء روسیه درطی این بیست‌سال نوشته‌شده که‌فهرست نام این کتب خود کتاب بزرگی میشود که خسته کننده است ومقصود از تذکراین موضوع اینست که اگرچیزعجیب بنظرخوانندگان میرسد متوجه باشند که اغراق گوئی نشده و کلمه‌ای دورازحقیقت نوشته‌نمیشود .

راسپوتین دریك چنین وضعی بوجودآمد وازموقعیتی استفاده کرد که بندرت‌بدست اشخاصی مثل اومیآمد .

در تحقیقاتیکه بعداً از والانتینا بعمل آمد اینطور در باره وقایع آنشب توضیح میدهد .

وقتی ازخانه راسپوتین خارج شدم نمیدانستم چه باید بکنم . حس کنجکاوی من مانع ازاین بود که بتوانم قبل از اطلاع ازکنه مطلب از آن محیط دور شوم . یك حس مرموزمرا وادارمیکرد که بآنخانه بازگشته ومثل دزدان وجاسوسان ازوقایعی که در آن اطاق میگذشت مطلع شوم .

طوری مظنون شده بودم که نمیتوانستم یکقدم از آن نقطه دورتر بروم تاکنون تصورمیکردم که راسپوتین فقط ازمصاحبت زنان ودختران زیبا متلذذ میشود وتنها باینکه باسینه وشکم وپستان دختران بازی کند راضی وبیش ازهمین چیزی نمیخواهد و اینکار نیزدرمذهب من واخلاق من برای راسپوتین که کشیش مقدسی بود گناه محسوب نمیگردید فکرمیکردم که اگرمقصود همین بازی کردن بادست بود که راسپوتین تمام مدت شب را با مارگریت بازی کرد وتاآنجائیکه من دیدم ساعتها دستش زیرپیراهن او بود . فهمیدم مارگریت میخواهد درآغوش راسپوتین بخوابد این افکارچنان مرا تحریك کرده بود که تمام بدنم میلرزید وهرچه سعی کردم خودرا سرزنش نموده وبالاخره ازاعمالیکه درپیش داشتم منصرف شوم ممکن نبود . حس میکردم چنان راسپوتین را دوست دارم وچنان بهم آغوشی اومایل شده‌ام که نمیتوانستم یکقدم بیشتر بردارم .

خیابان بکلی خلوت شده بود تنها چندنفراز شبگردان در آنطرف میدان ، گرد آتش جمع شده وصحبت میکردند ویاخواب بودند . خانمهائیکه باس یا قبل ازمن خارج شده بودند ازآنحدود دور ومن غیرازخودم کسی را آنجا نمیدیدم .

دالان خانه حیاط تاریك وبالاخره همه‌جا درظلمت فرورفته بود واگرروشنائی چراغ اطاق راسپوتین از بالای پنجره اطاقش بحیاط نمیافتاد من حتی نمیتوانستم پیش پای خود را ببینم .

قلب درسینه‌ام تحت‌تأثیر چند نوع احساس مختلف میطپید بطوریکه‌وقتی‌میخواستم ازپله‌های ساختمان بالارفته وخودرا بپشت در اطاق راسپوتین برسانم صدای ضربان قلب خودرا میشنیدم .

من ماهها زحمت کشیدم که بتوانم توجه راسپوتین رانسبت بخودجلب کنم . من صدای خشن ، دستهای قوی وبازوان نیرومند ومردانه اورا دوست داشتم وحق من بود که بین بازوان اومست وبیهوش شوم چرا این حق مسلم را مارگریت گرایدو ازمن میگیرد.

من فریب نمیخورم من میدانم آنها درآن اطاق مشغول چکاری هستند.

راهروئی که باطاق راسپوتین درطبقه دوم ختم میشدسکوت ناراحت کننده‌ای‌داشت

بطوریکه می‌ترسیدم وقلبم چنان لرزید که با دست آنرا فشاردادم بانوك پا پیش‌رفتم و ازشکاف در بداخل نگریستم ازفرط خشم وحسادت از بسیاری‌هیجان وشهوت یك‌ورقه نازك ازاشك بایك مایع لزج دیگری که نمیدانم نامش چیست روی دیدگان من پیداشده بود که نمیگذاشت چشمم جائیرا به بیند .

دست خودرا بالا آوردم که چشمانم را بمالم ولی نزدیك بود دراثرهمین بی‌احتیاطی درصدا کند وچه خوب شد که خیلی زود متوجه شدم . مثل این بود که اصلا کورشده‌ام و دیدگانم بکلی فاقد نیروی بینائی است .

درهمین لحظه صدائی ازابتدای راهرو ، آنجاکه سرسرای فوقانی ساختمان‌باپله‌ها متصل میشود بگوش رسید، صدا شبیه صدای پای‌مردی بود که ازپله‌ها بالامیآمد- بااینکه چشمم داخل اطاق روشن را نمیدید نمیدانم چطور گوشم این صدای ضعیف‌راشنید.

بعقب خودنگریستم .. مردی رادیدم که بطرف من پیش‌میآید و بلادرنك‌درروشنائی خیلی ضعیف که ازچند شیشه بالای دراطاق راسپوتین براهرومیتابید اوراشناختم .

اویکی ازمستخدمین ومحارم راسپوتین بود . چنان ترسیدم وآنطور کنترل‌فکر وحرکات خودرا ازفرط ترس ازدست دادم که نزدیك بود خودرا بداخل اطاق بیافکنم.

یك نیروی مرموز درآن موقعیت حساس بمن گفت راهرو تاریك است پنهان شو وبلافاصله خودرا درتاریکی پشت قفسه کوتاهی که‌جای گذاشتن کلاه وچتر وپالتو بودمخفی کردم - اگرلحظه‌ای دیرترخودرا عقب کشیده بودم اومرا دیده بود واگر همانجا مرا نمیکشت این مسلم بود که افتضاح عجیبی برپا میشد ومن برای همیشه راسپوتین محبوب خودرا ازدست میدادم .

خوشبختانه آن‌شخص درآن قسمت ساختمان فقط با ارباب خودکارداشت چون از شکاف دولنگه در که خوب بسته‌نشده بود اورا مشغول دید بلافاصله ودرنك ازهمان‌راه برگشت ورفت .

من آنجاآنقدرصبر کردم که نفسم آرام شد وطپیدن‌قلبم تسکین‌یافت آنوقت‌مجدداً خودرا پشت دراطاق رسانیدم که‌آنچه درآن‌میگذرد به بینم .

آنچه دراطاق دیدم نه برای من نه برای هرکس دیگر که آن قیافه ملکوتی راسپوتین راموقع خواندن دعا و نمازمیدید باورنکردنی بود . مارگریت همسر زیبای گرایدوف روی یك صندلی راحتی نشسته وکاملا خودرا دراختیاراو گذاشته بود.

هردونفرمست بنظرمیرسیدند ولی حقیقتاً مشروب الکلی مصرف نشده بود آنچه آنهارا مست کرده بود شهوت بود .

راسپوتین تقریباً عریان بود اگرآن پیراهن یقه گشاد ونازك وکوتاه را ازتن‌خود

بیرون می آورد دیگر حتی یك نقطه از بدن وی نیز پوشیده نمیماند .

بااینحال غیر ازشکم وشانه همه جای او پیدا بود.

مارگریت سرخودرا بپشت صندلی تکیه داده بود و باین ترتیب براسپوتین اجازه میداد که هر کاری میل دارد انجام دهد واو نیز یك یك لباسهای مارگریت را بادقت ازتنش بیرون می آورد . راسپوتین آنقدراین کار را ادامه داد تا اندام دلفریب و شهوت انگیز مارگریت بکلی لخت وعریان شد .

ازشکاف در که میل داشتم هرچه ممکن است بیشتر بازشودهمه جای بدن هردو نفر را خوب میدیدم وموقعیکه راسپوتین شکم وپستانهای مارگریت را میمکید ومی بوسید و گاهی گوشت رانهای سفید اورا زیردندانهای خود میفشرد آنقدر بهیجان آمده بودم که آرزومی کردم جای مارگریت بودم وراسپوتین همه این کارهارا با من انجام میداد . پیش خود فکرمی کردم که من اگر بجای مارگریت بودم اینقدر آرام نمیماندم ودرعوض هریك گازی که اوازبدن من می گرفت منهم اوراگازمیگرفتم وسینه پرپشم اورا می بوسیدم.

بالاخره کاراینهمه بوسیدن ومکیدن بآنجا رسید که راسپوتین اندام لطیف و بدن لاغر ودلفریب مارگریت را روی دودست بلند کرد ودرحالیکه گیسوان طلائی او آویزان شده ومانند یك خرمن ابریشم زرد زیر اشعهٔ چراغ میدرخشید روی قالی قرارداد.

قالی کف اطاق برای آندونفر که از شهوت مست بودند از تشك پرقو نرمتر و لطیف تر بود .

راسپوتین مثل جوانی که برای اولین مرتبه بازنی هم آغوش شده باشد چنان حرص وولع داشت که من تصورمیکردم می خواهد درآن واحد همه جای بدن مارگریت لطیف را بخورد ویکمرتبه هرچه لذت ممکن است ازاو گرفت بگیرد .

اینجا جائی بود وموقعیتی پیش آمده که نه من طاقت نگاه کردن داشتم ونه اگر هم میخواستم یا می توانستم نگاه کنم چیزی را میدیدم چون راسپوتین چنان سینه خودرا روی پستانهای برجسته وکوچك مارگریت فشرد که تصور می کردم وجودش در وجود اومستهلك گردید .

من چشمان خودرا بستم وازآنجا باسرعت دورشدم . باعجله خودرا بخیابان رسانیدم میخواستم هرچه زودتر ازآن محیط نفرت انگیز دورشوم . خیابان خلوت وتاریك بود ولی روح من دراثرشعله های خشم روشن وقلبم دراثرهیجان وناراحتی شلوغ ولی وقتی بخیابان رسیدم وبا آن تاریکی وسکوت مواجه گردیدم بی اختیار آرام شدم . آرامشی یافتم که ازآن لذت می بردم ودرعین حال می توانستم درخلال آن فکر کنم وتصمیم بگیرم.

بعد از یك‌چنین انقلابهای روحی کوچکترین آرامش موقتی نعمتی است که نمیتوان قیمت وارزش آنرا باهیچ چیز پر بها برابر کرد.

درطی همان چندلحظه که درپیاده روی خیابان ایستاده وسرگردان بودم که‌چه کنم و کجا بروم تصمیم قطعی خودرا گرفتم و بلافاصله برای اجرای آن حرکت کردم. درتمام طول خیابان که ازنظرم گذرانیدم وسیلهٔ نقلیه بنظرم نرسید. خواستم ازپای خویش استمداد نموده پیاده بروم شاید اگرتوانستم بدوم ولی زانوانم قدرت نداشت که حتی توازن مرا درحال ایستادن حفظ کنند چه رسد باینکه بخواهم بدوم. در تاریکی غلیظی که هرچه دورترمیشد سیاه تر بنظرمیرسید نزدیك چهار راه سیاهی بزرگی مثل درشگه نظرم را جلب کرد.

بجانب درشگه‌دویدم خوشبختانه درشگه هم بطرف من می آمد لذا درفاصله‌دویست متری خانه راسپوتین وبرای‌اینکه ازمن نگذرد خودرا جلوی اسبها انداختم. درشگه‌چی پیر که ازدیدن زنی درآن موقع شب تعجب کرده بود باصدائی که دراثر نبودن دندان در دهانش مسخره شده بود پرسید:

- آهای کی هستی ؟.. نزدیك بود زیرسم اسبها کشته شوی.

من بدون اینکه‌جواب‌اورا بدهم ازسمت پیاده روخودرا در درشگه انداختم و نشانی خانه گرایدوف را باوادادم درشگه‌چی ابتدا اکراه داشت اما وقتی یك‌قطعه اسکناس‌پنج مناتی دردستش گذاشتم شلاقی باسبها زدوبراه افتاد نمیدانم درشگه‌چی خسته بودیااسبها یا نمیدانم من عجله داشتم درهرحال‌چنین بنظرم میرسید که اسبها راه میروند و نمیدوند.

خیابانها آنقدر خلوت وساکت بود که تصورمیکردم درشهرهیچکس دیگر جزمن وآن درشگه‌چی خونسرد که بآشوب دل من‌توجهی نداشت زنده نیست. شهر باآن‌خیابان های پهن وسنگفرش شده زیبا دریك ظلمت سنگین وسکوتی خسته کننده و آزاردهنده فرورفته بود ومثل این بود که درشگه درخیابانهای شهرمردگان حرکت‌میکرد.

درشگه‌چی خانه‌ای‌را که فقط یکی ازپنجره‌هایش روشن بود بمن نشان داد و گفت خانه(گرایدوف) اینجاست.

آنجا بنای بزرگی بود که ازپشت بساختمان بزرگتر ودرمقابل بباغی که از دیوار آن معلوم بودخیلی بزرك است مربوط میگردید.

وقتی ازدرشگه پائین جستم وبا عجله خودرا بپله های سنگی ساختمان رسانیدم درشگه دوری زد واز همان‌راهی که آمده بود بازگشت. پشت در خانه چند دقیقه تأمل کردم میخواستم قلبم که بشدت ضربان داشت آرام بگیرد ولی ممکن نبود زیرا ازتصور اینکه در این خانه کسی زندگی میکند که راسپوتین اورا دوست دارد مجدداً هیجانی

عجیب سراپایم را فراگرفت .

شب از نیمه گذشته بود وتمام اهالی خانه درخواب بودند . چند مرتبه پشت سرهم دررا کوفتم وعاقبت مرتبه آخر که خیلی شدیدتر درمیزدم صدائی ازپشت آن‌شنیده شد. روشنائی چراغی بنظررسید و بالاخره درخانه بازشد .

مردی کوتاه قد ، لباس سفید وبلندخواب لای دولنگه دررا باز کرد وموقعیکه‌دید مراجعه کننده زن است قوت قلب بیشتری پیدا کرد وفاصله درهارا بیشتر کرد . من باعجله پرسیدم آقای گرایدوف منزل است.

مستخدم نگاهی بسراپای من کرد گفت :

ـ نه .. ارباب درخانه نیست به میهمانی رفته است ... ولی شماچکاردارید.

من بازهم خودرا باو نزدیك کرده آهسته درحالیکه سعی میکردم باصدا وحرکات خود اطمینان اورا نسبت بخود جلب کنم گفتم :

ـ کارفوری و واجبی دارم . . دروغ نگو آقای گرایدوف در خانه است . . بنفع خود اوست .

گرایدوف ازآن تاریخی که فرماندار (نژنی‌نوگورود) بود دشمنان زیادی داشت وچون طبعاً مرد بیرحم وسنگدلی بودخیلی اشخاص که قربانی اعمال زشت او شده بودند قصد کشتن اورا داشته وچندین مرتبه تاآنشب که من بخانه اومراجعه کردم بهمین ترتیب یابهمین‌حیله میخواسته‌اند اورا بکشند . لذا مستخدمین وکسانیکه در اطراف گرایدوف زندگی میکردند خیلی مراقب بودند که مبادا در اثر بی احتیاطی آسیبی بجان اربابشان وارد شود آنشب آن‌مستخدم هم بهمین‌ملاحظه وروی‌همین‌حساب بدروغ گفت که گرایدوف درخانه نیست .

من عجله داشتم که زودتر گرایدوف را بخانه راسپوتین ببرم تاآن منظره‌را به بیند و باینترتیب وقت من میگذشت وممکن بود به نتیجه نرسم و تمام نقشه های من نقش برآب گردد .

درهمین موقع که باآن‌مستخدم مشغول‌مذاکره بودم حس کردم که سایه‌ای‌درروشنائی چراغ پشت سرمستخدم درسرسرای خانه ازاینطرف بآنطرف رفت ناگهان مثل برق فکری بخاطرم گذشت وبدون اینکه فرصت‌تصمیم گرفتن یا فکر کردن داشته باشم بدروغ گفتم - جرا دروغ میگوئی من ارباب تورا پشت‌سرتودیدم که ازاینطرف بآنطرف‌رفت. باوبگوئید خانم کارفوری دارد که بنفع خوداوست .

مستخدم سرخودرا برگردانید اتفاقاً دروغ من بحقیقت نزدیك شد وبرحسب اتفاق گرایدوف که صدائی درسرسرای‌خانه خود شنیده بود بیدارشده وبا اسلحه ولباس خواب

پائین آمده ولی خودرا نشان نداده بود .

مستخدم وقتی ارباب خودرا در کنارخویش دیدبتصوراینکه راستی من اورادیده‌ام درراگشود وخطاب بگرایدوف که با اسلحه آماده پشت در مخفی شده بود گفت - آقا اوشما را دیده‌است .

گرایدوف درراگشود ودرحالیکه کنترل فکروحرکات خودرا ازدست داده‌وهنوز فرصت مخفی کردن اسلحه را درجیب خویش نیافته بود بمن گفت :

- بفرمائید خانم چه فرمایشی دارید بفرمائیدتو .. بیرون در نایستید ... من خودم گرایدوف هستم .

من بدون درنك وارد سرسرای خانه‌اوشدم وبلافاصله گفتم آقای گرایدوف...خانم شما کجاست ؟.. میدانید کجا رفته ؟

گرایدوف که صحبت زنش‌را از زبان‌من شنید نگاهی بمستخدم کرد ومجدداً چشمان ریزونافذ خودرا متوجه صورت من کرد . مستخدم ازاین نگاه فهمید که باید ما را تنها بگذارد وبلافاصله رفت .

گرایدوف ابروان خودرا درهم کشیده گفت :

- مقصود شمارا نمی‌فهمم ؟.. اصل مطلب رابگوئید .

من بملاحظه اینکه وقت بسرعت میگذشت در مقابل پیشنهاد او چندان مـقاومت نکرده گفتم :

خانم شما همین‌لحظه که من باشماصحبت‌میکنم درخانه شخصی بنام راسپوتین که‌یك کشیش است لختوعریان ومست خوابیده و ...

چهره گرایدوف لحظه بلحظه تلخ ترونگاهش تاریکترمیشد .. باعجله حرف مرا قطع کرد ولی من نگذاشتم فرصت صحبت را ازمن بگیرد وادامه دادم :

من آمده‌ام که شمارا بالای سراوببرم تاببینید خانم عفیف شما باآن کشیش ، مست وعریان چه میکند .

گرایدوف دیگرفرصت نداد حرفم را تمام‌کنم و درحالی که ازفرط خشم میلرزید گریبان مراگرفته گفت :

- دروغ می گوئی .... من باواطمینان دارم ... اوبمن‌خیانت نمیکند ..

من درکمال خونسردی گریبان خود را ازچنك اوبیرون آورده ودرحالی که آنرا روی سینهٔ خویش مرتب میکردم گفتم :

حتی‌حاضرهستم که اگردروغ گفته باشم شما مرابکشید .

- واگرراست بگوئی مقابل چشمان توآندونفررا بقتل میرسانم

وبلافاصله باصدای بلند گفت : درشکه‌راحاضر کنید ... زود ... زود ...

... همان مرد کوتاه قد چنددقیقه بعد درحالیکه یك پالتوی پوست روی دست‌خود افکنده بود وارد سرسراشد وموقعی که پالتورا برای پوشانیدن بگرایدوف بالا گرفته بود گفت :

- ارباب درشکه مقابل درحاضراست .

هردو نفردردرشکه جستیم وبطرف خانه راسپوتین حرکت کـردیم . در طول راه گرایدوف آنقدر ناراحت بود که حتی یك‌کلمه هم بامن حرف نزد وباسبیل خویش بازی میکرد نگـاهش درتاریکی بنقطه نامعلومی دوخته شده بود و تنها موقعیکه درشکه در دویست قدمی خانه راسپوتین باشاره من توقف کرد صورت خود را بسمت من برگردانید ابتدا من پیاده شدم ودرتعقیب من اوبزمین جست .

فاصله دویست قدم را تاخانه راسپوتین پیمودیم .

تااینجاکارمن با موفقیت تمام همراه بود وتنها نگرانی که مرا آزار میداد این بود مبادا گرایدوف آسیبی براسپوتین برساند .

آقای بازپرس من اعتراف میکنم که واقعاً راسپوتین را دوست میداشتم در راه رسیدن باوچشم عقلم کورمیشد .

نگرانی من تنها این بود ولی درعین‌حال ازجانب‌راسپوتین نیزاطمینان داشتم زیرا میدانستم هر کس هرقدرهم مقتدرباشد درمقابل نگاه اوقادر بسوء قصد نخواهد بود ودر همان لحظه اول خودرا خواهد باخت باهمین اطمینان بود که دررا کوفتم .

لحظه‌ای بعد مستخدم مخصوص راسپوتین در راگشود من سرخودرا نزدیك گوش اوبرده ورمزی راکه بین زنهای طرفدار راسپوتین معمول بود زیرگوش وی گفتم او با اطمینان ماراپذیرفت ولی ازورود گرایدوف بخانه جلوگیری کرد چون او را نمیشناخت وبعلاوه ازشتابزدگی اومظنون شد.

من نگذاشتم وقت تلف شود ویك قطعه اسکناس پنج مناتی در دستش گذاشتم راه را برای ورود گرایدوف باز کردم پله‌هائی که باطاق راسپوتین ، بهمان اطاقی که یکساعت قبل مارگریت وراسپوتین لخت وعریان‌روی سینه هم میغلطیدند منتهی میشد بگرایدوف نشان داده وخود درتاریکی حیاط خانه مخفی شدم .

گرایدوف دست خودرا بجیب پالتوی پوست خود برد و با وجود تاریکی غلیظی که همه‌جا را فراگرفته بود دیدم که اسلحه را میان انگشتان ناراحت و مرتعش خـویش میفشارد . باشتاب ازپله‌ها بالارفت ومن‌دیگر نفهمیدم چه شداطمینان داشتم که گرایدوف باهمان منظره‌ای که من‌دیدم روبروخواهدشد ومن ازقیافه‌عبوس وخشمگین گرایدوف‌بدنم

بلرزه درآمده از آنجا رفتم .

(گرایدوف) مردجسور وخطرناکی بود که ازهیچ بهمه چیز رسیده بودوتنها راز موفقیت‌او در آن اجتماع‌منحط همان‌جسارت اخلاقی‌وی بود.

درتاریخی که گرایدوف بفرمانداری (نژی‌نوگورود) که از شهر های درجه دوم ولی متمول روسیه محسوب میگردید رسید تقریباً ثروت زیادی نداشت ودرطی همان‌دو سال فرمانداری بود که هم ازلحاظ اجتماعی دارای شخصیت فوق‌العاده و برجسته گردید وهم ازنقطه‌نظر مالی ثروت بیحسابی اندوخت وبطوریکه پس‌از عزل ازفرمانداری در ردیف متمولین روسیه درآمد ودارای قصور ییلاق وقشلاق وکالسکه های مجلل ومتعدد ومستخدمین ورعایای فراوان‌بود.

گرایدوف مرد جاه‌طلبی بود که درراه رسیدن بمقصود بهرعمل‌زشت‌وهرجنایت و خیانتی دست‌میزد ولی‌چون مردم آن‌تاریخ روسیه (مخصوصاً شهر« نژی نوگورود» که بیشتر بیکار ومزخرف‌گوی بودند) پی‌وسیله وبهانه میگشتند که متمولین‌را هوکرده و آبروی آنهارا بریزند درمورد مارگریت همسرزیبایش وروابط او بااشخاص فوق‌العاده دقت میکرد که مبادا بهانه‌ای بدست دشمنانش بیافتد درحالیکه اگر این ملاحظه نبود آنقدرها تعصب بخرج نمیداد. آنشب وقتی باوالانتینا بطرف خانه‌راسپوتین میرفت درراه فکرمیکرد شاید این‌صحنه را دشمنان وی تهیه کرده و مارگریت را بزور و جبر بآنجا برده‌اند که شرافت اورا لکه‌دار کرده ونزدمردم ازاعتبار واهمیت بیاندازند. بازهم‌فکر کرد شاید مارگریت آنجا نباشد وهمانطوریکه روز باوگفته بود برای دیدن خاله پیر خود بقلعه خارج‌شهر رفته‌باشد... ازکجاکه این‌زن راست‌بگوید وازکجا برای‌او وبرای قتل‌وی دامی تهیه نکرده باشند. این افکار بطور قابل ملاحظه‌ای ازعصبانیت وی‌کاست معهذا درجیب پالتوی‌پوست قیمتی‌خود اسلحه‌را بین انگشتانش میفشرد.

وقتی درشکه درتاریکی شب کنار خیابان بدستور والانتینا ایستاد (گرایدوف) با تردید واکراه پیاده‌شد زیرا میدانست دراین راهی که میرود یاشرافتش بکلی ازبین رفته ولکه‌دار میشود یاهمسرزیبایش‌را ازبین خواهد برد.

معهذا موقعیکه بصحن‌خانه راسپوتین قدم‌گذاشت باقدمهای محکمی پیش‌رفت زیرا وقتی دید والانتینا مستخدم را بوسیله پول راضی کرد تقریباً اطمینان یافت که حیله و دامی درکار نیست.

مستخدمی که دررا روی‌آنها گشود بتصوراینکه او ازمریدان‌ارباب است وخودش راه‌را میداند اورا بحال‌خود گذاشت ودنبال‌کار خودرفت.

گرایدوف موقعیکه بسرسرای فوقانی‌رسید چنان‌آماده جدال بود که اگر وارد

اطاق میشد وحتی مارگریت را در کمال سادگی آنجا میدید میکشت درحالیکه انتظار منظره دیگری را داشت.

درآستانه در پیشخدمتی مقابل او پیداشد و با کمال احترام پرسید:

-عالی جناب.. چه فرمایشی دارند؟

- راسپوتین را میخواهم.

گرایدوف قبل از اینکه منتظر پاسخ وی باشد دست چپ خود را بسینه مستخدم گذاشت اورا ازمقابل راه خود عقب زد و بدون مقدمه وارد اطاق شد.

اطاق در کمال نظم و ترتیب مبله شده بود و یك چراغ کم نور روی میز بزرگی در سمت چپ اطاق کناردری کوتاه میسوخت واطاق را که نسبتاً بزرك بود بزحمت روشن می کرد، روی میز چندین جلد کتاب بطور نامرتب دیده میشد وغذائی روی سفره کوچکی در کمال سادگی آماده شده بود. گرایدوف باآن سیمای خشمگین که ازدیدگانش خون میریخت ولبان خودرا ازفرط خشم بادندان میجوید بایك نگاه دورادور اطاق را اززیر نظر گذرانید وچشمش در بالای اطاق متوقف ماند درآنجا دردوطرف پارچه سفیدی که مثل سجاده بزمین پهن شده بود دوشمع بلند درشمعدانهای سیاه سنگی میسوخت مردی با لباس سفید پشت بدراطاق روی زانوان خود نشسته و بدون توجه باینکه در آستانه در بین مستخدم و بیگانه ای خشمگین کشمکشی درگرفته و گفتگوئی میشود مقابل مجسمه مسیح مشغول نماز ودعا بود منظره ای عجیب میدید که باآنچه انتظار دیدن آنرا داشت نه اینکه کوچکترین شباهت ومناسبتی نداشت بلکه آنقدر مغایر ومتباین بود که گرایدوف را سرجای خود خشك کرد.

او میخواست زن خودرا دراین اطاق درآغوش مرد بیگانه ای ببیند یالااقل انتظار داشت مارگریت اینجا مست وخراب افتاده باشد ولی درکمال تعجب میدید که در همین اطاق مردی روحانی در کمال صفا و صداقت تنها ودوراز جنجال وکثافات اخلاقی اجتماع نشسته و مشغول دعاخواندن است.

وقتی برشعله های آتش سوزنده آب بریزند چه میشود. شعله با آنهمه سوزندگی درمقابل سردی ورطوبت آب میمیرد، خاموش میشود وافسرده میگردد موقعیکه گرایدوف ازپله ها بالا میرفت باآنهمه تلقین که درطی راه از طرف والانتینا باو شده بود چنان خشمگین وعصبانی بود که باآن آتش و شعله سوزنده فرق نداشت. آن آتش بهرجا برسد میسوزاند وگرایدوف درآن حال بهرکس میرسید اورا میکشت اوفکر همه چیزرا کرده بود وانتظارهمه چیز را داشت غیراز آنچه که درآن اطاق میدید. اوآتش سوزنده ای شده بود که شعله اش مارگریت و معشوق اورا میسوزانید ولی آنچه درآن اطاق دید

بمنزله همان آب بود که بر آن آتش بیافشانند وخاموش کنند.

هرچه خشم، هرچه غضب، هرچه کینه‌وعناد ودشمنی وحسد دردل گرایدوف از یك ساعت قبل تاآن‌لحظه بوجود آمده بود یك‌مرتبه بادیدن آن‌منظره روحانی وغیرمنتظره ناپدید شد.

وقتی گرایدوف وارد اطاق‌شد شیری درنده بود ولی چند لحظه بعد که نگاهش روی محل نماز ومجسمه مسیح وراسپوتین متوقف گردید بانسانی مبدل‌شد که نمیتوانست کوچکترین آزاری بکسی برساند.

اوفکر می کرد که چطور ممکن‌است یك چنین موجود پاکدامن و زاهدی بزن دیگری تجاوز کند ومرتکب گناه‌شود یاچنین گناه‌غیرقابل غفرانی‌درخانه این‌مردروحانی بوقوع پیوندد.

نه... این‌زن بمن دروغ گفت... ومیخواست ازخشم وعصبانیت من استفاده کرده و مقاصد خودرا عملی کند.

درهمین لحظه نماز راسپوتین تمام شدو چون پشت‌سر خود صدائی شنیده بود برگشت ودیدگان پراز اشك وچهره غمگین خودرا که نوروایمان و تقوی ازآن ساطع میگردید متوجه شخص ناشناس کرد.

گرایدوف درمقابل‌آن نگاه نافذ نتوانست مقاومت کند و بی‌اختیار پیش‌او خم‌شد و باصدای بلند سلام گفت.

راسپوتین که بزحمت میخواست ازجای برخیزد وپس‌از برخاستن زانوان خسته‌خود را بادست میمالید ونشان میداد مدت مدیدی باینحال درحال عبادت بوده درجواب سلام او آیاتی ازکتب آسمانی خواند وبطرف میز بزرك که روی آن غذای ساده و بدون تشریفات ویرا آماده کرده بودند رفت.

غذای راسپوتین عبارت‌بود ازمقداری ماهی‌سرد. قطعه‌ای پنیر. کمی پیاز. ظرف کوچکی‌سوس. یکی دوقطعه گوشت ونان.

درآن تاریخ یك‌چنین سفره تنها برای مالکین واشخاصی ازطبقه‌دوم روسیه ممکن بود گسترده‌شود ولی کشیشها و روحانیون که درردیف اشخاص طبقه اول ملت روس واقع بودند اکثراً چنین غذای ساده‌ای نمیخوردند مگرآنکه راستی اهل‌تقوی وپرهیز باشند ویك‌چنین شخصی‌درتمام‌خاك روسیه نایاب‌بود.

کشیش ازجای برخاست وتاجائیکه برای‌نشستن وغذا خوردن او صندلی گذاشته بودند پیش آمد و درست موقعیکه میخواست بنشیند نگاهی بصورت مرد جدید الورود انداخت ودرحالیکه دستی بصورت وریش‌پهن وسیاه‌خویش‌میکشید گفت:

- فرزند چه‌شده؟.. چه میگوئی..؟

گرایدوف ازحال خشم وغضب خارج‌شده ولی در وادی دیگری افتاده بود و آن وادی بهت وحیرت بود وقدرت نداشت خودرا از نردید خلاص کند ولی در مقابل کلمه (فرزند) چنان سست شد که نزدیك‌بود خودرا روی‌پای کشیش افکنده عذرخواهی کند و از آنهمه تصور زشت که درباره او کرده پوزش‌بطلبد. ولی‌راسپوتین باومهلت‌نداد ومثل اینکه افکار اورا میخواند گفت:

- بیا فرزند بنشین واگر گرسنه‌ای بامن غذا بخور... غذای‌من خیلی‌خوب‌نیست‌اما خوب ضعف وعصبانیت‌را از بدن دورمیکند.

گرایدوف قدمهایش سست‌شد وهرلحظه بیشتر درمقابل شخصیت وابهت‌راسپوتین تسلیم ومقهور میگردید تااینکه دست خودرا ازروی اسلحه برداشت و کنار او روی صندلی نشست .

بلافاصله پیشخدمت قهوه‌ای بدست اوداد وباین ترتیب آخرین ذره عناد و کینه از قلب‌او خارج شد.

والانتینا درتاریکی کنار دیوار خارج ازاطاق ایستاده و هرلحظه منتظر بود که صدای گلوله درآن فضا ظنین انداخته و صدای ضجه واستغاثه و ناله مارگریت شنیده شود ولی لحظه بلحظه این انتظار بیشتر بطول میانجامید و بالاخره یك ساعت گذشت وکوچکترین صدائی ازاطاق راسپوتین شنیده نشد مثل این‌بود که‌ابداً کسی درآنجانیست وگرایدوف‌نیز اصلا بالانرفته‌است.

بی‌اختیار احساس‌خطر برای خودش کرد وپیش خودگفت ... مسلماً گرایدوف مقهور شخصیت راسپوتین شده و جرأت نکرده او را بکشد ... نه ... نه شاید اصلا مارگریت قبل‌از اینکه ما برسیم رفته باشد ولی اگر رفته‌بود اورا درراه دیده بودیم نه.. نرفته.. افسوس‌که خیلی دیررسیدیم. برآن درشکه‌چی پیر کثیف لعنت که پی‌درپی آواز خواند وآهسته رفت ودرنتیجه فرصت ازدست رفت از کجا دیگر چنین موقعیتی بدست من‌میافتد که از مارگریت انتقام بگیرم ولی نه... نقشه دیگری می‌کشم من انتقام خودرا می‌گیرم .

درهمین موقع صدائی روی پله‌ها شنیده شد و والانتینا برای اینکه با گرایدوف روبرو نشود وخجالت نکشد وازطرفی بعلت‌اینکه حرفهایش دروغ ازآب درآمده بود مورد شماتت واقع‌نشود دامن پیراهن بلند خودرا جمع کرد ودرحالیکه‌مراقب اطراف‌خود بود که‌کسی اورا نه‌بیند ازدرخانه خارج‌شد ورفت.

گرایدوف چنان مقهور راسپوتین‌شده ودرمقابل‌او تسلیم گردیده‌بود که حتی‌جرأت

نکرد بگوید برای چه‌منظوری باین‌خانه آمده‌است. چندسیگار پشت‌سرهم پیچیدو کشید، یك گیلاس هم شراب ازشرابهای سفید راسپوتین نوشید و پس از عذر خواهی از اینکه در آنموقع شب مزاحم راسپوتین شده در کمال خضوع وخشوع بامرد روحانی‌خداحافظی کرد وتعظیم کنان ازاطاق خارج وخانه ویرا ترك گفت .

گرایدوف موقع بازگشت روحش بکلی تغییر کرده بود. وقتی خیابانهای خلوت را پشت‌سر می گذاشت وپیاده بطرف خانه خود می رفت آنقدر آرام بود که نمیدانست درباره چه‌چیزی باید فکر کند.

پیش‌خود میگفت این‌مرد روحانی را آن‌زن دروغگو متهم می کرد درحالی که سیمای روحانی‌او ابداً ازدارابودن یك‌چنین سیرت و طینت کثیف گواهی نمیداد محال است کشیش پاکدامنی مثل‌او بهمسر مرددیگری تجاوز کند وازطرفی دلیلی‌برای‌خیانت مارگریت دردست نیست... موقعی زن‌بشوهر خود خیانت می کند که مردی بهترازشوهر درمسیر زندگانی‌او واقع‌شود... این کشیش که تمام صورتش باپشم پوشیده بود چه‌امتیازی برمن دارد که مارگریت اورا برمن ترجیح دهد. موقعی که گرایدوف بخانه‌رسیدنزدیك سحر بود. خروسها ازدور ونزدیك میخواندند و نسیم خنك صبحگاهی ازسمت مشرق میوزید وچهره خسته‌او راکه ازبیخوابی وعصبانیت متورم شده بود نوازش‌میداد.

گرایدوف برای بازکردن درخانه‌خود احتیاجی به‌بیدارکردن مستخدمین نداشت. زیرا خودش‌کلیدی درجیب داشت که باآن در کوچك کوچه پشت ساختمان راگشود و وارد خانه‌شد.

اندك اندك هوا روشن میشد وازتاریکی غلیظی که درباغچه حکمفرما بودمیکاست تمام ساکنین‌خانه درخواب بودند وتنها گرایدوف بیدار بود ومثل انسان‌خسته وکوفته‌ای که ازراهی بسیار دور پیاده‌رسید ویاازز ندان خلاص شده باشد دلش‌میخواست همانجا کنار باغچه بیافتد و بخوابد. سرش درد میکرد ومثل کوهی بر گردن و بدنش سنگینی می‌نمود .

بی‌اختیار ازپله‌ها بالامیرفت. نه‌قصد خواب‌داشت ونه‌میتوانست بیدار باشد واینهمه فکر وخیال‌وناراحتی روحی راتحمل کند.

وقتی بسرسرای فوقانی عمارت‌رسید چشمش بروشنائی چراغی که ازبالای شیشه اطاق خواب همسرش‌بیرون میتابید افتادوهمانجا ایستاد. این باور نکردنی‌است چطورمارگریت درخانه باشد او...

چندقدم فاصله‌را بسرعت پیمود ودراطاق را بازکرد. مارگریت مثل‌همیشه آرام وبی‌خیال روی تختخواب خود خوابیده بود. اطاقش همان‌زیبائی و همان نظم وترتیب

همیشگی را داشت همه‌چیز بجای‌خودش بود حتی‌مارگریت زیبا یکخرمن‌موی طلائی‌روی روی بالش سفید ریخته وزیر نور چراغ اطاق‌انعکاس وتلؤلؤ قشنگی‌داشت.

باختیار گرایدوف بطرف مارگریت پیش‌آمد .. میخواست در خواب بصورت او نگاه‌کند شاید ازروی خطوط‌آن بفهمد که آیا باوخیانت کرده‌است‌یانه...

بالای‌سر همسرش ایستاد وبچهره اودقیق‌شد... خیلی‌باو نگریست. حرفهائی که درراه والانتینا باوزده بود بخاطرآورد... ونفرت عجیبی نسبت به‌زنش دردل خود حس وبی‌اختیار این‌نفرت بخشم تبدیل گردید.

درهمانحال بخود گفت: از کجا معلوم است که راستی او بمن خیانت‌کرده... نه والانتینا دروغگو است ومن بخاطر دروغ های او بمارگریت زیبا و قشنگم بی‌جهت بدگمان شدم ...

بسرعت‌بازگشت‌که ازاطاق‌خارج‌شود ولی‌پایش بپایه‌صندلی گرفت‌وصندلی‌برگشت وچیزی ازبالای‌آن بزمین‌افتاد وصدا کرد.

مارگریت ازخواب‌پرید و چون مردی را دراطاق خود دید خواست جیغ‌بکشد اما گرایدوف نزدیك‌تر آمد و گفت:

ـ نترس‌مارگریت من‌هستم... نترس.

مارگریت لبخندی‌زد سپس‌نفس عمیقی‌کشید و گفت:

ـ خیلی‌ترسیدم... خیال‌کردم... میخواهند مرا بکشند...

گرایدوف روی تخت‌نشست مارگریت‌ادامه داد:

ـ خواب‌بدی میدیدم. تواگر خودت‌را نشان نداده وحرف نزده‌بودی ازترس جیغ می‌کشیدم درخواب میدیدم‌که یك‌سك سیاه بمن‌حمله میکند ومن که هیچ چیز برای دفاع نداشتم‌میخواستم خودم‌را پشت‌سر تومخفی‌کنم اماتو نمیگذاشتی. مثل این بود که دلت میخواهد سك‌درنده‌مرا بدردو بخورد.

مارگریت بهیجان آمده‌بود وچنانکه هنوزهم موردحمله سك‌واقع شده‌خود را بشوهرش نزدیك کرد و سر خود را روی زانوی او گذاشت ولی سر خود را بلند کرد و پرسید.

ـ توچرا پالتو پوشیده‌ای؟... مگرخواب نبودی؟... اصلا اینجا چه‌میکنی؟ با این لباس‌چرا؟ گرایدوف موقع‌را برای‌سئوال مغتنم‌دانسته پرسید:

ـ توامروز کجا رفتی و کی بخانه بازگشتی؟

مارگریت که انتظار نداشت چنین‌سئوالی ازاو شود گفت:

من... اصلا ازخانه بیرون‌نرفتم... لباسهایم را پوشیدم کالسکه هم حاضر بود اما

حالم منقلب شدود کتر آمد واجازه خروج ازخانه بمن نداد. من اصلا از خانه بیرون نرفتم. موقعی که تو بخانه آمدی خسته بودی و اجازه ندادم بتو اطلاع دهند که من مریض هستم ...

بااین سئوال وجواب گرایدوف قانع شد و باطاق مخصوص خواب خودرفت که بخوابد ولی دراعماق دل هنوزسوء ظن داشت وقلبش بطور کامل پاك نشده بود.

☆☆☆

آن شب راسپوتین ومارگریت آنطور ازهم لذت بردند که درتاریخ زندگی هر دوی آنها این شهوترانی بیسابقه بود. بعداز پایان شهوترانی مارگریت مست لذت بود. بطوریکه نمیتوانست ازجای برخیزد حتی قادرنبود لباس بپوشد. راسپوتین باهمان وضع اولیه اورا در آغوش گرفت وروی صندلی راحتی گذاشت بعد لباسهایش را یك یك بتن او کرد.

پیشخدمت قهوه آورد ودرست درهمان موقعی که مشغول خوردن قهوه بودند یکی ازمستخدمین اطلاع داد که زنی خودرا درراهرو مخفی کرده بود وتانیمساعت قبل آنجا بود وازپشت در باطاق مینگریست بعداً باعجله ازپله پائین آمد درخیابان سواردرشکه‌ای شد ورفت.

پس ازصرف قهوه ناگهان همان پیشخدمت که سمت نگهبانی راسپوتین را داشت وارد شد و گفت درشکه ای در دویست متری خانه ایستاده و دو نفر که یکی از آنها مرد بلندقدی است ازآن پیاده شد آن دیگری همان زنی است که خودرا درراهرو پنهان کرده بود.

راسپوتین فوراً بلادرنك مارگریت‌را ازدر کوتاهی که مقابل آن پرده‌ای آویزان بود و باطاقهای دیگر عقب ساختمان منتهی میگردید عبور داده ومارگریت پس از گذشتن ازچند اطاق ازپله‌ها سرازیر شد وازدر عقب ساختمان که به خیابان دیگری باز میشد خارج شده وباتفاق یکی ازمستخدمین باکالسکه مخصوص راسپوتین که همیشه‌حاضر بود مارگریت بطرف خانه‌خودرفت.

درطول مدتیکه راسپوتین مارگریت را تادرمخفی خروجی مشایعت میکرد آن مستخدمی که سمت‌نگهبانی اورا داشت دراطاق کارهارا انجام داد واطاق را مرتب کرد درنتیجه موقعی که راسپوتین بازگشت همه‌چیز آماده بود واو فوراً روی‌سجاده نشست و مشغول خواندن دعاشد.

مستخدم که کاری دیگر دراطاق نداشت برای خارج شدن بسمت دررفت و همانجا باکرایدوف روبرو گردید.

راسپوتین نمیدانست آن‌شخص کیست وچرا بآنجا میآید ولی چون شنید با همان زنیکه درراهرو مخفی بود همراه‌است حدس زد که بامارگریت ارتباط‌دارد وتنهاموقعیکه بااو روبرو شد وصحبت کردند از گیرودارمطالب وخلال‌صحبتها هویت اورا کشف کرد ودانست که شوهر مارگریت زیباست.

گرایدوف تقریباً قانع شده‌بود و بعداز چند روز بکلی موضوع ارتباط زنش را باآن مرد روحانی و حوادثیرا که آن شب در خانه راسپوتین اتفاق افتاده بود فراموش کرد .

نخستین شب هفته‌بعد گرایدوف در یك میهمانی رسمی شرکت داشت مارگریت که اظهارکسالت میکرد در این شب‌نشینی بااینکه باتفاق شوهرش دعوت‌داشت حاضر نشد. سالن مملوازجمعیت‌بودوخانمهای زیبا دسته‌دسته‌بابهترین لباس وجواهرات خود زیر چراغهای سالن موج‌میزدند ودلبری میکردند.

درگوشه‌ای ازسالن گرایدوف بادونفر ازدوستان خودکه یکی ازآنها فرماندار جدید (نژی‌نوگورود) بود ایستاده مشغول‌صحبت‌بود. دنباله صحبت بمذهب وامورمربوط بکلیساکشیده‌شد ونام راسپوتین بمیان‌آمد .

فرماندار ازاو تعریف می کرد ولی مرد سفیدموئی که درآنجا حاضربود عقیده داشت که این کشیش متقلب است و مردم را فریب می‌دهد و بسیار مرد باهوش ولی خطرناکی است .

خانم فرماندار ازمیان دسته خانمهاکه دوقدم‌آنطرف‌تر ایستاده وصحبت‌میکردند مراقب گفتگوی شوهرش باآن مرد سفیدموی بود وچون صحبت‌باینجارسید بطرف‌آنها آمد ودرکنار شوهرش ایستاد وگفت:

- دراینمورد اجازه‌بدهید آقای (گرایدوف) صحبت کنند چون خانم مارگریت گرایدوف همسر ایشان ازپیروان این کشیش است وطبعاً اطلاعات ایشان از همه‌ما بیشتر است رنك ازرخ‌ی گرایدوف پرید واندامش‌را لرزشی بی‌سابقه فرا گرفت بطوریکه نمی‌توانست روی‌پای خود بایستد لذا باعلامت سربدون اینکه جوابی بدهد خداحافظی کرد وازجمع آنها خارج شد ورفت. این‌اهانت بزرگی برای گرایدوف بود زیرا درشهر شایع بودکه راسپوتین از زنهای زیبا چشم نمیپوشد.این عقیده فقط بین یك‌عده مردم هوچی که باهمه‌چیز مخالفت میکنند بی‌اندازه شایع‌بود و تقویت میشد اما اکثراً عقیده داشتند که اومرد روحانی باتقوی وصحیح‌العملی است درهرحال گرایدوف این‌موضوع را برای‌خود اهانت بزرگی میدانست وچون آن‌شب درآن‌جمع مخاطب زن‌همسرفرماندار جدید نژی نوگورود بود حرفی‌نزد ورفت امااگر این‌حرفهارا کس دیگری غیراز زن

فرماندار زده بود جدال و جنگ آنها مسلم بود.

گرایدوف در آن شب چند لحظه بدون اینکه هدفی داشته باشد این سمت و آن سمت سالون رفت و چون باهیچ وسیله نمیتوانست قلب و روح خودرا آرام کند ناچار سالون میهمانی را ترک گفت و بخانه خود رفت.

پیش خود درراه فکر میکرد بفرض اینکه والانتینا دروغگو بود خانم فرماندار از کجا این موضوعرا میداند پس مسلماً چیزی هست که مردم میگویند... آیا ممکن است مارگریت باو خیانت کند.

گرایدوف پس از خروج ازجلسه میهمانی مستقیماً بخانه خودرفت و یکسره باطاق دخترش رفت ودر آنجا کاغذی روی میز خودرید.

پیشخدمت گفت این نامه‌را طفلی برای شما آورده که نگفت فرستنده آن کیست. در آن کاغذ که بعداً معلوم شد والانتینا نوشته است خطاب بگرایدوف نوشته بود که همسرش یعنی مارگریت با آن کشیش رابطه نامشروع دارد واگر میخواهد حقیقت مطلب را بفهمد عیبی ندارد که چند روز مارگریت را تحت نظر بگیرد. نویسنده امضا نکرده بود .

گرایدوف ازخواندن این نامه بیشتر منقلب شد و بلافاصله تصمیم گرفت چند نفر از دوستان خودرا برای مراقبت مارگریت و تحت نظر گرفتن او مأمور کند.

معلوم نیست چه تاثیری راسپوتین در مارگریت کرده بود که روح او منقلب ساخته بود .

مارگریت آنقدر براسپوتین علاقمند شده بود که احساس میکرد بطور وضوح عاشق اوشده است. هرچه خودرا منع کرد هرچه نفس هوس باز خویش‌را از این تمایل زشت سرزنش کرد نتیجه‌ای نگرفت.

شوهرش جوان زیبا و برازنده‌ای بود وتمول وثروت سرشاری هم داشت و بسیار زنان بودند که میل و آرزو داشتند حتی برای یکدفعه‌هم شده باشوهر مارگریت هم آغوش گردند، تاآنشب مارگریت اززندگی باگرایدوف راضی واز عشق ومحبت او نسبت بخود و خودش نسبت باو لذت میبرد ولی از آن شب ببعد دیگر اورا دوست نمیداشت . علتش را حتی خود مارگریت نیز نمیدانست همینقدرمتوجه بود که بطور سحر آمیز راسپوتین را دوست میدارد ومیخواهد تمام مدت شب‌وروز را در کنار او و در آغوش آن کشیش زشت‌رو بگذراند.

بهمین علت تدریجاً مارگریت از (گرایدوف) سرد شده و این سردی بجائی رسید که حتی برای صرف غذا نیز دراطاق غذاخوری حاضر نگردیده و غذا را دراطاق شخصی

خود صرف می نمود.

همین سردی و بی‌مهری را گرایدوف حس میکرد و لحظه بلحظه خشم و غضبش نسبت باو و راسپوتین تشدید میشد.

قبل‌از واقعه آن‌شب عادتاً مارگریت دراطاق خودرا باز میگذاشت که هر موقع شب گرایدوف میتوانست باطاق خواب‌او برود ولی از آن تاریخ ببعد دراطاق‌خودرا از داخل محکم‌می‌بست که شوهرش نتواند وارد شود.

یکی ازمستخدمین که بیشتراز دیگران بمارگریت محرم بود جریان نامه‌را باطلاع وی رسانید. مارگریت که درعین مستی و بیخبری عاشقانه مراقب اطراف خود هم بود تصمیم گرفت بهر وسیله‌ای شده ازمضمون آن اطلاع حاصل کند لذا هنگام غروب آفتاب که گرایدوف برای حضور دریك جلسه ملاقات دوستانه از خانه خارج شده بود باطاق او رفت و پس از چند ساعت جستجو نامه منظور را در جیب یکی از لباس های شوهرش یافت .

وقتی نامه‌را خواند فهمید که شوهرش ازهمه چیز مطلع شده و چون تاکنون در این‌مورد بااوصحبتی نکرده‌احساس کرد که قصدش‌این‌است که دراطراف اتهام‌تحقیق کند لذا روی همین استدلال یقین حاصل کرد که شوهرش کسانی را برای مراقبت او مأمور کرده است زیرا بطرزفکر وعادات شوهرش واقف‌بود.

مارگریت باآنهمه عشق وعلاقه‌ایکه دردل‌خود نسبت براسپوتین حس‌میکرد طاقت نداشت اورا نه‌بیند. هنوز لذت هم‌آغوشی آن‌شب وهنوز گرمی‌بوسه‌های مداوم ومتوالی اورا حس‌میکرد وازتجدید خاطرات آن لذت میبرد ، مست میشد و برای تجدید آنچه که آنشب واقع شده‌بود بی‌طاقتی‌میکرد وازترس مأمورینی که میدانست‌مراقب‌او هستند صبر میکرد .

دلش میخواست مثل مرغ پرواز کند وخود را بخانه راسپوتین برساند ولی چنین چیزی محال‌بود .

ازطرفی راسپوتین نیز بمارگریت علاقمند شده‌بود وموقعیکه ازکارهای خودفارغ وآسوده میگردید بی اختیار هوس دیدن مارگریت و هم آغوشی بااو را میکرد. راسپوتین‌عادت‌داشت که باهرزن‌زیبائی هرقدرهم‌ملیح‌ودوست‌داشتنی بود بیشتراز یك‌مرتبه‌هم آغوشی نمیکرد ولی‌پس ازواقعه آن‌شب باوجوداینکه بطورشاید وباید ازوجود مارگریت متمتع ومتلذذ شده بود نمیتوانست از اودل‌برکند بلکه‌هر لحظه بیشتر ازلحظه قبل‌برای دیدن‌او بی‌طاقتی میکرد . مارگریت اولین کسی بود که دل‌راسپوتین راتصاحب کرده‌ودر حقیقت‌اوراعاشق کرده بود .

راسپوتین روز اول انتظار دیدن مارگریت را داشت ،روز دوم یقین داشت که خواهد آمد ، روز سوم از نیامدن او مضطرب شد و روز چهارم آنقدر نگران گردید که نامه‌ای مختصر برای او نوشت و بوسیله یکی از مشتخدمین خود که با نوکر مخصوص مارگریت دوستی دیرینه داشت برای وی فرستاد .

متن نامه راسپوتین که اصل آن نیز نزد اینجانب موجود است این بود .

ای نور الهی و ای کبوتر سفید من :

هنوز گرمی وحرارت مطبوع لبان تورا روی لبهای خویش حس میکنم دلم تو را میجوید وروحم بسوی تو پرواز میکند . دلی که جز برای خدا و بشوق ابدیت هرگز نطپیده چنان برای تو بی تابی میکند که از نفس خود شرمنده‌ام میکند . البته هم باید چنین باشد زیرا تو قطعه‌ای از انوار خداوندی هستی ودل من مخزن این نوراست .

این گناه بگردن تصادف وطبیعت است واین سعادت تو بود که بدینگونه بسوی لذتی ابدی وسعادتیکه جاودانیست و برای هر کس میسر نمیشود برده شوی .هرچه از جنجال دور تر باشیم بحقیقت و بخدا نزدیکتر میشویم بهمین منظور من تصمیم گرفته‌ام چندروز دور از تعارفات خشك مردم زندگی کنم واز عذاب سوزنده‌ای که قیافه‌های ناراحت کننده مردم در روحم ایجاد میکنند آسوده باشم . امشب بجنگل سرو میروم ودر میان جنگل درقریه (ریمینیوف) اقامت میگزینم . این قریه در آغوش جنگل تاریك ودردامنه کوهستان واقع گردیده‌است ومن هنوز جائی باین زیبائی ندیده‌ام .

حالا که شهر را پشت سر میگذارم ومیروم میدانم که همه نوع وسائل آسایش ودلخوشی قبل از من بجنگل خواهدرفت و تنها یك نگرانی دارم و آن اینست که آیا طی این یك هفته تورا خواهم دید ؟»

نامه راسپوتین وقتی بمارگریت رسید آنرا خواند و بلافاصله پاره کردوسوزانید . زیرا یقین داشت که اگر قبلا بدست گرایدوف نرسیده باشد بعدا بدست او خواهدافتاد لذا نامه را چندین پاره کرد وچون بازهم اطمینان نداشت آنرا سوزانید .

دلش ازشوق در سینه‌اش میطپید زیرا مسافرت راسپوتین را بفال نیك گرفته تصمیم گرفت بعنوان دیدن عموی خود که قلعه‌اش درچندفرسخی محل اقامت راسپوتین است رفته وضمناً اورا نیز ببیند .

☆☆☆

جنگلی که راسپوتین از آن درنامه خود اسم برده بود هنوزهم درنزدیکی شهر نیژی نوگرود موجوداست .

این محیط تاریك از درختهای سرو وکاج کهن و نارون و بیدو کردوهای وحشی پوشیده

شده وچون عبور از آن مستلزم اینست که انسان بایکعده مسلح حرکت کند اکثراً غیر قابل عبور مانده و درهیچ نقطه آن‌محل مناسبی برای عبور اشخاص پیدا نمیشود ، مگر اینکه مسافر در بعضی نقاط ازروی‌شاخه و بین درختها بگذرد و یك‌چنین مسافرتی طبعاً خالی ازخطر نیست .

قریه(ریمینیوف) متعلق به‌پروتوپوپوف وزیر کشور روسیه بود و چون درحاشیه جنگل‌وحشی سرو قرارداشت محل‌بسیار خوش آب وهوائی بود .پروتوپوپوف این‌ناحیه را برای‌اقامت چندروزه راسپوتین پیشنهاد کرده و او نیز پذیرفته بودزیراراسپوتین‌همیشه این حساب را از دست نمیداد که نباید از محیط شهر و مخصوصاً از مارکریت دور باشد .

این قریه برای پذیرائی راسپوتین آماده‌بود او بهیچ چیزاحتیاج نداشت که همراه خود ببرد .تنهاچند نفراز مستخدمین محرم‌خویش راهمراه‌بردو غیر ازاین چند نفر مستخدم چند جلد کتاب ومقداری‌عکس و نامه نیز جزو البسه محتوی جامدان وی‌دیده میشد .ورود راسپوتین بقریه با اینکه‌مستخدمین قبلااطلاع‌داشتند خیلی ساده و بدون تشریفات انجام گرفت‌اهالی‌شهر(نیژی‌نوگرود) مخصوصاً زنها نسبت براسپوتین عقیده‌و اعتقادمخصوصی داشتند وهرجا اورامییافتند دامن اوراچسبیده وازوی غفران وآمرزش‌میخواستند .طبیعی است که این‌اعتقاد وشایعه‌معجزات راسپوتین‌دردهات‌وقراء اطراف نیزشایع‌واهالی اطراف شهر نیز میدانستند که راسپوتین کشیش پاکدامنی‌است که اعجاز میکند .مرضی را شفا میبخشد و مبتلایان‌را آرامش‌وآسایش‌میدهد چنانچه اهالی قریه(ریمینیوف» اطلاع‌حاصل میکردند که راسپوتین به‌محیط زندگی آنها آمده دست‌ازدامن‌او بر نداشته و دقیقه‌ای او را آسوده نمیگذاشتند لذا برای اینکه از مراجعات و مزاحمت مردم آسوده باشد قرار شد که راسپوتین بدون‌اطلاع بقریه واردشده‌ودر خانه باشکوه ییلاقی (پروتوپوپوف) اقامت بگیرد .

جائیکه راسپوتین زندگی میکرد شباهت زیادی بقصرهای قدیمی فرانسه داشت . عمارتی بود ییلاقی‌وقدیمی‌ولی بسیار باشکوه .راهروهای بزرك که اطراف آنراتابلوهای قیمتی‌زینت کرده بود .

اطاقهای باشکوه وبسیارعالی زیرزمینها مملو ازاشیاء قیمتی سپرو شمشیرو وسائل جنك متعلق بازمنه‌قدیم. همه آنها در این‌خانه جمع‌شده و نشان‌میداد که صاحب آن شخص متمول‌وخوش سلیقه‌ایست . راسپوتین درراه ناراحت بود .شاید این اولین دفعه بود که این‌مرد عجیب که اعتماد عجیبی به‌شخصیت وقدرت ذاتی خود داشت‌دردل احساس‌ناراحتی میکرد .او ازهیچ‌چیزدرزندگی خودناراضی‌نبود و بقدرکافی آسایش‌داشت‌و بطورشایسته

از تمام لذائذ حیات متلذذ میگردید .

علت این ناراحتی آنروز ، تنها مارگریت بود . هیچ زنی تا آن لحظه نتوانسته بود اینقدر روح راسپوتین را مسخر سازد و این اولین دفعه‌ای بود که او نسبت بیك زن زیبا احساس عشق میکرد . در طی یکهفته ایکه راسپوتین نتوانسته بود با مارگریت ملاقات کند آنقدر ناراحت و آشفته بود که نمیتوانست بهیچ کاری دست بزند و هیچ تصمیمی بگیرد .

وقتی بقریه (ریمینیوف) رسید دوروز خود را باتماشای اشیاء عتیقه وچیزهای عجیبی که در طی سالهای متمادی (پروتوپو پوف) در آنجا جمع آوری نموده بود سرگرم کرد ولی روز سوم دیگر قدرت نداشت حتی باسرگرم کننده‌ترین تماشائیها مشغول باشد .

از مارگریت جوابی نرسیده بود .

قاصدی که نامه را برای مارگریت برده بود اظهار داشت که مستخدم مارگریت گفت وقتی خانم کاغذ را خواند پاره کرد و سوزانید .

همین خبر باعث ناراحتی خیال اوشد . راسپوتین مرد بسیار باشعور وعاقلی بود خیلی خوب مطالب را درك میکرد وخوب میفهمید که مارگریت روی چه حساب و بچه علت کاغذ اورا پاره کرده وسوزانیده است اما بازهم نمیتوانست از این تصور خود داری کند که مارگریت دیگر نمیخواهد اورا ببیند وبا پاره کردن نامه او باو جواب رد داده است .

راسپوتین صبح روز چهارم ازخواب برخاست ومثل هرروز مستخدمین خودرا خواست وسئوالهای مختلفی از آنها کرد ولی هیچ یك از آنها نتوانستند جواب قانع کننده ورضایت بخشی باو بدهند .

راسپوتین تصمیم گرفت آنروز را نیز تا غروب آفتاب صبر کند وچنانچه مارگریت نیامد مجدداً نامه‌ای برای او بنویسد و بهر طریقی که ممکن است اورا نزد خود بیاورد .

قبل ازاینکه در این مورد تصمیم قاطعی بگیرد و بیکی ازمحارم خود که معمولا برای کسب اطلاع بقلعه ۱۸ کیلومتری متعلق بعموی مارگریت میرفت و باز میگشت دستور داد که یکمرتبه دیگر ببهانه فروش پارچه بدهاتیها آنجا رفته وچنانچه مارگریت آمده است باو اطلاع دهد .

آن شخص رفت و یکساعت دیگر باز گشت ولی بر اسپوتین اطلاع داد که وضع قریه مثل همیشه عادی است وهیچ کس نیامده است .

راسپوتین آنروز آنقدر ناراحت و آشفته بود که نمیتوانست درقریه بماند دستور داد اسبها راحاضر کنند که برای تفریح بخارج شهر برود .

چند دقیقه بعد اسبها حاضر شد وراسپوتین باسه نفر از نزدیکان خودروی اسب پریده

بطرف جنگل سرو رفتند .

فاصله بین قریه و جنگل زیاد نبود بطوریکه اگر یکنفر روی بام آخرین خانه قریه میایستاد درختهای جنگل را بخوبی تشخیص میداد ولی راسپوتین برای اینکه وقت خودرا گذرانیده باشد خیلی آهسته پیش میرفت و بهرچیزساده توجه مینمود وسعی داشت که خودرا سرگرم کند .

آفتاب گرمی مطبوعی داشت .زمین مرطوب بودوسم اسب روی خاك که بصورت گل درآمده بود نقشی باقی میگذاشت. تازه علفهاسبز شده واینجاو آنجا مناظر قشنگی پدید آورده بود دهاتیها که برای بریدن چوب صبح زود بجنگل رفته بودند کار خودرا تمام کرده ودرحالیکه وسائل کار خودرا بدوش داشتند زن ومرد باتفاق ازجنگل بازگشته ودرراه باراسپوتین مصادف میشدند .

دیدن یك کشیش غیر از کشیش همیشگی قریه برای آنها موضوع تازه‌ای برای صحبت ووراجی شده بود مخصوصاً اینکه وضع این کشیش بادیگران فرق بسیار داشت . سه نفر سوار بالباس های مرتب در تعقیب او اسب میتاختند وسعی داشتند که اسب آنها از اسب کشیش جلو نیافتد وهمین موضوع نشان میداد که او کشیش عالیقدری است که درردیف اعیان و اشراف قراردارد . دهاتیها زیر گوش هم میگفتند که اسقف مسکو بقریه آنها آمده .

آنروز که راسپوتین باتفاق سه نفر محارم خویش بطرف جنگل میرفت یکی از زن‌های دهاتی او را شناخت وبهمه اطرافیان خویش گفت که این کشیش همان راسپوتین است .

خیلی زودهمه اهالی (ریمینیوف) راسپوتین راشناختند وهمه دانستند که اومردروحانی بزرگواری است که اعجازمیکند و امراض راعلاج مینماید .

راسپوتین درحاشیه جنگل ازآن سه نفرسوار جداشدو بتنهائی دردامنه تپه که روی آن علفهای تازه سبز شده بود قدم میزدومیخواست درسکوت وتنهائی بمارگریت زیبافکر کند وبادل خودسرگرم باشد .

در همین موقع بود که چند نفر دهاتی بسرعت بطرف او میآمدند . سه نفر سوار که تقریباً دویست قدم آنطرفتر ایستاده بودند وقتی دیدند دهاتیها بطرف اربابشان میروند سوار شده وراه رابر آنها گرفتند .

چهار نفر دهاتیها ایستادند ، جلوی آنها مردمستی بود که ریش تقریباً بلندی سفید ومثل قزاقها کلاه پوستی کج ومعوج وخوردشده‌ای بسرداشت دیگران جوان ویکقدم عقب تر ازآن مردمسن ایستاده بودند یکی ازسوارها ازاو پرسید کجا میروید ؟

پیرمرد درحالیکه قیافه‌مهربان و نگاه ملتمسانه‌ای داشت گفت :

-باعالیجناب راسپوتین کاردارم‌شنیده‌ایم بزرگوارانه‌مریضهارا شفامیبخشندودردهای بیدرمان راباتوجه خویش‌علاج میکنند ... ماازرعایای جناب پروتوپوپوف هستیم‌و چون ایشان میهمان از باب ماممیباشند میخواهیم‌خواهش کنیم که قبول‌زحمت کرده ازمریض ما عیادت نمایند.

یکی از سوارها موضوع راباطلاع‌راسپوتین که دویست‌قدم آنطرف‌تر روی سنگی نشسته وغرق‌فکر بود رسانید ومنتظر جواب ایستاد .

راسپوتین میل نداشت دراین قریه کوچك مردم برای او ازدهام کنند . اصلا مقصود او ازمسافرت باین نقطه خلوت این بود که مدتی دور ازجنجال و آمد وشد مردم زندگی کرده وراحت باشد معهذاچون ازفکرمارگریت فارغ نمیشدوازطرفی‌خوداین‌واقعه‌موقعیت مناسبی برای فریفتن مردم‌بود برای اینکه تاآمدن‌مارگریت که انتظارداشت تاچند ساعت دیگر برسد سرگرم باشد پیشنهاد آنهارا پذیرفت و اجازه داد که دهاتیها بیایند وبگویند که چه‌میخواهند .

دهاتیها پیش‌آمدند واز ده‌قدمی تعظیم میکردند وسلام میگفتندراسپوتین قیافه‌ای آسمانی‌ومهربانی بخودگرفته بود وبامحبت وملاطفت همانجا دردامنه‌تپه آنهارا پذیرفت برای آنها دعاکرد ودرحالیکه دستهای‌خودرا روبآسمان گرفته بود از خدا خواست که مریض مورد علاقه ومحبت آنهاراشفا بخشد .

راسپوتین درحالیکه‌زیرلب‌دعا میخواند دعایش راقطع کردو گفت تنهاخدای‌متعال وپسرش مسیح میتوانند درسرنوشت مردم دخالت‌داشته و باتوجه مخصوص خویش امراض را علاج بخشید .

هیچکس دیگر قادر باینکار نیست ولی هستند کسانی که دعاهای آنها زودتر مستجاب می‌شود وآنهائی که بخدا نزدیکتر هستند بهتر میتوانند شفای مریض را از خدا بخواهند. در این صورت تنها من میتوانم دعاکنم وازخدا علاج‌ویرا بخواهم.

دهاتیها میگفتند اگر قدم شما بخانه مریض برسد آناً بهبودی خواهد یافت و در مقابل نگاه ناقد وقیافه ولباس روحانی اوچنان مجذوب و بی اختیار شده بودند که میخواستند راسپوتین قدم خودرا روی شانه‌وچشم آنها بگذارد واو را بعوض اسب‌بادوش تامقصد ببرند.

راسپوتین از زمین برخاست ویکی از دهاتیها جلو دویده رکاب‌او را گرفت‌و سوار شد .

همه در عقب وی براه افتادند وبدنبال راسپوتین اسب میراندند. عمداً بتبعیت

از ارباب خود آهسته میرفتند که‌دهاتیهای پیاده‌از آنها عقب نیافتند.

دهاتیها نیز میدویدند ویکی‌از آنها که جوانتروقوه‌ودارای‌بنیه بیشتری بود هم‌قدم اسب میدوید و از رکاب راست راسپوتین دور نمی شد. راسپوتین اسب را متوقف کردو دستی بسر جوان کشیده گفت:

- فرزند خسته می‌شوی . . . آهسته بیا من دراولین خانه قریه میایستم تا شما برسید واگر نمی‌خواهی آهسته‌بیائی ... لااقل بیا پشت‌اسب‌من بنشین.

دهاتیها که اینهمه بزرگواری اورا میدیدند ، عموماً دامن قبای سیاه‌و درازاو را بوسیده‌و تشکر کردند. راسپوتین بسرعت اسب خود افزود که سه نفر سوار نیز بتبعیت او از چهار نفر دهاتیها جدا شدند. درظرف چند دقیقه فاصله بین آنها خیلی‌زیاد شدو چون فاصله راه تااولین خانه‌های قریه زیاد نبود راسپوتین‌و همراهانش چند دقیقه بعد رسیدند و همان طوری که قول داده بود آنجاپیاده شدند تا دهاتی‌ها برسند

وقتی دهاتی‌ها رسیدند همگی باتفاق بخانه نزدیکی که بیمار درآن بستری بود رفتند . سه‌نفر سوار در کوچه ایستادند و راسپوتین براهنمائی آنها واردخانه و بعد باتفاق برادر مریض یعنی همان کسی که در رکاب راسپوتین می‌دوید باطاق بیمار وارد شد.

بیمارمردجوانی بود که دربستر بسیار کثیفی خوابیده ودیدگانش‌دیگر نورنداشت که کسی‌را به‌بیند و بشناسد وتنها موقعی که راسپوتین دست خودرا روی پیشانی گرم و سوزنده بیمار گذاشت دیدگان خودرا بچهره پرپشم وی دوخت وتبسمی حاکی‌از کمال یأس وناامیدی لبهای‌رنك بریده‌اش را ازهم گشود.

چند نفرزن ومرد که در اطاق‌حاضر بودند در همان نظر اول از زیر نگاه تزیین ودقیق راسپوتین گذشتند. اوزیر چشم همه‌آنها را دیدو درست موقعی که مشغول خواندن دعابود بین‌آنها نگاهش‌روی صورت‌واندام زن جوانی که‌درلباس محلی‌فوق‌العاده زیبا بود متوقف ماند.

راسپوتین‌همه‌جا وهمه‌وقت‌زیبارویان‌را میدید وهیچوقت ممکن‌نبود که‌زن‌زیبائی رابه‌بیندو فراموش کند.

زن‌جوان اندام بسیار متناسب ودلپذی داشت ، سینه‌برجسته‌وخوش ترکیبش‌در اثرتنفس ناراحت‌وشدیدش بالاو پائین‌میرفت‌ودرهمین‌حال پستان‌های کوچك ولی برجسته‌اش میلرزیدند

این‌لرزش‌همیشه موردپسندراسپوتین‌قرار میگرفت. یکی ازچیزهائیکه‌خیلی زود

مورد پسند راسپوتین واقع میشد پستانهای زیبای زنان بود.

آنروزهم اوچنان دقیقانه بسینه آن زن‌جوان نگاه میکرد که یك عقاب تیز پر بشکار خفته و غافل خویش مینگرد.

همه جای بدن او از زیر چشم وی گذشت گیسوان پر پشت و خرمائی رنگش را که در زیر یك روسری حریر آبی رنك جمع کرده و بسته بوددید. بگردن خوش تراش و قشنگش دقت کرد شکم و ساق پاو بالاخره همه جاو همه چیز وی را دیدو بالاخره موقعی که دعارا پایان میداد کاملا زن جوان را پسندیده بود.

این زن کیست ؟ این اولین سئوالی بود که در نظر راسپوتین بسیار مهم بود.

راسپوتین بالحن مهربان و گرم پدرانه‌ای از حال بیمار و چگونگی مداوای او پرسید همان پیرمرد که در اولین لحظه ازاو خواهش کرده بود ببالین بیمار حاضر شود باادب تمام بسئوالات پدرمقدس جواب دادو در پایان در پاسخ آخرین سئوال راسپوتین گفت:

ـ بله ... این (نادیژگوا) زن پسرمن است واو ازهمه کس بیشتر دلش میخواهد که شوهرش بهبودی یابد.

اینهاتازه عروسی کرده اندوچقدر دلم میخواست که پدرمقدس در آن تاریخ باینجا تشریف آورده بودند وعقد آنهارا عالیجناب میبستند.

راسپوتین وقتی که فهمید زن زیباهمسرمریض است حرارت عجیبی در گونه ولبهای خودحس کرد. این حال همیشه مواقعی براسپوتین دست میداد که میخواست تصمیم قاطع و بزرگی بگیرد.

راسپوتین بازهم باهمان قیافه ملکوتی که هروقت میخواست بخود میگرفت برای مریض دعا کرده وموقعی که میخواست اززمین برخیزد گفت:

ـ خدا حیات ومرك بندگان خودرا دردست دارد ولی هیچ محبتی را بدون وسیله انجام نمیدهدمگر بخواهد که اعجازی بوقوع پیوندد وچون معجزه بندرت اتفاق میافتد شما باید برای بهبودی، مریض خود علاوه براستدعائی که من از درگاه خدا کردم بوسیله‌ای دیگر هم متوسل شوید. راسپوتین براه افتاد وموقعی که میخواست از خانه خارج شود گفت :

خوب زن او بیاید که دعائی بدهم برای مریض بیاورد .درجمل این دعا که میخواهم برای او بنویسم رمزی است که باید تنها نزدیکترین شخص بمریض حامل او باشد. همه باحترام کشیش که بزرگوارانه بدون اینکه ازاظهار تشکر آنها خشنود شود میرفت تادر خروجی او را مشایعت کردند.

دیگر موقع گردش گذشته بود لذا راسپوتین باسه نفر همراهان خود بخانهٔ مجلل پروتوپوپوف باز گشت . خبر عیادت اسقف مسکو (این اسمی بود که دهاتیها روی راسپوتین گذاشته بودند) از مریض مثل برق در تمام قریه شیوع یافت ودر طی چند ساعت همه از ماجری اطلاع داشتند.

راسپوتین وقتی از آن خانه خارج شد بکلی تغییر یافته بود. قبل ازورود بـآن خانه وقبل ازاینکه درحین خواندن اورادوادعیه نگاهش باندام دلارای آن زن زیبا مصادف شود تمام روح و فکرش متوجه مارگریت بود وچنان غرق این افکر بود که بکلی خود را فراموش کرده و همان طوری کـه دیدیم برای اینکـه یك روز یا یك ساعت با او ملاقات کند وظایف وتکالیف خود را در شهر فراموش کرده وبآن نقطه دور افتاده آمده بود.

دوری مارگریت هر لحظه بیشتر از لحظه قبل او را آزار می‌داد وهر دقیقه حس می‌نمود که از دقیقه قبل بیشتر باو علاقمندشده واز دوری او عذاب میکشید.

دیگر راسپوتین آن مردی نبود که ازدوری مارگریت ناراحت باشد . در دل او بجای آنهمه عشق وعلاقه نسبت بهمسر زیبای گرایدوف احساس دیگری پدید آمده بود و باوجود اینکه میدانست این احساس موقتی است نمی توانست از تظاهر و تجلی آن ممانعت کند .

(نادیژ گووا) خیلی زیبا بود. راسپوتین پیش خود میگفت اگر او لباسهای فاخر وقشنك بپوشد از تمام زنهای زیبای مسکو زیباتر میشود حتی از مارگریت قشنك من. مارگریت خیلی زیباست ولی اگر در یك اطاق هردو لخت وعریان شوند، هیچ مرد زیبا پسند بی انصافـی نمیتواند اورا بگذاردومارگریت را بپسندد.

اینها همه افکاری بود که بکلی مغز راسپوتین رامسخر کرده واو را ازاندیشه درباره مارگریت همانطوریکه خودش پیش بینی میکرد وانتظارداشت بیرون برد.

یك کالسکه مخصوص حمل و نقل که معمولا از شهر برای خانه (پروتوپوپوف) میوه و آذوقه میآورد باتوصیه راسپوتین بمباشر (پروتوپوپوف) آماده شدو یکساعت بعد برای آوردن پزشك بشهر رفت.

اتفاقاً پزشکی که بربالین بیمار حاضر شد ازبهترین پزشکان (نژی نوگرود) محسوب میگردید ودر همان نظر اول بیماری را تشخیص داد وبدون اینکه باطرافیان بیمار مطلبی ابراز کند تصمیم گرفت اورا معالجه نماید.

نسخه‌ای نوشت و داروئی تهیه شد و باکمال دقت ومراقبت مشغول معالجه اوشدند بیماری سینه پهلو تشخیص داده شد وچـون روزهای اول بیماری بود تب شدید وحال بیمار

سخت بود.

موقعی که همه کارها انجام یافت غروب آفتاب نزدیك میشد وموقع آن رسیده بود که (نادیژ گوا) برای گرفتن دعا نزد راسپوتین بخانه (پروتوپوپوف) برود.

دخترجوان وزیبا لباسهای دهاتی را که بتن داشت عوض کرد. یك شال پشمی سفید که حاشیه آنرا دختران قفقاز گلدوزی کرده بودند روی شانه خویش افکند. نیم‌چکمه سیاه و کوتاهی نیز طبق رسوم آن تاریخ پوشیده و بسمت مقصود براه افتاد.

وقتی او از خانه بیرون می آمد همه اهالی خانه باو حسد میبردند و او را سعادتمند می‌دانستند که می‌خواهد نزد راسپوتین پدر مقدس رفته و از انفاس شفا بخش وی مستفید شود.

دختر نیز مثل یك کبوتر سفید قشنگ که بین کبوتران دیگر زیباتر و جالب توجه‌تر باشد میان آن جمع برازندگی مخصوصی داشت ویك نوع غرور مخصوص جوانی وجوداو را فرا گرفته بود بطوری که (نادیژ گوا) سینه برجسته خویش را پیش داده راه میرفت و بهمه زنان و مردان که آنجا جمع بودند و بسعادت او غبطه میخوردند تکبر میفروخت. خودش نیز خودرا سعادتمند میدانست وازاینکه میدید نزد راسپوتین میرود بخود فخر میکرد. موقعی که ازخانه بیرون آمد و بسمت میدان قریه که یك خیابان آن طرف آن خانه محل اقامت راسپوتین واقع بود براه افتاد یك خاطره ناگهانی اورا متوقف کرد. دل درسینه‌اش طپید و یکنوع لرزش مخصوص سراپایش را فرا گرفت.

زن زیبا که متوجه هیچ‌چیز نبود وابداً باطراف خود نمی نگریست باقدمهای بلند میدان را طی کرد وخیابان بزرك و طولانی را عبور نمود و پشت درباغ بزرگی که درختان آن تازه شکوفه زده بود ایستاد. اینجا باغ پروتوپوپوف بود که راسپوتین در آنجا انتظار میکشید.

حلقه سیمی را کشید وزنك باصدای طولانی وخفه‌ای در فاصله دور دست صدا کرد. یکدقیقه بعد مستخدم دررا بروی زن زیبا گشودو بدون اینکه از او بپرسد چکار داری وچه‌میخواهی گفت:

- بیا دخترم... بیاتو...

همان مستخدم زن زیبا را تاپشت اطاق راسپوتین بردو آنجا نگاه‌داشت تااجازه بگیرد. راسپوتین ازیکساعت قبل خود را آماده پذیرائی اززن جوان کرده بود و در لحظات آخر که انتظار وی بطول انجامیده بود بیطاقتی میکرد ودیگر نمی‌توانست یك نقطه بنشیند یابایستد.

درطول اطاق‌قدم میزد و گاهگاه نیز پشت پنجره رفته از آنجا خیابان‌و مدخل میدان‌را نگاه میکرد. وقتی مستخدم ورود اورا باطلاع راسپوتین‌رسانیدراسپوتین گفت:

- چرا معطل‌است . بیاید... بگو بیاید.

دختردرحالی که‌شال‌سفیدخودرا روی شانه جابجا ومحکم میکرد و باگوشه های آن سینه برجسته و پستان های خود را می پوشانید وارد اطاق شده سلام گفت‌وهمانجادر آستانه درایستاد.

راسپوتین‌برای‌دیدن این‌زن زیبا ازیکساعت‌قبل بی‌طاقتی میکرد ولی موقعی که آن‌زن‌وارد اطاق شد مجدداً باعصاب‌و روح‌وقلب خویش‌تسلط یافت وخونسردی‌همیشگی را بازیافت بطوریکه همانطور رو به‌پنجره‌وخیابان‌ایستاد و بدون‌اینکه روی‌خودرابطرف تازه وارد بازگرداند سلام‌او را جواب گفت:

راسپوتین معتقد بود که زنهای عفیف فقط برای حفظ گوهر عفت خوددرمقابل مردان مقاومت نمی کنند بلکه برای این بهم‌آغوشی مرد بیگانه رضایت نمیدهند که مبادا راز آنها ازپرده بیرون بیافتد واگر جای خلوتی باشدو مطمئن گردند که جز خودآن دو نفر کسی باسرارشان پی‌نمی برد هرگز مقـاومت نکرده بلکه باميل‌و رغبت حاضر می شوند .

راسپوتین بالحن‌آمرانه‌ای به(نادیژگوا) که‌هنوز مؤدب درآستانه در ایستاده بود گفت :

- بنشین خانم:

زن نشست وازپشت به‌هیکل‌و گیسوان سیاه وبلند راسپوتین مینگریست.

کار خیلی آسان بودو طعمه درچنگ‌و صید دردام افتاده بود. راسپوتین‌اطمینان داشت که همین‌ساعت اززن زیبا کام‌دل خواهد گرفت لذا دل درسینه‌اش ازشوق میطپید چشمان‌زیبـا گیسوان بلند چهره نمکین واندام موزون ومناسب او را درنظرمجسم‌میکرد وسعی‌میکرد که عریان‌همه‌چیزرا در فکر خود به‌بیندو لذت ببرد.

راسپوتین روی خودرا بطرف او برگردانید وباقدمهای سنگین‌و مرتب بسمت زن‌جوان آمد.

موقعی که مقابل صندلی اورسید (نادیژگوا) خواست از جای‌برخیزد راسپوتین دستش راروی شانه زن گذاشت وگفت بنشین.. نه‌بنشین..

منهم نزد تو مینشینم وقبل از اینکه دعا هارا بتو بدهـم میخواهم کمی باتـو صحبت کنم.

راسپوتین زن‌را روی صندلی بکمك دست خودکه روی شانه اوگـذاشته بود

نشانه ولی دیگر دست خود را برنداشت.

یك لحظه گذشت (نادیژ گوا) که‌سرخ شده بود وخجالت میکشیدانتظارداشت که کشیش دست خودرا ازروی شانه او بردارد ... ولی نه

راسپوتین چنین تصمیمی نداشت دست او روی شانه زن زیبا بود ولحظه‌ای بعد انگشتان راسپوتین فشار مختصری روی شانه او وارد آورد.

همین فشار کافی بود که همه چیزرا بدختر بفهماند. زن درهر سن، درهرطبقه درهر اجتماعی باشد درمورد مسائل جنسی استنباط واحدی دارد همان‌طوری که یکزن زیبا از یك‌طبقه عالی از فشار انگشتان راسپوتین مقصود اورا درك میکرد نادیژ گوای دهاتی نیزهمان ادراك را داشتو همان چیزرا فهمید.

(نادیژ گوا) ازهمان اولین فشاری که ازدست راسپوتین بشانه او وارد آمدهمه‌چیز را فهمید ودانست که این کشیش چه منظوری دارد. گونه‌های دخترزیبا سرخ شد وچنان شرمنده شده بود که نمیتوانست سرخودرا بالاگرفته ودرچشمان نافذ او نگاه کند.

یکدقیقه بعد آن‌سرخی دلپذیرجای خودرا برنك پریدگی عمیقی داد که راسپوتین را نیزمتوجه ساخت وبرای اینکه‌کار را هرچه زودتر تمام کند ودرعین‌حال دخترك را از ترس وناراحتی بیرون بیاورد باو گفت:

ـ اینجا محل امن وبسیار راحتی‌است وهیچ جای نگرانی برای تونیست. من‌حس میکنم که تو ناراحت هستی چرا؟

وبعد درتعقیب این‌جمله دست خودرا زیرغبغب لطیف ودوست داشتنی او گذاشت و سرش را بالاگرفت که بهتربتواند درچشمان اوبنگرد وازنگاه او رضایت یا عدم رضایت اورا درك کند ولی‌زن دهاتی که‌ازبسیاری شرم‌نفسش بشماره افتاده بود بآسانی‌نمیخواست سرخودرا بالابگیرد.

راسپوتین با سرانگشتان خود باگونه و گردن قشنگ زن جوان بازی میکردوباین ترتیب هرلحظه بیشتروعلنی ترمقصود خودرا نشان میداد وحتی حرکات واعمالی‌زشت تر ازاین راشروع کرد که اگربجای (نادیژ گوا) یك زن آزاد شهری بود بهیچوجه قدرت مقاومت درمقابل آن مرد دیوسیرت را نداشت اما چون درهمه نقاط جهان دهاتی‌ها و کسانیکه دورازمحیط آلوده و کثیف شهرها زندگی میکنند دارای روحی پاك و قلبی منزه ازآلودگیها می‌باشند وبرباد دادن ناموس برای آنها حتی از مرك نیز هولناکتر است نادیژ گوا باتمام قوا درمقابل اومقاومت میکرد.

زن دهاتی رنك برنك میشد وکاملا معلوم بود که نمیخواهد تسلیم شود بهمین سبب وقتی زانوی راسپوتین را خیلی نزدیك زانوی خویشتن دیدناگهان با اراده‌ای محکم از

جا برخاست و بسرعت ازاودورشد .

(راسپوتین) دراین قبیل مواقع مانند یك‌هنرمند ماهر آنا تغییرقیافه وصحبت میداد وباین ترتیب کارخودرا تعقیب کرده بمقصود میرسید.

دراین مرحله نیزوقتی کاررا ازدست رفته دید بازهم باو که ایندفعه روی صندلی دیگری نشسته بود نزدیك شده گفت :

- تصورمیکنم که شما سابقاً بگلودردمبتلا بوده‌اید ومن‌ازطرز تنفس و ناراحتی‌شما این‌موضوع را درك کردم .

راسپوتین‌یکمرتبه‌دیگر باو نزدیك شد و باهمان ملایمت همیشگی‌خود دست‌رابجانب سینه نادیژگوا که ازفرط ناراحتی چشمانش مملوازاشك بود دراز کرد . دخترك که‌حاضر نبود شرافت ودامن عفت خودرا لکه دار ببیند وازطرفی میدانست که دراین اطاق تنها و این‌کاخ خلوت مثل شکار ضعیفی اسیرچنگال یك ببروحشی است موقعیکه دست کشیش‌یك مرتبه دیگر بطرف‌او درازشد و ببدن‌اورسید بسرعت سر بر گردانیده و باهردودست بطور ناگهانی دست راسپوتین را گرفت و بلب خویش گذاشت .

بیچاره میگریست ودانه های اشك مانند قطرات‌باران گرم روی آستین اومیریخت.

(نادیژگوا) با ناراحتی مخصوص که هر بیننده بیرحمی را متألم میکرد میگریست اما ازبسیاری اندوه وحیای زنانه توانائی حرف زدن نداشت راسپوتین دربدو امر تصور میکرد که او قدرت مقاومتش سلب شده وباین ترتیب رضایت خود را نشان میدهد ولی اینطورنبودزیرا زن شرافتمند و بی‌پناه دهاتی باین وسیله میخواست ترحم او را بخود جلب کند روی همین علت موقعیکه آرام گرفت گفت :

پدرمقدس ... من شوهردارم و برای گرفتن دعا نزد شماآمده‌ام من هرگز بشوهر خود خیانت نکرده‌ام واستدعای من اینستکه ...

(راسپوتین که میدید باین ترتیب نمیتواند بمقصود برسد وممکن است شکار برای همیشه ازچنك اوخارج شود با لحن خیلی ملایمی گفت :

- منهم میدانم که شما ازخدا میترسید . مگر کسی ظن بدی در بارهٔ تودارد ؟ اگر راستی چنین است بمن‌بگو تا ازتو دفاع کنم و تونباید غیرازخدا ازکسی بیم داشته باشی.

باین ترتیب چنین وانمود کرد که ابداًمقصود بدی درباره اونداشته وحتی‌علت گریه اورا نیز ندانسته .

کارازدست رفته بود وراسپوتین میدانست که امروز نمیتواند بهدف خویش برسد لذاناگهان چشمان سحر کننده خودرا که بزرگترین سرمایه او برای پیشرفت مقصود و

هیپنوتیزم کردن زنان ومردان بود درچشمان نادیژگوا دوخت اعصاب دخترك در تحت تأثیر نگاه ماینتیزمی او بطوری بیحس شد که نزدیك بودبکلی قوه مقاومتش سلب وتسلیم شود ولی در آخرین مراحل ناگهان تکانی بخود داد.

حس ناموس دوستی وعفاف چنان اورا بحرکت درآورد که از نزدیك کشیش شهوت پرست برخاست وچشمان خودرا که تاحدی تحت قوه هیپنوتیزمی دیدگان راسپوتین قرار گرفته بود بطرف دیگردوخت .

راسپوتین دوقدم اورا دراطاق تعقیب کرد . زن زیبا که دید راسپوتین میخواهد برای تصاحب اوبزور متوسل شودمیخواست فریاد بکشد که ناگهان ازخارج اطاق صدائی بگوش رسید .

مثل این بود که دونفر باهم صحبت میکنند وپیش میآیند . این صدا راسپوتین را متوجه موقعیت خود کرد ودخترك نیز ازلحاظ آبروی خود سکوت نمود . پدرمقدس بلادرنك مشغول نوشتن دعا برای زن دهاتی شدولی درهمین حال گاه گاه از زیرچشم بسینه واندام اومینگریست و برای اینکه زمینه کار را برای دفعه مناسب دیگری آماده کرده باشد موقعیکه دعارا باو میداد وتاآستانه درهمراه اومیرفت باو گفت :

- امیدوارم که همین وسیله بیمار شمارا شفا دهد وبرای اینکه منهم ازجریان اطلاع داشته باشم خوبست فردا حال اورا بمن بگوئی .

همه چیز فدای عشق

پس ازاینکه نامه راسپوتین بمارگریت رسید واودانست که معشوقش بخارج شهر رفته است دیگرماندن درشهررا جایز ندانست وهرروز درجستجوی بهانه‌ای بود که بتواند خودرا براسپوتین برساند .

یکی ازهمان شبهای اول نزد گرایدوف اظهار کسالت کرد وگفت که بنا بتجویز طبیب بایستی چندین روز درخارج شهر و مخصوصاً درنقاط خوش آب و هوا بگذراند. دربدو امر گرایدوف ازهیچ چیز اطلاع نداشت اجازه داد و با خروج او ازشهر برای تغییر آب وهوا موافقت کرد ولی دوروز بعد ناگهان پشیمان شد و بمارگریت دستوراکید داد که حق خروج ازخانه را بهیچ عنوان حتی برای خرید لوازم ضروری خود نیز ندارد. مارگریت نتوانست علت این واقعه وتغییرعقیده ناگهانی شوهرش را بداند همینقدرحدس میزد که ممکن است گرایدوف ازقرارملاقات آنها درقریه (ریمینیوف) مطلع شده باشد. حقیقت امراین بود که والانتینا دراثرجذبه چشمان مغناطیسی راسپوتین عشق وعلاقه عجیبی نسبت باوپیدا کرده بود وبدون وجود وی نمیتوانست دقیقه‌ای زندگی کند لذا بعد ازآن

واقعه چندروز پی‌درپی بالباسهای‌مبدل ومختلف بمراقبت پرداخت‌تا اینکه‌دانست‌راسپوتین ازخانه بیرون رفته‌است.

(والانتینا) پس ازاطلاع ازاین موضوع جرأت بیشتری یافت وبایکی ازمستخدمین راسپوتین ملاقات کرد و درهمین ملاقات باپرداخت مبلغ گزافی پول توانست بفهمد که معبود اوبکدام نقطه از اطراف شهررفته‌است.

اومیدانست که راسپوتین هیچکاریرا بدون هدف‌ومقصود نمیکند و چون اطلاع داشت که گرایدوف روابط (مارگریت) و (راسپوتین) را قطع کرده بی اختیار متوجه این نکته شد که ممکن است این‌دونفر درخارج ازشهریعنی همان محلی که راسپوتین‌رفته است یکدیگررا ببینند.

حسادت والانتینا بشدیدترین حدممکن رسیده واورا مثل شیرخشمگین ساخته بود. اودراین موقع آنقدرعصبانی بود وبطوری حسادت آزارش میداد که اگرمارگریت را درنقطه دور افتاده وخلوتی می یافت گوشت بدنش را با دندان قطعه قطعه میکرد. خطرناکترین اشخاص زنان هوسران وحسود هستند.

والانتینا بلادرنك نامه‌ای برای گرایدوف نوشت و بوسیله طفلی در خیابان باو رسانید. دراین نامه نوشته بود که همسرشما عاشق راسپوتین است وچون مانع ملاقات آنها درشهرشدید درخارج شهریعنی درقریه (ریمینیوف) که فعلا راسپوتین آنجا اقامت دارد قراردیدار گذاشته شده.

گرایدوف پس ازوصول این‌نامه بخاطرآورد که ۱۰ روزقبل مارگریت باو اطلاع داده بود که قصد مسافرت‌دارد وازاواجازه گرفته بود. چون‌تمام نشانیهاباآنچه که‌خودش میدید تطبیق میکرد یقین‌حاصل کرد که نامه‌نویس راست‌گفته و واقعاً همسرش مارگریت زیبا باو وبه‌شرافت‌خانوادگی اوخیانت میکند. لذا برای اینکه فرصت ازدست نرودهمان لحظه کار خود را درخارج ازخانه رهاکرد ونزد (مارگریت) آمده باوتذکر دادکه اجازه ندارد حتی ازخانه برای خرید لوازم ضروری زندگی نیز خارج شود.

والانتینا بهمان یك نامه که بطورعجیب درتیره کردن روابط زن و شوهرمؤثرشد اکتفا نکرده وفرادی آنروز نامه مفصل دیگری برای گرایدوف نوشت ومقدار زیادی درباره مارگریت وخیانت اودروغ گفت.

این‌نامه بیشترازنامه‌قبلی در روحیه گرایدوف که هرچیزمیتوانست اوراعلیه‌همسرش برانگیزد مؤثرواقع شدوکاررا بآنجا رسانیدکه گرایدوف برای مراقبت مارگریت چند نفرازاشخاص بیگانه را که مارگریت آنهارا نمیشناخت بجاسوسی واداشت.

مارگریت تنهاکسی بود که بیشترازهرکس دیگر نسبت براسپوتین علاقه‌مند بود و

طبق مذهب مخصوص راسپوتین جزء معشوقه های روحی اوشده بود .

وقایعیکه بعد اتفاق افتاد وحوادث عجیب وحیرت آوری که در دنبال این دونامه پیش آمد همه دلایلیست برای اثبات این عشق واقعی و دراینصورت میتوان گفت که در طول حیات پر آشوب و ناراحت راسپوتین مارگریت تنها کسی بود که حتی حاضر بود جان خودرا درراه این علاقه فدا کند .

روی همین علت درایامی که ازراسپوتین دوربود لحظه ای آرامش خیال نداشت و شبها تاصبح نمی توانست آسوده بخوابد. دربدوامر وقتیکه گرایدوف باواجازه مسافرت داد چنان خوشحال شده بود که اگرتنها بود ازفرط شعف میگریست و بهمین نسبت بمحض اینکه گرایدوف مجدداً بازگشت وباو گفت که اجازه ندارد از خانه خارج شود آنقدر اندوهگین شد که بی اختیار ساعتها دراطاق خویش گریست .

اودیگر مستأصل شده بود ونمیدانست چگونه خودرا براسپوتین برساند و چون میدانست اگر بیشتر ازاین اصرار کند بیشتر باعث خرابی کار میشود دیوانه وار تصمیم گرفت که بدون اطلاع گرایدوف بجائیکه معشوق انتظارش را داشت برود همانلحظه مستخدم مخصوص خودرا خواست ودستور داد کالسکه را آماده سازند.

موقعیکه این وقایع درنیژی نوگرود انجام میگرفت والانتینا زن هوسران وحسود نیز باتمام قوا درصدد ازبین بردن رقیب عشقی خویش بود در ریمینیوف ودرقصر باشکوه (پروتوپوپوف) که راسپوتین موقتاً اقامت داشت بازهم اتفاقات قابل ذکری رخ داد.

آنشب پس ازاینکه نادیژگوا با آن وضع نامطلوب ازآنجا خارج شد راسپوتین احساس ناراحتی عجیبی میکرد این ناراحتی مولود شکست و عدم موفقیتی بود که در مقابل آن زن زیبای دهاتی تحمل کرده بود شاید میتوان گفت که او اولین زنی بود که توانست ازچنگ آن کشیش شهوتران سلامت بگریزد واین خود برای راسپوتین که همیشه درکارهای خود توفیق مییافت و قویترین زنان تحت جذبه مایتیزم خویش قرار میداد غیرقابل تحمل بود .

اشخاص مختلفی که درباره وقایع قریه (ریمینیوف) یادداشتهائی کرده واین یادداشتها کم وبیش دراختیار نویسنده قرار گرفته عموماً نوشته اند که (نادیژگوا) فوق العاده زیبا بوده وهمین زیبائی خیره کننده سبب شد که راسپوتین دیوانه وارباوعشق ورزیده ودراین مورد آنقدر بی طاقت شود که رسوائی باربیاورد .

آنشب راسپوتین خیلی ناراحت خوابید وتا سپیده صبح دقیقه ای نتوانست خود را ازفکردراطراف (نادیژگوا) وزیبائی سحرآمیزش بیرون ببرد ودرتمام مدت شب دربستر خود غلطید وچشمان میشی رنگ وگیسوان طلائی وچهره گلگون و از همه مهمتر اندام موزون وشکیل آن زن دهاتی درمقابل چشمانش درظلمت شب مجسم بود .

چیزی که بیشتر آتش را دردرون اودامن میزد وشعله شهوت کشیش شهـوترا را تندتر میساخت فرارشکار از دست صیاد بود . شاید اگر نادیژگوا مانند زنان دیگـر تحت تأثیر جذبه مغناطیس چشمان اوقرار گرفته وتسلیم میشد راسپوتین باوعلاقمند نمیگردیـد ولی فرار آن آهوی وحشی اورا بیطاقت ودیوانه ویك پارچه شهوت ساخته بود . او بااینکه احساس میکرد درتعقیب این امر ممکن است مخاطراتی که شاید بقیمت جانش تمام شود برای او ایجاد گردد ودشمنان خونخوارش ازموقعیت استفاده کرده آبرویش را ببرند بازهم دست از کار نمیکشید . چشمان قشنگ نادیژگوا دیدگان سیاه ووحشت انگیز راسپوتین را کور کرده بود .

فردای آنشب اولین تصمیمی که گرفت این بود که نادیژگوارا بهرترتیب که ممکن است ملاقات کند و چون میدانست که با یکمرتبه هم آغوشی از اوسیر نخواهدشد مصمم شد که کار را همانروز یکسره کندو اززن زیبای دهاتی کام دل بگیرد . کسانیکه در باره راسپوتین تحقیق دارنـد نوشته اند کـه او در ایـن قبیل مواقع که تصمیمهای قاطعی میگرفت خیلـی خطرناك میشد .

آنروز راسپوتین تصمیم گرفت بهر طریق که ممکن است از نادیژگوا کام دل بگیرد و آنقدر در این مورد عجله داشت که باطراف وجوانب کارابداً توجه نمیکردو گستاخانه بطرف خانه معبودخوراه افتاد .

تمام وقایع ناگوار از همان گستاخی عجیب او سر چشمه گرفت و اگر آنروز راسپوتین تحمل دوری او را میکرد و شخصاً بخانه بیمار نرفته بود شاید واقعه ناگواری اتفاق نمیافتاد .

او موقعیکه کوچه وخیابانهارا پشت سر میگذاشت و بسمت خانه بیمار میرفت چنان ازفرط شهوت و ازتصور درآغوش کشیدن او بهیجان آمده بود که چهره اش سرخ شده و لبانش میلرزید . درچند قدمی خانه نادیژگوا ایستاد تا طپش قلبش آرام بگیردو پس ازچندلحظه توقف درحالیکه سعی میکرد قیافه اش آرامش طبیعی داشته باشد مجدداً حرکت کرد و با اطمینان خاطر درراکوفت .

بر خلاف روز اولیکه او باین خانه آمده بود آنروز همه جا ساکت وآرام بود و آنهمه رفت و آمد موقوف شده بود . جوانی در رابروی او گشود و مؤدبانه سلام گفت حال بیمار خیلـی بهتـر از روز قبل بود و معلوم است که راسپوتین شفای اورا در اثر دعای خود میدانست .

دیگران معتقد بودند که ازیمن قدم پدر مقدس حال بیمار رو ببهبودی میرود. ولی حقیقت این بود که معالجات عاجل و حضور پزشکی که ازشهر آوردند در اومؤثر واقع شده بود . در هرحال راسپوتین مدتی بر بالین بیمار ماند و برای او در درگاه خدا با

قیافه آسمانی دعا کرد ولی در تمام این مدت چشمش در جستجوی (نادیژ گوا) بود و چون او را ندید طاقت نیاورد و از حالش پرسید درجواب باو گفتند که برای آوردن هیزم بجنگل رفته است .

(راسپوتین) از این موقعیت مناسب استفاده کرد و با همان شتاب و عجله ایکه هنگام آمدن داشت از جا برخاست و از آنخانه خارج شد . هنگام خروج پدر بیمار گفت که بخاطر پسرش بجنگل میرود که مقداری علف مفید برای او تهیه کند و بآن علف ادعیه ای بخواند و ارسال دارد . همه اهالی خانه از او تشکر کردند راسپوتین بدون درنك بطرف جنگل راه افتاد .

او در هر قدم انتظار داشت که با نادیژ گوا برخورد کرده و مجدداً او را بجنگل باز گرداند و تمام ترسش از آن بود که او را درخارج از جنگل و در معبر و منظر عموم ببیند ولی چون بمدخل جنگل رسید و او را ندید خوشحال شد . مقداری از جنگل را با عجله پیمود ولی جستجوی او زیاد بطول نیانجامید زیرا در نقطه نسبتاً خلوتی با زن زیبای دهاتی برخورد کرد . (نادیژ گوا) مقدار زیادی چوب خشك جمع آوری کرده و بسته بود و در حقیقت کارش تقریباً تمام شده بنظر میرسید .

(راسپوتین) با مهربانی مخصوص بخود که بآنوسیله هر کسیرا میتوانست فریب دهد با او مواجه شد و سلام گفت زن زیبا با وجود اینکه روی سوابق قبلی از او احتراز میجست دست از کار خود کشید و ایستاد و با احترام مخصوص منتظر امر پدر مقدس شد .

همیشه نقاط خلوت موجب تحریك امیال جنسی است مخصوصاً در انسان شهوترانی مانند راسپوتین که محیط آرام و خلوت جنگل در آن موقعیت مناسب باوجود نادیژ گوای دلفریب ناگهان انقلاب شهوی بیسابقه ای ایجاد کرد بطوریکه بلادرنك دست خود را دراز کرد و زن بیچاره را گرفته محکم در آغوش کشید (نادیژ گوا) ابداً انتظار این واقعه و این تعرض ناگهانی را نداشت لذا بی اختیار هرجا او را کشید رفت و ابداً مقاومتی نکرد ولی بعداً که راسپوتین لب و گردن او را میبوسید باعتراض برخاست . او میخواست مانند آنروز با التماس راسپوتین را از انجام مقصود خود منصرف سازد اما این ممکن نبود زیرا او چنان تحریك شده بود که حتی خطر رسوائی نیز نمیتوانست اورا از نادیژ گوای پاکدامن جدا کند .

راسپوتین با یك حرکت سریع بدون توجه بالتماسهای آن زن زیبا مانند یك حیوان درنده او را بجانب درختی کشید . (راسپوتین) در اثر تحریك جنسی چنان وحشیانه باین عمل اقدام کرد که صورت لطیف دخترك بیگناه بشاخه خشکی گرفته بسختی مجروح شد ولی او نه بخون و نه بگریه نادیژ گوا و نه باطراف خود بلکه ابداً بهیچ چیز جز شهوت خود و اطفاء

آن توجه نداشت .

نادیژ گوا نگاهی ازروی ترحم بصورت راسپوتین انداخت. دراین نگاه بقدری تضرع ، توسل، عجزوالتماس نهفته ود که حتی راسپوتین را که در آن لحظه در میان لهیب شهوت می سوخت تحت تأثیر قرارداد. کشیش لحظه‌ای بفکر فرورفت ودراین لحظه باردیگر چشمان پر اراده ومغناطیسی خودرا بچشمان نادیژ گوا انداخت شاید بتواند او راکاملا مسخروادار بتسلیم کند ولی اراده دخترك از اراده کشیش در حفظ ناموس خود قوی‌تر بودو کشیش بهیچوجه نمیتوانست او را تحت‌تأثیر ماینتیزم درآورد .

راسپوتین گفت : دختر عزیزم ، من نمیدانم توچرا نسبت باوامر من تمرد میکنی . من پدر روحانیت هستم ونسبت بهمه چیزتو و هرزن دیگری که خدا را میپرستدو بمسیح اطاعت میورزد محرم وصاحب‌اختیارم . من از خدا خواسته‌ام که مرض شوهرت را که بوسائل معمولی وعادی شفاپذیر نیست شفادهدومسلم است که اوشفا خواهدیافت .

من تا کنون بسیاری از اشخاص مریض وعلیل راکه مرضهای غیر قابل علاج داشته‌اند با تأثیر نفس خودم ازمرك نجات داده‌ام . من ازاین عملی که میخواهم نسبت بتو بنمایم مقصودم لذت نفس وشهوترانی نیست . مقصودم اجراء امر الهی است که تا کنون مکرر آنرا اجراء کرده ام .

دخترك مانند کبوتر سفیدو بال بسته ایکه صیاد نازش میکنددر کنار کشیش شهوتران قرارگرفته و بحرفهای او گوش میداد .

پیراهن چیت گلدارش در اثر دست و پازدن بدست راسپوتین ازبالا تا پائین پاره‌شده وسینه سفیداوچون چشمه آب زلال میدرخشید، دوپستان نوك تیزوزیبا مانند دو گوی درمیان آب چشمه نمایان بودندوقسمتی ازران او نیز آشکار بود.

راسپوتین درتمام مدتیکه برای او نصایح مذهبی میکرد نگاهش ازاین سینه و پستان دور نمیشد. درهمان اثناء دست برد وران دخترك را در آغوش گرفت و بیك تکان او را بر روی زانوی خود نشانید و بوسه جانانه‌ای ازلبان او برداشت وسپس گفت :

ـ گوش بده فرزند ! من یکزن شرعی دارم و آن اکنون درقریه بوروفسکی محل تولد من است وصدها زن غیرشرعی دارم که زنهای روحی من هستندومن طبق دستورخداوند باید مذهب خودم را اجراء کنم وتمام زنهای عیسوی مذهب را وادار کنم که پیرومن باشند تا مشمول غفران ورحمت الهی شوند . اساس مذهب من آن است که انسان باید مرتکب معصیت شود تا عواطف خداوندی بیشتر مشمول او گردد و هر قدر بندگان خداوند بیشتر غوطه‌ور درگناه شوند توبه آنها زودتر بدرگاه خداوند مستجاب میشود وروح آنها بیشتر آماده پذیرش غفران الهی خواهدشد . اکنون فرزندعزیزمن ! تو هم اگر پیرواین مذهب شوی

یقین بدان که پس از توبه از پرتو عنایات پروردگار روحت بیشتر و بهتر بهره‌مند خواهد شد و در دنیا و آخرت سعادت ابدی خواهی داشت .

راسپوتین یکی از مواد اساس مذهب جدید خودش را باینطریق برای نادیژگوا شرح داد . کشیش دیوسیرت با تأسیس این مذهب همانطور که میگفت تا آنموقع صدها زن را بدام انداخته بود و با انواع مختلف و بازشت‌ترین و وقیحانه طرزی با آنها عمل بیناموسی انجام میداد .

راسپوتین با اینمذهب نه فقط زنها بلکه مردهائی را که پیروش می‌شدند همه را سرتا پا لخت و عور در زیر یک سقف جمع میکرد و آنها را بحرکات و اعمال مختلب وامیداشت و در ضمن این اعمال ادعیه و اوراد برای آنها می‌خواند و سپس تامیتوانست خودش و بعد مردهائی که بپیروی او در آن محفل حاضر بودند وادار میکرد که حضوراً بایکدیگر عمل شنیع انجام دهند و این منظره وحشتناک را تماشا میکرد و از آن لذت میبرد و مکرر میگفت هرقدر اعمال گناهکارانه ما شنیع‌تر و گناه ما سنگین‌تر باشد روح ما در موقع قبول مغفرت الهی ساده‌تر و پاکتر خواهد شد .

با چشمان نافذ و اراده توانائی که مخصوصاً نسبت بزنها داشت کمتر زنی بود که تحت تأثیر نگاه او گرفتار مانیتیزم نشود و باین جهت موضوع نادیژگوا که بهیچوجه تسلیم او نمیشد برای راسپوتین یکی از عجائب بشمار میرفت.

راسپوتین در تمام مدتیکه نادیژگوا را نصیحت مذهبی میکرد دستهایش با پستانها و سینه او و گاهی با ران گوشتالو و سفیدش بازی می‌کرد و وقتی صفحه‌ای از نصایحش تمام شد و نادیژگوا رادرعالم سکوت و حیرت دید یقین کرد که دخترک حاضر بتسلیم شده و باینجهت ناگهان اورادر آغوش گرفت و سینه اورا بسینه خود چسبانید و دست برد که پیراهن اوراعقب بزند ولی نادیژگوا تکانی بخود داد و خودش را ازروی زانوی کشیش پائین برد و گفت : پدرمقدس ! من نصایح مذهبی شمارا شنیدم ولی مهلت میخواهم در این موضوع فکر کنم . من باید باشوهر و مادرم دراین خصوص مشورت کنم . ابروان راسپوتین از این حرکت دخترک درهم رفت وچشمانش درحدقه گردش کرد و گفت:

ـ خیر ! من از طرف خدا مأموریت دارم و باید امر اورا اجرا کنم وسپس دست بطرف پیراهن پاره‌شده نادیژگوا برد ومانند ببر گرسنه بطرف آن طعمه لذیذ پرید. دخترک نگاهی باطراف کرد تا شاید فریادرسی پیدا کند ولی در آن جنگل تاریک و مهیب حتی پرنده هم رجود نداشت .

نادیژگوا در میان دستهای پر قوت کشیش دست و پامیزد. اشك مثل سیل از چشمان قشنگش جاری بود و پی درپی می گفت پدرمقدس ! بمن رحم کن ! ولی این التماسها آتش

شهوت کشیش را بیشتر دامن میزد .

☆☆☆

مارگریت با اینکه میدانست رفتن نزد راسپوتین برای او خطرناک است چنان تحت تأثیر او قرار گرفته بود که مصمم شد حتی در صورت عدم موافقت شوهرش بدون اجازه وی اقدام بخروج از خانه کرده و خود را براسپوتین برساند . البته میدانست که اقدام باین کار خطرناک ممکن است بقیمت جانش تمام شود و بوضع بسیار نامطلوبی جان خویش را بر سر این عشق خطرناک بگذارد ولی قدرت مقاومت و انصراف خاطر نیز از او سلب شده بود گاهی اتفاق میافتاد که عاقلانه می نشست و خود را سرزنش میکرد و در نتیجه اندکی سرد میشد اما درست در همین موقع صدای گرم ، نگاه نافذ و بوسه های پر حرارت راسپوتین را بخاطر میآورد و مجدداً آتش عشق وشهوت در درونش مشتعل میگردید آنروزهم پس از اینکه گرایدوف بخانه برگشت و باو گفت که اجازه خروج ندارد ابتدا مارگریت قبول کرد و تسلیم شد ولی چند دقیقه بعد ناگهان مانند دیوانگان از جای برخاست و کالسکه چی را صدا زد و دستور داد که کالسکه را برای یك مسافرت طولانی آماده کند .

دیوانه عشق

مارگریت وقتی که کالسکه چی سرگرم بستن اسبها بکالسکه بود لوازم خود را جمع آوری می کرد ومثل کسی که سفری طولانی در پیش داشته باشد جواهرات و لباس های ذیقیمت را با دقت ومراقبت تمام درجامدانها می پیچید .

صبح آن روز وقتی گرایدوف از خانه بیرون میرفت بدو نفر از نوکران صدیق خویش همان دو نفریکه از همه بیشتر باو محرم ووفادار بودند دستور اکید داد که از همسرش مواظبت کرده مانع خروج او از خانه بشوند و این دو نفر از صبح زود درسرسرا ،درحیاط خانه بالاخره اطراف اطاق او قدم می زدند و مراقب حرکات ورفتار مارگریت بودند که مبادا آنها را اغفال کرده و بگریزد .

موقعی که کالسکه چی از پله ها بالا آمد و گفت (خانم ... کالسکه حاضر است) مارگریت نیز کارهای خود را تمام کرده و آنچه اشیاء سبك وزن وسنگین قیمت داشت جمع آوری کرده و در جامدانها چیده بود . لذا بسرعت کیف دستی خود را برداشت و بکالسکه چی دستور داد جامدان ها را بکالسکه برد و خودش نیز بسرعت چند قدم عقب او از پله ها سرازیر شد.

(روخولی) و(آوانف) دو نفر مستخدم گرایدوف که مأمور حفاظت مارگریت بودند متوجه شدند که همسر ارباب قصد خروج از خانه را دارد لذا در اینخصوص با یکدیگر

گفتگوئی کردند و بلادرنك آوانف از خانه خارج شد که ارباب را از قضایا مطلع کند. روخولی هم قول داد هر طور شده از خروج مارگریت از خانه جلوگیری کند تا گرایدوف بیاید .

(روخولی) که جوان بلندقد و خوش هیکلی بود، درمدخل سرسرا ایستاد و حلوی مارگریت را که قصد داشت از خانه بیرون رود گرفت .

(آوانف) نیز تمام طول راه را می‌دوید . البته فاصله خانه گرایدوف بامحل کارش چندان زیاد نبود ولی چون آوانف تمام این فاصله را دویده بود وقتیکه بآنجا رسید و با ارباب خود روبرو شد نفسش بشماره افتاده بود .

آن روز از اول صبح دل گرایدوف شور می‌زد و در اعماق روح خویش احساس ناراحتی میکرد و روی همین علت بود که نوکران خود را مأمور مراقبت کرد . وقتی که آوانف روبروی گرایدوف رسید سلام غرائی کرد و ایستاد . چنان نفسش بشماره افتاده و قلبش میطپید که قدرت حرف زدن نداشت ولی گرایدوف باو مهلت نداد و چون حدس میزد که اتفاق ناگواری افتاده باشد باعجله پرسید چه شده؟.. چه خبر است ؟..

آوانف درحالیکه نفس نفس می‌زد و رنك از رویش پریده و زبانش از فرط خستگی و ترس بلکنت افتاده بود گفت :

«ارباب... خانم جامدانهای خود را بسته و میخواهد از خانه بیرون برود . روخوئی آنجا ایستاده و من آمدم که شما را خبر کنم .»

گرایدوف از شنیدن این مطلب چنان عصبانی شد که اگر همان لحظه بامارگریت روبرو میشد شاید وی را بقتل میرسانید.

او در آن موقع مثل شیر زخم خورده ایکه دور خود میچرخید و نعره می کشید، بزمین وزمان ناسزا میگفت و درطول و عرض اطاق راه میرفت. آوانف که ناراحتی ارباب و عصبانیت اورا دید برای تسکین وی گفت :

ارباب مطمئن باشید روخولی نمیگذارد بیرون برود ... او آنجاست ... ناراحت نشوید .

ولی گرایدوف که از فرط خشم خطرناك شده بود مشت محکمی بدهان آوانف بیچاره که مؤدب در آستانه در ایستاده وهنوز نفس نفس میزد کوفت و از پله ها سرازیر شد و بطرف کالسکه خود دوید .

دهان آوانف پر ازخون شده و دندانش شکست معهذا دنبال ارباب خود از پله ها پائین آمد .

گرایدوف بسرعت در کالسکه خود جست و بکالسکه چی دستور داد که هرچه زودتر

او را بخانه برساند .

همین لحظه که آوانف بیچاره کتك خورده ودندانش شکست روخولی مقابل پله ها ایستاده بودو بمارگریت که قصدخروج داشت گفت :

ـ خانم ... ارباب دستور داده اند بشما اطلاع دهم که تا آمدن ایشان در خانه بمانید ..

مارگریت عجله داشت و برای رسیدن براسپوتین از هیچ مانعی نمی ترسید و چون میدانست کوچکترین تأخیر باعث از بین‌رفتن موقعیت می‌شود بدون اینکه از جلو گیری خشمگین شود براه خود ادامه داد و یك پله دیگر پائین آمد مثل اینکه اصلا حرفهای روخولی را نشنیده است .

اینجا بازهم روخولی جلو آمد و در حالیکه دستهای خودرا بدوطرف‌دیوارتکیه داده وبکلی راه‌را مسدود کرده بود گفت :

ـ ارباب بمن دستور داده اند که اگر شما برخلاف دستور ایشان بخواهید از خانه خارج‌شوید مانع شوم .

مارگریت انتظار نداشت که مستخدم خانه با این جسارت جلوی او را بگیرد لذا با عصبانیت تمام در حالیکه ابروان خود را درهم کشیده بود گفت:

ـ احمق نفهم فضولی نکن.. بتو مربوط نیست ... برو کنار ولی این‌حرف‌درروحیه مستخدم کوچکترین تأثیری نکرد زیرا روسولی مجدداً با احترام گفت :

ـ خانم ببخشید. این‌امر آقاست و بمن دستور اکید داده اند ... تقصیرازمن‌نیست.. خواهش میکنم چند دقیقه صبر کنیدتاتشریف‌بیاورند آنوقت خود دانید وآقا .

مارگریت با همان عصبانیت حرف او را قطع کرد و ادامه داد ... من بتو دستور میدهم‌برو کنار و راه‌را باز کن ..

باز (روخولی) با ملایمت و احترام تمام گفت ممکن نیست ... ارباب دستور داده اند .

اینجا بود که خون چشمان مارگریت را گرفت و با دست راستش سیلی محکمی بصورت (روخولی) نواخت و با مشت بسینه او کوفتو اورا سخت تهدید کرد.مارگریت با زدن سیلی مستخدم خود راکاملا مرعوب‌نمود زیرا روخولی پس از خوردن سیلی چند قدم‌عقب‌رفتو دست را روی گونه گذاشت .

مارگریت از این موقعیت استفاده کرده بسرعت سرسرا و حیاط خانه را پیمود و در خیابان سوار کالسکه شد و دستورحرکت داد. کالسکه‌چی نیز بلا درنك‌شلاق‌را بحرکت در آوردو کالسکه براه افتاد .

هوش وحواس مستخدم بیچاره هنوز بجانیامده بود ولی وقتی که مارگریت از خانه خارج شده وصدای سم اسبها را درخیابان شنید متوجه موقعیت خطرناك خودشده وباعجله بطرف خیابان وکالسکه دوید ولی کالسکه فاصله زیادی را پیموده وبسرعت در طول خیابان پیش میرفت.

روخولی جوان نیرومند وورزیده‌ای بود همین نیروی جوانی وترس از تنبیه وتوبیخ گرایدوف چنان سرعتی بقدمهای او داد که تقریباً دردویست متری در خانه بکالسکه رسید و با دست گوشه‌ای از آنرا محکم گرفت.

ضربات شدید شلاق کالسکه‌چی که بسر وروی وپشت وکفل اسبها فرودمیآمد هرلحظه بسرعت قدم اسبها میافزود ودر نتیجه کالسکه هرچه سریعتر پیش‌میرفت.

(روخولی) از خشم ارباب خود آن قسمت ازپشت کالسکه را که گرفته بودرها نمی‌کرد وبا اینکه گاهی میافتاد وروی زمین کشیده میشد تاسرحد جان مقاومت‌می کرد. موقعی که کالسکه باواخر خیابان رسید (روخولی) بیچاره نفسش بشماره افتاد و کاملا خسته شد ونزدیك بود دستش‌را از میله آهنی کالسکه برداشته وجان خودرا نجات دهد که ناگهان از سرعت کالسکه کاسته شد واسب‌ها باقدمهای آهسته‌تر بسمت راست چرخیدند. کالسکه‌چی که نمیدانست (روخولی) درتعقیب آنهاست میخواست بسمت‌راست چرخیده‌واز شهر خارج شود ،ناچار دهانه اسبها راکشیدو از سرعت کالسکه کاست.

مارگریت در داخل کالسکه بوقایع لحظه پیش میاندیشید و از اینکه میدید برای همیشه ازخانه گرایدوف گریخته وشوهر عصبانی وسختگیرخود را تنها گذاشته‌است خیلی خوشحال بود.

مارگریت در این‌لحظه که کالسکه لحظه بلحظه اورا ازگرایدوف‌دورمیکرد متوجه قریه ریمینوف شده وراسپوتین ونگاه های جذاب وبوسه‌های‌جذاب‌و دلچسب‌اورا بخاطر میآورد.

دلش میخواست هرچه زودتر بکشیش زشت صورت‌محبوب وعزیز خود رسیده ودر آغوش گرم او بیارامد، لذا خود را بگوشه کالسکه کشیده وسر خودرا به تکیه‌گاه نرم‌و مخملی آن قرار داد وچشمان خودرا بست . درآن لحظه قیافه راسپوتین در مقابل چشمانش مجسم شده وگرمی لبهای او را روی نوك پستان ها و روی لب خویش حس می‌کرد واز این‌تصور دلپذیر لذت میبرد.

ناگهان دستگیره در کالسکه تکان خورد ، صدای بازشدن‌در اورا متوجه کرد، چشمان‌خودرا گشودو با کمال تعجب دید که مردی‌واردکالسکه میشود .وحشت‌زده‌خود را بگوشه دیگر کالسکه کشید ودر اینحال تنه(روخولی) را بین دیوار کالسکه دید و فوراً

لنگه‌در نیمه گشوده را بروی او فشارداد.

(روخولی) خسته‌وخشمگین باتمام‌قوامیکوشید که‌وارد کالسکه‌شود ولی‌مارگریت بسختی درر افشار میدادو جلوگیری میکرد.

مدتی کالسکه میرفت واین‌دو نفر باین‌طریق باهم مجادله میکردند. روخولی خیلی قوی‌بود مارگریت نمی‌توانست اورا ازآنجا پائین بیافکند ،خسته شده بود ودرعین حال نیز نمیخواست درخیابانهای شهر افتضاحی باربیاید لذاخودرا عقب کشید وروخولی وارد کالسکه‌شد.

کالسکه بسرعت خود افزود .روخولی میدانست که‌اگر کالسکه بهمین سرعت‌پیش برود بزودی ازشهرخارج‌شده ودیگر نخواهد توانست مارگریت همسرزیبای ارباب را بازگرداند لذا تصمیم گرفت کالسکه‌چی راازجائیکه نشسته‌بود پائین کشیده وباین ترتیب ازادامه حرکت‌آن جلوگیری کند

روی این منظور بمحض اینکه وارد کالسکه‌شد ازهمان محلی که به‌جای‌نشستن کالسکه‌چی مربوط بود هر دو دست او را از عقب محکم گرفته تا افسار را ازدست وی بیرون‌آورد.

کالسکه‌چی برگشت، بعقب‌سر نگریست وچون (روخولی) رادید باآرنج خویش محکم بدهان‌وی کوفت وافساررا ازدست وی بیرون آورد.

دراثر کشیدن دهانه اسبهای کالسکه تعادل خودرا از دست‌داده وبچپ وراست مایل میشد. روخولی سماجت میکرد .کالسکه‌چی باین آسانی تسلیم‌نمیشد هردوزورمند و قوی بودند وهردو در عالم رقابت گیر کرده و بمنتهای فشار و شدت ازخوددفاع میکردند .

دهان روخولی دراثر ضربه آرنج کالسکه‌چی پرازخون‌شده ویکی‌ازدندانهایش نیز شکسته بود معهذا پس از چند لحظه مکث مجدداً خودرا باو رسانید واز عقب دستهایش‌را گرفت .

روخولی بایك‌دست مچ‌دست چپ کالسکه‌چی را گرفته‌و بادست دیگر پشت یقه چرمی کتش‌را چسبید وبا تمام قوا او را بداخل‌کالسکه کشید . روخولی او را میکشید و میخواست‌باین‌طریق افسار اسبها نیز کشیده شده وتوقف کنند کالسکه‌چی هم بدن‌خویش را بجلومایل کرده ودرعین‌حال که‌وظیفه رانندگی خودرا انجام میداد باآرنج‌و کف‌دست وشلاق بسروصورت وی‌میکوفت.

عده‌ای ازاشخاصی که ازخیابان میگذشتند وقتی‌دیدند در داخل‌یك‌کالسکه‌اعیانی زدو خورد است وبا این‌وضع خطرناك بچپ‌وراست میرود دنبال آن‌دویده و سروصدای

عجیبی راه انداخته بودند.

بچه‌های ولگرد هومیکشیدند شادی میکردند دنبال کالسکه میرفتند وگاهی با سنك بشیشه آن میکوفتند .اسبهاازهیاهوی مردم وحشت‌زده رم کردند وبطور سرسام‌آوری بسرعت کالسکه افزودند.

نزاع کالسکه‌چی باروخولی هنوز ادامه داشت ومارگریت نیز خودرا گوشه کالسکه کشیده وازبیم اصابت لگدهای (روخولی) آنجاپناه برده‌بود.

بااینکه کالسکه‌چی از روخولی مسن تر بود ازلحاظ نیروی جسمانی بروی برتری داشت واگر دستهایش بافسار نبود بآسانی باچند ضربه مشت روخولی‌را ازپای درمیآورد .باوجود این روخولی هرچه میکوشید نمیتوانست قدرت‌مچ‌وبازوان‌پیرمردرادر هم‌شکسته وافسار راازچنك وی‌بیرون بیاورد.

درهمین گیردار کالسکه‌چی خیابان سمت راست‌را نیز پیموده و بسمت ایستگاه راه‌آهن که پشت آن وسیع وجاده خارج شهر قرار داشت نزدیك میشد. (روخولی) در عین‌حال‌متوجه این‌نکته‌نیز بود ومردم بیکاریرا که دنبال درشگه میدویدند وهومیکشیدند نیز میدید وچون میدانست اگرکالسکه ازشهر خارج شود کار از دستش خارج شده است تصمیم‌قطعی‌خودرا گرفت وفوراً دست‌راستش‌را ازپشت گردن پیرمرد کالسکه‌چی برداشت وبسمت کمربرد وکاردتیزوبلندی‌را ازغلاف‌بیرون کشید. اوکارد را دردست‌خود چنددقیقه جابجا و محکم کرد و دست خود را بلند نمود که باتمام قدرت به پشت کالسکه‌چی فرود بیاورد .

مارگریت در این‌مدت ناظرجریان زدو خورد آن‌دو نفربود ، با وجود اینکه خودرا بگوشه‌کالسکه کشیده بود وچون از این منظره وحشت‌زده شده بود واز آبروی خودمیترسید شروع بالتماس و تضرع‌و خواهش ازروخولی کرد.

مارگریت‌جزالتماس ووعده‌کاری ازدستش ساخته‌نبود.

مردم کالسکه‌های گرایدوف وخود اورا در آن‌شهر کوچك خوب‌می‌شناختندو می دانستند زن زیبائی که سوار آن است جز مارگریت همسر دلفریب وطناز او کس دیگری نیست .

مارگریت نیز روی‌همین ملاحظه میخواست باین‌افتضاح خاتمه‌دهد ولی‌روخولی ابداً تغییری درروبه‌خود نداده ومثل این‌که حتی‌التماس های اورا نمیشود.

وقتی‌مارگریت از التماس‌و استغاثه نتیجه‌ای نگرفت بتطمیع روخولی پرداخت ودر همان وضعی که در گوشهٔ کالسکه نشسته و خود را از اصابت لگد های روخولی نگهمیداشت باو گفت:

- روخولی ... گوش بده... من بتو محبت ها کردم و توسالها در خانهٔما زندگی کرده‌ای... منکه خانم بدی برای تو نبوده‌ام ؟.. التماس میکنم روخولی... التماس‌میکنم... بی آبروئی و جنجال بس است ... هرچه بخواهی بتو میدهم.

ولی او ابداً باین التماس‌ها و گریه‌ها توجه نداشت . مرتباً بامشت بسرو ری کالسکه‌چی میزد و او نیز با آرنج های محکم‌خویش باکوفتن بدهان و دندانش باو پاسخ میداد .

مارگریت گردن‌بند خودرا که‌یکرشته مروارید گرانبها وچهار قطعه الماس درخشنده داشت از گردن خود باز کرد وبسمت روخولی دراز کرد شاید باین وسیله آن مردرا آرام‌کند ولی این‌حیله هم کارگر نشد ، لذا مارگریت دستبند الماس نشان خود را نیزازمچ خارج ساخت یکدسته بزرك منات نیز ازکیف دستی خویش بیرون آورد و همه را بروخولی نشان داد .

روخولی جز بهدف خویش فرصت توجه بچیزدیگری رانداشت ومارگریت بتصور اینکه این چیزهارا ندیده همه را مقابل چشمان وی گرفت .

مارگریت بازهم ناامیدنشد زیرا ایندفعه بوسیله دیگری توسل جست وآن‌این‌بود که سینه وشکم وپستانهای خودرا بنوکرخانه خویش یعنی روخولی نشان‌دهد .

پستانهای لیموئی شکل زیبا ولرزان خودرا باآن نوك صورتی رنك دلپذیر از پیراهن درآورد ودرمقابل دیدگان وی قرارداد .

سینه صاف ودرخشنده‌اش که مثل چشمه‌ای ازآب زلال وگوارا عطش شهوت هر بیننده‌ای را تشدید مینمود وقسمت‌های دیگری ازبدنش را ظاهرساخت و با تمام قوا تا آن حدی که هنرداشت ومی‌توانست نظریك مرد مجرد را جلب‌کند بعشوه گری پرداخت شاید بامید اطفاء شهوت عمیقی که درهرمرد مجردی خواه ناخواه موجود است اورا از ادامه نزاع وجلوگیری‌ازفرارمنصرف کند امامیسر نشد زیرا روخولی‌ابداً بسمت‌اوو آنهمه قشنگی وزیبائی که ازنقاط پوشیده وپنهان بدنش نشان میداد کمتر توجهی‌نداشت .

مارگریت یقین داشت که اگر دستهای لطیفش رابیدن روخولی بزند اورا سست کرده ومقهورشهوت خواهدساخت ولی دیگردیرشده بود زیرا (روخولی) کارد بلند و براق را ازغلاف بیرون کشیده وباتمام قوا بالابرد که بپشت‌گردن یا بقلب کالسکه چی فرود بیاورد .

اگرمارگریت یك‌لحظه دیرتر متوجه‌خطرشده بود واگرهمان‌لحظه اقدام‌نمیکرد قلب بیچاره پیرمرد کالسکه‌چی سوراخ میشد .

اما مارگریت شجاع بمحض اینکه برق کارد بچشمش خورد مانند عقاب پرید و

خودرا روی دست وی افکند .

دست روخولی زیرفشار بدن اوطاقت نیاورد وخم شد و درنتیجه خم شدن نتوانست کارد رابهدف فرودآورد .

روخولی باضربت شدیدی که باآرنج دست خویش بسینه نرم مارگریت فرودآورد اورا بگوشه کالسکه پرتاب کرد ومجدداً کارد را بالابرد که بقلب حریف خود فرو کند . این دفعه نیز مارگریت مثل شاهین تیزپری که ازآشیان خویش بصید حمله کند جست‌و بدن خودرا روی دست روخولی افکند وبازمانع شدکه کارد بهدف برسد واین مرتبه با دندانهای خویش گوشت پشت دست روخولی را دردهان گرفت و باتمام قوافشرد .

مارگریت پوست وگوشت دست او را که‌کارد درآن بود باقوت و قدرتی هرچه تمامتر زیردندانهای خود فشارداد وگازگرفت .

ازمحلی که دندانها فرورفت خون فواره زد واین فوران خون دراثر بریده شدن رك پشت دست روخولی بود که صورت مارگریت وبلوز ابریشمی سفیدش را نیز قرمز کرد.

(روخولی) درمقابل خانم ارباب خویش جز مقاومت‌کاری نکرد . بعد ها روخولی بیکی ازدوستان خودگفته بود که اگربجای مارگریت کس دیگری اینکار راکرده بود آنقدر بادست‌چپ خودگلوی نازکش رامیفشردکه خفه‌شده وچشمانش ازحدقه بیرون‌بیافتد.

مارگریت بازهم گازگرفت . ایندفعه انگشت شست روخولی را دردهان گرفت و زیردندان چنان‌فشردکه روخولی ناله‌کرد وکاردازدستش روی کف‌کالسکه افتادوخودش نیزهمانجا نشست .

دراثراین عمل طاقت مستخدم بیچاره باآنهمه نیرو و قدرت جوانی طاق شد ودر اثردرد نتوانست روی پای بایستد . رنك ازرویش پریده بود وسرخود را ببدنه کالسکه تکیه داد وچشمانرا بست .

مارگریت نگاهی بخون دست او کرد وموقعیت خطرناك را سنجید وچون‌میدانست که اگرروخولی ازجای برخیزد بیشترعصبانی‌شده وبازهمان افتضاح راتجدید میکندروی تمام عواطف بشری واحساسات زنانه خود قدم گذاشته و کارد را برداشت که بقلب او فرو کند .

او بخاطرعشق راسپوتین ، برای بوسه های گرم وفشردن سینه خود بسینه کثیف و پشمالوی اوچنان دیوانه ومسحور شده بودکه برای همه‌چیز حتی برای مرك خودش را حاضرساخته بود . معلوم نبود چه نیروئی اورا اینطورتسخیر کرده بود.

درهمین لحظه که مارگریت کارد را برداشت ودست خودرا بالابردکه روی هدف یعنی قلب مستخدم بیچاره فرود آورد ، روخولی درنهایت ضعف وناتوانی چشمان خودرا

گشود دراثردرد ناله ضعیفی ازگلویش خارج شد وآهی مخلوط با تأثر وناامیدی کشید:
ناگهان دید که مارگریت مقابل اوایستاده باچشمان دریده ورنك وروی پریده کارد را بلند کرده که باو بزند.

فوراً بایك جست جای خودرا عوض کرده واینکار بقدری سریع انجام گرفت که دست مارگریت باکارد فرودآمد ولی تیغه کارد تاکمر بیدنه کالسکه فرورفت.

روخولی ازعقب مارگریت را بغل کرده و دستهای اورا گرفت که نتواند مجدداً کارد را بردارد.

دراین موقع کالسکه آخرین خیابان شهررا که پشت ایستگاه راه آهن قرار داشت می پیمود وچندلحظه بعد ازشهرخارج میگردید.

درطول این همه مسافتیکه کالسکه باآن سرعت طی کرده بود هنوز بچه های ولگرد ومردم بیچاره شهر که همیشه درجستجوی واقعه ای تماشائی هستند دنبال کالسکه میدویدند. مارگریت که خودرابین بازوان نیرومند روخولی محبوس و ناامید دیدباکله خود از عقب سرمحکم بدهان روخولی کوفت.

اثرودرد این ضربه که بدندان ودهان روخولی وارد آمد ازاثر ودرد گاز مارگریت کمتر نبود.

این بارنیزیکی ازدندانهای روخولی شکست وازلبان وفکش خون جاری شد. در تعقیب این ضربه دردناك ودندان شکسته روخولی درگلویش افتاد وسرفه شدیدی باودست داد. خون دهانش را پرکرده بود ناچاردستهای خودرا از دوربدن مارگریت برداشت تا آب مخلوط بخون دهان خویش را بخارج تف کند.

مارگریت ازاین آخرین فرصت هم استفاده کرد وکیف سنگین خویش را با تمام قوائی که درخود سراغ داشت بسرروخولی کوفت.

سر مستخدم نیز شکست .چشمانش سیاه شد ودر دنبال لگدی که مارگریت درهمین لحظه بپشت وی زد ناگهان در کالسکه بازشد وروخولی ازدرکالسکه ببیرون پرتاب شد ومانند کوهی سنگین روی کف سنگفرش خیابان افتادو چهره اش غرق در خاك و خون بر کف زمین قرارگرفت.

بچه ها ومردمیکه هنوز دنبال کالسکه آنها میدویدند وقتی دیدند کسی ازآن بیرون پرتاب شد دورش جمع شده و بتصور اینکه وبرا بقتل رسانیده اند بمعاینه (روخولی) پرداختند و طبعاً. در اثر این سرگرمی جدید کالسکه را رها کرده بحال خود گذاشتند.

کالسکه چی باچندضربه شدید بسرعت حرکت اسبها افزود و آخرین قسمت خیابان

انتهای شهر را طی کرد و وارد جاده‌ای گردید که مارگریت را بمعشوق میرسانید.

مارگریت بتصوراینکه روخولی‌را کشته‌است بوحشش افزوده شد وازشکاف کالسکه بکالسکه‌چی دستورداد که هرچه زودتر ازشهردورشوند.

کالسکه‌با سرعت سرسام آور ازشهرخارج شد وبطرف مقصود پیش‌رفت‌همانجائی که راسپوتین شهوتران‌انتظارداشت که ویرا درآغوش گرفته ویکباردیگرپستانهای اورا بمکد وسینه‌وشکم قشنگش را ببوسد.

گرایدوف در تعقیب‌همسرخود

گرایداف از فرط عصبانیت حالی نزدیك بجنون پیدا کرده و نمیدانست چه میگوید. موقعیکه‌کالسکه بخانه اورسید قصد داشت مارگریت را بقتل‌رسانیده و باین‌ننك‌و افتضاح خاتمه دهد ولی‌مستخدمین‌باو گفتند:

ـ خانم باکالسکه رفت روخولی نیز بتعقیب وی‌پرداخت ودنبال‌کالسکه میدوید...

ـ ازکدام جهت رفت؟

ـ ... از اینطرف آقا ... ازاین‌طرف‌که به ایستگاه‌راه آهن میرسد ...

گرایدوف نگذاشت وراجی مستخدمین ادامه پیداکند و حرف آنهارا قطع‌کرد و باز سوارکالسکه شد و باسرعتی هرچه تمامتر بسمتی‌که مارگریت رفته بود حرکت‌کرد شوهری متعصب و تندخو میدید همسرزیبایش عاشق مرد دیگری شده‌وعلناً بآنمردعشق میورزید.عزت نفس مردانه او جریحه‌دار شده بود و از اینکه میدید زنش دیوانه عشق شده وبخاطر هوسرانی وعشقبازی کانون گرم‌خانوادگی رابرهم‌زده وآبروی اورا ریخته است نزدیك بودسرسام‌بگیرد.چند قطره عرق سرد برپیشانیش نشسته وقلبش‌که تاکنون بشوق وبخاطر همسر قشنگش‌مارگریت میطپید شکسته و افسرده‌شده وبعوض شعله‌عشق در میان شعله‌غضب میسوخت.

درحالیکه‌کالسکه او بسرعت پیش میرفت گرایدوف بزندگی شیرین‌گذشته‌وآنهمه عشق وعلاقه‌ایکه این‌دونفررابهم‌مربوط‌کرده ومحیط‌خانه آنهاراپر ازصفاو وفا نموده بود میاندیشیدوتاسف میخورد.

گرایدوف غرق‌این خیالات‌بود که‌کالسکه بایك‌حرکت ناراحت‌کننده ناگهان‌توقف کرد بطوریکه گرایدوف ازجای خویش بجلوپرتاب شد.آنهمه آشوب وناراحتی‌که قلب اورا میفشرد وبااین توقف‌ناراحت‌کننده دست بدست‌هم‌داده واورابیشتر عصبانی و خشمگین کرد. گرایدوف‌ازکالسکه‌چی‌پرسید:

ـ چه‌شده ؟.. چراایستادی ؟..

برو ..برو. کالسکه‌چی جوابداد:

ـقربان‌راه بسته‌است مردم‌ازدحام‌کرده وخیابان را مسدود کرده‌اند.

جاروجنجال زیادی ازخارج شنیده میشد . گرایدوف پیاده‌شدو بسمت‌جمعیت‌رفت . او نمیدانست چه شده و مردم چر ازدحـام کرده‌اند ولی بی‌اختیار پیش میرفت .

مردم گرایدوف را میشناختند و چون‌اورادیدند بطرف جمعیت‌میآید راهرا برای او باز کرده و کناررفتند .

گرایدوف ازخیابانیکه وسط جمعیت بازشده‌بود گذشت وبالای‌سر(روخولی) عرق درخون‌رسید .ازپشت سر بعلت خون‌وخاك که چهره روخولی‌را پوشیده بود ابتدا نتوانست اورا بشناسد ولی بعداً که خوب‌دقت کرد اورا شناخت وسر او را روی کف دست خویش گرفت‌و ازچندنفر که دورش بودندپرسید کی اینرا اینطور کرده ؟ووقتی فهمیدمارگریت اورا باین حال انداخته باخشم‌تمام‌کالسکه‌چی خودراصدا کرد و باو دستور داد که باهمان کالسکه خودش فوراً روخولی را بپزشك برساند . وقتی روخولی رااهالی درکالسکه گذاشته وبردند گرایدوف‌فوراًیك‌کالسکه کرایه که خیلی سریع‌السیرتر ازکالسکه خودش بود سوارشد و راه خودراادامه داد وبازبتعقیب‌مارگریت پرداخت .

اگرروخولی دویست مترجلوتراز کالسکه بیرون پرتاب‌شده‌بود مرك وی حتمی بود زیرا دراثرسقوط جمجمه‌اش‌باسنك‌های کف خیابان تصادف کرده وخورد میشدولی‌جائیکه او افتاد زمین خاکی خارج شهربودوسنگفرش بانتها رسیده‌بود .

کالسکه بسرعت پیش میرفت و مارگریت که از اثر مزاحمت روخـولی آسوده شده بود برای اینکه زودتر براسپوتین‌برسد پی درپی بکالسکه‌چی میگفت که سریعتر پیش برود .

موقعیکه‌کالسکه بقریه ریمینیوف نزدیك‌شد ازدوردوبرج بلندکلیسای آنجا دیده شد مارگریت‌آئینه وشانه‌را ازکیف‌دستی خودبیرون آورده ومشغول‌مرتب‌کردن گیسوان ژولیده‌صورت خودشد .اوفکر میکرد راسپوتین تمام مدت این‌چندروز دوری‌را درانتظار بوده‌و هم‌اکنون در مدخل قریه ازوی استقبال‌خواهد کرد لذا بآرایش‌خویش پرداخت و گیسوان وپستانها وسینه خودراعطرزد .

اوبرای راسپوتین اینهمه‌سختی‌هارا تحمل‌میکرده‌ولی آیا راسپوتین هم‌او رادوست داشت ؟راسپوتین نه اوبلکه تاموقعیکه بنادیژگوا برخورد کرده بود بهیچ زنی‌دل نداده وعاشق نشده بود وچون بهرکس مایل‌میشد دراولین برخورد در آغوشش میکشیدوآب سرد برآتش تندشهوت خویش میپاشد واززیباترین‌زنان دنیا خیلی‌زود سیر میشد و بسوی کس‌دیگری میرفت .

تنها نادیژاگوا بود که خودرا تاآن روز تسلیم نکرده وهمین سرسختی او بود کـه بیشتر ازپیش آتش هوس وشهوت کشیش‌رادامن‌میزد .

مارگریت چون نمیدانست راسپوتین در کدام نقطه ازقریه اقامت‌دارد بکالسکه‌چی دستورداد که قبلا بخانه یکی ازاقوام‌خوددریك کیلومتری‌مشرق‌قریه رفته وپس از اطلاع ازمحل اقامت معشوق بسراغ‌وی‌برود . بهمین علت وقتی کالسکه واردقریه‌شد بدون‌توقف از میدان عبورکرده وازسمت دیگرآن خارج شـد که مارگـریت را بخانه اقـوامش برساند .

☆ ☆ ☆

زمینه‌چینی برای‌شهوت راسپوتین

راسپوتین از چندی قبل مورد توجه برلن قرارگرفته بود و با برنامه و نقشه‌ایکه دستگاه جاسوسی ویلهلم دوم‌برای اضمحلال ونابودی تزاروروسیه کشیده بود هیچکس را بهتر ازاو برای ایفای این‌رل‌و انجام چنین‌مأموریت مهمی نمیدانستند .

دروضعیف مخصوصی که اروپا در سالهای ۱۹۱۲و۱۹۱٤ داشت وقوع جنك‌حتمی بنظر میرسید ودر تمام محافل سیاسی فعالیت غیرطبیعی ومرموزی دیده‌میشد .ویلهلم‌دوم امپراطور آلمان علناً روی تمام‌قراردادهای بین‌المللی خط‌بطلان کشیده وروابط خود را با تمام‌کشورهای اروپائی وهمسایگان خویش‌بر اساس زورگوئی قرارداده بود و قدرت خارق‌العاده نظامی وصنعتی آلمان آنروزدنیاراغرق وحشت ساخته‌بود .

بوی‌مرك وباروت از همه جای اروپا بمشام‌میرسیدودرتمام محافل‌سیاسی گفتگوی جنك شنیده میشد وآلمان‌میخواست وسیع‌شود ویلهلم تزار را یکی ازرقبای بزرك‌خود میدانست و ازاوائل قرن بیستم‌که روسیه ارتش‌خودرا با اسلحه جدید آشنا میکرد یك نگرانی مخصوص‌دربرلن بوجودآمده وروابط دوکشورآلمان‌وروسیه اندکی روبوخامت میرفت‌آلمان بخاك روسیه قصد تجاوزداشت واین منظوررااعلناً نشان میدادوچون‌میدانست این منظور جزباجنك انجام پذیرنیست تصمیم جدی‌گرفته بودکه داخله روسیه‌را برهم‌زده و بااغتشاش‌وناامنی ارکان حیاتی سرزمین پهناور روسیه را متزلزل سازد در اوائل کار یعنی درسالهای۱۹۰۵ تا ۱۹۱۰ جاسوسان آلمانی‌درروسیه‌ازعده قلیلی تجاوز نمیکردند و برای فعالیت آنها تشکیلات منظم‌ومرتبی وجودنداشت ولی از سالهای ۱۹۱۰ ببعد ویلهلم روی همان‌فکرو تصمیم شخصی خویش‌جاسوسان‌زبردستی رابروسیه گسیل‌وبرای تنظیم فعالیت‌آنها سرویسهای متعددی وجود آورد که عموماً با یکدیگر تشریك مساعی کرده وبابرلن روابط مستقیم‌داشتند .

سری اول جاسوسان‌آلمانی درروسیه‌عموماً غیر روسی بودندکه با زبان ملت‌روس آشنائی کامل داشته وباپاسپورت ومدارك روسی جعلی بآن‌کشور واردشده وبفعالیت می پرداختند ولی‌بعداً همین عده اندك اندك‌کم شده وجای خودرا بجاسوسان روسی دادند.

و یلهلم برای اینکه خیلی زودتر بتواند بمقصود خویش نائل گردد بهتر آن دید که مأمورین خودرا ازبین طبقه اول واشخاص برجسته انتخاب کند وروی همین فکر و برای جلب این نوع اشخاص که عموماً دارای تمول وزندگی مرفه وخوبی بودند مبالغ هنگفتی پول خرج میکرد وبودجه بسیار زیادی برای آنها در نظر گرفته شد.

بحث در این باره مستلزم وقت زیاد است که خوانندگان عزیز را از جریان واقعی زندگی راسپوتین که منظور نظر من است دور نگهمیدارد لذا این بحث را بمختصر گذرانیده وبمطالبی توجه میکنیم که با جریان حیات پر مکافات راسپوتین مستقیم یا غیر مستقیم مربوط میشود.

درطی سالهای ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ که فصل پر هیجان حیات تزاروسلطنت اوست ،ویلهلم مسموم کردن افکار مردم ساده لوح وزودباور روسیه پرداخت وبرای اینکه خیلی زود تر بمقصد برسد آن عده ازاشخاصی راکه هنوز وارد تشکیلات جاسوسی آلمان نشده بودند بطرف سیاست (ژرمن فیل) جلب کرد.

سایه جاسوسان آلمانی همه جا دیده میشد و مرگ مانند عضوی از وجود اشخاص همیشه همراه آنها بود.

تشکیلات وسیع ومنظمی که جاسوسان آلمانی ایجاد کرده بودند بر تمام تشکیلات دولتی اعم از کشوری ولشگری نظارت دقیق داشت وکوچکترین تصمیمات ووقایع از نظر آنها دور نمیماند.

رجال برجسته سیاسی ، امرای ارتش وبالاخره کلیه کسانی که بنحوی از انحاء میتوانستند دردستگاه دولت منشأء اثر قرار بگیرند از نظر جاسوسان آلمانی مخفی نمانده وبرکلیه امور آنها نظارت میشد وباین ترتیب برجسته ترین این رجال انتخاب وبوسائل مختلف جلب شده و بسرویسهای جاسوسی میپیوستند.

بین این قبیل اشخاص همانطوریکه درفصول آینده ذکر خواهدشد کسانی نیز یافت میشدند که باشخص تزار یا بااعضای خانواده سلطنتی قرابت داشته ودر دربار آزادانه رفت و آمدمی کردند.

اینها خطرناکترین اعضاء سرویس جاسوسی بوده وباروابطی که بادربار داشتند اطلاعاتی تحصیل میکردند که دست یافتن بآن اخبار برای دیگران محال بود.

خلاصه برلن باصرف مخارج هنگفت توانسته بود بین سالهای ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۴ که سال شروع جنگ بین المللی اول بود سرویس منظمی برای جاسوسان خود تهیه کرده و قدرت آنها را درتمام خاک پهناور روسیه بسط دهد. بعلاوه درسالهای اثناء جنگ نیز بفعالیت این سرویس های منظم جاسوسی ادامه داد. ولی در این زمینه یعنی در راه فعالیت

جاسوسی آلمانی‌ها اشکالات زیادی نیز موجود بود که مهمترین آنها وطن‌پرستی بعضی رجال روسیه بود.

هر کس راکه جاسوسان آلمانی انتخاب میکردند بآسانی نمیتوانستند فریب داده و بجاسوسی وادار کنندو گاهی اتفاق میافتاد که باوجود آنهمه قدرت وصرف آنهمه پول با کسی روبرو میشدند که بهیچ‌عنوان حاضر بخیانت نمیشد.

کسانی که نمیخواستند بنفع بیگانگان بکشور آباء واجدادی خویش‌خیانت کنندفوراً از بین‌رفته نامشان ازخاطرها فراموش میگردید.

در یك‌چنین مواقع روش کلی آنها این بود که بشخص مورد نظر اتهام میزدند واو را بعدازچندروزدیگر بزندان می‌فرستادند. محاکمه متهم‌وطن‌پرست نیز تحت‌نظرمأمورین خود آنها انجام میگرفت وبا اعمال نفوذ محاکمه باصدور حکم‌اعدام یاتبعید ابدی آن بیچاره بسیبری پایان مییافت .

اگر چه‌تمام خاك روسیه از(ولادی وستك) تاسواحل دریای سیاه وازمنتهاالیه‌جبال سربفلك کشیده قفقاز تاالقیانوس منجمد شمالی زیر نظر مستقیم تزارمالك‌الرقاب منحصر اداره میشد ولی‌روسیه مجلسی نیز داشت‌که بنام(دوما) نامیده شده ووکلای آن عده‌ای انتصابی وعده‌ای انتخابی بودند اعضاء دوما عموماً از برجستگان واعیان ومشخصین‌روسیه انتخاب میشدند ودرآن محل برای رتق وفتق امور اجتماع میکردند یکی‌از نمایندگان دوماکه (ماریان یانویچ) نامیده میشد ازچندی قبل بنای مخالفت باآن‌دسته از رجال را گذاشته بودکه برای آلمانها جاسوسی میکردند ودر جلسات دوما مرتباً وشدیداً بآنها حمله‌میکردند نطق‌های یانویچ انعکاس‌سروصدای بسیار زیادی درتمام کشورراه‌انداخته وهمه‌جا ازاو وشجاعت فوق‌العاده اوصحبت بود.

مردم اورا شجاعترین‌نمایندگان‌دومالقب داده بودند زیرا درآن موقعیت خطرناك وحساس‌هر کس بیك‌چنین اقدامی مبادرت‌میکرد از جان گذشته محسوب‌میشد.

(ماریان‌یانویچ) جوانی‌سی‌وهشت ساله بودکه اتفاقاً تحصیلات خودرا درآلمان تمام‌کرده وبزنهای فرانسه‌و آلمان خیلی خوب تسلط داشت. یانویچ قدی بلند گردنی کشیده ونگاهی نافذو گیرا داشت وصدایش‌رسا وگرم‌بود.

اوبانطق‌های خود توانسته بود درمدتی قلیل محبوبیت بسزائی درتمام‌خاك کشور وبین‌کلیه طبقات مردم بدست‌آورد.

ماریان یانویچ دریکی ازجلسات دوما نام چندنفر ازرجال‌روسیه را اعم ازنظامی وسیاسی که بنفع ویلهلم جاسوسی میکردند فاش کردوهمین امر سبب شدکه در جلسات

سری و مخفیانه جاسوسان آلمانی که هر شب در یك نقطه نامعلوم تشکیل میگردید درباره او تصمیم قطعی اتخاذ شود.

او گفت (من باصدای بلند به تزار و باولیای امور اعلام خطر میکنم ووعده میدهم که بزودی رجال این کشور سرزمین حاصلخیز و پهناور روسیه را تسلیم سربازان ویلهلم نموده ولگدمال چکمه آنها کنند.)

باز در پایان نطق خویش اضافه کرد که (این خائنین کسانی هستند که از خون رگهای پیرزنان قفقاز و کشاورزان اکرائین از هیچ بهمه چیز رسیده اند و من تصمیم دارم نام آنها را که در یك لیست مفصل نوشته ام برای اطلاع عموم در دوما بخوانم.)

در این موقع چند نفر از اعضاء دوما سرو صدا راه انداخته واز ادامه نطق او باین ترتیب میخواستند جلوگیری کنند ولی یانویچ باهمان خونسردی کار خودرا ادامه داد و بانیروی بیان مخالفین خود را مغلوب کرد وکاغذی را از جیب بیرون آورده مشغول خواندن آن شد.

(اینها کسانی هستند که راساً بجاسوسی وخیانت مشغول شده اند درحالی که مردم ساده لوح این سرزمین آنهارا ازجمله وطن پرست ترین افرادجامعه میدانند.

«اشتورمر» نخست وزیر شما دارای نشان صلیب آهن است واز ویلهلم تقدیر نامه مفصلی دردست دارد. اوست که اخبار هیئت دولت را برای برلن میفرستد.

ژنرال سوخوملینوف وزیر جنك از کسانیست که ویلهلم را رب النوع قدرت جهان میداند ودر آستان خدمت او پیشانی ارادت نهاده است. ژنرال سوخوملینوف که کلیه امور ارتش وسرنوشت سربازان روسیه در اختیار اوست ووظیفه حفاظت مرز های روسیه را بعهده دارد جاسوس صدیق ویلهلم است و اسرار نظامی ارتش ما را به برلن ارسال می دارد.

پروتوپوپوف وزیر کشور جاسوس وفاداری است که تمام استاندارها وفرمانداران ایالات و ولایات را مطابق میل و اراده ویلهلم انتخاب میکند. از همه اینها مهمتر ژنرال ماکسیمیلین رئیس پلیس کشور روسیه وهمکار خطرناك اورا روسکین رئیس پلیس خفیه و هزاران نفردیگر از این قبیل که اگر نام آنها را برای شما افشا کنم موی بر بدنتان راست راست خواهدشد واز بسیاری وحشت عرق سرد بر پیشانی شماخواهد نشست جاسوسان برلن داخل کشور ماودر دستگاه دولتی روسیه هستند واگر...)

در این موقع بازیکعده باعتراض برخاسته وشدیداً به یانویچ حمله کردند در نتیجه این واقعه واین اعتراضات دسته جمعی جلسه دوما بهم خورد وازدحام زیادی شد بطوری که

ماریان یانویچ دیگر نتوانست با نیروی بیان خود بر آنها مسلط گردیده و بقیه نطق مهم خویشتن را ادامه دهد.

☆☆☆

آنروز در مجلس دوما سروصدا وهیاهوی عجیب و بی‌سابقه‌ای برپا شده و فریاد کالسکه‌چی‌ها شیهه اسبان و آمدوشد وسائل نقلیه گوش فلك را کر میکرد آنها میخواستند هریك زودتر کالسکه خویش را مقابل پله‌ها آورده وارباب را سوار کنند. نمایندگان نیز که باعصبانیت وعجله جلسه را ترك کرده بودند برای خارج شدن ازمحوطه مجلس شتاب میکردند و بوسیله مستخدمین کالسکه های خودرا میخواستند.

بین نمایندگان دوما کسانی نیز یافت میشدند که اتومبیل داشتند. این اتومبیل ها را برای آنها از خارج روسیه فرستاده یاطی مسافرت‌های خویش به مغرب اروپا خریده بودند. یانویچ که اصولا مرد صرفه‌جو ومحتاطی بود باین اتومبیلها که داشتن آن برای همه یکنوع امتیاز محسوب میشد چندان توجهی نداشت وهنوز باآن کالسکه سیاهرنك و کهنه خود رفت و آمد مینمود.

موقعی که مانند آن‌روز محوطه دوما شلوغ وپراز ازدحام میشد آنقدر صبرمیکرد که همه‌جا خلوت شده آن‌وقت دوما را ترك گفته بخانه خویش میرفت. یکساعت بعد که آنجاکاملا خلوت شده واز آن ازدحام ابداً اثری دیده نمیشد یانویچ باتفاق جوان بلندقد وخوش سیمائی که میگفتند کار آگاه ومحافظ جان اواست ازدر بزرك بیرون آمده بطرف کالسکه خود رفت.

پشت کالسکه کوچك یانویچ کالسکه مجللی متوقف برد. آن کالسکه مجلل باآن پرده‌های توری زرد رنك به (کنتس ماریواماکیسمیلیوا) همسر کنت ماکسیمیارویچ تعلق داشت.

همه چیز زندگی این کنتس زیبا که در تمام خاك روسیه از لحاظ زیبائی وثروت شهرت داشت زیبا ودوست داشتنی بود درست مانند خودش که دل هر بیننده‌ای رادرسینه برقص وامیداشت، کالسکه او نیز آنقدر خوب نگاهداری و تزیین شده بود که در اولین نظر توجه هررهگذری را جلب میکرد.

کنتس درون آن نشسته واز کنار پرده توری بخارج مینگریست ومتوجه درخروجی سرسرای عمارت باشکوه دوما بود. وقتی یانویچ شانه بشانه جوان همراه خود ازپله‌ها پائین آمد وبطرف کالسکه خودرفت درکالسکه عقبی بازشد وکنتس دلفریب که کلاه آبی‌رنگی بسرداشت مانند فرشته‌ای آسمانی بایکدنیا نازو کرشمه ازآن پیاده شد. یك

لحظه دیدگان یانویچ باچشمان درشت وآبی رنك دنیا فریب زن جوان مقابل گردید و آن دونفر بهم نگریستند .همین نگاه کوتاه چه کرد ...

این نگاه ساده چه آشوب وچه شوری دردل یانویچ ایجاد کرد افسانه‌ایست که در مختصر نگنجد ودر فصول آینده خواهیم خواند . ولی‌همین‌قدر بدانیم که ابتدا کنتس دیدگان خودرا از او برگرفت وجلوتر آمده وسلام گفت : وبادلبری مخصوصی ادامه‌داد: (شجاعت ووطن‌پرستی عالیجناب تمام ملت روسیه را قرین امتنان وتشکر نموده است و من بنام یکفرد ازملت روسیه می‌خواهم از حضرت شما تشکر کنم ومراتب افتخار خود را ازداشتن چنین نماینده وطن‌پرستی ابراز دارم کنتس در دنباله بیاناتش گفت(ممکن است از عالیجناب خواهش کنم که بوسیله کالسکه من بخانه تشریف ببرند و بدین وسیله مرا غرق افتخار کنند؟)

کنتس زیبا درنظر یانویچ آشنا نبود لذا باتردید ونگرانی معلوم بود که نمیتواند در این مورد تصمیم بگیرد ولی کنتس درهمان نگاه اول کار خودرا کرده بود ویانویچ بیچاره دیگر قدرت نداشت قدمی پیش برداشته سوارکالسکه خود شود. . زیبائی کنتس اعصاب اورا تخدیر کرده بود ویانویچ چون‌خودرا تااین‌حدو اندازه‌سست و ناتوان میدید روی‌خودرا بسمت دیگری برگردانید وتصمیم گرفت که دیگر بصورت و چشمان فتنه انگیز وی نگاه نکند وخواست که از همین‌موقعیت استفاده کرده بلادرنك سوارشده واز آن حدود دور شود ولی‌متأسفانه فرصت اینکاررا نیافت زیرا کنتس باچند قدم‌سریع‌خود را باو رسانید ودست‌اورا گرفت‌وگفت:(من کنتس ماریوا همسر کنت ماکسیمیلویچ‌هستم و امیدوارم که این‌افتخار را از من دریغ‌نکنید واجازه بدهید که من بالسکه خود شما را بخانه برسانم.)

حرارت کاملا دلپذیر ومطبوعی از دست لطیف و قشنك کنتس بدست یانویچ اثر میکرد . این حرارت دلپذیر آنهمه زیبائی مسحور کننده و آن چشمان جذاب وبالاخره آن‌همه مستی وشهوت که از دیدگان کنتس میریخت‌دروجود هرمرد بی‌احساساتی انقلاب ایجاد میکرد. بهمین‌علت دریانویچ جوان که درعنفوان استعدادعشق‌و شهوت بودبی‌تأثیر نبودلذا لحظه بلحظه خودرا در مقابل زن جوان بیاراده‌تر وست‌تر میدید.

درهمان حال که دست کنتس زیر بازوی یانویچ قرار داشت یك نگاه دیگر که هزار زبان‌گویا داشت بین‌آنها رد وبدل‌شد همین‌نگاه آخرین ذره مقاومت را در وجود یانویچ ازبین برد واورا مانند یك پرنده که اسیر چنگال خونسردی شاهین باشدتسلیم کنتس کرد.

کنتس با نرمی ومحبت که ازجانب زنی زیبا نسبت بهر مردی شیرین است اورا بطرف کالسکه خود کشید وهردو نفر کنارهم سوار شده ورفتند.

آن‌روز که کنتس دست یانویچ را گرفته واورا بکالسکه‌خویش دعوت مینمود کسی نمیدانست‌چه موضوعی درمیان است اما بالاخره همه چیزروشن شد و کسانی که درجریان کارهای‌سیاسی بودند دانستند که موضوع از چه قرار است.

آن‌روز که ماریان یانویچ نماینده شجاع وجوان پرشور دوما نطق کرد و شدیداً بدولت وجاسوسان آلمان حمله نمود عدهٔ زیادی ازرجال روسیه بتکاپو افتاده ونگران شدند آنها میترسیدند که یانویچ اسامی مورد نظرخود را در دوما بخواندوآبروی آنها بخاك بریزد اتفاقاً یانویچ همین کارراهم کرد وهرچه میخواست گفت حالااز این بیمناك بودند که مبادا ماریان یانویچ بازهم باسرسختی کاررا تعقیب کرده وکار این افتضاح بالا بگیرد.

لذا چند شب بعد از واقعه نطق آن شب یك جلسه مخفیانه وسری ومهم در خانه یکی ازهمان دسته افسران تشکیل گردید ودرباره این موضوع که بستگی مستقیم بحیات آنها داشت مشاوره بعمل آوردند.

در آن‌جلسه هفت نفر ازرجال برجسته دولت تزاری که‌همه درآن اتهام شرکت داشتند دور خودجمع شده وچون ازهر طرف درها را برروی خویش بسته دیدندتصمیم گرفتندیانویچ‌را از بین برده‌ویااورا باپول تطمیع کنند.ولی آیاتطمیع یانویچ که‌خودثروتمند معروفی بود امکان داشت؟..

یانویچ مردجوان ومبارز سیاست تمام درهای امیدرا بروی ی‌اسوسان آلمان بسته بود ومن که امروز بعد ازسی‌وچند سال حقایق را فاش میکنم از اعتراف به این حقیقت تلخ ناگزیر هستم.

یانویچ گفته بود که اگر مرا بقتل برسانید تمام اهالی روسیه خواهند دانست که شما جاسوسان اجنبی مرا کشته‌اید. وچون اسم شما را تماماً بیکی ازکلیساها قبلا بامانت سپرده‌ام ووصیت خودرا نیز ضمیمه آن کرده‌ام راز شما برملاخواهدشد وکلیه مردم شما جاسوسان را خواهند شناخت.

بااین‌وصف کشتن یانویچ امکان نداشت زیرا درآن جلسه تصمیم گرفته شد که‌او را باپول تطمیع کنند اینکار هم امکان نداشت زیرا او خودثروتمند بود وهمه میدانستند که این سیاستمدار جوان فقط تشنه شهرت ومحبوبیت است. درپایان آن جلسه سری‌یکی ازحاضرین پیشنهادی داد که مورد موافقت دیگران قرارگرفت او پیشنهاد کرد که‌بهترین راه برای منحرف ساختن یانویچ فریب او بوسیله عشق است. این‌پیشنهاد که‌مورد پسند

واقع شده بود بلافاصله بمورد عمل درآمد وهمانشب کنتس ماریوا همسر ماکسیمیلویچ را در آن جلسه حاضر کرده ودستورات لازم را باوادادند دردنباله آن جلسه کنتس ماریوا مأموریت یافت که بهر طریق امکان دارد یانویچ وطن پرست را منحرف و در اجتماع بد نام کند .

یانویچ درهمان نگاه اول مفتون او شدو زمینه کار را برای پیشرفت مقصود. جاسوسه جوان آماده کرد. او بزیبائی و دلربائی ماریوادل بست و آنقدر سست و ناتوان شد که نتوانست پیشنهاد او رارد کند. چه کسی بود که ماریوارا ببیند و باو دل نبندد ؟.. کدام مرد بی احساسات و بی ذوقی بود که درمقابل پیشنهاد دوستی ومحبت کنتس با آنهمه زیبائی ولطافت مقاومت کند؟.

دعوت ماریوا بخانه خود سعادت بزرگی بود که باین سادگی و آسانی نصیب هرمردی نمیشد .

شاید هزاران نفردرمسکو و نیژی نوگرود وشهرهای دیگرروسیه بودند که شبهاتا صبح بیاد او وبعشق وی بیدارمانده وبا خیالش رازونیاز میکردند در اینصورت چطور ممکن بود یانویچ درمقابل اومقاومت کند ؟

کنتس درهمانحال که دستش زیربغل یانویچ بوداورا بکالسکه خویش هدایت کرد وخود نیز کنارش نشست . کالسکه‌چی قبلا دستورات لازم را گرفته بود لذا باسرعت از پارك بزرك ومصفای دوما خارج شده وبطرف میدان آلکساندر سوم رفت . خانه‌ایکه کنتس داشت ازبهترین قصور قدیمی مسکو محسوب میگردید و درخیابان پشت میدان الکساندرقرارداشت .

درهمین خانه بود که کنتس ششماه ازسال را با بهترین وزیباترین جوانهای مسکو میگذرانید ودستورهای واصله ازبرلن را انجام میداد .

کالسکه وقتی بطرف شمال دورزد یانویچ ازپشت پنجره وآن پرده توری‌زردرنك بخارج نگریست وچون مجسمه آلکساندرسوم را میان آن میدان دید فهمید که از مسیر خانه خود خارج شده وبه جانب‌دیگری اورا میبرند . لذا ازکنتس پرسید: (ممکن است ازشماسئوال کنم که مرا بکجا میبرید؟..)

ماریوا خنده ملیحی کرده وجواب داد :

(آنقدرها مهم نیست که شما فکرخودرا بآن متوجه نمائید . شما امروزدر خانه‌من به‌ناهار میهمان هستیدوهیچ نگرانی بخود راه ندهید زیراجوان محافظ ونگهبان شمامارا تعقیب‌میکند ودرکالسکه خودتان نشسته وپشت سرماست).

ماریوا باین وسیله به یانویچ فهمانید که از وجود مراقب وی در کالسکه عقبی آگاه است .

موقعیکه بخانه باشکوه کنتس ماریوا رسید اوقبل ازیانویچ ازکالسکه پیاده شد وزنك درراکشید . دربلافاصله بازشد . درهمین موقع یانویچ نیزپیاده شد و با اکراه وارد خانه شد .

آنجا خانه مجللی بود که یانویچ ازهمه چیزوهمه جای آن خوشش آمده بودمخصوصاً ازصاحب زیبای آن که درهمان نگاه اول آشوبی دردرون وی راه انداخته بود. یانویچ موقع صرف ناهار بیشتر بچهره واندام ماریوا دقیق شد وهرچه بیشتردقت کرد زیبائی و لطافت بیشتری دراودید و بیشترفریفته شد.

بعد ازصرف غذا قهوه آوردند . کنتس که لباس آبی رنك و نازکی پوشیده وپستان های برجسته‌اش مانند دوپرتقال زیرآن کاملا پیدا بود مقابل وی نشست و طوری قرار گرفت که همه جای بدنش درمعرض نگاه یانویچ قرارگرفته واوبتواند همه چیزوهمه‌جارا خوب ببیند .

کنتس موقعیکه روی صندلی راحتی نشست مخصوصاً پای چپش را روی‌پای دیگر انداخت که پیراهنش بالارفته رانهای سفیدش بیرون بیافتد . یانویچ که ابداً انتظاردیدن چنین منظره ای را نداشت ابتدا روی خود را برگـردانید و بیکی از تابلوهای دیوار نگریست ولی کنتس شروع بحرف زدن کرد و باینوسیله مجدداً توجه یانویچ را بخود جلب کرد .

یانویچ یکمرتبه دیگرچشمانش با آن منظره غیرمنتظره ، منظره‌ای که هرمردی را تحریك وشعله شهوتش را مشتعل میساخت روبروشد . کنتس وقتی توجه اورا بخود دید بازهم رانهای خودرا ازهم‌باز کرد تا بیشترپیراهنش بالابرود واوبهتربتواند جائیرا که بیشترمیل دارد ببیند .

منظور زن زیبا ازانجام این عمل فقط تحریك او بود وچون یانویچ بااین حیلـه استادانه خوب تحریك وآماده شدکنتس ازجای خود برخاست ونزدیك وی آمد دستش را روی شانه یانویچ گذاشت وگیلاس ودکارا بدستش داد . دراین موقع قـلب یانویچ مانند یك مرغ اسیر میطپیدرنك ازرویش‌پریده بود لبانش ازفرط تحریك جنسی‌میلرزید. چند مرتبه تصمیم گرفت که درهمان‌حال که زن زیبـا نزدیك اونشسته ازجای برخاسته‌واو را درآغوش بگیرد اما بازمنصرف شده خودداری نمود . زیرا فکر کردکه او در نشان دادن رانهای خویش مقصودی نداشته واینکار برحسب اتفاق انجام گرفته است.

مثل این بود که کنتس تمـام این انقلاب هارا درددیدگان یانویچ میخواند و هرچه دردرون اومیگذشت میدانست وازهمه مهمترچنان بود که این دودلی وتردید رانیزفهمیده

چون بلافاصله روی کاناپه مخملی که کناراطاق قرارداشت نشست و مجدداً همان منظره محرك را بوجود آورد وهمه جای بدن خودرا درمقابل چشمان یانویچ قرارداد .

اینمرتبه یانویچ ازجای برخاست وباونزدیك شد . سرتاپایش از بسیاری تحریك جنسی میلرزید وتعادل خودرا ازدست داده بود .

مستی ودکا و مستی شهوت دست بهم داده واو را مدهوش ساخته بودند ، کنتس وقتی دید یانویچ باونزدیك میشود ازجای بلند شدکه ازوی فاصله بگیرد اما یانویچ او مهلت نداد وبایك حرکت سریع اورا درآغوش گرفت .

کنتس ابداً ازاین‌عمل خشمگین‌نشد وبرعکس‌مثل اینکه‌انتظارآنراداشت‌قهقهه‌ای زد وگیسوان خرمائی رنك خودرا پریشان کرد وخویشتن را بیشترباو چسبانید و باناز وکرشمه مخصوصی درمیان بازوان یانویچ قرارداد .

یانویچ اورا تنك درآغوش خودفشرد وزیرگلویش را بوسیدکنتس هنوزمیخندید وتلاش میکرد که خودرا ازبغل اوخارج سازد درحالیکه در همین اثنا سینه خودرا بیشتر بسینه او میمالید .

یانویچ که فرصت مناسبی بدست آورده بودنمیگذاشت وباتمام قوا اورا بین‌بازوان خود نگاه میداشت وحاضرنبود که حتی یك‌لحظه سینه بلورین اورا ازسینه خوددور کند. اینمرتبه کنتس باتلاش ازبین بازوان اوبیرون آمده و درحالیکه میخندید بکنار دیگر اطاق رفت .

یانویچ همانجا ایستاده وباچشمان گشاد شده وقلبی پرطپش ورنگی پریده بدن‌نیمه عریان اورا مینگریست کنتس اینجا نمایش دیگری دادکه بمنزلهٔ آخرین هنرنمائی او محسوب میشد باین معنی که لباسهای خودرا یك یك ازتن بیرون آورد . هریك قطعه از لباسهای خودراکه کنتس باخنده وشوخی ازتن بیرون میاورد یانویچ را بیشتر از پیش دچار انقلاب شهوی میکرد بالاخره دیگرنتوانست خودرا روی پا نگاهدارد وناچارروی یك صندلی نشست بفاصله چنددقیقه‌ماریوا تمام لباسهای خودرا ازتن بیرون آوردوبکلی لخت وعورشد .

پستانهای قشنگش مانندگوی صورتی رنك که روی صفحه‌ای ازمرمر صیقلی قرار دهند روی سینه‌اش میلرزید بازوان سیمین واندام متناسب و قامت چون سروش سنگدل ترین مردان را بهوس انداخت ازچشمان برافروخته‌اش معلوم بودکه خود کنتس نیز دراثراین اعمال دچار تحریك جنسی شده وشهوت براوغلبه کرده‌است .

ماریوا دراثرهمین‌تحریك‌نفس نفس میزد ودرنتیجه باآهنك تنفس‌پستانهای‌لرزنده‌اش بالاوپائین میرفت ویانویچ که همه این حالات رامیدید نمیتوانست خودداری کرده‌هر لحظه

آتش درونیش تندترمیشد ناچارازجای برخاست که باردیگراورا گرفته ودرآغوش خویش بفشارد .

کنتس ماریوا بازهم میخواست ازچنك او بگریزد اما یانویچ بایك حرکت سریع راه را براوبسته وتنك درآغوش خودگرفت . یانویچ مانند تشنه ایکه بچشمه آب زلال رسیده باشد همه جای بدن اورا می بوسید وشکم وسینه اوراگاز میگرفت . ماریوا که نمیخواست باین زودی تسلیم اوشود سعی میکرد که یانویچ نتواندازحدود بوسیدن وگاز گرفتن تجاوز کند وتلاش مینمود که ازبین بازوانش خارج شود .

بالاخره یانویچ اورا روی دستهای خویش بلندکرد که روی کاناپه کنار اطاق بخواباند درهمین موقع ماریوا بسمت دیگرجست وباسرعت ازآن اطاق خارج شد. یانویچ که نمیفهمید چرا از چنك وی گریخته در میان اطاق ایستاده سرگردان ماند . بیچاره طوری تحریك شده بود که نمیدانست چه بایدبکند . چندمرتبه درطول وعرض اطاق راه رفت شاید باعصاب خویش مسلط شود تا ماریوا مراجعت کند ولی نه‌توانست باعصاب‌خود مسلط شود ونه ماریوا آمد .

کنتس نیامد ویانویچ حوصله‌اش سررفت وعصبانی شد دقایق پشت سرهم‌میگذشت ویانویچ هنوزمنتظر بود ده دقیقه‌بعد صدای پائی درراهرو شنیده شدیانویچ بتصوراینکه معشوقه‌اش میاید ازجای برخاست که‌درآستانه دراطاق ازاواستقبال کند وازهمانجاتاروی کاناپه مخملی دست وپایش راببوسد ولی ..... درهمین اثنا دراطاق‌بازشده وپیرزنی‌سفید مو بایك سینی نقره‌ای وارد شد درآن سینی‌یك فنجان چای وجود داشت .

یانویچ ازاینکه دید یك‌فنجان‌چای بیشترنیست دانست که ماریوا فعلا نخواهدآمد ناچاربایدتنهاآن چای راصرف کند .

وقتی فنجان خالی‌شد وپیرزن سفیدمو برای بردن آن آمد یانویچ از او پرسید که خانم کجاست وچرا نمیاید .

پیرزن نگاهی بصورت اوانداخت وآهسته جواب داد (خانم عادت مخصوصی‌دارد که هروقت خسته شود چندین ساعت متوالی باید استراحت کند . اینطورمواقع ما اورا ناراحت نمی کنیم اگرچه کاری خیلی فوری داشته باشیم !کنون نیز باطاق خواب خود رفت وخوابید . گویاخیلی خسته بودند چون دررا ازداخل بستند تاکسی مزاحم نشود.) یانویچ ازفرط تعجب نمیدانست چه بگوید وناگهان مانند اینکه یك سطل بزرك آب برسرش بپاشند شراره های شهوت دردرون وی خاموش شد و جای خودرا بیك عصبانیت شدید داد .

یانویچ چند دقیقه دیگر درآن اطاق ماند ودرطول وعرض آن قدم زد ولی چون

فهمید که انتظار بیفایده است یادداشتی باین شرح برای کنتس نوشت :

(کنتس زیبای عزیزم ... خیلی منتظر ایستادم اما چون میدانستم خسته‌ای واستراحت میکنی بیشتر مزاحم نشدم ورفتم . روزیکه خودت مایل هستی بوسیله نامه یا پیغام خبر کن. دستت را میبوسم .)

یانویچ یادداشت را بهمان پیرزن سفیدموی دادو باسرعت از آن خانه که بارسنگینی بردل او نهاده بود خارج شد ورفت . ولی آتشی دردرون اوافروخته شده بود که جز با درآغوش کشیدن ماریوا خاموش شدنی نبود . یانویچ بهمین وسیله خیلی ساده گرفتار عشق شدیدی شد که یکباره همه‌چیز زندگی اورا تغییرداد .

نه شب وشبهای بعد نتوانست بخوابد . تاصبح بیدارمیماند وبماریوا وآنهمه‌زیبائی ودلبری او فکرمیکرد .

یانویچ دیگر آن جوان سیاسی پرشور نبود بلکه‌عاشقی بود که بمیل‌ودلخواه‌معشوقه بلاراده حرکت میکرد وبدنبال چشمان قشنگ واندام زیبای ماریوا دیوانه وار میدوید . اینجا بقیه ماجرای شورانگیز (کنتس‌ماریوا) و (ماریان‌یانویچ) رابموقع دیگر موکول واضطراراً بنقل بقیه مطلب واتفاقات قریه ریمینیوف میپردازیم .

☆ ☆ ☆

درزندگی تمام اشخاص فعال وناراحت هر کس درهرطبقه و وضعی است اتفاقات زشت وزیبا وخوب وبد پیش‌آمد میکند راسپوتین نیز که یك انسان معمولی بود از این قانون‌کلی استثنا نداشت ودرهرقدم با اتفاقی خوب یابد روبرو میگردید ولی عجب در این بود که علاوه برپیش‌آمدهای خوب اتفاقهای بد نیزدرزندگی او باعث شهرت‌واهمیت وی میگردید .

آنروز درجنگل راسپوتین بحیله های دیگری متوسل شد وچون نتوانست‌زن‌زیبای دهاتی را بزوروادار به تسلیم کند بااو بصحبت دوستانه پرداخت و تصمیم گرفت با دم گرم خویش آهن‌سرد اورا نرم کند. .

راسپوتین یك روش عمومی داشت وآن این بود که مکتب فلسفی خود را برای زنها بیان کرده آنهارا تبلیغ میکرد چون این فلسفه ، ظاهری فریبنده و دوست داشتنی داشت ، خیلی زود بفریب آنها توفیق می‌یافت .

ضمناً باتوجه باینکه روسیه سالهای ۱۹۰۰ تا ۱۹۱۷ که گرفتار انقلاب شد در بحبوحهٔ خرافات مذهبی میگذرانید و ارتدوکسهای متعصب بروحانیون ارتدوکس و هر حقه‌بازدیگری ازآن قبیل توجه زیاد مبذول داشته گرد آنها جمع میشدند راسپوتین از همین تعصبهای مذهبی مردم استفاده کرده ومیگفت خداوند که غفاراعظم است فقط گناه

کاران رامی‌بخشد و ماتا گناهکار نباشیم مشمول بخشش الهی نمیشویم . روی همین عقیده بفریب مردم پرداخته و آن مناظر شنیع را ایجاد میکرد ودر آن زنان ومردان رادرحضور یکدیگر باهم جمع میکرد وخودش غرق لذت میشد .

آنروز درجنگل نیزاراجیفی ازاین‌قبیل بگوش نادیژگوا ساده لوح خواندختر بیچاره که مسحور بیان سلیس ومرتب اوشده بود چندمرتبه عنان خود را ازدست داد و خواست که خویشتن را تسلیم او کند ولی بازعقل باوهی‌زد وخو ری نمود ، راسپوتین آنقدربرای اوحرف زد که راستی خودش نیزخسته شده بود و لاخره ازنگاه مصمم و قیافه ناراحت نادیژگوا دریافت که باین زودیها تسلیم نمیشود . لذا باز نگاهی باطراف خود افکند وچون همه جارا کاملا خلوت و برای انجام مقصود خود مناسب دید دست را دراز کرد ویکبار دیگر ران سفید وبلورین اورا که از زیرشکاف پیراهن معلوم با سر انگشت لمس کرد .

راسپوتین میخواست کارخود را درهمان جلسه تمام کند لذا دست خود را درا دراز کرده وبزیرپیراهن اوبرد ولی بازدخترك بالگد اورا ازخود راند . ایندفعه راسپوتین با دست راست خویش یقه پیراهنش راگرفت وبایك حرکت سریع آنرا تا پائین دریدبااین عمل پیراهن زیرش هم دریده شد وسینه دلفریب واندام قشنگ او عریان ماند راسپوتین صورت خودرا باآن‌ریش وسبیل بلند روی سینه وشکم اومیمالید ولذت میبرد . یکدقیقه دیگراین زد وخورد که برای کشیش نهایت لذت را داشت ادامه یافت ولی چون اومیخواست که زودتر بمقصود برسد نادیژگوا را از زمین بلندکرده وروی خاروخاشاك پای یك درخت بلوط خوابانید.

دخترك هنوز بکمك لگد میخواست اورا ازخود دورکند . زیربدن آنها خار و خاشاك زیاد بود وقطعات کوچك وبزرك چوب که دراثرقطع کردن درختان بوجودآمده بود وگاهی نیز تیز وبرنده بودند ازروی پیراهن نازك نادیژگوا عبور کرده ببدن او فرومیرفت ودرحال غلطیدن چندجای بدن اورا خون‌آلود کرد درهمین موقع که هردونفر روی زمین میغلطیدند وگاهگاه نالهٔ ضعیفی ازگلوی نادیژگوای شرافتمند خارج می‌شد دست اوبا شیئی سنگین تماس یافت و بلافاصله آنرا بین دست و انگشتان خود بسختی نگهداری کرد و فشرد اونمیدانست آن‌شیئی چیست ولی همینقدر فهمید چیزسنگینی است که برای دفاع ازخود ودورکردن راسپوتین ازآن میتواند استفاده کند. آن‌چیزسنگین‌را بازهم دردست خود فشرد وبالاخره در همان موقع که راسپوتین نزدیك بود بآسانی کار خودرا شروع کند وبرای همیشه دامن عفت زن عفیفی رالکه دارکند آنرا بلندکرد و با شدتی هرچه تمامتر بسراوفرودآورد .

چشمان راسپوتین دراثرضربه کشنده سیاه وتیره گردید . جنگل با آنهمه ابهت که داشت دورسرش چرخیدودیگر نفهمید که چه‌شد و بیهوش روی‌زمین غلطید وخون‌ازشکاف بزرگی که برپیشانیش پدیدآمده بیرون زد.

وقتی اندام جسیم راسپوتین ازروی سینه نادیژگوا دورشد دختر بیچاره که برای دفاع ازشرافت خویش باین عمل‌دست زده بود بسرعت ازجای برخاست پیراهن دریده‌خود راجمع کرد وگره زد وباینوسیله اعضاء عریان خویش راپوشانید رنك از رویش پریده بریده بود ودندانهایش پی‌درپی بهم میخورد اوبتصور اینکه کشیش درنتیجه این ضربه بقتل رسیده است دچاروحشت عجیبی شده بود وچنان نگران بود که نمیدانست بکجارفته و در کدام محل‌خودرا پنهان کند.

درهمان‌لحظه که ببستن وگره‌زدن پیراهن خود مشغول بود فکرمیکرد که بالاخره اورا دستگیر کرده وبگناه قتل کشیش بدارخواهند آویخت مرك با سیمائی وحشت آور مقابل دیدگانش مجسم شده بود وبهمین جهت بلاارادہ با سرعتی هرچه تمامتر پا بفرار گذاشت بیچاره دخترك که هیچ گناهی‌جزشرافت نداشت درجنگل میدوید ومیخواست‌خود را درجائی پنهان کند ولی کجا ؟..

☆☆☆

نادیژگوا بارنك پریده میدوید ودرهمینحال با دست چاك‌پیراهن خودرا میگرفت که بدن عریانش پیدانشود .

اونفس میزد وقلبش دراثردویدن وخستگی زیاد نزدیك بود از حرکت باز ایستد در راه چندنفراورا دیدند که اتفاقاً همه ازآشنایان خانواده او بودند یکی از آنها که جوان بود خواست جلوی اورا بگیرد وعلت این فراربیسابقه را ازاو سئوال کند ولی نادیژگوا که عجله میکرد ازاو گذشت .

او وقتی بخانه رسید وخودرا جائی امن دید که دوستان واقوامش آنجاجمع بودند بیهوش روی زمین افتاد .

همه نگران و وحشت زده اطرافش جمع شدند وبرای بهوش آوردنش بفعالیت پرداختند چندنوع داروی محلی که ازگیاهان خوشبو تهیه شده وبرای همین مصارف در موجود بود باوخورانیدند.

شانه‌ها وپاهایش راماليدند که خون جریان طبیعی خودرا بازیافته وقلبش که بشدت می‌طپید آرام گردد .

درهمان موقع متوجه شدند که چندجای بدن اوخون آلود وزخمی است وپیراهن و زیرپیراهنش پاره شده وسینه وپستانش دراثر مکیدن یا وارد آمدن ضربه کبود شده

ضمناً روی پستان راستش اثر دندان نیز دیده می‌شد وهمه این علائم نشان میداد که نادیژ گوا مورد حمله واقع شده و کسی قصد تجاوز باورا داشته است ولی اینها همه فرض و تصور بود وتاخودش بهوش نمی‌آمد ودر این مورد حرفی نمیزد حقیقت معلوم نمیشد . زخمهای بدنش را مرحم گذاشتند روی صورت او ازمحلی که زخم شده بود مقدارزیادی خون منعقد شده دیده میشد وچون شسته‌شد معلوم گردید که خون مربوط باو نبوده واز کس دیگری بچهره وی ریخته است .

بالاخره با زحمت زیاد نفس نادیژ گوا مرتب شد وقلبش آرام گرفت وبهوش آمد، باطراف خود نگریست . اینجا دیگر همه چیز بنظرش آشنا می‌آمد وتمام قیافه‌ها بر وی تبسم می‌نمودند لذا نادیژ گوا نفسی براحتی کشید وسعی کرد که از جای برخیزد ولی همه بدن اودرد میکرد وبتنهائی نتوانست ازجای خویش بلند شود . دیگران زیر بازویش راگرفتند تاروی یك صندلی راحتی نشست اطاق راخلوت کردند تا البسه خویش را عوض کرد

آن جوانی که در راه نادیژ گوارا باآن چهره وحشت زده وصورت ولباس خونین وپاره پاره دیده بود جریان‌را بدیگران گفت و زنان ومردان قریه دورهم جمع شده و یکجا بطرف خانه اوحرکت کردند . آنها میخواستند بدانند چه‌شده وچه اتفاقی درقریه آنها افتاده است.

اقوام نادیژ گوا وقتی فهمیدند که یك عده زیاد ازاهالی بطرف خانه آنها میآیند دررا بستند وچندنفررا نیز محافظ درخانه معین کردند ولی اهالی ازبسته بودن در بیشتر عصبانی شده جاروجنجال راه‌انداخته وباصدای بلند بطوریکه اهالی خانه درداخل بتوانند بشنوند می گفتند :

(ما باید بدانیم چه‌شده وچه کسی به یکی اززنان قریه ما حمله کرده ... وچرالباس های اوپاره شده وخونین بوده .)

سروصدای اهالی که لحظه بلحظه برجمعیت آنها افزوده میشد بگوش نادیژ گوا رسید وباوجود آنکه هنوزپاهایش میلرزید ونمی‌توانست تعادل خودرا حفظ کند پشت‌در خانه آمد وبا اهالی قریه تماس گرفت .

نادیژ گوا درحالیکه چشمانش پراز اشك‌شده بود وبغض گلویش رامیفشرد ازابتدای امرهمه چیزرا برای مردم گفت پیرمردان وپیرزنان قریه که نمی توانستند باور کنند یك کشیش روحانی بیك زن نجیب تعرض کند گفته های اورا باور نمیکردند ولی جوانها که کمتر متعصب بودند باعصبانیت مشتهای خودرا گره کرده و چوبدست ها وتبرهارا بالا گرفته وفریاد می کشیدند ومیگفتند (این کشیش نانجیب‌را بما نشان بده تا او را بقتل

برسانیم... اگرراست‌میگوئی‌اورا بمانشان بده... اگر خودت نجیب وعفیف‌هستی مـارا بمحلی که اوهست‌ببر...)

این‌جمله آخر در دل اوخیلی مؤثر واقع شد و وجود اورا یکپارچه آتش ساخت. نادیژگوا روی دوش یکی ازبرادران خود ایستاده ومحل وقوع زدو خورد باکشیش‌را درجنگل بجمعیت نشان‌داد.

ناگهان سیل جمعیت بسمت جنگل‌روان‌شد. پیرمردان خیلی کوشیدند از هجوم‌مردم بطرف جنگل‌ممانعت کنند ولی‌میسر نشد زیرا مردم‌خشمگین وعصبانی را باحرف‌نمیتوان راضی‌و قانع کرد . درراه دسته‌های‌دیگری ازهیزم شکنها وجوانان متعصب قریه‌درحالی که چوب‌و تبروتفنك در دست داشتند بجمعیت آنها اضافه ووارد جنگل‌شدند دراین‌موقع که اهالی عصبانی‌شده‌و مانندطوفان پیش‌میرفتند هیچ‌چیز ممکن‌نبود جلوی آنهارا بگیرد زیرا تنهاکشتن کشیش مردم عصبانی و دیوانه‌را آرام‌میکرد.

درست درهمین‌موقع راسپوتین درگوشه جنگل افتاده وخون‌زیادی ازسروصورت اوجاری شده وروی زمین‌ریخته بود. اوهنوز بیهوش بود وخونی که از شکاف پیشانیش خارج میشد زیرسرش منعقدمیگردید و به‌سیمای وی منظره وحشت‌آوری میداد.

جمعیت موج میزد وطول‌و عرض جاده پهنی که از قریه بجنگل منتهـی‌میشد اشغال کرده بود وفریادمیکشیدوفریادمردم خشمگین‌دقیقه‌ای‌قطع نمیشد. آنهااسلحه گرم نداشتند اما هرنوع آلت‌برنده ووسیله قتاله‌دردست آنها دیده‌میشد.

یك عده باچوبدستی وعده دیگر باتبر وبیل‌و کلنك خود را مجهز کرده بودند.در اثناء راه یکی از افراد آن‌جمعیت فریادزدو گفت: (خوب‌است فعلا داری‌برپا کنیم و بمحض پیداکردن این کشیش‌جانی اورا بداربیاویزیم.)

این رأی را همه پسندیدند وفوراً سرشاخه‌های درختی را شکستند وبلافاصله یکی طناب‌آورد دیگری از درخت بالارفت وطناب را دور شاخه گره زدو قلاب نمود. طناب را محکم کشیدند وباین ترتیب دار مناسبی آماده کردندکه راسپوتین را بآن بیاویزند عده‌ای عقیده داشتند که‌گردن اورا باتبر از بدن جدا کنندو در این میان چندنفراز پیر مردان ده که‌عواقب وخیم این‌عمل‌را پیش‌بینی‌میکردند بآنها تذکردادند کـه ازکشتن او منصرف‌شده وتنها اورا بمأمورین انتظامات دولتی تحویل دهند.

موقعی که‌چند نفر از جوانان قریه ریمینیوف نادیژگوای زیبارا بآن‌وضعیت‌نامرتب ولباسهای پاره‌پاره درراه دیدند برای اطلاع از چگونگی ماوقع مقابل خانه او ازدحام کردند .

یکی از نوکران راسپوتین که همیشه از وی مراقبت میکرد از آن حدود میگذشت واتفاقاً از جریان اطلاع حاصل کرد . درست همان‌موقع که نادیژگوا مقابل مردم ایستادو همه مطالب‌را صراحتاً گفت مستخدم راسپوتین نیز همانجا ایستاده بود وچون دانست که اهالی برای دستگیر کردن اربابش بطرف جنگل‌میروند بدون لحظه درنك بسمت‌محلی که نادیژگوا بمردم نشان داده بودحرکت کرد وبرای اینکه زودتر از مردم بآن محل وارباب خویش‌را نجات‌دهداز بیراهه‌میدوید.

راهی که او انتخاب کرده بود از تپه نسبتاً مرتفع میگذشت و بعد ازعبور از یك‌نهر پهن بجنگل میرسید.

مستخدم راسپوتین بآسانی از تپه بالا رفت و از نهر پهن نیز عبور کرد وبالاخره بازحمت زیادخود را بجنگل رسانید موقعی که اوبجنگل رسید ومشغول جستجوی ارباب خویش بود اهالی در مدخل‌جنگل ببستن دار مشغول‌بودند او تمام نقاطی که حدس‌میزد اربابش افتاده‌باشد جستجونمود. بین درختان وآنجائی که‌درختهارا قطع کرده وروی‌یك گودال عمیق‌را پوشانیده بودند.

بالاخره همه‌جا را بدقت جستجو کرد واز او اثری‌نیافت .. عاقبت پس‌از قریب نیم ساعت گردش طاقت‌فرسادریك محیط خالی ازدرخت که‌زمین آن در اثر آمدوشدحیوانات وهیزم شکن‌ها مسطح شده بود مقدار زیادی خون روی‌زمین نظر اورا جلب کرد. چون هنوزگرم بود ونشان میداد که تازه بزمین‌ریخته است.

درهمین‌موقع ناگهان بخاطر آورد که نادیژگوا گفته‌بود(اورا باسنك‌مجروح کردم وموقعی که ازهوش‌رفت گریختم.)

این موضوع مهم موقعی بخاطر او آمد که صدای خش‌و خشی از پشت درختان نیز شنیده شد وبی‌اختیار متوجه‌آن نقطه گردید. باعجله‌و نفس‌زنان بآن‌طرف میدوید وپس ازعبور از پیچ‌وخم درختان‌بارباب خون‌آلودخویش روبروشد.

راسپوتین بدرختی تکیه‌داده وخون‌زیادی که‌ازشکاف سروی‌خارج شده بودصورت وگردن ولباس اورا رنگین کرده بود دراثر همین‌خونریزی زیاد چنان‌ناتوان‌شده بود که قدرت راه‌رفتن نداشت‌حتی نمی‌توانست بدون‌کمك ازجای خویش برخیزد وتازه پس‌از برخاستن چند قدم‌پیش‌رفت ودومرتبه ضعف‌بروی مستولی شدوباز نشست و بیك درخت کهن‌تکیه داد.

نیم‌ساعت بعداز فرارنادیژگوا راسپوتین بهوش آمده ومتوجه‌موقعیت وخیم‌خویش شده بود، قبل ازهرکار باآستین پیراهن گشاد وسفید خود محل‌زخم را محکم‌بسته بودو

ازترس اینکه مبادا نادیژگوا برای او ایجادخطر نماید درصدد برمیآید که راه فرار را پیش بگیرد و برای انجام این‌مقصود ازجا برخاست وحرکت کرد ولی زانوانش میلرزید بدن سنگین اورا نمی‌توانست‌تحمل کند بالاخره‌درچندقدمی که آخرین‌رمق مقاومت رانیز ازدست دادایستاده‌و بدرختی‌تکیه کرد تاقوای ازدست‌رفته را بازیابد.

درست درهمین موقع‌حساس‌وخطرناك بود که مستخدمش رسید. بمحض‌اینکه‌چشمان راسپوتین باوافتاد چنان خوشحال‌شد که گوئی‌سلطنت عالم‌را بوی بخشیده‌اند. بی‌اختیار ازفرط شعف لبانش بتبسم گشوده شد ودست‌های خویش‌را بجانب او درازکرد. درآن موقعیت مرگبار وجود آن‌مستخدم‌مانند نوید بهشت واز تمام نعمت‌های دنیا نزدراسپوتین پربهاتر بود. دیگر درنك‌جایز نبود، ازدور صدائی شنیده میشد. گوش‌مستخدمش باین صدا آشنائی‌داشت اما راسپوتین که تالحظه‌ای قبل بیهوش‌واز همه‌جا بی‌خبر بودازشنیدن صدا تعجب کرد بادقتی‌تمام گوش‌داد.

مستخدم بدون اینکه دراین‌مورد گفتگو کند جثهٔسنگین ارباب خودرا روی دوش گرفت و باقدم‌های‌سنگین ولی‌سریع‌ازهمان‌راه‌رفت.

راسپوتین از این‌خوشحال بود که هنگام ناتوانی نوکر وفادارش بکمك اوشتافته ولی‌نمیتوانست علت‌این‌عجله وفرار چیست‌وبیشتر ازاین‌متعجب بود که چرا بعوض‌بازگشتن بطرف جاده عمومی بجانب داخل‌جنگل میرود. اینجا بود که نگرانی او شدت یافت و دانست که آن دختر زیبای دهاتی کار خود را انجام داده و مردم را علیه او شورانیده است.

صداهائی که از دوربگوش می‌رسید اندك اندك نزدیك‌تر میشد وبهمان نسبت هم به‌سرعت قدم‌های مستخدم راسپوتین افزوده می‌گردید. بالاخره موقعی رسید که‌صداخیلی نزدیك شد وراسپوتین حس میکرد که یکعده مردم خشمگین وعصبانی پشت‌سر اوهستند. راسپوتین سنگینی بدن‌خود را روی‌زانوان و کف‌پاوارد آورد واز دوش مستخدمش پائین آمد. رنك‌چهره‌اش براثر خون‌ریزی‌زیاد پریده بودولی وحشت‌از مردم اورا رنك‌پریده‌تر ومتوحش‌تر نشان میداد.

نوکرش نیز فهمید که راسپوتین هم موقعیت خطرناك را درك کرده ودرصددچاره جوئی است لذا هردونفر بسرعت تمام‌بطرف‌انبوه درختان پوکی که آنجا بریده وانباشته بودند گریخته ویکی پس ازدیگری خودرا میان چنارهای ضخیم وپوك‌مخفی کردندچنار های چندصد ساله را هیزم شکن‌ها قطع کرده وآنجا انباشته‌بودند میان‌آن‌درختان پوك دونفر بآسانی می‌توانست خودرا مخفی کنند وظاهرآنجا طوری‌بود که کسی‌ابداً مظنون نمیشد جمعیت بزودی نزدیك شده وبآن نقطه‌ای‌که نادیژگوا نشانی داده‌بود رسید. ۵۰۰

چیز در آن نقطهٔ کم درخت شاهدواقعه بود مخصوصاً خون زیادی که از سر راسپوتین ریخته و برگها را گلگون کرده بود ولی ازخود او یعنی راسپوتین اثری دیده نمیشد. پس از کجاست ؟... چه شده ؟..

پیشوایان جمعیت بجستجو پرداخته واز روی جای پای آنها وقطرات خون که تا چند قدمی روی زمین ریخته بودحرکت کردند. در آن نقطه عده مهاجمین چهار دسته شده وهر دسته بیکی از جهات اربعه رفتند وهر کجا که میرسیدند حتی بین شاخه‌های درخت و هیزم های خشکی که گوشه و کنار انباشته شده بود بادقت کاوش میکردند. بالاخره پس از نیم ساعت جستجو همه بمحل اولیه بازگشته ودر کمال تأسف اطلاع دادند که اورا نیافتندو بازهمه بطور دسته جمعی بطرف قریه حرکت کردند درحالی که برای تعقیب موضوع نقشه و برنامه معینی نداشتند.

دراثر پیدا نشدن کشیش حال بهتی بهمه دست داده بود. درهمین حال یکی از آنها دیگران را متوقف کرد و پیشنهاد نمود که برای یکسره کردن کار این کشیش بخانه محل اقامت او بروند شاید او را آنجا بیابند. این فکر بدیع و بموقع ناگهان مردم را بجوش و خروش آوردو باعجله راه قریه را پیش گرفتند.

☆☆☆

وقتی جمعیت دهاتی‌ها ازجنگل دور شدو بدون اخذ نتیجه بقریه بازگشتند راسپوتین بکمك نوکرش ازشکاف درخت کهن خارج شده واز راه بیراهه بطرف آبادی راه افتادند باوجود اینکه چند دقیقه‌ای آنجا استراحت کرده بودند هنوز نه نفس مستخدم آرام یافته بود و نه راسپوتین نیروی از دست رفته خودرا بازیافته بود . فضای جنگل دراثر سایه درختان زودتر از نقاط دیگر تاریك میشد.

غروب نزدیك بود وروز هشت ساعته شمال روسیه بپایان میرسید. جنگل اندك اندك تاریك و تاریك‌تر شدراسپوتین ونوکرش نیز از این تاریکی استفاده کرده و بسرعت از پیچ و خم درختان وراه‌های باریك جنگل گذشته بحاشیه آبادی نزدیك میشدندو درست موقعی که هوا کاملا تاریك شده بود بقریه رسیدند.

چراغها ازدور تك تك سوسومیزد. اهالی دودسته شده یکدسته مقابل منزل پروتوپوپوف محل اقامت راسپوتین ازدحام کرده ودسته دیگری برای استراحت بخانه‌های خویش رفتند راسپوتین بشانه مستخدم خودتکیه کرده و پیش میرفت وهر پنجاه تاصد قدم میایستادو بدیوارها تکیه میداد و باین طریق رفع خستگی میکرد.

راهی که راسپوتین انتخاب کرده بود کاملا خارج ازقریه می گذشت و احتمال برخورد

بااهالی خیلی کمتر بود.

چند دقیقه بعددیوار ودود کشهای بلند خانه پروتوپوپوف‌از دور درتاریکی‌ابتدای شب مانند شبهی‌ازفاصله زیادنمایان میشد راسپوتین ازموقعی که اولین خانه حاشیه‌قریه را پشت‌سر گذشت صدائی می‌شنید شنیدن این صدا برای او ناراحت کننده‌و موحش بود. اهالی قریه ریمینوف مقابل خانه راسپوتین ازدحام کرده وبا فریاد وپرتاپ سنك کشیش را میخواستند.

در خانه بسته بود ومستخدمین خانه روی بامها باتفنك‌در انتظار نشسته بودند که مبادا کسی نزدیك‌شود وباحمله وارد خانه‌گردد. راسپوتین و مستخدمش نیز در فاصله هزار قدمی ایستاده وجرأت نزدیك شدن نداشتند. آنها نه‌میتوانستند واردخانه شوندونه قدرت داشتند شب هنگام در جنگل بمانند و باین ترتیب بلاتکلیف در خارج قریه متوقف ماندند.

ناگهان‌اوضاع تغییر کرد

اهالی خانه نمیدانستند چه‌اتفاقی باعث ازدحام مردم درآن محل شده دونفر دیگر ازنوکران راسپوتین که درآن موقع درخانه بودند بمحض امنکه اوضاع‌راآن‌طوروخیم دیدند بفکر ارباب خود افتاده ودر صدد نجات پدر مقدس برآمدند زیرا میدانستند که راسپوتین درهر نقطه‌ای که باشد ازگزند این‌جمعیت خشمگین درامان‌نخواهدماند.

ولی از طرف دیگر خروج ازخانه کارچندان آسانی نبود... گرداگرد باغ‌رامردم احاطه‌کرده وبادقت ومراقبت تمام درهای باغو پنجره هارا زیرنظر داشتند زیرا فکر میکردندکه راسپوتین درخانه استوبااین وضعیت‌که ایجادشده قصدفرار دارد.

یك‌موضوع دیگر که حائز اهمیت بود عصبانیت اهالی خانه ازراسپوتین ونوکران او بود درعین حالی که ازخانه ارباب‌خود دفاع میکردند ازراسپوتین‌نیز عصبانی بودند که‌موجبات‌این‌افتضاح‌را فراهم کرده‌است.

یکی ازنوکران وفادار راسپوتین که‌جوان‌تر وباهوش‌تر بود ازغفلت اهالی‌خانه استفاده کردو خود را باطاق مستخدمین زده یکدست لباس زنانه را که بیکی‌ازرختشوها تعلق داشت پوشید مستخدم راسپوتین که بنام یاکوب نامیده میشد بامهارت و سرعت تمام بطوری‌تغییر قیافه ولباس‌داد که کوچکترین سوء ظنی دربیننده ایجاد نمیکرد.

یاکوب یك‌شال‌گردن پشمی قرمز نیز دور سر خود پیچیدو پشت یکی از درهای فرعی آمده باخونسردی تمام دررا گشوده خارج‌شد وچون هوا کاملا تاریك بود کسی

باو توجهی نکرد.

درهمین موقع که چندساعت ازشب گذشته بود اهالی خسته شده وعده‌زیادی ازآنها بخانه‌های خویش رفتند.

یاکوب بااحتیاط تمام پیش‌میرفت وسعی‌میکرد باکسی هم‌صحبت نشود زیرا ابداً نمیتوانست صدای زنانه را تقلید کند واگر اتفاقاً یکی از اهالی بااو مذاکره می نمود رازش‌فاش میگردید. لذا باسرعت تمام بدون اینکه عملش موجب‌سوء ظن کسی بشوداز کنار دیوار خانه گذشت‌ووارد قریه شد موقعی که یاکوب ازحدود خطر دورشدو مطمئن گردید که‌دیگر کسی باو مظنون نخواهد شد از تاریکی‌شب استفاده کرده‌ودریك گوشه خلوت ودور افتاده لباس زنانه‌را ازتن خویش بیرون آورد ومجدداً باهمان‌لباس خودش ظاهر شد.

یاکوب اباسهای زنانه را درهم پیچید وبصورت یك بسته کوچك درآورد وبا یك ضربه شدید بیام‌خانه ای افکند وبسرعت تمام ازآن‌حدود دور شد.

دیگریاکوب کاری نداشت جز پیداکردن‌ارباب خود.. تمام‌فکرش‌متوجه‌راسپوتین بودوبرای‌نجات‌او ازخطر حتی‌بجان‌خویش نیز نمیاندیشید وچون حدس‌میزد که‌راسپوتین هرجا بوده فعلا در اطراف خانه است‌لذا در یك دایره بزرك در همان اطراف بجستجو پرداخت.

اما مارگریت وقتی توانست ازشهر خارج شود بکالسکه‌چی خود گفت بسرعت اسبها را براند وزودتر اورا بقریه ریمینوف برساند و موقعی که آفتاب غروب میکرد کالسکه حامل مارگریت بقریه‌رسید. کالسکه ازمیدان گذشت وازحاشیه شمالی جنگل‌عبور کردو موقعی ازاین نقطه میگذشت که جمعیت مقابل خانه راسپوتین ازدحام کرده و باو فحش میدادندو ناسزا میگفتند.

این‌صدا را مارگریت، نیز شنید وچون درآن‌موقع شب باآشنائی محلی که داشت نمیتوانست توقف‌کند بدون توجه‌گذشت کالسکه بسرعت پیش میرفت. شب اندك‌اندك همه‌جا را فرا گرفته ودر تاریکی فرو بوده بود درختهای‌انبوه جنگل‌درسمت‌راست‌مانند دیواری بلند وسیاه بنظر میرسید.

درهمین نقطه درهمان موقع که‌کالسکه درست ازحدود قریه خارج‌شده بودیك‌سیاهی از این‌طرف جاده بآن‌طرف‌جاده دوید. مارگریت متوحتش شد. این شخص کی بود؟... در این‌موقع شب، اینجا چه‌میکند؟... آیاممکن است نسبت بمن سوء قصدی‌داشته‌باشد؟... آیا ازجاسوسان گرایدوف‌است؟...

مارگریت بطوری دچار وحشت شد که بی اختیار لرزه براندامش افتاد و بکالسکه‌چی دستور توقف داد. کالسکه ایستاد و مارگریت بکالسکه‌چی دستور داد که بهرطریق ممکن است شخصی را که از این‌طرف جاده بآنطرف دوید دستگیر کند. کالسکه‌چی پائین‌جست وچون خودش‌هم اورا دیده بود در جهت فراروی بتعقیب اوپرداخت . سیاهی فرار کرد وابتدا کالسکه‌چی اورا نمیدید ولی اطمینان داشت که ازجاده فرعی خارج نشده لذا در درهمان مسیر میدوید. اماصد متر آنطرفتر ، آنجاکه جاده‌فرعی پشت تپه کوتاهی دور میزد کالسکه‌چی سیاهی‌را دید و بسرعت قدمهای خویش افزود. آن سیاهی که میگریخت غیراز یاکوب کسی دیگری‌نبود. (یاکوب) وقتی دید کسی دنبالش میدود بسرعت فرار افزود وکالسکه‌چی نیز باسرعت بیشتری بتعقیب وی پرداخت.

بالاخره یاکوب در اثرخستگی زیاد بزمین افتاد ودیگر نتوانست از جای خویش برخیزد وکالسکه‌چی باکاردبرهنه بالای‌سرش ایستاد . هردو نفرنفس‌نفس میزدند وقدرت حرف‌زدن نداشتند. معهذا کالسکه‌چی اورا اززمین بلندکرد وباتهدیدمچ‌دستش‌را گرفت وتا نزدیك‌کالسکه اورا آورد.

مارگریت ابتدا باتهدید میخواست ازیاکوب اعتراف بگیرد ومقصودش این بود که بداند آیا ناشناس مأمور شوهرش گرایدوف است وطبق دستور او در آن حدود مراقبت کرده است ولی‌یاکوب تمام توجهش بجای دیگر معطوف بود. واز این میترسید که مبادا گفتن حقایق باعث دستگیری‌او وازبین اربابش بشود...

مارگریت خیلی زود باین صحنه ناراحت‌کننده که وقت ذی‌قیمت هردونفررا بیهوده تلف میکردخاتمه‌داد.

او درحالی‌که سعی‌میکرد صدایش‌را کس‌دیگری درآن حوالی نشود سرخود را نزدیك‌گوش یاکوب آورده پرسید:

میتوانی بمن‌بگوئی‌این ازدحام برای‌چیست؟... وباز فکری‌کرده ادامه داد(حقیقت را بمن‌بگو ... بتوکاری ندارم .) یاکوب‌گفت : (مردم قریه اطراف خانه اربابمن‌جمع شده‌و میخواهند اورا بقتل‌برسانند ...

آنها میگویندکه اوبیکی اززنان قریه تجاوزکرده و در جنگل نسبت باو نظر بدی داشته.)

مارگریت پرسید (ارباب تو کیست؟)

یاکوب باتردیدجواب‌داد (راسپوتین‌پدر مقدس ، راسپوتین...) هنوز این جمله تمام نشده بودکه مارگریت‌حرف‌اورا قطع کرد. ناگهان‌تغییرحالت داده مانندکسی که‌فاجعه‌ای

برایش رخ داده باشد. سراپایش لرزید و بحالت بهت ماند...

یاکوب نمیدانست که بیان این موضوع چرا در این‌زن تأثیر نامطلوب داشت آیا بین این خانم‌زیبا واربابش چه‌مناسبتی موجود است؟..

مارگریت شانه یاکوب راگرفته بود و بشدت تکان‌میداد و باعجله پی‌درپی‌میپرسید بگو ... بگو پدر مقدس کجاست ...

مرا بخانه ببر زودباش عجله کن ...حرف بزن . بقدری مارگریت دستپاچه حرف میزد که یاکوب فرصت جواب گفتن نمییافت. خانم ارباب من‌صبح ازخانه بیرون‌رفته‌هنوز باز نگشته...

اهالی تصور میکنند او درخانه مخفی شده ولی حقیقت اینست که معلوم نیست کجا رفته‌ودر کدام نقطه خودرا مخفی کرده است...

من تصور میکنم که‌اربابم درجنگل باشد وبهمین منظور بالباس زنانه خود را از محاصره اهالی‌خارج کرده ودرجستجوی اوهستم .واگرشما مرا نگرفته بودیدشایدتاکنون اورا یافته بودم.

مارگریت ازشنیدن این‌حرف کمی آرام شد و بیاکوب گفت: (بیا باتفاق‌من بجستجو بپردازیم... هرجاکه توفکرمیکنی مخفی‌شده‌است منهم‌همراه تومیآیم.)

یاکوب از این‌واقعه ناراضی بنظر میرسید ودلش‌نمیخواست که‌یك بیگانه رادرکار خود دخالت داده ودر نتیجه بمخفی گاه ارباب خویش هدایت نماید مارگریت علائم این عدم‌رضایت واعتمادرا درناصیه اودید... لذا گفت: (نترس . بمن اعتماد داشته باش چون من ازصمیمی‌ترین‌دوستان پدر مقدس هستم وزیادتر از آنچه که تصور میکنی بپدرمقدس ارادت دارم. ..)

یاکوب تسلیم شدو چند دقیقه بعد باتفاق مارگریت و درشگه‌چی وارد جاده جنگلی شدند.

یاکوب میدانست که راسپوتین درتاریکی شب آنهارا نخواهد شناخت‌وچنانچه‌آنها ببینند خودرا مخفی‌خواهد کرد لذا با مارگریت در این‌مورد مشورت کرد وقرار گذاشتند که یاکوب یکی ازجملات معروف راسپوتین‌را که‌هنگام خواندن‌ادا میکرد باصدای‌بلند بخواند وتکرارکند تاراسپوتین ازآنها فرار نکرده وخودرا مخفی ننماید.

پی‌درپی یاکوب از آنجا ببعد باصدای بلند میگفت :(خدا آنها را میبخشد که‌با اعتماد ببخشایش او گناه‌میکنند).

این عباراتی بود که همیشه طبق عادت راسپوتین درموقع نماز و در ضمن ادعیه تلاوت میکرد.

☆☆☆

راسپوتین ومستخدمی که در جنگل همراهش بود پشت یکی ازدرخت های کهن ایستاده ومنتظر بودند که ازدحام مردم تخفیف یافته وشب بآخر برسد تابخانه بروند و خودرا از مهلکه برهانند برای دور شدن از آن نقطه وحشت‌آور وتاریك جنگل مانعی درکار نبود ولی‌راسپوتین ازاین میترسید که مبادا درراه بارعایا واهالی‌قریه مصادف‌شده وکارش وخیم شود لذا میخواست بعدازنیمه‌شب فرارکند.

اندك اندك خستگی وضعف‌اورا ازپای درمیآورد . گرسنگی‌وعطش نیز بروخامت حالش میافزود ودستخوش انقلابش میکرد لذا راسپوتین‌همان‌جا روی علف‌ها نشسته و وظیفه مراقبت‌را به‌سراگین مستخدمی که همراهش‌بود واگذار کرد.

در اثرخستگی‌زیادخواف براو غالب‌شده وپلك چشم‌هایش سنگین‌و سنگین‌ترمیشد وبالاخره خواب اورا دربود. ولی خواب‌درموقع اضطراب وناراحتی خواب آسوده و عمیقی‌نیست . این نوع خواب بابیداری توأم است وباندك صدا شخص بیدار میشود.

راسپوتین در یك چنین خوابی که مولود ضعف و خستگی زیاد بود غوطه می‌خورد که ناگهان صدائی از دور بگوشش رسید . باعجله از جای برخاست وبادقت بجانب صدا گوش‌فرا داد.

قبل از بیدار شدن راسپوتین ازخواب (سراگین)مستخدمش این صدا راشنیده وبا دقت تمام‌گوش داده بود . مثل‌این بودکه کسی‌آواز میخواند... راسپوتین و(سراگین) هردو نفرکه این صدا را شنیده‌بودند تصور کردند که یکی از دهاتی‌ها یاهیزم‌شکن ها آواز میخواند وازجنگل بخانه بازمیگردد ولی‌وقتی صدا نزدیکتر شد باوضوح بیشتری آنرا شنیدند .

دراین لحظه ناگهان راسپوتین‌گفت : (گوش بده... مثل اینکه صدا آشناست و یکی ازدوستان ماست... گوش‌بده... چه‌میگوید ؟...

این‌دفعه‌صدا درکمال وضوح‌یعنی درفاصله پنجاه‌متری بخوبی شنیده میشد که‌میگفت (خدا کسانی‌را میبخشد که اعتماد ببخایش اوگناه‌میکنند.)

مستخدم راسپوتین خیلی‌زودتر از اربابش صدای‌یاکوب راشنیده واورا شناخته‌بود وموقعیکه راسپوتین نیزخوب‌گوش فرا داد حیله‌یاکوب را تشخیص‌داد وددرل بهوش و ذکاوت وی‌آفرین‌گفت.

سراگین‌مستخدم راسپوتین‌جواب‌صدارا دادویاکوب که آنرا شنید باتفاق‌مارگریت ودرشگه‌چی جهت‌حرکت خود راتغیرداده باسرعت‌زیاد بطرف‌آنها آمدند.

در تاریکی‌شب،درجنگل‌ظلمانی بین‌انبوه درختان هرچهار نفرمقابل یکدیگرقرار

گرفته ویکدیگررا شناختند.

مارگریت مثل مادری که سالها ازتنها فرزند خویش دور مانده باشدراسپوتین‌رادر آغوش گرفت ودرحالی که ازفرط خوشحالی وذوق میلرزید واشك میریخت صورت پر ریش‌وپشم ودست‌های کثیف راسپوتین‌را میبوسید وگونه‌های لطیف وازبرك گل نازکتر خویش‌را بریش انبوه راسپوتین میمالید.

مارگریت وقتی ازبوسیدن صورت وسروی فراغت مییافت سرخودرا خم‌میکرد وبا ولع وعطش عجیبی‌ازآن‌بوسه میگرفت‌انگشتان دستش‌رابین انگلشتان‌لطیف وقشنك‌خود میفشرد وگاهی‌روی‌سینه وپستانهای‌خویش قرار میداد.

این معاشقه‌و مغازله چنددقیقه بیشتر بطول نیانجامید زیرا درهمان حال مارگریت زیرگوش محبوب خودآهسته گفت :(من گریخته‌ام نزدتوآمدم... تومرا نزدخودنگهدار تومرا مثل‌یك زن ،نمیخواهی مانند یك معشوقه واگر هیچیك ازاین دونوع‌رانمیپسندی مثل یك‌مستخدم پیش‌خود نگهدار. پدرمقدس ومحبوب ... مرا ازخود نران . ..من برای خاطر تو ازشوهر وزندگی خود صرفنظر کردم... بیافرار کنیم من‌همه‌چیزرا میدانم واز تمام‌وقایع مطلع‌شده‌ام)...

راسپوتین بادیدن مارگریت درآن نقطه دور افتاده ودرعین‌حال خطرناك تعجب کرده واورا یك فرستاده الهی که برای نجات اونازل شده بود تصور میکرد ولی‌مجال تکلم نداشت وچون فهمید که کالسکه‌مارگریت درآن‌حوالی است خیلی خوشحال شده‌و بدون درنك بطرف‌کالسکه‌حرکت کرد. دیگران نیز بتعقیب وی پرداخته وچند دقیقه بعد سوارکالسکه شده بطرف‌قلعه‌سه فرسنگی که مقراقوام مارگریت‌بود پیش‌رفتند.

کالسکه‌چی مرتباً باسبها شلاق میزد وکالسکه بسرعت سرسام آور ازجاده کنار جنگل عبورمیکرد. وقتی‌چراغهای‌قریه ریمینیوف ازنظرناپدیدشد راسپوتین نفسی براحتی کشیده ودستهای قشنك مارگریت را دردست‌گرفت وبین انگشتان خویش عاشقانه‌فشرد.

راسپوتین درکنارمعشوقه متمول و زیبای خود نشسته بود وقریه ایراکه در آنجا وی بخطرافتاده بود پشت سرگذاشته وهرلحظه آنرا دورترمیدید ... اما دل او آنجا بود . . باوجود اینهمه افتضاح درعین حالیکه بخاطراین‌عشق پرهوس ومرگبار نزدیك‌بود جان وآبروی خویش راازدست‌بدهد نمیتوانست از محبوب خود (نادیژگوا) دل‌برکند . تمام این بلاهارا بخاطرنادیژگوا تحمل نموده بود ولی هنوز دلش فریاد میکشید . دل و روحش ضجه مینمود . هوس دردرونش غوغا میکرد و اورا بطرف نادیژگوای عزیز و قشنك می‌کشید .

٭٭٭

گرایدوف خشمگین وعصبانی مرتباً بکالسکه‌چی دستور میداد که سریعتر پیش برود ولی اسبها قدرت نداشتند تندتر از آن بدوند هرچه کالسکه پیشتر میرفت اسبها بیشتر خسته شده واندك اندك دویدن اسبها براه رفتن معمولی شبیه شده بود .

گرایدوف ازاین وضع بی‌اندازه عصبانی بود و چون میدانست کالسکه مارگریت باچاراسبی که دارد خیلی سریعترمیرود هر لحظه برناراحتی وخشمش افزوده میشد

نزدیك غروب آفتاب بود که ازدور دیوارقریه ریمینیوف پیداشد ازتماشای منظره قریه درروشنائی سرخ رنك شفق هزارفکر ناراحت کننده دردرون وی پیداشد.

خشم دقیقه ای او را راحت نمیگذاشت تشنج و اضطراب لحظه‌ای از قلب وی دور نمیشد .

گرایدوف درآنموقع بیك دیوانه وحشی شبیه بود و اگردرهمان حال مارگریت بچنك اومی‌افتاد باددندان گوشت لطیف بدنش را قطعه قطعه میکرد .

وقتی هواکاملا تاریك شده واز دور تك تك چراغهای قریه ریمینیوف سوسومیزد کالسکه ازپیچ جاده گذشت و باولین کوچه باریك قریه واردشد ... اینجا طبعاً از سرعت کالسکه بطور فاحشی کاسته‌شد ... کوچه‌ها وجاده ناصاف بود وکالسکه بالا وپائین‌میرفت فنرهای آن قرچ وقرچ صدامیکرد ودرنتیجه گرایدوف عصبانی را بیشترازپیش عصبانی میکرد . ده دقیقه بعدکالسکه گرایدوف باهمه موانعی که درپیش‌داشت از کوچه‌ها گذشت و وارد خیابان شمالی وجنوبی قریه شد وبالاخره بمیدان بزرك آن‌رسید..

کالسکه گرایدوف درمیدان متوقف شد . زیراجمعیت زیادی آنجا ایستاده و راه عبور ومرور راقطع کرده بودند .

دریك قریه خلوت وکم جمعیت‌چه چیزسبب شده که تمام اهالی اینطورازدحام کرده وراه رامسدود کنند؟.

این سئوالی بود که ازنظراوگذشت کالسکه‌چی هرچه بوق زد ... هرچه داد و فریادکرد فایده‌ای نبخشید وجمعیت بکالسکه راه‌عبورنداد بالاخره گرایدوف درکالسکه را بازکرد وپیاده‌شد .

مردم نه‌باو ونه بکالسکه‌اش توجهی نداشتند ودرکمال دقت‌متوجه ساختمان‌سه‌طبقه بلندی بودندکه درخیابان پشت میدان واقع شده بود وبآنسمت میرفتند .

گرایدوف وارد جمعیت‌شد . مثل این بودکه یك‌دست مرموز او را داخل جمعیت کرده وبطرف مرکزجمعیت پیش برد . دیگرکالسکه‌چی نمیتوانست اربـاب خود را بین اهالی تشخیص دهد ...

گرایدوف وقتی بمرکزجمعیت رسید ازپیرمردی که در کنار اوراه میرفت پرسید؟

- پدر.. چه خبراست مردم کجا میروند ..

پیرمرد ازاینکه میدید یکی ازحاضرین نمیداند چه‌شده چه گناه غیرقابل غفرانی‌در قریه بمنصه ظهور رسیده تعجب کرد ..

بانگاهی بیگانه بچهره خسته وچشمان متورم گرایدوف نگریست و گفت:

- همشهری مگرتوبیگانه هستی ؟.. ازکجا میآئی؟..

(من‌اهل نژی‌نوگرود هستم وبرای شکاربجنگل میروم وچون راه مسدود است‌از کالسکه پیاده شدم .) پیرمرد گفت :

(یك کشیش که درباغ پروتوپوپوف منزل دارد بیکی‌از زنهای نجیب قریه تجاوز کرده .. این کشیش که بنام راسپوتین معروف است و چندین نوکر همراه خویش باینجا آورده پیراهن آن زن را بقصدعمل‌بیناموسی پاره کرده ولی نتوانسته است‌بمقصودزشتش موفق شود .)

گرایدوف بمحض اینکه نام راسپوتین را ازدهان پیرمرد دهاتی شنیدحالش تغییر یافت ، نفسش بشماره افتاد وزانوانش لرزید... راسپوتین دشمن شرافت و ناموس‌وحیثیت او بود .

راسپوتین کسی بودکه مارگریت همسرگرایدوف بخاطراو ، بعشق او ، برای هم آغوشی بااو ، خانه وزندگی وشوهرش را ترك گفته وبنقطه نامعلومی گریخته‌بود..

گرایدوف راسپوتین را هولناکترین دشمن خویش میدانست وطبعاً وقتی نام اورا شنید چنان بخود لرزیدکه اگرهوا تاریك نبود اطرافیان رنك پریدگی اورا میدیدند .

گرایدوف بدون اینکه اختیاری ازخود داشته باشد داخل جمعیت بین جمعیت پیش رفت تاخود را مقابل خانه راسپوتین دید ..

خانه بزرگی بودکه درهای آنرا بسته بودند ونوکران و مستخدمین روی بامهای خانه‌نگهبانی میکردند . منظرهٔ‌ازدحام جمعیت‌وعصبانیت مردم بیشتر آتش‌خشم گرایدوف را دامن میزد . اوبخود میگفت اهالی‌قریه میخواهند راسپوتین رابقتل برسانند فقط‌باین علت‌که بیکی از زنان آبادی آنها سوء نیت داشته پس من‌که بهمسرم تجاوز نموده و زنم را ازدستم ربوده بیش ازهرکس حق‌کشتن این‌کشیش بیشرم را دارم .

این افکارناگهان اورا عصبانی‌کرد .. خون چشمان گرایدوف راگرفته بود. قلبش می‌طپید ولبانش میلرزید ودیگرنفهمید چه‌شد . . . زیرا اختیارهمه چیز ازکف وی خارج شده بود . .

گرایدوف خودرا روی سکوئی رسانید وبرای مردم شروع بنطق کرد . خودش

نمیدانست چه میگوید ولی همینقدر فهمید که بدون اراده وتصمیم قبلی هرچه بود گفته و داستان خیانت های راسپوتین را بهمسرش برای مردم بیان کرده است اهالی ازشنیدن این ماجرای غریب حیرت کرده و بیشتر خشمگین شدند .

بهمین علت وقتی گرایدوف بآنها پیشنهاد کرد که دسته جمعی نزد فرماندار نژی نوگرود از راسپوتین شکایت کنند پذیرفته و بلافاصله این پیشنهادرا عملی کردند .

بااین پیشنهاد اطراف خانه پروتوپوپوف خلوت شد واهالی بداخل قریه رفته و با راهنمائی گرایدوف شکایتی نوشته و بگرایدوف تسلیم کردند که او در شهر نژنی گرود بفرمانداد برساند .

گرایدوف این شکایت را گرفت و بانقشه‌ای که برای تعقیب راسپوتین طرح کرده بود بلافاصله ازقریه خارج شده با کالسکه خویش بطرف قلعه ملك عموی مـارگریت رفت . گرایدوف فکرمیکرد که مارگریت نزد عموی خویش باشد ولی وقتی آنجارسید وپرسید معلوم شد که اصلا مارگریت آنجا نیامده وهیچکس اورا ندیده است .

•☆•

(ماریان یانویچ) وقتی ازخانه (ماریوا) بیرون آمدحالش بکلی تغییریافته بود مثل این بود که روح پرشور وناراحت وی را تجزیه کرده وآنچه‌شور وغوغا درآن بودحارج کرده اند .

یانویچ آنشب را با ناراحتی گذرانید فردای آنشب نیز نتوانست آسوده باشد . . قلبش بطرف خانه پشت میدان الکساندرسوم کشیده میشد وروحش بجانب ماریوای زیبا متوجه بود .

این اولین انقلاب عشقی یانویچ شجاع بود درزندگی اوتا آن تاریخ یك‌چنین التهاب وناراحتی سابقه نداشت .

دریادداشتهائی که ازیانویچ باقی مانده وجزء اوراق وصیت‌نامه اومحسوب میگردد چنین نوشته شده :

(. . اوزیبابود ، راستی زیبا ودوست داشتنی بود ، ولی نه‌آنقدر که یك موجود قوی وخونسردی مثل مرا دچاریك چنین ناراحتی عمیقی بکند ولی نمیدانم چه شدکه‌مرا گرفتار کرد .

درزندگی من عشق سابقه نداشت من چشمان مخمور وچهره زیبا واندام متناسب‌و قشنك زنهارا زیاد دیده بودم . زنان زیبای بسیاری درزندگی تنها و خاموش من وارد شدند وبدون اینکه حتی قلب مرا کوچکترین تکانی بدهند ازنزد من برای‌همیشه‌رفتند... شاید بین آنهمه زن زیباکه معشوقه‌های موسمی من‌محسوب میشوند از (ماریوا) زیباترو

دوست داشتنی تر زیاد یافت شود اماهیچکدام آنها نتوانستند بقدر صدیك او مرا اسیر خویش سازند .. واه که چه زیبا ولطیف است .. چه پستانها و چه شکم قشنگی دارد .. لبخندش مثل شهد روح مرا شیرین میکند وجانم رامیلرزاند .. آیا عشق اینست ؟.. این بدبختی واینهمه ناراحتی و بیخوابی محصول این کلمه آسمانی است ؟

نمیدانم .. اگرعشق همین است وای بحال عشاق ..)راستی (یانویچ) عاشق ماریوا شده بود وازآنروز ببعد دیوانه واربا وخیال اوعشق میورزید.

(یانویچ) آنقدرهوش وتجربه داشت که بفهمد یك مرد سیاسی نباید مقابل معشوق خویش قدرخودرا بکاهد .. لذا آنروز و روزهای بعد صبر کرد ودرانتظار نامه یاپیام ماریوا بود ..

هر کس بخانه اومی آمد تصور میکرد ازطرف کنتس پیغام آورده وهریکانه‌ای بجانب خانه‌اش رومیکرد گمان میبرد که برای همراه بردن وی نزد ماریوا آمده‌است.

روزها پی درپی میگذشت ولی از کنتس خبری نمیرسید.

جلسات دوما بعلت انقلابات کوچکی که درگوشه و کناروسیه پیدا شده بودپی در پی تشکیل میگردید ولی یانویچ که روحش دراعماق عشق سیرمیکرد در جلسات دوما حاضر نمیشد . . .

اوقدرت خروج ازخانه رانداشت . میترسید مبادا لحظه‌ای درخانه نباشد و همان لحظه معشوقه‌اش بیاید ... هرروزازصبح خیلی زود پشت پنجره طبقه دوم خانه خویش می نشست وبخیابان طویلی که انتهای آن میدان الکساندر سوم قرار داشت مینگریست.

هرزن جوانی ازدور پیدا میشد اورا بخود متوجه میساخت و چون نزدیك میشد و میفهمید که کس دیگری است غم قلب اورابهم میفشرد وروحش راناتوان میکرد ...

باینطریق یکهفته سپری شد . بالاخره کاسه صبریانویچ لبریز گردید ودرهفته بعد بهترین لباسهای خود را پوشید ... و بخانه کنتس رفت ... چند دقیقه پشت درایستاد تانفسش آرام بگیرد ... ازهمه جای آنخانه شرم داشت ودرعین حال بانگاهی عاشقانه مینگریست .

تمام اینها مطالبی است که یانویچ دریادداشتهای خویش اعتراف کرده است و در بیان این حقایق کوچکترین نکته‌ای بدون مدرك و دلیل گفته نمیشود .

یانویچ پشت درآنقدرایستاد وآنقدر بخود شجاعت وجسارت تلقین کرد تاتوانست در را بکوبد .

همان پیرزن که آنروز باو گفت خانم خوابیده دررابروی یانویچ گشود و درجواب سئوال وی گفت (ببخشید .. عالیجناب .. چند روزاست خانم بگردش خارج ازشهر تشریف برده‌اند وتصور نمیکنم باین زودیها بیایند ... شاید یکهفته آنجاباشند ...)

یانویچ مأیوس و ناامید بازگشت ولی چند قدم آنطرفتر ایستاد فکری کرد ودوباره بسرعت بطرف خانه برگشت. هنوز پیرزن درخانه را نبسته بود وچون دید که یانویچ مجدداً بازمیگردد از بستن درمنصرف و منتظر پیش آمدن یانویچ شد.

یانویچ از پیرزن پرسید.

(خانم کجا رفته .. ممکن است بمن بگوئی ...)

پیرزن فکری کرده گفت :

(نه ... ممکن نیست چون خانم دستور داده‌اند بهیچکس نگویم کجا میروند و چه موقع میآیند ...)

یانویچ دست بجیب خود برده ویك ده مناتی بیرون آورده کف دست پیرزن گذاشت پیرزن ابتدا از گرفتن پول خود داری کرد ولی بااصرار یانویچ گرفت ودرسینه خود پنهان کرد.

یانویچ وقتی دید پیرزن پول را گرفت خوشحال شد ومجدداً پرسید لطفاً بفرمائید خانم کجا رفته‌اند ؟

پیرزن باتردید ودودلی نگاهی باینطرف وآنطرف خود کرد و چون مطمئن شد کسی صدایش رانمیشنود آهسته گفت :

(... خانم به «مازوخین برك» رفته است ... ولی اگر اورا دیدید نگوئید که ازمن آدرسش را گرفته‌اید . . .) یانویچ که بی‌اندازه خوشحال شده بود دیگر دقیقه‌ای درنك نکرد بسرعت از آنجادورشد ... چند قدم آنطرف کالسکه سیاه رنك و کهنه‌اش متوقف بود وکالسکه چی روی آن چرت میزد . یانویچ درکالسکه پرید وگفت ...

(هرچه زودترمرا بمازوخین برك برسان ...)

کالسکه بسرعت هرچه تمامترحرکت کرد ... ازخیابانها یك‌یك گذشت وبسمت شرق پیچید وازشهرخارج شد ...

(مازوخینبرك) قریه ییلاقی بسیارزیبا وبزرگی بود در چهارفرسنگی مسکو که فعلا بجای آن کارخانه فولاد سازی عظیمی بناشده وازآنهمه قصورقدیمی واعیانی اثری باقی نمانده است .

کنتس در(مازوخین برك) خانه بزرك وباغ وسیعی داشت که درآن انواع حیوانات وحشی رادرقفسهای آهنی عظیم نگهداری میکرد وایام بیکاری خودرا آنجا میگذرانید .

☆ ☆ ☆

اما راسپوتین درکالسکه کنارمارگریت نشسته بود . دونفرمستخدمین با وفایش که هرکدام بنحوی جان اورا ازخطرحتمی نجات داده بودند روی رکابها ایستاده وهروقت

خسته میشدند یکی از آنها نزد کالسکه چی می نشست و پس ازمدتی جای خود را بدیگری میداد .

دو نفر نوکران راسپوتین نیز مزاحم ارباب خود نشده وروی رکاب ایستاده بودندو با وجودحرکتهای سریع کالسکه و سوز سرمای طاقت فرسا مقاومت میکردند .. .

راسپوتین سرخودرا روی زانوان مارگریت گذاشته ومارگریت بادستهای قشنگ ولطیف خود موهای بلندو کثیف ومجعد اورانوازش میداد .

در آنحال که سر اورا روی زانوان خویش گرفته وبا موی بلندش بازی میکرد در روشنائی ضعیف ولرزنده چراغ نفتی داخل کالسکه بریش بلند بپیشانی کشیده و بالاخره به نگاه عمیق وچشمان نافذراسپوتین مینگریست وسرنوشت خود رادر آن میجست . .

کالسکه باصدای یکنواختی پیش میرفت که راسپوتین گفت :

(ماری .. کجا میرویم .. ؟. آیا بشهر نزدیك هستیم من خیلی خسته‌ام و بخواب احتیاج دارم .)

مارگریت گونه راسپوتین‌را بوسید وبا ملایمت ومهربانی مخصوصی گفت :

ـ تاقلعه خیلی دورنیست ...

نیمساعت دیگرمیرسیم.. آنجا متعلق به‌یکی ازآشنایان من‌است که‌زنش بامن‌دوستی قدیم دارد .جای ناامنی است‌وکسی با ماکاری ندارد وهرچندروز که میل‌داشته باشی آنجا میمانیم وبعد به بژی نو گرود میرویم .

نیمساعت بعد پس از آنکه‌کالسکه ازیك‌شیب تندبالارفت بدر قلعه رسید و همانجا ایستاد زیرا دربسته بود یکی از مستخدمین پائین آمد ودر راکوفت ولی دربان قلعه در راباز نمیکرد .

مارگریت خودپشت درآمد و اسم ومشخصات‌خودرا باو گفت‌ومنتظرایستادتادربان رفت وازصاحب قلعه اجازه گرفت و بازگشت .

کالسکه وارد قلعه شد وسرنشینان آن ،راسپوتین‌و مارگریت وکالسکه‌چی وآن دو نفر نوکران راسپوتین یاکوب وسراگین ازآن پیاده شدند .

ظلمت همه‌جارا فراگرفته وفقط چراغ خانه صاحب‌قلعه روشن بود .زن‌و شوهر از خواب بیدار شده و باستقبال راسپوتین و مارگریت آمده و با گرمی تمام آنها را پذیرفتند .

راسپوتین رنجور و خسته بسختی قدم‌برمیداشت .صاحبخانه که از افسران بازنشسته بود زیر بازوی او راگرفت و دربالا رفتن از پله ها باو کمك کرد .

دو اطاق مجاور یکدیگر رادر اختیار راسپوتین ومارگریت گذاشتند ونوکران د

کالسکه‌چی رانیز در یکی‌ازخانه‌های‌روستائی منزل‌دادند .

از نیمه شب گذشته بود ... یك‌قطعه بزرك ابرسیاه آسمان را پوشانیده و بظلمت شب افزوده بود . . قلعه در سکوت سنگینی فرو رفته و هیچ صدائی از هیچ جا شنیده نمیشد ...

در این‌موقع از خانه روستائی که برای استراحت‌کالسکه چی و نوکران راسپوتین اختصاص داده‌شده بودمردی خارج‌شد و بااحتیاط تمام بدون اینکه‌صدائی ایجاد کنددر را پشت سرخود بست .

این‌شخص سراگین نوکر راسپوتین بود . .سراگین کی بود که بموقع خود را براسپوتین رسانیده ودرجنگل اوراازمرك‌حتمی نجات‌داد ... او صدیق‌ترین ووفادارترین نوکران راسپوتین بود ولی امشب ... در این تاریکی غلیظ چرا از خانه بیرون آمده و بکجا میرود ؟.. .

(سراگین) از تاریکی شب استفاده کرده‌و بسرعت خودرا از محیط‌خانه‌های‌قلعه‌دور کرده وارد باغات‌شد ...

قسمت غربی قلعه دیوار نداشت و درعوض بجنگل انبوهی ازکاج وسرو و درختان وحشی وانبوه دیگر متصل گردید جنگل تاچند کیلو متر ادامه می‌یافت وبعد به کوهستان مربوط می‌شد ... بدین ترتیب قسمت بدون‌دیوار قلعه ازسه جانب دیگر آن‌که دیواربلند ومستحکمی داشت مستحکم‌تر بنظر میرسید زیرا هیچ‌بیگانه‌ای‌قدرت‌نداشت ازآن جنگل انبوه عبورکند وچه بسیار اتفاق افتاده بود که اشخاص‌غیر محلی وبیگانه‌ای که راه‌جنگل را خوب‌نمیشناختندوارد ان‌شده وپس ازچندروزسرگردانی‌ناپدیدگردیده بودند ..صدای خرسهای‌سفیدسرد سیر مرتباً ازجنگل‌شنیده‌میشد وموقع‌شب که اهالی قلعه بخواب‌میرفتند این حیوان‌های درنده‌وگرسنه بقلعه نزدیك‌میشدند که طعمه‌ای بیابند ...

سراگین ازدرختان ومزارع گذشت ... در تاریکی‌چنین بسرعت راه میرفت که‌اگر کسی اورا میدید تعجب میکرد زیرادر هرچند قدم یك‌گودال‌عمیق بایك تله‌خطرناك که دهاتیها برای‌گرفتن‌خرسها وحیوانات وحشی‌دیگر تعبیه کرده بودند راه را مسدود می کرد . . . سراکین مثل کسی که این راه‌ها را میدانست یا چراغی در دست دارد بدون برخورد با مانع از تمام این مواقع گذشت و با عجله‌ای هر چه تمامتر وارد جنگل شد . . .

سراگین کجا میرفت .. ؟ درجنگل‌چکارداشت .. ؟

(سراگین) در حالیکه ازفرط خستگی نفس نفس میزد ازپیچ‌وخم درختان‌عبور کرد وپس از تقریباً نیم‌ساعت راه‌پیمائی بسمت چپ چرخید ...

اینجا فضائی خالی بود که درختان آنرا قطع ودایره‌ای بزرگ بشکل میدان ایجاد کرده بودند .سراگین آنجا ایستاد و باسمان نگریست ..

ابر تیره‌ای که یکساعت قبل آسمان پرستاره‌را پوشانیده بود محوشده ومجدداً آسمان آبی رنگ با آنهمه ستارگان قشنگ دیده میشد .

چشمان تیز بین مستخدم وفادار راسپوتین شمال وجنوب آسمان راجستجو کردو بعد از لحظه‌ای کاوش نگاهش در نقطه‌ای در جنوب متوقف گردید .

ستاره‌ای که مورد نظراو بود دیده شدو سراگین از روی آن ستاره مسیرحرکت خودرا معین و بلافاصله حرکت کرد .

تا آن لحظه راه را اشتباه نیامده و بقیه را نیز بهمان طریق و در همان مسیر ادامه‌داد ..

هرچند صدمتر یکمرتبه سراگین میایستاد واز خلال شاخه های درختان بآسمان می نگریست که مبادا راه‌رادرتاریکی گم کرده و بالاخره در این جنگل خطرناک سرگردان شود ..

ستاره قطبی ازهمه‌جای جنگل ازخلال شاخه درختان دیده میشدواو نیز از روی آن ستاره مسیر حرکت خودرا تعیین کرد تابالاخره پس از یکساعت ونیم راه پیمائی بدامنه کوهستان رسید .

از آنجا تادشت وسیعی که زیرپای اوقرارداشت ودرتاریکی فرورفته بود بیشتر از چهارصدمتر ارتفاع بودولی سراگین باهوش ودرایت عجیب خود خیلی زود راه کوهستانی باریك را یافت وسرازیرشد .تاریکی شب مانع ازاین بود که بتواند بآسانی از کوه پائین آمده وخودرا بدشت که جاده عمومی از آن عبور میکرد برساند ولی (سراگین) بااحتیاط تمام پیش میرفت وبادست هیکل خودراازسقوطناگهانی به‌تهدره محافظت میکردموقعیکه او بدشت رسید وخودرا بجاده عمومی رسانید هوا اندك اندك روشن میشد .. . صبح با آنهمه زیبائی ازپشت کوهستان پشت‌سر او کوهی که بازحمت زیاد از آن پائین آمده بود نمایان میشد .. .

مشرق آسمان نقره‌ای‌فام شدوچندلحظه بعد نخستین انوارطلائی رنگ‌خورشید مرتفع ترین سنگهای‌قله کوه راروشن کرد ... .

جاده مثل کمربندی سفیدی که دور کمر کوه کشیده باشند ازمنتها الیه دره شروع شد و آنجائیکه افق شروع میگردید ناپدیدمیشد .. .

تعیین جهت حرکت نیز برای‌سراگین که بانیروی ذکاوت‌جنگل خطرناك راپیموده

بودکار مشکلی نبود زیرا بلادرنك بسمت شمال راه افتاد و بسرعت از آنحدود دورشد ...
سراگین کجامیرفت ؟

جاده از کنار چند باغ بزرك که بساکنین قلعه کوهستانی تعلق داشت عبور میکرد وپس از گذشتن ازیك تپه مرتفع ازسمت دیگر آن سرازیرشده بسمت مغرب میپیچید . اووقتی از تپه عبور کرد ازدور درروشنائی صبح دیوارهای یك قهوه خانه کنار جاده پیدا شد پشت این قهوه خانه که هنوز ساکنین آن درخواب بودند طویله ای بود که سراگین در اولین نظر متوجه آن شد و بدون اینکه صدائی ایجاد کندخودرا پشت پنجره بدون شیشه آن رسانید .. کاغذهائیکه بجای شیشه روی پنجره چسبانیده بودند پاره شدوسراگین بآسانی داخل طویله رادید ... پنجاه قدم آنطرف تر در طویله دیده میشد که سراگین پس از اطمینان ازاینکه چند راس اسب آنجاوجود دارد بطرف آن رفت . ازشکاف در کهنه و قدیمی دست خود را وارد کرد و چفت آهنی آنرا ازپشت انداخت ودررا باز کرد .ودربا صدای خشکی که نمیتوانست ساکنین قهوه خانه رابیدار کند گشوده شد .

سراگین وارد طویله شدو یکلحظه درآستانه درایستاد و باسبها نگریست ..

بایك نگاه آنچه باید بفهمد فهمید و آن یکی را که لازم داشت وکاراورا راه میانداخت انتخاب کرد .

او در نظر داشت مادیان جوان و کهری که نزدیك تر ازاسبهای دیگر بدرخوابیده بود بیرون بکشد ولی .. ناگهان متوجه شد که بیرون بردن مادیان سبب میشود که اسبها شیهه بکشند ودر نتیجه ساکنین محل بیدارخواهندشد لذا اسب دیگری راازآخر جدا کرده زین سبکی که آنجا بمیخ آویزان بودروی آن گذاشت تنك رامحکم زیرشکم اسب بست وبسرعت ازدرطویله خارج شد .

حیوان رابانرمی وملایمت تمام بطوریکه صدائی ازسم حیوان برنخیزداز پشت دیوار طویله عبورداد و موقعی که کنارجاده رسید روی اسب پرید وپس اززدن چند پاشنه پا بزیر شکم حیوان بتاخت ازآنحدوددورشد .. .سراگین کجا میرفت ؟

روزاول اقامت خویش ، راسپوتین متوجه غیبت سراگین نشد . شب بعدهم گذشت و صبح روزدوم ساعت هشت راسپوتین (یاکوب) راخواست ومثل اینکه چیزی حس کرده باشد یا بروح و قلب وی الهام شده بود ازوی پرسید :

(سراگین کجاست ... این دوروزه اورا ندیده ام) یاکوب باهمان ادب واحترامیکه همیشه در حضور راسپوتین مرعی میداشت جواب داد :

(پدر مقدس !! .. من او را ندیده ام و خواستم دیروز بعرض برسانم ترسیدم با کسالتی که دارید عصبانی شوید)

راسپوتین ابروان خودرا درهم کشید و بفکر فرو رفت و پس از چند لحظه تفکر مجددا روی خود را بسمت یاکوب بر گردانیده گفت :

(یاکوب ... میدانی او کجا است ... برو ببین کجا رفته ... بروسئوال کن .. شاید بدیگران گفته باشد که کجا میرود)

یاکوب رفت و پس از نیمساعت بر گشت و گفت :

(هیچکس نمیداند او کجاست ... گویا گریخته باشد زیرا در بان قلعه هم ندیده است که خارج شده باشد .)

راسپوتین بالحن بیمناکی گفت :

(این سك ملعون خیانت کرد .. من میدانستم .. ودرچشمان او میخواندم ...)

راسپوتین باعجله یاکوب رامرخص کردو بلادرنك نزدمارگریت رفت وموضوع را بااو درمیان گذاشت .

مارگریت نمیدانست که چطور ممکن است او خیانت کند و پس از اطلاع ازاین جریان بلافاصله روح و ذهنش متوجه گرایدوف شدو پرسید . .

این (سراگین) ممکن است جاسوس گرایدوف باشد ؟ چه عقیده داری .. ؟

راسپوتین گفت :

(نه ازطرف گرایدوف گمان نمیکنم مأموریت جاسوسی داشت زیرا خیلی قبل از آشنائی تودرخدمت من بوده است ... تصور دیگری برای من پیدا شده و هرچه هست باید فوراً ازاین حدود دور شویم زیرامکن است مزاحمتی برای تو ایجاد کند)

مارگریت رنك ازرویش پریده بود ولبانش می لرزید واز این متأسف بود که چرا زندگی آرامیکه درکنار معبود خودایجاد کرده بود باین آسانی برهم خوردمارگریت درطی این دو روز فرصت نیافته بود ساعتی درآغوش راسپوتین بگذارند تمام روح او متوجه راسپوتین بود جزاوهدف ومقصودی درزندگی نداشت .

درمحیط آرام و بی آزار آنقلعه دورافتاده مارگریت میخواست باراسپوتین زندگی شیرین راشروع کرده وبخوشی بگذراند ولی این واقعه همه این نقشه ها و تصورات رابر هم زد ...

راسپوتین تمام این دو روز را استراحت کرده بود و بامارگریت تماس نمی گرفت و فقط مواقعی که بغذا یا دوا احتیاج داشت اورا باطاق خویش میخواند .مارگریت مثل یك همسر وفاداروصمیمی باو خدمت می کرد و صمیمانه از وی پرستاری مینمود . وازاین خدمت لذت میبرد ولی حالا که همه چیز برهم خورده و ناچار به ترك آن قلعه بودند مارگریت غرق اندوه و تأسف شده بود . . .

راسپوتین پس‌از اطلاع ازفرار (سراگین) خیلی‌عصبانی و ناراحت بنظرمی‌رسید مرتباً در طول و عرض اطاق راه میرفت و فکر میکرد ... بالاخره پس از صرف غذا دستور داد کالسکه را حاضر کرده و بلادرنك بطرف شهر حرکت کنند .

مارگریت جامدانهای خود را جمع کرد ... اشیائی را که بادقت و سلیقه تمام در اطاق راسپوتین چیده بود در جامدانها جای داد ... پس ازخداحافظی درکنار راسپوتین درکالسکه‌نشست و سمت شهر حرکت کردند ...

درتمام‌طول چند فرسنگی که‌درطی دوساعت راه‌پیمائی ازقلعه دورشدند راسپوتین متفکر بود ... باکسی حرف نمیزد و بیشتراز پنجره بخارج مینگریست ...کالسکه‌حامل آنها یکمرتبه دربین‌راه ایستاد و آنجا مارگریت داروی تقویتی که راسپوتین میخورد آماده کرد و باو خورانید ...

نزدیك غروب آفتاب که میخواستند مجدداً حرکت کنند راسپوتین فکری کرد و خطاب بیاکوب گفت :

(یاکوب ... ببین اینجا اسب هست اگر هست یکی را انتخاب وزین‌کن ...)

یاکوب رفت و بلافاصله برگشت و گفت :

(اسب هست ولی صاحبش میفروشد ...)

راسپوتین پول همراه نداشت . . .

مارگریت پول راپرداخت و یکساعت بعدکه هوا کاملا تاریك شده بود اسب زین‌کرده و حاضربود .

هیچکس غیر از راسپوتین نمیدانست این اسب برای چه‌ومنظوری خریداری شده است ... مارگریت فکر میکرد که راسپوتین میخواهدبااسب ازآنهاجدا شود ولی بعد معلوم‌شد که‌او برای منظور خریداری کرده و پس از اطلاع مارگریت خیلی‌خشنود شد راسپوتین بیاکوب گفت :

(تو با این‌اسب بتاخت در این‌جاده پیش برو و درهیچ نقطه ای توقف نکن . هروقت باخطر مواجهه شدی ... میدانی مقصودم چیست بلادرنك برگشته قبل‌از رسیدن آنها موضوع رابمااطلاع میدهی زیرا اینطورکه من حدس میزنم در راه‌باآنهابرخورد خواهیم کرد . ودر بیابان راه فرار مسدود است . . برو)

یاکوب بروی اسب‌پرید و بسرعت از آنها دور شد ...

نیمساعت‌بعد از حرکت یاکوب کالسکه حامل راسپوتین و مارگریت نیز حرکت کرد ... کس دیگری غیراز درشکه‌چی با آنها همراه نبود . . ولی درشکه‌چی برای آندونفر که‌داخل کالسکه بودند مزاحمتی نداشت .

مارگریت باآسودگی تمام ازاین‌فرصت استفاده کرد و سر راسپوتین را روی سینه خود گرفت‌و با موهای بلند او بازی میکـرد ...راسپوتین نیز بادست‌سینه وپستان اورا فشار میداد و دست و انگشتان خودرا ببدن لطیف اومیکشید و باین ترتیب در روشنائی‌لرزنده چراغ نفتی کوچکی که‌داخل کالسکه نصب شده‌بود بعشق بازی پرداختند مارگریت نمیخواست همین یك فرصت کوچك‌ازدست برود ... لبان او را میبوسید وهمه جای بدن خودرا باو نشان میداد و از تمام اینکارها لذت میبرد .

کالسکه بـا سرعت مناسبی که اسبها خسته نشوند پیش میرفت‌یکساعت باینترتیب گذشت وکالسکه آنها چهار فرسنك دیگرپیمود ... دیگر باشهر بیشتر از شش فرسنك فاصله نداشتند ... که ناگهان کالسکه توقف کرد ...

کالسکه‌چی با کشیدن دهانه‌اسبها راتوقف ساخت و چون کالسکه با سرعت پیش میرفت سم حیوانات چند متری روی زمین کشیده‌شد .

راسپوتین میدانست که کالسکه مگردر واقع خطر توقف نمیکرد لذا بانگرانی محسوسی ناگهان ازجای برخاسته سرخود را ازپنجره بیرون‌بردو ازکالسکه‌چی‌پرسید:

(چه شده ؟ ... چه خبراست چراایستادی ؟)

کالسکه‌چی گفت‌سواری‌از دورمیآید و گمان‌میکنم یاکوب‌باشد .

یکدقیقه دیگر سواررسید و معلوم شدکه حدس کالسکه‌چی مقرون بحقیقت بود .

یاکوب‌باسرعتی‌هرچه تمامتر خود را براسپوتین رسانیده با صدای مقطعی گفت (پدر مقدس : گرایدوف باچند نفرسرباز که گویا برای توقیف عالیجناب همراه‌آورده باینطرف میآید ... خیلی بسرعت‌میآید و من از بیراهه آمدم که زودتر از آنها رسیدم تصورمیکنم بیشتر ازسه کیلومتر بامافاصله نداشته‌باشد . عجله کنید)

راسپوتین ازکالسکه پیاده‌شد. یاکوب نیزپیش پای او از اسب بپائین جست وآنچه دیده بودحکایت کرد.

زانوان اوچنان میلرزیدکه نمیتوانست تعادل خویش‌را حفظ کند ودرهمان حال‌که مقابل اربابش ایستاده بودو جریان‌ماوقع‌را حکایت‌میکرد وازفرط خستگی نفس‌نفس‌میزد وچندمرتبه بی‌اختیار بدنش باینطرف‌و آنطرف‌مایل گردید.

راسپوتین بدقت‌حرف‌های اوراگوش‌دادو درپایان برای‌اینکه‌مطمئن‌شود که‌یاکوب درتشخیص‌خود دچاراشتباه نشده‌بازهم سئوالهائی‌ازاو کرد.

دیگر شکی‌نبود که‌گرایدوف درمعیت سربازان بـرای مواجهه باراسپـوتین و همراه بردن مارگریت میآید ولی چرا از این جـاده؟ او از کجا دانسته که‌آنهاازاین راه بطرف شهرمیروند.

راسپوتین بدون اعتنا بوحشت و نگرانی مارگریت و یاکوب چنددقیقه‌ای در طول جاده تنهاقدم زد وفکر کرد طبق عادتش هر وقت موضوع لاینحل یا مشکل بزرگی در زندگی اوظاهر میگشت‌و فکرش‌را مشغول‌می نمود ، راسپوتین آنقدر درتنهائی‌قدم‌میزدو فکر میکرد تابحل‌مشکل غیرقابل حل‌خودراه حل‌مناسبی بیابد.

در اثناء تفکر ناگهان برقی‌دیدگان راسپوتین را روشن کرد وروزنه درخشنده‌ای درروح تاریك وی‌پدید آمد.

راسپوتین بلادرنك بطرف‌کالسکه برگشت و بمارگریت گفت (زودباش ..توهمراه من‌بیا پیاده براه افتاد وهمان‌لحظه خطاب بیاکوب گفت (توهم باتفاق کالسکه‌چی خیلی خیلی‌طبیعی براه‌خود ادامه‌بده) ...

یاکوب مستخدم وفاداری‌بود که درمواقع حساس خدمات ذی‌قیمتی بارباب خویش کرده بود درآن موقع نیز ابداً میل‌نداشت راسپوتین‌را دربیابان تاریك تنها گذاشته و برود . لذا دررفتن مسامحه میکرد ولی‌کالسکه‌چی بدون کوچکترین درنك شلاق‌را بپشت اسبها آشناکرد وکالسکه ازجاکنده شدو پیش‌رفت.

راسپوتین‌و مارگریت فوراً بسمت چپ جاده راه افتادند . نقطه‌ای که راسپوتین میخواست بآنجا پناهنده شود قسمت پردرختی ازدامنه کوه بودکه حدس‌زده میشد پشت آنجا محل‌سکونت اشخاصی باشد.

یاکوب چند دقیقه‌ای با اسب درطول جاده بالاو پائین‌رفت. وبعدبلا درنك‌بسرعت تمام بتعقیب‌کالسکه پرداخت.

مارگریت بازوی راسپوتین‌را گرفته‌بود که‌بزمین نیافتد. هوا کاملا تاریك‌شده‌بود وآنها بزحمت پیش‌پای خودرا میدیدند ولی ترس ازجان چنان نیروئی بآنهاداده بودکه بدون اراده‌و تشخیص قدم‌برداشته‌وبزمین‌میگذاشت.

اندك اندك هیولای وحشت‌آور کوه که‌مثل دیواری از ظلمت پیش چشم آنها کشیده شده بود مرتفع‌تر ونزدیك‌تر میشدصدای ریزش‌آب از محلی خیلی‌نزدیك‌بگوش میرسید وراسپوتین روی حساب (هرجا آب هست حیات هست) اندکی صبر کرد و خوب گوش فرا داد وچون محل ریزش‌آبراتشخیص‌داد در جهت آن بحرکت‌درآمد.مارگریت خسته‌شده به منتها درجه وحشت زده بود.

نمیتوانست باقدمهای بلند راسپوتین راه‌برود ناچار میدوید وچون هوا تاریك بود وزیرپای‌خویش‌را نمیدید چندین‌مرتبه بزمین افتاد وچندجای پای اومجروح گردید.

ازجاده کاملا دورشده بود معهذا گاهگاه می‌ایستادند و پشت سرمینگریستند. دریك نقطه‌پردرخت که تقریباً پانصد قدم ازجاده دور بود یك‌نهر بزرك پیش‌پای‌آنها پدید آمد

در دوطرف نهرچند ردیف درخت بطور موازی کشیده شده و روی مسیر آب مثل طاق طویلی شاخه درختان بهم رسیده بود.

آنجا ظلمت بیشتر و تاریکی غلیظ تر بود. نهر خیلی پهن عبور از آن بآسانی ممکن نبود مخصوصاً برای مارگریت که هم خسته بود وهم مجروح ، و با ضعف طبیعی زنانه قدرت نداشت از نهر بگذرد . راسپوتین یکمرتبه دیگر پشت سر خود نگریست تا بفهمد آیا گرایدوف بازهم در تعقیب آنهاهست یانه؟...

راسپوتین چیزی ندید... و برگشت که برای عبور از نهر گذاری پیدا کند که ناگهان جیغ مارگریت توجه اوراجلب کرد...

مارگریت مثل بید بخود میلرزید ودرحالیکه خودرا بین بازوان راسپوتین مخفی میکرد ودر آغوش وی برای خود پناهگاهی میجست گفت:

ببین... آنهادر تعقیب ماهستند...

چراغ کالسکه های آنها در کنار جاده دیده میشود و معلوم است که آنجاتوقف کرده اند .

راسپوتین مارگریت را در آغوش خود گرفت و به او تسلی و قوت قلب داد و خودش نیز اندکی براست رفت تانقطه ای راکه مارگریت با انگشت نشان می داد ببیند .

در یك فاصله دورچند چراغ دیده میشد. روشنائی لرزنده آنها نشان میداد که جز چراغهای کالسکه چیز دیگری نیست اگرصدای ریزش آب نبود شایدصدای کسانی که در کالسکه بودند نیز میشنیدند.

راسپوتین بدون فوت وقت برگشت ومارگریت را روی دودست خود بلند کردودر بغل گرفتو بآب زد.

آب زیاد نبود ولی فشار آب مانع ازاین بود که بسرعت بتواند عبور کند. ابتدا عمق آب کم وسطح آن تامچ پای راسپوتین میرسید ولی پنج قدم آن طرفتر عمق نهر بیشتر وتازانوی راسپوتین رسید.

مارگریت هردو دست خود را دور گردن راسپوتین حلقه کرده ودر همان حال که تمام بدنش روی دست های وی قرار داشت چند بوسه از گونه ها ولب راسپوتین گرفت وزیر گوشش گفت:

(من درتمام مراحل سخت زندگی باتو همراه خواهم بود .. من به پیروی از اقدام و الهام قلبم همه چیز خودرا بتو می سپارم حتی جان خویش را... من میخواهم در کنارتو بمیرم

این نوع مرگ را از زندگی باتمام لذات آن بیشتر دوست دارم.)

موقعی که مارگریت یکبار دیگر گونه‌های خود را بصورت راسپوتین چسبانید و بالذتی عمیق بناگوش وی را بوسید چند قطره اشکی که از دیدگان قشنگش جدا شده و گونه های اورا مرطوب کرده بود بصورت راسپوتین نیز اثر کرد.

در آن طرف نهر راسپوتین مارگریت را بزمین گذاشت وچون زمین خشك و فاقد علف بود برای اینکه جای پای مرطوب واثر کفش پر از آبش روی خاك باقی نماند همانجا درآب کفشهای خودرا بیرون آورد ولبه شلوارش را نیز بالا زد وپس از خشك کردن پای خوددست مارگریت را گرفت و بسرعت درانبوه درختان ناپدید شدند.

همانطوری که نوشته شد راسپوتین درحساسترین مواقع وخطرناکترین لحظات که رشته حیاتش بموئی بسته بود حضور ذهن خودرا ازدست نمیداد ودر کمال مهارت واستادی مانند یك کار آگاه یایك جاسوس هوشیار تمام جوانب واطراف کاررا تحت نظر داشت و کوچکترین اثری از خود باقی نمیگذاشت.

☆☆☆

سراگین وقتی سوار اسب شد باسرعت هرچه تمامتر از حدود طویله دور شد... صدای سم اسب سگان آبادی را متوجه کرد وشروع بپارس کردن نمودند سراگین بزودی بقدر کافی از آنجا فاصله گرفته واز نظرها ناپدید گردید .چند نفری که ازاطاق پشت طویله بیرون آمدند دنبال وی دویدند ولی فایده نداشت...

سراگین سوار بود آنها پیاده...

سراگین وقتی بشهر رسید ازفرط خستگی نمیتوانست راه برود بالاخره باهرزحمتی بود خودرا بخانه والانتینارسانید.

در آن موقع که تازه هوا روشن می شد تازه آمد و رفت در شهر شروع گردیده واولین گاری های پر از گوشت از کشتار گاهها بیرون آمده و در خیابانها دیده میشدند .

درخانه (والانتینا) همه درخواب بودند که سراگین چندمرتبه پی در پی زنك زدو بالاخره مستخدم خواب آلود وژولیده‌ای دررا بروی او گشود.

سراگین سرخودرا نزدیك صورت او آورده گفت خانم را بیدار کن وبگو سراگین آمده است .

مستخدم بااکراه وارد خانه شدو چند دقیقه دیگر بازگشت وسراگین را ازپله‌ها همراه خود بالابرد و باطاق مخصوص والانتینا هدایت کرد.

(والانتینا)تازه ازخواب برخاسته ونزدیك پنجره پشت میز گرد کوچکی نشسته

بود سراگین با ادب کنار در ایستاد وهمه‌چیز را گفت واضافه کرد (... من تاآنجائی که قدرت داشتم برای حفظ‌جان راسپوتین کوشیدم و بهمان طریق که گفتم اورا از یك‌مرك حتمی درجنگل نجات دادم ...

اما درست درموقعیتی حساس مارگریت باکالسکه رسید واورا همراه برد.حالاآنها درهمان جنگل هستند ومن فکر میکنم که تاحال راسپوتین خوب نشود آنجارا ترك نکنند. . .

(والانتینا) در فکر فرورفت . ازچشمان درشت وسیاهش شراره نفرت ساطع بود . درپیشانی بلندو صافش آثار خشم‌وعداوت‌و کینه توزی دیده‌میشد.

چند لحظه نگاه خود را بنقطهٔ نا معلومی در خارج از پنجره دوخت و ناگهان از جای برخاست ...

ده دقیقه بعدوالانتینا(سراگین) رامرخص کرد و خودش بسرعت نزد (گرایدوف) رفت . . .

درآن‌ساعت گرایدوف درصدد بیرون آمدن‌از خانه بود که درآستانه درخروجی‌روی پله‌ها باوالانتینا روبروشد.

(والانتینا) باحیله گری تمام مثل‌یك‌زن جادوگری که بسهولت بروح‌وعقل مردم چیره میشود برگرایدوف‌مسلط میگردید.

آن روز نیز والانتینا همه مطالب‌را برای‌وی تعریف کرد ودرپایان اضافه نمود . (... من میدانم شما بدون کمك من نخواهیدتوانست انتقام خودرا از مارگریت بگیرید. این زن‌شرافت صدساله‌خانواده اصیل‌و آبرومندگرایدوف رالکه‌دار کرده است...)

باز نگاهی بصورت گرایدوف کرد وچون اورا آماده دید ادامه داد...) اکنون هردونفر که‌شب‌را درآغوش‌هم‌بخوشی گذرانیده‌اند ازخواب بیدارشده‌و مارگریت برای اوصبحانه میآورد...

من‌میدانم اوآنقدر راسپوتین‌را دوست داردکه تاموقعی که اوصبحانه خودراصرف نکرده است سرمیزوی‌نخواهد نشست... مارگریت‌مثل یك‌مستخدم‌درمقابل اوخدمت‌میکند واظهار کوچکی‌و بندگی مینماید.)

ناگهان گرایدوف مثل شیر زخم‌خورده‌ای ازجاجست : چندمرتبه درکمال ناراحتی طول‌وعرض اطاق را قدم‌زد و بعد مقابل‌والانتینا ایستاده گفت:

(... شمامطمئن هستید که آنهاهم‌اکنون درآن‌قلعه هستند. ..)

والانتینا لبخندی شیطنت‌آمیز بلب‌آورد و گفت(... بله اطمینان دارم که‌آنهاآنجا مشغول‌عیش‌و نوش میباشندو به بدبختی‌من‌وشما میخندند...

ازاین جمله آخر گرایدوف چنان بخشم آمد که دیگر هیچ‌چیز نمیتوانست جلوی‌او را بگیرد .

بلادرنك بطرف تلفن دوید و گوشی‌را برداشته بافرماندار شهر صحبت کرد . . . گرایدوف درتعقیب مطالبی که شب‌قبل گفته بود اضافه کرد (اشخاصی که من‌فرستاده‌ام محل اختفای آنهارا یافته و گزارش داده‌اند اگر چند نفر سرباز دراختیار من بگذارید وحکمی روی شکایت اهالی قریه ریمینوف صادر کنید من این کشیش کثیف وملعون را دستگیر خواهم کرد.. .)

یکساعت بعد گرایدوف درکالسکه خودباسرعت عجیبی بطرف خارج شهر رفت‌در حالی که یك‌کالسکه دیگر پرازسرباز اورا تعقیب‌مینمود...

گرایدوف‌درمعیت سربازانی که فرماندار دراختیار اوگذاشته بود برای‌دستگیری راسپوتین حرکت کرد.

ازطرف‌دیگر والانتینا بسراگین‌مأموریت‌داد که بلادرنك دنبال‌گرایدوف حرکت کندوبهروسیله که میداند راسپوتین‌را ازمعرکه نجات‌دهد.

سراگین باسرعت تمام درطول‌جاده پیش‌میرفت تابالاخره بکالسکه هارسید. اودر کنار آنها اسب میتاخت وچون روی اسب‌قرار داشت وطول‌جاده پیش‌چشمش باز بودهمه چیزرادرمقابل‌خودبخوبی‌میدید.

اندك اندك‌هوا تاریك میشدو شب‌فرا میرسید... تاریکی‌هوای جاده‌را دریك‌پرده ابهام‌فرو برده بود ...

از دور یك‌سیاهی بچشم سراگین دیده شد...

این کیست ؟..

سراگین درهمان‌حال که درکنارکالسکه‌ها اسب‌میتاخت‌ازاین‌سیاهی‌چشم برنمیداشت یکدقیقه بعد ازتاریکی شامگاهی ، هنگام غروب که هوا هنوز تاریك نشده بود سراگین سواری را بخوبی تشخیص داد که بسرعت درجهت مخالفت حرکت آنها اسب میتازد.

بازهم پیش‌رفتند... حالا دیگر سوار بخوبی دیده‌میشد... چند دقیقه بعد که‌سوار به سرعت ازکنارآنهاعبور کرد... سراگین‌یاکوب‌را شناخت.

عجب این یاکوب بود .. ؟ .. کجامیرفت ؟ ..

چند دفعه سراگین تصمیم گرفت که برگردد واوراتعقیب کند ولی بازپشیمان شد ... وناچاربراه خویش درکنارکا که ها ادامه داد و سرگرم افکارخود شد دراین موقع سراگین یکمرتبه دیگرصدای سم‌اسبی راشنید و تاآمد باطراف خود نگاه کند که به‌بیند سوارکیست ... بازدید همان یاکوب است . ازبرگشتن اومتعجب شد و بلادرنك خود را

بکالسکه گرایدوف رسانید .

گرایدوف نزدیك پنجره آمد وسراگین درهمان حال جریان رابرای اوتعریف کرد و گفت : (بنظرمن راسپوتین در همین نزدیکی ها است ویاکوب را برای کسب اطلاع فرستاده است یاکوب اینجا بود واوچون مارادید وشناخت برگشت که باواطلاع دهد .. یابسرعت بیشتری پیش برویم ... یااجازه بدهید که من بتعقیب او بروم ...)

گرایدوف فکری کرد گفت : (کالسکه هاسنگین است و باو نمیرسد ... توبسرعتدر تعقیب او برو ولی نگذار بفهمد که تودرتعقیباوهستی ... مراهم بی‌خبر نگذار ...) سراگین مهمیزی باسب زد وتاخت کرد ودرظرف چند دقیقه صد ها متراز کالسکه ها جلو افتاد ...

دیگرهوا کاملا تاریك شده بود وسراگین بیشترازده مترپیش پای خودرانمیدید .. اسب خسته وناتوان عرق کرده ونفس نفس میزد ، سراگین نیزخسته شده بود ...

چند کیلومتردیگررفت...ازدور کالسکه‌ای رادید که پیش‌میآید . . . دهانه اسب را کشید اسب جلوی اسبهای کالسکه روی دوپای خود بلند شد وشیهه‌ای کشید ..

کالسکه چی وقتی راه رامسدود دید دهانه اسب هاراکشید وکالسکه متوقف شد .

سراگین ازشیشه بداخل کالسکه نگریست ... هیچ چیزوهیچکس درآن نبود . . . کالسکه خالی بود .

سراگین بطرف کالسکه چی آمد ونگاهی درتاریکی شب بصورت او کرد . . . و کالسکه چی راشناخت وگفت : این کالسکه مارگریت است . . پس خانمت کجاست ؟

کالسکه چی برآشفت وگفت ... بتو چه مربوط است بی‌شعور... خفه شوتادندانهایت راخورد نکرده‌ام ... جاسوس دزد)

سراگین رقیب راگردن کلفت وازخودش خیلی قویتر دید لذا بدون اعتنا دهانه اسبشرابرگردانید وبطرف شمال رفت واورابگرایدوف که چند دقیقه دیگر بااو روبرو میشد واگذاشت وخودش بتعقیب یاکوب پرداخت .

(یاکوب)میدانست که‌هم‌اکنون‌سرو کله گرایدوف ازدور باتفاق‌سربازانی که آورده بودپیدامیشودولی‌سراگینرانديده بودوازوجوداواطلاعی نداشت‌لذاموقعیکه‌ازدورصدای‌پشت سم‌اسب‌راشنید بلادرنك درتاریکی درختان‌مخفی‌شد . اوتصور میکرد که کالسکه گرایدوف وهمراهان او نزدیك شده است .امااز‌خلال شاخ و برك درختان دید که تنها یك سوار بسرعت تمام‌پیش میآید .

چشم سراگین خیلی تیزبین‌تراز یاکوب بود وازهمان بیچ سیاهی یاکوب را روی جاده دید وبانشانه کردن محلی که اورادیده بود پیش میآمد ولی‌وقتی‌بآن نقطه رسید در

کمال تعجب مشاهده کرد که حریف زرنگتر از او بوده و ناپدید شده است . اوچه شد ... من اوراهمینجا دیـدم ..

سراگین چند دفعه بااسب بالاوپائین رفت وچون ازیافتن یاکوب ناامید شد در آن نقطه‌ای که قبلا سیاهی وی رامشاهده کرده بود ازاسب بپائین جست ..؟

یاکوب وقتیکه دید سراگین ازاسب پائین پرید خطررانزدیکترحس کرد و دهانه اسب رابعقب کشید وازمسیرجاده دورشد ... اسب بااحتیاط تمام از بین درختان عبورکرد ودرفاصله سیصد متری ازجاده ایستاد .. باوجود تاریکی‌شب یاکوب هنوزجاده و سیاهی سراگین رامیدید وبآسانی کوچکترین حرکت وی راتحت نظرداشت .

سراگین یقین داشت که یاکوب درهمین حوالی مخفی گردیده وچون طرف راست جاده دشت وسیعی‌بود که مخفی‌شدن در آن محال بنظرمیرسید اسب خودرابدرختی بست و وخودش وارد قسمت پردرخت طرف چپ شد ... همانجائیکه یاکوب قبلا رفته وسیصد متر دورتربکمین نشسته بود .

اسب سراگینکه کنار جاده بدرخت بسته شده بود سرکشی میکرد ؛ روی دودست بلند میشد وسم خودرامحکم بزمین میکوفت ناگهان اسب یاکوب هم شیهه کشید و برای فرار ورفتن نزد اسب سراگین بتلاش پرداخت .

حیوان روی دستها بلند میشد ویاکوب هراسان و نگران هرچه کوشیدکه اورا آرام کند میسر نشد .

بالاخره اسب دهانه خود را ازدست او بیـرون کشید و بسرعت تمـام نزد اسب سراگین رفت .

سراگین ازاثرصدای شیهه اسب بآنطرف توجه کرد ومسیرخودراعوض کرد .

دراین موقع ماه ازافق مشرق پدیدارشد واندك اندك بالاآمد تاهمه جارا روشن کرد ... سراگین در روشنائی ماه بهترجلوی خودرا میدید . یاکوب که دیگر خسته شده بود باسرعتی تمام خودرا ازخط سیرحرکت اودورکرده و تقریبـاً درفاصله دویست متر آنطرفتربطرف مغرب حرکت کرد . او بامراقبت تمام بکوچکتـرین صداگوش داده و اطراف وجوانب خویش رامحافظت مینمود .

هدف سراگین دستگیری یاکوب نبود بلکـه اطلاع از محل اختفای‌راسپوتین و مارگریت بود لذابرای رسیدن باوعجله نمیکرد وبااحتیاط بتعقیب وی اکتفا مینمود .

یاکوب نیزحس میکردکه سراگین میخواهد بمارگریت وراسپوتین دست یابد و بالاخره گرایدوف رابالای سرآنها حاضرکند لذاباتمام توانائی ازاومیگریخت .

راه صاف نبود و یاکوب ناچار بود از بین درختان و [illegible] وخم های بسیار عبور کند به همین علت ازسرعت دویدن او کاسته میشد وسراگین ک[illegible] رنك‌تر و لاغرتر از اوبود هرلحظه فاصله بین خود و یاکوب راکمترمیکرد. چندلحظه بعد سراگین آنقدربه‌یاکوب نزدیك شده بود که اگرخسته نبود بایك جست میتوانست بقه کت اورابگیرد.

سراگین درهمان حال که میدوید ودست خودرادراز کرده بود که شاید اورابگیرد گفت.

(یاکوب . . . یاکوب . . . بایست . . چرااز من میگریزی ! . . بایست . . . من با تورفیقم ...)

ولی یاکوب بدون اعتنا میدوید ... دراین موقع یك نهر بزرك مقابل پای یاکوب پیداشد ولی‌چون اوچند دقیقه قبل ازرسیدن به نهرمسیرخودراعوض کرده بود زودتر از سراگین نهررادید و باچند خیز بلند خودرا بآنطرف آب رسانید.

یاکوب بدون توجه به خیس شدن لباسهایش عبور کرد اما همان چند جست وخیزی که کرد چنان آب راباطراف پاشید که سراگین نتوانست مثل چندلحظه قبل باچهارقدم فاصله دنبال‌او بدود ودروسط نهرایستاد. یاکوب‌ازآب گذشته بود وآنطرف نهربسرعت میدوید اماسراگین هنوزموفق نشده بود ازآنجابگذرد وموقعیکه درست بوسط آب‌رسید پایش روی ماسه های نرم‌لیزخورد و باصدائی‌بلند بزمین افتاد. آب ازرویش گذشت و تمام‌لباسهایش راخیس کرد.

یاکوب ازاین فرصت استفاده کرد وتقریباً سیصد متراز آنجادورشد تازه سراگین ازجای برخاست وخودرابکنارنهررسانید. ولی‌چون لباسهایش خیس و سنگین شده بود دیگر نمیتوانست مثل قبل بآسانی بدود و بزحت زیاد قدمهای خودرا برمیداشت و بزمین میگذاشت.

یاکوب وقتیکه دید فاصله‌اش بااوزیاد شده ایستادووقتی نفسش اندکی آرام گرفت و بهترمیتوانست هرصدائی‌رابشنود، خش خشی رابین شاخه های خشك درختان که روی زمین ریخته بود شنید.

یاکوب درجهت صداپیش رفت وبالاخره پنجاه قدم دورتراز آن نقطه دریك محل پرازدرخت راسپوتین رادید.

راسپوستین‌خودراپشت درختی‌مخفی کرده و باطراف‌خویش مینگریست ...مارگریت رانیزدرهمانجادید.

زن زیباروی زمین خوابیده وباین‌ترتیب خودراپشت شاخه های خشك وعلفهامخفی

کرده بود ... پارچه‌ای که بدستمال شباهت داشت دردست اودیده میشد ...

درهمین اثناء که اوتمام توجه خودرا براسپوتین معطوف کرده بود یك سیاهی از مقابل آنها رد شد وخودرا پشت درختی درتاریکی مخفی کرد .

راسپوتین آن سیاهی راقبل ازیاکوب دیده بود و بسرعت جای خویش را عوض کرد .

اوسراگین بود .. سراگین نیزراسپوتین رادیده بود ولی بتصوراینکه یاکوب‌است پشت درخت برای گرفتن او کمین کرد .

سراگین پشت درختی تکیه داده و بادقت تمام به تاریکی غلیظی که روبروی او واقع بود مینگریست وچون قبلا راسپوتین راآنجا دیده بود تصورمیکرد هنوزهم او آنجاست . اماراسپوتین مثل یك شکارچی‌ماهرجای خودراعوض کرده و پس ازاینکه در یك دایره بشعاع ده متردورزد باملایمت تمام بدون اینکه صدائی‌ازراه رفتن خود بوجود آورد بدرختی که سراگین پشت آن مخفی‌بود رسید .

حالاسراگین آنطرف درخت بودوراسپوتین اینطرف .. فاصله آندونفرقطردرختی بود که بین آنها قرارداشت .

یاکوب کاملا مراقب ارباب خویش بود ومنتظربود که اگرخطری متوجه وی‌شد بکمك راسپوتین بشتابد . سراگین هنوزبه تاریکی مقابل مینگریست و انتظارداشت که حریف ازآنجا خارج شود که ناگهان دست راسپوتین بالارفت وبطرفةالعین دستمال‌رادور گردن اوحلقه کرد .

راسپوتین گردن سراگین را بادرخت بوسیله دستمال خود بست . سراگین در حالیکه بادست وپنجه خویش میخواست دستمال‌را از دورگردن خویش بازکند .. بزحمت تمام خرخرکنان میگفت (. .آه ...آه یاکوب .. یاکوب . . مرانکش . . مرانکش .. من بتومحبت کردم ...) بیچاره تصورمیکرد یاکوب اوراخفه میکند ولی دیگرنتوانست حرف خودرا ادامه دهد .

صدائی شبیه به خرخرگاوی که سرش رابریده باشند شنیده میشد .. .

خرخرادامه یافت ویك لحظه بعد سراگین برای همیشه خاموش شد .

راسپوتین سراگین رابادستمالی که قبلاتهیه کرده بود خفه کرد .

سراگین مثل سنگ بزرگی که ازقله کوه جداشده باشد وباسرعت وثقل‌زیادبدره پرتاب شود ... مثل کوه بزمین افتاد و دراثراین سقوط صدائی عجیب و ناراحت کننده شنیده شد .

راسپوتین دراین موقع آسوده شد ولی بازهم وحشت داشت وبفکرفراربود . پس‌از اینکه بالکد چند مرتبه جسد سراگین را اینطرف وآنطرف انداخت وخوب مطمئن شد

که مرده است بطرف مارگریت که ده قدم آنطرفتر بدرخت تکیه داده و مخفی‌شده بود رفت . راسپوتین فکرمیکرد که بامردن سراگین کارها خاتمه یافته و ازخطرجسته است ولی درهمین موقع ناگهان صداهائی ازدورشنیده شد ... این صداهای بی‌سابقه دراولین مرتبه بگوش راسپوتین رسید واوراسرجای خویش میخکوب کرد . راسپوتین ایستاد و بعقب سرخود نگریست ... نمیدانست صدا ازکجاست ولی‌هرچه بود اورامتوحش کرد ... بطوریکه بلادرنك دست مارگریت راگرفت وازراه بازیکی که بین درختان وجودداشت وبه دامنه کوه منتهی میشد عبور کرد .

یاکوب میدانست صدائیکه ازدورشنیده میشود چیست .. این صدای ازدحامی بود که بتعقیب راسپوتین آمده بودند . گرایدوف دررأس آنها باتفاق سربازان مسلح درجاده ازکالسکه پیاده شده وبهدایت چراغهای بادی مخصوص بیابان درمیان درختان اثر پای راسپوتین راروی زمین مرطوب یافته واوراتعقیب میکردند .

صدا لحظه بلحظه نزدیکترمیشد .. یاکوب باتوجه باینکه خطرمرگ اربابش را تهدید میکند یکمرتبه ازجاجست وبسرعت‌تمام بطرفیکه راسپوتین ومارگریت رفته بودند دوید ودرصد قدمی بآنهارسید .

راسپوتین که صدای‌پای‌اوراشنیدبتصور اینکه کسی‌دیگردرتعقیب‌اوست‌پشت درختی کمین‌ودرصدد دستگیری اوبود که بلادرنك بسرنوشت سراگین دچارش کنداما(یاکوب) کاملا متوجه جریان امربود بمحض اینکه‌راسپوتین مثل عقاب بطرف‌اوجست‌و دستمال‌را دور گردنش‌بپیچید گفت :

ـ پدر مقدس ... من‌هستم .. من هستم ... من‌یاکوب نوکر شماهستم ..

راسپوتین دستمال‌را ازدرگردن یاکوب بازکرده گفت :

ـ هان چه خبر است ؟ مگرنگفتم تو دنبال کالسکه برو . . ؟ چراآمدی ؟.

(یاکوب) جریان را تعریف کرد و گفت :

ـ پدر مقدس من‌در تعقیب سراگین آمدم ... وچون میدانستم برای‌جان‌شماخطری ایجاد میکند میخواستم‌بشما کمك کنم .

راسپوتین گفت :

دیدی‌سراگین بکجارفت !

یاکوب‌فکری کرده مؤدبانه جواب داد :

(بله پدرمقدس ... تا آخرین قدم همراه سراگین بودم و اورادیدم که بدیاردیگر رفت ..)

راسپوتین از اینکه‌فهمید یاکوب شاهد جریان بوده و دیده است که (سراگین)

رابقتل رسانیده ناراحت‌شد ... معهذا بدون اینکه بگذارد ناراحتی درونیش ظاهر شود پرسید:

این صدا از چیست ... تومیدانی این چه صدائی است ؟

(یاکوب) بلافاصله و باشتاب مخصوصی گفت :

(ـ پدر مقدس ... سربازان باتفاق گرایدوف باینطرف میآیند و اگر یکدقیقه دیگر تأمل کنیم بمامیرسند . جان هر سه نفر مادر خطرمسلم قرار خواهد گرفت جان من که‌قیمتی ندارد ولی برای پدرمقدس وخانم بیمناك و نگران هستم .)

☆ ☆ ☆

وقتیکه گرایدوف و سربازان دورأس اسب در آن‌جاده دیدند و بین آنان اسب سراگین راشناختند فهمیدند که آنهادر همان‌حدود هستند . لذا چندنفر ازسربازان دردو طرف جاده بتفحص پرداختند و درنتیجه مسیر حرکت‌را از روی اثر پای آنهاروی خاك تشخیص داده و با چراغهای بادی و بیابانی که داشتند بدنبال سراگین و یاکوب پیش آمدند .

سربازان ازدیگران جلوتر بودند و یکعده چهار نفری نیز با چراغ اطراف راه راروشن میکردند . گرایدوف چند قدم‌عقب‌تر با تفنك آماده با احتیاط‌تمام پیش میآمد . آنهاکه جلوتر بودندبنهررسیده وازآن عبور کردند بعد ازآن عده گرایدوف ودیگران نیزازنهر گذشتند در اینموقع بود که ناگهان‌سربازان پیش قراول باجسد بیجان سراگین روبرو شدند .

سروصدای سربازان گرایدوف را متوجه کردو باعجله بآنطرف ازجنگل که‌درخت کمتری داشت دوید . سراگین از رو بزمین‌افتاده بود دونفر دستهایش را گرفته واو را پشت‌برگردانیدند .

صورتش‌درروشنائی چراغیکه نزدیك بردند آنقدر وحشت آور شده بود که همه بی‌اختیار احساس‌وحشت و ناراحتی کردند .

رنگش سیاه ،چشمانش پیچیده و سیاهی آن بطرف‌بالا متوجه بود. پلك‌های‌چشمش نیمه باز وبیشتر سفیدی چشم ازشکاف آن‌هویدا وخلاصه بآن‌دهان کج ولبهای‌متورم وسیاه وکفهائیکه از دهانش خارج شده‌بود منظره ای فوق‌العاده موحش و ناراحت کننده‌داده بود . یکی ازسربازان فوراً دستمال خودرا ازجیب درآورده و روی صورت وی افکند ولی درهمین حال گرایدوف با دقت فوق‌العاده بتحقیق پرداخت تاعلت مرك اورابیابد یك خط سیاه روی گردن وی جلب‌توجه میکرد گرایدوف بادیدن آن از جای بر خاسته گفت :

(او را با دستمال خفه کرده اند ...)

و پس ازاینکه چند لحظه متفکر ایستاد بیکی از سربازان گفت (تو جیبهای او راجستجو کن ..) و بدیگری دستورداد (تو هم باتفنك خود ودو نفر دیگراز سربازان همینجا کشیك بدهید تا ما برویم و باز گردیم ...)

و بالاخره خطاب بدیگران گفت :

(عجله کنید ... عجله کنید ممکن استدور شوند ونتوانیم آنها را بیابیم ... زود عجله کنید ..) غیراز آن عده که مأمور نگهبانی جنازه‌او شده بودند دیگران باتفاق گرایدوف بتعقیب مارگریت و راسپوتین برخاستند ...

یانویچ وقتی بمحل جدید اقامت (کنتس ماریوا) رسید حال‌عجیبی داشت .. مثل طفلی که برای گذرانیدن مشکلترین امتحان خود بژوری میرود قلبش میطپید و رنك ازچهره‌اش پریده بود .

کالسکه رادر سیصد متری خیابانیکه خانه‌او آنجا بود متوقف کرد بکالسکه‌چی خوددستوراتی داد و خودش پیاده با روحی متزلزل و نگران بسمت خانه محبوبه زیبا و نا مهربان خویش حرکت کرد .

آنجا خانه ییلاقی قشنگی بود که دیوارهای آجری کوتاهی داشت و ساختمان مجلل آن ازفاصله دوردیده میشد . همه‌چیز درآنخانه نشان میداد که مسکن شخص‌متعین و متمولی است .

☆ ☆ ☆

یانویچ تقریباً یکساعت بدون‌اینکه بتواند تصمیمی بگیرد اطراف خانه قدم میزد و بدرو دیوار آن عاشقانه نگاه میکرد و حسرت میخورد . بالاخره نخ زنك راکشید وهمانطوریکه قبلا گفته شد پیشخدمت‌آمد و دررابروی گشود .

یانویچ گفت :

ـ بخانم بگوئید ـ یانویچ ازنژینوگرودآمده .

ـ پیشخدمت گفت :

ببخشید آقا خانم بیمارو بستری است دستورداده‌اند کسی‌رانپذیریم .

یانویچ که بیشترازاین طاقت انتظار نداشت اظهارداشت :

ـ بخانم بگوئید یانویچ است .. من استثناءدارم واگردستور داده‌اند کسی‌ازایشان ملاقات ننماید آن شخص من‌نیستم و مراخواهند پذیرفت .

پیشخدمت رفت وبازگشت ودرحالیکه لبخندی بلب داشت گفت :

ـ آقادرست حدس زده‌بودید . خانم بمحض اینکه اسم شماراشنید بااینکه خیلی عصبانی وناراحت بودند باروی خوشی گفتند که تشریف بیاورند . بفرمائید ..

یانویچ به تعقیب مستخدم که بمنظور راهنمائی جلوتر از او راه میرفت از پله های مرمری قشنگ که دوطرف آن گلدانهای گل و گیاهان نایاب قرارداشت بالارفت و بالاخره در اطاق بزرگی را برویش گشودند .

یانویچ وارد اطاق شد وروی یك صندلی راحت نشست .

ازاطاق دیگر که در آن بهمان سالن بازمیشد ودولنگه در نیمه باز بود صدای گفتگوئی شنیده میشد .

خوب گوش فراداد صدای محبوبه خودراشنید که میگفت :

- من ازاسب افتاده‌ام ودستم گویاشکسته باشد فعلادستم را بگردنم بسته‌اند واجازه خروج ازخانه راندارم ولی تاچند روزدیگرا گرحالم بهترشد بشهرمیآیم وتکلیف این کار راروشن میکنم .

دیگرصدائی شنیده نشد ..

بازماریوا گفت :

-صحیح است فکرخوبی است یك نامه برایش مینویسم ومیفرستم اما چون دستم درد میکند باید دیگری بنویسد ومن امضاء کنم .

معلوم بود ماریوا باتلفن صحبت میکند .

گفتگوی کنتس ماریوا باتلفن زیادبطول نیانجامید وچند دقیقه بعد وارداطاق شد یانویچ عاشق دلخسته‌ای که ده ها کیلومتر راه‌را بخاطرماریوا طی کرده واکنون خودرا در یك گوشه خلوت بااو تنها میدید چنان کنترل اعصاب خویش را ازدست داده بود که حتی نتوانست باو سلام بگوید وقتیکه ماریواازاودور شدتنهاکاری که انجام داداین بود که در مقابل اوازجای برخاست وسر خویش‌را پائین افکند .

نمیدانم چطور میتوان حالت یانویچ رادرآن‌موقع توصیف کرد بایدعاشق شد باید دل بست ودیوانه بودتا فهمید یانویچ درآن‌لحظه‌حساس چه‌حالتی‌داشت ودچارچه انقلابهای درونی بود .

در حالی که سرش‌راپائین‌افکنده بود بدسته‌عاج صندلی مینگریست وتنهاموقعی که (کنتس ماریوا)مقابل اوایستادودستش رابسوی وی‌دراز کرد سر خودرا بلند کرد و دیدگان پرازاشك ونگاه مملو ازیأس وامید وخوف ورجا رابچهره زیبای کنتس دوخت ماریوا بامحبتی مخصوص‌دست یانویچ رافشردولبخندی که هزار روزنه امید درقلب تاریك او گشود بلب آورد .

هردو نفردرکنار یکدیگر نشستندوازهر طرف صحبت کردند ماریوا قبل ازاینکه سئوالی‌ازاو بعمل آیدازواقعه شکسته شدن دست خود برای اوتعریف کرد و باینطریق

بازبر دستی فرصت اظهارعشق را ازدست او گرفت .

کنتس جاسوسه‌هنرمندی بود که اگر در تشکیلات جاسوسی وسیعتر و بزرگتری وارد میشد شهرت بین‌المللی پیدا میکرد .

آنروز نیز باهنرمندی تمام بنحوی که میخواست بر روحیه مخاطب خویش تسلط یافت وصحبت راهرطور که میل داشت عوض میکرد ویانویچ آن ناطق زبردست راملت و مبهوت جمال ومانندطفل صغیری بازیچه خودقرارداده بزد .

ماریوا تمام وقت را بگفتگو میگذرانید و با تمارض واظهار درد و کسالت بیانویچ عاشق ،یانویچی که هرلحظه برای بوسیدن ودرآغوش کشیدن او بی فرصت میگشت اجازه وجسارت تجاوز نمیداد .

یانویچ نیزاین موضوع را درك کرده بود و چون میدید با وجود شکستگی دست کنتس نمیتواند بمقصود برسد بالاخره سر را خم کرد و روی زانوی ماریوا گذاشت ...

ازپیراهن ورانهای ماریوا که اززیرلباس باصورت او تماس میگرفت بوی معطر و دلکشی استشمام میشد .

یانویچ روی زمین نشست تا بهتر بتواندصورت خودرا بین دوران کنتس قراردهد .. کنتس نیز باآن دستش که آزاد بودموی اورانوازش میکرد وباین وسیله آتش عشق وشهوت ویرا دامن میزد ..

ازبوی خوشی که ازدامن پیراهن وسینه بلورین کنتس بمشام او میرسید،حرارت دلپذیری که اززیر پیراهن از بدن ورانهای درخشان ولخت او بگونه یانویچ اثر میکرد،لذت میبردمست میشد وهرلحظه بیقرارتر و دیوانه تر میگردید.

پس از چند دقیقه‌دیگر که باینوضع گذشت دست خودرا پیش بردوسعی کرد پیراهن کنتس جوان و زیبا رابالا ببرد . او میخواست هرچه مخفی است ببیند میل داشت گنجینه بلورین راکه درزیرآن پیراهن پنهان بودیکباره آشکار سازد .

امامتأسفانه درهمین موقع که شهوت درد رون او بحداعلاشعله میکشید ناگهان کنتس ماریوا ازجای برخاست ویکمرتبه دیگر یانویچ عاشق رادچار محرومیت و ناکامی کرد . درست لحظه‌ای که کارمغازله آنها بجای حساسی رسیده بود ویانویچ ازاین عمل واین همه آزادی درکار خود نهایت لذت رامیبرد ماریوا ازاو دور شد و بیرحمانه بر آتش مغازله آب سرد پاشید .

یانویچ ازجای برخاست وچند قدم بدنبال اورفت اما ماریوا دست چپ خودرا روی سینه وی گذاشت و باگزیدن لب گفت :

نه ... نه ... لحظه ای مرا آزاد گذار، نزدیک نشو حال من مناسب نیست دستم شکسته است و درد میکند .

ناچار جوان عاشق در کمال یأس و نـامیدی ایستاد و یکمرتبه دیگر سرخود را پائین افکند .

ماریوا دست یانویچ را گرفت واورا باطاق دیگر برد، یانویچ کوچکترین مقاومتی نکرد و بدنبال اوراه افتاد .

یکدقیقه بعد یانویچ راپشت میز نشاند کاغذ و پاکت رامقابل او گذاشت و گفت :

- بنویس . . خودت در عوض من که دستم شکسته هرچه میخواهی بنویس و اورا تهدید کن .

ابتدای مراسله را کنتس دیکته کرد و یانویچ نوشت ولی بعداً خود یانویچ شروع بتحریر نامه کرد و تمام قریحه ادبی وذوق روانشناسی و نویسندگی خودرادراینمورد بکار بردو پس ازاینکه تمام شد تسلیم کنتس کرد .

پس از پایان این نـامه یانویچ باز چند دقیقه با ماریوا بصحبت دوستانه پرداخت پهلوی اوروی مبل نشست واورا بوسید و بوئید ولی موقعیکه نزدیک بود معاشقه‌ازحدود طبیعی خویش خارج گردد بازماریوا برخاست‌وچون وقت میگذشت یانویچ‌ازاوخداحافظی کرد وازاوقول وفاداری گرفت و باشعف ازخانه کنتس خارج شد و بشهر بازگشت .

☆☆☆

یك سوارتیزرو بسرعت تمام‌ازشهر خارج شد وجاده سنگفرشی که تاچند کیلومتری ادامه داشته در پیش گرفت . اسب روی سنگفرش نمیتوانست بتازد وباین جهت یکی دو مرتبه پای حیوان‌لغزید ونزدیك بود سوارخود رابزمین بیافکند لذا سواردهانه اسب را کشید وازجاده خارج شد .

سوارمهمیز وشلاق میزد واسب نفس‌نفس زنان میدوید و بالاخره وارد قریه شد و بـاهمان سرعت از کوچه‌های قریه گذشت و مقابل خانه کنتس ماریوا از اسب بپائین جست .

پیشخدمت دررابروی او گشود و بخانم اطلاع داد که سوارازمسکو آمده . مستخدم یکدقیقه بعدازپله‌ها پائین آمد و بسوار گفت :

(خانم میگویند گاوها کجا رفتند .)

سوار بلافاصله جوابداد :

(درتاریکی)

این رمزی بود که قبلا بوسیله تلفن بین ماریوا ویکی ازرؤسای سرویس جاسوسی

آلمان درشهر برقرار شده بود .

آنروزوقتی یانویچ ازخانه بیرون رفت کنتس بلادرنك دست خودرا باز کرد وبوسیله تلفن گزارش ملاقات خودرا بمسکوداد .

شخصی که در آنطرف سیم باوی صحبت میکرد پرسید :

- .. خوب بعد چه شد . . ؟

کنتس ماریوا بالحن پیروزمندانه‌ای جواب داد :

- وقتی مستخدم اطلاع داد که یانویچ بملاقات من آمده است چون انتظاراورا داشتم چندان تعجب نکرده وطبق همان نقشه‌ایکه تهیه کرده بودم دست خودرا بادستمال بزرگی بگردن بستم موقعیکه بامن روبروشد وپرسید باو گفتم دراثرافتادن‌ازاسب دستم شکسته کارراطوری ترتیب داده بودم که آخرین رمق مقاومت را ازاوگرفته و ناچار بجای من نامه‌ای نوشت که برای شمامیفرستم .

کسیکه ماریوابااوصحبت میکرد مجدداً پرسید :

(درنامه چه نوشته است ؟)

ماریوا جواب داد :

-من دیکته کردم واونوشت وبهانه نوشتن‌نامه‌نیزشکسته بودن دست من بود . از اوخواهش کردم که اوبجای من نامه رابنویسید و من‌امضاء کنم . امااامضاء نکرده ام چون وسیله تقلید امضاء اوراندارم اینکاررا خود انجام بدهید .

بازازآنطرف سیم سئوال شد :

- مقصود من اینست که درنامه چه نوشته ؟

-اگرمیل‌دارید برای شمامیخوانم

امادر تلفن مناسب نیست. شماسواری‌را بفرستید که نامه را باوبدهم . همینقدر بدانید که خیلی‌مناسب است واگرکار دقیقانه انجام شود کوچکترین راه نجات برای او باقی نخواهد ماند .

بالاخره پس از این گفتگو ماریوا گوشی را گذاشت ودر انتظار فرستاده مسکو نشست.

وقتی ماریوا رمزرا گفت و جواب آنرا درست شنید خودش شخصاً از پله‌ها پائین آمد ونامه رادر یك پاکت سر بسته وممهور بسوار سپرد .سوار که جوان نیرومندی بود مجدداً روی اسب خود جست‌و بدون اینکه درهیچ نقطه‌ای توقف نماید بطرف مسکو حرکت کرد .

☆ ☆ ☆

سه‌روز ازاین واقعه گذشت. یانویچ به‌اطمینان‌وعده‌صریحی که از کنتس ماریوای زیبا گرفته‌بود باراحتی خیال‌بانجام‌کارهای عقب‌افتاده‌خویش مشغول‌شد.

اودر طی بیست‌روز اخیر درمجلس دوما حاضر نشده وکارهای جاری خودرا انجام نداده بود لذا برای مطالعه صورت جلسات‌دوما وتهیه‌نطقهائی که درنظر داشت بکند و بالاخره برای پاسخ دادن‌بآنهمه نامه‌های تشویق‌آمیز ومکاتبات دوستانه تصمیم گرفت بسیاری ازشبها نیزدر (دوما)حاضر شود ولی درمیان این‌همه گرفتاری‌تمام حواسش‌متوجه محبوبه زیبا وشورانگیز بود وآنی‌ازاین فکر دور نمیشد.

اوبخود میگفت(کنتس ماریوا) آنروز بالحن اطمینان‌آمیزی بمن‌وعده وصال‌دادو این‌فکر چنان بهیجانش میآورد که گاهی چشمانش بی اختیار بنقطه‌ای دوخته میشد.

او ایندفعه‌آینده را روشن‌میدید ویقین حاصل کرده بود که پس‌از بهبودی دست شکسته کنتش بوصال اوخواهدرسید وآرزوی دلش‌را انجام خواهدداد.

یانویچ بااین دلگرمی بکارهای خودرسیدگی میکردوباوجود اینکه شبهانیز تانیمه شب دردوماکارمیکرد ابداً احساس‌خستگی نمیکرد.

هنوز خیلی‌کار عقب افتاده درپیش داشت‌وآن‌طوری که خودش پیش‌بینی میکرد یکهفته دیگر لازم بودشبها در دوما حاضرشود ولی ناگهان اوضاع تغییریافت واتفاقی افتادکه توجه تمام‌مردم روسیه‌را جلب کرد. باحساب دقیق پنج‌روز ازتاریخ ملاقات‌یانویچ بامادریوا می گذشت.

صبح آن‌روز روزنامه‌های مسکو عنوان درشت خبر وحشت‌آوری را انتشار دادند. این خبر مربوط بجنایتی‌بود که دوشب‌قبل درنزدیکی های‌شهر بوقوع‌پیوسته ومقتول‌یکی ازبازرگانهای آلمانی وبسیارسرشناس ومتمول ومقیم‌مسکو بود.

آنروز درهرمحفل‌ومجلسی‌صحبت‌ازآن‌قتل‌عجیب بود، هرکس آنراطوری پیش‌بینی وتوجیه میکرد.

بعضی از اشخاص مطلع‌می گفتند که‌یکی ازنمایندگان مجلس(دوما)عامل‌اصلی‌این جنایت‌تشخیص‌داده شدو مدارکی که درجیب او بدست‌آمده همه‌حاکی‌ازدخالت این‌نماینده دومادر این جنایت است.

این شایعه نزدیک‌شهر همه‌جا شنیده‌میشد اماکسی نمیدانست نماینده‌ای که ازاواسم برده میشود کیست ومدارکیکه درجیب مقتول بدست آمده است‌ازچه نوع ودارای چه خصوصیاتی است.

بالاخره روزنامه‌های عصر منتشرشد وموضوع روشن گردید. دهان عموم مردم از

تعجب بازماند کسانی که خوشبین‌تر ازدیگران بودند نمیتوانستند باور کنند که شخص وطن‌پرست ومحترمی به این وضوح و آشکار و باین گستاخی یك نفر آلمانی بازرگان‌را بقتل برساند.

آنروز فقط یکی ازروزنامه‌ها بااحتیاط تمام نام قاتل‌را ذکر کرد ودر پایان مقاله اینطور نوشته بود:«باذکر مقدمهٔ بالا بنا به‌اظهارات مأمورین پلیس اینطور معلوم‌میشود که درجیب مقتول نامه‌ای بخط آقای ماریان یانویچ عضو دوما پیدا شده است. البته نمیتوان پیدا شدن نامه آقای‌یانویچ را درجیب(ون‌هانریخ) بازرگان مقتول دلیل دخالت مستقیم یاغیر مستقیم نامبرده در این‌جنایت دانست زیرا ممکن است آن‌دو نفر باهم‌سابقه دوستی داشته باشند ولی موضوعی که تولید شبهه میکند این است که‌یانویچ(ون‌هانریخ) رادر آن‌نامه تهدید کرده است.

روزنامه مذکور در اینجا مجدداً مطالبی در اطراف قوانین مربوط بمجازات قتل وتهدید بقتل انتشار داده وبالاخره عکس‌نامه وخط یانویچ را نیزعیناً گراور کرده ودر انتهای مقاله نوشته بود که چون این موضوع رسماً ثابت نگردیده است ازآقای یانویچ نماینده وطن‌پرست دوما معذرت می خواهیم و امیدواریم که بزودی سوء ظن بر طرف گردد.

(ون‌هانریخ) یکی‌از بازرگانان تبعه آلمان بود که باثروت هنگفت وخانواده‌خود ده‌سال قبل از آن‌تاریخ بروسیه مهاجرت کرده وبتجارت چوب مشغول‌شد. (ون‌هانریخ) دهها کشتی باربری‌داشت که‌روی‌رودخانه‌عظیم‌ولگا بحمل‌ونقل‌چوب‌مشغول‌وهردفعه‌هزارها منات استفاده‌مسلم برای‌اوداشته است .

دریکی‌ازشبهای ماه ژوئیه‌او برای بازدید یکی ازانبار های خود بخارج شهررفته وبادرشگه خویش که معمولا خودش آنرا میراند بمسکو برمیگشت.(ون‌هانریخ) موقعی بحوالی مسکوزسید که نیمه‌شب گذشته وجاده‌ها کاملا خلوت وتاریك بود. ناگهان چند نفر سیاهی درتاریکی غلیظ ووحشت‌آور شب‌جاده را براو بستندو بازرگان‌آلمانی که‌راه را مسدود دید ناچار توقف کرد.چندنفرمردقوی هیکل اطراف‌درشگه اورا گرفته و پیاده‌اش کردند.

بیچاره ون‌هانریخ نزدیك بود از ترس‌قالب‌تهی کند :بدنش مثل بید می‌لرزید و زبانش بندآمده بود.

بمحض اینکه پیاده شد دست یکی‌از آنها بالارفت وبلا فاصله جسم سنگینی بشدتی هرچه تمامتر بمغزاو فرودآمد چشمانش‌سیاه‌شد...

بیابان دورسرش چرخید وبیهوش بزمین افتاد. یکی از آن چندنفر که درشگه اورا

متوقف کرده بودند بردیگران سمت ریاست داشت وهم او بود که‌جسم آهنین‌و کشنده‌را بمغز اوفرود آورد .

همان‌شخص جیب‌های اورا جستجو کرد... پولهائی که در کیف داشت بیرون آوردو درعوض پاکتی‌را درجیب او گذاشت هیچیك از آنها که آنجا حاضر بودند نتوانستند بفهمند چه‌شدو اودرجیب مضروب چه گذاشت.

موقعی که همه‌کارها تمام‌شدهمان شخص‌زیر گوش یکی از آن چندنفر چیزی گفت وبدیگران‌نیز اشاره کرد که همراه‌او بروند... آنهاهم رفتند جزیکنفر که دستورمحرمانه وزیر گوشی گرفته بود.

درشگه وسط بیابان بدون‌راننده بود ... ودرسمت راست درشگه ، کنار جاده ... آن‌یکنفر که مانده بودروی بدن(ون‌هانریخ) خم‌شد و باپنجه‌های قوی و نیرومند خود آنقدر گلوی اورا فشرد تاجان‌از بدنش خارج‌شد دیگران تقریباً صدمتر آن‌طرفتر روی اسب های خود نشسته ومنتظر او بودند وموقعی که قاتل رسید همه سواره بطرف شهر تاختند .

فردای آنروز هیزم شکن‌هائی که بطرف جنگل میرفتند جسد بازرگان معروف آلمانی‌را کناردرشگه بی‌صاحبش‌یافتند.

درظرف یکساعت صدها نفر هیزم‌شکن‌وعابرین واهالی دهات اطراف آنجاازدحام کرده ودرانتظاررسیدن مأمورین پلیس‌و پزشك‌و خانواده‌مقتول بودند.

اواخر همان‌شب حیوان‌درنده‌ای جسد اورا درید ویکی ازدستهای اورا جویدوقتی صبح شد منظره جسد آنقدر زننده ووحشت‌آور بود که هیچ کس‌نتوانست آن‌را چنددقیقه نگاه کند لذاباگلیم کف درشگه روی جسدرا پوشانیدند.

بالاخره مأمورین پلیس باتفاق پزشك‌و خانواده مقتول رسیدند. جیب‌های او را جستجو کردند و از محتویات لباس هایش صورت برداشته‌وحاضرین‌همه امضاء کردند.

محتویات جیب (ون‌هانریخ) روی میز رئیس پلیس قرار گرفت وبازرسی شروع شد در جیبش مقداری پول ،یك کیف محتوی اسنادو ویادداشت خصوصی ویك‌پاکت بود.

نامه داخل پاکت‌را باز ومطالعه کردند.

نامه‌ای بود بخط وامضاء (یانویچ) نمایندهٔ معروف وعضو حساس ومعروف دوما که‌در این از(ون‌هانریخ) مطالبهٔ پول کرده ودر پایان نیز او را سخت تهدید کرده بود ...

(یانویچ) نوشته بود(... چنانچه باز هم در پرداخت این پول مسامحه کنید ناچار

خواهم شد که اقدامات دیگری کرده و در نتیجه حتی برای جان شما ایجاد خطر خواهد کرد...)

دیگر برای پلیس شکی باقی نماند که (یانویچ) بازرگان معروف آلمانی را بقتل رسانیده یادر قتل او دست‌داشته است.

جریان بوزیر کشور (پروتوپوپوف) گزارش‌شد وازوزارت کشور نیز نامه‌ای برئیس وهیئت رئیسه دوما ارسال گردید که در آن نوشته‌شده بود.

...چون بدون جلب موافقت هیئت دوما نمیتوان ببازداشت (یانویچ) که طبق‌مدارك پیوست (ون‌هانریخ) را بقتل‌رسانیده اقدام کرد. استدعا داریم نامبرده‌را دراختیار پلیس قرار دهند که‌ازوی بازجوئی‌هائی لازم بعمل آید.)

وزارت کشور روسیه دراینجا شرح مسبوطی در اطراف چگونگی کشف جنازه و نامه یانویچ درجیب‌مقول نوشته و یانویچ راقاتل یاشریك یا معاون قتل تشخیص داده بود ...

پس از شرح این نامه ونامه‌ای که بخط آقای یانویچ درجیب مقتول پیدا شده‌بود درجرائد عده‌ای این موضوع را باتردیدتلقی کرده ونمیتوانستند باور کنند که‌مردشریف ووطن‌پرستی مانند(ماریان یانویچ) بیك چنین جنایتی دست زده و دامن شرافت خود را لکه‌دار نماید.

ولی‌عده‌ای دیگر بااطمینان خاطر میگفتند که(ماریان‌یانویچ) ون‌هانریخ رابقتل رسانیده وبایستی بچنك‌عدالت سپرده‌شده‌و بجزای خویش برسد.

ساعت بساعت بر عدهٔ مخالفین او اضافه میشدو بالاخره کاربجائی رسید که رئیس (دوما) وعدهٔ زیادی از نمایندگان بخانه او رفته از او خواهش کردند که خودرا برئیس پلیس معرفی کند.

یانویچ بااطمینان خاطر میگفت که این‌نامه بمن مربوط نیست وجعل کرده‌اند. زیرا اطمینان داشت که با(ون‌هانریخ) آشنائی نداشته وچنین نامه‌را برای‌او ننوشته استوروی همین اطمینان بود که درمقابل تقاضای رئیس ونمایندگان(دوما)تسلیم‌شد وبلادرنك‌خود را برئیس پلیس معرفی کرد.

☆☆☆

رئیس پلیس در اطاق‌کار خود نشسته بود که (یانویچ) واردشد غیراز رئیس‌پلیس چندنفر از افسران برجسته ورؤسای پلیس نیز آنجا حاضر بودند وموقعیکه یانویچ در آستانه درظاهر گردید همه‌مقابل‌پای او ازجا برخاستند ردر کمال خضوع‌و خشوع باو

احترام گذاشتند.

یانویخ از فرط عصبانیت یك‌پارچه آتش بود. بمحض ورود در اطاق شنل خود را ازروی شانه برداشت و بدست مستخدمش داد و بعد بدون مقدمه خطاب برئیس پلیس گفت:

- شما چه می گوئید ... چه‌حق دارید این شایعات زشت را علیه من‌شهرت‌دهید.

رئیس پلیس از پشت میز خود کنار آمده ودر حالی که لبخندی بلب آورده بود گفت:

- من از کنه مطلب اطلاعی ندارم ولی قرائن واحوال اینطور حکایت میکند.

یانویچ درکمال‌عصبانیت گفت:

- شما چه اجازه داشتید قبل از اینکه اتهام بمن ثابت شود بروزنامه ها اطلاع‌داده واین افتضاح را ایجاد کنید.

رئیس‌پلیس باادب‌و احترام مخصوصی جواب‌داد:

- این اتهام بعقیدهٔ متخصصین پلیس جنائی اثبات لازم ندارد زیرا درجیب‌مقتول‌نامه شما بدست آمده که‌درآن رسماً اورا بقتل تهدید کرده‌اید.

- من ؟... من؟... محال است! من چنین‌نامه‌ای ننوشته‌ام ... من‌اصلانه‌اورادیده‌ام ونه‌تاکنون نامش راشنیده‌ام ..

این توطئه است وبفرض‌اینکه نامه‌ای به‌امضای من درجیب اویافت شده باشدجعلی است ومن این‌مطلب را ثابت‌میکنم .

رئیس‌پلیس زنك‌را فشردو افسرجوانی‌واردشد.

یکدقیقه بعد همان افسر پرونده‌ای‌را آورد روی‌میز گرد وسط اطاق مقابل‌یانویچ گشود وچندورق پشت‌سرهم زدتا بآن صفحه‌منظور رسیدو گفت:

- بفرمائیدهمین‌است.

یانویچ نگاهی بصفحه مقابل چشم خود کرد ودر کمال تعجب مشاهده کرد که خط خود اوست...

درست خط اوست هیچ شبهه‌ای‌نیست ... امضاء هم‌ازخودش‌است.

یانویچ بفکر فرو رفت ورئیس پلیس اززیر چشم اورا نگاه‌میکرد و مراقب تغییر رنك وحالت‌وصورت او بود.

یانویچ بهت‌زده چند مرتبه نامه‌را ازسرتاپا خواند فکر میکرد که چطور ممکن است چنین نامه‌ای نوشته باشد وهرچه بمغزش فشار میداد بخاطر نمیآورد که آنرا کجا وبرای‌چه‌کسی نوشته است.

رئیس پلیس باو نزدیك شده گفت:

- آیا فکر میکنید این نامه مجعول باشد؟

- ابداً، خط و امضاء خودم است ولی من چنین نامه‌ای برای او ننوشتم... من ابداً روزها تاریخ را نمی‌شناسم. نزدیك است دیوانه شوم.

یانویچ ازجا برخاست و درطول اطاق بقدم زدن پرداخت رنك صورتش چنان پریده بود که هر کس اورا در آن اطاق و در آن حالت میدید تصور میکرد تازه از بستر بیماری برخاسته است.

رئیس پلیس مشغول تهیه مقدمات بازجوئی بود و میخواست از یانویچ استنطاق کند و هنوز پرونده روی میز گرد بازجو بود.

یانویچ همانطوریکه قدم میزد و فکر میکرد پشت پنجره اطاق آمد و از آنجا بخارج نگریست. در صحن محوطه بزرك اداره مرکزی پلیس عده زیادی مردم رفت و آمد میکردند و بین آنها چند نفر زن نیز دیده میشد.

یانویچ بدون اینکه هدف و مقصودی داشته باشد بهمه کسانیکه ازمقابل آن پنجره عبورمیکردند مینگریست و درست موقعیکه زن زیبا و جوانی بمقابل او رسید ناگهان فکری مثل جرقه درمغزش راه یافت وذهن اورا روشن کرد.

(یانویچ) ازدیدن زن جوان ناگهان بیاد (ماریوا) افتاد و بخاطر آورد که آن نامه را باهمان مضمون ومفاد درخانه وی نوشته است باعجله تمام باردیگر خودرا بپرونده رسانید و نامه را ازابتدا تاانتها خواند و این دفعه فهمید که چه دام خطرناکی برای او تهیه کرده‌اند مثل کسیکه ازخواب عمیق و هولناکی بیدارشده باشد چشمانش راگشاد کرد و زیرلب گفت.

(اوه... این زن بدجنس و شیطان این مارخوش خط وخال مرا فریب داد و بهانه اینکه دستم شکسته بنوشتن این نامه واداشت.. آه که چه بدبخت شدم..)

دراین موقع رئیس پلیس مقدمات کار را فراهم کرده بود و بازجوئی ازیانویچ را شروع کرد.

- اسم شما چیست..؟

هویت اوراپرسید و بعد ازانجام سئوالات مقدماتی سئوال کرد.

- این نامه بخط شماست.

یانویچ مثل مرده‌ای بیروح.. مثل موجودی که مخدر استعمال کرده باشد بصندلی راحتی تکیه داده وبزحمت تمام بسئوالات رئیس پلیس جواب میداد:

اودرعشق، درزندگی سیاسی، درشهرت وخوشنامی ودرتمام شئون زندگی یکباره

شکست خورده و بکلی مضمحل شده بود .

او خودرا نابود میدید ولذا برای نجات خویش تلاش نمیکرد . بهمین علت در پاسخ سئوال رئیس پلیس گفت :

- بله .. این نامه بخط من است ومن شخصاً آنرا نوشته‌ام .

***

راسپوتین نگران میشود

همانطوریکه گفتیم راسپوتین از اینکه فهمید یاکوب شاهد واقعه بوده احساس نگرانی میکرد و بسیار ناراضی بنظرمیرسید . البته از یاکوب نمیترسید ولی وجود اورا برای آبروی خود و آینده‌ایکه در پیش داشت مزاحم تشخیص میداد .

آنشب وقتی بدامن کوهستان رسیدند همانطوریکه قبلا نیز توضیح داده شد یاکوب بنگهبانی ومراقبت پرداخت ومارگریت سرخودرا روی زانو راسپوتین گذاشت و بخواب عمیقی فرورفت .

راسپوتین مدتی غور کرد برای آینده و برای رفع مزاحمت و خطری که گرایدوف برای اوایجاد نموده بود نقشه ها کشید وبالاخره چون خیلی خسته بود سرخویش را روی تخته سنك پشت سرخود قرارداد و بخواب عمیقی فرورفت .

یاکوب ازآن بالا، آنجائیکه بدشت وجنگل مشرف بود نشسته ودر کمال بیداری وهوشیاری اطراف خودرامینگریست . نزدیك صبح موقعیکه هواتاریك وروشن ودرمشرق آسمان هوانقره‌ای رنك شده بود راسپوتین از خواب بیدارشد و دراولین لحظه بادقت وناراحتی تمام باطراف نگریست .

مثل این بود که حتی خواب رانیز باناراحتی کرده بود وچنان بنظرمیرسید که هرچه بیشتر ازجنایت شب قبل میگذشت نگرانی وسوء ظن او نسبت بیاکوب بیشترمیشد .

یاکوب که هنوز بیدار بود وقتی دید اربابش ازخواب بیدارشده‌ازتخته سنگ بپائین جست وبطرف اوآمد . باادب تمام سلام گفت وچند قدم آنطرفتر ایستاد .

دراثرخواب وغلطیدن درخواب پیراهن ازروی ران سفید ونرم ولطیف و قشنگ مارگریت کنار رفته وساقهای اوتا بالای ران پیدابود بدن سفید وقشنك اودرزیرشعاع نقره‌نام صبحگاهی دلپذیری و جذابیت مخصوصی داشت .

هنوزمثل فرشته‌ای آسمانی سرش روی زانوی راسپوتین قرارداشت ودرخواب شیرین غرق بود .

یك خرمن گیسوان خرمائی رنك اوروی دامن سیاه لباس راسپوتین ریخته وگونه وبناگوشش هر بیننده‌ای رابیوسیدن دعوت میکرد .

وقتیکه راسپوتین یاکوب راآنجاایستاده دید دست خودرا درازکرد و روی ران مارگریت راپوشانید .

دیگردیدن قیافه یاکوب برای او ناراحت کننده بود وآنروزصبح بمحض اینکه از خواب برخاست و اورا مقابل خویش دید آن سوء ظن شدید مجدداً در دل وروح او زنده شد .

راسپوتین شب قبل در باره یاکوب تصمیم خودراگرفته بود منتهی در جستجوی فرصت مناسب بود

وقتی مارگریت نیزازخواب بیدارشد وهرسه نفربرای عبورازدشت پهناوروفراراز آن نقطه خطرناك آماده‌شدند راسپوتین‌چندلحظه‌ای لب‌دره مشرف بدشت ایستاد وبفکر فرورفت .

فکرمیکرد که این دشت وسیع واین درختان انبوه که درنقاط بیسارمناسب قرار گرفته‌اند محل بسیارخوبی برای انجام نقشه اوجهت ازبین بردن یاکوب‌است . راسپوتین فکرمیکرد که‌اگریاکوب رادرهمان محل بقتل‌برساند ناچاربایستی‌بقیه راه رابامارگریت تنها طی‌کند وبعید نیست که سرگردان شده وراه راگم‌کنند . این عمل‌بسیارخطرناکی بود . پس‌ازاندکی تفکرازاین کارپشیمان شد ازطرف دیگر یاکوب خیلی قوی بود ، یکنفره قادربود باده نفرگلاویزوهمه را شکست دهد . راسپوتین ازاین موضوع نیزغافل نبود ودرکمال دقت باو واین نکته خطرناك هم توجه داشت .. باید اورا غافلگیرکند ومثل سراگین ازپشت سرباوحمله نماید .

بالاخره هرسه نفرازدامنه‌کوه سرازیرشدند و بجانب محلیکه یاکوب باانگشت نشان میداد حرکت کردند ؟

تقریباً سی‌وشش ساعت بودکه چیزی نخورده وگرسنه‌بودند ازطرف دیگرچندین کیلومترمسافرت وچندین کیلو مترنیزپیاده روی‌چنان انرژی وتوانائی آنها را تحلیل برده بودکه دیگر قدرت راه رفتن نداشتند .

مارگریت زودترازدونفردیگراظهارگرسنگی کرد و پس ازاینکه تقریباً هزارمتر ازدامنه‌کوه‌دورشدند روی تخته سنگی نشست ودست خودراروی شکم گذاشت و فشرد .

اومیخواست بافشاردادن شکم خود ازشدت گرسنگی بکاهد اما میسرنبود .یاکوب وراسپوتین نیزگرسنه بودند اما هنوزمثل مارگریت دچارضعف وناتوانی نشده و قدرت چند ساعت دیگر راه پیمائی راداشتند .

راسپوتین بمارگریت گفت :

- من دیگرنمیتوانم راه بروم .. زانوانم میلرزد و سرم دوران پیداکرده ...

راسپوتین باطراف نگریست و نگاهش روی درختهائی که چند صد متر آنطرفتر دیده میشد متوقف گردید . چند لحظه بآنجانگریست و بعد خطاب به یاکوب گفت :

- آیابین اینهمه درخت یك درخت میوه یـافت نمیشود ؟ یاکـوب برو ببین چیزی برای سد جوع پیدامیکنی . .

یاکوب بلادرنك بطرف انبوه درختان حرکت کرد وراسپوتین ومارگریت راتنها گذاشت. مارگریت در کتاب‌خوانده بود که (یك نفرسیاه درقطب شمال دچـار گرسنگی شد وچون چیزی برای سد جوع نیافت شکم خودرا محکم باکمربند بست و باینطریق دوشبانه روزمقامت کرد تابآبادی اسکیموهارسید .)

این موضوع دراین موقع بخاطرمارگریت آمد وبلافاصله روسری خودرا بازکرد که بشکم ببندد . راسپوتین چندقدم آنطرفتر روی تخته سنگی نشسته ومراقب او بود ودر عین حال بآینده خویش میاندیشید . وقتی مارگریت روسری ابریشمی بـزرك خودرا باز کرد که اززیرپیراهن بشکم ببندد بی‌اختیارتوجه راسپوتین جلب شد . این همان دستمالی بود که شب قبل بوسیله آن سراگین راخفه کرد . چه آلت قتاله خوبی ..؟

این افکارمثل دانه های تسبیح .. مثل کوبه های قطارکه یك یك پشت سرهم می‌گذرند ازمد نظراومیگذشت .

سراگین راکشتم وازمزاحمت اوآسوده شدم .. حالانوبت یاکوب است ... اوتنها کسی‌است که میداند من سراگین رابقتل رسانیده‌ام . ممکن است یك روزمرارسواکند .؟ هیچ بعید نیست .. باید اورابکشم تاکسی نقطه ضعف مرانداند زیرابیشر نمیتوان اطمینان کـرد .

چشمش متوجه روسری مارگریت بود ولحظه بلحظه شهوت آدمکشی، میل بجنایت وقتل که درسرشت اوآمیخته بود دردرونش تقویت میشد . .

مارگریت روسری را بادقت تمـام روی زانوان خویش تامیکرد که بشکم گرسنه خود ببندد وابداً براسپوتین توجه نداشت .

درآن لحظه که جنون و شهوت آدمکشی تمـام وجود و روح راسپوتین را تسخیر نموده بود اگرمارگریت یا هرکس دیگر بچهره یاچشمان او مینگریست وحشت میکرد.

سفیدی دیدگانش سرخ شده وحدقه چشمش گشادتر گردیده بود لبـان خودرا بهم میفشرد ومانند یك جنگجوی انتقامجو ، مثل یك شیرزخم خورده مترصد حمله و قتل و خونریزی بود .

بالاخره درست موقعیکه مارگریت روسری راتاکرده و می‌خواست بشکم خویش استوارکند راسپوتین ازجای جست و بسرعت خودراباورسانیده دستش راگرفت .

مارگریت ابداً انتظار چنین حرکتی را ازاو نداشت لذا با نگاهی مملو از حیرت و استفهام باو نگریست .

راسپوتین چنان بهیجان آمده بود که نمیتوانست حرف بزند ناچار باشاره سر بمارگریت فهماند که مقصودش روسری است و بآن احتیاج دارد .

مارگریت درآن مورد سابقه داشت . دیشب هم راسپوتین روسری را از او گرفت و چند لحظه بعد سراگین را کشت .

دیشب‌هم درست همین حالت راداشت . . همینطور بهیجان آمده بود .

معمولا راسپوتین وقتیکه میخواست بجنایتی دست بزند ساعتها قبل و بعد از انجام مقصود همین حال راپیدامیکرد .

مارگریت فهمید که گرفتن روسری اومقدمه جنایتی است شبیه جنایت شب قبل ولی راسپوتین چه کسی رامیخواهد بکشد . . آنجا غیرازآن سه‌نفر کسی دیگری نبود و غیر از خودش ویاکوب دیگری نمیتوانست هدف راسپوتین باشد .

ترس ووحشت سراپای مارگریت راگرفت ، رنگش تغییر کرد ودندانهایش مرتب بهم میخورد . بی‌اختیارازجاجست و گفت (. . پدرمقدس . . چه میخواهید بکنید .)

راسپوتین هنوزهم از فرط هیجان توانائی تکلم نداشت و مثل انسان گرسنه یا تشنه‌ایکه میخواهد هرچه زودترجوع یاعطش خودرارفع نماید عجله داشت .

سرخودرابلند کرد و بطرف محلیکه یاکوب رفته بود نگریست . . همین نگاه کافی بود که همه چیزرابمارگریت بفهماند .

. . ایوای پدرمقدس . . پدرمقدس چه میخواهید بکنید ؟ . . یاکوب ؟ . . اوخادم وفادار من است که جزمحبت وخدمت بشما کاری انجام نداده است . . چرا ؟ . .)

بغض گلویش راگرفت و دیگر نتوانست بهمان وضع سابق حرف بزند . اشك از دیدگانش سرازیرشد وبالتماس پرداخت . روح ضعیف وزنانه‌او بعالیترین درجات رحم وشفقت صعود نموده وبابیان وزبانی مؤثر از راسپوتین میخواست که از تصمیم خویش منصرف شود .

(. . آه . . اینکاررانکنید . . ازاو بگذرید . . من قول میدهم که همیشه بشمامثل سابق وفادار بماند . . من درچشمان صاف و درخشنده او نورصداقت و حقیت میبینم اگر تصورخیانتی نسبت باو کرده‌اید . . او کسی نیست که بولی نعمت خویش خیانت نماید . .)

ولی راسپوتین بهیچ‌یك ازاستدلال های اوتوجه نداشت . او وقتی تصمیم میگرفت بهرقیمتی بود آنراعملی‌میکرد زیراقبل ازاتخاذ تصمیم بقدر کفایت جوانب کاررا میاندیشید.

مارگریت نیز بآسانی از التماس کردن و گریستن منصرف نمیگشت . . او دست

راسپوتین را گرفت . .. بلبهای خود نزدیك کرد ودرحالیکه قطرات درشت اشك چشمش پشت دست اومیریخت و آنهارامیبوسید گفت :

(بخاطرمن . . بخاطرهر کس که دوست میداری اورانکش . .)

راسپوتین میترسید که وقت تلف شود ناچاربدون اعتنابه التماس های مارگریت و اشکهای اودستمال را باخشم وخشونت ازچنك او بیرون آورد و بسرعت بطرف نقطه ایکه قبلا یاکوب رفته بود دوید ..

اوموقع انجام یك عمل جنایت آمیز و خطرناك مثل مرغ از جامیپرید و مانند آهو میدوید و آن لحظه نیزچنان بازرنگی دوید که هر کس اورانمیشناخت و ازپشت سراورا میدید تصورمیکرد که جوان پانزده شانزده ساله ورزشکاری است که میدود . . ولی او راسپوتین پدرمقدس . . پدر روحانی و کشیش درظاهرمحترمی بود که عده کثیری ازمردم اورافرستاده خدابرای نجات روسیه تصورمیکردند . او کسی بود که معجزه میکرد . درد هارا شفامیداد و بیماران محضتررانجات میبخشید .

قلب مارگریت مثل قلب کبوتری که اسیر چنگال خونریز شاهین شده باشد میطپید وچنان ضربه کشنده ای بروح ضعیفش وارد آمده بود که دیگر نتوانست سنگینی بدن خویش راتحمل کند . . زانوانش لرزید و نشست .

افسوس میخورد که هیچ کاردیگری غیرازالتماس کردن برای نجات یاکوب بیگناه ازدستش برنمیآمد ومتأسفانه این وسیله منحصرنیزمفید واقع نشده و راسپوتین آدمکش باشکهای وی توجهی نمیکرد .

روی زمین نشسته وبرای نجات یاکوب جوان . . جوانیکه گناهی جز وفاداری و خدمتگذاری نداشت ازمسیح ومریم ، ازخدا وهمه مقدسین ومقربین خدا استغاثه میکرد .

مارگریت روی صفای باطن وروی جلای روح وقلب دعا میکرد وازخدا میخواست که یاراسپوتین را ازاین تصمیم منصرف کند ویاقبل ازرسیدن او .. یاکوب را متوجه خطرنماید واورا ازمرك حتمی نجات بخشد .

ازاین طرف راسپوتین بسرعت دوید وخودرابحاشیه محل پردرخت رسانید و آنجا متوقف شد .

راسپوتین ازپشت درختان پیش میریت و بادقت وحشیانه اطراف خودرا مینگریست. مواظب شکارخویش بود وآهسته آهسته ازسایه درختان استفاده کرد ، روی نوك پایش میرفت ، ازپشت این درخت به پشت آن درخت میپرید ودرهمه حال هرچهارسمت رامراقبت میکرد ولی ازیاکوب خبری نبود واثری ازاودرآنجادیده نمیشد .

روسری مارگریت رابین انگشتان ناراحت خود میفشرد و بی اختیار آنرا تا

میداد .

کجاست ..؟ ..یاکوب کجا رفته ؟.. ممکن است مطلب رافهمیده باشد ؟

درهمین موقع راسپوتین یاکوب رادید که مشغول کندن بلوط است . یاکوب از درخت بالارفته و ازنزدیکترین شاخه هابلوط میچید . راسپوتین متوجه شدکه در این موقع نمیتواند باوحمله کند زیرایاکوب چند مترازسطح زمین فاصله داشت لذاصبر کرد تا کارش راتمام کرده وازدرخت پائین بیاید وبرای انجام این منظورجلورفت تا زیر درخت رسید .

بالاخره یاکوب ازدرخت پائین آمد و دانه های بلوط را درجیب های خود ریخت راسپوتین اینموقع رابرای انجام مقصود خویش مناسب دانسته وباونزدیك شد .

یاکوب طوری ایستاده بود که راسپوتین رانمیدید وراسپوتین ازاین موقعیت استفاده کرده خودراپشت سراورسانید .

دستمال راچنان تاب داده ومحکم کرده بود که بصورت طناب ضخیمی درآمده بود وچنانچ آنرابگردن یاکوب میانداخت درهمان فشاراول کارش را تمام میساخت. خون چشمانش راکرفته وشهوت آدمکشی چنان اوراگرم کرده بود وباولذت میبخشید که ابداً بهیچ چیزتوجهی نداشت . یاکوب بلوط های چیده راروی زمین جمع کرده ودرجیب خویش ریخت مقدارزیادی نیز که درجیبهایش جانمیگرفت دربغل گرفته وآماده حرکت شدکه ناگهان راسپوتین دستمال رابلندکرد وبایك حرکت سریع آنرا بگردن یاکوب انداخت . یاکوب دراین باره سابقه داشت وچون شب قبل خودش در قتل سراگین حضور داشت بدون اینکه روی خودرابرگرداند فهمیدکه چه شده وراسپوتین چه قصدی دارد .

دستهاء یاکوب بازشد وبلوطهاروی زمین ریخت . انگشتانش رازیردستمال انداخت وآنراکشید وبازحمت زیاد فاصله‌ای بین دستمال وگلوی خویش ایجادکرد امارا سپوتین هم نیرومند بود وباین سهولت ازمیدان درنمیرفت .

راسپوتین باتمام قوه وقدرت خویش گوشه های دستمال رامیکشید وبرای اینکه کار رازودترتمام کند بالگد به پشت زانوی یاکوب زد . ضربه لگد راسپوتین آخرین رمق مقاومت یاکوب راگرفت . زانوانش خم شد و روی زمین نشست اما هنوزدست خودرا بدستمال گرفته وبرای فرارازمرك تلاش مینمود .

وقتی یاکوب نشست راسپوتین بکارخود مسلطترشد وبهترتوانست کارخودراانجام دهد لذابرفشاردست خود وکشیدن گوشه های دستمال افزود و اطمینان داشت که یاکوب هرقدرمقاومت داشته باشد ، تاچند لحظه دیگر خفه خواهد شد . صدای خرخر یاکوب بلند شد ، رنگش سیاه شده بود وچشمانش حال طبیعی را اندك اندك از دست میداد ،

ولی هنوز انگشتان دست راستش رابین گلو و دستمال قرار داده و میخواست ازفشار بکاهد .

کم کم سرش خم شد و راسپوتین برای اینکه کاررا زودتر تمام کند زانوی پای راست خودرا باستخوان ستون فقرات اوقرارداد و باینطریق محل اتکائی برای پای خود تهیه کرد ؛ دیگر کارتمام بود وراسپوتین اطمینان کامل داشت که آخرین نفس یاکوب بزودی قطع خواهد شد .

امانا گهان وضع عوض شد و راسپوتین ازعقب سرمثل دیوار بلندی که بادینامیت خراب شود بزمین افتاد .یاکوب که خودرا ازمرك چندقدم بیشتردور نمیدید بتمام قوابرای نجات خود دست وپامیزد ، چنان بسرعت بادست چپ پای راسپوتین را ازعقب گرفت و کشید که راسپوتین بروی زمین غلطید .

سرش بشدت بسنك خورد وشکافی برداشت. آرنج دست راستش راکه در موقع سقوط تکیه گاه قرارداده بود دراثر تصادف بازمین مضروب گردید و درد شدیدی ایجاد نمود .

یاکوب مثل مرغ اسیری که ازقفس بگریزد ازجاجست و هنوز حواس راسپوتین درست جمع نشده بود که خودرا باورسانید وروی سینه اش نشست . در اثرزمین خوردن راسپوتین خون تیره رنگی ازپشت سرش جاری شده وروی زمین میریخت ،رنك ازصورتش پریده بود وازاینکه ناگهان یاکوب را روی سینه خویش میدید چنان وحشت کرد که میلرزید . نمیدانست چه بگوید وچگونه عذرگناه رابخواهد . یاکوب همه چیزرافهمید ، ومثل دربده ای زخم خورده درصدد انتقام بود .

راسپوتین چند مرتبه خواست یاکوب را ازروی سینه خود دور کند امایاکوب هر مرتبه بایك فشارسخت اورامطیع میساخت .

راسپوتین قدرت نداشت بچشمان اونگاه کند ؛ هم خجالت میکشید وهم میترسید . شراره انتقام و نفرت ازدیدگان یاکوب ساطع بود .

اندك اندك حال خفقان یاکوب بهبودی یافت و بالنتیجه توانائیش زیادتر گردید و محکم گلوی راسپوتین راگرفت وچندین مشت سخت برسینه وصورت اونواخت .

خون زیادی که ازسرراسپوتین رفته بود چنان اوراضعیف کرده بود که نمیتوانست دیگرازخود دفاع کند خودش باین نکته توجه داشت وموقعیکه دست های یاکوب رابگلوی خویش نزدیك میدید بالتماس پرداخت .

(.. بخداقسم که من خیال بدی درباره تو نداشتم ومیخواستم باتوشوخی کنم ..)

ولی یاکوب دیگر باومهلت حرف زدن نداد و گلوی اورا بانگشتان نیرومند هردو

دست‌خودبا تمام قدرت‌فشارداد . صورت راسپوتین سیاه وصدای خرخراو بلند شد .

راسپوتین برای‌آخرین دفاع دستهای خودرا بالاآورد ومچ یاکوب راگرفت اما قدرت آنرانداشت که اورا ازخود دور کند .

لحظات پی‌درپی میگذشت و هرلحظه چهره راسپوتین سیاه‌تر و عضلات صورتش منقبض‌ترمیگردید .

☆ ☆ ☆

بازجوئی از (ماریان یانویچ) ادامه میافت . همانطوریکه قبلا نیزیادآوری گردید وقتی یانویچ بکنه مطلب پی برد وفهمید که دشمنان روسیه و جاسوسان آلمانی بدست ماریوابرای اودام خطرناکی تهیه کرده واوراگرفتار کرده‌اند مات و مبهوت ماند .

قلب اودیگرخالی ازهرگونه امید شده بود . عشق بی‌خبر میآید ولی بزودی خانه دل را ترك‌نمیکند : (ماریان‌یانویچ) درکمال صفاوصداقت بزن‌حیله‌گر وخطرناکی مثل (ماریوا) عشق‌میورزید و نمیدانست که محبت‌های کنتس نسبت‌باو برای‌انجام چه‌منظور است‌بهمین علت عاشق‌شد و تمام دریچه‌های قلب‌خالی خود رابروی اوگشود و موقعیکه همه جای‌دلش ازمحبت اوپرشد و روحش اسیروی‌گردید فهمید که فریب خورده است .

چه باید کرد ؟ آیاممکن‌است عشق رابااین‌سهولت ازدل‌بیرون‌نمود و بجای‌آن کینه و بغض‌راه داد ؟

(یانویچ)فهمید که هرچه‌بدبختی برای‌اوتهیه‌شده‌بدست ماریوا انجام گرفته ،معهذا بازهم حس‌میکرد که‌اورا دوست‌دارد ...

بازجوئی پایان‌یافت . یانویچ صریحاًدربازجوئی اعتراف کرد که‌آن نامه بخط من است ولی امضاء و عنوان‌آن جعلی‌است .

- چطور چنین چیزی ممکن‌است ؟ توضیح‌دهید .

یانویچ فکری کرد و جواب داد - متأسفانه نمیتوانم توضیح‌قانع کننده‌ای بشمابدهم زیرا روشن شدن مطلب باحیثیت و شرافت زن شوهر داری ارتباط پیدامیکند، و من ...

یانویچ دیگرجمله خودرا ادامه نداد و حرف‌خود را قطع کرد . ولی بقیه‌این‌جمله را در ذهن خودباینطریق تکرار نمود ...

(و من چون‌اعتماد ندارم که حقیقتاً ماریوا دراین‌کار دخالت داشته باشد نمیگویم نمیگویم .. شاید این نامه را از او دزدیده باشند و باجعل امضاء و عنوان باینطریق مورد استفاده قرار داده باشند ... شاید او هم پس ازاطلاع ازاین ماجرا متأثر ونگران شود .. شاید ماریوا راستی بیگناه باشد ...)

بالاخره هزارها فکرکرد و بهزار دلیل میخواست محبوبه زیبا و معبود خود را

نزد نفس خویش تبرئه‌و مبرا کند . این مفهوم و معنی عشق واقعی است. این عشق است که‌چشم ضمیر را کور میکند .

یانویچ را باتهام قتل یاشرکت‌در قتل بزندان‌بردند البته‌زندانیکه برای(یانویچ) تخصیص داده بودند از نوع‌زندانیهای معمولی نبود بلکه آپارتمان مخصوص اقامت‌افسران پلیس بود که سه‌اطاق‌و یك حمام داشت .

همانشب جلسه‌ای باحضور ماریوا وچند نفراز جاسوسان زبردست‌آلمانی‌و باحضور کوچکوف تشکیل گردید. این عده عموماً کسانی‌بودند که‌در دوما و محافل‌دیگرسیاسی وظیفه لجن‌مال کردن و بیآبروئی یانویچ رادانشتند . آنشب ماریوا خیلی افسرده بنظر میرسید و کمتر حرف میزد . این کنتس زیبا و دلفریب که‌در هر محفل و مجلسی چون یك گوهر درخشنده جلا و جذابیت داشت و زیبائی گفتار و حرکاتش هر محفلی‌را بخود مشغول میکرد آنشب ساکت و غمگین بنظر میرسید .

درهر محفل سیاسی وجاسوسی (کنتس ماریوا) متکلم‌وحده بود و بیشتراز مجموع عده حاضر حرف‌میزد و نظریه میداد و اظهار عقیده میکرد ولی آنشب ساکت و آرام نشسته بود و بصحبتهای دیگران گوش میداد .

در این جلسه کنتس در بدو ورود گزاش عملیات خود را داد و دیگران نیزراجع به بازجوئی از یانویچ و نتیجه ایکه بعداً ازاین بازجوئی‌بایستی گرفت صحبت و مشاوره کردند . پس ازیکساعت گفتگو بالاخره قرار براین گذاشته شدکه مبالغی هنگفت‌پول از محل عبارات گرفته شده وبرای تبلیغ علیه یانویچ بکار برود .

یکی‌دیگر ازآن عده که مأمور تهیه اطلاعات‌کافی‌راجع به‌افکار عمومی بوداظهار داشت :

ـ مردم یانویچ رادوست‌دارند و او را ناجی و پیشوای‌خود تصور میکنند لذا این واقعه اثر بسیار نا مطلوبی در افکار عمومی داشته و نه‌تنها ازوجهه‌او چیزی‌نکاسته بلکه محبوبیت عمومی اورا بیشتر کرده است .

کوچکوف که بدیگران نسبتاً سمت ریاست‌را داشت گفت .

ـ عجب ؟ چطور چنین چیزی ممکن است ؟ .. محال است که‌مردم یك شخص قاتل؟ یك جنایتکار مسلم را که خودش بقتل اعتراف نموده دوست داشته باشند و باو احترام بگذارند ...

همان شخص مجدداً با خونسردی گفت :

ـ متأسفانه حقیقت غیراز تصور است و مردم او را دوست دارند اینطوریکه من تحقیق کرده ام در اماکن عمومی و نقاط پرجمعیت صحبت ازاینست که آلمانیها این کار را کرده اند تا او را بدنام کنند . این فکر و این شایعه باسرعت عجیب همه جا شیوع

یافته و از دهان اکثر مردم شنیده میشود .

کوچکوف اندکی فکر کرد و مثل ایکه دراثر فکر کردن خودش راقانع نموده بود گفت :

- راست میگوئی .. اندکی عجله کردیم و کار با احتیاط انجام نشد ... واگر چنین تصوری در افکار عمومی ایجاد شده باشد علت همین‌سرعت عمل و بی احتیاطی مأمورین ماست . بایستی موضوع را به وزیر کشور ، پروتوپوپوف ،اطلاع بدهم که‌فکر دیگری بکند .

جلسه آنشب جاسوسان آلمانی باین ترتیب‌تمام شد و بهم‌خورد . کنتس ماریوانیز با نوکر خود (زاخارویچ) که وظیفه محافظت او رابعهده داشت سوار کالسکه شد و بطرف خانه شهری خودرفت ...

امادر راه نیز غمگین و متفکر بود .. از پنجره کالسکه بخارج مینگریست و در فکر عمیقی فرو رفته بود .

زاخارویچ که روی خدمات طولانی مورد احترام کنتس وکنت شوهرش بود بالاخره نتوانست خودداری کند با صدائی ملایم و محبت‌آمیز ازاوپرسید :

- خانم ... ببخشید رشته افکارشما راپاره کردم ... من‌حق‌دارم ازهرگونه ناراحتی خیال‌شمااطلاع داشته‌باشم و تصور نمیکنم از این دخالت بیجا عصبانی شوید ... من ... خواهش‌میکنم از هرچیز که‌شما را ناراحت کرده مرانیزمطلع کنید .

کنتس در همان وضع که‌بخارج ازکالسکه مینگریست آهی کشیده گفت :

- زاخار.. البته توحق‌پدری بگردن من‌داری و من محبتهای توراهیچگاه‌فراموش نمیکنم ولی‌چیزی نیست که‌تو بتوانی علاج کنی ... افسوس‌که انسان نمیداند آینده چه خواهدشد . من زن بدبختی هستم . .

زاخارویچ بازهم با همان لحن محبت‌آمیز و پدرانه اصرارکرد و برای اطلاع از علت ناراحتی خیال ماریوا پافشاری کرد تابالاخره کنتس را بحرف آورد .

کنتس زیبا زن شهوتران و خوشگذرانی بود که روی‌آزادی عمل غیبت همیشگی شوهرش با جوانان متمول و زیبا معاشرت داشت و اکثراً باآنها روابط‌عاشقانه ایجاد نموده بود . هرجوانی را که مورد طبع و پسند خود میدید بخانه اش دعوت میکرد و آزادانه خود را در اختیار وی میگذشت ولی هیچگاه عاشق نشده و ابداً برای عشق و این رابطه روحی ملکوتی معنی و مفهومی قائل نبود .

بعشق میخندید و هرجا عاشقی یا دلباخته‌ای میدیدتمسخر میکرد و استهزاءمینمود اشخاص زیادی باو عشق ورزیده و هستی و ثروت خود را بپای او ریخته بودند اما اتفاق

نیافتاده بود که حتی بیکی از عشاق خویش کوچکترین ترحمی دردل خود حس کرده باشد.

قلبش سنك سیاه و تیره‌ای بود که هیچ چیز در آن مؤثر واقع نمیشد و تنها بخوشگذرانی وحظ نفس خویش توجه داشت و برای اطفاء شهوت بود که با جوانان و عاشقان خود معاشرت میکرد ولی عاقبت طبیعت و عدل الهی کارخودرا کرد و کنتس ماریوای بیرحم وشفقت یازن خوشگذران و هوسران را عاشق قربانی خویش ساخت .

کنتس ماریوا آنشب بعد ازدوشب ناراحتی و بیخوابی پس ازچند شب سوزو گداز به (زاخارویچ) نوکر پیر مرد و وفادار خود اعتراف نمود که عاشق (یانویچ) شده است .

ازشنیدن این حرف زاخارویچ تکانی خورد و متعجبانه گفت : ماریان یانویچ . ؟ او که در زندان است و قربانی اعمال جنایت بارتو شده است ؟

بیچاره پیرمرد نمیتوانست باور کندوحقیقتاً هم باور کردنی نبود .

زاخارویچ پیش خود میگفت : کنتس ماریوای خونخوار موجودی نیست که قلب داشته باشد و عاشق شود من اینرا میشناسم اودرمقابل آنهمه اشك که از دیدگان یانویچ پیش پایش ریخت کوچکترین شفقتی نشان نداد حالا که اسیرشده و بزندان رفته ، حالا که قربانی هوسرانی و جنایت اوشده چطور ممکن است عاشق یانویچ شده باشد .

دراین موقع کنتس ماریوا شروع بصحبت کرد و گفت (زاخار . . تو محرم اسرار من هستی و عیب ندارد از اینموضوع نیز اطلاع داشته باشی ؛ آنروز که یانویچ بخانه پیلاقی (مازوجین برك) آمد و من او را وادار بنوشتن آن نامه خطرناك کردم ، حال عجیبی داشتم و در درون خویش در اعماق روح خود احساسی غیر طبیعی میکردم . یك رابطه غیر ارادی مرا بجانب یانویچ میکشید و برخلاف میل واراده‌ام درقلب خود نسبت باو احساس محبت میکردم . وقتی یانویچ نامه رانوشت و من بالای سرش ایستاده بودم حس میکردم که راستی عاشقانه و از روی کمال حقیقت و صمیمیت باین کارمشغول است و باوجود اینکه مردسیاسی باهوشی است روی عشق وعلاقه‌ایکه بمن داشت ابداً نمیتوانست تصور کند که ازجانب من نسبت باو خیانت یا فریبی انجام گیرد . هرچه ذوق وعشق وهنر داشت درنوشتن آن نامه بکار برد ومن همان لحظه حس کردم که باومحبت دارم .(زاخارویچ) خیلی متفکر بنظرمیرسید . کنتس نگاهی بچهره او کرده گفت :

ـ بچه فکرمیکنی .. ؟ ... فکر میکنی که این جوان هم مثل هزاران جوان زیبای دیگر بخاطر شهوت بطرف من آمده بود نه ... او راستی مرا دوست دارد و صادقانه بمن عشق میورزید. امروز یکی ازافسران پلیس جریان بازجوئی او را بمن اطلاع داد : بیچاره (یانویچ) ! ! وقتی رئیس پلیس از او پرسیده که این نامه را شما نوشته‌ایدجواب

مثبت‌داده درحالیکه آن‌موقع همه چیزرا فهمیده و میدانست من‌او را باین دام گرفتار کرده‌ام. دراین لحظه زاخارویچ پرسید :

آیا دربازجوئی ازچگونگی نوشتن نامه چیزی ابراز نکرده ؟ ... از شمانام برده است یانه ؟

ماریاآهی کشید و گفت :

- نه ... نه ابداً .. هیچ‌چیز دیگری نگفته فقط اعتراف کرده و گفته نامه را من نوشته ام .

یك سکوت عمیقی مابین‌آنها پیدا شد . صدای چرخیدن چرخهای سنگین کالسکه روی سنگفرش‌خیابان مخلوط باصدای مرتب سم‌اسبها بگوش میرسید . چند لحظه بعد ماریوا سکوت راشکست و گفت :

- زاخار ... تو مثل پدرمن هستی واز اینکه پیش تو بحقیقت اعتراف میکنم شرم ندارم وقتی افسرپلیس گفت (موقعیکه بازجوئی تمام‌شد و من‌یانویچ رابزندان مخصوصش هدایت کردم دیدم که چند قطره اشك‌ازگوشه چشمانش میغلطید) من‌دلم آتش گرفت . میدانی چرا ؟ ..

برای‌اینکه‌میدانم‌راستی‌عاشق استوراستی مرادوست دارد . زاخار پیش‌تواعتراف میکنم که من‌نظیر یانویچ قربانیهای زیادی دارم‌ولی این دفعه پشیمان هستم و میخواهم اورانجات دهم . زاخارویچ بلادرنك صحبت او راقطع کرده گفت :

- نه خانم ..نه‌ابداًصلاح نیست ، دخالت‌شمادراین کارباعث آبروریزی کنت وخانواده شریف شماخواهد شد نه، این‌کاررانکنید واورا بمقدرات بسپارید . موقعیکه درشکه از میدان بزرك گذشت ، وبطرف خانه کنت پیچید (زاخارویچ) در روشنائی لرزنده و ضعیف چراغ داخل کالسکه دید که‌چندقطره اشك مثل‌مروارید درخشنده وغلطان‌ازگوشه های چشم‌ماریوا جداشد وروی گونه های گلگونش غلطید .

کنتس‌ماریوای‌دلفریب ،زن‌زیبای خونخواریکه‌صدهاجوان‌را قربانی‌هوسهای‌خونین خود کرده بودبالاخره عاشق‌یکی ازهمین قربانیان شده بود

☆ ☆ ☆

گرایدوف درآنروز باتفاق سربازان ومأمورینی که همراه خودآورده بود تقریباً یکساعت دیگردرجنگل‌راه پیمائی نمودند ولی‌چون‌ازراسپوتین‌اثری بدست‌نیامد درکمال نا امیدی بازگشتند .

وقتی بمحل‌جنازه (سراگین) رسیدند گرایدوف که از این عدم موفقیت بینهایت عصبانی وخشمگین بوددستورداد جسد (سراگین) را بشهرحمل‌نمایند و خودش نیز سوار

کالسکه شده بطرف شهر برگشت .

وقتی گرایدوف بشهر رسید شب از نیمه‌شب گذشته و تقریباً صبح نزدیك بود لذا دستورداد عموم کسانیکه با اوهمراه بودند بالای جنازه تاصبح بمانند و خودش نیز برای تغییر لباس بخانه رفت سحرگاه باتصمیم جدی برای انتقام از راسپوتین واقدامات شدید علیه او ازخانه خارج شد و مستقیماً نزدفرماندار نژی نوگرود که ازدوستان وی بود رفت .

(گرایدوف) شکایت اهالی قریه ریمینوف را که قبلا تسلیم کرده بود بهانه قرار داد وشدیداً براسپوتین حمله کرد و بعد ازاینکه شمه‌ای ازاقدامات و عملیات زشت خطرناك ویرا شرح داد فرماندار رابالای جنازه سراگین آورد وباواطلاع داد که ضمناً راسپوتین همسرخودش یعنی مارگریت را نیزفریب داده و همراه برده است . فرماندار شهر وقتی جنازه سراگین را دید بی‌نهایت عصبانی شد و باآنکه حکم توقیف راسپوتین کار کوچکی و آسانی نبود دستورداد مأمورین اوراتعقیب و باز داشت کنند .

پس از این رشته اقدامات صورت جلسه مفصلی ازاین مسافرت ده ساعته تهیه شد که عموم سربازان ومأمورین همراه گرایدوف آنرا امضاء نمودند . نزدیك ظهر همانروز جنازه سراگین را دفن کردند وگرایدوف با حکمی که در دست داشت باتفاق مأمورین در صدد دستگیری راسپوتین برآمد.

درتمام جریان کارهای گرایدوف والانتینا وارد بود این زن هوسران وخوشگذران راسپوتین را دوست داشت وتمام شب وروز خودرا درفکر اومیگذرانید لذا راضی باینگونه اقدامات علیه شخص راسپوتین نبود و موقعی که توسط یکی ازجاسوسان خود از جریان اطلاع حاصل نمود نگران شد وبفکر فرورفت تابرای اطلاع راسپوتین ازدام خطرناکی که پیش پای اوسبز شده بود اقدام فوری بعمل آورد .

مقصود والانتینا (مارگریت) وتمام اقدامات خطرناك او برای ازبین بردن مارگریت بود لذا موقعی که متوجه شد گرایدوف برای راسپوتین نقشه کشیده فوراً دست بکار شد که محبوب عزیز خویش یعنی راسپوتین را ازخطر مطلع کند . همان لحظه والانتینا برای اطلاع از چگونگی امر باگرایدوف ملاقات کرد وچون از تمام جزئیات نقشهٔ او مطلع شد بکالسکه چی خوددستور حرکت داد ویکنفراز نوکران زرنك خودرا نیز باکالسکه فرستاد که در جاده موردنظر راسپوتین را جستجو نماید .

والانتینا با زرنگی تمام، تمام جزئیات را ازدهان گرایدوف گرفت وروی حساب دقیقی که خودش نمود فهمید که راسپوتین درهمان حدود مخفی شده وقاعدتاً بایستی از همان راه که گرایدوف بشهر برگشته وارد شود .

بهمین علت بنوکر خود وکالسکه‌چی دستورداد که آهسته درهمان مسیر پیش رفته و

هرجا راسپوتین‌را مشاهده نمود سوار کرده و بشهر باز گرداند. البته‌سفارش‌اکید کرد که هیچکس‌ازاین مأموریت نباید اطلاع حاصل نماید .

کالسکه نزدیك ظهر از شهر خارج شد و با سرعتی درحدود پانزده کیلومتر در ساعت پیش رفتند .

•☆•

یاکوب روی سینهٔ راسپوتین نشسته وحلقوم اورا میفشرد وصورت‌راسپوتین‌سیاه‌شد واعضای صورتش منقبض میگردید .

مارگریت که عواطف زنانه‌اش‌تحریك‌شده بودروی زمین‌زانو زده‌ومشغول دعا- خواندن بود واو ازخدا می‌خواست که راسپوتین ازکشتن جوان بی گناهی مثل یاکوب منصرف گردد .

چند دقیقه بهمین طریق گذشت وچون ازآنها خبری‌نشد مارگریت نگران شده از جای برخاست . مثل اینکه کسی‌زیر گرش او گفت (برو ببین چه خبرشده. آنهاچه‌میکنند. چرادیر کردند .)

مارگریت بسرعت بطرف نقطه ای که‌راسپوتین رفته بوددوید و موقعیکه یاکوب مشغول‌خفه کردن راسپوتین بودبالای سرآنها رسید. ازدیدن این‌منظره وحشت آور- ناگهان دنیا دورسرش‌چرخید چشمانش سیاه‌شد ونزدیك‌بود بیهوش شود ولی‌خود داری ومقاومت کرد .

یاکوب دیوانه‌وار برروی جسد راسپوتین نشسته‌بود وبطوری‌برافروخته‌و عصبانی بود که حقیقة می‌خواست محبوب او را خفه کند . ایوای . . . اگر راسپوتین خفه شود من چه کنم ؟..

مارگریت‌خودش‌ندانست چه‌شد وچه کرد. همینقدرمتوجه‌شد که‌مثل‌ماده‌شیردرنده‌ای بطرف یاکوب حمله‌ور گردید .

مارگریت خودرا ازعقب روی سریاکوب افکند و با دست موهای انبوه او را گرفت و کشید .

یاکوب‌زیر فشار ودردطاقت فرسائیکه بسرش وارد آمد نتوانست مقاومت کند لذا فریادی کشید ودست‌خود را ازروی گلوی راسپوتین برداشت .

راسپوتین وقتی خود راآزاد دید چندین‌مرتبه پشت‌سرهم نفس عمیق کشیدوناگهان ازجای برخاست .

از آنطرف مارگریت هنوزموی سریاکوب‌رارهانکرده بودوباشدت وقوتی‌هرچه تمامترمی کشید و ناسزا میگفت ، میخواست ازیاکوب، کسیکه قصد قتل‌راسپوتین‌راداشت

انتقام بگیرد ولی چون راسپوتین را سلامت مشاهده کرد دسته موی سر یاکوب را رها کرد .

هر کدام از آن سه نفر خسته و ناتوان کناری نشسته و بدرخت تکیه دادند. راسپوتین خجالت می کشید که بصورت یاکوب نگاه کندوازطرف دیگرازاینکه موقعیت‌مناسبی را از دست‌داده بود متأسف بنظر میرسید .

چند دقیقه بهمین طریق گذشت بالاخره یاکوب سکوت‌را شکست و پرسید:

- پدرمقدس.. من بشماچه کرده‌ام. غیرازخدمت‌وصمیمیت گناهی ندارم چرامیخواستید مرا بکشید ؟

راسپوتین نگاهی بصورت اوانداخته گفت :

- فرزندمن‌چنین قصدی نداشتم منظور من کشتن تو نبودومن نمیدانم چراچنین‌فکری در مغز تو راه یافته است. بازهم‌من ازتوشکایتی ندارم هرچه بود گذشت‌دیگردر این‌مورد صحبت نکنیم .

یاکوب‌ازجای برخاست‌ومثل‌اینکه‌ابداً اتفاقی نیفتاده مشغول‌جمع آوری‌دانه‌های بلوط شد و آتش‌روشن کرد .

یکدقیقه بعدهرسه‌نفر مشغول خوردن‌بلوط سرخ کرده شدند .

نزدیك ظهرموقعیکه آفتاب تمام‌دشت‌راروشن کرده بودراسپوتین‌ومارگریت‌ویاکوب آن‌نقطه‌را ترك گفته ومجددا بطرف جاده حرکت کردند .

فاصلهٔ جاده با آنهازیاد نبودولی‌چون‌ناهموار وپستی‌وبلندی زیاد بود تا رسیدن بجاده وقت زیادی را از دست داده و موقعی که بکنار جاده رسیدند بکلی خسته‌وناتوان شده بودند .

کفشهای مارگریت پاره شده وچندجای کف پا وساقهایش مجروح‌شده بود. گرد‌آلود و کثیف .خسته‌وناتوان ، نفس‌زنان‌و بیطاقت هرسه‌نفر کنارجاده نزدیك آب زلالی نشسته ومنتظر اتفاق‌شدند .

مارگریت افسرده وغمگین بنظرمی‌رسید زیرا فکرنمیکرد که برای رسیدن به راسپوتین اینقدر بدبختی وسختی درپیش داشته باشد وحالا ازاینکه میدیدمیخواهند بشهر بازگردند ناراضی‌بود ... شهرجائیست که گرایدوف آنجاست . دیدن‌قیافه گرایدوف برای اووحشت‌داشت بعلاوه‌اورا تعقیب‌خواهد کرد .

مارگریت ازاین‌لحاظ خیلی ناراحت‌بود ولی براسپوتین اظهاری نکرد .

راسپوتین باین‌نکته توجهی نداشت ودائماً مراقب یاکوب‌بود که مبادا ازجانب‌آن باو زخمی یاآسیبی برسد ضمناً اطمینان داشت که بالاخره آن‌مار خوش‌خط وخال و خطرناك زهرکینه وعداوت خودرا باوخواهدریخت .

هرسه نفر غرق درفکر بودند که ناگهان درجاده گردوخاکی دیده‌شد و یکدقیقه بعد ازدور کالسکه‌ای نمایان‌شد .

مارگریت و راسپوتین بتصور اینکه گرایدوف یا مأمورین او هنوز در جاده در تعقیب وجستجوی آنها هستند خودرا پشت درختان مخفی کردند ولی‌یاکوب همانجانشست که بفهمد کالسکه متعلق بکیست سرعت کالسکه زیاد نبود وچند دقیقه گذشت تا ازپیچ‌جاده پیچید وبطرف نقطه‌ایکه یاکوب نشسته بود آمد .

کالسکه ازمقابل یاکوب گذشت و یاکوب هرچه بدقت نگریست نتوانست نه ـ کالسکه چی‌و نه شخصی‌را که‌داخل آن نشسته بود بشناسد چندمتر آنطرفتر کالسکه‌ایستاد، در آن‌باز شدو کسیکه داخل آن بود پیاده‌شد .

یاکوب‌هنوز کنارجاده ایستاده بود که نوکروالانتینا اوراشناخت‌و باصدای‌بلندی که بگوش اومیرسید گفت :

ـ یاکوب ! یاکوب.! پدرمقدس کجاست ؟

یاکوب جواب نداد وچون‌هنوز اورا نشناخته بودچنین وانمود کردصداراً نشنیده‌یا اصلا یاکوب اونیست .

آنشخص نزدیکتر آمد ودرچند قدمی‌یاکوب ایستاد ومجدداً پرسید :

یاکوب !! پدر مقدس کجاست مرا خانم والانتینا فرستاده است از من مطمئن باش‌نترس.

این صدای‌نا آشنا بگوش‌راسپوتین نیز رسید و مارگریت نیز آنراشنید. راسپوتین ازمحل‌اختفای‌خودبیرون آمدو نزدیك‌شد. یکدقیقه بعد هرسه‌نفرسوار کالسکه‌شده‌تا بطرف شهر حرکت کنند .

مارگریت نگرانی خود را از بازگشت بشهر بیان‌کرد ولی‌راسپوتین درجواب او بیك نگاه‌آرام اکتفا کرد مجدداً مارگریت توضیح‌داد و ایندفعه راسپوتین جوابی نداد و چون‌مارگریت موقعیت را برای تکرار موضوع‌مناسب ندیدناچارخاموش ماند.

کالسکهٔ حامل آنها نزدیك غروب آفتاب بشهرنزدیك شد دراینموقع‌راسپوتین دستور توقف داد و از کالسکه چی‌پرسید(چندکیلومتر تاشهر باقیمانده است)

کالسکه‌چی نگاهی‌باطراف کرده گفت :

(تصور میکنم چهار کیلومتر) راسپوتین‌فکری کرد و گفت در یك کیلومتری‌شهر توقف کن .

کالسکه مجدداً حرکت کرد .

☆☆☆

والانتینا وقتی کالسکهٔ خودرا برای نجات راسپوتین فرستاد مجدداً نزد گرایدوف بازگشت و باو گفت :

- اگر یك قول بمن بدهی برای دستگیری مارگریت بشما کمك میکنم.

گرایدوف گفت :

- چه قولی ازمن می‌خواهی؟

والانتینا گفت میخواهم بمن قول بدهی که براسپوتین آسیبی نرسانیدولی بامارگریت هر کاری خواستید بکنید .

گرایدوف جوابداد :

- خوب اگر یك‌چنین قولی بتو بدهم چه‌خواهی کرد ؟

من‌راسپوتین‌را بشما نشان‌خواهم‌داد .

گرایدوف بفکر فرورفت. ازراسپوتین خیلی عصبانی وناراحت بود و او را باعث تمام بدبختی های خویش می دانست لذا در مقابل پیشنهاد عجیب والانتینا مردد و متفکر ماند . نمی توانست تصمیم بگیرد ناچار در طول و عرض اطاق شروع به - قدم زدن کرد .

بالاخره چند دقیقه بعد تصمیم خودرا گرفت و بوالانتینا گفت :

- من تصمیم بقتل راسپوتین گرفته‌ام وبالاخره‌هم‌اورا خواهم کشت ولی‌این دفعه بتو قول میدهم که‌اگرمارگریت‌را بمن‌تسلیم کنی براسپوتین‌آسیبی نرسانم و این کاررا برای وقت دیگری میگذارم .

•☆•

روزنامه‌های مسکو علیه یانویچ سروصدای‌زیادی‌راه‌انداخته‌و باکمال شدت‌موضوع قتل بازرگان‌آلمانی را بهانه‌قرار داده وباوحمله‌میکردند یکی ازروزنامه ها از زبان یکی‌ازنمایندگان دوما نوشته‌بود « ... ماریان یانویچ با این جنایت ننگین ملت و دولت روسیه رادرمقابل دولت‌آلمان‌شرمنده‌ساخته‌وبطوری‌روسیه را اخلاقاً مدیون‌آلمان کرده است که بهیچ‌وسیله این‌دین بزرك‌ادا نخواهدشد ... »

درهمین ایام دردوما نیزعلیه اوفعالیت‌میشد . چندنفراز نمایندگان که دشمنان‌سیاسی اوبودند پی‌درپی نطقهائی ایراد میکردند ویانویچ را لکه ننك بزرگی بردامن شرافت ملت روس مینامیدند .

یانویچ تقریباً ازاین‌ماجرا که درغیاب اوجریان داشت بی‌اطلاع نبود هنوز در خارج از زندان دوستانی‌داشت که برای‌برائت‌اوفعالیت کنند. همین‌اشخاص بودند که‌ازاوقات‌ملاقات استفاده کرده اخبارخارج اززندان راباطلاع اومیرساندند .

اداره پلیس قانوناً حق توقیف یانویچ نماینده دوما رانداشت، زیراطبق قوانین کلی نمایندگان دوما ازیك مصونیت عمومی برخوردار بودند ولی پلیس قبل از اقدام بیازداشت او با رئیس (دوما) وارد مذاکره شدوپس از این مذاکرات بود که رئیس مجلس باتفاق چند نفر دیگر از نمایندگان بخانه یانویچ رفت وازاوخواهش کردند که خودرا برئیس پلیس معرفی کندچیزی که یانویچ راخیلی عصبانی وناراحت می کرد موضوع اتهام نبود بلکه عدم رعایت قوانین ازطرف اداره کل پلیس وتوقیف او بود روی همین زمینه یانویچ از زندان نامه ای برای رئیس دوما نوشت که اکنون یکی از اسناد تاریخی آرشیو سیاسی روسیه است واین نامه که هنوز هم بخط خود یانویچ درآرشیو سیاسی دولت روسیهٔ شوروی موجود است چه عکس العمل نامطلوبی ایجاد کرد . خیلی اشخاص وبسیاری از رجال روسیه روی آن نامه مطالعه کردند . اینها عموماً کسانی بودند که بنفع ویلهلم و دولت آلمان درخاك کشورخویش جاسوسی می کردند . چیزی که ازهمه عجیبتر بود اینکه (ماریان یانویچ) با وجود اینکه میدانست کنتس ماریوا موجب بدبختی و گرفتاری اوشده ، با وجودی که یقین داشت این خیانت مهیب بنقشهٔ دیگران وبادست معشوقهٔ خوش خط وخال اوانجام پذیرفته درآن نامه از کنتس ماریوا نامی نبرده بود .

طبیعی است کنتس ماریوا نیز که این روز ها بسیار افسرده و اندوهگین بود از این نامه و مفاد آن اطلاع حاصل کرد و تنها کسی که از مطالعهٔ آن بیش ازحد منقلب شد او بود .

پس از آن مذاکرهٔ تلفنی که آنروز بین او و آن افسر پلیس انجام گرفت وماریوا از جریان بازجوئی یانویچ اطلاع حاصل کرد همانطوریکه قبلا نیز ذکر شد دردل خویش نسبت باو احساس عشق کرد و روز بروز این احساس شدید تر شد تا جائی که بکلی عاشق دلباختهٔ یانویچ گردید .

عشق آتشی است که بیخبر میاید، میسوزاند ونابودمیکند .

این آتش سوزنده برای اولین باردل سخت اوراگرم میکرد وروحش راناراحت وملتهب میساخت خودش باور نمیکرد واقعاً عاشق شده باشد ...

☆ ☆ ☆

راسپوتین در یك کیلومتری شهر کالسکه ایراکه و الانتینا برای او فرستاده بود متوقف کرد ومارگریت راباتفاق یاکوب از بیراهه بشهرفرستاد .همانطوریکه قبلاذکر شد مقصود راسپوتین از این عمل حفظ آبروی خود وآبروی مارگریت بود زیرا میدانست که والانتینا روی حسادت و عداوتی که بامارگریت دارد دام خطرناکی برای وی تهیه خواهد کرد .

اتفاقاً حدس اوصحیح بود زیـرا والانتینا بمحض اینکه کالسکه را برای همراه آوردن راسپوتین فرستاد خودش نزد گرایدوف رفت وهمانطوریکه نوشته شد آنقدر بااوحرف زدکه گرایدوف خشمگین وعصبانی را برای از بین بردن مارگریت بیابان‌فرستاد.

کالسکه گرایدوف بسرعت ازشهرخارج شدگرایدوف از فرط خشم لبهای خود را میگزید وهرلحظه درطول‌جاده بتفحص وجستجو میپرداخت و باطراف خویش مینگریست که شایدهرچه زودتر کالسکه راسپوتین را دیده و از همسر جنایتکار و هوسران خویش انتقام بگیرد.

در همین‌موقع بود که ازدور گرد وخاکی برخاست توجه گرایدوف بآن جلب‌شد و در همان‌حال که کالسکه باسرعت تمام پیش میرفت ازداخل آن‌خارج‌شده روی‌رکاب ایستاد باین‌ترتیب‌میخواست‌خوبتر و بهتردشمن‌خودرا ببیند.

فکر میکرد که دیشب‌وشایدچند شب‌پی‌درپی مارگریت زیبادر آغوش آن کشیش کثیف خوابیده ... آن کشیش کثیف، باآن‌ریش‌بلند باآن‌لبهای کلفت ودندانهای‌زردسینه وشکم اورابوسیده، مکیده وگاز گرفته است.

این افکار آتشی‌در دل گزایلوف روشن میکرد که خاموش شدنی نبود. و تنهـا گرفتن ازسوزندگی ولهیب آن میکاست.

گردوخاك بیشتروکالسکه اندك اندك نزدیکتر میشد، اول اسبها و بعد کالسکه مجللی که غرق گردوخاك بود دیده شد.

گرایدوف اطمینان نداشت که آن کالسکه متعلق براسپوتین‌باشد ولی برای‌اینکه مبادا فرصت راازدست‌بدهد به‌کالسکه‌چی خوددستورداد که در عرض جاده توقف‌کرده وراه رابرآن‌کالسکه ببندد.

در طی‌یکدقیقه کالسکه‌چی ماهر دهانه‌اسبهاراکشید، حیوانها دورخودچرخی‌خورده ودرعرض‌جاده ایستادند حالاکالسکه گرایدوف بکلی‌راه رامسدود کرد وهیچ‌چیزحتی‌پیاده نمیتوانست ازآنجابگذرد.

کالسکه‌چی راسپوتین تصور میکرد که‌کالسکه مقابلش درحال چرخیدن و دور زدن است لذا ازسرعت خویش نکاست و بگمان اینکه تا رسیدن‌کالسکه آنها راه باز خواهد شد با همان سرعت و شتاب پیش میآمد. ولی وقتـی نزدیك شد دید که راه بکلی بسته شده.

درشگه‌چی جسورونترس فقطدرده قدمی دهانه اسبهاراکشیدو شروع بفحاشی کرد درحالیکه اسبهاروی‌دودست خودبلندشده بودندودرهمان‌حال که اسبهای‌کالسکه گرایدوف نیز ناراحت شده در جای خویش سم میکوفتند و شبیه احترام مسافرین خود بیکدیگر

فحاشی میکردند آنهارا کیك‌ترین‌وزشت‌ترین ناسزاهارا که فقط بین اهالی کریمه‌ودشتهای قفقاز مرسوم بودنثارهم‌میکردند.

گرایدوف در حالیکه تفنك‌لوله‌بلندی رادردست‌داشت درکالسکه راباز کردوروی رکاب ایستاد .لوله تفنك راسمت کالسکه مقابل گرفته وباچشمانی دریده ،نگاهی که‌ازخشم ونفرت ازآن میریخت ابتدا بکالسکه‌چی وبعد بداخل کالسکه نگریست دوکالسکه‌چی آرام شدند چند لحظه‌سکوت بر قرار شد .

هردوکالسکه متوقف‌شده و اسبها آرام گرفتند که ناگهان‌صدای‌لرزان گرایدوف سکوت راشکست ودربیابان طنین افکند .

(آهای‌دزد ناموس ... آهای‌زن خائن کثیف ... باشما هستم هردونفر بیرون بیائید مرك درانتظارشماست .)

پس ازگفتن این کلمات که باچند ناسزا همراه بودلحظه‌ای‌سکوت کردنفسی کشید آب دهان خودرا فروداد ومجدداً گفت :

(...آی مارگریت خائن نترس ..بیا بیرون ... هرجا باشی ترا میکشم غیرازانتقام باتوکاری‌ندارم .

در داخل کالسکه والانتینا فقط راسپوتین نشسته بود و از اینکه می دیدپیش بینی ونقشه اش باموافقت همراه شد ،خیلی‌خشنود بنظرمیرسید ودردل بریش گرایدوف می‌خندید .

بازهم صدای‌خشمگین گرایدوف شنیده‌شد که گفت :

(.. : بیا بیرون . . . منتظـر چه‌هستی ؟ در انتظـارمعجزه نشستـه‌ای؟بیابیرون وگرنه آتش‌میکنم ..)

پس ازادای این جمله لوله تفنك خود را بطرف پنجره کالسکه گرفت ونشانه گیری کرد . چندلحظه‌دیگرصبر کردو چون کسی از آنجابیرون نیامد انگشتش روی ماشه‌تفنك حرکت کردوصدای تفنك سکوت بیابان‌رادرهم‌شکست ازصدای گلوله اسبهاوحشت کرده روی دستهای خودبلندشدند وکالسکه هارا بحرکت در آوردندکالسکه چی‌ها به زحمت دهانه رانگهداشته وحیوانها راآرام کردند ولی گرایدوف ایندفعه‌ازکالسکه پیاده شد . گلوله شیشه راشکسته وپارچه‌ایکه پشت‌آن قرارداشت سوراخ کرده و سوزاندہ. شهامت وخونسردی که راسپوتین ازخودنشان‌داد واقعاً تعجب‌آور بود زیرابدون اندك‌هراسی‌حتی سررا ازکالسکه بیرون نکرد .

گرایدوف یکی دوبار دیگر باصدای بلندولحنی تهدیدآمیز براسپوتین‌ومارگریت ناسزا گفت و بالاخـره چـون‌نتیجه‌ای نگرفت نزدیك‌رفت وباعصبانیت تمام درکالسکه

راسپوتین راباز کرد .

انتظار داشت که داخل کالسکه مارگریت رادر آغوش راسپوتین به بیند .فکرمیکرد مارگریت از فرط ترس خودرا بین بازوان ودر بغل کشیش مخفی کرده است.. هزار نوع اندیشه و تصور مغز اورا تسخیر نموده بودولی وقتی‌در کالسکه را باز کرد سر جای خود خشك‌شد .

غیر ازراسپوتین کسی دیگردر آنجا نبودمقابل دستمال چنددانه بلوط بوداده‌ویك قطعه نان‌خشك‌وجودداشت .

آیا اینست‌غذای راسپوتین کشیش‌عیاش ؟

مارگریت کجاست ؟.. از کجا فرار کرد . . . » آیا والانتینا باز هم دروغ گفت ... ؟

اینها سئوالاتی بود که درطول‌چند ثانیه از مغزوی گذشت و برای هیچیك ازآنها پاسخی قانع کننده نتوانست بیابد .

راسپوتین چشمان نافذ ونگاه عمیق و وحشتناك خود را متوجه دیدگان گرایدوف کرد . این نگاه باهزارزبان ، هزارسرزنش دربرداشت و گرایدوف خشمگین هزارمفهوم ازآن درك کرد . نگاه نافذ راسپوتین تا اعماق روح‌پر التهاب و نگران‌اوفرورفت ومثل آب سردی که برآتش بپاشند خشم وغضب وی را خاموش کرد . در همین لحظه بود که فکری ازنظر گرایدوف گذشت... اورا بکشم انتقام بگیرم .. ؟

این فکر مثل‌صاعقه تمام‌روح‌ومغز گرایدوف رامسخر کرده و بلادرنك دستش بماشه تفنك‌رفت که باگلوله‌قلب‌راسپوتین راسوراخ کند امانا گهان‌منصرف‌شدوقولیکه بوالانتینا داده بودبخاطرش آمد ...

راسپوتین درحالیکه لبخند تلخ و سرزنش آمیزی لبانش‌را ازهم میگشود گفت : شما بی‌جهت مخل آسایش من شدید ... من‌مشغول‌صرف غذا بودم وشمابیجهت مرا اذیت کردید !چرا اینطور می کنید ؟»

گرایدوف حرف اوراقطع کرده پرسید .

(.. مارگریت راچه کرده‌ای . من میدانم اوباتو بوده است . . او را بمن تسلیم کن وبگوکجا رفت ؟.

راسپوتین باخونسردی تمام گفت :

(.. من مشغول‌صرف غذابودم ولی از اینکه برای دومین مرتبه شما را می بینم‌خیلی خوشحال هستم .. انشاءالله خدااز گناه‌شما صرف‌نظر میفرماید .

گرایدوف که‌از فرط خشم‌وناراحتی میلرزید زیرلب گفت :

(... گناه ... من گناهکار شدم)؟

کشیش ملعون .... باشد تا بشهر برسیم و آنجا حساب‌های خود را با یکدیگر رسیدگی میکنیم ..) راسپوتین اینحرف را شنید و در حالی که اورا دودعا میخواند در جواب او گفت (آقای فرماندار سابق شهر ... شما اینقدر بیرحم نبودید که به یك روحانی بی‌سلاح و دفاع تیر اندازی کنید .خدا را همه جا حاضر و ناظر بدانید) اینحرف بیشتر آتش غضب گرایدوف را مشتعل ساخت ولی چیزی نگفت و کنار رفت و دستور داد که کالسکه‌اش را برابر راسپوتین باز کنند چند دقیقه بعد کالسکه راسپوتین در پیچ جاده از نظر دور شد گرایدوف هنوز وسط جاده ایستاده بود و از عقب بکالسکه اومینگریست و از فرط ناراحتی لبان خود را میگزید .

☆ ☆ ☆

سربازان اینطرف و آنطرف میدویدند یکی تفنگ خودرا بر میداشت و دیگری قطار قشنگش را همه باعجله وشتابی هرچه تمامتر بفعالیت پرداخته بودند . افسر آنها وسط میدان ایستاده ومنتظر اتمام کار آنها بود .چندفعه پی‌درپی سوت کشید و بالاخره شیپورجمع رازدند .

وسربازان بصف ایستادند .یکعده چهل نفری سرباز ازدربزرك سرباز خانه خارج شده‌و وارد خیابان گردیدند .

هیچکس نمیدانست که آنها بکجا میروند و چه میخواهند بکنند . نیمساعت بعد دسته سربازان ازچند خیابان گذشته و بصدای سوت افسر بلند قدی که در جلوی همه آنها راه میرفت اطراف خانه گرایدوف را گرفتند اهالی خیابان وهمسایگان گرایدوف ازخانه بیرون ریختند و باتعجب ونگرانی از یکدیگر میپرسیدندچه‌شده‌چه‌خبراست اینهامیخواهند گرایدوف رادستگیر کنند ..؟ چرا.. بچه‌علت .؟

هر کس ازدیگری سئوال میکرد وهیچیك ازآنها نمیتوانستند جواب قانع کننده‌ای باینهمه سئوال بدهدچرا گرایدوف فرماندارسابق‌شهررا دستگیر میکنند ؟.

وقتی سربازان اطراف خانه رامحاصره کردندو آن افسر بلندقد جلورفت زنك زد بصدای زنك دربازشدومستخدم‌خانه همان‌زنی که آنشب‌شاهد ماجرای والانتیناو گرایدوف بود دررا بروی افسرقد بلند گشود .

بدون اجازه سه‌چهار نفرازسربازان باتفاق فرمانده خودوارد خانه شده‌و بجستجو پرداختند مقصود آنها گرایدوف بودولی ضمناً میخواستنداگرچیز دیگری نیز یافتندهمراه خویش ببرند نیمساعت بیشتر این‌جستجو بطول نیانجامید وبالاخره گرایدوف رادر اطاق توقیف کرده‌همراه بردند .

گرایدوف وقتی‌سربازان رادر مقابل خوددید چنان عصبانی و خشمگین شده

چند مرتبه با حال منقلب و پی‌درپی پرسید (... اینجا چکاردارید ؟.. در خانه من چه میخواهید ؟.. چرا بدون اجازه وارد خانه من شده‌اید ..؟) و بعد چون فهمید که از طرف وزیر کشور مأموریت بازداشت اورا دارند اندکی خاموش شد ولی بازهم غرغر میکردو در همان حال که مستخدمین لباسهایش را میآوردند ومیپوشید چیزهائی میگفت که برای هیچیك ازحضار مفهومی نداشت .

رنگش سخت پریده بود ، لبانش میلرزید وگاهگاه سرش را بنشانه تهدید تکان میداد . بالاخره سربازان گرایدوف رانزدرئیس پلیس بردند وهمانجا بود که فهمید بنام اخلال نظم وامنیت وفعالیتهای انقلابی وتحریك مردم واهالی قریه ریمینوف بمخالفت با دولت ومقام سلطنت توقیف شده .

بااطلاع ازاینموضوع گرایدوف که تاآن‌لحظه خونسردی خودرا حفظ کرده بودبیك قطعه آتش مبدل‌شد وشروع بداد وفریادوفحاشی کرد .

ازگرایدوف یك بازجوئی کوتاه بعمل آمد وپس ازتهیه صورت مجلس واخذ امضاء اورابابازداشتگاه خصوصی سیاسی هدایت کردند. گرایدف درهمان زندان محبوس شد که انقلابیون وکمونیستهای بازداشت شده رازندانی میکردند .

☆☆☆

راسپوتین پس ازورود بشهر مستقیماً بخانه خودرفت واز اینکه مدت دوازده روز مسافرت خود را بجای گردش وتفریح وخوشگذرانی بانامایمات وناراحتی نزدیك بمرك گذرانیده بود متأسف ومتألم بنظرمیرسید . هیچ چیزدرخانه اوتغییر نیافته بود. همه چیز بجای خود بود وهمه کس کار خویش را انجام میداد فقط دراین گیرودار سراگین از بین رفته ومرده بود . راسپوتین‌ازاینکه نوکرباوفا وصمیمی خودرا خفه کرده بود پشیمان‌نبود بلکه نگرانی اوازاین بود که اولا چرابکشتن یاکوب توفیق حاصل نکرده ثانیاً چرا بین نوکران و مستخدمین خانه‌اش جاسوس وخائن پیدامیشود. ازآن تاریخ ببعدبهمه مظنون بود . بانگاهی مملو ازسوءظن ونگرانی باطراف مینگریست وفکر میکرد که بعید نیست بین‌این عده ازنوکران که باوخیلی نزدیك هستند نیزجاسوسانی یافت شود که بنفع دشمنان فعالیت بکنند . اواز لحاظ وفاداری وصمیمیت بیاکوب اطمینان داشت ولی چون درجریان خفه کردن سراگین حضورداشت وباین رازمخوف واقف بودپیش‌راسپوتین بمرك محکوم گردیده وتصمیم گرفته بود بهرطریق که میسر باشد اوراازبین ببرد .

یاکوب دریك کیلومتری شهر باتفاق مارگریت از راسپوتین جدا شد وطبق همان قراری که اول گذاشته بودند ازبیراهه بشهر واردشده ویکراست بخانه راسپوتین وارد شدند. طبعاآنها خیلی دیرتر ازراسپوتین که باکالسکه حرکت میکرد بشهررسیدند وقتی واردخانه شدندنیمه شب نزدیك بود. درراه مارگریت چندین مرتبه‌نشست ورفع‌خستگی

کرد . یکی ازهمین دفعات سرخود راروی سنك گذاشت وبخواب رفت خستگی زیاد . . راه پیمائی ... گرسنگی وعطش چنان اورا ناتوان کرده بود که وقتی سرخود را روی سنك سخت قرارداد دیگر نفهمید چه شد وخواب اورا دربر بود . یك علت دیر آمدن آنها نیزهمین بودواتفاقات خونین بعدی نیزازهمین تأخیرزیاد سرچشمه گرفت .

موقعیکه مارگریت بخواب‌رفت ، یاکوب مقابل اوروی سنك دیگری نشسته بود . یك خرمن موطلائی در روشنائی لرزنده آفتاب زردی روی سنگ ریخته ومیدرخشید . متن چهره‌اش رنگ پریده و معهذا یکدنیا زیبائی وجذابیت داشت. پلکهای چشمانش که رویهم قرارگرفته بود درسایه دورشته مژگان سیاه وبلند درهم ریخته بیننده را مست و مسحورمیکرد . یاکوب بادقت ونگاه تحسین آمیزی باومینگریست ونمیتوانست دل خود راراضی‌واورا بیدار کند. تصمیم گرفت آنقدر بنشیندتاخودش بیدارشود. درهمان‌حال بود که‌در اثرحرکت‌مارگریت دامن‌ازروی ران سفیدومرمری او کناررفت وپوشیدنیهای بدنش بیرون افتاد. چنان مست خواب بود که حتی سردی هواوسوزخنکی که ازرشته جبال‌شمال میوزید دراوتأثیری نداشت وبیدارش نکرد . یاکوب باین منظره محرك ومطلوب مینگریست، اودرعمرخودتاآن دقیقه بزیبائی آن بدنی ندیده بود. نگاه‌اوازروی رانهای سفید وقشنگ مارگریت برداشته نمیشد ودلش میخواست که اوهمیشه درخواب بماند واین منظره بدیع ودلپذیر بهم نخورد .

باحسرت تمام باو مینگریست و براسپوتین یـاباربابِ شهوتران خود که آزادانه میتوانست مارگریت را در آغوش گرفته وازآنهمه زیبائیهای اولذت ببرد وتمتع بگیرد غبطه میخورد. حیف نبود که بدنی باین لطافت ورانهائی باین سفیدی وقشنگی دراختیار مردبوالهوس وکثیف وپرریش وپشمی مثل راسپوتین باشد ؟..

یاکوب دراین قبیل افکار غوطه میخورد که ناگهان فکری ازنظرش گذشت اگر باو تجاوزکنم چه میشود ؟... آیا تسلیم میشود ؟... دراین بیابان بی‌ابتدا وانتها چه کسی بکمك اومیآید ؟...

ناگهان افکارشیطانی وطغیان شهوت بکلی عقل اورا زائل کرده ویاکوب تصمیم خطرناکی گرفت که بلافاصله بموقع اجراگذاشت .

(یاکوب) ازروی سنك بزرگی که نشسته بودپائین جست وکت خودرا ازتن بیرون آورده بطرف مارگریت آمد . زن جوان خسته وخاك‌آلود درخواب عمیقی فرورفته بود وازخطری که اوراتهدید میکرد اطلاع نداشت. هواسرد بودبهانه اینکه میخواهدباکت خود بدن اورابپوشاند بوی نزدیك‌شد. اوکت خودرا روی‌شانه مارگریت انداخت وچون بیدار نشد دست خودرا نزدیك آورد دست یاکوب باترس ولرزفراوان بسینه برجسته و خوش ترکیب مارگریت ، بپستانهای او که بآهنك نفسش بالاوپائین میرفتند نزدیك شد

میترسید بپستان اودست بزند . . . میترسید بیدار شود وکار بافتضاح بکشد ... ولی عیب ندارد . اگر بیدار شد میگویم میخواستم کت خودرا روی شانه شمابیفکنم .

یاکوب کلیه جهات موضوع رادر نظر گرفته بود و بالاخره دست خودرا روی سینه مارگریت گذاشت . بازهم او بیدار نشد .

ازشکاف بالای پیراهن پستانهای مارگریت دیده‌میشد ویاکوب ازدیدن این منظره تحریك شده باسرانگشت پستانهای اورافشارمختصری داد .

ولی مارگریت بقدری خسته وباندازه‌ای غرق‌درخواب بود که ایندفعه هم بیدارنشد لذایاکوب جسورتر شده فشاردیگری بسینه اووبردآورد ولی چون بازهم بیدارنشد از شکاف بالای پیراهن دست خودرا داخل کرد وباپستانهای اوشروع ببازی کرد .

شهوت اوراکور کرده بوددر آن‌لحظه بهیچ چیزمگر جزاطفاء شهوت ولذت گرفتن ازبدن سفید دلپذیر وقشنك مارگریت که درآن بیابان بی‌ابتدا وانتها دراختیار مطلق وی قرار داشت توجهی نمیکرد . زن جوان و زیبا در اثر خستگی و راه پیمائی پیاده زیاد چنان غرق‌خواب بود که باوجود این‌که یاکوب دست خود را زیر پیراهن اوبرد و باپستانهایش بازی‌میکرد از خواب بیدار نگردید.

همین امر سبب جسارت بیشتر او شد و بتصور اینکه مارگریت بیدار است ولی ممانعت نمیکندسر خود را نزدیك آورد ابتداء ازگونه های‌رنك پریده وبعد ازلب‌های قشنك اوبوسه‌هائی گرفت .

بیچاره مارگریت در این موقع که لبهای گرم‌و شهوت‌آلود او روی‌لبهایش قرار گرفت ازخواب پرید و چشمان خودرا بازکرد.

یاکوب بمحض اینکه مارگریت‌را بیداردید دست خودرا ازپیراهن اوبیرون‌آورد ویکقدم بعقب رفت.

مارگریت‌نگران ووحشت‌زده‌ازجای خود جست وباناراحتی مخصوص که‌ازدیدگان ونگاهش مشهود بود بچهرهٔ یاکوب‌نگریست . اودرهمان لحظه‌ای که بیدار شد وچشمان خود را گشود و دست یاکوبرا روی سینه وپستان خویش حس کرد در نتیجه همه چیز را فهمید.

کت یاکوب را هنوز روی شانه خود نگهداشته بود و در این موقع که‌یاکوب از فرط شرم چشمان خود را بزمین دوخت کت‌را ازروی دوش خود برداشت و بطرف اوپرتاب کرد.

این‌واقعه ناگهانی وغیر منتظره که منشاء ومبداء اتفاقات بزرگی‌قرار گرفت بکلی نیروی جنسی والتهاب‌وانقلاب‌شهوی‌را دردرون‌وی کشت.

یاکوب شرمنده ومتأسف روی زمین خم شد کت خودرا برداشت و پوشید.

***

زنگ تلفن صدا کرد مستخدم راسپوتین گوشی را برداشت و پرسید:

- کیست ... بفرمائید اینجا منزل پدرمقدس راسپوتین است.

صدائی از آنطرف سیم باخشونت گفت:

- من میخواهم باپدرمقدس صحبت کنم.

مستخدم چندمرتبه نام اورا سئوال کرد ولی شخصی که از آن طرف سیم صحبت میکرد نام خود را نگفت ناچار مستخدم نزد ارباب خودرفته ویکدقیقه بعدراسپوتین شخصاً پشت دستگاه آمد وتلفن بمذاکره پرداخت.

شخصی که صحبت می کرد بدون اینکه خود را معرفی کند وبدون مقدمه گفت:

- پدر مقدس ... من مأموریت دارم باطلاع شما برسانم که آن حیوان ناراحت را گرفتندو درقفس انداختند.

باتذکر این جمله راسپوتین مقصود گوینده را فهمید وپس از اظهار رضایت گوشی را گذاشت.

موقعی که یاکوب و مارگریت وارد شهرشدند نیمه شب نزدیك وراسپوتین در خواب بود. آن شب بدون اتفاق قابل توجهی گذشت و فردا صبح خیلی زود که پدر مقدس ازخواب برخاست واطلاع حاصل کرد که مارگریت آمده وخوابیده است. اواین سئوالی که کرد این بود:

(... آنها چه ساعتی آمدند..؟.)

یکی از مستخدمین گفت:

(پدر مقدس... آنها نزدیك نیمه شب وارد شده اند...)

(نیمه شب؟... یك کیلومتر راه را هشت ساعت پیموده اند.؟.)

راسپوتین بفکر فرورفت وغمگین بنظر میرسید... فکری که اورا ناراحت میکرد سوء ظن بود.

اوفکرمی کرد که یاکوب ومارگریت هردو نفرجوان وصاحب دل وروح واحساسات بشری ، عشق و شهوت ... آیا در بیابان یکدیگررا درآغوش گرفته واز وجود هم متمتع شده اند ...

بعید نیست ...

اگر غیر از این است پس چرا هشت ساعت درراه بوده اند... هشت ساعت برای

پیمودن نه کیلو متر کافی است.

اندك‌اندك راسپوتین یقین حاصل میکرد که مارگریت ویاکوب باو خیانت کرده‌و و در نقطه امن‌و راحتی دربیابان از وجود یکدیگر متمتع شده و مشغول عشقبازی بوده‌اند .

باناراحتی در طول وعرض حیاط خانه قدم میزد وفکر میکرد و عاقبت چون دید مارگریت از خواب بیدار نمی‌شود یادداشتی باین مضمون برای اونوشت وخودش برای انجام‌کارهائی که داشت ازخانه خارج‌شد.

البته باید متذکر بود که راسپوتین شخصاً چیزی نمینوشت‌و مکاتباتش را منشی‌او انجام میداد.

(... شما میتوانید بخانه خودتان‌بروید ... آنجا هیچکس غیر از شما وجود نداردو مستخدمین منتظرورود شماهستند ...

بطوری‌که اطلاع حاصل کردم شوهرشما گرایدوف در اثر خیانتی‌که بمملکت کرده ومردم‌را علیه دولت مرکزی تحریك بانقلاب‌کرده است بازداشت شده وفعلا در زندان بسرمیبرد .)

☆☆☆

راسپوتین بمحض اینکه وارد شهر شد بفکر انتقام گرفتن ازگرایدوف افتادوقبل ازصرف غذا ورفع خستگی باچند نفر ازدوستان خود ملاقات کرد و دستوراتی داد که بلافاصله بمرحله‌اجرا وعمل درآمد.

راسپوتین درملاقاتی‌که بارئیس پلیس وفرماندار شهر بعمل اورد خطری‌را که گرایدوف برای او ودیگران ایجادکرده بود متذکرگردید وقرار براین‌گذاشته‌شد که بهانه تحریك مردم بانقلاب اورا دستگیر کنند.

همان شب یك گزارش تلفنی بمسکو فرستاده شدو پس‌از اینکه پروتوپوپوف وزیرکشور دانست موضوع باحیثیت و شرافت راسپوتین تماس دارد و بلا درنك دستور توقیف گرایدوف فرماندار سابق نژی‌نوگرود را صادر کرد و باپیشنهاد وراپورت رئیس پلیس شهر موافقت کرد.

روی همین مذاکرات بودکه گرایدوف بازداشت کردند. فردای آن‌روز نزدیك ظهر مارگریت بخانهٔ خودش بازگشت . این در خانه تنها بود وگرایدوف نبودکه‌برای اوتولید زحمت کند.

مستخدمین کارهای خودرا انجام میدادند. اطاق‌ها راهرو ها اثاثیه خانه بالاخره هرچیز بجای خویش‌بود و هیچ چیزی تغییر نکرده بود .تنها گرایدوف آنجا نبود .

وقتی مارگریت وارد خانه گردید متوجه این سکوت سنگین شد و برای رفع آن در صدد چاره برآمد.

غیر از یکی دو نفر از مستخدمین که بامارگریت همراه بودند ودر غیبتش وظیفه جاسوسی وخبرچینی را انجام میدادند بقیه عموماً با اومخالف بودند و از اینکه میدیدند بلافاصله بعد از دستگیری اربابشان مارگریت بخانه بازگشته متأثرو غمگین شدند.

تنها آن دو نفر نزد مارگریت رفته و ازبازگشت وی اظهار شعف کردند ولی دیگران ،آرام آرام بدون اینکه باکسی طرف صحبت شوند یالااقل بایکدیگر گفتگو کنند بکارهای جاری مشغول بودند.

ابروها درهم ، قیافه‌ها گرفته، نگاهها مملو از نفرت و خشم ،کار میکردندوساکت بودند زیرا میدانستند که اگر خانم خانه ازاین نارضایتی و عصبانیت آنها آگاه شود یکباره همه‌را از خانه خویش خواهد راند ودیگر باهیچ وسیله به بازگشت آنها موافقت نخواهد کرد.

شب که هنگام آسایش مستخدمین فرا رسیده بود ، آن چندنفری که باهم خیلی گرم وصمیمی بودند ومیدانستندرازیکدیگررا فاش نخواهند کرددریك گوشه خلوت باغ گردهم جمع شده ودرتاریکی غلیظی که آنجا حکمفرما بود بمذاکره پرداختند.

آنها از خیانت همسر اربابشان مطلع بودند ومیدانستند که مارگریت بیك کشیش بیگانه عاشق شده وبرای شهوترانی و ارضای هوسهای خویش شوهر باوفای خودرادور انداخته وبااوفرار کرده است. همین اطلاعات مستخدمین‌را عصبانی کردو بهمین علت‌در صدد بودند برای نجات ارباب خویش فعالیت کنند.

یك‌یك آمدند ودر آن گوشه تاریك وخلوت باغ گرداگرد روی زمین نشسته و بمذاکره پرداختند.

تیگران ازهمه بزرگتربود. اوهنگام حیات‌پدرگرایدوف‌نیز بااو خدمت میکرد و پس از اینکه اربابش با مارگریت ازدواج کرد وخانه جدیدی تشکیل‌داد او نیزهمراه گرایدوف آمد.

البته درآن تاریخ گرایدوف وضع زندگی مناسبی نداشت ونمی‌توانست بیشتراز یك مستخدم داشته باشد ودر این موقع تنها کسی که صمیمانه باو خدمت میکرد و از او مواظبت میکرد تیگران بود . اندك‌اندك باگذشت زمان وضع زندگی گرایدوف بهتر شد،پول‌وسرمایه زیادی بدست آورد چندخانه‌وده‌وآبادی‌خریدو درنتیجه دارای‌مستخدمین ودرشگه‌چی وکلفت‌ونوکر زیادشد.

تیگران که قدم بقدم با گرایدوف پیش میرفت بهمان نسبت که اربابش درجه ومقام مییافت او نیز برمستخدمین دیگر بالاخره برخانه او سمت ریاست وبزرگتری پیدامیکرد تاجائی که نظر به پیرمردیش نسبت بگرایدوف یك نوع برتری برای خود تصور میکرد . درروزهائی که تیگران متوجه میشد مارگریت زن زیبای اربابش گاهگاه ازخانه خارج میشود ودرست چنددقیقه قبل ازورود گرایدوف بخانه باز میگردد بخود می پیچید. بیچاره تیگران که موی سرش سفید شده وشکسته و پیر گردیده بود جرأت نداشت مشهودات خود را بگرایدوف بگوید .

او دندان روی جگر میگذاشت وصبر می کرد ودرصدد پیدا کردن موقعیت مناسبی بود که ولینعمت خویش را از ماجرا آگاه کند ولی هفته ها میگذشت وماه ها سپری میشدو چنین فرصتی بدست نمیآمد.

تیگران از این میترسید که گرایدوف گفته های اورا باور نکند لذا میخواست مدرك غیرقابل انکاری بدست آورده آنگاه جریان را باطلاع او برساند.

همیشه مراقب و مواظب مارگریت بود وهرروز وهرساعت ببهانه ای خود را بزن زیبای جوان نزدیك کرده واعمال اورا تحت نظر میگرفت.

یکی ازهمین دفعات که تیگران شخصاً برای مراقبت ومواظبت مارگریت بسمت مستخدم اطاقش انجام وظیفه می کرد وبرای او چای و غذا میبرد متوجه شد که مارگریت ناراحت است. اودرطول و عرض اطاق بدون داشتن هدف معین قدم میزد وگاه گاه نزدیك پنجره میرفت و بخارج خیابان نگاه میکرد.

تیگران روی سوء ظنی که نسبت بمارگریت داشت نتوانست این ناراحتی را ندیده گرفته وبگذرد لذا پس از اینکه ازاطاق بیرون آمد سرویس چای را به آشپزخانه برد و خودش بدون اینکه توجه دیگران را جلب کرده باشد ازپله ها بالا رفت و پشت دو گلدان بزرك نارنج مخفی شد .

این دو گلدان که قرینه یکدیگر دریکطرف سرسرای طبقه دوم قرار داشت طوری بهم چسبیده و انبوه بود که تیگران بآسانی میتوانست خود را پشت آنها مخفی کرده و ساعت ها آنجا بماند. تیگران بادقت تمام مارگریت و اطاق او وکلیه آمد و شدها را زیر نظر گرفت .

چند دقیقه بعد مارگریت از اطاق بیرون آمد. او بهترین لباس های خودرا پوشید بود وموقعی که از مقابل گلدانهائی که تیگران پشت آن مخفی بود گذشت بوی عطر دل انگیز وروحپروری بمشام تیگران رسید. مارگریت باز باهمان ناراحتی وعصبانیت شهوی که معمول او بود از اطاق خارج شد ودرسرسرا قدم زد. چندمرتبه باینطرف و آنطرف

رفت ودرهمین موقع بود که از مقابل گلدانها گذشت و بدون اینکه‌متوجه تیگران بشود از آنجاعبور کرد.

خوب معلوم بود که منتظر کسی‌است این انتظار از حرکات نامرتب دست‌وپا وراه رفتن بی‌اراده‌او مشهودبود.

ایندفعه مقابل آئینه ایستاد ، زلفهای خودرا که برجستگی های دلپذیر بدنش را بخوبی نشان میداد مرتب کرد . چند لحظه بسروروی‌وپیراهن وموی خویش ور رفت و ناگهان مثل تاجرو یادکانداری که بخواهدکالای مورد فروش‌را مرتب‌و معاینه کندپیراهن خویش‌را بالازد ودر مقابل آئینه بزرك که‌تمام قداورا نشان میداد ناف‌و شکم ورانها وهمه‌چیز وهمه جای بدن خودرادست‌مالید و نوازش‌داد.

خودش ازتماشای پوست لطیف‌بدنش‌لذت میبرد و باملایمت ومهرو محبتی‌مخصوص آنان‌را نوازش‌میکرد ومانند نقاش‌هنرمندی که یك‌اثر بدیع هنری بوجود آورده باشداز تماشای‌اندام خویش‌متلذذ میشد.

درهمین موقع صدای‌پائی روی‌پله‌ها شنیده‌شد . تیگران خوب گوش داد وبخوبی صدای پائی‌را تشخیص‌داد. یکنفر ازپله‌ها بالا میآمد و از طرز راه رفتنش معلوم بود که عجله داشت گاهی‌چندپله رابسرعت می‌پیمود ولحظه‌ای میایستاد. مثل این بود که‌میترسید و باترس وتردید بالامیآمد.

این‌صدا اندك‌اندك‌نزدیکترشدو بهتر بگوش‌میرسید.مارگریت‌شهوتران‌خوشگذران نیز این‌صدا را شنیده و بلادرنك بالای پلکان آمد.

مثل معشوق‌هجران کشیده وفراق دیده‌ای که سالها معبود خودراندیده باشدبالای پله‌ها ایستاده وباآغوشی باز قلب وروحی‌لرزان وآرزومند بپائین مینگریست. کسی که ازپله‌ها بالا میآمد وقتی ازپیچ سرسرا گذاشت بسرعت قدم های خود افزوده و چند گام سریع خودرا بسرسرای فوقانی ،آنجائی که مارگریت ایستاده بود رسانید.

تیگران برای اینکه بهتر بتواند آن‌دو نفررا به‌بیند ، قدری بدن خود را پشت گلدانها جابجا کرد وازپشت برك‌و شاخهای نارنج بآنجا نگریست.

اوه ... این‌مرد... (سولانیم) درشگه‌چی است ... آه مگر او با مارگریت رابطه عاشقانه دارد؟...

ایوای این‌عجب‌زن بی‌آبروی شهوترانی است؟

سولانیم درشگه‌چی ازپله‌ها بااحتیاط تمام بالا آمدوقتی بسرسرای طبقه فوقانی رسید مارگریت‌را آنجا درانتظار خوددید. آغوش خود را باز کرد واو را بین بازوان

خویش فشرد .

مارگریت در اینکار برسولانیم سبقت می کرد و بمحض اینکه خودرا در آغوش او یافت سروصورت ولب و گردن مرد جوان را بوسید. سولانیم جوان بلندقد وقوی هیکل و نیرومندی بود که از زیبائی بهره‌ای بسزا داشت و بکمك همین زیبائی بود که دل ازخانم خویش مارگریت برده بود.

یکدقیقه بعد هردو نفر باطاق رفته و دررا از داخل بستند.

تیگران ازمخفی گاه خویش بیرون آمد و برای اینکه داخل اطاق را ببیند بتلاش پرداخت .

مارگریت برای اینکه راحت‌تر وبهتر بتواند خود را در اختیار معشوق خویش بگذارد تمام در ها را از داخل بسته پرده‌ها را افکنده وروزنه هارا مسدود کرده بود . تیگران هرچه سعی کرد نتوانست داخل اطاق را تماشا کند بالاخره باعجله ازبله‌های کوتاهی که درراهروی مجاور بود بالارفت واز شیشه‌های رنگی بالای پنجره کوچك بادگیر بداخل نگریست.

مارگریت کاملا لخت شده وپستان و شکم وبالاخره همه‌جای بدنش پیدا بود کمی آن‌طرفتر (سولانیم)ایستاده با چشمان پر از حرص وشهوت باین منظره مینگریست او لباسهای خودرا بیرون نیاورده بود. صدای گفتگوی آنهاراتیگران نمی‌شنید ولی‌ازپشت شیشه رنگی همه‌جای اطاق را بخوبی میدید واز اعمال حدس میزد که چه گفتگوئی بین آن دونفرجریان دارد .

مارگریت برای اینکه سولانیم را تهییج کند بانواع و اقسام‌حیل متوسل شد ولی سولانیم ازخودداری می کرد پیرمرد از آن بالا باین منظره‌را مینگریست وازفرط خشم و عصبانیت برخود میلرزید آنقدر عصبانی‌شده بود که میخواست وارد اطاق‌شده وهردو نفر بقتل برساند.

پیش خود فکر می کرد که من این‌زن خیانتکاررا رسوا خواهم کرد .. من‌همه‌چیزرا بار بابم میگویم واورا بقتل‌همسر خائنش وادار میکنم.

در این افکار غوطه‌ور بود که مارگریت باهمان اندام‌لخت وعریان به‌سولانیم نزدیك شدو سروصورت اورا بوسید.

زن جوان باآن‌همه زیبائی و دلبری نمیتوانست سولانیم‌را تسلیم خویش کند وبرای انجام این منظور میخواست بااصرار و التماس لباسهایش را بیرون آورد. منظره ایکه مقابل دیدگان‌سولانیم‌درشگه‌چی قرار داشت، تماشای اندام لخت‌وعریان وسینه‌و پستانهای لرزنده‌و بالاخره نرم ولطیف او هرمردی را تحریك میکرد وهر انسان بی‌احساساتی‌را

دچار تحول و انقلاب شهوی مینمود اما سولانیم خیلی خونسرد و بی اعتنا باین منظره مینگریست وموقعی که مارگریت برای تحریك وی پستانهای خودرا بصورت وشکم خویش را بدستهای وی میمالید با اکراه و ناراحتی اورا ازخود میراند وخودرا عقب میکشید. این بی اعتنائی سبب شد که مارگریت شهوتران بیشتر دچار انقلاب وطغیان شهوت بشود.

دراین موقع بود که تیگران از فرط خشم دیگر نتوانست بآن منظره شنیع نگاه کند ازپله‌ها پائین آمدو دنبال کارخودرفت اما تصمیم گرفت که در اولین فرصت گرایدوف را از ماجرا آگاهی داده واگر ممکن باشد یکی ازهمین دفعات که سولانیم ومارگریت در اطاق خلوت مشغول هستند او را بالای سر همسر خیانتکارش بیاورد. آن شب که مستخدمین خانه گرایدوف دورهم جمع شدند تیگران وقتی که دید همه حاضر هستندو بیگانه‌ای بین آنها نیست بقیه این ماجری را برای آنها اینطور تعریف کرد.

من نمی توانستم به بینم که این زن بی حیاءوهوسران درخانه خود بشوهر خویش که ولینعمت ماست خیانت می کند لذا درصدد برآمدم که گرایدوف را از این خیانت مطلع کنم. یکی ازهمین شبها درخارج ازخانه بانتظار نشستم تاگرایدوف آمد ودر همان حال که در کنار او راه می‌رفتم وبسئوالاتش راجع بوضع داخلی خانه پاسخ می‌دادم هرچه می‌خواستم گفتم.

من فکر میکردم ارباب ازشنیدن این موضوع خیلی تعجب خواهد کرد ولی در کمال حیرت مشاهده کردم که کوچکترین اثر نامطلوبی درقیافه او نداشت. تصور نکنید که گرایدوف آن‌قدر مرد بی‌غیرت وبی‌شرافتی است که ازخیانت همسرش عصبانی نشود بلکه برعکس بیشتر از حد تصور ما او مردی است فوق‌العاده شریف واصیل. علت اینکه او ازشنیدن این موضوع عصبانی نشد این بود که قبل‌از من خودش باین نکته پی برده واتفاقاً اطمینان حاصل کرده بود.

او نه‌تنها از ارتباط مارگریت با(سولانیم)درشگه‌چی اطلاع داشت بلکه می‌دانست که همسرش باچند نفر جوان دیگر نیز رابطه عاشقانه دارد وهرشب وهرروز ، هر دفعه که فرصت و مناسب بداند خود را در آغوش یکی از آنها انداخته و آب سرد برآتش شهوت خویش میباشد.

من از اینکه دیدم گرایدوف باخونسردی بگفته‌های من گوش‌داد وبی اعتنا گذشت خیلی عصبانی‌شدم وآنشب را تا صبح بناراحتی خوابیدم ولی چندروز بعد گرایدوف بمن مأموریتی‌داد که درطی‌انجام مأموریت بتمام رموز آگاه شدم. تصور میکنم گرایدوف عمداً مرا باین مأموریت فرستاد که جواب گفته‌های آنشب مرا داده باشد.

من دانستم که مارگریت جدیداً بایك کشیش کثیف ، راسپوتین آشنا شده واکثر شبهارا تانیمه‌شب لخت وعریان مست‌و مدهوش در آغوش اوسپری‌میکند.

وقتی گفته‌های تیگران باینجا رسید همه مستخدمین خانه که در آن گوشه خلوت باغ گردهم روی زمین نشسته بودند عصبانی شده و ناراحت شده بودند. هیچیک از آنها مارگریت راخائن وهوسران نمی دانستند و عموماً تصور میکردند که خانم خانه همسر اربابشان زنی فوق‌العاده نجیب وعیف است وتنها موقعی که مارگریت باکالسکه خویش گریخت و نزد راسپوتین رفت ازماجری اطلاع حاصل کردند.

تیگران بازهم آن شب مطالب دیگری در اطراف خیانتها وهوسرانی های مارگریت گفت وآنهار خوب تهییج کرد وپس از اینکه مستخدمین را آماده ساخت وبرای هریك ازمستخدمین وظیفه‌ای معین نمود جلسه مخفیانه گوشه باغ را برهم زده برای استراحت رفتند.

ازفردای آن روز مارگریت جداً تحت نظر سه نفر ازمستخدمین قرارداشت کوچکترین اعمال وحرکات او ازنظر آنها دور ومخفی نمیماند، بامراقبت تمام ازهمسر ارباب خویش مواظبت میکردند.

مستخدمین باوفا می‌خواستند نگذارند که بیشتر از این دامن شرافت گرایدوف ولینعمتشان لکه‌دار شود ولی غافل از این بودند که زن نانجیب اگر درشیشه باشد کارخود را انجام می‌دهد.

مارگریت نیز باتوجه باینکه نوکران گرایدوف مواظب اوهستند بکارهای خویش سرگرم بود. پس از دستگیری گرایدوف مارگریت خودرا درخانه خالی از اغیار دید وبفکر این افتاد که ازاین ببعد آزادانه بکارهای خود بپردازد. دیگر گرایدوف نبود که مزاحم شده ومانع هوسرانی‌های او گردد.

اولین کسی که بخاطرش رسید سولانیم درشگه‌چی جوان بود که درزیبائی وطراوت دل از هرزنی میربود.

☆☆☆

وقتی گرایدوف را دستگیر کردند و در اداره پلیس شهر بازداشت و زندانی کردند، دوستان او بفعالیت پرداختند که شاید بتوانند اورا اززندان نجات دهند ولی هیچ گونه مجاهدات فایده‌ای نداشت زیرا گرایدوف فرماندار سابق شهر (نژینوگرود) رابه اتهامی بازداشت کرده بودند که کسی جرأت نداشت اورا کمك کرده ووسایل آزادیش را اززندان فراهم آورد.

هرکس برای نجات گرایدوف وسیله‌ای فراهم میآورد فوراً او را بانقلابی بودن متهم کرده وبتحریك مردم علیه دولت برای او ایجادزحمت میکردند.

همین امر کافی بود که برای ابد مورد سوءظن واقع وتمام حقوق و شئون اجتماعی

ازوی سلب کـردد.

این موضوع منتهای آرزوی راسپوتین بود زیرا گرایدوف در طی یکماه اخیر از هرحیث وسائل ناراحتی خیال وی‌را فراهم کرده و باعث‌زحمت اوشده‌بود.

راسپوتین چون میدانست که‌گرایدوف باین زودی اززندان نجـات نخواهد یافت باخیال راحت مشغول انجام‌کارهای خود شد و بمارگریت سفارش کردکه بخانه خویش برود .

فردای روز ورود بشهر راسپوتین از خانه خارج‌شد وبنقطه دوردستی از خـارج شهررفت . محلی که‌راسپوتین دعوت داشت خانه‌ای‌بود دردو کیلومتری شهر ،متعلق‌بیکی از امرای لشگر بود.

این خانه چند اطاق مبله مرتب داشت ولی‌در طویله وحیاط آن چندین رأس اسب ترکمنی وعربی نگهداری وروی‌هم محلی بودکه کمتر اشخاص آمدو شد میکـردند . تلفن زنك‌زد راسپوتین گوشی‌را برداشت وبگفتگو پرداخت. کسی که درآن طرف سیم صحبت میکرد گفت:

ـ پدر مقدس ... اگر خسته نیستید درخانه خارج شهر ژنرال پطروف از دوستان خود پذیرائی کنید.

معمولا این‌قبیل پیغامهای‌حساس‌راباتلفن‌نباید فرستاد ودر این‌قبیل مواردراسپوتین تانشانه ورمز مخصوص‌را نمیدادندباور نمیکرد وخودرا به‌نفهمیدن میزد.

لذا پس ازیك‌لحظه مکث‌کوتاه پرسید:

ـ دوستان مسیح کجاهستند؟ چه‌میکنند ؟..

شخصی که آنطرف سیم صحبت‌میکرد جوابداد:

ـ بله دوستان مسیح ودوستان شما همه آنجا هستند و برای نجات گوسفندان از چنگال گرگهای خونخوار دعامیکنند.

همین گفتگوی کوتاه موضوع‌را برای راسپوتین روشن کردو کشیش‌بدون درنك سوارکالسکه‌شدوازخانه خارج گردید.

درآن‌خانه که متعلق بژنرال پطروف بود چند نفر از برجستگان شهر از جملـه رئیس پلیس وخود ژنرال پطروف که فرمانده قوای نژینوگرود بود حاضـر وپس‌از ورود راسپوتین در انتظار نماینده پروتوپوپوف نشستند . نیمساعت بعد شخص مذکور واردشد وجلسه آنهارسمیت یافت.

درآن جلسه شخص مذکور برنامه‌وظیفه‌ای که مرکز جاسوسان آلمانی در مسکو

برای آنها وسایر مأمورین جاسوسی تهیه وتنظیم کرده بودند باطلاع آنها رسانیده و درپایان جلسه گفت:

- جناب آقای وزیر کشور بمن مأموریت داده‌اند که خدمت عالی جناب پدر مقدس وروحانی‌شرفیاب شده واز طرف ایشان خواهش کنم که بمسکو تشریف بیاورند چون برنامه‌ایکه تقدیم کردم و برنامه‌های دیگری که برای کارها تنظیم شده ایجاب میکند که عالیجناب برای مدت کوتاه یاطولانی درمسکو اقامت گزینید ودرآنجا بمراکز دولتی و فعالیت‌ها ومحافل سیاسی نزدیکتر است بیشترمورد استفاده قرارگیرند . البته معلوم‌است که چگونگی مسافرت و طرزورود پدر مقدس بمسکورا طبق برنامه‌ای که وزیر کشور تهیه‌و تعیین کرده‌اند باید مخفیانه و محرمانه باطلاع ایشان برسانم.

در دنباله این‌مذاکرات شخص مذکور وراسپوتین بیك اطاق دیگررفته‌وتقریباًیك ساعت تمام دونفری آنجا بصحبت‌و گفتگوهای محرمانه مشغول‌شدند.

هیچکس ازچگونگی مذاکرات آن‌دو نفر مطلع نشد . همین‌طور راسپوتین پس از خروج از آن اطاق خیلی ناراحت و گرفته بنظر میرسید ودیگر صحبتی نکردوتاپایان جلسه نیزساکت وآرام ماند وبالاخره خداحافظی کردو رفت .

آنها باخلاق راسپوتین آشنا بودند ومیدانستندکه هرگاه اتفاق بزرگی برای او پیش بیاید که‌مستلزم فکرکردن وراه حل یافتن باشد بدون اینکه باکسی صحبت کند، فکر میکند، راه میرود ، غمگین و ناراحت بنظر میرسد.

پس از خروج راسپوتین ازجلسه نماینده(پروتوپوپوف) یك حواله بانکی بمبلغ گزاف دراختیار ژنرال پطروف گذاشت که بعداً مبلغی ازآنرا به‌راسپوتین داده‌و بقیه‌را برای‌حقوق مأمورین برداشت.

آن جلسه که مقدمه اتفاقهای بسیار بزرك آینده بشمار میرفت باین ترتیب خاتمه یافت .

همه ازآنجا خارج شدند ونماینده (پروتوپوپوف) نیزهمانجا درکالسکه خودسوار شدو بلادرنك بطرف‌مسکو حرکت‌کرد. تاامروزهم احدی از مذاکرات‌آنروز راسپوتین وآن شخص مطلع نشده‌ولی نتیجه‌ای که ازآن بدست آمدآن بود که راسپوتین آماده حرکت بمسکو گردید.

☆☆☆

از گرایدوف بازجوئی‌هائی بعمل‌آمد وپس ازچهار روز اورا سوار یك کالسکه نظامی کرده بمسکو فرستادند.

این‌قبیل متهمین که هوادار انقلاب و بلوا شهرت میبافتند بمسکو فرستاد میشدند و محاکمه آنها در یك دادگاه مخصوص نظامی انجام میگرفت.

یکی از افسران پلیس قبل از حرکت این موضوع را باطلاع راسپوتین رسانید و راسپوتین نیز بمارگریت اطلاع داد.

شب قبل از حرکت گرایدوف بطرف مسکو مارگریت نزد راسپوتین بود. آنشب آنشب را هردو مست ومدهوش تاصبح لخت‌و عریان در آغوش یکدیگر گذرانیدند.

راسپوتین میدانست که این آخرین شبی است که درآغوش مارگریت می گذراندو با اینکه تمام حواسش هنوز بجانب قریه ریمینوف و نادیژگوای زیبا متوجه بود حس میکرد که مارگریت را نیز دوست دارد ونمیتواند باین‌زودی ازاو دل‌بر کند .راسپوتین ازآن مردان خوشگذران وشهوترانی بود که درآن واحد صدها زن را دوست می‌داشت وباهمه آنها رابطه جنسی‌و عشقی داشت.

راسپوتین مارگریت را خیلی دوست میداشت زیرا حقیقتاً زیبا ونمکین بود ولی‌با این وجود نادیژگوا را نیز میپرستید وهرجا میرفت ودرهر حال ووضعی که بود حس میکرد که‌روح‌و دلش نزدآن دختر دهاتی‌و ساده است.

راسپوتین قهرمان بین‌المللی شهوترانی هنوز بعدازچهل سال درخاطره ها زنده است وهروقت‌کارگردان سینمائی ونویسندگان زبر دست درصدد برمیآیندکه اثر جالبی بوجود بیاورند بسراغ راسپوتین وتاریخ پرحادثه وسراسر عشق‌و جنایت او میروندویك اثر جاودانی بوجود میآید.

اخیراً کمپانی‌های فیلمبرداری فرانسه یك اثر جاودان دیگری از راسپوتین‌بوجود آورده‌اند که‌صدها مرتبه از(راسپوتین) که‌هاری‌بور درآن بازی کرده‌بود مهمتر است. این فیلم‌فعلا درپنج سینمای پاریس نشان داده می‌شودوهرشب هزاران نفر برای دیدن این فیلم ازدحام میکنند.

بلیطاین سینماها تایکهفته بعد فروخته‌شده است فیلم مذکور از روی کتاب‌پرنس ژولین که‌ما ترجمه آن‌را منتشر میکنیم‌تهیه شده وعیناً وقایعی که‌در داستان مانقل‌خواهد شد نشان داده‌میشود.

راسپوتین و مارگریت آنشب را تا صبح بیدار ماندند ودر روشنائی ضعیف چراغ مخصوصی که دراطاق خواب راسپوتین نصب بودباهم راز و نیاز میکردند وهم ازیکدیگر لذت میگرفتند .

آنشب راسپوتین ازمارگریت پرسید :

ـ چرا... آنروز که ازخارج‌بشهر بازمیگشتیم تو‌ویاکوب تأخیر کردید ..یك کیلومتر

راه راهشت ساعته پیمودید ؟ .

مارگریت می خواست بلادرنك جریان را بگوید و معبود خود را از سوء ظن خارج کند ولی ناگهان عمل زشت یاکوب را بخاطر آورد واندکی مکث کرد همین تأمل کوتاه که فقط دوثانیه بطول انجامید راسپوتین رابیشتر مظنون کردرموقعیکه مارگریت گفت من خسته بودم ودر بیابان خوابیدم. راسپوتین بفکرفرورفت. ابروانش را درهم کشید ونگاه ناراحت ومملو ازسوء ظن خویش‌را بجانب دیگری ازاطاق‌متوجه کرد.

مارگریت که نمیتوانست راسپوتین‌را ناراحت ببیند دستهای‌خود را دور گردن او حلقه کرد ودرحالیکه اورابطرف خویش‌میکشید وسینه‌اش‌راروی‌پستانهای برجستهٔ‌خودقرار میداد ومیفشرد گفت :

ـ بیا حقیقت‌را بگویم اما قول بده که حسادت نکنی.

این‌حرف بیشتر سوءظن اورا تحریك کرد معهذا بچشمان‌مارگریت نگریست و گوش داد .

ـ مارگریت گفت :

ـ این‌یاکوب خیلی بیشعور است موقعیکه من‌در خواب بودم ازموقعیت استفاده کرد ومرا بوسید من‌موقعی بیدارشدم که لبهای اوروی لبهای‌من قرارداشت تاچشمان خود را گشودم اوفوراً ازمن‌دورشد اماحس کردم که دستش‌نیز میان سینهٔ من‌قرارداشت .

لبهای راسپوتین ازفرط خشم و حسادت میلرزید ولی در عین حال سعی می کرد که خونسردی ومتانت خودرا حفظ کند . مارگریت این‌ناراحتی‌را در نگاه‌راسپوتین‌خواند و فهمید که باگفتن این مطالب که مخالف میل اوست حکم قتل یاکوب را امضاء و تائید نموده است

راسپوتین فکری کرده گفت مارگریت من‌معتقدم که یاکوب ترا ازاول دوست‌داشته است تو باید ازاین‌علاقه استفاده کنی وبدست اوگرایدوف یا هرکس دیگررا که بخواهی ازبین ببریم .

دراینموقع‌مارگریت پرسید :

ـ پدرمقدس راست‌است که تواورا میخواستی بکشی؟چرا؟

ـ نه ، ابداًچنین‌چیزی نیست من‌این‌فکررانداشتم‌زیرایاکوب‌خیلی‌در بارهٔ‌من‌محبت کرده واورا بسیار دوست‌دارم .

راسپوتین ازلحن سئوال‌مارگریت چیزهائی فهمیده وروی‌همان استنباط بود که از افشای نیت‌خویش خودداری وسعی کرد واقعیت‌مطلب‌را از مارگریت مخفی‌نماید .

آنشب راسپوتین ومارگریت تاصبح باهم سرگرم راز و نیاز عاشقانه بودند و تا پاسی از شب دیوانه وار بجان هم افتاده مستانه یکدیگررا می بوسیدند وعاشقانه در آغوش میگرفتند .

ولی در تمام‌این‌مدت راسپوتین دراندیشه بود وفکرمیکرد آن موقع که مارگریت

تصور مینمود راسپوتین درخوابی عمیق غوطه‌وراست او بیدار بود و درحالیکه چشمانش را بسته وحالت‌خواب داشت فکر میکرد. فکروراندیشهٔ راسپوتین در آن‌موقع حساس که آیندهٔ بازتری درمقابل‌دیدگانش‌قرار گرفته درنقاط خیلی‌دورپروازمیکرد او بمسکووپطروگراد فکر میکرد نمیدانست در آن شهر بزرك ، درآن‌محیط پرهیاهوو جنجال درآن‌قسمت از روسیه که اعیان و اشراف وطبقات برجستهٔ روسیه باوضعی پرشکوه وجلال زندگی‌میکنند چه نوع زندگی و چه پیش‌آمد ها و اتفاق هائی در انتظار اوست . چه خواهدشد؟. چه خواهند کرد ؟

مارگریت نیز درافکاری از این قبیل غوطه ور بود و بآیندهٔ مبهم‌خودفکرمیکرد آنشب‌با همان وضع سپری شد و صبح خیلی زود کالسکه‌چی اطلاع داد که کالسکه حاضراست.

راسپوتین صبحانه خودرا صرف کرد وبدون اینکه منتظر بیدار شدن مارگریت و خداحافظی بااوباشد بطرف مسکوحرکت نمود . مارگریت ساعت۱۰صبح ازخواب‌بیدار شد وپس‌ازصرف صبحانه ازخانه راسپوتین خارج شده بخانه خودرفت . این خانه همان خانه گرایدوف بود که‌حالامطلقاً دراختیار مارگریت قرارداشت .

☆☆☆

گرایدوف رابوسیله مأمورین مسلح بادوسیه مفصلی که برای اوتشکیل داده بودند بمسکوفرستاده ومستقیماً درزندان سیاسی که یانویچ نیزدرآن زندانی بودمحبوس کردند گرایدوف فوق‌العاده عصبانی وخشمگین بود. درطول راه یکی دوبار فحاشی کرد وبتمام کسانیکه دراینمورد دخالت داشته واوآنها رامسئول تشخیص میداد ناسزاگفت . یکی از همین دفعات گرایدوف ازافسرجوانیکه مأمورحفاظت اوبود سئوال کرد :

ـ ... من نمیفهمم چرا مرابازداشت کرده‌اند ؟ چه قانونی بآنها حق میدهد که باین گستاخی ازیك انسان‌آزاد سلب‌آزادی نمایند ..؟ مدارك آنها چیست ؟

افسرجوان باوجواب داد که من ازچگونگی بازداشت وعلت توقیف شما هیچگونه اطلاعی ندارم تنها همینقدر میدانم که بمن مأموریت داده‌اند شمارابپلیس مرکزی تحویل داده رسید بگیرم .

گفتگوی آندونفرروی همین مباحث مدتی بطول انجامید ولی گرایدوف هرجمله را ازجمله قبل شدیدتر وناراحتتر ادا میکرد بطوریکه بعد ازچند لحظه آنقدر عصبانی و خشمگین گردید که بی‌اختیارفریاد میکشید وبهرکس که نامش برزبان میرفت فحش میداد حتی بافسرمخاطب خود .

افسرجوان یکی‌دوبارمؤدبانه ازاوخواهش کرد ازفحاشی دست بردارد وگرنه برای اوعاقبت بدی خواهد داشت .

این تذکر که در کمال ادب و نزاکت داده شد گرایدوف را بیشترعصبانی نمود . و چندکلمه رکیك دیگری گفت که برای افسرجوان فوق‌العاده‌زشت‌وموهن‌بود. افسر باوجود اینکه خیلی مراعات احترام زندانی خویش رامیکرد .ایندفعه نتوانست خود داری کند و بادست چپ محکم بدهان وی کوفت . گرایدوف ، مرد مقتدر ومتعینی که یکروز فرماندار شهر نژی نوگرود بود، مرد متمولی که مردم درمقابلش خم شده وزمین‌ادب رامیبوسیدند زیر ضربه سختی که بدهانش واردآمد نتوانست تحمل کند ، سرش گیج رفت ، دنیا مقابل دیدگانش تیره وتارشد ودرحالیکه دندانش شکسته ودهانش مملواز خون بود سرش به دستگیره درکالسکه خورد و روی کف سرد و مرطوب وپرازگل وخاك کالسکه غلطید . گرایدوف بیهوش شده بودافسر پلیس بلافاصله دستورداد کالسکه رانگاهدارند واورابلند کنند وچون میدانست اگر بهوش بیاید باشدت بیشتری فحاشی خواهدکردفرمان داد جلو دهانش رابستند ودستهایش رانیزازعقب بستند چند دقیقه بعدگرایدوف بهوش‌آمد وخود راکاملا اسیروناتوان دید . دیگرقادر نبود حتی آزادانه تنفس کند وموقع صرف غذا نیز یکی ازسربازان غذابدهان وی میگذاشت وبعدازآن بازدهانش رامیبستند .

قبل ازاینکه گرایدوف بمسکو برسد دستورات لازم داده شده‌بود ورؤسای اداره پلیس منتظرورودا و بودند و بمحض‌اینکه فرماندارسابق شهر بمحوطه داخلی پلیس مسکو رسید او را بدون اینکه دستها و دهانش را بازکنند بزندان مجرد فرستادند . زندانیکه گرایدوف در آن محبوس گردید محلی بود که بدکارترین جنایتکاران را درآن محبوس میکردند و اگر کسی میتوانست چند ماه تحمل تاریکی ورطوبت زندان را کرده وجان تسلیم نکند ازنیرومندترین محبوسین محسوب میگردید. موقعیکه گرایدوف چشم خودرا بازکرد وباطراف نگریست متوجه شد بچه بلای عظیمی دچارشده ودرچه نقطه مرگبارو نفرت‌انگیزی باید جان بدهد خواست فریادکشیده ومردم رابکمك بطلبد امـا بلادرنك متوجه گردید که هرگونه تلاش بیفایده است زیرا در آن دخمه تاریك ووحشت انگیز که درودیوار وزمین وطاق‌آن بوی مرك ورطوبت وخون میداد هیچکس نمیتوانست بکمك وی شتافته وکوچکترین محبتی درباره اوبکند .

آنجادخمه‌ای تاریك ووحشت‌انگیز بود. زمین‌آن مرطوب بودوبوی تعفن زننده‌ای بمشام میرسید. مدتهام طول کشید تاچشمش بتاریکی آشناشد وبزحمت توانست درودیوار زندان خودرا ببیند .

این‌قبیل مواقع که تمام درهای امید بروی انسان بسته میشود ، دریکچنین لحظات که انسان خودرا دردامی خطرناك وکشنده حس میکند بسیاردیده شده که شخصیت ذاتی وطبایع وغرایزجبلی انسان تغییر میکند . مردان بزرك وشخصیتهای برجسته جهانی نیز

موقعیکه باین‌قبیل بلایا دچار گردهاند همه عوالم بزرگی وقدرت خودرا فراموش کرده و چنان پستی وزبونی نشان دادهاند که غیرقابل توصیف است گرایدوف قسمت عمر خودرا باقدرت وتسلط بردیگران گذرانیده وهمیشه مورد احترام وتکریم دوستان وآشنایان و اطرافیان قرار داشت ولی آنروز خودرا چنان بدبخت میدید وچنان درهای امید رابروی خویش بسته مشاهده میکرد که بی‌اختیار گریست دانه‌های‌اشك برروی گونه‌هایش میغلطید وبرزمین میافتاد باطراف خویش نگریست وبااینکه چشمش بتاریکی آشنا شده ومیتوانست همه جای سلول رابیند ازآنهمه ظلمت وتاریکی وحشت کردو صدای هق وهق گریه‌اش بلند شد وحالی نزدیك بجنون داشت وچند مرتبه تصمیم گرفت سر رابدیوار کوفته وجان خود را آسوده سازد .

دیگر نه بمارگریت میاندیشیدو نه براسپوتین، تنها فکری که روح وقلب اورامسخر نموده بود فکرآزادی بودحالا قدرآزادی رامیدانست چند ساعت گریست وقبل ازاینکه زندانبان سینی حلبی‌شام اوراداخل‌سلول بیاورد گرایدوف ازفرط اندوه وخستگی بخواب عمیقی فرورفته بود .

☆☆☆

دریك طبقه بالاتراززیرزمینی که سلول زندان گرایدوف درآن واقع بود(یانویچ) زندانی بود ، زندانیکه یانویچ درآن زندگی میکرد از لحاظ هوا و روشنائی بازندان گرایدوف فرق‌کلی داشت اولایك طبقه باسطح زمین نزدیکتر بود ثانیاً پنجره‌ای داشت که براهرو بازمیشد وازهمان راهروروشنائی وهوای آزاد واردآن میگردید ، طبق‌رسوم قدیمی زندان معمولازندانیان‌راهفته‌ای یکباراز‌سلولهای خود خارج کرده برای هواخوری وگرفتن آفتاب وتنفس هوای آزاد بحیاط وسیع وبزرك زندان میبردند- درفصول بهارو تابستان که هوابیشتر آفتابی وگرم بودزندانیهاروی زمین کف حیاط ولابلای درختان زیر آفتاب میخوابیدند وازاین‌فرصت ذیقیمت حداکثراستفاده رامیکردند ولی درفصول پائیز وزمستان که برف میبارید ویاهوا ابربود وآفتاب دیده نمیشد زندانیان در چندین اطاق بزرك تجمع کرده وهمانجابعدازیکهفته زندگی درظلمت ورطوبت وتاریکی وهوای آزاد ومطبوع رااستنشاق مینمودند ، این اطاقها که مورداستفاده زندانیان قرار میگرفت با پنجره‌هائی پهن وبزرك بباغ وحیاط وسیع زندان مربوط میشد و زندانیهاکه میدانستند تایکهفته دیگرآسمان رانخواهند دید بترتیب نزدیك پنجره آمده وباحرص ولع عجیبی هوای آزاد را تنفس میکردند موقعیکه زندانیها مثل مرده‌های متحرك از سلولهای خود بیرون آمده وازپله‌ها بالا میرفتند اگر کسی از خارج وارد شده وآنها را میدید وحشت میکرد وازتماشای این‌اسکلتهای متحرك باآن رنگهای‌زردوریشهای بلند وموهای‌ژولیده

ونگاههای خاموش مرتعش میشد .

آنروز بنابمعمول زندانیها راازز ندانها خارج کرده وآنها که وظیفه تنظیف زندانها وسلولها راداشتند مشغول کار شدند . زندانیها یك یك ازپله‌ها بالارفته وبفضای بازحیاط زندان رسیدند بین اینعده مرده‌های متحرك واسکلتهای جنبنده (گرایدوف) فرماندارسابق شهر (نیژینو گرود) ویانویچ نماینده وخطیب معروف مجلس دوما نیز دیده میشدند . در یك چنین اجتماعها اشخاص هم ذوق و سلیقه ، خیلی زود یکدیگررا پیدا میکنند وخیلی خوب از روی ظاهر شناخته میشوند . آنهاکه هنوز نوبتشان برای رفتن نزدیك پنجره و تنفس هوای آزاد نرسیده بود کنارراهروها و کنار دیوارهای اطاقها نشسته وبدیوارتکیه داده بدون اینکه بایکدیکر صحبت کنند یـاصدائی ازآنهـا شنیده شود چرت میزدند . گرایدوف چون تازه باین دخمه تاریك واردشده وهنوزنشاط ونیروی سابق را از دست نداده بود بادیدگان حیرت‌زده و نگران ، بانگاهی‌که خشم وکینه ونفرت وتعجب وبالاخره همه چیزدرآن خوانده میشد باین منظره مرگبار ونفرت‌انگیز مینگریست .درهمین موقع که چشمانش دورادور اطاق میگشت ویك‌یك زندانیان زرد چهرد وپژمرده را ازمدنظر میگذرانید نگاهش بایکجفت چشم حیرت زده ، یکجفت چشم که بجای نگاه سئوال ازآن ساطع بود ... دیدگانی که خاموش بود ولی باچشمان گرایدوف حرف میزد روبرو شد . این چشم متعلق بیانویچ بود . این همان یانویچ نماینده و خطیب برجسته دومـا بود که گرایدوف راشناخته وباتعجب وحیرت باومینگریست نگاههای آندو نفر باهم مصادف شد و چشمانشان تاچند لحظه خیره خیره بیکدیگر متوجه گردید . یانویچ فرماندار سـابق نژی نوگرود راکه امروز بآنوضع رقت‌بار جزوزندانیها نشسته بودومنتظر نوبت خودبود قبلا دیده بود وآنروزشناخت . یکدقیقه هردوبفکر فرورفتند وبازدقیقانه بهم نگریستند . چند مرتبه این عمل تکرارشد وبالاخره یانویچ که بیشتر بااوضاع واحوال آن محیط آشنا بودازجای برخاسته نزدگرایدوف آمد وآهسته آهسته باهم بگفتگو پرداخته وخیلی زود باهم آشنا شدند . نیمساعت بعدکه هواباز شد وآفتاب بیرون آمد، زندانیهای بدبخت مثل اینکه دره‌ای رحمت خدا را بروی خویش باز ببینند بحیاط رفته ودرآفتاب خوابیدند تنها (گرایدوف) (یانویچ) همانجا نزد یکدیگر نشسته ودنباله صحبت خودرا رها نکردند . آن هفته ، درطول همان یکروزآندو نفر بقدری باهم دوست شدند که گوئی سالهاست با هم آشناودوست صمیمی هستند. گرایدوف تمام ماجرا رابرای یانویچ تعریف کرده وبالاخره هردونفرفهمیدند که دارای سرنوشتی مشابه هستندوقربانی توطئه جاسوسان آلمانی شده‌اند آن روز گفتگوی آنهاباین قول پایان پذیرفت که هریك زودترازاین دخمه آزاد شدندبرای نجات دیگری مردانه اقدام کرده ودوست خودرا آزادی بخشد .

(گرایدوف) و(یانویچ) روی هم را بوسیدند دست یکدیگر رافشردند و برادرانه بهم قول دادند وقول گرفتند . سوگند یاد کردند که هریك زودتر آزادی یافت دیگری را نیز آزاد کند و اگراین عمل از راه قانونی میسر نشد بوسیله خدعه و نیرنك حتی باتهیه وسائل فرار،در نجات دیگری اقدام نماید .

☆☆☆☆

فردای روزیکه راسپوتین بطرف مسکو حرکت کرد ، مارگریت طبق توصیه و سفارش راسپوتین وسیله ارتباط خودرابا (یاکوب) فراهم نمود . برای انجام اینکارخیلی فکر کرد زیرا یاکوب همان طوری که راسپوتین نیزسفارش کرده . وتذکرداده بود مرد خیلی باهوش، وزرنگی بود وهیچ استبعاد نداشت که دراثر بی‌مبالاتی و عـدم توجه نقشه مارگریت راکشف کرده وازدام بگریزد ، لذامارگریت درشب قبل وروزحرکت راسپوتین مدتی دراطراف موضوع فکرو بالاخره کارراطوری شروع کرد که برای یاکوب کـوچکترین شبهه وسوءظنی ایجاد ننماید .

مارگریت بعقیده خود خانه را ازاغیار خالی کرده بود و چون میدانست هیچکس مزاحم وی نخواهد شد بوسیله تلفن یاکوب راخواست ومخصوصاً تأکیدکرد که برای پاسخ دادن به‌توضیحاتیکه‌ازاومیخواهد واین سئوالهاباحیات وسرنوشت همه آنهاارتباط دارد هرچه زودترنزد وی بیاید .

یاکوب وقتی گوشی رابرداشت‌صدای مارگریت رانشناخت‌وفقط موقعیکه‌مارگریت خودرامعرفی کرد فهمید باچه کسی‌طرف مذاکره است. ناگهان حس کرد که تمام‌وجودش ازعرق خیس شده ، قلبش میطپید ، زبانش ازتکلم بازمانده ودیگر قادربگفتگو نیست یاکوب این واقعه را سعادتی بزرك میدانست که هرگزتصورش نمیکـرد روزی نصیب وی شود . ازآنروزببعد . ازآنروزکه یاکوب رانهای سفید وبدن بلورین مارگریت راکه دراثروزش باد پیداشده بود دید . ازآن تاریخ ببعد باوعصبانی شده و هیچ روی خوشی باونشان نداده ودچنان بوی دلبسته گردیده وخودرا اسیروی میدیدکه خواب وآسایش را ازدـت داده وشب وروزخودرادرفکرمارگریت میگذرانید .

یاکوب آرزو داشت روزی بوصال مارگریت برسد ولی این سعادت را از حدود بخت خویش خیلی خیلی دورمیدید وفقط بخیال او دلخوش بود ولی آنروزیکه پس از رفتن راسپوتین از(نژی‌نوگرود) که مارگریت باتلفن کرد وبرای مذکره بخانه خویش دعـوت کرد حس نمود که وضع روح وقلبش عوض شده و ناامیدیها به امیدواری عمیق وشدیدی مبدل شده .

یاکوب خیلی دقیق وپرسوءظن بود و هیچ اتفاق نیفتاده بود که دعوت کسی‌را

هرقدر که مورد اعتماد واطمینان باشد باین بی‌احتیاطی وسهل‌وآسانی بپذیرد .

بعدازتلفون مارگریت یاکوب طوری ذوق‌زده شد که بدون اینکه اراده وتصمیمی ازخود داشته باشد ازخانه خارج گردید و بطرف خانه گرایدوف حرکت کرد .

درراه اندام دلارا و گیسوان نرم وطلائی‌ولبخند های نمکین وروحپرورمارگریت رادرنظرمجسم میکرد وچون بانبودن راسپوتین وخالی بودن خانه دعوتبکه ازاوشده بود وصال‌راخیلی زود ونزدیك میدید باجرأت و جسارتی تمام‌قدم برمیداشت ولباس وموی سر وکلاه خویش رامرتب میکرد . هروقت ازپشت ویترین مغازه‌ای میگذشت یا ازکنـار کالسکه هاکه کنارخیابان متوقف بودند عبورمیکرد درشیشه ویترین و درکالسکـه روی وسروکلاه خودرامیدید وهرچیزی راکه نامرتب تشخیص‌میـداد مرتب مینمود . تاکنـون یکی‌دوباراین فکربرایش پیداشده بود که مارگریت زیباکه بقشنگی فرشتگان آسمان و بملوسی عروسکهای پاریسی است به چه چیزراسپوتین علاقمند است چراعاشق اوشده و چرا خودرابیتابانه دراختیاروی میگذارد . راسپوتین کـه مردی دوست داشتنـی نیست ؟ شوهرش (گرایدوف) ازبسیاری ازمردان روسیه بهتراست پول دارد ، شهرت و قدرت دارد . جوان نیزهست .. پس چرا اوبااین شوق و علاقه براسپوتین عشق میورزد ؟

یاکوب چندین مرتبه درطی این چند روزباین موضوع فکرکرده بود در راه نیز دچارهمین قبل افکاربود . بالاخره بخانه مارگریت رسید درحالیکه شك نداشت معشوقه زیبای راسپوتین برای دلجوئی اورابخانه خویش خواسته‌است . نخ زنك راکشیده ودر داخله راهروی خانه طنین مخصوصی‌افکند .

یاکوب ازاین طنین غیرعادی حدس زد که خانه خلوت استواتفاقاً همینطورهم بود . یاکوب سرروی خودرا تراشیده ولباسهای خودرا مرتب نموده بود و ازپلـه هاکه بالا میرفت بازهم یکباردیگرسرروی خودرامرتب کرد .

یاکوب بایکدنیا شوق وامید با مارگریت روبروشد ولی در همان برخورد اول همه آرز ها وامیدهای خودرا واژگون وازبین رفته دید مارگریت عصبـانی بود باخشم زیاد وناراحتی تمام چندباردرطول وعرض اطاق راه رفت بامستخدمین ونوکرها خشونت کرد ویکبارنیزگلدان چینی رابطرف یکی ازآنهاپرتاب کرد بطوریکه اگرآن شخص فرارنمیکرد سرش خورد وشکسته شده بود .

بعد ازاین صحنه مارگریت بدون اینکه بایاکوب حرفی بزند ازاطاق خـارج شده ویاکوب رامتحیروپریشان درآنجا باقی گذاشت یاکوب نمیفهمید معنی این کارها چیست لذا همانجا باقی ماند وچون مارگریت باطاق دیگررفته بود وکس دیگری آنجا دیده

نمیشد برای رفع تنهائی بتماشای تابلوهای اطاق پرداخت .

سکوت سنگینی همه جارا فراگرفت صدای پائی که درراهرو و بعد روی پله ها شنیده میشد قطع گردید واندك‌اندك دور و محوشد . یاکوب یك‌یك تابلوها را بادقت تماشا میکرد و نزدیك دیگری میرفت . بهمین طریق طول اطاق راپیمود تانزدیك دری رسید که مارگریت از آنجاباطاق دیگررفته بود . درهمین موقع صدائی توجه یاکوب را راجلب کرد . دری که دواطاق را ازهم جدامیکردنیمه باز بود وازلای آن صدای هق‌هق کسی که میگریست شنیده میشد یاکوب‌تماشای تابلوهارا گذاشت و نزدیك‌تررفت تاصدای گریه رابهتر بشنود .

خوب گوش داد . بازهم نزدیکتر رفت وخوبتر گوش داد و صدا را شناخت این مارگریت بود که میگریست چرا .. برای چه و بخاطر کی گریه میکند .

یاکوب بخودجرأتی‌داد وسرخودرا ازلای درواردآن‌اطاق کرد ودید که مارگریت روی تختخواب زیبائیکه همه چیزآن بزیبائی وقشنگی خودش بودافتاده وهق هق گریه میکند . یاکوب مردد ماند .. خواست وارد شود .. اماجرأت نداشت وارد اطاق خواب اوشده ونزدیك تختخواب‌وی برود . بازهم خودراعقب کشید وبفکرفرورفت .. این دفعه بخود جرأتی داد ووارد شد ، وپیش خود گفت هرچه باداباد .

☆ ☆ ☆

زاخارویچ قول‌داده بود که بخانم خویش کنتس ماریوا کمك و مساعدت نموده و برای‌نجات ماریان یانویچ که درزندان سیاسی بسرمیبرد اقدام‌نماید ولی نمیدانست این‌کار راچگونه‌انجام دهد .

یکی دوباردیگربعد ازمذاکرات آنشب وروزهای بعد باخانم خود ماریوا مذاکره کرد وچون مردانه قول داده بود متحیربود چه کند .

بعد از یکهفته فکر کردن زاخارویچ نزدکنتس ماریواآمده و تصمیم گرفت که ناتوانی‌خودرابرای انجام این کاربزرك که ازعهده رجال برجسته سیاسی نیز خارج بود اعتراف نماید . اماموقعیکه پشت دراطاق اورسید زانوانش سست شد و پشیمان گشت . زاخارویچ پیرمردی بود که روزگاربااوخیلی بازی کرده واو نیز بازندگی بسیارجدال‌نموده بودآنروزها که فرصت‌بیشتری داشت ودراطراف سالهای گذشته زندگی‌خویش میاندیشید ازتجدید خاطرات گذشته وحشت میکرد

امروزقامتش خمیده ، دستهایش لرزان ، موی سرش سفید ، چهره‌اش پژمرده و پرچین وچروك وبالاخره مردی ناتوان شده بود اماهمین پیرمرد بقدر تعداد موی سرش روزهای تلخ وشیرین وایام زشت و زیبا و ناکامی وکامیابی دیده بود . طفولیتش با

سر گردانی و گرسنگی جوانیش . بادزدی ها و زندان وعاقبت ایام پیری او بانوکری و خدمت زن هوسرانی مثل کنتس ماریوا سپری شده بود ومیگذشت .

کنتس ماریوا روی همین قبیل اطلاعات که در باره زندگی (زاخارویچ) داشت، فعالیت برای آزادی (یانویچ) راباو واگذار کرده وانجام اینکاررا ازاوخواسته بود اما حالا زاخارویچ آن (زاخارویچ) سابق نبود . وقتی خودش حساب میکرد و از زندگی گذشته خویش آمارتهیه می نمود دچارتعجب میشد ! او بیشتراز پانزده مرتبه اززندان گریخته صد هابارمرتکب دزدی شده وبیشتر ازهفت فقره قتل نموده بود . بیاد میآورد که درجوانی باتهام سرقت اورازندانی کرده بودند وبرای اینکه درجای امن تری محبوس باشد اورا باسه نفر قزاق بباد کوبه فرستادند (زاخارویچ) با وجود اینکه دستش باطناب بسته شده وپایش درزیرشکم اسب گره خورده بود بفکرفرارافتاد ولی فرار از دست آن سه نفرقزاق سوار کارشجاع ودیوانه که تمام طول مسافرت رامست بودندکارآسانی نبود . بین راه دریك دهکدهٔ کوچك مسکن کردند . شب قبل ازاینکه بخوابند قزاقها بین خود قرار گذاشتند که بنوبت کشیك بدهد (زاخارویچ) ازهمین موقعیت استفاده کرده و برای آنها شروع بصحبت کرد وچون قمار بازماهری بود دربارهٔ قمار وبردن پول مردم صحبت میکرد . قزاقها که میدیدند زاخارویچ میتواند اسرارورموزقمار وبردن پول دیگران را بآنها بیاموزد دستش را باز کردند که بهتربتواند برای آنها موضوع راتوضیح داده و تشریح کند امانمیدانستند زاخارویچ مارخطرناکی است که آزادکردنش با مرك آنها خاتمه میپذیرد . وقتی دست وپای او راگشودند که رمز بردن قماررا بآنها بیاموزد ناگهان جستی زد وچراغ راشکست . اطاق در ظلمت فرورفت چندین صدایی درپی شنیده شد . بگیر بگیر برخاست ولی دست کسی باو نرسید .

قزاقها خودرا بتفنگها که گوشه اطاق چاتمه کرده بودند رسانیده وتیراندازی رادر تاریکی شروع کردند ولی زاخارویچ فرار کرده بود .

موقعیکه چراغ راروشن کردند مشاهده شد که یکی ازقزاقهاراخفه کرد ودرآستان اطاق انداخته وخودش فرار کرده است . معلوم شد که قزاق مقتول برای آنکه زاخارویچ فرارنکند درخروجی اطاق رامسدود نموده بود ولی ناگهان دستهای نیرومند زاخارویچ دورگلوی اوحلقه شده وباچند فشارکارقزاق را تمام کرده جسدش را همانجا انداخت و رفت . زاخارویچ ازاین قبل شاهکارهازیاد داشت وموقعیکه ازدزدی وجنایت دست برداشت وسی وپنج سال داشت و وارد خدمت کنت شوهر کنتس ماریوا گردید روی حساب دقیق هفت فقره قتل کرده بود .

اگرسی وپنج سال قبل وظیفه آزادکردن یانویچ باو محول شده بود بآسانی آنرا

انجام میداد ولی امروز ازانجام آن عاجز بود . آنشب برای اعتراف باین عجز وناتوانی تابشت دراطاق ماریوا آمد ولی همانجا متوقف ماند وجرأت این اعتراف تلخ رانکرد .

چند لحظه پشت دراطاق ماند بازهم یکی‌دوبار تصمیم گرفت که وارد شود اما باز منصرف شد دریکی ازهمین دفعات که دست خودرا بدستگیره گرفته وبین دونوع احساس خوف ورجاسر گردان ومتحیرمانده بودصدائی راپشت سرخود شنید . این صدارازاخارویچ میشناخت وقبل ازاینکه روی خودرابر گرداند دانست چه کسی اورابنام میخواند .

همان صدا مجدداً شنیده شد که گفت (زاخار... توکه خیلی شجاعترو گستاخ‌ترازاین بودی ؟ . چرامردد مانده‌ای ؟ داخل شوهرچه میخواهی بگو ..)

این جملات مانند خنجر تیزی کـه با زهـر کشنده ای آمیخته و آلـوده باشد بقلب او فرو میرفت . ایندفعه زاخارویچ با ملایمت دست خود را از دستگیره برداشت و در همان محل که ایستاده بودبر گشت و درحالیکه‌لبخندی تلخ‌لبان نازك وچروکیده‌اش را ازهم میگشود بدیوار تکیه‌داده گفت :

(هان ... کارافیم‌احمق .. دیوانه ترسو ... توهمه کارهای خودرا گذاشته‌ای‌وازمن مراقبت میکنی ؟ ..)

کارافیم که‌در کمال خونسردی و آرامش‌دستهای خود را در جیب کرده و آنطرف اطاق در آستانهٔ در ایستاده بود باصدائی که سعی میکرد کس دیگری غیر از زاخارویچ نشنود گفت :

(من نمی خواهم تو شرمنده بشوی ... با آن سابقه درخشنده گذشته که تـو داری حیفم می‌آید که ترابه بیعرضگی بشناسد . من همه چیز را میدانم و از تمام ماجرا اطلاع دارم خود خانم رازش را برای‌من تعریف کرده اما ازکمك نخواسته و چون میخواستم خدمتی در این مـورد انجام داده باشم میخواهم با تـو همکاری وکمك کنم . . . میل داری . . . ؟)

زاخارویچ شانه‌های خود را بـالا افکند و بالحنی تمسخر آمیز گفت :

(تودرشگه‌چی هستی وهیچ کاری‌ازتو ساخته نیست .. توچه کمکی‌میتوانی بمن‌بکنی در حالی که‌فقط برای تیمار کردن اسب خوب‌هستی .

کارافیم همانطور که گفتیم و قبلا نیز ذکر شده بود از جاسوسان زبردست آلمان بود که برای مراقبت‌و انجام خدمات بزرك دردستگاه کنت وارد شده و بسمت درشگه‌چی کنتس ماریوا انجام وظیفه میکرد . با این ترتیب کارافیم تنها یك درشگه‌چی ساده نبود ولی چون زاخارویچ کاملا با وضعیت زندگی او آشنائی نداشت کارافیم خطرناك را با چشمی بی اهمیت می نگریست وتصور میکرد که او درشگه چی بی سواد و بی عرضه‌است

که غیر از انجام شغلش کار دیگری از وی ساخته نیست ولی حقیقت غیراز این بود. کارافیم در آرشیو سیاسی پلیس آلمان دوسیه ضخیمی داشت که صدها صفحه داشت و مطالعه هر یك ازصفحات آن موی بر بدن خواننده راست میکرد وسخت ترین دل‌ها را از بیم و وحشت بطپش وامیداشت.

کارافیم خنده‌ای کرده گفت :

ـ عجب زاخارویچ ...؟ من تورا این قدر ساده لوح و احمق تصور نمیکردم ...من شنیده‌ام که تو در جوانی مردی با هوش و ذکاوت بودی و از ظاهر بباطن اشخاص گواهی میدادی ولی عجیب است حالا چرا این حد احمق و بی‌شعور شده‌ای نمیدانم . ودرهرحال کاری ندارم که توچه تصور در باره من داری اما چون علت گرفتگی خاطر تورا میدانم و اطمینان دارم که حل این مشکل فقط با سر انگشت تدبیر من میسر است و ازطرفی میل دارم که تو ازمن خواهش کنی و عاجزانه طلب کمك نمائی انتظار دارم رأساً نزدمن آمده واز من طلب مساعدت بکنی ... آنقدرهاهم وقت نداری . زیرا منتهی تا فردا صبح تکلیف من معلوم خواهد شدو در صورتی که کار مهمی در مسکو نباشد برای پست سیاسی ببرلن خواهم رفت . باید تا فردا صبح خیلی زود تصمیم خودرا بگیری و تا قبل ازحرکت بمن اطلاع بدهی .

کارافیم موقعی از اطاق خارج شد که زاخارویچ غرق دریای فکر و اندیشه بود .او از این درشگه‌چی که تاکنون اورا مردی بی‌عرضه وضعیف می‌شناختندمی‌ترسید نمی‌خواست در این کارمهم اورا دخالت دهد . لذا مردد و متحیر ماند و نمیدانست چه باید بکند . زاخارویچ خوب میدانست که بتنهائی از عهده انجام این کار مهم و بزرك بر نمی‌آید لذا بی میل نبود که کارافیم باو مساعدت کند ولی همانطوری که قبلا ذکر شد از او وحشت داشت .

زاخارویچ ناگهان مصمم شد که طبق پیشنهاد کارافیم نزد اورفته وازوی استمداد کند ولی بعداً پشیمان شد و نزد خود گفت :

ـ اگر این سك پست فطرت میخواهد کمکی بمن بکند تا فردا صبح هم وقت هست. چه اصراری است که همین امروز یا امشب از او خواهش نموده و آبروی خود را بریزم .

آنروز و آنشب زاخارویچ خیلی فکر کرد و حالتی بین خوف و رجا داشت .

بالاخره صبح روز بعد مصممانه بیرون آمدو بکالسکه خانه نزد کارافیم رفت.

کارافیم مشغول بستن اسبها بود و کالسکه کنتس را درست و آماده میکرد که او

بگردش ببرد و چون صدای در را شنید سر خود را برگردانید و بزاخاروویچ سلام گفت .

زاخارویچ مرد باتجربه و دنیا دیده‌ای بود و میدانست که کارافیم در این پیشنهاد نظر خاصی دارد ولی چون می‌دید بتنهائی از عهده انجام این کار بر نمی‌آید ناچار تن بقبول داد و همانطوری که پیشنهاد کرده بود از او طلب مساعدت کرد . آن روز پس از اینکه کنتس ماریوا از گردش برگشت زاخارویچ وکارافیم درکالسکه خانه نزدهم نشسته و بگفتگو پرداختند .

هردو نفر تا نزدیك ظهر آنجا صحبت میکردند و برای انجام کار نقشه دقیقی تهیه نمودند که بلافاصله بموقع اجرا بگذارند منتها بپول زیادی احتیاج بود که آنهم از طرف کنتس ماریوا حواله گردید دراختیار آنها قرار گرفت .

دراین گیرو دار کنتس وضع نا مطلوبی داشت . هر روز که میگذشت علاقه‌ومحبت او نسبت بیانویچ شدید تر میگردید و قدرت تحمل دوری، یانویچ از او سلب می‌شد .

بعضی از شبها کنتس محرم اسرار خودیعنی زاخارویچرا باطاق خود احضارمیکرد و برای او درد دل‌می‌نمود .

زاخارویچ سعی میکرد اورا تسلی دهد ولی ماریوا که دیوانه‌وار بیانویچ اسیرو محبوس دل بسته بود با حرف وصحبت و نصیحت تسلی و آرامش نمییافت و عاجزانه‌اشك میریخت والتماس‌میکرد .

زاخارریچ وکارافیم هردو نفر از نوکران صدیق کنتس ماریوا بودند ولی درعین حال آنقدرها هم حسن نیت نداشتند وضمن اینکه میخواستند خدمتی باو انجام داده و یانویچ را از زندان خلاص کنند بفکر خودنیز بودند . این یکی قصد داشت جیب خودرا از پول پر کند وآن دیگری میخواست‌مأموریتهای جاسوسی خود را بهتر انجام دهد.

یکی از همین دفعات که زاخارویچ باطاق کنتس احضار شده بود طبق همان‌نقشه‌ای که قبلا تهیه کرده بودند زاخارویچ درموقعیت مناسبی گفت :

ـ خانم شماهرروز بمن فشارمیآورید که چرا زودتر برای آزادی و نجات بانویچ اقدام نمیکنم. من از اینکه حقیقت امر را بشما بگویم شرم دارم ومیترسم‌مرا به‌عجز وناتوانی متهم نمائید .

ناگهان کنتس ماریوا که روی یك کاناپه مخملی درازکشیده بود نیم خیز شده گفت :

ـ نه ابداً ... ابداً ... بگو علت تأخیر چیست ! بگو ابداً می‌تورا به بیعرضگی متهم

نمیخواهم کرد، بگو!

زاخارویچ لحظه‌ای مکث کرد و تمجمج کنان گفت:

- خانم من به‌تنهائی ازعهده چنین کار بزرگی برنمیآیم و بکمك یك‌مرد باهوش وزکاوت دیگری نیز احتیاج دارم.

- این کیست؟ آیا چنین کسی را در نظر داری.

زاخارویچ بازبردستی تمام موضوع را به کنتس ماریوا گفت واضافه کرد که کارافیم ازعهده این کار برمیآید ولی حاضر نیست بامن کمك کند.

کنتس ماریوا ابروان خودرا درهم کشیده و بالحن تندی گفت:

- چطور چنین چیزی ممکن است؟ کارافیم نوکر من است ولی باهمه‌غرور و تکبری که‌دارد نمیتواند ازانجام دستورات من سرباززند.

کنتس این‌را گفت وازجای برخاسته بفکر فرورفت. چند مرتبه درطول‌وعرض اطاق قدم‌زد وبالاخره رو به زاخارویچ کرده گفت:

- برو نزد کارافیم و بااینکه دیر وقت است او انزد من بفرست تا خودم ترتیب کار را بدهم.

زاخارویچ نزدکارافیم رفت و ماجرای ملاقات خود را مفصلا با او در میان نهاد، ماریوا زن‌زیبا ودلفریبی بود که‌بانیروی زیبائی خویش‌مشکل ترین‌کارهارا انجام میداد و نمونه این قبیل‌کارهای اوعملی بود که‌در مورد یانویچ کرد. گاهی اتفاق میافتاد کسانیکه با اوطرف صحبت میشدند بعلت‌اشتغال زیاد فکری وکاری به‌زیبائی او توجهی ننموده وبا او نیز مثل مردم عادی برخورد میکردند ولی کنتس‌ماریوادر این‌قبیل موارد دست ازکار برنداشته و بانشان دادن بدن خویش احساسات مردی و شهوی آنها را تحریك میکرد و بمقصود خویش نائل میشد.

کسانیکه بخانهٔ او آمده واندام زیبای او را دیده و تسلیم شده بودند خیلی‌زیادو نوشتن سرگذشت وماجرای آنها خودکتاب بزرگ میشود.

تنها باین تذکر قناعت میشود که‌هرکس باین‌طریق‌ووسیله دردام میافتاد دیگرحتی نام‌اورا کسی نمی‌شنید و بجائی میرفت که‌دیگر بازنمی گشت.

بهمین جهت هروقت کنتس ماریوا میخواست کسی را وادار بانجام‌کاری کند بآن حیله متوسل میگردید و اورا باطاق‌مخصوص خویش دعوت مینمود.

وقتی زاخارویچ ماجرا را برای (کارافیم) تعریف کرد وگفت که خانم او را باطاق خویش دعوت کرده است کارافیم همه چیز را فهمید و پیش بینی کرد که قصد ماریوا چیست

آنشب ماریوا کاملا لخت و عریان روی تختخواب خود خوابیده بود که کارافیم وارد شد .

البته میدانیم که کارافیم خودش مایل بدخالت در این کار بودو از تمام جریان نیز اطلاع داشت ولی قصد دیگری داشت که میخواست بآن جامه عمل بپوشاند .

ماریوا مثل همیشه و بهمانطریق که با دیگران عمل میکرد اورا پذیرفت و طوری دست و پای خود راحرکت میداد که کارافیم همه جای اورا به بیند واز تماشای پوشیدنیهای بدن لطیفش تحریك و در نتیجه تسلیم شود .

همانطوریکه قبلا نیز یاد آوری گردیده است کارافیم یك درشگه‌چی ساده و ابله نبود بلکه درحقیقت جاسوس زبردست و با هوشی بود که برای انجام مأموریتهای خطرناك خویش در خانه ماریوا وار شده و بعنوان درشگه‌چی و نوکر هم کنت و کنتس را تحت نظر داشت وهم آزادانه بکارهای سیاسی دیگر خویش مشغول بود.

با این وصف کارافیم کسی نبود که با این حیله مبتذل که شبیه آنرا زیاد در همان خانه دیده بود فریب خورده و از آنجا نقشه‌ای که داشت منصرف گردد لذا با خونسردی تمام بآن صحنه تحریك کننده وشهوت انگیز نگریست و بدون اینکه علاقه زیادی بماندن در آن اطاق و تماشای بیشتری نشان دهد بگفتگو با کنتس پرداخت .

کنتس از اینکه میدید کاافیم با خونسردی تمام باو و بدن او نگاه میکند ناراضی و عصبانی شده و این عصبانیت را طوری نشان میداد که کارافیم بخوبی درك میکرد.

بالاخره گفتگوی آنشب آنها با شکست نسبی کنتس که خیلی به موفقیت خویش امیدوار بود خاتمه یافت .

کارافیم رضایت داد که باز اخارویچ برای نجات (یانویچ) فعالیت نموده ومساعدت کامل بکند ولی گفت :

ـ همانطوریکه بارها امتحان کرده ایدمن در انجام کارهائی که مورد علاقه شما است هرقدرهم که مشکل باشد ازجان و دل میکوشم و بدون توجه بخطراتیکه مراتهدید مینماید صمیمانه پیش رفته و خدمت میکنم ولی این کاری نیست که به تنهائی در عهده من باشد .

کنتس ماریوافقط به نجات یانویچ از زندان علاقه داشت و به ترتیب و طریق عمل اهمیتی نمیدادلذا پیشنهاد کرد که کارافیم اورا از محبس فرار دهد ولی کارافیم لبخندی از روی استهزاء بلب آورده گفت :

ـ نه‌خانم این کار باین‌شکل که شما پیشنهاد میکنید ممکن نیست زیرا یانویچ‌حاضر نیست از زندان بگریزد .

بعد کمی فکر کرد ومثل اینکه راه تازه‌ای بنظرش رسیده باشد اضافه کرد:

ـ اما من یك یك راه تازه‌ای یافته ام فقط بادخالت مستقیم خود شما میسر است .

کنتس ماریوا از جای جسته گفت :

- هان‌چیست... بگو ...من‌هرچه بگوئی انجام میدهم و هرچه لازم باشد دراختیار تو خواهم گذاشت .

ـ نه خانم بهیچ چیز احتیاج نیست فقط یك مسافرت کوتاه دو سه روز باید بکنید از (راسپوتین) دیدن نمائید .

او بایك‌اقدام‌ساده کمك‌های بزرگی میکند .

کنتس ماریواازشنیدن نام راسپوتین‌ابتدا ابروان خود را درهم کشید و بعدلبخندی زده گفت :

ـ بدفکری نیست ... بعقیده تو این‌کار درعهده اوهست ؟

کارافیم فیروزمندانه سرخودرا بعلامت تأیید تکانداده گفت :

ـ بله .. وبا پرتوپوپوف رابطه دوستانه دارد و امسال تابستان رانیز در خانه ییلاقی او واقع در(ریمینوف)نزدیك (نژینوگرود) گذرانید . هردو از دوستان ماهستند ولی (پروتوپوپوف) باوخیلی‌اطمینان دارد وگفته‌های اورا بیشتر از شما یادیگران‌قبول میکند . ضمناً راجع به‌ژنرال‌بروسیلوف رئیس زندانهای سیاسی وارتشی نیز بایدفکری کرد چون او آدم خشك‌وخشنی است و بعید نیست‌که در مقابل پروتوپوپوف هم‌مقاومت نماید و دستوراورا در باره آزادی یانویچ اطاعت نکند .

آنشب گفتگوی (ماریوا)وکارافیم بآنجاخاتمه یافت ونقشه‌کارراطوری‌ترتیب دادند که ازفردای‌آنشب بموقع اجراگذاشته شود.

☆☆☆

کالسکه حامل‌راسپوتین از(نژینوگرود) خارج‌شد وجاده مسکوراپیش گرفت . راه زیاددورنبود ولی‌کالسکه بعلت برف ویخ‌زیاد وجاده ناهموارنمیتوانست بسرعت راه‌برود واکثراً چرخهای‌آن‌درگل فرومیرفت .

درهفت‌کیلومتری شهرکالسکه ناگهان تکانی‌خوردوایستاد.کالسکه چی شلاق‌بلندی راکه در دست داشت چندین مرتبه پی‌درپی تکانداد وبشکم اسبها زد ولی اسبها قدرت نداشتندکالسکه را ازجای‌کنده وچرخها رااز گل ولای بیرون بکشند . ناچارکالسکه چی پیاده شدکه پشت چرخها سنك قرارداده وبکمك‌دست چرخها راروی سنك بچرخاند واز گل بیرون بیاورد .

راسپوتین که تااین لحظه گوشهٔ کالسکه لمیده بود ودر دریای فکروواندیشه غوطه‌ور بود نمیدانست علت توقف کالسکه چیست لذاتکانی بخودداده‌وپس‌ازاینکه گوشه پرده‌پنجره راکنارزد باصدای دورگه وخشنی پرسید :

- بازچه شده ؟. چرامعطلی ؟

کالسکه چی بدون‌این که کار خوررا تعطیل کند درهمانحال که زورمیزد وپره‌های فلزی چرخ رابطرف جلوفشارمیداد باصدای خسته ومقطعی گفت :

- پدرمقدس جاده ناهمواراست وچرخها درگل فرورفته . حالا بیرون میآید .. چند دقیقه دیگر راسپوتین صبر کرد ولی چون کالسکه حرکت نکرد حوصله‌اش تنك شده ، شنلش رامحکم دور سینه وگردن خودپیچید وبرای کمك بکالسکه چه پیاده شد . تقریبا نیمساعت هردو نفرتلاش کردند تابالاخره چرخها رااز گل بیرون‌آوردند ولی وقتی کالسکه آماده حرکت شد هردو نفربحد اعلاخسته بودند بهمین علت وقتی یك کیلومتر بالاتر بیك قهوه‌خانه ومسافرخانه‌رسیدند راسپوتین دستورتوقف داد .

کالسکه‌چی مشغول باز کردن‌اسبهاشد که آنانرا جوداد ورفع‌خستگی کنند.راسپوتین نیزوارد سالن مسافرخانه شد .

آن قهوه خانه مثل همه قهوه خانه‌های بین راه‌آن تازیخ روسیه محلی نامناسب و کثیف بود درسالن بزرك‌آن تعداد زیادی میزهای مربع مستطیل درازو نیمکتهای چوب کاج بطورنامرتب دیده میشد عده‌ای‌درشکه‌چی وکالسکه‌چی ، پیکهای پست ومسافرین که برای خوردن غذا ورفع خستگی پیاده شده بودند اطراف سالن گرداگرد میزهانشسته و مشغول صحبت بودند . فضای سالن را دود سیگار وبخارچای مرطوب وکثیف وغیرقابل استشمام نموده بود . یك عده دوازده نفری قزاق درگوشه شمالی سالن نشسته و مشغول قماربودند . وباصدائی بلندوکلماتی بسیاررکیك بیکدیگرناسزا میگفتند .

درسمت دیگرعده‌ای زن وبچه ومردکه مسافرین کالسکه پست بودند دورهم نشسته وازقابلمه بزرگی که روی‌میزقرارداشت و بخار ازآن برمیخاست برای خود آش کشیده ومیخوردند . غذائیکه آنها میخوردند نوعی آش گندم بود که بابرك کلم وشیر پخته میشود وغذای معمولی وعمومی این‌قبیل اماکن است. وقتی‌راسپوتین واردشد سالن آنقدرشلوغ بود که هیچکس متوجه او نشد و جز صاحب مسافرخانه که پیر مرد کوتاه قدبسیارچاق وبدهیکلی بود کسی اورا ندید. البته برای نشستن راسپوتین جازیاد بود ولی اومیخواست جائی بنشیند که هم گرم باشد وهم بتمام سالن وساکنین‌آن مسلط بوده وعموم‌آنهارا ببیند . برای‌این منظور چند دقیقه درآستانه درایستاد وبادقت بهمه جای سالن نگریست تا محل مورد نظر خود را یافت . نزدیك دیوار شمالی سالن

قرار داشت روی نیمکت کوچکی نشست و شنل خود را نیز از شانه برداشت و روی میز افکند .

وقتی راسپوتین نشست یك مرتبه دیگر همه جاراازنظر گذرانید و بتمام قیافه‌های مردم دقیق شد درهمین موقع که چشم راسپوتین ازمغرب بمشرق حرکت میکردومردم رااز نظر میگذرانید نگاهش درنقطه‌ای متوقف ماند .

یك جفت چشم آبی رنك درشت دریك صورت پرریش وپرچین وچروك نظروی را جلب کرد این یك جفت چشم بادقت و ناراحتی مخصوصی براسپوتین مینگریست و معلوم بود که ازبدو ورود مراقب ومواظب اوبوده است . صاحب چشم مردی چهل ساله ولی فوق‌العاده درشت استخوان وقوی هیکل بود . صورتش ازپیشانی تاکنارلب چندین چین داشت که درکنار ریش انبوه سیاه وبلندش منظره‌ای نامطلوب وناراحت کننده ایجاد میکرد . راسپوتین درهمان لحظه اول ازدیدن این‌دوچشم که بادقت بادمینگریست ناراحت شدو پس‌ازاین که بازهم چند لحظه دیگر بآن خیره گردید سرخودرابسمت دیگر برگردانید تابیشتر ازاین ناراحت نشود . حس می کرد که بی‌اختیار دل درسینه‌اش میطپد وازصاحب آن دوچشم ترسیده است . صاحب مهمانخانه بطرف راسپوتین آمد وگفت عالیجناب پدر روحانی چه میل دارند که برایشان تهیه کنم . وچون راسپوتین رامردد دید بتعریف خود وغذاهای آنجا پرداخته گفت :

ـ غذاهائی که آلکسی تهیه می کند همه خوب‌است ودرخانه امپراتورهم پخته نمیشود ومن‌اطمینان دارم که‌اگریك دفعه عالیجناب پدرروحانی‌غذای دست‌پخت آلکسی‌رامخصوصاً بامن صرف کنند همیشه مشتری من خواهند شد.

ـ کمترحرف بزن... برویك لیوان چای‌تازه برای من بیاوروضمناً ...

راسپوتین میخواست از او سئوال کند آن مرد ریش سیاه و چشم آبی کیست اما پشیمان شد وروی فراستی که داشت این بی‌احتیاطی راصلاح ندانسته وحرف خود راتغییر داده گفت :

ـ وضمناً .. بکالسکه چی من غذا بده واسبها راتیزتیمار کن تایکساعت دیگر آماده حرکت شویم. راسپوتین‌بازهم ازنگاه کردن‌بچشمان‌آن مرد وحشت داشت وسعی می کرد نگاهش بآنطرف معطوف نشود . درهمین لحظه که سعی می کرد حتی فکر خود را نیز بطرف دیگری متوجه نماید واورا فراموش کند ، چند صدای شیهه اسب ازخارج شنیده شد . ازپشت شیشه‌های چهار عدد دروپنجره‌ای که سالن را بخارج وجاده مربوط میکرد باوجوداین که دراثر سرما ازیك ورقه بخاریخ زده پوشیده شده بودکالسکه‌ای رادید که مقابل قهوه خانه ایستاد .

کالسکه چهاراسبه بزرگی بود که دو نفر کالسکه‌چی آنرا میراندند دراینموقع ناگهان درسالن بازشد ویك افسر جوان بلندقد درکنار کشیش خوش قیافه و متبسمی که صورتی ملکوتی وقیافه‌ای کاملا نورانی داشت وارد گردیدند .

(کشیش همسفر افسر و نظامی .؟) این سئوالی بود که بمحض ورود آنها از نظر راسپوتین گذشت و برای یافتن پاسخ آن بفکرفرورفت . نگاه خودرا از آن برنمیداشت و چون مسافرت این دو نوع انسان که ازلحاظ کار وسلیقه باهم متفاوت بودند باهم برای او معمائی جلوه میکرد سعی داشت علت آنرا بیابد .

یك مرتبه دیگر بقیافه کشیش که اتفاقاً لباسی بس زیباوقبائی ازپارچه عالی وخوش دوخت پوشیده بود دقیق شد . . یك نگاه دیگر ... بازهم دقت کرد . درهمین موقع یك آه کوچك و کوتاه و خفیف بی‌اختیـار از گلوی راسپوتین خارج شد زیرا کشیش را شناخته بود .

اگر کسی نزدیك راسپوتین نشسته بود میشنید که راسپوتین چند مرتبه پشت سرهم زیرلب گفت : برناوا .؟ برناوا.؟

چند دفعه نام کشیش راراسپوتین بی‌اختیار زیرلب ادا کرد. درچشمانش یکدنیاسئوال خوانده میشد. راسپوتین ازاینکه میدید افسرجوان یکقدم عقب تراز(برناوا) راه میرود و مؤدب جلوی او میایستد وگاهگاه باو سلام نظامی میدهد متعجب ومتحیر شده و پیش خود میپرسید :

ـ این برناوای دزد وآدمکش چکاره شده که باکالسکه چهاراسبه مجلل ودو نفر کالسکه‌چی مسافرت میکند ؟ این کشیش کثیف که درزندان بامن هم اطاق بود چه سمتی پیدا کرده است که صاحبمنصب شیك پوش وجوان پیش او مؤدب میایستد .؟ این سئوالات یکی پس ازدیگری از نظر وی میگذشت وپاسخ آنان را نمی‌توانست بیا . بنظرمیآورد که همین (برناوا) که امروز بااین شکوه وجلال مسافرت میکند یکروزبااو شریك بود وباتفاق دزدی میکردند .

بخاطر می‌آورد که همین (برناوا) باآن قیافه ملکوتی وقیافه روحانی دربیست‌سال قبل‌تازه اززندان آزاد شده‌بود که برای دزدیدن چند منات پول‌یك پیرزن اورادرخانه‌اش خفه کرد و جوانی را باتهـام قتل دستگیر کردند و آنقدر در زندان نگـاه داشتند تا جان داد .

این همان‌قاتل پیرزن وهمان جانی قدیمی‌است چطورحالا بلباس روحانیت مثل خود اوملبس شده ومقام واهمیت پیدا کرده‌است ؟

راسپوتین دراین‌افکارغرق بودوچشم از(برناوا) برنمیداشت که ناگهان کشیش‌تازه

وارد سرخودرا برگردانید وچشمش باچشمان نافذ ونگاههای استفهام آمیز راسپوتین مواجه شد وبمحض دیدن اوابروان خودرا درهم کشید ویك مرتبه ازجای جست وباسرعت بطرف راسپوتین آمده خنده کنان وسلام گویان خودرا درآغوش اوافکند .

دو کشیش باگرمی هرچه تمامتر پس از بیست سال ترك مراوده ودوستی یکدیگررا میبوسیدند وبرای هردو نفرعجیب بود که چطوردیگری اوراشناخته است.

این تصادف کوچك یعنی برخورد دو عنصر خطرناك و دو جنایتکار بزرك دریك قهوه خانه بین راه شاید در نظر کسانی که این ماجرا را میخوانند مهم نباشد ولی آنها که بتاریخ وقایع سالهای اخیر روسیه وارد هستند وکم و بیش قهرمانان سلطنت تزار و خانواده رومانف را می شناسند اهمیت فوق العاده برای این بر خورد ساده قائل می باشند .

راسپوتین و(برناوا) خیلی صمیمانه یکدیگررا بوسیده و برسم آن زمان چندمرتبه نیزمحکم بادست بشانه یکدیگرزدند . (برناوا) همانجاروی نیمکت کناررراسپوتین نشست وافسرجوانی که همراه او بود آنطرفتر پشت میزقرار گرفت ومشغول صرف غذاوودکاشدند راسپوتین باعلاقه مخصوصی ازاوپرسید .

ـ خوب ازگذشته بگو . !! تعریف کن بدانم چطور موفق شدی ووضع زندگی و درآمدت چطوراست .

(برناوا) درجواب سئوال اوازگذشته خویش تعریف کرد وگفت که چطورپس از مرخص شدن اززندان بعنوان نوکردرخانه یك کشیش واردشده وباخواهر کشیش رابطه عاشقانه پیدا کرده وبالاخره پس ازاین که باوتجاوز مینماید ناچاراورا بعقد رسمی خویش درمیآورد. برناوا بالحنی پیروزمندانه وفاتحانه این مطالب راصراحتاً نزدراسپوتین اعتراف کرده واضافه نمود :

ـ خواهر کشیش که هنوز هم همسرمن است سبب شد که من بااشخاص برجسته آشنا شده وهمین آشنائی مقدمه موفقیت های آینده من قرار بگیرد .

برناوا بالاخره پس ازاین که تمام وقایع زندگی گذشته خودرا برای رفیق ایام زندانیش تعریف کرد بوضع فعلی خوداشاره نموده گفت :

ـ وامروز که میبینی درمعیت اسکورت مسافرت میکنم علت اینست که بسمت کشیش کلیسای شهرنژینوگرود انتخاب شده وبآنجا میروم .

برناوا اینجا سکوت کرد ولحظه‌ای بصورت راسپوتین نگریست زیرا حس کرد که وضع نگاه وخطوط صورت اوتغییر کرده وعلائم ناراحتی درچهره اوپیدا است .

او تصور می کرد که راسپوتین دچارحس حسادت شده وازاین که وی بدرجه ومقامی

عالی رسیده حسادت کرده و ناراحت شده‌است ولی حقیقت غیرازاین بود . برناوا پرسید :

ـ هان گریگوری ! حالت تغییر کرد ؟ چه شد ؟ چرا ناراحت شدی ؟

گریگوری اسم اصلی راسپوتین بود. وتمام کسانیکه سابقاً بااورابطه داشتند اورا باین نام میشناختند وصدا میکردند حتی دردفاتر زندانهای چند شهر سیبری پرونده‌های سرقت اورابااین نام ثبت کرده بودند . راسپوتین لقبی بود که او بعداً برای خود انتخاب و برناوا از آن اطلاعی نداشت .

راسپوتین قبل ازاینکه علت ناراحتی خودرا بیان کند ببرناوا گفت :

ـ نام من راسپوتین است ودیگر کسی مرا بنام گریگوری نمیشناسد.توهم ازاین ببعد مرا راسپوتین صدا کن وبشناس .

راسپوتین درجواب برناوا سرگذشت خودرا تعریف واضافه کرد :

ـ گوش بده .. توبعدازاین صاحب اختیار مطلق‌العنان شهر نژینوگرود خواهی شد منهم سعی میکنم که بوسائل مقتضی تو را تقویت کنم بشرط آنکه مرا مساعدت کنی . من قصد مسافرت بمسکورا داشتم و برنامه من اینست که پس ازچند روز اقامت درمسکو به پطروگراد بروم ولی حالا که اینطوراست ازاین مسافرت منصرف شده بنژینوگرود باز میگردم که وسائل تقویت تورا فراهم آورم .

قریه ریمینوف جزء توابع شهر نژینوگرود است و درآن قریه دختری است بنام «نادیژگوا» که مورد نظرمن است وتوباید بهرشکل وعنوانی که ممکن است شوهرش راازآنجا دورکرده واورا نزد من بفرستی . البته درمقابل قدرت واهمیت آینده تودرآن قریه‌اینکارچندان مهم نیست وچون بهوش وذکاوت زیاد تو مطمئن هستم یقین دارم که در مدتی خیلی کم مرابوصال نادیژگوا خواهی رسانید .

گوش بده !! من اینکارراازتو میخواهم وتوباید هرطوری که خودت صلاح‌میدانی مقصود مراعملی کنی .

گفتگوی (برناوا) و(راسپوتین) در اینمورد باز هم ادامه یافت و راسپوتین نقشه دقیقی تهیه کرد ودراختیار برناوا گذاشت وپس‌ازاینکه تمام مشخصات (نادیژگوا) را باو داد هر دو نفر ازجای برخاسته سوار کالسکه های خود شده یکی پس ازدیگری بطرف (نژینوگرود) حرکت کردند .

بازیك روزنه امید درقلب افسرده راسپوتین بازشده بود وموقعیکه گوشه‌کالسکه لمیده بودوبطرف شهر بازمیگشت بآینده میاندیشید. فکرمیکرد که عشق این دختردهاتی سبب شد که انجمن هفتگی خود راکه بازنان زیبای شهرتشکیل میداد بهمزده ودر نتیجه مارگریت ودیگرزنان زیبا را ازخود براند . راسپوتین پیش خودفکر میکرد که تاکنون

هیچ زنی مثل نادیژ گوا ، دختردهاتی ، نتوانسته بوددل وروح اورا مسخر کند وموقعیکه بزیبائی ودلربائی او میاندیشید حس میکرد که دلش بسوی قریه ریمینوف کشیده میشود وروحش بجانب وی پرواز میکند . سینه سفید ولرزان و گیسوان خرمائی رنك وقشنك و چهره گلگون وساده‌اورا درنظر مجسم میکردوچنان دچار انقلاب میشد که اختیاروتسلط بنفس رااز دست میداد. باوجودکارهای زیادی که بعهده گرفته بود وباوجود دستوری که برای مسافرت بمسکووپطروگراد باوداده بودند وقتی بیادنادیژ گواافتادازادامه‌مسافرت منصرف وباقلب وروحی غرق امید بطرف شهرنژینوگرود بازگشت . ایندفعه یقین‌داشت که بزودی ایندخترزیبا رادرآغوش گرفته ازاوکام دل خواهد گرفت .

☆☆☆

کارافیم ازاطاق کنتس ماریواباخوشحالی و موفقیت کامل خارج شد . وقتی‌از آنجا بیرون آمد ودر را پشت سرخود بست نگاهی پرمعنی بآن درکه‌صدها بار بروی‌مردان بیگانه بازو بسته‌شده بود افکند ولبخندی برلب‌آورد.

اوپیش خود فکر میکرد که این کنتس شهوتران شاید تاکنون بیش از هزار بار در این اطاق لخت وعریان اندام خود را بمردان بیگانه نشان داده وبدین وسیله آنهارا فریفته وبکارهائی بس‌خطرناك‌و جنایت آمیز واداشته است ، حالا میخواست باینطریق وبانشان دادن پستانها ورانها وجاهای دیگربدن خویش‌مراهم بفریبد.

(کارافیم) در این‌قبیل افکار غرق‌بود که ازپله‌ها پائین آمد که دنبال کار خویش برود. درسرسرای جنوبی خانه (زاخارویچ) منتظر او بود وچون اورا دیدکه از پله ها پائین میآید بسمت وی دوید وباچشمان وقیافه‌ای که هزار ها سئوال درآن خوانده میشد گفت :

هان‌کارافیم ! بگوببینم چه کردی؟

آیا موفق‌شدی..؟

کارافیم باهمان خونسردی همیشگی جواب‌داد:

ـ بله‌کارها را طوری‌مرتب کرده‌ام که‌جیب‌توپراز پول بشود !! مگرتوغیر ازاینهم چیزی میخواهی ؟

زاخارویچ‌خوشحال بودو ازاین مژده سروربخش که کارافیم باو داد لبانش‌بی‌اختیار بلبخندی زشت گشوده شد بطوری که‌دندانهای کثیف ونامرتب وسیاهش ازخلال دولب چروکیده‌اش پیدا شد.

(کارافیم) برای اینکه‌کارها بهترو سریعتر انجام شودزاخارویچ را دراطاقی‌خلوت بردو مدتی بااو بمذاکره پرداخت اونقشه خطرناك وجنایت‌آمیزی داشت که ببهانه‌آزاد

کردن(یانویچ) اززندان میخواست بدست کنتس ماریوا انجام دهد.

مذاکرات آن دو نفر در آن اطاق خلوت تقریباً یکساعت بطول انجامید وپس از اینکه از آنجا خارج شدند زاخارویچ باطاق خودرفت وجامدان کوچکی را بست وکت چرمی ضخیمی که از داخل پوست دوزی شده وبرای مسافرت بکار میرفت بتن کرد وازخانه خارج شد .

کسی نمیدانست او بکجا میرود . تنها کسی که از این ماجرا و مأموریت سری زاخارویچ اطلاع داشت کارافیم بود که خودش دستور لازم را باو داده بود. فردای آن روز کارافیم کالسکه قشنگ وچهار اسبه کنتس را آماده کرد و بااین اسبها مسافرت نکرده وحیوانها که مدتی استراحت کرده بودند آن روز نشاط ونیروی خوبی داشتند. اسبها شیهه میکشیدند وروی دودست بلند میشدند.

کارافیم یکمرتبه دیگر مال وبندو تسمه هارا بازدید کرد وروی سرو گردن اسبها دست محبت کشید وچون همه چیز راآماده ومهیا دید بوسیله یکی از مستخدمین برای کنتس که دراطاق خویش منتظر بود پیغام فرستاد که کالسکه حاضر است.

کنتس آنروز بابهترین طریق آرایش کرده وقشنگترین لباسهای خودرا پوشیده بود. وقتی ازپله‌ها پائین میآمد لباس تافته سورمه‌ای رنگی که زیر پالتوی پوست خود پوشیده بود خش‌وخش میکرد سینه‌اش چون طبقی ازبلور میدرخشید واز شکاف پیراهن یقه گشادش بالای پستانهای برجسته‌اش پیدا بود وطبعاً هر بیننده‌ای را بهوس بوسیدن میانداخت.

درسرسرای پائین خانه او مستخدمین آمد وشد میکردند . کنتس برای اینکه مراعات نجابت را کرده باشد ومستخدمین اورا باآن لباس وآن سینه‌هوس‌انگیز نه بینند یقه پالتورا جلو کشید وباپوست سنجاب‌خاکستری وقشنگی که به‌یقه پالتو دوخته شده‌بود سینه خودرا پوشانید . اما چون ازآنها ردشد وبه‌کارافیم که در مدخل سرسرا انتظار او را میکشید رسیدو مجدداً یقه خودرا رها کرد تاسینه‌اش پیدا شود.

کارافیم روی عادت ووظیفه جلو دوید ودرکالسکه‌را باز کرد وخودش نیز بالارفت ودر جای مخصوص خودنشست وچند مرتبه شلاق‌را بحرکت درآورد تا اسبها راه‌افتادند کالسکه ازدر بزرك قصر مجلل وباشکوه کنت خارج شد وبخیابان های جنوبی رفت . یکی پس از دیگری خیابان ها را پشت‌سر گذاشت وبالاخره بجاده خارج شهر رسید . اینجا کارافیم چند مرتبه دیگر باسبها شلاق‌زد و بسرعت کالسکه افزود.

کسی نمی‌فهمید ونمیدانست که کنتس بکجا میرود ولی معلوم بود که راه‌دور و

درازی در پیش دارد.

این مرتبه نیز فقط کارافیم میدانست که خانم خود کنتس ماریوای زیبارا بکجا میبرد. همه این مسافرت‌ها و آمدو شدها برنامه‌ای بود که کارافیم تهیه کرده بود و کنتس ماریوا وزاخارویچ ودیگران بصورت مهره‌هائی درآمده بودند که بنابدلخواه خویش آنها را پس و پیش میکرد و بهرکاری که میخواست واراده میکرد وامیداشت و کنتس که گرفتار عشق یانویچ شده بود جز مقصود خویش چیزی درنظر نداشت وتنها هدف وی آزاد کردن قربانی خود یعنی یانویچ بود.

برای انجام دادن این منظور که باز فصل دیگری ازهوسرانی های او بود هرچه میخواستند میداد وهرکاری که پیشنهاد مینمودند میکرد. اواز کودکی در محیطی تربیت شده بود که همه چیز برای وی فراهم وآماده بود وبهرکاری میل میکرد انجام میشد. درخانه کنت شوهرش نیز بهمین ترتیب آزادی کامل داشت و طبق دلخواه و میل خویش باهرکسی میل داشت معاشرت میکرد وچون ژنرال کنت ماکسیلویچ همیشه بیمارو ناتوان بود واکثراً در نقاط گرمسیر یا دربیمارستان‌های فرانسه و آلمان می گذارنید کسی مزاحم او ومانع آزادی اعمال کنتس نبود.

روی این اصل در این مورد نیز چون دل خویش را اسیر یانویچ دید و حس کرد که آن جوان برقلب وی مسلط شده است درصدد آزاد کردن او برآمد و از زاخارویچ و کارافیم هرکاری باو پیشنهاد کردند قبول کرد و بدون درنك برای انجام آنها دست بکار میشد. این مسافرت نیز بنا به پیشنهاد کارافیم وجزئی از برنامه خطرناك آن مرد ماجراجو بود.

☆ ☆ ☆

آنروز هوا مثل روزهای قبل آنقدرها سرد وسوزنده نبود و باوجودیکه شب گذشته تا صبح برف باریده وزمین ازیك قشرسفید ومنجمد یخ وبرف پوشیده بود هوا مطبوع بود.

حرکت مردم که ازشب قبل تانزدیك ظهر بعلت سرمای شدید و برف درکوچه ها تقریباً قطع شده بود مجدداً شروع و سورتمه ها وکالسکه ها باز درخیابانها آمد و شد میکردند.

نزدیك غروب آفتاب زن کوتاه قدی که سرو صورت خود را دریك شال قهوه‌ای رنك ریشه دار پوشانیده بود از درجنوبی خانه گرایدوف خارج شد و بسمت شمال راه افتاد. چندین قدم آنطرفتر ایستاد وبیهانه ای برگشت وپشت سرخود را نگاه کرد و وخیابان نسبتاً خلوت بودواگر کسی اورا تعقیب میکرد دیده میشد معهذازن کوتاه قد با هم

ایستادو باطراف خویش نگاه کرد و بالاخره تا انتهای خیابان چندین مرتبه اینکاررا تکرار کرد مثل اینکه میترسید مبادا اورا تعقیب کنند وازمقصودخودش مطلع شود. وقتی از آن خیابان عبور کرد بسرعت قدمهای خویش افزود وتندتر راه میرفت و باوجود اینکه از خانه گرایدوف خیلی دور شده بود معهذا بازهم باتردید اطراف خود را مراقبت میکرد.

چند دقیقه بعد وارد خیابانی شد که خانه والانتینا در آن قرار داشت.

آنجاهم ایستاد وپس از اینکه کاملا اطمینان حاصل کرد کسی دنبال او نیست جلو جلو رفت ودر زد.

آفتاب غروب کرده وهوا تقریباً تاریك شده بود. چراغ خیابانها روشن شده ودرروشنائی قرمز رنك شامگاهی برنك زرد جلوه میکردند.

زن کوتاه قد از تاریکی استفاده کرده وخودرا پشت ستون مخفی کرد تادر بازشد. وقتی لای درخانه والانتینا گشوده شد بایکقدم بلند خودرا بجلو انداخته وبدون آنکه باگشاینده درصحبت کند یا اجازه بگیرد واردشد ودررا محکم پشت سر خویش بست واز مرد جوانی که دررا بروی او گشوده بود پرسید:

ـ خانم تشریف دارند؟

مرد بدون اینکه جواب اورا بدهد سرخودرا بعنوان تصدیق تکان داده واز پله ها بالا رفت وزن تازه وارد نیز اورا تعقیب میکرد.

(والانتینا) مشغول پوشیدن لباس بود ومیخواست در یك جلسه شبانه شرکت کند این جلسه ازهمان جلسات شبانه‌ای بود که از مریدان راسپوتین تشکیل میشدوطبق مذهب مخصوص او زنان ومردان جوان درآن آزادانه بآغوش یکدیگر میرفتند ومیرقصیدندوتاپایان شب وگاهی نیز تاصبح بدون احساس خستگی اینکاررا ادامه میدادند.

والانتینا وقتی زن کوتاه قدرا دید خوشحال شد بطوریکه نتوانست این خوشحالی رامخفی کند ولبخندی لبانش راازهم گشود .زن تازه واردجلوتر رفته سلام گفت وهمانجا مودب ایستاد.والانتینا پرسید:

ـ هان(تاتیانا) چه خبر... چه شده که یادمن کردی؟

(تاتیانا) طبق معمول مقداری تعارف کرد وبالاخره گفت:

ـ خانم خبر خیلی خوبی برای شما آورده‌ام اما این خبررا مجانی در اختیار شما نخواهم گذاشت البته ازاین جسارت که میکنم خیلی پوزش میخواهم اما !! آخر میدانید وضع منهم چندان خوب نیست . .

شما حق حیات بگردن من دارید وموقعی که نزدیك بود از گرسنگی و سرما در

خیابان جان بدهم ومثل سك خشك شوم جان مرا خریدید واز خطر حتمی نجاتم دادید ، من میدانم که شما همه این مطالب‌را خواهید گفت ناچار قبل ازاینکه شمابگوئید خودم میگویم که شرمنده‌ام نکنید.

اما ... میدانید که منهم جانم را برای کسب این اخبار بخطر میاندازم و همین جسارت من در تحصیل این خبر یکنوع قدرتی است برای محبت هائی که بمن کرده‌اید.

والانتینا که ازپرگوئی(تاتیانا) خسته شده بود وازطرفی‌میدانست اگرجلوی اورا نگیرد تایکساعت دیگرهم حرف‌خواهدزد گفت:

ـ خوب بس است!!حرفت را بزن !

هروقت تو اینجا میآئی اینقدر حرف‌میزنی که حوصله انسان‌را تمام میکنی.

(تاتیانا) گفت : خانم آخر موضوع مهم است وهرچه دراطراف‌آن‌حرف بزنم کم گفته‌ام وبازهم شایسته تعریف است . ..

اوحرف تاتیاناراقطع کرده وگفت:

ـ آه... بس است . تو مثل دلاله‌ها وجاسوسه ها شده‌ای ومیدانم این‌اخلاق کثیف را خانم گرایدوف بتو آموخته.

من از این حقه‌بازیها خوشم نمیآید وبگذشته‌هم کاری ندارم هرکاری برای تو کرده‌ام بخشیدم . حالا تو خدمتی انجام میدهی و منهم مزدی بتو میدهم . دیگر چه میگوئی ؟. بگو !!

بالاخره تاتیانا نزدیك تر آمد وباصدائی که سعی میکرد غیر از والانینا کسی آنرا نشنود گفت:

ـ خانم ! این روزها که گرایدوف را حبس کرده‌اند اتفاقات تازه‌ای رخ داده مارگریت چند مرتبه یاکوب‌را بخانه دعوت کرده ودر اطاق خواب خود از او پذیرائی می کند .

این یاکوب مردباهوش وباذکاوتی است اماچنان فریفته مارگریت شده که‌نمیتوانم برای شما تعریف کنم ومارگریت‌هم آزادی کامل باو داده است . والانتینا حرف او را برید وپرسید:

ـآیا مارگریت هم اورا دوست دارد . ؟ میخواهی بگوئی که ماوگریت دیگر از راسپوتین متنفرشده وبیاکوب دلبسته است؟

(تاتیانا) بالحن مخصوصی گفت :

ـ تصور میکنم ! زیرا چند روزاست که راسپوتین از خارج برگشته ولی‌مارگریت

نزد او نرفته است.

- چی ؟ راسپوتین برگشته؟ قرار نبود که باین‌زودی برگردد؟

- تصور میکنم از وسط راه برگشته باشد چون غیبت او فقط هفت هشت ساعت طول کشید وموقعی که من بخانه برمی‌گشتم کالسکه او را در راه دیدم که خودش هم در آن بود.

والانتینا از این مژده خیلی خوشحال شدو بلادرنك چندسکه طلا نزد او انداخت .

(تاتیانا) مثل عقابی که شکاررا روی زمین بلندکند بسکه‌های روی فرش‌حمله کرد ویك یك آنان را جمع کرده در سینه خود گذاشت و مجدداً مثل چند لحظه قبل مؤدب‌در آستانه درایستادواضافه کرد :

-اما خانم موضوعی که مرا خدمت شما آورد هیچیك از اینها نبود بلکه مهمتر از همه این مطالب است !! تیگران نوکرگرایدوف بامارگریت مخالف شده و علم طغیان برداشته او از اینکه مارگریت درغیبت شوهرش مشغول کارهائی برخلاف اخلاق و عفت شده عصبانی است ویکشب نوکرها را جمع کرد وطوری آنهارا بحرکت درآورد که تصمیم گرفتند علاوه برنجات دادن گرایدوف مارگریت را نیزرسوا کرده و بسزای اعمالش برسانند. واقعاً اینها خیلی غیرتی وعصبانی هستند وبعید نیست که همین روز ها آتشی‌روشن کنند.

والانتینا باشنیدن این‌مطالب بفکر فرورفت . مثل این بودکه از حضور در آن شب‌نشینی که عازم‌بود منصرف شده زیرا از ادامه لباس پوشیدن وتوالت‌خودداری، کرد وروی یك‌صندلی راحتی کنار بخاری نشست ودر حالی ده سر خودرا بعقب صندلی تکیه داده‌بود بفکر فرورفت.

او پیش خود نقشه جدیدی برای ادامه‌کارهای خویش تهیه میکرد ! میخواست از این خشم واین آتش برافروخته علیه‌مارگریت استفاده کند.

او بیرحمانه محبوب و معبود وی‌را ازچنگش بیرون آورده و تصاحب کرده بود !! اوکه راسپوتین‌را برای همیشه‌از آغوش‌وی دورساخته بود ...

اوکه خانه وزندگی وشوهر خودرا بخاطر یك‌عشق ناموزون و نابجا زیرو رو کرده‌و ازبین برده بود وبالاخره اوکه این همه‌کارهای‌زشت مرتکب شده بود مستوجب همه‌نوع عقوبتی است...

والانتینا باین چیزها فکر میکرد و از اینکه باز میتوانست مارگریت‌را ازآغوش راسپوتین دور کند خوشحال بنظر میرسید . اونقشه کارخود را طی‌همان‌چندلحظه‌فکر کردن کشید وازجای برخاست خطاب بتاتیانا گفت:

- خوب ! خیلی متشکرم دیگرامروز باتو کاری ندارم ولی بازاگرخبر تازه‌ای بدست آوردی بمن اطلاع بده‌ودرعوض هرقدرپول بخواهی بتومیدهم .

موقعی که تاتیانا خیلی مؤدبانه میخـواست از اطـاق خارج شود والانتینـا بی اختیار پرسید :

- اما امروزچه روزی است ؟

یك لبخند پرازشیطنت ومکروحیله لبهای زن کوتاه قد را ازهم گشود ، مثل این بود که مقصود وی را ازاین سؤال فهمیده باشد بالحنی ملایم گفت :

- بله‌خانم امروزچهارشنبه است وشما می‌توانید !! بجای حضوردرهـرجلسه یاشب نشینی دیگربخانه راسپوتین رفته ودرجلسه هفتگی اوشرکت کنید .

اینرا گفت وبرای اینکه والانتینا عصبانی نشود فوراً ازاطاق خارج شد .

☆☆☆

آنشب پس‌ازمدتی سکوت بازدرخانه راسپوتین جنب‌وجوشی دیده‌میشد ومستخدمین آمدورفت میکردند. اطاق بزرك طبقه بالا، همان‌اطاقی که معمولاراسپوتین‌جلسات‌هفتگی خودرا درآن منعقدمیکرد یکمرتبه‌دیگر نظافت‌وآماده پذیرائی شده‌بود .

ازموقعیکه چراغ‌خیابانها تازه‌روشن‌شد یك‌یك‌مهمانان وکسانی که معمولادرجلسات راسپوتین حضورمییافتندآمده ومستقیماً بالارفتند . یکساعت‌بعد تقریباًشانزده نفرزن‌ومرد آنجا جمع وگرم گفتگو بودند . هرکس باآن مردی که می‌پسندید صحبت میکرد وچون تعداد مردان کمتر اززنها بوداکثراً مردان‌از سه‌یاچهار زن‌جوان‌وزیبا احاطه‌شده بودند .

وقتی راسپوتین باآن‌لباس گشاد وسیاه‌وآن‌موی وریش انبوه واردشد همه مطابق رسومی که خوداو معمول کرده‌بود جلوی پایش برخاسته وتااجازه نداد ننشستند .

بین آنها مارگریت دیده‌نمیشد وراسپوتین بمحض ورود بایك‌نگاه همه‌جا رادید و عموم‌زنان ومردان رااز نظر گذرانید وچون مارگریت رابین‌آن عده‌نیافت ازنزدیکترین زنی که آنجا نشسته‌بود پرسید :

- خانم گرایدوف نیامده‌است .

آیاراسپوتین ازپرسش این‌سؤال مقصودومنظور خاصی‌داشت ؟ هیچکس نمی‌توانست باین‌سؤال جواب‌دهد مگرخود راسپوتین ووالانتینا که سؤال ازاو شده‌بود .

خـانمی که‌موردسؤال واقع‌شد والانتینابودومعلوم‌است این‌سؤال که درجه علاقمندی راسپوتین رابمارگریت نشان‌میداد تاچه‌اندازه دل‌وروح اوراآتش زد . والانتینا بالحنی که‌نهایت نفرت وکینه وعداوت وی‌را نسبت بمارگریت نشان میدادگفت :

- خیراو نیامده وتصور نمیکنم هم‌بیاید زیرااگر منهم‌بجای او بودم اینجانمی‌آمدم !

راسپوتین بی‌اختیار سؤال کرد :

- چرا .؟ علت‌چیست ؟ مگراواز دوستان مانیست ؟

والانتینا باهمان‌لحن سابق‌جواب داد :

- البته اواز دوستان‌ماست وبایداینجا بیایداما ...

راسپوتین تازه متوجه‌شد که اوچه‌میخواهد بگوید لذااز همین‌مکث کوتاه استفاده کرده گفت :

- بله‌او اینروزها گرفتاری زیاد دارد . شوهرش‌را باتهام پوچی گرفته‌اند وهرزنی بجای‌او باشد کسل‌شده وبحضور دراین قبیل‌جلسات بی‌علاقگی نشان‌میدهد .

والانتینا میخواست موضوع رابطه یاکوب ومارگریت رابگوید وباینوسیله آتش خشم راسپوتین راعلیه مارگریت برافروزد . امااراسپوتین باهوش وذکاوتی که داشت ، جریان راقبل‌از بیان‌درک کرد وباینوسیله بگفتگو خاتمه‌داد .

یکی‌دیگر اززنان حاضردرجلسه ازجای برخاست ویکدختر زیباو جوان‌را نزد راسپوتین آورد و گفت :

- پدرمقدس .. ایندختر که ازآشنایان خانواده ماست ومادر وپدرش باپدر ومادر من‌دوست‌هستند مایل‌است بدست‌پدر مقدس‌تبرک‌یافته وبعدازاین ازدوستان مجمع‌ماباشد .

راسپوتین بانگاه نافذ باونگریست وخوب صورت ولباس واندام جتی کفش‌های او را ازنظر گذرانید . دخترجوان برافروخته ودرمقابل نگاه ناراحت کننده ومملو ازشهوت وامیال جنسی راسپوتین سرخویش راپائین افکند وبزمین نگریست .

راسپوتین شروع بصحبت کرد و گفت :

- قدم ایندختر جوان‌راکه معلوم‌است برای نجات‌و رستگاری الهام‌گرفته ونزدما شتافته‌میمون ومبارک‌دانسته وامیدوارم باتعلیمات وآموزشهای مادر کنار دوستان دیگر خویش روی سعادت وشادکامی ببیند .

دراین‌موقع زن‌نسبتاً مسنی که‌او رامعرفی کرده بود دستش راگرفت وزیرگوشش چیزی گفت که دیگران نشنیدند . بعد دختر جوان دوزانوروی زمین نشست وسررا پائین افکند . راسپوتین مقابل‌او ایستاد واورادی زیرلب‌خواند بعددست رابعلامت صلیب روی سینه‌خویش وسردختر جوان‌حرکت داد .آنگاه همه‌باهم سرودی راکه خود راسپوتین برای‌همین منظور تهیه کرده بودباصدای ملایم خواندند وبدین ترتیب‌مراسم تبرک کردن دخترک خاتمه‌پذیرفت ، یک‌یک زنان ومردان نزداو آمده وباوتبریک میگفتند . مردان‌از اینکه میدیدند شکارجدیدی برای‌آنها پیداشده وطعمه لذیذی بچنگ آورده‌اند خوشحال بودند . زنان جوان‌بانگاهی پرازحسدباو مینگریستند وآنهاکه نسبتاًمسن تربودند برای

گرم کردن بازارخویش سعی میکردند اورانزدخویش بنشانندو باوی طرح دوستی بریزند .

مستخدمین سینی‌های پرازخوراکی وشیشه‌های شراب‌را باطاق آورده وموقع صرف شراب و آغازمستی ودیوانگی شد . همه‌مشغول خوردن و نوشیدن شدند و بفاصله‌های معین یك گیلاس پرازشراب نیز بدخترجوان تازه‌وارد تعارف‌میشد . سرها گرم وچشمهای مخمور وگونه‌ها برافروخته شده بودناگهان یکی‌از مستخدمین وارد اطاق شده وسرخودرا بیخ گوش راسپوتین گذاشته چیزهائی گفت که دیگران نفهمیدند و نشنیدند .

درتعقیب این‌مذاکره راسپوتین ازجای جست ودرهمان حال که ازاطاق خارج میشد دستی بموی سروریش خویش میکشید ولباس‌را مرتب‌مینمود .

مستخدمی که راسپوتین راخبر کرده بود جلوتر ازپله‌ها پائین‌رفت ولی‌خوداوهمانجا درسرسرای فوقانی ایستاد وموقعیکه مستخدم بپائین رسیده بود خطاب‌بوی گفت :

ـ برو تعارف کن ... خـودآن‌خانم تنها بالا بیاید واگر کسی همراه اوست پائین پذیرائی شود .

مستخدم‌سری تکان‌داد ورفت . دستور او بلافاصله اجراشدوهنوز راسپوتین‌همانجا درسرسرای بالاایستاده بود که مستخدم‌ازجلووآن‌خانم که خبرورودش بآن‌ترتیب براسپوتین رسید ازعقب‌وارد شدند .او کنتس‌زیبا ماریوابود که درکمال وجاهت وزیبائی و بایکدنیا وقار وابهت‌بدیدن راسپوتین آمده ومیخواست ازاوبرای نجات‌یانویچ استمداد کند. لباس تافته قشنگی که پوشیده بودوسینه وبالای پستانش ازشکاف یقه‌آن معلوم‌بود زیردامن و ولبه‌های پالتوی پوستش‌خش وخش‌میکرد وبوی‌دلکش عطرخوشبوئی باطراف میپراکند . راسپوتین بادقت بتازه‌وارد مینگریست وهرچه‌نزدیکترمیشد توجهش‌بیشترجلب میگردید تااینکه دوپله بیشترباوی فاصله‌نداشت . درهمین‌لحظه روشنائی‌چراغ که روی‌دیوارنصب بود سینه‌بلورین و برجستگی‌های پستانهای اورا روشن کرد ودرمعرض نگاههای هوسباز وتشنه راسپوتین قرار داد کشیش تاوقتیکه زن‌جوان بالاآمد ومؤدبانه سلام گفت قدرت نداشت چشم‌ازسینه اوبردارد ونگاهش‌را بطرف‌صورت بالاخره‌جای دیگرمعطوف کند . (کنتس ماریوا) که بنوبه‌خودزن‌با فراست وهوشیاری‌بود این واقعه را نادیده نگذاشت و لبخندی که‌رضایت باطنی اورانشان میداد لبانش راازهم گشود .

صدای گرم‌و دلچسب کنتس که گفت :

ـ پدر مقدس سلام !

راسپوتین رامتوجه کرد . نگاهش‌را ازآنجا برداشت وبچهره وچشمان خمارآلود، یك خرمن گیسوی‌خرمائی رنك وی دوخت . اماصورتش‌ازسینه هوس انگیز تروچشمانش ازبالای پستانهایش نشئه‌آورتربود . راسپوتین بهرجای صورت و اندام و مو وروی او

مینگریست بیشتر وعمیقتر دچار انقلاب میشد بالاخره برای اینکه باین صحنه خاتمه دهد دست خودرا دراز کرد تا کنتس آنرا ببوسد.

کنتس در کمال ادب واحترام خم شد و باآن انگشتان لطیف وظریف و کشیده دست ویرا گرفت و بوسید. کنتس که نگاه های ناآشنای اورادید گفت:

- پدرمقدس گویا مرا فراموش کرده اند؟

- نه ... نه ... ابداً ... شما کنتس زیبای ماهستید که یکموقع شمع مجالس مذهبی واخلاقی مامحسوب میشدید حالا نمیدانم چرا اینهمه مدت طولانی غیبت کرده اید ...

بعد راسپوتین بازوی چپ کنتس راگرفت وبطرف سالن هدایتش کرد. در فاصله بین پله‌ها ودرسالن کنتس پرسید:

- پدرمقدس ازمنشی جدید خود (ژاکوبسکی) راضی هستند؟

- هان این پسره را میگوئید.. بدنیست باهوش است اما هنوز نتوانسته اطمینان مرا جلب کند وچندان کاری باورجوع نمیشود.

باینطریق برای اولین بار راسپوتین درباره من صحبت کرد وحقیقت راگفت، زیرا تا آن شب حتی یك کلمه هم بامن دراین مورد حرفی نزده وحتی کاری رجوع نکرده بود. من نمیدانستم چرا راسپوتین مرا بیکار گذاشته و تازه آنشب فهمیدم که او بمن اطمینان ندارد. کنتس گفت:

- نه باواطمینان داشته باشید. اوجوان نقاش ونقاش زاده محجوب و فقیری است که بهر نوع کمك ومساعدت احتیاج داردومن مطمئن هستم که اگرمورد لطف پدرمقدس قراربگیرد خدمات شایان توجهی انجام خواهد داد و ...

کنتس میخواست بازهم دراین مورد صحبت کند ولی راسپوتین حرف او را قطع کرده وبایك کلمه ساده (قبول کردم) تکلیف مرا روشن کردوچون بدرسالن رسیده بودند طبعاً گفتگوی آنها قطع شد وهردو نفررا وارد شدند.

چند گیلاس پرازشراب سفید کنتس رانیزمثل دیگران مست کرد. پالتوی خود را بیرون آورده وبازوان سفید وبلورینش تا نزدیك شانه پیدابود. سینه‌اش نیزتا آنجا که برجستگی پستان شروع میشود زیرنورتند چراغ جلب توجه میکرد.

اثر الکل سرخی دلپذیری روی گونه های او گذاشته و بروجاهت او صد چندان افزوده بود.

راسپوتین امشب چند شکار جدیدداشت که نمیدانست کدام یك ازآنهارانزدخویش نگهدارد.

دریك چنین موارد دلش میخواست همه رانگاهداشته وازهمه آنها هریك بنوبه

خود کام دل بگیرد ولی چنین کاری میسر نبود . سالن تقریباً پرصدا وشلوغ شده بود . دو نفر دو نفر زنان ومردان باهم می گفتند ومیخندیدند قهقهه‌های خنده آنها ازخارج نیز شنیده میشد ودر آن سالن دربسته ومحدود غوغائی بپا کرده بود . بوی عطرهای مختلف که خانمها استعمال کرده بودند با بوی شراب ودودسیگار درهوا معجون سرسام‌آوری ایجاد کرده بود که همه را گیج ومست میکرد .

راسپوتین ازاین موقعیت برای تهییج احساسات زنها ومردها استفاده و شروع کرد بحرف زدن .

مطالبی که اومیگفت ازجمله همان افکار گمراه کننده‌ای بود که همه از دهان او میشنیدند ولی شنیدن آن مطالب دریك چنین موقعیت که اعصاب همه تخدیر و آماده هر نوع انحراف شهوانی بود اثردیگری داشت.

او آنهارا به‌عشق ورزیدن ومستی ولذت گرفتن ولذت دادن ترغیب میکرد و در لباس الفاظ زهرهای مسموم کننده‌ای درشرائین ومغز آنها وارد مینمود . اومیگفت دیده برای دیدن زیبائی خلق شده وقلب برای طپیدن عاشقانه ، لب برای حرف زدن نیست برای بوسیدن است .

بالاخره همه‌این اعضاء که شکل وحالتی چنین دارند برای اینست که بمالذت بدهند واین لذت درهیچ مذهبی منع نشده حتی درمذهب مسیح .

اومیگفت دستورات پیامبران برای تنظیم امور اجتماعی وحفظ نظم اخلاقی و جلوگیری ازتجاوزاست .

اگرموجودات انسانی دراثرتعالیمی که من میدهم تربیت شوند هیچگاه بحدود دیگران تجاوز نمیکنندودراینصورت هرعملی که‌روی رضا ورغبت ودر کمال میل‌واشتیاق انجام پذیرد گناه نیست .

جوانی ازشما خوشش می‌آید شماهم اگراورا دوست داشتید هیچ قانون مذهبی یا مدنی شمارا ازاینکه بآغوش یکدیگررفته وبهم لذت بدهید منع نمیکند.

بالاخره مطالبی درهمین زمینه گفت وآنقدر وسوسه های شیطانی را ادامه داد تا همه را تحریك وتهییج کرد .

خودش با آن نظرتیزبینی که داشت آثارطغیان امیال‌جنسی وشهوت را در سیما و چشمان برافروخته آنها میدید وتأثیر گفته های خودرا بخوبی مشاهده میکرد.

پس ازگفتن این مطالب نگاهی‌هم بصورت دخترجوانی که تازه وارد جمع وجلسه آنها شده بود افکند ودید که گونه‌های دخترك در اثر گرمی الکل و نشئه بدوی ترین التهابات شهوی رنك‌سرخی گرم ومطلوبی گرفته است.

این نگاه تااعماق قلب وروح دخترفت وقلبش را بطپش واداشت. التهابی‌دوست داشتنی و شیرین در دلش پیداشد و میـلی عجیب و هوسی بی‌سابقه تمام وجودش را مسخر کرد .

امـا راسپوتین‌پشیمان شد ... بازهمه رانگریست تانگاهش روی‌سینه وبازوان‌سفید کنتس‌ماریوا متوقف ماند.

راسپوتین طعمه آنشب‌خودرا انتخاب کرد و باین ترتیب به پایان دادن بآن جلسه اظهارتمایل میکرد .

والانتینا چشم ازراسپوتین برنمیداشت وبا تمام هوش و دقت خویش مراقب اعمال وحرکات او بود . اوبهرکس مینگریست والانتینا نیزباو متوجه میشد و هـرکس مورد مکالمه ویا توجه کشیش‌قرارمیگرفت موردکینه و حسادت والانتینا بود . وقتی راسپوتین حرفهای خودرا پایان داد ونزدکنتس آمد نزدیك بود قلب والانتینا از فرط حسادت از سینه بیرون بیافتد .

باچشمانی غرق حسد وکینه باونگاه میکرد ومیخواست بادندان‌گوشت بدن اورا قطعه قطعه کند .

کنتس باملاحت وجذابیت مخصوص‌خودبا راسپوتین حرف‌میزد وباینوسیله‌هرلحظه بیش‌ازلحظه قبل هوس اورا بیشترواورا تحریك میکرد بالاخره گفت :

ـ خانه پدرمقدس خانه ماست !! خانه همه دوستان ماست . در اینصورت اگر من بدون اجازه قصد اقامت درخانه عالیجناب را داشته باشم کارخلافی نکرده‌ام .؟

اینطورنیست ..؟

راسپوتین که ازاین اتفاق خوشحال شده بود جوابداد :

ـ ابداً !! ابداً .! بلکه بسیارکار خوب وبجائی کرده‌اید ومن بسهم خود از اینکه قصد دارید اینجا بمانید خوشحال وخوشنود هستم .. ولی

کنتس نگذاشت حرف اوتمام شود زیرا میدانست که اوچه میخواهد بگوید و چه سؤالی مورد نظراوست لذا جوابداد :

ـ من‌برای‌کاربسیارمهمی که ماسرنوشت وحیات یك موجود بیگناه ارتباط داردنزد پدرمقدس آمده‌ام وچون راه دوراست وبازگشتن درشب باوجود جاده های خطرناك‌کار عاقلانه‌ای نیست تصمیم گرفته‌ام تاصبح بمانم وعرایضم راصبح بسمع پدرمقدس برسانم ، و چون میدانم که درکارهای خیروعام‌المنفعه پدرمقدس علاقه مخصوصی نشان میدهند‌اطمینان دارم که تقاضای من موردقبول واقع شود.

بعدازاین مذاکرات راسپوتین یکی ازمستخدمین راصدا کرد و دستورداد که کنتس

ماریوارا باطاق تمیزی هدایت کند که استراحت نماید.

کنتس ازدیگران خداحافظی کرد ورفت که دراطاق آماده‌شده استراحت کند. راسپوتین بلافاصله بعدازخروج کنتس ازاطاق یکی دیگر ازمستخدمین راخواست ودستور دیگری باو داد.

مقصود اواین بود که کنتس را دراطاقی بخوابانند که درآن ازداخل بسته شده و باطاق خودش مربوط باشد. قصدداشت نیمه شب ببالین کنتس برود وازاوکام دل بگیرد. بااین خیال خوشحال ومسرور باطاق نزد میهمانان برگشت اما در اولین لحظه نگاهش با چشمان شرربار وناراحت والانتینا برخورد واحساس کرد که یك چیزنامرئی از راه همان نگاه ناراحت واردبدن اوشد وقلبش را ملتهب کرد.

☆☆☆

یاکوب دیوانه‌وار مارگریت را دوست میداشت وهرروز که میگذشت این علائم شدیدتر میشد لذا وقتی ازلای درصدای هق‌هق گریه‌مارگریت را شنید حس کرد درسینه وقلب‌وبالاخره دراعماق‌روحش آتشی‌سوزنده افروخته شده‌است.

چندلحظه در آستانه دربحال تردید ماند و بالاخره تصمیم خود را گرفت و وارد اطاق شد .درهمان‌موقع که هنوزدست‌خودرا ازدستگیره برنداشته وکاملاوارد اطاق‌نشده بودپیش‌خودفکر میکرد:

چون بی‌اجازه وارد اطاق‌خواب او شده‌ام اگرعصبانی شودو با اوقات تلخی مرا از اطاق‌خویش بیرون کند چه‌خواهد شد؟ چه‌بگویم؟

یاکوب افکاری ازاین قبیل‌داشت وبا ناراحتی دست خود را بدستگیره درگرفته بود. بازهم یکبار دیگر سرخودرا ازلای در داخل کرد وبمارگریت نگریست. دختر زیباگیسوان نرم خودرا پریشان کرده ودرحالیکه سررا بین دوکف دست پنهان کرده بود مینگریست.

هرقطره اشکی که ازچشمان قشنگ او جدا میشد وروی‌بالش‌حریرمیافتاد آتشی‌بود که قلب‌وروح‌یاکوب‌را آتش‌میزدو می‌سوزانید.

یاکوب تنهاآرزویش درآن دقایق که پشت‌سرهم میگذشت این بود که بتواند آزادانه وارد اطاق شده واز دختر زیبا دلجوئی کندولی میترسید که این ورود بی‌اجازه

باطاق خواب یکزن بیگانه باعث جریحه‌دار شدن عزت نفسش گردیده و نتیجه‌عکس بدهد مشکوك بودو همانجا ایستاده باحسرت تمام بداخل اطاق مینگریست.

چه‌خواهد شدچه باید کرد ؟

بالاخره باین‌صحنه ناراحت کننده بایدخاتمه داد او که‌در این حالت نمیتواند مرا به‌بیند و باطاق دعوتم کند ؟ پس‌چکنم؟

در این‌قبیل موارد انسان حال‌عجیبی دارد. هر کس‌هرقدر قدرت روحی داشته‌باشد ازاین میترسد که عزت نفسش‌را بکشند وجریحه‌دار کنند . یاکوب‌نیز ازهمین‌وحشت‌داشت ولی‌عاقبت دستش‌را که‌بدستگیره مانده بود فشاری داد ودررا گشود. در باصدای خشك بازشد وهمین‌صدا مارگریت‌را متوجه کرد.

سرخود را بلندنمود وباچشمان‌پر ازاشك باو نگریست باز سرخودرا پائین‌انداخت وگریست .از همین‌نگاه کوتاه یاکوب جسارت یافت ونزدیك تخت‌رفته روی زمین‌نشست مارگریت صورت را بین‌دو دست گرفته بدون قطع میگریست یاکوب همانجا نشست وسعی کرد صورت اورا ببیند ولی‌مارگریت بدون توجه بیاکوب که کنار تخت او روی زمین نشسته بود بصحنه سازی خویش اشتغال داشت .

بالاخره یاکوب‌بخود جسارتی‌داد ودست‌را نزدیك‌برده‌موی‌سر مارگریت‌را نوازش داد وچون عکس‌العمل کارخودرا ندید نزدیکتر رفت وبالاخره روی‌تخت کنارمارگریت نشست وبنوازش‌موی سر اوپرداخت.

مارگریت‌بالاخره سرخودرا بلندکرد باچشمان پر از اشك‌نگاه‌ملتمسانه‌ای‌بصورت یاکوب که بادیدگان حسرت زده‌ونگاه استفهام‌آمیز باو مینگریست افکند و بعد سرخود را روی‌زانوی‌چپ‌او گذاشت. این‌عمل‌اجازه‌ای بود که مارگریت بیاکوب داد.

مارگریت با این‌عمل آخرین تردیدی‌را که دراعماق‌روح‌و قلب‌جوان وجود داشت ازبین برد و اورا یکباره تسلیم خویش کرد.

یاکوب چنان تحریك شده بود که نزدیك بود که ازحدود عفت تجاوزکرده و مارگریت را سخت درآغوش‌گرفته وسینه اورا بسینه خود بچسباند و لبان قشنگ و قرمزش را ببوسد .

مارگریت که هدف دیگرو نقشه تهیه‌شده ودقیقی‌داشت ازهیچ عملی اکراه‌نداشت

وحتی بهم آغوش شدن بایاکوب رضایت میداد و بلکه آتش درونی اورا با غمزات و دلربائیهایش روشن میساخت .

☆ ☆ ☆

هنوز یاکوب بنوازش موی مارگریت اشتغال داشت و نمیتوانست حرف بزند زیرا قلبش چنان میطپید که قدرت هرگونه اظهار وجود دیگری را از او گرفته بود فقط دستش بود که باملایمت بنوازش کردن زلفان معبودش می پرداخت.

بالاخره مارگریت باین صحنه خاتمه داد یکبار دیگر سرخودرا بلند کرد و با همان نگاه و با صدا و لحنی متأثر کننده گفت:

- یاکوب... من میدانم که بمن محبت داری ولی من بدبخت هستم...

باادای کلمه بدبخت بازشروع بگریه کرد ولی این بار خیلی زود باشك ریختن خاتمه داد و دنباله صحبت خودرا اینطور ادامه داد:

- یاکوب توجوان خوش قلبی هستی که میدانم از دیدن بدبختی های دیگران مخصوصاً من متألم و متأثر میشوی . من همانطوری که بوسیله تلفن گفتم قصدم این بود که از تو سئوالاتی بکنم اما حالا می بینم که قدرت اینکاررا ندارم!.

چه ثمری برای من دارد که بپرسم یا بدانم ؟ تصور کن فهمیدم و همه چیزرا دانستم بالاخره چه؟ آیا این دانستنی ها درد بی درمان مرا دوا میکند؟ نه ..؟

یاکوب بامهربانی مخصوصی پرسید:

- چرا بدبختی .؟ من نمی فهمم این کدام نوع بدبختی است که یك خانم متمول و آزادی مثل شمارا اینطور بگریه وامیدارد ؟؟. خواهش میکنم مرا هم در جریان بگذارید که بفهمم .

من قدرت ندارم که بشما کمك کنم ودردی از درد هائیکه میگوئید بی درمان است دوا کنم ولی لااقل دلسوزی که میتوانم بکنم ..

شاید هم مفید واقع شوم کسی چه میداند؟

یاکوب باجملاتی کاملاعامیانه طوری شروع بصحبت کرد که برای اظهارات بعدی

وانجام نقشه‌ای که ماگریت طرح کرده بود مفید بود . مارگریت از این موقعیت استفاده کردو گفت :

- البته توگرایدوف خونخوار شوهر مرامیشناسی .همین‌مرد باعث بدبختی وسیه - روزی من است اگر او نبودمن‌خوشبخت‌ترین‌زنان دنیابودم.

بدین ترتیب مارگریت موضوع مورد نظر خودرا شروع کرد وباز بر دستی مقصود خویش‌را درقالب کلمات وجملاتی فریبنده ودلچسب بیاکوب فهمانید. در ضمن انجام این منظور سعی‌میکرد بیاکوب نیز محبت‌کرده واورا بیشتر اسیر خود سازد.

آنروز یاکوب بدون اخذ نتیجه مطلوب برخلاف آنچه‌که انتظار وامید داشت از خانه مارگریت بیرون آمد ولی باز یك‌روزنه روشن از امید قلبش را روشن‌میکرد .این امید وعده ملاقاتی بودکه بامارگریت عصرهمان روز گذاشته بود . درحالی‌که از کنار خیابان عبور میکردو بطرف‌خانه راسپوتین‌میرفت زیرلب زمزمه میکردو میگفت:

- امروز ساعت‌هشت‌بعدازظهر پشت ایستگاه‌راه‌آهن!!

☆☆☆

تیگران ازپله‌ها به‌سرعت پائین دوید وباعجله‌وشتابی که‌نزدیك بود چندمرتبه بزمین بیافتد خودرا بیکی از اطاق‌های آن‌سمت باغ رسانید . آنجا سه‌نفر دیگر از مستخدمین دورآتش‌نشسته ومنتظر اوبودند وبمحض اینکه تیگران وارد شد از جای برخاسته اورا استقبال کردند.

- چه‌شد؟. چه میگفتند ؟.

این‌سئوال‌هاپی‌درپی‌از او بعمل‌می آمد واو که‌درنتیجه‌دویدن‌خسته‌شده‌و نفسش بشماره افتاده بود بزحمت گفت:

- صبر کنید !! بنشینید. من خسته‌شده‌ام ... دویده‌ام... حالامیگویم ...

همه مجدداً گرد آتش نشستند.

یك گیلاس ودکاحال‌تیگران‌را بجاآورد وچنددقیقه بعد گفت:

- خیلی بدشد، مثل اینکه فهمیدکسی پشت در است چون صحبتش قطع شد ومن

شنیدم که آهسته‌حرف میزدند.

یکی از آن‌سه نفر که بیشتر باین موضوع اظهار علاقه‌میکرد پرسید:

ـ چطورشد که فهمید؟

تیگران آب دهان خودرا فرو برده باطراف خود نگاهی کرد و آهسته گفت:

من از نردبان بالارفته بودم واز روزنه دیوار بخوبی صدای آنها را میشنیدم اما ناگهان دستم بتابلو خورد وتابلو از میخ دیوار جدا شده وباصدای خیلی زیادی بزمین افتاد. بمحض اینکه‌این‌صداشنیده شدصحبت‌آنها قطع گردید.

بازهمان شخص سئوال کرد:

ـ خوب در این‌صورت از مذاکرات آنها هیچ چیز نفهمیدی .؟

ـ چرا... بالاخره آنچه‌لازم بود شنیدم . این زن کثیف میخواهد ارباب را بقتل برساند واین‌طورکه من‌فهمیدم این‌کار را می خواهد بادست یاکوب نوکر راسپوتین انجام دهد.

چند لحظه گذشت یك سکوت سنگین در آن اطاق کوچك حکمفرماشد . درطی‌این چند لحظه هیچ صدائی شنیده نمی شد . مگر تنفس شدید تیگران . بالاخره از تیگران سئوال شد :

ـ خوب در این‌صورت وظیفه ما چیست ؟

چه باید بکنیم ؟

تیگران باز باهمان‌تردید سابق باطراف‌خود نگاه کرد و چون مطمئن شد کسی آنجا نیست که صحبت آنها را بشنود سر خویش را نزدیك آنها آورده شروع بصحبت کرد .

باین طریق تیگران برنامه‌ای‌را که برای‌کار خود تهیه کرده بآنها نیز گفت‌وقرار ادامه فعالیت‌را برای‌عصر آن‌روز گذاشتند.

☆ ☆ ☆

ساعت شش بعد ازظهر هوا کاملا تاریك‌شده بود. یاکوب بهترین‌لباسهای خود را پوشیده وبطرف ایستگاه راه‌آهن راه افتاد. هنوز تا ساعتی که بامارگریت قرار ملاقات

داشت یك‌ساعت مانده بود ولی او دلش آرام‌وقرار نداشت میخواست خیلی‌زودتر ازساعت معین آنجا حاضر باشد.

فکر میکرد اگر او زودتر برود مارگریت‌هم زودتر خواهدآمد وبالاخره زودتر بمقصود خویش‌خواهدرسید.

باقدمهای سنگین پیاده خیابانها را طی میکرد. یاکوب آن‌روز غرور وتکبری فوق‌العاده یافته‌بود . دیگر خودرا نوکر راسپوتین تصور نمیکرد وفکر میکرد که درجه ومقامی یافته وهمطراز ارباب خودشده است.

یاکوب دربین‌راه ازیك جوان‌بلندقد که کنارش‌ایستاده بودپرسید:

ـ ساعت چیست ؟

این جوان بلندقد که یقه‌پوستین پالتوی خویش را تاپشت‌گوش بالا آورده بود ، بمحض اینکه یاکوب چهره خودرا بطرف او برگردانید خودرا کنار کشیدو سعی کرد که چهره اش دیده نشود ولی چون دید که یاکوب ساعت رااز اوسئوال کرد گفت:

ـ ساعت‌هفت نزدیك است.

یاکوب از چشمان نگران وحرکات غیر طبیعی آن جوان‌بلند قدمظنون‌شدوتدریجاً سوء ظن طوری قوت گرفت که نتوانست براه خویش ادامه دهدبرگشت وسعی کرد که‌آن جوان بلند قدرا بیابد ولی نتوانست .

یاکوب چنددقیقه آنجا متوقف‌شد وباطراف دقت‌کرد و چون نتوانست او را بیابد مجدداً بطرف‌راه آهن‌راه افتاد.

اندك‌اندك خیابان خلوت‌و تاریك میشد. از دور چراغ های ایستگاه دیده میشد ولی‌او میبایست بطرف دیگر برود.

از این خیابان که درپیش داشت منحرف‌شده بطرف‌شمال‌و بعدبسمت شرق‌ایستگاه آنجاکه ازهمه جای دیگر خلوت‌تر وتاریکتر بودرفت.

یاکوب اینجاکه رسید ناگهان ایستاد. درسکوت وتاریکی غلیظ شب حس کرد که صدائی ازپشت‌سر شنیده میشود . خوب گوش داد ! مثل این بود که‌کسی اورا تعقیب میکند : بازهم‌گوش داد این دفعه نفس خویش‌را در سینه حبس کرد که چنانچه‌کسی او اورا تعقیب میکند صدای پایش‌را بشنود . بله . مثل این بود که یکنفر باقدمهای‌سنگین در تعقیب اوست . این کیست؟

یاکوب نمیتوانست بیشتر از این آنجا بایستد واز طرفی چون صدای پا قطع‌شده‌و ومعلوم‌بود تعقیب‌کننده نیزایستاده راه افتاد وبطرف مقصد حرکت کرد به‌سرعت‌قدمهای

خود افزود ولی ضمناً با احتیاط راه میرفت گاهی نوك پنجه و گاهی بحالت دوو همه این کارهارا برای این‌میکرد که شخص تعقیب کننده اورا گم کند.

یاکوب این حساب‌را کرده بود که درتاریکی دیده نمیشود وهر کس اورا تعقیب‌می کند ازروی صدای پا مسیر راه‌را تشخیص میدهد لذا نوك پنجه راه میرفت که صدای پایش‌شنیده نشود.

بالاخره بهر ترتیبی بود بآنجا که‌مارگریت با او وعده ملاقات گذاشته بودرسید ازدورکالسکه را دید.

چراغ داخل آن‌را خاموش کرده بودندکه اگر کسی از آنجا بگذرد مارگریت‌را نبیند ولی چراغهای دوطرف محل‌کالسکه‌چی از دور سوسو میزد. وقتی یاکوب کالسکه رادید ومطمئن شدکه مارگریت آمده ودیگر درانتظار او آنجا نخواهد ایستاد باسرعت تمام دوید وخودرا بکالسکه رسانید.

درچند متری کالسکه یکمرتبه دیگر ایستاد وگوش داد. این‌دفعه صدای پابخوبی شنیده میشد ومعلوم بودکه تعقیب‌کننده نیز میدود که‌شکار خودرا گم نکند. یاکوب خودرا وقتی بکالسکه رسانید که نفسش‌بشماره افتاده بودوقلبش از ترس وخستگی‌بشدت می‌طپید.

دررا بازکرد وخودرا بداخل آن انداخت وبدون اینکه بفهمدآیا این‌کالسکه‌متعلق بمارگریت است‌یامال شخص‌دیگری.

در همین موقع ناگهان دو دست‌قوی ازدو طرف دستهایش را گرفت و یکدست نیرومند دیگر دور گردنش حلقه‌شد.یاکوب خواست فریاد بکشد اما نتوانست زیرافشار انگشتانی که دورگلوی او حلقه شده بود آنقدر زیاد بودکه امکان فریاد کشیدن حتی تنفس‌را ازاوگرفته بود.

دست وپا زد وخواست باکمك پاها ولگد زدن خودرا از این دام خطرناك نجات دهد اما ممکن نشدزیرا دو دست نیرومند نیز دور پاهای او حلقه شدوبالاخره مثل‌نعش روی زمین افتاد.

دنیا دور سرش چرخید ، چشمانش نزدیك بود از حدقه بیرون بیایدودیگر نفهمید چه‌شد زیرا مرك دریکقدمی او قرار داشت وپنجه های جهانگیر خود را بسینه او فشار میداد وفرو میکرد...

☆☆☆

برناوا از طرف‌کلیسای ارتدوکس برای سرپرستی کلیسای کوچك قریه ریمینوف

که جدیداً بهمت مردم و کمك دولت ساخته شده بود تعیین گردیده و بآن سمت حرکت کرد گزارشهائی که به پلیس مرکزی رسید حاکی بود که مردم علیه کشیشی بنام راسپوتین انقلاب کرده ومیخواستند اورا بقتل برسانند البته در دستگاه پلیس بین رؤساء کسانی بودند که راسپوتین را می‌شناختند و پس از وصول این گزارش سعی کردند موضوع را کان‌لم یکن تلقی کرده ودوسیه تشکیل شده را بایگانی کنند اما گزارشهای بعدی کاررا خراب کرد و ناچار شدند که موضوع را تعقیب و منبع انقلاب وتحریك را کشف نمایند این بود که برناوا را بسمت کشیش و سرپرست کلیسای ریمینوف انتخاب کردند و باو دستور دادند بمحض ورود مردم را آرام کندو غوغا را خاتمه دهد . برای اینکه کار بسهولت خاتمه پذیرد ودر صورت بروز حوادث مهمتری افتضاح بار نیاید شش نفر سرباز تحت سرپرستی یك افسرجوان بااسحله کافی بمعیت(برناوا) فرستادند.

در بین راه مسکو بقریه ریمینوف بود که دو دوست‌قدیمی یعنی(برناوا)و(راسپوتین) بایکدیگر ملاقات وبالاخره‌راسپوتین ازرفتن بمسکومنصرف شدو بامیداینکه‌شاید(برناوا) بتواند نادیژگوا را فریب داده‌و بنزدوی بفرستداو به(نیژینوگرود) بازگشت.

(برناوا) بمحض اینکه بریمینوف رسید مستقیماً بکلیسا رفت . زنگهای‌کلیسا بصدا در آمد و مردم را بحضور در سالن‌کلیسا دعوت کرد .

(برناوا) دستور داده بود که سربازان در مدخل‌کلیسا و در راهروها بایستند که هر کس وارد میشود آنها را به‌بینندو بالاخره بفهمند که نیروی نظامی در قریه است‌واز فکر هرگونه شورش‌وانقلاب پرهیز کنند . این فکر برناوا که خیلی استادانه انجام‌گرفت نتیجه مطلوب بخشید و همین امر سبب‌شد که روزهای بعد با وجود خشونت‌سربازان‌نسبت بآنها از شورش و تظاهرات ضددولتی خودداری کردند.

بالاخره آنروز پس ازاینکه همه جای سالن از جمعیت پر شد برناوا از درکوچك کنار محراب بیرون آمد وبا لباس رسمی مذهبی که پوشیده بود پشت تریبون رفته و بصحبت پرداخت .

(برناوا) درطی همان یکروز اول اقامت خود در قریه باوجود اینکه با اهالی چندان تماسی نگرفته و باکسی صحبت نکرده بود اوضاع و احوال محلی راکاملا درك کرده و با توجه باین نکات بود که صحبت خود راباملایمت و مهربانی تمام شروع کرد و با مهارت و اخذ نتیجه مطلوب خاتمه داد برناوا ضمن نطق آنروز خویش بافصاحت و وبلاغتی تمام مقصود خویش را بیان داشت و گفت :

« مسیح از مردم شرور وکینه جو متنفر است وچون خودش بخشنده ومهربان بود و تمام ستمها و مظالمیکه یهودیان نسبت باو انجام دادند بخشید مردمی را دوست

میدارد و از آنها پیش خدا شفاعت میکند که از روش وسیره او پیروی کنند ، اعمال بد دیگران را ببخشند واز کینه جوئی وشرارت دوری گزینند» .

سپس برناوا باهنرمندی تمام موضوع صحبت را براسپوتین کشانید و اینطوراستدلال کرد که شیطان بلباس راسپوتین مرتکب گناه شده و این او نبوده که بیکی اززنان قریه تجاوز کرده است .

بالاخره باین ترتیب آنروز مردم را تا اندازه‌ای ساکت کرد و وعده داد که باز هم باینکار رسیدگی کند و چنانچه واقعاً گناه راسپوتین مسلم گردید بکلیسای ارتدوکس مسکو وقازان بنویسد که اورا از روحانیت اخراج کنند .مردم راضی وخوشنود ازکلیسا خارج شدندو بخانه‌های خودرفتند .

(برناوا)ازهمانروزمشغول رسیدگی شد. چندنفررا بوسیله سربازان احضار کرد و باترتیب مخصوصی که فقط درعهده یك مستنطق زبردست است از آنها باز جوئی کردو بالاخره فهمید اشخاصی بین مردم هستند که آنهارا بشورش تحریك میکنند این بود که درصدد یافتن آنها برآمد .

طرز عمل برناوا در ریمینوف خیلی استادانه و ماهرانه بود بطوریکه در طول همان هفته اول اقامتش درآن قریه وبین آن مردم ناراحت و عصبانی عموم را نسبت بخود معتقد وعلاقمند کرد .

راسپوتین کاری کرده بود که اصلا اهالی آن قریه و تمام کسانیکه از ماجرا اطلاع داشتند بکلی از مذهب روحانیت و در نتیجه از کشیش و کلیسا متنفر و منزجر گردیده بودند ولی عمل برناوا مجداً مردم راعلاقمند کرد وپای آنها را اندك اندك درطول همان هفته اول بکلیسا باز کرد .

برناوا ضمن بازجوئیهای خودلازم دید که از(نادیژ گوا) نیزملاقات واز وی سئوالاتی بعمل آورد و مطالبیکه هیچکس غیراز خودش نمیتوانست جواب گوید بپرسد ولی این عمل چندان سهل و آسان نبود. برناوا چند روزی فکر کرد که چطور ممکن است با نادیژ گوا ملاقات کند .

آنروز روز یکشنبه بود لذا بیکی از نوکران کلیسا که تمام اهالی را میشناخت سفارش کرد که وقتی مردم برای نهار درسالن جمع شدند اگر نادیژ گوا را بین آنها دید نشان دهد ولی اتفاقاً آنروز(نادیژ گوا) درکلیسا برای نماز نیامده بود.

برناوا میل داشت (نادیژ گوا)راازخیلی نزدیك دیده و با او صحبت کندو بالاخره بفهمد که این دختر دهاتی چه چیز داشته که زنان دیگر فاقد آن بوده‌اند ...

بخاطر آورد آنروز در بین راه که با راسپوتین برخورد کرد و وقتی نام قریه

ریمینوف را شنید چه حال‌منقلبی پیدا کرد؟!!
چطور راسپوتین آشفته‌شد و باشیدائی و دلدادگی اعتراف بحقایق کرد.
اتفاقاً پیش آمدی کرد که کار اوراخیلی آسان ساخت.
یکی ازهمان روزها برناوا در خیابان قدم میزد چند نفر از اهالی و پیرمردان در کنار او راه میرفتند وبحرفها و نصایح او گوش میدادند یکی از آنها گفت :
- اصلا این قریه لعنت شده ومردم آن دچار کابوس گردیده‌اند .
یکی‌دیگراز پیرمردان گفته‌های‌اورا تأیید کردو اضافه‌نمود :
- بله همینطور است یکی از همسایگان ما تقریباً یکماه است که دچار کابوس شده و شبها خواب بد می‌بیند و با فریاد و ناراحتی از خواب میپرد . نمیدانم ، شاید شیاطین در این قریه آمده‌اند و مردم را آزار میدهند و بعد روی خود را بسمت پیر مرد اولی کرده گفت :
- میدانی از کی صحبت‌میکنم ؟از نادیژگوا که همان دختر بیگناه که مورد تجاوزو حمله راسپوتین قرار گرفته بود . .
(برناوا) بشنیدن نام‌نادیژگواحواس‌خودراجمع کردوپرسید :
- این دختررا که میگوئیددچار کابوس شده چندسال‌دارد؟
یکی‌ازهمان دونفر گفت :
- جوانست و بیشتراز بیست سال تصور نمیکنم داشته باشد. برناوا درفکرعمیقی فرو رفت و چند وردو دعا زیرزبان خواند و سپس سربلندکرد وگفت :
- این یکنوع بیماری مخصوصی است که زنان جوان دچار میشوند و علتش هم بی ایمانی است . این هفته اورا بکلیسا بیاورید که از روی‌صدق و صفای باطن نمازبخواند منهم برای او دعا میکنم انشاءالله حالش خوب میشود .
آنروز صحبت آنها بهمینجا خاتمه پذیرفت و برناوا منتظر روز یکشنبه ماند . او اطمینان داشت که روز یکشنبه نادیژگوارا بکلیسا خواهند آورد و اورا خواهد دید ولی اتفاقاً آنها خیلی زودتر از روز یکشنبه‌دست بکار شدند و فردای آن روز چندنفر از اهالی‌زن و مرد باتفاق هم نادیژگوا رانزد(برناوا) آوردند .
برناوا در مقابل خود دختری لاغر اندام دید که صورتی محجوب و نگاهی پاك و ملتمسانه داشت خیلی زیبا نبود ولی قیافه نمکین و جذابش هرچه بود انسان را بجانب خود میکشید . برناوا در همان نگاه اول همه جای بدن او را خوب زیر چشم بر انداز کرد . سینه برجسته و تحریك کننده دستهای لاغر با انگشتان کشیده ظریف وحتی ناخنهای صورتی‌رنك وقشنك اورا دیدو بالاخره هیچ‌چیز را نادیده نگذاشت .

شوری در دل برناوا افتاده بود .

چند لحظه روی صندلی راحتی نشست و بعموم آنها کـه همراه نادیژگوا آمده بودند نیز اجازه نشستن‌داد. همه نشستند و ساکت‌و آرام با نگاههای کنجکاوانه واستفهام آمیز به کشیش‌مینگریستند .

(برناوا) دلش میخواست آن روز را تا شب همانجا مقابل او بنشیند و بصورت آن زن لاغر اندام‌که مقابل او نشسته نگاه‌کند. از تماشای صورت او سیر نمیشد ولی میترسید بیشتر نگاه‌کند ، میترسید نگاههای زبان داروگویایش دیگران رامتوجه سازد و در نتیجه بسر نوشتی شبیه راسپوتین دچار شود .

در همین موقع بخاطر آورد که در آن موقع بین راه راسپوتین باوچه گفت و از او چه خواست .راسپوتین ازاوخواسته بودکه نادیژگوارا فریب داده وبه (نژینوگرود) بخانه‌وی بفرستد .

☆ ☆ ☆

راسپوتین یکبار دیگر موقع خواب دستور دادکه وسایل آسایش‌کنتس را فراهم آورند و بعلاوه سفارش‌کردکه برای‌کالسکه‌چی او یعنی کارافیم نیز در یك اطاق گـرم بستری بیافکنند تابخوابد.

وقتی همه میهمانها رفتند وراسپوتین‌ازپذیرائی وگفتگو فراغت یافت بفکر کنتس زیبا افتاده و مستقیماً بطرف اطاق او رفت . همانطوریکه قبلا نیزذکرگردید راسپوتین اطاقی را برای خواب‌کنتس انتخاب‌کرده بودکه جنب خواب خودش بـود و ضمناً بسته نشود. او مردی محیل و محتاط‌بود و وقتی تصمیم بانجام کاری میگرفت تمام‌گوشه‌وکنار آنرا نیز ازنظر دور نمیداشت واحتیاطهای لازمه را رعایت میکرد.

از راهروگذشت و مستقیماً بسمت‌در اطاق‌کنتس رفت امـا پشت در ایستاد . باآن همه جسارت‌که داشت نتوانست دررا بازکند، دستش پیش نمیرفت و قدرت‌و جسارت‌لازم را درخود نمیدید.چندمرتبه تصمیم‌گرفت‌که دستگیره را فشار داده و در را بازکند ولی باز پشیمان شد و دست خود را عقب‌کشید . پیش خود فکر میکرد که چه باید بکند و میگفت :

ـ این‌همان ماریوای سابق است از چه میترسی ؟ او از اینکه در آغوش تو باشد و تو ازاوکام‌دل بگیری اکراهی ندارد . شاید اصلا همین‌الان منتظر تو باشد!!شایدبرای همین‌منظوراینجاآمده‌وپیشنهاد ماندن‌کرده باشد !!

این فکرها باوجسارت میداد و دست خودرا برای بازکردن‌در پیش میبرد اماهنوز دستگیره‌را نپیچانده پشیمان میشد و باتردیدعقب میرفت .

بیشتر از نیمساعت پشت در اطاق مردد ماند . از بالای در نورداخل اطاق به خارج روشنائی میانداخت و معلوم بود کنتس هنوز بیدار است. چرا نخوابیده؟ آیا منتظر من است ؟ نه ... شاید کتاب میخواند .

بالاخره نیمساعت بهمین تردید سپری شده وراسپوتین نتوانست وارد اطاق شود . از این میترسید که کنتس اورا از اطاق بیرون کند وروی خوش نشان ندهد راسپوتین تصمیم دیگری گرفت و از آنجا دورشد .

او باطاق خود رفت ابتدا لباس‌های معمولی را بیرون آورد و آن پیراهن سفید گشادرا پوشید . این‌همان‌پیراهن راسپوتین بود که انواع منحصر آنرا میپوشید وبالاخره بهمه‌جا با همان لباس شهرت یافت . حتی عکسهائیکه بعداًاز راسپوتین تهیه کردند با آن پیراهن سفید آن شلوار گشاد و بلند بود و اکثراً او را در همان لباس نقاشی میکردند .

وقتی این کارها را تمام‌کرد یکصندلی را برداشت و پشت در اطاق کنتس گذاشت .

این همان دری بود که اطاق کنتس را باطاق راسپوتین مربوط میکردو از داخل بسته نمیشد.

راسپوتین روی‌صندلی رفت و از شیشه بالای‌در بداخل‌نگریست .

کنتس مشغول بیرون آوردن لباس‌های خودبود . این منظره برای راسپوتین‌خیلی تماشا داشت اواین مناظر را آنقدر دوست میداشت که وقتی طبیعی آنرا نمیدید مصنوعی تهیه میکرد .

لخت‌شدن یکزن دریك اطاق تنها در حالیکه فکر میکند هیچکس اورا نمیبیند!

جای خودرا روی صندلی محکم کرد، دستها را لبه بالای آن گرفت و خود را اندکی بالاتر کشید که همه چیز و همه جا را خوبتر ببیند. کنتس ابتدا پیراهن تافته روی خود را بیرون آورد . درزیر آن پیراهن‌دیگری پوشیده بود.این پیراهن کوتاه‌رانهایش را تایکوجب بالای زانو نشان میداد. چه رانهای سفیدو چاق و قشنگی داشت راسپوتین از دیدن این منظره غرق لذت شده بود و بهیچ چیز و هیچ جا توجهی نداشت.

او پیش خود میگفت :

ـ حیف که جوراب بپادارد !کاش جورابهای خودرا زودتر بیرون میآورد .

اتفاقاً همینطورهم شد . کنتس بآن طرف تختخواب رفت و پس از اینکه پیراهن تافته خود را روی پشت یکصندلی مرتب کرد و آویزان نمود ، طوری ایستاد که یکپایش روی لبه تخت قرار گرفت و با همین وضع مشغول بیرون آوردن جوراب

خودشد .

راسپوتین تا آخر حد ران اورا میدید و چنان لذت میبرد که حدی بر آن متصور نبود . با آسودگی و آرامی جوراب پای‌چپ خودرا بیرون‌آورد . چون یك پایش بالا بود طبعاً پیراهن کوتاهش‌روی ران جمع‌ولوله شد و در انتهای ران نزدیك شکمش‌جمع گردید و باین ترتیب همه جای پاهای او معلوم‌شد .

کنتس دستی بران سفید و گوشتین خود کشید و بعد مشغول بیرون آوردن لنگه دیگرجوراب‌شد .

بعد از جورابها نوبت پیراهن رسید و وقتی آنرا بیرون آورد راسپوتین دچار التهاب و اضطراب شدیدی شده‌بود اوچنان دچار ناراحتی شهوانی‌شده‌بود که نزدیك‌بود مثل ببر گرسنه که روی‌شکار میپرد خودرا بداخل اطاق پرتاب کند .

راسپوتین روآن صندلی که ایستاده بود وبداخل اطاق کنتس مینگریست نمیدانست چه بایدبکند شهوت وجوداورا یکپارچه‌آتش کرده بود. دل‌درسینه‌اش ازشوق میرقصید ومیطپید وزانوانش ازبسیاری لذت میلرزید .

چند مرتبه تصمیم گرفت که ازدروارد اطاق‌شده ورسماً اورادرآغوش بگیرداما باز پشیمان شد زیرامیترسید که‌کنتس بآن خشونت مخصوصی که داشت اورا ازخود براند و بعلاوه‌این رسم مهمانداری نیست .

کنتس حالادیگر کاملالخت شده‌بود فقط کرست بتن‌داشت. تمام‌پوست لطیف‌بدنش درمعرض نگاههای مملوازهوس راسپوتین قرارداشت. وبخوبی همه چیزوهمه جارامیدید بازیکمرتبه دیگرجای خودراروی صندلی محکم کرد دستش رابلبه بالای درگرفت . جثه سنگین رابالاتر کشید که ازشیشه قسمت فوقانی بهتر ببیند .

کنتس همانطورکه نسبتاًلخت بود لباسهای خودرا مرتب کرد وآویزان نمود بعد بطرف بسترآمد . رختخواب ازیك حریرنازك‌آبی رنك روشن پوشیده بود ابتداآن را برداشت در اینموقع طوری قرارگرفته بود که پشتش بطرف راسپوتین بود. اعضاء اواز پشت دیده میشد وبرآتش شهوت راسپوتین دامن میزد .

بالاخره راسپوتین متوجه‌شد که کنتس هم‌اکنون ببسترمیرود ودیگرکارازکارخواهد گذشت . اگر بخوابد دیگر نخواهد توانست وارداطاق اوگردد لذا تصمیم خودرا گرفت وازروی صندلی پائین جست .

باانگشت بدرزد. صدای کنتس ازداخل شنیده شد که پرسید :

ـ کیست؟ راسپوتین که سعی میکرد صدایش طبیعی باشد گفت :

- من هستم .. نمیخواهی موقع خواب تورادعا کنم .

کنتس اندکی مکث کرد وجوابداد .

- من لخت شده‌ام پدرمقدس اماصبر کنید .. بفرمائید .

کنتس پارچه حریرروی رختخواب رادورخود پیچید و گفت بفرمائید .

راسپوتین که ابداً امید واردشدن باطاق اورانداشت بایکدنیاخوشحالی وارداطاق شد دررا پشت سرخود بست . اودیگر همه‌کارها را انجام شده میدید واطمینان داشت که امشب بمقصود خواهد رسید .

راسپوتین روی‌یك صندلی نشست و گفت :

-آب خوردن‌دارید .اگرمیل دارید‌بگویم میوه بیاورند .آب میوه هم هست شراب کهنه هم داریم . نصف شب تشنه نمیشوید ؟

کنتس بامجامله میخواست زودترصحبت را خاتمه دهدکه راسپوتین برود اما اوبا اصرارتمام سعی داشت که بیشتربماند وباحرفهائی نامربوط وقت رامیگذرانید .

راسپوتین گفت :

- دستورداده‌ام که یك اطاق گرم دراختیارکالسکه چی شمابگذارند .

- متشکرم .. امااودرکالسکه هم میخوابد .

دراینموقع کنتس بیادکارافیم افتاد وبعد ذهنش متوجه یانویچ گردید .

این‌افکارناگهانی اورابخود مشغول داشت وبیادآورد که برای چه منظور بخانه راسپوتین آمده وقصدش چیست وپیش خود گفت :

- چه موقعیتی ازحالا بهتر .

لذا مشغول کارشد. همانطوریکه پارچه حریررا دورخود پیچیده بود حرکتی‌بخود داد وروی صندلی راحتی که نشسته بود جابجاشد . در اثراین حرکت پارچه روی بدنش بالارفت . قسمتی ازرانهای سفیدش بیرون افتاد. چشم راسپوتین بآن قسمت ازران کنتس که بیرون‌افتاده بود دوخته شد وبازیکمرتبه دیگرشهوت دردرونش طغیان کرد . کنتس باحرکتی که بخود میداد یکقسمت از بدن خودرا باو نشان میداد وقسمت دیگررامیپوشانید وآنقدر اینکار راتکرارکرد تابکلی راسپوتین راآشفته کرد. شهوت ازنگاه‌او، ازلبهای او، وازچهره‌اش میبارید ومعلوم بود که درمقابل التهاب شهوی‌احساس ضعف میکند .

راسپوتین ازاین موقعیت استفاده کرد وهمانطوریکه حرف میزد خودرا باونزدیك کرد ودست خودرا روی ران وی گذاشت. اثرمخصوصی در بدن ودستها وچشم راسپوتین بود. نیروئی عجیب در بدن‌او نهفته بود که بدینوسیله ببدن دیگران منتقل‌میگردید. کنتس

حس کرد که قلبش بطپش میافتد . قدرت نداشت دست راسپوتین را از روی ران خویش دور کند. مثل مجسمه جای‌خود خشك شده بود وموقعیکه چشمش بچشم او افتاد حالش بدتر شد و آخرین رمق مقاومت نیز ازاوسلب گردید .

راسپوتین دراینموقع اندك‌اندك دست خودرا بالاتر آورد تاشکم اورسید پارچه را ازدور بدنش دور کرد واندام قشنك وموزون اورا بیرون انداخت . روی پوست لطیفش دست میکشیدو نوازشش میکرد. هرجای بدنش که‌دست راسپوتین میرسید یکنوع‌احساس لذت بروح وی منتقل میگشت ودر نتیجه هرلحظه از لحظه قبل سست‌ترمیشد تایکبـاره تسلیم او گردید. راسپوتین اورا درآغوش کشید اززمین بلندش کرد روی تخت خوابانید و باملایمت و نرمی تمام‌آخرین قسمت لباس‌راکه جزئی ازبدن اورامیپوشانید بیرون‌آورد. دراینموقع هیچ مانعی برای رسیدن بمقصود وجودنداشت .

☆☆☆

دراثر کارهای‌زشت وشهوترانیهای‌علنی‌وزیاده ازحدراسپوتین‌وجهه‌اودر نژینو گرود بکلی خراب شده بود . دیگر کسی چندان باواعتقاد نداشت ومثل سال قبل گرد او جمع نمیشدند ودست ودامنش رانمیبوسیدند غیرازیك عده زنان هوسران که درمجامع هفتگی اوحضورمی‌یافتند وازراه اطفاء شهوت وامیال جنسی‌جلسات اورادوست داشتند بقیه‌ازدور اوپاشیده شده وکسی ازاوغفران نمیطلبید ودعانمیخواست .

این مطالب‌رادوستان راسپوتین کم وبیش باطلاع‌اومیرسانیدند اما اوچندان‌توجهی باین چیزها نداست وسرگرم کار خودبود . هرچند هفته یکبار بیك عنوان جدید باژنرال پطروف رئیس پادگـان نیژنوگرود تماس میگرفت ومبالغی هنگفت پول وصول میکرد و مجدداً سرگرم کار خویش میشد . همه اهـالی نژینوگرود و آنهاکه بقریه ریمینوف میرفتند ومیآمدند ازماجرای سراسر افتضاح (نادیژگوا) و(مارگریت) و(گرایدوف) اطلاع داشتند همه مردم میدانست که راسپوتین باعث زندانی شدن گرایدوف گردیده و معلوم بود که این‌کار را جز بخاطر مـارگریت به خـاطر کس یاچیز دیگری نکرده است .

آنروزها که مارگریت بیشتر بخانه راسپوتین رفت و آمد میکرد . کسانی که از آن کوچه و خیابان می گذشتند میایستادند و او را نگاه می کردند . آنهـا بدیگران و دیگران باشخاص دیگرمی گفتند تـاجائیکه‌همه شهرفهمیدندمارگریت باراسپوتین رابطه خیلی نزدیك دارد .

این شایعات دهان‌بدهان میگشت وبگوش‌هرکس که میرسید اورانسبت‌براسپوتین

بی‌عقیده میساخت . دراوائل سال ۱۹۰۲ وضع راسپوتین درنژینو گرود اینطور بود تا اینکه موضوع ببرلن گزارش شد .

☆☆☆

در اوائل سال ۱۹۰۲ که راسپوتین هنوز در نژینو گرود اقامت داشت وسرگرم عیش و نوش وخوشگذرانی خویش بودجریان کارها بوسیله جاسوسان آلمانی ببرلن گزارش شد . این گزارش فوراً ازنظر ویلهلم گذشت . علت تعجیل این بود که ویلهلم بسرنوشت روسیه علاقمند بود وشخصاً تمام فعالیتهای جاسوسی آلمانیها رادر مسکو وپطروگراد و بالاخره درتمام خاك روسیه تحت نظر داشت و مراقبت میکرد . این گزارش که برخلاف میل و فکر ویلهلم بود باعث ناراحتی خیال اوشد بطوریکه همان لحظه رئیس سرویس خفیه جاسوسی را احضار کرد و دستورات جدیدی باعصبانیت صادر کرد. در تعقیب این دستورات بود که مکتوب ذیل نوشته شدو بوسیله پیك مخصوص ازراه فنلاند که نزدیکتر بود ومطمئن‌تر بنظر می‌رسید بروسیه ارسال گردید . اینك عین نامه که هنوز در آرشیو سیاسی برلن موجود است .

جناب پروتوپوپوف گزارشهای واصله کاملا یأس‌آوراست . ماباتمام امیدی که‌داریم منتظر اقدامات مجدانه شما هستیم . اولا گزارشهائیکه از طرف مأمورین شما در مورد تسلیحات روسیه وانبار مهمات قفقازوشهرهای شمالی رسیده باگزارشات واصله ازطرف مأمورین خود ماتطبیق نمیکند وماتردید داریم که کدامیك بحقیقت نزدیکتر است . ما به مأمورین خویش کاملا اطمینان داریم ومیدانیم که گزارش خلاف واقع نمیفرستند لذاناچار هستیم که نسبت باطلاعات ارسالی ازطرف مأمورین شما مظنون ومشکوك شویم .

ادامه اینوضع رضایتبخش نیست ناچار من بنوبه خود از شما خواهش میکنم که مجدداً دراینمورد مأمورین زرنگتری رابفرستید که اطلاعات دقیقتری راتهیه وگزارشات قبلی رااصلاح کنند . راجع براسپوتین نیز نگرانی ایجاد شده . ازاین وضعیت خلاف نقشه تهیه شده پیش میرود ومن شخصاً احساس یأس ونا امیدی میکنم . مقصود از تقویت این کشیش ونجات اوازمرك این بود که اوآبروی ماراهم بریزد .؟ بطوریکه اطلاع رسیده این شخص درتمام ساعات‌شب وروزمشغول عیش ونوش وخوشگذرانی‌است واعمال خلافی میکند که اگرجلوگیری نشود موقعیت عمومی مأمورین مابخطر میافتد . همان طوری که قبلادستورداده شده‌بود بااومذاکره کنید وراه وبرنامه‌کار راباو بدهید و مخصوصاً تاکید کنید که ازبرنامه تخطی نکند . شنیده‌ام موقعیت مذهبی اومتزلزل شده. این‌امردر برنامه

تنظیم شده‌است زیرامن گفته بودم اوراتقویت کنید و برای او آبرووواهمیت ایجاد نمائید که ازصورت یك کشیش گرسنه و بی آبرو خارج گردد. انتظاردارم باتوجه باین نکات مجدداً شخصاً رسیدگی کنید وخودشما اینکاررا تحت نظربگیرید . اراده وشخصیت خودرا بکار بیاندازید و نتیجه راگزارش کنید .

راجع باین نکته نیزمیخواستم یادآور شوم . شنیده‌ام که ازمرکز دستور داده‌اند هفده لشگربسرحدات لهستان برود. یعنی چه برای چه ...؟ مگرقرارنبود جلوگیری‌شود. باکوچکوف در اینمورد صحبت کنید و اگر ممکن است قبل از اعزام این هفده لشگر جلوگیری نمائید. ماکه نمیخواهیم برای جان سربازان خوددشمن بتراشیم . بازهم یادآور میشوم که تمام امید مابشما وشخص شماست .

برلن دوم فوریه۱۹۰۲ شماره ۱۰۷٫۳۰ دوستدار شما هراشتن هوار. نامه مذکور همانطوریکه قبلانیز گفته شد بوسیله‌یك قاصد فوق‌العاده‌ازراه فنلاند که کاملامطمئن بنظر میرسید برای پروتوپوپوف ارسال گردید .

وصول آن آشوب و ناراحتی عجیبی درروح وی ایجاد کرد .

ناراحتی خیال پروتوپوپوف بیشترازجانب جان خودش بودزیرامیدانست که وصول این نامه رابعنوان اعلام خطر باید تلقی کند. درموارد مشابه نیز بسیاردیده بود که مأمورین خفیفه نتوانسته بودند انجام وظیفه کنند و بوسائل مختلف کشته شده وازبین رفته بودند. این قبیل جاسوسان‌را بحال خویش نمیگذاشتند وچنانچه بدرد سرویس نمیخوردند میکشتند که اسرار باآنها نابود شود .

پروتوپوپوف بااطلاع از اینموضوع از جان خویش بیمناك گردید زیرا یقین پیدا کرد که درصورت خراب‌شدن کارهاباوجوداینکه لحن تلگراف (هوار) چندان تهدیدآمیز نبود. باید ازجان خویش دست بشوید . همانروز(پروتوپوپوف) سوارکالسکه خود شد وبالباس مبدل بطرف)نیژینوگرود) حرکت کرد. اینموضوع راباکسی درمیان نگذاشت زیرابا‌وجودنفوذ وقدرتیکه دردستگاه دولتی ایجاد شود بعید نبود که دوستان راسپوتین اورا مطلع کنند ودر نتیجه نتواند اورا غافلگیر نماید بیخبرحرکت کرد وناگهانی وارد نیژینوگرود گردید .

درشهر غوغای عجیبی برپابود مرد دسته دسته باهم حرکت میکردند وشعارهائی

میدادند وفریادمیکشیوند .

پروتوپوپوف هرچه سعی کردنتوانست بفهمد که مردم چه میگویند وچه میخواهند لذا بکالسکه‌چی خوددستورداد که آهسته‌تر پیش برود .

کالسکه بانرمی وآهستگی تمام در حاشیه خیابان شمالی وجنوبی شهرپیش میرفت پروتوپوپوف سرخود را نزدیك پنجره آورده وشیشه راباز کرد وسعی میکردبفهمد مردم چه میگویند وعلت ازدحام وشلوغی چیست .

وقتی کالسکه بچهارراه مرکزی شهررسید یکعده دیگرازاهالی بطور دسته جمعی بدسته اولی پیوستند و ازدحام بیشترشد . درهمین گیرودار توجه وزیر کشور بچیزی جلب شد که روی دست مردم بالا و پائین میرفت وتکان میخورد . خوب دقت کرده وجنازه‌ای رادید که مردم روی دوش میکشند .

اهالی جنـازه مردی راکه در خارج شهر پشت ایستگاه راه‌آهن یافته بودند روی تخته گذاشته و بطرف فرمانداری شهر می‌بردند وفریـاد می‌کشیدند ، عصبانی بودند و دشنام میدادند .

دیدن این منظره پروتوپوپوف رانگران کرد . بکالسکه‌چی دستور داد که بسرعت بفرمانداری برود تاقبل از رسیدن مردم بآنجا برسد . موقعی که پروتوپوپوف ازکالسکه پیاده شد که از پله‌های ساختمان فرمانداری بالا برود ، فرماندار باتفاق رئیس پلیس و ژنرال پطروف ویکنفردیگرازپله‌هاپائین میآمدند وچون پروتوپوپوف رادیدند باحترام ایستاده وآنهاکه اونیفورم بتن داشتند سلام‌نظامی دادند .

پروتوپوپوف همانجاروی‌پله‌ها خطاب‌بفرماندار شهر که درکمال احترام ومؤدبانه ایستاده‌بود باعصبانیت مخصوصی که‌همه‌را نگران کرده، گفت :

– شهرچه خبراست ... چرامردم ازدحام کرده‌اند ؟

فرماندار گفت :

– قربان‌بنده همین‌الآن مطلع‌شدم واصلا ....

پروتوپوپوف بالحن‌جدی‌تر جواب‌داد :

– چطور .؟ همین‌الآن مطلع‌شدی چرا ؟مگرشما فرماندار این‌شهر نیستید ؟

– چراقربان ... ولی‌عالیجناب بفرمائیدتو ... داخل شوید که من جریان را باطلاع برسانم . دستور داده‌ام که جلوگیری کنند .

پروتوپوپوف درحالیکه بسرعت از پله‌ها بالامیرفت ودیگران نیز دنبال‌او میرفتند نمیتوانست ازاظهار ناراحتی و نگرانی‌خودداری کند وزیرلب چیزهای میگفت .

دراینموقع بسرسرای تحتانی‌ساختمان رسیده بودند . پروتوپوپوف آنجا ایستاده‌و مجدداً فرماندار را تحت بازجوئی قرادار ومرتباً سؤال‌میکرد ودستورمیداد .

فرماندار که خیلی‌ترسیده بود گفت :

ـ قربان مهم‌نیست .این مردم عادت کرده‌اند که گاهگاه بعلت های خیلی جزئی و بی‌اهمیت از دحام کنند و بلواراه بیاندازند .

ـ آخرعلت این‌ازدحام چیست ؟

دیشب‌جنازه شخصی‌را پشت ایستگاه راه‌آهن یافته‌اند . این‌شخص جوانی‌است بنام یاکوب ودر خانه کشیشی بنام‌راسپوتین سمت‌نوکری داشته‌است .

(پروتوپوپوف) باعصبانیت گفت :

ـ جنـازه یافتن که‌از دحام کردن ندارد .

آنها میگویند که‌این شخص‌را راسپوتین‌یانوکران اوکشته‌اند .

بمحض اینکه پروتوپوپوف رااین موضوغ مطلع‌شد متوجه‌اصل موضوع گردید و ناگهان مثل‌شیرزخم‌خورده بغرش آمده ودرحالیکه پای‌راست خودرا باناراحتی وعصبانیت بزمین میکوبید گفت : این‌موضوع مولود نـالیاقتی شمااست . فوری‌بهر نحوی‌است مردم راساکت کنید .

بعدازگفتن این‌مطالب روی‌خودرا بطرف‌ژنرال پطروف برگردانیدگفت :

ـ شماهم‌بافرمانداری کمك کنید . عیبی‌ندارد که همین‌الآن بوسیله‌تلفن دستور دهید که‌یکعده سرباز بشهر آمده بامأمورین پلیس کمك ومساعدت نمایند که غائله‌خاموش شود .

وخودش ازپله‌هابالارفت که ازطبقه‌فوقانی‌بهترخیابانهارا ببیند(ژنرال پطروف)یك سلام سربازی‌داده وپشت‌دستگاه تلفن‌رفت .

باینطریق‌اهالی که میخواستند خانه‌راسپوتین راسنگباران کرده واورا بجرم قتل یاکوب‌بقتل برسانند متفرق گردیدند. یکعده صدنفری سربازدر خیابانهای شهربدسته های پنجنفری تقسیم‌شده ومردم‌را متفرق میکردند . صدای‌سم اسبان‌پلیس مرتباً شنیده میشد که‌این‌طرف‌وآن‌طرف میرفتند وبمردم‌و رهگذران تذکرمیدادند که توقف‌نکنند، ازدحام ننمایند ودنبال کارخویش بروند.

نیمساعت‌بعد جنازه‌یاکوب رااز اهالی گرفته ودرنقطه نامعلومی بخاك سپردند در حالی که معلوم‌نشد چه کسی‌اورا کشته ؟ چرا کشته شده‌است ؟

شهر بتدریج آرام‌شد . خیابانها خلوت‌وآمد وشد کمترگردید. مردم‌رفته رفته‌متفرق

شده‌و دنبال کارخود میرفتند .

(پروتوپوپوف) هنوز روی بالکن عمارت فرمانداری ایستاده ومراقب اوضاع بود . گزارش‌وضع‌شهر مرتباً بوسیله‌تلفن یاافسران‌پلیس بپروتوپوپوف که روی بالکن‌فرمانداری ایستاده بودمیرسید واو نیزدستورات جدیدخودرا بوسیله همان‌افسران یاتلفن برای فرماندار ورئیس‌پلیس وژنرال پطروف میفرستادند .

فرماندار درمیدان شهرایستاده وازمردم‌کاملا مراقبت‌میکرد وافسوس میخورد که چرانتوانست ازاین‌موقعیت بسیارخوب‌علیه راسپوتین استفاده کند .

وقتی‌غائله بکلی‌خاموش‌شد فرماندار چهاردسته پلیس‌را بچهار سمت‌شهرفرستاد که مردم‌را بباز کردن دکان‌ها وادار نمایند افرادپلیس میگفتند که اگرمغازه‌های خودرا باز نکنید دیگراز بازشدن آن‌ممانعت خواهدشد وبرای‌همیشه بسته‌خواهدماند وچون‌دیدنداز این کارطرفی بسته‌نشد رنك آوردند که هردکان بسته‌است علامت بگذارند . این‌عمل‌اندکی درمردم مؤثرواقع‌شد .

موقعیکه روز بپایان میرسید وچراغها روشن میشد دکان‌ها کم وبیش‌باز شده‌بود بطوریکه اوائل‌شب شهر کاملا آرام ووضع‌طبیعی خودرا بازیافته بود .

آن‌شب پروتوپوپوف باراسپوتین‌دریك خانه‌دورافتاده ، درنقطه‌ای‌خلوت وکم‌آمد وشدملاقات کرد . این‌خانه‌بژنرال پطروف تعلق‌داشت. ژنرال در این‌ملاقات حضورداشت وهم اوبود که بعداً ضمن‌یاد داشت‌های‌خویش ماجرای گفتگوی سه‌ساعته‌آنها رانقل‌کرد .

امروزکه‌من مشغول‌نوشتن این‌سطور هستم‌ومیخواهم‌پرده تاریکی‌از تاریخ‌انقراض خانواده رومانف رابالابزنم وحقایق رافاش‌کنم نه‌راسپوتین هست ونه ژنرال پطروف‌و بالاخره‌نه پروتوپوپوف اما یادداشت‌های ژنرال هنوزموجود است وهرکس بخواهد می تواندازآرشیوپلیس شوروی‌بگیرد وبخواند .

این‌راه برای‌محققین ومورخین همیشه بازوبلامانع‌است . ژنرال وقتی پیر وفرسوده شد ، موقعیکه دستگاه خانواده رومانف از هم پاشید و اونیزاسیروگرفتار بازداشگاه کمونیست‌ها شد پشیمان گردید. موقعیکه جغدشوم مرك‌بالهای سیاه‌خودرا برسراوگشودو برزندگیش‌سایه افکنده‌بود تصمیم‌بنوشتن حقایق گرفت وآنچه که میدانست‌نوشت .

البته نمی‌توان گفت که یادداشتهای ژنرال خیلی چیزهارا روشن‌میکرد اماهرچه‌بود کمکی بروشن شدن‌حقایق تاریك‌بود .

(پروتوپوپوف)درطول‌وعرض اطاق‌قدم میزدو باناراحتی‌این طرف‌وآن‌طرف میرفت اوانتظار راسپوتین راداشت وباناراحتی تمام‌وقت خودرا میگذرانید .

قراربود راسپوتین ساعت هفت بیاید ولی یکربع هم از شب گذشت و نیامد . پروتوپوپوف عصبانی بود . راه میرفت دستهارا بپشت گرفته و زیرلب چیز هائی میگفت

در آن خانه دورافتاده که برای این قبیل ملاقاتهای سیاسی خیلی مناسب بود کسی زندگی نمیکرد هرچند روز یکبار مستخدم ژنرال آنجارا جاروب میکرد وفقط شبهائیکه میهمان داشت چراغهای آن روشن میشد.

سکوت سنگینی همه‌جارا فراگرفته بود که ناگهان صدای سم اسب روی سنگفرش جاده شنیده شد پشت سر آن صداخیلی نزدیك ونزدیکترشد تا اینکه مقابل در خانه زیر پنجره همان اطاقی که پروتوپوپوف در آن بود متوقف گردید.

کالسکه راسپوتین ایستاد وقهرمان جنایتکاران، از آن پیاده شد راسپوتین آن‌شب سرخودرا شانه کرده و موهای مشکی براق خودرا روی شانه‌ها ریخته بود. دست و صورتش نسبتاً تمیزتر ازمواقع دیگرولباس خودرا نیز عوض کرده بود در راهروباژنرال پطروف برخورد کرد. ژنرال سرخودرا نزدیك گوش اوبرده گفت:

- مواظب باشید عالیجناب وزیر کشور خیلی ناراحت وعصبانی است.

راسپوتین شانه‌های خودرا بالاافکند وازپله‌ها بالا رفت. خیلی بی‌اعتنا وارداطاق شد وقیافه‌ای آرام وخالی ازتشویش داشت.

اما پروتوپوپوف که مدتی مدید انتظار کشیده بود وعصبانی بود قصد داشت با طریق دیگری باراسپوتین برخورد کند.

درآن‌لحظه‌همه گناهان را مربوط باوتصور میکرد وبگردن راسپوتین میگذاشت. پیش خودمیگفت «این کنتس مرا منتظر گذاشته، خیلی خونسرد است وهمین‌خونسردی اوست که کارهای مارا خراب میکند ودرنتیجه برلن ناراضی میشود».

بااین خیالات قصدداشت دربرخورد اول با راسپوتین روح اورا متزلزل کند اما اوراسپوتین را هنوزخوب نشناخته بود ونمیدانست که این‌شیطان تا چه حد مقتدر است و روح توانائی دارد. ژنرال پطروف دریادداشتهای خود مینویسد:

« راسپوتین باآن قبای درازخویش واردشد. پروتوپوپوف منتظربود که‌مقابلش تعظیم کند واو برای فشردن دست وی پیش بیاید ولی راسپوتین همانجا در آستانه در پس‌از یك‌سلام کوتاه ایستاد وخیره‌خیره باونگریست ناچارپروتوپوپوف پیش رفت ودست خودرا بطرف اودرازکرد. »

« من‌ازپشت پرده باین‌صحنه مینگریستم. راسپوتین سعی میکرد دست وزیر کشور راهمانطوردردست‌خود نگهدارد که نگاهش بطرف دیگرمعطوف نگردد. او میخواست بانیروی چشمان خویش پووتوپوپوف راتحت تأثیر قرار دهد وهمینکار راهم کرد.

یکدقیقه بعد پروتوپوپوف مثل اینکه ازیك مسافرت یکماهه پیاده بازگشته باشد خودراروی راحتی انداخت وباملایمت تمام باراسپوتین مشغول صحبت شد. من فهمیدم که

این کشیش کار خودرا کرد واورا تحت تأثیر نگاه خویش قرارداد» .

اینملاقات برای راسپوتین موفقیت خوبی بود . اوهروقت باچنین اشخاصی ملاقات میکرد زمینه کـلاشی راآماده‌میساخت ومبالغ هنگفتی پول میگرفت .

آن‌شب نیز بعداز اینکه گفتگوی آنها تمام شدبرنامه مفصلی برای کارهای آینده خویش تهیه کردند. راسپوتین پول خواست .

پروتوپوپوف چند لحظه فکر کـردو بعد درحالیکه دست خودرا روی شانه اونهاد بود گفت : پول بـوسائل مخصوصی که تاکنون بین ما رابط بوده‌اند برای شمافرستاده میشود ـ سعی کنید که‌کارها منظم ودرجریان باشد تاتولید اشکال وزحمتی نکند .

بعد ازانجام ملاقـات بـا راسپوتین پروتوپوپوف همان‌شب پس ازاینکـه دستورات کافی برای امنیت شهر ومراقبت خانه وجان راسپوتین صادر کرد حرکت نمود وبطرف مسکو وبطروگراد برگشت .

حالاخیالش راحت شده بودومیدانست که دیگرجای هیچگونه نگرانی نیست زیرا راسپوتین قول داده بودکه بامراقبت‌تمام‌طبق برنامه تهیه‌شده عمل کند :

موضوعی که بیشتر از هرچیز توجه پروتوپوپوف راجلب کرده بود ودر رأس‌مواد قرار داشت ایجاد وجهه‌خوب وآبروو حیثیت برای راسپوتین بود .

اگر راسپوتین وجهه خوبی داشت ودر دل وروح مردم نفوذ پیدا میکرد منظور سرویس جاسوسی آلمان درروسیه بخوبی عملی میشد ودر غیراینصورت موقعیت ازدست آنها میرفت .

یکهفته گذشت. درطول این‌هفت روز شهر بکلی آرام بود .

امادر پشت پرده فعالیتهای زیادی جریـان داشت .

تمام این جنب وجوشهای محرمانه. وملاقاتهای خفیه جزئی ازبرنامه تنظیمی پرتوپوپوف بود . روزیکشنبه هفته بعد یعنی هشت روز بعد ازواقعه پیدا شدن جنازه (یاکوب) یکعده سی‌چهل نفری ازاهالی ازیك‌نقطه شهر حرکت‌کرده بطرف خانه‌راسپوتین راه افتادند.

پلیس مثل اینکه قبلا از این ماجرا اطلاع داشت فقط از آنها مراقبت میکرد که مورد حمله و تجاوز عده‌ای دیگر قرار نگیرند . این عده چهل نفری بطور دسته جمعی آوازمیخواندند .

آواز آنها یك‌سرود مذهبی بود و درضمن آن آیات عجیبی ازگفته‌های پدرمقدس راسپوتین را میخواندند . درجلوی این‌عده دوصلیب سیاه که ازچوب‌آبنوس ساخته شده وروی‌آن باعاج شمایل مسیح‌راتصویر کرده بودند حرکت میکرد .

این جماعت چهل نفری وقتی ازمیدان شهر عبور بطرف مغرب حرکت کرد جمعیت عظیمی شد که بیشتر ازهزار نفر در آن دیده میشد .

نزدیك خانه راسپوتین که رسیدند دسته بدوقسمت کوچك وبزرك تقسیم شد .

دسته کوچکتر که بیشتر از بیست نفر نبود بطرف خانه‌راسپوتین‌رفت ودسته بزرگتر همانجا متوقف ماند .

نیمساعت بعد دسته کوچکتر از خانه راسپوتین بیرون آمد. منظره عجیبی بود . کشیش را با آن مو وریش بلند و سیاه روی یك‌تخته بزرك نشانیده وروی دوش حمل میکردند . مردم هورا میکشیدند ، دست میزدند ویکعده دیگر باصدای بلند سرودمذهبی میخواندند .

راسپوتین بعلامت صلیب دست خودراحرکت‌میداد وازشیشه کوچکی که‌دردست‌دیگر داشت آب بسرووروی مردم میپاشند .

کسانیکه از آن خیابان‌عبور میکردند ازتماشای‌این منظره که‌کاملاجنبه‌مذهبی‌عمیق داشت تحریك‌شده وبجمعیت میپیوستند بطوریکه درظرف نیمساعت ، نیمساعتی که از خانه راسپوتین تاکلیسای شهرزاه بود یك جمعیت چندهزار نفره دنبال اوحرکت‌میکرد.

تمام این‌جمعیت سرسام‌آور درکلیسا جانمیگرفت . یکعده داخل شدند وعده دیگر بیرون‌کلیسا یا درراهرو ها منتظرایستادند. همانطور راسپوتین را روی دوش تامحراب کلیسابردند وآنجا روی‌زمین گذاشتند.

کمتراشخاص بین آن‌عده چندهزار نفری میدانستند که‌راسپوتین را برای‌چه‌منظور بکلیسا آورده‌اند .

چندنفری میدانستند که آنهاهم ازخاصان ونزدیکان راسپوتین بودند.

راسپوتین ازپله‌های تریبون بالارفت وپس ازاینکه چند مرتبه بادست روی سینه خویش روی‌هوا وسرمردم صلیب ترسیم‌کرد شروع بصحبت نمود . جمعیت ساکت شده بود ودیگرهیچ صدائی از هیچکس شنیده نمیشد.

راسپوتین باقیافه‌ای ملکوتی درحالیکه گاهگاه چشمان را بآسمان میدوخت‌ودست های خویش را بعنوان استغاثه بلند میکرد برای مردم حرف میزد و دعامیخواند.

خیلی حرف زد خیلی چیزهاگفت تابالاخره‌پس ازاینکه مردم راکاملاآماده ومهیا دید ، خطابه خودرا تمام‌کرد . شاید این‌عده چند هزار نفری که‌آنروز پای صحبت مذهبی اونشسته بودند همان‌کسانی بودندکه آنروز میخواستند بخونخواهی یاکوب اورا بقتل برسانند ؛ حالا چنان مجذوب حرفهای اوشده بودند که وصف‌آن بآسانی میسر نیست .

در همین‌گیر ودار صدای ناله‌ای شنیده شد . یکنفر بین مردم ناله میکرد ، گریه

میکرد وچیزهائی میگفت که مفهوم نبود . همه نگاهها بطرف صدا برگشت . خش‌وخشی که از پای مردم‌وجابجا شدن جمعیت بلند شد شدت یافت . یکنفر بادو چوب که زیر بغل داشت برای خویش راهی بازمیکرد بطرف محراب پیش میرفت. مردم ازراه خیرخواهی زیر بغلش رامیگرفتند وازبین جمعیت وفاصله صندلیها عبورش میدادند تا براسپوتین رسید همه ساکت شده بودند. یکمرتبه دیگرسکوت مطلق همه جارافراگرفت. عموم حاضرین، ساکت وآرام باین منظره مینگریستند و میخواستند به بینند چه میشود . شخص لنگ که لباسی مرتب وتمیز بتن داشت باصدائی که دردو ناله همراه داشت گفت :

- پدرمقدس . من ازیکپا فلج شده‌ام . پای دیگرم نیزاز زانو بپائین درد میکند . آه ...آه ... مفصل پایم خیلی درد میکند و بنظرم مثل پای دیگرفلج شود. ای‌پدرمقدس.. مراشفا بده .

راسپوتین بازشروع کرد بحرف زدن و بالاخره گفت :

- خداوند مرابرای نجات ملت روسیه فرستاده ، وقوه‌ای در وجوم نهفته است که بیمازان راشفا وامراض راعلاج میکنم .

مدتی دعا کرد، چند دقیقه دیگرحرف زدوعاقبت بادست روی پاوصورت او کشید و درهمین حال ادعیه‌ای زیرلب میخواند .

مردم باچشمان بازمراقب این منظره بودند، هیچکس باور نمیکرد که ممکن است شخص‌فلجی شفاداده شودولی شد .

یکدقیقه بعد راسپوتین زیر بازوی‌اوراگرفت واززمین بلندش کرده گفت :

- راه برو . . . چوبها را بزمین بینداز حالا تو دیگر مردی سالم هستی . خدا تورا شفا داد .

شخص مریض که‌بنام (بارون کورتکس) معروف بود چوبها رابزمین انداخت ولی میترسید راه برود . یکدقیقه زیر بازوان او راگرفتند وبعد بحال خود رهایش کردند . بارون آهسته آهسته بدون اتکاء بچوب قدم برمیداشت وراه میرفت . برق درخشنده‌ای چشمان او را روشن کرده بود . تبسم از روی لبان رنك پریده‌اش دور نمیشد . مردم مات و مبهوت مانده بودند و نمی دانستند چه بگویند . یك عده باور نمی کردند که او شفا یافته باشد اما چون دیدند بدون چوب راه میرود ازتعجب مات شده بودند دهانشان باز مانده بود .

بارون چندقدم بتنهائی راه رفت وبعد برگشته باچشمانی پرازاشك خودراروی‌پای راسپوتین انداخت ودامن ولباس اورا میبوسید .

همهمه عجیبی راه افتاده بود . مردم هورا میکشیدند . یکعده با صدای بلند کور

میخواندند . ویکعده دیگر بطرف راسپوتین رفته اورا روی دست بلند کردند و بهمان ترتیبی که بکلیسا آورده بودند خارج نمودند . در طول یکدقیقه شایعه شفا دادن (بارون کورتکس) درهمه شهر پیچید عده عده ودسته دسته مردم کارهای خودرا رها کرده بطرف کلیسا هجوم میآوردند . خیابان ازجمعیت موج میزد و راسپوتین روی دوش مردم دیده میشد .

درطی چند دقیقه لباسهای اورا قطعه قطعه کرده وهر کس سعی میکرد خودرا باو برساند وبدن راسپوتین رالمس کند .

ـ چطور..؟.. بارون کورتکس شفا یافت ؟

ـ این ممکن نیست ... شاید . چرا استبعادی ندارد .

ـ من میدانستم که این کشیش مرد مقدسی است وآنچه که در اطراف او می گفتند دروغ بود .

همه جای شهر بین مردم گفتگوئی ازاینقبیل شنیده میشد ودرطول چند ساعت اهالی حتی قراء اطراف نیزازاین ماجرا مطلع شدند .

مقابل خانه راسپوتین عده زیادی زن ومردو پیروجوان جمع شده بودند. اینها کسانی بودند که میخواستند شفا بیابند امادرخانه او بسته بودویکعده هفت‌هشت نفری پلیس بااسلحه ازآن مراقبت میکردند .

مردم فریاد میکشیدند و راسپوتین را میخواستند هرلحظه برجمعیت افزوده میشد. تابالاخره اطرافیان راسپوتین تصمیم گرفتند او را ازآنجا بجای دیگری ببرند . وهمین کارراهم کردند .

راسپوتین باتفاق چندنفرازاطرافیان صمیمی خویش ازدرپشت خانه خارج شده وباعجله تمام بخانه زنی ازپیروانش که بنام (ویولیت ریمنوف) معروف بودرفت .

کنتس ماریوا جاسوسه کهنه کاری بود که سالها نقشهای زیادی درکار خودبازی کرده بود. اوازدیرباز راسپوتین را میشناخت وباخلاق وروحیه‌اش آشنائی کامل داشت لذا شك نداشت که بایست خودرا آزادانه دراختیار اوقراردهد تاآنچه میخواهدانجام پذیرد.وقتی راسپوتین باچهره برافروخته ونگاهی غرق شهوت وارداطاق شد کنتس همه چیزرا فهمید ودناست که آنساعت مخصوص فرارسیده وراسپوتین مردی نیست که کام دل نگرفته ازاطاق

وی خارج شود. موقعیت برای انجام نقشه‌اش خیلی مناسب بود لذا ابتدا حریرروی بستر راکه بخود پیچده بود طوری حرکت داد که قسمتی ازرانش پیدا شده ودرمقابل چشمان راسپوتین قرار گیرد . همانطوریکه ذکر شد راسپوتین اندك اندك بطوری گرفتار شهوت شد که کنتس را یکباره در آغوش گرفت و از روی صندلی بلندکرد و روی تختخوابش خوابانید . باملایمت تمام حریر روی تختخواب راازدوربدنش بازکرد تاهمه جای بدن زیبای اوپیدا شد آنگاه بسامستی ودیوانگی مخصوصی مشغول بوسیدن‌اندام کنتس شد .

کنتس که کاملا خود را تسلیم کرده بود و کوچکترین حرکت مخالفت آمیزی نمیکرد هیچ موقعی رابهترازآن‌لحظه برای انجام مقصود خویش‌مناسب ندید..راسپوتین کاملا دچار انقلاب شهوی بود واگر هرکاری درآن لحظه ازاوتقاضا میشد انجام میداد لذا کنتس باتوجهی که باین نکته داشت وقتیکه بکلی اوراآماده دید ناگهان تکانی بخود دادوروی خویش رابرگردانید .

این لحظه درست موقعی بود که راسپوتین صورت خود را برای بوسیدن لبهای کنتس نزدیك صورت اوآورده بود و این حرکت ناگهانی سبب شد که باتعجب خود را عقب بکشد. نگاهی استفهام‌آمیز بچشمان کنتس انداخت ومیخواست فقط بانگاه‌ازاوعلت اینحرکت بیسابقه رابپرسد .

کنتس حالت مخصوصی بچشمان خویش داد و سعی کرد قیافه‌اش طوری باشد که راسپوتین ازاو سؤال کند . درآنموقع قیافه‌ای بخودگرفته بود که فقط یکزن کاملا نجیب میتواندبخود بگیرد. یکزن نجیبی که اسیر چنگال مرد شهوترانی‌شده، وهیچ راه خلاص نداشته باشدواز ناچاری تسلیم میشوداماباا کراه ،باناراحتی‌مخلوط باشرم وحیا، بادیدگانی پرازاشك وقلبی شکسته .

راسپوتین بازهم خود را عقب کشید تاجائیکه نیمخیز شد وبآرنج دست چپ خود تکیه داد . بادست راست دامن پیراهن خودرا جلوکشیدتاشکمش راکه عریان شده‌بود بپوشاند وبعد بالحنی نگران ومتأثر ازاوپرسید ؟

ـ چه شد..؟.. چراصورت خودرا عقب کشیدی؟ ازمن متنفری..؟ من پدرروحانی تو هستم وهرکاری میکنم بدستور خداوند یکتااست .

کنتس جوابی نداد فقط بار دیگر نگاه خود را معصومانه بپائین انداخت . مجدداً راسپوتین سؤال خودرا تکرارکرد اینمرتبه کنتس گفت :

ـ نه برعکس ... خیلی هم علاقمند هستم اما ...

- اماچه - ؟ بگو- بگو منهم بدانم .

- پدرمقدس ، بیادقلب شکسته زنی افتادم که اطفال بی‌پدر خودرا درآغوش گرفته وخوابیده است . اوهرشب بچه‌های خویش رادور خود جمع میکند . ازپدرشان که بیگناه درزندان است برای آنها صحبت‌میکند، بدروغ میگوید که بزودی ازسفر بازخواهد گشت وباین امید دروغی اطفال را میخواباند . این پدر بیگناه هیچگاه سفر نرفته واز سفرهم هیچوقت برنمیگردد هیچکس بقدرمن نمیداند که او بیگناه است وبهمین علت هروقت بیاد اووزن افسرده وبچه‌های پریشانش میافتم چنان آشفته میشوم که کنترل حرکاتم را ازدست میدهم. قلبم فشرده میگردد وبی‌اختیاراشك درچشمانم پرمیشود .

کنتس درحالی که این مطالب رامیگفت چنان خودرا متألم نشان میداد وآن طور بازبردستی تمام چشمان خویش راازاشك پرمی کرد که حرفهایش بدل سنك راسپوتین نیز اثر کرد . البته راسپوتین بیشتر بخاطر تسلی دل کنتس وارضاء خاطر او بود که باین قصه دروغی اظهارعلاقه کرد وخواهش نمود که تمام ماجرا رابشنود . کنتس درمقابل‌این‌سؤال که مقدمه‌ای بسیارخوب برای کارخودش بود گفت :

- شخصی بنام یانویچ که ازنمایندگان دوماست متهم بقتل یك صراف است . من میدانم که حتی روح اوهم ازاین‌قتل خبرنداشته چه رسد باین که خودش نیزدرآن دخالت داشته باشد .

کنتس ازجای خودابتدانیمخیز وبعد بلند شد ونشست. مجدداً بدن کاملا عریان خود راباهمان پارچهٔ حریرپوشانید ودنباله صحبت خودرا اینطورادامه داد :

- من شخصاً در جریان کار بودم ومیدانم که اینمرد معیل و آبرومند بیگناه است . پدرمقدس ! چون میدانم شما همیشه برای نجات بیچارگان وبیگناهان پیشقدم هستیداینجا آمدم که اولا پس ازمدتی مدید شما رازیارت کنم ودرجلسات دعای شبانه شرکت نمایم ثانیاً خواهش کنم که برای خوشنودی خداوروشن کردن‌قلوب آن اطفال معصوم‌برای‌نجات اواقدامی بفرمائید .

کنتس بازبردستی منظور خود راگفت و از اینکه خودش باعث گرفتاري او شده حرفی نزد مخصوصاً سعی کرد راسپوتین نفهمد که یانویچ از دشمنان سرسخت آلمانیها و جاسوسان آنهاست زیرادراینصورت امید هرگونه مساعدت وامکان هرنوع اقدام ازجانب راسپوتین از بین میرفت .

راسپوتین که می خواست هر چه زود تر باین مذاکرات خسته کننده خاتمه دهد گفت :

- خوب ازمن چه کاری ساخته است ؟

و بلافاصله سرخودرا نزدیك آورد که کنتس رابیوسد ولی ایندفعه نیزمثل دفعات قبل کنتس سرخودرا عقب کشید ومانع شد که راسپوتین اورا ببوسد و گفت :

- همه کار!! شما میتوانید بایك توصیه اورا آزاد کنید .

- کجا زندانی است ؟ حقیقت رابمن بگو!.. آیا واقعاً خیلی باوعلاقمندی ؟

- نه! من فقط دلم بحال بچه‌های بیگناه وزن نجیب وشرافتمند اومیسوزد.

لازم است بخوانندگان بگویم که یانویچ نه زن داشت و نه بچه. غیرازیك خواهرجوان که درانگلستان شوهرداشت کس دیگری نبود که بسر نوشت وی علاقمند باشد .

آنشب کنتس بازرنگی مخصوصی نگذاشت راسپوتین باوتجاوز کند واین قدر این ممانعت را ادامه داد تااینکه اورا بعالیترین حد شهوت وهیجان رسانید آنگاه تقاضا کرد که راسپوتین همان ساعت توصیه تلفنی درباره یانویچ بدوستانش نماید .

راسپوتین گفت: نصف شب گذشته همه مردم درخواب هستند من باکی صحبت کنم ؟ صبر کن تاصبح آنوقت راه بازاست وهر کس راکه مؤثر باشد میتوان دید .

کنتس باز هم اصرار کرد. راسپوتین که میل داشت رضایت خاطر ماریوا بهرقیمتی است فراهم شود فکری کردو بعدازجای برخاست و باطاق دیگررفت ولی هرچه سعی کرد باتلفن صحبت کند میسر نشد .

همه درخواب بودندویاشب رادرخارج ازخانه خویش بخوشگذرانی سپری میکردند. بعدازنیمساعت تلاش راسپوتین نزد کنتس باز گشت و گفت :

- متأسفانه نتوانستم باتلفن کسی راپیدا کنم .

آن شب راسپوتین بالاخره کنتس را راضی کرد تا صبح صبر کند و سحرگاه بوسیله نامه یا تلگراف سفارش او را خواهد کرد و باین ترتیب او را تنك در آغوش گرفت وخوابید .

☆☆☆

مرك اسرارآمیز یاکوب همه جامورد گفتگو بود . مردم چیزهائی در اطراف آن می گفتند ولی بالاخره کسی نفهمید یاکوب چگونه کشته شد. ابتدای امرازهان مردم کاملا بطرف راسپوتین متوجه شده بود ولی بعد ازواقعه کلیسا وشفای بارون چلاق راسپوتین نزد افکارعمومی برئت حاصل کرد وتقریباً همان وجهه واهمیت سابق خود را باز یافت . این

موضوع خیلی بخوبی و آرامش گذشت اماهنوز کسانی بودند که راسپوتین رامسئول مرگ یاکوب دانسته وفکرمیکردند که یاکوب بدست وی یابامراو کشته شده .

مارگریت ازاین واقعه خیلی متألم ومتأثر بنظرمیرسید .

روزیکه جنازه یاکوب رادید چنان منقلب شد که نزدیك بود بیهوش شده وروی زمین بغلطد . آنروزرا بخاطرمیآورد که یاکوب برای دیدن اوآمده بود، لباسش راعوض کرده وسرش رابدقت شانه زده بود .

نوازشهای اووگرمی دستشراهنوزروی سروموی خورحس میکرد.خیلی دلش بحال اوسوخته بی اندازه متأثر بود.چندروزی بهمین وضع گذشت واندك اندك خاکسترفراموشی روی همه آن ناراحتیهارا پوشانید .

مارگریت بیشترازاین متأسف بود که یك عاشق خوب وجوان راازدست داده است . اومیخواست یاکوب رابزندان بفرستد که گرایدوف رابقتل برساند. حالاچه کسی را مثل اوخواهد یافت. بکی اعتماد کندوازچه کسی استمداد نماید .

وجود گرایدوف در زندان موجب ناراحتی خیال مارگریت شده بود . گرایدوف آن طور اسیر زندان بود که امکان هرگونه آزادی از جانب وی برای مارگریت وجود نداشت معهذا شبح او، خیال او، سایه اووحتی نام اووخاطرات زندگی گذشته مارگریت راناراحت میکرد .

اوفکرمیکرد که بالاخره یکروزگرایدوف اززندان نجات خواهد یافت دراینصورت بدبختی من تکمیل خواهد شد. اگر اواز زندان خلاص شود بعناوین مختلف ابتدا معدودم خواهد کرد وبعد بقتلم میرساند .

دنباله این افکار و تصورات بود که بفکر چاره افتاد و درصدد یافتن کس دیگری بر آمد . مارگریت در اولین مرحله بیاد سولانیم افتاد . چند ساعتی در باره او فکر کردو تصمیم خودرا گرفت .

اما سولانیم حیف بود.

مارگریت اورادوست میداشت و همین علاقمندی مانع از این بود که اورا بکام مرك وخطر بفرستد.

امازندگی خودش راکه پربهاتر بود این موضوع با بدبختی یا سعادت ابدی او بستگی داشت .

مارگریت خیلی فکر کرد تا تصمیم خودرا گرفت . مارگریت میدانست که سولانیم درشگه چی خیلی باهوش وزرنگ است .

باین زودیها فریب نمیخورد لذا برای اینکه بتواند در کار خود توفیق قطعی حاصل نماید قبلا نقشه کار را دقیقاً طرح کرد و آنوقت شروع بکار نمود .

پس از اینکه تمام دقایق نقشه خود را بخاطر سپرد یکی از پیشخدمتها را خواست و گفت :

- بسولانیم بگو کالسکه حاضر کند .

سولانیم یکساعت بعد کالسکه را حاضر کرد و پشت در اطاق مارگریت رفت و با انگشت بدر کوفت .

صدای مارگریت از داخل شنیده شد و گفت :

- بیاتو ...

سولانیم در را باز کرد و وارد اطاق شد . مارگریت هنوز مشغول پوشیدن لباس بود ووقتی سولانیم را دید بدون اینکه شرم و حیائی بخود راه دهد گفت :

- بیا جلوتر .

بیا این دگمه کرست مرا ببند.

سولانیم نزدیکتر رفت .

مارگریت تا نزدیك پنجره که روشن‌تر بود رفت و آنجا پشت خود را که کاملا عریان بود بسمت سولانیم نموده اضافه کرد .

- ببند . تمام این دگمه ها را تا پائین ببند .

سولانیم در حالیکه بتن و بدن قشنگ و عریان مارگریت نگاه میکرد مشغول بستن دگمه‌ها شد .

بالاخره پس از اینکه مارگریت لباس خود را پوشید وحاضر شد باتفاق سولانیم از پله‌ها پائین آمد و سوار کالسکه شده گفت :

- برو بخارج شهر. از یك جاده خلوت برو. من باتو میخواهم مذاکرات محرمانه‌ای بکنم.

سولانیم کالسکه را از خیابانهای شهر عبور داد و جاده خارج شهر را پیش گرفت و رفت . در یك نقطه مارگریت باانگشت بشیشه پشت محل نشستن کالسکه‌چی زد .سولانیم که این اشاره را میدانست ایستاد .

آنجا نقطه زیبا و پردرختی بود ولی زمستان زیبائی را بیرحمانه از آن گرفته بود تابستان و بهار این نقطه شلوغ و پر آمد وشداست .

هیزم شکنها ، نجاران زیاد آنجا جمع شده چادر میزنند و تا فرا رسیدن فصل فصل زمستان میمانند و کار میکنند اما زمستان هیچکس نیست . خلوت و آرام .

مارگریت ازکالسکه پیاده شد و بسولانیم گفت اینجا جای خلوتی است هوا سرد است بیا داخل کالسکه چند دقیقه باهم صحبت کنیم سولانیم اسبها را نگاهداشت وداخل کالسکه شد .

مارگریت باهوش وذکاوتی که داشت درقیافه او ناراحتی مخصوصی، صحبت رااززمین وآسمان شروع کرد تابخودش وگرایدف رسانید .

صدلی کالسکه پهن ووسیع بود.

دونفری براحتی پهلوی یکدیگر نشستندمارگریت در داخل سبد چند شیشه‌ودکا ومقداری گوشت پخته و چیزهای‌دیگری‌راکه قبلا حاضر کرده بود بیرون آورد ومشغول خوردن‌شدند .

اثرالکل اندك اندك در سیمای هردو ظاهر میشد.گونه‌هایش برافروخته و سرخ شده بود . میگفتند و میخندیدند . مارگریت یکمرتبه دیگربچهره سولانیم دقیق وحس کردکه اثر آن ناراحتی ازبین رفته وگونه‌های سرخ او سرخترشده ناگهان خودش را باوچسبانیدودونفری بوسه‌های جانانه‌ای‌ازچهره یکدیگر گرفتند . مارگریت ازگرایدوف صحبت میکرد و اززندگی سابق خودش با او وناراحتیهائی که دیده بود قصه‌ها نقل کرد تابالاخره گفت .

ـ من این شدائد را فقط بامید آینده تحمل کرده و حق‌هم این بودکه تحمل کنم زیرا روزبروز وضع‌زندگی گرایدف‌بهتر میشد، املاك‌متعدد خرید، جواهرات زیادی بمن هدیه کرد و بالاخره وضع آبرومندو اشرافی تهیه کرد .

من راحت شده بودم اما او باعث ناراحتی من‌میشد. مقابل چشمان من با زنان زیبا معاشرت میکرد .

میهمانی میداد و آنها را بخانه دعوت میکرد و همانطورکه من باچشمان حسرت بار بآنها نگاه میکردم زنان زیبا را باطاق خواب من میبرد وتاصبح در آغوش‌میگرفت ولذت میبرد .

این بودکه من‌هم بنوبه خودمشغول کارشدم وعلی‌رغم او وبلجاجت او دست بدامن مردان‌بیگانه‌زدم .

مارگریت مقداری از این دروغها میگفت و مرتباً گیلاس سولانیم را پـر میکرد سولانیم بدون توجه باینکه زیادتر ازحد معمول مشروب خورده است بازهم گیلاسها را خالی‌میکردو بحرفهای او گوش‌میداد .

بالاخره مارگریت‌حرف خودرا بجائیکه‌میخواست‌رسانید و گفت :

ـ اگر گرایدوف در زندان بمیرد من وارث منحصر بفرد تمام ثروت

اوهستم .

او در تمام دنیا هیچکس را نداردفقط من‌هستم که بعد از اوحق دارم مایملکش‌را تصاحب کنم . اگر او ازبین میرفت خیلی خوب بودآنوقت من با ثروت او ، باجواهرات و بامنات‌ها وشمشهای سلای اوبارو پامسافرت کرده و در پاریس باتو که خیلی دوستت دارم تا پایان‌عمر بخوشی میگذرانیم.

سولانیم ناگهان متوجه حرفهای او شد . شنیدن این مطالب با اینهمه آب و تاب برای او شیرین بود . شمشهای طلا، جواهرات ، باغها و قراء و املاك و درختان میوه ، معادن ذغال و آهن ، مناظر قشنگی پیش چشم او ایجاد کرد . مارگریت بالاخره گفت :

- آیا توکسی رانمیشناسی که در مقابل یك اجرت خوب بزندان رفته وگرایدوف را بقتل برساند .من سم‌خوبی تهیه کرده‌ام ورؤسای زندان راهم دیده‌ام هرکس‌داوطلب اینکار باشد من میتوانم کاری کنم که بآسانی بزندان رفته باگرایدوف هم اطاق شود. آنوقت یکشب سم‌را در غذای او میریزد. اداره زندان فوت اورا در مقابل پولی که من داده‌ام دراثر سکته قلبی اعلام و اورا دفن خواهندکرد و بعد من بهمانطریق کسی که‌او رامسموم کرده آزاد خواهم کرد .

هرکس اینکار را بخوبی انجام دهد در حدود یکصد هزار منات از من خواهد گرفت . با این پول تا پایان عمرش خوش میگذراند .کسی را نمیشناسی ..؟

باصدهزا منات میشد دو قریه آباد را خریداری کرد . این مبلغ خیلی خوبی بود. گوشهای سولانیم ازحرص‌وطمع‌سرخ‌شد .

دلش شور میزد و میخواست بگوید خودم داوطلب هستم اما بخاطر آورد که مارگریت او را برای بعد از مرگ گرایدوف کاندید کرده و قصد دارد با او خوش بگذراند .

سولانیم فکری کرده گفت . . . شاید در ظرف امروز و فردا کسی را پیدا کنم .

بعدلحظه‌ای‌ساکت‌شد و ادامه‌داد .

آخر نمیشود بهرکسی اطمینان کرد.

باید یك‌آدم مطمئن وشرافتمند را برای اینکار پیدا کرد .

گفتگو آنروز مارگریت و سولانیم تقریباً بهمینجا خاتمه یایت ولی ازآن لحظه ببعد حال سولانیم تغییر یافته‌بود .

دلش ازشوق‌درسینه میرقصید و دقیقه‌ای ازاین فکرخارج نمیشد. آنروز ازگردش

برگشتند و بخانه رفتند. مارگریت دیگر در این‌مورد صحبتی نکرد ولی سولانیم بکلی اسیر این فریب شده بودو دقیقه‌ای از پشت اطاق مارگریت دور نمیشد .

درطی چهل وهشت ساعت بعد از آن مذاکرات یکمرتبه دیگر مارگریت بسولانیم مختصر یاد آوری کردو گفت :

- بیا این هزار منات رابرای مخارج ابتدائی بگیر ومشغول کار شو. سعی کن نتیجه بگیری اگر بازهم پول لازم داشتی بگو که بدهم. سعی کن شخص جدی و امینی را برای این کار پیدا کنی .

سولانیم فقطماهی بیست و چهار منات حقوق داشت وهزار منات پول هنگفتی بود که همه عمر نمیتوانست آن مقدار جمع وپس انداز کند . سولانیم با این پول لباس های نو خرید و پالتو عالی پوستی تهیه کرد و کاملا بصورت یك مرد شیك‌پوش در آمد . سولانیم از شنگولی درپوست نمی گنجید ، غالباً ازصبح خیلی زود ودکا میخوردو تاشب که میخوابیدمست بود .

دو روز بعد سولانیم نزد مارگریت آمد و در حالیکه از فرط مستی روی خود بند نمیشد گفت :

-خانم من کسی‌را برای انجام مقصود پیدا نکردم. اصلا نمیشوداین‌حرفهارا باکسی زد. اینها کار سهلی نیست . سپس مدتی سکوت کرد و گفت :

- گوش بده عزیزم من خودم اینکار را میکنم. اینکار خود من است .

مارگریت قیافه‌ای ناراضی بخود گرفته‌و گفت : نه! نه! اینکار تو نیست ابداًمن مایل نیستم تو اینکار را بکنی .

من تو را دوست دارم و نمیخواهم حتی یکروز هم در زندان بروی!

سولانیم سرش را بلند کرد وبچشمان مارگریت نگاهی نمود و گفت :

- مگرخطری در پیش است .؟

مارگریت گفت :

- نه ابداً خطری نیست . من‌همه کارها را قبلا مرتب کرده‌ام اما میل ندارم توحتی یکروز از من دور باشی چون بطور یقین این کار چند روز طول‌میکشد.

آن روز مذاکرات زیادی مابین آنها شد و بالاخره سولانیم با حال تردید گفت من بیشتر در اینخصوص فکر میکنم و فردا باز صحبت خواهیم کرد و سپس از نزد مارگریت رفت .

بعد از رفتن او مارگریت بسمت تلفن رفت‌وباراسپوتین صحبت کرد . مارگریت پس از اینکه مطمئن شد غیر از راسپوتین کس دیگری پشت دستگاه تلفن نیست

گفت :

ـ پدرمقدس ! بالاخره توانستم او را راضی کنم .

صدای راسپوتین از آنطرف سیم شنیده شد :

ـ همان شخص ... مقصود آنمرد کالسکه‌چی است که گفت .

بله هم اورا میگویم. امروز آمدو گفت که خودم اینکار را میکنم صحبتهای زیادی کردیم و من مطمئن هستم که خودش مشغول خواهد شد .

ـ بسیار خوب . من کـار را مرتب کرده‌ام . فقط او باید با احـدی در اینخصوص حرفی نزند.

گفتگوی آنها بهمینجا خاتمه پذیرفت و یکساعت بعد یکی از نوکران راسپوتین آمد و یك شیشه دوای سفید رنك را که در یك قطعه کاغذ بسته شده بود، بمارگریت سپرد .

آنشب مارگریت و سولانیم شام صمیمانه‌ای باهم خوردند وگیلاسهای ودکا را بسلامتی یکدیگر نوشیدند . قبل از شام مارگریت قسمتی از جواهرات وطلای گرایدوف را بسولانیم نشان داد و آنقدر اینکار را بزبردستی انجام داد که سولانیم بیچاره بکـلی هوش و حواس خود را از دست داد . نزدیك نیمه شب بود که آن دو در رختخواب رفته ودر آغوش یکدیگر قرار گرفتند .

آنشب سولانیم آنطوریکه آروز داشت از مارگریت کام دل گرفت و صبح که از خواب برخاست مارگریت را بیدار دید .

مارگریت صبح خیلی زودازخواب برخاسته و کاملا آرایش کرده بود . آنروزازهمیشه زیباتر بود ودردل روح سولانیم بیچاره انقلابی ایجاد شده بوداما انقلابی که‌ازاثر دیدن آن جواهـرات وعده‌های دلفریب مارگـریت در او ایجاد شده بود خیلی شدیدتر و پـر هیجان‌تر بود.

☆☆☆

راسپوتین قبلا رئیس زندان شهربانی را دیده و مقدار زیادی پول باو داده و قرار گذاشتند که در روز کشیك او سولانیم را بزندان بفرستند . نقشه درکمال استادی و مهارت ترتیب داده شده بود . در روز موعود سولانیم از مارگریت خدا حافظی کرد و بطرف انجام مقصود رفت . محل انجام مقدمه کار دریك محل پرجمعیت شهر تعیین شده بود . سولانیم هرچه بمحل مذکور نزدیك میگـردید قلبش بیشتر میزد و بیشتر احساس نگرانی میکرد

بالاخره بآن نقطه که قرار بودرسید .

ایستاد و باطراف خود نگریست درچند قدمی مرد بلندقدی ایستاده بود و دستمال سفیدی درداشت . قرار گذاشته شده بود که سولانیم با خنجر باو حمله کند نشانی همان دستمال سفید و پالتری پوست قهوه‌ای بود . در همان نگاه اول سولانیم اورا شناخت . نگاهی باطراف افکند .

ناگـاه سر و صدائی بلند شد . دو نفر بهم دشنام دادند و محکم بامشت بسر و روی هم‌زدند .

چند نفرزن که از آنجا میگذشتند بمحض اینکه خنجر را در دست سولانیم دیدند جیغ کشیده و برجای میخکوب شدند و یکی از آنها بیهوش شد سولانیم حمله کـرد و و خنجر را روی بازوی مردی که با او گلاویز بود گذاشت و بهم پیچیدند و دیگر کسی نفهمید چه شد .

یکوقت مردمی که اطراف آنها جمع شده بودند دیدند که از سمت چپ بدن یکی از آنها خون جاری‌است و بکف خیابان میریزد.سولانیم باخنجر لخت و خون آلود آنجا ایستاده و منتظر بقیه کار بودمردم‌اطراف آنهارا گرفتند . شخص مجروح در اثرخونریزی زیاد رنك پریده‌شده وروی زمین نشست .

سولانیم بدون مقاومت تسلیم شد . چند نفر دیگر مجروح را از زمین بلند کردو بطرف وسط خیابان بردند هیچ وسیله‌ای آماده نبود . بالاخره یك کالسکه شیك‌مقابل مجروح ایستاد وزن زیبائی از آن‌پیاده شد .

ازدحام زیادبود ولی سولانیم‌از بین همان مردم و آنهمه ازدحام و شلوغی کالسکه مارگریت را شناختند . مارگریت‌مجروح راسوار کالسکه‌خود کرد و برد وبمردم اطمینان داد که اورا باولین بیمارستان برساند .

مردم پس از اینکه مجروح را روانه بیمارستان کردند متوجه جانی‌شدند .

سولانیم هنوز خنجر بدست‌ایستاده‌ودو نفر جوان قوی هیکل دو طرف اوایستاده و مراقب بودند تاپلیس برسد .

در همین موقع که ازدحام جمعیت بحد اعلا رسیده بود و مردم از سر و کـول هم بالا میرفتند که ضارب را ببینند مأمورین‌پلیس رسیده و سولانیم را از اهالی گرفته همراه بردند .

باینطریق‌سولانیم بزندان‌فرستاده‌شد.سولانیم‌را سه روزدر نزینو گرودنگ داشتند و پس از اینکه مقدمات و بازجوئی ها و استنطاقها تمام شد اورا روانه مسکو کردند تا بزندان بفرستند .

مارگریت‌کاملا مراقب حال‌او بود و مرتباً اخبار را برای راسپوتین میفرستاد.

راسپوتین اکثر شبها را با زنان متفرقه که غالباً از خانوادگان نجیب انتخاب میشدند میگذرانید ولی شبهائیکه زن جدیدی نبود با مارگریت سپری میکرد . تقریباً از بعداز واقعه دستگیری گرایدوف روابط راسپوتین و مارگریت کم شده بود ولی کسی نفهمیدروی چه حساب و بچه علت باز هم مارگریت مورد توجه وعلاقه اوقرار گرفت و مثل سابق اکثراً در خانه راسپوتین دیده میشد .

تنها کسی که کاملا مراقب اوضاع و روابط آن دو نفر بود وحتی کوچکترین واقعه را از نظر دور نمیداشت (والانتینا) بود. والانتینا توسط همان زن کوتاه قد که درخانه گرایدوف برایش کسب اخبار میکرداطلاع یافت که اینروزها مارگریت باردیگر بخانه راسپوتین رفت و آمد زیاد میکند .

یکی از شبهائی که مارگریت بدیدن راسپوتین رفت او مشغول صرف غذا بود . مارگریت وارد شد وسمت دیگرمیز نشست ضمن صحبتهای زیاد گفت من دلم شورمیزند میترسم آن افسر پلیس نتواند وظیفه را انجام دهد و در نتیجه سولانیم را بیك زندان دیگر بفرستند که بگرایدوف دسترسی نداشته باشد .

راسپوتین لبخندی زده گفت نترس من خودم این فکرهارا قبلا کرده ام. نگرانی من بیشتر از این بود که مبادا جیبهای اورا جستجو کنند و شیشه سم را بیابند که این هم اتفاقاً بی خطر گذشت .هم اکنون ازمسکو تلفن کردند که سولانیم را مستقیماً بزندان گرایدوف فرستاده اند .

مارگریت از شنیدن این خبر خوشحال شد بطوری که از فرط شعف از جای خود جست وچندین مرتبه گونه‌ها ولبان کثیف راسپوتین را بوسید وراسپوتین گفت بطورحتم گرایدوف کشته خواهد شد .حالا اگـرامشب نشود فرداشب اینکار انجام خواهد گرفت . من یقین دارم که این کار بـا موفقیت انجام میگیرد ولی یك موضوع هست که خیال مرا ناراحت کرده است وتو بآن توجهی نداری.

مارگریت ابروان خودرا درهم کشید و گفت: این موضـوع چیست ...؟ راسپوتین گفت: مارگریت میدانی من تورا بیشتر ازهر کسی در عالم دوست دارم.

هیچ یك از زنان زیبا که تاکنون در زندگی من وارد شده‌اند بقدر تو صاحب قلب من نبوده‌اند.

موقعی که این مطلب را میگفت زیر چشمی بصورت مارگریت مینگریست . شعف باطنی لبان اورا بتبسم گشوده بود.

چشمان زن جوان زیبا برق میزد واز اینکه میدید راسپوتین با این لحن زیبائی

وعشق اورا می‌ستاید خوشحال بود ودر پوست خود نمی گنجید ،راسپوتین ادامه‌داد:

- من بهمین علت بزندگی تو وسرنوشت تو وسعادت تو علاقمند هستم می بینی که تصمیم گرفتم شر این شیطان کثیف را از سرتو بکنم وهمین کارراهم کردم ولی حالا می بینم که راه غلطی رفته‌ایم.

کار از کار گذشته استو او بزندان رفته که گرایدوف را بقتل برساند.مادسترسی نداریم که سولانیم را نجات‌دهیم یا مانع کار او بشویم . شایدهمین لحظه که‌من‌و توباهم صحبت میکنیم اوکار خودش‌را کرده باشد.

مارگریت مقصود راسپوتین را از این مطلب نمیفهمید. بعد از آن لبخند عمیق و پس از آنهمه خوشحالی بار دیگر قیافه‌اش گرفته ودرهم شدو از دیدگانش نگرانی خوانده میشد. راسپوتین گفت:

- حالا که گرایدوف کشته میشود هیچ فکر آنرا کرده‌ای که ممکن استوارث دیگری غیراز تو داشته باشد؟

من تحقیق کرده‌ام . همان طوری که گفتم من بیشتر از خودت بسعادت‌وسرنوشت تو علاقمند هستم وحالا که می بینم دست بخون شوهرت آلوده میشود میل‌دارم لااقل بلا معارض وارث ثروت بیکران او باشی .

دونفر را به پطروگراد فرستادم دفاتر سجلی‌را زیرو رو کردند بالاخره معلوم شد که گرایدوف برادری در ایران دارد . برادر گرایدوف اصلا اهل روسیه است اما در یکی از شهرهای شمالی ایران که گویا تبریز باشد مشغول تجارت است. اگر این برادر بیاید وادعای ثروت اورا بکند چه‌جواب بدهیم.

بلافاصله بعد ازمرگ گرایدوف دولت املاك اورا تاتعیین وارث واقعی توقیف‌میکند زندگی وخانه‌اش را هم همین‌طور ، اگر جواهراتی‌هم داشته باشد توقیف میشود دراین صورت می بینی که کارخراب میشود وبرادر در ارث حق بیشتری‌دارد.

مارگریت که کاملا حرف های راسپوتین را باور کرده بود با نگرانی و صدای متألمی گفت :

- چه باید کرد ... ؟ شما همیشه معلم و راهنمای اخلاق من بوده‌اید این دفعه هم کمك کنید .

راسپوتین شانه‌های خود را بالا افکند و گفت:

- من‌نمیدانم چه باید کرد . اگر ممکن بود ثروت اورا مخفی کنیم خوب بود ولی املاك‌را نمیشود مخفی کرد.

مارگریت بی اختیار گفت:

- املاك اودر مقابل جواهراتش‌چیزی نیست!!

چشمان راسپوتین برقی‌زد و گفت:

- خوب در این صورت جواهرات او رامخفی کن .

- کجا مخفی کنم ...

- دربانك .. ولی نه ، بانك هم دولتی است ومشتت باز میشود.

مارگریت ازجای برخاسته دستهای راسپوتین را بوسید ودرحالی که دیدگانش از اشك پرشده بود گفت:

- پدر مقدس هیچکس بقدر شما مورد اطمینان نیست من جواهرات او را نزدشما میگذارم .

تمام فعالیت‌های مارگریت بیك هدف معین متوجه میشد. این‌هدف رها شدن ازقید زناشوئی گرایدوف‌وتصاحب بدون قیدو شرطوخالی از معارض اموال‌واملاك‌او.راسپوتین بخوبی از این موضوع اطلاع داشت و چون مارگریت باو علاقه مخصوصی داشت وضمناً اعتماد عجیبی نسبت بوی دردل خویش حس میکرد حرفهایش‌را باور میکرد وابداً این فکر بمخیله اش راه نمییافت که ممکن است پدر مقدس دروغ بگوید روی همین علل موقعی که راسپوتین گفت(گرایدوف برادری در ایران دارد وممکن است بیاید و ادعای ارث گرایدوف‌را بکند) مارگریت بتمام آمال وآرزوهای خود را برباد رفته‌دید و افق روشن سعادت پیش‌چشمش تاریك گردید.

قیمت جواهرات گرایدوف که در صندوق آهنین بزرگی در خانه‌اش نگهداری میشد خیلی بیشتر از بهای املاك او بود وغیر از این ارقام که قسمتی از ثروت بیکران او را تشکیل‌میدادند مبالغ‌هنگفتی‌در بانکهای روسیه و بانکهای خارجی داشت‌مارگریت از رقم واقعی این پولهای نقد اطلاعی نداشت اما میدانست که خیلی زیاد است. توجه مارگریت بیشتر بجواهرات او که نه حسابی داشت ونه کسی ازوجود آن مطلع بودجلب شده بودو سعی داشت قبل از اینکه وارث دیگری برایش پیدا شوند آن جواهرات را تصاحب کند .

آنروز که باراسپوتین ملاقات کردوگزارشها وکارهارا باو داد خیلی خوشحال‌بود وراضی بنظر میرسید وفکر میکرد که دیگر کار تمام شده است ولی موقعی که از خانه راسپوتین خارج میشد برعکس ساعتی قبل افسرده وغمگین بود.

پیش خود فکر میکرد با وجود اینکه تمام اطراف وجوانب‌کار را موردتوجه‌قرار

داده بودم بیاد برادرش که وارث اصلی ثروت اوست نبودم؟..

بالاخره بیاد حرفهای راسپوتین افتاد و پیشنهاد اورا پذیرفت . راسپوتین بدواً گفته بود .

ـ خوبست قبل ازاینکه دولت املاك و اموال اورا تاتعیین وارث حقیقی توقیف کند جواهراتش را ازخانه خارج و نزدیك شخص امینی بسپاری.

مارگریت باین موضوع باتوجه مخصوصی مینگریست و بالاخره بعد ازچند ساعت فکرچون شخص امینی را نیافت تصمیم گرفت جواهرات گرایدوف را ازخانه خارج کرده و نزد راسپوتین بامانت بسپارد.

در این افکار غوطه‌ور بود که بخانه‌رسید. ازپله‌ها بالا رفت‌ووارد اطاق‌مخصوص خود شد .

نگاهی بساعت افکند و بطرف دستگاه تلفن صحبت کند از مستخدم‌مخصوص‌خودش پرسید :

ـ کسی مرا نخواست ؟؟ کسی اینجانیامد .؟.

ـ نه‌خانم...هیچکس نیامد. تلفن‌هم نشد.

مارگریت گوشی را برداشت و با اداره پلیس‌شهر مشغول صحبت‌شد و گفت:

ـمیخواستم باستوان(کالوسکی) صحبت کنم.

معلوم‌بود که ستوان مورد نظر آنجا نیست زیرا مارگریت پرسید:

ـ چطور . . . بیرون رفته است...

ـشما کی هستید؟.

ـپس باافسر کشیك‌صحبت‌میکنم؟

ـ . .

ـ خود شما هستید . لطفاً بفرمائید کالسکه‌چی مرا کجا فرستاده‌اند ؟. چرا بازداشت کرده‌اند ؟

صدائی ازآن‌طرف سیم شنیده شد که گفت :

ـ این‌پسره کالسکه‌چی شماست؟

ببخشید شماخانم گرایدوف‌هستید؟

ـ بله وضع او چیست ...

- اورا بزندان فرستاده‌اند . بگناه خود اعتراف کرده و گفته است که قصد داشتم آن مرد را بکشم .امشب‌هم در همین زندان می ماند و فردا صبح او را بمسکو می فرستند

گفتگوی آنها بهمین جا خاتمه پذیرفت، و بعد ازاینکه مارگریت گوشی را زمین گذاشت نفسی براحتی کشیدوازاینکه فهمید فردا صبح‌سولانیم‌را بمسکو و بزندان گرایدوف خواهد فرستاد خوشحال‌شد.

مارگریت میخواست مرتباً از وضع سولانیم اطلاع داشته باشد و هرچه زودتر نتیجه‌کار را بفهمد .

☆☆☆

بعد از برخوردی که گرایدوف و بایانویچ درزندان کردند، نسبتاً بهم آشناشده‌و قول‌صمیمیت ورفاقت بهم داده‌اند.

آنروز دست‌یکدیگررا فشردندوبهم قول دادند که هرکدام زودتر اززندان‌خلاص شدند برای نجات دیگری اقدام نمایند. روزهای یکشنبه بعد ازآن تاریخ نیززندانیان را برای هواخوری‌و نظافت سلونها بمحوطه محبس‌میآوردند گرایدوف ویانویچ یکدیگر راملاقات ودست یکدیگررا برادرانه‌میفشردندآنها ازوضع وحال هم میپرسیدند و برای سلامتی‌و نجات یکدیگر دعامیکردند.

آنروزیکشنبه که‌زندانیان مثل‌مرده های‌متحرك واسکلت‌های‌جاندار ازراهروهای تاریك ومرطوب زندان بیرون میآمدند ومثل نعش کنار دیوارها میافتادندگرایدوف‌و یانویچ باهم‌ملاقات کردند.

آنها اصلا بشوق دیدن یکدیگر در خروج ازسلول عجله‌داشتند ووقتی پشت‌سرهم بازندانیان دیگر ازپله‌های طبقات تحتانی بالامیآمدند سعی داشتند از دیگران جلوافتاده وخودرا زودتر بسالن‌موردنظر برسانند . خوشبختانه آنروز آفتاب خوبی همه جارا روشن کرده بود.

در سطح محوطه زندان یکورقه برف دیده میشد وباوجود اینکه زندانیان‌رفتگر قبلا برفهارا بکنارزده وبرای حمل‌بخارج اززندان آماده کرده بودند بازدرحیات‌زندان برف‌وجودداشت‌وسطح‌زمین مرطوب بود.

گرایدوف در مدخل راهرو ایستاده ونگاهی بحیات زندان کرد وجون‌یانویچ‌را ندیدبرگشت بعقب‌سرخود نگاه کرد.

زیرا یقین داشت که یانویچ هنوز نیامده وشاید درسلول اورا دیر باز کرده‌اند . گرایدوف بارنك پریده ، موی‌ژولیده ، چهره‌ای لاغر ، اندام استخوانی، ناخن‌هائی بلند وکثیف ، لباسی چروکیده و پاره پاره آنجا ایستاده وانتظار دوست خود یانویچ را داشت .

بالاخره یانویچ ازدور پیدا شد. باقدمهای ملایم پیش می‌آمد وسعی‌میکرد ازکنار دیوار راه‌برد که دراثر ضعف‌و ناتوانی بزمین‌نیفتد. وقتی یانویچ نزدیك‌شد گرایدوف‌از تعجب‌دهانش بازمانده بود.

صورت یانویچ تراشیده واز آن‌ریش بلند وکثیف وژولیده دیگر اثری باقی نبود لباسهایش‌را نیز عوض‌کرده وپیراهن تمیزی بتن داشت . هفته‌قبل که‌آنها یکدیگر را ملاقات کردند ، یانویچ‌چندان امتیازی بگرایدوف نداشت. لباس هردوکثیف و متعفن‌و صورت هردو نتراشیده بود اما امروزیانویچ تغییر یافته ومثل این‌بود که از خارج تازه وارد زندان شده است . از این مهمتر یك‌بسته‌بزرك در بغل‌داشت که از آن بوی‌خوشی بمشام میرسد .

یانویچ که گرایدوف‌را خیلی متعجب دید دستش‌را گرفت و بگوشه خلوتی کشید وهر دو نفر کنار هم نشستند . یانویچ قبل از آنکه گرایدوف از او سئوال کند گفت:

ـ مرا میخواهند آزادکنند . اما این‌نوع آزادی را دوست ندارم. من‌شرافتمندانه مبارزه کردم ولی‌مثل دزدان بمن خیانت‌کردند ونامردانه محبوسم ساختند اما حالا این طور اسیر شده‌ام میل‌دارم همان‌گونه که مبارزه کرده‌ام مردانه بمیرم . اگرقرار است‌از زندان آزادشوم نمیخواهم از روی ترحم‌یاشفقت باشد.

میخواهم مردانه مرا محاکمه‌کنند یا محکوم شوم واعدامم کنند یاحاکم شوم‌و آزادی خودرا بازیابم.

گرایدوف از مطالبی که یانویچ‌میگفت چیزمهمی‌نفهمید . البته از ماجرای‌زندگی او وچگونگی محبوس شدن وی اطلاع داشت اما آنروز نمیدانست مقصود یانویچ چیست لذا بادیدگان بی‌حال ونگاه لرزان وناراحتش یکبار دیگر متعجبانه‌باو نگریست .یانویچ ببحث خود ادامه‌دادو گفت:

ـ گوش بده دیروز ازشدت دردپا ناله میکردم. چشمانم متورم شده بود واستخوان های پشت وسینه‌ام بشدت درد میکرد که ناگهان در سلولم بازشدویکی ازهمان‌زندانبانها

که از دژخیم ودربانان جهنم وحشتناکتر هستند واردشده گفت :

- بیا تورا رئیس احضار کرده.

من فکر کردم که اشتباه میکند لذا گفتم:

- من را احضار کرده اند ..؟

شاید اشتباه میکنی .جوا بداد.

- نه اشتباه نمیکنم خودت راخواسته اند.

معطل نشو... بلندشو.

ناچار برخاستم واز کنار دیوار دنبال او رفتم .ولی اومرا باطاق رئیس نبرد. از مقابل همان در گذشت وازراهرو عبور کرد ومرا بسمت دیگری هدایت کرد. راستش را بگویم خیلی ترسیدم زیرا تصور کردم که مرا مثل آنها که قبلا رفته و دیگر برنگشته اند به تبعید گاه سیبری میبرند.

از آنجا وارد اطاق کوچکی شدم در آن اطاق کوچك فقط دو صندلی دیده میشد روی یکی از آن صندلی ها کس نشسته بود که گویا به بقلب وروح من نشسته بود.

در این موقع یانویچ اندکی صبر کرد. باگوشه آستینش اشك چشمان خودرا پاك کرد وقتی اندکی قلبش آرامش یافت ادامه داد:

(ماریوا) همان زیبای فتنه انگیزی که باعث بدبختی من بود آنجا نشسته و منتظر ورود من بود . ازجا برخاست . خیلی محبت کرد اماچه سود ... قلب من اورا نمی بخشید .

چشمان گرایدوف از فرط شعف برق میزد و باشوق و علاقه زایدالوصفی بحرف یانویچ گوش میداد وقبل ازاینکه یانویچ حرفهای خودرا ادامه دهد وبقیه این ماجرا را تعریف کند گفت:

- یانویچ ... برای تو فعالیت میکنند که آزادت کنند امانمیدانم من چرا خوشحال شده ام ... مثل اینست که مشام دل من هم بوی آزادی راحس میکند .

یانویچ نگاهی مملو ازمهرمحبت بصورت لاغرو استخوانی گرایدوف افکنده گفت :

- مسلم است که اگرمرا آزاد کنند تورانجات خواهم داد. من دوستانی دارم که نمیدانند من کجاهستم امااگر آزاد باشم میتوانم بکمك آنها تورانجات دهم .

وبعد نفسی کشیده گفت :

- گرایدوف گوش بده :..(ماریوا) امروز گریه کرد ازمن طلب عفوو بخشش کرد ووعده داد که درطی همین یکی دو روزحکم آزادی مرا بیاورد . آیا باور کنم یا باز حیله دیگری در پیش است . ازاین زنها هرچه بگوئی برمیآید وهیچ کاری بعید نیست .این موجودهای لطیف

ودوست‌داشتنی خطرناکترین مخلوقات خداهستند باور نمیکنم که‌راست بگویدوفکرمیکنم که‌نقشه خطرناك دیگری‌برای من کشیده باشد .

گرایدوف که ازفرط خوشحالی‌چشمانش پراز اشك شده‌بود گفت .

ـ نه‌بعید نیست که‌راست بگوید ولی ...

ـ ولی‌چه ؟

ـ ولی‌اگرآزاد شدی مرافراموش نکن .

یکمرتبه دیگرآن دوزندانی بدبخت بهم قول صمیمیت و وفاداری دادند وآنوقت یانویچ بسته‌ایراکه تاآن لحظه دربغل داشت نشان داده گفت :

ـ ببین‌این میوه‌ها وخوراکی‌ها راهم‌برای من‌آورده بود وبمن‌داد . تعجب میکنم چطوراجازه داده‌اند اینهارا بیاورد .

گرایدوف‌هم ازاینکه رئیس‌زندان اجازه‌داده بودهدیه راباو بدهندا ظهار تعجب کرد زیرا اینکار تاآن روزدر زندان مسکو سابقه‌نداشت . درحقیقت‌آن زندان بخصوص صورت فراموشخانه‌ای داشت که‌هرکس‌واردآن میشدازخاطرها میرفت‌واگر اتفاقاً کسی چیزی برای‌زندانیها میآوردمیگرفتند وبین‌همه‌تقسیم میکردند چیزهای خوشخو راکتررا زندانبانها میخوردند .

یانویچ بسته‌را بازکرد ومشغول‌تقسیم محتویات آن‌شد هرچه بوددوقسمت میکردو یك‌قسمت آنرا بگرایدوف میدادچند لحظه بعدگرایدوف گفت :

ـ راستی‌من فراموش‌کردم بگویم که ازامروز یکنفر راهم درسلول من‌آوردند .

یانویچ بالبخندی رضایتبخش گفت :

ـ خوشابحالت . حالا دیگرتنها نیستی ولااقل کسی‌هست که باتوصحبت کند چطور آدمی‌است ؟

گرایدوف باصدائی ضعیف ولحنی ناراضی گفت :

ـ اسم اوسولانیم است‌واز مستخدمین خانه‌خود من‌است .موقعیکه من‌آزاد ومثل مردم خوشبخت بودم اوکالسکه‌چی من‌بود . این اواخرکالسکه مخصوص همسرمرا اداره میکرد وحالااورا بامن‌هم سلول کرده‌اند نمیدانم بیچاره چه کرده .

یانویچ بالحنی تسلی بخش گفت :

ـ عیبی‌ندارد . درزندان تمام مردم همطراز وهم‌شخصیت میشوند . وقتی‌آزادی از یکنفرگرفته‌شد عناوین‌والقاب هم‌سلب میگردد . حالاشماارباب‌نیستی واونوکر ،بلکه‌دو نفردوست هستیدکه بایدباهم زندگی کنید . سعی کن‌بااو مهربان باشی وفراموش‌کن که یکموقع مقابل‌تو تعظیم میکرده ودرکالسکه راباز میکرده‌است .

گرایدوف بدبخت نمیدانست که‌چه نقشه خطرناکی برای‌او تهیه‌شده وسولانیم برای انجام‌چه منظوری بزندان آمده است . آنروز بپایان‌رسید . مثل‌همیشه دودوست وفادار و صمیمی یعنی گرایدوف ویانویچ تاابتدای پله‌ها باهم آمدند وآنجاپس‌ازاینکه یکباردیگر دست‌هم رافشردند یانویچ گفت :

- مطمئن‌باش اگرمن آزادشدم برای‌نجات توکوشش میکنم وتاتورا آزاد ننمایم راحت نخواهم نشست .

گرایدوف ازپله‌ها پائین آمد وبسلول‌خودرفت .سولانیم قبلاآمده وروی‌بسترعلفی خودنشسته بود .وقتی گرایدوف واردشد سولانیم بیاختیار ازجا برخاست وسلام‌گفت . گرایدوف بامهربانی صورت‌اورا بوسید ودونفری نشستند .

وضع سولانیم باوجودیکه بتصور خودش موقتاً بزندان‌آمده بودبا دیگری فرقی نداشت . همان غذا و همان جیره روزانه . در طی‌آن دو روز اول از لحاظ‌کمی غذا خیلی‌بسولانیم بدگذشت . احساس گرسنگی‌میکرد وچون هنوزمثل دیگران عادت‌نکرده بود ناراحت ونگران‌بود . گرایدوف برادرانه آنچه که داشت‌بااو درمیان‌گذاشت .میوه‌هائیکه بانویچ‌باو داده‌بود باسولانیم تقسیم‌کرد . یك‌قطعه‌گوشت پخته‌خوش‌طعم ومزه‌را نیز نصف‌کرد وبعدازآن چندقطعه‌کوچك‌نان سفید نیز باو داد .

سولانیم باحرص‌وولی‌سع تمام آنها راخوردوبعدازآن نیزیك‌جرعه‌آب‌نوشید وخوابید گرایدوف نشسته‌بود وباومینگریست .سولانیم درخواب‌غرق‌بود ولی‌ناگهان ازجای‌جست هنوزهواکاملا تاریك‌نشده بود.ازروزنه‌کوچك بالای‌زندان روشنائی روز بداخل‌سلول میتابید وگرایدوف که بیشترچشمانش باتاریکی آشنائی داشت توانست حرکات سولانیم راخوب ببیند .

سولانیم گویا خواب وحشتناکی‌دیده بود.سراسیمه ازجاجست ونشست پالتوی‌پوست خودرا از زیرسرش برداشت وجیبهای آنرا بازرسی‌کرد مثل این بودکه چیزی درجیب داشت وازفقدان‌آن میترسید .

وقتیکه دید گرایدوف اورا نگاه‌میکند شرمنده‌شد، سرخودرا پائین‌افکند وگفت :

ــ ببخشید خواب‌وحشتناکی‌دیدم .

روزها پی‌درپی میگذشت . هرروزکه سپری میشدسولانیم بیشتر ناراحت ونگران میشد .محیط زندان‌برای اویکنوع ناراحتی مخصوصی‌ایجادکرد وروحیه اورابکلی‌ضعیف کرده‌بود . بی‌جهت خوابهای وحشتناك میدید واز خواب میجست وهردفعه جیبهای خودرا بازرسی‌میکرد .نگرانی سولانیم ازشیشه‌زهر خطرناکی‌بودکه‌در جیب داشت . این‌فکر برای اوپیداشده بودکه مبادا گرایدوف جیبهای، اوراجستجوکند وشیشه سم‌را بیابد‌لذا

درخواب دید که گرایدوف بکمك مارگریت شیشه سم‌را درغذای اوخالی میکنند .

یکدفعه دیگر درخواب دید که مارگریت آب آشامیدن زندان‌را مسموم کرده که هر دو نفر آنهارا بقتل برسانند. این‌خواب‌های وحشتناك وتصورات ترس‌آوردیگر که در بیداری اورا آزادمیدادچنان روحیه‌سولانیم راضعیف کرده بود که نزدیك بود دیوانه‌شود. گرایدوف که‌علت این‌تلاشها و ناراحتیهارا نمیدانست تصورمیکرد محیط زندان‌اورا ناراحت میکند لذاباحرف و نصیحت‌میخواست اورا آرام کند وهرروز ازروزقبل بیشتر باومهربانی‌میکرد سولانیم درمقابل‌این مهربانیها شرمنده شده‌بود و نمیتوانست مأموریت‌خودرا انجام‌دهد . یکشب بیخوابی بسرش زده‌بود. اوفکرمیکرد که تاکی بایدد‌رزندان بماندوچون‌میدانست تاگرایدوف رابقتل نرساند ازآن‌سلول مرطوب نجات‌نخواهد یافت‌تصمیم‌خود راگرفت و آنشب‌نیمه‌شب ازخواب برخاست که‌زهررا درآب آشامیدنی گرایدوف بریزد .

محیط سلول‌تاریك وکاملا ظلمانی‌بود . چندلحظه نشست که چشمش‌با تاریکی آشنا شود ، وجلوپای خودرا تشخیص‌دهد اماباز موقعیکه بطرف ظرف‌آب گرایدوف حرکت کردنتوانست تعادل خودرا حفظ‌کند پایش‌بلبه بستراوگرفت ومحکم‌روی سینه‌گرایدوف افتاد .

گرایدوف سراسیمه ازجاجست و ناگهان جسم‌سنگینی راروی‌سینه خود حس کرد . خیلی‌وحشت‌کرده بوداما بزودی‌فهمید که غیراز سولانیم‌کس دیگری نیست . سرسولانیم دراثر افتادن روی‌سینه اوبدیوارگرفته وشکست . آهسته‌ناله میکرد ولی‌باز شیشه زهررا دردست میفشرد .

گرایدوف بازحمت ازجا بلندشد زیربغل‌سولانیم راگرفت و کورمال‌کورمال‌اورا تابسترخود آوردوخوابانید سولانیم هنوزشیشه زهررادردست میفشردواز اینکه‌موقعیت‌را ازدست داده‌بود متأسف‌بود .

محلی که شکسته بوددردمیکرد .مایع گرمی ازروی‌پیشانیش جاری ومعلوم‌بود که‌جز خون‌چیزدیگری نیست.دست‌های گرایدوف نیزدرآن مایع‌لزج آلوده‌شدواول‌دفعه گرایدوف فهمید که‌سر سولانیم‌شکسته است لذاازجابرخاست‌پشت‌در سلول‌رفته محکم دررا کوبید . یکی‌اززندانبانها که کشیك‌داشت ودررا هروزیر زمینی‌قدم میزدپشت درسلول آنها آماده گفت چه میخواهی ؟

- تورابمسیح‌قسم آن‌چراغ رانزدیك بیاور که سلول‌ما روشن‌شود .

زندانبان‌چراغرا ازروی‌پایه آهنی‌خود برداشت وپشت‌درسلول آنها روی‌پایه‌دیگری گذاشت .اززوزنه کوچك بالای درنورچراغ داخل‌میشد واندکی سلول روشن شده‌بود . گرایدوف‌محل زخم‌وشکستگی سرسولانیم رایافت‌یك قطعه‌ازپیراهن خودرا پاره کرد بعد

یکقطعه نانراجوید و باآب دهان خود مخلوط وآمیخته کرد روی زخـم گذاشت و باآن پارچـه بست .

باینطرف یکمرتبه دیگر گرایدوف نهایت مهربانی رانسبت بسولانیم کردو هردو نفرخوابیدند . اماسولانیم بیدار بود. خوابش نمیبرد. ناراحت و نگران شده بود .نمیدانست چه بکند. نه میتوانست ولینعمت وارباب خودرا که آنهمه درزندان باومحبت کرد بقتل برساند و نه قدرت داشت برای برای همیشه در آن فراموشخانه بماند .

مهربانیهای گرایدوف رابخاطرمیآورد وپیش عقل خـود احساس شرمندگی میکرد . باخره خستگی زیاد براوچیره شد وخواب اورا دربود. بازدرخواب دید که مارگریت شیشه سم را درظرف آب آشامیدنی اوخالی کرده وازپشت پنجره زندان باو میخندد .

صبح زود سولانیم ازخواب بیدارشد . رنگش زرد وچشمانش متورم شده وفرورفتگی پیدا کرده بود. گرایدوف هم ازخواب بیدارشد و بسولانیم سلام وصبح بخیر گفت. گرایدوف تقریباً فهمیده بود که سولانیم نسبت باو سوء قصد دارد امابروی خود نمیآورد ،لذا آنروز سعی کرد اورا نصیحت کند ،شب دیگر گرایدوف برای رفع حاجت ازسلـول بمعیت نگهبان خارج شد وقتی برگشت حس کرد که سولانیم چیزی را درزیر پای خود مخفی کرد .خیلی سعی کرد بفهمد آنچه که سولانیم مخفی کرد چه بود امانتوانست صبح که گرایدوف از خواب بر خاست سولانیم هنوز بیدار نشده بود.. یکساعت دیگر هم گذشت وسولانیم بیدار نشده بالاخره گرایدوف ازجابرخاست بربالین اورفت که ازخواب بیدارش کند. اماسولانیم بیدار نشد که نشد .اومرده بود .

گرایدوف وحشت کرد یك ترس عمیق بردل وروح اومستولی شد . نگران ووحشت زده بالای آن لاشه بیروح ایستاد نمیدانست چه کند . میخواست فریادزده ودیگران را بکمك بطلبد وزندانبانان را خبر کند اماجرأت نمیکرد ، اصلازبانش از ترس بندآمده وقدرت تکلم حتی تکان خوردن ازجای خودرا نیز نداشت میترسید اورا بقتل سولانیم متهم بکنند ایوای که چه بلای عظیم بسرمن آمد !! خدایا مرا کمك کن!! گرایدوف این جملات رازیرلب میگفت واستغاثه میکرد وازخداوند کمك میطلبید : بالاخره ضعف براو چیره شد و نشست رنگش پریده بود وقلبش بشدت میطپید بیاختیار اشك ازچشمانش سرازیرشد دراینموقع مثل اینکه روزنه امیدی در قلبش گشوده باشند ازجاجست و بطرف نعش سولانیم که مثل یکقطعه چوب خشك آنجا افتاده بود رفت :

صورت سولانیم سیاه شده وازفرط درد وناراحتی حاصله از مسمومیت آنقدر لبان خودرا گاز گرفته بود که خون جاری شده ودوردهانش خشك شده بود .

گرایدوف بصورت منقبض ووحشت آور سولانیم نگاه کرد ومشغول جستجوی جیب های اوشد .

دراولین مرحله که دست خودرا درجیب‌او کرد کاغذی بدستش رسید وآنرا بیرون آورد یك قطعه کاغذ را تاکرده و روی یك صفحه آن بامداد کمرنگ خطوط زیر را نوشته بود .

(من فهمیدم که فریب‌خورده‌ام و براثرفریب مرا بدامی انداختند که راه نجات ندارم بمن گفته بودند که ارباب و ولینعمت خودرا بقتل برسانم اما نگفته بودند که اگر اورا بکشم مراهم خواهند کشت‌بدون اینکه دیگررنك آفتاب را به‌بینم ، یك چنین‌انسان‌احمقی که زودباوراست شایسته مرك است . باهمان زهرکه قراربودگرایدوف رابقتل برسانم من‌خودم رامسموم کردم . هیچکس مسئول‌مرك من نیست وهم سلول مراهم آزارنکنید. نفرین ابدی بمارگریت جنایتکار . سولانیم ...) .

خواندن این‌نامه که صورت اعتراف بگناهان داشت گرایدوف رامنقلب کرد.عرق سردی برپیشانی او نشست .

یك وحشت لرزاننده وکشنده تمام وجودش را فراگرفت ، خطرتقریباً رفع شده بود . کسیکه مأموریت قتل اورا داشت اکنون مرده بود وجسد سرد وبیجانش آنجا افتاده وقادرنبود حرکت‌کند ولی بازگرایدوف میترسید . اطلاع ازاین حقیقت‌ترس‌آور بودکه اورا بلرزه وامیداشت .

افکارموحش بکلی‌روح گرایدوف‌را مسخرکرده بود وزندگی گذشته مثل‌آئینه‌ای گویا وتاریخی جانداروصدیق ازمقابل دیدگان اومیگذشت . آنهمه قدرت را بخاطر می‌آورد. اززمانیکه مقتدرانه برشهر(نیژینوگرود) فرمانروائی داشت ، مردم رازندانی میکرد وزندانیان راآزاد مینمود یادکرد .

اعمالیکه مارگریت با اوکرده و خیانتهائیکه درزندگی زناشوئی نموده بود همه ازمقابل دیدگان او میگذشتند و کینه‌ای شدید و عنادی انتقامجویانه در دلش ایجاد می کردند .

این مارگریت بیشرافت بودکه خانه وزندگی گرم زناشوئی را بهمزد و برای شهوترانی وخوشگذرانی نزد راسپوتین رفت حالا هم یکجوان بیگناه را فریب داده و برای کشتن من بزندان فرستاده است.

این افکارگرایدوف راچنان منقلب کردندکه بی‌اختیار احساس عجیبی در دل خود حس کرد .

این حس انتقام بودکه اورا آزارمیداد . ناگهان فکرخطرناك عجیبی بمغزاوراه یافت . این فکردردقایقی که بعداً گذشت تقویت شد تاجائیکه بمرحله عمل‌درآمد .

گرایدوف ازروزنه دربراهروی تاریك زندان نگریست و چون مطمئن شد که

زندانبانها آنجا نیستند ، مشغول کار شد. باعجله وشتابی هرچه تمامتر لباسهای سولانیم را که مثل چوب خشك وسیاه آنجا افتاده بود بیرون آورد ولباسهای خودرا باو پوشانید. این کاررا چنان باسرعت وشتاب انجام داد که بیشتر از پنج دقیقه طول نکشید ووقتی کارش تمام شد اورا در بستر علفی خودش خوابانید .

در آن سلول دو تخت چوبی وجود داشت ، سمت راست که اندکی خشکتر بود به گرایدوف وسمت چپ بسولانیم تعلق داشت . گـرایدوف سولانیم را در بستر خودش خوابانـید .

نگاه کنجکاوانه‌ای بصورت او انداخت وپیش خود گفت :

ـ ریش اوهم بلنداست ... بقدر ریش من‌است ... کسی نخواهد فهمید بعـد روی یك صفحه دیگر کاغذ مچاله شده که سولانیم آخرین یادداشت و اعتراف خودرا نوشته بود باهمان مداد اوشرحی بمضمون زیر نوشت:

« زندگی طاقت فرسا وکشنده شده‌است . هیچ امیدی بنجات او ندارم . درد پا و استخوان فقرات بشدت مرا آزارمیدهد وآرامش را ازمن گرفته است . از زندگی سیر شده‌ام وچون میدانم تاآخرعمر باید درهمین سلول زندگی کنم باسمی که ازبدو ورود در جیب‌خود داشتم خودکشی می کنم .

هر کس بمن بدی کرده می بخشم امیدوارم خداهم آنها را عفو کند . تمـام زندگی خودرا بهمـرعزیزم مارگریت که اورا ازجان خود بیشتر دوست دارم می بخشم وهیچکس ادعائی براو نداشته باشد . خداحافظ ای‌زندگی .. خداحافظ ای‌آزادی .. خدا حافظ ای مارگریت زیبا ودوست داشتنی . گرایدوف »

گرایدوف وقتی این سطوررا مینوشت ازفرط خشم لبان خودرا بادندان میگزید. موقعیکه نام مارگریت را بخاطرمی آورد چنان ناراحت میشد که وصف آن میسر نیست. بالاخره کاررا تمام کرد . تمام جیبهای سولانیم راکه لباسش راپوشیده بود جستجو کرد ومحتویات آنرا بخاطرسپرد ومحتویات جیب هـای خودرا نیز درجیبها باقی گذاشت و هیچ چیزازآنرا برنداشت که مبادا سوء ظنی دررؤسای زندان ایجادشود و بعد نامه رادر جیب سولانیم گذاشت وآهسته زیرلب گفت :

حالا گرایدوف خودکشی کرده وسولانیم زنده‌است .

آنوقت‌پشت روزنه درسلول رفت‌و باصدائی مرتعش ولرزان ودرعین‌حال بلند گفت:

ـ آهای .. زندانبان .. آهای زندانبان .

صدای پائی ازانتهای راهروشنیده شد چند نفراز زندانبانها میدویدند وصدای‌پای آنها مثل‌صدای سم اسبان بگوش میرسید .

آنها باعجله خودرا پشت سلول گرایدوف رسانیده وازاوپرسیدند :
-چه‌خبراست؟!
گرایدوف باصدائیکه سعی می کرد بصدای سولانیم شباهت داشته باشد گفت :
- این .. گرایدوف بیدار نمیشود . هرچه او را صدا کردم جواب نداد . نمیدانم چه شده .!!
یکی اززندانبانها درراگشود و واردشد وخود را به بستر گرایدوف (!) نزدیك کرد وبالگد چندمرتبه بجسد اوزد .
ولی جسدتکانی نخورد بازچند لگد دیگرزد ولی جوابی شنیده نشد.
سه‌چهار زندانبان بدقت بالای سراونشسته ومشغول بازرسی شدند ولی جزصورتی سیاه شده ومنقبض ، بدنی سرد وخاموش ، قلبی آرام وخوابیده چیزی ندیدند .
یکی ازآنها بیرون دوید وچند لحظه بعد با دونفر افسرجوان واردشد . افسران پلیس جسدرا مورد دقت قراردادند وچون‌مطمئن شدند که‌مرده است دستورداد ندازسلول خارجش کنند .
زندانبانها جسدسولانیم را روی دست گرفته ازسلول خارج کردند . باز در سلول باصدای خشك وناراحت کننده‌ای بروی گرایدوف بسته‌شد.
گرایدوف لبخندی ازروی رضایت زد وازاینکه نقشه عملش تااینجا باموفقیت‌همراه شده بود راضی وخشنود بنظرمیرسید . زیرا نقشه‌اش خوب گرفت وهمه بدون تردیدیقین کردند گرایدوف خودکشی کرده است.
آنروز گذشت .هیچ اتفاق قابل توجهی نیافتاد . گرایدوف اندك‌اندك دچارخیالات شد وافکار ناراحت کننده‌ای اورامحاصره کرد .چه‌خواهدشد ؟ اگر بفهمند که من‌سولانیم نیستم وسولانیم‌راستی خودکشی کرده است چه‌خواهد شد ؟آیا باتهام قتل‌اومرا خواهند کشت . ؟ !
آنشب تاسحرگاه گرایدوف گریه کرد، بدرگاه خدا استغاثه نمود بالاخره صبح نزدیك‌شد وباروشن‌شدن آسمان‌دیدگان اوراخواب گرفت، روی‌بسترافتاد وبخواب‌سنگین وعمیقی فرو رفت .
دیگر نفهمید چه‌شد وچندساعت گذشت . یکوقت ازضربت شدیدی که بپایش وارد آمداز خواب بیدارشد وبی‌اختیار ازجای‌جست وروی‌بستر نشست .
یکی‌از زندانبانها بالای‌سرش ایستاده‌بود . گرایدوف ،هوش‌وهواس خودرا جمع کردودرهمان‌چندثانیه اول‌همه گذشته رابخاطرآورد زندانبان باصدای‌دورگه‌خشنی گفت :
- چقدرمیخوابی ؟ چراغذا نخورده‌ای ؟! زودباش بیاباتوکاردارند !!.

گرایدوف باطراف نگریست ، نگاهی ازروزنه دیوار بخارج افکند هوا تاریك بود غذائیکه برای ظهر او آورده بودند گوشه سلول دیده میشد.

اوفهمید که تمام مدت روزرا خواب بوده‌است . وحشت زده بود و از ترس آنکه شناخته خواهدشد بخود میلرزید ولی بهرحال باعجله ازجای خود بلندشد وبرای اینکه بیشتر به سولانیم شباهت داشته باشد نیم پالتوی پوستی اوراهم بتن کرده یقه اش رابالا کشید و بدنبال زندانبان حرکت کرد .

زندانبان ازجلو و گرایدوف ازعقب از پله‌ها بالارفتند و بطبقه فوقانی رسیدند و ایستادند . زندانبان داخل اطاق شد وپس ازیکلحظه بازگشت و گفت :

ـ بروتو ...

گرایدوف دردل‌خود از خدا طلب کمك میکرد ، دعامیخواند . دررا باز کرد ووارد شد . پشت یك میز بزرك که روی‌آن مقدار زیادی اوراق ودفاتر انباشته بود مرد نسبتاً مسنی نشسته بود .

عینك ذره‌بینی تیره رنگی بچشم داشت ومرتباً به پیپ بزرگی که گوشه لب گرفته بود پك میزد ودودآنرا درفضای اطاق منتشر میشود.

دودخوش عطر پیپ ، شامه گرایدوف را تحریك میکرد . اومدتها بود که سیگار نکشیده بود آنروزدودهای منتشرشده در اطاق را بوسیله تنفس میبلعید و لذت میبرد . یکدقیقه بعد افسر بلندقد جوانی نیزوارد شد ویکدسته اوراق که در پوشش زردرنگی گذاشته شده بود مقابل مرد مسن گذاشت وخودش بحال احترام آنجا ایستاد . بازجوئی ازگرایدوف شروع شد ومعلوم گردید که آنها هنوز مسلم میدانند که گرایدوف‌خودکشی کرده است .

افسرجوان ازاو پرسید :

ـ شبیکه فردای‌آن گرایدوف رامرده یافتی ، اوچه میگفت وچه کارهائی‌میکرد؟

گرایدوف خوشحال شد زیرا باین سئوال میتوانست جواب دهد . آنچه برای او مشکل بود این بود که ازوضع گذشته سولانیم سئوال شود.

گرایدوف حتی نمیدانست که اورا بچه علت زندانی کرده‌اند . بالاخره پس از اینکه نفسی براحتی کشید گفت:

ـ آنشب اوخیلی بیدارماند .. چندمرتبه من ازخواب بیدارشدم واورا درحال دعا خواندن دیدم .

ابتدای شب با من برعکس شبهای قبل حرفی نمیزد ، ساکت و آرام بود . یکی

دوبارهم صدائی بگوش من رسید . مثل‌این بود که گریه میکند .

سؤالهای دیگری از گرایدوف کردند که او همه را جواب گفت . چیزی که خیلی باعث خشنودی اوشد این بود که درتمام طول بازجوئی اورا سولانیم خطاب میکردند . اما ناگهان رنك ازروی گرایدوف پرید ودل درسینه‌اش فروریخت ، نزدیك بودازشدت وحشت سکته کند زیرا پس ازپایان بازجوئی همان افسرجوان باو گفت :

بیا .. جلوبیا ... جوابهائی راکه داده‌ای امضاء کن .

زانوان گرایدوف میلرزید وفکر میکرد که مچش باز ورسوا خواهد شد . اواز کجا میدانست که امضاء سولانیم چطوربود !! حتماً با تطبیق با سایر امضا های سولانیم معلوم خواهدشد که دروغ گفته وآنوقت برای همیشه امید آزادی را ازدست خواهدداد . با ترس ولرزفراوان جلومیرفت که ناگهان فکری بخاطرش رسید که انـدکی موجب تسکین اوشد .

وقتی مقابل‌میز رسید با ادب تمام ، درحالیکه‌دست راست خودرا آویزان‌نگهداشته بود گفت .

ـ قربان .. من دستهایم دردمیکند.. دراثررطوبت سلول بندهای انگشتم‌ورم کرده ونمیتوانم دستم راحرکت بدهم . حتی دیشب وامروز بادست غذاهم نتوانسته‌ام بخورم و امضاء نمیتوانم بکنم . ناچار انگشت او را گـرفته و بـا مرکب استامپ پای صفحه کاغذ زدند .

گرایدوف باین‌حیله خودرا ازامضاء کردن وخطری که مسلماً او را تهدید میکرد نجات‌داد آن دونفرنگاه مظنونانه‌ای باو انداخته وبالاخره بوسیله همان زندانبان که درخارج اطاق انتظار اورا میکشید بسلول فرستادند .

☆☆☆

مارگریت جواهرات گرایدوف را ازصندوق بیرون آورد و روی تختخواب خود ریخت . هفده شمش طلا ، یك کیسه کوچك پرازقطعات کوچك وبزرك الماس ، یك جعبه مخملی که درآن ۲۳ قطعه زمرد بود ، گردن‌بند مروارید ، نیم تاج زنانه باتعداد زیادی الماس ویکقطعه بزرك یاقوت وچیزهای گرانبهای دیگر ، همهٔ اینها رادریك‌جعبه بزرك گذاشت ، اطراف آنراپوشال ریخت وبعدبا فرصت زیاد ودقت و مراقبت تمام روی جعبه را بامقداری میوه خشك پوشانید ودرآنرابست.

قبل‌ازانجام اینکار جواهرات را با صورتیکه در همان صندوق آهنی وجود داشت تطبیق کرد چیزی کسر نبود .

حالاموقع آن رسیده بود که باخیال راحت جواهرات را بخانه راسپوتین بفرستد اما میترسید مستخدمین ازاین جریان مطلع شوند. صبر کرد تا همه مستخدمین بخوابند و نزدیك نیمه شب که مطمئن بود کسی بیدار نیست در کوچك خانه را که بسرسرای تحتانی بازمیشد گشود.

مرد قوی هیکل و بلندقدی که سروصورت خودرا دریك کلاه پوستی پوشانیده بود وپشت درمنتظر بود وارد خانه‌شد.

مارگریت قبلا چراغهارا خاموش کرده بود و باپنجه پا و بدون کفش راه میرفت که کسی صدای پایش رانشنود.

مرد قوی هیکل نیزوقتی وارد شد مثل‌اینکه قبلا دستور لازم راگرفته بودخیلی بیصدا وآرام درگوشه‌ای ایستاد تا مارگریت اورا ببالارفتن ازپله دعوت کرد ودرآنجا جعبه راباوسپردواشاره کردهمانجا بایستد وخودش‌قبلاازخانه بیرون و بداخل کالسکه‌رفت. مارگریت نیزدرخانه راآهسته بست وبدنبال اوداخل کالسکه‌شد.

یکدقیقه بعدکالسکه دورزد وبطرف خانه‌راسپوتین حرکت کرد. مارگریت باخیال راحت درکالسکه لمیده بود ویك‌دست خودرا روی جعبه جواهرات گذاشته وبآینده وافق درخشنده‌ایکه پیش‌دیدگانش قرارداشت فکرمیکرد.

یقین داشت که بعدازاین درکمال‌راحتی وآسایش، درنازونعمت، با آزادی کامل زندگی خواهدکرد.

فکرمیکرد که‌سولانیم گرایدوف راخواهدکشت‌واورانیز بجرم قتل گرایدوف‌اعدام خواهندکرد.

مارگریت اطمینان داشت که نقشه هایش عملی خواهد شد و پس از آن با جواهرات گرایدوف در کنار راسپوتین یا هر مرد دیگری که مورد پسند و علاقه اوقرار بگیرد زندگی کند.

مارگریت در همان حال که دستش روی جعبه جواهرات بود در این افکار غرق و دل‌و روح خودرا نیز دردریائی از خوشحالی وشعف باطنی غرقه میدید نمیدانست که تمام اعمال‌وحرکاتش‌تحت‌نظر یکی‌ازدشمنانش‌قراردارد‌وتیگران‌نوکر صدیق‌ووفادار گرایدوف دقیقه‌ای‌اورا ازمدنظر دور نمیدارد.

تیگران ازمذاکرات سولانیم ومارگریت اطلاع داشت ومیدانست که سولانیم را برای کشتن گرایدوف بزندان‌فرستاده‌اند.

قصدش این بود که جان خودرا بخطرانداخته وقبل از اینکه سولانیم بزندان‌برسد

و بتواند گرایدوف را بقتل برساند اورا از بین ببرد ولی بعد پشیمان شدو تصمیم گرفت لااقل جواهرات اربابش را از خطر نجات دهد.

آنشب بازرنگی خاص از بالای در اطاق وازهمان منفذی که بارها مارگریت را نگاه کرده بود بداخل اطاق نگریست. این درست موقعی بود که مارگریت مشغول چیدن جواهرات درصندوق و گذاشتن میوه‌های خشك‌شده روی آن بود.

برنامه‌ای که تیگران برای کار خود و نجات اربابش تهیه کرده بود خیلی عاقلانه و دقیق بود ولی احتیاج بپول زیادی داشت که آنهم در اختیار او نبود.

یکشب بعد از واقعه ملاقات سولانیم ومارگریت درخارج شهر تیگران دوستان خودرا که عموماً مستخدمین خانه گرایدوف و نسبت باربا خود کاملا وفادار بودند دور خود جمع کرد وجریان‌را باطلاع آنها رسانید وآنچه که از مذاکرات آنها اطلاع یافته بود گفت:

آنها هرچه فکر کردند راهی برای نجات گرایدوف نیافتند. از طرف دیگر خطر مرك اربابشان راهر لحظه تهدید میکرد و درست موقعی که سولانیم را بزندان فرستادند امید آنها بکلی قطع شد.

درطول آن مذاکرات بود که تیگران پیشنهاد کرد که سولانیم‌را بکشد اما دیگران مانع شدند و گفتند که بالاخره کس دیگری برای اینکار معین خواهدشد باید فکر دیگری کرد.

بالاخره پس از مذاکرات زیادقرار براین شد که هریك مبلغی تهیه کرده وروی هم بگذارند تا پول قابل توجهی بشود.

این پول که تهیه شد در اختیار تیگران قرار گرفت. تیگران با آن پول یکی از زندانبانها را فریب داد و نامه‌ای بمضمون زیر نوشته برای سولانیم فرستاد. یکصفحه کاغذ اضافی و یك مداد کوچك برای او بزندان فرستاد.

تیگران برای سولانیم نوشت.

«دوست عزیزم. ماباهم سالها در یکخانه خدمت کرده‌ایم. واز اربـاب خودمان منتهای محبت‌را دیده‌ایم سزاوار نیست ارباب وولینعمت خود را بکشی و برای اینکه ذهن تورا روشن کنم میگویم که اگر ارباب را بکشی (آن شخص) نقشه‌ای کشیده کـه تو را باتهام قتل او درزندان بکشند که برای همیشه این راز مخفی بماند واگرهم نکشی تاابد باید درزندان بمانی وآرزوی آزادی‌را درسینه خود مدفون کنی.

توفریب خورده‌ای و چاره‌ای نداری حالا اگر شرافتمندانه زندگی کنی ودست خود

رابخون اربابت آلوده نکنی امیدهست که تورا نجات دهیم . .. درست و رفیق صدیق تو تیگران .»

این یادداشت بوسیله زندانبان بسولانیم رسید. وقتی سولانیم آنرا خواند روشن شد وفهمید که چگونه فریب‌خورده و بچه‌دام خطرناکی گرفتار شده است.

این بود که بالاخره پس ازمدتی ناراحتی فکری‌وندامت از تصمیمی که‌داشت‌خود رامسموم کرد و آن‌یادداشت‌رانوشت‌و کنار نعش خود گذاشت.

آن کاغذ وآن مداد همان کاغذ مدادی بود که تیگران برای نوشتن جواب برای او فرستاده بود.

بعد از انجام این‌نقشه تیگران درصددتهیه‌پول برآمد زیرا میدانست که تنهابوسیله پول‌دادن‌و رشوه‌است که میتواند ارباب‌خودگرایدوف‌را اززندان نجات دهد.

این بود که بتعقیب مارگریت پرداخت که هم جواهرات اربابش را از چنگ او بیرون آورد وهم بوسیله آن جواهرات وسیله استخلاص‌گرایدوف رافراهم کند.

آنشب تیگران‌قدم‌بقدم درتعقیب کالسکه‌مارگریت‌بودتابالاخره فهمید جعبه‌جواهرات گرایدوف بخانه‌راسپوتین رفته‌و نزد اوامانت‌گذاشته شده است.

مارگریت جعبه را مقابل راسپوتین بازکرد وقطعه‌قطعه جواهرات‌درخشنده‌راازآن بیرون کشیدو پیش‌چشمان اوروی میزچید.

راسپوتین سعی‌میکرد که‌خیلی‌بیاعتنا باشد و باخونسردی تمام بآنهمه‌طلاوجواهرات نگاه میکرد ولی باوجود این چشمانش درخشندگی مخصوصی داشت واز خوشحالی در پوست‌خود نمیگنجید.

مارگریت مجدداً قطعات جواهررا باهمان دقت درجعبه چیدودرآنرا بست ومقابل راسپوتین گذاشت.

راسپوتین آهسته‌دعائی‌زیرلب خواندو گفت:

ـ امیدوارم‌بااین‌جواهرات زندگی مرفه‌پرسعادتی‌را بگذرانی.

بعد یکی ازنوکران خودرا صدا کرد واو جعبه‌را برداشت باتفاق راسپوتین‌باطاق دیگر بردند.

راسپوتین جواهرات را در آن‌اطاق دریك صندوق آهنی بزرك‌ومحکم‌قرارداد،در آنرا بست وکلیدش رادرزیرجامه‌خودپنهان کرد. آنوقت‌نفسی براحتی کشیدوزیرلب گفت:

تااینجاکه خوب نقشه ها اجراء شد تا آینده چه شود؟

روزبعد راسپوتین باعجله یکی ازمستخدمین خودرا بخانه مارگریت فرستاد واورا

احضار کرد.

مارگریت حس کرده بود موضوع مهم است بسرعت لباس پوشیده و نزد وی رفت.

راسپوتین درراهرو با ناراحتی قدم میزد و بمحض اینکه مارگریت را دید گفت:

- بتو تبریك میگویم. همانطوری که انتظار داشتی کارانجام شد.

- کدام کار؟ پدر مقدس!

- گرایدوف دیگر نیست و تو زنی آزاد و مطلق العنان هستی.

مارگریت باخوشحالی تمام دستها را دور گردن راسپوتین حلقه کرد و پس از این که چندین بوسه از سروصورت ولب‌های او گرفت گفت:

- پدر مقدس! تعریف کنید چگونه اینکار انجام شد؟ خیلی علاقمندم بتفصیل بشنوم آیا سولانیم باموفقیت اورا کشته است!!؟

راسپوتین دست اورا گرفت و ازپله‌ها بالا برد. دراطاق را از داخل بست و گفت:

- همین الان اطلاع دادند که گرایدوف درزندان خودرا کشته است و نامه‌ای باین مضمون نوشته که در جیب او یافته‌اند.

راسپوتین رونوشت نامه‌ای که گرایدوف نوشته ودرجیب جسد سولانیم گذاشته بود برای مارگریت خواند و بعد گفت:

- می بینی که حتی تمام جواهراتش را نیز بتو بخشیده است. اما این کافی نیست. تنها یك نوشته عادی تورا صاحب جواهرات او نمیکند واگر آنرا ظاهر کنی ممکن است بازبا خطرروبروشوی.

بهتر اینست که اگر کسی پرسید بگوئی اصلا گرایدوف جواهر نداشته است. بعقیده من این عمل عاقلانه‌تر است.

راسپوتین دردنباله کلامش گفت:

- اما گرایدوف خودش خودکشی کرده وسولانیم در اینکار دخالت نداشته است بهمین علت اگردرمورد سولانیم ازتوسئوال شودچه جواب میدهی؟

مادگریت ابروان خودرا درهم کشید پرسید:

- مقصود چیست؟ چه سئوالی ازمن خواهند کرد؟

- ممکن است درمورد کشتن یاآزاد کردن سولانیم سئوال کنند. اگر سولانیم اورا کشته بود مسلماً بهمین اتهام اورا بقتل میرسانیدند اما گرایدوف خودکشی کرده وسند ومدرکی هم ازخود باقی گذاشته است. معهذا میتوان این اتهام را بسولانیم چسبانید

فقط باید تصمیم گرفت.

مارگریت فکری کرده گفت:

- اگر اورا نکشند نمیتوانندد ر زندان نگاهدارند ؟؟

- ... آنوقت علتی برای اینکار نیست.

- شما فکرمیکنید که اگر آزاد شود مزاحمت من را فراهم میکند.

- بعید نیست این حالا مار زخمی شده است.

آنروز راسپوتین ومارگریت خیلی باهم صحبت کردند و بالاخره مارگریت بتبعیت از ندای قلبی خویش که هنوز به سولانیم علاقه داشت گفت

- نه ... اگر ازمن سئوال کنند خواهم گفت که اورا آزاد کنند.

راسپوتین وقتی دید مارگریت روی این موضوع جداً پافشاری میکند اصراری نکرده ومذاکره را بهمین جا خاتمه داد.

فردای آنروز نظر مارگریت درمورد سولانیم برئیس زندان اطلاع داده شد و دیگر برای آزادی (گرایدوف) که همه او را بجای سولانیم می شناختند مانعی در کار نبود.

☆☆☆

گرایدوف درزندان دچار وضع عجیب و بی سابقه ئی بود . تاقبل از این تاریخ که امیدی برای آزادی نداشت بامحیط زندان و آن سلول تاریك و مرطوب مأنوس شده بودو دیگر احساس ناراحتی خیلی شدید نمیکرد ولی این واقعه انقلاب عجیبی در زندگی آرام او ایجاد کرده بود.

مخصوصاً ازموقعی که فهمید حیله اش باموفقیت همراه بوده وهمه اورا سولانیم تصور میکنند صددرصد بآزادی خویش امیدوار شده وهرلحظه منتظر بود که بیایند واززندان خارجش کنند.

اما ناگهان یك ابرتاریك سیاه افق امیدواری اورا میپوشانید و تمام آرزوهای را در قلب اومیکشت وآن این بود که فکر می کرد که مبادا این عمل کار او راخرابتر کرده باشد.

تاآنروز که گرایدوف بود بعید نبود آزاد شود ولی حالا که سولانیم شده ممکن است برای ابد درزندان بماند. گرایدوف دچار این خوف ورجا بود تا آنروز صبح شب

را باراحتی سپری کرد.

صبح خواب سنگینی چشمان اورا بهم میفشرد معهذا نمیتوانست بخوابد.مثل این بود که یك ندای قلبی اوراازخوابیدن منع میکرد . در بسترخود نشسته بودو بآینده میاندیشید که صدای چرخیدن کلید در قفل اورا متوجه کرد.

گمان کرد زندانبان برای بردن ظرف آب و پر کردن آن آمده است ولی بعدمتوجه شد که تازه‌وارد غیر اززندانبان همیشگی است.

او مردچهل‌وچند ساله‌ای بود که بدژخیمان بیشتر شباهت داشت. ریش بلندو پیراهن کثیفش گرایدوف‌را متوحش کرد . اوخطاب بگرایدوف گفت :

ـ سولانیم توهستی ؟!!

گرایدوف ازجا بلندشدو گفت:

ـ بله‌من‌هستم ...

ـ دنبال‌من بیا ... هرچه‌داری بردار که‌دیگر برنمیگردی.

این جمله می‌توانست گرایدوف‌را خوشحال کند و باو امید آزادی بدهد امادرعین حال وحشت آورهم بود.

گرایدوف بار دیگر نیم پالتوی پوستی سولانیم‌را پوشید یقه‌اش‌را بالا کشید و دنبال مرد ریش‌بلند حرکت کرد.

باز اورا بهمان اطاق بردند و روی همان صندلی نشاند منتهی ایندفعه آن افسر جوان بلند قد تنها بود وآن‌مرد عینکی درآن اطاق دیده‌نمیشد.

افسر جوان خطاب بگرایدوف گفت :

ـ گوش‌بده سولانیم .. ماتورا آزادمیکنیم ومیدانی این آزادی بازیافتن‌زندگی است زیرا قرار بودتو برای همیشه در اینجا بمانی ومهمان ماباشی ،ما تورا آزادمیکنیم اما یك‌شرط دارد.

گرایدوف باصدائی که ازفرط خوشحالی میلرزید گفت:

ـ چه شرطی . . .

ـ هان‌گوش بده . شرطش اینست که در شهرهائی که بتوصورت میدهیم نمانی.

گرایدوف گفت :

ـ مقصود شما اینست که مرا تبعید میکنید؟

- نه ... فقط تو نباید در پطروگراد ، مسکو ، نیژنو گرود ، گروتسك و بالاخره قازان وشهرهای شمالی روسیه بمانی باید باوکرانی و یابقفقاز بروی ... گرایدوف که از خوشحالی نزدیك بود بگریه بیفتد گفت:

- هرچه دستور بدهید اطاعت میکنم

افسر جوان بعد ازاین مذاکرات دست درجیب خود برده و یکدسته اسکناس را بیرون آورد ودرحالی که بطرف گرایدوف دراز میکرد گفت :

- بگیرسولانیم ..این هزار منات را برای توفرستاده اند . امانپرس که کی فرستاده همینقدر بگیر و فوراً برو و چنانچه در نقاطی که گفتم دیده بشوی باز تورا دستگیر کرده بزندان میآورند .

منتهی این دفعه آزادی را بخواب هم نخواهی دیدو فقط استخوان های خشك تورا از این پله ها بالا خواهند آورد

گرایدوف که نمیدانست چه بگویدوچه بکند اسکناسها را ازدست افسرجوان گرفت و باعجله ای هرچه تمامتر درجیب خود گذاشت واز جا برخاست.

گرایدوف میترسید قبل ازاینکه از در زندان خارج شود رازش فاش گردد وکاخ آمال و آرزوهایش خراب شود. افسر جوان بلندقدهمان مرد ریش دا ررا صدا زد وگفت اورا تابیرون زندان ببر ویك یادداشت هم نوشت وبدست او داد که برای خروج آنها مزاحمتی ایجاد نکنند.

گرایدوف خیلی دلش میخواست درزندان با (یانویچ) خدا حافظی کند اما اینکار دیگر مسیر نبود.

گرایدوف باخوشحالی و شعف زیاد وارد خیابان شهرشد.

درپیچ اولین خیابان ایستاد نگاهی پرازنفرت به پشت سر خود افکند وباز براه خود ادامه دادورفت .

نمیدانست کجا بایدبرود ؟ اما یقین داشت که گرفتن انتقام از مارگریت ماده اول برنامه اوست.

روی این فکرو برای اینکه شناخته نشود تصمیم گرفت موی سر خودرا کوتاه کندو لباس کالسکه چی را بپوشد اما بریش بلند خود دست نزند. لباس منظور را خریدو باولین حمام عمومی که رسید داخل شد ویکساعت بعد ازآنجا بیرون می آمد کاملا بیك کالسکه چی شباهت داشت که خودرا برای یك مسافرت طولانی آماده کرده است.

• ☆ •

برناوا درقریه(ریمینوف) موقعیت خیلی‌خوبی یافته‌بود قبل‌از رسیدن‌او بآن قریه‌و روبراه کردن وضع کلیسازده شده بودند وعلت‌آن اعمال زشتی‌بود که راسپوتین مرتکب شده بود .

برناوا البته برای حفظ‌وتثبیت موقعیت خودش‌مردم رابکلیسا علاقمند کرد وسعی کرد احترام سابق‌نسبت بامورمذهبی درمردم ایجاد گردد وهمینطورهم شد. بعدازانجام‌اینکار هابود که بفکرراسپوتین افتادوهمانطوریکه گفتیم کارهارا طوری‌ترتیب‌داد تابا(نادیژگوا) ملاقات کند .

چندی‌بود که (نادیژگوا) دچارکابوس شده وشبها خوابهای وحشتناك میدید واز خواب‌میپرید این‌کابوسهای وحشتناك طوری‌اورا لاغرکرده بود که در اطرافیانش ایجاد نگرانی کرده ودرصدد چاره برآمدند برناوا ازهمین‌موقعیت استفاده کرد وبانادیژگوا ملاقات‌نمود. دراولین ملاقات بانایژگوابرناوا بادختری‌جذاب،دارای چشمانی‌سیاه،موهائی بلند اندامی‌متناسب، گونه‌هائی گلگون وچهره‌ای نمکین روبرو شد که درهمان نظراول دل‌ودینش‌رار بودوپیش‌خود گفت‌الحق‌راسپوتین‌حق‌دارد که نتواندازاین‌لعبت‌طنازدل برکند.

(برناوا)خیلی‌فکر کرد. یکبارتصمیم گرفت قبل‌ازشروع بکاردر ایجادروابط‌مجدد بین‌اهالی وراسپوتین اقدام‌نماید ولی‌بعد متوجه‌شد که این‌کار خیلی‌سخت است و بسهولت انجام‌نمیگیرد زیرامردم‌آن قریه‌چنان‌نسبت‌براسپوتین بدبین‌بودند که اگرموقعیتی بدستشان میافتاد زنده‌زنده اورا میسوزانیدند. ناچاردرصدد یافتن‌راه‌حل دیگری‌برآمد ودرانتظار موقعیت مناسبی نشست .

ازآن‌طرف راسپوتین پس‌ازیافتن فراغت ازکارهائیکه درپیش‌داشت باردیگر بفکر نادیژگوا افتادومرغ دلش‌برای رسیدن بآن‌طعمه لذیذ شروع بپروازنمود پروتوپوپوف ، اشتور مروسایر رجال سیاسی روسیه که مراقب‌کارهای راسپوتین بودند طوری نقشه‌را ترتیب‌داده وبانجام میرساندند که هرهفته‌راسپوتین معجزه‌تازه‌ای میکرد .

باوسائل تبلیغاتیکه دردست‌داشتند خبراین معجزات‌رابشهرها ومراکزعمده روسیه میرساندند ودرنتیجه شهرت‌راسپوتین هرروز درشهرهای‌روسیه افزون‌میشد .

درآن ایام‌درهرشهر وهرقریه وهرمحلفی صحبت ازراسپوتین ومعجزات‌اوبود .

مردم‌اورا فرستاده‌خدا میدانستند که برای‌نجات روسیه‌مأمورشده است .

ازهرگوشه‌وکنار دسته‌های‌مردم بطرف(نژینوگرود)حرکت کرده ونزد راسپوتین میرفتند که ازوجوداو برای‌رفع گرفتاری‌ها یابیماریهای خویش‌استفاده کنند .

هرجامیرفت‌مردم درسرراهش اجتماع کرده ودست‌ودامنش‌رامیبوسیدند .

وچه بسا اتفاق میافتاد که بیماریا بیچاره‌ایکه از شهر دیگر آمده بود هفته‌ها وماهها بر درخانه اومینشست تامیتوانست اورا ببیند. زیرا بهمین نسبت که شهرت ومحبوبیتش اضافه میگردید تماسش بامردم کم میشد.

جلسات هفتگی خانه‌اش مرتب تشکیل میبافت و بانظر پروتوپوپوف کسانی برای حضور دراین جلسات میشدند که‌ازخانواده‌های بزرگ ومعروف روسیه بودند. مقصود آنها ازانتخاب این قبیل زنان این بود که شهرت راسپوتین بطبقات بزرگتر و عالیتر روسیه برسد وتنها بین طبقات فقیر ودرمانده شهرت ومحبوبیت نداشته باشد.

این نقشه که در کمال مهارت کشیده شده بوددر کمال هنرمندی نیز انجام گرفت و بالاخره پس ازچندی راسپوتین دربین طبقات اول ملت روسیه چنان نفوذ پیدا کرد که جائی نبود صحبت ازاو نباشدو کسی نبود که‌اورا نشناسدمنتها یکعده‌اورا دیده بودند ولی اکثراً فقط نام‌اورا شنیده وازمعجزاتش داستانهائی میدانستند.

دریك‌چنین موقعیتی بود که راسپوتین درصدد روبراه کردن کارهای خود برآمد. او میخواست اطرافش از کسانیکه اززندگی سابق او اطلاع داشتند وچندپرده ازافتضاح وآبرو ریزیهای اورا میدانستند خالی شود.

اخیراً فکر نادیژگوا بطور عجیبی وجود اورا احاطه کرده بودوشب وروز آزارش میداد.

این فکر چنان‌اورا مشغول کرد که راسپوتین چندین بار تصمیم گرفت شخصاً بقریه ریمینوف رفته وازحال نادیژگوا اطلاع حاصل کند، تنهامانع اینکار آن بود که ازاهالی قریه مزبور وحشت داشت ومیترسید بمحض دیدن او شورش کنندواو رابکشند.

ازملاقاتیکه او با(برناوا) کرده بود خیلی گذشت، دراین مدت معلوم نبود برناوا چه‌اقداماتی کرده. چه نتایجی گرفته. او گاهی فکر میکردشاید برناواقولی راکه‌داده فراموش کرده‌یا (نادیژگوا) رادیده‌ودیك شهوت خودش بجوش آمده‌است.

این بود که‌یکی ازنوکران خود رامأمور مسافرت بقریه ریمینوف کرد ونامه مفصل دوستانه برای برناوا فرستاد.

راسپوتین دراین نامه پس‌از ذکرمقدمات طولانی وصحبت‌در اطراف چند موضوع مختلف نوشت:

«دوست‌عزیز میدانم‌بعد ازخواندن این‌نامه‌بدل دیوانه من‌میخندی ودر دل‌مرا سرزنش‌خواهی کرد ولی‌چکنم این‌بلارا اوبسرمن آورد، نه‌روزدارم ونه‌شب وشب روزم در خیال‌او میگذرد اگرازاو دورباشم میسوزم ودرآتشی سوزنده که‌روح وجانم‌را میسوزاند بسرمیبرم واگرنزدیك‌اوباشم اختیارنفس سرکش خودرا ندارم ودر نتیجه کاری‌میکنم که

برخلاف عقل سلیم است. دلم میخواست تو بجای من بودی و میدیدی که چه میکشم. همیشه خیال اومرا مشغول میکند ودقیقه‌ای آرامم نمیگذارد. تصور نمیکنم در دنیا موجودی بزیبائی و دلفریبی ایندختر ک زیبا باشد وحالا که تواورا دیده‌ای یقین دارم که بمن حق خواهی داد، دلم میخواست مالک دنیا بودم و آن وقت دنیا و آنچه در آنست بیکموی زیبای او میبخشیدم. یکدقیقه مصاحبت اورا بیکعمر سلطنت معاوضه نمیکنم و یکلحظه مشاهده جمال وزیبائی او را باجهانی برابر نمیدانم. تودوست من هستی و باید بمن کمک کنی امااز تو استدعا واستغاثه میکنم که ازهیچ محبتی در باره من دریغ نداشته باشی. دوست تو میسوزد واین توهستی که میتوانی درجراحت قلبش داروی تسلی بخش بگذاری.»

راسپوتین در پایان این نامه ببرناوا وعده داد که اگرخدمتی انجام دهی پاداش خوبی خواهی گرفت.

(برناوا) درجواب راسپوتین ضمن نامه مفصلی جریانات راشرح داد وضمناً چنین نوشت:

«الیته بخاطردارم ودرفکرهم هستم امازمینیه کار طوری استکه امکان هرگونه اقدامی رامشکل کرده است ومنجر بافتضاح مجدد خواهدشد معتقدم که چندروز دیگرصبر کنی تامن دراین باره فکرصحیحی بکنم وتصمیم قاطعی بگیرم.»

راسپوتین پس ازخواندن این نامه خیلی ناراحت شد هرچیز که بوی نادیژگوارا میداد اورا آتش میزد واحساسات خفته وعمیقه را درروح او بیدارمیکرد. راسپوتین همانطوریکه دیدیم وخواندیم خیلی زنان رادیده وباآنها آمیزش کرده بودولی نادیژگوا چیزدیگری بود عشق ایندختر سیه چشم دهاتی چنان روح وقلب راسپوتین راتصاحب کرده بود که هرجا میرفت وبهر کارمهم یاغیرمهمی که اشتغال داشت اورا ازخاطر نمیبردوقیافه ملکوتی اومانندشبحی همیشه در مقابل دیگانش قرارداشت پس ازخواندن نامه برناوا راسپوتین مثل اسپندی که بر آتش بگذارند ناراحت ونگران شددیگر آرام وقرار نداشت ودریك نقطه معین نمیتوانست بایستد یابنشیند لذا بی اختیار تصمیم گرفت که بقریه ریمینوف مسافرت کند اماهنوز این تصمیم را بموقع اجرانگذاشته بود که پشیمان شد. اوفکر کرد مبادا باین اقدام خلاف احتیاط ومسافرت بی موقع بقریه ریمینوف موجباتی پیش آید که نادیژگوا برای همیشه ازچنك او بیرون رفته وه موقعیت مناسب دیگری نیز ازدست برود.

راسپوتین چند روز در ناراحتی وفکر وخیال گذرانید درطول این چند روز بارها مارگریت یازنان زیبای دیگر برای ملاقات او بخانه اش میرفتند اماآنهارا نمیپذیرفت زیرا عشق نادیژگوا چنان بر وجوداو مسلط شده وسراپایش راگرفته بود که حوصله زندگانی بدون اورا نداشت. بالاخره روزچهارم یکی ازنوکران صدیق خود راانتخاب کرد واو رابا کالسکه خودش بقریه ریمینوف فرستادومراسله دیگری برای برناوا نوشت وبدست اوداد:

راسپوتین دراین یادداشت نوشته بود :

«دوست عزیزم هرطوری هست بوسیله همین کالسکه که فرستادم نزدمن بیاهم دیداری تازه میکنیم وهم در آن مورد بایکدیگر مذاکره خواهیم کرد .»

راسپوتین بنوکرخود سفارش کرد که بهرطریق ممکن است برناوارا نزداو بیاورد .

پس ازوصول مراسله راسپوتین برناوا تصمیم گرفت که همان روز حرکت کند لذا پس از انجام کارهای لازم کلیسا سوار کالسکه راسپوتین شد وبطرف نیژینوگرود حرکت کرد .هرقدر آمدن برناوا بطول میانجامید هیجان واضطراب راسپوتین بیشترمیشد زیرا بدوست قدیمی خودش سوءظن داشت او برناوارا خوب میشناخت وفکر میکرد که شاید نادیژگوارا تصاحب نماید . راسپوتین بی‌صبرانه منتظر برناوا بودو درطول وعرض اطاق قدم میزد بالاخره نزدیك نیمه‌شب یکی از مستخدمین که قبلا باوسفارش شده ومترصد ورود آنها بود نزدراسپوتین آمد وگفت «کالسکه بازگشت» هنوزحرف مستخدم تمام نشده بود که دراطاق بازشد وبرناوا واردگردید .راسپوتین دستهای خودرا مشتاقانه بازکردو بگردن اوانداخت ویکدیگر رابوسیدند .

راسپوتین دوست خود برناوا را باطاق مخصوص خودش برد ، دررا از داخل بست ایندودوست تانزدیك صبح از آنجا خارج نشدند، کسی نفهمید برناوا وراسپوتین چه‌مذاکراتی کردند وچه عده‌هائی بهم‌دادند ولی‌و قایع بعدی پرده ازروی اسرار این ملاقات پنج شش ساعته برداشت .

راسپوتین به برناوا قول‌داد بهر قیمتی است نادیژگوارا بدون‌ایجاد مزاحمتهای بعدی نزداو بفرستد راسپوتین هم باووعده داد که بتمام‌معنی ازکمهای معنوی ومادی برخوردار شده و بمقامات عالیتری خواهد رسید .

درطی مشورتهائیکه ایندونفر بایکدیگر برای بدام انداختن نادیژگوا نمودند راسپوتین نقشه دقیقی تهیه کرده به برناوا داد .

راسپوتین اطمینان داشت که اگر برناوا بتواند کماهو حقه نقشه راانجام دهد نتیجه حتمی است وهیچ‌مانعی برای‌رسیدن بوصال نادیژگوای زیبا دربین نیست .

اصلامعلوم نیست دروجود نادیژگوا دختر ساده‌لوح وساده‌پوش دهاتی چه‌رمز وچه جذبه‌ای نهفته بود که هرکس‌اورا یکبارمیدید محال‌بود باوعلاقمند نشده ومدتها درفکر ار نباشد .

این رمزی‌بود که‌هیچکس غیراز آنهائی که آن دخترسیه چشم‌را دیده وباو دلبسته بودند نمیدانند .

برناوا بارها تصمیم گرفت فعالیتی کرده واین‌لقمه چرب‌و شیرین رابرای خودآماده

کنداما بعداً وقتی باراسپوتین ملاقات کرد و پایه علاقمندی رفیق‌قدیم زمان دزدی ومحبس خودرا بنادیژ گوادید بکلی ازتصمیم‌قبلی‌خود منصرف گردیدو قول‌داد که‌واقعاً برای‌راسپوتین فعالیت کرده و بالاخره آن‌دختر زیبارا بآغوش‌وی بفرستد .

برناوا نزد خود حساب دقیقی کرد . حساب اواین بود که ازوجود راسپوتین بعداً استفاده‌های زیادی‌خواهد کرد ویقین‌داشت که اگردر اینکار موفق میشد ومیتوانست اورا بوصال نادیژ گوا برساند راسپوتین علاوه برپول نقد کمکهای معنوی زیادی باو خواهد کرد .

چیزی که دراولین مرحله موردعلاقه برناوابودو براسپوتین نیزاظهارداشت ریاست کلیسای یکی‌ازشهرهای درجه‌دوم یاسوم روسیه بود .

برناوا برای‌این منظورخیلی کوشش کرده ولی‌نتوانست توفیق یابدلذا ازراسپوتین درطول‌همان ملاقات استمداد کرد وراسپوتین نیز باوقول‌داد که‌اگرتادوماه دیگر نادیژ گوا رابآغوش او بفرستر ریاست کلیساهای شهرنیژینوگرود رابرای او بگیرد .

این بود که برناوا باشوق وعلاقه زایدالوصفی ازخانه راسپوتین خارج‌شد و بطرف قریه‌ریمینوف و بعزم انجام‌کاریکه درپیش داشت و بعهده گرفته بود حرکت کرد .

انجام‌این مقصود طبق‌همان نقشه‌ایکه راسپوتین‌تهیه کرد بودبپول زیاد وصرف‌وقت وچندنفر شخص‌مورداعتماد احتیاج‌داشت .

راسپوتین همه‌این چیزها رادر اختیار برناوا گذشت ودونفر ازنوکران‌مورد اعتماد خودرا نیز مأمور انجام این‌کار کرد که تحت‌نظر برناوا انجام‌وظیفه کنند .

آن‌دونفر که بنامهای(پوشکین) و(آلانف) نامیده‌میشدند همان دونفری بودند که درقتل‌یاکوب دخالت داشتندو راسپوتین ازآنها مدارك داشت امکان خیانت‌آنها خیلی کم بودزیرا بمحض‌اینکه قصدانحراف رادرمخیله‌خودراه میدادندراسپوتین مدارك‌قتل وجنایت آنهارادراختیار پلیس میگذشت‌ودر نتیجه هردو نفرشان‌را برای همیشه بسیاه‌چال‌وفراموشخانه زندان میفرستاد .

روزیکه آنها میخواستند حرکت کنند راسپوتین آنهارا نزدخود خواند سفارشات لازم‌را بآنها کرد و بعدازاین سفارشات باهردونفرآنها صمیمانه‌دست دادوهر یك‌را بفاصله چندروز بقریه ریمینوف فرستاد .

وقتی‌خیال راسپوتین تا اندازه‌ای ازاین‌بابت راحت شد بفکرکارهای مهمتری که در پیش‌داشت‌افتاد. هرروزخانه‌او ازکسانیکه برای استشفاودیدن‌معجزات ازشهرهای‌دوردست میآمدند که‌هفته‌ها میماندند ومأیوس نمی‌شدند ولی‌همانطوری که قبلانیز ذکرشدراسپوتین بطبقات پائین توجهی نداشت .

روی‌دستوراتیکه ازطرف پروتوپوپوف واشتورمر ورؤسای جاسوسان آلمانی‌صادر شده بود قرار بر این بود که راسپوتین با طبقات اول ملت تماس بگیرد و فعالیتهای‌خود را از این‌ببعد متوجه خانواده‌های اعیان واشراف روسیه نماید .

– هر روز نامه‌های متعددی از فلان زن ملیونر یا فلان پرنسس برای اومیرسید و اورا بمسکو یا پطروگراد یا بقصور ییلاقی خود در قفقاز و سواحل بحرسیاه دعوت میکردند . راسپوتین به تمام‌این نامه‌ها جواب رد میداد یا بالحن بیاعتنائی جواب میداد بنحویکه شخصیت‌مقام‌بارز خودرا بچشم آنها میکشید و برای خود ارزش و مقامی‌فوق‌العاده قائل میگردید .

مثلا در جواب‌یکی می‌نوشت چندان رغبتی بملاقات باشما ندارم یادرجواب‌دیگری یکی از منشی‌هایش پاسخ میداد بهتر اینست که‌وقت ذیقیمت پدر مقدس را نگیرید وشما بآستان‌بوسی بیائید .

این‌نامه‌ها اگراثر خیلی مطلوب در مردم‌نداشت اثر چندان بدی‌هم ایجاد نمیکرد و خواه ناخواه مردم فکر میکردند که اودارای مقامی شامخ و بلند است . باینترتیب شهرت و محبوبیتش اضافه و قصه‌هائی‌دراطراف معجزات‌و اعمال‌عجیب بین مردم‌شهرهای مختلف روسیه شایع میگردید .

راسپوتین در یك چنین‌موقعیتی درصددبرآمد که‌بکلی خود را از مزاحمت‌مارگریت آسوده کند. چند روزی در این مورد فکر کرد و نقشه کشید .

در عین حال راسپوتین نمیخواست خودش دست بخون او بیالاید ولی دریك چنین موقعیتی میدید که وجود او ایجاد مزاحمت میکند .

جواهراتش را بکلی تصاحب کرد و از مدتی قبل حتی اورا نزد خود نمیپذیرفت . مارگریت میآمد و میرفت اماراسپوتین را نمیدید . هردفعه چندین ساعت در اطاق انتظار او می نشست ولی موفق بدیدن او نمیشد .

برای دفع شرمارگریت راسپوتین پس از چند روز فکر بیاد و الانتینا افتاد و بلافاصله اورا احضار کرد. او میدانست که والانتینا دشمن‌سرسخت مارگریت است واگر ترس از راسپوتین مانع نبود تاکنون اورا از بین برده بود . از طرفی یقین‌داشت که اورا دوست دارد و روی همین محبت است که‌نسبت بمارگریت احساس نفرت وکینه‌میکند لذا از این موقعیت استفاده کرده و در ملاقاتیکه آنروز با او بعمل آوردکار مارگریت را بجائی‌رسانید که‌برای‌همیشه ازشر اوراحت باشد .

دراین ملاقات راسپوتین خیلی نسبت بوالانتینا اظهار محبت کرد حتی چند بوسه هم ازلبان او گرفت و باو گفت که اگر مارگریت نبود تاکنون من‌تورا از خود دورنگه

نمیداشتم وهمیشه درکنار هم بودیم‌و از عشق سرشاری که نسبت بیکدیگری داریم کمال استفاده رامیکردیم .

چشمان‌والانتیناازشنیدن این مطالب نزدیك بود ازحدقه بیرون بیاید وچنان‌احساس نفرت دردل خود نسبت بمارگریت میکرد که‌اگرهمانجااورا میدید سرش با لگدمیکوفت ویاگوشت بدنش را بادندان میکند .

راسپوتین بوالانتیناگفت «اگر مراقب خود نباشی بعیدنیست که مارگریت تو را بوسیله دیگری که در دست دارد ازبین ببرد » .

والانتیناگفت (من از این‌جریان‌اطلاع نداشتم و تقصیر از پدر مقدس است که تا کنون مرا در جریان کار قرار نداده اند ولی حالا که فهمیدم اطمینان داشته باشید که تا یکهفته دیگر جهان را از لوث او پاك خواهم کرد و نزد اجدادش روانه‌اش میکنم .)

آنشب درجلسه هفتگی که در خانه راسپوتین برقرار بود راسپوتین از زیر چشم مراقب نگاههای عمیق والانتینا بمارگریت‌بود . مارگریت از این نگاهها ناراحت شده‌و متقابلا باناراحتی ونگرانی باو مینگریست همین عکس العمل‌والانتینا را تحریك میکرد و تلقین‌هائیکه راسپوتین کرده واثراتیکه دردل او بوجود آمده بود تشدیدمیشد .

☆ ☆ ☆

چند روز بعد از بازگشت‌برناوابقریه ریمینوف یك‌یك آندونفر نوکران راسپوتین که قراربود تحت نظروی انجام وظیفه کنند بآنجا رارد شده و مخفیانه خود را باو معرفی کردند .

طبق‌دستور برناوایکی‌از آنهارادرکلیسا بکارجاروکشی ونظافت‌اطاقها واداشت‌دیگری نیز مدتی بیکار بود تا اینکه نزدیکی از اهالی استخدام شد و بچوب بری، در جنگل مشغول گردید ولی هر دو نفر مراقب دستورات برناوا بودند و از مد نظر دور نمیشدند .

برناوا از اولین دقیقه ورود متوجه یك نکته شد و تحقیقاتیکه در این زمینه بعمل آورد نشان داد که (نادیژگوا) فوق العاده بشوهر خود علاقمند است و شاید علت‌عمده علاقمندی بود که تاکنون براسپوتین تسلیم نشده و بارها از دامهای خطرناك اوگریخته است .

(واچکین)شوهرنادیژگوا تازه از بستر بیماری برخاسته و هنوز قدرت و توانائی سابق خودرا برای‌کار بدست نیاورده بود . قبل از بیماری (واچکین)نجاری میکرد ـ از چوبهای جنگلی که خودش قطع میکردآلات و ادوات صنعتی میساخت و بدست فروش

ودلالانیکه بقریه آنها آمد و رفت‌میکردند میفروخت ولی بعد از بیماری قدرت کار کردن نداشت و اگر میتوانست کار کند توانائی کارسابق خود یعنی نجاری و چوب بری را از دست داده بود .

روی همین علت وضع‌مادی‌خوبی نداشت وپدرش و برادر نادیژگوا کمك میکردند اینها مطالبی بود که (برناوا) تحقیق کرد و ازآن مطلع گشت .

تمام این اطلاعات راقبلا از راسپوتین‌شنیده بود هنوز یکهفته از ورود(پوشکین) و(آلانف) نگذشته بود که یکی از روزهای یکشنبه که اکثر اهالی درکلیسا جمع بودند بعد از دعا و نماز و پس ایراد خطا به برناوا در حالیکه با مردم حرف میزد و از آنان احوالپرسی میکردخود رانزدیك (واچکین) رسانید . (واچکین بارنگی‌زردچهره‌ای استخوانی ،گردنی لاغر ، لباسی نامرتب روی یك صندلی نشسته و نادیژگوا نیز کنار او دیده میشد . نادیژگوا آنروززیباتر ازهمیشه بنظر میرسید .

یك روسری‌پشمی زرد رنك بسرخود بسته وزیربغل‌شوهرش راگرفته بود .

وقتی برناوا مقابل آنها رسید اول از (واچکین) احوالپرسی کردو گفت :

ـ مثل‌اینست که شما بیمارهستید.

واچکین باحترام کشیش از جای برخـاست و در حالیکه لبخندی لبان او را میگشود گفت :

ـ بله بیمار بودم اما حالا اندکی بهتر شده‌ام .هنوز خیلی ضعیف هستم .

برناوا قیافه‌ای ملکوتی بخود گرفته گفت :

ـ بطرف خـدا بروید و از او بخـواهید کـه نیروی از دست رفته را بشما باز دهد .

تنها اوست کـه جان را میگیرد و جان را میبخشد و غیر از او هیچکس قادر نیست .

من امشب در نماز خودبرای شما دعا میکنم که سلامتی از دست رفته را خدابشما باز دهد .

(واچکین) تشکر کرد و خم شده دست کشیش را بوسید . برناوا بایکی دو نفر دیگر از اهالی که‌اطراف‌اوایستاده بودند صحبت کردآنوقت روی خودرا بسمت‌نادیژگوا برگردانیده گفت :

ـشماخواهر او هستید ..؟

نادیژگوا هم بنوبه خود از جای برخاست و درهمانحال که زیر بازوی شوهرش راگرفته بود گفت:

ـ نه،من زن او هستم ...

برناوا باین ترتیب صحبت را با آنها باز کرد و همانطوریکه قدم میزد یکی دو بار از آنها رد شد و باز بطرف آنها که هنوز درجای خود نشسته ومنتظر خلوت شدن صحن سالن کلیسا بودند باز گشت .

ایندفعه برناوا نگاه عمیقی بچهره (واچکین) کرد و گفت .

ـ تصور میکنم شما کار هم نمیتوانید بکنید. قبلا چکاره بودید ؟

واچکین باادب تمام مجدداً از جای برخاست ودرجواب کشیش گفت :

ـ بله پدر مقدس،من قادر بکار نیستم چون هنوز خیلی ضعیف میباشم .

قبلا بشغل چوب بری درجنگل و نجاری اشتغال داشتم اما حالا بیکار هستم ...وازاین نقطه نظر خیلی ناراحت میباشم ...

برناوا صحبت را بجائی کشانیده بود که میخواست وبالاخره پس از اینکه برای واچکین و نادیژگوا خیلی دلسوزی کرد بآنها وعده داد که بزودی کار مناسبی برای او در نظر بگیرد .

بعد از این صحبتها (نادیژگوا) و (واچکین) درحالیکه بهم تکیه داده بودند از او تشکر کرده دستش را بوسیده ورفتند .

برناوا در انجام کارها عجله نمیکرد و بیشتر دلش میخواست طوری پیشرفت کند که در اطرافیان سوء ظن ایجاد نشود لذا یکهفته صبر کرد و بعد از آن یکروز که در خیابان باچند نفر ازاهالی صحبت میکرد چشمش بواچکین افتاد . (نادیژگوا) زیربازوی شوهرخودرا گرفته واورا برای گردش عصرانه بخیابان آورده بود بمحض اینکه کشیش را دیدند جلو آمده وسلام کردند .

برناوا احوال اورا پرسیدو گفت:

ـ خوب شد که شما را دیدم . کاری برای شما در نظر گرفته‌ام . . . سواد دارید ؟

واچکین جواب داد :

ـ بله پدر مقدس خواندن و نوشتن رامیدانم و مدتی هم حسابداری کرده‌ام.

برناوا تبسمی ازروی رضامندی کرده گفت :

ـ خیلی خوب.شمارا برای تنظیم دفتر اعانات وکارهای خیریه کلیسا در نظر گرفته‌ام. صندوق کوچکی کلیسادارد که تحت نظر شما قرار خواهد گرفت ودفتر آنرا مرتب خواهید کرد . کارمشکلی نیست و چندان زحمتی ندارد .چون حال شما هنوز خوب نشده این کار تصور میکنم بهترین کار برای شما باشد . روزها نیز اوقات بیکاری را صرف سرکشی

بمستخدمین و مأمورین نظافت کلیسا خواهید کرد که وظایف خودرا انجام‌دهند .
واچکین خوشحال شد . بازهم نادیژگوا و شوهرش از او تشکر کرده‌ورفتند .
دو روز بعد (واچکین) درکلیسامشغول کار شد . صبحها از خانه بکمك نادیژگوا همسر باوفایش میآمد وچند ساعتی آنجا بود باطاق سرکشی میکرد وهرجاکه احتیاج بنظافت داشت دستور میداد تمیز کنند و نزدیك ظهر میرفت‌و بازعصر میآمد. این کار عمده‌ای بودکه برناوا برای (واچکین) در نظرگرفته و باو محول کرده بود . یك‌کار دیگر هم داشت وآن تنظیم دفتر خیرات کلیسابود . واچکین چون سواد داشت عصرها دفتر خیرات‌کلیسا را مینوشت .

مخارجیکه از صندوق اعانات شده‌بود وارد میکرد و در آمد را نیز مینوشت‌جمع میبست و تطبیق میکرد وپس از اینکه نتیجه‌کار خود را باطلاع‌برناوا میرسانید باتفاق نادیژگواکه برای بردن اومیآمد میرفت .

برناوا با این وسیله‌ای که فراهم شده بود هر روز میتوانست نادیژگوا را به بیندامّا عمداً ازبرخورد با او خودداری میکردزیرا میدانست‌که در اعماق دلش بازنسبت باو محبتی موجود است و این دیدنهای متناوب سبب تحریك و تشدید آن محبت شده و درنتیجه باعث میشود که راسپوتین بااو دشمن‌گردد . این بودکه ازدیدن یابرخورد با نادیژگوا خودداری میکرد و هرقت هم‌برحسب تصادف با او برخورد میکرد بدون‌نگاه میگذشت و ازصحبت و ایستادن خودداری میکرد .

برناوا به (آلانف) که درکلیسا سمت جاروکشی‌داشت دستور داد که با (واچکین) دوست‌شود . (آلانف) طبق دستور برناوا تماس خود را با (واچکین) زیادکرد واکثراً در بردن او بخانه یا آوردنش‌ازخانه بکلیسا بانادیژگواکمك میکرد .

روزهای تعطیل و مواقع بیکاری با هم در میدان قریه قدم میزدند و آلانف عمداً طوری رفتار میکردکه مردم اورا با(واچکین) به‌بینند و از آشنائی آنها مطلع باشند. این عمل طبق دستور برناوا وجزئی ازبرنامه کار اوبود.

اندك اندك آشنائی (آلانف) با (واچکین) برفاقت و صمیمیت مبدل شد .
محبتهای اوکار خودش‌راکرد وپای او را بخانه وی‌بازکرد . آلانف بعضی شبها ازگردش عصرانه‌باواچکین بخانه آنها میرفت‌و دیروقت‌برای خواب و صرف شام‌بکلیسا بازمیگشت .

رفیق (آلانف) یعنی(پوشکین که) درجنگل مشغول‌کار بود و نزدیکی از اهالی استخدام شده بود مأمور شد که قسمت دیگری از این نقشه خطرناك را انجام دهد لذا یکروز عصرکه بازبرناوا باچندنفر ازاهالی درخیابان قریه قدم میزد پوشکین جلوآمده

سلام گفت .

برناوا پدرانه جواب سلام اورا دادو بدون اعتنا همراه آنها که همراهش بودند گذشت اما پوشکین دنبال اوراه افتاد و بالاخره چندقدم آنطرفتر خود را باو رسانید و باصدائی که سعی میکرد دیگران نیز بشنوند گفت :

ـ پدر مقدس ... من دراین محل غریب هستم و کسی را ندارم . خانه وزندگی هم. ندارم . سالها زحمت کشیده و درسیبری نقاط سرد جان کنده‌ام و مقداری پول برای ایام پیری و کوری خویش پس انداز کرده‌ام. چون شب‌ها جای معینی برای خوابیدن ندارم میترسم پس انداز مرا دزدان ببرند و...

برناوا حرف اورا قطع کرده و گفت ؛

ـ نه فرزند این قریه دزد ندارد .

همه اهالی اینجا برادران تو هستند و هیچکس بمال تو نظری ندارد برو بکارت مشغول باش.

ولی پوشکین حرف خودرا قطع کردو گفت :

ـ دیشب خواب دیدم که پولم رادزدیده‌اند بیدار شدم ولی تاصبح دیگر ازترس خوابم نبرد یقین دارم که امشب هم خواب بچشمانم راه نمییابد.

باز برناوا گفت :

ـ بیهوده میترسی... این قریه جای امنی است .خوب حالامقصودت چیست ؟

پوشکین دست خود را بزیر پیراهن برده و بسته‌ای را از آنجا بیرون آورد و گفت :

ـ پدر مقدس استدعا دارم این پول مرا بامانت نزدخود نگهدارید تاهروقت که خواستم از این قریه بروم بگیرم و ببرم .

ابتدا برناوا اکراه کرد ولی بالاخره باصرار یکی دو نفر از اهالی که آنجا بودند پول راگرفتو پرسید :چقدر است ؟!!

ـ درست هزار وهفتصد وهشتادوچهارمنات .

بالاخره برناوا باصرار آن چند نفر که همراه اوبودند پول راگرفت که بامانت نزد خود نگهدارد .

همانشب پول را بواچکین سپرد که درصندوق امانات و اعانات کلیسا نگهداری کند ومخصوصاً اینکار را موقعی کرد وطوری انجام داد که در حضور چند نفر شاهد باشد .

یازده روز گذشت . اندك اندك واچکین بکار خود مسلط میشد و بهمین ترتیب رفاقت (آلانف) و (واچکین) تشدید میگردید . آنها طوری باهم رفیق وصمیمی شده بودند که

دقیقه‌ای‌ازهم دور نمیشدند و تنها موقع خواب بود که آنها دور از یکدیگر بسر میبردند .

همه اهالی از دوستی آندو نفر اطلاع داشتند . قرار شده بود که بکمك و آشنائی واچکین و نادیژگوا (آلانف) از دختران همان قریه زن بگیرد و از کلیسا بیرون آمده مثل واچکین خانه و زندگی جداگانه برای‌خودترتیب دهد . چند دخترزیبا از همسایگان را دیده و قرار بود خود آلانف یکی از آنهارا بزنی انتخاب کند و مراسم عروسی را راه بیاندازند .

این وضع ادامه داشت تا اینکه اتفاقی افتاد و وضع بکلی تغییریافت .

یکروز صبح که واچکین بکلیسا آمد اول بمأمورین نظافت سرکشی کرد آنروز یکشنبه بود و شب قبل واچکین چند نفررا مأمورکرده بود که سالن کلیسا را خوب‌تمیز و جاروکنند بسالن رفت که ببیند آیا آنها کار خود را انجام داده‌اند یا خیر بعد ازانجام اینکارها چند دقیقه‌ای روی یك‌صندلی نشست که‌نفسش آرام‌شودو رفع خستگی کند . بعد ازجای برخاسته بطرف‌اطاق‌مخصوص‌خودرفت .

اطاقیکه صندوق کلیسا و دفاتر و اوراق در آن قرار داشت در نقطه دور افتاده واقع‌بود وکمتر کسی از آنجا عبور میکرد و حتی روزهاهم ناچار بودند چراغ روشن کنند . واچکین‌ازراهروهاعبورکرد .

دربین راه برناوا را دید سلام‌کرد و برناوا از او با مهربانی احوالپرسی نمود . تا اینجا از هیچ چیز اطلاع نداشت و نمیدانست چه بلای بزرگی بسرش آمده است.بعد ازعبور از راهروها باطاق خود رسید و دسته‌کلید را در آورد که در اطاق را باز کند ولی در کمال تعجب مشاهده‌کرد که‌کلید در قفل آزادانه میچرخد باترس و وحشتی زایدالوصف در را بجلو زورداد ودید که بازشد . درراشکسته بودند. (واچکین) بیچاره نزدیك بود همانجا در آستانه در اطاق غش کند ولی‌خودداری‌کرد . از فرط ترس‌چنان میلرزید که توازن‌و تعادل خودراهنگام راه رفتن‌نمیتوانست‌حفظ کند . بسرعت باهمانحال زار و باهمان زانوان لرزان و قلب پر طپش خودرا بصندوق رسانید . در صندوق باز بود اما بهمان وضع اول روی صندوق قرار داده‌اند .(واچکین) بدبخت بلافاصله اوراق درهم برهم روی صندوق را برداشت و درکمال تعجب دید که حتی یك پول سیاه هم در صندوق موجودنیست و همه‌رابرده‌اند .اینجابود که واچکین فریادی کشیدو غش کرد .

از صدای فریاد واچکین که از ته‌قلب برخاست مستخدمین خبر شدندو بسمت‌اطاق او دویدند.

واچکین‌را روی‌دست بلند کرده وروی یك‌نیمکت چوبی که کنار اطاق‌قرار داشت

خوابانیدند بعد یکی از آنها دویدو برناوا را خبر کرد.

آنها که اطراف اوجمع‌شده‌و برای بهوش آوردن وی کوشش میکردند نمیدانستند چه‌شده برناوا نیزوقتی وارد اطاق‌شد پرسیدچه شده ؟

کسی جواب قانع کننده‌ای باونداد وهمه واچکین بیهوش و غش کرده راباونشان دادند .

برناوا دستور داد تا اورا باطاق خودش برده وآنجا پزشکی احضار کردند. یك ساعت بعدواچکین‌بهوش‌آمد ولی تاساعت‌ها هوش‌و حواسش وضع وحال طبیعی خود را باز نیافت .

زبانش یارای‌حرف زدن‌نداشت وچون چشمان‌خود را گشود بین‌جمعیت بانگاه در جستجوی کسی بود.

همه می‌دانستند که او بین‌همه آن‌اشخاص که‌دور اوجمع‌شده بودند چه کسی‌را میجوید ومیخواهد.

یکنفررا برای خبر کردن نادیژگوا فرستادند ونیم ساعت بعد دخترك زیبا باحالتی پریشان وچشمانی ازاشك‌متورم بالای‌سرشوهرش‌حاضر بود.

چند داروی‌تقویت باودادند.

نادیژگوا سراورا روی‌زانوان‌خود گرفته وشانه‌هایش‌را میمالید تا بالاخره‌پس از مدتی‌مدیدضعف‌وناتوانی توانست حرف بزند.

اولین سئوال‌را برناوا باملایمت‌و مهربانی ازاوکرده‌وپرسید:

ـ فرزندم‌چه‌شد که‌ضعف کردی؟.

چه‌شد که فریادی کشیدی؟.

واچکین بزحمت جواب دادو گفت:

ـ پدر مقدس... دراطاق‌و درصندوق‌را شکسته‌وهرچه پول‌و اوراق قیمتی‌درصندوق بوده بسرقت‌برده‌اند.

بعد ازگفتن این مطالب شروع بگریستن کردوصورت خود را در آغوش نادیژگوا پنهان کرد.

(برناوا) ازشنیدن‌این‌خبر اظهار تعجب کردو باناراحتی خیال که‌درچهره‌اش‌مشهود بود ازجای‌برخاست وبسرعت ازاطاق خارج شد.

یکی‌دونفر دیگرهم بااو رفتند.

برناوا باطاق‌صندوق‌خانه رفت‌و مثل اینکه‌ابداً ازهیچ‌چیز خبرندارد بادقت مشغول

بازرسی اطاق ودرصندوق ودفاتر شد.

پول درصندوق وجود نداشت .دفتر نشان میداد که بیشتر ازده هزارمنات پول اعانات و امانات درصندوق وجود داشته وحالا اثری از آن نیست.

دراطاق را برناوا لاك ومهر کرد ومجدداً نزدواچکین که هنوز میگریست بازگشت آنروز صحبتی ازاین ماجرا بمیان نیامد و برناوا دیگر باواچکین صحبت نکرد. برای اینکه غش کرده بود وحال مناسبی نداشت به نادیژگوا گفت (او را بخانه ببر وفردا صبح اول وقت باهم باینجا بیائید.)

برناوا ناراحت وعصبانی بود، بعدازرفتن آنها نیم ساعتی دراطاق خود ودر راهروها بتنهائی قدم میزدو فکر میکرد.

هر کس اورامیدیدمی فهمید که عصبانی و ناراحت است.شایعه مفقود شدن پول صندوق کلیسا بسرعت برق درقریه شایع شد وهمه فهمیدند که پول صندوق مفقود گردیده ولی هیچکس حتی بیش خودفکر نمی کرد که (واچکین) دراین جریان دخالت داردیا گناهی داشته باشد. پس از انجام وعظ وخطابه از برناوا دراین باره سئوالهائی کردند.

برناوا گفت:

ـ بله صندوق کلیسا شکسته شده پولهاواوراق بهادار را بسرقت برده اند ولی هنوز معلوم نیست سارق کیست.

بژاندارمری اطلاع دادم که برای تحقیق بیایند، آنها امشب میآیند و بالاخره معلوم خواهد شد که چه کسی دراین سرقت دست داشته، بخدا قسم که هر کس باشد شدیداً تنبیه خواهد شد حتی برادرم.

یکی دوروز ازاین واقعه گذشت. برناوا خودرا خیلی متأثر وافسرده نشان میداد و بهر کس میرسیدمی گفت بیشتر نگرانی من از اینست که این جوان بیچاره مریض دراولین مراحل خدمت باشکست مواجه گردیدو میترسم همین امر باعث شود که حال مزاجیش رو بوخامت بگذارد.

اتفاقاً همین طورهم بود زیرا واچکین بیچاره دراثرواقعه وترس ووحشت حاصله از آن بعد ازچندجلسه تحقیقاتی که برناوا از او بعمل آورد مجدداً بیمار وبستری شد .شبها بیجهت ازخواب میجست وفریادهای وحشت آور میکشید، بعدازآن دیگر نمیتوانست بخوابد وتاصبح می نشست وگریه میکرد.

در طول این مدت همسر زیبای واچکین یعنی نادیژگوا باوفاداری ومهربانی تمام از

کنار او دور نمیشد، تاهرموقع که اوخواب بود بالای سرش می نشست ووقتی بیدار میشد بوی تسلی خاطر میداد وسعی میکرد باصحبت‌های متفرقه وتذکرمطالب خوشمزه‌وگوناگون جهت‌فکر اوراعوض کندو ازحیطه آن ناراحتی دورش‌سازد.

برناوا بافعالیت خستگی ناپذیر مشغول تحقیقات بود. ازیك یك مستخدمین کلیسا بازجوئی کرد واین بازجوئی‌ها را درحضور رئیس ژاندارمری قریه که پیر مرد بلندقدی بودانجام‌میداد.

این پیرمرد که ازقزاقهای قدیمی بود بیشتر سنین‌عمر دراز خودرا درمیدانهای‌جنك لهستان‌وترکیه گذرانده بود لذا ازکارهای پلیسی و امور مربوط بسرقت وکشف جرائم اطلاعی نداشت.

بهمین مناسبت برناوا باآزادی عمل‌کامل بکارهای خویش می‌پرداخت وفقط از او برای خالی نبودن عریضه‌وحفظ ظاهراستفاده‌میکرد.

روزچهارم یاپنجم‌بود که پوشکین‌تو سرزنان آمدومستقیماً بکلیسارفت . موقعی که پوشکین‌وارد کلیساشد برناوا برای انجام‌امورمذهبی وحضور بربالین یك‌بیمار محتضرتا چند فرسخی‌قریه رفته بود.

پوشکین ازهرکس که باو برخوردمیکرد سراغ‌برناوا رامیگرفت وچگونگی‌واقعه سرقت سئوال میکرد.

بالاخره چون باوگفتند که کشیش برای انجام کاری‌بیرون رفته وممکن است‌تاشب هنگام بازنگردد پوشکین درآستانه در اطاق دفتر برناوا نشست وباصدای بلند مشغول گریه کردن‌شد.

اوطوری باصدای بلندگریه‌میکرد که هرکس ازآن حدود می گذشت ویاکسانیکه برای ملاقات برناوا میآمدند صدای‌ضجه ناله اورا می‌شنیدند و همانجا میایستادند.

درطی‌یکساعت بیشتر ازده پانزده‌نفردر راهروی تنك‌کلیسا دورا دور اوجمع‌شده‌و علت گریه اوراسئوال‌میکردند.

پوشکین همانجا که‌روی‌زمین نشسته‌بود ومیگریست باطراف خودنگاهی کردوچون اوضاع‌رامناسب‌دید گفت:

من‌سالها زحمت کشیده‌و خون‌دل خورده‌بودم .سالها ازتمام لذائذ دنیوی محرومیت کشیدم ،زن‌نگرفتم خانه‌وزندگی معین‌و معلوم نداشتم؛ هرجای بدآب‌وهواهرجای‌سردسیر که‌بیشترحقوق میدادند رفتم تا مبلغی‌پول برای ایام‌پیری ودرماندگی‌خود جمع کردم.این پول‌را بدست‌امین‌ترین اشخاص ومطمئن‌ترین محلها یعنی بدست برناوای کشیش سپردم.

حالااین پول‌را از صندوق کلیسا بسرقت برده‌اند.

خدایا من بعداز این‌چکنم؟

بکجا پناه ببرم؟. پولم‌رااز کی بگیرم...

و بعد مجدداً گریه‌را سرداد .دل‌مردم بحال‌او میسوخت. چند نفر کنار او نشسته‌و سعی کردند که اورا تسلی دهند ولی پوشکین ابداً بحرفهای آنها گوش نمیداد و نصیحت کسی‌را نمی پذیرفت.

گاهی گریه میکرد، گاهی آرام میشد ومات‌و مبهوت میماند و باز همان حرکات را تجدید میکرد.

هر کس اورا می‌دید ابتدا تصور می کرد که در عزا ومرك عزیزترین خویشان خویش میگرید.

بالاخره پوشکین آنجاماند تابرناوا ازخارج‌شهر برگشت و مستقیماً بدفتر خود رفت ،وقتی‌پوشکین‌را آنجا دیداظهار تعجب کرد وعلت‌را پرسید:

پوشکین گفت:

(پدر مقدس ... اینطور ازمال‌من نگهداری کردی وامانت مرا حفظ نمودی . بخدا من‌اندوخته‌خودرا ازشما میگیرم.

من کار باینکار ندارم که‌سرقت‌شده یاکسی آنرا برده است) چندنفرزیر بغل‌پوشکین را گرفته و باشاره برناوا او را بداخل دفتر کلیسا بردند . آنجا برناوا به‌پوشکین گفت :

- تمام اهالی‌حتی اینها که اینجاهستندمیدانند صندوق‌کلیسارا سرقت کرده‌اندوهرچه درآن‌بوده برده‌اند.

هیچکس منکراین‌نیست که‌پول‌شما درصندوق‌امانت‌بوده وسرقت‌شده است ولی‌این تنهانبود ومبالغ بیشتری‌نیز متعلق‌باشخاص دیگر آنجابوده که همه‌را یکجابرده‌اندو سارق هنوزبدست نیامده است.

پرونده این‌سرقت درژاندارمری قریه‌استو من ازطرف‌خودم بشما قول میدهم که اگر سارق دستگیرشدپول ازاوبگیرم واولین‌رقم‌امانت شمارا پس‌بدهم.

پوشکین باهمان‌حال‌گریه جواب‌داد:

- خوب پدر مقدس اگر سارق‌بدست نیامد تکلیف من بدبخت چیست و چه باید بکنم ؟

برناوا فکری کرد و بعد خطاب بآن چندنفر ازاهالی که برای کارهای دیگر نزد او آمده بودند گفت:

- ببینید !! جواب اینهارا چه بدهم؟

اوحق دارد و بایدفکرعاجلی برای اوو امثال او کرد.

بالاخره برناوا به پوشکین گفت :

- بعقیده من بهتراست که شما بژاندارمری بروید واین تقاضارا ازآنها که مسئول پیدا کردن سارق هستند بکنیدشاید همین فشاری که شماوارد میآورید سبب شود که زودتر سارق را پیدا کنند.

پس از نیم ساعت مذاکره برناوا پوشکین را راضی کرد که تاچند روز دیگر هم صبر کند شاید سارق پیدا شود و قول داد که اگر پیدا نشد پول او را بطور اعانه ازمردم جمع کرده و باو بدهد.

از فردای آن روز بازبرناوا مشغول تحقیقات شدو این دفعه باشدت عمل این کاررا انجام میداد .

هرروز پوشکین میآمدو چند ساعتی همان صحنه ساختگی را ایجاد میکرد ومردم را دور خودجمع می ساخت. سه روز بعد برناروا درحضوررئیس ژاندارمری ویکی دو نفردیگر از اهالی که بعنوان معتمد در جلسات بازجوئی حاضر می شدند ازآلانف تحقیق می کرد . آنروز نوبت آلانف شده بود واین دومین باربود که برناوا ازاو سئوال می کرد منتهی دفعه اول تنها بود این دفعه درحضور چند نفر دیگر . آلانف پاسخ های نامربوطی میداد همین پاسخ ها سبب میشد که سوء ظن همه نسبت باو جلب شود و باو مظنون گردند. بالاخره رئیس ژاندارمری که دید ازبازجوئی وسئوال چیزی نمی فهمد چند تن از سربازان خودرا صدا کرد ودستور داد که آلانف را شلاق بزنند.

ابتدا آلانف تسلیم نمیشد ودست وپا میزد ومقاومت می کرد. ناسزا می گفت وداد وبیداد می کرد ولی سربازان که از اوتنومندتر بودند براو چیره شده واورا خوابانیدند قبل ازاینکه شروع کنند بشلاق زدن ، برناوا نزد اوآمده برسم کشیش ها دستی بسر او کشیدو گفت:

فرزند اگر خطائی مرتکب شده ای اعتراف کن ، خدا از تقصیر میگذرد وعفوت میکند منهم بسهم خود تورا میبخشم.

پولهارا هم بده که بصاحبش بدهیم ومن سعی می کنم که تورا مجازات نکنند ولی شرطش اینست که خودت اعتراف کنی وپولهائی را که سرقت کرده ای پس بدهی.

آلانف بازهم منکرشد وبافحاشی و ناسزاگوئی تلاش میکرد که خود را از زیر دست و پای سربازان نجات دهد. بالاخره چون از این کار ها نتیجه‌ای نگرفتند بازدستور شلاق زدن صادر شد.

سه نفر دردوطرف او ایستاده و با شلاق‌های سیم‌دار وضخیم چرمی اورا می زدند. شلاقها بالامیرفت وباصدائی ناراحت کننده ببدن او می نشست و در زیر هرضربه آلانف فریاد سختی میکشید.

چند مرتبه برناوا وساطت کرد که شلاق‌زدن را تعطیل کنند ولی پیرمرد قزاق که رئیس ژاندارمری بود وازاین‌صحنه ها درطول‌عمر سربازی خودزیاد دیده‌بود نمیپذیرفت ودرجواب برناوا گفت:

ـ بگذار اعتراف کند . دزد همین‌شخص‌است ومن‌یقین‌دارم.

تعداد شلاق‌تقریباً بصدرسیده‌بود که آلانف باصدائی ضعیف گفت:

ـ بس کنید ... میگویم ... همه چیزرا میگویم.

فوراً سربازان ازپشت‌و روی‌پای اوبرخاسته وآلانف راکه می‌لرزیدو نمیتوانست اززمین برخیزد بلند کردند.

برناوا نزدیك آمده بامهربانی اورا روی صندلی نشاند، یك‌ظرف شربت مقوی‌باو دادند که بنوشد. آلانف‌یك‌پیپ خواست.

فوراً یك‌پیپ‌هم آتش کرده باودادند. بعداز کشیدن‌پیپ‌ورفع خستگی‌مجدداً بازجوئی را شروع کردندو آلانف گفت :

ـ من‌صندوق‌را بازکرده وپولهارا بردم باین‌گناه اعتراف می کنم چون میخواستم زن بگیرم وپول نداشتم.

سالهاست که آرزوی زن‌گرفتن وبچه‌دار شدن‌را دارم ولی پول کافی برای اینکار نمی‌توانستم فراهم کنم. بالاخره باین قریه آمدم ودرکلیسا مشغول‌کار شدم . چون سواد داشتم‌وحساب‌داری‌هم می‌دانم فکرفی کردم که‌مرا متصدی‌صندوق کلیسا کنند ولی‌بدبختانه این‌شغل‌را به(واچکین) که ازاهالی همینجاست واگذار کردند . من که دیدم موقعیت از دستم خارج‌شد درصدد بودم که درصندوق را بازکرده وپولهارابردارم ولی‌متوجه‌شدم که صندوق آهنین خیلی‌محکم است وبا هیچ‌وسیله‌ای درآن‌را نمیتوانم بشکنم .مدتها بوددر راه پیداکردن راه مناسبی بودم تااینکه بهتر دیدم با واچکین رفیق‌شده وطرح دوستی‌با او بریزم وکلیدصندوق‌را ازاو بدزدم.

همین کارراهم کردم وچون اومریض‌و ناتوان بود بزودی بااو رفیق شدم وبخانه

آنها رفتو آمدپیدا کردم.

اووهمسرش بمن خیلیمهربانی میکردند و موقعی که فهمیدند قصد ازدواج دارم مشغول فعالیت شده ودختری ازاهالی قریه را برای من پیدا کردند . من دختررا دیدم و پسندیدم همه کارها انجام شده بود وفقط بپول احتیاج داشتم که کار عروسی را روبراه کنم آنها نمیدانستند که من پول ندارم وموقعی که مطلع گردیدند خیلی دلسوزی کردند.

یکروز که باواچکین صحبت می کردم ازطریق مزاحوشوخی گفتم(اگر صندوقی بدستمیرسید میشکستم وپول آنرابرای عروسی برمیداشتم). من این حرفرااز رویمزاح وشوخیزدم. ولیدیدم که واچکین آن راجدی گرفت ودنبالصحبت رارها نکرد فهمیدم که او برای دزدی صندوق مستعداست وچونوضع مالیش چندانخوب نیست بدشنمیآمدصاحب پول بدونزحمتی بشود. این بود که قرارکاررا بتاهم گذاشتیم که یکشب باکلیدخودش صندوق راباز کرده بوبهای آنرا بدزدیم وبینخود باالمناصفه تقسیم نمائیم .

واچکین که ازموجودی صندوق اطلاع داشت بمن گفت حالاموقع خوبی برای این کار نیستزیرا چندانپولی درصندوق وجودندارد .

منهمحرفهای اوراقبولدارم وچندروزی صبر کردمیکروز واچکین آمد وخبرداد که امروز تقریباً دوهزارمنات یکباروهزارهشصدوچند منات‌هم‌یك‌باردیگر بصندوقرفته‌است دیگرموقع کار بود ومامشغول کارشدیم. مثلهرشب واچکیندرهارا بستو بخانهرفت ولی قبلاز رفتنکلیدرا بمنداد. نیمهشبمن ازتاریکی استفاده کرده ودراطاق وبعد در صندوق راباز کردم وپولهارا برداشتم .

فردا کهواچکین آمد وآنوضعرادید باز بر دستی آنصحنه سازیهارا درست کرد و غش کرد وهوشآمد واورا بخانه فرستادند .

چند ساعت بعد پولها رابخانه اوبرده وباهم تقسیم کردیم . واچکین پولهارا ازمن گرفت حالشخیلی خوببود وابداًآنچهره غمانگیز وافسردهایکه درخارجدارد نداشت . پولرا در بخاری درانبارخانه مخفی کرده باشد .

رئیس ژاندارمری گفت :

ماازکجاحرفهایتورا باور کنیم چونتویکنفردیگررا هم‌شریك‌خودت کردهای که بتنهائی این کار را نکرده باشی وحالابرای تخفیف جرمخود باینددروغ متوسلشدهای .

آلانف گفت : فهمیدن اینموضوع خیلیآسانست زیراکلید صندوقآهنین ودراطاق تنها نزدواچکین است وکسدیگریآنرا ندارد . بروید ببینید دراطاق وصندون شکسته نشده بلکه بسهولت بازگردیدهاست واین بهیچ وسیلهای ممکن نیست مگر بوسیله کلید . از طرفدیگر همینالآن بخانهواچکین برویدجستجو کنیدو پولهارا بیابید. آیااین دودلیل برای

اثبات اظهارات من کافی نیست ؟

همه‌این عقیده را پسندیدند ورئیس ژاندارمری دو نفراز اهالی‌را برداشته با سرعت بطرف‌خانه واچکین حرکت کردند .

آلانف باز بردستی برنامه‌راانجام میدادومثل یك هنرپیشه تاآنرهرچه باو گفته آموخته بودند عمل‌میکردند .

دراینموقع که رئیس ژاندارمری بطرف‌خانه واچکین میرفت اودر کمال پریشانی و بدبختی دربستر بیماری افتاده بود . وقتی‌رئیس ژاندارمری واردخانه واچکین‌شد خودش ازیکطرف ودوسه نفرژاندارمها ازطرف دیگر بجستجو پرداختند. این‌عمل که بدون‌اطلاع وسابقه‌بود باعث‌اعجاب اهالی‌خانه مخصوصاً نادیژ گوا وواچکین گردید. واچکین دربستر افتاده‌بودولی نادیژ گواهمراه آنها بهمه‌جامیرفت وهرچه‌میخواستند دراختیارشان میگذاشت این‌جستجو خیلی‌بطول نیانجامید زیراچند دقیقه‌بعد که هیزمها رازیرورو کردند طبق‌همان نشانی که آلانف داده‌بود بسته پول‌رااززیر هیزمها پیدا کردند .

نادیژ گوا مثل مرده‌بیحرکت ازفرط تعجب‌دهانش بازمانده‌بود نمیدانست‌چه‌بگوید وچه بکند . دفاع‌فایده نداشت زیرا پول‌را مقابل دیدگان اووچند نفردیگراززیر هیزمها بیرون آورده بودندنادیژ گوا درحالیکه میگریست آرام‌آرام بدنبال آنها تاآستانه درخانه آمدووقتی‌همه‌ازآنجاخارج شدنددیگرزانوانش‌طاقت‌حرکت نداشت‌وهمانجا نشست‌ودرآنجا صدای گریه وخروشش بلندشد. ازصدای اوواچکین بیماربزحمت وبکمك پدرش که‌پیرمرد سفیدموئی بوداز بستر بیرون آمد وبسراغ اورفت .

نادیژ گوا میخواست‌موضوع پیداشدن پول‌مسروقه‌رادرخانه خودشان‌ابتدا ازشوهر بیمارش‌پنهان کند ولی‌چون دید کتمان فایده ندارد حقیقت‌راگفت بیچاره واچکین که ابداً انتظار چنین پیش‌آمدی رانداشت غش کرد وچنان بزمین افتادکه سرش باسنگفرش کف حیاط خانه تصادف کرد وخون جاری شد .

رئیس ژاندارمری موضوع‌را باطلاع برناوا رسانید وپول پیداشده راباو داد بقیه پول‌راهم ازآلانف گرفتند ومجدداً درصندوق کلیسا قراردادند تاصاحبانش مراجعه کنند و بگیرند بعدازانجام اینکارها رئیس ژاندارمری بابرناوا بمذاکره پرداخت . قبلاآلانف‌را بزندان فرستاده بودند حالا میخواستند واچکین‌راهم دستگیر کنند ولی‌چون‌او بیماربود میخواستندطوری رفتار کنند که باعث فجعه ناگهانی ومرك او نشود . مذاکرات آنها خیلی طول کشید برناوا برای‌اینکه کاررا باملایمت تمام‌انجام داده‌وظواهررا نیزحفظ کرده‌باشد یکی دونفر ازاهالی قریه‌را برداشت وباخودبخانه واچکین برد. واچکین دربستر بیماری افتاده ازچندروز قبل‌خیلی لاغرتر ورنك پریده‌تر بنظر میرسید .

سرش راکه‌ذراثر تصادف بازمین شکسته بود باندپیچی کرده بودند. بدیدن برناوا خواست برخیزد ولی مانع شدند ومجدداً اوراخوابانیدند. بالاخره برناوا بهرترتیبی بود موضوع راگفت واضافه کرد :

- من یقین ندارم که شما در اینکار دخالت داشته باشید ولی چون پول در خانه شما پنهان بود این سوءظن را ایجادکرده است . در هرحال من سعی خودم راکردم که شما رابازداشت نکنند وبگذارند تابهبودی حاصل کنید ولی مفید واقع نشد ومیخواهند شما رابزندان بفرستند .

رنك ازروی همه حاضرین پرید . برناوا مزورانه سرخود را پائین افکند وبعد از چند دقیقه سرخودرا بطرف آسمان بلندکرد وزیر لب مشغول خواندن دعا شد . لبهای واچکین دراثرترس ووحشت کبودشده‌وچنان میلرزیدکه همه‌متوجه شده‌بودند. نادیژگوا اورا درآغوش گرفت ودر حالیکه دانه های درشت اشك صورت زیبای اورا ترمیکرد و بغض گلویش رامیفشرد وسعی میکردکه بشوهرخویش قوت قلب بدهد، اما فایده‌ای نداشت زیراهنوز برناوا ازخانه آنها بیرون نرفته بودکه ژندارمها وارد شد واخطارکردندکه واچکین همراه‌آنها برود. چاره‌ای جزاطاعت نبود، واچکین بیچاره رالباس پوشانیدند وبدست ژاندارمها سپردند .

قبلاواچکین بایك‌یك اهالی خانه دیده‌بوسی ووداع کرد . ریش وموی سفیدپدرش رابوسید باآستین دانه‌های اشك را ازروی صورت پرچروك وریش سفید وانبوه پدرش پاك وسعی میکرد طوری راه برودکه بپدرپیرش قوت قلب بدهد. تنها نادیژگوا بودکه نمیخواست ازشوهر باوفا ومحبوبش جداشود باصدای بلندگریه میکردوبدنبال ژاندارمها میرفت . چند نفرازهمسایگان بازوان اوراگرفته وسعی میکردندکه ازرفتن‌بازش دارند ولی اوجیغ میکشید ، ناله والتماس میکرد وبمحض‌اینکه فرصتی مییافت خودرا ازدست آنها خلاص کرده بتعقیب شوهرش میپرداخت .یکی دوباره خودرا بآنهارسانید وخویشتن را در آغوش واچکین‌که باقدمهای لرزان بین ژاندارمها میرفت انداخت امـا هردفعه ژاندارمها باقنداق تفنك ضربات سختی باو وارد کرده و باشدت عمل دورش میکردند .

(واچکین) وقتی به پیچ خیابان رسید هنوزصدای‌گریه همسر باوفایش رامیشنید وصدای ناله اودرگوشش طنین داشت، مثل‌این‌بودکه فکرمیکرد دیگربخانه‌اش بازنخواهدگشت هرگزپدرش رانخواهد دید وبرای ابد ازهمسرزیبایش جداشده است !! ایستاد واز روی حسرت نگاهی‌بآن خیابان‌که سالها درکمال‌آزادی وآرامش ازآن عبورکرده بودافکند. آهی کشید وبرای‌آخرین‌بار ازدور بانادیژگوا خداحافظی کرد ورفت. برناوا قبلاترتیب همه‌کارها راداده بودبمحض اینکه واچکین رابه ژاندارمری‌آوردندکالسکه دولتی حاضر

و پرونده سرقت نیز آماده بود . بدون اینکه باوچیزی بگویند سوارش کرده وراه افتادند کالسکه درتاریکی شب پیش میرفت . سه نفر ژندارم قوی هیکل درسه طرف او نشسته و باچشمان نگران مراقب کوچکترین حرکات او بودند .

کالسکه در تاریکی شب پیش میرفت چشمان واچکین اندك اندك خسته شد . دیدگانش روی هم قرار گرفت و سرش به پشتی پشت کالسکه افتاد و بخواب سنگینی فرو رفت . این خواب نبود که اورا برد بلکه ضعف و ناتوانی بود که چشمان اورا بیاختیار برروبهم بست .

پشت سر کالسکه حامل واچکین کالسکه دیگری بفاصله نیمساعت راه حرکت میکرد این کالسکه حامل آلانف بود . برناوا دستورداد بود که این دونفررا باهم به نیژینو گرود تیرند و بهانه‌اش این بود که ممکن است درراه باهم تبانی کنند وبعد حقایق اعتراف شد رامنکرشوندولی حقیقت امراین بود که برناوا نمیخواست آلانف باواچکین روبروشود زیرا اگر آلانف خود بازیگر این صحنه دروغی بود باوجود این برناوا میترسید که او تحت تأثیر عواطف انسانی قرار گیرد وموقع روبرو شدن باواچکین گوشه‌ای از اسرار را فاش کند .

موقعیکه ژاندارمهای برای دستگیر کردن واچکین رفته بودندبرناواازفرصت استفاده کرده فوراً خودرا بکلیسا رسانید و نامه‌ای برای راسپوتین نوشت .

برناوادراین نامه بطورمحرمانه وخلاصه نوشت که کارها بروفق مرام ومراد پیشرفت میکند و بزودی آن تحفه قشنگ را برای راسپوتین خواهد فرستاد وضمناً یادآوری کرده بود که آن شخص (مقصودواچکین بود) بیماراست ومراقبت شود که قبل ازرسیدن بمقصود ازدست نرود. این نامه را برناوا به(آلانف) داد وباوسفارشهای لازم راکرد وموقعیکه می‌خواستند آلانف را سوار کالسکه کنند برناوا جلو آمد و برسم آن عهد که برای متهمین ومجرمین کشیش دعا میخواند زیر گوشش مشغول دعاخواندن شد ولی بعوض دعا درگوش آلانف گفت :

ـ موقعیکه من مشغول دعاخواندن هستم تومرا ببوس ودرحال بوسیدن وعذرگناهان راخواستن اسلحه راکه زیرلباس خودگذاشته‌ام برادروباخود ببر .

آلانف همینکار راکرد . خم شد ودست برناوا را بوسید وسپس خودرا درآغوش اوانداخت و درهمین موقع دست خودرا درازکرد ویك رولور کوچك را از زیرلباده او برداشت و بلادرنك درسینه پیراهن خوداندا خت .

دیگر کاری نداشتند لذاآلانف راسوارکالسکه کرده وبطرف نیژینوگرود حرکت دادندکالسکه درتاریکی شب پیش میرفت وسه نفرمراقبین آلانف دقیقه‌ای چشم خودرااز

او بر نمیداشتند. آلانف عمداً شروع بچرت زدن کرد که آنها را نیز بچرت وادارد تاازموقعیت برای انجام نقشه خود استفاده کنند ولی ازاینکارهم فایده‌ای ندید .

نزدیکیهای صبح بود که ازدور چراغهای شهر نیژینو گرود دیده شد . ژاندارمها خوشحال بودند که صبح اول وقت زندانی را تحویل خواهند داد وتا غروب آفتاب برای گردش‌وقت کافی خواهند داشت ودراین‌موردمشغول صحبت‌شدند که ناگهان صدای آلانف شنیده شد که گفت :

- نگهدارید من میخواهم پیاده شوم .کارلازمی دارم . مریض هستم .

در همین موقع نگاهی از پنجره بخارج افکند و بآسمان نگریست میخواست بفهمد آیا تا صبح خیلی مانده است یا خیر . هنوز بیشتر از نیم ساعت تا طلوع فجر مانده است .

یکی ازژاندارمها گفت (نمیشود . هرکاری داری درشهرانجام بده)

آلانف که میدانست اگر سست بگیرد موفق نخواهد شد باصدای خشن‌تری گفت :

- نمیشود چیست..؟ منکه جنایت نکرده‌ام شماهم آدم هستید وتفنگ‌همراه خودداريد مواظب من باشید .

بازهم چند جمله خشن بین آنها ردوبدل شد وبالاخره آنهاراضی شده‌وپیاده شدند.

آلانف ازهمین موقعیت استفاده کرد یکی از ژاندارمها پیاده شده ودو تای دیگر داخل کالسکه بودند ناگهان آلانف مثل عقاب جستی زده وخود را روی ژاندارم پیاده شده انداخت . او تاآمد خود را جمع کند ضربتی شدید بسر ودهانش فرود آمده ونقش برزمین افتاد .آلانف فوراً برگشت درکالسکه رابروی دونفر دیگربست وبعد چند تیر بارولو خود شلیك کرد واسبها رم کردند .کالسکه‌چی که ازاول مراقب بود مبادااسبهارم کنند هرچه دهانه‌ها راکشید نتوانست جلوی آنان رابگیرد. چند شیهه پشت‌سرهم کشیده سمها رابزمین کوبیدند ویکمرتبه کالسکه را از جاکنده بسرعت هرچه تمامتر در همان مسیر که‌ایستاده بودند پیش‌رفتند دراینموقع‌دونفرژاندارمهادرکالسکه‌بودندمی کوشیدند که‌درکالسکه راباز کنند تازه باقنداق تفنگهای خودمشغول‌شکستن درکالسکه‌شده بودند که‌کالسکه ازجاکنده شد ورفت دیگرفرصت ازدست رفته بودونمیتوانستند پیاده شوند و اگرة صد چنین کاری را میکردند چنان بزمین میافتادند که از بین میرفتند زیرا سرعت کالسکه خیلی زیاد بود .

ناچارهردونفر بطرف شیشه پشت‌پنجره آمده‌وبطرف آلانف که‌وسط‌جاده باژاندارم دیگری که از زمین تازه برخاسته بود و مشغول مبارزه بودند نگاه میکردند . آلانف میدانست که بطرف او شلیك خواهد شد لذا هرلحظه جای خود عوض میکردو باژاندارم

بچنك و گریز میپرداخت . اوله تفنك او را گرفته بود که نتواند شلیك کند و ژاندارم باوجوداینکه از آلانف نیرومندتر بود نتوانست نه خود و نه تفنك خودرا ازچنك او نجات دهد . بالاخره کالسکه خیلی دورشد وشلیك تفنك ژاندارمها باو نمیرسید لذا باخیال راحت باحریف تنهای خویش بزدوخورد پرداخت و باینوسیله براحتی براوچیره شد .

در حین زد و خورد یك لگد محکم بشکم ژاندارم زد و او را نقش برزمین کرد . ژاندارم خواستکه اززمین برخیزد ولی درددل باوامان نداد ومجدداً نقش برزمین شد . آلانف ازاین موقعیت استفاده کرد و باکمربند خود ژاندارم دستهایش را از عقب بست و یك سنك خیلی سنگین راهم روی شکم او گذاشت تفنگش رادرفاصله دوردستی انداخت وخودش باخیال راحت پابفرار گذاشت ودر طول چند دقیقه بکلی ازآن حدود دور شد . تازه هواروشن شده بود که آلانف ازجاده دورشده ودرجنگلهای حاشیه رودخانه ولگابین درختان ناپدید گردید .

یانویچ و کنتس ماریوا

قبل ازاینکه بذکر بقیه این ماجرای تأثرانگیز بپردازیم بهتر است خوانندگان را در جریان وقایعی که بموازات این وقایع اتفاق میافتاد بگذاریم . کنتس ماریوا از خانه راسپوتین تقریباً باموفقیت بیرون آمد وتوانسته بود ازراسپوتین برای شخصی موسوم به (ایوان ولادیمیروف کارپینسکی) توصیه بگیرد . این شخص که جوان خوش بنیه‌ای بود بادرجه سروانی درزندان کار میکرد وفوق‌العاده مورداعتمادواطمینان راسپوتین بود.این شخص بود که وسیله ملاقات کنتس ماریوا رادرزندان بایانویچ فراهم آورد .

کارافیم همانطوریکه میدانیم‌قصدداشت درزیرعنوان خدمت به کنتس ماریواوظیفه جاسوسی خودرا انجام دهد وهدف مهمش این بود که ژنرال بروسیلوف رابقتل برساند.

ازطرف کمیته مرکزی جاسوسان آلمانی‌درپطروگرادبرای کشتن ژنرال بروسیلوف بطورغیرمحسوس جایزه تعیین کرده وچندین نفرازجاسوسان زبردست آلمانی مأمورانجام اینکارشده بودند یکی‌ازآنها کارافیم بود که بکنتس ماریوا خدمت میکرد .

کارافیم برای انجام وظیفه بقیه برنامه خود منتظربازگشت زاخارویچ بود . او را برای تحصیل سم مخصوصی که تنها در اختیار شخص معینی بود بقازان فرستاده بود . زاخارویچ پس ازرسیدن بقازان مستقیماً سراغ شخصی بنام‌ژان راگرفت . این شخص در کلیسا شغل جاروکشی داشت و وقتی بازاخارویچ برخورد کرد و نامه کارافیم را خوانده بازاخارویچ نزددکتر کلوایف رفتند .

این اولین دفعه‌ای بود که زاخارویچ نام دکتر کلوایف رامیشنید وتاآن تاریخ این نام را نشنیده واوا نمیشناخت ولی بعد ازآن تاریخ این نام رازیاد شنید وبهتر بادکتر

کلوایف آشنا شد !

(دکتر کلوایف) مرد شصت و پنج ساله‌ای بود که بعنوان پزشك مخصوص کلیساها در قازان اقامت داشت اما باطناً از جاسوسان زبردست آلمانیها بود وازهمین راه خدمات بزرگی بآنها انجام میداد . اوزن نداشت ودرآن خانه کثیف ودر هم ریخته که بیك خانه خوك بیشتر شباهت داشت تنهاز ندگی میکرد روزها یکی‌دوساعت صبح ویکساعت عصرها بکلیسا میرفت‌و بیماران فقیررا میپذیرفت و از کشیش‌ها وشاگردان مدارس مذهبی‌عیادت می نمود .

بقیه مدت روزوشب رادرخانه خودبتنهائی می گذرانید و بمطالعه وساختن داروهای مختلف اشتغال داشت .

وظیفه مهم و بزرك اوساختن سموم خطرناك ومخصوصی بود که برای کشتن‌اشخاص ورجال برجسته روسیه ازطرف جاسوسان آلمانی بکارمیرفت . (دکتر کلوایف) اخیراً سم مخصوصی ساخته بود که‌اثرآن سه روز بعدازخوردن بصورت‌قلنج ظاهرمیشد و بقدری مؤثر بود که ممکن نبود کسی آنرا بخورد و نمیرد .

ژان آنروز چیزی در گوش او گفت ودکتر کلوایف مقداری گرد سفید در یك لوله شیشه‌ای ریخت و به ژان داد .

زاخارویچ وژان پس از گرفتن آن گرد سفید از آنجا خارج شده وباز بکلیسا باز- گشتند . فردای آنروز ژان نامه دوستانه‌ای برای کارافیم نوشت ولوله شیشه‌ای رانیز در جعبه‌ای گذاشته دور واطراف جعبه راباپارچه‌دوخت وپس ازاینکه لاك ومهر کرد بدست زاخارویچ داد واورا روانه (نیژینوگرود) کرد .

(زاخارویچ) جعبه امانت راگرفت اسب خود را زین کرده وبطرف نیژینوگرود حرکت کرد ولی دربین راه فکری بنظرش رسید وپیش خود گفت :

- من باید مقداری ازاین سم بردارم ..لازم میشود .. حتماً باید اینکار را بکنم اما سم درجعبه لاك ومهرشده بود وانجام اینکاربآسانی ممکن‌نبود مگراینکه لاك ومهرجعبه رابرهم بزند . زاخارویچ خیلی فکر کرد . چند مرتبه پشیمان شد و منصرف گردید ولی بازافکار شیطانی اورا تحریك کردند تابالاخره تصمیم خودراگرفت ودرجعبه رابازکرد (زاخارویچ) دربیابان از اسب پیاده شد ومقداری از محتویات لوله شیشه‌ای را درکاغذ دیگری ریخت ودرجیب خود گذاشت .

مجدداً بهمان وضع اول شیشه رادرجعبه گذاشت وجعبه رادوخت وخورده‌های لاك راگرم کرد و اطراف آنرا بهمان شکل سابق در آورد . اوپیش خود فکر میکرد که کارافیم ابداً متوجه بازشدن درجعبه نخواهد شد . اوبزرنگی خوداطمینان داشت وتصور

میکرد طوری مجدداً جعبه را بسته و دوخته استکه هیچکس مخصوصاً کارافیم از دزدیده شدن سم داخل شیشه مطلع نخواهد گردید .

برای این که بیشتر مطمئن شود زاخارویچ نامه رانیز باز کرد وخواند ژان درنامه نوشته بود .

«دوست عزیزم آن دوائی که برای سردرد خودت خواسته بودی فرستادم از اینکه گاهگاه مرایاد میکنی خیلی ممنون هستم سلام مرابدوسان برسان» .

چیز دیگری در آن نوشته نشده بود لذا زاخارویچ بااطمینان خاطر بطرف مقصد حرکت کرد .

وقتی زاخارویچ بخانه رسید خیلی خسته بودابتدا چند ساعتی خوابید و بعداً که کاملا رفع خستگی کرده بود لباسهای خودراتعویض کرد و نزد (کارافیم) رفت کارافیم در کالسکه خانه مشغول تك گردن چراغهای فرسوده یك کالسکه بود ووقتی زاخارویچ را دید خیلی خوشحال شد ودست از کار کشید .

زاخارویچ نامه وجعبه راازجیب خود بیرون آورد و بدست کارافیم داد واو نیز بدون دقت بمهرودوخت پارچه اطراف جعبه آنرا باز کرد. نامه رانیزخواند .زاخارویچ نیز آنجا ایستاده بود وباین منظره مینگریست .

کارافیم بدون اینکه بفهمد سم دست خورده و مقداری از آنرا زاخارویچ برداشته است از او تشکر کرد و ازیکدیگرجدا شدند.

کارافیم بعد بسراغ کنتس ماریوارفت و آمادگی خودرا برای ادامه کارها اطلاع داد اوطوری موضوع را بکنتس ماریوا فهمانیده بود که کنتس تصور میکرد تنها راه نجات یانویچ کشتن ژنرال براسیلوف میباشد. ناچار بپیشنهادات کارافیم تسلیم شدوقرار گذاشتند که وسایل کاررا فراهم کنند.

چیزی که دربدو امر مهم بنظرمیرسید آشناشدن با ژنرال بود واینکارراخود کنتس ماریوابعهده گرفت. ژنرال روزها یکساعت بعدازظهر ازمحل کار جدید خارج میشد و با اتومبیلی که جدیداً در مسافرت خود به فرانسه خریده وهمراه آورده بود بخانه میرفت . ماریوا تصمیم گرفت وشروع بکار کرد.

آنروز ژنرال از محل کار خود بیرون آمد و مثل هرروز بطرف خانه خویش حرکت کرد. هنوز هزارمتردور نشده بود که مشاهده کرد یك کالسکه عرض خیابانرا مسدود کرده است.

این کالسکه کنتس ماریوا بود وخودش نیزدرآن دیده میشد . کنتس با هنرمندی تمام توالت کرده بود. از دوطرف هرچه کالسکه و اتومبیل میرسید ناچار متوقف میگردید

کارافیم کالسکه‌چی کنتس بود و بازرنگی مخصوصی‌طوری وانمود میکرد که نمیتواند اسبها را آرام کند. چند دقیقه بهمین ترتیب گذشت. چند نفر ازکالسکه‌چی‌ها هم پیاده شده و بکارافیم کمك‌میکردند. در این بین‌ژنرال پیاده شد و بطرف کالسکه کنتس آمد کنتس نیزوقتی‌او را دید که‌پیاده شده در را بازکرد و با ناز و کرشمه زیاد که توجه عموم مردم را بطرف خود جلب‌میکرد‌پیاده گردید.ژنرال‌و کنتس درباره کالسکه‌مشغول صحبت شدند ژنرال‌عقیده داشت که اگر اسبان‌را بهمان سمتی که‌آمده‌اند برگردندبهتر است.بالاخره چون بازچنددقیقه‌دیگر گذشت‌و راه بازنشد کنتس گفت(اگروسیله‌دیگری بود من میرفتم بخانه) ژنرال‌مؤدبانه گفت : (بفرمائید من با کمال میل شما را به خانه میرسانم... بفرمائید)

کنتس که درکمال مهارت توالت کرده بود و بهترین‌لباسهای زیبای خود را بتن داشت‌بدون‌اینکه‌دیگر تعارف کند‌با لبخندمحبت‌انگیزی سوار اتومبیل ژنرال‌بروسیلوف شد ودرکنار او نشست.راننده نیزفوراً پشت رل قرارگرفت وآماده‌حرکت‌شد. در همین موقع (کارافیم) از بالای‌کالسکه پائین‌جست وبا یك‌دشنه که‌در دست‌داشت بند اسبها را برید و آنهارا از کالسکه‌جدا کرد و باین ترتیب راهرا برای عبور اتومبیل ژنرال بروسیلف باز کرد.

اترمبیل‌حرکت کرد و بطرف خانه‌کنتس که نسبتاً نزدیکتر از خانه ژنرال بود پیش رفت . در راه کنتس‌طوری‌نشست که رانهای‌سفیدوقشنگش از زیر پیراهن بیرون بیفتد و هوس ژنرال را تحریك کند . اتفاقا در این راه موفق هم شد و ژنرال با نگاه های مملو از شهوت و هوس باو و به زانوان او که از زیرلبه پیراهن بیرون افتاده بود مینگریست.

بالاخره پس ازعبور ازچندین خیابان اتومبیل‌مقابل خانه با شکوه کنتس ایستاد. قبلا دربین‌راه کنتس خودرا معرفی کرده و هویت ژنرال را نیز مثل این که ابدا او را نمی‌شناسد و در راه‌هم‌اتفاقا باهم‌آشنا شده‌اند پرسید.ازکنت شوهرش که این‌روزها در سواحل دریای سیاه برای‌تفریح واستراحت‌رفته بود باژنرال صحبت کرده ودرست‌موقعی که مقابل خانه رسیدندحرفهای کنتس‌ماریوا ناتمام مانده‌بود وآنجا حرف خود را قطع کرده بامحبت‌و لطف‌مخصوصی گفت :

هیچ‌مانعی ندارد که ژنرال‌چنددقیقه‌ای در منزل‌استراحت‌بفرمایندا گر بیشتر افتخار آشنائی جنابعالی‌راداشته باشم مفتخرخواهم‌بود.

ژنرال ابتدا تقاضای او رانپذیرفت وبافشاری‌زیادمیخواست زودتر از اوجدا شود ولی کنتس اورا مرتباً بخانه‌خودش‌دعوت‌میکرد واصرارمینمودو بالاخره‌چون‌دید که‌ژنرال

راضی نمیشود با مهربانی مخصوص دست اورا گرفت. اینجا یکنوع احساس مخصوص به ژنرال بروسیلوف دست داد میل عجیبی برای معاشرت بآن زن جوان و زیبا در دل او پیدا شد و دیگر نتوانست مقاومت کند و ناچار پیاده شد ولی ضمن پیاده شدن گفت:

ـ فقط چند دقیقه بیشتر نمیتوانم خدمت خانم کنتس باشم زیرا...

کنتس مهلت نداد و از موقعیت استفاده کرده دست ژنرال را کشید و با هم بسرسرای باشکوه خانه وارد شدند. کارافیم قبلا مقدمات را کاملا فراهم کرده و تعلیمات لازمه را بکنتس داده بود لذا وقتی ژنرال را وارد سالن مجلل پذیرائی کرد از هر جهت خیالش راحت بود. کنتس اصرار داشت که ژنرال نهار را با او صرف کند ولی بروسیلوف که خیلی باصول خانوادگی پای بند بود میل داشت غذا را در کنار بچه های خود صرف کند و این خواهش را نپذیرفت لذا کنتس یك گیلاس مشروب انگلیسی خوب باو تعارف کرد. ژنرال گیلاس اول را نوشید باز کنتس از خودش و گردش های زیادی که در ممالك اروپا کرده بود برای او صحبت کرد و بگذشت زمان توجهی نداشت. در فواصل معین کنتس یك گیلاس مشروب باو تعارف میکرد و ژنرال نیز میپذیرفت و مینوشید. وقتی که خوب سر بروسیلوف از نشئه الکل گرم شد و گونه هایش قرمز گردید کنتس رل خود را شروع کرد و درست موقعیکه سر ژنرال بتماشای آلبوم عکسهای گردش اروپای کنتس گرم بود سم مخصوصی را که به صورت گرد بود در گیلاس شراب او ریخت، سر گیلاس را با مشروب پر کرد و بلافاصله تعارف نمود.

ژنرال گیلاس را برداشت و بلب نزدیك کرد، اما آنرا ننوشیده پائین آورد دل در سینه ماریوا میلرزید و لبانش رنك پریده شده بود بطوری که در آن لحظه اگر خودش را در آئینه میدید از آن همه ناراحتی و انقلاب که در چهره اش منعکس شده بود میترسید. نگاه او از دست بروسیلوف و گیلاس مشروب که بین انگشتان وی قرار داشت برداشته نمیشد دلش میخواست هرچه زودتر ژنرال محتویات گیلاس را بنوشد و فوراً نیز از خانه دور شود که مبادا اثر سم ظاهر گردد و در نتیجه او رسوا شود. بالاخره چند دقیقه بهمین نحو گذشت و ژنرال درهمانحال که سر گرم تماشای آلبوم عکسهای او بود گیلاس را بلبان خود نزدیك کرد ولاجرعه سر کشید. اینجا بود که کنتس نفسی براحتی کشید و توانست بر اعصاب ناراحت خویش مسلط شود. ژنرال مثل این بود که فهمید در داخل مشروب چیزی خارجی وارد شده است. ابروان خود را در هم کشید، اندکی مزه مزه کرد و گفت:

ـ چه مزه نامطبوعی داشت..

باز یکمرتبه دیگر رنك از روی کنتس پرید و بالکنت زبان گفت:

ـ نه چیزی نبود ... ممکن است ته شیشه رسوب داشته و .. بد مزه شده باشد.

و بلادرنك یك گیلاس بدست اوداد.

چند دقیقه بعد ژنرال ازجای برخاست خداحافظی کرده‌و رفت. ماریوا تا پائین سرسرا او را مشایعت کرد و حتی خودش در را بروی او بست. وقتی ژنرال سوار ماشین خود شد و از آنجا دور گردید هنوز ماریوا پشت پنجره ایستاده بود و باو مینگریست.

در همین‌موقع کارامیم‌واردشد و از کنتس پرسید که‌آیا موفق‌شدید یانه؟. ماریوادر حالیکه‌لبخند پیروزمندانه‌ای بلب‌داشت گفت:

ـتمام سم را باو دادم‌و او هم خورد. ولی بگو بدانم اثر این سم فوری است یا طول‌میکشد؟

کارافیم گفت اثر این سم یکهفتهٔ بعد از خوردن ظاهر می‌شود و شخص مسموم ابتدا در ناحیه پهلوی چپ خود محل طحال احساس درد می‌کند و بعد بآسانی می‌میرد.

کارافیم برای اینکه ماریوا را از تردیدو دودلی بیرون بیاورد بلافاصله شروع به صحبت کردو در عین‌حال از آزادی(یانویچ) مطالبی بمیان کشیدو باو وعده‌داد که بلافاصله بعدازمرك ژنرال اورا اززندان آزاد کند.

• • •

یانویچ در زندان وضع خیلی بدی داشت. مخصوصاً بعداز اینکه فهمید گرایدوف خودکشی کرده است خیلی متاثرو غمگین گردید. اکثر روزها درسلول خود افسرده و غمگین‌سرش را روی زانوان خویش میگذاشت وفکر میکرد. دیگر بآزادی امیدی نداشتو چون تنهادوست‌خود را در زندان ازدست‌داده بودحتی برای نجات‌خویش نیزدیگر فکری نمیکرد.

تصور مینمود که‌همه دنیا او رافراموش کرده‌اندودیگر کسی برای آزاد کردن او اقدامی نخواهد کرد.

یکی از همین‌روزها بود که‌درسلولش بازشدویك افسر جوان باتفاق زندانبان‌وارد شده باو گفتند که ازاین ببعد آزاد است و هر جا که بخواهد میتواند برود او این خبر ناگهانی را ابتدا باور نمیکرد. تصورمیکرد که با اوشوخی‌میکنند یاسلول‌راعوضی آمده‌اند ولی وقتی بدفتر زندان رفت فهمید که حکم آزادی او ازطرف اداره مرکزی پطروگراد صادر گردیده باور کرد اما نمیدانست چه کسی برای نجات او اقدام کرده است.

حدس میزد که کنتس ماریوا اینکاررا کرده باشدولی یقین نداشت‌ودر عین‌حال از چنان زن شهوتران قسی‌القلب بیاحساساتی این فداکاری‌را بعید میدانست . چهارروز بعداز اینکه ژنرال با ماریوا بآن ترتیب که میدانیم ملاقات کرد بیمار شد و درست طبق پیش‌بینی ووعده‌ایکه کارافیم‌داده بودبقولنج مبتلا گردید وپس از بیست و چهار ساعت درد و ناراحتی بدون اینکه بتواند کلمه‌ای با کسی صحبت کندجان‌داد.

مرك ژنرال البته باآزادی‌یانویچ چندان ارتباطی نداشت‌وحتی‌اگراوهم‌نمیمیردبا کمی‌فعالیت‌وهمان‌راهی که کنتس‌درپیش گرفته بودیانویچ آزادمیشد ولی‌مرك اومورد‌نظر کارافیم‌بود ومرکزجاسوسان آلمانی‌درپطروگراداین‌دستوررا باوصادر کرده بودندواوهم باینطریق‌از موقعیت استفاده و آنرا اجرا کرد.

بعدازمرك ژنرال بروسیلوف رئیس زندان مسکو که ازوطن‌پرستان‌معروف‌اولیه بود کارافیم قدم بقدم کنتس را راهنمائی کرد وهدایت نمودتابمقصود رسانیدویانویچ‌را از زندان‌آزاد کردند.

آنروز یانویچ باآن سروروی پرموی وژولیده وآن لباس مندرس وکثیف از زندان‌بیرون آمد ، یقه‌کت‌خودرا بالا کشید که کسی اورا نشناسد و راه خانه خود را در پیش گرفت ، هنوزچندقدم ازدرزندان دورنشده بود که یك‌کالسکه کنار اودر خیابان ایستاد وزنی ازپنجره کالسکه بنام اورا خواند.

یانویچ که ابداً انتظار چنین صدائی را نداشت متوحشانه ایستاد وبطرف کالسکه نگریست و در همان نگاه اول کنتس ماریوا را شناخت . ازدیدن او باز نفرت وکینه سابق دردلش بیدارشد ابتدا خواست که براه خود ادامه دهد وبدون اینکه بااوحرف بزند ولی پشیمان شد وبا وجود اینکه با آن ریخت وقیافه خجالت می‌کشید بطرف اورفت .

کنتس بادیدگان پرازاشك درراگشود وگفت:

- بیا .. سوارشو . سوارشو که بخانه من برویم . آنجا همه وسائل زندگی را برای توفراهم کرده‌ام . نظافت کن .. لباس تمیز بپوش آنوقت هرچه خواستی بمن بگو وهرچه سرزنش داری بکن .

یانویچ متردد ایستاد . نمیدانست چه‌بگوید وچه بکند ولی بالاخره تسلیم و سوار کالسکه شد وکنارکنتس نشست .

پس ازاینکه یانویچ سوارشد کالسکه راه افتاد ورفت ولی درهمین موقع دوچشم ازیك‌گوشه خلوت خیابان مراقب‌آنها بود .

این‌دوچشم نگران ازآن ساعت ببعد همیشه وهمه‌جا مراقب یانویچ واعمال ورفتار

او بود وصاحب آن دوچشم که او را خوب می‌شناسیم در کمال هوشیاری مترصد بود که باردیگر بیچاره یانویچ قربانی هوسهای جاهلانه وجنایت‌آمیز کنتس نگردد.

☆☆☆

آلانف پس ازفرارخودرا بجنگلهای انبوه کنار رودخانه ولگا رسانید و ازبیراهه هائیکه راه آن راخوب میدانست بطرف شهرحرکت کرد . هنوز آفتاب همه جاراکاملا روشن نکرده بود که وارد شهرشد . یقه کت خودرا بالا کشید واز خیابانهای عمده شهر بسرعت گذشت .

اومیترسید مبادا در راه باکالسکه ژاندارمها برخورد کند ودرنتیجه همه زحماتش نقش برآب گردد .

بیشترازهمه چیزحتی جان خود ازکاغذی که درجیب داشت میترسید وراستی‌اگرآن کاغذکه برناوابرای راسپوتین نوشته بود بدست کسی میرسید برای هردونفر آنها یعنی راسپوتین وبرناواخیلی بد وخطرناك‌بود ، خوشبختانه آلانف بدون خطرازهمه‌جاگذشت وخودرا بخانه راسپوتین رسانید .

راسپوتین درآن موقع روز هنوزخواب بود و آلانف بیشتراز یکساعت انتظار کشید تا اوبیدارشد. بمحض اینکه ازورود آلانف اطلاع حاصل کرد اورا احضارنمود و جریانرا پرسید .

وقتی راسپوتین ازچگونگی کارها اطلاع پیداکرد خیلی خوشحال شد و ده سکه طلا بآلانف انعام واجازه‌داد که یکماه بمرخصی رفته واستراحت کند . بعد ازرفتن آلانف راسپوتین بوسیله تلفن باچندنفر ازآشنایان خویش تماس گرفت و دستورات لازم را در مورد واچکین بدبخت وبیگناه داد.

اوقبلا زمینه‌کاررا طوری فراهم کرده بود که دیگراحتیاج بتوصیه وسفارش‌نداشت ورؤسای پلیس میدانستند که بمحض رسیدن واچکین اورا بایدبکجا بفرستند وچه اعمالی درباره اوانجام دهند معهذا راسپوتین برای اطمینان خاطرخویش ومحکم کردن‌کار باز هم تلفن کرد ویادآوری نمود .

ازواچکین بیمار وناتوان چندفعه بازجوئی کردند و غروب همانروز اورا با یك کالسکه نظامی بمسکوفرستادند .

ورود واچکین بمسکو مصادف‌بانیمه شب‌بود وآنجا بدون اینکه سئوال‌یابازجوئی جدیدی بکنند مستقیماً اورا بزندان فرستادند . زندانی که دیگر کسی حتی یادی از او نکرد ونامش را نیزنپرسید .

واچکین خیلی گریه کرد . ابتداسعی مینمودروح خودرا محکم نشان دهدوبااتفاق

بدی که برای اوافتاده مبارزه کند ولی بعداً بکلی روحیه خودرا ازدست داد وچون از داد و بیداد نتیجه‌ای نگرفت گریه راشروع کرد وخواست که بوسیله اشك دل سنك آنها را برحم بیاورد .

چندروزاول زندان راخیلی بسختی گذرانید همه جای زندان برای او وحشت آور بود ولی لااقل درطی آن‌چند روز یك امیدداشت که بهمان دلخوش بود . واچکین‌امیدوار بود که بیگناهی اوثابت شودو اورا اززندان خارج کنند اماچندروز که گذشت مخصوصاً وقتی با زندانیان دیگرتماس گرفت‌واز حال آنها جویاشد فهمید که کسی بگناه یابیگناهی اوتوجهی ندارد آنجا زندان تزاری بود و موقعیکه محکومی وارد زندان می‌شد معلوم نبود تاکی بایدآنجا بماندبعدازاینکه ازالتماس وتضرع نتیجه نگرفت دیگرباکسی‌حرف نزد ، دریك‌گوشه اطاق محبس نشست وسرخودرا بدیوارتکیه داد و مثل دیوانگان گاهی اشك میریخت و زمانی ببیچارگی خود میخندید و بقیه مدت شبانروز را نیز خاموش بود .

زندانیان که این‌همه گریه اورا میدیدند برحم آمده سعی میکردند او را تقویت روحی وتسلی خاطر بدهند ولی کار واچکین خیلی خرابتر ازاین بودکه با این نصایح آرام شود .

بیشتراوقات شبانه روز به‌همسرزیبایش نادیژگوا فکر میکرد . میدانست‌که پدر پیرش قدرت نگاهداری نادیژگوا را ندارد .. پس‌چه میکند؟. چه‌خواهدشد . ؟ آیانسبت بمن وفادارخواهدماند ؟ آیا ازجاده عفاف خارج نمیشود.؟

اینها افکاری بودکه یکی پس ازدیگری اورا مورد تهاجم قرارداده و آزارش میدادند بی‌اختیار اشك ازگوشه چشمانش سرازیرمیشد وروی‌پارچه علفی بسترش‌میافتاد. درهمین ساعات نادیژگوا نیزبفکر شوهرعزیز و وفادارش بود . بعداز محبوس شدن واچکین چندروز اول را نادیژگوا فقط بگریستن گذرانید ولی بعد متوجه شدکه گریه نمیتواند شوهرش راباو بازگرداند .

روزچهارم یاپنجم بودکه نادیژگوا بیاد خدا وکلیسا افتاد . وقتی همه درهای امید بروی بیچاره‌ای بسته شود فقط درخانه خداباز است‌که بدون ریب و ریا وشائبه انسان را میپذیرد .

(نادیژگوا) بهرکس متوسل شد نتیجه‌ای نگرفت. کدخدا نمیتوانست‌کاری برای‌او انجام دهد.

متمولین و بزرگان قریه‌هم‌ازهرگونه مساعدت باو عاجز ماندند . دیگر هیچکس بنظر او نمیرسید که‌بتواند در این‌باره باو کمك‌کند ناچار بطرف‌کلیسا راه افتاد که‌حل

مشکل خودرا از خدا بخواهد .

ولی افسوس که نمیدانست دراین‌مورد بخصوص وجود ناپاکی خانه خدارا هم آلوده کرده و در آستان کلیسا برای او دام خطرناکی آماده کرده است .

برناوا میدانست که بالاخره (نادیژ گوا) وقتی ازهمه‌جا نا امیدشد بکلیساخواهدآمد وروی همین فکر بود که هرروز مراقب کسانیکه برای‌دعا بکلیسا می‌آمدند بودو ازپشت شیشه‌های رنگی پنجره کلیسا بداخل‌سالن مینگریست. یکی‌ازهمین دفعات بود که بین جمعیت نادیژ گوا رادید بیچاره‌زن جوان باسر وروئی درهم ریخته وموئی ژولیده مقابل مجسمه حضرت‌مسیح زانوزده واشك مثل‌سیل از دیدگان سیاهش روی گونه‌های لطیفش‌میریخت.

درطی آن چند روز آنقدر گریسته بود که پلك چشمانش متورم شده وزیبائی طبیعی مژگان وسفیدی چشم‌ازبین رفته‌بود . برناوا اورا دیدولی صلاح ندانست که باینزودی‌کار خودرا شروع کند وچون اطمینان‌داشت که نادیژ گوا بازهم آنجاخواهدآمد تصمیم گرفت درفرصت مناسبتری مشغول‌شود. فردا، پس‌فردا هم‌نادیژ گوا بکلیساآمد درست درهمان نقطه‌ایکه روزهای قبل زانو زده واز مسیح وخداکمك خواسته بود نشست . روز چهارم نادیژ گوا بکلیسا آمد . آنروز برناوا دستور داده بود که ازورود مردم‌متفرقه جلوگیری کنند تاسالن خلوت‌باشد .

چنددقیقه‌قبل ازاینکه نادیژ گوا واردشودوهمان جای‌همیشگی بنشیند برناواقبلارفت همانجا مشغول دعاخواندن‌شد تمام‌هوش وحواسش متوجه(نادیژ گوا)بود . وقتی‌زن جوان وارد سالن‌شددید که برناوا مشغول دعااست اوهم بایکقدم فاصله روی‌زمین زانوزد وزیر لب بدعا خواندن واستغاثه کردن پرداخت . موقعیت خیلی مناسبی بود برناوا باصدای بلند بطوریکه سعی‌میکرد نادیژ گوا بشنود بدعا خواندن مشغول‌شد وضمناً گفت :

- خدایا تورا پاکی(مریم) وعزت (مسیح) سوگند میدهم که بیماران راشفا عنایت فرماو محکومین ومظنونین ومحبوسین بیگناه رانجات‌بده .

کلمات آخر مثل پتکی بود که برسر نادیژ گوا فرودآمد. بیگناهی شوهرش راپیاد آورد و پیش‌چشمش مجسم شد که اواکنون درچه حال‌است وکجاست .

ناگهان بغض گلویش راگرفت وبی‌اختیار باصدای بلندبه گریه پرداخت.

برناواوقتی‌صدای گریه نادیژ گوااشنید روی‌خودرا برگردانیدوپدرانه وبانگاهی پرازمحبت باونگریست . درهمین موقع نادیژ گوا سرخودرابلند کرد وباچشمان پرازاشك باو خیره‌شد وسلام گفت . برناواگفت :

-توهستی ... دخترم . گریه‌نکن . من‌یقین‌دارم که‌شوهرتوبیگناه‌است ولی کارطوری پیش‌آمدکرد که نه‌من ونه‌کس دیگرقدرت نداشتیم‌ازاو دفاع کنیم. چون‌دیدی پول کلیسا

ازخانه شمابیدا شدوحالا نیز کاری‌جزدعا ازدست‌من ساخته‌نیست .

بغض چنان گلوی نادیژ گوارا میفشرد که قدرت حرف زدن‌را نداشت . برناواو نیز وقتی‌اورا ساکت‌دید بدعاخواندن پرداخت امااز زیرچشم‌مراقب او بود که مبادابی‌خبرازجا برخاسته بیرون‌برود . چنددقیقه بعدنادیژ گوا ازجای‌خودبلند شد. باگوشه‌روسری خویش چشمان‌خود را پاك کرد .

برناوا هم‌ازجا بلندشد ودرکنار نادیژ گوا راه‌افتاد. برناواگفت :

- من‌چند شب‌است که ازفکر(واچکین) شوهرتو بیرون نمیروم . بیچاره‌بیگناه بود خیلی ناراحت‌هستم ولی‌چکنم که نمیتوانم‌کاری و کمکی بکنم .

نادیژ گواگفت :

- پدرمقدس ... قسم‌یاد میکنم که او بیگناه است . من‌نمیدانم چطورشدکه این‌پول درخانه مایافت‌شد . تصورمیکنم توطئه‌ای درکاربود که شوهرمرا بدنام‌کنندوحالا نمیدانم چه‌باید کرد. اگرجان‌مرا بخواهند میدهم که اوآزاد شود .

برناواگفت من‌یقین دارم که‌او بیگناه‌است ...

- بعقیده‌من اگریکمرد مقتدرو متنفذ راپیدا میکردیم میتوانست باضمانت فعلا اورا اززندان‌آزاد میکرد تاتکلیف گناهکار بودن یابیگناهی وی‌در دادگاه روشن شود .

چشمان نادیژ گوا ازشوق برقی‌زد و گفت :

پدر مقدس ! آیا چنین چیزی‌ممکن‌است . برای‌خاطرخدا بمن‌وشوهر بیگناهم کمك کنید .

- من‌یکنفر رادر نظردارم ولی‌یقین ندارم که‌در آن محل که سابق‌بوده حالا باشد . من‌نامه‌ای‌مینویسم وضمناً یادآوری میکنم که شوهرتو بیگناه است او بانفوذوقدرتی که‌داردواچکین رانجات خواهدداد . شاید اصلاموضوع رابکلی از بین‌ببرد .

نادیژ گوا چنان خوشحال‌شد که‌نمی‌دانست چه‌بکند وچه‌بگوید. تاچند لحظه قبل‌از فرط بدبختی و ناامیدی گریه‌میکرد حالاازخوشحالی میگریست. اشك‌مثل دانه‌های مروارید ازگوشه های چشمش میریخت وگاهی چنان میخندید که تمام دندانهای سفید وقشنگش ظاهر میشد .

نادیژ گوا بازوی برناوارا گرفت و گفت :

-اگرچنین محبتی‌درباره مابشود واو نجات یابد، من‌قول میدهم که تاپایان عمر برده وکنیز نجات دهند خودباشم وحتی‌جان خودرا قربان‌او میکنم .

پدرمقدس شمانشانی سابق‌او راهرجاکه‌سابقاً بوده، بمن‌بدهید من میروم و بهرطریق که‌میسر باشد اورا میبابم ازاین محبت پدرانه دریغ نفرمائید .

برناوا فوراً گفت :

- بامن بدفتر کلیسا بیا. من نشانی منزل اورا داشتم شاید بین کاغذهای خود پیدا کنم .

نادیژ گوا همراه (برناوا) راه افتاد و بدفتر کلیسا رفت . درراه روی پای خود بند نبود دلش میخواست از خوشحالی برقصد و دست و پای برناوا را ببوسد .

با نگرانی بدستهای برناوا که بین کاغذهای خود درجستجوی نشانی مورد بحث بود مینگریست .

(برناوا) چند لحظه کاغذهارا زیرورو کرد و یکدفتر کوچك بغلی را از بین آنها بیرون آورد و پشت میز خود نشست و صفحات آنرا ورق زد . بنادیژ گوا گفت که روی نیمکت بنشیند .

چند لحظه دیگر برناوا دفترچه بغلی را ورق زد وروی یك صفحه مکث کرد و با خوشحالی گفت :

- بنظرم شانس شوهر توخیلی بیدار باشد زیرا نشانی اورا یافتم .

(نادیژ گوا) باچندقدم بلندخودرا بمیز رسانیده پرسید :

- در کجا منزل دارد ؟ مسکو ؟. پطروگراد ؟. هرجاباشد میروم .

برناوا فقط گفت (درنیژینو گرود منزل دارد . خیلی هم نزدیك است .) و بعد بدون اینکه بخوشحالی وشعف نادیژ گوا توجهی بکند مشغول نوشتن نامه شد .

بعداز اینکه از نوشتن نامه فراغت حاصل کرد مضمون آنرا برای (نادیژ گوا) نیز خواند وسپس آنرا دریك پاکت گذاشته گفت :

- کی حرکت میکنی ؟

نادیژ گوا فکری کرده گفت :

- فرداصبح .

- خوب پس ازهروقت تصمیم گرفتی بیاونامه رابگیر. این نامه نزدمن باشد تاموقعیکه عازم بودی بتومیدهم. شایدخواستم چیزهای دیگرهم بنویسم که بحال واچکین مفیدتر باشد

برناوا ازدادن پاکت بدست نادیژ گوا وهمه اهالی قریه وحشت داشت .

(نادیژ گوا) بایکدنیا خوشحالی از کلیسا وازدفتر برناوا خارج شد .

باخودش ازخوشحالی حرف میزدو دلش میخواست پرداشت ودرعوض راه رفتن میپرید . آرزو میکرد که میتوانست بوسیله‌ای خودرا به (واچکین) برساند واین مژده جانبخش راباو نیز بدهد .

آنشب رابانارا حتی مخلوط بشادمانی گذرانید . گاه و بیگاه بیدار میشد ومینشست و تامدتی نمیتوانست بخوابد .

نادیژ گوا صبح خیلی زودازخانه بیرون آمد و برای یافتن کالسکه فعالیت کرد . تا

غروب آنروز قرار نبود که کالسکه کرایه‌ای بشهر نیژینو گرود برودو بالاخره یك کالسکه پیداشد که آماده حرکت بود درمدتی که کالسکه اسبهای خودرا عوض میکرد نادیژ گوا خودرا بکلیسارسانید و نامه‌راازبرناواگرفت و باعجله بدون اینکه پشت پاکت‌را بخواند سوار کالسکه‌شد و بطرف شهر حرکت کرد .

حرکت نادیژاگوا بشهر نیژینو گرود مصادف باوقایع خیلی بزرگی بود ، وقایعی که‌مقصود اصلی ازکتاب‌ماست وقایع واتفاقات خطرناك وخانمان براندازیکه یك‌سلسله نیرومند سلطنتی رابجانب انقراض سوق‌داد .

وقایعی که مردم‌روسیه راخشمگین ساخت‌و انبوه جمعیتها مختلف‌را بدستگاه حاکمه وبدربارنیکلا بدبین‌ساخت وبالاخره انقلاب خونین‌روسیه برپاشد. این‌پیش‌آمدها از سالها قبل‌تهیه‌و تنظیم‌شده بود ، یعنی‌ازسال‌های ۱۹۰۲و۱۹۰۳ ببعدولی درطول‌سالهای۱۹۰۵ تا ۱۹۰۸ وبالاخره ببعدتا سالهای۱۹۱٤تا۱۹۱٦ تقویت وتکمیل گردید .

وقایعی که مابنوشتن آنها مشغول‌هستیم ازسالهای ۱۹۰۵ ببعد است وبرای اینکه تاریخ ازحقایق پشت‌پرده آگاه‌شود ، برای‌اینکه ملتهای‌بیگانه ، مردم‌غیر روس‌وبالاخره حتی خودروسها کاملا حقیقت‌را درك کنند ناچارتمام جزئیات رانیزذکر میکنیم تاهمه‌بدانند چه‌دستهائی دراضمحلال تاریخ‌پرافتخار روسیه‌وسلطنت رومانف دخالت‌داشتند . گواینکه بعقیده خودمن که نویسنده این کتاب هستم‌ذکر بعضی جزئیات چندان‌لزوم ندارد ولی‌چون مجموع تمام‌این جزئیات تاریخ‌است ازذکر حقایق تاریخی نیز ناگزیرم .

قبل‌از بیان وقایع عشقی وپرشور وهیجان(نادیژ گوا) وراسپوتین بنقل وقایع مهم سیاسی که مقارن همین‌پیش‌آمدها بوقوع پیوست میپردازیم .

راسپوتین شب‌وروز درفکر نادیژ گوا بودوبکلی وظایف سنگین وخطر ناکی که برلن برعهده اومحول کرده بودفراموش کرد وغالباً بعیش ونوش میپرداخت در خانه راسپوتین که نقطه بزرك‌مورد اتکاء جاسوسان‌آلمانی‌بود جاسوسان متعددی باسم نوکر وکلفت و درشگه‌چی ومهتر زندگی میکردند . اینها کوچکترین حرکت ارباب خود را نادیده نگرفته ومرتباً گزارشات رابرلن میفرستادند .

برلن‌نگران‌کار راسپوتین بوداز آن‌ایام یکنوع نهضت‌آزادیخواهی ووطن پرستی درروسیه پیدا شده‌بود . گردانندگان این‌نهضت که بعضی‌ازآنها از شاهزادگان وبزرگان روسیه‌بودند هم‌باجاسوسان آلمانی وطرفداران آنها وهم بابلشویکها که گاه وبیگاه در یك‌گوشه بلوائی بپامیکردند مخالف بودند ودرحقیقت درد وجبهه میجنگیدند .

برلن‌بیشتر ازنیکلا وارتش روسیه ازاین نهضت آزادی‌خواهی نگران‌بود . قبلا برنامه مفصلی برای ازبین بردن‌وخاموش کردن‌آن‌نهضت تهیه‌شده بود که رکن اساسی

آنرا میبایستی راسپوتین انجام‌دهد ولی برخلاف انتظار راسپوتین کوچکترین اقدامی در اینمورد نمیکرد وسر گرم کارهای آشوب آمیز خود بود ، هفته‌ای یکبار جلسه هفتگی خود راتشکیل میداد واززنان زیبای روسیه پذیرائی و بایکی ازآنها که بیشترمورد طبعش واقع میگشتند بعیش نوش میپرداخت . مذهب جدیدی که اوبوجود آورد دربین طبقات برجسته روسیه تاحدی شایع شده بود ولی آنطور که پیش بینی میشد تأثیر نکرده بود . مقصود برلن انحراف فکر واخلاق عمومی ملت بود .

برلن میخواست راسپوتین تقویت شود وکارهای بزرگی انجام‌دهد ولی خود اوباین چیزها توجهی نداشت شاید متوجه بود واعتنا نمیکرد . درهرحال برلن نگران بود .

چندنامه محرمانه فوری برای پروتوپوپوف فرستاده شد .

اودر جواب کارهائیکه انجام شده بود نوشت وحتی ازذکر نامژانرال بروسیلوف و چندنفر دیگر که کشته شده بودند خودداری نکردولی این چیزها رضایت اداره جاسوسی آلمان رافراهم نمیکرد .

این بود که راه‌دیگری برای انجام‌این منظور درنظر گرفته‌شد ویك‌زن درباری که ندیمه خاص‌ملکه الکساندرا ملکه روسیه بودبنام (مادام‌ویروبوا) انتخاب وبطرف نیژینو گرود اعزام گردید .(مادام ویروبوا) زن‌نسبتاً باهوش وزرنگی بود که‌از درچندین سال باینطرف دردربار تزاری واردشده وجزو ندیمه‌های خیلی‌صمیمی ملکه محسوب‌میگردید .

ازآنطرف دربار وضع بدی‌داشت ملکه الکساندرا ازامپراطور چهار دختر داشت ولی‌هنوز دارای‌پسر نشده بود وچون‌نژاد ملکه آلمانی بود میترسید که باین‌علت ولایتعهدی روسیه‌بدیگری واگذارشود و بهمین‌جهت بیش‌ازهرچیزفکردارا شدن‌یك‌پسر که ولایتعهد شود اورا بخود مشغول کرده بود .

برلن‌نیز که جداًمراقب اوضاع دربار روسیه بود همین‌نگرانی راداشت وویلهلم نیز علاقه‌داشت که رشته‌بین ملکه وامپراطور بریده نشود .

ملکه‌چهار دختر داشت ولی‌نیکلاهم مثل‌زنش پسری میخواست که ولیعهد باشد و سلسله تزاری‌رانگهداری کند .

پزشکان روسی‌مخصوص دربار که ملکه‌را معاینه کرده بودند عقیده داشتند که ملکه ازداراشدن پسر ناتوان ومحروم است .

آنها میگفتند ساختمان جسمی ملکه الکساندرا طوری است که نمیتواند صاحب پسرشود و اگر ده فرزند دیگر بدنبال بیاوردهمه‌دختر خواهند بود . ملکه‌وضع خیلی بدی داشت غالباً شبهاو روزها گریه میکرد و از اینکه میدید مورد بیمهری نیکلا واقع شده خیلی اندوهگین و متأثر بود . اکثراً از کاخ اختصاصی خود بیرون نمیآمد ،

در مجامع و محافل درباری حضور نمییافت و فقط در موقع خیلی رسمی که حضور او اجباری بود در کمال سردی و بی علاقگی در کنار امپراطور دیده‌میشد .

اکثراً اتفاق میافتاد که چندساعت مراسم یك سلام یا پذیرفتن سفیر طول میکشیدو درطول این چندساعت حتی کلمه‌ای‌هم نیکلا با ملکه حرف نمیزد . همه درباریها کم‌وبیش از این سردی و بیعلاقگی مطلع‌شده بودند و زنها بیشتر ازهمه دقت میکردند . البته در در قوانین روسیه سلطنت زن بر کشور ممنوع نبود ولی نیکلا فکر میکرد که از کجا دختران او بتوانند براین همه گرفتاریها توفیق یافته و ملکه‌ای مثل (کاترین) باشند . فقط‌کاترین بود که از این امتحان پیروز بیرون آمد .

روزی خبر رسید چندنفر پزشك آلمانی برای انجام بعضی تحقیقات علمی ویکرشته مطالعات روی بیماریهای بومی روسیه بآن کشور وارد گردیده‌اند . این عده پزشك و پرفسور را ویلهلم‌تحت این عنوان برای مقصود مهمتری بروسیه فرستاده بود . ویلهلم که بوسیله جاسوسان خود از تمام جزئیات و وقایع اطلاع داشت مراقب بود مبادا رشته زناشوئی امپراطور روسیه و ملکه الکساندرا پاره‌شود .

اگر رشته مواصلت بین نیکلا والکساندرا پاره میشد تمام نقشه‌های ویلهلم نقش برآب میگردید .

خبرورود پزشکان و پرفسورهای آلمانی بروسیه بدربار و ملکه رسید .

این دسته هنوزدر اوکرانی بودند و در دهات و قراء روی بیماریهای بومی‌مطالعه میکردند که ملکه‌چندنفر را برای ملاقات آنها فرستاد .

هفته بعد متخصصین آلمانی که درحقیقت برای این منظور بروسیه آمده بودنددر دربار ازملکه معاینه کردند وپس از یکرشته مذاکرات و مشاورت طبی دواهائی تهیه کردند وبملکه دادند . آنها عقیده داشتند که ملکه الکساند را ابداً نقص جسمی ندارد وبرای آوردن پسر کاملا آماده است و بدینترتیب عقیده پزشکان روسی را رد کردند . نیکلا وقتی از این موضوع مطلع شد خودش آنها را بحضور پذیرفت و باهفت نفر از پرفسورهای آلمانی مذاکره کرد .

آنها نتیجه معاینه خود را باطلاع شاه رسانیده و مخصوصاً تأکید کردند که ملکه هیچ عیبی ندارد . نیکلا پرسید پس علت چیست که اوصاحب فرزند پسر نمیشود . آنها دستوراتی دادند و روی یك‌صفحه کاغذ باترسیم هلال‌وبدر ماه روزهای مختلفی را تعیین کردند که نیکلا باطاق خواب ملکه برود وعقیده داشتند که پس ازخوردن دوا و انجام این دستورات منظور نیکلا انجام میشود .

با این ترتیب بازیك صلح و صفای جدید بین‌امپراطورو ملکه بوجود آمد و آنها

باهم آشتی کردند . دیگر در کنار هم بشکار میرفتند در مجالس ومحافل وجشنها حضور میبافتند و مثل سابق میخندیدندو باهم صحبت میکردند .

پس از عزیمت پزشکان آلمانی جاسوسان برلن دردربار بفعالیت افتادند .

آنها می کوشیدند که صلح بین ملکه و امپراطور ادامه پیدا کرده و کدورت ایجاد نشود ولی انجام این مقصود باین سهولت ممکن نمیشدو تنها پسر بود که میتوانست چراغ دل نیکلا را مجدداً افروخته سازد .

اوایل سال ۱۹۰۵ بهمین ترتیب گذشت ازماه مارس ببعدبرلن و جاسوسان آلمانی برنامه کار خود را تغییرداد ند .

برای اجراء برنامه جدید بود که مادام (ویروبووا) از در بارو بین ندیمه‌های نزدیك ملکه انتخاب گردید وبشهر نیژینوگرود و بخانه راسپوتین فرستاده شد . او قبلا وظیفه داشت که باسم یکی از پیروان راسپوتین وارد جلسات او شده و مطالعه کند که آیا او بدرد اینکار میخورد یا نه (مادام ویرو بووا) چند جلسه در خانه راسپوتین حضور یافت و با او مذاکره کرد .

بعد از یك ماه مطالعه نظریه خودرا داد و درنامه ایکه محرمانه برای پروتوپوپوف فرستا نوشت .

(..این شخص مثل اینست که اصلا برای همینکار خلق شده است) باین ترتیب راسپوتین برای کارهای مهمتری در نظر گرفته شدو بمادام ویروبووا دستور داده شد که رسماً با او وارد مذاکره شود باین ترتیب مادام ویرو بووا در ردیف مریدهای خاص راسپوتین قرار گرفت که هر شب در محفل زنانه او حاضر میگردید و دستورات مذهبی او را اجراء میکرد .

(مادام ویروبوا) همسر یك افسر نیروی دریائی روسیه بود . (ستوان ویروبوف) که دیوانه وار همسر خود را دوست میداشت در یك کشتی جنگی در دریای سیاه بخدمت مشغول بودواجازه نداشت با (مادام ویروبوا) که در دربار بخدمت اشتغال داشت ملاقات نماید زیراهمسرش که از چند سال باینطرف جزو ندیمه‌های خاص ومورد اعتماد ملکه در آمده واز درباریان معروف شناخته شده بود طبق رسوم و مقررات دربار در قصر ملکه اقامت داشت وهمین امرسبب میشد که شوهر خود را نبیند .

(ستوان ویروبوف) چند مرتبه برای اینکه همسر زیبا و جوان خویش را نزد خود برد اقدام کرد ولی چون مشاهده کرد که این عمل ممکن است بقیمت جان و از بین رفتن تمام درجاتش تمام شود تسلیم شد و دیگر در این مورد فعالیتی نشان نمیداد ولی درصدد بود که بمحض یافتن اولین فرصت زوجه خود را بهر نحوی شده نزد خود ببرد.

این موضوع مقدمه یکرشته اتفاقات خطرناك و جنایت آمیز گردید که بعداً بنوبه ذکر خواهدشد.

فعلاما بدنبال مادام ویربوا بخانه راسپوتین میرویم .

(مادام ویروبوا) بازیبائی نجیبانه مخصوصی که داشت خیلی‌زود توجه راسپوتین را جلب کرد و مورد علاقه او واقع گردید . در اولین شب که آنها باهم ملاقات کردند راسپوتین درچشمان‌او اثرمخصوصی یافت که در مرحله‌اول‌چیزی درك نکرد . درملاقاتهای بعدی راسپوتین روی این‌موضوع بخصوص بیشتر دقت کرد و در نتیجه فهمید که اودارای هوش‌وذکاوت‌فوق‌العاده‌ایست که‌در دیدگان خاکستری‌رنك‌او درخشندگی‌مجذوب کننده‌ای باقی گذاشته‌است.

گزارش مادام ویربوا راجع به راسپوتین به پروتوپوپوف رسید و پاسخ آن نیز واصل گردید . پروتوپوپوف در نامه خویش بطور رمز دستور مرکز جاسوسان آلمانی را درپطروگراد تأیید کرده‌بود و باین‌جهت مادام ویروبوا بیشتر خودبه‌راسپوتین‌نزدیك کرد و در همان جلسات اولیه عقیده مذهبی اورا چه براست و چه روی تظاهر و دروغ پسندید و جزء پیروان اودر آمد ولی‌غیر از این موضوع که آنها را باهم مربوطمیکرد (مادام‌ویربوا) یکنوع احساس مخصوصی پیداکرده بود که همیشه دلش میخواست با راسپوتین باشد ، با او صحبت کند ویا لااقل درچشمان سبز رنك او نگاه کند . نگاههای راسپوتین‌حرارت مخصوصی‌دردل و روح وی ایجاد میکرد که دوست داشتنی بود .بالاخر (مادام‌ویروبوا) یکشب نزدیك شب بتنهائی سوارکالسکه شد و بخانه راسپوتین رفت . او مخصوصاً این‌موقع را انتخاب کرده بود که خانه راسپوتین‌خلوت باشد زیرا همانطوری که قبلا نیز گفته شد در طی چند ماه اخیر روی اخبار عجیب که در اطراف معجزه‌های راسپوتین همه جای روسیه شایع‌شده بودخانه او محل تجمع عده زیادی از زن‌و مردشده شده بود که برای شفا یافتن یادیدن کرامات وی‌آنجا میآمدند .

راسپوتین درآنموقع شب کاملامست بود . اومعمولا با شام‌خود شراب سفید میخورد و همیشه بعد از شام نشأه‌شراب چشمان اوراسرخ میکرد ولی آنشب خیلی‌مست بود و بمحض اینکه مادام ویروبوا وارد اطاق شد از فرط خوشحالی از جای جست‌وچند قدم باستقبال اورفت .

(مادام ویروبوا) خانم‌خوبی بود که درآن موقع شب مخصوصاً شبی که راسپوتین تنها شام خورده‌وناچار تنها هم می‌خوابید باپای خودش بخانه اورفته بود. گفتگوی‌آنها شروع‌شد وتاپاسی از نیمه‌شب گذشته ادامه یافت.

راسپوتین درعین‌حال که بحرفهای او واخباری که ازمسکو و پطروگراد میگفت گوش‌میداد توجهش بلبان‌خوش‌فرم وقرمز اوجلب‌شده‌و گاهگاه باميل‌ورغبت زیاد بدستهای لطیف وانگشتان باریك اشرافی‌ومخصوصاً بانگشترزمرد او نگاه‌میکرد.

کسی نفهمید که آن شب چه مطالبی بین آنها رد وبدل شد وچه گفتند و چه شنیدند.

این موضوع‌را آینده‌روشن کرد وکسانی که بموضوعها واتفاقات سیاسی توجه‌داشتند بعدها فهمیدند که پایه‌بدبختی امپراطوری نیکلای دوم وبالاخره مقدمه انقراض سلطنت روسیه‌تزاری درهمان‌شب بارانی‌وتاریك دراطاق راسپوتین که‌جزاوومادام ویروبواکس دیگری آنجانبود ریخته‌شد.

آن‌شب را مادام ویروبوا درخانه راسپوتین گذرانید. مستخدمین‌دیدند اوفقط باطاق او داخل شد وتا صبح خارج نگردید. و تقریباً دو ساعت از نیمه‌شب گذشته بود که چراغ اطاق‌هم خاموش گردید.

راسپوتین صبح فردا خیلی زود ازخواب برخاست واز خانه خارج‌شد ولی (مادام ویروبوا) که معلوم‌بود شب قبل‌را بابیخوابی وخستگی بیشتری گذرانیده است تا نزدیك ظهر درخواب بود وموقعی که بیدارشد بلادرنك صبحانه صرف کرد ورفت. مادام‌ویروبوا پس ازاین‌ملاقات شهر نیژنیوگرودرا همان‌روزترك گفت.

درست درهمان موقعی که راسپوتین و مادام ویروبوا در آغوش یکدیگر خوابیده بودند.

(نادیژگوا) درراه بود وبایکدنیا امیدو آرزو بطرف شهر (نیژینوگرود)میآمد. اونمی‌دانست کشیشی که برناوا باو سفارش‌نموده کیست وابداً درمخیله اوخطور نمیکرد که‌ممکن است‌با راسپوتین‌روبروشود.

سحرگاه بود که کالسکه‌خانه‌های حومه شهررا پشت‌سر گذاشت ووارد شهر شد.

این اولین دفعه‌ای بود که نادیژگوا بشهر می‌آمد وتاکنون جز قریه ریمینوف و یکی‌دو آبادی اطراف جای دیگررا ندیده بود وشهر بآن‌عظمت و بزرگی در نظراو سرسام‌آور ومبهوت کننده بود.

کالسکه اورا کنار یکی ازخیابانها پیاده کرد ومسیرخودرا ادامه‌دادولی نادیژگوا همانجا ایستاده‌وسرگردان مانده‌بود. نمی دانست کجا برود واز که نشانی خانه کشیش موردنظررا بپرسد.

ازهمانجا راه افتادو ازیکی دوخیابان گذشت مغازه‌های بزرك،ویترین‌های پراز

البسه و کفش و بالاخره هزارها چیز دیدنی در آن شهر بزرك اورا چنان مجذوب ومبهوت کرده بود که کار اصلی خود را نزدیك بود از خاطر ببرد.

بخیابان بزرك شمالی وجنوبی شهر وارد شدو بادقت باطراف خود نگریست وهمانجا نامه برناوارا از بغل بیرون آورد.

خودش سواد نداشت لذا ابداً برای خواندن پشت آن اقدامی نکرد و باولین شخصی که درخیابان برخورد کرد جلورفت و سلام گفت:

هر کس از آنجا می گذشت واورا می دید که باتردیدو بهت مثل دیوانگان یااشخاص وحشت زده باطراف خود نگاه میکند می فهمید که اودهاتی است ولی در عین حال کسی نمیتوانست ازتماشای چهره زیبا ودیدگان مخمور این دخترك دهاتی چشم بپوشدو بگذرد. هر کس بااورو برومیشد هرقدر خوددار و نجیب بود لااقل چند ثانیه باو نگاه می کرد و بعدراه خودرا ادامه میداد.

مردی که نادیژگوا باو سلام گفت مردی بود بلند قامت و خرشرو که در کمال ادب ومهربانی ایستاد وجواب سلام نادیژگوا را داد.

(نادیژگوا) ابتدا خیلی خجالت می کشید ، چهره اش رنك برنك میشد و نشان میداد که ازصحبت بایك مرد بیگانه خیلی ناراحت استولی بالاخره پس از اینکه آب دهان را فرو داد چشمان خود را بزمین دوخت و در همان حال پاکت را بطرف جوان دراز کرده گفت :

- آقا ببخشید آیا ممکن است نشانی پشت پاکت را برای من بخوانیدو راهنمائی کنید ؟

جوان که درعین نجابت چشم ازسیمای قشنگ نادیژگوا برنمیدانست پاکت را گرفته وپس ازاینکه اوسطر پشت آنرا خواندو گفت:

- بله میدانم کجاست.

اگر نشانی بدهم یادمیگیرید؟

نادیژگوا فکری کردو گفت ، نه من غریب هستم واین شهررا اصلا ندیده ام ولی...

جوان باز بامهربانی گفت:

با وجوداینکه خیلی کاردارم معهذا خودم شما را میبرم مبادا گم بشویدوسرگردان بمانید .

جوان جلو افتاد ونادیژگوا او را همراه برد. راه چندان دور نبود و خیلی زود رسیدند.

تا اینجا بازهم نادیژگوا نفهمید که خودش باپای خود بخانه راسپوتین میرود .
جوان در اثناء راه خودرا معرفی کردو گفت:
اسم من کنستانطین استودر این‌شهر بتحصیل علوم مذهبی مشغول هستم .
نادیژگوا تاآنجاکه میتوانست خودرامعرفی کردمخصوصاً جریان دستگیری شوهر خودرا باتهام سرقت پول‌کلیسا گفت و تذکر داد که برای استدعای کمك نزد این کشیش که توسط برناوا کشیش قریه‌خودش معرفی گردیده استمیرود.
هنوز صحبت‌های آنها ادامه داشت که مقابل خانه راسپوتین‌رسیدند وجوان نامه‌را بدست نادیژگوا دادو خودش پس از یك‌خداحافظی سریع‌و کوتاه رفت.
(نادیژگوا) مدتی آنجا ایستاد. ازاینکه فراموش کرده بود نام‌کشیش را ازجوان بپرسد متأسف‌شد ولی بالاخره بدون اینکه بداند باکی کاردارد درزدو بلادرنك‌مستخدمی دررا بروی او گشود.

☆ ☆ ☆

راسپوتین بعد از بازگشت (آلانف) ازقریه‌ریمینوف هرروز منتظرورودنادیژگوا بود ومواقعی که خودش از خانه خارج می‌شد بدربان‌و مستخدمین دیگر سفارش می کرد که هرگاه زنی باآن مشخصات آمدبدون درنك اورا بداخل‌خانه هدایت کـرده وسایل آسایش‌اورا فراهم‌ساخته وفوراً باو اطلاع‌دهند.
مستخدم که دررا بروی اوگشود ابتدا مثل‌همیشه جوابی سربالائی بنادیژگوا داد وبگمان اینکه اوهم مثل هزاران زن‌ومرددیگر برای ملاقات راسپوتین‌ودیدن‌معجزات‌او آمده طوری رفتار کرد که‌او برود ودیگر بازنگردد ولی ناگهان‌بخاطرش‌آورد که‌اربابش سفارش کرده ونشان‌هائی که داده کاملا باآن مطابقت دارد. مستخدم فوراً دررا تمام‌باز کرد و گفت :
پدرمقدس بیرون رفته است البته برای‌عیادت یك مریض که‌درهمین‌حوالی‌استرفته فوراً باز میگردد. شمابفرمائید منتظر باشید.
نادیژگوا ابتدا گفت(من همین‌جا میایستم تا پدرمقدس برگردد) ولی بعدپشیمان شد وچون‌ضمناً نسیم صبحگاهی هم‌سردو سوزنده‌بود بهترآن‌دید که‌وارد خانه شود.
مستخدم همان‌طوری که قبلا دستور گرفته بود اورا بیك اطاق‌محفوظ هدایت کرد وبلادرنك صبحانه‌کافی برای‌او برد.
نادیژگوا وقتی دراطاق تنها ماند شروع بپاك‌کردن گردو خاك لباس و کفش‌خود شد. در اثر مسافرت در جاده ناهموار یك قشر نازك خـاك روی صورت وگیسوان او

نشسته بود.

نادیژگوا بایك دستمال خودرا نظافت کردو بعد که سینی صبحانه را آوردند با اشتها وولع تمام مشغول صرف صبحانه شد. آن مستخدم یکی دیگر ازهمکاران خودرا مأمور حفاظت از نادیژگوا کردو گفت:

-تامن بر می گردم بهرطریقی که میدانی از خروج این زن ممانعت بعمل بیاور.

میدانی اگر این زن برود ارباب پوست سرخود را خواهد کند ومخصوصاً طوری رفتار کن که مظنون نشود.

پس از انجام اینکارخودرا بدستگاه تلفن رسانیدو باراسپوتین صحبت کرد.

وقتی راسپوتین شنید که نادیژگوا آمده نمیدانست ازخوشحالی چه بکند و چطور خودرا بخانه برساند.

باعجله سوار کالسکه خودشده و بکالسکه چی گفت بسرعت برو خانه . کالسکه چی شلاق را بحرکت آورد واسبها را پیش راند وباسرعتی هرچه تمامتر ازخیابانها گذشت ومقابل خانه راسپوتین را پیاده کرد.

نادیژگوا پس ازصرف صبحانه نشست وبانتظار ورود کشیش که فکرمیکردهنوز اوراندیده دقیقه شماری میکرد.

پیش خود مردی را باریش بلند وسیمای نورانی ، صدای مهربان و روحی پاك و قلبی شریف تصور می کرد.

در همین افکار بود که ناگهان در اطاق بازشد وراسپوتین وارد گردید. نادیژگوا درنگاه اول اورا نشناخت ونفهمید که اوهمان کشیش شهوتران وبیشرمی است که درجنگل می خواست اورا بدام افکنده واز اوکام دل بگیرد ولی موقعی که راسپوتین جواب سلام او را گفت ونامه را ازدستش گرفت نادیژگوا حس کرد که این صدا بگوشش آشناست و قبلاً آنرا جائی شنیده است.

راسپوتین چنان ازفرط خوشحالی میخندید که تمام دندانهایش پیدا وتقریباً در اثر جمع شدن عضلات صورتش چشمانش بسته شده بود.

موقعی که راسپوتین مشغول خواندن نامه کوتاه برناوا بود نادیژگوا بخاطر آورد که اورا کجادیده وتازه آن موقع بود که رنك از رویش بوید و زانوانش بلرزه افتاد. نادیژگوا خود را مقابل راسپوتین میدید وفهمید که بدام بزرگی افتاده که نجات ازآن بآسانی ممکن نیست.

اطاق دورسرش چرخید ودنیا پیش چشمش تاریك شد. چنان بود که یك سطل آب

سرد روی سرش ریخته‌اند ، بدنش خیس‌عرق شده بود و دیگر قدرت حرف زدن حتی ایستادن نداشت.

راسپوتین وقتی ازخواندن نامه فراغت حاصل کرد آن‌را تا کرد ودرجیب قبای خود گذاشت وبصورت نادیژگوا نگریست .

درهمان نگاه او فهمید که بیچاره دخترك خیلی متوحش‌شده وصلاح‌ندانست که‌در آن موقع اقدامی بعمل‌آورد زیرا بعید نبود که در اثر شدت ترس ووحشت جیغ بزند و افتضاحی مثل افتضاح‌قریه‌ریمینوف‌ایجاد کند.

قیافه همیشگی مقدس‌مآبانه خودرا گرفت وقبل ازهرکار چندقدم از نادیژگوادور شد وروی یك‌صندلی که از اوزیادتر فاصله داشت نشست وبالحنی که سعی میکرد محبت آمیز باشد گفت:

-خوب فرزندبگو ببینم چرا شوهر تورا زندانی کرده‌اند . البته کشیش قریه شما برناوا نوشته است ولی می‌خواهم که خودت‌حقیقت را بگوئی اگر راست بگوئی‌من‌همین الان تلفن میکنم که شوهرت را آزاد کنند تا باتفاق‌هم بخانه بازگردید.

نادیژگوای بیچاره چنان‌دچارترس‌شده بود که قدرت حرف زدن نداشت‌ولی بالاخره بخودفشار آوردوتمام انرژی‌خودرا جمع‌نموده گفت:

-بشوهر بیچاره‌من‌تهمت‌زده‌اند.

اوبی‌گناه است ودیگر نتوانست حرف‌خودرا ادامه دهد وشروع کردبگریه کردن راسپوتین که محبوبه خودش‌را با خودتنها میدید ودیك‌شهوتش بطغیان آمده بود چشم‌از سینه وپستان او برنمیداشت واز حسرت زیاد آب دهان‌خودرا فرو میداد دلش میخواست میتوانست نزدیك اورفته واشك‌چشمان اورا پاك‌کند. دست وپایش‌را ببوسد ، روی پای وی افتاده وعذرگناه بخواهد وشاید دلش‌را نرم‌کند ولی‌میترسید همین امر دریك چنین موقعی که اوگریه میکند باعث‌خرابی وکار ونقشه اوشود . بالاخره آنقدر صبر کرد تا نادیژگوا آرام‌شد.

راسپوتین گفت:

آبادی شما کجاست ؟

آیا بااین‌شهر خیلی فاصله دارد.

نادیژگوا ناگهان سرخودرا بلند کرد وبا تعجب بصورت راسپوتین نگاه کرد . میخواست بااین‌نگاه بفهمد که مقصوداو ازاین سئوال‌چیست؟ مگراوآبادی‌ما رانمیشناسد ؟

نادیژگوا باتعجب گفت قریه‌ما نزدیك شهراست وفقط چهارپنج‌ساعت سواره‌فاصله

دارد . اسم قریه ماریمینوف است . بعداندکی مکث کرد و آنوقت گفت مگرشما فراموش کرده‌اید که آنجا بودید . آنهمه وقایع زشت رااز یادبرده‌اید ؟

راسپوتین که مثل یك شیطان نقشه خودرا برای او کشیده بود گفت :

هان فهمیدم.. قریه ریمینوف !! آنجا برادرمن راسپوتین برای گردش رفته بود. بخاطر آوردم که اوچه افتضاحی ببار آورد وشکایتش رانزد من آوردند .

برادرم خیلی بمن شبیه‌است !! اینطور نیست ؟

باین ترتیب راسپوتین میخواست خودرا تبرئه کند و باز بردستی بنادیژگوا فهمانید که‌راسپوتین یعنی همان کشیشی که باوتجاوز کرده اونیست بلکه برادر اواست . ولی آیا نادیژگوا باور میکرد .

بیچاره‌دخترك چندین ثانیه مات ومبهوت بصورت او نگریست . نمیتوانست تصور کند که حرفهای کشیش همه‌دروغ است .

راسپوتین شروع کرد بگفتن یکرشته مطالب دروغ . این دروغها راطوری بازبر دستی بیان میکرد که نادیژگوا اندك اندك باور میکرد . او میگفت : راسپوتینی که در قریه شما آمده بود برادر دوقلوی‌من‌است . خیلی بمن‌شبیه‌است واشخاصی که مادونفررا از ظاهردیده‌اند ابداً نمیتوانند بین‌ما فرق بگذارند .

اما خوشبختانه خداوند بین‌ما نشانی مخصوصی گذاشتند که درمواقع خطریعنی مواقعیکه اوکارهای زشت‌میکند شناخته شویم .

این‌علامت یك خال بزرگی‌است بقدر یك سکه که پشت گردن او گذاشته . این ماه گرفتگی‌مادونفررا ازهم متمایز میکنند . آیاشما اورا دیده بودید ؟. اورا هیچ بامن میتوان فرق گذاشت ؟

نادیژگوا که قدرت حرف‌زدن نداشت باسرحرفهای اورا تأئید کرد. درعین اینکه نمیتوانست آنهارا باور کند تسلیم‌شد وخوشحال شد که برخلاف‌تصوردر دام‌نیافتاده است .

وقتی‌راسپوتین که نادیژگوا حرفهای‌اورا باور کردد نباله‌مطالب موردنظر نادیژگوا راگرفت وپرسید خوب ! بگوئید به بینم شوهرشما کیست وچه گناهی مرتکب‌شده وراستش رابگو که من‌بدانم .. آیاواقعاً سرقت کرده است یاخیر .؟

نادیژگوا گفت :

ـ نه پدرمقدس ابداً اوگناهکار نیست واین اتهام صرف‌است .

اواهل سرقت نیست واین‌کار ازاوساخته‌نیست ..

آنروز(راسپوتین)کار رابااینجا خاتمه‌داد وبالاخره ازنادیژگوا سئوال‌های دیگری درباره‌شوهر وهویت‌شوهرش کردوچون فهمید که درآنجا آشنائی ندارد باترتیبی که آخرین

ذره سوء ظن را نیز از دل و روح تا دیژگواه بیرون آورد او را بماندن درخانه خودش دعوت کرد نادیژگوا باوجود اینکه دیگر براسپوتین سوءظن نداشت نمیخواست آنجا بماند ولی بالاخره تسلیم شد و قرار شد که در خانه اواقامت کند تا برای نجات شوهرش از محبس اقدام کند . راسپوتین با یکدنیا خوشحالی از اطاق نادیژگوا خارج شدو پی کار خود رفت ولی بمستخدمین خود سفارش کرد که از نادیژگوا مواظبت کنند مبادا از اطاق خارج شده و فرار کند . نادیژگواباخشنودی ورضایت تمام بدون اینکه دیگر بیمناك باشد ماند تا تکلیف کارش روشن شود و از اینکه اورا تحت نظر داشتند ابداً اطلاعی نداشت .

آنشب را راسپوتین خیلی ناراحت گذرانید . فکر میکرد زنی که مدتها فکر و دل و روح اورا بخود مشغول داشته و زندگی را بر او سیاه نموده درخانه او و تحت نظر اوست .

چند مرتبه در نیمه شب تصمیم گرفت آهسته بدون اینکه کسی بفهمد باطاق نادیژگوا رفته و پس از بستن دست ودهانش کام دل از او بگیرد اما باز ترسید که افتضاح بر پا شود و پشیمان گردید وچون اطمینان داشت که این مرتبه شکار از دست او فرار نمیکند خوابید باین امید که با فراغت خاطر کار خود را شروع و تمام کند .

☆ ☆ ☆

قبل از اینکه بقیه این واقعه جالب و در عین حال تأثرانگیز نقل شود تذکر دو موضوع ودو واقعه که مقارن همین روز وشب اتفاق افتاده نیز لازمست . جوانی که ما او را بنام (کنستانطین) شناختیم و نادیژاگوارا بخانه راسپوتین هدایت کرد درهمان نگاه اول بزن زیبا دل باخت با درنظر گرفتن وقایعی که بعداً اتفاق افتاد ورل بزرگی که تا بروز انقلاب کبیر اکتبر این جوان بازی کرد .

قضاوت اینکه آیا این عشق برای او ونادیژگوا (خوشبختی) آورد یا بدبختی باکسانی است که این ماجرا را میخوانند نه بامن که بنحوی از انحاء در آن سهیم بوده وشرکت داشته‌ام . کنسطانطین محصل دانشکده علوم دینی قازان بود و برای دیدن بعضی دروس عملی وشرکت دریك جشن مذهبی به (نیژینوگرود) آمده بود . زندگی وتربیت او با عشق مخالفت داشت ولی جلوی دل و دیده را که نمیشود گرفت دیده می بیند ودل میخواهد حالا صاحب دل هر کس که میخواهد باشد چه کشیش چه شخص عادی .

(کنسطانطین) دیگر نمیتوانست از حدود آن خانه دور شود . زانویش قدرت کشیدن اورا نداشتند و بی اختیار برمیگشت و به پشت سرخود مینگریست چیزی که بیشتر توجه جوان را جلب کرده بود سادگی و بی آلایشی نادیژگوا بود در عین حالیکه

حس میکرد شعله‌ای گرم ومست کننده قلب اورا روشن میکند یکنوع احساس ترحم هم نسبت باو داشت .

بالاخره از آنجا دورشد و مستقیماً بکلیسیا رفت ولی خیلی متأثر و اندوهگین بنظر میرسید . کنسطانطین که از یك‌خانواده نجیب گرجی بود باتفاق یکعده بیست‌نفری از دانشجویان به نیژینو گرود آمده بود و قراربود بعد از یکهفته اقامت مجدداً بقازان بروند . یکی از دوستانش که‌خیلی بااو صمیمیت داشت وقتی کنسطانطین را اندوهگین دید علت راپرسید و او نیز بدون درنك واقعه آنروز را برایش تعریف کرد و گفت : من آن دختردهاتی راکه مثل یك فرشته بیگناه و ساده بود تا خانه کشیش راسپوتین بردم دوستش شروع کرد بخندیدن و مسخره کردن . کنسطانطین علت خنده اورا پرسید دوستش گفت (توچه ساده‌هستی که این (راسپوتین) را نمیشناسی. این کشیش‌سابقه ممتدی در شهوترانی وشیطنت دارد همه مردم او را میشناسند ولی عجیب است که‌یکعده مردم ساده‌لوح باو گرویده‌اند و اورا مثل یك پیغمبر میپرستند هرزنی هرقدر عفیف باشد بخانه او برود سلامت بیرون‌نمیاید.) کنسطانطین ازشنیدن این مطلب تعجب کرد واصلا نمی توانست باور کند ولی دوست او که واقعه افتضاح راسپوتین را درقازان واخراج‌او را از کلسا و دیر بعلت تجاوز بیکدختر راهبه بخاطر داشت برای‌او تعریف کرد چشمان کنسطانطین از تعجب بازماندیك جرقه بیدارکننده‌روح او را روشن کرد و بی‌اختیار از جای برخاست‌واز کلیسا خارج شد او حیف میدانست که یکدختر زیبای ساده ومعصوم بدام اواو بیافتد بیاختیار بطرف خانه راسپوتین براه افتاد ومو قعی که‌آنجا رسیدسر گردان ایستاد . چند بار دورخانه گشت به پنجره ها نگاه کرد وهروقت درخانه باز وبسته‌میشد سعی میکرد از شکاف در بداخل نگاه کند .

درهمین موقع نادیژگوا در اطاق تحت نظر بود و خودش نمیداست که محبوس گردیده وحق خروج ندارد.

یك واقعه دیگر نیز درست درهمین ایام اتفاق‌افتادکه شایان اهمیت بود

(مادام ویروبوا) پس‌از انجام مذاکرات‌لازم باراسپوتین بهمان ترتیبی که‌خواندیم از خانه او خارج شد و بطرف پایتخت حرکت کرد ولی قبل ازاینکه بمقصد خود برسد رئیس پلیس یك گزارش محرمانه و فوری بمرکز اداره جاسوسی آلمان فرستاد این گزارش که حائز کمال اهمیت بود چندان بزرك نبود بلکه از چند سطری تجاوز نمیکرد . رئیس پلیس در آن نوشته بود .

(علیاحضرت ملکه الکساندراقصدمسافرت دارد ولی هنوز مقصد ایشان معلوم‌نیست در این سفر فقط یکی از ندیمه‌های خودرا همراه میبرد و مخفیانه صورت میگیردمقصد

مسافرت علیاحضرت و منظور از این مسافرت تحقیق و بعداً اطلاع داده خواهند شد.)
وصول این گزارش مثل توپ صدا کردو جنب‌وجوشی دردستگاه خفیه جاسوسان آلمانی پیداشد وفوراً بچند نفر از مأمورین زبردست که‌دردربار بعناوین مختلف خدمت‌میکردند دستور داده شد که‌مراقبت مسافرت ملکه‌باشند وهرچه زودترهدف اورا اطلاع‌دهند.

اما نادیژگوا دو روز درخانه راسپوتین مانده و پس ازدوروز اندك‌اندك درقلب او باز ناراحتی‌های سابق پیداشد پیش خود فکر میکرد که‌پس چرابرای نجات واچکین اقدام نمیکند؟ راسپوتین روزها اغلب نزد او میآمد وصحبت میکرد میخواست بطوری که خودش در نظر داشت محبت شوهرش‌را از دل‌او بیرون کند آنوقت سهلتر بمقصود میرسید. روز سوم بود که حوصله نادیژگوا تنك شد وتصمیم گرفت که از خانه خارج شده و سراغ زندان شوهرش رابگیرد اوفکرمیکرد که:(من وقتی زندان اورا یافتم. آنقدر نزد زندانبانها گریه‌میکنم که‌دلشان بحال من بسوزد و اجازه بدهند که شوهرم را ملاقات کنم) ولی بیچاره نمیدانست که شوهرش‌دراین شهر نیست و اورا بزندان‌بزرك مسکو فرستاده‌اند و باین سهولت باو دسترسی نخواهد داشت.

بقچه خودرا بست از پله‌هاسرازیرشد که از درخانه خارج‌شود ولی درهمین موقع یکی از مستخدمین جلوی راه اوراگرفته وگفت:

ـ نه ... بدون اجازه پدر مقدس‌بیرون نروید. اگر بفهمند عصبانی می‌شوند.

نادیژگوا گفت (نه من باید بروم) و اصرارکرد. بالاخره مستخدم که وضع را چنان دید وفهمید که باز بان نمیتواند اورا نگهدارد وگفت:

پدر مقدس دستور داده‌اندکه از خروج شما جلوگیری شود)

اینجا بودکه رنك از روی‌نادیژگوا پرید. مستخدم‌فوراً بازوی اوراگرفت ومجدداً باطاق عودتش‌داد. (نادیژگوا) چنان دچار ترس‌ووحشت شده‌بودکه حدی برآن‌متصور نبود مجدداً همان حالتی را داشت که در اولین برخورد راسپوتین راشناخت. دیگرآن اطاق برای او صورت زندانی راداشت‌که در ودیوارآن وروح جسم‌اورا آزار میدادند فضای اطاق برای او خفه کننده شده بود.

مدتی گریست ولی بالاخره چون دید ازگریستن نتیجه نمیگیرد بفکر چاره افتاد در همان حال‌که نشسته بود و باچشمان پراز اشك بزندگی تاریك خود فکر میکرد چشمش به پنجره اطاق افتاد. ازآن پنجره بخارج نگریست وخیابان رادید تصمیم گرفت خودرا از پنجره بپائین بیاندازد ولی متوجه شدکه فاصله آن با سطح زمین خیلی زیاد است و مسلماً در اثر سقوط جان خواهد داد. نمیدانست‌چه بایدکرد.

فکرمیکرد که‌در فرارسیدن شب راسپوتین‌که از همه چیز و از منظور خروج او

مطلع خواهد گشت بسراغش خواهد آمد و ایندفعه بزور و جبر متوسل شده از اوکامدل خواهد گرفت .

اتفاقاً همینطور هم بود زیراموقعی که راسپوتین بخانه آمد و از موضوع اطلاع حاصل کرد مجدداً بمستخدمین خود سفارش کرد که بهرطریق که میدانید حتی با بستن دست ودهان او از خروج وی جلوگیری کنند و پیش خود نیز تصمیم گرفت که امشب کار را تمام کند .

رای نادیژگوا مثل همیشه غذا آوردند ولی او نمیتوانست چیزی بخورد بغض گلویش را گرفته بود وابداً اشتهانداشت . دائم پشت پنجره ایستاده و بخارج مینگریست به بدبختی خودش وواچکین فکر میکرد و ازتماشای مردمی که آزادانه در خیابان زیر پنجره اطاق او راه میرفتند باهم صحبت میکردند و میخندیدند تأسف میخورد و آرزو میکرد که میتوانست مثل آنها آزاد باشد وهرجا که میل داشت برود .

درست درهمین موقع بود که از پشت ورقه اشك که دیدگان اورا پوشانیده بود شبح آشنائی را در آنطرف خیابان دید بالبه آستین خود اشکها را از چشم خود پاك کرد و بیشتر دقت نمود . آنطرف خیابان درپناه یك کالسکه بدون اسب که آنجا ایستاد. بود جوانی دیده میشد که قیافه‌اش خیلی بنظر نادیژگوا آشنا بود اندکی فکر کرد که شاید اورا بخاطر بیاورد کجادیده!! بیادآورد همان جوانی است که اوراراهنمائی کرد . نامش چه بود ؟... هان گفت کنسطانطین‌ومحصل مدرسه است ؟! دیدگان‌او برقی از شوق زد و بیشتر به‌پنجره نزدیك شد و یك‌لنکه در راگشود . از پشت شیشه ،جوان از آنطرف خیابان او را دید و وقتیکه فهمید (نادیژگوا) نیز اورا دیده خوشحال شد و بیشتر خودرا نشان داد اما از پناه آن‌کالسکه خارج نشد .

فکری مثل برق از نظر نادیژگوا گذشت. چه عیب دارد که‌موضوع را باوحالی کنم و از او کمك بطلبم ؟. اوجوان بدی نیست !! بلافاصله اشارات بین آنها شروع‌شد و نادیژگوا ازهمانجا که ایستاده‌بود بااشاره بجوان هرچه میخواست گفت کنسطانطین هم خیلی زود اشارات اورا فهمید .

☆☆☆

(مادام ویروبوا) باکالسکه‌خود بسرعت پیش میرفت . درگوشه کالسکه‌لمیده بود ودر حالیکه بمناظر اطراف جاده مینگریست‌فکر میکرد که ناگهان کالسکه‌چی باکشیدن دهانه ،اسبها را متوقف کرد وکالسکه بایك حرکت سریع ایستاد درست در همین موقع سروکله اسبهای کالسکه‌دیگری‌مقابل پنجره کالسکه مادام ویروبوا پیدا شدورا باز کرد و بخارج نگریست .

یك کالسکه چهار اسبه خیلی مجلل کنار کالسکه او در جهت مخالف ایستاده بود (مادام ویروبوا) پیاده شد در کالسکه دیگر نیز باز شد و یك افسرجوان از آن خارج گردید افسر جوان که قدی کوتاه وعضلاتی پیچیده و صورتی سبزه و گردنی کوتاه‌داشت یك سلام نظامی بمادام ویروبوا داده وجلو آمده گفت :

ـ خانم ویروبوا؟

ـ بله من هستم !.. چکار دارید »

افسر ایندفعه . نزدیك‌تر آمده در حالی که سعی میکرد کسی صدای اورا نشنود و کالسکه‌چی‌ها متوجه نکردند گفت :

ـ ازطرف پروتوپوپوف‌وزیر کشور پیغامی برای‌شمادارم .

موضوع مهم بنظر میرسدلذا (مادام ویروبوا) افسر جوان را بداخل کالسکه خود برد و خیلی آهسته باهم بصحبت پرداختند بازکسی از جریان مذاکرات آنهامطلع نگردید همینقدر دیده شد که نیم ساعت بعد افسر ازکالسکه (مادام‌ویروبوا) خارج شد و پس از اینکه یك سلام نظامی داد سوارکالسکه خود شده واز همان راهیکه میآمد بازگشت . پس از اینکه کالسکه او از نظر دور شد (مادام‌ویروبوا) بکالسکه‌چی خود دستورداد:

ـ فوراً برگرد . کالسکه‌چی پرسید :

خانم کجا ؟ جواب داد .

ـ به‌نیژینوگرود میرویم بسرعت برو که‌تاقبل ازفرا رسیدن شب برگردیم.

کالسکه‌چی چرخی‌زدو بطرف شهر(نیژینوگرود) برگشت.

☆ ☆ ☆

راسپوتین شهوت‌پرست بانارا‌حتی تمام در اطاق خودقدم میزد ومنتظرفرا رسیدن شب‌بود .

مرتباً ازپشت پنجره بآسمان مینگریست . میخواست بفهمد کی هوا تاریك میشود که باطاق نادیژگوا رفته وازاوکام دل‌بگیرد.

در آن اطاق‌نیز نادیژگوا مثل مرغ‌سرکنده پرمیزد وابداً نمیتوانست آرام بگیرد میدانست‌که بافرا رسیدن‌شب راسپوتین مثل دژخیم میآید واز او آنچه میخواهد خواهد گرفت .

گوهری‌را که بارها از چنك خونریز و بی رحم راسپوتین ربوده بود حالا برباد

رفته میدید.

بالاخره شب‌رسید وهوا تاریك‌شد. راسپوتین بنوکران خود دستورلازم را داد که‌مراقب اطراف خانه باشند وخودش آماده رفتن‌باطاق نادیژگواشد . بیچاره‌نادیژگوا وقتی دیدهوا تاریك‌شد یك‌صندلی بزرك‌را بازحمت از آن طرف اطاق‌پشت‌در کشید و محکم بدستگیره آن قرارداد که کسی ازخارج نتواند آن‌را بازکند. اطاق غیراز آن‌در یك‌پنجره بخیابان داشت ویك در دیگر نیزپشت پرده‌واقع بود که‌نادیژگوا نمی دانست بکجا باز میشود ویقین‌نداشت که کسی بتواند ازآن در وارداطاق شودزیرا ازظاهرآن معلوم بود که مدتی است بازنشده ولای آن‌در خاك‌زیادی دیده‌میشد.

ازپنجره بخارج نگریست جوان‌را ندید. کنسطانطین‌وقتی بوسیله اشارات‌نادیژگوا از موضوع مطلع گشت باعجله رفت ونادیژگوا نفهمید بکجارفت.

بیشتر از سه ساعت بود که کنسطانطین رفته‌وهنوز باز نگشته بود. برای احتیاط یك‌صندلی‌هم پشت آن‌دردیگر گذاشت وپنجره را نیز باوجودسردی‌هوا بازکرد وآماده شد که‌اگر راسپوتین خاست وارد اطاق اوشودمقاومت‌کند رتا آخرین نفس‌ازعفت‌خویش دفاع نماید.

دل‌راسپوتین درسینه‌اش ازشوق میلرزید وچون‌کار را آماده میدید یقین داشت‌که همان‌شب تاصبح اندام دلارای نادیژگوا را درآغوش خواهدگرفت وهمه جای بدن اورا خواهد بوسید.

اوفکر میکرد که وقتی نادیژگوا خودرا اسیر ببیند تسلیم‌خواهدشد و چاره‌ای‌هم جز این ندارد.

ابتدا راسپوتین‌از تاریکی استفاده‌کرده وازسوراخ کلید بداخل اطاق نگریست. درروشنائی چراغ‌گاز(نادیژگوا)را دید که‌نشسته وفکر میکند . این‌تنها زنی‌بود که راسپوتین‌را بزانودرآورده و راستی دل‌اورا برده‌بود .راسپوتین‌تنها درمقابل نادیژگوا احساس‌ناتوانی میکرد.

از این‌طرف راسپوتین وقتی‌همه‌کاررا آماده دید آهسته‌وارد اطاق مجاورشده‌آن درپشت پرده‌را بازکرد وبایك جست خودرا باطاق‌نادیژگوا انداخت.

دراطاق چون ازآن سمت باز میشد صندلی‌که نادیژگوا پشت آن گذاشته بود نتوانست ازورود راسپوتین وبازشدن درممانعت‌کند لذا یکوقت‌دخترك سرخودرا بلند کردوراسپوتین‌را درمقابل‌خوددید.

راسپوتین ابتدا باملایمت مشغول‌صحبت شد وسعی‌کرد شایدبزبان ووعده وعید او را رام‌کند اما نادیژگوا که خیلی‌ترسیده بود خودرا نزدیك پنجره رسانیده‌گفت:

اگر نزدیك بیائی خودم را از اینجا بپائین پرت می کنم . اینجا بود که راسپوتین ترسید .

ترس راسپوتین از رسوا شدن نبود بلکه ازاین‌میترسید که مبادا بوجود نازنین نادیژگوا که‌روح وقلب اورا تسخیر کرده آسیبی وارد آید. این بود که بالتماس افتاد.

راسپوتین برای اولین مرتبه بود که التماس میکرد واززنی‌طلب رحم‌و شفقت میکرد. تاکنون بهرزنی علاقمند شده بود بسهولت بکام رسیده بود ، تنهانادیژگوا بود که اورا بزانودرآوردو تمام بیوگرافی نویسان‌راسپوتین در این مورد بخصوص هم‌عقیده هستند. چیزی نمانده بود که راسپوتین گریه کند وباکمك اشك دل نادیژگوا را برحم آورد. راسپوتین بالحن‌ملتمسانه‌ای میگفت:

ـ ماه‌من ... فرشته‌من ... بخدا سوگند که‌من در باره تو ابداً نظر سوئی ندارم. از اینکه مجبورشدم‌دروغ بگویم معذرت میخواهم زیراوقتی باتو روبرومیشوم،وقتی چشمان قشنگ تورامی بینم اصلا توازن عقلی‌خود را ازدست میدهم.

بمن‌رحم کن...

فقط محبت‌داشته‌باش ومن قول میدهم که کوچکترین تجاوزی از من نبینی . فقط باین دلخوش خواهم بود که کنار من باشی ومن صدای تورا بشنوم و چشمان تو را به‌بینم .

اگررضایت بدهی من‌ترا بپایه بزرگترین‌زنان‌عالم میرسانم ، بهترین‌خانه‌وزیباترین البسه‌و جواهرات‌را برای‌تو تهیه‌میکنم.

در این‌موقع که بغض گلوی راسپوتین‌را گرفته بود دست درجیب خود بردویك‌چنك جواهر را بیرون آورد.

این جواهرات‌مارگریت بود که‌راسپوتین آنهارا گرفته بود و حالا بپای نادیژگوا میریخت .

راسپوتین چنك خودرا که پر از دانه های مروارید وقطعات درخشنده الماس بود پیش برد ولی نادیژگوا که خیلی عصبانی‌بود بالگد بدست راسپوتین زد وباز خود را عقب‌تر کشید.

بیشتر از یکساعت راسپوتین‌التماس کردوکلمات وجملات فریبنده بگوش اوخواند ولی چون دیداز این‌راه نتیجه‌ای نمی گیرد تصمیم قاطع خودرا گرفت‌و یکمرتبه ازجا برخاست که بشدت‌عمل متوسل‌شده و بالاخره کاررا تمام کند.

راسپوتین خیلی التماس کرد ولی از آنهمه گریه‌ووعده های بزرك وفریبنده نتیجه‌ای نگرفت .

(نادیژ گوا) مثلا مجسمه بیروح و بی احساسات ایستاده بود و بگریه‌های او وصحنه تماشائی تضرعات راسپوتین نگاه‌میکرد.

هرزن دیگر بجای نادیژ گوا بود در مقابل خدعه های راسپوتین فریب میخورد ولی او که کینه‌عجیبی ازراسپوتین دردل خودحس‌میکرد نه‌تنها کمترین توجهی براسپوتین نداشت بلکه تهدیدش کرد که اگر نزدیك شوی خودرا ازپنجره بیرون میاندازم.

راسپوتین وقتی از گریه‌و التماس نتیجه‌ای‌نگرفت تصمیم گرفت بزورو جبرمتوسل شود ولی موقعیت خطرناك بود .

(نادیژ گوا)پنجره‌را بازکرده بود واگر راسپوتین یکقدم دیگر نزدیك میشد او اوخودرا ازپنجره بپائین‌میافکند.

چندقدم‌نزدیك‌رفت ولی بهمان‌نسبت که‌نزدیك‌میشد نادیژ گوا خودرا به‌پنجره نزدیك میکرد .

او در وضع عجیبی گیر افتاده‌بود نه میتوانست ازاین لعبت طناز صرفنظر کند و بشکست خودگردن نهاده و برود ونه قدرت نزدیك شدن داشت . اگر دست راسپوتین بدخترك زیبای دهاتی میرسید بهر ترتیبی شده بود کار را یکسره میکرد ولی این آرزو محال‌بود.

راسپوتین یکمرتبه دیگر چند دانه جواهر گرانبها از یك‌جیب‌دیگر قبای درازخود بیرون آورد وروی آن‌یکمشت ریخت.

مرتباً گردن‌بندودانه‌های‌الماس ومرواریدراسرازیرمیکرد که شاید توجه‌نادیژ گوا جلب شود ولی دختر دهاتی به‌آنهمه ثروت‌که درمشت راسپوتین بود مثل‌کسی که‌بسنك ریزه‌های کنار دریا نگاه کند مینگریست . بالاخره‌راسپوتین خسته شد ونشست . گاهی سکوت میکرد وزمانی بصحبت میپرداخت .

یکساعت‌باین‌ترتیب گذشت و چون موقعیت مناسب ازدست رفته‌بود راسپوتین‌نومید شد ناچار ازجای برخاست‌و ازهمان‌دری که آمده‌بودرفت.

راسپوتین ازآنجا مستقیماً بنماز خانه خودش که جای امن وخلوتی بود رفت وقبل ازورود بآن اطاق بمستخدمش گفت:هیچکس‌حق ورود در اطاق نمازخانه‌را ندارد . حتی اگر کسی خواست اجازه‌هم بگیرد باو اجازه داده نمیشود وشماهم حتی حق‌ورود حتی برای اجازه گرفتن‌را نداریدمن‌میخواهم مشغول دعا ومناجات شوم و نمی‌خواهم احدی

مزاحم من باشد.

راسپوتین در اطاق نمازخانه را از پشت قفل کرد . آن‌وقت مثل اشخاصی بهت زده دیوانه‌وار آهسته باخود مشغول‌حرف‌زدن‌شد. اوطول‌و عرض اطاق را باقدمهای بلند طی میکرد ودرحالی که دست‌وسرخودرا حرکت میداد بخود میگفت:

حقیقتاً دختر قشنگی است. من که امروز توانسته‌ام زیباترین‌زنان‌را باتدبیـرو نقشه مطیع و بلکه‌فدائی خویش کنم.

منکه امروز بزرگترین شبکه جاسوسی‌را تحت اختیار دارم و بدین وسیله بهرکاری اراده کنم‌انجام‌خواهدشد.

منکه جذاب ترین چشمها ، خوشرنك ترین چهره‌ها ، شیرین ترین لبها ، درخشان ترین سینه‌ها ، لطیف‌ترین بدنها را در اختیار دارم وهرشب آنهارا دراختیار خودمی‌بینم بازدر مقابل چشمان خمار آلود این دخترك دهاتی زانو بـزمین زده‌ام و آسایشم سلب شده‌است .

در اعماق افکار هوس آمیزو آشفته خود راسپوتین یکی دو مرتبه خواست تصمیم بگیرد که ازاین‌دخترصرفنظر کند اودر حین قدم زدن در اطاق واقعه قریه ریمینوف و حوادث جنگل وشورش اهالی قریه راکه در سرهمین(نادیژگوا) برایش اتفاق افتاده‌بود در مقابل‌چشمانش دفیله دادو بخود گفت:

موضوع خطرناکی است ، من‌صدها دختر قشنك تر از میان بزرگترین خانواده های اشراف روسیه‌را بلامانع در اختیار دارم چرا باید خود مرا برای این دخترسرسخت دهاتی بمهلکه بیندازم.

صلاح درآن است‌که از اوصرفنظر واورا ول‌کنم که دنبال‌کار خودبرود ولی‌باز نمیتوانست این تصمیم را بگیرد و آتشی‌که در نهاد او روشن بود با این آب‌هاخاموش نمی شد .

بالاخره رشته افکار راسپوتین بجائی منتهی نشد ناچار پس ازساعتی در اطاق را بازکرد ومادام ژناکف را صدا زد.

این‌زن پیر لباسدار راسپوتین بود وراسپوتین کمال اعتمادرا باو داشت ودرمواقع مشکل از او استمداد فکری‌میکرد.

وقتی مادام ژناکف وارد اطاق نمازخانه شد راسپوتین مجدداً در را بروی اوقفل کرد واورا پیش خودروی نیمکت فنر داری‌که کنار اطاق بود نشانیدو گفت:

مادام من یك‌رازرا می‌خواهم باتو در میان بگذارم وغیر از تو احدی نباید از آن‌مطلع شود .

من محترمتر از تو در این دنیا کسی‌را ندیدم وانتظار دارم این راز از میان ما خارج نشود .

مادام ژناکف گفت : پدر مقدس همان‌طوری که سالها امتحان‌خود را درصداقت و وفاداری‌نسبت بشما داده‌ام وهمان‌طوری که‌درچند موقع‌شما اسرار مهمی‌را بمن سپرده‌اید که‌هنوز درسینه من‌پنهان است‌و جزمن‌و خودشما احدی‌ازآن مطلع نشده اکنون هم قلب ومغز من مخازن‌اسرارشماست هرچه بفرمائید اطاعت میکنم.

راسپوتین که تا این موقع تمام حواسش متوجه‌لب‌ودهان ودقت در حرکات چهره‌و چشمان‌وی بود گفت:

-رازمن اینست که‌میخواهم بهرتدبیری است ازگرد بیهوشی که سابقاً بشما سپرده‌ام و بکار برده‌اید مقداری درغذای این دخترك دهاتی که چند شب است در خانه ماست بریزید ولی متوجه باشید که طوری آنرا درغذای او بریزید که آشپزها و پیشخدمت‌ها متوجه نشوند.

-این‌کار بسیارمشکلی است ،زیرا سینی غذای او را که شما نمیبرید وپیشخدمت میبرد وشما چطورکارخودرا مقابل‌چشم آنها انجام‌خواهید داد.

- پدر مقدس ! من‌مکرر اینگونه مأموریت هارا انجام داده‌ام واکنون‌هم اطمینان داشته‌باشید که بدون‌توجه احدی اینکاررا انجام‌خواهم‌داد.

راسپوتین دستی بنشانه رضایت‌بشانه مادام‌ژناکف زد وبدینوسیله نهایت امتنان‌خود را نسبت‌باو ابرازداشت:

راسپوتین بااین تدبیر میخواست‌دخترك را بیهوش‌کند ودر عالم بیهوشی نیمه‌شب خودرا باو برساند و آتش شهوتش را که شعله آن هرلحظه روبفزونی بود خاموش سازد .

مادام ژناکف بدنبال انجام مأموریت خود رفت وراسپوتین که تقریباً این نقشه‌را انجام یافته میدید از نمازخانه با صدای بلند مشغول خواندن نماز و ادعیه و مناجات باخداوند شد.

موقع بردن سینی‌شام باطاق‌فرا رسید.

مادام ژناکف که‌مترصدبود باعجله خودرا به‌پله‌ها رسانید .گرد را ازداخل‌کاغذ

بیرون آورده ودر کف دست‌خود ریخته بود بطوری که بآسانی میتوانست هرجا بخواهد بریزد.

سستخدمی که هرشب‌سینی را باطاق نادیژگوا میبرد مثل‌همیشه سینی‌را مرتب کردو روی‌دست گرفته ازپله‌ها بالاآمد.

درست سرپیچ محل‌تلاقی راهرو باپله‌ها که رسید سینه مادام ژناکف محکم‌بسینی خورد وآهی ازگلویش بیرون آمد.

غرغر زن بلند شد که چرا مثل آدم راه نمیروی وجلو چشم خودرا نمی‌بینی. این‌صحنه باعذرخواهی مستخدم تمام شدو هریك دنبال‌کار خودرفتند ولی‌میدانیم که‌درست درهمان موقع که چهره پیشخدمت بیچاره ازگناهی که‌مرتکب‌شده غرق‌شرم بودباتردستی ماهرانه مادام ژناکف گرد را در غذای نادیژگوا ریخت وکار خود را باین ترتیب انجام داد.

آن‌شب غذای نادیژگوا ازهمه شب رنگین‌تر بود. راسپوتین مخصوصاً دستورداده بودکه غذای اورا بهتر بدهند که‌سینی‌مشروباتی که درآن‌قرارداشت اوراسراشتهابیاورد ولی‌همین ام سبب ایجادسوء ظن‌دراوشد.

دخترك دهاتی‌و ساده بود معهذا این‌قدر هوش‌و استعداد داشت‌که بعضی چیزها را بفهمد.

نگاهی بسینی غذا کرد وبفکرفرو رفت. پیش خود فکر میکرد که چطور شده امشب اینهمه غذا برای‌من آورده‌اند؟

این‌مشروبات عالی بیسابقه بود؟

چرا؟

کمی فکر کرد و بالاخره گرسنگی را به‌بیهوش شدن ترجیح داد وتصمیم گرفت که بآن‌غذا لب نزند.

راسپوتین هرلحظه منتظر نتیجه‌کار بود. مادام ژناکف مژده‌را براسپوتین رسانید وباو گفت‌کارخودرا انجام‌دادم.

راسپوتین دیگر ازخوشحالی روی‌پای خود بندنمیشد وباین‌طرف‌و آن‌طرف اطاق میرفت، انتظار باوفشار میآورد و خسته‌اش میکرد. بیهوده راه میرفت و باطاق هائی که هرگز نرفته‌بود سرکشی‌میکرد.

او میخواست باین ترتیب وقت خودرا بگذراند تا دارو اثر خود را در نادیژگوا بکند . بمادام ژناکف‌دستور داد که ازپشت شیشه مراقب نادیژگوا باشد واو هم دخترك دهاتی‌را نگاه میکرد اما هرچه بیشتروقت میگذشت کمتر از بیهوشی در اوظاهر میگردید بالاخره راسپوتین آمد وبچهره‌اندوهگین مادام‌ژناکف‌نگریست ، پیرزن باسراشاره کرد وباوفهمانید که غذا رانخورده است.

بالاخره نادیژگوا سینی‌شام را همانطور دست‌نخورده بیرون‌دادولی چون‌میدانست که نیمه‌شب دچارگرسنگی خواهدشد مقداری نان خالی برداشت ودرگوشه‌ای‌پنهان کرد که‌هروقت میل‌داشت برای سدجوع بخورد.

در این موقع باز درها را از داخل بست و خوابید ،روی رختخواب این دنده آن دنده میشد وآنی قیافه معصوم‌شوهرش واچکین ازمقابل دیدگانش دور نمی‌شد.

نیمه‌شب‌راسپوتین دچار هیجان عجیبی‌شد.

تاریکی‌شب درجنایتکار اثر عجیبی دارد وبآنها حال‌سبعیت‌میدهد.

راسپوتین ازبس‌بیهوده قدم‌زد خسته‌شد ودرعین‌حال چنان دچار شهوت شده بود که نمیدانست‌چه کند.

سرتاپایش میلرزید وبهرطریقی که تصور می کرد اقدام نمود ولی نتوانست خود را رام‌کند. درهمین موقع‌بود که تصمیم خودرا گرفت وپیش‌خود گفت:

ـ هرچه بادا باد . من‌دیوانه‌میشوم واگراز این دخترك‌کام دل‌نگیرم میمیرم‌باافتضاح وخونریزی‌هم که‌شده بایدامشب کاراورا تمام‌کنم.

این‌بود که بطرف اطاق نادیژگـوا حرکت کرد. همه‌جا تاریك‌و ساکت بود . او کفشها را از پا درآوردو بانوك پا آهسته از اطاق‌عبور کرد که صدای پایش کسی را بیدار نکند.

پشت در اطاق دخترك ایستاد وگوش داد. مقداری ازنیمه‌شب‌گذشته بود . چراغ اطاق نادیژگوا روشن‌بود از پشت شیشه اورا نگاه‌کرد.

دخترك روی تختواب‌خود خوابیده‌بود وچشمانش بسته‌بود . سینه برجسته‌اش‌بآهنك تنفس بالاوپائین میرفت ولرزش خفیف برجستگی های آن در روشنائی ضعیف اطاق یك دنیا هوس وشهوت درددرون راسپوتین ایجادمیکرد .

بالاخره موقع حمله رسید وراسپوتین آهسته در را فشار داد. این‌در چون ازداخل اطاق مجاور باز میشد از اطـاق نادیژگوا قابل بستن نبود وبآسانی باز میشد.نادیژگوا ناگهان ازصدای در بیداو شد و تاخواست خود را مثل دفعه قبل بپنجره برساند دستهای

قوی‌راسپوتین دور گردنش حلقه شد ومثل پرکاه او را از زمین بلند کرده روی کف اطاق خوابانید.

نادیژگوا هرچه تلاش کرد که خود را به‌پنجره برساند ممکن نشد زیرا راسپوتین که دفعه‌قبل بهمین علت ازترس آنکه نادیژگوا خودرا بیرون پرتاب کند نتوانسته بود بمقصد برسد مثل‌شیر درنده‌وگرسنه که خودرا روی شکار بیافکند اورا زیر دست‌و پای خویش گرفته وراه فراررا براو بست.

اوکاررا تمام شده میدانست ،هرجای بدن دخترك چه‌دست وچه‌پا ، صورت‌و سینه‌و پستان‌مو گردن ران‌وشکم بالاخره هرجارا که‌میتوانست بوسید.

نادیژگوا نیز با تمام قوا از خود دفاع میکرد وسعی داشت که خودرا از زیر بدن راسپوتین بیرون بکشد.

گاهی بادست ریش اورا میکند دفعه دیگر باناخن پوست‌صورت اورا میخراشیدو بالاخره بالگد بشکم‌و صورت اومیزد.

بالاخره چنان دست‌راسپوتین‌را گاز گرفت که ازجای دندانش خون بیرون‌ریخت وحتی دهان خودش نیز پر ازخون‌شد.

دل‌راسپوتین غش‌رفت وچنان درد عارض‌شد که نزدیك بود بیهوش شود ولی باز مقاومت کرد و بدون توجه‌بخونی که از دستش جاری بود و تمام لباس وسر و صورت نادیژگوا قرمز کرده بود بکارخود ادامه‌داد.

شهوت بدن راسپوتین‌را چنان گرم کرده بود که ابداً احساس درد نمیکرد ولگد هائی که از نادیژگوا میخورد مثل این بود که بزمین میخورد نه بدن‌او.

راسپوتین با یکدست دست های نادیژگوا را گرفت و بادست دیگر پیراهن اورا تاپائین درید.

اندك اندك ضعف مخصوصی بنادیژگوا عارض‌شد وخودش حس‌میکرد که دیگر قدرت مقاومت ندارد .

از ترس بیدارشدن کسانی که در اطاقهای مجاور او خواب‌بودند سعی میکردجیغ نکشدولی حالا که کار باینجا رسیده بود میدید که دهانش خشك شده وبغض گلویش را میفشرد و درعین‌حال که بازهم تقلا میکرد ودست‌و پا میزد ببدبختی خود می گریست ودر همان حال دانه‌های اشك از گوشه‌های چشمش جدا شده ازدو طرف‌صورتش روی‌زلفانش میریخت .

در اثر دست‌و پازدن زیاد جای آنها درروی فرش اطاق تغییر کردو اندك‌واندك

بدیوار نزدیك شدند.

نادیژگوا دوپای خود را بهم میفشرد و با زانوی خویش دفاع میکرد که ناگهان چشمش بمیز کوچکی افتاد که در کنار دیوار و پنجره قرار داشت . تمام قوت خودراجمع کرد و باپای راست خود بمیز زد.

چراغی که روی میز قرار داشت، لرزشی کرد و باحباب و پایه آهن بزرك خودبشیشه پنجره خورد شیشه باصدائی بلندشکست و پنجره بازشد وچراغ بخیابان افتاد . نادیژگوا نمیخواست چراغ بیرون بیافتدبلکه میخواست چراغرا واژگون کند تاشاید آتش روشن شود ودر نتیجه فعلا ازچنك راسپوتین نجات یابد ولی بدبختانه چراغ بیرون افتاد و اطاق در یك ظلمات غلیظ فرو رفت.

جنك آنهادر تاریکی ادامه داشت.

راسپوتین گاهگاه مراقب دهان او نیز بود که مبادا جیغ بکشد ودرهمان‌حال سعی میکرد آخرین رمق‌مقاومت اورا بگیرد.

کار نزدیك باتمام بود. بدین معنی نادیژگوا تسلیم‌شد دستهایش از کار افتاد.ضعفی عجیب بدن‌اورا فرا گرفت وتقریباً بحال اغماو بیهوشی‌افتاده بود.

در این موقع ناگهان سروصدائی درصحن حیاط خانه بلندشد. چند نفر میدویدند صداهای درهم و برهم چند نفرمرد بگوش میرسید.

راسپوتین تصور میکرد که مستخدمین خانه باهم‌نزاع میکنند و چون اینکار سابقه داشت چندان اهمیتی نداد و باز بکار خودمشغول گردید.

تمام این‌وقایع بیشتر ازچند دقیقه بطول نیانجامید و هنوز راسپوتین نتوانسته بود مقصود خودرا عملی کند که ناگهان صدا شدید ترشد.

یکی داد میزد ودشنام میداد . صدای نوکر های‌خانه که باآن شخص دعوامیکردند نیز بگوش میرسید . یکنفر باصدای بلند میگفت :

- این کشیش لعنتی دختران نجیب و با شرافت مردم‌را بخانه میآوردوبه آنها تجاوز می کند .

اگر مانع شوید الان فریاد می کشم وتمام مردم را خبر میکنم.

بالاخره صداها هرلحظه نزدیکترمیشد تا اینکه جنجال به پشت دراطاق راسپوتین‌رسید. راسپوتین از جای خود برخاست ونادیژگوا را رها کرد .

نادیژگوا درحال ضعف بود ولی درعین‌حال هوش وحواسش راهنوز ازدست‌نداده

بود وفهمید که ازچنك راسپوتین نجات پیدا کرده است.

میخواست از جا برخیزد واندام وبدن لخت خودرا بپوشاند اما موفق نمیشد . دلش ضعف میرفت وسرش گیج میخورد .

صداهائیکه از بیرون شنیده میشد بازهم نزدیکتر میشد . یکنفردرحالیکه دشنام‌میداد بامشت ولگد بدراطاق کوبید .

صدای زدوخورد نیز بگوش میرسید ومعلوم بود که نوکران خانه باچند نفردرحال دعوا هستند .

درتاریکی اطاق راسپوتین لباسهای خودرا مرتب کرد وازهمان درکه آمده بود ابتدا باطاق دیگررفت وبعداز راه آن‌اطاق خودرا بایوان رسانید ومشاهده کرد چهار نفر جوان که دونفر آنها مسلح بودند با مستخدمین خانه زدوخورد میکنند .

یکی از آنها بمحض اینکه راسپوتین را دید خودرا باورسانید وبامشت ولگد بسر وروی او کوفت .

چندنفراز نوکرها که ارباب خودرا بآن حال‌دیدند بمیان دعوا دویده وراسپوتین‌را نجات دادند .

راسپوتین باوجود اینکه میدانست اگرنزدیك برود کتك مفصل میخورد باز جلو رفت وگفت :

ـ چه‌خبراست ؟. چه‌شده .؟ چرا آبروی یك روحانی را میبرید ؟

جوان که خیلی عصبانی بود گفت :

ـ روحانی ؟ کدام روحانی ؟ دزدبی آبرو !! جنایتکارمتجاوز !! تو آبروی هرچه روحانی است برده‌ای !

راسپوتین احساس کرد که ادامه این‌وضع منتهی بافتضاحش درسرتاسرشهرخواهد شد لذا درهمان‌حال که باجوان درحال گفتگو ود بنوکران خود اشاره کـرد که از ادامه زدوخورد خودداری کرده واصلا از آنجا دورشوند . مستخدمین خانه که تعداد آنها به شش نفربالغ میشد رفتند وراسپوتین را باچهارجوان تنها گذاشتند ، دراینموقع یکی‌از آنها بطرف دراطاق رفت وبشدت تنه خودرا بدرزد . دراطاق شکست و باصدای مهیبی بکف اطاق افتاد .

جوان بایك جست خودرا بداخل اطاق پرتاب کرد وچون تاریك بود وجـائی را نمیدید ازاطاق مجاورکه درش بهمان اطاق باز بود یك‌چراغ رومیزی آورد ، وقتی‌اطاق روشن‌شد منظره عجیبی بنظررسید .

نادیژگوا بابدن لخت وعریان سروصورت خونین خودرا دریك‌گوشه ازاطاق‌جمع

کرده ، چمباتمه زده اشك میریخت و با پیراهن های پاره جلوی بدن‌خودرا میپوشانید .
کنسطانطین بود و آن سه نفر دیگر رفقای مدرسه او بودند که همراه خود برای همین منظور آورده بود .

کنسطانطین درتمام مدت‌شب ازپای پنجره اطاق اودور نشده بود و میدانست که اگر به نادیژ گوا تجاوز بشود فریاد میکشدودرست موقعیکه چراغ ازپنجره بخیابان‌افتاد فهمید که برای نادیژ گوا واقعه‌ای ناگوار رخ داده وبآن ترتیب خودرا بخانه رسانید .
کنسطانطین لباس خودرا بیرون آورد وبنادیژ گوا داد که بپوشد وخودش ازاطاق بیرون رفت ولی بااسلحه آنجاایستاد که کسی باوتجاوز نکند .

راسپوتین دچاروضع خیلی بدی شده بود . نمیدانست چه بکند و چه بگوید . بالاخره باقیافه‌ای که هزارها نوع حیله و نیرنك درسیمایش ظاهر بود نزدیك کنسطانطین آمده گفت خواهش میکنم یکدقیقه بفرمائید داخل این‌اطاق که من‌چندکلمه با شماحرف بزنم . کنسطانطین ازروی خشم نگاهی بصورت راسپوتین انداخت و گفت.

ـ چه‌میخواهی بگوئی ؟ بازهم شرم نمیکنی ؟

راسپوتین باصدای ملتمسانه‌ای گفت :

ـ فقط میخواهم خواهش کنم که ازریختن آبروی من‌خودداری کنید . شماهاجوان هستید ونمیدانید که کسب آبروچقدرمشکل است .

گفتگوی آنها باین‌وضع ادامه داشت که ناگهان اتفاق دیگری افتاد و وضع را بکلی عوض کرد.

کنسطانطین دردل خود مشغول کشیدن نقشه بود . اوقصدداشت که وقتی نادیژ گوا لباسهای خودرا پوشید باهمان‌وضع وهمان صورت‌خون آلود وپیراهن‌های پاره‌اش بخیابان رفته وآنجا مردم را دورخود جمع کند وعلیه راسپوتین بشوراند . اما درست موقعی که نادیژ گوا پیراهن های خودرا پوشید و کت کنسطانتین را نیزروی پارگیهای پیراهن بتن کرد ، درخانه بازشد ویك‌زن شیك‌پوش بسیارزیباکه ازطرز لباسش معلوم بود ازفامیل اشراف روسیه‌است واردخانه شد .

زن جوان که بهترین البسه را پوشیده بود ودونفرنوکر دردوطرف اوبا چند قدم فاصله راه میرفتند ازپله‌ها بالاآمد ومستقیماً نزد راسپوتین رفت .

اوابداً بوضع خانه وآنهمه آشفتگی وبالاخره بآن چهارنفرجوان که دونفر آنها باچوب ودونفردیگر بااسلحه کمری مسلح بودند توجهی نکرد وپس ازعبورازمقابل آنها خودرا براسپوتین رسانیده زیرگوش اوحرفی زد .

چشمان راسپوتین درزیر روشنائی ضعیف ولرزنده چراغ سقف ایوان برقی زد

باتعجب بصورت زن جوان نگریست . سرخودرا نزدیك برد وزیر گوش زن چیزی گفت. این زن «مادام ویروبوا» ندیمه خصوص ملکه الکساندرا بود .

گفتگوی آنها چندلحظه همینطور ادامه داشت که ناگهای راسپوتین دگمه های قبای خودرا بست کلاه پوست کوچکی که همیشه درجیب خود میگذاشت و درمواقعی که میخواست ازخانه بیرون برود بسرمی گذاشت روی سرخودمرتب کرد وبیکی ازمستخدمین خودگفت فوراً جامدانهارا بکالسکه ببر.

اینکارچند دقیقه طول کشید . جوانها و کنسطانتین مبهوتانه باین صحنه نگاه میکردند وچیزی نمیفهمیدند ، حتی نتوانستند یك کلمه ازگفتگو آنها بشنوند و یك لحظه بعدیدند که چندنفر ازمستخدمین‌دویده ودرحالیکه هریك جامدانی دردست‌داشتند ازخانه خارج شدند.

راسپوتین ومادام ویروبوا نیزدنبال آنها رفتند . موقعیکه راسپوتین از مقابل کنسطانتین میگذشت چنان بی اعتنا بود که باعث تعجب او شد . مثل این بود که ابداً اتفاقی نیفتاده و افتضاحی برپا نشده است وبدون اینکه حتی خداحافظی کند رفت.

مستخدمین جامدانهارا درداخل کالسکه گذاشتند . کالسکه مادام ویروبوا ابتدا حرکت کرد ورفت . یکدقیقه بعد نیز کالسکه راسپوتین راه افتاد . هردو کالسکه بفاصله یك کیلومتر ازشهرخارج شده وپشت‌سرهم درجاده پیش رفتند .

موقعیکه هوا اندك اندك روشن میشد راسپوتین بیشتر ازچهار فرسنك ازشهردور شده بود .

(نادیژگوا) لباس خودرا پوشید ، پارگیهای آنرا باسنجاق بهم مربوط کرد واز اطاق خارج شد .

تصمیمی که کنسطانتین گرفته بود دیگرعملی نبود زیرا راسپوتین ازشهر خارج‌شد ودیگرباودسترسی نداشت لذا زیربغل نادیژگوارا گرفت وباتفاق دوستان خویش ازخانه راسپوتین خارج شدند ویکراست بکلیسا رفتند .

کنسطانتین جوان بتمام معنی مذهبی بود . بیشتربعلت شغلی که داشت و تحصیل علوم مذهبی که هنوزآنرا ادامه میداد اعتقادات مذهبیش زیاد و روی همین اعتقادات بی نهایت پاك ودرزندگی بی‌آلایش وصدیق بود . واقعاً وروی صداقت وپاکی به‌نادیژگوا علاقمند شده وباوخدمت میکرد .

وقتی برای اولین مرتبه چشمانش بادیدگان‌سیاه وگیسوان خرمائی‌رنك‌نادیژگوا برخوردکرد باوعلاقمندگردید ولی این علاقمندی مثل علاقمندیهای دیگرنبود. محبتی

بود که بایکنوع احساس ترحم مخلوط وجوان را بفداکاری و خدمت نسبت به نادیژگوا وامیداشت.

کنستانتین ورفقایش نادیژگوارا نزد کشیش بزرك که ریاست کلیسارا داشت برده‌و جریان ماوقع را برای اوتعریف کردند . کشیش که پیرمرد سفیدموئی بود و چهره ای روحانی ودوست داشتنی داشت ازروی محبتی پدرانه بسر نادیژگوا دستی کشیدو گفت :

- تو بجای فرزند من هستی و میتوانی اینجا بمانی . فرزندان من کنسطانتین و دیگران هرکدام بهرطریق که بتوانند بتو خدمت خواهند کرد و اینجا در امن و امان هستی .

واقعاً همینطوربود . نادیژگوا درآن کلیسا ونزد کنسطانتین و رفقایش در راحتی وآسایش کامل بود واحساس امنیت‌میکرد. یك اطاق کوچك که اکثراً برای همین‌مقاصد درکلیساها وجود داشت به نادیژگوا دادند که تا هروقت میخواهد آنجابماند.

نادیژگوا وارد اطاق‌شد وبدوختن پارگیهای لباس خود پرداخت . هنوز این‌کار را تمام نکرده بودکه در اطاق اورا با انگشت زدند . نادیژگوا در را باز کرد . کنسطانتین رادید که با یك بسته زیربغل آنجاایستاده است.

اورا بداخل دعوت کرد ولی کنسطانتین که ازفرط شرم سرخود را پائین انداخته بود ازوارد شدن معذرت خواست ودرهمان حال بسته‌ایکه زیربغل داشت بدست نادیژگوا داد وقبل ازاینکه نادیژگوا سخنی بگوید رفت . کنسطانتین بسرعت ازآنجا دور شد و پشت دیوارناپدیدگردید.

قبل ازاینکه بقیه ماجرای‌عشق نادیژگوا وکنسطانتین را نقل‌کنم بیمناسبت‌نیست ازیانویچ وکنتس ماریوا وگرایدوف‌ومارگریت صحبت‌کنم . آنها هریك دراین‌ماجرای خونین که من وظیفه نقل آنرا برعهده‌گرفته‌ام سهیم بوده‌اند و هرکدام بنوبه خود رلهای بزرگی بازی کرده‌اند .

یانویچ درزندان اطلاع یافت که گرایدوف‌خودکشی کرده واورا دفن کرده‌اند همان تصوری که برای رؤسای زندان پیداشده بود .

چند روزی درمرك دوست‌هم‌زندان خود متأثر ومتألم‌بود ولی اندك اندك اورا از یاد برد .

روزیکه یانویچ از زندان مرخص شد وباآن حال اسف انگیزوریش بلند و لباس پاره وکثیف حاشیه خیابانرا پیش‌گرفت که بخانه خویش برود کنتس ماریوا با کالسکه قشنگ‌خود رسید واورا سوارکرد وبرد ولی‌در همین لحظه دوچشم درخشنده ونگران مراقب‌حال اوبود وازاینکه دیدباز یانویچ بامسبب بدبختی خودرفت اندوهگین شد .این

دوچشم متعلق بگرایدوف بود .

زندگی گرایدوف بوسیله تیگران نوکر باوفایش اداره میشد واو با لباس مبدل در کوچه وخیابان میگشت ودر جستجوی مسببین بیچارگی خودو دشمنان قدیم خویش بود .

بوسیله تیگران ازداخله خانه خود واعمالیکه همسرجوانش مارگریت میکرد اطلاع حاصل مینمود ودرعین حال درجستجوی کسی بود که بکمك اوبتواند انتقام بگیرد .

خیلی فکر کرد وبالاخره هیچکس رابرای اینکار مناسبتر ازیانویچ ندید امابدبختانه یانویچ دراینموقع هنوزدرزندان بود . ومعلوم نبود کی وچگونه آزاد خواهدشد .

اتفاقاً یك روز گرایدوف بوسیله همان تیگران اطلاع حاصل کرد که یانویچ اززندان آزاد میشود وبرای ملاقات اوبود که بآنجا آمد ولی قبل از اینکه بتواند بارفیق خودملاقات کند کنتس ماریوا آمد واورا همراه برد .

گرایدوف که وضع را اینطور دید دست ازتعقیب یانویچ برنداشت وبادنبال کردن کالسکه خانه کنتس رایادگرفت ویك شب که یانویچ تنهاازآنجا بیرون میآمد کنار خیابان درتاریکی ایستاد وموقعیکه یانویچ ازمقابل اوعبور میکرد مچ دستش راگرفت واورا در تاریکی یك کوچه باریك کشید ودرآنجا خودرا باو معرفی کرد .

اولین دیدار ملکه از راسپوتین

همانطور که درابتدای این کتاب نیز مختصراً گفته شد قازان مرکز روحانیت روسیه تزاری محسوب میشدو بجای هر چیزدرآن شهر کوچك کلیسا ومعبدو کشیش وراهبه وجود داشت .

راسپوتین برای اینکه توجه کسی رابخود جلب نکند درچند فرسخی شهر ازکالسکه خود پیاده شد ودستور داد که کالسکه خالی بشهر رفته وآنجا منتظراو باشدوخودش در نزدیك یکی ازدهات درانتظار راه آهن ایستاد .

قطار ساعت ۱۰ر۵ شب وارد شد وراسپوتین صبح ساعت هشت وارد قازان شده و مستقیماً بکلیسای موردنظر خودرفت .

اوزندگی کشیشی خودرا ازاین شهر شروع کرده بود وسوراخهای آنرا خوب میشناخت ومعابد وکلیساهارا خیلی خوب بلد بود .

چندمرتبه دراین شهر بلوا ایجاد کرده وبالاخره اورا ازآنجا بیرون کردند واجازه ندادند که دیگر بآنجا برگردد لذا ایندفعه راسپوتین طوری وارد شهر شد که کسی متوجه اونشده وابداً درخیابانها ومعابر عبور نکرده ومستقیماً بهمان کلیسا که میدانست رفت .

راسپوتین راخادمین کلیسا باطاقی هدایت کرده وبعنوان میهمان وسائل زندگی اورا فراهم کردند .

لباس او همان لباس همیشگی یعنی قبای سیاه و دراز بود ولی بالباسیکه در نیژینو گرود معمولا میپوشید فرق مختصری داشت و این فرق در کهنگی آن بود مخصوصاً البسه کهنه و پاره پوشیده بود که بیشتر بوی تقوی و پرهیز کاری بدهد و قیافه اش عوام فریب تر باشد. روزها از صبح خیلی زود در محراب بدعا و خواندن و اوراد میپرداخت و شبها را نیز در اطاق خود بسر میبرد و ابدا بیرون نمیآمد.

مطابق معمول از طرف دفتر کلیسا از او سئوال شد که چند روز قصد اقامت دارد و راسپوتین جواب داد پنج روز و ممکن است این مدت کمتر هم باشد.

علت جواب گنگی که راسپوتین داد این بود که نمیدانست کارش چه موقع تمام خواهد شد و برنامه وی کی انجام خواهد گردید.

در همان حال که راسپوتین سرگرم دعا و نماز خود بود از اوضاع و احوال شهر نیز مراقبت میکرد و مرتباً بوسیله درشگه چی خویش که حالا او هم بلباس روحانیت ملبس شده بود که بتواند هر وقت بخواهد بکلیسا بیاید و برود مطلع میگشت.

روز دوم اقامت وی در کلیسا بود که خبر ورود ملکه باو رسید و دیگر راسپوتین تا یکساعت بعد از ظهر محراب را ترك نمیکرد و بعد از صرف غذا نیز بلافاصله برمیگشت و همانجا مینشست.

مسافرت ملکه بقازان مخفیانه انجام میگرفت و کاملا بدون تشریفات معمولی ولی با وجود این پلیس مراقبتهای لازم را از نظر دور نداشته و تعداد زیادی مأمورین سیویل خفیه بالباسهای مختلف گداو دوره گرد و فروشنده و بالاخره صدها قیافه دیگر در شهر ولو کرده بود. اینها وظیفه داشتند که از جان ملکه محافظت کنند و چون ملکه فقط با یکی از ندیمه های خود بود و اسکورت و محافظ نداشت بعید نبود که کمونیستها بجان او سوء قصد کنند.

روز دوم ساعت ده صبح یك کالسکه خیلی شیك که دو نفر کالسکه چی داشت مقابل تنها میهمانخانه شهر که مدیر آن یکنفر فرانسوی بود ایستاد این مهمانخانه نسبتاً تمیز و شیك بود و چون مدیرش فرانسوی بود نام آنرا (فزان دور) گذاشته و سبك هتلهای فرانسه آنرا اداره مینمود.

میهمانخانه فزان دور (قرقاول طلائی) اطاقهای زیادی داشت که هر طبقه و دسته ای میتوانستند بفراخور حال خود در آن زندگی کنند.

ملکه با ندیمه خود که لباسهای ساده و بی آلایش و آرایش داشتند مثل دو نفر مسافر پیاده شده و باطاق مدیر میهمانخانه رفتند.

البته ملکه روی صورت خود یك تور ریز سیاه انداخته بود که شناخته نشود و خودش با کسی حرف نمیزد.

ندیمه‌اش یك اطاق دو تختخوابی گرفت .

اطاق مورد نظر آنها طوری واقع شده بود که مشرف بخیابان وازهمه اطاقهای آنجا بهتر و گرانتر و مجلل تر بود .

ندیمه ملکه نام خود وهمراهش را دردفتر مهمانخانه اینطور نوشت : مادموازل (کامینسکی) و(مادموازل استره پوف) دوسه ساعت بعدازورود این دوخانم اعیان بمیهمانخانه یکزن جوان زیبای دیگر نیز آمد و بآنها ملحق شد .

این خانم سومی مادام ویروبووا بود. او بود که تمام این برنامه را بادقت تمام بدستور مقامات بالاتر تنظیم کرده بود .

باورود مادام ویروبوا یك اطاق دیگر نیز باطاق اولی اضافه شد ودر آن اطاق مادموازل کامینسکی اقامت گزید ودرعوض مادام ویربوا باملکه دریك اطاق ماندچون او بنسبت دیگران بملکه نزدیکتر بود .

آنروز بدون هیچگونه اتفاقی گذشت وفردای آنروز صبح خیلی زود مادام ویروبووا باتفاق ملکه بالباسهای سیاه در حالیکه توری سیاه بروی صورت خود انداخته بودند از میهمانخانه خارج شده و بطرف کلیسا حرکت کردند .

راسپوتین در کلیسا تنها بود ومشغول خواندن دعا بود وچنان خودرا بکار خویش سرگرم نشان میداد که هر کس اورا میدید گمان میکرد کشیش مستغرق کارخود و باطراف توجهی ندارد درحالیکه اینطور نبود وراسپوتین چون نمیتوانست برگردد و بپشت سرخود نگاه کند یك آینه کوچك زیرشمعدان گذاشته بود ودر آن آئینه همه‌جای سالن و پشت سر خودرا میدید .

آئینه طوری قرارداشت که هیچکس آنرا نمیدید ولی راسپوتین همه‌چیز رادر آن میدید

چند دقیقه بعد سه زن سیاهپوشی که توری سیاه برصورت داشتند واردکلیساشدند . (مادام ویروبووا) جلو بود ودو نفر دیگررا هدایت میکرد .

آنها واردکلیسا شدند و پشت یکی ازستونهای کلیسا که جای خلوتی بودزانو زدند و ازدور اعمال کشیش راکه مشغول نماز خواندن ومناجات بود تماشامیکردند .

راسپوتین منظره جالبی ایجاد کرده بود .

درگوشه محراب که نسبتاً تاریکتراز جاهای دیگر سالن کلیسا بود دوزانو نشسته و مرهای خودرا پریشان کرده بود .

دو شمعدان نقره‌ای که شمعهای کافوری خوشبو درآن میسوخت در دو سمت او قرار داشت .

یك انجیل بازروی یك چهار پایه مخصوص قرار گرفته وگاهگاه که ازخواندن دعا فارغ میشد بمطالعه انجیل باصدای بلند میپرداخت .

صدای گرم ومحکم او طنین دلچسبی درشبستان کلیسا ایجادمیکرد .

این منظره روحانی مورد پسند ملکه واقع شد وبادیدگانی پراز احترام وعلاقه براسپوتین که پشتش بطرف آنها بود نگاه میکرد .

(مادام ویروبوا) اززیرچشم مراقب ملکه بود وازاینکه میدید توجه اوجلب شده خوشحال بود .

ملکه سرخودرا نزدیك گوش مادام ویروبوا آورد پرسید :

- این کشیش کیست؟... چه سیمائی روحانی وجذاب دارد .

مادام ویروبوا گفت :

- نمیشناسم ... ممکن است اگررویش رابینم بشناسم. اماپشتش این طرف است .

صحبت آنها قطع شد وبخواندن دعا پرداختند. ملکه غرق کار خود بود ولی مادام ویروبوادقیقه‌ای اورا ازنظر دور نمیداشت وتمام حرکات ملکه و راسپوستین راتحت نظر داشت .

گرفتاریهای اخیروتیرگی روابط ملکه وامپراطور برسر نداشتن پسریك تألم روحی شدید برای ملکه ایجاد کرده بود وبهمین علت بود که درآن لحظه حساس که درپیشگاه خدا بدعاپرداخته والتماس میکرد اشك بی‌اختیاراز دیدگانش سرازیر میگردید وروی لباسش میچکید .

دیگر تمام درهای امیدبروی ملکه بسته شده بود ومیترسید که بعلت نداشتن پسر تخت وتاج روسیه بدست یکی دیگر ازخاندان تزار بیفتد بعلاوه اگرهرچه زودتر صاحب یك پسر نمیشد بعیدنبود که بکلی موردنفرت امپراطور قراربگیرد واهمیت وموقعیت خود را دردربار روسیه ازدست بدهد وازطرفی تمام مجاهداتش بی نتیجه‌مانده ومعالجات ممتدثمری نداده بود .

این بود که تنهاامید ملکه متوجه خداشده بودو برای همین منظور باینجا آمده بود. درآنلحظه پیش خدا گریه میکرد التماس مینمود که درهای رحمت خودرا بسوی اوباز نموده ویك پسر باوعنایت کند .

جزاین فکری نداشت وغیراز همین منظور دعائی نمیکرد که ناگهان صدائی او را متوجه گوشه محراب کرد .

این صدا مثل کوهی سنگین برگوش اوفشار میآورد ودرعین حال اورا غرق لذت نمود هم ازشوق بخود میلرزید وهم از فرط تعجب مات ماند .

کشیشی که تاآنلحظه گوشه محراب سرگرم دعاو نمازخود بود باصدائی گرم ودلنشین که ارتعاشات وطنین ملکوتی داشت ، دستهارا بطرف آسمان بلند کرده بود ومیگفت :

ـ خداوندا .. میدانی که بد خواهان امپراطور خوشنود هستند . الهی می بینی که امپراطور از نداشتن پسر اندوهگین است و تخت و تاج امپراطوری روسیه بی‌وارث مانده است . امیدوارم امپراطور عمرجاوید داشته باشد و خانواده جلیل او از برکات تو بر خوردار باشند .

امپراطور روسیه ولیعهد میخواهد واین عنایت رافقط تومیتوانی بکنی .

از آستان توای خلاق آسمان وزمین وای پروردگار تمام موجودات استدعاو استغاثه میکنم که امپراطور وملکه مارا صاحب پسری سالم وخوشبخت کرده ودل ناامید آنها و ملت روسیه رابانو رالطاف خویش روشن وامیدوار سازی ..

این کلیات که از دهان یك کشیش ناشناش در گوشه خلوت یك محراب دورافتاده کلیسای قازان خارج میشد چشمان ملکه‌را ازتعجب خیره ساخت وآهسته بمادام ویروبوا که پهلویش نشسته بود گفت میشنوی چه‌میگوید ؟

ملکه این پیش آمدرا بفال نیك گرفته و بی‌اختیار ازشوق میگریست ،آرام آرام گریه میکردودرحالیکه خودش زیرلب دعامیخواند براسپوتین مینگریست بدون اینکه اورادیده باشد یابشناسد چنان باو علاقمند شده بود که دلش میخواست دست های کشیش رابیوسد و خود رابپای او بیفکند . چه‌موجود مقدس ومهربانی است!!

این افکار ملکه‌را چنان مشغول کرده بود که حتی خودش‌را نیز ازیاد برده بود. باز صدای راسپوتین بلندشد و بدعاپرداخت .

این‌دفعه راسپوتین بدعا کردن بیچارگان مریضان ، محبوسین و محکومین مشغول بود . چند دقیقه‌ای دعا کرد و باز بموضوع اولیه بازگشت و کلمات وجملاتی مثل اول‌ادا نموده‌و برای امپراطورو ملکه ازخدا پسر خواست.

راسپوتین پس از اتمام دعا و نماز از جا برخاست . برسرحوضچه سنگی که آب درآن‌قرار داشت رفت‌و انگشت خودرا درآن تر کرده و به‌پیشانی خود صلیبی نصب نمود واز جلوی ملکه و مادام ویروبوا عبور کرد و باقدمهای سنگین و موقر از در شبستان خارج شد .

ملکه چشم ازصورت او بر نمیداشت و میخواست تمام آثار و علائم چهره وی‌را بخاطر بسپارد.

نگاه اوغرق عظمت‌وقدرت بود ولی راسپوتین ابداً بهیچ‌چیز توجه نداشت،سرخود را پائین افکنده بود و بهیچ جائی نگاه نمیکرد .

قبل‌از اینکه‌راسپوتین‌مقابل‌ملکه برسد ، ملکه سر خود را نزدیك مادام ویروبوا آورد و گفت :

- ببین ... درست نگاه کن ...
صورتش‌را ببین ... اورا میشناسی ؟؟

- مادام‌ویروبوا موقعیکه راسپوتین ازمقابل آنها عبور میکرد باآرنج بدست‌ملکه زد . ووقتی راسپوتین از کلیسا خارج شد بملکه گفت علیاحضرت !! من اورا شناختم . نام اوراسپوتین و از کشیش‌های معروف است.

کارهای عجیبی میکند !؟

ملکه که خیلی بشناختن راسپوتین علاقه داشت وقتی فهمید مادام ویروبوا او را میشناسد خوشحال شده گفت :

- مثلا چکارهائی؟

(مادام ویروبوا) ازموقعیت استفاده کرده شروع بتعریف کردن ازراسپوتین نموده وازمریض‌هائی که شفا داده‌بود باآب‌وتاب‌زیاد تعریف کرده‌و گفت:

- اوخیلی نزدخدامقرب است‌وتاکنون روسیه بلکه‌دنیا،داشتن یك چنین‌مردروحانی سابقه‌ندارد وندیده چطوو تاکنون بعرض‌علیاحضرت نرسانده‌اند؟

تعجب میکنم که علیا حضرت‌راازیك‌چنین وقایع مهم مملکت بی‌خبر میگذارند.

وچون ملکه را خوب مسحور حرف های خود دید اضافه کرد:

- بله اوتاکنون چندین‌نفر کرو کور وافلیج راشفا داده‌است . دوسال قبل درهمین شهروقتی درمهمانخانه منزل داشت یکنفر کوررا نزد اوآوردند واودستی بچشمان کور کشیده و بلادرنك چشمان‌مرد کور روشن‌شد وخودش باپای‌خود بخانه‌رفت .

مردم شلوغ کردند ولباس‌های اورا قطعه‌قطعه نموده بودند .

ملکه فکری کرده گفت :

- آهان یك‌چیزی بخاطر میآورم !! ولی نام‌اورا بیادنداشتم . تصور میکنم خیلی بحال‌من مفید باشد ؟ اینطور نیست؟

مادام ویروبوا گفت من‌یقین دارم که دعای‌او درباره علیاحضرت مؤثر واقع‌شده و بدون‌شك دارای فرزند پسرخواهند شد که ولیعهد سلطنت‌روسیه خواهدشد .

اشك‌درچشمان ملکه‌حلقه زدو گفت‌خیلی علاقمند شده‌ام که اورا ازنزدیك ببینم ولی مواظب‌باشید کسی نفهمد .

مادام‌ویروبوا که‌خیلی‌خوشحال‌شده بودقول‌تهیه‌ملاقات‌مقدمات‌راسپوتین‌را بملکه‌داد.

☆☆☆

اماجریان سرنوشت واچکین، قبلااورا برای انجام محاکمات بمسکو بردندوبعدبه بطروگراد انتقال‌دادند امابعداز چندی مجدداً اورا به‌نیژینوگرود برگردانیدند این‌عمل

بدستور راسپوتین و بتوصیه او انجام گرفت ومقصود او این بود که واچکین نزدیك ودر دسترس باشد که هروقت تصمیم گرفت به بهانه آزاد کردن او بر روح سخت و تسلیم نشدنی نادیژ گوا فائق گردد .

واچکین را بزندان بردند . این همان زندانی بود که قبلا در آن محبوس وروزهای سختی را گذرانیده بود .

کنسطانطین مقدمات ملاقات نادیژ گوارا با او فراهم کرد. روزیکه قرار بود نادیژ گوا شوهر بیچاره خودرا درزندان ببیند بایکدنیا شوق وشعف وهزارها امید و آرزو بزندان رفت اما وقتی وارد اطاق رئیس شد فهمید که فسخ عزم شده و باو اجازه ملاقات نخواهدداد .

(نادیژ گوا) برای او آنچه میتوانست تهیه کرد و باخود بزندان برد . یکدست لباس زیر برای عوض کردن ، مقداری میوه خشك ، چندبسته سیگار و کبریت همه اینهارا دریك بسته جای داده وزیر بغل گرفته بود و بمحض اینکه رئیس زندان گفت متأسفانه ملاقات بااو ممنوع است مثل این بود که دنیارا چرخانید و بسرش کوفته اند .

همه آن امیدها ناگهان بیأس مبدل شد ، یأسی سوزند و کشنده جان اورا آزار میداد و بی اختیار اشك مثل دانه های مروارید ازدیدگان خمار آلودمست کننده اش سرازیر گردید همانجا در آستانه درایستاد .

نگاهش روی صورت رئیس زندان که مثل یك مجسمه بیروح و بی احساسات باو نگاه میکرد متوقف ماند دیگر قدرت حرف زدن والتماس کردن نداشت، زانوانش میلرزید ومیخواست همانجا بنشیند .

خیلی سعی کرد که از ریختن اشك خود داری کند ولی اختیار آن اشکها بااو نبود میخواست هر چه دردست دارد بسراو بکوبد ، دلش میخواست زندان را بهم بریزد واساس اینهمه ظلم و بیعدالتی راویران کند .

باز لحظه دیگر ایستاد و تمانیروی خویش را درزبان خودجمع کرد وگفت :

- آقای رئیس استدعادارم بیك زن بی پناه کمك کنید واین تنها مایه امید را ازمن نگیرید . بگذارید من او را ببینم .

رئیس زندان مثل این بود که اصلاحرفهای اورا نمیشنود خاموش بود وبانگاهی سرد وخشك باو نگاه میکرد . اواز این صحنه ها زیاد دیده بود نادیژ گوا چند دقیقه دیگر مکث کرد .

دراین چند دقیقه آنقدر اشك ریخت که صورتش یکپارچه ازاشك خیس شد وبالاخره گفت :

- اگرمن اورا نبینم میمیریم وهمینطور اگراواز دیدن من ناامید شود بسختی جان

خواهدداد . اومریض است وتنهامن‌میتوانم‌اوراتسلی‌دهم وبآینده امیدوار کنم .

نادیژ گوا بازهم اصرار کرد بازهم گریست باز هم ناله کرد والتماس نمود ولی‌در پایان اینهمه التماسها بود که رئیس زندان زنك‌زد که دراثر آن بلافاصله یك پلیس وارد اطاق‌شد . رئیس‌دستور داد :

- این‌زن رابیرون ببرید .

پلیس بازوی نادیژ گوا راگرفت وبیرحمانه ازطاق بیرون کرد. نادیژ گوانمیخواست از آنجا برود مقاومت میکرد باصدای بلند میگریست و همان جملات را تکرار میکرد . پلیس که‌مقاومت اورا دید بازوی اورامحکم گرفت وبادوحرکت سخت‌از پله‌های ساختمان پائین‌بر دواز در اداره پلیس بیرون انداخت وچنان اورا پرت کرد که درپیاده رو خیابان غلطید وبسته‌ای که دردست‌داشت از بغلش جداشد وبوسط خیابان افتاد .

باین‌ترتیب آخرین‌امید نادیژ گوا بیأس مبدل‌شد .آنروز تانزدیك‌ظهر نادیژ گوا مقابل‌دراداره زندان‌نشست وچون کاری ازدستش ساخته‌نبود بگریستن آرام‌آرام اکتفاکرد ظهر کنسطانطین‌آمد وبامهربانی تمام نادیژ گوا رابکلیسا عودت‌داد .

حرفهای کنسطانتین نمیتوانست جراحات قلب ضعیف وناتوان اورا تخفیف دهد اما وعده‌هائیکه اوداد تااندازه‌ای امیدوارش کرد . کنسطانتین باووعده داد که‌شاید راهی بری ملاقات واچکین فراهم نماید .

آنروزرا نادیژ گوا درحالتی بین‌خوف ورجاگذرانید . ازآینده تاریك‌خود وحشت داشت ودرعین حال امیدواربود . کنسطانتین شامگاه برگشت .

نادیژ گوا بایکدنیا شوق وشعف‌بطرف اودوید . قیافه کنسطانتین گرفته بود وسر خودرا پائین نگهداشت که نادیژ گوا آثارناامیدی‌رادر چهره اونخواند . نادیژ گوا که وضع‌را اینطوردید همه‌چیز را فهمید وبانا امیدی گفت :

- نشد ....؟ نتوانستی کاری انجام دهی؟ نمیگذارند من‌اورا به‌بینم ؟

کنسطانتین درمقابل این‌سئوالها خاموش ماند وحرفی نزد .

نادیژ گوا هرروز ازاول وقت اداری درجلو درزندان ایستاده‌بود . بهرکس که داخل زندان میشد یا ازآنجا بیرون میرفت تضرع میکرد وبرای‌نجات شوهرش استمداد مینمود .

قیافه معصوم ، چشمان جذاب گیسوان پرچین وشکن واندام زیبای‌او هربیننده ایرا مسرور مینمود ومخصوصاً حزن واندوهی که درچشمان اووجود داشت یکدنیا ملاحت و جذابیت باو میبخشید .

روزاول تاآخروقت هیچکس جوابی بنادیژ گوا نداد. روزدوم طاقت دخترك‌بیگناه

تمام‌شد و بمحض اینکه مأمور نگهبان درروی خودرا برگردانید از پله‌ها بالارفت وخود راباچند جست وخیز باطاق رئیس‌زندان رسانید .

اتفاقاً آنروز دو نفر افسردیگر نیز دراطاق رئیس‌زندان بودند نادیژگوا دررا باز کردو بطرف میزرئیس زندان‌رفته خودرا بپای‌اوافکند. اشك‌مثل سیل‌ازچشمانش میریخت هق‌هق‌کنان بالتماس پرداخت ودرحالیکه بغض گلویش رامیفشرد بازهمان جملات ، همان التماسها وهمان درخواستها راتکرار کرد . آنروز کسی نفهمید که‌درگریه ودرکلماتیکه‌از دهان نادیژگوا خارج‌میگردید چه‌تأثیری وجود داشت که‌دل‌سنك رئیس‌زندان رانرم کرد .

نادیژگوا میگفت : برای رضای‌خدا ومسیح بمن کمك کنید ولااقل بگذارید که من اورا یکمرتبه ببینم . میترسم اورا ندیده بمیرم واین حسرت رابگور ببرم .رحم کنید . اندك‌اندك صدای‌نادیژگوا بلندترمیشد ودرفضای اطاق میپیچد وازآنجاهم بخارج‌سرایت مینمود .

او مانند یك طفل‌مادرمرده ناله میکردوضجه میکشید .

همین ناله‌ها بود که دل سنك وروح بی شفقت‌رئیس زندان را برحم آورد .

او به نادیژگوا گفت :

- خانم . . گریه نکنید .

ملاقات شما با او ممنوع است و بقیمت آبروی من تمام میشود اما . من بشماقول میدهم که وسائل استخلاص اورا فراهم کنم‌و هرچه بتوانم باوکمك کنم . شما بخانه‌خود بروید و فردا بیائید تا نتیجه اقدام‌خود را بگویم .

این وعده قلب زن بدبخت را تا حدی روشن ساخت . روزنه امیدی بروی تمام سیه روزیهای‌او گشود. نمیدانست بخندندیا گریه کند حال عجیبی داشت. از زمین‌برخاست و باگوشه آستین پیراهن چشمان اشك آلود خود را پاك‌کرد . زبان یارای تشکر نداشت ، اصلا برای‌جبران اینهمه محبت کلمه‌مناسبی نمیتوانست بیابد لذاخم‌شدوچکمه‌های افسر بلند قدیعنی‌همان‌رئیس‌زندان رابوسید .

این تنها روزی بود که کنستانتین اورا خوشحال دید . آنروز دیدگانش برق مخصوصی داشت ، از فرط شعف درپوست خود نمیگنجید . دلش روشن شده بود و یقین داشت که‌رئیس زندان‌همانطوریکه وعده داده واچکین را آزاد خواهدکرد .

نادیژگوا آنشب‌هم مثل‌شبهای‌دیگر نتوانست‌بخوابد. همه شب بیداری اوازبدبختی و نا امیدی بود و آنشب از فرط خوشحالی ...

گاهی می‌نشست وفکرمیکرد .

نمیدانست واقعاً آنقدر سعادت دارد که یکروز دیگر ازعمرش آزادانه باواچکین

شوهر عزیز خود زندگی کند ! این سئوال را از خود میکرد و بخویشتن امیدواری میداد .

دلش میخواست باواچکین پس از آزادی به قریه ریمینوف برگردد و آنوقت بهمه مردم ثابت کند که شوهرش دزد نبوده و گناهی نداشته است .

آنشب تاصبح در این خیالات گذرانید و بمحض اینکه وقت بازشدن ادارات دولتی فرارسید بطرف زندان براه افتاد . صدها وعده‌های شیرین و رنگارنگ در راه بخود میداد برای او مسلم بود که واچکین همانروز مرخص میشود

او بخود وعده میداد که بمحض دیدار واچکین تمام صورت و دستش را غرق بوسه کند . بخود امیدواری میداد که پس آزادی باتفاق هم درشهر گردش کنند و چیزهای قشنگ خریداری نمایند .

دخترك زیبا باقلبی پراز امید بطرف زندان رفت و مدتی مقابل در ایستاد . مردد بود نمیدانست چه باید بکند .

بالاخره ازپله‌ها بالا رفت‌ووارد اطاق رئیس زندان شد درکمال احترام سلام گفت وگوشه‌ای‌مؤدبانه بی حرکت ایستاد . هیچ نمیگفت‌ولی ازچشمانش معلوم بود چه‌میخواهد. امروز برخلاف روزهای قبل اشك نمیریخت و آثار اندوه وغم در چهره‌اش دیده نمیشد. او انتظار داشت که‌رئیس زندان‌بوعده دیروزیش وفاکند .

وجود آن‌زن‌زیبای‌دهاتی باآن کفشهای گل اندود ولباس ساده بی‌آلایش مجموعه‌ای از تمام مظاهر زیبائی جهان بودبا آنهمه سادگی‌انسان از تماشای او سیر نمیشد واوقاتی که صورتش آرام‌بود وگریه نمیکرد مثل این بود که انسان دنیائی ساکت، آرام زیباو مست‌کننده پیش چشم دارد .

رئیس زندان بصورت او خیره شدو در حالیکه بزیبائی سحر انگیز او مینگریست دردل بآن همه ثبات قدم و وفاداری او آفرین میگفت و از اینکه میدید اینطور صادقانه بشوهر خود عشق میورزد از تحسین خویشتن را ناگزیر میدید . دلش بحال او میسوخت و میدانست که اگر کوچکترین نا امیدی دردل او ایجاد شود باز آن طوفان اشك و آه این همه‌آرامش وزیبائی‌رادر چهره او برهم خواهد ریخت . در شهر نیژینوگرود معروف بود که موجودی سنگدل‌تر از رئیس زندان نیست .

او دربیرحمی مشهور بود ولی قیافه‌نادیژگوابقدری حزن انگیز بود که آنروزدلش برای نادیژگوا برحم‌آمده بود . آنروزهم بامهربانی باوگفت :

- دخترجان .. من همانطوریکه وعده دادم برای نجات شوهر تو اقداماتی کرده‌ام دیروزکه تورفتی بلافاصله‌راپورتی تهیه کردم که با اخذ ضمانت فعلا اورا آزادکنیم اگر

موافقت کنند انشاءالله فردا صبح اورا بدست تو خواهم سپرد . من‌سعی خود راکرده‌ام و طوری راپورت داده‌ام که میدانم موافقت خواهند کرد برو امیدوارباش و فردا سری بمن بزن . نادیژ گواحرفی‌نزد ولی درچشمانش یکدنیا سپاس خوانده میشد . سرخود راپائین انداخت .

چندلحظه بسکوت گذشت و بالاخره نادیژ گواگفت :

ـشما خانه‌ای را روشن و خانواده‌ای را از نیستی نجات خواهید داد . من قدرت سپاسگزاری ندارم و.. ولی‌اجازه‌بدهید لااقل اورا ازدوربینم .

رئیس زندان خونسردی‌و مهربانی خودرا از دست نداد وگفت :

ـ نه دخترجان .. اینکار ناگفته و پنهان نخواهدماند وچون دستور داده‌اند کسی با اوملاقات نکند بهانه‌ای بدست آنها میدهد که با راپورت من موافقت نکنند . آینده‌خود را خراب نکن برووتا فردا هم صبر کن .

راستی همینطور بود رئیس زندان‌با یك‌راپورت فوری تلگرافی در مورد واچکین کسب دستور نموده‌بود .

صدی‌هشتاد ممکن بودبا آن موافقت‌شود و زندانی بیگناه آزادگردد .

(نادیژ گوا)امروزخیلی‌خوشحالتر از دیروزبود . چشمانش بیشتربرق شادی‌داشت، برقیکه هربیننده ایرامتوجه میکرد کنسطانتین‌دربیرون در منتظر اوبودو وقتی نادیژ گوا بیرون آمد بطرف آو دوید .

اوهم ازشنیدن این جریان خوشحال شد و درهمانحال که درکنارهم در خیابان راه میرفتند کنسطانتین برای آزادی واچکین دعاکرد .

کنسطانتین برای نادیژ گوا قوت‌قلبی شده بود که روی اوحساب میکرد ، به‌محبت بی‌شائبه وحقیقت ویاکی او اعتماد داشت . برادرانه درد دل خود را باو میگفت و او هم دوستانه نادیژ گوا را حمایت میکرد .

در شهربزرگی مثل نیژینوگرود که کسی در اندیشه کسی نبودتنها کنسطانتین بوی انسانیت میداد و روئی بهشتی داشت .

آنروز و آنشب راهم‌نادیژ گوابا خوشحالی مخلوط با اندوه گذرانید. حالی عجیب داشتو اوشبیه بمریضی بود که‌بعد از یك‌بیماری کشنده و دردناك اندکی تسکین‌وآرامش یافته باشد.

وجودش‌یك پارچه اندوه و تألم روحی بود معهذا میخندید و خوشحالی میکرد و به کنسطانتین میگفت :

ـ من یقین‌دارم‌فردا واچکین‌عزیزم آزاد خواهدشد من بوی حقیقت را از کلام‌رئیس زندان استشمام کردم و حس میکنم که واقعاً درصدد آزادی او است خدایا این محبت را از مادریغ مکن .

شب باکندی خسته کننده‌ای میگذشت برای شخص منتظر دقایق با تأمل و آرامش سپری میشوند،ساعتها کندتر میگذرد !

چه طولانی است شبهای انتظار ! آنشب‌هوا صاف و درخشنده بود . حتی یکقطعه ابر در آسمان دیـده نمیشد . هوا مطبوع و ستارگـان در زمینه نیلـی آسمان سو سو میزدند .

نادیژگوا ابتدای شب یك چرت‌زد ولی درخواب قیافه‌زرد رنك و ناراحت واچکین را دید و ازخواب پرید.

خیلی ناراحت شد در عین خوشحالی و امیدواری یك اندوه عمیق او راگرفت . از بستر برخاست و مدتی پشت پنجره قدم زداز پنجره‌بستارگان درخشان آسمان نگاه کرد بآزادی آنها وبآرامش سحر انگیزی که داشتند غبطه میخورد . باستارگان‌حرف میزد و از آن چراغهای آسمانی استمداد مینمود .

آنها را بپاکی و بیگناهی شوهرش شاهـد میگـرفت و درپایان دست بدامن خدا میزد .

شب نادیژگوااینطور سپری شد . صبح رسید و دخترك بطرف زندان راه افتاد . دل در سینه‌اش میرقصید و نمیدانست چطور راه بین‌کلیسا وزندان راطی کند !

یکراست ازپله‌ها بالارفت . هرکس او را میدید میفهمید که دیگر او همان دختر چند روز قبل نیست ، امید چنان نیروئی باو داده بود کـه تصور آن در چشمان شفافش دیده‌میشد.

مستقیماً باطاق رئیس زندان رفت . رئیس‌زندان آنجا نبود. نادیژگوا چند لحظه در اطاق سرگردان ماند ، ووقتی رئیس زندان آمد سلام گفت . اما رئیس زندان مثل‌این بود که از دیدن (نادیژگوا) ناراحت است . فوراًجواب سلام اورا داد و بدون اینکه بچهره‌اش‌نگاه کندباز از اطاق بیرون رفت .

قلب نادیژگوا فروریخت ، روحش لرزید وکلماتیکه برای گفتن آماده کرده بوددر گلویش‌خشك‌شد .

اصلا آنروز آمد وشد مرموزی‌بین اعضاءزندان دیده میشد . چندنفر پلیس‌اینطرف وآنطرف‌میرفتند. دوسه مرتبه‌رئیس زندان آمدوچون دخترك‌را درآن راهروایستاده دید بازگشت.

نادیژگوا باهمه سادگی که داشت این جنب و جوش را حس میکرد . بیشتر ازیك ساعت آنجاایستاد .

چند دانه شیرینی دریك دستمال‌سرخ‌بسته بودو برای‌واچکین آورده بود ومیخواست موقعیکه اورا آزاد کردند باوبدهد .

فکر میکرد که شایداینهابرای آزادکردن‌واچکین فعالیت‌میکنند راستی‌هم‌همینطور بودومیخواستند واچکین رآزادکنند ! آزاد وراحت !

انتظار نادیژگوا بیشتر طول‌کشید ، دیگر خسته شد و ایندفعه که رئیس‌زندان‌آمد دست اوراگرفت ودرحالی که‌اشك‌در دیدگانش جمع شده بودگفت :

ـ آقای رئیس پس چه شد ...جواب آمده است ؟

رئیس نگاهی بصورت اوکرد وگفت :

ـ آری دخترم ... جواب آمده صبرکن تا ببینم چطور میشود .

نادیژگوا معنی این چطور میشود را نمیفهمید. بازهم ایستاد . اگر باو میگفتند یکسال آنجا بایست تا شوهرت آزاد شود او می‌ایستاد و ابداً احساس خستگی نمیکرد . ایستاد وایستاد .

باردیگر گریه را شروع شد ؟ آرام آرام اشك‌میریخت همه کسانی که درآن اداره کار میکردند او را دیده‌بودند و میشناختند . همه قصه جانسوز اورا میدانستند .

یکساعت دیگر باینطریق سپری شد رئیس‌زندان آمد و باطاق خود رفت‌و دررا از داخل بست .

نادیژگوا خواست وارداطاق شوددربسته‌بود برای‌بازکردن در چند دفعه دستگیره را تکان داد ولی در همین‌موقع دستی روشانه او قرارگرفت . نادیژگوا برگشت وچهره پشمالو یکی از زندانبانان را مقابل خود دید . مردکه مثل‌کوه سنك سخت وبیروح‌بود صدائی‌مثل‌زلزله‌ورعدوبرق داشت‌و باوگفت :

ـ دخترهمراه من بیا .

نادیژگوا همان دژخیم را بجای فرشته‌گرفت . اینجا جائی است‌که اهریمن فرشته میشود . در راه نادیژگوا چند قدم بلند برداشت و خود را بهمان مرد غول هیکل ریشو رسانید وپرسید :

ـ کجا میرویم ؟ او باصدائی که دل هرشنونده‌ای را میلرزانید وبیاد مرك میانداخت گفت : نزدشوهرت ، مگرنمیخواهی اورا ببینی ؟

نادیژگوا درعوض راه رفتن‌جست‌و خیز میکرد . بال درآورده بود و ازخوشحالی نزدیك بود دست‌وپای‌آن دژخیم‌قوی هیکل‌را ببوسد. اورا فرشته‌ای میدید که بجانب بهشت

راهنمائیش میکند .

زندانبان ازجلو و نادیژ گوا ازعقب از چند راهرو گذشته و بالاخره از پله‌هائی سرازیر شدند . اینجا بود که نادیژ گوا باز از او پرسید :

ـ آیا آزادش میکنند .

او گفت :

ـ بله آزادش میکنند .

نادیژ گوا خودرا خوشبخت‌ترین زنان عالم میدید و سروگردن‌خود را مانند کبوتر از فرط شادی بالا گرفته بود .

پله‌ها تمام شد ، راهرو تحتانی تاریکتر از بالا بود ، ولی چشم نادیژ گوا زودهمه جا را تشخیص داد .

یك اطاق کوچك سمت چپ قرارداشت راهنمای او ایستاد و با انگشت اطاق‌را نشان داده گفت :

ـ اینجاست اورا ببین‌وزود بیرون بیا .

نادیژ گوا خم‌شد ودست آن‌دژخیم نفرت انگیز را بوسید . پشت در اطاق چندلحظه مکث کرد . لباس خودرا مرتب نمود پیش خود فکر میکرد که این چند روزه خیلی‌لاغر شده‌ام ، خیلی زرد شده‌ام لابد او می فهمد که من ازغصه او این‌طورشده‌ام .

درطی این چندلحظه نادیژ گوا همه جای‌لباس‌خودرا خوب بازرسی کرد وچروکهای آنرا بادست صاف کرد وپس ازاینکه‌روسری خویش‌را نیز باز کرد و مجدداً بست‌دستگیره را فشار داد و دررا باز کرد . اطاق‌خیلی بزرك‌نبود اماچشمان‌اوهمه‌جای آنرا نمیدیداین اشك شادی بود که یکورقه ضخیم روی دیدگان اورا پوشانیده بود . با سرآستین چشم خویش را پاك کرد وپس از اینکه‌دراطاق راپشت سرخود بست باطراف نگریست . کسی در آن اطاق نبود اما درزیر یك‌پتوی سیاه‌شخصی‌در گوشه‌اطاق خوابیده بود . نادیژ گوا یقین داشت که‌واچکین خسته بوده و خوابیده ، پاورچین پاورچین نزدیك شد .

میخواست واچکین نفهمد که او آمده‌و ازدیدن ناگهانی اوخوشحال شودلذا آهسته تا نزدیك اورفت .

هنوز آن لبخند نشاط آمیز بروی لبانش دیده میشد بـالای سرواچکین ایستاد . پتوی سیاه کوچکترین حرکتی نداشت دخترك ایستاد و پس از اینکه آب دهان خود را فروداد با خوشحالی وصدای لرزان وملیحی گفت :

ـ واچکین .. واچکین عزیز .

صدائی در جواب اوشنیده نمیشدو نادیژ گوا مجدداً گفت واچکین عزیز من هستم

ولی بازجوابی نشنید واین دفعه نادیژگو خم‌شد و پتورا عقب زد.

او واچکین بود که خوابیده .ود ولی خوابش خیلی سنگین بنظر میرسید . راستی سنگین بود .

آنها راست میگفتند که‌او آزاد شده . واچکین‌را از قید زندگی آزاد کرده بودند وبرای آخرین مرتبه اجازه دادند که‌لااقل همسرش جنازه اورا ببیند .

نادیژگوا مات و مهبوت مانده بود باور نمیکرد او مرده باشد. نه‌نه او نمرده و نباید بمیرد . اما صورت واچکین ، همان چهره زرد حالا سیاه شده و لبانش کبود بود . چشمانش بازمانده وفقط سفیدی آن پیدا بود . معلوم بوداوراخفه کرده‌اند بله‌هان دژخیم غول پیکر که نادیژگوا رابربالین واچکین‌آورد اورا بادست‌خود خفه کرده‌بود همان دستی که نادیژگوا بوسید .

نادیژگوانمیدانست چه کند . باور نمیکرد ولی دیر بود . دیگرکاری ازدستش‌ساخته نبود . نادیژگوا طوری‌بهت زده‌شده بود که‌حتی گریه‌هم‌نمیتوانست‌بکند .

دستهای لرزان واستخوانی نادیژگوا پیش رفت بامهربانی دستی بسرشوهر خود کشید . موهای اورا نوازش کرد . همان گیسوانیکه شبهای دراز تا صبح بازیچه اوبود وهزاران بار آنرا بوسیده و بوئیده وبرچشم خویش گذاشته بود . بعد چشمان او رابست.

(نادیژگوا) چندلحظه مات ومبهوت بواچکین نگریست . لبانش میلرزید وبغض نزدیك بود اورا خفه کند ناگهان ازبهت زدگی بیرون آمد خودرا روی‌جنازه او افکند وباصدای بلند ، صدائی که‌باجیغ همراه بودگریه کرد .

صدای گریه نادیژگوا در اطاق خالی ! اطاقی که مخصوص گذاشتن جنازه‌ها و کشتن محکومین بود طنین انداخت . چه‌طنین ناراحت کننده ووحشت آوری . مثل‌این بود که صدهابیگناه که‌درآن اطاق کشته‌شده‌اندروحشان‌آنجا جمع ودر گریه وزاری با نادیژگوا کمك‌میکنند .

صدا از اطاق‌خارج شد ودر راهروها پیچید . هرکس آن صدا رامیشنید بر خود میلرزید . نادیژگوا ازته قلب ، ازاعماق روح خود گریه میکرد وجیغ میکشید اماصدا ازخارج فقط صدای یکنفر بود وراستی مثل‌این بود که ارواح فریاد میکشند ودر ماتم او سوگوار شده‌اند .

چندین نفر زندانبان که در اطراف بودند دویدند وخود را باطاق رسانیدند . رئیس زندان هم از بالا صدا را میشنید . کسانی که ازمقابل در زندان عبور میکردند نیز آن‌صدا را میشنیدند ومیایستادند .

رئیس زندان دستور داد که اورا خاموش کنند و جنازه را برای دفن بقبرستان زندان ببرند ولی کس قدرت نداشت نادیژگوا را ازجنازه واچکین جدا کند . او چنان جسد شوهر خود را در آغوش گرفته بود که گوئی جان شیرینش را میخواهند ازاو بگیرند .

صدای سم اسبان کالسکه متوفیات ، کالسکه ایکه تاکنون هزاران بیگناه را بقبرستان برده بود ودرزیر خاکهای سیاه وسرد بامانت سپرده بود روی سنگفرش حیاط پشت زندان شنیده میشد . تابوت هم حاضر بود وفقط میبایستی نادیژگوارا ازجسدجدا کنند . اگر ترس ازراسپوتین نبود شاید نادیژگوا راهم آنجاخفه میکردند و خاموش میساختند ولی چون رئیس زندان شنیده بود که راسپوتین سفارش آن دختر را کرده که آزاری نبیند میترسید واز صدور دستور خفه کردن اووحشت داشت وفقط باین اکتفا کرد که گفت :

ـ زود باشید .. چرا معطلید .!! زود اورا ببریدودخترك را نیز بیرون بیاندازید

چند نفر دیگر نیز برتعداد زندانبانها اضافه شدند وهمه باهم نادیژگوا را گرفته ازروی جسدواچکین بلند کردند امادخترك بالگد ومشت اطرافیان خود رامیزد و جیغ میکشید و ناله میکرد .

طنین صدای نادیژگوا راهر کس میشنید بر خود میلرزید اما زاندانبانها بدیدن این مناظر عادت داشتند ودر کمال خونسردی بکارخودمشغول بودند .

جنازه رافوراً درتابوت گذاشتند و بردند ولی نادیژگوا خودرا بایك حرکت سریع ازدست آنها خارج کرد ودنبال تابوت دوید . دست خودرا بلبه آهنین و کثیف تابوت گرفت وآنرا میکشید . اماتعداد زندانبانها زیاد وباز اورانگهداشتند . دراثر تقلائی که دخترك میکرد میخ بلندی که بته تابوت بود دست اورا پاره کرد وخون سرازیرشد اما او بآن خون توجهی نداشت . موی سرش پریشان شده بادست پی در پی بصورت خودمیزد وهر کس نزدیك اومیرفت سیلی ولگدمیخورد .

زبان او آرام نمیگرفت ومرتباً دشنام میدادو نفرین میکرد .

جنازه رادر کالسکه سیاه گذاشتند و نادیژگوا رانیز نگهداشتند تاکالسکه ازحیاط زندان خارج شدورفت و بعددخترك راروی دست بلند کرده وچنددقیقه بعداز رفتن کالسکه بازدن لگد و توسری اورا اززندان بیرون انداختند .

نادیژگوا دیگر قدرت دویدن نداشت . نمیتوانست خود رابکالسکه برساند وچون ضربه‌ای که بسراو واردآوردند سخت وشدید بود روی زمین افتاد ، سرش بزمین خورد و تقریباً بیحال بود ولی گریه میکرد وهنوزهق وهق اوشنیده میشد . مردم که ازخیابان میگذشتند دور اوجمع شدند اما بلادرنك یك پلیس آمدومردم رامتفرق کرد .

چند دقیقه بعددستی بمهربانی بسر نادیژگوا کشیده‌شدوزیر بغل اورا گرفت‌نادیژگوا که بعداز آن‌لگدها انتظاراین ملاطفت‌را نداشت سرخودرا بلند کرد و با چشمان پرازاشك بکسی که بالای‌سر او نشسته بود و بحال اومیگریست نگاه کرد و کنسطانطین را شناخت تنها کنسطانطین بود که باز بکمك روح سرگردان ویریشان اوشتافت وموجبات تسلی دخترك‌را فراهم میکرد .

کنسطانطین نادیژگوا را ازروی زمین بلند کرد . بایکدستمال سفیدسرو وصورت اورا پاك کرد وخونها راکه‌ازدستش‌ریخته وچهره‌اش را رنگین ساخته بوداز صورتش ستردواورا سوار کالسکه کرد وبکلیسابرد درراه‌هم نایژگوا گریه‌میکرد وسرخود را روی شانه کنسطانطین گذاشته بود . کنسطانطین که‌خودش نیز بغض درگلو داشت‌و نمیتوانست حرف بزند بادست زلفان پریشان دخترك رانوازش میداد وسعی‌میکرد او را آرام کند .

حقیقتی که فاش میشود

خیابان پشت‌راه آهن(نیژینوگرود) خلوت بود . کارگران یکساعت‌قبل بخانه‌های خودرفته بودند وتاساعت۱۲ که‌قطارمسکومیرسید آنجاهمانطورخلوت‌میماند . چراغها تك‌تك‌خاموش شده‌وهمه‌جا درتاریکی‌مختصری فرورفته بود . دونفرمرد باقدمهای بلنددر تاریکی کنارخیابان راه‌میرفتند ..

یکی ازآنها برسم‌انگلیسها کلاه‌ملون مشکی برسر داشت‌وعصای‌نازك‌وقشنگی نیز بدست گرفته بود . دیگری که قدی بلندترداشت کت‌چرمی قهوه‌ای‌رنگی‌پوشیده‌وشلوار خودرا درنیم چکمه‌اش فروبرده بود . لبه‌های کلاه‌پوستی خودرا نیزروی گوش کشیده‌و بدون اینکه باهم‌حرف بزنند بطرف خیابان پشت‌ایستگاه میرفتند .

وقتی ازتعمیرگاه ردشدند چند قدم آنطرفتر از درهای آهنی ایستاده وباطراف نگریستند .درهمین موقع ازپشت درختان آن‌طرف خیابان جوانی بیرون آمد وخود را ازتاریکی خارج کرده بروشنائی رسانید که‌بهتر دیده‌شود . آن‌دونفر موقعیکه جوان رادیدند باز باطراف خود نگاه کردند وچون مطمئن‌شدند که‌کسی مراقب آنها نیست باسرعت بآنطرف‌خیابان‌رفته وباجوان‌روبروشدند .

ماآن‌دونفر را خوب میشناسیم . آنها یانویچ وگرایدوف‌بودند هرسه‌نفر روی‌یك نیمکت‌آهنی‌نشسته‌ومشغول صحبت شدند . جوان که‌لباس شاگردان‌مدرسه علوم دینی‌را بتن‌داشت همان کنسطانسین است که (نادیژگوا) را ازهمان خطر نجات داد و بکلیسا برد . گرایدوف پرسید :

– چه‌شد ..؟. دخترك راچه کردی ؟

کنسطانطین گفت :

ـ اورا تا اندازه‌ای آرام کرده‌ام . میخواست برود . قصد داشت بقریه خودشان برگردد اما من اورا نگهداشتم .

یانویچ که‌خوشحال شده‌بود گفت :

ـ احسنت کنسطانطین ... آفرین چه‌باو گفتی که ماند ؛

کنسطانطین مغرورانه جواب داد :

ـ باو گفتم اگر به‌ریمینوف بر گردی بازراسپوتین سراغ‌تو خواهد آمد ودام دیگری برای توتهیه‌خواهد کردولی اگر اینجابمانی ازاو انتقام خواهی گرفت . اوخیلی دلش میخواهد ازراسپوتین انتقام بگیرد ومن بهمین امیداورا نگهداشتم .

گرایدوف‌ویانویچ بازهم دراین موردصحبت کردند . کنسطانطین جریان آنروز زندان را برای آنها تعریف کرد واز بدبختی واچکین و چگونگی مرگ وبردن‌او و نادیژگوا صحبت کرد. یك‌لحظه‌سکوت‌سنگین چکمه‌فرماشد . هرسه نفرمتأثروا ندوهگین بنظر میرسیدند بالاخره کنسطانطین سکوت را شکست وپرسید :

ـاینطور که‌من‌شنیده‌ام حال او آنقدرها بد نبود که‌باین‌زودی‌بمیرد چطورشد...؟

گرایدوف بالحنی که‌خشم ونفرت ازآن‌میبارید گفت :

ـ راسپوتین برای اینکه بکلی امید این‌زن راقطع کند دستور داد که شوهرش را بکشند ، البته میدانی که‌فعلا اوبکمك جاسوسان آلمانی همه کارمیتواندانجام دهد . درگزارش زندان نوشته شده که روزقبل حالش خوب بود ولی ناگهان بین راه میمیرد معلوم است که‌اورا خفه کرده یامسموم نموده‌اند .

گفتگوی آنها بهمین طریق ادامه یافت و(گرایدوف) و(یانویچ) که‌از طرف نهضت میهن پرستان مأموریت داشتند دستورات لازم‌را به‌کنسطانطین دادند وبالاخره پس ازیکساعت‌ونیم مذاکره ازیکدیگر خداحافظی کرده‌وهریك ازهمان راهی که‌آمده بودند برگشتند ، چیزیکه باعث تعجب است اینست که‌خوانندگان این‌ماجرافکرمیکنند کنسطانطین وگرایدوف ویانویچ چطورباهم آشنا شدند . حقیقت اینستکه‌اعضاءنهضت که‌بتمام رموز زندگی راسپوتین واقف ومراقب اعمال ورفتار او بودند از جریان اعزام نادیژگوا بشهر نیژینوگرود مطلع وفوراً ازاین موقعیت مناسب برای‌رسوا کردن راسپوتین استفاده کردند . اینها تمام‌حقایقی بود که سالهابعد جزو اسنادومدارك‌نهضت که بدست کمونیستها افتاد بدست آمدوفاش گردید .

کنسطانتین که‌درعین تحصیل‌علوم دینی‌یکی‌ازاعضای باوفای نهضت‌میهن پرستان بود مأموریت یافت که‌قدم بقدم دختر زیبای دهاتی را تعقیب کند . کنسطانطین بمحض برخورد

بانادیژگوا ازروی‌مشخصاتی که‌قبلا باوداده بودند اورا شناخت وبنحویکه گفتیم برای کمك او اقدام فوری نمود .

آنروز که کنسطانطین وارد خانه راسپوتین شد ونادیژگوا رانجات داد اعضاء نهضت میهن‌پرستان قصد داشتند راسپوتین رامفتضح کنند ولی چون مادام ویروبوا آمد واورا همراه خود برد موقعیت بسیارخوب‌ومناسبی‌ازدست دشمنان راسپوتین‌رفت .

کنسطانطین ابتدای امر روی‌وظیفه‌ای که نهضت باومحول کرده بود بنادیژگوا خدمت میکرد امابعداً این‌وضع تغییریافت .

کنسطانطین میدید هرروز که‌میگذرد نسبت بنادیژگوا پیوستگی‌وعلاقه‌مخصوصی پیدا میکند . روزهای خودرا اکثرا صرف تسلی‌خاطر نادیژگوا میکرد . باطاق او میرفت باهم حرف‌میزدند یاکنسطانطین برای اوقصه‌های شیرین میگفت درنتیجه‌تاحدی از اندوه وتأثراومیکاست .

وضع آنها بهمین سادگی بود . هیچ چیز دیگر درزندگی آنهاوجود نداشت ولی همین سکوت و سادگی بود که اندك اندك در دلهای آندوجوان روشنائی مخصوصی ایجاد کرد .

بعضی روزها نزدیك غروب آفتاب کنسطانطین ونادیژگوا از کلیسا خارج شده وباهم درشهر گردش میکردند ، درباغات عمومی شهرروی‌یك‌نیمکت مینشستند وگفتگو میکردند . وجود کنسطانطین برای دخترك تکیه‌گاهی بود که‌هروقت‌اورانمیدید کسل میشد . دلش میخواست بیشتر با اوباشداما خودش هم نمیدانست چرا . کنسطانطین نیز همین‌حال را داشت ونمیتوانست دقیقه‌ای‌ازاوجداباشد .

روزهائی که‌آنها باهم گردش میرفتند چندنفر مانند سایه‌آنهارا تعقیب میکردندو هرجا میرفتند دنبالشان بودند . نادیژگوا توجهی نداشت اما کنسطانطین اززیرچشم مراقب آنها بود وازاین‌لحاظ کاملا دراضطراب بسرمیبرد .

دراین مصاحبت ها کنسطانطین جریان کشته شدن واچکین را برای نادیژا تعریف کرد .

از اینکلام عرق سردی برپیشانی دخترك نشست ودانه‌های مروارید فام اشك‌بر گونه‌هایش جاری شد . کنسطانطین از این موقعیت استفاده میکرد وحس انتقام را در درون اوتشدید میکرد وعلت همین بود که‌کاملا تسلیم‌شد زیرا انتقام تمام دل‌وروح اورا پر کرده بود وکینه ونفرت شدیدی دردل خویش حس‌میکرد وبالاخره خودرا در اختیار کنسطانطین گذاشت که‌هرطور میداند آینده اوراتعیین کند .

کنسطانطین از فرط خوشحالی در پوست نمیگنجید وعلت آنرا هم نمیدانست .

انجام وظیفه اورا آنقدر خوشحال نمیکرد پس علت دیگری داشت . اندك اندك کنسطانطین حس کرد که بنادیژ گوا علاقمند شده است . سعی میکرد این فکر را ازخود بیرون کند ازجوان پاکی مثل او بعید بود که بیك دختر بی پناه ، دختری که در کمال پاکی وصداقت باو پناه آورده عاشق شود. این فکر اورا آزار میداد ودرعین حال نمی توانست ازاین شعله سوزان که ساعت بساعت سوزاننده ترمیشد جلو گیری کند .

کنسطانطین شبها برای اینکه نادیژ گوا راسر گرم کند باو درس خواندن و نوشتن میداد .

آنشب ازنیمه گذشت وهنوز آنها کنار هم نشسته بودند . کتاب روی میز بردو نادیژا گوا درسهائیکه ازکنسطانطین گرفته بود باصدای ملایمی میخواند کنسطا نطین هم با گوش میداد در همین موقع چشمان کنسطانطین سنگین شد وسرش روی میز افتاد وخواب او را ربود .

موهای مشکی کنسطانطین درزیر نورچراغ برق میزد سر کنسطانطین روی میز افتاده وخوابیده بود نادیژ گوا دست خودرا بین پیشانی اوومیز گذاشت و باین طریق سر کنسطانطین روی کف دست نادیژ گوا قرار گرفت وهنوزدرخواب بود .

اندك اندك چشمان نادیژ گوا هم سنگین شد واو را خواب در ربود . صبحگاهان نادیژ گوازودتر بیدار شدولی بازدست خودرا اززیر سر او برنداشت تاچشمان کنسطانتین هم باز شد .

کنسطانتین ازاین معشوقه آنقدرشادمان گردید که خم شدو همانجادست نادیژ گوا رابعنوان قدردانی بوسید . کنسطانطین نمیخواست لب خودراازدست او بردارد و نادیژ گوا هم همین میل را داشت هردوازهم خجالت میکشیدند بالاخره کنسطانطین که از نگریستن بچشمان زیبای نادیژ گوا شرم داشت برخاست واز اطاق بیرون رفت وتا غروب آنروز نزد او برنگشت .

☆☆☆

آنروز راسپوتین وقتی ازسالن خارج شد بلادرنك باطاق خود رفت ومشغول جمع - آوری لوازم خود شد که حرکت نماید . قرار نبود راسپوتین باین زودی حرکت کند و آنطوری که قبلا بامادام ویروبوا صحبت کرده بودند میبایستی راسپوتین در اطاق خود بماند تا مادام ویروبوا ملکه (الکساندرا) را باطاق او بیاورد یا اینکه اورا بمهمانخانه محل اقامت ملکه احضار کنند ولی راسپوتین باعجله مشغول جمع آوری البسه خود شد که بطرف مسکو و بعد بنیژینو گرود حرکت کند .

(مادام ویروبوا) بملکه فقط گفت من اوراشناختم ولی دیگر ازمحل اقامت راسپوتین

وخصوصیات دیگرش چیزی نگفت . در بین راه ملکه حتی یك لحظه هم‌طور مشکی‌را از صورت خود عقب‌نزد . درتمام‌مدت فکرمیکرد واز پنجره کالسکه بخارج مینگریست.وقتی بمیهمانخانه رسیدند و باطاق‌خود رفتند ملکه(بمادام‌ویروبوا) گفت :

ـ من‌ازفکر این کشیش‌مقدس ومتقی‌خارج نمیشوم . چه‌مرد مهربان وخوش‌سیمائی بود اصلاوقتی چشمانش بادیدگان من متلاقی شد یك‌لرزش نامحسوسی قلبم‌را لرزانید. (ویروبوا) فهمید که راسپوتین موقع خروج بانگاه خودمقصودش را انجام‌داده‌ودرروح ملکه جائی برای‌خویش بازکرده است. هردقیقه کـه میگذشت ملکه بیشتر درملاقات باراسپوتین مصر میگردید. بالاخره بالحنی آمرانه به(مادام‌ویروبوا) گفت:

ـ هرطور هست‌این کشیش‌را بیاورید که‌من‌ببینم .

مادام ویروبوا ناچار شد راسپوتین را بحضورملکه‌دعوت کندوشخصاً برای‌ملاقات اوبطرف کلیسا راه افتاد . (مادام‌ویروبوا) همان‌لباس مشکی وهمان توری مشکی را بصورت خویش داشت . وارد کلیسا شدوسراغ راسپوتین راگرفت ولی مستخدمی که مأمور پذیرائی از او بود گفت :

ـ پدر مقدس رفتند .

رنك ازروی مادام ویروبوا پرید زیرا قرار آنهااین نبود . چه‌باید‌بکند . جواب ملکه راچه‌بدهد بالاخره چاره‌ای‌نداشت‌ونزد ملکه برگشت‌وگفت :

ـ این کشیش رفته‌است .

ـ کجارفته مگردر این‌شهراقامت ندارد .

(مادام‌ویروبوا) که‌فکرمیکرد ممکن است مظنون شوددر دادن‌پاسخ متردد‌ماند. هرجواب میداد ممکن سوء ظن ملکه‌را تشدیدنماید ناچارگفت :

ـ چرا !!. اودرهمین شهرودر همان کلیسا اطـاق دارد . اماعلیاحضرت میدانند که کشیشها مخصوصاً کشیشی مثل او هرروز باینطرف و آنطرف میرونـد تا از مرضی‌و بیچارگان عیادت کنندممکنست برای‌بربالین‌یك‌بیمارمحتضر برده‌باشند .

ملکه خاموش شد ولی‌دست ازتقاضای‌خود برنداشت ودستورداد که(بهرعنوان که ممکن است بـاید اورا ببیند) واو نیز قول داد که‌تاهفته‌دیگر همان روز راسپوتین را بملکه معرفی نماید .

آنروز راسپوتین فوراً ازکلیسا خارج شده بطرف ایستگاه راه‌آهن‌حرکت کرد هوا آفتابی بود . اهالی‌قازان‌اورا میشناختند یکعده با اوموافق‌وعده زیادی‌مخالف‌بودند اماخوشبختانه ازکلیسا تاایستگاه هرکس باورسید جلوآمده‌ودستش رابوسید .

قطارنزدیك ظهرحرکت میکرد وراسپوتین ناچاربود تاآن‌موقع منتظر بایستد .

بکالسکه‌چی خود دستور داده بود که‌درچند فرسخی یعنی همان محل که پیاده‌شده بود منتظر او بایستد ومیخواست این‌فاصله را باقطار برود که مردم فکر نکنند برای انجام منظور مخصوصی بآنجا آمده است .

در ایستگاه راسپوتین نشست وعده‌ای دور او جمع شدند . راسپوتین برای آنها حرف‌میزد که ناگهان یکنفر مریض را پیش او آوردند . وقتی مردم شنیدند راسپوتین آمده بیادواقعه آنروز قازان افتادند .

آنروز راسپوتین یکنفر کور را شفا داده بود . مریض امروزی‌میگفت مدتی است من بپادردمبتلا هستم‌و نمیتوانم راه‌بروم . راسپوتین چشمان‌خودرا بست ومشغول‌دعاخواندن شد و بعد ناگهان‌چشم‌خود را باز کرد ودرحالیکه‌دست‌خودرا روی‌محل‌دردپای‌زن گذاشته بود بچشمان او نگریست . نگاه راسپوتین مثل‌دو شعله درخشنده متوجه دیدگان بیحال‌و ضعیف زن‌شد وتااعماق روح‌او رفت .

قبل از بیان این‌واقعه که‌درزندگی آینده راسپوتین بی‌تأثیر نبود ازذکریك حقیقت ناگزیرم وآن اینست که‌راسپوتین دارای‌چشمانی بود که‌قدرت‌هیپنوتیزی داشت . وقتی به‌چشمان کسی‌خیره میشدتمام قدرت اورا میگرفت وهمین‌موجب تسکین آلام‌آنها میشد . من‌نمیخواهم بگویم که‌راسپوتین معجزه میکرد بلکه همانطوریکه دراول کتاب‌نیز گفتم فقط اودارای این‌قوه ماوراء قدرت معمولی‌بشر بود . ازطرفی زنان غالباً خودرا بیمار میدانند . این‌علتی بجز ناراحتی روحی ندارد .

راسپوتین که‌درعین‌حال روانشناس قابلی نیز بود این‌موضوع راخوب‌درك میکرد بانگاه نافذ خود موقتاً روح‌مریض راتحت‌تسلط خویش درمیآورد . آنروزهم همینکاررا کرد همه‌فکر میکردند که راسپوتین چه میکند . بالاخره پس از چند لحظه راسپوتین آمرانه بزن گفت (راه‌برو).

دونفر مرد زیربازوان اورا گرفته وبازحمت اوراتا آنجا آورده بودند ، حالا راسپوتین میگفت راه برو .. مردم کناررفته‌وراه رابرای‌زن‌باز کردند که‌راه برود .

راسپوتین بآن دونفر مرد که‌زیربازوان زن‌را گرفته بودند گفت :

- اورا رها کنید .. اوخوب‌شد وخودش بتنهائی راه‌میرود .

مردها کنار رفتند وبازصدای راسپوتین شنیده شد که گفت (راه‌برو) زن چندقدم آهسته وبعد تندتر راه‌رفت وبهمانطریق نزدراسپوتین بازگشت .

روی اصول مسلم طبعاً درد را اعصاب بمغز منتقل میکنند وراسپوتین با نیروی چشمان‌خود اعصاب طرف‌را بی‌حس‌میکرد وطبعاً دردحس نمیشد . آنروز هم همینکار را کرده بود . مردم بمحض اینکه دیدند راسپوتین این‌اعجاز عجیب راپیش‌چشمان‌آنها کرد

بطرف اوحمله آوردند ودست‌ورویش‌را غرق بوسه کردند .

زن که‌خسته شده بود روی یك نیمکت افتاد وازحال رفت ولی بالاخره راه‌رفته بود ومردم‌همه معجزه راسپوتین را دیدند . گواینکه بازهمان دردو همان ناراحتی برای او باز می گشت .

ولی‌شهرت اعجاز راسپوتین درشهر بپیچید . بلوای عجیبی بر پاشد . دسته دسته مردم دور راسپوتین جمع‌شده وهر لحظه برفشار جمعیت افـزوده میگشت دیگـر کسی نمیتوانست راسپوتین رابین مردم بیابد .

در اثر این‌شایعه هر کس کار خود را رها کرده بطرف ایستگاه راه آهن حرکت میکرد که اورا ببینند .

درهمین موقع ساعت ایستگاه ۱۱ر۵را زد و بلافاصله قطارسوت کشید .راسپوتین بزحمت خودرا از بین جمعیت خارج کرده بطرف قطار رفت .

مردم اورا روی دست میبردند ودرهمان حال ازاوخواهش کردند که‌چند روزی آنهارا مفتخر کرده ودر شهر بماندولی راسپوتین نپذیرفت .

کسی بآن‌زن که بازپایش درد میکرد وقادر نبود حرکت کند توجهی نداشت همه دور قطار جمع شده ومیخواستند کشیش صاحب اعجازرا ببینند . قطارسوت دوم‌وسوم‌را هم کشید وحرکت کرد وهزارها جمعیت رابجای گذاشت . صحن ایستگاه ازجمعیت موج میزد وتایکساعت بعد ازرفتن راسپوتین هنوزدسته‌دسته‌مردم‌به‌ایستگاه میآمدند.

شهر وضع‌غیر طبیعی بخود گرفته بود بعضی از مردم دکانهای خودرا بسته وبرای تماشا بایستگاه رفتند .همین بسته‌شدن‌دکاکین‌منظره بخصوصی بشهر میداد .

ملکه که ازفکر راسپوتین خارج نمیشد در شهـر قازان پشت پنجره اطـاق خود نشسته وفکر میکرد .

گاهی هم شانس براسپوتین کمك میکرد ، کمکهائی که بامیلیونها منات نمیتوانست آنرا انجام دهد .ناگهان ملکه متوجه‌وضع غیرطبیعی شهر ومردمیکه دسته‌دسته بطرف خیابانهای غربی‌حرکت میکردند شد وپرسید :

ـ چه‌خبراست ؟! چه‌شده ؟ مثل‌اینست که‌شهروضع غیرطبیعی‌دارد .

(متدام‌ویروبوا) نیزازپنجره بخیابان نگاهی کرده‌وبلافاصله زنك زد وپیشخدمت آمد وپرسید ـ چه‌خبرشده ؟

پیشخدمت‌مهمانخانه گفت ـخانم‌من نمیدانم چه‌شده امامیگویندراسپوتین‌درایستگاه راه‌آهن چلاقی راشفاداده است .

این جمله ملکه را ازجای خود بلند کرد . چشمانش بازشده بود ونمیتوانست باور کند ازروی صندلی خویش کنار پنجره برخاست ومجدداً از پیشخدمت پرسید :

-چه گفتی : چلاق راشفاداده ؟ آثارخرسندی ازچهره وچشمان (مادام ویرو بوا) نمایان بود و پیشخدمت نگاهی بمادام ویرو بوا کرده درجواب سئوال ملکه گفت : بله خانم . مردم دکانهای خودرا بسته اندو بایستگاه میروند که راسپوتین را ببینند . اویکزن چلاق را شفاداده بطوریکه زن چلاق درمقابل همه مردم راه رفته است .

☆☆☆

راسپوتین در نقطه مورد نظر خویش که درچندفرسخی قازان بود پیاده شده و بقیه راهرا باکالسکه خویش پیمود . چیزی که سبب حرکت ناگهانی راسپوتین بطرف (نیژینو گرود) شدفکر (نادیژ گوا) بود. او بخاطر آورد که درلحظه آخر نادیژ گوارا گذاشت و بدون اینکه دستوری درباره او بدهدرفت. پیش خودفکرو میکرد ، خیلی بدشد ... - ـکن است مستخدمین من شعورکافی نداشته باشند و اورامانع نشوند و برود .

اگر برود باز دسترسی من باو خیلی سخت است.

راسپوتین موقع حرکت فقط فرصت یافت که راجع بواچکین دستورات فوری بدهد وروی همین سفارشها بود که اورا بآن سرعت از بین برد ندولی (نادیژ گوا) مانده بود..چه میشود ؟

در راه راسپوتین خیلی ناراحت بود وعجله داشت که زودتر بشهر برسد .ازشکستی که خورده بود نادیژ گوا راازدست داده بود رنج میبرد . هرلحظه این عشق شدت میبافت، هرروز که میگذشت راسپوتین خود رادر مقابل نادیژ گوا وعشقی که از اوودل وروح اورا احاطه کرده بودضعیف تر میبافت .

بالاخره راسپوتین باهمان ناراحتی به (نژینو گرود) وارد خانه شد دراولین لحظه ازمستخدم اولی که دید پرسید :

- این زن که اینجا بودرفت یاهست ؟

- خیرقربان . .همانموقع که شماتشریف بردیداورا هم بردند و نفهمیدم کجارفتند . ولی یك کشیش اینجاست.

راسپوتین ابروان خودرادرهم کشیده و پرسید :

- کشیش کیست؟ کی آمده ؟

دراینموقع مستخدم مخصوص ومحرم راسپوتین پیش آمدو گفت:

- پدرمقدس.همانروز که شماتشریف بردید ، آندخترهم بوسیله آن چند جوان رفت ولی (پدرمقدس برناوا) اینجا هستند .

- برناوا کی آمده است ؟

-همانروز وتاحالا منتظرشما هستند .

راسپوتین چون خسته بود ملاقات کوتاه چند ثانیه ای بابرنـاوا کرد و فقط مختصراً بعدازسلام واحوالپرسی گفت:

- من خسته هستم و میخوابم .شماحالاتشریف داریدتا بعداًسیر یکدیگـر رابه بینیم"

راسپوتین ساعت ۸ شب ازخواب برخاست و بملاقات برناوا که پنج روز انتظار اورا

میکشید رفت . دوشیطان بزرك باز باهم بگفتگو پرداختند. برناوا آمده بود که مزدخود را بگیرد . که راسپوتین باووعده داده بودهم پو ، بود هم‌ریاست کلیساهای(نیژینوگرود) ولی بدبختانه راسپوتین بمقصود خود نرسیده بود .

راسپوتین جریان کاررا مفصلا برای برناوا تعریف کردو گفت:

- . . . او مثل آهوی وحشی ازدام‌من گریخت ورفت . خیلی متأسفم که نتوانستم‌در آخرین‌لحظه به مستخدمین‌خویش راجع‌بتو باز سفارش کنم.حالا نمیدانم کجا رفته است و خیلی علاقمندم بفهمم . .

برناوا گفت :

-پدرمقدس وعده‌ای راکه بمن داده‌اند فراموش ننموده‌اند . البته چندان بپول‌علاقه ندارم اما موضوع دومی را امیدوارم انجام دهند .

راسپوتین گفت :

-باوجوداینکه‌من بمقصود نرسیده‌ام انجام‌میدهم و امشب صحبت میکنم .

وبرناوا که بازقول گرفت بالبخندی گفت :

- و منهم درعوض محل نادیژگوارا بشما نشان‌میدهم .

چشمان راسپوتین برقی زد واز فرط خوشحالی از جای‌جست و دستهای برناوا را در دست خودگرفت و فشرد .

برناوابالحن پیروزمندانه‌ای گفت :

-خوشبختانه من بمحض اینکه رسیدم متوجه جریان شدم وچون دیدم کسی مراقب کارنیست‌دونفر از اشخاص مورداطمینان‌خودرامامورمراقبت ازاو کردم‌آنها مرتباًخبرهای لازم رابمن میداده‌اند .

حالا نادیژگوادرکلیسائی‌درهمین‌نزدیکی‌هاست‌ومطمئن باشیدکه ازچنك‌من‌نخواهد گریخت وهرجا برود نوکران‌من مثل سایه در تعقیب او هستند. راسپوتین دردل بهوش و ذکات برناوا تحسین میگفت وخیلی خوشحال بودکه دختر زیبا هنوز از حوزه قدرت او خارج نشده است .

دوروزبعد از این مذاکرات‌ازطرف‌کلیسای بزرك سلطنتی حکم لازم جهت‌برناوا صادر شد وهفته بعدحکم باو ابلاغ گردید. (برناوا) کشیش قریه کوچك ریمینوف‌بریاست کلیساهای شهر نیژینوگرودکه ازلحاظ جمعیت زیاد آن اهمیت بسیار داشت منصوب و مشغول‌کار شد .

حالابرناوا بهترمیتوانست براسپوتین خدمت کند .

برناوا در پست جدید خویش مشغول‌و دراولین مرحله درصددپیداکردن کنسطانتین

و شاگردان دیگر مدرسه علوم دینی که آنروز بخانه‌راسپوتین حمله کرده بودند برآمد ولی نتوانست اورا بیابد . نوکران خود راکه مامور مراقبت از نادیژگوا و کنسطانتین کرده بود خواست‌وجریان‌را پرسید .

آنها گفتند(مامراقب بودیم کنستانطین‌و نادیژگوا‌ازکلیساخارج نشدند)پس چه‌شده‌اند برناوا خیلی نگران‌ووحشت‌زده شد .

این خبررا چطور براسپوتین بدهد . اگر راسپوتین بفهمد که نادیژگوا رفته خیلی عصبانی خواهد شد ولی چاره‌ای نبود و برناوا بهر قیمتی بود میبایستی او را بیابد .

راسپوتین درفکرتهیه نقشه جدید بودکه نادیژگوارا بدام بیافکند . یکروزنزدیك ظهر مادام ویربووبوا آمد و بازچند ساعت بااو درآن اطاق تنها بمذاکره پرداخت .باز کسی نفهمید آنهاچه گفتندوچه‌شنیدند .

(مادام‌ویروبوا)بعد از انجام مذاکرات یك پاکت سربسته را از سینه خود بیرون آورد وبراسپوتین داد .

درآن پاکت نامه‌ای بودکه بعنوان راسپوتین وازطرف دارلانشاء بانك مرکزی پطروگراد صادرشده بود . مضمون نامه‌این بودکه ازطرف شخص ناشناسی مبلغ پنجاه هزار منات طلا بحساب او ریخته شده‌است .

این‌کار برای راسپوتین زیاد سابقه داشت و هردفعه که خدمتی ببرلن انجام میداد و آن خدمت‌مورد قبول‌و رضایت جاسوسان‌آلمانی قرار میگرفت‌مبلغی بیکی ازحسابهای راسپوتین ریخته میشد و یا نقداً باومیپرداختند اماتاکنون چنین رقم بزرگی سابقه‌نداشت بخلاف‌انتظار (مادام‌ویروبوا) ابداً آثارخوشنودی درسیمای راسپوتین دیده‌نشد ودرکمال بی اعتنائی پاکت را بست و درجیب قبای خودگذاشت . (مادام ویروبوا)آنشب درخانه راسپوتین ماندکه‌فردای‌آنروز حرکنند .

این‌اتفاق‌درست‌مقارن‌باواقعه ناپدیدشدن‌نادیژگوا بود و همان موقع که‌برناوابرای ملاقات راسپوتین‌آمد تا خبر نادیژگوا را باوبرساندآنها میخواستندسوارکالسکه‌شوند. راسپوتین وقتی برناوارادید گفت :

- برادر مقدس من برای عیادت یك‌بیمار به‌پطروگراد میروم شما آن‌کاررا تعقیب کنیدودرفکر برنامه مرتبی باشید تامن برگردم .

برناواکه‌دید راسپوتین میخواهدازشهر خارج‌شودموضوع‌را باو نگفت چون‌ممکن بودتابازگشت(نادیژگوا) را پیداکند .

راسپوتین در کالسکه مجلل مادام ویروبوا نشست و باتفاق ازشهر خارج شدند .

کالسکه راسپوتین نیز خالی باچندصدمتر فاصله درعقب آن کالسکه حرکت میکرد که در موقع لزوم مورداستفاده قرار بگیرد .

نادیژ گواچه شد ؟ وقتی (نادیژ گوا) راضی شد که فقط بخاطر گرفتن انتقام از راسپوتین درشهر بماند کنستانطین جریان را بوسیله یانویچ و گرایدوف که رابط بین او و نهضت میهن پرستان بودند باطلاع رسانید .

یانویچ و گرایدوف خیلی خوشحال شدند و دستورات لازم را بکنستانطین دادند . نهضت تشخیص داده بود که هیچکس برای مبارزه باراسپوتین بهتر از نادیژ گوا نیست ولی آن دختر هم عیوبی داشت که مهمتر ازهمه بیسوادی او بود بهمین علت تا تمام قوامیکوشیدند که اورا خواندن ونوشتن و مسائل دیگر لازم را بیاموزند کنستانطین که دیوانه وار به (نادیژ گوا) عشق میورزید این کاررا برعهده گرفت.

نادیژ گوا با استعدادی که داشت روز بروز پیشرفت میکرد و باسرعت باسوادمیشد ولی خبررسید که دو نفر بیگانه که هویت آنها معلوم نیست از کنستانطین و نادیژ گوا مراقبت میکنند .

این موضوع بوسیله مأمورین (میهن پرستان) کشف شد و باطلاع کنستانطین رسیدلذا درصدد برآمدند که نادیژ گوارا مخفیانه بمحل امن و مناسبتری انتقال دهند .

وقتی برناوا رئیس کلیساهای شهر نیژینو گرود شد هنوز نادیژ گوا در آن کلیسا بود برناوا یکی ازنوگران خودرابنام دربان کلیسای محل اقامت دختردهاتی کرد که بهتر بتواند ازاو مراقبت نماید و دیگری را نیز بعنوان مستخدم مشغول خدمت کرد باین ترتیب اطمینان داشت که دیگر دخترك نخواهد توانست ازچنك او بگریزدولی افراد نهضت میهن پرستان هم زرنك بودند و در هر گوشه و کنار باشکال ولباسهای مختلف دیده میشدند ازطرف یانویچ و گرایدوف محل مورداطمینانی که خارج از شهر قرار داشت در نظر گرفته شد که نادیژ گوا را بآنجا منتقل کنند ولی حالا چطور میشد اورا از کلیسا خارج کرد که جاسوسان راسپوتین که همان نوکران برناوا بودند نفهمند این موضوع دوشب فکر کنستانطین رامشغول کردو بالاخره راهی را در نظر گرفت و بمورد اجرا گذاشت. هرچیز از کلیسا خارج میشد موردبازرسی قرارمیگرفت و کلیسا نیز غیر ازهمان یك دررا دیگری برای خروج نداشت چنددر کوچك دیگر نیز وجود داشت ولی تمام آنها بسته و ومهروموم شده بودواین کاررا درسالهاقبل کرده بودند که اشخاص بیگانه نتوانندازآن در آمد و رفت کنند و بیشتر بعلت ورود و خروج بلشویکها و انقلابیون بود که نتوانند خرابکاری کنند .

کنسطانتین بالاخره دست باقدام خطرناکی زد و تصمیم گرفت نادیژ گوارا در

سطل بزرگی که برای حمل زباله و کثافات داخل کلیسا گوشه آشپزخانه قرار داشت . قراردهد .

آن سطل آهنی بزرگی بود که یکنفر انسان بخوبی میتوانست بنشیند در آن بازهم بار جا داشت که مقداری زباله روی آن بریزند .

تنها خروج این سطل بود که بازرسی نمیشد . آنشب کنسطانتین با نادیژگوا صحبت کرد و برنامه کار را باو گفت .

نادیژگو که حالا در اثر تعلیمات و تلقین‌های کنسطانتین دختر باهوش و زرنگی شده و تا اندازه‌ای واچکین را نیز ازیاد برده بود این برنامه را پذیرفت و آمادگی خود را اعلام کرد .

چیزی که مشکل بنظر میرسید این بود که (نادیژگوا) ناچار شب را در همان سطل بگذراند . صبح خیلی زود مطابق معمول سطل‌های خاکروبه را برای خالی کردن از کلیسا خارج میکردند .

چند نفر از مستخدمین کلیسا سطل را روی یك تخته پهن چرخ‌دار گذاشته و پس از اینکه ازکلیسا بیرون میبردند در محل مخصوصی که دو خیابان آنطرفتر قرارداشت خالی کرده ومجدداً سطل خالی را بکلیسا باز میگردانیدند . کنسطانتین و(نادیژگوا) قرار گذاشتند که نیمه شب نادیژگوا رادرسطل قرارداده وروی سرش را بعداز گذاشتن یك تخته زباله بریزندقبلا سطل‌سوراخ کردند که‌وسیله‌تنفس‌موجود باشد ماندن نادیژگوا از نیمه‌شب تاصبح مشکل بود ولی چاره‌ای جز این وجود نداشت . در این کار کنستانتین تنها نبود و دونفر دیگر از دوستانش نیز همراهی میکردند : نیمه شب بهمانطریق که قرار بود نادیژگوا را با یك لباس کثیف در سطل زباله قرار دادند و بدون اینکه کسی متوجه شود روی سرش رابامقداری سرشاخه وکاغذ روزنامه و غیره پوشانیدند .

اما کنستانطین نمیتوانست از آنجا دور شود . نگران (نادیژگوا) بود میترسید اتفاقی برای او بیافتد .

دوستان کنستانطین بالاخره باطاق های خود رفتند که که بخوابند وقول دادند که صبح زود باو ملحق شوند ولی او آنجا بین درختان باغ ماند و چشم ازگوشه پشت در آشپزخانه ، یعنی آنجاکه سطل زباله قرار داشت برنمیگرفت . دقیقه شماری میکرد و لحظه بآسانی مینگریست که کی صبح میشود . بالاخره صبح رسید و کنسطانتین برای اینکه سوءظن کسی را جلب نکند کتاب کوچکی را از جیب خود بیرون آورده مشغول مطالعه شد امااز زیرچشم‌مراقب‌سطل خاکروبه بود .

آفتاب از نوك‌درختان اندك‌اندك پائین میآمد که دوستانش آمدند و هر سه نفر

آنجا نشسته مشغول صحبت شدند و بلا درنك مستخدمین نیز برای بردن سطل زباله جمع شدند .

آنروز هم‌مثل‌همیشه‌چهار طرف سطل‌را گرفتند که روی برخ بگذارندولی خیلی سنگین بود و آنها هرچهار نفری بهم نگریستند . یکی از آنهالگدی بسطل زده گفت.

- توی این سطل چیست . . چرا این قدر سنگین است . نکند بلشویکها بمب گذاشته باشند .

دیگران خندیدندو بازسطل را گرفتند و تکان دادند .سطل‌خیلی سنگین شده بودو باوجود تمام تلاشها نزدیك بود آنرا روی زمین بیاندازند . رنك از صورت کنستانطین پرید ووحشت سراپایش‌را گرفت ،

نزدیك بود موضوع کشف شود ولی او و رفقایش بطرف مستخدمین کلیسا دویده و با آنها در بلند کردن‌سطل کمك کردندو درحالی که شوخی کرده‌و میخندیدند باآنها راه افتادند .

دل کنسطانتین از ترس میلرزید و اگر کسی دقت میکرد میفهمید که صدای او در حین حرف زدن میلرزد.

فکر میکرد بیچاره نادیژگوا داخل سطل‌چه حالی دارد . بشکه بزرك وسنگین‌بود وآن دونفر بزحمت فشار میدادند .

در همین موقع بدر خروجی نزدیك شدند . مستخدمین که سرشان گرم صحبت بود بشکه را بیرون بردند و با چند قدم‌فاصله نیز کنسطانتین ودوستانش خارج شدند .نگهبان که‌همان نوکر وفادار برناوا بود نگاهی بآنها کرد و بدقت سراپای آنهارا وراندازنمود درخیابان کنسطانتین و رفقایش بسرعت قدمهای خود را به‌مستخدمینی که بشکه را فشار میدادند رسیدند کنسطانتین سر صحبت را بایکی ازآنها بازکرده وگفت :

- ما امروز میخواهیم یك‌کار خیر انجام دهیم . اجازه بدهید سطل را ما ببریم و وخالی کنیم . مستخدمین خندیدند ابتدا قبول نمیکردند ولی بـالاخره پذیرفتند و بشکه را بدست کنسطانتین دادند.

آنها در آفتاب کنارخیابان نشسته‌مشغول‌صحبت‌شدندو بمنظره آن چند شاگردمدرسه علوم‌دینی که بالباسهای سیاه دراز و کلاههای بی‌لبه بشکه زباله را میبردند نگریسته و میخندیدند .

کنسطانتین ورفقایش بالاخره بمحل خالی کردن زباله‌ها رسیدند . دو نفر دوستان کنسطانتین مراقب اطراف بودند که کسی‌ازپنجره‌های‌ساختمانهای اطراف آنها را نبیند. کنسطانتین هم بشکه رابآهستگی کج کرده و بازحمت نادیژگوا از آن بیرون آمد

تمام‌لباس و سروصورتش کثیف‌شده بود . موهای قشنگش خیس شده و بهم‌چسبید بود . دراثر بوی تعفن بیچاره دخترك تهوع پیداکرده بود .لباسش نیز خیس شده و به بدنش میچسبید .

یك‌کالسکهٔ بزرك چهار اسبه آنجا ایستاده‌ومنتظر آنها بودکالسکه چی آن وقتی آنها را دید پائین جسته در را بازکرده و هردو نفر را سوار کرده و بسرعت از آنجا دورشد .

کالسکه چی‌همان گرایدوف دشمن سرسخت‌راسپوتین وکالسکه متعلق‌به یانوبچ‌بود که دراختیار نهضت‌قرارداده‌شده بود .

رفقای کنسطانتین بشکه را برگردانیده و بمستخدمین دادند . کسی نفهمید چه‌شدو چه اتفاقی‌افتاد .

فقط دو روز بعدبود که برناواخبر مفقود شدن نادیژگوا را دریافت‌کرده عصبانی شد بانوکران خود راکه‌که مأمورکرده بود تنبیه نموده‌و رئیس کلیسا را نیزعوض‌کرد اما این‌کارها نادیژگوا را نمیتوانست برای او پیداکند . برناوا سرگیجه گرفته بود و نمیدانست‌چه کند.

کاری ازدستش ساخته نبود و درعین حال میدانست‌که اگر راسپوتین بفهمد خیلی کار خطرناك خواهد شد و ممکن است بر او خشم‌گرفته واورا از مقـامش معزول کند این بود که‌تصمیم‌گرفت بهر قیمتی که شده نادیژگوا را تـا بازگشت راسپوتین پیـدا کند .

اینکار چندان آسان نبود . برناوا خیلی فکرکرد . چندین نفر را مأمورکردکه دراطراف موضوع‌تحقیق‌کنند و برای‌انجام این مقصود بودجه هنگفتی معین‌کرد .

حالا دیگر برناوا آن‌کشیش بی پول سابق نبود بلکه سرمایه و اهمیت کافی داشت.

تمام پولهای خیرات و اعانات از تمام‌کلیساهای شهر و اطراف نیژینوگـرود جمع میگردید بصندوق مرکزی‌که تحت نظر مستقیم او قرار داشت وارد میشد وبرنـاوا بهر ترتیبی‌که میخواست خرج میکرد .

البته حساب کتابی‌هم دربین بود و میبایستی همه‌ساله بیلان مخارج و در آمـد را بکلیسای‌مرکزی سلطنتی واقع درپطروگراد بفرستد اما درست‌کردن‌حساب هم چندان کـار مشکلی نبود و برناواکه در این قبیل کارها سابقه داشت بآسانی حساب سازی میکرد .

چند روزاول بدون نتیجه گذشت .

برناوا پریشان بود . دراطاق‌خودقدم میزد و فکر میکرد و اغلب اوقات باخودش صحبت مینمود . بالاخره روز سوم‌فکری بنظرش‌رسید و فوراً بمرحله عمل در آورد.

مأمورینی که باطراف‌فرستاده بودمأیوس برگشتند . برناوا فکر میکرد که نادیژگوا مستقیماً بقریه ریمینوف نزد اقوام‌خودش رفته باشد. ولی خبری که رسید حاکی از این‌بود که هنوز بآنجا برنگشته است .

شب سوم بود که ناگهان متوجه یك نکته‌شد و برای اینکه کار بخوبی انجام‌شود. شخصاً اقدام کرد .

اوفکر کرد که (نادیژگوا) باکنسطانتین رفته ، هرجا هست آن جوان محصل‌اطلاع دارد . یکنفر را بکلیسای‌محل اقامت کنسطانتین فرستاد و معلوم شد که اوبمحل تحصیل خویش برگشته وطبق دفاتر حضور وغیاب محصلین فقط یکروز در سر درس حاضر نبوده‌است.

دل برناوا روشن شد، خوشحال گردید که لااقل یك روزنه پیداکرده است .

کنسطانتین (نادیژگوا) را باکالسکهٔ(گرایدوف) بمقصد رسانید وخودش بکلیسا برگشت اما بطوریکه مأمورین مخفی نهضت باو اطلاع داده بودند و خودش نیزحدس میزد یقین داشت که بالاخره او را تعقیب خواهند کرد و از محل مخفی شدن نادیژگوا مطلع خواهندشد .

این بود که کنسطانتین تصمیم گرفت بکلی تا مدتی طولانی رفت و آمد خود را با نادیژگو قطع کند اما مگر دلش طاقت میآورد .

برناوا چندنفر ازنوکران زبردست خودش را بلباس‌گدا و دوره‌گرد و درشکه‌چی ومتفرقه دراطراف‌کلیسا گماشته و دستور داده بود که کنسطانتین را تحت نظرقرار دهند و بهرجاکه رفت وآمد میکند فوراً اطلاع‌دهند .

کنسطانتین‌دوسه‌روز اول راصبر کرد ولی بالاخره صبرو طاقتش تمام شد .

دلش برای نادیژگوا شور میزد . عشق سراپای جوان محصل‌را فراگرفته واورا منقلب نموده بود . شبها در خواب‌چهره معصوم نادیژگوا را میدیدوروزها هرجا میرفت وهرکاری‌میکرددقیقه‌ای‌ازفکراوخارج نمیشد.

بالاخره روزچهارم تصمیم گرفت‌خود را بمحل اختفای او برساند و محبوبه خود را ببیند . اما اینکار هم خیلی خطر داشت‌اگر کنسطانتین‌دوسه روز دیگر صبر میکردشاید برناوا مأیوس میشد وفکر چاره دیگری مینمود ولی بدبختانه کنسطانتین طاقت نیاورد . عشق دلیل و منطق نمیشناسد لذاکنسطانتین دیوانه‌وار بطرف خانه مورد نظر که در خارج ازشهرقرار داشت‌کرد . هرچه بخانه نزدیکتر میشد هیجانش بیشتر میگردید .

دلش در سینه ازشوق دیدار نادیژگوا میرقصید و میلرزید و در نتیجه بسرعت قدمهای خود میافزود .

غروب آفتاب گذشته بود که سواد قصر کهنه قدیمی از دور در تاریکی پیدا شد . ازفاصله زیاد چراغها راکه‌سوسومیزدند نشانه کرد و پیش میرفت . کنسطانتین میدانست که آنجا نادیژگوا است .

در آن اطاق بزرك که پنجره‌های پهن‌داردمحبوبه او زندگی میکند و در دواطاق مجاور نیز چندنفر معلم‌زن که برای او آورده‌اندبسر میبردند . چشم ازآن پنجره بزرك بر نمیگرفت و ازهمان دور میخواست بادیدن سایه دخترك قلب ملتهب و بیقرار خویش را تسکین دهد و غافل از این بود که دونفر مرد قوی هیکل مثل سایه اورا تعقیب میکنند .

کنسطانتین میرفت و آن‌دو نفر مرد غول پیکر نیز اورا تعقیب میکردند دستهای آنها در جیب‌بود و بدسته دشنه فشار میاوردند ومترصد بودند که اگر کنسطانتین متوجه آنها شد اورا بادشنه تهدید کنند وخانه محل اقامت(نادیژگوا) را از او بپرسند و اگر مقاومت کرد اورا بقتل برسانند .

بهمان نسبت که کنسطانتین نزدیکترمیشد آن‌دو نفر نیز بسرعت‌قدمهای‌خویش افزوده و باو نزدیك‌میشدند .

بالاخره کنستانتین بمقابل در بزرك قصر کهنه قدیمی رسید و ایستاد . این موقع بود که بعقب سرخودنگریست . همه جا تاریك و ظلمانی بود. جاده خلوت و بی آمدوشد و فقط‌یك‌کالسکه آنهم چراغهای خود را خاموش کرده بود از دور میآمد . او نمیدانست که آن‌کالسکه نیز پر از نوکران برناواست و برای بردن نادیژگوا میآیند آن دو نفر مرد بمحض اینکه دیدندجوان بعقب خود نگاه میکند بایك جست بلند در دو طرف‌جاده دویده ودر گودالهای تاریك پنهان شدند بطوریکه کنسطانتین آنها را ندید.

درزدن در رمزی‌بود که‌هر کس آنرا نمیدانست پشت در میماند . کنسطانتین‌ضربات را مطابق‌همان‌علامتی که میدانست بدروارد آورد . صدای زدن در بزرك قصر درسکوت شب طنین مخصوصی داشت‌واز فاصله دور بخوبی شنیده میشد آنهاکه در دو طرف‌جاده درگودالها مخفی بودند رمز زدن در را نیز یادگرفتند .

تمام‌این‌دستورات‌را قبلا برناوا بآنها داده وسفارش کرده بود که مراقب همه چیز باشند . یکدقیقه بعد در روی پاشنه آهنی خود باصدای گوشخراشی چرخید و باز شد . کنسطانتین وارد گردیدومجدداً دربسته شد .

کالسکه‌ایکه از دور میآمد وقتی مقابل آن دونفر که وسط جاده ایستاده بودند

رسید ایستاد .

خودبرناوا بالباس مبدل درکالسکه بود و چند نفر مرد مسلح نیز در دوطرف او نشسته بودند . برناوا پرسید .

(کجارفت؟)

یکی‌از این دو نفر گفت :

(دراین‌قصر) :

فوراً برناوا دستورات لازم را برای ورود بقصر بنوکران همراه خویش‌صادر کرد و خودش دریك گوشه تاریك ایستاد .کالسکه را نیز بگوشه دیگری بردند و در پناه یك دیوار خرابه قرار دادند وبرای اینکه اسبها شیهه نکشند و ساکنین قصر متوجه نگردندکالسکه‌چی بدستور برناوا بحیوانها دهان بند محکمی زد . همه یکمرتبه دیگر دشنه‌های خودرا روی کمرمحکم کردند و اسلحه‌های کمردی خویش را بازدید نمودند . برناوا دستور داده بود که‌حتی‌الامکان‌از تیر اندازی خودداری کنند و تا میتوانند بادشنه آنها را ازپای درآوردند .

کسی ازتعداد ساکنین قصر اطلاعی نداشت و برناوا نگران بود که مبادا هفت‌نفر نوکران او نتوانند کاری‌صورت‌دهند وبرای‌اینکه‌رازش‌فاش نشود پنهانی بیك یك آنها سفارش کرده بود که هرکدام ازرفقایشان دستگیر شدند اورا ازپای درآورند که بعداً نتواند حرف بزند و اسرار بااوبگوربرود .

آن هفت نفر بسه دسته دونفری تقسیم‌شدند ویکی‌ازآنهانیز برای‌باز کردن در جلو رفت اول میخواستند از روی دیوار بداخل قصر بپرند . اما دیوارها خیلی بلند وسقوط از آن سمت بدون خطر نبود این بود که قرارشد یکنفر جلو رفته باهمان نشانی در را بزند ووقتی باز شدشش‌نفردیگر واردشوند .

کنسطانتین وارد قصر شد. هیچکس جز دربان اورا ندید . کنسطانتین یکراست ازپله‌ها بالا رفت ووارد سرسرای‌فوقانی‌شد . آنها غیر ازچراغ اطاق نادیژگوا وچراغ اطان معلمین او اطاق دیگری هم روشن‌بود. کنسطانتین ازلای درکه بازبود بداخل آن نگریستو یکعده ده‌دوازده نفری از امرای لشگرو افسران وشاهزادگان روسیه رادید که دورمیز مخملی سبز رنگی نشسته ومشغول‌صحبت هستند .

اینها گردانندگان نهضت میهن پرستان روسیه بودند وبعضی از آنها از نزدیکان خانلی صمیمی‌امپراطور بشمار مرفتند .

حضور این‌عده در این قصر قدیمی بدعوت یانویچ وگرایدوف انجام‌گرفته بود و قصد آنها این بودکه درباره وضعیت راسپوتین و نفوذیکه او پیداکرده و مقاومت در

مقابل جاسوسان آلمانی صحبت کرده و نقشه دقیقی تهیه کنند . یانویچ ایستاده بودو باصدای گرمی مشغول دادن گزارش کارهای خودشان درشهر نیژینو گرود بود وهمه حضار بادقت بگفته‌های او گوش میدادند .

کنسطانتین بادقت باین منظره نگاه میکردو نتوانست دل کنده و برود. یانویچ از نادیژگوا و اعمالیکه راسپوتین درباره او انجام داده بود صحبت میکرد وچگونگی قتل واچکین راکه بدستور راسپوتین انجام شده نقل کرد .

کنسطانتین اینجا بیاد نادیژگوا افتاد و بی‌اختیار بطرف اطاق اورفت چند روز بود که اورا ندیده بود .

وقتی وارد اطاق شد نادیژگوا کنار بخاری نشسته وبایکی از معلمین خود مشغول بافتن کانوا بودو بمحض اینکه چشمش بکنسطانتین‌افتاداز جای برخاست بی‌اختیار بطرف‌او دوید. دیگر آثارغم درسیمای دلپذیر نادیژگوا دیده نمیشد وشوروشعف جای‌اندوه وحزن سابق راگرفته بود هردوجوان یکلحظه شاید چند دقیقه درمقابل هم ایستاده وخیره خیره برویهم نگاه کردند. دلهای هردومی‌طپید ومیلرزید زبان هردوخاموش ویارای حرف‌زدن نداشتند وفقط هرچه میخواستند بگویند بانگاه بهم میفهمانیدند .

هریك انتظارداشت که دیگری سکوت رابشکند ودرعین حال هردوازاین سکوت لذتبخش عاشقانه لذت میبردند .

نادیژگوا اصلا عوض شده ، لباس گلدار زیبائی پوشیده و صورتش درخشندگی مخصوصی پیداکرده بود. ابداً معلوم نبود که این همان دخترساده‌پوش وساده‌لوح دهاتی است. چطوردرطی چند روزاورا باین شکل عوض کرده‌اند ؟ بالاخره نادیژگواسکوت راشکست ودر حالیکه دستهای خودرا بطرف کنسطانتین دراز می‌کرد بالحن پر از مهر گفت :

- این چند روز کجابودی ؟. هر کس میآمد خیال میکردم توهستی ؟:

این‌اولین دفعه بود که نادیژگوا باین لحن باکنسطانتین صحبت میکرد . کنسطانتین که غرق‌لذت شده بوددستهای اورادر دست گرفت وبلبان خود نزدیك کرد وسرانگشتان دخترك رابوسید .

دلش نمیخواست لبهای خودرا ازانگشتان او بردارد . ولی در همین حال که سرش راپائین انداخته بود چشمش بناخن های دست دخترافتاد که ببهترین وجه زینت شده‌بود. نظرخودرا بالاتربرد تابمچ دست او رسید وآنجا یك دستبند خیلی قشنگ دید که دست نادیژگوا را زینت داده‌است .

اوه ! راستی مثل یك پرنسس شده‌ای ...؟ به به !

اینجملات بی‌اختیار ازدهان کنسطانتین بیرون آمد وخودش بعد خجالت کشید .

آنها هنوزسر گرم تماشای هم بودند که ناگهان صدای ناله‌ای ازدورشنیده شد .یك نفر باصدای بلند ،بافریادی آمیخته بادردو ناله گفت :

ـ آمدند.؟ مرا کشتند .؟ سوختم .

اینصدادرسکوت قصرمثل زلزله ترکید وهمه ساکنین آنجا رامتوجه کرد .

متعاقب اینصدا، صداهای دیگر نیز شنیده‌شد و کنسطانتین متوجه خطر گردید وفهمید که بی‌احتیاطی اوکاررا خراب کرده‌است .

هنوز دستهای نادیژگوا را در دست خود داشت که صدای پای چند نفر را در راهرو شنید . مثل این بود که یك عده باین طرف وآن طرف میدویدند . درها بهم خورد وشیشه ها شکست . بازصدای چند ناله شنیده شد و بعد ازآن صدای مشت ولگد و ناسزا برخاست .

کنسطانتین نمیدانست‌چه شده ومات ومبهوت میلرزیدند وحتی توانائی آنرانداشت که دست نادیژگوا راول کند .

نادیژگوا که مثل بید میلرزید ورنك ازچهره‌اش پریده بود خودرا بآغوش کنسطانین انداخته ودرهمین حال گفت :

ـ افسوس که کار تمام شد.. اینها نوکران راسپوتین هستند وبهیچکس رحم نمیکنند.. تو.. توخودت راپنهان کن .آنهاتورا میکشند ولی بمن آسیبی نمیرسانند ، توبرو.. برو.. اینجانایست میترسم تورا بکشند .

در همین گیر ودار صدای جیغ زنی شنیده شد . این صدای یکی از معلمین نادیژگوا بود که در اطاق مجاور مورد حمله مهاجمین واقع شده بود وکنسطانتین فهمید که خطر خیلی نزدیك است دراین موقع بود که ناگهان ازخواب بیدارشد وازبهت زدگی خارج گردید .

ناگهان نادیژگوا را رها کرده وبایك جست خود را بچراغ اطاق رسانید آنرا خاموش کرد . اطاق درظلمت‌غلیظی فرورفت‌بطوریکه کنسطانتین خودش‌هم نمیتوانست نادیژگوا را ببیند .

در این اثناء ناگاه در اطاق باصدای بلندی از جا کنده شده بوسط اطاق افتاد . باکنده شدن در روشنائی ضعیفی ازراهرو بداخل اطاق افتاد ودر همین روشنائی ضعیف کنسطانتین‌چند نفر را دید که‌وارد اطاق شدند امانفهمید که آنها دوست هستندیادشمن؟ ازرفقای خودش بودند یاازمهاجمین ؟ زدوخورد باشدتی هرچه تمامتر دربیرون ازاطاق

ادامه‌داشت و گاهگاه صدای ناله یکنفر شنیده میشد که‌مثل یك‌ستون سنگی بزمین میافتاد واز درد مینالید .

کنسطانتین باعجله درتاریکی دوید که‌خودرا بنادیژگوا برساند ولی درست در همین موقع صدای جیغ کوتاه نادیژگوا شنیده شدو بعد خاموش گردید .

مثل این بود که‌یکنفر دهان اورا گرفت وصدا دردهانش باقی‌ماند.

کنسطانتین هنوز جائی را نمیدید معهذا چند قدم بلند بر داشت وبطرف محل صدای نادیژگوا رفت .

اما افسوس ... افسوس که‌درهمین لحظه حساس .. لحظه‌ای که با حیات محبوبه اوتماس داشت جسم سنگینی بسر اوفرود آمد دنیا دورسرش چرسید ،چشمش سیاهی رفت ودیگر نفهمید چه‌شد .

کنسطانتین دراثر ضربه سختی کـه بسر او وارد آوردنـد بیهوش‌شد وبر زمین افتاد ...

او مثل مرده‌ای روی کف اطاق افتاده بود و تکان نمیخورد هرکس کنسطانتین را میدید تصور میکرد که مرده ودیگرزنده نخواهد شد .

باینطریق شب سپری شد وروز با آنهمه شکوه وجلال رسید وهمه جارا کم‌کم روشن کرد .

هوای خنك صبحگاهی ازدر اطاق وارد شد وباد ملایمی که میوزید باموی سر کنسطانتین که‌قسمتی ازآن غرق خون بود بازی میکرد وهمین نسیم خنك بود که او رابهوش آورد .

کنسطانتین چشمان خود را بازکرد . پلکهای خود را خیلی‌سنگین یافت .ابداً بیاد نمیآورد که‌چه‌شده است وفقط موقعی که‌خواست اززمین برخیزد احساس‌دردشدیدی روی سرخود کرد وبخاطر آورد که‌دیشب‌ازیکضربه‌سنگین بیهوش شد .

خون زیادی ازاو رفته ویك قسمت از کف اطاق‌را خیس کرده وهمآنجا منعقد ودلمه شده‌بود .

خیلی خسته وناتوان بنظرمیرسید بالاخره بازحمت بلند شد وباسر انگشت محل دردروی سرخودرا بازرسی کردوشکاف بزرگی که‌آنجا دیداورامتوحش کرد. خوشبختانه خونریزی قطع شده‌بود وکنسطانتین درصدد برآمد که روی‌آنرابایك قطعه پارچه‌ببندد نظری به اطراف‌اطاق افکند ویك نمش غرق خون را درچند متری در که‌کنده شده و

روی زمین افتاده بوددید . بازحمت بلند شد و نعش را بازرسی کرد ودید مرده . سردو خاموش است . اورا نمیشناخت ومعلوم شد که از مهاجمین است که کارد از پشت قلب او را سوراخ کرده بود .

پیراهن سفید اورا پاره و بسرخود بست و بعد ازاطاق خارج‌شد . همه خای جانه در سکوت سنگین ومرگباری فرورفته بود . درسرسرا یك نعش دیگر و روی پله‌ها یکی دیگر افتاده بود. خوشبختانه هرسه نعش بیگانه بودندو کنسطانتین خوشحال‌شد که مهاجمین کشته شده‌اند . در مقابل در خروجی دربان افتاده وسرد وخاموش بود کارد دسته بلندی هنوزدرقلب‌او بودوقاتل نتوانسته بود آنرا بیرون بیآوردزیرا دراستخوان دنده‌های او نشسته ومحکم شده بود فقط همین‌یکنفر از آنها کشته شده بود. پس نادیژگوا کجاست اورا بردند؟ کی برد..؟ غم عمیقی قلب کنسطانتین رامیفشرد و باینهمه بیدست وپائی و بی‌عرضگی خویش لعنت میفرستاد .

همه جـای خانه . . اینجاو آنجا ، روی پله‌ها ودر سرسرا درآستانه در وبالاخره بهرجا چشم انداخت خون ریخته بود و نشان میداد که دیشب زد وخورد شدیدی حکمفرما بوده است ..؟

بالاخره کنسطانتین پس ازاینکه خوب دوطرف جاده را نگاه کرد ومطمئن شد که کسی در آنحدود نیست ازقصر کهنه وقدیمی خارج شده و نعشها رابجـای خودگذاشت و رفت . نمیدانست شب قبل‌بالاخره برد باکدام دسته بوده! مهاجمین نادیژگوا رابرده‌اند یاخودش بجائی مخفی شده‌است ؟ قرائن نشان میداد که نادیژگوا بدست مهاجمین ربوده نشده ولی روح مضطرب اوچگونه میتوانست این امررا باور کند .

اشك در چشمانش حلقه زده ودلش بحال دخترك دهاتی که تازه ازآنهمه سختی و مشقت راحت شده بود میسوخت .

ازدرباغ قصر بیرون آمدو کناریکجوی پهن‌آب که ازآنجامیگذشت‌نشست وخونهای خشك شده دست وصورت و گردن ولکه‌های روی‌لباس خودرا شست ومجدداً پارچه سفید رابسرخویش بست وآنوقت عازم شهرشد. تاشهرهیچکس راندید حتی یك‌کالسکه ازآنجا عبورنکردکه اورا همراه ببرد .

☆☆☆

اماموضوع ملاقات ملکه روسیه باراسپوتین :

جاسوسان آلمان مخصوصاً اینموقع‌مناسب رابرای ملاقات راسپوتین باملکه‌انتخاب کردندکه بایك تیردونشانه بزنند موضوع اول همان جریان فقدان فرزند ذکورخانواده رمانوف و موضوع مهم دیگر زمزمه جنك بـاژاپون بود که راسپوتین وظیفه داشت این

موضوع راهم سروصورتی بدهد . تمام این وظایف رادرطول راه مادام ویروبوا برای راسپوتین تشریح کرد .

ویلهلم میخواست روسیه ضعیف شود و بعد باآن کشور وارد جنك گردد و اینکار ممکن نبود مگر اینکه ارتش روس دریك نقطه دوراز سرحدات آلمان دراروپا بجنك بپردازد . برای آلمان ایجاد جنك بین روسیه بایکی ازکشورهای اروپائی چندان اشکال نداشت ولی این جنك خواه و ناخواه پای آلمان راهم بمیان میکشید لذا از اختلافات مرزی روسیه درشرق دور باژاپون استفاده کرد و بمأمورین خویش دستور داد که باین آتش دامن بزنند .

اوائل سال ۱۹۰۵ همه جا صحبت ازحمله ژاپون بسیبری بود. بندر ولای وستك در معرض خطرقرار گرفته بود .

ارتش ژاپون که بااسلحه جدید وتوپهای بلند صحرائی مجهز بود بکره حمله کرد واین شبه جزیره رابتصرف خوددرآورده وهرآن بمرزهای سیبری نزدیکتر میشد . بین درباریان وژنرالهای روسی اختلاف شدیدی ایجاد شده بود . آنعده که راستی وطن پرست بودند ومیدانستند که این جنك بقیمت شکست روسیه تمام میشود باتمام قوا میکوشیدنداز بروز زدوخورد جلوگیری کرده وروابط دو کشور را ترمیم کنند . حامی ومدافع این عده نهضت میهن پرستان روسیه بود که عده‌ای ازشاهزادگان روسی آنرا اداره میکردند.

(ژنرال کوروپاتکین) که ازافسران عالیرتبه ومورد توجه امپراطور بود ازجاسوسان آلمانی محسوب میشد که مقرری کاملی میگرفت واولین کسی بود که از توجه امپراطور نسبت بخود استفاده کرده وزمینه جنك روس وژاپون رافراهم میساخت .

حقیقت امراین بود که ژاپون ابداً بفکرجنك باروسیه نبود وراستی نمیخواست جنك بشود. نزدیك شدن قوای دریائی وزمینی ژاپون بسرحدات سیبری نه برای جنك وتصرف بنادر ولادیوستك ودیگران بود بلکه میخواست خاك کره راتصرف کند واگراین کاررا انجام میداد کاری باروسیه نداشت .

جاسوسان آلمانی و ژنرالهای روسی اینطور شایع کرده بودند که ژاپون قصد جهانگیری دارد ودلائلی ارائه میکردند ومیگفتند (درطی چهارماه ژاپون قسمتی ازخاك چین ، کره و جزایره فورمز وشبه جزایر دیگر راتصرف کرده و بدون شك بروسیه نیز حمله خواهد کرد) این استدلال ضعیف بالاخره درامپراطوراثر کرد، مردم بوحشت افتادند وسفارت ژاپون رادرپطروگراد سنگباران کردند سفیرژاپون بامپراتور شکایت کرد و اولتیماتوم داد که اگرمسببین این واقعه تنبیه نشوند قطع رابطه سیاسی بین ژاپن وروسیه خواهد شد وهمین کار راهم کردند ودراوائل ۱۹۰۵ سفیرژاپن سفارت راتعطیل وباراه -

آهن سراسری سیبری بولادی وستك واز آنجا بژاپون رفت . اینکاررا نیزجاسوسان آلمانی بصورت دلیل دیگری برسوء نیت ژاپون ارائه دادند .

افکارعمومی روسیه دراثرهمین تلقینات عصبانی شده وبالاخره آتش جنك بین روسیه وژاپن درخاور دورافروخته شد . دراولین روزهای جنك قوای جدید دریائی برای ژاپون بنادر روسیه درساحل شرقی سیبری مورد خطر قرار گرفت وارتش روس عقب نشینی کرد وشکست سختی خورد . بـاین ترتیب قوای ژاپون وارد خاك سیبری شد و پیشروی را شروع نمود .

اعلان جنك روس وژاپون درست مقارن ورودراسپوتین بپطروگراد بود واینوظیفه بکمك ژنرال کوروپاتکین واشتورمر بخوبی انجام شد .

در بین راه مادام ویروبوا از راسپوتین جدا شد و هریك باکالسکه خویش رفتند در مسکو راسپوتین کالسکه راتنها فرستاد و خودش باقطار بطرف پطروگراد حرکت کرد .

نزدیك ظهر بود که قطاردرایستگاه توقف کرد وراسپوتین پیاده شد . در ایستگاه راه آهن یك کالسکه درباری با پیشخدمتهائیکه لباس آبی رنك ،نخلی بتن داشتند منتظر ورود راسپوتین بودند وبمحض اینکه اورا دیدند یك افسرچاق سفید موی که پاگونهای پهن زر دوزی شده داشت جلو آمد ، بحال خبردار ایستاد وسلام داد وکاغذی را ازجیب خود بیرون آورده بطرف کشیش دراز کرد .

پاکت بزرگی بود که مارك مخصوص دربار روی آن دیده میشد نـامه داخل آن بامضای (ژنرال ارشوف)وزیردربار بود که رسماً براسپوتین نوشته ومیل ملکه رابملاقات بااوتصریح نموده بود. مستخدمین باآن البسه مخصوص جلوآمده بااحترام تمام زیر بغل راسپوتین راگرفته واورا سوار کردند .

بعد لبه‌های کلاه خود را بالازده وهرکدام درجای مخصوص خویش قرار گرفتند . بالا زدن لبه کلاه مخصوص مواقعی بود که در کالسکه میهمان مخصوص در بار نشسته بـاشد و برای این بود که بمردم راهگذارهـا بفهمانند که باید احترامـات لازمه را مرعی دارند .

کالسکه ازشهرخارج شد وبطرف مقرسلطنتی حرکت کرد. نیمساعت بعد مقابل در بزرك آهنین ایستادقراولان باتفنك سلام نظامی دادند وکالسکه‌وارد باغ شد ودرباغ جلوی ساختمانیکه معلوم شد مقروزیر دربار است ایستاد .

آنجایکعده دیگرسرباز باحترام راسپوتین سلام نظامی دادند وافسردیگری وظیفه راهنمائی او را بعهده گرفت وپس ازعبور ازچند راهرو مجلل وبالاخره گذشتن ازچند

ساختمان و باغ دیگر بمحل اقامت ملکه رسیدند و باتشریفات مخصوصی ابتدا اورا وارد سرسرای باشکوه قصر کردند آنجا مجسمه‌های مرمرین وچینی و برنزی زیادی باترتیب مخصوصی قرارداده بودند که هریك از آن مجسمه‌ها تاریخ ومناسبتی داشت .

چیزیکه نظر راسپوتین را جلب کرد این بود که اغلب مستخدمین ملکه آلمانی بودند و بندرت بین آنها روسی یافت میشدند این انتخاب راخود ملکه کرده بود که اطرافیانش از افراد ملت خودش باشند .

از پله‌های مفروش گذشتند ووارد سالن بزرگی شدند . آنجا راسپوتین لحظه‌ای منتظرشد تادرباز شد ویك خانم که لباس مشکی پوشیده بودوارد گردید و براسپوتین سلام داد و گفت :

- بفرمائید علیاحضرت ملکه منتظرشما هستند .

دگمه کوچکی رافشارداد. درآهنی نسبتاً کوچکی که همرنك دیوار بودوابداً تشخیص داده نمیشد بازشد وخانم مشکی‌پوش ازجلووراسپوتین ازعقب واردشدند. یکراهرو کوتاه دواطاق را ازهم جدا میکرد .

درآن اطاق بود که ملکه روی یکصندلی زردوزی شده راحتی نشسته ودوسه نفر زن زیبانیزدراطراف نشسته بودند. صندلیهای راحتی آن اطاق همه طلادوزی شده وبسیار زیباوجالب توجه بود .

مثل این بود که آن اطاق ابداً دردیگری نداشت وراسپوتین درهمان لحظه اول ورودبکاخ متوجه یك نکته مهم گردید وآن این بود که چقدر کاخ رامستحکم کرده ودرهای مخفی گذاشته‌اند .

این برای جلوگیری واحتیاط ازحمله انقلابیون بود که اینروزها خیلی تقویت شده ودرچند نقطه علیه دستگاه وقوای دولتی شورش کرده بودند .

چشمان درخشان راسپوتین مثل دوربین عکاسی قوی باطراف میگشت وهمه جای آن اطاق مجلل راازنظرمیگذرانید ، مخصوصاً گاهگاه نگاهش روی طلاهای زردوزی شده روی نیمکتها ودسته‌های صندلی متوقف میگردید .

اودرحالیکه ششدانك افکارش متوجه زنهای زیبای درباری واطرافیان ملکه بود زیرلب دعا میخواند .

ملکه بدیدن راسپوتین ازجای برخاست، لباس آبیرنك زیبائی که دامن گشادوبلندی داشت بتن ملکه دیده میشد و موقعیکه ازجای برخاست دامنش روی زمین افتاد وچتر بزرگی راتشکیل داد پیراهن ملکه تقریباًیقه خیلی بازی داشت اما برای پوشانیدن سینه خود طوری سیاهی روی آن افکنده بودوروی صورتش نیز طوری دیده میشد . چند قدم

دیگرملکه برداشت تامقابل راسپوتین رسید .

راسپوتین تعظیم مختصری کرد و بازراست ایستاد. نگاهی بصورت ملکه کردو بادست علامت صلیبی روی سینه ملکه ازدورو بعد روی سینه خودرسم کرد .

صورت ملکه بدون تبسم بود ولی درنگاهش علائم احترام دیده میشد بادست بیکی ازصندلیها اشاره کرد و براسپوتین گفت بفرمائید که بیشترازمحضرشما استفاده کنیم .

راسپوتین درهمانحال که دستهای خودرا بهم چسبانیده بود باآن لباس گشاد و بلند خودپیش رفت وروی صندلی نشست . ملکه هم درجای خودنشست ودونفراز خانمهابرای گرفتن ومرتب کردن دامن ملکه جلودویدند وپس ازاینکه الکساندر نشست دامنش راروی نیمکت زیبای بزرك مرتب کردند .

خانم های دیگر نیز که بـاحترام ملکه ایستاده بودند بـا اجازه و اشاره انگشت ملکه نشستند .

سکوت سنگینی همه جا حکمفرما بود، مادام ویروبوا که تازه واردشده وپشت سر ملکه ایستاده بود بانگاههای غرق مسرت گاهی براسپوتین و زمـانی بملکه مینگریست بالاخره ملکه سکوت راشکست و گفت :

ـ پدرروحانی !! من خودم بملاقات باشما علاقه نشان دادم وعلت آن این بود که ازکرامات شماچیزهائی شنیده ام ومیل دارم برای من دعا کنید .

ملکه سکوت کرد . مثل این بود که میخواست حرفی بزند وبعد پشیمان شد لذا پس ازیکلحظه دیگر گفت :

شما میدانید تمام بدبختیهای ملت روسیه ازبی ایمانی است .اگر نیروی ایمان درمردم تقویت شود همه سختیها آسان خواهد شد واین وظیفه روحانیون بزرگی مثل شماست که بیشتر مردم را بامورمذهبی علاقمند کنند .

ملکه ازماجرای قازان ابداً صحبتی نکرد وتمام مطالبی که میگفت جنبه عمومی داشت ولی درپایان صحبت خود گفت :

ـ ومن بیشتر ازهر کس دیگر بدعای خیر احتیاج دارم . سعادت گاهـی بخانه یك کارگرفقیر میرود ولی ازکاخ سلطنتی امپراطور بزرگی میگریزد .

راسپوتین ساکت بود وبطنین صدای ملکه در اطاق گوش میداد وبیشتر توجه بلهجه آلمانی ملکه جلب شده بود .

ملکه باوجود اینکه خیلی سعی میکرد خوب و سلیس روسی صحبت کند در ظرف تقریباً دهسال نتوانسته بود لهجه خویش را عوض کند .

بازیك لحظه سکوت حکمفرما گردید وبالاخره راسپوتین سکوت راشکست و

گفت :

ـ باید بجانب خدا رفت تنها اوست که مشکلات را باالطاف بی پایان خویش حل میکند من بنده کمترین ، تمام مجاهدات خودرا مصروف مردم میکنم وچون دردرا میدانم درمان آنرا همانطوریکه علیا حضرت فرمودند ایمان تشخیص داده‌ام .

برای اینکار درخانه خودم اشخاص‌را تعلیم میدهم ، در کلیسا ها دردهایشان رانشان داده ودرمان آنرا میگویم و برای اینکه گاهی قدرت الهی رابآنها نشان دهم بعضی مرضی را شفا میدهم .

البته این من نیستم که این کار را میکنم بلکه خداست که میبخشد وعفو میکندو من وسیله‌ای هستم برای هدایت مردم .

راسپوتین صحبت را بمعبد پاگرووفسکی کشانید . این معبد را راسپوتین درزادگاه خود یعنی سیبری درست کرده وآنجا را برای تعلیم زنها بمذهب خود اختصاص داده بود یکعده ده‌دوازده نفری زن همیشه آنجا بودند واینها کسانی ازآب در میآمدند که بعداً برای کارهای خطرناك راسپوتین جان فدامیکردند .

درحقیقت آنجا معبد نبود بلکه صورت یك مدرسه جاسوسی را داشت .راسپوتین از آن معبد صحبت کرد و گفت :

کسانی که ازآن معبد خارج میگردند زنان پاك سرشتی خواهند بود که برای دستگیری مردم شهرهای مختلف کشور میروند ولی اشکال کار من بی‌پولی است واگر بودجه کافی وجود داشت این معبدرا بازهم توسعه میدادم .

باینترتیب راسپوتین قدم محکمی برای آینده خود برداشت زیرا ملکه دستور داد ببودجه معبد کمك شود .

چشمان مادام ویروبوا ازخوشحالی درخشیدن گرفت وراسپوتین فقط بگفتن خداعلیا- حضرت را مدد فرماید اکتفا کرد وتشکردیگری نکرد .

این پولی بود که قرارشد همه‌ماهه باو بپردازند .

صحبت ملکه باراسپوتین ادامه یافت وملکه ازاندوه روحی خویش برای راسپوتین حرف زد ولی نگفت که‌چه میخواهد .

راسپوتین که بوسیله مادام ویروبوا درجریان کارقرارداشت گفت .

- من درخواب دیدم که‌علیا حضرت صاحب فرزند پسری شده‌اند .

هنوز کاخ سلطنتی راندیده‌ام امادرخواب دیدم که‌جشن باشکوهی درکاخ برپاست و امپراطور خوشحال هستند . قنداق طفل رادیدم که‌علیاحضرت روی دست دارند وبسیار شادمان هستند من‌چون بخوابهای خویش اطمینان دارم یقین حاصل کردم که ملت روسیه

صاحب‌ولیعهد خواهدشد .

خیلی دعاکرده‌ام و بعلیا حضرت اطمینان میدهم که تایکی دو ماه دیگر موضوع واقعیت پیدا خواهد کرد .

(مادام‌ویروبوا) که درحین‌صحبت راسپوتین مراقب چشمان‌وچهره ملکه بر دید که‌از فرط خوشحالی عضلات صورت اومنقبض گردیده واشك شوق در دیدگانش میغلطد وازریختن آن خودداری میکند .

ملکه ازفرط شوق‌وشعف انگشتان دست‌خودرا بهم‌انداخته بودمیفشرد و بادقتی‌هر چه‌تمامتر بحرفهای راسپوتین گوش‌میداد .

بالاخره این ملاقات پایان یافت . راسپوتین ازجای‌خود بلندشد و برای کسب‌اجازه مرخصی ایستاد .

ملکه‌نیز با او برخاست ودر کنار اوراه افتاد . راسپوتین‌محیلانه خودراعقب‌میکشید که ادب را رعایت کرده باشدولی‌ملکه‌شانه بشانه‌او راه میرفت‌وصحبت‌میکرد .

ملکه گفت :

من‌میل دارم بازهم شمارا ملاقات کنم وانتظار دارم‌بازهم‌بیائید هروقت‌که موقع را برای‌ملاقات مناسب‌دانستید بدون مراجعه بوزارت‌دربارفقط بوسیله تلفن بمادام ویروبوا اطلاع‌دهید ، دستورمیدهم مزاحم‌ورودشما نباشند .

راسپوتین گفت :

علیا حضرت میدانند که اشتغال مذهبی بنده خیلی زیاد است و با کمال اشتیاقی‌که بتشریف‌حضورعلیاحضرت دارم تقریباً میخواهم معذرت بخواهم ولی چون میدانم که‌این روزها خانواده عالیقدر امپراطور بدعای‌خیر احتیاج مبرم دارد اطمینان میدهم که هرجا باشم از انجام‌وظیفه خودداری‌نکنم وضمناً میل‌دارم پس‌از اینکه‌علیاحضرت‌صاحب‌فرزند شدند شرفیاب شوم‌که سربلند باشم زیرا یقین دارم که‌این‌شادمانی تایکی دو ماه دیگر صورت حقیقت پیدا خواهد کرد و آثار آن‌ظاهر میگردد .

ملکه باراسپوتین تاآستانه در اطاق آمد . معلوم‌بود که‌خیلی مفتون واگردیده است و کسی نفهمید که‌شخصیت راسپوتین دراوتأثیر کرد یاچشمان‌عجیب‌وسحرانگیزاو، در هرحال ملکه بازهم آنجا تذکرداد که‌هروقت توانست بدربار بیاید .

مادام ویروبوا باچندقدم فاصله پشت سر آنهاراه میرفت و بمذاکرات آنها بادقت گوش میداد اوهم ازموفقیت خویش خوشحال بود وهم‌میخواست وظیفه جاسوسی‌خود را انجام دهدو پاداش خودرا از برلن بگیرد .

راسپوتین موقع خداحافظی خم‌شدو دست‌ملکه را بوسید واز در خارج گردید .

ملکه به‌مادام ویرو بوا اشاره کرد که‌اورا مشایعت کندومادام‌ویرو بوا با راسپوتین ازهمان راهیکه آمده بودند بازگشتند .

درراه ازراسپوتین پرسید . چرا خواهش علیا حضرت‌را نپذیرفتید واین سعادت را ازخود راندید .

راسپوتین نگاه عجیبی بمادام ویرو بوا کرد . این‌نگاه تحقیرآمیز بنگاهی شباهت داشت که‌عاقلی بدیوانه‌ای یا پدری بفرزند بیشعور و نا بالغ خود بکند . دیگر در این باره صحبت نکردند .

راسپوتین سوار همان‌کالسکه شدو باهمان‌احترامات که آمده بود تاایستگاه برده‌شد واز آنجاسوار قطار گردید .

حالادیگر دستور داده بودند که‌یك کوپه مخصوص‌برای او اختصاص دهند وکاملا برعکس آمدن باآسایش تمام راسپوتین‌تانیژینوگرود برگشت .

قبل ازاینکه باز بسراغ کنسطانطین ونادیژگوا برویم عیبی‌ندارد از مارگریت ووالانتینا ، دورقیب خطرناك وخونین که هریك برای دیگری نقشه می کشیدند یادی بعمل آوریم ،

والانتینا دراثر تلقین‌های خطرناك راسپوتین‌تصمیم گرفت بهرشکل که‌ممکن‌است مارگریت را بقتل برساند ولی‌این‌کار چندان هم آسان‌نبود . او نفوذ وقدرت زیاد داشت صاحب‌هوش وذکاوت زیاد بود ولی مارگریت هم‌هوشیار و مراقب اطراف خود بود و بآسانی بدام نمیافتاد .

والانتینا خیلی فکر کرد وبالاخره تصمیم خودرا با اطلاعاتیکه از داخله خانه مارگریت داشت تنظیم کرد .

نظر باینکه این‌واقعه با اصل موضوع کتاب بستگی خیلی نزدیك دارد نقل آن لازم است .

معلوم است که‌یك‌زن جوان وزیبا ، زنی که ازتمام وسائل آسایش برخورداراست نمیتواند بدون‌مرد زندگی کند وهرقدر خوددار وعفیف باشد بازمنحرف میشود چه‌رسد بزن خودسر وهوسرانی مثل مارگریت که هرروز برای اطفاء شهوت خود را بدامن یکی میانداخت .

مارگریت ازاینکه دیدمورد بی‌مهری راسپوتین قرار گرفته ابتدا مأیوس نشدو وچندین مرتبه دیگرهم بخانه او رفت وآمد کرد ولی‌هر مرتبه راسپوتین بیك عنوان‌از ملاقات بااوخودداری کرد وموقعیکه‌هیچ بهانه‌ای نداشت‌تمارض میکرد تااینکه‌مارگریت مأیوس شده میرفت .

وقتی مارگریت مأیوس شد درعوض آنهمه عشق وعلاقه ایکه براسپوتین داشت کینه شدیدی دردل خود نسبت باو احساس کرد واین کینه از موقعیکه فهمید راسپوتین با حیله جراهرات اورا خورد شدت یافت .

چندشب از بسیاری اندوه و ناراحتی گریه کرد و بالاخره چون دید از گریستن کاری درست نمیشود تصمیم گرفت ازراسپوتین انتقام بگیرد .

والانتینا باتمام دقت مراقب مارگریت بود وچون دیدمارگریت از تنهائی در زحمت است جوان زیبائی را سرراه اوقرارداد و بوسیله همان کسانیکه دردستگاه اوداشت جوان را بنام درشکه‌چی بعد ازسولانیم وارد خانه مارگریت کرد .

اوجوان زیبائی بود ومارگریت نسبت باو از همان روزهای اول احساس علاقه میکرد وچون اصلا او برای همین کار بآنجا راه یافته بودطوری کارها را تنظیم میکرد که مناسباتش روزبروز باخانم خانه یعنی مارگریت بهترمیشد .

والانتینا قدم بقدم درشکه‌چی جدید را که در حقیقت جاسوس خودش بود هدایت میکرد تااینکه رابطه عاشقانه آنها برقرار گردید و بوالانتینا اطلاع رسید که یکشب جوان درشکه‌چی را مارگریت باطاق خواب خود برده و تا صبح از آنجا بیرون نیامده اند.

آن خبر برای والانتینا که تشنه خون مارگریت بودخوشحالی زایدالوصفی ایجاد کرد وبآینده امیدوارشد .

والانتینا شك نداشت که اگرمارگریت ازبین برود برای او رسیدن براسپوتین واز آغوش گرم و نفوذ وقدرت او استفاده کردن آسانست . بهمین علت نقشه قتل اورا باتفاق درشکه‌چی کشیده وقرارگذاشتند که یکروز آنها باهم بعنوان گردش ازشهرخارج شوند وتافرا رسیدن شب آنجا بمانند ودرباز گشت مارگریت را کالسکه‌چی بقتل برساند وبعداز والانتینا چهارهزارمنات بگیرد و برود بقفقاز . جوان کالسکه‌چی که متأسفانه نام او بدست نیامد یکی ازتروریستهای قفقازی بود ودر خونخواری مانندومشابه نداشت .

نقشه آنها باینطریق تنظیم گردید وقرار براین شد که روز یکشنبه هفته آینده آنرا بمرحله عمل درآورند .

ازاینطرف تیگران نوکر باوفای گرایدوف تمام اعمال ورفتارخانم خودرااز نظر دور نمیداشت ومرتباً اخبارلازم را بگرایدوف میرسانید .

تیگران ازجریان دزدیده شدن جواهرات و اینکه تمام آن نزد راسپوتین است بگرایدوف اطلاعات لازم راداده بود و بیشترفعالیت گرایدوف برای پس گرفتن جواهرات بود بهمین منظور نمیخواست مارگریت باین زودی کشته شود واین کار راگذاشته بودبرای بعداز گرفتن جواهرات . گرایدوف میدانست که فقط مارگریت میتواند جواهرات را از

راسپوتین بگیرد .

لذاوقتیکه فهمیدوالانتینا قصد کشتن مارگریت رادارد بفعالیت افتاد ودستورات لازم را بتیگران داد .

البته گرایدوف از کشته شدن مارگریت ابداً احساس اندوه نمیکرد بلکه قصدداشت این کار را برای گرفتن انتقام وخاموش کردن حس کینه درونی خودشخصاً انجام دهد .

تیگران مراقب جوان کالسکه‌چی وروابط او بامارگریت بود تااینکه روز موعود رسید و کالسکه‌چی مارگریت راسوار کرده دونفری ازشهر خارج شدند .

کالسکه‌چی خیابانهارا پشت سر گذاشت وازشهر بیرون رفت . البته آنهاهدف معینی نداشتند وبرای پیدا کردن یك محیط مناسب و خلوت برای عشقبازی باطراف نگاه می کردند .

والانتینا ازموضوع وحتی ساعت ودقیقه حرکت آنها اطلاع داشت وازچنددقیقه قبل با کالسکه خود درسیصدقدمی خانه آنها انتظارمیکشیدوموقعیکه کالسکه‌مارگریت حرکت کرد والانتینا هم باهزارمتر فاصله دنبال آنها راه افتاد والانتینا هم خوشحال بود وهم اندوهگین . یك احساس عجیب اورا ازشب قبل ناراحت میکرد ودراطاق خود قدم میزد چراغ اطاقش تاصبح میسوخت ومستخدمینی که سحرگاه بیدارشدند سایه اورا پشت پنجره دیدند که راه میرود .

آنروز هم والانتینا همان حال راداشت وباوجود اینکه میدید رقیب عشقی اودرآستان مرك قرار گرفته وتاچندساعت دیگر میمیرد احساس خوشحالی زیاد نمی کرد و روحش ناراحت بود خودش نمیفهمید چرا این حال رادارد .

آنروز گذشت . اندك اندك هواتاریك شد . عشقبازی جوان کالسکه‌چی بامارگریت زیبادریك خانه خلوت ودور افتاده دهقانی درسه فرسنگی شهر باگرمی وحرارت انجام یافت هردومست باده وصال بودند .

مارگریت فارغ ازهمه‌جا ازجوان زیبای قفقازی کام دل گرفته بود وحس میکرد که بیشتر ازپیش اورا دوست دارد دلش نمیخواست از آن خانه دهقانی کثیف که در آن لذت برده ومست شهوت بود بیرون بروند ولی جوان تنومند وخونخوار قفقازی نقشه دیگری در سرداشت وموقعی که دیدهوا اندك اندك تاریك میشود بیاد کار خود افتاد وبرای انجام آن عجله کرد .

جوان زودتر کارهارا مرتب کرد ومارگریت را از آن خانه بیرون آورد . بازمثل صبح سوار کالسکه شده وبطرف شهر بازگشتند . جاده خلوت وتاریك بود . غیراز چراغهای آنها چراغ دیگری نبود که هوارا روشن کند ولی درفاصله هزارمتری یك جفت چراغ دیگر

هم‌میسوخت و آن‌چراغ کالسکه والانتینا بود که بااحتیاط دنبال آنها میآمدو برای‌رسیدن بمقصود عجله‌داشت .

هنوزیك کیلومتر از آن‌خانه‌دور نشده بودند که‌جوان‌قفقازی کالسکه‌را نگهداشت . نگاهی باطراف کردهمه‌جاخلوت ومحیط برای‌انجام‌مقصود شیطانی‌مناسب‌بود .

جوان‌پیاده شدوخودرا باطاق کالسکه رسانید . مارگریت که‌خیلی‌خسته بودوفعالیت شهوی‌آنروز انرژی اوراتمام کرده‌بود سرخودرا بپشت‌تکیه داده وتقریباً خواب و بیدار بود . جوان‌در کالسکه‌را باز کرد ووارد‌شد .

مارگریت که‌اورا در کنارخود دید باگرمی ومهربانی‌خود راباآغوش اوافکند داخل کالسکه تاریك‌بود ومارگریت‌ندید که چشمان جوان قفقازی چطور مثل دوشعله درخشنده میدرخشید وچه‌هیجان و ناراحتی عجیبی درچهره‌اوخوانده‌میشود !

جوان کالسکه‌چی بهیجان آمده‌وخون‌پیش‌چشمش‌را گرفته‌بود .میخواست‌مارگریت راخفه کند ولی درآخرین لحظه چشمان زیباوجذاب ، بدن‌لطیف وجوانی‌را بیاد آورد و پشیمان شد بیادآورد که امروز چقدرازیکدیگر لذت‌برده‌اندو بازهم این‌صحنات‌درآینده تکرار خواهدشد . حیف‌است‌اورا بکشم ؟

چرا !؟ باز بیاد والانتینا افتاد که وعده داده بودچهار هزارمنات باو بدهد ودلش برای پول‌غش‌میرفت .

سالهادرفقر ومسکنت گذرانیده وحالا درمقابل کشتن‌یکزن ضعیف‌چهارهزارمنات باو میدادند . چه‌ازاین‌بهتر . جوان حال‌عجیبی‌داشت چنددفعه انگشتان خود را برای خفه کردن‌مارگریت که‌بیخیال خودرا درآغوش اوانداخته وسرگرم افکارخویش‌بود پیش‌برد ولی دست خود را عقب‌کشید اوازآدمکشی باك‌نداشت اما خودش‌هم نمیدانست چرادلش نمیخواهد آن‌زن جوان‌وزیبا رابقتل‌برساند ولی بالاخره زور پول بوجدان غلبه کـردو خونخوار راتسلیم کرد.

چهارهزاز منات‌خیلی بود واومیتوانست باآن‌چند کالسکه خوب‌بخردودر تفلیس با راحتی زندگی کند .

چرا معطلی زود باش‌تاکسی نیامده اوراخفه‌کن ... این‌صدائی بود کـه جوان‌از ضمیرخود میشنید و بهمین‌علت دفعه آخر نگاهی ازشیشه‌هابخارج کرد .

جاده تاریك وخلوت بود کالسکه والانتینا تاصدمتری آمده‌وهمانجا ایستاده بودو جوان‌فهمید که‌خودوالانتینا برای اطلاع‌ازچگونگی پیشرفت کار همین‌نزدیکی‌هاست ، و شاید بپشت سرخود نگاه کرد درعالم‌خیال ازپشت شیشه قیافه والانتینا رادید که‌با او با چشمان ناراحت نگاه میکند . مثل این‌بود که والانتینا از تردید و دودلـی او مطلع

شده بود .

این خیال ناراحت آخرین ذره مقاومت را از او گرفت وجوان انگشتان خود را پیش برد ودور گردن مارگریت حلقه کرد .

مارگریت که در آغوش جوان یله داده وسرگرم افکار خود بود تصور کرد که او میخواهد نوازشش کند لذا سینه خودرا پیش داد ولی بعد متوجه شد که انگشتان نیرومند او دور گردنش حلقه شده وفشار میآورد .

لحظه بلحظه برفشار انگشتان جوان افزوده ونفس درسینه مارگریت فشرده تر شد تاچهره اش سیاه گردید وبخروخر افتاد .

زن بدبخت بادست های ظریف زنانه خویش دستهای قوی ونیرومند جوان را گرفته و برای نجات خویش تلاش میکرد .

درهمان موقع والانتینا پشت کالسکه ایستاده بود وازپشت شیشه باین منظره مینگریست ولذت میبرد .

هرقدر جان دادن رقیب عشق نزدیکتر میشد مستی ولذت والانتینا زیادتر میگردید وهرلحظه انتظار داشت که مارگریت زودتر جان بدهد . اوازفرط هیجان دست های خود را درهم فرو کرده وانگشتان رابهم میفشرد ودلش میخواست جوان قفقازی نیز بهمان شدت گلوی مارگریت را فشار بدهد .

امامارگریت باوجود اینکه آخرین دقایق حیات خود را سپری میکرد دست از تلاش برنمیداشت وباتمام قوا دست وپا میزد . چهره اش کبود شد وچشمانش نزدیک بود ازحدقه بیرون بیاید .

نگاه ملتمسانه ای بصورت خشمگین جوان میکرد ولی این نگاه که دل سنگ را میشکافت کمترین تأثیری دردل جوان خونخوار نداشت دیگر کار نزدیک باتمام بود وتلاش وتقلای مارگریت کمترمیشد که ناگهان درحین تقلا کردن لگد مارگریت بکالسکه خورد و شیشه باصدای زیادی شکسته شد .

شکستن شیشه آنقدرها صدا ندارد ولی درسکوت شب و درآن بیابان خلوت طنین مخصوصی داشت .

جوان چشمان خودرا بشیشه دوخت وبگمان اینکه شیشه ازخارج شکسته شده یک لحظه ازفشاردست خود کاست ودرست درهمین یک لحظه بود که مارگریت توانست نفسی بکشد .

یکنفس درآن لحظه حساس برای مارگریت یکدنیا انرژی جدید آورد .هنوزجوان کالسکه چی مجدداً کار خودرا شروع نکرده بود که انگشتان مارگریت بلای موی سر او

فرورفت و باتمام قوا کشید .

درآن ثانیه که او در آستان مرك قرارداشت چنان‌قوه وقدرتی‌در دست خودحس میکرد که‌تصور آن‌ممکن نبود . درد شدیدی‌عارض جوان‌شد وهرچه‌سعی کرد که موی خودراازچنك مارگریت بیرون بیاورد نتوانست .

مارگریت مانند ماده پلنگی که‌ازطفل‌خود دفاع کند میغرید وسر جوان‌را بهر طرف میکشید . جوان بایکدست خودمچ دست‌مارگریت راگرفت تاسرش را ازدست او بیرون بیاورد .

مارگریت دراینموقع فریادی‌ازقعر دل کشید که‌صدایش مثل بمب دربیابان ساکت ترکید وطنین ناراحت کننده‌ای ایجاد کرد .

والانتینا اطمینان داشت که‌کسی درآن‌بیابان بکمك مارگریت نمیآید لذا بانگاه تمسخر آمیزی باو مینگریست . ولی جیغ‌مارگریت کارخودرا کردووضع‌را تغییرداد.

درهمین‌لحظه چندنفر مردمسلح ازوسط انبوه درختان کنارجاده بیرون دویده و اطراف کالسکه رامحاصره کردند یکی ازآنها ازپشت‌خودرا بوالانتینا رسانیدو بادست محکم دهان اورا گرفت .

والانتینا که ابداً انتظار چنین‌پیش‌آمدی رانداشت چند دفعه‌برای نجات‌خودتلاس کرد وچون‌مقاومت را بی‌نتیجه دید بادیدگان حیرت‌زده باطراف‌نگریست . نزدیك‌بوداز شدت وحشت قالب تهی کند .

دونفر ازآنها باعجله درکالسکه‌را باز کرده‌ومارگریت‌را ازچنگال‌جوان قفقازی نجات دادند . جوان شروع بزدوخورد باآنها نمود اما یك‌تنه چه میتوانست بکند. پس ازچند مشت که‌ردوبدل شد نقش‌برزمین گردیدوسرش محکم‌بسنگی‌خوردوشکست .یکی ازمردان ازعقب دستهای اورا گرفت وکنارووالانتینا نگهداشت .

مارگریت درحال اغماء بود ولی خیلی‌زود حال‌طبیعی خودرا بازیافت.مارگریت درتاریکی شب نتوانست آن‌مردانرا بشناسد میخواست ازآنها تشکر کند ولی‌بغض‌ودرد شدیدی که‌برگلوی خویش حس‌میکرد مانع‌شد وگریه مهلتش نداد .

مارگریت دستها را پیش‌چشم خود گرفته ودرحالی که‌برشانه یکی ازآن مردها تکیه داده بود های‌های شروع بگریستن نمود .

درهمین مونع کالسکه‌چی‌والانتینارا هم آورده و هردو کالسکه رادرکنار هم‌قرار دادند . وضع عجیبی بود . جوان قفقازی که از ترس نزدیك بود قالب تهی کندمبهوتانه باینوضع مینگریست .

بین آن‌پنج‌شش نفرناشناس‌یکی سمت ریاست‌داشت‌وآن‌مرد بلندقدی بود که ریش

انبوهی داشت وتا آن لحظه کناردرختان ایستاده بود و باین منظره مینگریست . وقتی سه نفر رادر کنارهم دادند آن مرد جلوتر آمده و بالحنی آمرانه دستوراتی بمردان خودداد اوگرایدوف بود و باوجود اینکه سعی میکرد لحن صدای خود راتغییردهد اولین جملاتی که ازدهانش خارج شد مارگریت را متوجه کرد . صدا بنظرمارگریت خیلی آشنا میآمد بدن مارگریت ازشنیدن این صدا بلرزه خفیفی افتاد . درآن لحظه که مارگریت ازحلقوم مرك بیرون آمده بودازخوشحالی در پوست خود نمی گنجید معهذا اینکه آن صدارا شنید ، نگاهی بعقب کرد ، نفس رادرسینه حبس نمود و بادیدگان حیرت زده ونگاهی استفهام آمیز و متعجب بطرف صاحب صدا نگریست .

والانتیناهم این صدا راآشنا تشخیص داد ودرهمان حال که درست نوکران گرایدوف محبوس بود روی خودرا بطرف نقطه تاریك کنارجاده برگردانید و با دقت بطرف گرایدوف نگ یست . اولین کسی که صدا راشناخت والانتینا بود . والانتینا خیلی درذهن خود جستجو کرد و بالاخره وقتی گرایدوف یکقدم نزدیکتر آمد اورا شناخت و باصدائی لرزان ووحشت زده گفت :

ـ آقای گرایدوف! آقای گرایدوف!!

صدای والانتینا که همه رامتوجه او کرد آخرین ذره ابهام راازجلوی چشمان مارگریت عقب زدومارگریت پیش خودمیگفت:

ـ خدایااین گرایدوف است:

نه ! ممکن نیست . او درزندان مرد ! چنین چیزی امکان ندارد . شاید ایـن روح اوست .

ازوحشت نزدیك بودقالب تهی کندمعهذا باقدمهای لرزان بطرف اومیرفت .

میخواست یقین حاصل کند که او درایدوف است یا کس دیگری است .

گرایـدوف هنوز بنوکران خـود دستور میداد . صـدای او شنیده شد کـه میگفت :

ـ آن سه نفررا بکشید ومارگریت را هم ببرید . . . ببرید آنجا . منهم باکالسکه عقبی میآیم .

جملاتیکه از دهان گرایدوف خارج میشدمثل زنك درگوش والانتینا و مارگریت و دونفر کالسکه چی صدا میکرد .

والانتینا که فهمید دستور مـرك او صادر شده بدست وپا افتاد و با صدای بلند ، صدائیکه همه آنرا میشنیدند و سعی میکرد با فاصله زیادبگوش گرایدوف برسد بالتماس برداخت . والانتینا هق وهق گریه میکرد و التماس مینمود ولی این اشکهاوزاریهابدل

سنگ گرایدوف که تشنه انتقام بود اثری ندانت .

دیگر برای مارگریت شکی نمانده بود که او گرایدوف است لذا با چندقدم بلند خود را باو رسانید و روی پای او افتاد .

مارگریه با التماس از گرایدوف طلب عفو و بخشش میکرد ولی گرایدوف باینحرفها اعتنائی نداشت ودیوانه‌وار در تاریکی بهر طرف میرفت ودستور میداد . همراهان گرایدوف که همه از اعضاء با وفای نهضت میهن پرستان بودند تعدادشان زیاد و درطی چند دقیقه نعش آن سه نفر یعنی جوان قفقازی ووالانتینا و درشگه‌چی را روبهم وسط جنگل انداخته وسوار کالسکه شدند .

در کالسکه جلوئی مارگریت وسط چند نفرمرد نشسته بود و باصدای بلند گریه میکرد گرایدوف میخواست باکالسکه عقبی بیاید لذا در آخرین لحظه پشت شیشه کالسکه همراهان خود آمدو گفت :

- ازجاده فرعی بروید که توجه پلیس جلب نشود چراغهارا هم خاموش نکنید زیرا خاموش کردن چراغ بیشتر سبب جلب توجه مردم و پلیس میشود . این زن راهم تحویل بدهید تامن بیایم .

هردو کالسکه بفاصله یك کیلومتر بطرف شهر حرکت کردند .

فردای آنروز نعش والانتینا ودو نفر کالسکه‌چی هارا دهاتیها در جنگل پیدا کرده‌و پلیس اطلاع دادند . خبر مفقود شدن مارگریت‌هم در همان روز بپلیس رسید . پلیس که ابداً بنهضت میهن پرستان روسیه سوء ظن نداشت متوجه کمونیستها شد واین‌دو پرونده‌را نیز ضمیمه پرونده های کمونیستها کرد و در صدد پیدا کردن قاتل بر آمدند .

وقتی خبرمرك والانتینا و ناپدید شدن مارگریت‌را براسپوتین دادند شانه‌های خودرا بابی اعتنائی تمام بالا انداخت و لبخند رضایتی برلبانش نقش بست و بکارهای خود مشغول شد.

راسپوتین از اینکه فهمید بدون خرج وزحمت ازدست هردو نفر آنها راحت شده خیلی خوشحال شد .

یادی از گذشته ملکه

راسپوتین وقتی از پطروگراد برگشت بکلی عوض شده بود . اهمیت وقدرت مخصوصی پیدا کرده بودولی قدرت معنوی از همان روزهای اول در زندگی او محسوس بود .خوب خودش میدانست که ملاقاتش باملکه الکساندرا درزندگی آینده‌اش تأثیر زیاد دارد معهذا موضوع‌را بابی اهمیتی تلقی میکرد و نمیگذاشت دیگران بفهمند که او برای ملاقات اهمیت زیاد قائل است .

ملکه الکساندرا بعدازملاقات باراسپوتین درخود آرامش روحی مخصوصی حس میکرد و برای آنهمه ناراحتی های درونی تکیه گاه وملجاء و پناهی یافته و پیش خود فکر میکرد که میتواند گاه و بیگاه از کشیش عالیقد وروحانی بزرك که آنهمه نفوذ کلام وسحر بیان داشت استمداد فکری کند .

بموازات این ملاقات واقعه دیگری در اطراف ملکه اتفاق افتاد که ناچار باید آنرا اینجا ذکر نمائیم و ناچار خوانندگان عزیز را با خود چندین سال بعقب میبرم .

چند روز بعد از ملاقات راسپوتین با آلکساندرا زندگی ملکه بآرامی گذشت وسکوت دلپذیری داشت . هنوزملکه مست تأثیرات آن ملاقات بود وازفکرروحانی عالیقدر خارج نمیشد مخصوصاً هروقت بیادچشمان و کلام نافذ اومیافتاد گرمی دلپذیری دردل وروح خویش حس میکرد .

روزچهارم ملکه باندیمه مخصوص خویش مادام کامینسکی ازقصرخارج شد و بالباس مبدل باهمان کالسکه بشهر آمدند و برای ملاقات لافان کشیش بزرك بکلیسای سلطنتی رفتند .

ملکه هروقت میخواست باین کلیسا بیاید بالباس مبدل وفقط بامادام کامینسکی میآمد و کمتر از آمد ورفت او کسی مطلع میشد وتنها مأمورین خفیه پلیس از دور و نزدیك اورا مراقبت میکردند .

اتفاقاً آنروزیکشنبه وکلیسا شلوغ بود . ملکه باین موضوع توجه نداشت و اصلا نمیدانست که آنروز یکشنبه است فقط وقتی بشهر واردشدند متوجه گردیدند که دکانها بسته است وکلیساها شلوغ است .

ملکه پیشنهاد کرد که بقصر برگردند ولی مادام کامینسکی پیشنهاد ملکه رارد کرد وگفت :

چه اهمیتی دارد !! علیاحضرت بملاقات کشیش بزرك، لافان میروند و برمیگردند و باروز یکشنبه و تعطیل شهرچه کاردارند

ملکه ازجلوو مادام کامینسکی ازعقب از کالسکه پیاده شده واز پله های بزرك ووسیع کلیسا بالارفتند .

روز آفتابی قشنگی بود. مردم بیکار و کسبه که دکانهای خود را بسته بودند روی پله های کلیسا در آفتاب نشسته و یا در خیابانها از نظر وقت گذرانیدن قدم میزدند .

تمام عرض پله هارا ازدوطرف مردم اشغال کرده بودند . آن وسط راه باریکی بود که

علوم دینی و کسانیکه با کلیسا کار داشتند آمد و رفت میکردند .

ملکه و مادام کامینسکی نیز از بین مردم و از همان راه بالا رفته و وارد کلیسا شدند. کار آنها در کلیسا زیاد بطول نیانجامید و نیمساعت بعد بر گشتند . کالسکه پائین پله‌ها منتظر و کالسکه‌چی مقابل در ایستاده بود و بمحض اینکه ملکه را دید کلاه خود را برداشت و در کالسکه را باز کرد و اندکی نیز خم شد .

هر دو خانم سیاه پوش بودند . لباس سیاه بیشتر جنبهٔ مذهبی داشت ، ملکه در این قبیل موارد پیراهن سیاه تافته بلند میپوشید و طوری سیاهی نیز بصورت خویش میافکند . مردمی که در دو طرف پله‌ها نشسته بودند بـادقت آن خانم زیبا را مینگریستند و فقط چند نفر معدودی از روی عکسهائی که از ملکه دیده بودند او را شناخته و از جای خویش برخاستند.

ملکه از جلو و مادام کامینسکی ازعقب بدون اعتنا با عجله از پله‌ها پائین آمدند و درست موقعیکه ملکه میخواست پای خود را روی رکاب کالسکه بگذارد جوان بلندقدی که معلوم بود خارجی است جلو دوید و مچ دست ملکه را گرفت . ملکه که ابداً انتظار چنین واقعه‌ای نداشت با خشونت دست خود را کشید و بصورت جوان نگریست .

از بی ادبی جوان خیلی عصبانی بود ولی بمحض اینکه چشمش بصورت او افتاد ساکت ماند و آرام شد. دیگر عصبانی نبود دست خود را که باخشونت میکشید و میخواست از دست جوان بیرون بیاورد رها کرد .

پای خویش را از روی رکاب برداشت و ایستاد . با نگاهی پر از مهر و محبت بصورت جوان نگاه کرد وجوان بلندقامت خارجی نیز لبخندی بس شیرین بلب داشت . این همان لبخندی بود که ملکه دوست میداشت و بیشتر از دوازده سال بود آنرا ندیده بود جوان بالاخره دست او را رها کرد، کلاه خود را از سر برداشت و سلام گفت .

ملکه قدرت جواب گفتن بسلام او را نداشت کلمات در دهانش خشک شده و شادمانی و شعف باطنی گلویش را گرفته وقدرت حرف زدن را از او میگرفت .

جوان بزبان آلمانی گفت:

- دوازده سال است . . . در جستجوی تو هستم . دوازده سال کم نیست . عمری طولانی است که بیفایده گذرانیده‌ام و تو مسئول بـدبختی مـن هستی . من تـو را نمیبخشم .

مادام کامینسکی که تا این لحظه خاموش ایستاده بود جلو آمد و زیر بازوی جوان را گرفته باصدائی که از وحشت می لرزید وسعی میکرد آرام باشد گفت :

- اینجا برای حرفزدن مناسب نیست برو ... بروفرداشب ساعت ۸ درجلوی مجسمه

الکساندر منتظر من باش.

جوان آلمانی نمیدانست او چه میگوید و نمیفهمید که چرا موقعیت برای حرف زدن مناسب نیست ولی چون اضطراب مادام کامینسکی را دید، نگاهی بصورت ناراحت کالسکه چی که باخشم و نفرت باو مینگریست افکند، باحترام کلاه خود را برداشت و عقب رفت ولی چند قدم که دور شد ایستاد و یك مرتبه دیگر نگریست.

ملکه بازهم میخواست آنجا بایستد و بجوان نگاه کند. اسم این جوان پل بود. ملکه اصلا نمیتوانست ازاو دل برکند.

خاطرات شیرین دراوزنده شده و بکلی روح اورا ازحدودزمان ومکان خارج کرده و بجای دیگر برده بود.

ملکه از تجدید این خاطرات لذت میبرد و بهمین علت نمیخواست چشم خود رااز جانب پل بجانب دیگر معطوف کند ولی مادام کامینسکی زیر بغل ملکه را گرفت و تکان سختی باوداد. ملکه بااین تکان بخود آمد و بمادام کامینسکی نگریست.

مادام کامینسکی باصدای آهسته ولرزانی گفت:

ـ علیاحضرت مردم متوجه ما هستند.. افتضاح میشود. خواهش میکنم سوار شوید من با پل وعده ملاقات گذاشتم وهمین فرداشب اورا ملاقات میکنیم.

بازمادام کامینسکی بازوی ملکه را فشارداد تااورا سوار کالسکه کرد خودش نیز پس از اینکه باطراف و بمردمیکه با چشمان از حدقه بیرون آمده بآنها می نگریستند نگاهی کرده سوارشد و کالسکه بحرکت درآمد ورفت.

در کالسکه ملکه آلکساندراهنوز سرگرم خیالات خود بود. دیدگان رابسته وسررا ببالش اطلسی پشت تشکچه کالسکه تکیه داده و بعالم دیگری رفته بود. خاطرات گذشته او رامست کرده و بحرف های مادام کامینسکی گوش نمیداد و شاید اصلا هرچه او می گفت نمی شنید.

مادام کامینسکی ناراحت بود، دستها را بهم میمالید و باوجود اینکه فاصله زیادی از آنجا دور شده بودند باز از شیشه عقب بخارج می نگریست. دلش شور میزد و بیشتر نگرانی مادام کامینسکی از این بود که کسانی که آنجا بودند ملکه راشناخته و این منظره رادیده باشند،

کالسکه دورشده بود اما (پل) هنوز ایستاده و برفتن آن نگاه میکرد.

او نمیدانست زن زیبا حالا چه سمت وچه عنوانی دارد. دوازده سال قبل که در کار ناوال رم اورا دیده بود، او دخترك موطلائی زیبائی بود که هرچه کوشید نتوانست هویتش را کشف کند.

(پل) ازاینکه اورا بعد از دوازده سال یافته بودخوشحال بود ودردل باخود میگفت: خدایاهنوز نباید اینراز برای من کشف شود .چرااودرمخفی کردن هویت واقعی اصراردارد. چرااز من گریخت آیا بازهم اورامی بینم؟

(پل)دراین افکارغوطه ور بود که ناگهان دست محکمی روی پیشانی اوفشار آورد . رشته افکارش ازهم گسیخت و باعجله بعقب سرخود نگاه کرد . مرد کوتاه قدی با نگاه ناراحت و مظنون اورا می نگریست .

پل اورانشناخت ولی وقتی چند کلمه بین آنها ردوبدل شدمعلوم شد که با یك مأمور پلیس روبروشده است .

مرد کوتاه قد گفت- آقااسم شماچیست ؟ واینجاچکاردارید ؟

(پل) باناراحتی جواب داد: نام من (پل) و برای گردش اینجاآمده ام.

- تبعه کدام کشورهستید . اوراق هویت وتابعیت خودرا ارائه دهید. یك دقیقه بعد باوجود اینکه پل اوراق معتبر ومرتب تابعیت خودرا ارائه داد اورا باداره پلیس بردند و بازجوئی ازاوشروع شد .

عملی که (پل) کرده بودخیلی اهمیت داشت . اودست ملکه روسیه راعاشقانه دردست گرفته بود . این عمل رااگریکنفر روسی کرده بود کوچکترین جزای او تبعید بقلعه شوزل برك ومرك تدریجی بود ولی وقتی فهمیدند که او آلمانی است گزارشی تهیه و بنظر رئیس پلیس رسانیدند(پل) شانس آورد وفقط بعلت آلمانی بودن آزادشد ولی این چندساعت گرفتاری یك حسن داشت پرده ابهامی که دوازده سال مقابل چشمان اوقرارداشت کنار رفت و پل معشوقه ایام اقامت خودرا دررم شناخت .

دربازجوئی ازاوپرسیدندشما با علیاحضرت ملکه چکار داشتید؟

اینجابود که(پل)فهمیداو کیست؟

اوملکه روسیه است . وقتی پل اورا شناخت باهمیت موضوع پی برد وفوراً جریان فکرخود ومطالبی که برای جواب دادن.حاضر کرده بود عوض کردو گفت :

-من اشتباه کردم وچون علیا حضرت بیکی از آشیان من خیلی شباهت داشتند عوضی گرفتم والبته مأمورین شمادیدند که بلافاصله پس ازاطلاع کنار رفتم .پل وقتی ازاداره پلیس بیرون آمد ازخوشحالی درپوست خود نمی گنجید وازاینکه میدید محبوب خود را خوب شناخته وهویتش راکشف کرده است خوشنود بودتازه میفهمید که چرا درآن تاریخ دخترك زیبا هویت واقعی خودرامخفی میکرد .

برای اینکه پل را بهتر بشناسیم دوازده سال بعقب برمیگردیم و موقتاً داستان خود را میگذاریم . این یادآوری بااینکه مربوط بقبل ازملکه شدن الکساندراست چون باوقایعی

که بعدها اتفاق افتاده مربوط است، کمال ضرورت رادارد .

حالا برای اینکه بهتر از جریان ماوقع مطلع شویم عین یادداشت مادام کامینسکی که خواهرم آنرا بعداز انقلاب ازیك افسر انقلابی بقیمت گزافی خرید و برای من فرستاد نقل میکنم .

اینك عین یادداشت : (الکسی دهساله بود که پدرش مرد) الکسی مخفف الکساندرا ومقصود نویسنده پرنسس الکساندرا است که بعداً ملکه الکساندرا نامیده شد. پدرش گراندوك مردبی خیال وخوشگذرانی بود وابداً بوضع دختر دهساله خویش که نوه ملکه ویکتوریای انگلستان واز شاهزادگان اصیل خانواده سلطنتی هس بود توجهی نداشت ولی چون گراندوك باخانواده سلطنتی روسیه قرابت داشت وخودش نیز روسی راخوب میدانست برای الکسی دهساله معلم زبان روسی آوردو برای اینکار پدرم راانتخاب کردند .

پدرم نیز با اجازه گراندوك مرا بعنوان همبازی نزد الکساندرا برد. مادو بچه خوردسال دهسال باهم همبازی بودیم و چنان باهم مأنوس گردیدیم که پرنسس نمی توانست دقیقه‌ای ازمن دور باشد .

وضع زندگی من درقصر سلطنتی برلن خیلی خوب بود وچون تنها مونس پرنسس الکساندرا بودم بهتر ازهر کس دیگر درقصر زندگی میکردم .اما خود پرنسس ازاین زندگی وآنهمه محدودیت که داشت ناراحت بود . او نمیتوانست با هیچکس معاشرت کند و اجازه نداشت با جوانها صحبت کند لذا مثل مرغی که درقفس محبوس باشد از پنجره های قصر بخارج مینگریست و از تماشای جوانان دانشجوئیکه در خیابانهای پشت قصر مشغول درس خواندن بودند لذت میبرد .

مادام کامینسکی دردنباله این یادداشتها خصوصیاتی اززندگی داخلی پرنسس الکساندرا رانوشته وبالاخره اینطورادامه میدهد . «هرگاه میخواستم برای رفتن به ییلاق یاحضور درکلیسا ویابالاخره کارمهم دیگری ازقصر خارج شویم پیرزن سخت گیر سفید موئی مثل ابلیس همراه مامیآمد واززیرچشم تمام اعمال وحرکات مارا زیر نظر داشت. اینوضع خسته کننده که برای من سخت وبرای الکسی خفقان آور بود ادامه داشت تااینکه یکروزاطلاع رسیدملکه ایتالیاکه مادرویکتوراما نوئل ولیعهد آنکشور بودالکسی رابرای یك گردش دوماهه بایتالیا دعوت کرده است .

گراندوك این دعوت راپذیرفت واجازه داد که الکسی باینمسافرت برودولی الکسی اظهارداشت که حتماً مرا نیز با او بفرستد . این بود که مادو نفر دراوائل زمستان سال ۱۸۹۳ بطرف رم حرکت کردیم .

این اولین مسافرت مابخارج ازآلمان بود. وضعیت شهر زیباوتاریخی رم رادر کتابها خوانده بودیم وبرای دیدن زیبائیهای آن درراه عجله وشتاب داشتیم .

خوشبختانه میزبان ماعلیاحضرت ملکه ایطالیا بسیارمیهمان نوازوخوش مشرب بود باگرمی ومحبت مارا پذیرفت وباوجود اینکه گراندوك تلگرافاً سفارش ماراکرده بود آزادی کامل بمادادو نگهبان ومراقب برای الکسی تعیین نکرد .

باوجود این آزادی الکسی ازقصر بیرون نمیرفت. روحش برای گردش وتفریح پرواز میکرد امامیترسیدسخن چینها مراقب او باشند ونزد گراندوك بدگوئی کنند. اتفاقاً پرنس فردیناند بلغاری نیز میهمان ملکه بود واین شاهزاده زشت صورت خیلی نسبت بآلکسی اظهارعلاقه میکرد حتی یکشب دریك میهمانی بزرك رسمی دیدم که مخفیانه دست الکسی را بوسید . ولیعهد ویکتور امانوئل هم به الکسی علاقمند بود و در جشنها چشم از او برنمیداشت اما الکسی از هر دوی آنها اظهار تنفر میکرد . اودرجستجوی چیزدیگری بود که بالاخره یافت .

پانزده روز از ورود ماگذشته بود که شاه ازمسافرت آمد وآنشب برای آشنائی میهمانان باشاه جشن باشکوهی برپا گردید .

فردای آنشب جشن ملی ایطالیا موسوم به (فانا) برقرار میشد . دراین جشن عموم اهالی رم دوروز ودوشب درشادی وسرور میگذرانند وآنقدرمشروب مینوشندودرخیابانها میرقصند وشادی میکنند که در کوچه وخیابان میخوابند وتاصبح ازفرط مستی بیدارنمیشوند کارناوالهای متعدد حرکت میکنند ومردم باماسك تاصبح همه جا میگردند وفقیروغنی باهم میرقصند وشادی میکنند .

روزاول جشن رابا آرامش تمام درقصر گذراندیم وفقط صدای اهالی رامیشنیدیم شب که فرارسید الکسی ازملکه اجازه خواست که شام رادراطاق خودمان صرف کنیم .

من فوراً فهمیدم که الکسی شیطان نقشه‌ای کشیده وباوجوداینکه نمیدانستم نقشه‌اش چیست خوشحال شدم . دراطاق خودمان الکسی دررابست وبمن گفت :

(زمائید من امشب نمیتوانم درچهاردیواری خاموش وافسرده قصر بمانم بیابرویم بامردم برقصیم) من ازخوشحالی نزدیك بود غش کنم. الکسی خوب فکری کرده بودولی این عمل چندان بیخطرهم نبود .

خروج ازقصرسلطنتی وبازگشت بآن کار مشکلی بود. چطورممکن بود کسی ازخروج مامطلع نشود آنهم در چنین شبی ؟ الکسی فکراینکار راهم کرده بود چند دانه سکه طلا همه کارهارامرتب کرد .

زن مسنی که میهماندار مابود فوراً دودست لباس معمولی برای ماتهیه کرد وپس از تغییرلباس وزدن ماسك سیاه ازدرکوچکی واقع درمنتهاالیه پارك کوچك ازقصرخارج و وارد خیابان گشتیم .

بسرعت‌ازحوالی قصردور شدیم. چراغ‌درتمام خیابانهاوجودنداشت وفقط خیابانهای اطراف قصر بود که مثل روز روشن بنظر میرسید . ازحدود قصر که دورشدیم خیالمان راحت شد .

همه خیابانها شلوغ ومردم دسته دسته خنده کنان باینطرف وآنطرف میرفتند . گاهی اتفاق میافتاد که مابین یکدسته زن ومرد وپیروجوان که عموماً طبق معمول ماسك زده بودند گیر میکردیم ومسافت زیادی بدون اراده ماراهمراه خود میبردند وتاازدست این عده آسوده میشدیم یکعده‌دیگررقص کنان درحال خواندن‌آواز مارا احاطه میکردند اینوضع قدری خسته کننده بود ولی هرچه بود برای ماکه ازقفس وزندان قصر سلطنتی گریخته بودیم و ابداً باین قبیل عوالم آشنائی نداشتیم تازگی داشت وسرگرم‌کننده و لذتبخش بود .

همه خوشحال بودند وهمه میخندیدند . همه‌آواز میخواندند ومیرقصیدند ومارا‌هم باینطرف وآنطرف میکشیدند من گاهی صدای قهقهه الکسی رامیشنیدم که باصدای بلند بامردم میخندید وباآنها درخواندن‌آواز همصدا میشد .

قرارگذاشته بودیم‌باکسی حرف نزنیم که نفهمند ماایتالیائی نیستیم ولی‌الکسی که خیلی بی‌احتیاط بود این قراررا مراعات نمیکرد .

اینجـا آنقدر جمعیت زیاد بود که نفس درسینه من گیر میکرد . هرجا سیل جمعیت میرفت ماهم میرفتیم .

من بزحمت زیرگوش الکسی گفتم که خیلی بدکاری کردیم اینجـا آمدیم میترسم اتفاق بدی بیافتد ولی‌الکسی خنده بلندی کردودرحالیکه باخشونت لطیف وملیحی مردم راکنارمیزد وراه بازمیکرد گفت اتفاقاً خیلی هم‌کار خوبی کردیم. من درتمام عمرم شبی باین خوشی نگذرانیده‌ام من دیگرحرفی نزده وتسلیم اوشدم .

فشار جمعیت بازهم زیاد میشد سروصدا ازهمه بدتر وکرکننده بود . زنهـا جیغ کشیده ومردان آواز می خواندند و مخلوط بـا این صداها آهنگهای موزیك از ارکسترهای دوره‌گرد نیز شنیده میشد . من ازالکسی جلوتر بودم یك وقت متوجه شدم اوغش کرد .

اوغش کرد ودوجوان که بصورت خود ماسك زده ولباسهای فاخرداشتند اورا بین خودگرفته وسعی میکردند ازمیان جمعیت خارج کنند. همه ماجرا ازهمینجا شروع شد. شد. من بزحمت خودم راباورسانیدم ولی چون بتنهائی‌قادرنبودم الکسی راازبین ازدحام خارج کنم کمك‌آندو جوان راپذیرفتم وماسه نفراورا بزحمت از میدان خارج کرده بیك خیابان خلوت که پشت سیرك قرار داشت رسانیدیم . ولی آنجا نمیشد او را روی زمین

خوابانید .

یکی از آن جوانها فوراً در یکخانه خیلی شیکی را که بعداً فهمیدم خانه یکی از اعیان بود زدومستخدمی در راگشود .

جوان گفت :

ـ اجازه بدهید این خانم که بیحال شده چند لحظه درداخل خانه استراحت نماید.

مستخدم باروی بازمارا وارد خانه کرد و بیك اطاق کوچك که درشرق سرسراقرار داشت هدایت کرد .

آنجا ماالکسی راروی یك کاناپه مخملی خوابانیده ومن از آن دو جوان خواهش کردم که ماراتنها بگذارندآنها فوراً باهم خارج شدند ومن الکسی رابهوش آوردم . او چشمان خودراگشود وازاینکه خود را دریك اطاق ناآشنا میدید تعجب کرد . من جریان رابرای اوتعریف کردم وچند دقیقه بعد که حالش خوب شد ازاطاق بیرون آمدیم . آندو جوان پشت درروی یك نیمکت عالی نشسته ومشغول کشیدن سیگار بودند . دیگرماسکها راازچهره برداشته وماتوانستیم صورت آنها راخوب ببینیم هردوجوان، هردو بمنتهی درجه زیباهردو نیرومند وخوش قد وقامت بودند بطوریکه نه من ونه الکسی نمیتوانستیم یکی را بردیگری ترجیح بدهیم .

هرچهار نفر از آن خانه خارج شدیم وبعنوان قدردانی از زحمات آنها بپیشنهادالکسی قرار گذاشتیم یك خیابان راباآنها راه برویم و بعد خداحافظی کنیم. درطول همان چندین متر راه رفتن بود که آندو جوان خودرا معرفی کردند یکی از آنها (پل زاسمین) ودیگری (هانس یاخیم) نامیده میشدند .

پل زاسمین نسبت بآلکسی بیشتر گرمی نشان میداد وطبعاًهانس هم برای رفع تنهائی بامن بصحبت پرداخت .

وقتی بانتهای خیابان رسیدیم خداحافظی کردیم اما آنها تاازما قرار ملاقات برای فرداشب ساعت هفت نگرفتند نرفتند .منوالکسی خودرادوخواهرمعرفی کردیم وخوشبختانه چون آنها هم آلمانی ودانشجوی باستان شناسی بودند زحمتی برای فهمیدن زبان یکدیگر نداشتیم .

ماآنشب رابااین ترتیب گذرانده وبقصر بازگشتیم . فرداهم بسکوت وآرامی مثل همیشه گذشت اماالکسی آرامترودرعین حال ناراحتتراز هرروز بنظر میرسید. روزتمام شد وساعت هفت نزدیك گردید . من فکر میکردم که آن شبی بود که گذشت اما بعدها که پل کارخودرا کرد ودل الکسی رازربوده است بساعت هفت بیشترازیکربع نمانده بود که الکسی دیوانه‌وار نزد من آمده گفت بیابوعده گاه برویم من میخواهم اورا ببینم ازاوبدم نیامده

است. من هرچه خواستم مانع شوم ممکن نشد والکسی بنصایح من گوش نداد وچون دیدم اگر بااونروم بتنهائی میرودراضی شده ومثل شب قبل ازقصرخارج شدیم .

آنروزرا الکسی باناراحتی وانتظار عجیبی گذرانید . من میفهمیدم که برای فرا ـ رسیدن شب دقیقه شماری‌میکند بالاخره ساعت موعود رسید وماباهمان‌ترتیب ازقصرخارج شده بطرف وعده‌گاه براه افتادیم هردو آنجا ایستاده بودند وانتظارما رامیکشیدند . مثل این بود که قبل ازرسیدن مـاباهم قرارگذاشته ومارا بین خویش تقسیم کرده بودند زیرابمحض اینکه ما رسیدیم یکی ازآنهاکه بنام پل نامیده میشد بطرف الکسی رفت و دیگری بجـانب من آمد . هر چهـار نفر در تاریکی خیابان قدم زنان پیش میرفتیم و صحبت میکردیم .

من دربدوامر فکر میکردم که الکسی فقط برای فرارازمحیط خشك وخسته کننده دربارورسوم سخت زندگی سلطنتی ومعاشرتهای محدودداخل قصورپادشاهی ایتالیا باین آشنائی رغبت نشان میدهد ومیخواهد خودرا سرگرم کند ولی بعداً فهمیدم که کلا موضوع باآنچه که من‌فکرمیکردم فوق‌العاده فرق دارد، آنها، یعنی الکسی‌وپل جداً عاشق‌یکدیگر شده بودند .

هرشب مابهمان وضع ازدرکوچك قصرخارج شده وباآنهاملاقات میکردیم . گاهی درپارك عمومی شهرزیر درختـان مینشستیم وگاهی هم دریك‌کافه خلوت بنوشیدن قهوه خودرا سرگرم میکردیم دوست منهم میخواست روابط خودش رابامن مثل الکسی و پل بکند ولی‌این ممکن‌نبود زیرامن چندان اورادوست نداشتم ونمیتوانستم مثل الکسی که خودرادرآغوش پل میانداخت خویشتن رادراختیار اوقراردهم. من این سطوررامینویسم که وجدان خود را آسوده کنم . این اعتراف را نبـاید دال برنمك ناشناسی من نسبت به ملکه دانست من موظفم حقایق را روشن کنم ونفس گنـاهکار خودرا ازعذابی ابدی آسوده سازم.

هرروز که می گذشت روابط الکسی وپل نزدیکتر می گردید . سـاعتهای متمادی الکسی سرخودرا بسینه اومیچسبـانید وپل موهای طلائی وقشنك اورانوازش میداد ودر همانحال باهم‌رازدل می گفتند .

من می‌ترسیدم وترسم ازاین بود که مبـادا محبت دردل کوچك وبیطـاقت الکسی طغیان کرده وهویت واقعی خویش راآشکار کند . اگرچنین‌اتفاقی می‌افتاد مابکلی مفتضح شده ودیگر نمیتوانستیم این پیش‌آمد راجبران کنیم .

بارها اینموضوع رابه‌الکسی تذکرداده واستدعاکردم که زبان خود را نگهدارد و

بیشتر ازاین درمقابل آن جوان سستی نشان ندهد. تقریباً یکماه ما باهم آشنا بودیم وهرشب یکدیگررا میدیدیم وتایکی دوساعت درآغوش هم فرو می‌رفتیم. من از آن جوان چندان خوشم نمیآمد معهذا چون تنها مردی بود که در سرراه من قرارداشت انگیزه های جنسی مرابجانب اومیکشید ودرلحظاتی که الکسی و پل مستانه یکدیگررا درآغوش می گرفتند ماهم ازبوسیدن هم ابانداشتیم.

پل که نمیدانست معشوقه او کیست برای زنـدگی آینده خویش نقشه می کشید وبه الکسی می گفت بعد ازبازگشت به آلمـان نزد پدرت آمده ورسماً ازتو خواستگاری خواهم کرد.

معلوم بود که آنها خیال ندارند دست ازسر ما بردارند ونگرانی می بیشتر ازاین بود که مبادا پس از بازگشت بآلمان آنها مارا بیابند ویاالکسی نتواند خودداری کرده و نزداوبرود وبالاخره افتضاح عجیبی باربیاید ، باوجوداین ناراحتی فکری ملاقاتهای ما ادامه داشت .

یك شب که به کاخ برگشتیم بـا وضع دیگر رو برو شدیم . در اطاق ما باز بود و وقتی که وارد شدیم هردوسرجای خود میخکوب گردیدیم زیرا مستخدم محرم گراندوك پدر الکسی (هرت فلد) آنجا نشسته بود ، اوبرای این به‌ایطالیا آمده بود که مارا همراه خود ببرد.

او می گفت که گراندوك خواب ناراحت کننده‌ای در بـاره پرنسس دیده وبهمین علت دستورداد که دراولین فرصت حرکت کنیم .

الکسی میخواست بازهم حرکت را چند روز بتأخیر بیندازداما ممکن نشد وبالاخره ماتوانستیم فقط یکباردیگر آنهم چند دقیقه کوتاه آنها را ملاقات کنیم . الکسی نشانی یك مغازه سیگارفروشی رابه پل داد که نامه‌های خود را بآدرس آن مغازه به برلن بفرستد . صاحب آن مغازه بابرادر من آشنا بود و نمیدانست که الکسی کیست . خداحافظی کوتـاهی کردیم وازآنها جداشدیم .

من فکر میکردم که آنهم ایامی بود که بخوشی گذشت وشاید پل الکسی را ازیاد ببرد ودربرلن سراغ اورا نگیرد ولی هنوزده روزاز ورودما ببرلن نگذشته بود که اولین نامه پل رسید.

الکسی ازوصول این نامه آنقدر خوشحال شد که بگریه افتاد. چند مرتبه پاکت را بوسید وبوئید وروی قلب خود گذاشت .

پل درآن نامه نوشته بود که بزودی ببرلن خواهد آمد وهمینکار راهم کرد . در برلن ملاقات ما خیلی مشکل بود ولی باوجود این اشکال الکسی که دیوانه‌وارپل رادوست

میداشت اورا ملاقات میکرد ودریك گوشه خلوت یکدیگررا درآغوش می گرفتند . این وضع ادامه داشت تااینکه الکسی رابرای عروسی بپطروگراد فرستادند وملکه روسیه شد منهم باالکسی رفتم ودیگرازپل خبری نداشتم واورا ندیدم ولی هروقت یادی ازاو بمیان میآمد میدیدم که الکسی که حالا ملکه مقتدروزیبائی شده بود تغییرمیکند وخاطرات گذشته دردل وروحش زنده میشود ...)

یاداشتهای مادام کامینسکی بهمین اختصار نبودولی من بعلت حفظ شرافت خانوادگی رومانفها ، برای حفظ حیثیت دربار بزرگی که منهم بآن مربوط هستم آنراخلاصه کرده و بعضی مطالعات زننده آنرا حذف کرده تابااینصورت درآمد که مطالعه فرمودید .

آنروزکه پل ملکه آلکساندرا رادرپائین پلههای کلیسای سلطنتی پطروگراددید درست دوازده سال از تاریخ آخرین ملاقات آنها در برلن میگذشت . پل که دیوانهوار معشوقه سابق خود عشق میورزید دوازده سال تمام کشورهای عالم رادرجستجوی اوزیر پاگذرانیده وباآنهمه ثروت پدری که باورسیده بوداین اواخروضع خیلی بدی پیداکرده بود. بعداز دوازده سال تقدیراورا برسرراه ملکه روسیه قرارداد ورازهـا رافاش کرد . ملکه هم دست کمی از او نداشت . حالا میفهمید که قلبش باآن قلب دوازده سال قبل هیچ فرق نکرده است . همان شوق وذوق وهمان التهاب عاشقانه درآن موجوداست امـا افسوس که حالانمیتوانست مثل آن ایام مخفیانه ازقصرخارج شده ودزدانه خودرادرآغوش پل بیاندازد .

ازلحظهایکهملکه پس از۱۲ سالپلرادید مثلدیوانگان مات ومبهوت شدهبود . بیهودهراه میرفت ، باخود حرف میزد وفکـر میکرد . ازصبح روز بعد دقیقهای مادام کامینسکی ندیمه مخصوص خودرا راحت نمیگذاشت و راجع بهپل بااو صحبت میکرد تا اینکه موقع موعود رسید .

مادام کامینسکی که میدانست عاقبت این ملاقات چندان خوب نیست وممکن است افتضاحی برپاشود میل نداشت پلرادر نقطهایکه قرار گذاشته بود ملاقات کند اما ملکه دست برنمیداشت واصرار میکرد که مادام کامینسکی اوراملاقات کندو برایدیداربعدی ملکه ترتیبیعاقلاقه اتخاذ کنند .

بالاخره مادام کامینسکی بالباس مبدل ازقصر خارجشد .

هنوز نیمساعت تاموعد مقررمانده بود ولیهنوز راههم زیادبود وموقعیکهاینفاصله زیادطیشد وموقعیکه مادام کامینسکی بنقطهمورد نظر رسید ازدور دید که پل آنجا پای بجسمه ایستاده وبابیطاقتیقدم میزند .

☆☆☆

وقتی مارگریت را بآن ترتیب از دست جوان قفقازی نجات دادند بدستور گرایدوف اورا دریك محل مخفی تحت نظر یك زن موی سفید محبوس نمودند و برای اینکه درغیبت او خانه و زندگی و اثاثیه منزلش به یغما نرود گرایدوف به تیگران نوکر با وفایش دستور داد که با اختیار تام از خانه او محافظت کند و هر یك از مستخدمین را که صلاح میداند نگهدارد و هر یك را که نمیخواهد اخراج کند .

تیگران از عهده این کار خیلی خوب بر آمد و بدون اینکه مستخدمین خانه از غیبت یا ناپدید شدن او مطلع گردند نظم و ترتیب سابق را حفظ کرد .

گرایدوف با بردن مارگریت چندین هدف داشت که تصمیم گرفت یك یك آنان را بموقع بموقع اجرا بگذارد. واین موضوع را نیز قبلا باطلاع اداره کنندگان نهضت میهن - پرستان رسانید .

مارگریت وقتی فهمید شوهرش یعنی گرایدوف زنده است نزدیك بود از ترس قالب تهی کند . اصولا زبانش از فرط وحشت بند آمده بود و قدرت حرف زدن نداشت .

درطول یکشب آنقدر فکر و خیال اورا آزار کرد که صبح فردا مثل این بود که ده سال پیر شده است .

چشمانش بیفروغ و چهره اش زرد و پریده رنك و گونه هایش گود گردیده بود .

مارگریت میدانست که گرایدوف از او باوضع موحشی انتقام میگیرد و همین فکر اورا آزار میکرد و روحش را منقلب میساخت .

نه میتوانست غذا بخورد و نه قدرت داشت بخوابد .

گاهی راه میرفت ، مدتی مینشست و فکر میکرد و هر لحظه انتظار داشت که گرایدوف باقیافه موحش از در وارد شود و گلوی اورا با پنجه های نیرومند خویش بفشارد.

وقتی کسی در راهرو راه میرفت بی اختیار بشنیدن صدای پای او ازجا میجست و مثل دیوانگان خود را پشت قفسه چوبی اطاقی مخفی میکرد .

میهن پرستان ازمارگریت بادقت تمام مراقبت می کردند و هر گونه امکان فرار از اوسلب شده بود ولی مارگریت فکر فرار نداشت . دلش می خواست گـرایدوف بیاید و تکلیفش روشن شود .

مارگریت بگناهانیکه درمورد شوهر باوفایش گرایدوف مرتکب شده بود اعتراف داشت وحالا که اسیر بود درمقابل تمام آن خیانتها خویشتن رامستوجب هر گونه مجازاتی میدانست .

درچندروزی که باین وضع گذشت مارگریت بطوری تسلیم حوادث شد وچنان از گذشته و اعمال سابق خویش پشیمان گردید که آرزو میکرد نزد گـرایدوف باعمال خود

اعتراف وازاوطلب عفوو بخشایش کند بالاخره روزی که مارگریت انتظار آنرا داشت رسید ...

نزدیك غروب آفتاب گرایدوف باهمان لباس وهمان قیافه وریش بلند که آنشب در تاریکی ایستاده ودستور مرك والانتینا ودرشگه‌چی وجوان قفقازی راصادر کرد باطاق مارگریت آمد .

مارگریت بمحض اینکه چشمش باو افتاد ازجاجست ومؤدبانه گوشه اطاق ایستاد . رنك بچهره نداشت وباوجود اینکه گرایدوف نشست وچندمرتبه هم باو گفت بنشین ننشست. اصلاقدرت آنرا نداشت که‌ازجای خود تکان بخورد .

گرایدوف خونسرد بودو آرام آرام بسیمای متوحش ودیدگان بیفروغ اومینگریست از گذشته حرفی نزد . سرزنش نکرد فقط از جواهرات پرسید وچون دید مارگریت جواب نمیدهد بازسئوال خودرا تکرار کرد .

یکمرتبه دیگر گرایدوف این‌سئوال راکرد .

ماگریت باآشنائی که باخلاق اوداشت میدانست که گرایدوف نزدیك‌است‌عصبانی شود لذا تمام‌قدرت خود راجمع آوری کرد و گفت :

ـ مرا ببخش ...

من گناهکارم . نفهمیدم ، جوان بودم ونمی‌دانستم که در چه راه خطائی قدم برمیدارم . . .

مارگریت‌این‌جملات را باگریه‌ادامی کردو بغض گلویش‌رامیفشرد . اشك‌هم بی‌اختیار ازدیدگانش فرو میریخت وروی گونه‌های‌رنك‌پریده‌اش میغلطید .

گرایدوف باعصبانیت حرف اوراقطع کرده وبا صدائی که ازفرط خشم میلرزید گفت :

ـ خفه شو ؟

جواب سئوال‌مرا بده ، هرغلطی کردی‌خوب کردی سزای‌آنرا می بینی .این‌سئوال مراکه ازتومیکنم بدرستی جواب بده چون‌من‌همه‌چیـز رامیدانم .

مارگریت یك قدم جلو آمد وخواست خودرا روی پای گرایدوف بیندازد ولی گرایدوف بالگدمحکم بسینه او زد بطوری که مارگریت ازعقب بزمین افتاد وسرش‌به قفسه چوبی کنار اطاق خورد .

مارگریت که‌می‌دانست اگرحقیقت را بگوید گرایدوف بیشترعصبانی خواهد شد خواست بدروغ بگوید که‌جواهرات را فروخته وخرج کرده‌ام ولی‌یك سیلی‌محکم که گرایدوف بصورت اوزد کار را یکسره کرد وبالاخره مارگریت‌حقیقت موضوع‌رامفصلا

شرح داد وتمام گناهانش را اعتراف کرد .

بعداً گرایدوف گفت موقعی که تو با راسپوتین ازقریه‌ریمینوف فرار کردید .دو نفر ازنوکران‌راسپوتین بنام‌سراگین ویاکوب همراه شما بودند جسد سراگین‌رادرجنگل یافتم ویاکوب هم مدتی بعد درجاده خارج نیژینوگرود بقتل‌رسیده‌بود اینها راچه کسی کشت آیا تومیدانی ؟

مارگریت برای او تعریف کرد که چطور راسپوتین سراگین‌بیچاره‌را درجنگل باروسری خفه کرد وچطور قصد داشت یاکوب راهم‌خفه کندونتوانست واضافه کرد که مدتی بعد اورا درخارج شهر بدستور راسپوتین بقتل‌رسانیدند .

گرایدوف ازتجدید این‌خاطرات مقصود دیگری داشت ودرهمانحال که‌ازفرط خشم وناراحتی بخود می‌پیچید ودندانهارا بهم فشارمیداد بادقت بحرف‌های اوگوش میداد . بالاخره حرفهای مارگریت تمام شد وگرایدوف کاغذ بلندی را از جیب خود بیرون آورد وگفت :

- تمام این‌مطالبی که برای‌من‌شفاهاً گفتی کتباً دراین کاغذبنویس وامضاء کن .

مارگریت جزاین‌کاری‌نمیتوانست بکند زیرا یقین‌داشت که‌اگراکراه کند گرایدوف اورا بازجروشکنجه‌بنوشتن مجبور خواهد کردواگربازهم مقاومت‌کند اورا خفه می‌کند.این بود که‌بدون‌درنك کاغذرا ازدست اوگرفت ومشغول‌نوشتن‌شد .

هرچه برای‌شوهرخودتعریف کرده بودمفصلا نوشت ولی‌درحین‌نوشتن فکرهم‌میکرد او فکر میکرد که گرایدوف این اعتراف را میخواهد علیه راسپوتین بکار ببردواگر راسپوتین بفهمد که‌من این اسرار رافاش کرده‌ام مراهم نزد سراگین ویاکوب خواهد فرستاد .

درعین حال‌فکرمی‌کرد شاید گرایدوف پس‌ازگرفتن این‌اعتراف دیگر بامن‌کاری ندارد ومرا بقتل میرساند . همین‌افکار ناراحت کننده‌سبب میشد که‌دست او درحین نوشتن بلرزد وبی اختیار گریه کند .

بالاخره نوشتن اعتراف تمام‌شدوپس ازاینکه گرایدوف آنراگرفت وباخونسردی تمام یکمرتبه‌دیگر بدقت خواندوازجا برخاست وخطاب باوگفت :

- مارگریت توباید مجازات شوی . صریحاً میگویم . من دستور داده‌ام که‌برای پاك‌شدن گناهانی که مرتکب شده‌ای تورا بکشند . فرداصبح که‌هوا روشن‌شدجسد بیجان تورا زیر خاکهای سردچال کرده وازرنجهای بیشتری که باید درزندگی‌بکشی آسوده‌ات میکنند ولی این چندساعت که‌ازعمر توباقی مانده‌فرصت‌داری که‌دردرگاه‌خدا گریه کنی

وبخشایش بطلبی . بتو فرصت میدهم که‌وصیت نامه خودت را هم بنویسی وبرای اینکه بکلی پاك وبیگناه ازدنیا بروی هرخیانتی که‌بمن کرده‌ای کتباً اعتراف کن موقعی که گرایدوف مشغول گفتن این‌جملات بود مارگریت مثل بید میلرزید . لبان‌سرخ وقشنگش کبودشده بود . اوتا یکساعت قبل که‌هنوز گرایدوف‌نیامده بود ازمرك نمیترسید ولی حالاحس میکرد که‌نمیخواهد باین‌آسانی بمیرد .

بغض چنان‌راه گلویش رامیفشرد که‌نزدیك‌بود خفه‌شود .

میخواست ازگرایدوف طلب‌عفو کند اما میدانست که‌آنقدر نزد اوگناهکاراست که‌نباید امید بخشش داشته باشد .

گرایدوف کاغذرا تاکرد ودرجیب گذاشت ودست‌خودرا درازکرد تادر رابازکند مارگریت میدید که‌اومیرود واگر گرایدوف میرفت دیگر دسترسی باو نمییافت این‌بود که ناگهان ازجا جست وخودرا روی‌پای شوهر انداخت . باهردودست‌پاهای گرایدوف را گرفته بود وچکمه‌های کوتاه او را میبوسید وچنان شروع بگریه نمود که‌گوئی‌دیوارها وسقف اطاق بااوهم‌ناله‌شده‌اند .

ـ من‌خیلی گناهکارم . راست میگوئی من‌مستوجب مرك‌هستم ولی‌مرا ببخش . من‌و تو سالها باهم باعشق‌وخوشبختی زندگی کرده‌ایم ...

گرایدوف حاضرنبود یکلحظه بحرف‌های او گوش‌بدهد واگر بدستور نهضت برای گرفتن آن اعترافنامه نبود شاید اورا ملاقات نمی‌کرد . اشك‌زن سخت‌ترین مشکلات‌را حل ودل‌سنك‌ترین مردان را نرم میکند ولی اینهمه اشك‌های‌سوزنده که‌ازچشمان زیبای مارگریت میریخت کمترین تأثیری بدل گرایدوف نمی‌کرد .

گرایدوف‌چند دفعه‌سعی کرد پای‌خودرا ازبین‌دستهای او بیرون بیاورد امامارگریت بسختی اورا گرفته بود ومرتباً التماس‌می‌کرد . بالاخره گرایدوف بانوك چکمه محکم زیرگلوی مارگریت زد بطوریکه یکمرتبه دیگر اووسط اطاق افتاد .

در اثراین‌ضربت بیرحمانه گلوی‌مارگریت بشدت‌درد گرفته‌ودندانش شکست واز گلویش خون جاری‌شد ولی باز ازجای برخاست وخودرا روی‌پای گرایدوف‌انداخت.

مارگریت برای‌نرم کردن دل گرایدوف مختصری از خاطرات گذشته زندگانی خودشانرا بایکدیگر بیاد آورد ولی اینها درعوض‌اینکه قلب‌اورابه‌مارگریت مهربان کند بیشترسبب خشم اوگردید ناگهان گرایدوف مثل‌شیرخشمگین پشت‌گردن مارگریت راگرفت . چنك‌خودرا بین خرمن گیسوان‌نرم ودوست داشتنی اوفرو کرد ودر حالی‌که سرش‌را بلندمی‌کرد ومقابل‌صورت خود میگرفت گفت :

- بی‌حیا ! خجالت نمیکشی که باز ازمن طلب عفو میکنی . چطور جرأت این جسارت راداری ؟ کدام مرد بیشرفی ، کدام موجودی میتواند ترا ببخشد . هرمرد دیگری بجای من بود تورا بادست خویش خفه میکرد. چقدر تو بمن خیانت کردی ؟ درخانه من درتحت حمایت من باچندین مرد بیگانه رابطه پیدا کردی ؟ چطور نوکران و کالسکه‌چی‌ها را در آغوش میگرفتی و من میفهمیدم ؟ همهٔ اینها رامن‌دیدم ولی باز ترا بخشیدم ولی تو بی‌حیا خجالت نکشیدی .

اینجا که‌رسید گرایدوف آنقدرعصبانی شده بود که‌دستش میلرزید ومعلوم‌بود که‌تجدید این‌خاطرات تلخ خیلی اورا ناراحت کرده‌زیرا بگریه افتاد وآب‌دهان‌خودرا فرو داد و گفت :

- من همه این گناهانرا ندیده گرفتم ولی تو که جسورترشده‌بودی برای قتل‌من نقشه کشیدی . باراسپوتین ازخانه من گریختی. مرا درشهر مفتضح کردی . مرا بزندان انداختی وعاقبت سولانیم درشگه‌چی رابرای مسموم کردن من‌بزان فرستادی حالا بازهم امید عفوداری . اگر من‌ترا نکشم مرا مسخره‌نخواهند کرد .

گرایدوف‌لحظه بلحظه عصبانی‌ترمیشدومیلرزید . چنان بخشم آمده‌بود که‌ناگهان تصمیم خطرناکی گرفت و بلادرنك آنرا بموقع اجرا گذاشت .

مارگریت رابازدن‌یك سیلی سخت بزمین انداخت وخودش روی‌سینه اونشست وبا دستهای قوی‌خویش گلوی‌اورا گرفت .

گرایدوف لبان خود را ازفرطخشم گازمیگرفت ودرهمانحال انگشتان خویش‌را بیشتر بهم‌نزدیك‌میکرد .

مارگریت دست‌وپا میزد و برای‌نجات خودتلاش‌میکرد اما گرایدوف‌چنان‌اورازیر بدن خویش گرفته بود که‌حتی‌دست وپازدن‌هم برای‌اومشکل بود . اندك اندك رنگش از پریدگی بکبودی مبدل شد . زبانش‌ازدهان بیرون آمده و نزدیك‌بود چشمانش از حدقه بیرون بیاید ولی درهمانحال که در آستانه مرك قرار داشت نگاهش‌تأثرانگیزواسترحام آمیز بود .

گرایدوف دلش‌میخواست مارگریت را زجردهد لذا نمیخواست‌باین زودی‌اوجان بدهد بعلاوه بدستور نهضت میهن‌پرستان میخواست او زنده بماند ومورد استفاده قرار گیرد بهمین‌علت‌یکمرتبه دیگر گرایدوف‌دست‌خودراازدور گلوی او برداشت که‌مارگریت نفس بکشد وتجدید قوا بکند .

مارگریت نفس عمیقی کشید . درهمین چند لحظه بازهم گریه کرد . گرایدوف انتظار داشت که اوجیغ بکشد اما برعکس‌مارگریت جیغ نکشید شاید قوت‌وقدرت جیغ

کشیدن نداشت . او با آرامی وصدائیکه فقط ازمحتضرین شنیده میشود گفت :

ـ گرایدوف من میمیرم اما بخدا سوگند ... بخدا که پشیمان شده‌ام .دلم میخواهد تومرا ببخشی ولی افسوس که بادلی پراز امید وآرزو میمیرم . افسوس که نتوانستم ازمسبب بدبختی خویش یعنی راسپوتین جانی وسنگدل انتقام بگیرم .

اگر زنده بودم از او انتقام موحشی میگرفتم .

بکش زودباش ... مرا بکش !! بکش که زودتر راحت شوم . خطا کارم امادوستت دارم . مارگریت چشمان خودرا بست ودستهای گرایدوف را گرفت وروی گلوی خود گذاشت . انتظارداشت که گرایدوف ایندفعه او را خفه وراحتش کندامادیگر گرایدوف قدرت فشردن گلوی اورا نداشت . خودش نفهمید چرا ناگهان سست شد .یکمرتبه دلش فروریخت . هرچه بخود فشار آورد ، هرچه سعی کرد بکار خویش ادامه دهد نتوانست.مثل این بود که دیگر آن گرایدوف سابق نیست .

دل گرایدوف برحم نیامده بود بلکه علت دیگری سبب این تغییر حالت شد .

وقتی مارگریت گفت (افسوس که میمرم واز راسپوتین که مسبب بدبختی من بود انتقام نگرفتم) فکر عجیبی در گرایدوف پیداشد . آیا مارگریت راست میگوید ؟ آیا واقعاً از راسپوتین متنفر است ؟ این فکری بود که در گرایدوف پیداشد وقدرت اوراسلب کرد. بالاخره ازروی سینه مارگریت برخاست وچندقدم آنطرفتر ایستادو پشت خودرا باو کرده گفت (برخیز .من تورا نمیکشم ولی باید سوگند بخوری که بامن در گرفتن انتقام از راسپوتین همکاری کنی .)

مارگریت که در آخرین لحظه از حلقوم مرك نجات یافته بود باخوشحالی ازجا برخاست وخودرا روی پای شوهرش افکند ودرحالیکه هق‌وهق گریه میکرد گفت :

ـ من ازتو تشکر میکنم ، من خیلی خوشحالم . خوشحالی من از این نیست که زنده مانده ومثل سابق زندگی خواهم کرد بلکه ازاین است که حالا میتوانم ازمسبب بدبختیهای خویش انتقام بگیرم . اگراین انتقام گرفته شد بخداسوگند که خودرادراختیار تو خواهم گذاشت که بگناه جنایاتی که مرتکب شده وخیانتهائی که بتو کرده‌ام هرطور که میل داشتی مرا بقتل برسانی .

گرایدوف زیربغل مارگریت را گرفته ازجای بلند کرد مارگریت خم شد ودست گرایدوف را بوسید وباز از او تشکر کرد باردیگر سوگند یاد کرد که درتمام مراحل برای گرفتن انتقام وپس گرفتن جواهرات ورسوا کردن راسپوتین بااعضاء نهضت میهن‌پرستان وگرایدوف همکاری خواهد کرد. گرایدوف دستورداد که قهوه آوردند .

زن وشوهری که یکروز دیوانه‌وار یکدیگرا دوست داشتند وخودراسعادتمندترین

خانواده جهان میدانستند وروزدیگر دشمن خونین هم‌شدند و برای کشتن همدیگر نقشه کشیدند باردیگر آنشب مثل‌دودوست مقابل‌هم نشسته‌و بنوشیدن‌قهوه‌مشغول گردیدند.

گرایدوف ومارگریت گذشته راپشت سر گذاشته‌وسوگند یاد کردند که‌دیگر بهم خیانت نکنند و برای‌دزدیدن جواهرات ازخانه راسپوتین وگرفتن انتقام نقشه دقیقی تهیه کردند که ازفردای‌آن‌شب بموقع اجرا بگذارند.

☆☆☆

راسپوتین غرق شهوترانیها ولذائذ خود بود. بمحض‌اینکه‌ازپطروگراد برگشت برناوارا احضارکرد ودرباره‌نادیژگوا ازاوسئوالاتی کرد.

برناوا که‌درآن‌مبارزه باخته‌وشکست‌خورده بود سرخودرا ازشرم پائین انداخت ودرحالیکه‌دلش ازفرط ترس‌درسینه میلرزیدخاموش‌ماند.

راسپوتین‌همه‌چیزرافهمید ودانست که برناوا ونادیژگوا را ازدست‌داده است،لذا ازجای‌برخاست ودرحالیکه شانه برناوا را گرفته‌بود بشدت‌تکان دادوپرسید:

ـ بگو ببینم چه‌کردی؟ این‌دختره را رندان کجا بردند؟ فرار کرد؟او را بردند؟ بگو.

بالاخره برناوا باترس ولرزگفت:

ـ پدرمقدس من‌زحمت خودرا کشیدم وسه‌نفرازنوکران خودرا هم‌ازدست‌دادم‌ولی افسوس که‌تعداد آنها بیشتر بود واورا ازما گرفته وبردندولی‌مطمئن باشید...

راسپوتین‌خیلی عصبانی بود... دراطاق‌قدم میزد وبا ناراحتی تمام فکر میکرد. صحبت برناوا رابریده گفت مطمئن‌باشم که‌چه؟ توفکرمیکنی که دیگردست‌ما باو می رسد؟

برناوا بالحن شیطنت آمیزی گفت:

بله پدرمقدس اوهنوز هم‌در اختیار ماست شما یکهفته بمن‌مهلت بدهید من‌اورادر همین خانه بشماتحویل‌میدهم.

راسپوتین‌نمیخواست حرفهای اورا باور کند بالاخره‌چون‌دید چاره‌ای جزاین‌نیست تسلیم شد ویکهفته به‌برناوا مهلت داد که‌نادیژگوای زیبا رادرآغوش‌او بیاندازد. روی این‌قرارداد برناوا ازخانه‌راسپوتین بیرون‌رفت.

آنروزها راسپوتین اشتغال‌فکری دیگری‌غیرازموضوع نادیژگوا پیدا کرده بود و آن‌جریان کارمارگریت بود. یکی‌ازنوکران راسپوتین اورا مقابل موزه شهر دریک کالسکه بزرک‌دیده وبراسپوتین اطلاع‌داده بود. او ازشنیدن خبرمفقودشدن مارگریت

خیلی خوشحال شده بود ولی حالا که فهمید اوزنده است دچار نگرانی شده و بیشتر در این باره فکرمیکرد که اوچرا بخانه خویش نمیرود ؟ کجاست وچه میکند ؟ بیادآورد که دوسه مرتبه باوبی اعتنائی کرده نکند که اودرمرك والانتینا دست داشته ووالانتینا همه چیزرا فاش کرده باشد وحالا اوفهمیده که من برای کشتن اوتحریك میکرده ام .

راسپوتین دچار این قبیل افکار وخیالش ناراحت بود .

راسپوتین دراین افکار بودوابدأفکر جواهرات راهم بمغزخود راه نمیداد.

یکشب که در اطاق خواب خودخوابیده بود دراثرشنیدن صداهائی ازخواب پریدواز جاجست . درخارج از اطاق اوچندنفر دنبال هم میدویدند وصدای پای آنهادر راهروهاو اطاقهای مجاور شنیده میشد .

راسپوتین غرق تعجب ایستاده بود ونمیدانست چه شده . چراغ راروشن کردومشغول پوشیدن لباس شد ولی درست درهمین موقع صدای یکی ازنوکران خود راشنید که در حال فحاشی وناسزا گفتن میگفت (ای دزدان بی آبرو همه شماها را بسزای اعمالتان میرسانم) .

راسپوتین تازه فهمید دزد بخانه اوحمله کرده است . بازهم چندان اهمیتی برای آن قائل نبود زیرا میدانست که دزد ازخانه اونمیتواند چیزی بدزدد ولی ناگهان بخاطر آورد که جعبه جواهرات رادراطاق مجاوراطاق خوابش دریك صندوق آهنین بزرك گذاشته وحتماً دزد برای سرقت آن آمده است . باحال بدی میدوید وچیزهائی زیرلب میگفت : نوکرانش تفنك بدست اینطرف وآنطرف میدویدند وگاهی هم درسکوت سنگین شب چندتیر بآسمان خالی میکردند .

هنوز تعقیب دزدان جریان داشت که راسپوتین خود را بصندوق آهنین بزرك رسانید ودرآنرا بازکرد .

هیچ چیز دزدیده نشده بود وجواهرات بجای خودبود . خیالش راحت شد ونفسی بآرامی کشیده و مجدداً در صندوق رابست وازاطاق خارج شد. راسپوتین بصحن حیاط رفت وازنوکران خود جریان را پرسید .

یکی ازآنها گفت :

پدر مقدس من برای سرکشی باصطبل میرفتم که ناگهان دیدم دونفر مردروی دیوار ایستاده اند خودم راپشت درختان مخفی کردم ودیدم که دونفر دیگرهم در باغچه هستند. هرچهار نفری بسمت اطاقها حرکت کردند ومن ازاین فرصت استفاده کرده اول کالسکه چی ها وبعددیگران را ازخواب بیدار کردم . خوشبختانه همه فرار کردند و نتوانستند چیزی بدزدند ولی مانتوانستیم آنهارادستگیر کنیم چون خیلی چابك بودند .

راسپوتین فهمید که اینها دزد معمولی نبودند و برای سرقت جواهرات او آمده بودند چندین روز ناراحت بود و باوجود اینکه شبها یکی دو نفر تا صبح پشت در اطاق خواب واطاقیکه جواهرات خودش وجواهرات مارگریت آنجا مخفی بود کشیك میدادند و بیدار بودند بازفکرش ناراحت واغلب نمیتوانست بخوابد .

بالاخره تصمیم گرفت جواهرات را ازخانه بیرون ببرد ودر محل دیگری بامانت بگذارد . فکر کرد آنرا ببانك بسپارد بعد پشیمان شدزیرا اینموضوع مخفی نمیماندو مردم میفهمیدند که یك کشیش ساده اینهمه ثروت و آنقدرجواهر دارد وآنوقت اعتقادشان نسبت باو متزلزل میگردید .

قصدداشت درکلیسائیکه برناوا رئیس آن بود بامانت بسپارد بازفکر کرد که این کار هم عاقلانه نیست زیرا ازکجا معلوم بود که خود برناوا آنرا تصاحب نمیکردوفرار نمینمود .

پس چه کند ؟

خیلی فکر کرد ونقشه کشید تابالاخره راه چاره‌ای بنظرش رسید وتصمیم گرفت همانشب آنرا عملی کند وآن این بود که یکشب صندوق جواهرات رازیر بغل گذاشت وباتفاق یکی ازنوکران صمیمی خود سوارکالسکه شده وازشهر خارج گردیدند .

راسپوتین بکالسکه‌چی گفت برو بقبرستان کهنه وکالسکه‌چی هم ازشهر خارج شده بطرف قبرستان کهنه حرکت کرد .

شب ازنیمه گذشته وهمه‌جا خلوت بودتاریکی غلیظی بیابان را پوشانیده ودرنور چراغ کالسکه فقط انسان تاچند قدمی خودرا میدید .

شهر نیژینوگرود دوقبرستان داشت . قبرستان کهنه مربوط بچهل سال قبل بودو دیگر کسی را آنجا دفن نمیکردند .

از بیست سال قبل باینطرف رسماً دفن کردن اموات در آنجا ممنوع شده ودستور داده بودند که درقبرستان جدیدی که درپنج کیلومتری شهر قرار داشت ومحصوروومشجر بود اموات رادفن کنندلذا قبرستان کهنه متروك شده وساختمانهای یك اطاقه کوچکی که برای نگهبان ومرده‌شوی ومتصدیان ساختن تابوت وقبرکن ودیگران وجود داشت غیر مسکون مانده بود واکثراً روی قبرها برسم آنموقع طاق میزدند وروی طاق کوتاه آن صلیب سنگی یا چوبی نصب میکردند .

این اطاقها خراب شده وفقط جرزهائی اینجا وآنجا ازآن باقی بود که درتاریکی شب منظره خیلی زننده ووحشت آوری بقبرستان میداد .

صدای زوزه شغال وکفتارها که همیشه دربیابان مخصوصاً در اطراف آن قبرستان

بودند بروحشت هر بیننده وشنونده‌ای میافزود .

جرزهای کوتاه و بلند دیوارهای خرابه ازدور ونزدیك درتاریکی شب‌مثل مرده‌هائی بنظر میرسیدند که ازقبرها بیرون آمده وراست درقبرستان ایستاده باشند .

راسپوتین بکالسکه‌چی دستور داد که‌درفاصله دوری توقف کند وخودش باتفاق نوکروفادارش ازآن پیاده شدودونفری بطرف‌قبرستان راه‌افتادند .

راسپوتین‌طوری صندوقچه رازیر شنل خود قرار داده بود که کالسکه‌چی نفهمد چه زیر بغل دارد .

فاصله تاقبرستان زیادنبود ودرطی‌چنددقیقه طی‌شد . نوکر راسپوتین ازدیدن آن مناظروحشت آور وسکوت وتاریکی‌شب‌وحشت داشت ودرهمانحال که‌دنبال ارباب‌خود پیش‌میرفت میلرزید وباوحشت زایدالوصفی باطراف‌نگاه میکرد .

اگر اختیار دست خودش بود فریادمیکشید وبرمیگشت وازآنجا تا شهر میدوید ولی بیچاره‌چاره‌ای جزاطاعت ازراسپوتین نداشت .

ازساختمانهای یك‌طبقه که‌سابقاً دفترمرده‌شوی‌خانه بود گذشتندتابوسط قبرستان رسیدند .

برف‌وباران‌وبادهای شدیددرطول سالهای متمادی بعضی‌ازقبرها رشته واسکلتها بیرون افتاده بود .

بعضی‌جاهای دیگرموشهای صحرائی بزرك‌درقبرستانها لانه‌میکنندواز جسداموات تغذیه‌میکنند آنهازمین‌هاوقبرهاراسوراخ‌وگودالهائی‌ایجاد کرده بودند .

راسپوتین بدون توجه وبدون اینکه بترسد یا باطراف خودنگاه کند مثل اینکه دریك باغ‌مصفا راه‌میرود پیش میرفت .

بالاخره دروسط قبرستان پشت یك‌طاق‌نما که‌مخصوص خانواده‌های قدیمی‌ونسبتاً سالمتر مانده بود ایستاد و آنجارا برای دفن کردن گنجینه خود در نظر گرفت . زیرا آن‌طاق‌نما مشخص‌تر از نقاط دیگر بود وهروقت میخواست می‌توانست آن را پیدا کند .

تاریکی‌وسکوت همه‌جا را احاطه کرده وجزصدای زوزهٔ شغالان‌هیچ‌صدای‌دیگری آن سکوت وحشت آور رانمی‌شکست .

راسپوتین صندوق‌را اززیر شنل بیرون آورده وروی‌زمین گذاشت بعدبنوکرخود دستورداد که‌مشغول کندن‌زمین بشود . صدای کلنك ازفاصله دور شنیده میشد ودر آن موقعیت ومحل وحشت آوربیشتر سبب‌وحشت‌میشد .

زمین در اثررطوبتیکه داشت بآسانی کنده‌میشد ودرطی‌چنددقیقه گودال بزرگی

بطول یك‌ومترعمق یك‌مترونیم . درست مثل یك‌قبر کنده‌شد .

راسپوتین مخصوصاً دستور داد که گودال را اینطور بکند درحالیکه برای دفن کردن صندوق جواهر آنقدرها جالازم‌نداشت .

بعد که گودال حاضرشد راسپوتین نگاهی کرده گفت نه .. این‌خوب نیست اینجا باین قبر خیلی نزدیك و برای دفن کردن صندوق مناسبت نیست اینجا رابکن .

بیچاره مشغول کندن نقطه دیگری که باگودال اولی‌سه‌چهارمترفاصله داشت‌شد بدون اینکه بپرسد چرا وبچه علت دو گودال میکنند .

گودال دومی چندان بزرك‌نبود وآنقدرجاداشت که‌فقط صندوق‌درآن‌جا بگیرد ، راسپوتین صندرق را درآن گذاشت ورویش را باخاك پوشانید بعدهردونفر آنقدر روی آن‌درجا قدم زدند که‌خوب خاك کوبیده‌وبانقاط دیگرهم‌سطح گردید .

صندوق درزیر خاك قبرستان کهنه‌شهر نیژینوگرود دفن گردید.حالاهیچکس‌از محل آن اطلاع نداردمگر خود راسپوتین ونوکرش که‌درطی حفر گودال‌ودفن‌صندوق بااوهمراه بود .

راسپوتین در این‌موقع بفکر فرورفت وهمانجا بالای‌صندوق نشست بنوکرش‌هم دستور داد که بنشیند . هردو نشستند وچون خیلی خسته بودند مشغول کشیدن سیگار گردیدند .

راسپوتین هـر وقت می‌خواست تصمیمی بگیرد یاراه میـرفت ویایك سیگار می‌کشید .

راسپوتین پیش خود فکر میکرد وناراحت بود . فکر میکرد که اگراین شخص فردا شب بیاید واین صندوق را بردارد وبرود من از کجا اورا بیابم وچکنم ؟ نه ... او باید بمیرد واین‌رازهمینجا بااین صندوق دفن شود . او تصمیم خودرا گرفت‌وبرای انجام آن دست بکار شد .

چشمانش‌درتاریکی برق‌میزدوازآنهایکدنیا شرارت وخشم‌ونفرت میبارید.نوکرش سرگرم افکار خودبودوبتنهاچیزی که‌فکرنمیکرد این بود که‌ممکن است‌درآنجا کشته شود ودرگودالی که‌خودش کنده‌دفن گردد .

سیگار را باخیال راحت کشید وته آنرا روی زمین مرطوب‌خاموش کرد .

راسپوتین باو گفت : بلندشو ببین درگودالی که‌آنجا کنده‌ای چیزی ازجیب من نیافتاد . ساعتم نیست بنظرم موقعیکه داخل گودال رانگاه میکردم‌ازجیبم‌افتاده‌است.

نوکرش بلندشد وبسرگودال رفت . کبریتی ازجیب خود بیرون آورد وروشن کرد وقتی اوسرگرم جستجو بود راسپوتین سنك‌محکمی را اززمین برداشت ودر د ت

گرفت ودست خودرا هم‌زیر شنل مخفی کردو پشت سر او آمد .

نوکرش گفت پدر مقدس چیزی اینجا نیافتاده .

راسپوتین گفت درست ببین و برای اینکه بهترهمه‌جارا ببینی داخل گودال برو . بیچاره جوان‌وارد گودال‌شد ومجدداً کبریت راروشن کرد . درست‌درهمین موقع بود که راسپوتین آماده کارشد .

راسپوتین سنك‌را بلند کرد ودرست وسط سر نوکرش‌را نشانه گرفت ودست‌خودرا پائین آورد ولی نتوانست سنك را فرود بیاورد زیرا ناگهان جوان خودراعقب کشیدودر حالیکه مثل بید میلرزید باانگشت نقطه‌ای ازقبرستان رانشان داده و به‌دیوار قبری که‌در آن ایستاده بود تکیه داد .

راسپوتین بسمتی که او با انگشت نشان‌میداد نگریست ولی چیزی ندید او هنوز میلرزید وهرچه سعی میکرد حرف بزند نمیتوانست ، زبانش بلکنت افتاده بود وقدرت تکلم نداشت .

راسپوتین ازاوپرسید چه‌شده واو بدون اینکه بتواند جواب بدهد یاکلمه‌ای ادا نماید با انگشت نقطه‌ای ازقبرستان رانشان میداد .

راسپوتین یکمرتبه دیگر درمسیر انگشت اونگاه کردوتازه‌آنچه‌که نوکرش را بوحشت انداخته بود دید .

ازدور روشنائی شهر قسمتی از آسمان را روشن کرده بود ودراین زمینه روشن کمرنك روی آسمان نیلی رنك شب سایه‌های صلیبها وسنگهای قبرهادیده میشد .آنچه که‌موجب وحشت اوشده بود قبرها نبود بلکه مرده‌هائی بود کـه باکفن سفید کنار قبرها ایستاده بودند .

بفاصله‌های نامرتب چندین مرده باکفن سفید کنار قبرها ایستاده بودندوآهسته - آهسته بطرف نقطه‌ای که‌راسپوتین ونوکرش بودند پیش‌میآمدند .

لحظه بلحظه نزدیکتر میشدند واگر باهمان آهستگی میخواستند پیش بیایند بیشتر از نیمساعت طول‌میکشید تا بآنها برسند حرکتشان خیلی نامحسوس بودولی‌هیکل وحشت آور مرده‌ها بخوبی دیده میشد .

راسپوتین نمیتوانست باورکند که‌راستی آنهامرده هستند . باورکردنی نبود که مرده‌بتواند حرکت کند .

تصور میکرد چشمانش دچار اشتباه‌شدووحشت نوکرش این اشباح را در نظر او مجسم کرده است .

درست درهمین موقع‌صداهائی نیز شنیده‌شد . این‌صداها بیشتر باعث وحشت نوکر

راسپوتین گردید .اول‌چندقهقهه شدید مثل این بود که یکعده دیوانه در تاریکی شب‌از ته‌دل بخندند .خنده لجام گسیخته ووحشت آوری بود که هرمرد نیرومند ونترسی را بوحشت میانداخت .

درهمان حین که صدای قهقهه خنده شنیده‌میشد صدای ناله‌هم‌بگوش میرسید .چنان بود که‌یکعده میخندند وعده دیگر ناله‌میکردند ومثل حیوانات زوزه میکشیدند .

اندك اندك این‌صداها آنقدر زیاد شد که‌نوکر راسپوتین تصورمیکرد همه قبرها گشوده‌شده ومرده‌ها باهم یکصدا ناله‌میکنندوزوزه‌میکشند ومیخندند .

چندلحظه راسپوتین ونوکرش هردومات ومبهوت مانده‌بودند . این‌یکی میترسید وازفرط ترس نزدیك بموت بودوآن‌دیگری متفکر بود که اینها چیست ؟ تصور است ؟ خیال است ویاراستی اموات هستند که‌از قبرها بیرون آمده‌اند .

دراین‌لحظه که‌هردومات بودند اشباح سفید پوش نزدیکتر شدندو بصورت یك حلقه سه طرف آنهارا فراگرفتند .

حالا دیگرصداهای وحشت آور بهتر شنیده میشد .

نوکرراسپوتین یك‌لحظه‌دیگر باطراف نگریست وچون‌متوجه گردید که سه‌طرف آنها را مرده‌های کفن‌پوش فرا گرفته وهم‌اکنون‌حلقه محاصره تنك‌ترمیگردد ناگهان خودرا ازگودالیکه درآن ایستاده بودبیرون‌افکنده‌پا بفرار گذاشت .اومیدوید،پایش به‌استخوان اموات گیرمیکرد ودرگودالهای قبر میافتاد وباز ازجا برمیخاست ومیدوید ودرهمین‌حال‌فریاد میکشید وبسرخود میزد .

راسپوتین هنوزمات ومبهوت بود ووقتی دیدنوکرش گریخت بدون اینکه بترسد بیاد آورد که‌اوگریخت وجان بسلامت برد واگرازترس قالب تهی‌نکند مسلماً یکروز بسراغ صندوقچه‌خواهد آمد لذا فوراً بیل‌وکلنك را برداشت وبسراغ محلی که صندوق را آنجادفن کرده‌بود رفت که‌آنرا بیرون‌بیاورد ولی‌ناگهان متوجه گردید که اموات درست گرداگرد اورا گرفته‌اند وهمین‌الآن‌است که‌باو برسند .

تاریکی ، اشباح وحشت‌آور ، صداهای هراس انگیز ، قهقهه اموات،زوزه‌شغالان همه‌وهمه‌دست بدست هم‌داد وباعث وحشت راسپوتین هم‌شد .

حالاتنها مانده بود وهمین تنهائی دروسط یك‌قبرستان تاریك بالاخره‌قوه‌مقاومت اورا شکست .

راسپوتین سعی کرد چشمان خودرا ببندد وصندوق‌را بیاورد ولی‌دیدقدرت‌اینکار راندارد لذابیل‌وکلنك را بزمین انداخت‌وگریخت .

چند قدم آهسته‌رفت ، چندقدم تندبرداشت وچون‌از دایره‌ایکه‌مرده‌های کفن پوش

گرداگرد اوایجاد کرده بودند خارج‌شد بسرعت خودافزودوازقبرستان‌خارج‌شد.

دراین گیرودار یکی‌دومرتبه بعقب برگشت‌ونگاه کرد ودید که‌همان‌اموات‌درتعقیب اوهستند وبهمان‌سرعت که‌اومیدوید میدوند میخندندندوزوزه میکشند .

راسپوتین باوجود آنهمه قوه‌وقدرت که درخودسراغ داشت ترسیده بود وبخود میلرزید .

وقتی بجاده رسیدیکمرتبه دیگر بعقب برگشت ولی دیگر ازاموات کفن‌پوش اثری ندید لذا چون خیلی‌خسته شده بودآهسته تربطرف نقطه‌ایکه کالسکه‌رانگهداشته بود پیش‌رفت .

وقتی بکالسکه رسید ازفرط خستگی نزدیك بموت وزبانش خشك‌شده‌واز دهانش بیرون آمده بود عرق تمام بدنش را خیس کرده‌ولباس بتنش چسبیده‌بود خودرابداخل کالسکه انداخت وسرخود را به‌پشتی تکیه داد ولی اجازه حرکت نداد تارفع خستگی منتصری نمود وآنوقت باتفاق کالسکه‌چی تفنگی را برداشته بطرف قبرستان حرکت کردند .

تمام نگرانی او برای‌صندوقچه‌اش بود و حالا میخواست یاجای آنرا عوض کندو یامجدداً بخانه برگرداند .

تمام فاصله کالسکه تاقبرستان را دویدند وموقعی‌بآنجا رسیدندکه دیگر ازاموات کفن‌پوش متحرك اثری‌نبود . ازدور راسپوتین همه‌جارا دید ،درست باطراف نگریستو تافاصله دوردست هیچ جنبنده‌ای دیده نمیشد .

اندکی خیالش راحت‌شدونفسی بآسودگی کشید وتازه‌یقین‌حاصل‌کرد که آنچه قبلا دیده بود جز اوهام وتصورات چیزدیگری نبوده است .

باهمان‌سرعت راسپوتین خودرا بمحلی که‌صندوق‌رامخفی کرده بودرسانیدهمه‌چیز درجای خود دیده میشد ازگودال اول گذشت وبالای نقطه‌ایکه صندوق رازیر خاك گذاشته بود ایستاد وفقط صندوق آنجانبود .

خاك‌رازیرورو کرده وصندوق را برده بودند . راسپوتین‌مثل مرده بیحرکت و مانند درخت خشك شده ایستاده بود . نه‌میتوانست بجنبد ونه‌قدرت داشت‌حرفی بزند.

چندین‌لحظه همانطور بیحرکت ایستاد وبعدمجدداً نگاهی بگودال کرد وچون‌دید نتیجه‌ای ندارد باحالی نزار ، باوضعی خیلی‌بددرحالیکه زانوانش‌میلرزیدندونمیتوانستند بدن سنگینش را تحمل کنند برگشت وبطرف جاده رفت .کالسکه‌چی که از تمام این ماجرا چیزی نمیفهمید دنبال ارباب خود راه افتاد . چند دقیقه بعد هر دو نفرسوارشده بطرف شهر باز گشتند .

وقتی مارگریت و گرایدوف با هم پیمان بستند که فعلا تا گرفتن از انتقام راسپوتین با یکدیگر همکاری کرده و بهم خیانت نکنند برای دزیدن جواهرات از راسپوتین مارگریت نقشه دقیقی تهیه کرد .

گرایدوف وقتی مطمئن شد که مارگریت راستی از راسپوتین متنفر گردیده وقصد دارد بجبران آنهمه جنایت که مرتکب شده بشوهر خویش خدمت کند ماجرای زندان و خودکشی سولانیم را برای او تعریف کرد .

مارگریت باتعجب تمام باین ماجرا گوش میداد و به آنهمه شجاعت و از خودگذشتگی او تحسین میگفت ولی درعین حال عرق شرم بر پیشانیش مینشست وسر خود را پائین میافکند زیرا تمام این وقایع وحشت آور و رعب انگیز را خود او ایجاد کرده وسولانیم را برای کشتن شوهرش بزندان فرستاده بود .

ابتدای امر گرایدوف نمیتوانست بمارگریت اعتماد داشته باشد وبهمین علت بود که تمام فجایع راسپوتین را برای او موبمو تشریح کرد ومخصوصاً توضیح داد که چگونه والانتینا را برای از بین بردن او تحریك کرد که بدون مزاحمت جواهرات را تصاحب نماید . مارگریت از شنیدن این مطالب بخود میلرزید و بیشتر از پیش از راسپوتین منزجر میگردید تا جائیکه یکشب در تنهائی خیلی فکر کرد ونقشه دزدیدن جواهرات را کشید وبگرایدوف نیز گفت .

گرایدف عقیده داشت که اینکار را خود مارگریت انجام دهد ولی مارگریت این پیشنهاد را رد کرد و گفت ـ دیگر مثل سابق من در خانه راسپوبین آزاد نیستم وبهمین مناسبت نه از محل اختفای جواهرات مطلع هستم ونه با وجود آنهمه مراقب و نوکر میتوانم صندوق را سرقت کنم .

این استدلال را گرایدوف پذیرفت و پیشنهاد مارگریت را نیز قبول کرد که بموقع اجرا بگذارند .

مارگریت میگفت تا موقعیکه جواهرات در خانه راسپوتین است دسترسی بآن امکان ندارد واگر یك هنك سربازهم بآنجا حمله کنند نمیتوانند آنرا خارج نمایند لذا قبل از هرکار باید موجبات حمل آنرا بنقطه دیگری غیر از خانه خودش فراهم کرد .

اینکار را باید خود راسپوتین انجام دهد و او نیز باین اقدام دست نمیزند مگر اینکه امنیت خانه اش بمخاطره افتد .

گرایدوف بااین عقیده موافق بود وروی همین نقشه بود که آنشب یکعده از افراد نهضت میهن پرستان نیمه شب بخانه راسپوبین رفته و مخصوصاً طوری رفتار کردند که نوکران خانه آنهارا ببینند .

این کار با موفقیت انجام گردید و راسپوتین که‌فهمید آنها برای دستبرد زدن بصندوق جواهرات آمده بودند تصمیم گرفت آنرا از خانه خارج کرده بنقطه دیگری حمل کند .

گرایدوف و مارگریت وچند نفر دیگر با لباسهای مبدل مراقب خانه راسپوتین بودند و بالاخره آنشب که راسپوتین صندوق را زیر شنل خود گذاشت و بقبرستان رفت قدم‌بقدم او را تعقیب کردند .

آنشب گرایدوف فوراً یکی ازهمدستان خود رابشهر فرستاد و مقداری‌پارچه‌سفید همراه‌آورده و درهمان گوشه مخفی قبرستان درپشت یك‌طاق‌نمای مقبره‌پارچه‌ها را مثل کفن بخودبستند و بآن ترتیبی که خواندیم اطراف راسپوتین راگرفتند :

گرایدوف خیلی میل داشت همانشب راسپوتین را بقتل برساند و برای اینمنظور دشنه‌خود را زیر کفنی که پوشیده بود آماده کرده و دسته‌آنرا بین انگشتان خویش میفشرد که بمحض مقابله با راسپوتین سینه او را سوراخ کند.

اتفاقاً وضع دیگری پیش‌آمد وراسپوتین برخلاف انتظارگرایدوف قراررا برقرار ترجیح داد .

در مدتیکه راسپوتین از قبرستان می‌گریخت که کالسکه‌چی خود را همراه بیاورد دونفر ازکفن‌پوشان همراه او دویدند و گرایدوف و مارگریت و یکنفر دیگر مشغول کندن زمین شده صندوق را بیرون آوردند و بلادرنك از همان راهی که آمده بودند رفتند .

وقتی راسپوتین بسرگودال برگشت آنها بکلی‌ازآنحدود دور شده واز قبرستان بیرون رفته بودند .

مارگریت ازاین‌پیش‌آمدخیلی خوشحال بودهمان‌طوریکه‌راسپوتین باحیله‌و نیرنك جواهرات راچنك او بیرون‌آورده‌و بعداًحتی‌روی‌خود را باو نشان‌نداد وملاقاتش نکرد او هم توانسته بودمتقابلا با نیرنك اورا فریب داده‌وجواهرات را پس بگیرد .

این واقعه حس کینه شدیدی که نسبت باو پیداکرده بود تخفیف میداد و آرامش لذت‌بخشی در دل خود حس میکرد .

در راه انتقام یك‌قدم مثبت‌و مؤثر برداشته بود و میتوانست‌برای‌کارهای‌دیگری‌که در پیش داشت اقدام کند و از طرفی با این عمل توانسته بود خدمت خوبی بگرایدوف کرده و اعتماد او را نسبت بخود جلب کند .

مارگریت فکر میکرد که‌گرایدوف‌مثل سابق مقداری ازآن‌سنگهاوانگشتری‌های

قیمتی را برای تزئین در اختیار او خواهد گذاشت ولی در کمال تعجب مشاهده کرد که شوهرش مستقیما صندوق را بمحل نامعلومی برد و دیگر درباره آن صحبتی نکرد .

باوجود اینکه مارگریت زیاد گریبدوف را نمیدید ومناسبات آنها ازحدودملاقاتهای اختلافی تجاوزنمیکرد چند مرتبه تصمیم گرفت راجع بجواهرات ازاوسئوال کند ولی جرأت نکرد .

گرایدوف خیلی رسمی بامارگریت رفتار میکرد و هر وقت او را ملاقات مینمود مثل این بو با یك مرد بیگانه صحبت میکند .

ابداً روابط زن و شوهری بین آنها نبود و گرایدوف باوجود اینکه مراقبین را از اطراف او برداشته بود حتی یك تبسم هم باو نمیکرد .

بهمین علل مارگریت جرأت نمیکرد سرنوشت جواهرات را از او بپرسد ناچار چند روزی فکر کرد و بالاخره از یکی از نزدیکان گرایدوف که همیشه با او بود و از تمام فعالیتها و اقدامات او اطلاع داشت سوآل کرد فهمید که گرایدوف که جعبه جواهرات را بدون اینکه حتی سرآنرا باز کند ، دراختیار اداره کننده کان نهضت میهن-پرستان گذاشته که ازمحل فروش آن بنفع اقدامات وطنپرستانه ومبارزه بادشمنان روسیه و دستگاه منظم جاسوسان آلمانی و درباریان خائن استفاده شود .

اندك اندك مارگریت برموز تازه‌ای که برای او کاملا تازگی داشت آشنا میگردید درست در همین ایام بود که اتفاق عجیبی افتاد و توجه عموم ملت روسیه را جلب کرد که مردم نسبت بدرباریان تشدید کرد .

این واقعه که بطور خلاصه بآن اشاره میگردد درمارگریت هم تأثیر عجیبی وکاری که میبایست چندین ماه دیگرانجام پذیرد تسریع کرد .

مارگریت در ایام قبل از ازدواج باگرایدوف دوستی داشت که با هم دریك مدرسه درس میخواندند .

آناستاسیا درسالهای بعد ، یعنی موقعیکه دوشس مارگریت شوهر کرد ودرنیژینو کرود اقامت داشت هروقت ازآنجا می گذشت یکشب یا یکروز در خانه او بعنوان میهمان میماند و بعد دنبال کار خود میرفت .

آناستاسیا دختر شیرینی بود وبا وجود زیبائی خیره کننده شرقی که داشت شوهر نکرده بود و مارگریت حس میکرد که عدم تمایل او بازدواج علل سیاسی دارد و بعداً فهمید که دوشس در فعالیتها بنفع مخالفین نفوذ آلمانیها در دربار روسیه شرکت دارد .

تاریخ بعدها این واقعه را طور دیگری نقل کرد و ایندختر زیبا را بکمونیستها

مربوط کرد . که عمل جنایت آمیز درباریان راموجه وقانونی نشان دهد ولی کسانی که در جریان ماوقع قرارداشتند واز نزدیك همه چیزرا میدانستند خوب میفهمیدند که آناستاسیا ابداً باکمونیستها ارتباطی نداشت وفعالیتهای اوصرفاً بنفع نهضت میهن پرستان بود. وقایعی که بعداً زندگی مارگریت رامنقلب کرد درروشن شدن این موضوع کمك شایانی کرد و موقعیکه مارگریت اسیر گرایدوف شد ودریکی ازخانه‌هائی که مرکز اختفای اعضای فراری میهن پرستان بود اقامت نمود باآناستاسیا بیشتر آشنا گردید وحقایق را بی‌پرده مشاهده کرد .

مدت مدیدی بود که جاسوسان آلمانی درتعقیب آناستاسیا بودند ونهضت نیز باتمام قوا اورا مخفی میکرد وهرروز ازنقطه‌ای بنقطه دیگرانتقالش میدادند که اسیرچنگال جاسوسان آلمانی یا درباریان نشود .

ازطرف‌دیگر آناستاسیا هرجامیرسیدوهرجامحیط مناسبی پیدامیکرد برای مردم نطق میکرد وازخیانتهای اطرافیان امپراطور وملکه ودرباریان حکایتها نقل میشود . آخرین دفعه مارگریت دوست قدیمی خود را درهمان خانه ملاقات کرد وهردو نفر چند شب وروز باهم بودند .

خاطره ایام کودکی ودوران مدرسه راتجدید نمودند ولی چند روز بعداعضاءنهضت آناستاسیا را ازآنجا بمحل دیگری انتقال دادند ولی هنوزچند ساعت ازورود او بمحل جدید نگذشته بود که یکعده سرباز اطراف خانه رامحاصره کرده ودخترزیبا رادستگیر نموده بزندان بردند .

تمام فعالیتهای اعضاء میهن‌پرستان ، گردانندگان آن که بعضی‌ازنزدیکان امپراطور بودند بجائی نرسید ودخترك بیگناه رابحبس ابد درزندان شوزل برك منتقل کردند .

زندان شوزل‌برك که درقلعه مرتفعی میان دریاچه وسیعی بنا شده بود طوری بود که‌زندانهاپائین‌تر ازسطح آب دریاچه بودوهروقت میخواستند درسیاه چالهای آن زندانی بیگناهی را اعدام کنند دریچه آب راباز کرده وآنقدرآب وارد اطاق سیاه‌چال زندان آن شخص میشد که خفه میگردید آنوقت جسدش‌رادردریاچه انداخته وخوراك ماهیها میکردند شنیدن اسم زندان شوزل‌برك برای ملت روس وحشت‌آوربود وهرکس نام این قلعه را میشنید پشتش میلرزید .

آناستاسیا رابااین فراموشخانه انداختند ولی اوکه میدانست دیگر ازآنجا خلاص نخواهد شد وازطرفی اطمینان داشت بزودی زندانبانهاحتی بناموس اوهم تخطی خواهند کرد وباجبار از اوکام دل میگیرند تصمیم خطرناکی گرفت و یکشب نفت چراغ موشی زندانرا روی‌لباس وبدن خودریخت وبافتیله آن خودرا آتش زد. خیلی سعی کرد که بدون

ناله وبدون گریه جان بدهد ولی ممکن نشد وبالاخره آنقدر جیغ کشید وآنقدر ناله کرد تاشعله سوزنده آتش جمجمه‌اش رامنفجر کردوجانداد .

این خبر بگوش ملکه هم که یکی ازدشمنان سرسخت اوونهضت میهن‌پرستان بود رسید وملکه دستورداد که جداًمانع ازانتشاراین خبر بشوند .

اولیای زندان‌خیلی سعی کردند که خبراین خودکشی قهرمانانه بخارج اززندان راه نیابد ومردم نفهمند ولی چطوراینکار ممکن بود زیرا چند روزبعد این خبردرلهستان و ولادی وستك وشهرهای مرزی قفقازهم شنیده شد وتمام مردم روس‌ازآن مطلع گردیدند مردم عصبانی شده بودند ، همه جا بدربایان خائن ، بجاسوسان آلمانی وبمدافعین روسی آنها ناسزا میگفتند .

بلشویکها ازاین موقعیت مناسب کمال استفاده را نمودند وآناستاسیا رایکی از اعضاء حزب خود معرفی کرده وبشورانیدن مردم اقدام کردند .

درچند نقطه ازروسیه ازجمله کیف مردم بطوری عصبانی شده‌بودندکه درخیابان بمأمورین دولتی مخصوصاً بسربازان حمله کرده وآنها راباسنك وچوب کتك میزدند در یکی از نقاط دیگر زد و خورد بقدری شدید شدکه دو سرباز وهفده نفر از اهالی کشته شدند .

این بلوایکماه بعدتقریباً خاموش شدولی اثرنامطلوب ودردناك خودکشی آناستاسیا درقلعه شوزل برك ازخاطره‌ها فراموش نگردید ومردم روسیه شاید هنوزهم هروقت نام آن قلعه رابشنوند بیادآناستاسیا میافتند .

اثری که مرك دخترك درمردم داشت خیلی شدید بود ولی‌هیچکس بقدرمارگریت ازشنیدن‌آن متألم نگردید .

گرایدوف که میدانست همسرش باآناستاسیا خیلی دوست بود خودش شخصاً این خبررا باوداد وباوتسلیت گفت .

مارگریت‌ازشنیدن‌این خبرابتدا چندلحظه مات ومبهوت ماندوبعد بغض کرد وگریه راسرداد ومثل ابربهاری میگریست ومانند مادری که فرزند خودرا ازدست داده باشد و برمرك اوگریه کند ناله میکرد وموی سرخودرا می کند .

شاید مارگریت چندان حسن ظنی نسبت بنهضت میهن پرستان نداشت وگواین که موقتاً با اعضاء آن روی کینه‌ای که نسبت براسپوتین پیداکرده بود همکاری میکرد ولی شاید تاسالها بعد هم میل نداشت رسماً باآنها همکاری کرده وبعضویت نهضت درآید . این واقعه کوچکترین اثری که درروح او داشت بدبینی شدید نسبت بدستگاه دولت و دربار بود بطوری که دوسه روزبعدکه دیگرگریه نمیکرد رغبت خود را بعضویت نهضت

بشوهرخود اعلام وازاو خواست که مقدمات این کار رافراهم کند .

گرایدوف دریکجلسه سری نهضت اینموضوع رااظهارداشت ومارگریت پس ازاینکه سوگندوفاداری نسبت بنهضت وحفظ اسرار آنرا یادکرد رسماً بعضویت آن درآمد ومشغول فعالیت گردید .

ازطرف نهضت مارگریت هم جزویکعده بیست نفری دیگردراختیار گرایدوف قرار گرفت که تحت نظروطبق دستور او بنفع نهضت کار کند ولی بااین وجودهنوزگرایدوف نمی توانست نسبت باوحسن ظن پیدا کندو بهمین علت هنوزمناسبات آنها بوضع اولیه برنگشته وازحدود معمول ومتعارف تجاوز نمی کرد .

☆☆☆

کنسطانتین ازلحظه ایکه بشهر برگشت مثل دیوانگان بود ودیگر نمی توانست در سردرس حاضرشود .

درخیابانها وکوچه‌ها می گشت ودر جستجوی (نادیژگوا) بود . بچند محل مخفی که اعضاء نهضت درآن نقاط بودند واکثراً دورهم جمع میشدند مراجعه کرد و سراغ گرایدوف ویانویچ راگرفت ولی هیچکس ازمحل آنها اطلاعی نداشت همه می گفتند ما گاهگاه آنهارامیبینیم امانمیدانیم کجا هستند .

کنسطانتین دراطراف موضوع ناپدید شدن نادیژگوا تحقیق دقیقی بعمل آورد بالاخره فهمید که نادیژگوا آنشب اسیرافراد مهاجم نشده وهرجاهست گرایدوف ازاواطلاع دارد لذا درصدد بودگرایدوف راپیدا کند .

حقیقت هم همین بود زیرا آنشب گرایدوف ویانویچ باتفاق افسران واعضاء دیگر نهضت که آنجاجمع بودند مهاجمین راتارومارکرده وگرایدوف که ازهمان لحظه فهمیده بود برای چه منظور بآنجا حمله کرده اند خودرا باطاق رسانید ونادیژگوا رابرداشت وازیك راه مخفی آنرا ازقصر بیرون بردو بنقطه امنی رسانید وهم اوبود کنسطانتین را باشمشیر خوداز پای درآورد .

گرایدوف چون میدانستکه باز هم نوکران راسپوتین بسراغ نادیژگوا خواهند آمد چند مرتبه جای اورا تغیر داد وبالاخره درهمان خانه ایکه مارگریت نیزآنجا بوداو را منزل داد .

نادیژگوا برای اوتعریف کرد که کنسطانتین درآن اطاق بودولی نفهمید چه شد تازه آنوقت بود که گرایدوف فهمید مردیکه بضرب شمشیراوازپای درآمد همان کنسطانین بود وهمین موضوع رابه نادیژگوا گفت .

دختر بمحض این که ازجریان مطلع گردید دچار ناراحتی عجیبی شد وصبر وقرار

خودرا ازدست داد . نگرانی شدیدی اورا فراگرفت و بی‌اختیار بگریه افتاد . کم کم این فکردراو تقویت شد که شاید کنسطانتین دراثرجراحات وارده مرده باشد و گریه‌راشروع کرد . شب وروز گریه میکرد ودقیقه‌ای آرام نداشت .

نادیژ گوا بعد ازمرك شوهرش اولین مرتبه بود که گریه میکرد و کنسطانتین تنها کسی بود که بعدازواچکن قلب اوراتصاحب کرده ومحبت ویراجلب نموده بود . دیگر نه میتوانست بخوابد و نه آرام و قرار داشت وهردفعه که گرایدوف را میدید از کنسطانتین می‌پرسید .

یکی ازهمین دفعات گرایدوف باو گفت که کنسطانتین درقصربین کشتگان نبوده و مسلماً باپای خوداز آنجا خارج شده ورفته‌است ولی فعلا موقعیت مناسب نیست و نمی‌تواند اورا ملاقات کند .

این خبراندکی از ناراحتی خیال نادیژ گواکاست امابکلی اوراآرام نکرد و بـازهم اصرار میکرد که گرایدوف از کنسطانتین برای‌اوخبری بیاورد .

چند روزی کنسطانتین برای پیداکردن نادیژ گوا جستجو کرد ولی بالاخره ناامید شد وچون جراحت سرش زیاداورا ناراحت میکرد ناچاربستری شد . سرش باندازه چند سانتیمترشکافته ودراثربی‌توجهی چرك کرده بود .

هرروز که میگذشت چرك سرش بیشتر و درد آن شدیدتر می گردید و این درد و ناراحتی آنقدرزیاد شد که تب شدیدی عارض او گردید وبکلی هوش وحواس خود را از دست داد .

دوستان کنسطانتین برای اینکه اورا معالجه کنند دریك گوشه دور افتاده ودرخانه یکی ازبستگان خویش اورا بستری کردند .

اختفای او باین علت بود که مبادا جراحت وی باعث ایجاد سوء ظن در اولیای کلیسا گرددو اتفاقاًاین فکرهم چندان بیموردنبود وبرناواقصد داشت بهمین‌علت اورامتهم کرده تحت تعقیب قرار دهد زیر یقین داشت که کنسطانتین بازهم ازمحل اختفای‌نادیژ گواطلاع دارد وبا زجروشکنجه اومیتواند نشانی نادیژ گواراازوبگیرد . برناوا دستورداده بود که کنسطانتین را تعقیب کنند بهمین علت دوستانش نتوانستند اوراجائی‌مخفی کنند که کسی‌از وجود اومطلع نگردد .

نوکران برناوا که همه‌جا مثل سایه دنبال‌اوبودند اطلاع دادند که کنسطانتین بیمار شده‌وبستری گردیده است‌لذا برناو دستورداد کـه فعلا تابهبودی کامل مزاحم او نشوند و کوچکترین رفت‌وآمد نزد اورا تحت نظر بگیرند .

چیزیکه‌دراین‌مدت برای برناوا مسلم‌شده بود این بود که علاوه بررابطه معمولی

یك‌چیز دیگر نیز آنها رابهم مربوطمیکند و آن‌غیر ازعشق چیز دیگر نمیتواند باشدروی این فکر یقین پیدا کرده‌دیریا زوداگر کنسطانتین‌نتواند نزدنادیژ گوابرود دخترك‌بسراغ اوخواهدآمد.

حال کنسطانتین روز بروز بدترمیشد وتبش‌شدت مییافت . در یك اتاق تنها بدون پرستار ازصبح تاشب و ازشب تاصبح ناله‌میکرد و کسی‌نبود از او مراقبت کند . ازشدت درد وتب میسوخت ومینالیدو کم کم هوش وحواس خود راهم‌ازدست‌داد بطوریکه دیگر هیچکس‌را نمیشناخت .

بعداز تعطیل کلاسهادرکلیسا دوستانش ببالین او میآمدند ویکی بسراغ دوا میرفت ودیگری برای‌اوغذا تهیه‌میکرد .

تنها همین چند ساعت بود که کنسطانتین تنها نبود وبقیه‌شبانه روزرا باآن‌حال نزار درتنهائی کامل‌بسر میبرد.چیزی که بنظردوستانش عجیب‌جلوه میکرد این‌بود که کنسطانتین درآن وضع‌وخیم هیچکس را ازشدت تب‌و درد نمیشناخت مرتباً نام (نادیژ گوا) را بلب میآورد وهردفعه که ناله میکرداو را صدا میکرد وچنانکه درعالم خیال وتصور اورا کنار خود میدید گاهگاه با او حرف میزد ودست‌خود را دراز میکرد که بدن نادیژگو یا دست اورالمس کند .

دوستانش جریان راباطلاع نهضت‌رسانیدند وچون‌پول‌کافی‌برای معالجه او دردست نبود ازنهضت استمداد نمودند و از طرفی چون کنسطانتین هم یکی از افراد تحت‌نظر گرایدوف بود باو دستورداده شد که ازکنسطانتین عیادت کرده و وسیله معالجه اورا فراهم کند .

اینجا بود که گرایدوف از جریان ماوقع مطلع شد واز او عیادت کرده و چون حال‌او را تا آن حد وخیم دید ترسید که مبادا تلف شود لذا موضوع را باطلاع نادیژ گوا رسانید ودرهمان موقع پزشکی بربالین او حاضر کرد و معالجه را شروع نمود .

وضع او خیلی‌وخیم‌بنظر میرسدووقتی پزشك جراحت سر اورا معاینه‌کرد ازاینکه خیلی دیر بمعالجه اقدام شده‌اظهار تأسف کردواطرافیانش را سرزنش نمود که چراجوانی را دراثر بی‌اعتنائی تاآستانه مرك سوق داده‌اند . ابتداگرایدف میخواست پس‌از بهبودی کنسطانتین موضوع را باطلاع نادیژگوا برساند اما ترسید که مبادا او بمیرد.لذ دومین روزی که کنسطانتین تحت معالجه قرارگرفته و اندکی تبش تخفیف یافته بود بنادیژ گوا گفت .

نادیژ گوا ازشنیدن‌این‌خبرچنان‌متوحش‌ونگران‌شد که نزدیك بود غش کند .رنگش

پرید ولبانش ازترس وناراحتی میلرزید دیدگانش بی‌حرکت مانده و نگاهش روی‌چهره گرایدوف خشك‌شد .

بی‌اختیار اشك ازچشمانش جدا شده وروی چهره رنك پریده‌اش میریخت . چند لحظه بهمین حال ماند و بالاخره باصدائی که از فرط غصه‌وتأثر میلرزید گفت :

ـ من شما را ازاینکه اورا ازیاد برده‌اید سرزنش میکنم و اگر بمیرد شما را نمی‌بخشم .

بعد درحالیکه می گفت :

اومیمیرد.اومیمیرددستهارا روی‌صورت گذاشت‌وروی‌خودرا بطرف‌دیوار برگردانیده هق‌وهق‌شروع بگریستن کرد .

گرایدوف بی‌اندازه‌دلش بحال او سوخت‌و در عین حال فکر دیگری هم برای‌او پیدا شد وآن این بود که‌وجود نادیژگوا برای‌آنهاقیمت‌داشت وچیزی که بیشتر سبب‌شد اوخود را دراختیار نهضت بگذاردعشق کنسطانتین بودوحالا اگر او بمیرد دیگر نگهداشتن نادیژگوا کارمشکلی است‌لذا گرایدوف نزدیکتر رفت ودرحالیکه بادست گیسوان نرم اورا نوازش میداو بالحن پدرانه‌ای اورا تقویت داده داده گفت :

ـ مطمئن باش که او نمیمیرد و من تمام سعی خود را برای بهبود او بکار می‌بندم.

این دلداری درنادیژگوا چندان بی‌تأثیر نبود زیرا درطول این‌مدت‌فهمیده بود که گرایدوف بدون فکر بکسی وعده نمیدهد معهذا گفت :

ـ مرانزداو ببرید من میخواهم اورا ببینم . او برای خاطر من باینروز افتاد و اگر بمیرد من گناهکاز هستم .

گرایدوف میدانست که این‌کارخیلی خطرناکی است . او یقین داشت که نوکران برناوا وراسپوتین درتعقیب آنهاهستند وممکن نیست کنسطانتین را نیزتحت نظر نداشته باشند لذا سعی کرد شاید نادیژگوا راقانع کند که ازاین خیال منصرف شود ولی دخترك دیوانه‌عشق بود بی اختیار گریه میکرد ودرحالیکه دستهای گرایدوف را دردست گرفته بود میبوسید ازاو خواهش میکرد که‌اورانزد کنسطانتین ببرد بالاخره گریدوف نتوانست اوراآرام کند و تسلیم شده قول‌داد که‌وقتی هوا تاریك‌شد وسیله ملاقات آنها را فراهم کندمشروط براینکه بیشترازچند دقیقه نزداونماند .

گرایدوف درنظرداشت که نادیژگوارا باچند نفر مرد مسلح نزد کنسطانتین بفرستد وخودش نیز باچند نفردیگر ازعقب‌سر آنها برودومراقب اطراف باشدمعهذادلش قرار نمیگرفت ومیترسید که‌مبادادخترك راازاو بربایند وببرند .

دیگر نادیژ گوا ازخوشحالی در پوست‌خود نمیگنجید وهر لحظه منتظر فرارسیدن شب بود .

دراطاق راه‌میرفت و ازپنجره بخارج مینگریست ومترصد بود که هوا تاریك شود که هرچه‌زودتر کنسطانتین را ملاقات نماید .

آنروزحال کنسطانتین اندکی بهتر بود . تبش‌صبح آنروز قطع گردیده‌ولی بعداز ظهر گرم‌تراز حدطبیعی بود .

پزشك میگفت این مختصر تب هم درظرف یکـی دو روز دیگر بکلی بریده مـی گردد.

زخم سرش‌تا اندازه‌ای بهبود یافته وچرك خشك شده بود . فقط همان چندسانتیمتر شکاف باقی بود که پزشك بخیه‌زده‌و انتظارداشت‌جوش بخورد اولین‌لحظه‌ایکه کنسطانتین توانست‌چشم‌خودرا گشوده‌و باهوشیاری باطراف نگاه کندواطرافیان‌خودرا بشناسدازدوستان خویش‌حال نادیژ گوراپرسیدولی آنهاازاواطلاعی نداشتندولی برای‌دلداری وتسکین‌او گفتند حالش‌خوب‌است‌ودرجای امنی نزد گرایدوف میباشد .

این‌حرف را برسبیل تسلی خاطر کنسطانطین زده بودند ولی‌اتفاقاً راست بودزیرا نزدیك غروب آفتاب که گرایدوف برای سرکشی آمد همین موضوع را تکرار کرد وآهسته زیر گوشش گفت :

ـ امشب او اینجا میآیـد بدوستانت بگو اینجا باشند کـه مبادا زدو خوردی بشود .

این‌مژده‌چنان در کنسطانطین اثرمطلوب بخشید که باوجود آنهمه‌ضعف وناتوانی میخواست ازجا برخیزد ولی گرایدوف نگذاشت . اوهم دیگر نمیتوانست آرام‌بگیرد و هرلحظه گردن خودرا دراز میکرد که ببیند کی‌شب میشود .

بالاخره غروب آفتاب گذشت وساعت دیدار دودلداده نزدیك شد . کنسطانطین بزحمت توانست‌دربستر بنشیند . باندهای سرخودرا مرتب کردولباس‌تمیزی بتن‌او کردند وآماده منتظر نادیژ گوانشست .

نادیژ گوا هم بهترین‌لباسهای خودرا پوشید و بمحض اینکه گرایدوف آمدهردونفر ازخانه خارج شده بمحلیکه کنسطانطین آنجا بستری بردحرکت کردند .

گرایدوف نادیژ گوا را بایك‌کالسکه جداگانه درمعیت چهار نفر ازدوستان خود فرستاد وخودش نیز بایك کالسکه دیگر باچهار نفراز افراد نهضت بتعقیب آنها پیش آمدند ودرخیابانهای اصلی‌شهر فاصله دوکالسکه بیشتر ازپانصد متر بود .

این‌واقعه خونین درست درشبی اتفاق افتاد که صبح آنروز مهلت برناوا خاتمه

یافته بود وراسپوتین باحال عصبانی اورا مورد شماتت قرار داده وتاکید کرده بود که هرچه زودتر باید اورا یافته ونزدوی بفرستد .

آنروز برناوا خیلی کسل و ناراحت بود واز اینکه میدید نتوانسته نادیژگوارا پیدا کند اندك اندك احساس ناامیدی میکرد ودرصدد یافتن راه چاره دیگری بود ولی نمیدانست که عشق نادیژگوارا باپای خود بطرف پرتگاه میآورد .

آنشب برناوا تصمیم داشت شخصاً از بعضی نقاط شهر که مورد سوءظن او بود بازدید کند شاید نشانه‌ای ازاو بیابد ولی قبل از اینکه تصمیم خودرا بمرحله عمل درآورد یکی از نوکرانش باعجله نزداو آمده درحالیکه ازفرط خستگی نفس نفس میزد گفت :

- پدر مقدس یکزن جوان که روسری قهوه‌ای رنگی روی سرخود افکنده بود از یك کالسکه پیاده شد وبآنخانه رفت چهار نفرمرد همراه او بودند که دو نفر آنها در آستانه در ایستاده ودو نفر دیگر با اووارد خانه شدند .

برناوا بمحض اینکه این خبرراشنید مثل اسپندی که برسر آتش بریزند ازجای جست وازشتاب وعجله‌ای که داشت نفهمید چطور خودرا آماده کند . باشتابی هر چه تمامتر دستوراتی صادر کرد وبالاخره پنج شش نفرازنوکران خودرا که ازهمان روزهای اول برای همین کار مسلح وآماده کرده بود برداشت وسوار دو کالسکه کرده بطرف مقصد حرکت کردند .

خود برناوا ازعقب سر آنها باچند دقیقه فاصله رفت وچون سفارش های لازم را بآنها کرده بود یقین داشت که آنها قبل ازرسیدن اوازعهده کار برمیآیند تصور نمیکرد که ایندفعه نادیژگوا بتواند ازچنك او بگریزد باتجربیاتی که ازدفعه قبل داشت بنوکران خود دستور داده بود که درصورت مواجهه بازدوخورد یکعده آنهاراسرگرم کرده وعدهٔ دیگر دخترك را بربایند وآنقدر اینکار را ادامه دهند که بتوانند نادیژگوارا تافاصله دوری ازآنجا دورکنند .

کنسطانطین با بی‌تابی انتظار نادیژگوا را داشت که ناگهان درباز شدواو در آستانه در ظاهر گردید .

دخترك همانجا ایستادو بانگاهی که یکدنیا شوق وعشق ازآن میبارید وبادیدگانی که اشك شوق واشك اندوه درآن میغلطید بکنسطانطین مینگریست . تاآنجا باشتاب و تعجیلی هرچه تمامتر آمده بود اما آنجا دیگر قدرت پیش رفتن نداشت همانجا درآستانه درمیخکوب شده ودلش میخواست ساعتها همانطور باو نگاه کند .

کنسطانطین هم بمحض دیدن او ابتدا پریده رنك شدولی بعد چهره‌اش گلگون گردید وتابناگوشش ازذوق وشوخ سرخ گردید .

اشك امید و آرزو ، اشك عشق ومحبت ازدیدگانش جدا میگردیدو برچهره رنك پریده‌اش میغلطید .

چندلحظه هردو ساکت و آرام باهمان وضع بهم نگاه میکردند ولی بالاخره کنسطانتین دستهای خودرا بسوی اودراز کرد و آغوش گرم خودرا برای دعوت او باز کرد.

نادیژگوا ناگهان چنان قدرت وقوتی درخود حس کرد که در او سابقه نداشت با چندقدم بلندطول اطاق را پیمودوخودرا بتخت خواب اورسانید و خویشتن رادر آغوش محبوبش افکند .

درحالیکه سر خودرا روی سینه تب‌دار کنسطانطین گذاشته بود صدای ضربان قلب اورا میشنید واین صدای لذت بخش اورا مست میکرد . دستهای گرم جوان گیسوان نرم ودلپذیر نادیژگوا را نوازش میداد و بیشتر سرش را بسینه خویش میفشرد باز هم هیچکدام قدرت حرف زدن نداشتند . گفتگوی عشق ، راز و نیاز عاشقانه بانگاه بهتراز وسائل دیگر انجام میگیرد .

آنها گاهی بچشمان هم مینگریستند وگاهی یکی از آنها سردیگری را بسینه متلذذ میگذاشت .

درآن موقع هردوفکرواحدی داشتند ، هردوفکرمیکردند که ای کاش این دربدریها وبدبختی‌های مداوم خاتمه مییافت ومیتوانستند دریك گوشه آرام ودور افتاده درکنارهم باسعادت زندگی کنند . این تنها آرزوی آنها بود .

بالاخره کنسطانطین دستهای نادیژگوارا دردستهای گرم خود گرفت وانگشتان اورا بلب نزدیك کرد .

هنوز این بوسه شیرین ومست کننده تمام نشده بود که ناگهان صدای فریاد وناله از بیرون اطاق شنیده شدو باز کنسطانطین فهمید که زدوخورد درگرفته است .

گرایدوف آنطرف خیابان باچهار نفر همراهان خودایستاده ومراقب اطراف بود. درتاریکی شب کسی اورا نمیدید ولی او بخوبی درخانه رامیدید واطراف رانیز از نظردور نمیداشت درآن خیابان رفت وآمد نسبتاً زیادنبود ولی چون انتهای آن بابتدای جاده خارج شهر مربوط میشد آمد ورفت کالسکه‌ها زیادبود لذاوقتی دوکالسکه ازدور پیداشدچندان نگران نگردیدواهمیتی نداد کالسکه ها بترتیب بدرخانه رسیده ویکی اینطرف ودیگری آن‌طرف خانه ایستاده وبلادرنك شش نفر ازآن پیاده شده بسمت درخانه دویدند اینجابود که گرایدوف متوجه قضیه شد وبدون کوچکترین معطلی اشاره‌ای بهمراهان خود کرده دنبال آنها دوید .

دونفری که مقابل درخانه ایستاده بودند نتوانستندجلوی آنهارا بگیرند لذاعقب نشینی

کرده وخواستند دررا بروی آنها ببندند ولی ممکن نشد و باین ترتیب زدوخورددرصحن حیاط شروع شد .

آنجا دو نفر دیگر که در تاریکی ایستاده بودند برفقای خود پیوسته و بامشت ولگد بدفاع وحمله پرداختند .

خوشبختانه ایندفعه چون در شهر بودند بااسلحه حمله نکردند ومدافعین نیز ازمردی دوردیدند که درمقابل آنها دست باسلحه ببرند تنها حربه آنها مشت ولگد بود .

درحین زدوخورد دو نفر از آنها بطرف اطاق دویدند وچون تنها دریك اطاق چراغ روشن بود زیادمعطل نشدند وخودرا بداخل اطاق افکندند ودرست موقعیکه نادیژگوا و کنسطانطین در آغوش هم بودند یکی از آنها جلورفت دهان نادیژگوا را گرفت و بایك حرکت سریع اورا زیر بغل گرفت که خارج شود .

نادیژگوا ابداً انتظار چنین واقعه‌ای را نداشت فکرمیکرد که هیچکس مزاحم او نشده وساعت‌ها بامحبوب خویش صحبت میکند و بمحض اینکه خودرا درمقابل چند مرد بیگانه مشاهده کرد ابتدا متحیر ماند و بعد خواست فریاد بکشد اما فرصت نیافت زیرا درست درهمین موقع دهانش رابادست گرفته واوراهمراه بردند .

نادیژگوا زیر بازوی نیرومند مردنقابدار دست وپامیزد ، یکمرتبه بازانوبه پشت اومیکوفت ودفعه دیگر باچنك و ناخن ازخود دفاع میکرد ولی تمام این مجاهدتها بیفایده بود زیرا مردیکه اورا زیر بغل گرفته بود خیلی نیرومند بودوبااین ضربات ازجا در نمیرفت وخیلی زود اورا آرام کرده ازاطاق بیرون برد .

نادیژگوا درخارج از اطاق نیز بلوائی مشاهده کردوچهار نفرهمراهان خودرا دید که بایکعده بیگانه درحال زدوخورد هستند آنها نیزوقتی نادیژگوارا دیدند بطرف او حمله کردند ولی راهشان را گرفته وتمام نوکران برناوا یکجا بین آنها و نادیژگوا که هنوز زیر بغل آن مرد بودقرار گرفتند . درهمین موقع بود که گرایدوف و همراهانش رسیدند .

پنج نفر یکمرتبه حمله کرده و باشمشیرهای لخت بآنها ضربات شدیدی وارد آوردند همان حمله اول صف آنهارا شکافت و گرایدوف توانست خود رابنادیژگوا برساند مردی که نادیژگوا رازیر بغل گرفته بود وقتی خودرا باگرایدوف روبرودید دخترك را بزمین گذاشت وشمشیر خویش را کشید .

زدوخورد شدیدی بین آنها درگرفت و برای اینکه نادیژگوا نتواند فرار کند او را پشت سر خود قرارداده ودرهمانحال باگرایدوف زدوخورد میکرد . چندحمله پشت سر هم ازطرف گرایدوف میشد واوبا تیغه شمشیر خویش دفاع کرده اوراعقب میزد آنگاه

او بگرایدوف حمله میکرد و بهمین طریق هیچکدام نمیتوانستند بردیگری پیروز شوند. درهر گوشه آن منزل صحنه‌هائی ازاین قبیل برپا بود وهردوطرف بیرحمانه یکدیگر را می‌زدند وتنها آندو نفر بودند که باشمشیر حمله ودفاع میکردند .

شب تاریکی بود ودر آن حیاط مشجر فقط یك چراغ روشن بود. در روشنائی ضعیف آن هر کس حریف خودرا مییافت ، میزد ولی درهمین موقع ناگهان آن چراغ هم افتادو شکست وهمه‌جا درتاریکی غلیظی فرورفت .

چراغ اطاق کنسطانطین نیز قبلا خاموش شده بود .

گرایدوف که وضع را چنان دید ازموقعیت استفاده کرده وخودرا عقب کشیدو بلادرنك ازپشت یکدرخت کهن که در کنار محل زدوخورد آنها قرارداشت خودرا به پشت سرحریف رسانید .

گرایدوف میخواست نادیژگوا رابدون اینکه کسی ملتفت شود همراه ببردولی باکمال تعجب مشاهده کرد که دخترك آنجانیست .

گرایدوف تاقبل ازخاموش شدن چراغ نادیژگوا را آنجا میدید وعمداً چشم از او برنمیداشت ولی حالا نبود .

کجا رفته ؟

چه‌شده ؟

کسی اورا برده است ؟ .

درهمین لحظه بود که آن مرد نقاش پوش هم بهمین منظور وبقصد بردن نادیژگوا خودرا بآنجا رسانید واورا نیافت .

یکمرتبه‌دیگر گرایدوف با اوبزدوخورد پرداخت واین بار چون ازمفقود شدن نادیژگوا عصبانی بنظرمیرسید حمله‌سختی کرد وشمشیر خودرا باتمام قوا برشانه او فرود آورد .

مردنقاب پوش ناله‌ای کرد وافتاد وگرایدوف که راه را بازدید ازخانه بیرون رفت . تقریباًزدوخورد بین دودسته خاتمه‌یافته بودزیرا چنددقیقه قبل از اینکه گرایدوف متوجه مفقود شدن نادیژگوا بشود نوکران برناوا دیدند که یك جوان متوسط القامه درتاریکی ازدرخانه خارج‌شدو پشت‌سراونیز نادیژگوابیرون رفت .

وقتی نوکران برناوا این‌منظره‌را دیدند دست اززدوخورد برداشته‌وبتعقیب آنها پرداختند .

خروج آنها پشت سر نادیژگوا درست‌موقعی بود که گرایدوف نیزمتوجه جریان

امر شده وچون نمیدانست چه کسی اورادزدیده‌است بانگرانی ازخانه بیرون‌جست .

درخیابان تاریك بفاصله های نامعین چند کالسکه ایستاده بود این کالسکه‌ها متعلق بهمراهان کرایدوف ونوکران برناوا بود همه‌میدویدند هردسته بطرف یکی ازکالسکه‌ها ولی‌هنوز سوار نشده بودند که‌دیدند یکی‌ازکالسکه‌ها بسرعت براه افتاد ورفت .

کالسکه‌های‌دیگر نیز بتعقیب پرداختند تنها یك‌کالسکه بود کـه‌خیلی آهسته پیش میرفت ووقتی بسر چهار راه رسید راه‌خویش‌راعوض کرده بطـرف جنوب‌پیچید در این کالسکه برناوا بایکی از دوستان محرم خود نشسته وخیلی متفکرونگران بنظر میرسید مدتی‌هردونفر ساکت بودندوبالاخره رفیق برناوا گفت :

ـ پدر مقدس نگران‌نباشید ممکن است یکی‌ازدوستان‌خودمان اورابرده باشدودر غیر اینصورت یقین داشته باشید که‌همین امشب آنها رامیگیـرند من دلم روشن است وخیلی امیدوارم .

☆☆☆

مادام‌کامینسکی همـانروز که (پل) رادید نگـرانـی عمیقی دل‌وروحش رافـرا گرفت وبدون اینکه خودش علت آنرابداند وقایع خیلی بدی راپیش بینی‌میکرد وابداً خوشش نمیآمد که‌باز ملکه باپل تجدید آشنائی‌ورابطه نمایند .

ملکه‌ازلحظه‌ای که‌پل رادید حالت عجیبی پیدا کرده‌بود وخودش بخوبی‌حدس‌میزد که این‌تغییرحالت را بازپل دراو بوجود آورده‌است .

اوحـالاموقعیت دیگری داشت ونمیتوانست مثل ایام‌دختری باپل‌مخفیانه ملاقات کند ولی‌باوجود این‌هرچه سعی کرد نتوانست دل‌وروح آشفته‌خویش را آرامش بخشد چهره مردانه وعضلانی پل را پیش چشم مجسم وبی‌اختیار روحش بجانب‌او کشیده‌میشد.

عصرهمانروز قبل ازفرا رسیدن ساعت مقرر ملکه مادام کامینسکی رانزد خویش دریك اطاق خلوت ودور افتاده احضار کرد وبااودر این‌مورد مشاوره‌ای بعمل آورد . میخواست بداند آیا ندیمه‌وفادارش هم این تجدید رابطه راتأیید می کندیانه ولی‌مادام کامینسکی بدون‌ترس گفت (نه.. علیاحضرت میدانند که‌سخن‌چینان خیلی مراقب اعمال ورفتارتان هستند ومنتظرند بهانه‌ای‌برای نمامی‌وفتنه انگیزی بدست آورند .

من‌معتقدم که علیا حضرت این جوان را فراموش کنند .)

ملکه که‌انتظار نداشت ندیمه‌اش حرفی بر خلاف میل‌او بزند ابروان‌خودرادرهم کشیدودیگر دراین مورد حرفی نزد فقط یکساعت قبل‌ازموعد بازاورا احضار کردوپس ازاینکه چنددقیقه‌ای راجع به‌پل بااوصحبت کرد اجازه‌داد که‌درمحل موعوداوراملاقات کند .

درطی آنروز اینمرتبه شایددهمین مرتبه بود کاملکه مادام کامینسکی را احضار میکرد وهردفعه ببهانهٔ راجع بمعشوق سابق‌خویش با اوصحبت میکرد .

درقیافه‌مادام کامینسکی علائم نارضایتی خوانده می‌شد وملکه که باخلایق‌وروحیه ندیمه‌مخصوص ودوست ایام‌طفولیت خویش آشنابودومیفهمید لذا اصرارمیکرد و با لحنی التماس آمیز از او می‌خواست که‌حتما پل‌راملاقات کرده و برای دفعه آینده وملاقات باوی درمحل امنی‌قرارمناسب بگذارد .

هرچه‌ساعت موعود نزدیکتر میشد آتش‌شوق‌دردرون‌ملکه افروخته‌تر می گردید ودرمدتی که مادام‌کامینسکی ازقصرخارج شده بود که باپل‌ملاقات کندبانا راحتی تمام‌دراطاق دفترمخصوص خویش باخودحرف‌میزد وراه‌می‌رفت .هیچیك‌از کسانی‌را که‌قبلا بآنها وقت ملاقات داده‌بود نپذیرفت وحتی ندیمه‌های‌خود رانیزراه نداد . اصولا حوصله‌هیچ کاری‌را نداشت ودلش میخواست تنهاباشد .

مادام‌کامینسکی ازدور پل‌رادید که‌زیرمجسمه‌قدم میزند و بابی‌تابی منتظراست.پل وقتی ازدورمادام‌کامینسکی را دیدچندقدم بسرعت پیش‌آمد و بعدمات ومبهوت ایستادو اولین‌جمله‌ایکه ازدهان‌او بگوش مادام‌کامینسکی رسید این بود .

«پس‌الکسی کو ؟» .

مادام‌کامینسکی‌انگشت‌خودرا بعلامت‌سکوت‌روی‌لب گذاشت‌و پس‌ازسلام‌واحوالپرسی مختصری باوفهمانید که‌حالا الکسی آن‌دخترشنگول وآن‌پرنسس‌سابق‌نیست که‌بتواند دزدانه ازقصرخارج شده واورا درخیابان ودرملاء عام ملاقات کند وضمناً اضافه کرد که ابداً نباید چنین انتظاری ازعلیاحضرت ملکه‌داشت چون‌تمام اوقات شبانه روز اوصرف امور مملکتی میشود واعیان کشورپس ازچنده‌ماه‌دوندگی فقط‌چنددقیقه میتوانند او را ملاقات کرده وراجع بکارهای کشورصحبت کنند .

هردونفر اززیرمجسمه درکنار هم‌شروع بقدم‌زدن کرده ویکی‌ازخیابانهای غربی را پیش‌گرفته رفتند .

گاهگاه مادام کامینسکی برمیگشت و بدقت بصورت‌پل مینگریست مثل‌این بود که میخواست درنگاه ودرچشمان آبی‌رنك او گذشته‌ای ازدست‌رفته‌را باز بیابد .

پل‌حالا تنهابود . رفیقش هانس کجاست ؟ این‌سئوالی بود که‌مادام کامینسکی چند مرتبه می‌خواست ازاو بکند ولی‌جرأت نمیکرد . خجالت میکشید پل خاطرات گذشته‌را در اوزنده می کرد .

ایام وشبهای‌خوشی راکه‌چهارنفری باهم گذرانیده بودند بیادوی‌می آورددرختان پرشکوه گیلاس که‌درزیر آن باهانس قدم میزد واو عاشقانه بازوان او رابهم میفشردد

سینه‌اش راروی سینه خود قرار میداد در نظرش مجسم میشدند . حالا پل تنها بود .

پس هانس کجاست ؟ فاصله نگاههائیکه بچشمان پل میکرد هر دفعه کوتاهتر می‌شد و بالاخره مثل این بود که نمیخواهد چشم ازچشم او بردارد وچون این نگاهها قابل دوام نبود وممکن بود درپل ایجاد سوء تفاهم کند سرخود را پائین افکند و موقعی که کنار باغچه وسیع کلیسائی روی نیمکت سنگی زیر سایه درختان نشستند پرسید :

پس هانس کجاست ؟ این سئوال پل‌را منقلب کرد . مادام کامننسکی علت آن را نفهمید ولی دید که اشك در چشمان پل جمع شد و رنگش پرید و بالاخره این تصور برای او پیدا شد که شایدهانس مرده است .

یکمرتبه دیگر برای اینکه بپل جرأت و جسارت حرف زدن بدهد همان سئوال‌را تکرار کرد و ایندفعه پل گفت :

ـ هانس دوست ایام طفولیت وعزیزترین کسان من بودولی افسوس که کمونیست از آب درآمد. حیف از آنهمه تحصیل و آنهمه زحمت که او کشیداورا باتهام کمونیستی محاکمه وزندانی کرده‌اند .

بیشتر ازچهار سال است که‌ازاوهیچ خبری ندارم زیرا اجازه‌ملاقات‌هم بااو نمیدهند واصلا کسی نمیداند او کجاست وچه بسرش آمده .

تجدید این‌خاطره تلخ چندلحظه‌ای هردونفر را متأثر کرد وبالاخره پل سکوت را باسئوالهای خود درباره معشوقش شکست .

مادام کامینسکی مدتی برای پل‌صحبت کرد وازمحدودیتهای زیادی که برای‌ملاقات باملکه موجود است سخن‌راند وچون خوب زمینه رامساعد دیدوپل‌را آماده کرد باووعده داد که‌یکمرتبه .. فقط یکمرتبه وسیله ملاقات‌اورا باملکه فراهم‌می کند وشرط آن اینست که‌اولا خیلی مراقب خود واطراف خودباشد ثانیاً دیگرتوقع تجدید ملاقات را نداشته باشد .

انجام شرط اول برای‌پل‌چندان مشکل نبود ولی شرط دوم سخت بود زیرا او بعد ازدوازده سال ناکامی‌ورنج ، بعدازیك‌عمر دوازده‌ساله جستجوحالادریك گوشه‌دورافتاده دنیا محبوب خودرا یافته وچطورمی‌توانست ازاودل‌بر کنده و برود .

مادام‌کامینسکی مانند دلاله‌های زبردست‌خیلی‌دل خویش‌راخوب‌بازی‌می کرد واین تنهامیل خودش بود که‌نمیخواست آشنائی ملکه‌باپل ادامه پیدا کند و فراهم کردن‌وسیله ملاقات رابگرفتن قول‌انجام آن‌دوشرط موکول کردوتاازپل قول نگرفت‌قول نداد.

پل بیچاره عاشق‌چند دقیقه مات‌ومبهوت ماند وفکر کرد نمیتوانست تصمیم بگیرد دلش‌اجازه‌چنین قولی‌را باو نمیداد ولی‌درعین حال‌چاره‌دیگری هم‌جز این‌نداشت ناچار

قبول کرد و بالحن تأثرانگیزی گفت: چاره ای ندارم جز اینکه بعد ازملاقات باالکسی از روسیه بروم زیرا میدانم که اگر اینجا بمانم رنج می کشم و از غصه میمیرم .

گفتگوی آنها بیشتر ازدوساعت بطول انجامید وموقعی که مادام کامینسکی ازجا برخاست که خدا حافظی کند هوا اندك اندك تاریك می شد وشب فرامی رسید .

پل مانند حیوان درنده ای که مطیع معلم رام کننده خود باشد ازمادام کامینسکی تبعیت کرد وازجا برخاست . یکدنیا ناامیدی ویأس درد یدگان آبی رنگش که گذشت زمان و رنج های بی پایان غبار افسردگی روی آن پاشیده بودخوانده میشد .

این ملاقات برای پل نشان دادن جام آب گورائی بود بیك بیمار استسقائی. برای اینکه مادام کامینسکی اشکهای چشم اورا نبیند سرخودرا پائین افکند وتا موقعی که دست زن جوان برای خداحافظی بسمت اودراز شد سرخود را بلند نکرد .

تاریخ ملاقات فردای آن روز ساعت ۸ شب زیرهمان مجسمه تعیین گردید وبهمین امید هردو نفر ازهم جدا شده وهریك بسمتی رفتند . مادام کامینسکی در راه پیش خود نقشه میکشید ومیگفت :

ـ من میدانم این جوان عاشق دل داده عاقبت باعث رسوائی الکسی میشود نباید بگذارم اواینجا بماند .

فردا شب هم نمیگذارم آنها تنها بمانند که باهم قول وقرارجدیدی بگذارند . ملکه متوجه خطر نیست وخیلی زود فریب می خورد .

درطول مدت این چندساعت ملکه با بی صبری تمام دراطاق دفترخود قدم میزدوهر صدای پائی که میشنید بسمت درمیدوید وتصورمی کرد که مادام کامینسکی آمده است هر چندلحظه یکبار زنك می زد ومستخدم آلمانی ومحرم خودرامیخواست ومیپرسید : مادام کامینسکی هنوز نیامده است ؟ وجواب همیشه نه بود . دقایق وساعات باکندی سپری میشد وهردقیقه ئی که میگذشت بنظر ملکه عمری بود که سپری می شدولی بالاخره این انتظار را هم مثل همه انتظارها پایانی بودومادام کامینسکی آمد .

درآنوقت شب استثنائاً ندیمه ها مرخص شده وراهروی خوابگاه ودفترمخصوص ملکه خلوت بود بهمین علت ملکه صدای پای مادام کامینسکی را از ابتدای راهرو شنید و شناخت وازلای دروقتی اورادید باعجله بسمت اودوید درچهر اش هزارها سئوال وانواع آرزوها نقش بسته بودودردیدگان ناراحتش یکدنیا شوق وذوق موج میزد .خیلی سئوال داشت که میخواست همه رایکجا بپرسدولی درآن لحظه مثل این بود که اصلاز بانش یارای حرف زدن نداردو تنها کاری که کرد این بود که زیر بازوی ندیمه خودرا گرفت و بامهربانی تمام اورا باطاق دفترهدایت کردیکدقیقه بعد که ملکه آلکساندراو مادام کامینسکی روبروی

هم نشسته و بصحبت پرداختند هر دو نفر خاطره شب اول بالماسکه رم را در ذهن زنده دیدند و بیاد آوردند که آنشب هم پس از بازگشت بقصر همینطور روبروی هم نشسته و صحبت کردند منتها در آن تاریخ آنها دو دوست بودند ولی حالا یکی ملکه و دیگری ندیمه بود .

ملکه با شوق زیاد پشت سر هم از اوسوآل میکرد اما جوابهائیکه می‌شنید همه یأس‌آور بود .

مادام کامینسکی عمداً طوری جواب میداد که آتش عشق را در درون ملکه خاموش کند و از علاقه او نسبت بپل بکاهد .

مثلا در جواب ملکه که پرسید آیا نظر او نسبت بمن مثل همان ایام است یا نه؟ گفت نه ... همانطوری که زیبائی و طراوت خود را از دست داده گرمی محبت وی نسبت بشما بسردی گرائیده ومن فکر میکنم اگرهم حرفی بزند که دال بر شدت عشق او باشد تظاهر است .

این حرفها که با کمال مهارت گفته میشد خیلی ملکه را نسبت بپل بیچاره که جز عشق‌هدفی نداشت و واقعاً الکساندرا را درست میداشت سرد کرد .

یك پرده غم چهره بشاش و متبسم ملکه را زیر خود گرفت و دلش چنان از روی یأس و ناامیدی به‌طپش‌واداشت که فکر میکرد از بسیاری رنج‌از کار کردن میایستد و خاموش میشود .

دست خود را روی قلب خود گذاشت و بدون خداحافظی با مادام‌کامینسکی باطاق خواب خود رفته روی تخت افتاده و گریه را سرداد .

ملکه درآن‌حال که گریه میکرد پیش خود میگفت«ایکاش‌اورانمیدیدم‌چقدرطبیعت ظالم است . اگر او نسبت بمن محبتی‌ندارد چرا سر راه من‌قرار گرفت که باز مرادیوانه کند . ای‌کاش بمیرم و بیشتر از این رنج نکشم من طاقت بی مهری او را ندارم .

آنشب خواب بدیدگان ملکه راه نیافت ، تا سپیده صبح قدم میزد وفکر میکرد. یکبار تصمیم میگرفت که پل را ملاقات نکند و آنقدر باو بی‌اعتناء باشد که بکلی فراموشش کند ولی بار دیگر تغییرعقیده ورأی میداد و دلش میخواست همان نیمه‌شب او را بیابد و بسینه خود بفشارد .

چیزی که باعث هیجان ملکه میشد بی‌عشقی بود نه عشق .

ملکه بودن کار سهلی نیست وهر زنی نمی‌تواند محدودیتها و تکالیف سخت آنرا تحمل کند .

زندگی کردن الکساندرا روی برنامه بود روی برنامه بیدار میشد روی برنامه ملاقات میکرد و روی برنامه غذا میخورد .

این چه زندگی است که انسان اختیار نداشته باشد یکقدم بمیل و اراده خویش بردارد .

کمتر ملکه‌ها یافت میشوند که شوهران خود را دوست داشته باشند .

چون هیچگاه اتفاق نمیافتد که ولیعهد با دختری مطابق میل خویش روی عشق و علاقه ازدواج کند .

دوازده سال بود که الکساندارا در قفس زندگی میکرد و حتی لبخند را روی تکلیف و وظیفه و برنامه زده بود .

از بی‌عشقی نزدیك بود دیوانه شود ووقتی پل رادید یکباره خاطرات ایام جوانی در درونش بیدار شد و دلش را بسوی پل کشید وآن هیجان را ایجاد کرد .

تمام آنشب را بفکر و خیال سپری کرد و بالاخره صبح فرا رسید .

روز بعد را نیز بناراحتی گذرانید .

از ظهر بآنطرف ملکه حال بدی پیدا کرده بود .

دلش شور میزد و خودش نمیدانست این شور و هیجان از عشق وامید است یااز یأس ویا ناامیدی .

هرچه بساعت موعود ملاقات نزدیکتر میشدملتهب‌تر وشوریده‌ترمیگردیدبطوریکه از ظهر بآنطرف تنها باطاق خواب‌خود رفت وبوسیله تلفن برئیس دفترمخصوص خویش اطلاع داد که عذر کسانیرا که برای آنروز بعدازظهر وقت ملاقات گرفته‌اند بخواهد .

روز تمام شد غروب آفتاب رسید . از ساعت شش ملکه لباس مخصوص عادی را که برای ملاقات تهیه کرده بود روی تختخواب خودافکند وآماده نمود چند مرتبه آنرا پوشید و بیرون آورد .

سینه ودامن و یقه‌آن را خوب جلوی آینه بازرسی کرد میخواست بداند آیا آن لباس ببدنش برازنده است یانه ؟ آیا پل او را درآن لباس می‌پسندد یا خیر ؟ نزدیك ساعت هفت ندیمه‌های مخصوصی که هنگام لباس پوشیدن باو کمك میکردند آمدند وآن لباس سیاه ساده را بتن او پوشانیدند وخوب مرتب کردند .

گیسوانش را بالازده وزیر کلاه‌مخملی سیاهی که طوری بلند آن جلوی صورتش را میگرفت قرار دادند .

مادام کامینسکی هم حاضر بود و باو کمك میکرد وقتی لباس پوشیدن تمام شد نوبت‌آرایش رسید .

خیلی ساده ملکه راآرایش کردند اما بهترین عطرها و زیباترین جواهرت راباو زده و زینت کردند .

پل هم وضعی مانند الکساندرا داشت و آن شبانه روز آرامش نیافت .

مثل دیوانگان شده بود ، راه میرفت و با خودحرف میزد میخواست خودراسر گرم کندو بموزه میرفت اماچشمش جائی را نمیدید و اصلا مثل این بود که درخیابان راه میرود بابی اعتنائی بهمه چیز نگاه میکرد و بیرون میآمد و باز برای سر گرمی وسیله دیگری میافت ساعت شش آهسته آهسته بطرف مجسمه حرکت کرد .

هنوز هوا روشن بود ولی (پل) آنقدر در میدان قدم زد که هوا تاریك شد .

درست سرساعت هشت بعدازظهر بود که یك کالسکه بزرك و اعیانی کنار میدان ایستاد و زن سیاهپوشی از آن پیاده شد (پل) که روی سکوی پائین مجسمه نشسته وسررا میان دودست گرفته بود از دور مادام کامینسکی را شناخت واز جاجست تصور میکرد که امشب هم او تنها آمده است ولی وقتی نزدیك شد ملکه زیبا را در کالسکه دید .

مادام کامینسکی خودش بالارفت ودررا باز گذاشت معنی این بود که شما هم میتوانید سوار شوید لذا بدون درنك پل بالا جست و در را از پشت سر خود بست و روی تشك نرم صندلی مقابل ملکه نشست .

یك چراغ کوچك آبی رنك در کالسکه روشن بود و نور ضعیف ولرزنده آن بزحمت داخل کالسکه را روشن میکرد.

تجسم منظره داخل کالسکه ووضع آندوعاشق ومعشوق دوازده ساله کاری بس مشکل است هیچکدام قدرت حرف زدن نداشتند ملکه با چشمانی پر از اشك باو مینگریست و پل نیز کار دیگری جز نگریستن نمیتوانست بکند .

بغض وشوق گلوی هر دو را میفشرد وزبانشان یارای تکلم نداشت وحتی سلام هم نکردند و احوال یکدیگر را نپرسیدند .

کالسکه براه خود ادامه میداد و روی سنگفرش خیابان تکان میخورد .

نور چراغ داخل آن نیز بآهنك تکان خوردن کالسکه میلرزید ونور خود را روی چهره سرنشینان کالسکه برقص وامیداشت .

زیر نور آبی رنك چراغ چهره (پل) سایه روشن مطلوب مردانه و قشنگی پیدا کرده بود .

خطوط پیشانیش مجسم تر از همیشه میشد و نگاهش مثل دریائی بیکران آرام و بیحرکت روی چهره ملکه دوخته شده بود .

هیچکدام چشم از صورت هم بر نمیداشتند .

چندین دقیقه بهمین وضع سپری شد ، عاقبت پل با صدائی لرزان ، صدائیکه معلوم بود از اعماق قلب و روحش بزحمت بیرون میآید و قوت میگیرد گفت (من خیلی پیر

شده‌ام ؟ اینطور نیست ؟ شما مرا باین روز سیاه انداخته‌اید . شما ..) و بعد مثل اینکه نمیخواست او انگهایش را ببیند سر خود را پائین انداخت و خاموش ماند .

ملکه برای حرف‌زدن قدرتی یافته‌بود و گفت (نه‌تو از همیشه خوبتری) باز همان سکوت بین آنها حکمفرما گردید تا موقعیکه کالسکه از شهر خارج نشد حرف نزدند .

از شیشه‌های دوطرف درختان اطراف جاده در تاریکی غلیظ شب مثل دیوارهائی که از تصورات لرزنده و تاریك بنظر میرسید .

همه‌جا را تاریکی فرا گرفته بود فقط در مسیر عبور کالسکه نور چراغ‌های ضعیف آن باطراف روشنائی میافکند در گوشه خلوت پیاده شدند و کنار درختی نشستند اینجا دیگر هر دو نفر جسارت بیشتری یافته بودند لذا ملکه سر خود را بشانه پل تکیه داد و پل آرام آرام گیسوان او را نوازش میداد .

مادام کامینسکی که نمیخواست آنهارا تنها بگذارد از نشستن آنهادر آن نقطه خلوت ناراحت بود .

او دلش میخواست آنها را جائی برد که‌خودش بین آنها قرار بگیرد که نتوانند باهم حرف‌بزنند واینجا این‌موقعیت‌را نداشت .

چند دقیقه بهمین منوال گذشت و بالاخره ملکه نگاهی بصورت ندیمه خود کرد .

این نگاه همه چیز را باو گفت ویك‌لحظه بعد مادام کامینسکی باعدم‌رضایتی معلوم وآشکارا از نزد آنها رفت وچندین متر آنطرفتر روی رکاب کالسکه نشست .

وقتی آنها تنها ماندند ملکه‌سرخودرا بیشتر نزدیك کرد ،بدنش را نیز نزدیکتر آورد بطوریکه پل توانست او را روی سینه خود بفشارد .

پیشانی الکساندرا روی گونه گرم وسوزنده پل قرار گرفت‌ویکدقیقه بعد لبهایشان نیز بهم نزدیکتر گردید تا روی‌هم قرار گرفت و همه دنیا رافراموش کردند .

آهسته آهسته باهم حرف میزدند چیزهائی میگفتند که همه عشاق در خلوت بهم میگویند .

گاهی هم از گذشته یاد میکردند و زمانی از آینده حرف میزدند .

از جور زمانه شکوه مینمودند و بآینده یکدیگر را امید میدادند .

نتیجه این صحبتها برای ملکه این بود که اندك‌اندك می‌فهمید پل واقعاً اورادوست دارد و نه‌تنها جوانی راازدست نداده بلکه از شدت عشقش نیز چیزی کاسته نشده پس‌چرا مادام کامینسکی دروغ میگفت ؟ چه مقصودی‌داشت .

مادام کامینسکی از دور سایه آنها را میدید که بهم می‌پیچند ولی قدرت نداشت‌از آنجا نزدیکتر برود .

میفهمید که‌هم اکنون مشتش باز شده ودروغهایش آشکار می گردد. بخودمی پیچید وخاموش بود .

سکوت همه جا را فراگرفته و فقط صدای دندانهای اسبها که مشغول جویدن کاه توبره بودندشنیده میشد وکالسکه چی نیز آن بالاچرت میزد که ناگهان صدائی از دوربگوش رسید وقبل ازهمه مادام‌کامینسکی رامتوجه کرد .

خوب گوش دادازدورصدای سم چندین‌اسب بخوبی‌شنیده میشد وهرلحظه نزدیکتر می آمدند .

اینها کی هستند هرکه باشند وآنهارا آنجا ببینندافتضاح میشود. ملکه زیباوجوان یك امپراطوری بزرك درآغوش یك جوان فقیر بیگانه دریك گوشه خلوت خارج شهر ؟ راستی افتضاح میشود!. نکند کمونیستها باشند .

ایوای چه ماجرائی است اگر کمونیستها بوسیلهٔ جاسوسان خود که درداخل قصر ملکه دارند ازموضوع مطلع شده باشند حتماً ملکه رااسیر کرده وبگروگان زندانیان خویش نگهمیدارند . ایوای‌چه بد شد. اینها کی هستند ؟

صدای سم اسب هرلحظه نزدیك‌تر شنیده میشد بطوریکه‌کالسکه چی نیزازخواب بیدار گردید وسرخودرا بلندکرده باطراف نگریست بااین وجود هنوز آنها درآغوش هم بودند وازیکدیگر جدانمیشدند .

مادام کامینسکی چند قدم جلوتر رفت باصدائی که معلوم بود از ترس میلرزدگفت (علیاحضرت . چند سواربااینجا میآیند . بس است .)

هنوزاعلام خطرمادام کامینسکی تمام نشده بودکه یك عده هفت هشت نفری سوار اطراف آنها راگرفته وازهرطرف راه برآنهابستند .

تازه پل متوجه موقعیت خطرناك خودوملکه شده‌ازجاجست ولی نگذاشت که ملکه ازجای خود بلند شود. لباس ملکه سیاه بودودرتاریکی دیده نمیشد. مخصوصاًاینکه نشسته بودوروی زمین درتاریکی محو بنظرمیرسید .

پل بخوبی اینموضوع رادرك کرده بود و باصدائی آهسته بطوریکه فقط ملکه میشنید باوموضوع رافهمانید وتوصیه کرد که ازجای خود بلند نشود .

پل چند قدم ازآنجاکه ملکه روی زمین دراز کشیده‌بود جلوترآمده وتازه آنوقت بودکه همه اورا دیدند .

یکی‌ازبین آنعده جلوترآمده ونزدیك پل آمده بازویش راگرفت واوراتکان داد. در تاریکی پل فقط توانست هیکل درشت اورا ببیند وعلائم چهره‌اش راخوب تشخیص نمیداد درضمن دیدکه اوغرق اسلحه است .

ملکه که دید کسی اورا ندیده روی زمین علطی زدو بازبردستی تمام خود را روی خاك کشید ویك قدم آنطرفتر وسط جوی آبی که از بین درختان میگذشت دراز کشید . از آنجا صدای آن مردرا شنید که پس از بازپرسی داخل کالسکه واطراف آن وپس ازاینکه بدقت مادام کامینسکی رانیز نگاه کرد گفت :

- یکنفرزن دیگرهم باشما هست !! اورا کجا مخفی کرده‌اید ؟ زود بگوئید والا کشته خواهید شد .

دل درسینه مادام کامینسکی ازترس چنان میلرزید که نزدیك بودازسینه بیرون بیافتد زیرا تازه فهمید که آنها کمونیستها هستند و در جستجوی ملکه میباشند . پیش خود میگفت لعنت براین بی‌توجهی وخونسردی ملکه من میدانستم که آخرچه افتضاح بزرگی برپا میشود .

حتماً آنها در داخل قصر اختصاصی ملکه جاسوس دارند که از خروج ما مطلع گردیده‌اند . ملکه صدای گفتگوی آنها راخوب میشنید ولی جرأت نداشت تکان بخورد زیرا زیر بدنش مقداری برك خشك قرار داشت و اگر تکان میخورد خار وخاشاك صدا میکرد وتوجه آنها راجلب مینمود .

یکباردیگر زیروداخل کالسکه رابازرسی کردند ویکی از آنها مشغول باز کردن چراغ کالسکه شد که بین درختان رانیز بازرسی کنند. آن مردنزد مادام کامینسکی آمده گفت (بگوخانم خودرا کجا مخفی کرده‌ای ؟ میدانم که اوهم باشمابود واصلا اوست که بااین جوان رابطه نامشروع دارد. حالا کجاست بگوئید و جان خود را نجات دهید در غیراین صورت شماراهمینجا تیرباران میکنیم .)

مادام کامینسکی مثل بید میلرزید وجرأت حرف‌زدن نداشت. پل نیزازاین میترسید که مبادا تهدید اوندیمه ملکه راترسانیده وبگوید که او کجاست .درضمن یقین داشت که اگرآنها باچراغ بین درختان راجستجو کنند یقیناً ملکه راپیدا خواهند کردزیرانتوانسته ازآنجا دورشود وبطورحتم درهمین چند قدمی‌ها روی زمین دراز کشیده‌است. ملکه نیز درآن گودال مثل بید میلرزید وازترس نفسش بشماره افتاده بود . بزحمت خود را بلند کرده وباطراف نگریست .

همه گرداگرد کالسکه جمع شده بودند ودرنزدیکی او کسی نبود . تصمیم گرفت از جای خودبرخاسته وازآنجا دورشود ولی این کاررا برای خودآسان نمیدید وفکرمیکرد که بفرض فرار کجا میتوانست مخفی شود وچه میتوانست بکند .

یکشاخه بزرك درخت درنزدیك چاله‌افتاده بود وشاخ وبرك زیادآن باطراف پهن شده ویکقسمت بزرك اززمین را زیرخود میپوشانید . دست خودرا دراز کرد وبآن دست

زده مشاهده نمود که تازه بوسیله طوفان ازدرخت جداشده و بزمین افتاده است و درست موقعیکه پل میگفت :

(کسی باما نبود. مادو نفر یکدیگر رادوست داریم و برای تفریح باینجا آمده ایم) ملکه سر خود را بازهم بیشتر بلند کردو کمر یکی ازشاخه‌های فرعی را گرفت وتمام قوای خود را جمع کرده شاخه بزرك رابطرف خود کشید. کشیده شدن شاخه روی زمین برگهای خشك رابصدا درآورد وتوجه آنها راجلب کرد .

یکی از بین آنها گفت (بین درختان را جستجو کنید . او آنجاست و بلادرنك سه نفر مرد مسلح باچراغ کالسکه بطرف نقطه‌ایکه ملکه مخفی شده بود آمدند .. موقعیکه آنها ببالای چاله رسیدند ملکه درست شاخه بزرك درخت رادروی چاله جوی آب کشیده وخود رازیر آن مخفی کرده بود بطوری که ابداً دیده نمیشد . شاخ وبرگش زیاد بود وروی چاله رابخوبی پوشانیده وملکه راآن زیرمخفی کرده بود سه نفرمرد مسلح ابتدا بکنار درخت ، همان درختی که ملکه باپل بآن تکیه داده و نشسته بودندآمدند ویکی ازآنها بزمین دست زده و گفت :

زمین گرم است همینجا نشسته بودند وحالاهم همینجاست .یکی دیگرازآنها متوجه چاله شد وبالای آن آمده یك لگد بشاخه درخت زد ولی ملکه که درزیر آن میلرزید آنرا بطرف خود میکشید بطوریکه لگدآن مرد نتوانست آنرا تکان دهد .

دونفردیگرهم باوپیوستند واوپیشنهاد کرد که شاخه رابگیرند وازآنجا بلندکنند زیرا عقیده داشت که حتماً ملکه زیرآن مخفی شده‌است ولی آندونفر باوخندیده وگفتند (عجب احمقی هستی .آخر فکر نمیکنی که یکزن ناز پرورده ضعیف چطور میتواند این شاخه راکه ماسه نفر بایدآنرا بلندکنیم تکان داده روی سرخود قرار دهد .) اواصرار میکرد ودونفررفقایش باوخندیده ازآنجا دورشدند ووقتی چراغ رابردند اوهم رفت . همین که ازآنجا دورشدند دیگرجستجو بیفایده بودوهرچه جستند کمتریافتند ودرپایان نیزباد چراغ‌راخاموش کرد وبدون اخذ نتیجه نزدرفقای دیگرخود بازگشته اطلاع دادند که بین درختان کسی مخفی نشده بود .

رئیس آنعده یکعده سه نفری دیگر را مأمور جستجو کرد وآنها چراغ را روشن کروه وسط درختها رفتند ولی چند دقیقه بعدآنهاهم بازگشته واطلاع دادندکه کسی را آنجا نیافتند .

درطول مدتی که آنها میرفتند ومیآمدند (پل) و(مادام کامینسکی) ازترس ووحشت میلرزیدند زیرا بیشترازجان خویش برای ملکه نگران بودند . هرلحظه انتظار داشتند که آنهاملکه را یافته و همراه بیاورند وچون بدون‌اخذ نتیجه میآمدند قلب آنهاآرامش

میبافت و نفسی براحتی میکشیدند .

بالاخره چون جستجوها نتیجه‌ای نداد همان مرد بلندقد وقوی هیکل آمرانه بآنها دستورداده گفت :

- دراینصورت سوارشده وازاینجا دورشوید .

هیچکدام نمیخواستند بروند نه مادام کامینسکی میتوانست خانم خودرا گذاشته واز آنجا دورشود ونه پل قدرت داشت معشوقه زیبای خودرادربیابان رها کرده وبدست یك دسته اوباش وارازل بسپارد. بهمین علت دراجرای دستوراوتعلل میکردند ومعلوم بود که نمیخواهند سوارشوند ولی بازصدای اوشنیده شد که گفت :

- پس چرا معطایید ... زود سوارشوید وگرنه دستورمیدهم همینجا هردوی شما را تیرباران کنند .

دیگردرنك جایز نبود وناچاراول مادام کامینسکی وبعد پل سوار کالسکه شده دررا بستند .کالسکه چی نیز که مثل مجسمه بیروح آن بالا نشسته بودوباین منظره وحشت‌آور مینگریست دهانه اسبها راتکانی داد وسرکالسکه رابطرف شهر برگردانید وبسرعت از آنجا دورشد .

دونفر سوار تا فاصله زیادی همراه کالسکه رفتندکه توقف نکند پل ازشیشه عقب آنها رامیدید ولی موقعیکه برگشتند دست مادام کامینسکی راکه مثل دست مرده سردو سفید شده بودگرفت وگفت :

- نترس ... ابداًترس بخودراه نده ، الکسی آنقدرها باهوش است که خودراحفظ کند بعلاوه من پیاده میشوم وبرمیگردم وتاقبل ازطلوع آفتاب او را برمیگردانم . شما زودتربشهررسیده وبپلیس اطلاع دهید .

مادام کامینسکی ازترس قدرت حرف زدن نداشت فقط باسر عقیده اورا ردکرد و چند لحظه بعد بزحمت گفت :

- نه ... نباید پلیس اطلاع داد. زیرابدتر میشود وافتضاح بالامیگیرد وبالاخره بگوش امپراطور میرسد .

دراینموقع که آن هفت هشت سوار بااسب وسط درختان افتاده وهمه جا را جستجو میکردند (پل) بکالسکه چی گفت ازسرعت خود بکاهدکه بتواند پائین بپرد وقتی کالسکه ازسرعت خودکاست (پل) دررا بازکرد وبایك جست خودرا وسط جاده‌انداخت وبسرعت هرچه تمامتردرخلاف جهت شروع بدویدن کرد . قبل ازپیاده شدن بامادام کامینسکی قرار گذاشتندکه بلافاصله بعد ازرسیدن بشهردوکالسکه بفرستدکه اگرالکسی رایافته بتواند بدون‌این که کسی بفهمد بقصربرگرداند .

(پل) دیوانه واردرتاریکی شب میدوید. فاصله تانقطه‌ایکه سواران آنها رامحاصره کردند خیلی زیادبود و بیشتر از نیمساعت میبایست بدود . پیش خود فکرمیکرد که حتماتا قبل ازرسیدن او کمونیستها ملکه را یافته وهمراه برده‌اند . وای چه بدبختی بزرگی !! چه خواهد شد؟ اگر ملکه اسیر کمونیستها بشود روسیه زیروروخواهد شد وخون در خیابانها راه میافتد .

این‌افکار باوجود این‌که خیلی خسته شده و زانوانش هنگام دویدن میلرزید بدو جسارت و قدرت بیشتری می‌بخشید و بسرعت قدمهای خویش میافزود . (پل) کنار جاده زیردرختان را انتخاب کرده بود ودرمسیر جاده میدوید .آنجا تاریکتر ازنقاط دیگربود وکسی اورا نمیدید .

ناگهان صداهائی اورا متوجه کرد وایستاد . صدای تنفس شدیدش اجازه نمیداد که صدا رابهتر بشنود ولی بالاخره فهمید که صدای سم اسب است که ازدوربگوش میرسد . درتاریکی خودراپشت یکدرخت کهن مخفی کرد وجاده راتحت نظرگرفت . چند لحظه بعدهمان سواران رادید که بسرعت بطرف شهرمیروند ولی بدبختانه نتوانست درتاریکی خوب تشخیص بدهد که آیا ملکه هم باآنهابود یانه .

هواآنقدر تاریك بود که فقط آنها که لباس سفید برتن داشتند دیده میشدند وبقیه درتاریکی محوبودند .

وقتی سوارها ازآنجا دورشدند بازشروع بدویدن کرد وبالاخره بنقطه‌ایکه با کمونیستها روبروشده بودند رسید ولی هرچه ملکه راجست کمتر یافت . چند مرتبه آهسته صداکرد (الکسی!!الکسی!!) کسی جواب اورانداد .

وحشت عجیبی‌اورا فراگرفت ویقین حاصل کرد که کمونیستها ملکه رایافته وهمراه برده‌اند .

اگرغیر ازاینست پس ملکه کجاست ؟ چراجواب اورانمیدهد . زیرهمان درخت آمد واطراف آنرا خوب جستجو کرد ولی بدبختانه اثری ازملکه نیافت . اطمینان داشت که ملکه نتوانسته ازآنجا خیلی دوربرود لذا بیشتر درهمان حدود بجستجو پرداخت . باز صدای پل بین درختها ودرتاریکی شب شنیده شد که میگفت :

(الکسی!! الکسی.. من‌پل هستم !! من پل هستم کجائی؟) بازجواب اوهمان سکوت سنگین وهمان تاریکی بود .

پل بالای جوی خشك آب رسید . همان جوئی که ملکه خودرا درآن انداخت و باشاخه‌های خشك درخت خودرا پنهان کرد .

درمسیرجوی بجستجو پرداخت وبالاخره درنقطه‌ایکه شاخه چاله راپوشانیده بودو

روی جوی افتاده بود توجهش راجلب کردو بزحمت شاخه رابلند کرد ولی چون هواتاریك بود داخل آنرا نمیدید .

بازیك تکان سخت بشاخه درخت دادو آنرا کنار زد وبادست وسط جاده راجستجو کرد ودر کمال تعجب دستش بابدن ملکه که آنجا ازترس بیجان شده بود خورد فوراً خم شد واورا درآغوش گرفته ازچاله بیرون آورده وبدون درنك روی دوش خود گرفت و بطرف شهر حرکت کرد .

آنجا نمیتوانست توقف کند . میخواست ملکه رابهوش بیاورد ولی صلاح نمیدید که اینکاررا آنجا انجام دهد لذا بسرعت قدمهای خودافزود که هرچه بیشتر ازآنحدود دور شوند .

تقریباً پانصد متر پائین تردر نقطه‌ای که درختان کهن وپیچیده بهم مثل جنگل انبوهی بنظر میرسیدند ملکه را از روی دوش خود بزمین گذاشت وسرشرا روی زانوی خود قرارداد . شانه‌هایش رامیمالید وگیسوان قشنگش رانوازش‌میداد . خاروخاشاك زیادیکه بلباسش چسبیده بود پاك کرد وچند لحظه بعد الکساندرا چشمان خودرا گشود . وقتی بهوش آمد ابداً بخاطر نداشت که چه شده وچه اتفاقی افتاده تصور میکرد روی زانوی پل ودرآغوش اوبخواب رفته‌است ولی ناگهان بخاطر آورده ازجابرخاست وباترس ولرز گفت (آنها چه شدند ؟ مرانیافتند ؟.. آه چه وحشت‌آور بود ؟)

(پل) درحالیکه باپشت دست گونه‌های نرم ولطیف اورا نوازش میداد گفت (نه . علیاحضرت رانیافتند . آنها رفتند ولی هنوزوضع وخیم است . باید فوراً حرکت کنید . میتوانید راه بروید ؟)

بعد پل بآرامش وملایمت بطوریکه تجدید آن خاطره تلخ مجدداً باعث وحشت آن نشود جریان راتعریف کرد وضمناً گفت که اگر بتوانیم اینجا بمانیم تایك ساعت دیگرمادام کامینسکی برمیگردد وکالسکه میآورد .

خیال ملکه راحت شد وآنوقت نفسی براحتی کشیده خودرا درآغوش پل انداخت. (پل) تنك اورابین بازوان نیرومند ودرآغوش خویش میفشرد وازبوی عطر دل‌انگیزی که ازگیسوان خرمائی رنك وروح پرور ملکه بمشام میرسید لذت میبرد ومست میشد . ملکه هم غرق لذت بود واصلا هیچکدام موقعیت خطرناك خودرا بخاطر نداشتند وهرچه بودفراموش کردند .

اصولا بشر فراموشکاراست واگر قرار بود بدبختیها فراموش نشود انسان دیوانه میشد ودنیابصورت دارالمجانین بزرگی درمیآمد .

الکساندرا ملکه مقتدر وقسی‌القلب یك امپراطوری بزرك که تاچند دقیقه قبل در

یك چاله کثیف درخارج شهر از ترس کمونیستهای مهاجم بیهوش شده بود اکنون ابداً بخاطر نداشت یا نمیخواست بخـاطر بیآورد که چه شد چه گذشته ودر آغوش محبوب خویش همه چیزرا ازیاد برده بود .

پل هم فراموش کرده وهر کس جای او بود درآغوش یك چنین زن زیبائی دنیارا ازیاد میبرد .

هردو بهمانطریق ماندند که مادام کامینسکی بیایدو کالسکه بیآورد. ساعتها پشت‌سرهم میگذشت و آنها چنان درآغوش هم فرو رفته بودند که توجهی بگذشت زمان نداشتند . هر کس در آن تاریکی غلیظ شب از چند قدمی بآنهـا نگاه میکرد تصور مینمود که یکنفر آنجا روی‌زمین دراز کشیده است زیرا آنها آنطور یکدیگررا درآغوش میفشردند که جدا کردن آنها بازهم مشکل بود .

وقتی سفیده زد وهواروشن شد چشمان هردو بعد ازآنهمه تلاشهای عاشقانه وخسته کننده ازخوب سنگین شده بود وملکه درحالیکه سرخودرا بسینه پل تکیه داده بود چرت میزد ویك وقت سرخود را بلند کردند که مادام کامینسکی باچهره‌ای وحشت زده وناراحت بالای سرشان ایستاده بود .

همان کالسکه‌وهمان کالسکه‌چی نیزدرجاده دیده میشدند. هرسه نفرسوار شده بطرف شهرحرکت کردند .

دریك کیلومتری پل پیاده شد وکالسکه حامل‌ملکه شبگردشهوتران روسیه بسرعت ازخیابانها گذشت وبقصر سلطنتی وارد شد .

هنوز آفتاب بزحمت سرشاخه‌درختان راروشن میکرد که ملکه دربسترخود خوابیده ودستورداده بود که تانزدیك ظهر اورا بیدار نکنند .

☆☆☆

وقتی کنسطانطین نادیژگوا را دید دنیارا فراموش کرد. حالش اندکی بهتر شده بود ولی‌هنوز دردو ناراحتی مختصری داشت وتبش ازآن شدت یافته بود وبمحض‌اینکه نادیژگوارا درکنار خود دید آن‌مختصر دردو ناراحتی را نیز ازیادبرد ودروجوداو ودر خیال مست‌کننده‌اوغرق شد.

موقعی که آن مردنقابدار بیگانه دراطاق پرید ونادیژگوارا زیربغل‌زد وبرد مثل این بود که ازخواب بیدار شده است وتاچندلحظه‌ای ومات ومبهوت بود ونمی دانست چه شده است.

سرش گیج‌رفت وچند لحظه‌ای چشمان خود را بست تاحواسش جاآمد آنگاه ازجا جست وازتختخواب پائین آمد .

نادیژگوا را برده بودندودیگر کسی باوو اطاق توجهی نداشت لذا وقتی کنسطانطین در آستانه دراطاق آمد و آن منظره عجیب زدو خورد را در حیاط خانه دید هیچکس مراقب او نبود.

کنسطانطین در بلندی ایستاده و همه جارا خوب میدید. دورا دور حیاط را نگریست وبالاخره نادیژگوا را دید که مثل یك گنجك بال و پر کنده پشت سر آنمرد بدیوار تکیه داده و نزدیك است قالب تهی کند.

چشم او که بنادیژگوا افتاد دنیادور سرش چرخید وخونش بجوش آمد دیگر نگران حال خویش نبود واززخم خوردن ویامردن نمی ترسید . هدفش نجات نادیژگوای عزیزش بودو بس .

از تاریکی استفاده کرده وآهسته خودرا بحیاط رسانید وموقعی پاورچین پاورچین پشت سر آن مرد نقابدار رسید که اوسرگرم زدوخورد باگرایدوف بود.

نادیژگوا که کنسطانطین را دید ترسید زیرا او بیمارومجروح بود واگر مرد نقابدار برمیگشت واورا میدید بایکضربت شمشیر کارش را یکسره میکرد.

کنسطانطین بدون اینکه توجه کسی را جلب کند دست نادیژگوا را گرفت و بسرعت اورا ازپشت سروی خارج کرده بطرف درخانه کشید.

همه سرگرم زدو خورد بودند وتنها موقعی که کسنطانطین از جلو و نادیژگوا از عقب وی از درخارج شدند چند نفر ازمهاجمین آنهارا دیدند.

بمحض اینکه بخیابان رسیدند شروع بدویدن کردند. کنسطانطین قصد سوار شدن بکالسکه را نداشت ومیخواست پیاده از آن حدود دورشود ونادیژگوارا بمحل امنی برساند اما وقتی جلو کالسکه گرایدوف رسیدند نادیژگوا دست کنسطانطین را گرفت و اورا بداخل کالسکه کشید.

کالسکه چی که خیلی زیاد دراین قبیل زدو خوردها شرکت داشت وظیفه خودراخوب میدانست وبلادرنك شلاق را بحرکت درآورد وکالسکه را پیش راند. کنسطانطین میترسید ولی نادیژگوا آهسته باو گفت (نترس این همان کالسکه ایست که باآن اینجا آمدیم و کالسکه چی ازافراد نهضت است.)

موقعی که کالسگه حرکت کرد کنسطانطین ازشیشه عقب بخارج نگریست ودرتاریکی سایه آنهائی که از خانه خارج شده و بتعقیب آنها میدویدند دید و بلافاصله بکالسگه چی گفت (زودتر خیلی تند ازاینجا برو، آنهامیآیند.)

کنسطانطین نگران شد ونگرانیش شدت یافت وقتیکه دید چندین کالسکه یکی پس

ازدیگری پشت سر آنها درحرکت هستند.

گرایدوف ابتدا تصورمیکرد که یکی ازمهاجمین نادیژگوارا برداشته وگریخته است ولی وقتی سوارشد وبتعقیب آنها پرداخت یکی پشت سرآنها درحرکت‌هستند.

گرایدوف ابتدا تصور میکرد که یکی ازمهاجمین نادیژگوا را برداشته‌وگریخته است ولی وقتی سوارشد وبتعقب آنها پرداخت یکی ازهمراهانش گفت (من‌دیدم که بایك جوان متوسط‌القامه که‌سرش‌را باپارچه بسته بود ازخانه باپای خود خارج‌شد).

گرایدوف وقتی‌فهمید که نادیژگوا باکنسطانطین گریخته‌اند کی‌خیالش‌راحت‌شد. کالسکه‌ای که کنسطانطین را ربود بسرعت ازخیابان‌ها میگذشت وسرهر پیچ که‌میرسید طوری دورمیزد که خودرا گم کرده وتعقیب کنندگان را سرگردان کند ولی این کارها فایده‌نداشت.

زیرا هرلحظه فاصله آنها کمترمیشد وچیزی نمانده بود که دوکالسکه عقبی بآنها برسد کالسکه‌وارد آخرین‌خیابان‌شهرشد.

اگر ازآن‌خیابان‌میگذشتند فراردرجاده خارج‌شهر آسان‌تر بوداماتعقیب نیزمشکل نبودوبهمان‌نسبت که آنها بهترمی‌توانستند بگریزند‌تعقیب کنندگان نیز بهتر تعقیب میکردند بعلاوه درخارج‌شهر بعلت نبودن‌پلیس وکمی آمدو رفت در آن‌موقع‌شب خطرات بیشتری داشت.

کنسطانطین ازاین بابت خیلی نگران بودومرتباًازشیشه‌عقب بدوکالسکه‌ای که پشت سربودند می‌نگریست ودرکمال تأسف‌میدید که هرلحظه فاصله کمتر میشود. چیزی باتمام خیابان نمانده بود که یك‌چهار راه پیداشد.

کالسکه اولی‌متعلق بکنسطانطین بودگذشت وچند لحظه بعد دو کالسکه عقبی به چهارراه رسیدند ولی‌درست موقعی که آنها وسط چهار خیابان‌قرارداشتند یك کالسکه بزرك بسرعت ازطرف‌راست‌آمد وباآنها تصادف کرد.

مال‌بندیکی‌از کالسکه‌ها بریدواسبهارم کردندرم کردن دواسب‌اولی باعث‌وحشت‌اسب های‌کالسکه‌دوم‌نیزشدآن‌هانیزرم کرد،وآن‌را برداشته بخیابان‌سمت‌چپ بردند.چندنفر بسرعت ازآن پائین‌جستند ودورا دور کالسکه‌ای‌را که تصادف کرده بود گرفتند. آنها گمان می کردندکه گرایدوف مخصوصاً این تصادف را ایجاد کرده که مانع تعقیب کنسطانطین شود ولی وقتی درآن را گشودند درکمال تعجب دیدند که زن زیبائی که طوری زرد

رنگی از کلاه‌خود روی صورت آویزان کرده بود از آن پیاده‌شد. زن زیبا که از تصادف کالسکه خود عصبانی بنظر میرسید. پس از چند کلمه مکالمه با آنها بکالسکه‌چی خود دستوراتی داد و بلادرنك خودش‌سوار یك کالسکه کرایه‌ای شده‌از آنجا دورشد.

آنها مات ومبهوت مانده بودند و نمیدانستندچه کنند وقتی کالسکـه فاصله خیلی زیادی‌دورشدیکی از بین آن‌عده گفت:

ـاورا شناختید؟

همه بچشمان متعجب و حیرت زده سئوال کننده نـگریسته ویکی از بـین آن عده گفت :

- خیلی قیـافه‌اش بنظرم آشنا می‌آمد. مثل‌اینست که اوراجائی‌دیده‌ام .

بالحن تأسف‌آمیزی گفت:

- بله مخصوصاًتوخوب‌اورا می‌شناسی‌زیرامدت‌های مدیددر خانه‌پدرمقدس‌راسپوتین برای اوچای وقهوه آورده‌ای.

اومارگریت یکی‌ازمریدان پدرمقدس بود.مارگریت گرایدوف .

باین ترتیب مارگریت درآخرین لحظه بکمك کنسطانطین و نادیژگوا شتافت‌وبا ایجادتصادف مصنوعی‌سبب‌شد که از تعقیب آنها باز بمانند.

☆☆☆

راسپوتین با ناراحتی تمام دراطاق خودقدم میزد ومنتظر برناوا بود. مهلتـی که برناوا برای دستگیر کردن گرایدوف و آوردن نادیژگوا گرفته‌بود تمام شد و چون نتوانست کارخودرا انجام‌دهد از ترس مخفی‌شده ونزد راسپوتین نیامد.

همانشب راسپوتین‌برای اطلاع از نتیجه‌کار یکی ازمحارم خودرا نزدبرناوافرستاد وپیغام‌داد که فوراً نزدوی‌برود.

برناوا تمارض نمود و فرستاده راسپوتین را در اطاق خواب خود پذیرفت وقبلادر بستر دراز کشید وباین‌طریق عمداً طوری خود را نشان‌داد که باو بفهماند راستی مریض است.

برناوا از موقعی که کاملابرموز زندگی‌راسپوتین واقف شد وبیرحمی‌های اورادر کشتن اشخاص بیگناه دید مثل‌حیوان درنده‌ای که ازرام‌کننده معلم خویش وحشت داشته باشد ازراسپوتین حتی ازنام وسایه او میترسید وهمیشه سعی‌میکرد که‌موجبات عصبانیت‌و

خشم اورا فراهم نکند.

زیرا در این‌صورت بعید نبود که بایك اشاره کوچك کار اورا مثل‌صدها بی گناه دیگر یکسره کند.

آن‌شب وقتی نوکرانش آمدند وجریان‌را تعریف کردند ودر نتیجه برناوا فهمید که نادیژگوا گریخته است مثل درخت خشکی که در جریان باد از جای کنده شود روی پای‌خود لرزید.

بزحمت خودرا باطاق خوابش رسانید ومثل بیماران روی تخت افتاد وسررا بین‌دو دست گرفت. قلبش می‌طپید وحال‌محکومین باعدام‌را داشت که‌درآخرین ساعت‌درانتظار اجرای‌حکم اعدام‌باشند.

وقتی دردفعه اول برناوا نیامد راسپوتین یکی‌دیگر رانزداوفرستاد.

این‌دفعه هم برناوا عذر خواست وبالاخره آن‌شب‌را باناراحتی بصبح رسانید صبح اول‌وقت باز نماینده راسپوتین آمد وگفت (پدر مقدس دستور داده‌اند که‌هرطوری‌است شما را نزد ایشان ببرم ومخصوصاً سفارش کرده‌اند که‌اگر نمیتوانید راه‌بروید‌شمارا‌روی دوش‌بگیرم وتاپای کالسکه ببرم.)

نتیجه این‌گفت‌و شنود این بود که برناوا فهمید از خشم راسپوتین امان ندارد و بعید نیست که کاربدتر شودو راه هرگونه اصلاحی نیز بسته گردد این بود که حالی نزار ووضعی آشفته ورنك و روئی پریده ازبستر بیرون آمد و همراه نماینده راسپوتین حرکت کرد.

درراه هرچند قدم یکبار میایستاد که‌ضربان قلبش‌آرام شود.زانوانش می‌لرزیدو نمیتوانست درست راه‌برود.

موقعی برناوا از ڈروارد شدکه راسپوتین هنوز باناراحتی در اطاق راه میرفت و دستهارا ازپشت‌بهم گره کرده و انگشتان خویش‌رامی‌فشرد و بمحض این که‌چشمش ببرناوا افتاد جلوآمدو گفت:

(ای بیعرضه احمق . این‌بود لیاقت توکه اینقدر ازآن تعریف میکردی ؟ من اگر انجام اینکاررا ازیکی از نوکران بی‌لیاقت خود میخواستم بآسانی میتوانست مقصودمرا عملی کند و توپیر بی‌عرضه نتوانستی

ازهمه مهمتر خیال کردی که میخواهی بجنك ویلهلم بروی .لشگرکشی میکنی و میخواهی آبروی مرا در این شهر بریزی‌تونمیدانی اینطورزدو خوردها چه‌عاقبت‌وخیمی دارد ؟

چرا اینکاررا کردی؟)

برناوا سرخود را بزیر انداخت و بکفش‌های خود می‌نگریست. صدای راسپوتین لحظه بلحظه بلندتر ولرزنده‌تر میشد معلوم بود خیلی عصبانی و ناراحت است بهمین نسبت که صدای او بلندتر میشد لرز و ترس برناوا نیز شدت‌مییافت واگر کسی خوب‌دقت‌میکرد بآسانی لرزش زانوان اورا میدید.

راسپوتین باز یکقدم جلوتر آمد ودرچشمان برناوا خیره‌شدو گفت:

(چرا جواب نمیدهی؟)

میخواهی با این قیافه مردم‌فریب مراهم گول بزنی.

احمق نمیدانی که‌راسپوتین فریب نمیخورد.

چقدر پول گرفته‌ای؟ بگو! راست بگو افراد نهضت وطن‌پرستان چقدر بتو پول داده‌اند که مرا فریب بدهی وسرگردان کنی. تقصیر من است که تو دزد اسب و گدای نوبوسك‌را بمقام ریاست کلیساهای‌شهرزسانیدم و تو حالا بمن‌هم خیانت‌میکنی. تکلیفت‌را همین امشب‌معین‌میکنم.)

دیگر برناوا سکوت را جایز ندانست. جمله آخری که از دهان راسپوتین خارج شد بمنزله صدور حکم اعدام او بود لذا سرخودرا بلند کرد وباچهره‌ای که یکدنیایأس وتأسف در آن‌مشهود بود گفت:

- پدر مقدس بشرافت خودم و شما سوگند که ابداً از خدمتگذاری فروگذار نکرده‌ام.

من مرگ را برخیانت بشما ترجیح میدهم. دستم بریده باد اگر بشما که ولینعمت من هستید خیانت کنم!!

تقصیر قضا وقدر بود که اینطور خواست والا من از مجاهدت و زحمت کشیدن کوتاهی نکردم‌ولی...

- ولی‌چه؟ چه‌میخواهی بگوئی؟

باز میخواهی‌وعده دروغ بدهی؟

صدای لرزان‌و مملو ازنا امیدی برناوا شنیده‌شد که گفت:

- پدر مقدس قول میدهم و بجان خودم نیز ضمانت میکنم که اگر اینکار را بدون ایجاد بلوا انجام ندادم شما هر نوع که میل داشتیدمرا بقتل‌برسانید فقط یك مدت کافی بمن مهلت‌بدهید.

راسپوتین چاره‌ای جز قبول نداشت زیرا درعین حالی که بی‌اندازه ازبرناواو کار های خلاف‌عقل او عصبانی بود، میدانست که کسی‌غیر از او ازانجام اینکار برنمیآید لذا

لحن ملایمتری بصدای خود داده گفت :

-میدانی اگر باز معلوم شود که توقصدفریب مرا داشته‌ای باتوچه میکنم؟ برو . برو وتا اینکاررا انجام نداده‌ای پیش من نیا.

یك‌ماه‌هم مهلت داری.

برناوا ابداً امید نجات نداشت. موقعی که میخواست نزد راسپوتین برود دست از جان خودشسته بود وقصد داشت وصیتنامه خودرا بنویسد ولی حالاراه نجاتی میدید وبا خوشحالی تمام از آنجا خارج شده وراسپوتین را تنها گذاشت.

درطول هفته گذشته راسپوتین دو بار پشت سرهم بدربار نزد ملکه رفته بود و ضمناً کارهای بزرك دیگری درپیش‌داشت‌خیلی گرفتار بود وهروقت‌بیکارمیشد بیشترفکر نادیژگوای زیبا اورا ناراحت میکرد.

خودش هم نمیدانست چرا تا این درجه وجود آن‌زن دهاتی اورا ناراحت و منقلب میکند. هروقت اندام زیبا وگیسوان خرمائی ونرم و سینه برجسته وشکیل اورا درنظر مجسم میکرد مثل این بود که درسینه‌اش مجمر سوزنده‌ای از آتش قرار داده‌اند که‌شعله وحرارت آن‌روحش رامیسوزانید.

هرزن زیبائی را که میدید بی‌اختیار بانادیژگوا مقایسه میکرد واعتراف مینمود که باز آن دختر ساده دهاتی زیباتر ودوست داشتنی‌تر است‌وباخودمی‌گفت اگر مثل دفعات‌قبل با او روبروشده‌باتمام قوا باو حمله کرده وکام‌دل ازاو میگیرم .

اصلا چه مانعی دارد که دست‌و پایش را بدهم به‌بندند و آن‌وقت کارم را تمام کنم . همینکار را میکنم.

این فکرها را میکرد و تصمیم جدی خودرا میگرفت. دفعهٔ قبل هم همین فکررا کرده‌بودولی وقتی بااو روبروشد حس کرد که درمقابل دیدگان خمارآلود ومست کننده وی‌دارای هیچگونه قدرتی نیست .

زندگی راسپوتین این‌روزها باچند ماه قبل خیلی فرق‌داشت . همان دو ملاقات کوتاهی که باملکه کرده بود بقدر کافی واهمیت‌اورا بین‌رجال‌و اعیان افزوده وهمه جا سرشناس گردیده بود.

همان‌روزی که دراولین دفعه ازنزد ملکه برگشت ژنرال ولوسکی که ازژنرالهای معروف‌و شخص متمولی بود بملاقات او آمد و پنجاه هزار منات طلا میخواست بدهد که راسپوتین‌نزدملکه ازاووساطت کرده وسبب شود که مجدداً باو کار بدهند ولی‌راسپوتین که نمیخواست در بدو امر اهمیت خودرا از دست بدهد این پیشنهاد را نپذیرفت. پیش

خود فکر میکرد که در آینده از این موقعیت‌های خوب زیاد بدست خواهم آورد . تنها چیزی که زندگی‌را بر اسپوتین تلخ میکرد عشق نادیژ گوا بود.

خودش اطمینان داشت که اگر یکمرتبه از آن دختر دهاتی کام دل میگرفت آتش هوسش فرو می‌نشست ودیگر اینطور دیوانه‌وار باو عشق نمیورزید ولی بدبختانه همین یکمرتبه‌هم میسر نمیشد.

چیزدیگری که درطی دوسه‌روز اخیر باعث ناراحتی‌خیال او شده بود اجباری بود که‌در مورد مارگریت باو میرسید .

یکی از نوکرانش بعد ازخبر مفقود شدنش اورا جلوی موزه شهر دیده‌ودیگری گفت که آن‌روز که در تعقیب نادیژ گوا بودند مارگریت باکالسکه خود راه را برآنها بست . این اخبار بی‌اندازه راسپوتین‌را ناراحت میکردو دلش‌میخواست بفهمد مارگریت کجاست.

راسپوتین برای اینکه کارمارگریت راهم‌یکسره کند وازچگونگی امر کماهو حقه مطلع گردد یکی‌ازمحارم‌خود راخواست‌ومحرمانه باو تعالیم‌لازم‌رادادو برای کشف‌موضوع روانه کردوخودش نیزدرانتظاراخذنتیجه بکارهای‌دیگری که‌در پیش داشت پرداخت .

☆ ☆ ☆

کالسکه‌حامل نادیژ گواو کنسطانتین که‌ازچنك تعقیب کنندگان‌فرار کرده بود بسرعت ازشهرخارج شده‌ودرظرف یکساعت‌مسافت خیلی‌زیادی دورشد .

بعدازمدتی‌راه پیمائی بیك‌جاده‌فرعی پیچید ویك کیلومتر آنطرفتر واردقریهٔ کوچکی شد که اطراف آنرا باغهای‌وسیعی احاطه نموده بود.

ازخیابان بزرك ووسیع قریه که‌دردوطرف آن‌ساختمانهای چوبی‌دهاتی‌قرارداشت گذشته وبالاخره مقابل خانه‌ای‌توقف کرده‌و کنسطانتین‌و نادیژ گوا پیاده‌شدند. کنسطانتین نمیتوانست درست‌راه برود .

ضعف‌زیاد داشت وزانوانش‌میلرزید لذا نادیژ گوا بامهربانی تمام زیربازوی‌اورا گرفته ودرراه‌رفتن اورا کمك‌میکرد .

پیرمردی دهاتی درخانه راباز کردووقتی کنسطانتین راباآنحال‌دید باعجله جلودوید واورا روی دوش گرفته بداخل خانه برود چند لحظه بعد دربسته شد وکالسکه‌نیزاز راه دیگری بشهر برگشت.

صاحب آن خانه پیرمرکوتاه قدی بود که ریش بلند وکله‌ای طاس داشت . درآن

خانه بادختر بیست ساله زیبای خودزندگی میکرد وچون درهمان حدود آب وخاك و کشت وزرع زیادی داشت زندگی مرفهی را میگذرانید کمتر بامردم آمدوشد مینمود و بیشتر اوقات شبانه روزرا درخانه ودر کنار دختر خویش بود .

نام اوواسیلی وعمومی کنسطانتین بود .

واسیلی ازمادر با پدر کنسطانتین جدا بود معهذا اورا بقدرفرزند خویش دوست داشت . چندین مرتبه بوسیله نامه اورا دعوت کرده بود که بخانه او بیاید و برای همیشه نزد وی زندگی کند .

آنشب وقتی کنسطانتین را دیدابتدا خیلی خوشحال شد ولی بعد نگران گردید و تصمیم گرفت که پزشك قریه رابر بالین او بیاورد .

نادیژگوا مانع شده وتذکرداد که هیچکس نباید از ورود واقامت آنهادراین خانه مطلع گردد سربسته برای واسیلی تعریف کرد .

آناستاسیا دخترعموی کنسطانتین دختر فوق العاده زیبا ودلفریبی بود .

دربچگی آنها باهم همبازی بودنددر آنخانه اندك اندك حال کنسطانتین روبه بهبودی میرفت بطوریکه درپایان هفته اول توانست باپای خود ازاطاق خارج شده ودرحیاط ویا باغ مجاور قدم بزند . در این گردشها نادیژگوا همراه او بود وزیر بازویش را میگرفت .

در محیط آرام و خاموش آن خانه کنسطانتین ونادیژگوا هرروز بیشتراز روزقبل بهم نزدیك میشدند . بیشتر شبهافرصت داشتند درکنارهم باشندزیرا روزها (آناستاسیا) دقیقه‌ای کنسطانتین را برای نادیژگوا نمیگذاشت .

بعدازصرف شام واسیلی صورت کنسطانتین را میبوسید ومیرفت، آناستاسیانیزخدا حافظی کرده بااکراه و ناراحتی باطاق خواب خویش میرفت آنوقت نادیژگواو کنسطانتین که هردو دریك اطاق زندگی کرده ومیخوابیدند باهم تنها میماند. خودشان نمیدانستند چرا موقع تنهائی نمیتوانند اسرار نهانی خود را درمقابل یکدیگر فاش کنند. گفتگوهای آنها ازحدود جملاتی کوتاه تجاوز نمیکرد .

هریك روی تختخواب خویش ساعتها بیدار می نشستند و بصورت هم نگاه میکردند. وقتی نادیژگوادرخواب میرفت کنسطانتین بیدار میماند و درخواب بصورت زیبا، گیسوان خرمائی گردن مرمرین ودلفریب او نگاه میکرد وچشم ازصورت وی برنمیداشت . بالاخره خسته میشد ومیخوابید ووقتی نیمه شب یانزدیك صبح بیدارمیشد نادیژگوا رابیدارمیدیدو میفهمید که اوهم درخواب باو نگاه میکرده است .

عشقبازی آنها ازهمین نگاههای عاشقانه تجاوز نمیکرد هیچیك قدرت نداشتند که

پای‌خودرا ازحدود نگاه فراتر بگذارند .

فقط یکروز موقعی که در باغچه‌مجاور گردش میکردند ناگهان پای کنسطانتین بسنك گرفت وچون نتوانست تعادل خودراحفظ کند تلوتلو خوران بزمین افتاد اما نادیژگواکه مراقب او بود خودش را جلو انداخت‌و درنتیجه هردو نفر روی‌سینه هم بزمین افتادند و طوری کنسطانتین روی‌سینه نادیژگو افتادکه دردخفیفی عارض وی شد و دخترك خنده ملیحی کرد .

دراینحال‌چندلحظه‌هردو بهمان‌حال ماندند وهردومات وخیره بچشمان یکدیگر نگاه میکردند دوقلب سوزان روبروی‌هم‌قرار گرفته بود .

کنسطانتین نمیخواست‌ازروی‌سینه‌او بلندشود ونادیژگواهم باینوضع چندان بی‌میل نبود عاقبت‌موقعی که کنسطانتین میخواست بلند شود بی اختیارسرخودراخم کردولبهایش را روی‌لبان‌نادیژگواقراردادوتا ده‌دقیقه همانطورماندند .

بعدازآن صحنه‌شیرین ولذت‌بخش هردوازجابرخاسته وبدون اینکه بچشمان هم‌نگاه کنند بطرف‌خانه بازگشتند.

ازچشمان یکدیگر خجالت میکشیدند وآنروز تاغروب اصلا باهم حرف نزدند و دیگرصحبتی ازآنچه که گذشته بود بمیان نیامد درحالیکه هردوازتصور آن منظر لذت بخش لذت میبردند .

شبها هردودریك اطاق میخوابیدند اما دست‌ازپا خطا نکرده و حتی فکر خلاف عقل‌رابدل‌خویش راه‌نمیدادند .

یکروزواسیلی بکنسطانتین پیشنهاد کرد که برای‌همیشه‌درخانه آنها بماند، کنسطانتین که میخواست یکباره آب پاکی را روی دست دختر عموی خویش بریزد وباو بفهماند که خیال‌ازدواج با آناستاسیا را ندارد گفت که وجود من بستگی بوجود نادیژگواست و چنانچه اوموافقت کند برای‌همیشه آنجاخواهد ماند .

آناستاسیا امیدوار بود وفکرمیکرد که اگر کنسطانتین آنجابماندشاید بتواند دلش رابدست بیاورد وبالاخره نادیژگواراازآغوش او بیرون بکند. موضوع را هنگام‌صرف غذا بانادیژگواهم درمیان نهادند .

دخترك سرخود را پائین انداخت‌وازشرم‌سرخ‌شد ولی‌چون بازسئوال تکرار گردید گفت اگر کنسطانتین موافقت کند برای‌همیشه آنجا خواهند ماند آنشب نیز وقتی‌دوعاشق دلخسته تنها ماندند قرارلازم گذاشتند که ازهمه چیزصرف‌نظر کرده ودورازآنهمه‌جنجال وزدوخورد وگیرودار آنجابمانند وبشغل کشت‌وزرع بپردازند .

فردای آنروز گرایدوف بملاقات کنسطانتین آمد وچون محل اختفای آنهاراجای

امنی تشخیص‌داد تأیید کرد که برای مدت مدیدی آنجا بمانند و آنها نیز از تصمیم خویش باو چیزی نگفتند چون میدانستند که اگر گرایدوف بفهمد موافقت نخواهد کرد . نهضت بوجود نادیژگوا برای مقابله باراسپوتین احتیاج داشت و اینهمه خرج وزحمت را بخاطر همین منظور متحمل گردیده بودند .

فردای روزی که گرایدوف بملاقات کنسطانتین آمددراطاق دفتر (برناوا) واقعه خطرناکی درشرف تکوین بود .

صبح زود یکی از نوکران برناوا بملاقات او آمده و پس از سلام گفت:

ـ پدرمقدس همانطوریکه دستور فرموده بودید گرایدوف را تحت نظر قرارداده و بالاخره شب قبل اورا تعقیب کرده و محل اختفای آن زیبا را که مورد نظر پدرمقدس است کشف نمودیم .

برناوا از خوشحالی دستها را بهم میمالیدو آب دهان خود را چنددفعه پشت سرهم فرودآوردو گفت:

ـ میخواستی یکنفر را آنجا بگماری که اگر از آنجا تغییر مکان دادند مطلع گردد .

مستخدم سرخود را بعلامت تأئید تکان داده گفت همینکار راکرده‌ام و بعد نشانی خانه واسپلی و محل قریه را به برناوا داد . کشیش آنقدر خوشحال شد که دست بجیب خودبردو ویك مشت منات طلا بیرون آورده و باو انعام داد بلادرنك یکی دیگر ازمستخدمین خود را برای همراه آوردن پیرزن فرتوتی بنام (فانفان) فرستاد . فانفار پیرزن جادوگروحقه بازی ازاهالی قفقاز بود که ازایام جوانی با برناوا آشنائی داشت . برناوا درآنتاریخ هروقت چیزی میدزدیدوازچنك پلیس میگریخت نزد فانفان میرفت و پیرزن جادوگر اورا درنقاطی مخفی میکرد که حتی زبردست‌ترین افراد پلیس نمیتوانستند آنجا را بیابند. علاوه براین هرگاه برناوا درانجام کاری عاجزمیماند بسراغ اومیرفت و پیرزن بامبلغ قابل توجهی پول آن مشکل را برای او آسان میساخت .

وقتی فانفان اطلاع پیدا کرد که برناوا بریاست کلیساهای شهر نیژینوگرودمنصوب گردیده نزدوی آمدو برناوا نیز ازصندوق کلیساهزارمنات دریك وحله وهزار وپانصدمنات دروحله دیگر باو کمك کرد.

این کمك را برناوا بی‌هدف نکرد ویقین داشت که بالاخره روزی باومحتاج خواهد شد نزدیك ظهر (فانفان) با موئی ژولیده وآن لباسهای چین‌چین و مندرس وار اطاق دفتر برناواشدو کنار او نشست . برناوا آنروزخیلی باو محبت کرد وقبل از اینکه موضوع را

بگوید سه‌هزار منات باوداد

چندلحظه بصحبتهای مختلف گذشت وعاقبت برناوا موضوع نادیژگوا را به(فانفان) گفت وتذکردا که اگربتوانی اورانزد من بیاوری هفده هزار منات‌دیگر بتو خواهم‌داد. فانفان نشانیهای لازم را ازبرناواگرفت ورفت و قول داد که تا یکهفته دیگر خبر قطعی را باو بدهد .

کسانیکه باپیرزن آشنائی داشتند میدانستند که فانفان‌هیچوقت قول نمیدهد ولی‌اگر قول‌داد حتماً انجام میدهد .

برناوا وقتی ازمحل اختفای نادیژگوامطلع گردید تصمیم گرفت شبانه باتفاق چند نفرمرد مسلح بآنجا رفته ونادیژگوا را همراه بیاورد ولی‌بعد پشیمان‌شد و از تجربیات گذشته پندگرفته وفسخ‌عزم کردضمناًازگذشته پندگرفته وفسخ‌عزم کرد ضمناً بیادآورد که راسپوتین تذکر داده بود که برای انجام‌کار بزورمتوسل نشود .

قیافه راسپوتین را موقعیکه خشمگین شده بود وناسزامیگفت درنظرمجسم نمودو بیشتر بهمین علت بود که دست بدامن فانفان زد واینفعه قصدداشت کاررا برخلاف‌دفعات گذشته باملایمت‌و باملایمت وحیله‌وتزویر بانجام‌برساند .

فانفان ازهمان لحظه‌ایکه ازنزد برناوا رفت مشغول کارشد وپس ازانجام کارهای داخلی‌خویش مایحتاج بین‌راه خودرادردستمال بزرگی بسته‌و بطرف قریه مورد نظرحرکت کـرد .

درخارج شهرخارج شهرسوار کالسکه‌ای شد و نزدیك قریه یعنی درابتدای جاده مشجری‌که ازجاده اصلی متفرع‌میشد پیاده گردید وآن فاصله را پیاده طی کرد . کسانیکه روی اخلاق وعادت زندگی اجتماعی ملل مختلف تحقیق دارند و مطالعه میکنند عموماً متفق العقیده‌اند که ملت‌روسیه راکهنه پرستی وخرافات وعقاید پوچ مذهبی وغیرمضمحل کـرد .

میگویند انگلیسها خیلی کهنه پرست وخرافاتی هستند ولی بعقیده‌منکه خودم نیز عضوجامعه بزرك روس‌هستم درتمام دنیاملتی خرافاتی ترازملت‌روسیه تزاری‌نبوده است، علت‌همین‌بود که کشیشان و جادوگران وشیادان‌دیگر که بلباس مذهبی درمیآمدند بسهولت سوار مردم شده وهرطوری که‌میخواستند آنهارابرقص وامیداشتند .

بین ملتهای مختلف روسیه قفقازیها هوشیارتروبیناتر بودند وبعقیده من علت این هوشیاری‌اینست کـه مذهب اصلی آنها با مذهب عمومی روسها فرق داشت .مسلمانان از هوشیاری خویش کمال استفاده رانموده وبیشترجادوگران ورمالها که درتمام خطه‌روسیه مشغول فعالیت بودند ازاهالی قفقاز‌ومسلمان بودند.

اینموضوع علت‌دیگری هم داشت وآن این بود که قفقازیها بمناسبت‌اشتراك‌مذهب

باملل شرقی واعراب جزوملتهای‌مشرق محسوب میشدند واصولا روسها فکرمیکردند که آنهااین‌فن راازملائك‌وفرشتگان‌فرا گرفته ودرحقیقت گوئی‌ومهارت قفقازیهادرجادوگری تردیدی نداشتند .

تذکریك‌نکته‌دیگرنیز کمال‌ضرورت را دارد وبیشتر این نکته را برای این‌مقصود متذکر میشوم که دوستان قفقازی من که حالا نمیدانم زنده هستند یا مرده‌ازمن گله‌مند نشوند .

بین تمام قبائل مختلف تشکیل دهنده ملت قفقاز فقط آن‌خانواده‌ها که اجدادشان کولیهای هند وساکنین مرزهای چین هستند باین قبیل مشاغل اشتغال دارند وبقیه علاوه براینکه درمذهب خویش‌فوق‌العاده‌تعصب‌دارندمشاغل آبرومند را پیشه میکنند .(فانفان) نیزیکی از همین اهالی قفقاز و واقعاً جادوگرماهری‌بود . قبل ازاینکه بقریه موردنظر برسد اطلاعات لازم را درباره‌موقعیت محلی کدخدا واهالی وسایرنکات دقیق کسب‌نمود ، مخصوصاً درباره واسیلی‌ونادیژگوا وکنسطانتین بقدرکفایت تحقیق نمودبطوریکه‌فقط برای‌شناختن آنها دیدنشان‌کافی بود واگراین منظورهم بآسانی تأمین مشدگذشته آنهارا بخوبی‌میتوانست بگوید.

☆ ☆ ☆

حال کنسطانتین‌خوب‌شده بودوروزهابا واسیلی از خانه بیرون‌میرفتند.

کنسطانتین میخواست در شمال‌آبادی که بآب نزدیکتربودزمینی اجاره کرده و کشت‌وزرع نماید .

اوروزها باعموی خود غالباً بخارج قریه میرفت و درخانه نادیژگواوآناستاسیاتنها میماندند چند ساعت‌اول روزرا بکارهای خانه میپرداختند وبقیه روزرا بصحبت وگفتگو سپری میکردند .

کنسطانتین ونادیژگوا قرارازدواج‌را نیزگذاشته بودند میخواستند دراعیاد پاك رسماً ازدواج نموده و بخانه جدید خویش بروند وبرای اینکه کسی نتواندآنهارا پیدا کندقراربودکه حتی‌به‌گرایدوف‌نیزحقیقت‌را نگویند .یکروزآناستاسیا باچهره‌ای‌گشاده وخندان نزد نادیژگوا آمدوگفت :

- یك پیرزن فالگیربقریه آمده‌و دیشب رادرخانه یکی از اهالی‌گذرانیده‌است . او قصددارد ده‌روزاینجا بماند . بیا برویم نزداو . . شنیده‌ام بایك نگاه گذشته وآینده انسان‌رامیگوید .

نادیژگوا لبخندی‌زد وگفت :

(من باین‌چیزهاعقیده ندارم)ولی آناستاسیا دست ازاصرار خودبرنداشت.

هرچه آناستاسیا بیشتر اصرار میکرد نادیژگوا براکراه خویش میافزود و باین ترتیب آن‌دفعه میزبان خودرا نیز ازرفتن نزد فانفان منصرف کرد. فـردای آن‌روز باز آناستاسیا از نادیژگوا خواهش کرد که‌با او پیش فانفان بروند وآنقدر در این مورد اصرار کرد که بالاخره نادیژگوا راضی شد ولی قرار گذاشتند که فانفان فقط برای آناستاسیا فال بگیرد.

فانفان را در یك اطاق کوچك جاداده بودند ودرطی آن‌دو روز اکثر زنان قریه نزد او آمده واو بهروسیله که میدانست آنها را فریب میداد وپول میگرفت امـا مقصود فانفان کس دیگری بودو هر زن جوانی که نزد او میآمد اول قیافه‌اش را بانشانیهائی که داشت مطابقت میداد و اگرنمیتوانست‌خوب تشخیص بدهد اسم اورا میپرسیدومیگفت دانستن نام ونام‌پدر ومادر برای خوب انجام شدن‌فال لازم است.

نادیژگوا دلش نمیخواست نزد فانفان برود. هنوز او را ندیده بود حس میکرد که یك الهام باطنی اورا ازاینکار منع‌میکند.

بیهوده دلش‌شور میزد وبمحض‌اینکه‌وارد خانه موردنظرشد قلبش بی‌اختیارشروع بطپیدن کرد.

وقتی آنها وارد شدند سه‌نفر اززنان قریه آنجا بودند، پیرزن روی یك صـندلی راحتی کنار بخاری نشسته وزنان دور اوجمع شده بودند. آناستاسیا واردشد ولی‌اینجا نیز نادیژگوا پابپا میکرد وسعی مینمود که واردنشود.

آناستاسیا که این‌حال‌را دید دستش‌را گرفت واورا وارد اطاق کرد. بمحض‌اینکه پیرزن سرخودرا بلند کرد وآنها رادید نادیژگوا را شناخت ولبخندی‌ازروی رضایت و موفقیت لب‌های چروکیده اورا ازهم گشودودندانهای کرم‌خورده وکثیف وسیاه‌ونامرتب اونمایان گردید.

چندلحظه‌در همان‌حال که دست‌یکی‌اززنان را دردست داشت خیره‌خیره بنادیژگوا نگریست وبعد مشغول‌کار خود شد.

فانفان لازروز اول انتظار چنین ساعتی را داشت ومیدانست که حس کنجکاوی‌زنانه نادیژگوا اورا نزدوی‌خواهد کشید.

بالاخره کارزنان تمام شد وهرسه نفر رفتند ونوبت بنادیژگوا آناستاسیا رسید. پیرزن باقیافه ای که سعی میکرد هرچه بیشتر مهربان‌تر وشکفته ر باشدباز لبخندی‌بروی آنهازد وصندلی مقابل خویش‌را نشان‌داد. آناستاسیانشست ودر همانحال گفت:

- اودختر عموی‌من است وقصد گرفتن فال‌ندارد.

-اودختر عموی من است وقصد گرفتن فال ندارد.

فانفان دیگر اصراری نکرد ومشغول دیدن دست آناستاسیا شد . فالگیرها معمولا خیلی حرف میزنند.

آنچه که میدانند بفاصله‌های نامعین بین مطالب دروغی که میگویند گنجانیده و باین حیله هرچه میگویند حقیقت نشان میدهند .

اطلاعاتی که فانفان در باره آناستاسیا و پدرش واسیلی گرد آورده بود کافی بود .

از گذشته آنها خیلی چیزها میدانست و حتی تاریخ مرگ مادر دختر جوان را نیز بخاطر سپرده بود واکثر این مطالب را باز بردستی درطی همین دو روز از زنان قریه تحصیل نموده بود .

فانفان نگاهی بکف دست آناستاسیا میکرد و بعد بچشمان او خیره میشد که اثر حرفهای خودرا دراو ببیند.

تمام مطالبی که فانفان در باره گذشته و آینده آناستاسیا میگفت تعجب آور و حیرت انگیز بود زیرا کاملا باحقیقت تطبیق میکرد . پس از یك مقدمه طولانی فانفان گفت :

- مادر آینده خیلی خوشبخت خواهید شد .

امروز باقلبی امیدوار در تنهائی زندگی میکنند .

قلب شما جائی است ولی یك زن موخرمائی فاصله‌ای بین شما و محبوب شما ایجاد کرده است .

دراین موقع رنك ازروی نادیژ گوا پرید وآناستاسیا نیز نگاهی بچهره نادیژدا کرد .

زیرا آن زن موخرمائی که فانفان جادوگر میگفت کس دیگری غیراز نادیژدا نبود .

فانفان گفت :

- این زن موخرمائی بزودی از بین شما دورخواهد شد او بمحبوب شما علاقه دارد اما آن کسیکه در آینده با شما شریك زندگی میشود باو چندان علاقه‌ای ندارد واگر چه وظاهراً باآن زن خیلی مربوط است ولی باطناً اورا دوست ندارد و بیشتر قلبش پیش شما گرو عشق شما است .

یکمرتبه دیگر رنك ازروی نادیژ گوا پرید و قلبش شروع بطپیدن کرد . حالا دیگر درصحت گفتار زن جادوگر نمیتوانست تردید داشته باشد زیرا آنقدر اوراست میگفت که در گفته‌های او هیچ جای شبهه باقی نمی‌ماند.

نادیژگوا حال بدی داشت پیش خود فکر میکرد که آیا راستی کنسطانتین مرادوست ندارد؟ وای که چه بدبختی بزرگی در انتظار من است.

درهمین موقع نادیژگوا دچار افکار عجیبی بود . ولی بهمان مقداریکه نادیژگوا اندوهگین بود آناستاسیا خوشنود بود .

بالاخره فال آناستاسیا تمام شد و در حالیکه دخترك غرق شوق وشعف بود از جای برخاست وصندلی خودرا به نادیژگوا تعارف کرد . فانفان نیز تمام قدرت چشم مکار خودرا بکار انداخت تا بانگاه نادیژگوارامسخر کند ولی باز نادیژگوا شانه‌های خودرا بالا انداخت وتقاضای آناستاسیا رارد کرد .

قلب نادیژگوا میطپید .

میخواست فال بگیرد ودرعین حال میترسید .

جنك سختی بین دو میل مختلف در دل او جریان داشت و بالاخره یکی بر دیگری پیروز گردید و نادیژگوا با رنگی پریده ازجای برخاست و روی صندلی مقابل پیرزن نشست .

فانفان غیرازفریب نادیژگوا مقصودی نداشت لذا تمام قوای خودرا برای این منظور بکار انداخت و درضمن صحبت مرتب بچشمان قشنك ونگاه ناراحت دخترك مینگریست. پیرزن پس ازذکر مقدمه‌ای طولانی گفت :

ـ کف دست شما وضعی عجیب دارد که خیلی باید درباره آن صحبت کنم . شما مثل گنجشك ازقفس گریخته‌ای هستیدو می بینم که چند نفر شکارچی درتعقیب شما هستند .اینها چه کسانی هستند درست معلوم نیست ولی آنقدر میدانم که شما فریب خورده‌اید . یکمرد مسن تر ازشما نیزدر تعقیب شماست و من چشمان پراز اشك اورا میبینم که براه شما نگران است اوخیلی بشما علاقمند است و ستاره او نیز باستاره بخت شما خیلی نزدیك است.

یك جوان متوسط القامه بدقلب نیزدر کنار شما قرار دارد این جوان بشما اظهار عشق می کند و شما هم فریب اوراخورده‌ایدومحبت اورادردل خویش جاداده‌ایداما بدانید که بدخواه شماست وشما را دوست ندارد .

چشم او بسوی دیگری است و هرگاه کام دل از شما گرفت دنبال کار خویش میرود .

بیچاره نادیژگوا میلرزید . رنك ازرویش پریده بود وقلبش مثل قلب کبوترسر بریده میطپید.

پیرزن ساکت شدوبه مطالعه خطوط دست او پرداخت . روی کاغذ خطهائی میکشید

واعدادی مینوشت بعدآن اعدادرا باهم جمع وازهم تفریق میکرد و نتیجه رامثل یك معادله آنطرف کاغذ یادداشت میکرد .

نادیژگوا که او راساکت دید باصدائی لرزان ، صدائی که یکدنیا یأس و نا امیدی درآن دیده میشد پرسید :

ـ عاقبت چه میشود . آنکس که مرا واقعاً دوست دارد کیست؟

فانفان که سئوال او را مطابق میل خود میدیدی لبخندی زده و بالحن خیلی مهربانتری گفت :

ـ مشغول همین کارهستم .

بگذار . همین الآن میگویم چه کسی توراخوشبخت میکند .

بالاخره پس ازچند دفعه دیگر که خط کشی کرد گفت:

ـ تو سابقاً خیلی خوشبخت بودی ولی بدبختانه شوهرت ازدست رفت .

اینطور نیست؟ آیاشوهر نداشتی ؟

جواب مثبت بودو نادیژگوا گفت چرا شوهر داشتم اما نامردانه اورا کشتند .

ـ کشتند ؟ نه ...

ـ دست تو نشان میدهد که شوهرت بمرك خدائی مرده واین مرك بعد ازیك بیماری طولانی بوده درهرحال تودردام خطرناکی افتاده ای و باید هرچه زودترخودرا ازاین مهلکه نجات بدهی واما آنکس که تورا واقعاً دوست دارد و خوشبختت خواهد کرد مردی است مسن تر ازخودت ولی فوق العاده آبرومندوموقر است . قلب او وبخت اومثل آفتاب درخشانی در بالای سرتو میدرخشد ویك ابر سیاه روی آنرا پوشانیده است تو باید آن ابررا کنار بزنی و بطرف آن مردمسن بروی .

متأسفانه نمیتوانم مشخصات دیگری از اوبدهم . همینقدر میدانم که مورد احترام وتوجه یکعده زیادی است .

نادیژگوا میفهمید که مقصود زن جادوگر راسپوتین است تعجب میکرد زیرا اورا باعث بدبختی خویش میدانست.

درحالیکه فانفان میگفت اوتراخوشبخت میکند ، نادیژگوا مات ومبهوت غرق در افکار گوناگونی بود.

نمیدانست چه بگوید و کدامیك ازاین وقایع راباور کند . تاکنون باوثابت شده بود که راسپوتین مردبی آبرو وکشیش شهوتران وخونخواری است که جزاطفاء شهوت و هوسبازی مقصودی ندارد .

چطور اومیگوید راسپوتین یعنی همان مردمسن که اورا دوست دارد خوشبختش خواهد کرد تجربه خود را باور کند یاحرفهای جادوگر را؟

بازصدای فانفان شنیده شد که گفت :

- یك نکته دیگرهم اکنون فهمیدم اینست که چند مرتبه شما باهم رو برو شده اید دراین قبیل مورد شانس و اقبال بالای سرتو میکرد ولی توجاهلانه این همای سعادت از خود رانده اید . علت چه بوده نمیدانم .

نادیژ گوا پیش خود میگفت مقصودش آن چندمرتبه است که راسپوتین میخواست ازمن کام دل بگیرد و بهمین طریق هریك ازمطالبیکه زن جادوگر میگفت او بایك گوشه از زندگی گذشته خود تطبیق میداد ولحظه بلحظه قلبش گرفته ترمیشد .

فانفان بالاخره دست دخترك رارها کرد زیرا میدانست که اگر بیش از این چیزی بگوید ممکن است دردل وی سوءظنی ایجاد شود و جبران آن میسر نباشد لذا گفت :

- حالا من خیلی خسته هستم ولی برای اینکه شما بهتر بتوانید از آینده تاریك خود مطلع شوید شوید فردا نزدمن بیائید .

باینطریق هردوازجای برخاسته و ازاطاق فانفان خارج شدند وبطرف خانه خویش حرکت کردند .

حرکت کردند . درراه هم حرف نمیزدند .

یکی ازفرط شادی قدرت حرف زدن نداشت ودیگری از فشار اندوه ساکت بود. خیلی ساکت و آرام فاصله چند کوچه راطی کرده وبمحض اینکه بخانه رسیدند نادیژ گوا باطاق خویش رفته روی تخت افتادوشروع بگریستن کرد . بغض چنان گلویش را میفشرد که نزدیك بود خفه شودودرهمان حال که میگریست میگفت : خدایا من درتمام این دنیای بزرك کسی راندارم .

هیچکس نیست که مرا یاری کند .

واچکین که مرد من دلم رابه کنسطانتین خوش کرده بودم و حالا میفهمم که اوهم مرا دوست ندارد .

نادیژ گوا خیلی گریه کرد تاچشمانش سنگین شد و بخواب فرورفت . یکوقت ازخواب پرید که صدائی از خارج شنیده میشد خوب گوش داد وصدای کنسطانطین راشناخت .فوراً ازجا بلندشد لباسهای خودرا مرتب واشکها را نیز پاك کرد بطوریکه وقتی کنسطانتین واردشد نفهمید او گریه کرده .

جوان باخوشحالی دستهای دخترك رادر دست گرفته گفت :

- یك قطعه زمین خوب پیدا کرده ام . با صاحب آن قرار گذاشته ام که بهای آنرا

آنرا باقساط ازمن بگیرد یك نهر بزرك از بالای آن میگذرد که تمام مدت سال پر از آب است خانه قشنگی برای تو در بالای زمین درست میکنم که همه جای باغ ومزارع را از پنجره بینی من از اول میدانستم که اینجا خوشبخت خواهیم شد .

وقتی حرف کنسطانتین تمام شد در کمال تعجب مشاهده نمود که نادیژگوا حرفی نمیزند وبرعکس صبح که غرق شعف بود غمگین بنظر میرسد . دخترك سرخود را پائین انداخته بود که نگاهش باچشمان کنسطانتین برخورد نکند . اصلا خجالت میکشید و قلبش بشدت میزد .

کنسطانتین متعجب بود . یکمرتبه پرسید نادیژگوا ، جواب نداد دو مرتبه سئوال کرد :

ـ چرا جواب نمیدهی . تومرا میکشی نزدیك است دیوانه شوم . جواب بده حرف بزن .

باز نادیژگوا خاموش ماند و بالاخره دستهای خود را ازدست کنسطانتین خارج کرد وازاطاق بیرون رفت .

سردی شدید که نادیژگوا بجوان نشان داد اثرخیلی نا مطلوبی درروح وی داشت چند مرتبه علت این سردی و بیاعتنائی را پرسید وچون جوابی نشنید دیگر سئوالی نکرد. هردو خاموش و بی اعتنا روی یکصندلی نشسته و بفکر فرورفته بودند . نه این حرف میزد ونه آن جواب میداد .

نادیژگوا میدید که کنسطانتین غمگین ومتأثر است وهمین امر بیشتر سبب تحریك اومیشدو پیش خود میگفت:

ـ فانفان حق داشت . او راست میگفت . کنسطانتین بمن نظری ندارد ـ از من متنفر است .

آنشب را نه نادیژگوانه توانست بخوابد ونه کنستانطین ، هردو نفر تاصبح بیدار مانده وفکر کردند .

درطول آنشب نادیژگوا تصمیم خود راگرفت و صبح موقعیکه از خواب بیدارشد پیش خود میگفت :

ـ من نزد آنکسی میروم که مرا دوست دارد . کنسطانتین راستی عاشق آناستاسیا است ومن نمیدانستم . من چراخودم را بدبخت کنم .

نادیژگوا صبح خیلی زود ازخانه بیرون آمد و نزد فانفان رفت . فانفان از اینکه دید او تنها آمده خیلی خوشحال شد و باز دست او را دست گرفت و مطالبی از همان

قبیل گفت.

اثر حرفهای او آنروز بیشتر ازروزقبل بود وهر کلمه‌ای که از دهان پیرزن خارج میشد مستقیماً برقلب وروح دخترك می نشست .

فانفان بخوبی نتیجه کار خود را در قیافه نادیژ گوا میخواند و بالاخره برای اینکه بکلی اورا رام و اسیر کند دروغ دیگری گفت باینطریق که درچشمان او نگاهی کرده گفت:

ـ یك بدبختی بزرك درهمین نزدیکی درانتظار تواست فوراً ازاین آبادی برو.

نادیژ گوا اینحرفهارا هم باور کرد و باقلبی شکسته ولی درعین حال باروحی مصمم ازنزد فانفان بیرون رفت .

درست موقعیکه فانفان مشغول فریب دادن نادیژ گوا بود کنسطانطین متوجه شد که نادیژ گوا درخانه نیست باعجله لباس پوشید وازاطاق بیرون آمد ولی هر جای خانه را که جستجو کرد اثری او نیافت لذا فهمید که ازخانه خارج شده است .

درهمین موقع آناستاسیا که شب وروز مراقب کنسطانطین بودجلو آمد که مانع از خروج وی ازخانه شود .

کنسطانطین که لمت این غیبت وآن کدورت خاطر نادیژ گوا را نمیدانست از آناستاسیا پرسید :

ـ چه شده است ؟ چرا نادیژ گوا غمگین است . دیشب چشمانش متورم بوداو تاصبح نخوابید ؟ آیا تومیدانی !

آناستاسیا چیزی نگفت ومی خواست بادروغهائیکه درنظر داشت سراورا گرم کند. آنها در راهروی خانه سینه بسینه هم ایستاده ومشغول صحبت بودند وچون خانه خلوت بود آناستاسیا هرلحظه بیشتر خودرا بکنسطانطین نزدیك می کرد وقصدداشت پسرعموی خود ببوسد که ناگهان دربازشدو نادیژ گوا وارد گردید .

بمحض اینکه چشمش آن منظره رادید غرق حیرت وخیس عرق شد .

چندلحظه مات ومبهوت آنجا ایستاد و باچشمان پر ازاشك آنهارا نگریست و چیزی نگفت :

کنسطانطین جلودوید که حقیقت را بگوید ولی وقتی باآن چهره درهم ریخته او روبروشد پشیمان گردید وخاموش ماند .

نادیژ گوا بادیدن آن منظره دیگر یقین حاصل کرد که کنسطانطین اورا دوست ندارد وبآستاسیا علاقمند است .

سه روز وآنشب راهم بهمین وضع سپری کرد ولی حالش شبیه حال دیوانگان بودو

بین روز شب فرقی نمی گذاشت .

چندمرتبه کنسطانطین تصمیم گرفت که بااودرصحبت را باز کند میخواست قسم یاد کند که جز او بهیچکس علاقه ندارد ولی بعد پشیمان شد و بهتر آن دید که منتظر نتیجه باشد .

آنشب کنسطانطین تاصبح بیدار ماند چون شب قبل هم نخوابیده بودخیلی خسته بود وهرلحظه خواب دیدگانش را بهم میفشرد ولیکن سعی میکرد که نخوابد میخواست با محبوب خویش همدردی کند ولی با طلوع سپیده صبح دیگر نفهمید چه شد خواب سنگینی اورا دربود وسرش روی بالش افتاد .

نادیژگوا اززیرچشم مراقب او بود و بمحض اینکه دید کنسطانطین خوابید از جا بلند شد و بسرعت لباسهای خودرا پوشید البسه‌ای که همانجا بادست خود دوخته بود در یك بقچه بست وآن‌را زیر بغل گذاشت آهسته درخانه‌را باز کردوخارج شد .

تمام آبادی را که‌هنوزخلوت‌وبی آمدوشد بود دوید . مثل‌دیوانگان باخودش‌حرف میزد گریه‌میکرد ومیدوید . دیگر بهیچ‌چیز دنیا علاقه نداشت تنها امیداو کنسطانطین بود که اوهم باین‌شکل از چنگش بیرون رفته بود میخواست‌هرچه بیشترازمحیط بدبختی آوری که‌فانفان گفته بود دور شود ! بعدا تصمیم خود را می گرفت وحالا هیچ تصمیمی نداشت .

مقدار زیادی ازراه رادوید تابجاده اصلی‌رسید .

آنجا ازسرعت قدمهای خودکاست وچون‌خیلی خسته شده‌بود زیر درختی نشست‌و بعد دست‌وروی خود رابا آب‌جوی‌شست .

اینجا اندکی بآینده خودفکر کرد و بیاد حرفهای فانفان افتاد که همه حقیقت داشت !!

فکرمی کرد که آیاراسپوتین مرا خوشبخت می کند ؟ دراینکه‌اوواقعاً مرا دوست دارد تردیدی‌نیست ولی آیا این‌عشق همیشه‌باقی میماند ؟ این‌افکار مدتی او را مشغول کرد و بالاخره تصمیم‌خودرا گرفت .

راسپوتین‌تدریجاً درنظرش قیافه‌ملکوتی پیدا کرد . فکرمی کرداوهمان‌پدرمقدس روحانی واقعی است که‌مریدانش میگویند .

نادیژگوا مصمم‌شد نزد راسپوتین برود و باهمین‌منظور ازجای‌برخاست ودرجاده اصلی سواریك‌کالسکه مسافری که بشهر میرفت شده‌وحرکت کرد .

☆ ☆ ☆

نزدیك‌غروب آفتاب ملکه‌ازخواب بیدار شد. چنددقیقه دربسترخود نشست وبتمام

وقایعی که‌شب قبل‌وصبح آنروزاتفاق افتاده بود فکر کرد وازتجدید آن‌خاطره‌وحشت‌آور چنان بخود لرزید که‌حدی‌بر آن‌متصور نبود . پیش خودفکرمی کرد که‌راستی اگر بدست کونیستها اسیر میشدم چه‌بلوائی بپا میشد وچه افتضاحی ایجاد میگردید ؟چشمان خودرا مالید ازبخت خود باور نداشت که‌باین‌سهولت از آن‌مهلکه‌خطرناك نجات یافته‌باشدولی نه ! راستی نجات یافته وفعلا درقصرسلطنتی ودررختخواب خویش بود .

دنباله این افکار به(پل) کشید. روح ملکه الکساندراازتجدید خاطره‌وقایع‌شیرین ودلپذیری که‌بین او وپل بوقوع پیوسته بود لذت میبرد . مثل جوانی که وقایع شب روسی خودرا درنظر مجسم کند وبخاطر میاورد . روحش بطرف(پل) کشیده میشد . فکرمی کرد که‌چرا اینطورشده وازاینکه بسهولت خود را در اختیار پل گذاشته بود در د وجدان خویش احساس شرم‌می کرد

بعداً چه‌شد؟ درست فکر کرد وتمام نکات وقایع گذشته رامجدداً درنظر آورد . بخود می گفت یکوقت چشم خود راباز کردم که درآغوش پل بودم . سر خودرا بسینه او گذاشتم . اومرا درآغوش گرفت .همه جا تاریك وخلوت بود و کسی مارا نمیدید . من‌غرق‌لذت بودم که‌یکوقت دست پل را روی سینه خویش حس کردم . قدرت مقاومت نداشتم وبالاخره .. بله درست بخاطر دارم... من‌تسلیم پل‌شدم !! سرخودرا بین‌دودست مخفی کرد وباوجود اینکه غرق شعف ولذت بود احساس شرم وناراحتی کرد . چرا باید خودرا تسلیم یك‌جوان غریبه کنم ؟

چرا باید اجازه دهم که‌اوبمن دست‌درازکند ؟ نه .. خیلی‌بدشد !! خدایامن ازشرم میمیرم . اینکار قبیح ازیك‌ملکه‌بزرك ازیك‌امپراتریس نجیب‌زاده زشت‌است .چرا ؟خدایا چه شد که‌من تن‌باینکار دادم ؟

این‌افکار خیلی ملکه راناراحت میکرد وازاینکه میدید شب قبل (پل) در کمال آزادی از اوکام دل‌گرفته واقعاً درآن‌لحظه بخصوص احساس‌شرم می کرد . چند دقیقه همین منوال گذشت ولی‌بعداً اندك اندك وضع دیگری برای‌ملکه‌پیدا شد . چهره مردانه وخشن ودرعین حال‌زیبای پل رادرنظر آورد وحس کرد که‌بی اختیاردلش بسوی او کشیده میشود .

حس می کرد که‌درتمام دنیا هیچکس بقدراودرنظرش عزیزودوست‌داشتنی نیست . آ وقت بود که سرخودرا بلند کردوعرق سردی را که‌برپیشانیش نشسته بودبا آستین پاك کرد ودرحالیکه چشمان‌خمار آلود وخسته‌خودرا بسته بودزیرلب گفت :نه..نه ..شرم ندارم من پل را بدربار میآورم واورا نـزد خود نگهداری مـی کنم، من او را دوست دارم .

ناگهان ملکه ازروی تخت پائین جست ومنگوله سرخ رنگی را که بالای تختش آویزان بود کشید . صدای زنك ملایمی درخارج بگوش رسید ویکدقیقه بعد در اطاق باز شد ومادام کامینسکی وارد گردید . مادام کامینسکی گزارش کارهارا بملکه داد وضمناً باقیافه‌ای گرفته گفت :

- علیا حضرت بیشتر از ۵ساعت در خواب بودند ودراین‌مدت خیلی اشخاص برای شرفیابی طبق وقت‌های قبلی که داده‌شده بود آمدندورفتند . اما ... چیزی که‌ازهمه بنظر علیاحضرت مهمتر است‌اینست که(پل) راطبق خبری که بمن دادند اداره پلیس دستگیر نموده . ازاتهام‌وعلت دستگیری هیچگونه اطلاعی ندارم‌واقدامی‌هم نشده‌است‌وهمه‌اینکارها را گذاشتم تا علیا حضرت ازخواب بیدار شوند .

رنك ازچهره ملکه پرید وبتصوراینکه‌پلیس ازجریان روابط آنها مطلع شده‌و بهمین‌علت پل‌را دستگیر نموده‌اند خیلی ترسید ـ باسیمائی آشفته ونگاهی ناراحت از مادام‌کامینسکی پرسید :

- نمیدانی چرا اورادستگیر کرده‌اند ؟ اتهامش چیست ؟ می ترسم ازاو بازجوئی کنند واوچیزهائی بگوید .

مادام کامینسکی بالحنی‌ممالو ازحیله‌وتزویر گفت :

-همانطوری که بعرض رساندم ازعلت دستگیری هیچگونه اطلاعی ندارم . خیال علیاحضرت راحت باشد تصورنمی‌کنم اوآنقدر نفهم باشد که حرفی‌بزند ورابطه خودرا باعلیا حضرت فاش کند .

بعلاوه‌هیچکس حرفهای اورا باورنمیکند وبفرض‌محال اگرچنین چیزی‌بگوید باو می‌خندند وتمسخرش می کنند زیرا بنظرعامه مردم محال است که‌مردسروپا برهنه‌ای‌مثل اومورد محبت ملکه یك‌امپراطوری بزرك‌قرار بگیرد .

ملکه ابروان خودرا درهم کشیده وسیمائی ناراحت پیدا کرد وروی خود را از مادام‌کامینسکی برگردانید وپس ازیك‌سکوت چندثانیه‌ای گفت :

-اینطور درباره پل‌صحبت نکنید اومرد باشرافتی است که‌ازخانواده‌های نجیب بیرون آمده است اودیوانه‌وگدا نیست که‌تمسخرش کنند . دیگر دوست‌ندارم‌این مطالب‌را نه ازدهان‌شما ونه ازدهان کس‌دیگری بشنوم .

مادام‌کامینسکی گفت :

- علیا حضرت تعجب خواهند کرد اگر بدانند که پل را باتهام کمونیستی دستگیر کرده اند .

مثل این بود که یك سطل آب سرد روی سر ملکه ریختند . بدنش سرد وخیس عرق شد . چشمانش سیاهی رفت وسرش دوران سختی پیدا کرد . نمیتوانست حرف‌های مادام کامینسکی را باور کند لذا مجدداً در حالی که بادست پیشانی خویش را فشار میداد گفت :

- چه گفتی ؟ باتهام کمونیستی دلیلشان چیست ؟

- مقداری اسناد واوراق درجیب ودرجامدان او پیدا کرده‌اند وخیال میکنم همین دلائل برای اثبات اتهام کافی باشد .

ملکه روی خودرا برگردانید دیگر نمیتوانست تعادل خود راحفظ کند خودرا روی تخت افکند ودرحالی که‌هق‌هق گریه‌می کرد گفت :

- محال است !! محال است او کمونیست باشد . این توطئه‌است .من باور نمیکنم من او را آزاد خواهم کرد و چنانچه باو اتهام دروغ زده باشند خانمان آنها را بر باد خواهم داد .

ازفشار گریه‌شانه‌هایش تکان میخورد .

- مادام کامینسکی نزدیك آمده‌سر ملکه را روی سینه خویش گرفت ودرحالیکه بادست گیسوان طلائی رنك نامرتب اورا نوازش میدادمیگفت :

- استدعا میکنم بخ دفشار نیاورید . موضوع چندان مهم نیست ومیخواهم خواهش کنم که‌اصولا ازپل صرفنظر بفرمائید واورا فراموش کنید چون باین‌ترتیب ابداًصلاح نیست که‌درکاروی‌دخالت‌شود .

این‌جملات ملکه‌را آتش میزد ومثل این بود که گوینده این جملات یعنی مادام‌کامینسکی اورا آزارمیداد .

- چطورممکن بود ملکه که دیوانه‌وار بپل عشق میورزید ازاو صرفنظر کند. یك‌مرتبه سرخودرا ازروی‌سینه وی برداشت و باعصبانیت گفت :

- ساکت‌باش . مگر نگفتم درمورد پل‌حرفی نزن . چطور ممکن است من او را فراموش کنم .

بعد صورت خود را بین‌دودست گرفت وپس ازاین که چندلحظه همانطورایستاده گریست بسمت مادام کامینسکی آمد مقابل او زانو زده وبالحن پر از التماس و مهربانی گفت :

- نه‌عزیزم . مرا ببخش. اصلامثل اینست که دیوانه‌شده‌ام بمن کمك کنید. من‌دراین دنیا هیچ‌لذتی اززندگی نبرده‌ام . خیلی زنان هستند که‌آرزوی زندگی‌مرادارند اما اینها

نمیدانند که‌من بدبخت‌ترین زنان‌عالم‌هستم .

- موجودیکه بزور ازدواج کند . روی بر نامه حرف بزند ، غذا بخورد و گردش کند اززندگی چه‌تمتعی میگیرد .

مادام کامینسکی سرخودرا پائین‌انداخت وخاموش‌ماند . صدای گریه‌ملکه اندکی تخفیف یافته علت این‌بود که‌چیز دیگری درد یدگان ندیمه خویش میدید . فوراً از جای برخاست و درحالی کـه با دست بشدت شانه‌های اورا تکان میداد با صدائـی لرزان پرسید :

- چرا حقیقت را نمیگوئید ؟ - بنظرم اتفاق بدی افتاده راست بگو !!

مادام کامینسکی اززیرچشم نگاهی‌مملو ازمکر وکید بصورت الکساندرا انداخت وچون‌فوق‌العاده اوراناراحت وخشمگین‌میدید صلاح‌نمیدانست که‌حقیقت رابگوید ولی‌او دست بردار نبود مرتباً باو فشار میآورد و سئوال میکـرد بالاخره مادام کامینسکی گفت :

- علیاحضرت ناراحت میشوند اصرار من در این است که این جوان‌رافـراموش بفرمایند زیرا . . .

اینجا اندکی مکث کرد ، لبان خود را باددندان گازگـرفت ؛ مثل این‌بود کـه میترسد ومیخواهد موضوع مهمی را فاش کند بالاخره گفت:-زیرااورا به‌قلعه‌شوزل برك فرستاده‌اند ودیگر دسترسی باو کارمشکل‌وخطرناکی‌است .

دیگرصدائی ازملکه شنیده نشد فقطیك‌جیغ کوچك کشید وازپشت‌روی‌زمین‌افتاد . الکساندرا غش کرد ومادام کامینسکی فوراً برای احضارپزشك بتلاش افتادفوراً پزشك احضـار شد والکساندرا را بهوش‌آوردند .

چندتن از ندیمه‌ها شانه‌ها ودست‌های او را میمالیدند ومـرتبا دکتـر قلب اورا گوش‌میداد .

نیمساعت بعد الکساندرا چشمان خودرا گشود ولی‌دیگر آن‌رنك‌وآن‌درخشندگی بچهره ودیدگان او نبود .

مادام کامینسکی میترسید که‌ملکه بعدازبهوش‌آمدن حرفی بزندودرنتیجه پرده‌از روی اسرار بردارد بهمین مناسبت بمحض اینکه الکساندرا چشمان‌خود راگشود مادام کامینسکی بااشاره دست دیگران را ازاطاق بیرون کردوبازخودشان‌دو نفری دراطاق تنهاماندند تاچند دقیقه بعدملکه نمیتوانست حـرف بزنـد گلویش‌رابغضـی‌شدیدفشارمیداد وگریه ناراحتش می کرد ولی‌عاقبت تمام قوت خودرا جمع کردو گفت .(فوراًرئیس‌پلیس رااحضار کنر) نك ازروی مادام کامینسکی پرید زیرا میدید که‌باینترتیب‌اسرار فاش

میشود وممکن‌است افتضاحی بار بیاید که بگوش امپراطور برسد لذا باالتماس‌ودرخواست پرداخت واز ملکه خواهش کرد که از دخالت مستقیم در این باره صرفنظر نماید و برای اینکه اورا راضی کند قول داد که شخصاً برای نجات پل اقدام کند.

ملکه وقتی‌دید مادام کامینسکی برای نجات پل قول میدهد راضی‌شد که ازمذاکره بارئیس پلیس خفیه منصرف گردد.

ولی نمیدانست که مادام کامینسکی اورا فریب داده ومیخواهد باین ترتیب فرصت نجات پل‌را از دست ملکه بگیرد وبالاخره موقعی اورا درکار خویش آزاد بگذارد که پل در اعماق زندان شوزل برك درزیر امواج خروشان آبهای دریاچه خفه شده‌و جسدش طعمه ماهیان‌خونخوار گردیده است.

این نقشه‌را مادام کامینسکی خیلی‌خوب کشیده وخیلی خوب هم اجرا کرد.موقعی که آنها دو اطاق خواب ملکه مشغول مذاکره بودند پل را در یك‌کالسکه نظامی قرار داده بزندان شوزل برك میبردند.

پل مقاومت میکرد ناسزا میگفت وسربازان را میزد لذا دستهایش‌رابسته بودند و تصور میرفت که با این‌وضع بمحض رسیدن بآنجا کارش‌را تمام‌کنند.

چندین کیلومتر آخرراه را پل درحال اغماء و بیهوشی گذرانید. آنقدراورا کتك زده‌بودند که سروصورتش غرق خون شدو بازوی چپش نیز بشدت درد میکرد .در بین‌راه ابتدا پل‌پرسید مرا بکجا میبرید ؟

کسی‌جواب اورا نداد چند مرتبه این‌سؤال‌را تکرار کرد وهردفعه جوابش‌سکوت بود .

بالاخره تصمیم گرفت فرار کند و در ضمن رفتن برای اینکار موقع مناسبی بدست آورد ولی موقعی که میخواست خودرا از کالسکه پرت کند کسانی که مراقبش بودند او را دستگیر ساختند .

خود پل نمیدانست که او را چرا دستگیر کرده وبکجا میخواهند ببرند. فقط باو گفتند تو کمونیست هستی وبرای خرابکاری بروسیه آمده‌ای.

آن مدارك‌عجیبی که‌درجامدان او یافتند همه تقلبی‌و جعلی بودوهمه‌را مادام کامینسکی درست کرده وبرای ازبین بردن او در اختیار مأمورین خفیه‌پلیس قرار داده بود. درست وقتی‌مقابل‌قلعه‌رسیدند پل بهوش آمدوازجا برخاست.

ازپنجره بخارج نگریست واز دور دریاچه‌ای‌را دید. دیدگان خود را باطراف گردانید وتازه آنوقت بود که‌فهمید چه‌سرنوشت شوم وخطرناکی درانتظار اوست.

مادام کامینسکی فقط یك هدف داشت او میخواست پل‌را ازسرراه ملکه دور کند زیرا وجود اورا مانع وصول بهدفهای خودتشخیص میداد.

اوحدس میزد که پل در دربار وارد میشودو مقام ومنزلتی بزرك بدست میآورد. همین‌طورهم بود زیرا ملکه تصمیم داشت‌اورا بدربار بیاوردومباشرت امور شخصی‌خویش را باو واگذار کند.

مادام کامینسکی برای اینکه نقشه‌اش بهتر انجام پذیرد بیکی از افسران مأمور بردن پل بقلعه شوزل برك که محرم اسرارش بود ودرکادر سلطنتی خدمت میکرد سفارش های‌لازم‌را نموده ودستور داده بود که اگر توانست پل‌را راضی بخروج‌ازروسیه کنداز کشتن‌وی صرفنظر نمایند.

بهمین‌مناسبت افسر جوان در آخرین لحظه پل را بیکی از اطاق‌های طبقه فوقانی زندان بردو باو گفت:

- دوست عزیز شما آلمانی‌هستید ومن‌آلمانی هارا دوست دارم زیرا مادام آلمانی است لذا میخواهم‌موضوعی‌را که‌مسلماً برای‌شما تاریك مانده‌روشن کنم.

پل‌چشمان خود را بصورت او دوخت‌وپرسید:

آن‌موضوع‌چیست:

افسر جواب داد.

-میخواهم شما باور کنید که پلیس‌بطروگراد میداند شما کمونیست نیستیدو بیگناه هستید. این‌یقین‌است وهمه‌روساء بآن‌اعتراف‌دارند.

لابد ازخود میپرسید که پس چرا شما را باین جهنم سردفرستاده‌اند. حقیقت‌اینست که‌شما قربانی‌یك‌عشق شوم شده‌اید.

کلمه عشق پل‌رابیدار کرد. رنك از رویش‌پریدوهمانجا روی‌نیمکت نشست وسر خودرا بعقب تکیه داد.

افسر مزبور گفت:

-شمارااملکه باین روزانداخته است. این موضوع‌را من‌برای شما فاش میکنم ولی درسینه‌شما مدفون بماند.

اگر بزندگی خود علاقه دارید باید این‌رازرا نزد خویش نگهداری کنید درغیر صورت ازبین خواهید رفت وطعمه‌ماهیان این‌دریاچه خواهیدشد.

بیچاره پل‌رنك بچهره نداشت. لبهایش ازشدت اضطراب ووحشت میلرزید این جملات را که‌ازدهان افسرکارد سلطنتی میشنید برای‌او ازشنیدن‌حکم‌اعدام وحشت‌آورتر

بود. آیا واقعاً راست میگوید؟

افسر مذکور آن‌قدر این‌موضوع را طبیعی ادا کـرد وچنان رل خود را ماهرانه بازی‌نمود که پل باور کرد که ملکه حقیقتاً دستور دستگیری اورا صادر کرده است.

تمام این مطـالب عـین دستوراتـی بود که مادام کامینسکی بافسر مزبـور داده بود.

وقتی پل را بسلول تاریك ومرطوب زندان انداختند مرده‌ای بیش نبود. نفس می کشید ،فکر میکرد، ولی در حقیقت روح نداشت. اززندگی سیرشده بود وآرزو میکرد که هرچه‌زودتر اورابکشند.

ازپشت شیشه کثیفی که باطاق او روشنائی‌میداد بسطح‌دریاچه که تاپای پنجره بیشتر ازچند سـانتی‌متر فاصله نداشت مینگریست وبآینده تاریك و هولناك خود فکـر میکرد. پیش‌خودفکرمیکرد که‌تاکنون‌چه کسانی دراین اطاقها جان داده‌اند. اینها همه بی گناهانی بوده‌اند که قربانی هوسهای این‌قبیل‌مردم شدند.

این ماهیها که دردریاچه شنا میکنند آنقدر جسد بیگناهان‌را خورده‌اند که دیگر بخون انسان علاقمند شده‌و باچشمان دریده خویش باین پنجره نگاه میکنند وهر لحظه منتظر ورود طعمه تازه‌ای هستند شاید تاچند ساعت‌دیگر جسد منهم قطعه‌قطعه‌شده وهر قطعه آن درشکم یکی از ماهیان فرو برود.

این افکار وحشت‌آور قلب‌پل‌را میلرزانید. بخاطر نمیآورد که هرگ. زتاایـن‌حد از زندگی سیر وتااین‌اندازه وحشت‌زده‌ونگران باشد.

شاید از مرك نمیترسید ولی از شکستی که درعشق خورده بود رنج میبرد . دیگر بگذشت ساعات ودقایق توجهی‌نداشت در اثنائی که غرق این افکاربود ناگهـان صدائی بگوشش رسید وچون بطرف دربرگشت همـان افسررا مقابل‌خود دید.

پل‌وقتی اورا دید لبخند تلخی بلب آورد و یکقدم باو نزدیك شد. دراین‌موقع‌افسر بامهربانی دستی بپشت اوزد و گفت:

-من‌از موقعی که فهمیدم شما بیگناه هستید درصدد نجات‌شما برآمدم .وجـدان من راضی نمیشود که‌مردبیگناهی‌را ببینم و ازمساعدت باوی خودداری کنم .اینست که‌فکری اندیشیده‌ام .

اگر بمن‌قول بدهید که مستقیماً ازروسیه خارج شوید وحتی یکروز در هیچ نقطه توقف نکنید من‌هم بنوبه‌خود قول میدهم که شمارا از زندان نجات دهم وپول کافـی در اختیارتان بگذارم تـاازاینجا فرار کنید.

این جملات مثل‌زنك در گوش پل‌صدا میکرد. تاچند لحظه قبل از زندگی سیر و

بمرك راضی بود اما بامژده آزادی روح تازه‌ای در کالبد او دمید او پیش خود فکر کرد چه‌عیب‌دارد که جان‌خودرا نجات‌دهم؟

اصلا وقتی آزاد شدم اورا فراموش میکنم. بله گذشت زمان فراموشی میآورد. او که‌مرا دوست ندارد من‌چرا خودرا قربانی او کنم.

صدای همان افسر باز پل‌را بخود آورد ورشته افکارش‌را ازهم گسیخت . او گفت : من باینکار خطرناك دست میزنم‌و شمارا از این‌قلعه مرك نجات میدهم اما مبادا شما در درروسیه توقف کنید باید بمن قول بدهید که‌مستقیماً ازمرز خارج شده وبپشت سرخویش نیز نگاه نکنید قول میدهید؟

پل گفت البته قول میدهم‌و ازشما کمال‌تشکررا دارم. افسر گفت همین امشب‌وسیله فرار شمارا فراهم میکنم وضمناً یادآورشد که اگر قصد فریب مرا داشته باشی مطمئن باش که بقتل‌خواهی‌رسید.

این‌نقشه را مادام کامینسکی کشیده و بوسیله مأمور مخصوص خود بافسر مزبور ابلاغ کرد.

پل از تصور منظره آزادی خوشحال بود ولی بیچاره نمیدانست چه نقشه شومی برای اوطرح کرده‌اند .

حقیقت آن‌بود که پس از اینکه ملکه تصمیم گرفت برای نجات‌پل اقدام کند مادام کامینسکی بوحشت افتاد زیرا میدانست که تمام نقشه‌هایش نقش‌برآب شده واگر پل آزاد شود ملکه از خیانت بزرگی که او کرده آگاه خواهدشد این‌بود که تصمیم گرفت هرچه‌زودتر پل‌را بقتل برساند وموضوع‌را خاتمه دهد وبرای اینکه مأمورین زندان سوزل‌برك هم از این ماجرا اطلاع نداشته باشد دستور داد بعنوان فرارپل را دردریاچه غرق کنند.

افسر گارد که مردی خطرناك وخونخوار بود قدرت سرپیچی از دستورات مادام کامینسکی را نداشت لذا پس از اینکه پل‌را راضی کرد بدونفر سربازی که همراه‌داشت دستور داد یك‌قایق اجاره کرده و بعنوان ماهیگیری تاکنار پنجره پل‌در کنارقلعه بیاورند ضمناً خودرازرابرای‌آنها نیز فاش‌کرده دستور داد وقتی بمیان‌دریاچه رسید هردو نفراز دو طرف باو حمله کرده وپس از اینکه اورا خفه کردند بآب دریاچه بیاندازند. پس‌از صدور این دستورات پل از یکطرف وافسر مذکور وهمراهانش از طرف دیگر منتظر تاریك شدن‌هوا شدند.

☆☆☆

آنروز برناوا فاتحانه نزد راسپوتین رفت زیرا صبح‌زود که ازخـواب برخـاست فانفان‌را پشت در اطاق خود دید . فانفان بالحنی پیروزمندانه گفت کاررا تمام کردم و نادیژگوا دیوانه وار بطرف نیژینوگراد حرکت کرد که خـودش با پای خود بخانه راسپوتین بیاید.

برناوا دیگر ازخوشحالی در پوست نمیگنجید جریان کاررا مفصلا اززبان فانفاق شنیدو باعجله بطرف خانه‌راسپوتین‌حرکت کرد که مژده‌را باو بدهد.

حالا دیگر راسپوتین آن راسپوتین سابق نبود. وزراء واعیان درجـه اول روسیه بزحمت میتوانستند اورا ملاقات کنند و ساعت ها در اطاق انتظار او میماندند تـا وقت ملاقات بگیرند.

بایك تلفن سختترین کارهارا انجام میداد وبایك اشاره بزرگترین اشخاص‌را بزندان میافکند وبیچاره میساخت.

وقتی برناوا واردشد یکعده در اطاق انتظار راسپوتین‌نشسته ومنتظر نوبت‌بودند اما باوجود اینکه ساعت از نه‌گذشته بود هنوزراسپوتین ازاطاق خواب خود خارج‌نشده بود بمحض اینکه مستخدمش گفت برناوا آمده حدس زد که باید موضوع غیرمترقبـه‌ای اتفاق افتاده باشد فوراً ازبستر بیرون آمده وباهمان لباس خواب برناوا را پذیرفت . برناوامثل‌چوب خشك پیش راسپوتین میایستاد. درست مانند سربازی که مقابل فرمانـده خود بایستد وتاموقعی که اجازه نمیداد نمی‌نشست. آن‌روز نیز درآستانه در ایستادوبالحن پیروزمندانه‌ای گفت:

ـ پدر مقدس درظرف امروز وفردا دختر مورد علاقه عالیجناب حضورتان خواهد آمد وبسیار تعجب خواهید کرد اگر بدانید که خودش باپای خودش میآید.این‌دفعه‌دیگر جای نگرانی نیست زیرا جادوئی که برای او فرستاده‌ایم کار خودرا کرده واورا عاشق پدر مقدس کرده است.

راسپوتین بی اختیار از جا جست . دو قدم جلوتر آمد و پرسید چـه گفـتی ؟ نادیژگوا خودش میآید؟

برناوا گفت : بلی‌پدر مقدس!

او خودش باکمال شوق‌بحضور شما خواهد رسید ! این دو نفر مدتی دراین‌خصوص صحبت کردند. وقتی برناوا از اطاق خارج شد وبطرف‌کلیسا راه افتاد راسپوتین دیگر آن‌راسپوتین‌روز قبل‌نبود.

از شادمانی میلرزید، دنیارا رنك دیگری میدید ، نه میل‌داشت صبحانه بخـورد و نه‌حوصله‌داشت کسی‌را بپذیرد.

دوباره ببستر رفت چند دقیقه در بستر خود غلطید ، این دنده آن‌دنده شد و بعد از جابرخاست و بدون هدف‌دراطاق‌شروع بقدم‌زدن کرد.

گاهی از پنجره بخارج مینگریست وخیابان را نگاه میکرد گاهی پشت‌میز تحریر خودمی نشست ودفتر و کتابی را ورق میزد. درزوایای دل تاریك خویش درجستجوی‌چهره دلفریب دخترزیبای دهاتی برمیآمد. اندام دلارای او را درنظر مجسم‌میکرد واز طغیان هوس‌لبان خودرا گازمیگرفت.

اما نادیژگوا حال بدی‌داشت آنروز وقتی سوار کالسکه شده‌بود بغض گلویش‌را میفشرد ودلش میخواست خودرا از کالسکه بیرون بیاندازد وخودکشی کند. زندگی برای او غیرقابل‌تحمل‌شده بود، دیگر نمی‌خواست بدون وجود کنسطانطین زنده باشد.

حرفهای فانفان زن جادوگر درگوشش صدا میکرد وحالا یقین حاصل کرده بود که راسپوتین اوراخوشبخت‌میکند.

دیگر راسپوتین برای او آن‌قیافه وحشت‌آور ومهیب را نداشت درعالم خیال و در روح دخترك‌ساده‌دل دهاتی آن کشیش بلندقد باآن ریش سیاه وانبوه و ابروان پرپشت صورت فرشته‌ای را یافته بود که قدرت داشت موجود ناامیدی‌را خوشبخت کند . مرتباً نادیژگوا پیش خود میگفت من نزد او میروم واو مرا خوشبخت خواهد کرد... من از کنسطانطین انتقام‌میگیرم!!

نادیژگوا در این موقع درمنتهای غم‌واندوه بود، حتی بعد ازمرك واچکین‌شوهر عزیز وباوفایش اینقدر اندوهگین‌نشده بود.

وقتی وارد شهرشد، پس ازعبور ازچند خیابان مقابل کلیسائی رسید که چندی قبل درآن باکنسطانطین زندگی‌میکرد.

منظره آن‌کلیسا برای او حالا ناراحت کننده بود چشمان خودرا بست وبسرعت‌از مقابل‌آن‌گذشت که خاطرات شیرین‌گذشته اورا ناراحت نکند.

وقتی از آنجاگذشت بسرعت قدمهای خود افزود تامقابل خانه راسپوتین رسید و در زد .

راسپوتین درآن لحظه پشت پنجره ایستاده وبابی‌صبری بخیابان مینگریست. یقین داشت که‌نادیژگوا میآید وبهمین‌علت از خانه بیرون نرفته و انتظار اورا نداشت. بمحض آنکه از دور نادیژگوا را دید از خوشحالی دستها را بهم زد و فوراً مستخدم مخصوص خودرا صدازده وگفت :

- برو فوراً دررا بازکن وآن خانم‌را واردکن ،بروزودباش.

این جملات‌را باعجله ادا کرد وباعجله مشغول پوشیدن لباسهای خود شد. بهترین

لباسی را که داشت بتن کرده یك‌شیشه عطر قیمتی که برایش از فرانسه هدیه آورده‌بودند باز کردو استعمال نمود.

جیب‌های خود را از یك‌مشت‌مروارید پر کرد که بپای نادیژ گوا بریزد. حالا خود راخوشبخت‌ترین مردان جهان تصور میکرد وپیش خود میگفت اگر این‌دخترك وحشی را در آغوش بگیرم دیگر آرزوئی درجهان ندارم.

ملاقاتی که آن‌روز راسپوتین بانادیژ گوا کرد در تاریخ زندگی این مرد عجیب با خط درشت‌ثبت گردیده است.

نادیژ گوا باچهره افسرده باراسپوتین مواجه شدو جز یك سلام مختصر حرفی نزد. راسپوتین باوجود اینکه نمیخواست خیلی خودرا واله و شیفته نشان بدهد باز نتوانست کنترل‌خودرا حفظ کند وپس ازمختصری گفتگو یکمرتبه‌خودرا روی‌دست وپای‌نادیژ گوا انداخت وشروع ببوسیدن پشت دست دخترك کرد.

از این‌حرکت ابتدا نادیژ گوا مشمئزشد ودست خودرا عقب کشید ولی بعد تسلیم‌شد وفقط اجازه داد که‌راسپوتین دست‌و انگشتان اورا ببوسد.

دیگر نادیژ گوا راسپوتین را نجات دهنده خویش میدانست و او را فرشته رحمت تصور میکرد.

راسپوتین باعطش و شوق وذوقی عجیب دستهای لطیف ودوست داشتنی او را بین لبان‌خویش قرارمیداد ومی‌بوسید نادیژ گوا بوضع اوو باعمال وحرکات وحشیانه‌ای که ازاو سرمیزد باتعجب مینگریست.

هرچه بخودفشار میاورد نمی‌توانست خوشبینی‌را برقلب‌خویش مسلط کند. روحش باو میگفت براسپوتین تسلیم شو ولی قلبش چیزدیگری میگفت واجازه نمیدادباو علاقمند باشد.

بالاخره آن‌روز بهمان مختصر گذشت‌وموقعی که راسپوتین‌میخواست‌صورت‌نادیژ گوا را ببوسید‌دخترك‌خودرا عقب کشیدو مانع‌شد.

راسپوتین مدتی پهلوی نادیژ گوا نشست وبرای اینکه‌دل‌دخترك‌را بدست آورد از هردری برای اوسخن گفت وآنقدر حیله بکار برد تادخترك کاملا رام‌شد.

راسپوتین دستورداد که بهترین البسه را برای‌نادیژ گوا حاضر کرده‌و اورا بحمام ببرند ویك اطاق بزرك‌را برای‌او زینت‌داد.

تختخواب چوب‌آبنوس خودرا بآن اطاق منتقل کرد وبرروی‌آن بهترین‌رختخوابها وملافه‌های حریر راگسترانید وبرای خواب نادیژ گوا آماده کرد موقعی که‌نادیژ گوامثل عروس ازحمام بدرآمد یکدنیا برزیبائی ووجاهتش افزوده شده بود. راسپوتین نگاهی

بصورت واندام زیبای او کرد ودردل ببخت خود آفرین گفت .

کنسطانتین آنروز ناگهان ازخواب بیدارشد وهراسان باطراف نگریست مثل این بود که واقعه ناگواری راحدس میزده بمحض اینکه نگاهش بروی تختخواب نادیژ گوا افتاد ازجا جست وهراسان ازاطاق بیرون دوید و چند مرتبه مثل دیوانگان فریاد زد و گفت :

-نادیژ گوا ! ! ! نادیژ گوا ! ! ! کجائی چرا جواب نمیدهی ؟ ولی صدائی شنیده نشد .

باز کنسطانتین فریاد زدو همان جملات را تکرار کرده اما باز جوابی نشنید این مرتبه آناستاسیا ازاطاق خود بیرون آمد وچون ازجریان اطلاع داشت جلو دوید که اورا آرام کند .

ولی کنسطانین آرام نمیشد مرتباً میگفت نادیژ گوا کجاست ؟ بگو.. بگو.. وچون دید آناستاسیا جواب اورا نمیدهد محکم شانه‌هایش راگرفت ودرحالی که بشدت اوراتکان میداد همان سئوالها راتکرار کرد .

مثل این بود که کنسطانتین بدبختی خودرادرخواب دیده بود وبااین که همه اتفاقهای بد را درچشمان دخترعموی خویش میخواند ، یقین داشت که هرچه هست آناستاسیا ازآن اطلاع دارد وچون اوراساکت میدید بیشترعصبانی میشد .

کنسطانتین مثل شیری خشمگین‌شده بود که هرموجود زنده‌ای راغیراز نادیژ گوا میخواست بدردوپاره کند ناگهان نفهمید چه‌شد. بلاراده سیلی محکمی بگوش آناستاسیا زده گفت :

-بیچاره چراجواب نمیدهی ؟ اوراچه کردی ؟

آناستاسیا درمقابل ضربت شدید سیلی دورخود چرخی خورد وبزمین افتاد ودرآن حال شروع بگریستن کرد .

کنسطانتین طبعاً جوان سریع‌التأثیری بود ولی ایندفعه ابداً دلش بحال آن زن نسوخت ویك مرتبه دیگرجلو رفته اورا اززمین بلند کرد وهمان سئوالها راتکرار نمود. بالاخره آناستاسیادرحالی که هق وهق گریه میکرد حقایق رااز اول تاآخربرای اوتعریف کرد وگفت وقتی پیرزن گفت که تواورا دوست نداری ؟ نادیژ گوا مثل دیوانگان شد و سربیابان زد .

کنسطانتین پرسید اوکجا رفت ؟

آناستاسیا واقعاً نمیدانست که نادیژ گوا کجا رفته است ولی آنچه شنیده بود برای تعریف کرد ومخصوصاً گفت که فانفان زن فالگیرپس ازاینکه کف دست اورا خوب دیده

گذشته و آینده اورا گفت باواطمینان داد که مرد مسنی تورا دوست دارد وسعادت توبسته بوجود اوست .

وقتی کنسطانتین این جملات راشنید مثل این بود که دنیـا راچرخانیده وبسر وی کوفته‌اند .

آناستاسیارارها کرد ودرحالی که زیرلب بزمین وآسمان بد میگفت ازخانه بیرون دوید . کنسطانتین فهمید که نادیژگوا قربانی یك توطئه ماهرانه وخطرناکی شده است لذا باتمام قوا بطرف خانه راسپوتین دوید که نادیژگوا را از چنگال او نجـات دهد زیرا یقین داشت که دخترك هم اکنون درخانه‌اوست. فاصله قریه تاشهررا کنسطانتین باکالسکه مسافری طی کرد .

موقعیکه بشهررسید درست مثل دیوانگان شده بود. باخودش حرف میزد ومیدوید سرورویش آشفته ، مویش پریشان لباسش نامرتب وخاك آلود بود .

درخانه راسپوتین بازبود وکنسطانتین بدون اینکه دربزند واردشد ویکراست از پله‌ها بالارفت .

هراطاقی که بنظرش میرسید درآنرا بازمی کرد وداخل آنرا جستجو مینمود وفوراً خارج شده باطاق دیگری میرفت .

باینطریق بچند اطاقی که درهای آن بایوان بـاز میشد سرزد وسپس متوجه طبقه فوقانی گردید اماقبل ازاینکه ازپله‌ها بـالابرود دونفر ازمستخدمین خانه که تازه متوجه ورود اوشده بودند جلودویده راهش راگرفتند .

کنسطانتین لگد محکمی بسینه یکی‌ازآنها زدوازپله‌ها بالارفت . مستخدم مزبور بزمین افتاد ولی دیگری بتعقیب کنسطانتین ازپله‌ها بالارفت ودرسرسرای طبقه فوقـانی بااومواجه شد .

دراینموقع که خستگی وخشم وغضب او بمنتها درجه رسیده بود برگشت ودرحالی که یقه کت مستخدم مزبوررا محکم چسبیده بود ازاوپرسید :

ـ اربابت کجاست؟

نادیژگواراچه کرده کجا مخفی نموده‌است بگو؟ مستخدم چند لحظه مات ومبهوت بـاونگریست ویقین داشت که او دیوانه شده است وبالاخره چون بازهمان سؤالهـا را کنسطانتین تکرارکرد مستخدم گفت :

اربابم تشریف ندارند بباغ مدرسه مارگویچ درخارج شهررفته‌اند . اماناديژگوا نمیدانم کیست آیا مقصود شماهمان دخترزیبائیست که میخواهد بااربابم ازدواج کند ؟اگر مقصود شما اوست بااربابم بآن باغ رفته است .

کنسطانتین باشنیدن این مطالب ناگهان خاموش شد خشمش فرو نشست درعوض جای خود را بحزن و اندوهی بی‌پایان داد . امید یکباره از دل او رخت بربست . زانوانش بلرزه افتاد ودیگر قدرت نگهداری بدن خود را نداشت گریبان مستخدم را رها کرد .

ابتدا بدیوار تکیه داد و بعد همانجا درراهرو نشست . بغض گلویش راچنان میفشرد که نزدیك بود خفه شود .

پیش خود فکر می کرد که آیا راستی نادیژگوا مرا فراموش کرده ومی‌خواهد باراسپوتین ازدواج کند ؟ وای که من چقدر بدبخت هستم . افسوس که زندگیم سیاه و تباه شد .

دلش میخواست درآنموقع خجالت نمی کشید وگریه می کرد . سررا بین دودست گذاشت وچشمان خودرا بست اما درست درهمین لحظه حساس ناگهان فکری بخاطرش رسید .این فکرمثل جرقه‌ای که بریك پنبه خشك افکنده باشند دلش راروشن وگرم کرد. روحش بازشد ولبخندی لبانش راازهم گشود .

بازروزنه امیدی بدلش گشوده شد . شاید اینها دروغ میگویند ! یقیناً راسپوتین اورا بزور بآن باغ برده . حالا میروم وتحقیق می کنم . اگرحقیقت داشت دیگر زندگی برای من ارزشی ندارد .

باین فکر ازجابرخاست وچون نشانی باغ مدرسه راخوب میدانست وسالها آنجا زندگی کرده بود یکراست بآنطرف حرکت کرد .

باغ مورد نظر ازشهر چندان دور نبود وکنسطانتین بانیم ساعت راه پیمائی به آنجا رسید .

درباغ بسته بودوبرای‌اینکه بهتربتواند حقیقت راکشف کند تصمیم گرفت ازدیوار باغ واردشده ومنظره عشقبازی نادیژگوا را باراسپوتین ببیند .

ازدیوار باغ بالا رفت وبدون صدا آهسته ازآنطرف پائین آمد . باغ خلوت بود، فقط صدای گنجشکهائی که روی شاخه‌های انبوه درختان خانه کرده بودند شنیده میشد . برگهای خشك گاهی زیرپایش صدا می کرد .

کنسطانتین بانوك پا ازوسط درختان گذشت وخود را بپشت بنای قدیمی وکهنه باغ رسانید . نمیدانست راسپوتین و نادیژگوا کجا هستند لذا تصمیم گرفت بدون اینکه کسی‌را متوجه کند تمام باغ راجستجو کند وهمه‌اطاقهارابازرسی نماید وبرای انجام‌اینکار ازپشت ساختمان شروع کرد . ازپشت شیشه پنجره‌ها داخل اطاقها بخوبی دیده میشد و یك یك را مورد بازرسی قرار داد ، اولی ودومی و سومی و چهارمی خالی بود . هیچ

صدائی بگوش نمیرسید وفقط کنسطانین صدای ضربان قلب خویش رامیشنید ، باینترتیب تمام اطاقهای طبقه‌اول حتی آشپزخانه واطاق مستخدمین راهم دید . اصلا مثل این‌بود که هیچکس دراین عمارت اقامت ندارد .

جلو پله‌های طبقه بالاایستاد و پس‌از آنکه لحظه‌ای توقف کرد بالاخره بخود جرئت دادوازپله‌ها بالارفت . پله‌ها مفروش بودوصدای پایش شنیده نمیشد لذا بآسانی بطبقه فوقانی رسید وچون اطاقها دورادور سرسرای بالا قرار گرفته بودند ازهمانجا میتوانست همه جا را ببیند .

درطبقه بالاهم کسی نبود . درها رایك‌یك باز کرد وهمه جای عمارت رادید . آنها کجا هستند ؟ شاید بمن دروغ گفتند ومیخواستند مرا گمراه کنند .

این فکریك مرتبه دیگر کنسطانتین رانگران کرد . چند لحظه مات ومبهوت وسط سرسرا ایستاد .

دراینموقع ناگهان چند دست قوی ازپشت دریکی ازاطاقها بیرون‌آمده ازدوطرف دور گلوی کنسطانتین حلقه شدند وفشارسختی واردآوردند .

کنسطانتین که ابداً انتظارچنین پیش‌آمدی رانداشت‌ابتدایکه خورد وبعد بمقاومت پرداخت. مهاجمین سه نفربودندآنها روی خودرا بادستمال بسته بودند وکنسطانتین در حین زدوخورد هرچه کوشید نتوانست‌آنها رابشناسد . زد وخورد شدت یافت ولی چون کنسطانتین تازه ازبیماری برخاسته وضعیف بود خیلی‌زودخسته شد وموقعی که یك ضربه مشت سنگین بگونه‌اش وارد ساختند مثل گلوله توپ ازجاکنده شد ووسط اطاق افتاد. هنوزهوش وحواس خودرا ازدست نداده بود وباوجوداین که سرش گیج میرفت میخواست ازجابلند شود اما از یکی‌ازهمان سه نفرجلوآمده باچکمه سنگین خودلگد محکمی بسرش وارد ساخت . ایندفعه اطاق جلوی چشمان کنسطانتین تاریك شد وازهوش رفت .

یکی ازسه نفرمهاجمین جلوآمد وروی سینه او نشست ودستهای قوی خودرا دور گلویش حلقه کرد که اورا خفه کند وفشار سختی نیزواردآورد امـا درهمین موقع یکی دیگر ازآنها جلوآمد و دست اوراگرفت وگفت مادستور داریم که اگرمقاومت کرد او را بکشیم امـا حالاکه بیهوش است از مردانگی دور است . نه او را خفه نکن وقت زیاد داریم .

باین ترتیب ازکشتن کنسطانتین صرفنظر کردند وبرای اینکه مبادا بهوش‌آمده و فرار کند دستها وپاهایش رابابند پرده اطاق بستند ویکی ازسه نفراورا بدوش گرفته از پله‌ها سرازیرشدند . چند لحظه بعدکنسطانتین رادریکی‌اززیرزمینهای همان باغ انداخته ودر را برویش بستند .

این سه نفر کی بودند ؟ جریان ازاین قرار بود :

آنروز نادیژگوا وقتی ازحمام خارج شد متفکر بنظر میرسید . او بآینده خودش فکر می کرد و نمیتوانست تصمیم بگیرد .

مدتی باخوداندیشید و بالاخره همان راهی که آمده پسندیده‌تردانست وخودراراضی کرد که براسپوتین تسلیم شود .

بااین فکر بجانب اطاقی که راسپوتین درآنجا نشسته وانتظارش رامی کشید براه افتاد . امادرست درهمین موقع برناوا دوان دوان وارد خانه شده مستقیماً نزد راسپوتین رفت .

راسپوتین ازدیدن او نگران شد واتفاق بدی راپیش بینی کرد .

برناوا گفت :

پدرمقدس همین آلان برای من خبرآوردند که کنسطانتین از جریان مطلع شده و بطرف شهر حرکت کرده است . من یقین دارم که مستقیماً باینجا میآید وچون من بوسیله فانفان بنادیژگوا قبولانده‌ام که کنسطانتین اورا دوست ندارد واو را فریب میدهد ، او اکنون مثل بیماری است که دوران نقاهت خود را میگذراند باکوچکترین بی‌احتیاطی ممکن است مجدداً بهمان وضع اولیه برگردد و عشق خاموش شده دردلش روشن گردد. راسپوتین عقیده اورا پسندیدلذاپرسید پس چه باید کرد . برناوانقشه‌ای راکه طرح کرده بود برای راسپوتین نقل کرد وبلادریك بموقع اجراگذاشتند . برناوا رفت .

نادیژگوا وارداطاق راسپوتین شد. مدتی ایندونفرباهم صحبت کردند ضمن صحبت راسپوتین گفت :

ـ عزیزم من میدانم که تودراین خانه خاطرات خوبی نداری یك خانه خیلی مجلل برای تو در نظرگرفته‌ام . بیا تو را بآنجا ببرم اگر آنجا را پسندیدی همان را برایت خریداری می کنم .

نادیژگوا قبول کرد .

راسپوتین بااین حیله نادیژگواراازآن خانه بیرون آورده سوارکالسکه کردوهمراه بردپس‌ازاینکه راسپوتین ونادیژرفتند وخیال برناواراحت شدچند نفرازنوکران خودرا خواست ودستورات لازم رابآنها داده گفت اگر کنسطانین آمد وسراغ دخترك راگرفت باو بگوئیدکه باراسپوتین قصد ازدواج دارد وبباغ مارکویچ رفته‌اند وبنحوی که گفتیم بسه نفرنوکران خوددستورداد کارش رابسازند .

☆ ☆

☆

راسپوتین نادیژگوا راباخود بخانه زیبائی که بابهترین ترتیب تزئین شده بودبرد، این خانه رابرناوا پس‌ازتصدی ریاست کلیساهای شهر تهیه کرده بودوشبها درآن بـازنان زیبا بخوشگذرانی مشغول بود .

برناوا خانه راخلوت ساخته وغیرازیك آشپز که برای تهیه غذا ماند همه رامرخص کرده بود .

راسپوتین بانادیژگوا باطاق باشکوه برناوا رفتند ،اطاق زیبائی بودوتحت خواب بسیارقشنگی داشت . دیگرنادیژگوا نسبت براسپوتین کاملا تسلیم بودواورا فرشته سعادت میدانست باوجوداین ازآینده خود میترسید وموقعی که راسپوتین برای بوسیدن دخترك نزدیك میشد وابهای کلفت وریش‌انبوه‌وسیاه خودرابصورت‌او نزدیك میکردقلب نادیژگوا میلرزید وخودش علت این تنفررانمیدانست .

☆ ☆ ☆

پل‌چشم ازآسمان برنمیداشت، وبابی‌صبری منتظر فرارسیدن شب بود فرستادگان مادام کامینسکی نیزپس ازفراهم کردن قایق وکشیدن نقشه کشتن پل در انتظار تاریك شدن‌هوا بودند .

افسر مذکور ودونفر سربازان همراهش لباسهای‌اینفورم‌خویش رابیرون آورده‌و لباس معمولی پوشیده بودند که‌توجه کسی جلب‌نشود .

بالاخـره شب‌رسید وهیجان پل تشدید شد . تقریباً نیمساعت ازشب گذشته همان افسر وارد سلول‌شد وسفارش کردکه چراغ را پشت پنجره شیشه بگذارد ، توصیه‌های دیگری نیز برای فراربپل کرد وبلافاصله‌رفت . سلول پنجره کوچکی داشت که‌بدریاچه بازمیشد وسطح آب تاپای‌پنجره فقط بیست‌سانتیمتر فاصله داشت .

پل‌چراغ راپشت شیشه گذاشت وهمانجا که ایستاده بود بفکر فرورفت . یکساعت دیگر بهمین‌منوال‌سپری شدوازنجات دهندگان اثری‌دیده نشدناگهان‌صدائی‌رشته‌افکارش را ازهـم گسیخت . مثل این بود کـه‌کسی باپنجره بازی می کند وبشیشه انگشت می‌زند .

پنجره ازخارج بسته‌وباز میشد . پل‌جلوتر رفت ،چراغ را ازآنجا برداشت ودر زمینه تاریك وظلمانی شب‌سه‌قیافه آشنارا شناخت .

آنهاباقایق تاپای‌پنجره آمده‌ومشغول‌باز کردن کشوی آن بودند بالاخره‌درباز شد وپل خودرا بزحمت ازآنجا بالاکشید وبایك‌جست درقایق‌پرید وبلادرنك دونفر سرباز پاروزده وازآنجادورشدند .

پل‌طوری‌نشسته بود که پشتش بدونفر سربازانیکه پارومیزدندبودوبا افسر گارد

گاهی صحبت می کرد .

- تقریباً یکربع ساعت باینمنوال گذشت . اوازقعردل بآنهمه محبت وازخودگذشتگی آن افسر آفرین میگفت واحساس شرمساری می کرد .

پیش خودفکرمی کرد که چگونه محبت این مردشجاع را جبران کنم . من بایدتا ابد ممنون او باشم زیرا جان مرا ازاین جهنم سرد نجات داده . اودراین افکار بودو آن سه نفر درفکر پیدا کردن موقعیت مناسب جهت کشتن او .

وقتی مقداری راه پیمودند پل سئوال کرد که تاساحل چقدر راه است . پل حس میکرد که از ساحل دور میشوند .

چراغهای شهر ازفاصله خیلی زیاد دیده میشد ولی پاروزنان قایق را بسمت مرکز دریاچه میبردند . این احساس پل را نگران میکرد افسرجواب پل رانداد وفقط دستمال سفیدی را ازجیب بیرون آورده بچشمان خودمالید .

پل میخواست مجدداً سئوال کند که ناگهان جسم سنگینی ازعقب بسرش فرود آمد فشار آنقدر زیاد بود که نزدیك بود چشمان پل ازحدقه بیرون بیاید . میخواست برگردد وببیند چه شده ولی فرصت اینکار رانیافت زیرا چهاردست قوی و پولادین ازدوطرف اورا درمیان گرفته ودر کف قایق انداختند .

ضربه ایکه باپارو بسر پل وارد آوردند خیلی شدید بود وهرکس دیگری بجای پل بود بیهوش میشد اما او مقاومت کرد وازهوش نرفت درکف قایق زیردست و پای آن دو نفر سرباز قوی هیکل دست و پای میزدو تلاش مینمود .

یکی ازآنها بازوان اورا گرفته بود که نتواند دفاع کند ودیگری باپنجه های آهنین خود گلویش را فشار میداد . حال بدی پیدا کرده بود دیگر نمیتوانست نفس بکشدوهرچه لگد میزد وهرچه تلاش مینمود نمیتوانست درتنگنای کف قایق خود را از زیر دست و پای آن دو نفر نجات دهد .

افسر انتظار داشت که پل باهمان ضربه اول ازپا درآید لذا وقتی مقاومت اورا دید نگران شده فریاد زد :

- عجله کنید وزودتر کارشرا یکسره کنید . اما پل بازهم دست وپامی زد وتلاش می نمود .

یك تکان شدید ببدن خود وارد آورد وسربازی که روی شکم او نشسته بوداز جابلند شد ودر نتیجه پل فرصت یافت یك نفس عمیق بکشد همین یك نفس کوتاه قوه و قدرتی تازه باو داد .

وضع قایق خوب نبود . کسی پارو نمیزد وقایق وسط دریاچه سرگردان بود. آب مختصرموجی داشت و بیشتر تقلاو تلاش پل آنرا تکان میداد و بچپ وراست خم میکرد .از تماشای این منظره نگرانی افسر بیشتر شد ودرصدد برآمد که خودش نیز بآنها کمك کند.

ازجابلندشد که بسمت قایق برود ولی درهمین اثنا توازن قایق بابلندشدن او برهم خورد و کج شد .

افسر خود راعقب کشید که در آب نیفتد امابایك تکان شدید که پل غیرارادی بخود وارد آورد قایق ازطرف دیگر کج شد ودر نتیجه افسر وسط آب افتاد .صدائی شدید بلند شد وپشت سر آن چندفریاد شنیده شد . مثل این بود که اوشنا نمیدانست یاخیلی ترسیده بود چندمرتبه زیرآب رفت وروی آب آمد وهردفعه که سرش از آب بیرون میآمد فریاد میکشید .

درآن موقع شب ، مطابق معمول ماهیگیران باچراغهای بادی در سطح دریاچه بماهیگیری مشغول میشدند ممکن بود صدای فریاد او آنها را متوجه کرده وکاررا بافتضاح بکشد .

یکی ازآندو نفر که مشغول خفه کردن وجنگیدن باپل بود بکار خویش ادامه دادو دیگری که بازوان اورا گرفته بود برای نجات فرمانده اش خودرا بآب انداخت. این موقعیت بسیار خوبی برای پل بود چندنفس بلند کشید وتجدید قوا کرد وبعد کف پای خویشرا بنیمکت تخته ای قایق گذاشته فشار سختی وارد آوردویکمرتبه ازجابلندشد .

دست سرباز ازگلوی او برداشته شد ویکقدم عقب رفت . پل همانطور ایستاده بود وهنوز سرش گیج میرفت بچپ وراست خم میشد لگد محکمی بسینه اوزد وسرباز را بکف قایق انداخت .

زدوخورد شدیدی بین آندو نفر درگرفت هردو بامشت ولگد بسرو روی یکدیگر میکوفتند اما معلوم بود که پل قوی تراست درهمین حین سربازی که خودرابآب انداخته بود موفق شد که شناکنان فرمانده خود را تاکنار قایق آورده و دستشرا بلبه آن برساند .

پل آنها را دید ودچار وحشت شد زیرا اگر آنهاهم بالامیآمدند کاراوخطرناك میشد . تصمیم گرفت بآب بجهد اما این کار عاقلانه ای نبود زیرا ساحل دور بود وباوجود خستگی شدید غرق شدن حتمی بنظر میرسید . هردوی آنها دستهارا بلبه قایق گرفته بودند که بالا بیایند اما هردفعه قایق تکان شدیدی میخورد وبطرف آب خم میشد.

دراین موقع پل یکی ازپاروها را که کف قایق افتاده بود برداشت وبوسیله آن اول

سرباز داخل قایق را بآب انداخت و بعد بالبه پارو محکم بپنجه انگشتان آنها زد . هردو نفر دستهارا رها کرده ودر آب مجدداً غوطه‌ورشدند . دیگر در نك جایز نبود پل باشتابی هر چه تمامتر روی نیمکت میان قایق نشست ومشغول پاروزدن شد قایق پیش‌رفت وازآن سه نفر که‌میخواستند باشنا خودرا بپل برسانند فاصله گرفت .

مادام کامینسکی انتظارداشت که‌فرستادگانش برگردند وخبرمرك پل‌را بیاورند اما این‌انتظار خیلی بطول انجامید .

ازطرف دیگر ملکه‌هرروز باوفشارمیآورد و پل را ازاومیخواست ومادام‌کامینسکی هر روز بنحوی اورا سرگردان میکرد و امروز وفردا مینمود بالاخره یکروز بمادام کامینسکی خبردادند که‌جنازه همان افسر گارد ودو نفر همراهانش دردریاچه پیدا شده است بلافاصله بعد ازوصول این‌خبراندوهبار باو اطلاع‌دادند که پل‌اززندان شوزل برك گریخته است امارئیس زندان‌عقیده داشت کـه‌پل درحین فرار طعمه ماهی های دریاچه شده است .

یکی‌دوروز دیگر باین‌ترتیب گذشت مادام‌کامینسکی خیلی نگران ووحشتزده‌بود. ملکه‌نیز دچار پریشانی عجیبی شده‌ومرتباً مثل‌سابق پل را ازاو میخواست آنروز مادام کامینسکی بملکه اطلاع داد که پل از زندان گریخته اما الکساندرا باور نکرد زیرا باور کردنی نبود که کسی بتواندازقلعه‌شوزل برك فرار کند .ملکه فکر می کرد که مادام کامینسکی ورئیس پلیس باهم تبانی کرده‌ودروغ‌میگویند لذا برای اطمینان‌خاطر باتفاق مادام کامینسکی بطرف‌قلعه شوزل برك حرکت کرد . اوقصدداشت بی‌خبر وبدون اطلاع قبلی‌وارد زندان شده وتحت عنوان بازرسی حقیقت مطلب رادرك کند .بهیچ کس‌ازاین ماجرا حرفی نزد وتنهامادام‌کامینسکی میدانست که‌هدف اوچیست وهم او بود کـه‌برئیس پلیس مخفیانه خبرداد .

آنها بوسیله‌یك‌کالسکه عادی بطرف قلعه حرکت کردند واسکورت نیز همراه‌بر نداشتند . ازاین‌خبررئیس‌پلیس شدیداً دچاروحشت‌شدزیرا آن‌ناحیه‌محل فعالیت کمونیستها بود وازاین‌میترسید که‌مبادا ازمسافرت ملکه‌مطلع شده واورا دستگیر کنند . این‌بود که یك‌عده مأمورین مسلح پلیس را بالباسهـای مبدل در راه پخش نمود کـه مراقب اوضاع باشند .

ملکه درراه خاموش بود . آثار یکدنیا غم‌واندوه درچهره‌اش خوانده میشد . با مادام‌کامینسکی کم‌حرف میزد وبیشتر بتماشای‌منظره دشت وصحرا مشغول بود بالاخره بقلعه رسیدند وملکه ازتمام سلولها بازرسی کرد . وضع زندان اورا ناراحت کرد . زندانیان بیشتر بمرده‌ای‌متحرك شباهت‌داشتند . اسکلت هائی بودند که‌درگوشه‌سلولهای

مرطوب وتاریك افتاده وتنها نشانه‌ای که اززندگی در آنها وجود داشت نفس کشیدن بود ملکه الکساندر اهمانطور که‌در‌فصول آینده بهتر اوراخواهیم‌شناخت موجودسنگدلی بود ولی آنقد وضع‌زندان شوزل‌برك تأثر انگیز بود که‌قلب اورا باتمام قساوت بلرزه درآورد، اعصابش راتحریك نمود وتاساعتها بعدنمیتوانست مناظر رقت انگیزی راکه دیده‌بود فراموش کند.

همانطوریکه مادام کامینسکی گفته بودپل‌درزندان وجود نداشت، فرارکرده‌بود وتمام علائم موجود اینموضوع راثابت‌می‌کرد.

ملکه باحال اندوهبار ودردناکی برگشت. گاهی آهسته‌اشك میریخت‌ولحظه‌ای مات ومبهوت میماند. وقتی ازقلعه حرکت کردند هوا روشن بود ولی چندین کیلومتر آنطرفتر شب فرارسید ودشت وصحرا درتاریکی غلیظی فرورفت کالسکه باهمان‌سرعتی که‌آمده بود باز می‌گشت که ناگهان اسبها شیهه‌ای کشیده و ایستادند. کالسکه چی‌ها دو نفر بودند باشلاق باسبها میزدند ولی‌آنهـا کوچك‌ترین حرکتی نمی‌کردند. چه شده؟ مادام‌کامینسکی برای اطلاع ازعلت وحشت اسبها وتوقف‌کالسکه سرخودرا ازپنجره بیرون آورد ولی درکمال تعجب مشاهده‌کرد که جاده راباسنك وچوب مسدود کرده‌اند. یکعده بیست نفری سوار اطراف راگرفته بود ونزدیك میشدند.

مادام‌کامینسکی که این منظره را دید جیغ کوتاهی کشید و بـارنگی پریده وبدنی لرزان خودراروی تشك‌کالسکه انداخت.

ملکه شانه‌های اورا میمالید واروحشت چشمانش خشك شده‌بود. هنوزالکساندرا سرگرم بهوش‌آوردن ندیمه خود مادام‌کامینسکی بود که ناگهان صدای چند شلیك شنیده شد وسکوت شب راشکست.

اینها کمونیستها بودندکه بوسیله جاسوسان خویش از مسافرت ملکه مطلع شده بودند وبتعقیب‌کالسکه پرداخته وبالاخره‌دراین نقطه خلوت ازاطراف‌آنرامحاصره‌کردند کالسکه چیها قصد مقاومت داشتند ولی چند شلیك پی‌درپی‌آنها راازپای درآورد. هردو جوان‌کالسکه‌چی ازبالای‌کالسکه بزمین افتاده ودرخون خویش غوطه خوردند بلادرنك حلقه محاصره تنك‌ترشد.

یکی ازکمونیستها بجای‌کالسکه‌چی جلوکالسکه نشست وآنراپیش راند. دیگران نیز بتعقیب‌آن پرداختند ومراقب بودندکه سرنشینان‌آن فرارنکنند. ملکه درتاریکی‌شب نمیتوانست اطراف رابیند وقالی‌کالسکه براه‌افتاد ابتداتصور کرد که خطر برطرف شده و کالسکه‌چی آنان رانجات داده‌است ولی‌وقتی سرخودرابیشتراز پنجره بیرون کرد وسواران رااطراف خوددید همه چیزرا فهمید ورنك ازرویش پرید.

کمونیستهاملکه رادزدیدند. اینواقعه راتاریخ باخطی‌درشت ثبت کرده وبیوگرافی

نویسان خانواده رمانوف دراطراف اینواقعه زیاد بحث کرده‌اند .

بعضی ازمورخین معتقدند که اگر آنشب کمونیستها ملکه رامیکشتند روسیه دهسال زودتر دردست کمونیستها میافتاد اما سرنوشت نقش دیگری تهیه کرده بود .کالسکه در حالی که ازاطراف احـاطه شده بود ازجاده اصلی منحرف گردید وپس ازعبور ازیك راه باریك ناهموار وارد جنگلی انبوه وتاریك شد . راه ناصاف بودوکالسکه رابشدت تکان میداد کمونیستها پشت چرخهاجارو بستند که اثرچرخها راروی زمین پاك کرده ودرنتیجه نتوانند آنها راتعقیب کنند .

یك ساعت بعد کالسکه درجنگل مقابل کلبه چوبی توقف کرد . دررا بـاز کرده و ملکه ومادام کامینسکی رااز آن‌پیاده نمودند وارد یك اطاق چوبی کردند .آن اطاق فقط یك درداشت وجلوی آن درنیزیك مردقوی هیکل مسلح قدم میزد مادام کامینسکی که تازه بهوش آمده بود مثل بید میلرزید وجرأت نمی کرد بچشمـان ملکه نگاه کند ملکه نیز گوشه‌ای کز کرده بود وجرأت نفس کشیدن نداشت . دراطاق مجاور عده‌ای از کمونیستها دورهم جمع شد ومشغول مشاوره بودند . صدای گفتگوی آنها ازاطاق مجاورشنیده میشد مذاکرات آنها بیشترازیك ساعت بطول انجامید وقرارشد بوسیله نامه بوزیر دربار اطلاع دهند که فقط درمقابل آزاد کردن تمام زندانیان انقلابی جان ملکه درامان خواهد بودودر غیراینصررت مرك اوحتمی است . این جملات وحشت آوررا ملکه وندیمه‌اش میشنیدند و ازترس میلرزیدند .

ملکه میدانست که چنین اقدامی امکان پذیر نیست زیرا باصرف ملیونها منات خرج و ازدست دادن هزارها جوان توانسته بودند اینعده انقلابیون رادستگیر کنند وحالا چطور آزادی آنها امکان داشت .

نـامه مورد نظر نوشته و آماده شد و نزدیك صبح بوسیله یك قاصد مخصوص ارسال گردید .

کنسطانتین وقتی درآن زیرزمین مرطوب بهوش آمد مثل مرده خشك وبیحرکت شده بود . جای طناب که بدست وپایش بسته بودند زخم شده وخون ازآن جاری بود . رطوبت زیرزمین عضلات بدنش رابی‌حس کرده بود وهروقت دست وپاوسر خود را تکان میداد بشدت احساس دردوناراحتی می کرد . اولین چیزی که بنظرش آمد نادیژگوا بود . نادیژگوا چه شده ؟کجا رفته ؟آیااکنون درآغوش راسپوتین‌است ؟ این‌افکار اوراآتش میزد ومیخواست همانطورکه گوشه زیرزمین افتاده سرخودرا بدیوار بکوبد . شب شد ،

همه جای آن باغ بزرك تاریك بود و كوچكترین صدائی شنیده نمیشد كنسطانتین احساس می كرد كه مرك روی بدن وروی قلبش سنگینی میكند فكرمی كرد كه آنها اورافراموش كرده وهرگز به سراغش نخواهند آمد . پس چه باید كرد ؟ بفكرفرار ونجات خود افتاد ولی نتوانست كاری انجام دهد . زیرا دست وپایش را چنان محكم بسته بودند كه قدرت جنبیدن هم نداشت كشان كشان خودرا تانزدیك دررسانید وباپای خود بدرزد دربسته بود بازهم تلاش كرد ونزدیك‌تر رفت. میخواست باندان دستگیره دررا بكشد وباز كند ولی آنها دررا قفل كرده بودند .

درتاریكی چشمش درست جائی‌رانمیدید ولی‌همانطوری كه باندان‌ودهان دستگیره تیزوبرنده است . یك‌باردیگر بازبان آزمایش كرد وفوراً فكری كه بخاطرش رسیده بود بمرحله عمل درآورد پشت خود را بدر كرد ومحلی كه باطناب دستش را بسته بودند به دستگیره گرفت وبالا وپائین برد . چندین مرتبه پشت سرهم وبسرعت طنابها را بلبه تیز دستگیره كشید ویك مرتبه فشارآورد بندها پاره شد ودستهایش آزاد گردید. دیگردرنك جایز نبود فوراً نشست وبند پای خودرا باز كرد وبطرف پنجره دوید . این یكی را معاینه كرد بسته بود ، دیگری هم بسته بود . درهم قفل بـود تصمیم گرفت شیشه را بشكند و خارج شود اما هنوز مشغول اینكار نشده بود كه كسی بطرف زمین میآید . خوب گوش داد وبهترصدای پائی راشنید .

تاریكی غلیظی كه بیرون زیرزمین حكمفرما بودتخفیف میبافت وكنسطانتین‌فهمید كه هركس بآنجا میآید چراغ هم دردست دارد . فوراً خطررا حس كرد . درجای خود دوید وبندهای پاره شده راروی دست وپای خویش قرارداد ودر ازكش وسط زیرزمین درست همانجائی كه بهوش‌آمد خوابید .

یك دقیقه بعد نور چراغ از بالای شیشه بداخل تابید ،كلیدی درقفل چرخید ودر باصدای خشكی بازشد .

كنسطانتین چشم خودرابست امااز‌لای دوپلك خود تازه‌وارد راكه جوان نیرومند بود میدید .

جوان دریكدست چراغ بادی ودردست دیگرمقداری نان ویك ظرف آب داشت‌او جلوآمد كه نان وآب رانزد كنسطانتین بگذارد امانا گهان یك قدم عقب رفت كنسطانتین این منظره رامیدید وفهمید كه تازه‌وارد پاره شدگی طنابها را دیده ومیخواهد فریـاد بكشد . اوچند قدم عقب رفت چراغ رابزمین گذاشت كوزه راوسط زیرزمین رها كرد و پابفرار گذاشت اما كنسطانتین باومهلت نداد . مثل شرقه پشت سر اوازجاجست وباشتاب خودرا باورسانید وازعقب گریبانش راگرفت .

زد وخورد شدیدی درگرفت وكنسطانتین درهمـان لحظه، اول فهمید كه از حریف

نیرومندتر است . او چند مرتبه میخواست فریاد بکشد اما هردفعه کنسطانتین بایك مشت محکم که بردهانش می کوفت خاموشش می کرد . بالاخره زدوخورد آنها باضربه شدیدی که کنسطانتین باسنك بسرش وارد آورد خاتمه یافت وجوان غرق خون وسط پله‌ها افتاد کنسطانتین از پله‌ها بالارفت ووارد باغ شد ولی هنوز چند قدم رفته بود که صدائی اورا جای خود میخکوب کرد .

خودرا پشت درختها مخفی نمود ومنتظر ایستادیك نفررادید که بطرف زیرزمین میرفت این رفیق همانشخص اولی بود که برای بازرسی وضع پل بدنبال رفیقش آمده بود. ابتدای پله‌ها که رسید چند مرتبه صدازد ولی جوابی نشنید .

درزیرزمین چراغ روشن بود لذانگران شد وبسرعت ولی بااحتیاط ازپله‌ها پائین رفت اماهنوزچند قدم نرفته بود که پایش بجسد نیمه جان رفیقش گرفت وهمانجا ایستاداز این منظره بی نهایت متوحش شد بطوری که مثل دیوانگان ازپله‌ها بالا آمد وبطرف در باغ دوید .

کنسطانتین نیز بسرعت بدنبال اوراه افتاد امابانوك پاراه میرفت که صدای پایش او رامتوجه نکند .

آنشخص بمحض اینکه ازباغ خارج شد بایك جست روی کالسکه پرید که ازآنحدود دورشود کنسطانتین نیز بسرعت تمام خودرا بکالسکه رسانید وپشت آن سوارشد .کالسکه بسرعت درتاریکی جاده راه افتاد وبطرف شهرحرکت کرد .

نیم ساعت بعد کالسکه مقابل خانه برناوا ایستاد . برناوا دریکی ازاطاقها نشسته و مشغول مطالعه بود .

دراطاق خواب اونیز راسپوتین ونادیژگوا مشغول صحبت بودند کالسکه چی دوان دوان ازدر وارد شده بطرف اطاق برناوا رفت وبمحض اینکه اورادید نفس نفس زنان ماجرا راتعریف کرده گفت :

پدرمقدس اوفرار کرده ولازارین راهم مجروح نموده است .

درخانه برناوا بلافاصله جنب وجوش پیداشد. اوچند نفرازنوکران خودرا باکالسکه واسلحه بطرف باغ فرستاد که کنسطانتین رادستگیره کنند وضمناً دستورداد اطراف خانه رانیز مراقبت نمایند که اگر کنسطانطین آنجاآمده باشد نتواند وارد شود . برناوا امید داشت که کنسطانتین نمیتواند محل اختفای راسپوتین ونادیژگوا رابیابد .

کنسطانتین بدون معطلی بعداز کالسکه‌چی وارد خانه شد وچون دید چراغ اطاقهای طبقه فوقانی روشن است آهسته از پله‌ها بالارفت وخودرا بطبقه فوقانی رسانید . راهرو خلوت بود کسی آنجاآمده وشد نمیکرد .

لای دریکی ازاطاقها باز بود و کنسطانتین از همانجا بداخل اطاق نگاه کرد و سرجای خود خشك شد .

نادیژ گوا روی تختخواب نشسته بود و باراسپوتین صحبت می کرد . لای دررا بیشتر باز کرد که بهترمنظره داخل اطاق رابیند. تصمیم داشت که واردشده وفوراً باراسپوتین گلاویزشود و نادیژ گوا راهمراه ببرد اما اینکار غیرعاقلانه راصلاح ندانست لذا همانجا ایستاد ومنتظر پیشآمد شد .

راسپوتین هنوز نتوانسته بود نادیژ گوا رارام کند . دخترك باوجوداینکه خودش باپای خود نزداو آمده وقصد داشت باوتسلیم شود مقاومت می کرد . دلش درگرو عشق کنسطانتین بود وبااینکه پیرزن جادوگر محبت کنسطانتین رادر دل اوضعیف نموده بود نمیتوانست ازاودل برکند .

راسپوتین هرچه ازپیراستاد بلد بود وهرتدبیری که برای فریب دادن زنها آموخته بود بکاربرد نتوانست موفق بمسخر کردن نادیژ گواشود . بالاخره بالتماس افتاد، تضرع می کرد وعده‌ها میداد ، روی پای نادیژ گوا میافتاد امـااین حیله‌ها هیچکدام اورا راضی نمی کرد .

نادیژ گوامی گفت من میدانم که شمانجات دهنده من هستید امامیخواهم رسماً باشما زندگی کنم ومیل دارم زندگی ماصورت رسمی وهمیشگی داشته باشد .

راسپوتین می گفت منهم خودم همین میل رادارم اماحالا که اینکار فراهم نیست من باید باشکوه وجلال ازدواج کنم وتمام فرماندهان لشگری و کشوری درعروسی من حضور داشته باشند . راسپوتین میخواست بااین جملات فریبنده دخترك راراضی بتسلیم کند .

مثل این بود که نادیژ گوا با آنهمه سرسختی و سنگدلی که داشت متقاعد میشد . اندکی فکر کرد میخواست یك مرتبه دیگر تصمیم قطعی خودرا بگیرد چاره‌ای جز تسلیم براسپوتین رانداشت زیراتمام درهای عالم‌را بروی خویش بسته میدید کنسطانین نامهربانی کرده واو را دیگر دوست نداشت . واچکین هم که مرده بود پس چه باید کرد ؟ فانفـان می گفت فقط آن مرد مسن توراخوشبخت می کند، پس منهم باوتسلیم میشوم بگذارکامش راشیرین کنم تاییشتر مرادوست داشته باشد .

ازچشمـان نادیژ گوا برق تصمیم درخشندگی داشت . کنسطانتین هم که بروحیه و اخلاق نادیژ گوا وقوف کامل داشت این لحظه حساس رادرك می کرد ومیدانست که اکنون چه غوغای عجیبی دردرون دخترك برپاست ، بالاخره نادیژ گوا سرخودرا بلند کرد ودر حالی که لبخندی تصنعی برلب آورده بود براسپوتین گفت :

- من در اختیار شما هستم . هرکاری میخواهی بکن . هرطور دوست داری از من

کام دل بگیر. من بدبختم و تسلیم میشوم. این کلمات که بالرزش صدای دخترك مخلوط بود مثل قطعات سرب گداخته در گوش و قلب کنسطانتین می نشست و فرو میرفت . ایوای که نادیژ گوا تسلیم شد . وای بدبخت من . رنك ازچهرهٔ کنسطانتین پریده بود. مثل این بود که دنیا رابرسرش کوفته‌اند . چه باید کرد ؟ چکاری ازدستم ساخته است .

بغض گلویش را میفشرد ودرحالی که قطرات اشك مثل دانه‌های مروارید گرم از گوشه‌های چشمانش بروی لباسهایش میریخت بمنظره داخل اطاق مینگریست .

راسپوتین مشغول بیرون آوردن لباس نادیژ گوابود . هرقطعه‌ازلباس اوراکه بیرون میآورد وهرعضوی ازبدنش که پیدامیشد راسپوتین مثل گرك گرسنه، مثل شیردرنده خود راخم می کرد ووحشیانه وباولعی هرچه تمامتر آن عضورامیبوسید وچشم وصورت خودرا بردست وپای دخترك بیگناه وساده دل میمالید .

کنسطانتین تصمیم گرفت وارد اطاق شده وهمانجا راسپوتین را خفه کند . چاره‌ای غیرازاین نداشت آیا میتوانست صبر کند وآن منظره دردناك راباچشم خود ببیند . دست راروی قلب گرفته وفشار میداد مثل این بود که قلبش میخواست ازسینه بیرون بیافتد . یك مرتبه دیگرتصمیم گرفت که وارداطاق شده وباگریه وزاری‌ازراسپوتین استمداد کند، بااشك دل‌اورانرم کند شاید از نادیژ گواچشم بپوشد. اینفکر بنظرش عاقلانه‌تر بودناگهان نفهمید چه شد .کارآنهانزدیك باتمام بود که بی‌اختیاردست کنسطانتین پیش رفت ودستگیره درراافشار داد ودرباصدائی خشك وزننده بازشد .

راسپوتین مثل شیری که روی شکار خود افتاده باشد ودرنده دیگری راببیند خود راعقب کشید .

☆ ☆ ☆

هنوز آفتاب همه‌جارا روشن نکرده بود که اتفاق دیگری رخ داد. ملکه گوشه آن اطاق چوبی کثیف چمباتمه‌زده و فکر می کرد .

مادام کامینسکی نیز سررا بین دو دست گرفته و باین بدبختی بزرك آرام آرام میگریست که ناگهان درخارج سروصدائی برخاست . یك‌عده میدویدند وصدای‌پای آنها روی کف‌چوبی اطاق‌مجاور شنیده میشد.

یك‌نفر با صدای‌بلند دستور میدادو میگفت اسبهارا آماده کنید چند نفر بمانند و بقیه دونفرزن را ببرج ببرند.

ازشنیدن این دستور رنك‌ازروی ملکه برای چندمین‌بار پرید وترس‌ووحشتی که‌او را احاطه کرده بود تشدیدشد.

باز چه مصیبتی درانتظار من‌است؟

این سئوالی بود که از خودمی کرد ولی جوابی برای آن نمییافت . صدای شیهه

اسبان شنیده میشد ومثل این بود که یك‌واقعه ناگهانی انقلابیون‌را بوحشت انداخته‌است.
در همین موقع که مادام‌کامینسکی برای دلداری ملکه سروی را بسینه خویش فشارمیداد وگیسوان حرمائی رنك بلندش‌را نوازش می کرددرباز شد ویك‌عده چهار نفری‌ازمردان مسلح‌وارد شدند.

یکی‌از آنها که قدی‌بلند وریش سیاه وسبیلی کلفت‌داشت با صدای آمرانه‌ای گفت:

-زودمعطل نشوید. زود همراه من بیائید.

ملکه نمیخواست آن اطاق‌را ترك‌کند زیرا تصور می کرد که میخواهند آنها را بجای خلوتی برده وبقتل برسانند.

اشك درچشمانش حلقه زده بود ودست‌ندیمه خودرا رها نمی کرد ولی‌وقتی‌اندکی مکث کردند همان مرد ریش‌سیاه که کلاه‌پوست قهوه‌ای رنگی بسرداشت جلو آمد و بازوی مادام‌کامینسکی را گرفت‌واورا بطرف در خروجی اطاق پرتاب کرد. دیگر ملکه درنك‌را جایز ندانست واوهم بدنبال ندیمه خود ازدرخارج‌شد.

کالسکه حاضر بود دو نفر زن سوار شدند یك عده ده نفری سوار در اطراف کالسکه‌حرکت می کردند جاده از وسط جنگل میگذشت وخیلی ناهموارو ناراحت‌کننده بود. هرچند متر یکبار گودالی در راه بیدا میشد وکالسکه را تکان میداد. حال ملکه منقلب شده بودرنگش‌پریده بود ولبهایش میلرزید.

دستمال حریررا مقابل دهان‌خود گرفته ومرتباً میگفت:

-چرا حالم این‌طورشده.

مثل اینست که ...

وبعد حرف‌خودراقطع می کرد.

ملکه حس می کرد که از اظهار مطلب درونی خود شرم دارد. چند مرتبه دیگر جملات‌را در دهان خود مزمزه کرد و بالاخره بندیمه‌خود گفت: مادام کامینسکی !! مثل اینست که من‌احساس حمل‌می کنم باردارشده‌ام.

چشمان مادام‌کامینسکی برق زد و یك مرتبه روی خودرابرگردانیده‌وبسمت ملکه نگریست. در نگاهش هزارسئوال خوانده می‌شد. خیلی نقطه‌ابهام بود که می‌خواست روشن‌شود ولی‌جرأت سئوال نداشت.

پس ازچند دقیقه دیگر مادام‌کامینسکی ازآن حال عجیب‌روحی خلاصی یافت وبیاد وظیفه خود افتاد. وظیفه‌ای که یك ندیمه صدیق‌نسبت بخانم خویش دارد. سر اورا روی سینه خود گرفت وسعی می کرد که تکان های پی‌در پی کالسکه اورا ناراحت نکند. در

همین موقع که ملکه سرخودرا روی سینه‌مادام کامینسکی قرار داده وچشمان خودرا بسته بود، هم‌اشك‌میریخت‌وهم‌فکر می کرد.

افکاری دورودراز ، افکاری شیرین‌و تلخ،تصوراتی ناراحت کننده نداشت . اوفکر می کرد که واقعاً راسپوتین مرد فوق‌العاده‌ای است . او بود که‌دعاخواندو گفت تایك ماه دیگر آثار بارداری دراو ظاهرمیگردد.

ضمناً قول‌داد که نوزاد جدید برخلاف آن چهار فرزند دیگر ملکه پسر باشد. آیا راستی ملکه باردار شده بود؟

لحظه‌بلحظه احساسات مخصوصی که دردل ملکه نسبت براسپوتین وجود داشت با احترام بیشتری مخلوط میگردید و بزرگتر میشد.

حالا دیگر اورا بصورت بزرك ، یك مرد معجزه کننده مقدس نگاه می کرد. این افکار بدبختی‌عظیمی‌را که‌گیریبان‌گیرش شده بود ازیاد برد . چنان غرق درعوالم‌شیرین خیال‌شده بود که خودش‌را نیزفراموش کرد.

ناگهان کالسکه ایستاد. بازصدای شیهه اسبان ملکه‌را بخود آورد چشمانش از بس‌گریه کرده‌بود متورم‌و قرمز بنظر میرسید ومادام کامینسکی که‌خودش‌نیز نمیدانست به‌کجا میروند وچه خواهدشد مرتباً ملکه‌را دلداری میدادومیگفت‌آرام باشید،خدابامااست ومن‌یقین‌دارم‌که هیچ‌اتفاق بدی‌رخ نخواهدداد.

درکالسکه بازشد همان مردریش سیاه جلوآمد وآنها راپیاده کردواز بین‌دوردیف انقلابیون مسلح که باچشمان خونبار وخشمگین بآنها نگاه می کردند عبور داده وارد برج کرد .

پلکانی باریك جنگل‌را ببالای برج مربوط می کرد ووقتی‌ملکه ومادام کامینسکی ازپله‌ها بالامیرفتند درکوچکی که در پائین پله‌ها قرار داشت روی پاشنه خود چرخید و وبسته شد. باین‌ترتیب‌رابطه‌آنها بادنیای‌خارج قطع گردید.

دربالابرج یك اطاق کوچك‌قرارداشت .در این اطاق چند پتوی‌پشمی ضخیم‌افتاده بود که‌معلوم‌شد گذاشته‌اند که برای‌خواب ازآن استفاده کنند .

دوسوراخ در دو سمت اطاق روی‌دیوار قرار داشت که تنها وسیله‌روشنائی آنجا محسوب می گردید .

غیراز آن اطاق محل دیگری دربالای‌برج وجود نداشت مگر بام‌مسطح کوچکی که محل اقامت‌قراولان‌بود .هرچند ساعت‌یك‌مرتبه دونفر قراول تازه‌نفس‌میآمدندودونفر که‌بالای‌برج نگهبانی‌می کردند برای استراحت میرفتند.

نیافتاد. معلوم نشد که آیاجواب آن نامه که انقلابیون نوشتند رسیده است یاخیر.

ساعت‌ها پشت سرهم بکندی می گذشت. درطول آن‌روز هیچ واقعه جدیدی اتفاق نگرانی‌ووحشت آنها ساعت بساعت بیشتر میشد وچون کاری‌از دستشان برنمی آمد جز گریه کردن چاره‌ای نداشتند.

نزدنك غروب آفتاب‌صداهائی ازپائین بگوش‌رسید. مثل این‌بود درجنگل‌اشخاصی را شکنجه میدهند.

اینها کی‌هستند؟

حدس زدند که غیراز خودشان زندانیان دیگری نیز درآن برج‌محبوس میباشند. اینها چندنفرند؟ کی‌و چه اشخاصی‌هستند؟

باآنها چه‌خواهند کرد؟

این سئوالها را ازیکدیگر می کردند وجوابی برای آن‌نمییافتند.

بالاخره شب فرار رسید. ابتدای شب‌در آن اطاق‌را زدند. مادام کامینسکی در راگشود، مردی‌وارد شد که لباسی‌مندرس داشت. پایش‌برهنه بود ویك‌زنجیر کلفت دو پایش‌را بهم متصل می کرد. معلوم شد اوهم زندانی است وبرای‌اینکه نتواند فرار کند انقلابیون مچ‌پایش‌را زنجیر کرده‌اند. چهره‌اش آنقدر کثیف بود که سیاه بنظر میرسید ریش کوتاهی‌داشت وچنین بنظرمیرسید که‌نزدیك‌بیك‌هفته است صورت خودرا نتراشیده مشخصات سیمای‌زندانی‌در روشنائی کمرنك چراغ بخوبی‌دیده نمیشد ولی موقعی که باهمان زنجیری که بپا داشت‌نزدیك‌تر آمدوسینی‌غذا را روی‌زمین گذاشت موضوع‌رنك‌دیگری بخود گرفت وهمه‌چیزمعلوم‌شد.

آن‌زندانی‌رامأمور کرده بودند که‌سینی‌غذا را روی زمین گذاشت نگاهی باطراف خود کردو آهسته گفت:

عزیزم الکساندرا .من پل‌هستم وحشت نکن همین امشب نجاتت میدهم مطمئن‌باش.

ملکه‌تعجب کنان چشمانش را خیره کرد وچون صدا صدای خود پل بود گفت:

-ایوای‌تواینجا چه‌میکنی؟

این سئوال را ملکه باصدای لرزان ادا کرد ولی پل جوابی نداد وفقط با اشاره او را بسکوت دعوت کرد.

تاروپود وجود وقلب ملکه ازدیدن این صحنه غیر مترقبه می‌لرزید .ازاینکه‌میدید پل‌محبوبش نیز اسیر است بیشتر اندوهگین میشد اماچاره‌ای نداشت. پل در همان حالت که مشغول مرتب کردن ظروف غذا بود باز نگاهی بپشت سرخود ودر اطاق کردو گفت

امشب آماده باشید نزدیك نیمه‌شب میآیم همه کارها را مرتب کرده‌ام . موقعی که شما را آوردندمن‌در محبس زیر برج بودم وازپنجره همه‌چیزرا میدیدم وشما راشناختم‌خوشبختانه امروز درجنگل اتفاقی افتاده که بفرار ما کمك می کند.

پل دیگر حرفی نزد زیرا صدای پائی درپله‌ها شنیده شد. ملکه و مادام کامینسکی که غرق‌حیرت وتعجب شده بودند تاچندین دقیقه بعد ازرفتن پل مات‌مانده‌وحرفی نمیزدند دونفر قراول ازپله‌ها بالامیآمدند ووقتی زندانی‌را درحال خروج ازآن دیدند باقنداق تفنك ضربه ای بپشت پل زدند و یکی از آنها گفت ـ زود برو پائین بدبخت چرااینجا آمده‌ای . پل‌درحالی که ناله‌می کرد گفت:

ـغذا را آورده بودم . ملکه این‌صحنه‌را دید. دلش یك‌بار دیگر پائین ریخت واز این که دید آندو قراول باچه قساوت وبیرحمی باقنداق تفنك بپشت پل محبوس زدند می خواست فریاد بکشد ولی‌میترسید که رسوا شوند وکار خراب‌تر گردد. این‌بود که لبهای خودرا دندان میگزید که صدای آه‌از سینه‌اش‌خارج نگردد.

پل ناله کنان‌ازپله هاپائین‌می‌رفت ودر همین حال قطرات اشك از گوشه های چشم ملکه پائین میریخت .

باز ساعت‌ها باکندی تمام پشت‌سر هم سپری میشد . دیگر ازجنگل‌صدائی بگوش نمیرسید مثل این بود که انقلابیون نیز برای‌استراحت‌به‌پناهگاه‌های خود رفته‌بودند .همه جارا آرام بود وغیر ازاطاق قراولان وسوسوی چراغ اطاق ملکه که دربالای برج‌قرار داشت روشنائی دیگری‌دیده نمیشد.

درآن جنگل بزرك که‌تا چندساعت قبل صدای شیهه اسبان وفریادهای‌جگرخراش زندانیان ودشنامهای رکیك انقلابیون فضا را پر کرده بود فقط صدای جیك‌جیك مرغان روی‌شاخه‌های درختان بگوش‌میرسید.

نزدیك نیمه‌شب چراغ اطاق‌ملکه نیز خاموش‌شدوقراولان‌که بالای برج نگهبانی می کردند فهمیدند که آنها نیز خوابیدند. مادام‌کامینسکی برای اینکه انقلابیون‌رافریب دهد چراغ‌را درگوشه‌ای ازاطاق‌قرارداد واطراف آن‌راباشنل‌خویش‌پوشانید واین‌عمل مانع از این‌شد که روشنائی چراغ از خارج معلوم باشد این‌بود که آنها تصور کردند ملکه و ندیمه‌اش خوابیده‌اند .

خبر آورده بودند که نامه‌ای بدربار داده‌شده و قرار است فردا صبح جوابش را بدهند. این‌همان نامه تهدیدآمیز انقلابیون بود. جنب وجوش عجیبی در اداره پلیس ،در لشگرها ، بین فرماندهان ودرباریان برپاشده‌بود.

همه‌را نگرانی فرا گرفته بودو برای پیدا کردن ملکه این‌طرف و آن‌طرف میرفتند ولی انقلابیون کار راطوری ترتیب داده بودند که کسی بملکه نمیتوانست دسترسی پیدا کند . بهمین‌علت بانتظارصبح ووصول پاسخ‌نامه باآرامشی تمام خوابیدند.

مادام‌کامینسکی وملکه یکدیگر را در آغوش گرفته و کنار اطاق‌چمباتمه‌زده بودند صدای پای قراولهای بالای برج روی‌سقف اطاق ملکه شنیده میشد ودل را درسینه آنها بلرزه‌وا میداشت.

ملکه ابداً امیدوار نبود .فکر می کرد پل خودرا قربانی اینکار می کند ودلش می خواست باو دسترسی مییافت‌واو را از این اقدام‌خطرناك منع می کرد . راستی بعیدبنظر میرسید که یك‌زندانی ، که خودش نیز درقید اسارت بسر میبرد ودست وپایش راباز نجیر بسته‌اند بتواند فرار کند ودرحین فرار دونفرزن دیگررا نیز ازبالای برج واز وسط یك عده قراول‌مسلح نجات‌دهد.

پل بتنهاچیزی که فکر نمی کرد مرك بود . اوکاررا طوری ترتیب داده بود که‌صد درصد امید موفقیت‌داشت. در طول سه‌روز اقامت خود درزندان زیر برج باهمه زندانیان دوست شده‌وعموماً اورا دوست میداشتند.

بهمین علت وقتی پیشنهاد کرد که برای فرار مجاهدت کنند همه‌پیشنهادش را قبول کردند وازدل وجان خویشتن را دراختیار اوقرار دادند . نزدیك نیمه‌شب دراطاق تاریك ومرطوب زیر برج درمیان ظلمت غلیظی که همه‌جارافرا گرفته بودزندانیها کورمال کورمال فعالیت میکردند اولین بار زنجیرپای پل بوسیله یك‌سوهان بریده شدو بعد یك‌یك‌زنجیرهارا قطع کردند .

تعداد زندانیان‌به بیست نفر بالغ‌میشد.اینها عموماً اشخاص معروف و سرشناس‌پلیس ودرباری بودند که‌باانقلابیون مخالفت میورزیدند . قبلا تعدادآنها بیشتر بودولی درطول چند هفته یك‌یك در اثر شکنجه‌هاوشلاقهامردندو معلوم نشد که کجا دفن گردیدند.درست نیمه‌شب بود که همهٔ زنجیرهاگسسته وعموم زندانیان آزادشدند . حالا مشکل بزرگی در پیش داشتند و آن خروج از برج بودزیرا اولا درزندان بسته ثانیاً دربرج قفلی بزرك داشت که بازکردنش ازداخل کاری بس صعب وخطرناك بنظر میرسید پل نقشه لازم را کشیده بود . رفقای خودرا بدسته‌های پنج نفری تقسیم کردووظیفه هردسته‌را معین نمود. چهارنفر اززبده‌ترین آنها را نیز باخودبرداشت که پس از خروج از زندان پله‌ها بالا رفته‌وملکه‌رانجات‌دهند .

وقتی اینکارها انجام شد ، همه‌مجدداً سرجای خود خوابیدند وزنجیرهای پاره‌شده را روی پای خویش قراردادند که کسی‌در نظر اول نفهمد .آنوقت یکی‌اززندانیان فریاد

جگرخراشی کشیدو پشت سرآن صدای داد و فریاد زندانیان بلند شد . اوفریاد میکشید وگاهی مثل دیوانگان قهقهه میزدویکی دیگرازآنها میگفت خفه شوآرام باش میخواهیم بخوابیم چند ثانیه سکوت برقرارشدوبازهمان صداها وهمان فریادی عجیب بگوش رسید. ایندفعه پل نزدیك پنجره آمد وباصدائی بلند قراول را صدا کرد وقتی قراول نزدیك شد گفت :

- یکی ازاینها دیوانه شده و نزدیك بود ژنرال را خفه کند . بیائید اورا بیرون ببرید . صدای قهقهه اووصدای داد و فریاد دیگران بازهم بگوش میرسید . در اثراین صداها رئیس دسته انقلابیون که دریك اطاق چوبی درهمان نزدیکی برج خوابیده بودبیدار شد وجریان راسئوال کردباواطلاع دادند که یکی ازآنها دیوانه شده ومیخواسته ژنرال را درخواب خفه کند .

رئیس انقلابیون دستی بسبیل کلفت خود کشید وگفت زود اورابجنگل ببریدوکارش راتمام کنید مازندانی دیوانه نمیخواهیم یکی دو روززودتر راحت شود چه عیب دارد. دونفر از قراولان بسرعت بطرف زندان دویدند که دیوانه را بیرون بیاورند . رئیس خوابید دیگران نیز درمحلهای معین بنگهبانی مشغول شدند .قراولها درها باز کردند وواردزندان شدند یکی ازآنها چراغ بادی کوچکی دردست داشت.در روشنائی چراغ اینطرف وآنطرف بجستجوی دیوانه بودند .

وقتی قراولان بوسط اطاق رسیدند هیچ صدائی اززندانیها بگوش نمیرسید.همه بیدار شده بودند وباچشمانی پرازخشم ونفرت بسوی آن دو قراول نگاه میکردند . یکی از آنها باقنداق تفنك بپهلوی پل که وسط اطاق خوابیده بود زد وگفت : پس دیوانه ای که میگفتی کدامست؟ چراخوابیده ای؟حرف بزن .

پل ناله ای کرد وازاین دنده بان دنده شدوحرفی نزد،قراول عصبانی شد میخواست مجدداً باقنداق تفنك اورا بزند که ناگهان صدائی شنیده شد یکی اززندانیان با زنجیر محکم که چندلا وضخیم بود بسر قراول عقبی کوفت . قراول سرش گیج رفت ومثل درختی که ازبن قطع شده باشد بزمین افتاد این صدا قراول جلوئی را متوجه کرد ولی بلافاصله بازهمان زنجیر بالا رفت واین دفعه خیلی محکمتر بسر او فرود آمد . اوهم کنار اولی افتاد وهردو بیهوش وغرق خون شدند زندانیان همه ناگهان برخاسته بازنجیرهای کلفت آنها راخورد کردند .

درزندان بازبودویك یك زندانیان پشت سرهم از درخارج شدند.فقط پل ویکی دیگر ازآنها که جلوتر ازهمه بودند اسلحه داشتند آنهااسلحه قراولان راگرفته بودند هریك ازدسته ها طبق تقسیم پل برای انجام مأموریت خویش رفتند . پل نیزدرحالیکه دست خود

را روی ماشه تفنگ گذاشته بود باتفاق همراهان خود از پله‌ها بسرعت بالا رفتند دراینموقع صدای شلیك یك گلوله شنیده‌شد و متعاقب آن شخصی ناله کردوافتاد . صداهائی که از پائین شنیده میشد دو نفر قراولان بالای برج را نیز متوجه کرد و هردو بطرف پائین پله‌ها سرازیرشدند درست مقابل اطاق ملکه ومادام کامینسکی بادسته پنج نفری پل و همراهانش برخورد کردند و زد و خورد شروع شد . این زد وخورد بطول نیانجامید زیرا چندلحظه بعدجنازه هردو قراول یکی بعد ازدیگری ازپله‌ها بپائین سرا زیرشد . پل بلادرنك تنه‌ای بدراطاق زدودر بازشد

ملکه ومادام کامینسکی که صداها را می‌شنیدندازبازشدن ناگهانی دروحشت کرده‌و ازجای‌خودبرخاستند ولی پل بمحض ورود بطرف ملکه رفت و دست اورا گرفت وگفت عجله کنید دیرمیشود تعداد آنها خیلی زیاد استو چون اسلحه‌هم دارند بزودی میتوانند مارا بقتل برسانند .

عجله کنید ...

ملکه ومادام کامینسکی بین آن عده‌زندانی از پله‌ها بسرعت پائین رفتندو چون‌قبلا دربرج راباز کرده بودند خارج‌شدند.

اما درخارج ازبرج قتلگاه برپاشده بود . زاندانیها در یکردیف و انقلابیون در ردیف‌دیگر بطرف یکدیگرشلیك میکردند . صدای گلوله لحظه‌ای قطع نمیشد .هریك از انقلابیون که‌بقتل میرسید تفنگش نصیب یکی از زندانیان میگردید پل مشاهده کرد که‌وضع وخیم است انقلابیون میخواستند دور آنها را محاصره کنند ولی چون بقدرکافی نفرات نداشتند منصرف گردیدند وهمین امرباعث خوشحالی پل گردید . پل وقتی دید انقلابیون ازمحاصره کردن آنها منصرف‌شده‌اند خیلی خوشحال شد دست ملکه راگرفت وبطرف جنگل دوید مادام‌کامینسکی نیزدرتعقیب آنهامیدوید .

قرارشان این‌بود که زندانیها آنهارا سرگرم کنند تا پل ملکه وندیمه‌اش را با کالسکه ازآنجا فراردهد .

کالسکه با دوکالسکه‌چی ورزیده وتوانا درابتدای جاده جنگلی حاضربود . ترتیب این کارهارا پل ازصبح همانروز داده بود وبمحض اینکه سوار شدند کالسکه بسرعت در تاریکی حرکت کرده وباوجود اینکه درتاریکی خیلی مخاطرات آنهارا تهدید میکرد چراغهای دوطرف را نیز خاموش کردند که هدف گلوله واقع نشوند . کالسکه بسرعت پیش‌میرفت وهرلحظه بیشتر ازخطردورمیگردید تا فاصله‌خیلی زیاد هنوزصدای گلوله‌ها شنیده‌میشد تا اینکه ازجنگل خارج شده در جاده اصلی افتادند . هنوز یك کیلومتر از جنگل دورنشده بودند که‌پل ازشیشه عقب بجاده نگریست.

این کاررا هرچند لحظه یکبار انجام میداد اما ایندفعه در کمال تعجب ووحشت مشاهده کرد که چند نفرسوار باسرعتی سرسام آور کالسکه را تعقیب میکنند .

پل بکالسکه‌چیها دستورداد که مرتباًشلاق بزنند وتندتر پیش بروند لحظه‌بلحظه سوران نزدیکترمیشدند و پل‌در تاریکی‌شبح آنهارا میدید که تفنگهارا روی دست‌حرکت میدهند وپیش میآیند .

☆ ☆ ☆

راسپوتین بمحض دیدن کنسطانتین خودرا از کنار نادیژگوا عقب‌کشید و بلندشد خیلی‌متوحش بنظر میرسید ، این‌واقعه غیر مترقبه برای اوغیرقابل تحمل بود . این‌بیگانه کیست واینجاچه‌میکند .

چشمان راسپوتین مثل‌دوشعله سوزنده ، دو اخگر درخشان ، دونیروی قوی مسحور کننده بدیدگان پر از التماس کنسطانتین که محبوبه دلبند خویش رادرآغوش اومیدید دوخته‌شده بود .

کنسطانتین چندقدم پیش‌رفت .

نادیژگوا ازدیدن کنسطانتین جیغ کوتاهی کشید و خود را ازروی رختخواب پائین انداخت و بایك ملافه سفید بدن خودرا پوشانید . چهره‌اش غرق شرم، نگاهش مملو از ماتم بودو درعین‌حال ترس ووحشت زیادی ازسیمایش خوانده میشد . خدایاکنسطانتین اینجا چه‌میکند؟اواز کجا فهمیدمن‌نزد راسپوتین ودراین خانه‌هستم خدایا من این‌رسوائی را نمیتوانم تحمل کنم‌نادیژگوا مرتباً این جملات را زیرلب تکرار میکرد ودرهمین‌حال مشغول‌پوشیدن‌لباس‌بود.

کنسطانطین در مقابل نگاههای راسپوتین میلرزید هر چه بیشتر باو نزدیك میشد بیشتر احساس ضعف وناتوانی میکرد تا جائی که مقابل راسپوتین رسید. چشمان پر از مکروجادوی راسپوتین کار خود را کرد و کنسطانطین خشمگین را سست و ناتوان ساخت. درطول حیات پرازماجرای این قهرمان شهوت وجنایت موارد بسیار زیادی‌دیده می‌شود که بعضی ازاشخاص وبرخی ازدشمنانش برای کشتن او با عزمی راسخ واراده‌ای آهنین با او روبرو شده‌اند ولی با یك‌نگاه چنان احساس زبونی وعجز کرده‌اند که یا برگشته ورفته ویا همانجا تسلیم‌شده واعتراف نموده‌اند .

کنسطانطین هم یکی از آنها بود. اوقصد داشت حالا که رسوا شد ، حالا که راسپوتین ازوجود او پشت دراطاق مطلع گردید با یك‌خیز اورا خفه کند اما وقتی‌پیش پای او رسید چنان و خیس عرق و ناتوان شده بود که بی اختیار روی زمین جلو راسپوتین نشست سررا بین دو دست‌گرفت وهای‌های شروغ بگریستن کرد . این

بزرگترین اقدامی بود که از دست کنسطانطین برمیآمد .

درطول همان چند قدم همه فکرهای خودرا کرد دید که قادر نیست راسپوتین را بقتل برساند ومحبوبه دلبند وزیبایش را از چنك او بگیرد و همراه ببرد . کار دیگری هم ازدستش ساخته نبود . فکر میکرد که بهتراست خودم را بکشم ولی حس کرد که قدرت این کار را هم ندارد .

راسپوتین تعجب نمیکرد زیرا میدانست که این شخص قدرت ندارد باو آسیب برساند .

راسپوتین کنسطانطین را با وجود اینکه قبلا دیده بود نمیشناخت و بیشتر باین فکرمیکرد که او چگونه باین خانه راه یافته ومقصودش چیست . اما این ابهام زیادبطول نیانجامید زیرا کنسطانطین درهمانحال که گریه میکرد گفت :

پدرمقدس بمن رحم کن. اورا ازمن نگیر من بدون وجود او نمیتوانم زنده باشم ، پدرمقدس اینزن را بمن ببخش .

دلش میخواست همانطوری که کنسطانطین پیش پای او روی زمین نشسته دستها را دور گردنش حلقه کرده و اورا خفه کند ولی باز خودداری کرد. در درون هرسه نفر راسپوتین ، نادیژگوا؛ کنسطانطین غوغائی برپا بود. درطول آن چندلحظه نادیژگوا لباس پوشید ودر حالیکه از فرط وحشت میلرزید بهتزده کنار اطاق ایستاده بود وبه این صحنه دردناك مینگریست .

پردهای که گفتههای سحرآمیز آن جادوگر پیش چشم او کشیده بود اندك اندك بر کنار میرفت ونادیژگوامیدید که هرچه حس میکرده دروغ بود . کنسطانطین اورادوست دارد که جان خودرا بخطر انداخته وحالا اینهمه زبونی را تحمل کرد و از راسپوتین استغاثه می کند .

دلش نرم میشد وحرارت عشق، همان حرارت لذتبخش مجدداً در شرائین او بحرکت افتاد کنسطانطین هنوزگریه میکرد وهمان جملات را تکرار مینمود .

راسپوتین برخلاف میل درونی خویش، نقشهای ماهرانه طرح کرد وفوراً بمرحلهعمل گذاشت زیرا میدید که چارهای جزاین ندارد . راسپوتین دستی ازروی مهر بسرووی کنسطانطین کشیدو گفت:

-بلندشو گریه نکن ای کاش زودتر مرا مطلع میکردی گرچه حالاهم دیر نشده ولی بهتراین بود که می آمدی ومثل فرزندیکه نزد پدر خود حقایق را می گوید همهچیزرابمن میگفتی بلندشو گریه نکن؛ ایندختر من است وتوهم فرزندمن هستی، شمارا بهم میسپارم ووسائل از دواجتان را نیز شخصاً فراهم می کنم .

این جملات مثل زنك در گوش کنسطانطین صدامی کرد ودرقلبش می نشست گاهی که انسان درمقابل دیگران خودرا ضعیف می بیند هر وعده دروغی را باور می کند . کنسطانطین نیز در آن لحظه حساس که کنترل فکری خودرا از دست داده بود مطلقا حرفهای راسپوتین را باور کرد.

راسپوتین خم‌شدوزیربغل کنسطانطین راگرفت واورا از زمین بلندکرد سرش‌را پدرانه نوازش‌نمود و کنار خویش روی تختخواب نشاند .

اوطوری صحبت میکردکه آهنك صدایش برای کنسطانطین تسلی بخش بود وباو قدرت وقوت قلب می‌داد.

نادیژگوا هنرز کنار دیوار ایستاده بود وآهسته آهسته اشك می‌ریخت و از این متأسف بودکه چرا آزمایش‌نکرده ومطمئن نشده دست باینکار زشت وخجلت‌آورزده و خودرا تسلیم راسپوتین کرده است .

چند ساعتی باین‌ترتیب گذشت . هر لحظه‌ایکه سپری می‌شد راسپوتین بیکنوع مخصوص اعتماد آندوجوان رابخود جلب می کرد .

کنسطانطین ازجا برخاست که باتفاق نادیژگوا برود، ابتدا راسپوتین موافقت کرد. هردوجوان‌مثل‌اینکه ازپدرخودتشکر کنندخم‌شدندوهریك‌بنوبه خوددست‌راسپوتین را بوسیدند .

یقین‌داشتند که راسپوتین‌ازنادیژگوا چشم‌پوشیده وآنها را بهم بخشیده است ولی بعدا موقعیکه‌میخواستند ازدراطاق بعزم خروج ازخانه خارج شوند راسپوتین گفت :

بچه‌های من کجا می‌روید. دیروقت است. شب تاریك واوضاع شهر نامرتب است بهتراست بمانید همین‌جا خانه شماست. اطاقی مجزا بشما میدهم ونزدهم‌باشید بله‌بمانید.

کنسطانطین ونادیژگوا نگاهی بچشمان هم کردند مثل‌این‌بود که میخواستند با هم مشاوره کنند ساکت بودند وسررا بنشانه بی‌تصمیمی پائین انداختند .

راسپوتین که این حالت را درآنها دیدباصرارخود افزود وبالاخره‌آنها راضی کرد که بمانند وقول‌داد‌که صبح زود با کالسکه خویش آنهارا روانه آبادی عموی کنسطانطین نماید.

شب از نیمه‌گذشته بود که راسپوتین اطاقی را برای نادیژگوا و کنسطانطین اختصاص داد وپس‌ازاینکه آنها وارد شدند دررا پشت سرشان بست و خودش نیز باطاق خود رفت .

وقتی تنها ماند ابروان خودرا درهم کشیدوبفکر فرو رفت. چهره‌ایکه تاچندلحظه قبل تبسمی پدرانه برآن نقش بسته بود آثار نفرت وکینه و خشم شدیدی بر آن ظاهر

گردید. لبهای خویش را با دندان میگزید و راه می‌رفت. بدول اینکه تصمیمی داشته باشد طول وعرض اطاق را می‌پیمود وزیرلب حرف می‌زد ونقشه می کشید . چندبار در اطاق بالا وپائین رفت وبالاخره مثل اینکه تصمیم گرفته باشد . ایستاد وآهسته زیرلب گفت :

ـ همین‌امشب اورا می کشم. این جوان آخرین کسی است که مانع راه وصال من است. این‌سك کثیف باید کشته شود .

بااخذ این تصمیم چراغ اطاق خودرا خاموش وچنین وانمود کرد که خوابیده‌است. کنسطانطین ونادیژ گواندکی دراطاق‌تنها ماندند امابالاخره این‌سکوت شیرین‌شکست وگفتگوهای پرازعشق وامید مجدداً آغاز گردید.

نادیژ گوا خودرا روی‌پای کنسطانطین انداخت ودر حالیکه هق‌وهق گریه‌میکرد ازاوطلب عفومی‌نمود ومی گفت من‌خطا کردم، مرا ببخش. دیگر کنسطانطین غمی نداشت نادیژ گوا را باز درکنارخود می‌دید وازطرف راسپوتین نیز خیالش آسوده شده بود سر نادیژ گوا را بسینه گذاشت ونوازش کرد تقریبا یکساعت باین‌ترتیب گذشت رازونیاز شیرین عاشقانه تمام شد وهر کدام مثل شبهائی که درقریه ودرمنزل‌عمومی کنسطانطین با یکدیگر سپری کردند برختخواب خود رفته وجدا ازهم‌خوابیدند .

اتفاقا بمحض اینکه کنسطانطین سرخودرا روی بالش گذاشت خواب سنگینی باو هجوم‌آورد واورا دربود.

نادیژ گوا که پیش‌نفس‌خود شرمنده بود چنددقیقه‌ای این‌دنده آن‌دنده‌شدو بالاخره اوهم خوابید وصدای نفس‌های مقطع هردو درسکوت سنگین‌شب‌حتی از پشت دراطاق نیز بگوش میرسید.

راسپوتین با پای برهنه دراطاق خود که‌چراغش را خاموش کرده بود راه میرفت ومنتظر فرا رسیدن ساعت پیش‌بینی شده بود .

وقتی سکوت همه‌جارا فراگرفت آهسته در را گشود ووارد راهروشد. هیچ‌صدائی بگوش‌نمی‌رسید .

همه‌جا آرام وتاریك بودوفقط یك‌چراغ گاز کوچك‌درانتهای‌راهرو بانور کمرنك خویش اطراف را بزحمت‌روشن میکرد .

راسپوتین پاورچین‌پاورچین پشت در اطاق آنها آمد وپس ازاینکه یقین حاصل کرد که‌آنها درخواب هستند مشغول کارشد کلید درقفل پیچید وصدای مختصری کرد و قفل بازشد آهسته وبدون ایجاد کوچکترین صدائی دررا نیز باز کرد .

وقتی درباز شد صدای تنفس ساکنین اطاق بهتر شنیده‌میشد .

یکدقیقه مکث کرد که قلبش آرام بگیرد. دست خودرا بجیب برد و دستمال سفید

بزرگی را بیرون آورد یکسر آنرا بدور دست چپ خود پیچید ومحکم کرد .

حالا دستمال آماده شده و با یك فشار اورا خفه کند. آنوقت آرام آرام وارد شد و دررا پشت سرخود بست یك روشنائی ضعیف ازهمان چراغی که گوشه راهرو می سوخت ازشیشه بالای در وارد اطاق میشد و بزحمت ممکن بود در آن روشنائی کمرنك پیش پای خودرا دید .

راسپوتین بازهم یکدقیقه صبر کرد که چشمش با تاریکی آشنا شود آنوقت پیش رفت. دوسه قدم برداشت تا بالای رختخواب رسید .

صدای تنفس از آنجا شنیده می شد وراسپوتین فهمید که کنسطانتین در آن رختخواب خوابیده است روی زمین نشست .

بادست پیش پای خودرا معاینه کردو ناگهان مثل یك پلنك درنده ای که خودرا روی شکار بیافکند راسپوتین خودرا روی کنسطانتین افکند . آنقدر خشمگین وعصبانی بود که هیچ چیز نمیفهمید ودرست حس نمیکرد آنکس که در بستر خوابیده همان کسی است که اومیخواهد یادیگری است . آنقدر فهمید که یکنفر زیردست وپای اوتلاش میکند و میخواهد خودرا نجات دهد .

راسپوتین مثل درنده ای خونخوار، مانند شیری خشمگین که روی شکارافتاده باشد میغرید و بادست میخواست گلوی اورا بیابد . دست خود را بالای بستر آنجا که قاعدتاً سر کنسطانتین میبایست باشد تکان میداد و گلوی اورا جستجو میکرد که بفشارد وکارشرا تمام کند ولی دستش بجائی نمیرسید .

این تلاش چندثانیه ای بطول انجامیدودراین حال بود که شخصی از گوشه اطاق جلو آمد وخودراازعقب روی راسپوتین انداخت .

راسپوتین که ابداً انتظار چنین پیشآمدی را نداشت وحشتزده برگشت که خودرا از چنك حمله کننده نجات دهد ولی دیگر دیرشده بود زیرا کنسطانتین که ازهمان لحظه اول ورود راسپونین به اطاق بیدارشده بود با یك مشت اورا نقش برزمین کرد و بازخود را روی اوانداخت .

راسپوتین حمله نمیکرد زیرا درهمان لحظه اول فهمید که زورش باین حریف پرزور نمیرسد لذا بدفاع پرداخت .

کنسطانتین چند ضربه پشت سرهم بسر وصورت او زد تا بالاخره راسپوتین را بیهوش و خون آلود گوشه اطاق افکند . اگر ساکنین آنجا میفهمیدند که او راسپوتین رامجروح کرده جان سالم بدرنمیبرد . چه باید کرد ؟ قبل ازهرکار نادیژگوا راکه دراثر حمله راسپوتین خسته شده بود ودربستر ناله میکرد ازجا بلند کرد وباو گفت

که لباس بپوشد و آماده‌فرار باشد .

راسپوتین ازفرط‌عصبانیت بجای‌اینکه به کنسطانتین و بستراوحمله کند نادیـژ گوا را زیر دست و پای خویش گرفته بودلذا دخترك‌زیبا آنقدرخسته شده بود کـه نمیتوانست بآسانی کفشهای‌خودرا بپا کند. کنسطانتین‌چندلحظه‌ای‌دراطاق ایستاد وفکر کرد . پنجره‌ای که اطاق را بخیابان مجاور مربوط میکرد توجهشرا جلب نمود . نزدیك‌پنجره رفت‌واز آنجا بخارج نگریست.

خیابانی که اززیر پنجره‌تا ابتدای‌جاده خارج‌شهرامتداد داشت تاریك وخلوت‌بنظر میرسید بدقت اطراف رابازرسی کرد ارتفاع پنجره تا خیابان زیاد نبود کنسطانتین با در نظر گرفتن تمام مشکلات کار نقشه فراررا کشید . دریك چشم برهم زدن دوپرده اطـاق را ازجاکند وبهم متصل کرده یکسرآنرا بلبه پنجره بست وبقیه را درخیابان آویخت . او نادیژ گوارا بلب پنجره آورد وآهسته آهسته اورا پائین فرستاد . نادیژ گوا دوپای خویشرابدیوار تکیه داده‌ودست ها را محکم‌به‌پرده‌ها گرفته بودوپائین میرفت.

کنسطانتین هم‌چشم ازاو برنمیداشت و ازترس اینکه مبادا محبوب دلبندش سقوط کند وبلائی بسرش بیایددل‌درسینه‌اش‌میطپید .

خوشبختانه نادیژ گوا بامهارت تمام خود راتاکف خیابان رسانید وآنجادر انتظار کنسطانتین ایستاد. نشانه آنها این بود که نادیژ گوا وقتی بزمین رسید پرده ها راتکان دهد وهمین کار را هم کرد کنسطانتین خود را برای رفتن پـائین آمـاده کرد و بلب پنجره‌رفت .

نادیژ گوا درپائین منتظر بود . خلوت وتاریك و درعین حال وحشت آور بود . سکوت‌وتاریکی اورا میترسانید و بهمین‌علت برای پائین آمدن کنسطانتین بیشترعلاقه نشان داده و مرتباً پرده هاراتکان میدادولی‌هرچه بیشتر انتظار میکشید ازکنسطانتین خبر نمیشد.

چه شده ؟

یکدقیقه دیگرصبر کرد . بازهم خبری نشد.بازپرده راتکان داد وچون‌جوابی نشنید چندمرتبه پشت سرهم گفت:

کنسطانتین. کنسطانتین.

کنسطانتین جواب نمیداد واصلا مثل این بود که کنسطانتین آنجا نیست ناگهان وحشتی عجیب سراپای اوراگرفت بغض گلویشرا فشرد و بنظرش میرسید که تمام در آن تاریکی شب ، در آن خیابان دور افتاده خلوت بادیدگان درخشان و نورانی وقرمزرنك اورا نگاه میکنند . نگاهی باطراف کرد. جزتاریکی ندید . انعکاس صدای

خودرا که کنسطانتین راصدا کرده بود میشنید واین صدا در گوشش زنك میزد . خود را بدیوار چسبانید که اگر کسی از آنحدود میگذرد اورا نبیند . قلبش چنان طپش داشت که نزدیك بود ازسینه‌اش بیرون بیفتد .

یکدست خودرا روی قلب خویش گذاشت وچشمان خود را بست که تاریکی بیشتر اورا بوحشت نیندازد . درهمین موقع در اطاق زدو خورد عجیبی جریان داشت . موقعی که کنسطانتین خود را روی لبه پنجره رسانید ناگهان راسپوتین ازجائیکه افتاده بوداو راگرفت . در تاریکی اطاق کنسطانتین نتوانست راسپوتین را ببیند لذا تا موقعی که‌دست راسپوتین گریبانش را گرفت‌و اورا بوسط اطاق انداخت سر گرم کار خویش بود .راسپوتین که تازه بهوش آمده بود پائین رفتن نادیژ گوا را دید ولی آنموقع نتوانست بلندشودولی موقعی که کنسطانتین میخواست پائین برود متوجه شد که دیگر وقت میگذرد وفرصت از دست میرود لذا مثل مرغ ازجاجست‌و گریبان اوراگرفت و زدوخوردشروع‌شد ،یك‌مشت محکم کنسطانتین‌میزدویکی‌راسپوتین.

ضرباتیکه بهم‌وارد‌میآورد‌نداز‌لحاظ‌شدت‌مساوی‌بودو‌بهمین‌علت هیچکدام‌نمیتوانست بردیگری پیروز شود .

درحین زدخوردراسپوتین‌متوجه‌شد که کنسطانتین‌میخواهدخودرا بلبه‌پنجره برساند . قصداواین‌بود که بنادیژ گوا بگوید‌ماجرا‌ازچه‌قرار است‌امااراسپوتین که‌این نکته رافهمیده بود مانع میشد که کنسطانتین بپنجره نزدیك شود وهر دفعه که زمین‌میخورد و کنسطانتین بطرف پنجره میرفت باز برمیخاست وپاهای اورا میگرفت واورا بزمین میزد . یکدفعه هم راسپوتین دهان اوراگرفت بایکدست دیگرهم‌سوراخ‌های بینی اورا بهم فشرد وباین ترتیب هردوراه تنفس اورا مسدود کرد.

کنسطانتین نزدیك بودخفه‌شود اما بازهم تلاش کرد و خود را نجات‌داد . درهمان حال یك‌لگد محکم بسر راسپوتین زد واورا نقش برزمین کرد و بطرف پنجره دویدولی بازراسپوتین ازجا برخاست‌واوراگرفت‌ایندفعه فقط کنسطانتین فرصت یافت که بنادیژ گوا بگوید (برو... منتظر من نباش) .

صدای‌لرزان کنسطانتین نادیژ گوارا که کناردیوار ایستاده بود ازترس‌میلرزیدمتوجه کرد . این‌صد بمنزله خبرمرك برای‌نادیژ گوا بود. چه کند ؟ در این تاریکی غلیظ،دراین جاده خلوت ،کجا پناه ببرد ؟ این افکار اورا مشغول میکرد و درعین حال نمیتوانست از کنسطانتین دل‌برکند واو را تنها بگذارد . چند لحظه ایستاد وفکر کرد . درهمین‌موقع یکمرتبه دیگر کنسطانتین‌خودرا بلبه پنجره‌رسانیدو باصدائی وحشت زده و لرزان گفت:

نادیژ گوا تو برو ... فرارکن... منتظر من نباش‌درغیراینصورتورا هم میگیرند.

ایندفعه نادیژگوا احساس خطر کرد او خودرا مسئول ماجرای خونین میدانست و شرمنده بود .

درعین اینکه میخواست از آنجا بگریزد فکر میکرد کجا برود ولی چاره‌ای نبود جزفرار . درتاریکی شب حرکت کرد. برسرعت قدمهای خویش هرلحظه میافزود و بدون اینکه پشت سر خود را نگاه کند میرفت در حالیکه نمیدانست بکجا میرود و هدفش چیست .

کنسطانتین خسته‌شده بود واندك اندك از فشار ضربات وشدت مقاومتش کاسته‌میشد صداهای زدخورد آنها در آن سکوت شب درطبقه بالا اهالی‌خانه را بیدار کرد . اولین کسی که بیدارشد برناوا بود .

اووحشت زده از بستر بیرون آمد وخوب گوش داد . صداهائی عجیب از طبقه بالا شنیده‌میشد . ابتدا فکر کرد که‌شاید صدا ازخانه مجاورشنیده میشود ولی وقتی خوب‌دقت کرد فهمید که‌صدا از همانجا وازاطاق راسپوتین است . وحشت زده شنل را روی دوش افکند و مستخدمین خانه را بیدار کردوهمه باهم‌درحالیکه اسلحه دردست داشتند ازپله‌ها بطرف طبقه فوقانی بالارفتند .

ناگهان دراطاق بازشد . چراغی که دردست آنهابود منظره عجیبی رانمایان‌ساخت. راسپوتین و کنسطانتین باچهره‌های خونین ، لباسهای پاه هنوز یکدیگررا کتك‌میزدند . گیسوان بلندوریش انبوه‌راسپوتین‌غرق خون‌شده وپریشان بود.ازجای زخم سر کنسطانتن نیزمجدداً خونریزی شروع شده تمام لباسش‌را رنگین کرده بود . برناوا بمحض اینکه‌این منظره را دید گفت :

زود باشیداین پسره احمق رابگیرید .

یك نفرازقویترین‌مستخدمین روی‌سر کنسطانتین پریده ودریك‌چشم برهم‌زدن اورا گرفته ودست‌وپایش راباطناب محکم بستند وگوشه‌اطاق افکندند راسپوتین که‌خسته‌شده بود ونفس میزد پنجره رانشان داده گفت نادیژگواهم ازاینجافرار کرد . هنوزجمله‌ایکه ازدهانش ادامیشد تمام نشده بود که دوسه نفرازمستخدمین بطرف درخانه دویدند که نادیژگوا رادستگیر کنندولی‌هر چه گشتند اورا نیافتند. برناوا دستور داد که اسبها را ازطویله بیرون کشیده وتاصبح جاده راجستجو کنند زیرا عقیده داشت که نادیژگوا پیاده نمیتواند فاصله زیادی ازآنجادورشود . فوراً دستور اواجراشد و سواران بجستجو پرداختند . هریك‌ازآنهایك‌چراغ‌بادی دردست‌داشتندو بهرگوشه‌ای که میرسیدندروشنائی چراغ رامتوجه آنجا میکردند که‌شاید نادیژگوا رادستگیر کنند .

☆ ☆ ☆

درسال ۱۹۰۵ اوضاع سیاسی روسیه رو ببحران میرفت . روسها در جنك باژاپن شکست خورده وارتش ژاپن ازمرزهای منچوری گذشته و کشتی‌های آن دولت‌در بنادر سیبری‌لنگر انداخته و نیروپیاده میکردند . واحدهای روسی مرتباً عقب نشینی میکردند ودرشهرهاوقلاع عقب‌ترسنگر میگرفتند .

ژنرال کروپاتکین فرمانده کل قوای‌روس درجبهه‌شرقی سیبری بوسیله تلگرافهای پی‌درپی تقاضای کمك فوری میکرد ولی از رسیدن قوای امدادی خبری‌نبود . گرسنگی وسرما ازیکطرف، فقدان دارو وطبیب‌و بهداشت جنگی ازطرف دیگر روحیه سربازان را بکلی خراب کرده بود وتصورمیرفت که بزودی ارتش روسیه تارومار بشود اماسربازان روسی که علاقه عجیبی بآب وخاك خود داشتند باوجود تمام محرومیتها و با اینکه هیچ امیدی بپیروزی نداشتند تا آخرین‌قطره خون‌خویش مقاومت میکردند .تلگراف‌هائیکه ازجبهه میآمد بنظرامپراطور نمیرسید فرماندهان لشکری دودسته بودند یکعده آنها که در نهضت میهن پرستان عضویت داشتندوعده دیگر آنهاکه عضو سرویس‌های جاسوسی آلمان بودند .

زمام امور کشور وکلیه اختیارات نظامی دردست دسته‌دوم بود وهمین اشخاص که امپراطور را بصدور فرمان جنك باژاپن ترغیب می کردند نمیگذاشتند وطن‌پرستان با امپراطور تماس گرفته‌وحقایق امور مملکت را باطلاع او برسانند . هرکس دردربار ودر اطراف شاه‌بود از جاسوسان بیگانه‌ازدشمنان‌روسیه محسوب میشدند وهمین‌ها امپراطور را بی‌اطلاع نگهمیداشتند .

هرروزدومرتبه گزارشات بعرض میرسید .یکمرتبه‌صبح‌خیلی‌زود که پرتوپوپوف‌وزیر کشور شرفیاب می‌شد وگزارش کلی امورمملکت را میداد ویکمرتبه غروب آفتاب که ژنرال سوخوم‌لینوف‌وزیرجنك‌حضور امپراطور میرفت ووضع جبهه جنك وموفقیت‌نظامی روسیه راگزارش میداد ، دراین موقع بود که امپراطور ازوضع سربازان وقوائی که در جبهه می‌جنگیدند سئوال میکرد جوابی که باو میدادند همیشه فرمول ساده بود سربازان درجبهه جنك برای سربلندی وطن خود می‌جنگند وبجان امپراطوربزرك وعظیم‌الشأن خود دعامی کنند .

امپراطور ازاین‌اخبار خوشنود میشد وابداً فکر نمی کرد که همه آنهادروغ‌بگویند گاهی فکر می کرد که ممکن‌است‌یکی ازآنها اخبارراا غراق آمیز گزارش دهد لذاهمان سئوال‌را ازدیگری‌میکرد وهمان‌جوابرا میشنید.

اوخوشحال بود که سربازانش درجبهه جنك‌کاملا راحت هستند ولی نمیدانست که سرباز روسی درجبهه‌جنك ازسرما درسنگرخشك می‌شود وازگرسنگی خرس های‌مناطق

قطبی شکار کرده گوشت آنانرا میخورد .

گاهی این خرسها هم شکار نمیشدند و آنگاه بود که هفته‌های متوالی ناچار بودند گوشت اسب بخورند . اسبها پشت سرهم خورده میشدند ومسلسلها وتوپها دردشت‌های وسیع پوشیده از برف بجای میماندند و بدست دشمن میافتادند . دسته دسته سربازان روس اسیر یا بدست ژاپونی ها قتل عام میشدند .

درطول این مدت در پطروگراد ، درروسیه درمسکو ، ودرشهرهای دیگر روسیه مردم نگران اوضاع بودند ازطرف پروتوپوپوف بتلگرافخانه‌هاو دستگاههای مخابراتو پست دستور داده‌شده بود نامه‌هائی که ازجبهه جنك برای اشخاص عادی میرسدوتلگرافهائی که اشخاص متفرقه برای برجستگان قوم یا اشخاص مظنون میفرستنددریك دفترمعین جمع آوری شده وسانسور گردد . سانسور افکار ، سانسور نامه‌ها ، سانسور زندگی بشدتی هرچه تمامتر ادامه داشت وعملی میشد . نامه‌هائی که سربازان برای زن وفرزند یا پدرومادر خودمی نوشتند اکثراً نمیرسید واگرهم یکی ازآنها میرسید گشوده‌شده بود و بعضی قسمت های آنرا پاره کرده ومجدداً چسبانیده بودند . مردم جسته وگریخته اخباری می شنیدند واین اخبار مثل برق درهمه‌جا شایع می‌شد .

وحشت ونگرانی درهمه‌شهرهای روسیه حکمفرما بود . خانوادهائی که فرزندان خود رابجبهه فرستاده بودند شیون وزاری راشروع کردند مخصوصاً آنها که ازفرزندان خود ازابتدای جنك تاکنون خبرنداشتند یقین پیدا کردند که کشته شده‌اند.

چیزی که بیشتر سبب تحریك مردم میشد بی اعتنائی دستگاههای دولتی بود .

اتفاقاًهمانسال رود(ولگا) طغیان کردودرمسیرخویش چندین شهررا ویران ساخت و مقدار زیادی ازمحصول آن سال راشسته وبدریاریخت .

درقفقاز ، درکریمه ویالتا، درحاجی طرخان وشهرهای ساحلی خزرو دریای سیاه قحطی هولناکی پیداشده ومردم بطرف شهرهای مرکزی کوچ می کردند .

دولت همچنان بی اعتنا بود وبحال مردم توجهی نداشت . ازجیره سربازان هرروز میکاست وبرخرج سفره رجال ومأمورین عالیرتبه اضافه می کرد .

درهریك ازشهرهاحکام وفرمانداران نوعی مردم را آزار می کردند ودر وصول مالیات قساوت وبیرحمی نشان میدادند وباهمان پولی که ازمردم گرفته‌میشد جشن وسرور برپامیکردند وشبها تاصبح بمیخوارگی ومستی سپری‌مینمودند .

مردم شاهد این مناظر بودند ولی حرفی نمیزدند . تااینکه وضع دیگری پیش آمدو مردم راخشمگین کرد ولی قبل ازاینکه بشرح این ماجرای خونین که برای اولین بار پایه‌های

سلطنت سلسله رومانف را لرزانید بپردازیم بهتراست دنبال داستان‌خودرا بگیریم زیرا باین‌وسیله زودتر باین‌ماجرا که‌تاریخ آن بفرارملکه‌ازجنگل نزدیك‌است‌میرسیم .

بالاخره پل‌ملکه ومادام کامینسکی را بازحمت‌زیاداز چنگ‌سوران‌انقلابیون نجات‌داد وبقصر سلطنتی رسانید ولی خودش رفت وقتی ملکه‌واردقصر شدسروروشادمانی همه‌جا راگرفت مردم ساده دل‌پایتخت که‌این‌خبر رابوسیله‌مستخدمین درباری شنیده‌بودندبرای سلامتی امپراطورو‌ملکه‌دعا میکردند وجشنهای متعددی برپا میساختند .دردربار نیزجشن وشادمانی ادامه داشت .

امپراطور که‌فهمید یکنفر آلمانی شجاع این‌هنررا نشان داده خیلی‌علاقمندشد که اورا ببیند ودستور داد که‌پل‌را بحضورش بیاورند .

ـ مادام کامینسکی این‌دفعه نیز برخلاف میل باطنی‌خودمأمور آوردن‌پل بدربارشد . مقدار زیادی پول بامر ملکه در اختیار پل‌قرارگرفت واو بهترین لباسهارا تهیه کردو پوشید . یك‌کالسکه خیلی شیك‌خرید ودرشکه‌چی ومهتروخانه تهیه کرد باین ترتیب‌از آن‌فقر ومسکنت بیرون آمد وبازجوانی آراسته‌وپیراسته‌شد .

ملکه از این اتفاق خیلی‌خوشحال بود . ترتیب‌کاررا طوری‌داده بود که‌امپراطور بمناسبت خدمتی که‌پل انجام‌داده اورا دردربارنگهداشته وکاری مناسب باومحول شود. بهتر ازاین موقعیتی پیدا نمیشد لذا ملکه تمام فعالیت خودراصرف همین موضوع کرد و اتفاقاً درکار خودنیز موفق‌شد .

ـ امپراطور فقط پنجدقیقه پل‌را پذیرفت ، چندکلمه‌ای بااوصحبت کرد . یك‌قوطی سیگار طلای بسیار زیبا باو داد وسپس بوزیـر در بار دستور داد که اورا در دربار نگهدارند .

چند دقیقه بعدازاین‌ملاقات ملکه از امپراطور دیدن کرد وازاو اجازه گرفت که چون پل آلمانی است دردفترمخصوص‌اوخدمت کند . امپراطور که‌ابداً سوء ظنی نداشت وفکربدی‌نمیکرد موافقت نمود وازآن تاریخ ببعد پل زیرنظرکلنل‌فگودور رئیس‌دفتر اختصاصی ملکه‌کار می کرد . ملکه هروقت میخواست اورا احضارمیکردبدون اینکه‌سوء ظن کسی‌جلب شود .

وقتیکه خیال‌ملکه ازجانب‌پل راحت شد بفکر خودش افتاد . تازه اینموقع بود که خبرحامله‌بودن خود را انتشارداد . این‌خبر مثل بمب در دربار ودرخانواده های نزدیك بدربار ترکید . همه‌خوشحال بودند واظهار شعف میکردند . کسی که‌بیشترازهمه‌خوشحال بنظر میرسید خود امپراطور بود .

او از خوشحالی درپوست خود نمیگنجید وهرروز برای مراقبت ازوضع مزاجی وروحی ملکه دستورهائی میداد . از آن تاریخ ببعد حضور ملکه درمحافل رسمی ودرباری ممنوع شد ودرضیافتهای شبانه امپراطور تنهاحضور می یافت اگر این دستور چند ماه قبل صادر میشد شاید ملکه خوشحال نمیشد وحالا ابداً بحضور درمجالس ومحافل علاقه نداشت . دلش میخواست همیشه درقصر تنها باشد و بامنشی خودپل صحبت کند . ببهانه دیکته کردن بعضی نامه‌ها بسیاری ازاوقات بکلنل تلفن میکرد که پل را بدفتر او بفرستد ووقتی باهم تنها میماندند کسی نمیداند که چه میگذشت وچه میشد . ملکه ازاین موقعیت استفاده سیاسی بزرك دیگری هم کرد و آن تحبیب راسپوتین بود .

این موضوع را راسپوتین قبلا پیش بینی کرده بود . بعدازآن همه پزشك متخصص روسی که اورا معاینه کرده و گفته بودند استعداد آوردن پسر راندارد تنها راسپوتین بود که گفت تایکماه دیگر ملکه حامله میشود ویك پسر زیبا بخانواده رومانف تقدیم خواهد داشت .

این نکته را راسپوتین درملاقات چنددقیقه‌ای خود بامپراطورهم گفته بود دریکی ازروزها ضمن صحبت باامپراطور ملکه گفت :

ـ اگراعلیحضرت بخاطر داشته باشند راسپوتین کشیش بزرك ووارسته‌ای که چند ماه قبل حضور امپراطورهم شرفیاب شد این نکته راپیش بینی کرد واو اطمینان داد که من حامله میشوم وفرزند آتیه ما پسر است همانطورکه نخستین قسمت پیش بینی اوصورت تحقق پیدا کرد من یقین دارم که قسمت دوم آن نیزواقع خواهدشد .

امپراطور بیاد آورد که یکروز کشیشی را پذیرفت واو گفته است دارای پسر خواهد شد . خاطره آنروز مثل سایه ازنظرش گذشت لبخندی از روی رضایت لبانش را ازهم گشوده و گفت :

ـ راست میگوئی . بخاطرمیآورم ، خوب قیافه‌اش را بخاطردارم، چه چهره مهربان وچه چشمان درخشنده وملکوتی داشت . بی‌میل نیستم یکباردیگراورا ببینم .

باین ترتیب ملکه اتوی برنده خودرا بزمین گذاشت وامپراطور را مجبور کرد که بازبان خود نسبت بملاقات ودعوت راسپوتین بدربار اظهارعلاقه کند .

بلافاصله بعداز پایان آن ملاقات مادام کامینسکی مأمورشد که راسپوتین رابدربار بیاورد واونیز بلادرنك حرکت کرده بطرف نیژینوگرود مقر راسپوتین رفت . اوضاع روسیه با این تاریخ وضع دیگری داشت اما ازاین روز ببعد ، شاید از ساعتیکه ملکه با امپراطور ملاقات کرد ودرمورد راسپوتین صحبت کردند عوض شد .

سرنوشت ملت بزرك روسیه ازهمان روز بدست حوادث دیگری سپرده شدومقدرشد که مقدرات دویست میلیون نفر بدست یکنفر کشیش عامی و بیدین سپرده شود .

* * *

صبح خیلی زود سوارانی که بتعقیب نادیژگوا رفته بودند بازگشتندوخبر یأس آوردند نادیژگوا ناپدید شده بود و نتوانستند اورا بیابند . ازاین پیش آمدراسپوتین خیلی ناراحت وعصبانی بود همانروز صبح بسراغ کنسطانطین که دست و پابسته هنوز گوشه اطاق افتاده بود آمدوپس ازاینکه چندلگد محکم بسروروی او کوفت دستور داد که نوکران اورا بانتهای باغ برده وشلاق بزنند مخصوصاً گفت آنقدر اورا کتك بزنید که بیهوش شود بعدبایك سطل آب اورابهوش آورده بازاورا شلاق بزنید وچند مرتبه اینکار راتکرار کنید . نوکرهای بیرحم راسپوتین که درسخت دلی وقساوت از ارباب خود کمتر نبودند کنسطانطین راروی دوش گرفته بانتهای باغ بردند وآنجابیك درخت چنار کهن بستند وباشلاق بجان اوافتادند .

کنسطانطین ابتدا مقاومت میکرد وفریادمیکشید بعد اصلا ناله‌هم نمیکرد وقصد داشت عزت نفس خودرا محفوظ نگهدارد واعتنائی بآن اعمال دوزخی نکند ـ ولی درد شدید بود وهرچه او بخود فشار میآورد ودندانهارابهم میفشرد نمیتوانست ازخروج ناله وفریاد ازگلوی خویش ممانعت بعمل آورد لذا چنددقیقه که گذشت شروع کرد بناله کردن. اندك اندك صدای ناله او بلند و بلندتر میشد تابفریادرسیدو بادشنام مخلوط گردید .

کنسطانطین ناسزا میگفت وهر دفعه یك شلاق بدهان و بصورت میزدند . جای شلاقها درپشت ودرچهره او باقی میماند وخون بیرون میزد درپشتش مثل جائی که نقاشی کرده باشند خط خط جای شلاقها باقی مانده وخون نیز آنجاراقرمز میکرد . یکجاخونین بود وجای دیگر کبودشده بود . آنقدر کنسطانطین راکتك زدند که بیهوش شد وبعد همانطوریکه راسپوتین گفته بود باآب اورابهوش آوردندومجدداً زدند .

راسپوتین ازدور صدای فریاد کنسطانطین را میشنید ولذت میبرد . دراینموقع با برناوا صحبت می کرد .

ـ راسپوتین عقیده داشت که کنسطانطین رابزندان بیافکنند ولی برناوا می گفت این جوان سخت مزاحم است وممکن است روزی موجبات زحمت بیشتری رافراهم کند وعقیده داشت که باید حتماً اورا کشت .

ـ راسپوتین که میدانست ازوجود کنسطانطین برای جلب نادیژگوامیتواند استفاده کند زیربار این عقیده نرفت ودستور محبوس ساختن اورا داد . بلافاصله بوسیله تلفن با

چند نفر صحبت کرد و یکساعت بعد درحالیکه راسپوتین مشغول صرف صبحانه بود چند نفر پلیس وارد شدند و کنسطانطین را تحویل گرفتند و بردند .

وقتی کنسطانطین را باداره پلیس بردند جیبهایش راجستجو کردند وچندورق کاغذ واشیاء دیگری که در آن بود بیرون آوردند . کنسطانطین باوجوداینکه دراثر شلاق‌ها دچار ضعف شدیدی شده بود بخوبی ازلای دوپلك چشم خود مراقب آنها بودودرهمان نگاه اول فهمید که این چندورق کاغذ صورتی رنك متعلق باو نیست . کاغذها اعلامیه های انقلابیون بود وعیناً آنرا درپرونده کنسطانطین قرارداده باستناد آن اورا بزندان فرستادند .

کنسطانطین فهمید که درطول راه یکی ازهمان افراد پلیس آن چندورق کاغذ مشکوك رادرجیب او گذاشته وباینترتیب برای عمل خلاف خود دلیل قانع کننده‌ای درست کردند کنسطانطین را راسپوتین باتهام انقلابی بودن بزندان فرستاد و خودش بازدرصدد پیدا کردن نادیژگوا برآمد زیرا باوجود تمام نصایح برناوراسپوتین قادر نبود از آزدخترك زیبا ودلفریب دهاتی دل برکند .درست فردای روزی که کنسطانطین رابزندان فرستادند مادام کامینسکی بنژینو گرود واردشد وراسپوتین راملاقات کرد .

مادام کامینسکی آنشب درخانه راسپوتین ماند وفردای آنروز صبح خیلی زود بطرف پطروگراد حرکت کردند . مثل این بود که راسپوتین میدانست دیگر بآن شهر بر نمی گردد .

راستپوین را بقصر سلطنتی آوردند و قرار شد که زن مفلوجی را معالجه کند و مفلوج را بروی صندلی چرخ داری بسالن آوردند وآنجا رها کردند این زن خواهر یکی از ژنرال‌ها بود و مستخدمین رفتند . همه گردن میکشیدند و میخواستند این صحنه تماشائی وبیسابقه را ببینند . زنی که روی صندلی نشسته بودسرخودرا بعنوان احترام خم کرد وآرام نشست . نگاهش درسالن میچرخید وبهمه نگریست تاروی صورت راسپوتین متوقف ماند . یکعده زیاد ازحاضرین که براسپوتین عقیده نداشتند در دل او را مسخره میکردند ولی عده‌ای دیگر برعکس کاملا امیدوار بودند که او ازعهده این کار برمیآید وزن مفلوج راشفا میدهد . دررأس این عده ملکه قرار داشت که با امیدواری کامل شاهد این منظره بود .

امپراطور نگاهی بصورت راسپوتین که مشغول خواندن اوراد وادعیه بود کردو باین ترتیب باو فهمانید کـه پس چرا معطلی ؟ زود باش وباین قیل وقال خاتمه بده .

راسپوتین ازجا برخاست . صلیب چوب آبنوس را روی سینه خود قرار داد ودر همانحال که پیش میرفت لباس هایش تکان میخورد واورادی را زمزمه میکرد بالاخره مقابل صندلی چرخدار ایستاد وصلیب را بطرف زن مریض دراز کـرد . آن زن خم شدو صلیب را بوسید .

راسپوتین چشمان خودرا بست‌سررا بپائین انداخته ودعا میخواند . چندلحظه باین ترتیب گذشت ، چنان سالن درسکوت فرورفته بود که اگر کسی‌خوب گوش میداد صدای ضربان قلب ملکه را که باولع عجیبی براسپوتین نگاه‌میکردمیشنید .

راسپوتین سرخودرا بلند کرد ایندفعه باصدای بلند آیاتی از انجیل قرائت کرد آنوقت‌دست خود را دراز کرد انگشتان خویش راروی‌پیشانی‌زن مریض گذاشت.

مریض‌عیناً کلماتی راکه راسپوتین ادا میکرد تکرار مینمود وباچشمانی‌پرازحیرت وتعجب باومینگریست .

چند دقیقه دیگر هم اینطور سپری شد . آنوقت راسپوتین یکقدم عقب رفت ودر حالیکه چشمش مثل‌دو نقطه‌نورانی دریك محیط تاریك بصورت زن مریض دوخته شده بودباصدائی بم‌ولرزان گفت :

- بامر پروردگار بزرك بتودستور میدهم ازجابرخیزی‌وراه‌بروی .

این‌جملات مثل زنك درگوش همه طنین میافکند . همه سراپاگوش‌بودند وجزئی حرکتی نمیکردند . امپراطور نیز باچشمانی گشادشده‌باو نگاه‌میکرد . زن‌حرکتی‌نکرد اصلا برای‌بلندشدن هم تلاش‌ننمود یکمرتبه دیگر صدای لرزان راسپوتین شنیده شدکه همان‌جملات راتکرار کرد .

ایندفعه زن مریض دودست خودرا تکان داد وروی دودسته صندلی گذاشت فشاری که اوروی دسته صندلی وارد می‌آورد صدائی ایجادمیکرد که درسکوت سالن‌بخوبی شنیده می‌شد .

- فنرهای صندلی زیرفشار بدن اوصدا می‌کردند . زن‌باز هم فشار آورد اما نتوانست بلند شود ومجدداً افتاد و بصندلی‌تکیه‌داد . بشدت‌نفس‌نفس میزد . مثل‌این‌بود که این‌مجاهدت اورا خسته‌کرده است دانه‌های درشت عرق برپیشانی رنك‌پریده پرچین وچروکش دیده میشد .

- چشمان درخشنده راسپوتین ازروی‌صورت‌او بطرف دیگرمعطوف نمی‌شدنگاهش باودوخته‌شده‌بود وچنان بود که بانگاه می‌خواهد باو قدرت‌برخاستن بدهدبازراسپوتین گفت بلندشووراه برو .

این‌دفعه نیززن مریض دستهارا روی دسته صندلی فشار آورد وخود را ازگودی تشکچه بیرون کشید . بهر نسبتی که‌زن‌مریض‌بالامیآمد ، حاضرین که غرق تماشا وازخود فارغ بودند بیشتر گردن می‌کشیدند ودقیقانه‌تر نگاه‌می‌کردند .

زن ازتشکچه بیرون آمد پای‌راست خودرا تکان داد در حالی که‌نگاهش هنوز

بصورت وچشمان راسپوتین دوخته‌شده بودیك‌فشاردیگر آورد . پارچه‌ای که‌روی‌زانوان خود انداخته بود لیز خورد و بزمین افتاد .

ـ حالاهمه‌می‌دیدند که باچه‌زحمتی پاهای خشك‌شده خودرا تکان داد وازروی‌رکاب صندلی پائین گذاشت . بعدپای‌چپ را . دستها را ازروی‌دسته صندلی بلند کرد وروی‌پای خود ایستاد . همه‌غرق‌درتعجب نفسهارا درسینه حبس کرده بودند .

چیزعجیبی بودمثل اینکه‌رك‌وریشه‌خشك‌شده پاهای‌زن کشیده‌می‌شدوهمه آنرامیدیدند. آنقدر دقیق شده بودند که کوچکترین‌حرکت آن‌زن مریض راندیده نمیگذاشتند .وقتی روی پای خود بدون کمك دیگری‌ایستاد خیس‌عرق بود وروی دوپای خود بطورمحسوس میلرزید وبرای اینکه بزمین نیافتد دستهارا باطراف‌بدن‌دراز کرده بود .

راسپوتین ایندفعه باصدای‌محکمتری گفت برو نترس. فرشتگان آسمان زیر بازویت رامی گیرند که‌بزمین‌نیافتی‌راه‌برو وقدرت‌خدارا نشان‌بده .

زن‌مریض درمقابل‌چشمان پرازحیرت وتعجب همه‌حاضرین پای‌راست‌خودرا ابتدا و بعدچپ زا بلند کرد ومثل انسان مصنوعی ، مثل بیماری که‌تازه ازبستر بیماری برخاسته باشد باقدمهائی سنگین شروع براه‌رفتن کرد . چشم‌خودرا حالاازصورت‌راسپوتین برداشت وبصورت برادر خودهمان‌ژنرال که باراسپوتین‌مخالفت کرد واین صحنه را ایجاد کرد دوخت . اودرصف مقابل ایستاده بود ووقتیکه‌دید خواهرش باپای‌خودراه‌میرودو بطرف اومی‌آید ازصف‌جداشده‌وجلو آمد . دوقدم که‌جلورفت ایستاد دستها را دراز کرد . خواهرش حالا بهتر راه‌میرفت وقدمها را محکمتر بزمین می گذاشت اوهم‌دست‌های‌خود را دراز کرد ووقتی مقابل ژنرال رسید خودرادرآغوش اوافکند .

ـ صدای هق‌هق گریه‌اش برخاست . باصدای بلند گریه می کرد . بغض عجیبی گلویش راگرفته وگریه‌اوحاضرین رامتأثر کرد بطوریکه ملکه ومادام کامینسکی نیز بگریه افتادند ودستمالهارا روی‌صورت گرفتند همه‌مات ومبهوت‌شده بودند . اشك‌تأثر وشادی درچشمان همه‌ومخصوصاً امپراطورحلقه‌زده بود .

امپراطور که‌نمی‌توانست این‌صحنه‌را باور کند ازجابرخاست . راستی‌باور کردنی نبود . آنها معجزه‌ای راکه‌شنیده بودند مخصوص انبیاء است پیش‌چشم‌خودمیدند .دریك چشم برهمزدن دورا دور راسپوتین ازدحام برخاست . همه‌درباریان عموم رجال‌واعیان ووزراء که تحت تأثیر این‌صحنه‌عجیب قرار گرفته بودند دور اوجمع شده ودستش را می‌بوسیدند ، اوهم‌چشمان خودرا روی‌هم گذاشته بود ومشغول دعا خواندن بود وطوری وانمود می کرد که آنهارا نمی‌بیند وحرفهای آنهارانمی‌شنود .

آن‌روز گذشت روزهای بعدنیزیکی پس ازدیگری سپری میشد . دراثراین‌معجزه ودرمقابل تلقینات ملکه امپراطور عقیده‌عجیبی باو پیدا کرده بودودستور داد که برای راسپوتین اطاق‌وویلای مخصوصی درخودقصرسلطنتی‌تخلیه و آماده کنند .

راسپوتین ابتدا قبول‌نمی کرد که در دربار بماند . میگفت من برای دلجوئی فقراو برای دادرسی وتسلی خاطر بیچارگان زندگی‌میکنم وباید درمیان اجتماع باشم جای‌من دردربار ودرقصرسلطنتی نیست اماوقتی اصرار امپراطور را دید قبول کرد که مدتی‌معین آنجا بماند وبازدنبال‌کار خود برود امپراطور از اوقول گرفت که‌فقط‌دوماه آنجابماند وراسپوتین هم این امرامپراطور را قبول کرد .

خبرمعجزه راسپوتین درحضور امپراطورمثل‌توپ‌درهمه‌جای‌روسیه‌ترکیدوصدا کرد جاسوسان آلمانی تبلیغات خودرا دراین‌خصوص‌شدت دادندمردم تا هفته‌های‌متوالی راجع باینموضوع‌صحبت میکردند هرروز برتعداد پیروان راسپوتین اضافه‌میشد ولی راسپوتین بکلی خودرا پنهان کرده بود وهیچکس‌را بغیر از امپراطور وملکه را نمی‌پذیرفت‌و باکسی‌ملاقات نمی کرد .

دراین گیرودار شایعات دیگری هم بگوش میرسید . درباریان وشاهزادگان که باراسپوتین مخالف بودند واورا جاسوس آلمانی میدانستند باین حیله نیز تحت نفوذ بر نیامدند .

این معجزه عجیب که همه حتی امپراطور رامات‌و مبهوت کرد درآنهاتأثیری‌نکرد آنهاشایع میکردند که این‌معجزه هم صحنه سازی است وعقیده‌داشتند که‌ژنرال‌مذکور خود نیز از جاسوسان آلمانی است وبرای فریب امپراطور آن‌روز این صحنه‌دروغی را درست کرده است .

این شایعات بگوش امپراطور هم رسید ولی بآن اهمیتی نداد وازاعتقادش نسبت براسپوتین کاسته نشد .

دسته بندی له وعلیه راسپوتین که تا آن‌روز مخفی بود علنی شد وفعالیت‌ها آغاز گردید .

شاهزادگان مخالف‌وعصبانی که‌از نفوذ زیادراسپوتین‌در دربار وحشت‌وامپراطور وحشت داشتند وجود او را خطرناکترین عضو تشخیص داده‌ومشغول کارشدند که مشت اورا پیش نیکلا بازکنند ولی با وجود تمام این‌فعالیتها دراین راه توفیقی نیافتند لذا

درصدد کار دیگری برآمدند اینجا بود که باز فکر نادیژ گوا افتادند .



فرار از مرگ

کنسطانطین درزندان وضع خیلی بدی داشت . دریك زیرزمین مرطوب اورامحبوس کرده بودند که ابداً روشنائی نداشت .

دیـوارهـای زندان او ازسنك بود و کنسطانطین در این زندا سرد ومرطوب و تاریك بین روز وشب فرقی نمی گذاشت و کسی بسراغ او نمیآمد وحالش را نمیپرسید مثل این بود که اصلااوفراموش شده است هرروزیکبار درزندان اورا باز میکردند و برایش غذا میبردند ، یك گرده نان غذای بیست وچهارساعت او بود .

گاهی نیز اتفاق میـافتاد که زندانبان فراموش می کرد غذای اورا بدهد ودر نتیجه کنسطانطین دوروز گرسنه میماندورمق خودرا ازدست میداد .

کنسطانطین درسلول خود نه میتوانست بخوابد و نه بیدار بود . گاهی چنان ازحال میرفت که اگر کسی اورا میدید تصور میکرد مرده است . مدت مدیدی بود که نور آفتاب راهم ندیده بود . یکی ازهمین روزها که کنسطانطین بیهوش ودرحال ضعف وناتوانی بود صدائی بگوشش خورد . مثل اینکه دونفر باهم حرف میزدند . همه جاتاریك وساکت بودلذا کنسطانطین گوش داد وصدا را بهتر شنید . دونفراز زندانبانها روی یك نیمکت چوبی در راهرو نشسته بودند و باهم حرف میزدند .

حس کنجکاوی کنسطانطین بیـاختیار برانگیخته شده ازجاجست و پشت دررفت و گوش داد . نفس رادرسینه حبس کرد که صدای آنها رابهتر بشنود .

یکی ازآنها بدیگری می گفت :

ـ پدرومادرش راضی هستند ومن بزحمت آنهارا راضی کردم یکمرتبه بقصد انتحارسم خوردم وآنها چون تااین درجه مراعلاقمند دیدندرضایت دادند که اورا بمن بدهند .

دیگری گفت ـ خوب دراینصورت چرا معطلی هرچه زودتر کاررا تمام کن واورا بخانه خودت بیاور .

ـ کارخیلی آسانست امابپول احتیاج دارم اگر پول بود دیگر من درتمام دنیاغمی نداشتم صحبت دونفرزاندانبان روی همین زمینه ادامه یافت ودر نتیجه ازصحبت های آنها کنسطانطین فهمید که یکی ازآنهاعاشق دخترمتمولی است که بزحمت باازدواج آنها پدرو مادرش رضایت داده اندوهرآن ممکن است ازاین تصمیم منصرف شوند .

کنسطانتین صورت آنهارا نمیدید اما از روی صدایشان تشخیص داد که جوان عاشق کدامست .

ناگهان فکری بخاطرش رسید. موضوع مهم بود اما انجام آن آسان بنظرمیرسید کنسطانتین خیلی فکر کرد چندروز متوالی دراین‌مورد اندیشید و نقشه کشید .

میخواست ازعشق جوان‌زندانبان بنفع‌خود استفاده کرده واززندان‌فرار کند.اینکار خیلی خطرناك بنظرش جلوه‌میکرد ولی برای فرارازمرك‌تدریجی چاره‌ای جزآن‌نداشت کنسطانتین یقین داشت که اگرچندهفته دیگر درآن زندان سرد و تاریك بماند مرگش حتمی‌است.

درعین‌حالیکه مرك‌اورا ناراحت‌می کرد، بفکر نادیژگوای‌عزیزش بود آیاراسپوتین اورا بچنك آورده وموفق‌شده است که‌کام دل‌ازا بگیرد؟

آنروز صبح زود زندانیان سرکارخود آمد و پست را ازرفیقش تحویل گرفت.حس کرد که صدای ناله‌ای اززندان کنسطانتین بگوش می‌رسد. خوب گوش‌داد درست صدای ازهمان زندان بود ولی او که‌گوشش باین ناله‌ها آشنا بود اهمیتی نداد وگذشت‌ولی‌چند دقیقه بعدحس کرد که صدای ناله زیاد شده لذا نزدیك در زندان کنسطانتین رفت وگفت :

ـ چه شده بازمثل سك‌زوزه می کشی؟

کنسطانتین جواب‌نداد وهمانطوربکارخود وناله‌کردن ادامه‌داد. هرلحظه صدای خودرا بلندترمی کرد وکلماتی بین‌ناله‌های خود ادا می کرد که قابل فهم‌نبود .

زندانبان چنددقیقه دیگر مجددا آمدو کنسطانتین را تهدید کرد که صدای خود را خاموش‌کند اما او بتهدیدوی اهمیتی نداد وناله‌کردن راقطع نکرد تا اینکه زندانبان عصبانی‌شده شلاق را برداشت ودرزندان اورا بازکرد ووارد شد .

بمحض ورود چند ضربه محکم با دسته شلاق بسرکنسطانتین کوفت . کنسطانتین چندناله‌ای کردوگفت :

ـ زودترمرا بکشیدکه راحت شوم . اما محل‌گنج‌را بشما نمیگویم . اگر بمیرم نمی‌گویم مرابکشیدکه راحت‌شوم .

زندانبان خیال می کرد که او دیوانه شده لذا چندلگد بسراو کوفت وبرگشت که برود اما ایندفعه صدای کنسطانتین‌اورا متوقف کرد کنسطانتین که‌نقشه ماهرانه‌ای کشیده بود گفت :

ـ من‌فقط گنج پیدا شده‌را بیك‌جوان‌عاشق‌میبخشم. خودم‌درعشق محرومیت کشیده‌ام میدانم که عشق چه بلائی است . حالا که باید بمیرم فقط گنج خودرا بیك عاشق فقیر می‌دهم .

زندانبان توجهی بحرفهای او نکرد در را بست ورفت ولی یکساعت بعد مجدداً

آمد ودر را بروی کنسطانتین گشود.

این دفعه یك قطعه بزرك گوشت پخته ویك گیلاس شراب قرمز وچندقطعه نان سفید خوب نیز همراه آورده بود آنهارا جلوی کنسطانتین گذاشت وخودش رفت.

کنسطانین باحرص وولع تمام مشغول خوردن شد ودرحالیکه آنهارا می‌خورد در دل بساده‌دلی زندانبان احمق می‌خندید. معلوم بود که تیررها شده بهدف نشسته خیلی خوشحال بود ومیدید که نقشه‌اش درشرف انجام‌شدن است.

از آنروز ببعد هردفعه کنسطانتین اشاراتی‌راجع بگنج موهوم می کرد و هر روز نیز زندانبان اگرغذای دیگران‌رامیدزدیدشکم کنسطانتین را روبراه می کر وسیرمینمود این‌اغذیه کم کم‌نیروی ازدست‌رفته را باو باز میداد.

بجای آب شراب می‌خورد وغذای‌لذیذ برایش حاضرمیگردید یکروز زندانبان نزد او آمدو گفت همراه من بیا.

زندانبان کنسطانتین را بیکزندان‌وسیع‌تر که نور وروشنائی کافی داشت‌وآفتاب‌از پنجره سقف‌آن بداخل‌می‌تابید برد ومجدداً دررا بررری او بست وباو گفت که ازاین ببعد جای تودراینجاست.

حال کنسطانتین دراین‌زندان‌جدید بهترشد روزها زیر نورآفتاب میخوابید وتجدید قوا می کردبرای فرار اززندان نقشه می کشید.

سه روز بعد زندانبان که طرح دوستی با کنسطانتین ریخته بود نزد او آمد و کنارش نشست.

کنسطانتین که‌موقع‌را مغتنم شمرد شروع بحرف‌زدن کردو گفت:

ـ میدانی‌علت اینکه مرا بزندان انداخته‌اند چیست؟

من‌چند ماه قبل که در کلیسا کارمی کردم دریکی ازدرخت‌های باغچه یك‌خم‌بزرك طلا پیدا کردم.

فوراً یکمشت ازسکه‌هارا که متعلق‌بزمان خیلی‌قدیم بود درجیبم ریختم‌وروی‌بقیه را باخاك‌پوشاندم.

مدتی این سکه‌ها راآب میکردم ومی‌فروختم وزندگی‌راحتی‌داشتم سابقاً یکدختر قفقازی را دوست داشتم اما چون فقیر بودم اورا بمن‌ندادند لذا تصمیم گرفتم‌حالا که‌پول دارشده‌ام بااوازدواج کنم اما بدبختی من‌فرارسید ورئیس کلیسا فهمید که من گنج پیدا کرده‌ام هرچه التماس کرد من محل گنج‌را نگفتم تا اینکه با حیله مرا بزندان انداخت که شاید مجبور شوم وبگویم ولی حالا که من‌قرار است درزندان بمیرم ابدا محل گنج خودرا بکسی نمیگویم. بگذار بمیرم وهیچکس نفهمد.

بعد کنسطانتین نفسی کشید و گفت :

- تصمیم دارم گنج خودرا بیکجوان عاشق ببخشم.

بعدازاین جمله مدتی ازعشق خود و آن دختر موهوم قفقازی تعریف کرد و طوری گفتگو را ادامه داد که زندانبان طماع بحرف آمد وشروع کرد بگفتن ماجرای عشق خودش و آندختر متمول .

زندانبان بتفصیل ماجرای عشق خودرا گفت واضافه کرد که من فقط محتاج پول هستم واگرمبالغی پول فراهم میکردم دیگرهیچ مانعی دروصال من موجودنیست ودرظرف یکی دوروزوسائل کار فراهم میشود .

کنسطانتین قیافه مخصوصی بخود گرفت و گفت :

- به به! چه خوب پیش آمدی ؟ حالا که من باید دراین زندان مثل حیوانات جان بدهم چه بهتر که گنج خودرا بتو ببخشم وتوسعادتمند شوی. اگر بدانی چقدرسکه طلادر آن خمره نهفته شده . باور کن اگرچشم تودرروزروشن بآنهمه سکه درخشنده بیافتد ازخوشحالی غش میکنی ویاسکته خواهی کرد .

من بایك مشت از آن سکه‌ها چند ماه مثل اعیان درجه اول بطروگراد زندگی کردم حالا حساب کنی که اگرهمه آن خمره بتو برسد چقدر سعادتمند خواهی شد .افسوس که من آزاد نیستم .

زندانبان اظهار تأسف کرد و گفت اگر تو هم آزاد بودی با هم زندگی خوشی را شروع می کردیم ای کاش تو نامزد مرا میدیدی ! ! اگر بدانی چقدر قشنگ است .

گفتگوی آنها مدتی بطول انجامید وعاقبت کنسطانتین بزندانبان گفت :

- پس حالا که اینطورشدتوهمین امشب بکلیسای (آدانا)میروی ووقتی بباغ رسیدی ازدست راست پای تابلوئی که روی آن نوشته شده ورود بباغ ممنوع است دوازده درخت میشماری آنوقت پای درخت دوازدهم را میکنی وخمره را آنجا میبابی مواظب باش کسی مراقب تونباشد تاازمحل گنج مطلع نگردد .

زندانبان مثل بیماران سرسامی شده بود ودیگر نمیتوانست نه یکجا بنشیند و نه دست بکاری بزند. مرتباً بدون اینکه هدفی داشته باشد راه میرفت ازخوشحالی میخندید وآواز میخواند ومنتظرفرارسیدن شب بود. یکساعت زودترازموعد مقررپست خودرابزندانبان بعدی تحویل دادورفت که گنج رابیابد .

کنسطانتین در دل بآنهمه سادگی و حماقت اومیخندید وازاینکه میدید نقشه‌اش با مهارت و سرعت انجام میگیرد خیلی خوشحال بود . اینجا باز بیاد نادیژگوا افتاد .

سیمای دلفریب و هوس انگیز اورا درنظر مجسم کرد و بار دیگر دل و روحش بلرزه درآمد .

کنسطانتین غرق درافکار بود که بخواب رفت ودیگر نفهمید چند ساعت وچگونه گذشت . ناگهان بصدای بازشدن درزندان ازخواب پرید . هوا تازه تاریك وروشن شده وفضای اطاق روشنی خیلی ضعیفی داشت . کنسطانتین درهمین نور کمرنك زندانبان خود راشناخت ودربستر نیمخیزشد . زندانبان خیس عرق بود ازفرط خستگی نفس‌نفس میزد وبمحض اینکه کنسطتانتین رابیدار دیدکنار اوروی زمین نشست وگفت :

- من بزحمت از دیوار بداخل باغ کلیسا پریدم و یك پـایم بشدت ضرب دید اما طبق همان نشانی‌ها که دادی هرچه جستم کمتر یافتم مثل‌اینست که گنج راکس دیگری قبل ازما برده باشد .

کنسطانتین ابتداقیافه ناراحتی بخودگرفت وچنان وانمودکرد که ازشنیدن اینخبر نگران شده ولی بعداً گفت :

- محال است کسی بتواندآنراپیداکند . من‌یقین دارم که تواشتباه کرده‌ای . شـاید پای درخت سیزدهم راکندی .

- نه درست ازهمان محلی که گفته بودی دوازده درخت‌شمارش کردم‌آنوقت زمین راتایکمترگودکردم واثری ازخمره نبود .

کنسطانتین گفت - افسوس که من‌آزاد نیستم اگرازاین زندان لعنتی حتی یك‌ساعت بیرون میآمدم مثل تیر شهاب خود را بکلیسا رسانیده و تمام سکه‌هـا را در خورجین تو خالی میکردم .

زندانبـان بفکرفرورفت . کنسطانتین اززیرچشم مراقب اوبود و بخوبی میدید که نقشه‌اش خوب پیش میرود بالاخره زندانبان گفت :

- اگرتورا ازاینجا بیرون ببرم چقدرطول میکشد که گنج راپیداکنی ؟

- فقط یك ساعت .

- خوب اگراینطوراست که عیبی ندارد امشب بعدازاینکه زندانیا بخاموشی فرورفت وهمه خوابیدند من تورا ازدربیرون میبرم ولی شرطش اینست که خیلی زود برگردیم که کسی نفهمد . باید قبل ازروشن شدن هوادرزندان باشیم .

- یقین داشته باش که حتی یك ساعت هم طول نمیکشد . اگر نیمه شب برویم یك ساعت بعد یزنیمه شب درهمین رختخواب خوابیده‌ام اماکاری بکن که کسی نفهمد والاهمه سکه‌ها راازتو میگیرند .

بااین قول وقرار زندانبان رفت وپست خودرا تحویل گرفت ودرانتظار فرارسیدن

شب نشست. بالاخره شب رسید . باتاریك شدن هوا التهاب زندانبان و نگرانی کنسطانتین بیشترشد . دل کنسطانتین شورمیزد ومیترسید حالا که نقشه‌اش تااینجا بخوبی انجام شده مبادامانعی پیش بیاید وهرچه رشته پنبه شود .

زندانبان ابتدا چراغهاراروشن کرد. شام زندانیان راداد ووقتی خیالش ازهرجهت راحت شد بسراغ کنسطانتین آمد و گفت :

- زودباش تاکسی نفهمیده برویم وبر گردیم .

کنسطانتین مشغول جمع آوری لباسهای خود شد ولی زندانبان گفت :

- اینها رابگذار باشد همین الان برمی گردیم .

کنسطانتین گفت - اینهارامیخواهم همراه بیآورم که اگرسکه‌ها ازخورجین بیشتر بود دراین پیراهنها بریزم .

هردو بسرعت از راهروها گذشتند ـ بدود کش بخاری که زندانبان برای راه خروج درنظر گرفته بود رسیدند . ابتدا کنسطانتین و بعد زندانبان ازدود کش بالارفته وخودرا روی بام رساندند .

کنسطانتین وقتی بهوای آزاد رسید نفسی عمیق کشید چراغهای شهر پیش چشمش در تاریکی منظره قشنگی داشت . کنسطانتین یکلحظه از دیدن آن منظره بدیع بفکر فرورفت ودردل خود گفت (خدایا نادیژ گوا کجاست ؟آیا دراین شهراست یـااورا بیرون برده‌اند؟ چه برسر او آمده است؟) آیاباردیگر بچنك برناوا وراسپوتین افتاده؟زندانبان وقتی بازوی اوراگرفت و کشید رشته افکار کنسطانتین پاره شدو بخودآمد . چند دقیقه بعد هر دونفر ازنردبانی که درباغ پشت زندان گذاشته بودند پائین رفته وخودرابآسانی بخیابان رسانیدند یکرأس اسب مقابل درباغ بنظر میرسید که متعلق بزندانبان ساده‌لوح بود . کنسطانتین سوارشد وزندانبان راهم پشت سرخودنشانید وحرکت کردند . وقتی ازحدود زندان دورشدند خیال کنسطانتین اندکی راحت ومطمئن شدکه فعلا از خطر جسته ولی چطورازچنك این احمق سمج بگریزد ؟

اسب با قدمهای سنگین پیش میرفت . زندانبان که پشت سرش نشسته بود مرتبـاً باپاشنه پای خود بشکم اسب میزد که حیوان تندتر برود ولی کنسطانتین دهانه اسب را میکشید وازسرعت حیوان میکاست .

بالاخره بنای عظیم کلیسا درسرپیچ خیابان پیدا شد . بادیدن کلیسا دل کنسطانتین فروریخیت زیرا میدانست که بزودی دروغی که گفته فاش شده ورسوا می گردد .

درفکرفرار بود که ناگهان فکری بنظرش رسید و بلادرنك آنرا عملی کرد. نزدیك کلیسا کنسطانتین بزندانبان گفت :

- اندکی خودت راعقب‌تر بکش که زودبتوانی پائین بپری .

زندانبان احمق هم اطاعت کردوروی کفل اسب خودرا اندکی عقب‌تر برد ولی‌هنوز جابجا نشده‌بود که کنسطانتین باآرنج بشکم اوزد ودرنتیجه اسب اززیرپایش کشیده‌شد و زندانبان بیك چشم برهم زدن مثل گلوله توپ بکف خیابان افتـاده نقش برزمین شد . کنسطانتین مهمیز براسب زدوشروع بتاختن کرد . این فرارآنقدر بسرعت انجام گرفت که تاچندین دقیقه زندانبان نفهمیدزندانیش فرار کرده‌است. مات ومبهوت مانده ودرتاریکی وسط خیابان غلط میزد وناله میکرد .

☆☆☆

فرماندار سپاستوپول

قصد من صرفنظر ازخویشاوندی باخانواده سلطنتی رومانف اینست که دراطراف علل انقراض امپراطوری روسیه بحث کنم . همان طوریکه در ابتدای کتاب نیز یادآوری کردم قسمتی ازمدارك من برای تدوین این کتـاب یادداشتهای ژاکوبسکی نقـاش محرم اسرارراسپوتین وقسمتی یادداشتهای خواهرم میباشد. درابتدای فصل گذشته نوشتم که در همین تاریخ یعنی دراواخرسال ۱۹۰۵ اولین تکان بملت روسیه داده شد ودرنتیجه بهمین علت انقلابیون قدرت و ریشه پیدا کردند . ایـن قسمت را خواهرم بهتر و مشروح تر نوشته لذا ازیاداشتهای اواستفاده میکنم ، زیرا ژاکوبسکی اشاره مختصری باینموضوع کرده است .

ویلهلم از شکست روسیه از ژاپون کمال استفاده راکرد وپس ازاینکه صلحنـامه روس و ژاپون امضاء شد مشغول فعالیت در جهت دیگر گردید . حـالا موقع آن بودکه ویلهلم بروابط خود بـاامپراطور توجه داشته باشد و زمینه شکست قطعی روسیه و تسلط آلمـان برآن کشور را فراهم کند ولی غافل ازاین بودکه این فعالیتها بنفع‌انقلاب تمام میشود .

ورود راسپوتین بدربار درست مقارن بـایکرشته فعالیتهای سیاسی بود. ریشه این فعالیتها دستوری بودکه ویلهلم بجاسوسان ودوستان روسی خودداده وگفته بودکه‌ازاین تاریخ ببعد تمام فرمانداران شهرهای غربی روسیه باید بانظرمن تعیین شوند .

انجام این دستورابتدا اندکی مشکل بنظر میرسید ولی بعدهاآسان شد وبسرعت انجام گرفت .

بدستورپروتوپوپوف‌وزیر کشوریك‌یك فرمانداران شهرهای‌غربی(ازمرزهای‌فنلاند تاسواحل دریای سیاه) ازپست خود عزل وبمرکزاحضار شدند . بلافاصله بعد ازاحضارهر یك یکی ازکسانی که قبلا مورد نظربود وویلهلم باانتصاب او بفرمانداری موافقت کرده

بود بآن شهرفرستاده می گردید. باین ترتیب درظرف ششماه بدون اینکه امپراطور بفهمد وتوجهی داشته باشداحکام جدید راامضاء میکرد و باتغییرفرمانداران موافقت مینمودتااینکه نوبت بفرماندار سپاستوپول (الکسی چریانف) رسید.

اومرد تنومندی وقوی هیکلی بود. ریشی کوتاه وسیاه وسفید داشت. سرش اندکی کم موبود وصدائی گیرا ونافذ داشت. در کار خود مسلط ومردم سپاستوپول را نیزخیلی خوب میشناخت لذا وقتی حکم عزل اورا روی میز کار امپراطور گذاشتند تزار آنرا امضاء نکرد وزیر آن باقلم قرمز نوشت (اومرزد اطمینان ماست ونباید تغییر کند، مذاکره شود) فردای آنروز وزیر دربار دراین مورد باامپراطور مذاکره وبرای عزل او پافشاری کرد امااین بارنیزامپراطور موافقت نکرد. برای اینکه تزار رابعزل اوراضی نمایند مدارك ودلایل بیشماری دال برخیانت وناپاکی چریانف جمع آوری شده بود که همه بنظرتزار رسید ولی او بااین وجود از نظرخویش عدول نکرد.

موضوع تلگرافاً به ویلهلم اطلاع داده شد ودستورمؤکد رسید که بهرقیمتی است باید ازسپاستوپول دورشود.

پروتوپوپوف باآن هیکل سنگین خویش هرروز چندین باراز پله‌های قصر بالا میرفت وپائین میآمد.

وضع عجیبی پیش آمده بود. اگر بیشتر ازاین اصرار میشد ممکن بود سوءظن امپراطور تحریك شود واگر اقدام نمی‌شد وکار بتعویق میافتاد اداره جاسوسی آلمان ناراضی میشد.

آخرین دستوری که از آلمان رسید تقریباً وموقتاً به‌جنجال خاتمه‌داد زیرا دستور رسید(فعلا پافشاری نکنیدو منتظر دستورثانوی باشید)

وزیر دربار که بیشتر باامپراطور تماس‌داشت بازهم در فکر یافتن‌راه چاره‌ای بود اما یك‌روز درکمال تعجب مشاهده کرد که امپراتور او را احضار کرد ودستور داد که تلگرافاً چریانف‌را بمرکز احضار کنند.

ابتدا وزیر دربار تصور می کرد که این تلگراف بمنزله حکم عزل او است ولی بعداً فهمید که تزار قصد دارد خصوصی باومذاکراتی بعمل آورد.

کسی نفهمید چه‌چیز محرك اودراین کار بود. پرونوپوپوف وزیر کشور وسوخو لینوف وزیر جنك ودیگران درجلسه‌ای که داشتند خیلی صحبت کردند ولی نتوانستند بفهمند که چه‌خواهد شد وامپراطور چه‌هدفی‌دارد.

درهمین ایام که آنها انتظار وقایع جدیدی را داشتند وزیر در بار بپروتوپوپوف اطلاع‌داد که تزار قصددارد باراسپوتین در این‌مورد ملاقات کند.

اینکار سابقه نداشت و امپراتور در این گونه موارد تا کنون با هیچکس مشورت نمی کرد چه رسد باینکه یك نفر شخص دور از سیاست.

تاریخ ملاقات روز یکشنبه در نظر گرفته شده بود وچریان از این قرار بود که روز شنبه وقتی وزیر دربار حضور امپراتور بود بازصحبت از چریانف بمیان آمد، امپراطور فکری کرد و گفت:

-فردادر مراسم مذهبی که بعمل می آید من باراسپوتین صحبت می کنم . اوموجودی غیر طبیعی و دارای مغـزی متفکر و بزرك است او در کار های دشوار ما را راهنمائی خواهد کـرد.

وزیر دربار عین این مذاکرات را بپروتوپوپوف اطلاع داد. او نیز شبانه باراسپوتین ملاقات کرد وباو گفت که تغییر چریانف مورد نظر ویلهلم است و حتماً باید این کار انجام گیرد .

مثل این بود که راسپوتین قبلا ازاین ماجرا اطلاع داشت زیرا لبخندی زده گفت:

- عجله نباید کرد ، کارها بخوبی پیش میرود.

پروتوپوپوف که باخلاق راسپوتین تقریباً آشنائی داشت دیگر در این باره حرفی نزد و از نزد او بیرون آمد ولی بفکر فرو رفت ویقین داشت کـه نقشه بزرگی در شرف انجام است .

این روزها ازطرف فرقه میهن پرستان وشاهزادگان وطن پرست که دسته مخصوصی تشکیل داده بودند نیز فعالیت های دامنه داری انجام میگرفت. جاسوسان آلمانی میخواستند چریانف را معزول کنند ولی آنها قصد داشتند اورا در پست خویش نگهدارند و بـرای اینکه خیانتو نادرستی وزیر دربار دیگر طرفداران سیاست آلمان را برملا نمایند بوسائل مختلف این جریان را درافواه منتشر ساخته بودند.

مردم درتمام شهرها میدانستند که امپراطور میخواهد چریانفرا در کار خود باقی بگذارد ولی چندتن از وزراء بااو مخالفت میورزند وضمناً همه میدانستند که این تغییر نیـز دنبال معزول شدن فرمانداران شهرهای غربی روسیه است.

روز یکشنبه فرا رسید ازصبح زود وزراء اعیان وافسران عالی رتبه ارتشی بالباس های رسمی در کلیسای سلطنتی حاضر شدند ودرسالن بزرك بدوصف ایستادند قرار بوددر آنروز نوزادی که از شاهزادگان بلافصل یعنی فرزندشاهزاده کارینوف عموزاده امپراتور بود غسل تعمید بدهند و برایش اسم بگذارند.

این اسم را امپراتور می گذاشت و افتخار بزرگی برای خانواده طـفل محسوب

می گردید .

وقتی همه مدعوین حاضر شده بودند راسپوتین وارد شد و یکراست درجای مخصوصی که برایش معین شده بود نشست نیم‌ساعت بعد از او امپراتور تنها بدون ملکه آمد و مراسم شروع شد.

وقتی تشریفات غسل تعمید طفل پایان پذیرفت جلسه تقریباً بهم خورد . هرچند نفر در یك گوشه گردهم‌جمع شده وصحبت می کردند امپراتور نیز باطاق مخصوصی که برای استراحت وی‌تعیین‌شده بود رفت‌و بلافاصله وزیر دربار براسپوتین اطلاع داد که‌امپراتور احضارش کرده‌است .

راسپوتین باهمان‌سیمای آرام وقیافه خونسرد نزد امپراتور رفت . و باشاره نیکلا روی یك‌صندلی راحتی‌مقابل او نشست.

وزیر دربار ورئیس تشریفات ورئیس کلیسای سلطنتی که اسقف بزرك‌ارتدوکس کلیساهای روسیه‌بود نیز حضور داشتند وپشت صندلی امپراتور ایستاده بودند ولی‌دراین موقع باشاره او ازاطاق‌خارج‌شده اورا باراسپوتین تنها گذاشتند.

نیکلا شروع بصحبت کرد. شمه‌ای ازاوضاع نامرتب مملکت گفت وبالاخره صحبت را بعزل چریانف‌رسانیدو گفت:

-این شخص‌مورد اعتماد کامل‌من است ولی‌می بینم که‌رئیس دولت وبعضی‌ازوزراء اورا ناصالح‌میدانند.

بطوری که من دچار تردید شده‌و میل دارم ازشما استمداد فکری کنم‌و برای تعیین تکلیف‌اورا احضار کرده‌ام.

امپراتور باین ترتیب باراسپوتین مشورت کرد . راسپوتین پس از ذکر مقدماتی چشمان خودرا بست وبفکر فرو رفت . در این‌موقع قیافه عجیبی‌داشت که هر انسان هوشیاری رافریب‌میداد.

مثل یك‌موجود ملکوتی،سررا بطرف آسمان‌گرفته ،چشمان خودرا برهم‌گذاشته بود وزیرلب دعامیخواند. بعد ازچند دقیقه ابروان خودرا درهم کشید و گفت (من‌چریانف را ازقدیم می‌شناسم وازسوابق نادرستی اومطلع هستم.

اوظاهر آرامی دارد ولی از کسانی است که‌بامپراتور خیانت می کند وباانقلابیون روابط محرمانه دارد. بهتر است امپراتور هر تصمیمی درباره اومیخواهند بگیرند تأمل کنندو بعداز چندروز اقدام فرمایند. این‌اراده الهی‌است!)

نیکلا ازحرف‌های اوچیزی‌نمیفهمید ومقصودش‌را درك‌نمی کرد ولی‌چون‌بی‌اندازه براسپوتین معتقدشده‌بود درتأئید عقاید اوحرفی نزد و خاموش ماند. صحبت از وضع

کلیساها پیش آمدوراسپوتین مدتی درباره خرابی‌وضع دانشجویان علوم دینی قازان‌و نقاط دیگر صحبت کرد و باین‌ترتیب جلسه‌مشورتی آنهاخاتمه‌یافت .امپراتور ازآن‌اطاق‌بیرون آمد وچندلحظه بعدهم ازکلیسا خارج شدو بقصر برگشت .

جریان معجزه راسپوتین درحضور نیکلااولین پایه‌قدرت اودردربار ودرقلب نیکلا بودوراسپوتین آینده‌خودرا برروی این‌پایه بناکرد.

روز دوشنبه صبح چریانف واردشد ویك‌راست خود را بوزارت دربار معرفی کرد اتفاقاً امپراتور برای شکار بیرون رفته بود وچریانف ناچار منتظرماندکه نیکلاازشکار برگردد وآن‌وقت بحضوراو باریابد.

شب سه‌شنبه یعنی‌عصر همان روز در اپرای‌بزرك پطروگراد برنامه مفصلی‌افتتاح می‌شد که قرار بود امپراتور نیز حضور داشته باشد و شب اول نمایش در حضور وی انجام پذیرد .

لذا وقتی وزیر دربار خبر ورود چریانف را باطلاع امپراتور رسانید ، امپراتور گفت(باو بگوئیددراپرا اورامی‌بینم.)

ازغروب آفتاب‌یك‌یك کالسکه‌ها مقابل اپرا توقف کرد واعیان و بزرگان کشور باخانم‌های خود لباسهای فاخر واردگالری بزرك میشدند. ساعت هفت‌ونیم شب‌همه حاضر بودند وفقط انتظار امپراتوررا داشتند.

باورود امپراتور برنامه آغازگردید. هرکس روی‌صندلی مخصوص خودکه‌شماره داشت بترتیب ارزش ودرجه اهمیت نشست.

جائی‌که برای چریانف معین شده بود یك ردیف پشت‌سر امپراتور بود واو نیز بدون این‌که بتواند باامپراتور تماس‌بگیرد برجای‌خود قرارگرفت.

چریانف که‌آنشب نتوانست نیکلا را ببیند فکر می‌کرد پس ازپایان برنامه اپرا مسلماً احضار خواهدشد ولی نمیدانست که چه‌سرنوشت شومی در انتظار اوست .قسمت اول برنامه پایان یافت وچراغ های سالن روشن شد وزیر کشور ووزیر دربار هر دو پشت‌سر امپراتور نشسته بودند وهرچند لحظه یك‌بار امپراتور با یکی از آنها صحبت می‌کرد . درآن لحظه مشغول مذاکره باپروتوپوپوف بودکه ناگهان صدای شلیك دو گلوله‌شنیده‌شد وبلافاصله چراغهای سالن‌خاموش شد.

گلوله‌ها یکی‌بعد ازدیگری هریك بفاصله دوثانیه شلیك‌شد. صدای شلیك در سالن چنان‌طنین انداخت‌که هرشنونده‌ای وحشت‌می کرد.

زنها جیغ می‌کشیدند ومردها همهمه می‌کردند. بوی‌دود باروت بمشام میرسیدهر کس سعی می‌کرد خودرا از سالن بیرون بیاندازد ولی ازدحام آنقدرزیاد بودکه امکان

خروج برای اکثر آنها فراهم نبود.

زنی زیردست و پا افتاده بود ودرتاریکی دیگران از روی او میگذشتند. صدای جیغ او گوش را کرمی کرد.

امپراتور بشنیدن صدای گلوله ها ازجاجست. دستها همه باسلحه رفت. چندنفر از افسران عالیرتبه ارتش که آنجا بودند بزحمت درتاریکی خودرا بصندلی امپراتوررسانیده وگرداگرد اوحلقه زدند که مبادا کسی بآن طرف حمله کند.

معلوم نبود که چه کسی شلیك کردو کی کشته شد. هیاهو آنقدر زیادبود که ناله وفریاد مجروح شنیده نمی شد.

بیشتر از نیم ساعت این ازدحام وسروصدا بطول انجامید. جمعی بزحمت از سالن خارج شده بودند ویك عده دیگر هنوز برای خارج شدن تلاش می کردند که ناگهان چراغها روشن شد وباروشن شدن چراغها جنجال خاموش وازشدت ازدهام کاسته گردید.

نگاهها بانگرانی باطراف میگشت وهمه می خواستند بدانند که چه شده مأمورین پلیس گرداگرد اپرا را احاطه کرده بودند که کسی بآنجا نزدیك نشود. رئیس پلیس آنجا حاضر بودومرتباً دستور میداد.

امپراتور بانگرانی سئوال می کرد ولی کسی جواب صحیحی نمیتوانست باو بدهد زیرا هنوز معلوم نشده بود که چه شده وچه اتفاقی افتاده.

درهمین موقع زنی فریاد کشید. بازهمه چشمها بطرف صدای آن زن دوخته شد. زن یکی ازافسران ارشددرحالیکه زبانش ازفرط ترس بند آمده بود با انگشت زیرصندلیهای ردیف مقابل خود رانشان میداد وبادست دیگرچشمان خویش را گرفته بود که آن منظره را نبیند.

ردیفی که آن زن نشان میداد ردیف پشت سرامپراطور بود. آنهاکه آنجا جمع بودند کناررفتند و تازه معلوم شد که چه اتفاقی افتاده. جوی خون اززیرصندلی جریان داشت و کفشهای یکعده زیاد غرق بخون شده وتاآن لحظه توجهی نکرده بودند.

فوراً صندلی ها را عقب زدند و جسد بیجان چریانف از زیر صندلی ها بیرون آمد. دو گلوله یکی قلب و دیگری پهلوی او را سوراخ کرده و هردو در بدنش مانده بودند.

امپراطور یکقدم جلو آمد ولی بمحض اینکه چشمش باین منظره رقت انگیز افتادفوراً روی خودرا برگردانیدو بدون اینکه یك لحظه بایستدو یا باکسی حرف بزند ازسالن خارج شد وبطرف قصر حرکت کرد.

خبر این واقعه وحشت انگیز بسرعت برق درشهر پیچیدو پایتخت وضع دیگری گرفت. پلیس باتمام قوامراقب اوضاع بودواز هرگونه عمل سوئی جلوگیری می کرد ولی نمی توانست

برروح وفکر مردم نیز مسلط باشد وحقیقت را می نگهدارد . زیرا اگر میتوانستند امپراتور را فریب دهند قدرت نداشتند مردم را گول بزنند .

امپراطور بمحض اینکه بقصر رسید وزیر کشور و رئیس پلیس را احضار کرد ودستور داد که بلادرنك باید قاتل و باندی که اقدام بقتل چریانف کرده دستگیر شود . موضوع خیلی اهمیت داشت.

این ترور وحشت انگیز درمحافل میهن پرستان بمنزله تهدید امپراطور محسوب میگردید واین موضوع ابداً برای ملت روسیه قابل تحمل نبود .

ازفردای آنشب وضع مملکت تغییر یافت .

روسیه ازهمان شب بسوی انقلاب و خانواده سلطنتی رومانف نیز از همین تاریخ بسوی انقراض رفت پلیس با تمام فعالیت مشغول خاموش کردن مردم بود وابداً بدستور امپراطور توجهی نمیکردو چنان بود که اصلا برای دستگیری قاتل وظیفه ای ندارد.خبر ترور چریانف درتمام روسیه پیچید .

نگرانی ووحشت ودرعین حال عصبانیت شدید مردم را فرا گرفته بود .

در برخی ازشهرها ازجمله خودسپاستوپول مردم دست ازکار کشیده و مقابل فرمانداری ازدحام کردند اما بلافاصله پلیس همه را متفرق کرد. چند روز باین ترتیب گذشت جوابهائی که به تزارداده میشد عموماً یأس آور بود تا اینکه نامه ای باین مضمون بوزارت دربار رسید ووزیر دربار عین آنرا بعرض تزار رسانید.

دراین نامه خطاب بتزار نوشته بودند (بهوش باش.همانگونه که چریانف بقتل رسید ممکن است توهم بقتل برسی.)

باوصول این نامه امپراطور فوراً ازشهر خارج شد ودریکی ازقصور خارج پطروگراد اقامت گزید اما درهمین موقع بیادحرفهای راسپوتین افتادواظهارات آن وزاورا راجع بچریانف بخاطر آورد .

☆ ☆ ☆

کنسطانتین بسرعت در پیچ خیابان از انظار ناپدید شد ولی نمیدانست بکجا میخواهد برود .

مقصود اودیدن نادیژگوا بود اما از کجا میتوانست اورا بیابد ؟ باهمان سرعت از شهر خارج شد و یکراست بمحل مخصوصی که اعضاء نهضت میهن پرستان آنجا جمع میشدند رفت .

گرایدوف میتوانست در باره نادیژگوا اطلاعاتی باو بدهد ولی درآن موقع او نیز نبود .

کنسطانتین مجبور بود ده‌روز منتظر باشد تا گرایدوف به نیژینوگراد برگردد . درطول این ده روز با اکثر افراد واعضاء نهضت میهن پرستان آشناشد این مرتبه کنسطانتین با افراد جدیدو بااعضاء با شخصیت متمولی مواجه گردید که باشوق وعلاقه زیادی بنهضت‌خدمت میکردند .

اینهاعموماً اشخاصی بودند که‌از بی‌عدالتیهاومظالم‌عمومی‌مأمورین دولتی بجان آمده وجون نمیخواستندانقلابی شناخته‌شوند بنهضت‌میهن پرستان‌ملحق‌شده بودند . حالا برخلاف ماههای‌قبل نهضت‌تشکیلات منظم‌تر و بودجه‌هنگفتی‌دراختیارداشت که بهرمصرفی‌میخواستند وصلاح‌میدانستند بی‌حساب خرج‌میشد .

کمیته‌های مختلفی تشکیل شده بود که‌وظائف مخصوصی را انجام میدادند و برای بسط حوزه‌فعالیت‌خویش شعب زیادی‌درشهرهای دیگر روسیه داشتند . مثلا کمیته تبلیغات نهضت که زیر نظر یانویچ وکیل‌سابق دوما اداره‌میشد بیست‌وچهارشعبه‌درشهرهای‌مختلف روسیه‌داشت که عموماً ازاواطاعت کرده‌وکسب تکلیف‌مینمودند .

کنسطانتین بامشاهده این اوضاع‌بآینده بیشتر امیدوارشدویقین حاصل کرد که‌دشمن خونخوار ملت‌روس یعنی راسپوتین‌بآسانی مغلوب میشود .

پس ازده روزانتظار گرایدوف به نیژینوگرود بازگشت ولی درکمال تعجب کنسطانتین مشاهده کرد که‌درباره‌نادیژگوا هیچگونه اطلاعاتی باو نمیدهد .

گرایدوف درپاسخ کنسطانتین گفت :

ـ نادیژگوا وجودخودرا وقف خدمت بکشورنموده است‌لذابا وجود اینکه میدانم او کجاست‌فعلاصلاح نمیدانم محل‌زندگی‌اورا بشمانشان‌دهم .

مقارن این‌وقایع اتفاق عجیبی دردربار افتاد . مثل همیشه کانون این واقعه وحشت انگیزراسپوتین‌بود .

پس ازواقعه ترور(چریانف) فرماندار سپاستوپل، امپراطورازفرط‌وحشت‌ونگرانی ازپایتخت‌خارج‌شد و بیشترازیکهفته درخارج‌شهر ماندولی باصرار وزیردربار بپطروگراد باز گشت.

روز بازگشت امپراطور درست روزششم اقامت راسپوتین در دربار بود . همانروز راسپوتین‌اجازه شرفیابی گرفت‌وبحضورامپراطوررسید. نیکلاحالا بیشترازسابق براسپوتین معتقد شده بوده پیشگوئی مرگ ناگهانی چریانف که‌راسپوتین قبلا گفته بود درامپراطور تأثیرعجیبی کرده بودوهمین‌امرموضوع‌مذاکره آنروز آنها بود .

نیکلا میخواست باراسپوتین بیشتر آشناشود لذاموقعیکه راسپوتین‌اجازه‌میخواست که به‌نیژینوگرود برگردد نیکلا گفت:

- برای اینکه بتوانیم برنامه‌دقیقی برای‌امور کلیساهاومدارس‌مذهبی تهیه کنیم بهتر است‌شما بازهم بمانید تادر فرصت بهتری‌مذاکره کنیم .

باینترتیب‌راسپوتین بازدردربارماند و برای انجام نقشه‌ایکه درطول‌این‌دوماه کشیده بود مشغول فعالیت‌شد .

فردای آنروز مادام‌کامینسکی باراسپوتین‌ملاقات کردودرباره‌پل‌اطلاعاتی براسپوتین چیزی که سبب‌شدمادام‌کامینسکی‌راسپوتین‌رانیزدرجریان کار خودبگذارد.موضوع‌زیربود. مادام‌کامینسکی‌ازتوسعه‌نفوذ (پل) دردربارمیترسید. اصولا همان روز اول باو نظرخوبی پیدانکرد .

یك الهام باطنی اورا ازپل دورمیداشت وهمیشه باچشمی خالی از اعتماد و نظری پرازسوءظن باومینگریست .کامینسکی میدانست که هرچه (پل) بیشتر مورد محبت ملکه قراربگیرد ازمحبوبیت خودش نزد الکساندراکاسته میشود . در طول دوماه گذشته این نکته بتجربه ثابت‌شده‌بود .

ملکه اسرار داخلی خودراکه سابقاً بمادام‌کامینسکی می گفت حالابه‌پل میسپرد در انجام‌کارهای مهم‌بااومشورت میکرد .

ایام فراغت خود را در کنارپل‌سپری‌می کرد وچه‌بساشبها تاصبح درکنارهم‌میماندند وبصحبت‌میپرداختند .

او نزدیکترین اشخاص بملکه شده و ملکه نیز تنها گفته های او را قبول می کرد.

البته ادامه این وضع برای او غیر قابل تحمل بود لذا تصمیم گرفت بتمام وسائل موجود متوسل شده وبین پل و ملکه تزارین جدائی بیافکند . انجام این‌کارخیلی‌مشکل بود ولی مادام‌کامینسکی که درآتش حسادت میسوخت چشمان خودرابست‌ومشغول کارشد بدون اینکه مراقب‌اوضاع واحوال جاری باشد .

ملکه‌اعتقادات مذهبی‌شدیدی داشت کسی نمیدانست واقعاً او زن با ایمانی بود یاتظاهر میکرد .

این موضوع هنوز هم برای هیچکس روشن نشده است در هرحال یا حقیقت یا دروغ زیاد باین‌نکته‌تظاهرمینمود.

مخصوصاً ازروزیکه آثار حمل دراو ظاهر گردید زیاد بکلیسا میرفت واکثراًایام بیکاری وفراغت خود رابدعاونماز میگذرانید .

گاهی شبها لباس‌مبدل‌میپوشیدو بامادام کامینسکی وپل بمحلات غربی و خراب‌شهر

میرفت و آنجا ازمساکین و بینوایان دلجوئی مینمود. تمام این محبتها را برای این میکرد که نوزادش بسلامت بدنیا بیاید وسلامت بماند. همه‌شب مقداری پول وچندین سبدغذا ومیوه همراه برمیداشت و بسراغ بینوایان میرفت.

اشخاصی که مریض بودند توسط پل به بیمارستان میفرستاد واطفال بدون سرپرست را نیز بمؤسسه خیریه سلطنتی میسپرد.

در بین تمام آن خانه‌ها ملکه بیك خانه بیشتر توجه داشت. دراین خانه زن بیوه کوری زندگی میکرد که شوهر خود راچندماه قبل ازدست داده بود. شوهرش مرد چهل وچند ساله‌ای بود که درمعدن ذغال کار میکرد یکروز طاق تونل فروریخت و وارا خفه کرد. از آن تاریخ ببعد زن کور باسه فرزند خردسالش بدون سرپرست ماندند. درتمام پایتخت هیچکس نبود که از آنها دلجوئی کند.

محله ایکه خانه آنها آنجا بود فقیر نشین وهمسایگان اگر از او بیچاره‌تر نبودند زندگی بهترهم نداشتند.

وقتی در آن ناحیه شهرت یافت که زن متمول مهربانی هرشب بخانه فقرا میآمد همسایگان تصمیم گرفتند که آن زن را بخانه هدایت کنند.

دریکی ازشبها که ملکه باتفاق پل و مادام کامینسکی بالباس مبدل بمحله فقرا رفته بودند همسایگان بدون اینکه ملکه را بشناسند اورا بخانه آن زن کور بردند. ملکه بی‌اندازه ازدیدن وضع رقت انگیز آن خانواده بی سرپرست متأثر واندوهگین شد. پیشنهاد کرد که اطفالش را به مؤسسه خیریه سلطنتی بفرستند ولی بعداً متوجه شد که اگر اطفال را از اودور کند بیچاره زن کور بدون کمك خواهد ماند زیرا بچه‌ها دستش رامیگرفتند واینطرف و آنطرف میبردند.

صدای آن اطفال معصوم برای مادر کورشان از آهنك هرموسیقی فرح بخشی روح پرورتر بود.

از آن شب ببعد ملکه مرتباً نزد آن زن کور میرفت ساعتها نزد او میماند و با او بصحبت میپرداختند.

ملکه قصد داشت باین وسیله شاید گناهان گذشته خودرا سبك کند وازفشار وجدان وروح خویش بکاهد.

درهمین ایام همانطوریکه قبلا نیز یادآوری گردید اقامت راسپوتین دردربار برای دو ماه دیگر محرز گردید لذمادام کامینسکی دست بکار نقشه خویش شد.

برای انجام آن نقشه وجود ملکه همه‌شب دردربار کمال ضرورت راداشت و بطوریکه بعداً بتفصیل ذکر میشود تنها وقتی ملکه درحال استراحت بود باپل دردفتر خویش می نشست

وهمین‌موقع بود که برای انجام مقصود مادام کامینسکی وراسپوتین مناسب بود .

چندشب پی‌درپی مادام‌کامینسکی‌سعی کرد که ازخروج ملکه ازقصر اختصاصی خود ممانعت‌بعمل آوردولی‌چون احساسات‌نوع‌پروری‌او بمقتضای‌وضع مخصوصی که‌داشت‌تحریك شده بودتسلیم‌حرفهای او نشدو بکارخودادامه‌داد .

شب‌هشتم یانهم بود که ملکه مثل هرشب باتفاق پل ومادام‌کامینسکی بطرف آن محله‌فقیر نشین‌حرکت کرد .

ابتدا بچند خانه سرراه خود سرزد و بسته‌هائی که همراه داشت بفقرا داد و سپس بخانه زن فقیر کوررفت .

بچه‌ها درطی این چندشب بملکه‌بدون اینکه اورا بشناسند عادت‌کرده بودند وهر شب‌سرساعت۸ منتظرورودا و بودند.

بین خودشان‌نام ملکه‌رافرشته زیبا نهاده بودند ودرست ساعت هشت که‌میشد مقابل درخانه مینشستند که ازفرشته زیبا استقبال کنند .

مادرشان که نابینا بود نمیتوانست ازاطاق بیرون بیاید لذا مقابل پنجره‌مینشست‌وصدای بچه‌های خودرا میشنید .

آنشب ملکه ازجلو ومادام‌کامینسکی وپل نیز ازپشت سراو واردشدند .

بچه‌های یتیم گرداگرد آنهارا گرفتند ودست‌ودامن‌ملکه رامیبوسیدند وباینطریق اظهارقدردانی‌میکردند.

پل‌در آستانه‌درایستادملکه‌ومادام کامینسکی‌وارداطاق‌شدند.

بمناسبت نزدیك‌شدن‌عید برای بچه‌ها لباس نووعروسك خریده بود. یك‌یك بسته‌هارادر میان قهقهه‌های کودکانه بچه‌ها باز کرد و بدستشان داد . ملکه از تماشای این منظره لذت‌میبرد .

آنشب باشوروشعفی زایدالوصف‌بپایان رسید وملکه باوجدانی آسوده‌و راحت از زن کورخداحافظی کرد .

بیچاره زن نابینا ازجای برخاست وتاآستانه‌دراطاق ازملکه مشایعت کرد .دوقطره اشك‌شوق وامتنان درگوشه‌چشمان بیفروغ‌وتاریکش خودنمائی‌میکرد و اثرفوق‌العاده‌ای درروح ملکه باقی گذاشت .

فردا نزدیك‌غروب آفتاب‌ملکه بازمثل هرشب باتفاق پل ومادام‌کامینسکی بطرف محله فقرا حرکت‌کرد ولی بمحض اینکه باولین خانه رسید وضع را طور دیگری‌دید . همه باچشمان مخصوصی به آنها نگاه میکردند همان فقر اومستمندان که تحف و هدایای ملکه را باروئی باز می پذیرفتند امشب نه تنها از قبول‌آنها خودداری کردند بلکه

باسیمائی درهم و گرفته روی خود را نیزمیگرداندند و خاموش میماندند . یعنی چه ؟ چه‌شده ؟

بالاخره بخان زن کور نزدیك‌شدند بچه‌هامثل هرشب درآستانه درنشسته بودنداما امشب ازدیدن فرشته زیبا خوشحال نشدند اصلا ازجای خود نیز برنخاستند . ملکه وقتی بآنها رسیدبچه هاروی‌خودرا ازاوبرگردانیده وسرراپائین انداختند. ازاین حرکات‌عجیب ازاین‌سردی و بی‌اعتنائی ناراحت کننده نه‌ملکه چیزی‌می‌فهمیدو نه‌پل تنهاکامینسکی‌میدانست چه‌شده است .

ملکه یکقدم‌دیگرجلورفت که‌واردخانه‌شودولی‌یکی‌ازبچه‌ها که‌ازدو نفردیگربزرگتر بودازجای برخاست‌ودرحالی که‌بغض‌و گریه گلویش‌را میفشرد گفت :

ـ‌ای‌زن‌جنایتکار !! مگرنمی‌بینی چراغ خانه‌ماخاموش است .

کجامیروی؟ چرامادرمرا کشتی؟

ازشنیدن اینحرف بند قلب ملکه پاره شد ونـزدیك بود دل ازسینه‌اش بیـرون بیافتد .

ابتدا رنگش پرید ولی بعدچنان قرمز شد که روی گوشهای‌خویش‌حرارت شدیدی حس‌میکرد . بچه‌ها گریه‌میکردند وملکه ساکت‌وآرام باین‌منظره رقت‌انگیزمینگریست وزانوانش ازفرط ناراحتی وترس میلرزید . پل سئوال کـرد که چه شده ؟ وچه اتفاقی افتاده است ؟

یکی ازبچه‌ها گفت : آن‌سیبهائیکه دیشب شما آورده بودید سم داشت‌ومادرم را کشت . شما اورا کشتید!! دیگر چ میخواهید ؟

ملکه هرلحظه بیشتر ازلحظه‌قبل دچار ضعف وناتوانی میشدودر این‌لحظه اگـر بیازوی پل‌تکیه نکرده بود شایدبزمین میافتاد .

مادام کامینسکی که‌تا آن‌موقع حرف نمیزد بازوی‌ملکه راگرفت وباصدائی کـه هزاران معنی ومفهوم خاص داشت گفت :

ـ علیا حضرت می‌بینند که‌مارا متهم میکنند . آنچه مسلم است‌مادر اینها مرده‌و میگویند مااورا مسموم کرده‌ایم پس صـلاح نیست کـه‌اینجا درنك کنیم . زود باشید !! خیلی زود تاوقت نگذشته .

صدای مادام‌کامینسکی درملکه تأثیر عجیبی کرد زیرا فوراً یکقدم عقب رفت وبعد بدون کوچکترین درنك بسمت کالسکه خویش بازگشت وبچه‌ها رادرحال گریه همانجا باقی گذاشت . فاصله خانه‌زن‌کور تا کالسکه خویش را باقدمهائی ریزوتند طی کرد و

بمحض اینکه سوار شد خودرا روی تشك کالسکه انـداخت و دستهـا را روی صورت خویش گذاشت .

کالسکه‌چی چند شلاق پی‌درپی باسبها زد ، کالسکه ازجا کنده‌شد ودر پیچ یك‌خیابان ازانظار ناپدید گردید .ملکه در اینحال میگریست وشانه‌هایش تکان‌میخوردمثل این بود که‌درتمام عمرش اینقدر ازمرك کسی‌متأثر نشده بود .

وقتی بقصر رسیدند ملکه از آنها جداشد و باطاق‌خواب خودرفت ولی‌قبل ازخداحافظی پل‌ومادام‌کامینسکی نگاههای غضب‌آلودی بهم‌میکردند ومعلوم بود که‌آتش‌خشم و کینه در درون آنهاغوغائی برپا کرده ومقدمات‌یك‌ستیز دامنه دار بین‌آندو آغازشده‌است. فردا صبح ملکه به پل مأموریت داد که در اطراف موضوع تحقیق کند لذا پل بطرف همان محله فقیرنشین شهرحرکت کرد ولی درهمین موقع مادام کامینسکی توانست خود را بملکه برساند .

ملکه ازدیدن مادام کامینسکی خیلی خوشحال شد زیرا از تنهائی رنج میبرد و ناراحت بود .

مادام کامینسکی ازهمه چیز وهمه جا برای‌سرگرم کردن‌ملکه‌صحبت کرد تاگفتگو را بواقعه دیشب‌رسانید آنگاه گفت «قبل‌از اینکه شرفیاب‌شوم‌موضوع‌را تحقیق‌واینطور فهمیده‌ام که‌منشی علیا حضرت همان پل‌اقدام بمسموم کردن‌زن کورفقیر کرده‌است .

معلوم نیست‌علت این‌جنایت وحشت آور چیست ؟ من‌حدس میزنم که‌اودچار حسادت شده وبرای اینکه قلب علیاحضرت را منحصراً بخویشتن اختصاص داده باشد آنزن کوررا بقتل‌رسانیده است . شاید علت دیگـری نیز وجود داشته کـه من از آن بی اطـلاع هستم . »

ملکه مجدداً دچار ناراحتی عجیبی گردید . باز بغض گلویش رافشرد بدون‌اینکه بتواند دراطراف اینموضوع اظهار عقیده ای کند گریه‌راتجدید کرد .

یکساعت یادوساعت بعد پل بازگشت وجریانرا اینطور باطلاع ملکه رسانید کـه همانشب بعدازیکساعت مادام‌کامینسکی بخانه‌زن کور بر می گردد وغذای‌پخته‌ای‌بامقداری سیب برای اومیبرد یاغذا ویا سیب مسموم بوده .

-خودش شخصاً غذا را بزن کور میدهد ویك‌سیب هم پوست میکند وبدست او میدهد بلافاصله زن کور دچار اغماء شده وپس ازیك دل درد شدید جان‌میدهد .پزشکی که‌بربالین اوحاضر میشود مرك اورا دراثر مسمومیت‌تشخیص‌میدهد .

ملکه بین این دوگزارش سرگـردان وحیران ماند . نـه میتوانست گفته‌های‌پل

را باور نکند و نه بصحت گفتار مادام کامینسکی تردید داشت . چندروز وضع روحی ملکه خیلی بدبود و ناراحتی وجدان عذابش میداد لذا بپل دستور داد که اطفال بی سرپرست اورا بمؤسسات خیریه سپرده وسفارش کند که همه گونه وسائل آسایش آنها فراهم شود .دو طفل کوچکتر رامؤسسه پذیرفت ولی آندری را که یك پسر دوازده ساله بود ناچار پل نزد خویشتن نگهداری کرد .

آندری همین طفل بی سرپرست یتیم که باینطریق درزندگی پل واردشد درسالهای آینده درجریان وقایع خطرناك قرارمیگیرد وکارهای مهمی انجام میدهد .

مادام کامینسکی از کشتن زن کور فقیردومنظور داشت یکی اینکه موقعیت پل راپیش ملکه خراب کند ودیگر اینکه ازادامه شبگردی‌های ملکه جلوگیری کند .

منظور اولی مادام کامینسکی انجام نگرفت ولی نظر دومش خود بخود عملی شدو ملکه که شدیداً دچار التهاب روحی بود نمیتوانست حتی ازاطاق خواب خود خارج شود همانطوری که قبلا نیز ذکر گردید مادام کامینسکی بعد ازاین واقعه بود که بملاقات راسپوتین رفت وراجع بپل بااو بمذاکره پرداخت .

مادام کامینسکی چنددقیقه‌ای راجع به پل صحبت کردواینطور نتیجه گرفت که وجود او درکنارملکه ابداً بصلاح وصرفه نیست و بهرقیمتی که هست باید اورا ازبین برد ویااز ملکه دور کرد وازراسپوتین خواست که دراین مورد باو کمك کند .

راسپوتین فکری کرد وگفت امیدوارم که خداوند بزرك نظرمرحمتش را ازمانگیرد خدا میداند که نظر ماجزخیروصلاح مردم چیزدیگری نیست دراینصورت اگر هزارها نفرقربانی موفقیت مابشوند عیبی ندارد ومسئولیتی متوجه مانیست .

بعد نگاهی بچشمان مادام کامینسکی کرد وآهسته گفت : کارآنقدرها که شمافکر میکنید مهم نیست اگر نتوانستید محبت پل را ازدل علیا حضرت ملکه بیرون کنید بین آنها فاصله‌ای بزرك بیاندازید .

فاصله بین مرك وحیات ازهمه بیشتر است . راسپوتین دیگردراین مورد حرفی نزد ولی مادام کامینسکی بآسانی مقصود اورافهمید وبفکرفرورفت.

چنددقیقه بعد مادام کامینسکی ازمحل اقامت راسپوتین بیرون آمد ودر حالیکه از زیردرختان خشك وپوشیده از برف پارك میگذشت زیرلب باخودمی گفت:(این جوان زندگی مرابهم ریخته است . من نمیگذارم بیشتر ازاین حقوق مرا تضییع کند).

- همین امروزکارش رایکسره میکنم . یك پشت ناخن از آن سم خطرناك برای اوکافی است .)

وضع حمل ملکه روز بروز نزدیکتر میشد . امپراطور و امپراطریس هر دو روی اعتقاد عجیبی که براسپوتین پیدا کرده بودند یقین داشتند که پیشگوئی او بحقیقت پیوسته و نوزادشان پسر خواهد بود لذا درعین ناراحتیهای عجیب و بحران سختی که تمام روسیه را فراگرفته بود آنها باشعور وشعف زیاد انتظار تولد ولیعهد راداشتند یکی ازهمین روزهای پرسرور بود که تلگرافی بوزارت دربار واصل شد .

دراین تلگراف رئیس پلیس نیژینوگرود خطاب بوزارت کشور نوشته بود « پرنس ژوانین سروان نیروی دریائی روز ۲۷ نوامبر وارد ودرقصر اجدادی خویش واقع درشمال غربی شهر اقامت گزید وهشتم دسامبر باتفاق نامزد خود که از اهالی نیژینوگرود است بطرف پطروگراد حرکت کرد . »

این تلگراف ازوزارت کشور بوزارت دربار ارسال گردید وبوسیله وزیردربار باطلاع امپراطور رسید .

امپراطورژوانین را در کودکی دیده بود . آنموقع که خودش ولیعهدوژوانین طفل خردسالی بود یکی دوبار اورادردعوتهای خانوادگی دیده بود ولی شکل وقیافه اش را بخاطر نداشت . ازوصول این تلگراف خوشنود شد ودستور داد که وسائل پذیرائی گرمی را برای او فراهم کنند .

سروان ژوانین تحصیلکرده انگلستان بود وانتشار خبرورودش دردربار بااهمیت وحسن استقبال مواجهه گردید .

در آن تاریخ اکثر شاهزادگان و بزرگزادگان روسیه دچار بیماری ملی عجیبی بودند غرور احمقانه ای داشتند .

درانگلستان و آلمان سطح فرهنگ بالاتر از روسیه بود بزرگترین دانشکده ای که درروسیه وجودد داشت دانشکده مذهبی قازان بود وخانواده های برجسته روسی به تبعیت ازرسم غلط قزاقها پسران خودرا اکثراً باین دانشکده میفرستادند .

در این دانشکده که اساس آن برخرافات ومزخرفات قرار داشت آنها نه تنها چیزی فرانمی گرفتند بلکه معلومات عمومی خودرا نیزمنحرف میکردند ووقتی پایان نامه تحصیلی خودرا می گرفتند موجوداتی بودند که بآسانی دستاویز کشیشها قرارمی گرفتند و مثل عروسکهای خیمه شب بازی باشاره انگشت اداره کنندگان کلیسا های ارتدوکس روسیه می رقصیدند .

بیماری ملی آنها این بود که نمی خواستند جوانهای خودرا بخارج ازروسیه بفرستند هرخانواده ایکه پسر خودرا برای تحصیل بخارج از کشورمیفرستاد ننگ بزرگی راپذیرفته

وخطای غیر قابل بخششی مرتکب شده بود .

این افکار منحرف تااواخر قرن نوزدهم در روسیه در کمال قدرت وجود داشت ولی باظهور اختراعات واکتشافات بزرك در انگلستان وآلمان و فرانسه توجه مردم نسبت بعلوم جدید جلب شد ورود اتومبیل بروسیه بزرگترین شکست را بعقاید منحرف اجتماع خرافاتی زد وعلوم جدید برای خود جائی دردل وروح مردم باز کرد .

حالا برخلاف گذشته هر کس در خارج از روسیه تحصیلکرده بود اهمیتی داشت وجوانهای روشنفکر همسن وسالش باوغبطه میخوردند وتصورمیکردند که تحصیلکرده انگلستان یاآلمان وفرانسه اصلا موجود دیگری غیر ازانسانهای معمولی شده است ورود پرنس ژوانین نیز حائز همین اهمیت بودوشاهزادگان باو بانظر بهتری مینگریستند .

امپراطور نیکلانیز میل داشت ژوانین عموزاده خودرا که درجه سروانی افتخاری نیروی دریائی انگلیس را داشت به بیند ودر صورت امکان از او در نیروی دریائی روسیه استفاده کند .

نهضت میهن پرستان که تمام همش مصروف خنثی کردن عملیات راسپوتین بود برای مقاومت در مقابل این دشمن شماره یك خود نقشه هائی طرح کرده بودند که ازجمله آنها نامزدی نادیژگوا باشاهزاده ژوانین بود .

آنها بدین وسیله میخواستند نادیژگوا رابدربار بفرستند تااز نزدیك بر ضد راسپوتین قیام وکشافتکاریهای او را نزد امپراطور فاش کند وچون ژوانین خودعضو مخفی نهضت میهن پرستان بود این امرراقبول کرد .

ژوانین باتفاق نادیژگوا نامزد دروغی خود صبح روز یازدهم دسامبر وارد پطروگراد شدند .

در ایستگاه راه آهن نماینده امپراطور ویکعده زیاد از افسران ارشد ارتش و شاهزادگان بلافصل ورجال برجسته روسیه باستقبال آمده وانتظاراورامیکشیدند.

وقتی ترن متوقف گردید . یکعده ازافسران پلیس مقابل کمپارتیمان مخصوص او صف کشیدند ودر را باز کرد . منظره جالبی بود اگر کسی نادیژگوا راسابقاً دیده بود حالا ازدیدن او بااین لباس فاخر واینهمه شکوه وجلال خیره کننده تعجب میکرد .

ژوانین باآن قد بلند وچهره زرد وبدون تبسم پیاده شد . اولباس سورمه ای رنك افسری نیروی دریائی بتن داشت که یراقهای روی یقه وآستین ولبه کلاهش ازدور برق میزدوتوجه همه راجلب میکرد .

نادیژگوا به بهترین وجه ممکن لباس پوشیده بود . پیراهنی ازمخمل قهوه ای با

دامن گشاد پرچین و بادکرده بتن‌داشت . کلاهش نیزازجنس ورنك لباسش بود که‌لبه‌بلند داشت وطوری قهوه‌ای رنگی ازلبه آن آویـزان بود وتاروی بینی کشیده و قشنگش را می‌پوشانید .

نادیژ گوا بایکدست گوشهٔ بالای‌دامن خود را گرفته وبادست دیگر زیر بازوی نامزد دروغی خود یعنی پرنس ژوانین را . هردو باقدمهای سنگین بطرف‌مستقبلین پیش آمدند ودریکقدمی آنها ایستادند .

ـ جوانها که درصف عقب کنار هم ایستاده بودند ازپشت سـر دیگران گردن کشیده‌وآنها را بادقت نگاه میکردند .

زیبائی خیره کننده نادیژ گوا ولباس‌سبك‌فرانسوی عالی او همه‌را خیره کرده‌بود این طرز لباس پوشیدن‌حتی بین‌خانواده‌های اعیان‌واشراف روسیه‌هم‌سابقه‌نداشت . البته ازلحاظ قیمت مهم‌نبود ولی‌طرزدوخت وجنس‌ومدآن‌فرانسوی‌بود وخانمهای‌روسی به‌تهیه آن‌دسترسی نداشتند .

نماینده امپراطور جلوآمد وبه‌پرنس‌ژوانین ونامزد زیبایش خیرمقدم گفت‌آنگاه یك یك‌مستقبلین‌را معرفی کرد . همه‌باگرمی مخصوص وحرارتی زیاد دست‌آنهارافشردند ونهایت احترام‌رامرعی‌داشتند .

ژوانین ونادیژ گوا همانطورکه زیربازوی‌یکدیگر راگرفته بودند تاپای کالسکه آمدند . آنجا ژوانین دست خود را پیش‌بردونادیژ گوا رابسوارشدن‌تعارف کرد .

نادیژ گوا نیزدامن خودرا اندکی بالا گرفت وپس ازیك حرکت ملیح سر خودرا بعنوان خداحافظی جلوی مستقبلین خم کردوسوارشد .

نماینده وزارت دربار به‌ژوانین گفت که امروز امپراطور نهار راباحضرت والاو نامزدتان صرف خواهندکرد .

نادیژ گوا آنروزبهترین لباسها راپوشید وقریب دوساعت وقت صرف‌آرایش‌روی وموی خویش کرد . اوکه واقعا زیبابودآنروز زیباترودلفریبتر شده‌بودبطوری‌که وقتی پرنس ژوانین وارداطاق‌اوشد بی‌اختیارلب بتحسین گشود .

اگرکسی نادیژ گوا را بآن‌لباس های فاخروجواهرات ذیقیمت‌میدیدابداً نمیتوانست باورکندکه این زن‌زیبا همان‌نادیژ گوای‌دهاتی است که‌یکروزگرسنه وپریشان‌درخیابانها نیژینو گرود سرگردان‌مانده بود .

پیراهن بسیار خوش دوختی بتن کرده بود که‌سینه مرمرین سفیدش‌ازشکاف آن‌پیداو دورديف مروارید روی آن درخشندگی خیره کننده‌ای‌داشت ؟

بالاخره موقع حضوردرقصرسلطنتی‌فرارسید وپرنس ژوانین دست‌دردست‌نادیژ گوا

مقابل درورودی عمارت تشریفات دربار از کالسکه پیاده شدند ،

کنت فردریك که از پنجره آنهارا دیده بود بسرعت از پله‌ها پائین آمده خیر مقدم گفت ودست نادیژگوارا بوسید .

امپراطور درقصر اختصاصی خود انتظار آنهارا داشت وژوانین و نامزدش را با گرمی تمام پذیرفت و بخصوص نسبت به نادیژگوا که خیلی خوب رل خویش را بازی میکرد مهربانی زیاد نشان داد .

نادیژگوا درست مثل یك زن درباری واعیان که سالها درخانواده‌های اشراف زندگی کرده یا ترتیب شده باشد بوظیفه خویش در حضور نیکلا امپراطور روسیه رل خود را خوب عمل میکرد ورفتار و اعمال خود را کنترل میکرد . زیرا ممکن بود با کوچکترین اشتباه نادیژگوا درصحبت یا تعارفات معمول آن زمان نیکلا بفهمد که او ازخانواده‌های اصیل نیست .

دراین پذیرائی خصوصی فقط چهار نفر حضور داشتند ، تزار، کنت، فردریك وزیر دربار، پرنس ژوانین و نادیژگوا که بامپراتور بنام (ماری فئودورپاسیویچ) معرفی شده بود ملکه بعلت حاملگی و نزدیك بودن وضع حمل دراین پذیرائی حضور نداشت .

هنگام صرف غذا نادیژگوا سمت راست امپراتور نشسته بود گاهگاه با وی صحبت میکرد . ژوانین سمت دیگر میز قرارداشت وازصحبتهای آنهاچیزی نمی‌شنید فقط میدید که گاهی نادیژگوا چیزی میگوید که امپراطور بی‌اختیار میخندد معلوم بود که امپراتور ازمصاحبت نادیژگوا لذت میبرد وخیلی خوشنود بنظرمیرسید .

گاهی درحین صحبت تزار بسینه برجسته ولرزان نادیژگوا نگاه میکرد ومثل کسی که مسحور شده باشد نمیتوانست چشم ازاو بردارد . پس ازصرف غذا صحبت ازدواج بمیان آمد وپرنس ژوانین پس ازاینکه نادیژگوا راختر یك شاهزاده وپاشای متمول ترکیه معرفی کرد تعیین وقت ازدواج را از نظر حفظ اصول خانوادگی واحترام بامپراطور محول کرد .

وقتی صحبت ازدواج بمیان کشیده شد نیکلا بیاد اسپوتین افتاد ، شمه‌ای از وضع و حال اوبرای پرنس تعریف کرد ومخصوصاً گفت اگرمیل داشته باشید همین الان میتوانیم اورا در اطاق کارش ملاقات کنیم .

اینجا بود که دل ناگویژا ناگهان فرو ریخت . هروقت نام راسپوتین بگوش او میخورد قلبش میلرزید و بوحشت میافتاد مخصوصاً حالا که دریك چنین موقعیت خطرناکی هم واقع شده بود .

برای اطاعت امرامپراطور پرنس ژوانین بدیدن اواظهار علاقه کردولی زیرچشم مراقب نادیژگوا بود که‌مبادا خودرا ببازد و رفی برخلاف احتیاط برلب براند .

امپراطوراز معجزات وکارهای عجیب وخارق‌العاده راسپوتین شرحی برای آنها تعریف میکرد ودرهمین موقع بطرف پارك حرکت کردند .

نادیژگوا بر اعصاب خود تسلط یافت وطوری وانمود میکرد که‌ابداً این کشیش رانمیشناسد وبملاقات او علاقمنداست . با علاقه‌ای مخصوص بحرفهای تزار گوش میدادو گاهی نیز از اظهار تعجب خودداری نمیکرد ولی در اعماق قلبش لرزه مخصوصی‌وجود داشت‌وقلبش بضربان افتاده بود وقدمش بجانب‌اقامتگاه راسپوتین‌پیش‌نمیرفت‌درراهروی اقامتگاه راسپوتین چندنفر اززنان زیبای درباری که‌یکی دونفر ازآنها ندیمه‌های ملکه بودند نشسته وانتظار ملاقات اورا داشتند وبمحض اینکه نیکلا رادیدند ازجای‌برخاسته وبلادرنك آنجا را ترك کردند .

از روزی که راسپوتین بدربار آمده بود همیشه دسته دسته زنان زیبای درباری گرداگرد او بودند .

مثل همیشه محفل راسپوتین ازاین زنان زیبا روی سست عنصر وخرافاتی پربود . یکعده نسبت باوعقیده‌وایمانی راسخ پیدا کرده بودند ویکعده دیگرتازه واردمحفل‌وی شده وهنوز بطورشاید وباید باونزدیك نشده واز وی الهام نگرفته بودند .

راسپوتین باروح قوی وذکاوت وتشخیصی که داشت هریك رابنوبه خود میشناخت ومیدانست باهر کدام چطور باید رفتار کند که‌باوعقیده‌پیدا کنند .

وقتی زنها درحضور امپراطور عقب‌عقب ازدربیرون رفتندصدای‌پای‌راسپوتین روی پله‌ها شنیده شد که بسرعت برای استقبال ازامپراطور پائین می‌آمد وموقعی مقابل‌آنها رسید که‌امپراطور ونادیژگوا درجلو وکنت فردریك وپرنس ژوانین ازعقب تازه‌وارد راهرو شده بودند .

راسپوتین درحالی که‌زیر لب‌دعا میخواند وبادست صلیب نقش‌میکرداحترامات‌لازم رامرعی داشت اما تااین‌لحظه‌هنوز نادیژگوا را ندیده‌بود .

نادیژگوا از دیدن راسپوتین دچار رعشه واشمئزاز مخصوصی شد ولی بازبر خویشتن مسلط گردید .

راسپوتین قیافه‌ای وارسته ومردم فریب‌تر ازهمیشه بخود گرفته‌بود . اوبااین قیافه ممکن بود ملتی را فریب بدهد ولی تنها بریکنفر نمیتوانست مسلط شود ، آن یکنفر نادیژگوا بود .

امپراطور مشغول معرفی کردن میهمانان خود شدو گفت :

- پسرعموی من پرنس ژوانین کاپیتان نیروی بحریه انگلستان وتحصیل کرده آنجاست ونامزدش (ماری فئودورنا پاسیویچ) ازاصیلزادگـان ترك است شما بـرای سعادت آینده آنها دعا کنید .

درهمین موقع بود که چشم راسپوتین بچهره دلفریب وهوس انگیز نادیژگوا که باخونسردی نگاه میکرد افتاد .

- راسپوتین بهمه چیز می توانست فکر کند ؛ دیدن هر کسی رادریکقدمی خودباور میکرد جز نادیژگوا را لذا یکی دوبار سراپای اورا ورانداز نمود بعد خیره بچشمان او نگریست .

میخواست بفهمد آیاواقعاً "این زن زیبا بااین لباسهای فاخر همان نادیژگوا است یا دختردیگری است که شباهت کامل باودارد .

راسپوتین باآنکه بذکاوت خویش اعتماد واطمینان داشت آنروز بتردید افتاد دل درسینه اش میلرزید . کنترل حرکات خود را ازدست داده بود ونمی دانست چـه بکند وچه بگوید .

فکرمیکرد این دخترفقیر دهاتی چطوربدربار راه یافته وچگونه باامپراطورمأنوس شده است تصورمیکرد آنچه که می بیند درخواب است نه در بیداری زیرا راستی برای او باور کردنی نبود .

نادیژگوا درملاقات آنروزخونسردی خودرا ببهترین وجه حفظ کـرد بطوریکه راسپوتین اگر تردید داشت اندك اندك خودرا قانع کرد که این زن زیبا نادیژگوا نیست. موقعیکه حرف میزد خوب گوش میداد . بطرز تلفظ وادای حروف کلمات اودقت میکرد صدا ، تلفظ نداشتن مخرج س و ش همه و همه از مختصات نادیـژگوا بود ولی باز راسپوتین میگفت :

- نه .. ممکن نیست نادیژگوا دراین مدت قلیل اینطور تغییر کرده باشد که بتواند بایك امپراطورمعاشرت کندودرحضور امپراطوراینطورمؤدب ووظیفه دان باشد .

آنروز باین ترتیب گذشت ولی وقتی آنهـارفتند راسپوتین حالی نزدیك بجنون داشت .

مثل اینکه دنیا برایش تنك شده است افکارش نامرتب وروحش پـریشان شده بود مرتباً بخودمی گفت آیا ممکن است دو نفر اینقدر بهم شبیه باشند ؟

آنشب راسپوتین نتوانست آسوده بخوابد . تاصبح ناراحت و پریشان دراطاق راه رفت و بیدار ماند . علاوه براینکه ازدیدن نادیژگوا ناراحت شده بودافکار دیگری نیز برایش پیدا شد فکرمیکرد اگرواقعاً این‌زن‌همان نادیژگوا باشد ممکن است مرا رسوا کند ودر باره گذشته من‌وکارهائی که‌نسبت باو کرده‌ام مطالبی بانامزد خودبگویدوبعد چنین‌مطالب بگوش امپراطور برسد این بود که‌صبح‌خیلی‌زودتلگراف رمزی‌برای برناوا محرم اسرار خود بشهر نیژگرود فرستاد ودر آن تلگراف دربارهٔ نادیژگوا سئوالاتی کرده. یکروز بعد پاسخ‌رمزبرناوا بوسیله تلگراف واصل‌شد که‌درآن‌نوشته‌بودنادیژگوا درنیژینوگرود نیست ومعلوم نیست که کجارفته‌است ولی کنسطانتین از زندان گریخته‌و یکی‌دوبار درشهر دیده شده است .

این‌تلگراف راسپوتین رابیشترمنقلب کرد زیرا دلیل دیگری بود که‌ثابت میکرد نامزد ژوانین همان نادیژگوا است . راسپوتین بفکرفرو رفت ودرصدد کشف حقیقت‌بر آمد زیرا باسهل انگاری ممکن بود آینده او خراب وتمام نقشه‌هائیکه داشت نقش بر آب شود .

☆ ☆ ☆

در این مورد با مادام کامینسکی ملاقاتی بعمل آورد ولی نامبرده نتوانست کمکی باو بکند زیرا سرگرم کارهای خطرناك خودش بود .

بالاخره راسپوتین پس ازچندروز فکرنقشه‌ای برای اینکار کشید ودرصدد انجام آن بود که واقعه زیر اتفاق افتاد .

پل ازآندری طفل‌دوازده‌ساله یتیم نگهداری می کرد .

آندری بچه باهوش وبا استعدادی بودلذا هرروز بیشتراز روزقبل موردمحبت پل قرارمی گرفت .

این‌روزها که ملکه بعلت‌حاملگی‌ووزن زیاد نمی‌توانست از قصرخارج شود وضع پل بهتر وآسایشش بیشتر بود وبهمین علت اوقات بیکاری خودرا صرف تعلیم و تربیت آندری میکرد .

روزها اورا درس میداد وشبها بعداز صرف غذا کنارهم نشسته وصحبت‌میکردند یکماه که گذشت پل وآندری چنان باهم مأنوس شده بودند که اگر اتفاقا یکشب‌پل‌دیر بخانه خویش بازمی گشت آندری وحشت زده ونگران میشد وچون‌روح کودکانه‌اش‌تحمل نداشت گریه‌را سرمی‌داد .

درخلال این احوال مادام کامینسکی نیز باتمام قوا مشغول فعالیت بود که پل را

نابود کند.

او فکر می کرد که بزودی ملکه فارغ میشود. و فرزندش پسر یادختر بدست پرستاران سپرده شده وخودش باز آزادی عمل سابق را شاید بیشتر و بهتر باز میابد آنگاه است که مجدداً خویشتن را در آغوش پل بیاندازد و ایام سراسر عشق وسعادتی را آغاز کند ازاین فکر مادام کامینسکی مثل یکقطعه آتش سوزنده میشد. حسادت قلبش را آتش میزد ودلش میخواست هرچه زودتر پل را نابود کند وخودش شاهد نابودی او باشد و لذت ببرد. راستی همینطور بود واگرملکه ازحدود محدودیت فعلی خویش نجات می یافت وقیقه‌ای ازپل جدا نمی‌شد ودراین وضعیت مادام کامینسکی آزادی عمل سابق خودرانداشت ونمیتوانست کارهای خود ادامه دهد.

دراین باره با راسپوتین قبلا ملاقات کرده وراسپوتین نیز مرگ اورا تأیید کرده بود لذا درنظر مادام کامینسکی تمام شرایط برای نابودشدن پل مهیا شده بنظرمیرسید.

وضع حمل ملکه خیلی نزدیک بنظرمیرسید این بود که مادام کامینسکی برسرعت عمل خویش افزود ودست بکارشد.

دربار تزارخودرا برای گذراندن کریسمس و عید نوئل آماده می کرد بمناسبت کریسمس در پطروگراد ومسکو وشهرهای دیگر جنبشی پیداشده بود.

مطابق معمول برای گذرانیدن مراسم شب نوئل وشب زنده‌داری آنشب که درهمه جای دنیای مسیحی بنام (رویون) معروف است ملکه یکی ازمحارم خودرا برای بدست آوردن اسقف بزرگ سلطنتی بقازان می‌فرستد.

فرستاده ملکه واسقف دونفری دریک کالسکه نشسته وبطرف پطروگراد حرکت می کردند البته طوری حرکت می کردند که قبل از نیمه‌شب بقصر برسند.

آنسال ملکه این وظیفه را بپل واگذار کرده بود واز چند روزقبل پل میدانست که باید مأموریت سه‌روزه برود و باز گردد.

درست چهارشب بعید مانده بود که ملکه پل را احضار کردوباو گفت که بایدبقازان برود وبا تشریفات مخصوص اسقف را بیاورد. پل نیزشد، که بخانه خویش برگشت جریان را بآندری کوچک گفت وسفارش کرد که درطول این سه‌روز چه باید بکندوچه نکند.

صبح روز بعد که پل از خواب برخاست آندری را برخلاف همیشه بالای بستر خود دید.

چشمان طفل متورم وصورتش افروخته وناراحت بود. آن لبخند همیشگی که‌روی لبان او دیده میشد محوشده بود درست چهره‌اش مثل آنشبی بود که مادرش مرده‌بود.

پل چشمان خودرا مالیده روی بستر نشست و از اوپرسید که چرا امروز زود

بیدار شده‌ای ؟ آندری ابتدا چیزی نگفت ولی وقتی پل اصرار کرد گفت :

«ـ دیشب خواب خیلی بدی دیدم شما باین مسافرت نروید ویا اگرمیروید مرا هم همراه ببرید واینجا تنها نگذارید دیشب مادرم را خواب دیدم که خواهر کوچکم دستش را گرفته بود و از پله‌های سرسرا بالا می آورد وقتی صدای مرا شنید دستمرا گرفت و صورتم را بوسید آنوقت شمارا دیدم. مثل این بود که قبلا هم آنجا بودید مادرم دست مرا گرفت وبگوشه کت شما گذاشت و گفت آندری از ناپدریت دور نشو. اصلا نگذار باین مسافرت برود صلاح نیست.»

بعد آندری چندلحظه‌ای خاموش ماند آنگاه مجدداً با لحنی کودکانه وملتمسانه‌ای گفت من اصلا راضی نیستم شما باین مسافرت بروید .

ازچندروز قبل ناراحت بودم وهروقت که صحبتی ازاین‌موضوع پیش می آید قلبم می‌زند و واقعه بدی را پیش‌بینی می کند آیا ممکن نیست که معذرت بخواهیدو.....

پل صحبت اورا قطع نمود وخنده‌ای مسخره آمیز کرد، دستی پدرانه بسر آندری کشیدو گفت :

«هیچ اتفاقی نمی‌افتد فقط یکی دو روز من اینجانیستم‌وبعدازسه‌روز هم‌برمیگردم توچون عادت کرده‌ای که همیشه مرا نزدخود ببینی حالا از مسافرت من احساس ناراحتی میکنی. نترس»

پل‌دیگر در اینباره حرفی نزد ولی از زیر چشم مراقب حرکات آندری بود کودك بیگناه پس‌ازصرف صبحانه کتاب ولوازم مدرسه خودرا برداشت ورفت پل نیز لباس‌پوشید وازخانه که درگوشه‌ای‌ازقصروسیع‌تزار بود بیرون آمده بکاخ‌اختصاصی‌ملکه رفت.

در اطاق انتظار ملکه مادام ویرو بووا ، مادام‌کامینسکی، آنا وچند نفردیگر از ندیمه‌ها ومحارم ملکه نشسته ومشغول صحبت بودند .

مادام‌کامینسکی بمحض دیدن پل ازجای برخاست ، صمیمانه مثل‌همیشه دست پل را فشرد ودرا طراف مطالب مختلف با او بصحبت پرداخت .

پل ازاومتنفر بود. همیشه از او دوری‌میکرد ودلش نمیخواست‌با وی تماس‌داشته باشد ولی آنروز تنفرش خیلی بیشتر بود پل بمادام‌کامینسکی با دیده‌ای مینگریست که یکفرد متقی وپاکدامن بشیطان نگاه کند .

بالاخره آنروزپل بدون اینکه‌جواب های‌سئوالات متعدد ومختلف مادام‌کامینسکی را بدهد باطاق ملکه رفت وپس‌ازکسب اجازه ازآنجا خارج شد که بمأموریت‌خودبرود دراینموقع مادام کامینسکی جلو آمده واز وسط یقه پیراهن خود پاکتی را بیرون آورده گفت :

ـ راستی شما میخواهید بقازان بروید؟

هرسال من باین مأموریت میرفتم درقازان میهمان کشیشی بنام (آمورانیك) بودم این کشیش یونانی مرد شریفی است اگر با او آشنا شوید هرگز ازاوسیر نمیشوید در در هرحال چون امسال من نمیروم او انتظار مرا دارد خواهش میکنم این پاکت را از طرف‌من باو بدهید .

این یك نامه خصوصی است اگرخودش نبود عیناً آنرا برگردانید وبدست خودم بسپارید خیلی ممنون میشوم .

پل‌پاکت را از دست مادام کامینسکی گرفت ودر جیب خود گذاشت سری بعلامت خداحافظی بندیمه‌های ملکه تکان داد ورفت و بلادرنك سوار کالسکه شد و با اسکورت حرکت کرد .

کالسکه‌ایکه پل سوار بود، کالسکه‌مخصوص‌مسافرت ملکه بود این‌همان‌کالسکه‌ای بود که ملکه باآن بشوزل‌برك رفت و درضمن همه‌ساله برای آوردن اسقف بقازان میفرستاد امسال فقط کالسکه‌چی آن تغییر کرده بود .

در دوکالسکه عقب ده‌نفر سرباز گارد سلطنتی‌نشسته بودند و همه در طول این مسافرت درتحت فرمان پل قرارداشتند .

هیچکس نمیدانست بزودی چه واقعه دلخراش خونینی اتفاق خواهد افتاد همه سرگرم‌کارهای خود بودند و خویشتن را برای گذرانیدن ایام عید آماده میکردند . همه‌چیز درپطر وگراد و شهرهای دیگرروسیه وضع عادی خودرا داشت انقلابیون نیز موقتاً دست از تحریکات وخرابکاری خود برداشته مأمورین دولتی نیز دراین دوهفته از شدت فشار خود بمردم‌کاسته بودند ولی این آرامش‌مطبوع آرامش قبل‌ازطوفان‌بود.

پل وقتی از شهرخارج شدوچشمش بمناظروسیع وبی‌انتهای‌پوشیده ازبرف بیابان افتاد همه‌چیزرا فراموش‌کرد و سرگرم تماشا شد .

حتی یکمرتبه هم گفته های آندری و خواب اورا بخاطر نیاورد و باو نیندیشید طبق معمول فرماندار و رئیس پلیس ویکعده دیگر ازمحترمین شهر در چند کیلومتری شهر ازفرستاده مخصوص امپراطور وملکه استقبال‌نموده و اورا با احترامات لازم‌وارد شهرکرده ودرکلیسا منزل دارند. آنشب پل درکلیسای بزرك از اسقف دیدن کرد و تشریفات لازم را انجام داد ونامه ممهور ملکه را بدست او سپرد قرارشد که فردا صبح حرکت کند .

درهمین‌موقع بود که پل‌بیاد نامهٔ مادام‌کامینسکی افتاد وسراغ کشیش (آمورانیك) را گرفت .

یکی ازمستخدمین فرمانداری جلو افتاد وپل را بخانه کشیش آمورانیك برد و وخودش رفت .

مادام کامینسکی کارها را طوری مرتب کرده بود که بخودی خود انجام می گرفت ومقصود اورا عملی میکرد بدون اینکه پل بداند و بفهمد که‌چه توطئه خطرناك ووحشت آوری در اطراف اوجریان دارد ودرشرف تکوین است.

پل درخانه را زد، مستخدم دررا باز کرد ووقتی ازمقصود پل مطلع شدگفت که پدر مقدس درخانه نیست .

پل میخواست کاغذرا بمستخدم بسپارد که به کشیش بدهد ولی بعد بیاد گفته های مادام کامینسکی افتاد وپشیمان شد. مجدداً نامه را درجیب گذاشت وبطرف محل اقامت خویش باز گشت.

چندساعت بعد اسقف بزرك اطلاع داد که برای عزیمت بپطر وگراد حاضراست. پل سوارشد. سربازان اسکورت نیز سوارشدند وبدر کلیسا رفتند .

اسقف بین یکعده پنجاه نفری کشیش واطفال خردسالی که شمعهای کافوری بلند در دست داشتند حرکت کرد .

دسته‌ایکه همراه اسقف بودند باصدائی بم آوازهای مذهبی می‌خواندند وتا مقابل کالسکه پیرمردرا مشایعت کردند .

پل پیاده شد دست اسقف راگرفت وسوار کرد وبعد خودش سوارشد. اسقف‌لباس بلندی برتن داشت که پیش‌سینه، آستین ویقه آن ملیله‌دوزی شده بود کلاهش ازماهوت سیاهرنگی بود.

عصائی مرصع بدست داشت که دسته آن بشکل صلیب هیکل حضرت مسیح راروی چوب آبنوس برجسته نقش کرده بودند . ریشی سفید وبلند داشت ولی سرش براق بود وحتی یکدانه موی روی سرطاسش دیده نمیشد .

چندین بالش زردوزی شده زیردست ، زیرسروروی تشك کالسکه گذاشته بودند که اسقف درطی‌مسافرت راحت باشد . جامدان کوچکی نیز داشت که مقابل پای کالسکه چی قراردادند .

باشاره دست پل کالسکه حرکت کرد و طبق تشریفـات معمول پشت سر اسقف چند دقیقه‌ای دسته کشیشان واطفال تارك دنیاآوازمذهبی خواندند بطوریکه تاکالسکه درپیچ خیابان پیچید صدای آواز شنیده میشد .

تاوقتیکه کالسکه درشهرحرکت‌میکرد اسقف باپل صحبت میکردولی‌همینکه ازشهر خارج شدند اسقف که پیرمرد چاق وفرتوتی بود شروع بچرت زدن کرد وخاموش ماند .

دیگر بین آنها صحبتی ردوبدل نشد .

چند دقیقه دیگر صدای نفیروخرخر اسقف که درخواب عمیقی فرورفته بود بلند شد ومعلوم بود که بخواب عمیقی فرورفته است .

دراکثر دربارهای قدیم سلطنتی قدیم اروپا جنایـات وفجایع زیاداتفاق می‌افتـاد ولی دربار روسیه ازاین لحاظ بخصوص امتیاز فوق‌العاده‌ای داشت . جنـایات وحشت‌آور که در اطراف تزار و تزارین روسیه واقع می‌شد واقعـاً در نوع خویش بی‌نظیر و بیسابقه بود .

همیشه جنایات مولود تماس منافع است ، ولی دردربار نیکلا بخاطرهیچ ، برای‌یك هوس کودکانه ، بمنظوریك چیزجزئی وبی‌اهمیت قتلها وجنایات عجیب انجام میگرفت که هریك صفحه‌ای تاریك وسیاه برتاریخ آنکشوراضافه میکردند .

نیکلا وخانواده اووسلطنت اوقربانی همین هوس بازیها وهمین جنایت‌ها گردیدند وبالاخره درکام تاریك وسوزنده انقلاب فرورفته ونابود شدند .

چون‌منظورمن بحث دراطراف علل انقراض‌امپراطوری روسیه‌است ناگزیردرباره تمام حقایق وحوادثی که بانقلاب ختم شد صحبت میکنم .

همانطوریکه در بخشهای قبل نوشتم اولین شعله‌ای بود که آندختر بیگناه درزندان شوزل برك بدامن پیراهن خودزد وباینطریق خ درا نابود کرد .

باوجودی که سعی کردند این رازنزد مردم فاش نشود انقلابیون این خبروحشت‌آور را همه جا پخش کردند و در طی دو روز همه‌دانستندکه دختر بیگناهی ازفشار ظلم و بعدالتی وشلاقهای زندانبـان قلعه شوزل برك بجان آمد وبالاخره خود را باآن وضع فجیع سوزانید .

آن‌اولین بانك بیداری مردم‌روسیه بودودومین زنك خطرواقعه پل بود که بالاخره باآنوضع رقت‌انگیز خاتمه یافت .

کاسکه حامل پل واسقف در هیچ جـابین راه توقف نکرد تابیطروگراد رسید . نزدیك شهراسقف خرخر نمیکرد وصدای نفیرش قطع شده بود . کلاه بلندش نیزدر اثر حرکات کالسکه وپستی وبلندیهای جاده از روی سرش تکان خورده وتقریباً قسمت بـالای چهره‌اش را پوشانیده بود قسمت پائین چهره اونیز زیر ریش وسبیل مخفی بود ، بهمین علت پل فکر کرد شاید صدای نفیرخواب پیرمردروحانی درزیر کلاه بلندش ضعیف میشود وبگوش اونمیرسد .

نزدیك شهرپل تصمیم گرفت اسقف را بیدار کند ولی هرچـه اورا تکانداد وصدا کرد پیرمرد حرکتی بخودنداد . نزدیك قصرمجدداً اورا صدازد ولی بازهم پیرمردتکانی

بخود نداد . اینمرتبه نگرانی محسوس وجوداورا فراگرفت . دلش بطپش افتاد ورنك‌از رویش پرید معهذا بخودقوت‌قلب‌دادو بخویشتن‌تلقین کرد که‌چیزی‌نیست حتماً خوابش خیلی سنگین است .

آیاواقعاً اسقف درخواب بود ؟کالسکه ازچندین خیابان گذشت و بالاخره مقابل در بزرك آهنین قصرایستاد . صدای زنك اطاق افسرنگهبان بلند شد . دوصف سربازمراسم سلام نظامی رابعمل آوردندکالسکه ازمقابل آنها گذشت ووارد باغ‌بزرك و پوشیده ازبرف قصرسلطنتی شد .

درفاصله بین دودر بزرك آهنین قصرسلطنتی که‌کالسکه ازروی خیابانهای شنی پراز برف می گذشت پل سعی کرد که اسقف را از خواب بیدار کند . دستش میلرزید ، در اثر طپش شدید قلب نفسش بشماره و زبانش بلکنت افتاده بود معهذا مرتباً اسقف را صدا زده می گفت :

- پدرروحانی، ازخواب برخیزید درقصرسلطنتی هستیم . بیدارشوید .

هیچیك ازاین حرفها اسقف رابیدار نمیکرد. ایندفعه موقعی که‌ازدردوم نیز گذشتند وکالسکه بمنای رفیع اداره تشریفات و وزارت دربار نزدیك میشد پل چند تکان محکم باسقف داد . اسقف مثل یك گوسفند ذبح شده ، بدنش ثقیل وسنگینی مخصوصی داشت. دراثرتکانهای شدیدی که پل باووارد میآورد کلاه اسقف تکان خورد وازروی صورتش افتاد . اینجابود که پل بحقیقت وحشتناك ودردناکی پی برد .

چهره اسقف کبود ، چشمانش بازولی مردمك چشمش زیر پلك بالائی رفته وفقط سفیدی دودیده‌اوپیدابود. منظره‌ای وحشت‌آورداشت بطوریکه‌پل نتوانست طاقت‌بیاورد وباونگاه کند .

کلاهش رامجدداً روی سرش گذاشت اماآنقدردستش ازترس ووحشت میلرزید که نمیتوانست کلاه رابجای خودقراردهد.

دست‌های اسقف سردو بیروح وخشك بود . پنجه‌هایش همانطوریکه دسته عصارا دربین گرفته بود خشك شده وبازنمیشد پل سرگیجه گرفته بود ونمیدانست چه باید بکند میخواست فریادبکشد ولی اینجا قصرامپراطوربود .

این چه واقعه وحشت‌آوریست که برای من‌اتفاق افتاده ؟ چرا باید اسقف درکالسکه ونزد من بمیرد .

پل دستها راروی صورت گذاشت که آنمنظره رانبیند .

دراینموقع کالسکه مقابل صف مشایعین مقابل وزارت دربارسلطنتی ایستاد .

مقابل بنای مجلل وزارت دربار که در داخل حصار کاخ سلطنتی قرار داشت عده

زیادی ازدرباریان وامرای ارتش وخودوزیر دربار که‌ازطرف امپراطور نمایندگی داشت و رئیس تشریفات ، رؤسای دفـاتر ملکه و امپراطور و گراند دو شسهـا در دو طرف خیابـان مشجر باغ صف کشیده بودند که طبق معمول سنواتی از اسقف اعظم استقبـال بعمل آورند .

اینها بصدای زنك افسر کشیك دراول قصراز اطاقها بیرون آمده وبترتیب اهمیت و مقام ایستاده بودند و وقتی کالسکه متوقف شد وزیردربار باقدمهائی سنگین جلو آمد که مراسم احترام بعمل آورد وپیشخدمت مخصوص درکالسکه راباز کرد .

همه ساکت بودند، چشمها بطرف درکالسکه متوجه شده وباحترام اسقف که‌اهمیت وشخصیت فوق‌العاده داشت نفسهارادرسینه حبس کرده وساکت بودند .

چشم وزیردربار در داخل کالسکه باوضعی غیر عادی برخورد کرد . پل دست‌ها را روی صورت گذاشته وبگوشه‌ای ازصندلی چرمی کالسکه کز کرده کرده بود . اسقف نیز گوشه‌ای دیگرباوضعی غیرطبیعی افتاده بود، وزیردربار ابتدا سرخودرا باحترام خم کرد ولی بعد متوجه شد که اسقف تکان نمیخورد .

فکر کرد که شاید درخواب است ولی وقتی اورا صدا کردبیدارنشد . اینجا بود که یکقدم عقب رفت . چشمانش ازفرط وحشت گشاد شد وزبانش یارای تکلم نداشت .

پل هنوز دستها را روی چهره خودگذاشته بود و نمی‌توانست بصورت دیگران نگاه کند .

زمزمه بین حضاردر گرفت. همه میخواستند بفهمند چه شده؟چرااسقف پیاده نمیشود؟ علت وحشت وزیردربار چیست ؟

چند لحظه اینطور گذشت وبالاخره وزیردربار دستمال را ازجیب بیرون آورد و درحالیکه چشمان خودرا پاك میکرد وبگریستن تظاهرمینمود بطرف رئیس پلیس که در ابتدای صف مستقبلین ایستاده بودرفت .

وقتی وزیردربار از جلوی در کالسکه رد شد همه گردن میکشیدند که داخل آنرا ببینندولی چیزی دیده نمیشد .

وزیردربارمخ صراً چند کلمه زیر گوش رئیس پلیس حرف زدورئیس پلیس باشتابی هرچه تمامتر وچهره‌ای وحشت زده و نگران بطرف کالسکه دوید . درطرف دیگر آنرا گشود ودست پل راگرفت وپیاده کرد پس ازپیاده شدن پل درکالسکه رابستند .کالسکه حرکت کرد ودرگوشه خلوتی ازباغ ایستاد .

یك ساعت بعدخبرمرك غیرمترقبه ووحشت‌انگیزاسقف‌اعظم درکاخ سلطنتی منتشر شد ولی بهمه آنهاکه این خبررا شنیده بودند تأکید شدکه ازاشاعه آن درشهرخودداری

کنند ؟ آیا چنین چیزی امکان داشت ؟

جنب وجوش بیسابقه‌ای در قصر سلطنتی پیدا شده بود. آنهمه مستخدمین وخدمتگذاران که با شوق وذوقی تمام برای فراهم کردن وسائل جشن سال نو و آراستن درودیوار قصر فعالیت میکردند یکمرتبه دست از کار کشیده و مثل اشخاص مسحور یا هیپنوتیزم شده گوشه‌ای ایستاده و بفکر فرو رفتند .

کسی نمیدانست علت مرگ اسقف چیست . آنها که با پل سوابق دوستی داشتند جداً معتقد بودند که اسقف در اثر توطئه مسموم شده است ولی دیگران که در رأس آنها مادام کامینسکی قرار داشت معترضانه می گفتند که پل آلمانی اورا مسموم کرده . هنوز صحت و سقم ایندو عقیده برهیچکس معین نشده بود .

پل رادریك اطاق کوچك از اطاقهای اداره تشریفات محبوس کرده ودو افسر قدیمی ومسن را برای محافظت از او مأمور کردند .

خبر گوش بگوش بهمه جا رسید و بالاخره از قصر سلطنتی نیز بیرون رفت ودرطی چند دقیقه بهمه جای شهر رسید شهر نیز پس از انتشار این خبر وضعی غیرعادی پیدا کرد. مردم دسته دسته کنار خیابانها ایستاده وصحبت میکردند بعضی از دکاکین بسته شد وبیشتر مردم دست از کار کشیده و برای اطلاع بیشتری از واقعه اینطرف و آنطرف میرفتند .

امپراطور بمحض اینکه از این واقعه مطلع شد مثل اسپندی که بر آتش بریزند از جاجست ، چهره‌اش ابتدا رنك پریده وبعد چنان سرخ شد که تا روی گوش خود احساس حرارت میکرد .

اسقف اعظم مسموم شده است ؟ چطور چنین چیزی ممکن است ؟ قاتل کیست ؟

امپراطور باعصبانیت دستوراتی صادر کرد که از همه مهمتر تحقیق درباره علت این واقعه ودستگیری قاتل حقیقی بود .

به تزار گفته بودند قاتل غیر از پل کس دیگری نیست معهذا نیکلا دستور داد که دراین مورد تحقیق بیشتری بعمل آورند .

مادام کامینسکی آنروز و آنشب غرق درسرور وشادی بود . دشمن سرسخت ومانع موفقیت خودرا باین سهولت بکام خطر سوق داده بود وازاین ببعد میتوانست در کمال راحتی بکارهای خطرناك وسوء استفاده‌های بزرك موفق شود . درطول اینمدت فقط پل بود که نمیگذاشت مادام کامینسکی از نفوذ وشخصیت ملکه واز بودجه هنگفتی که دراختیار او بود سوء استفاده کند .

آنشب مادام کامینسکی تانیمه شب اطراف اطاق خواب ملکه ماند وبخوابگاه خود نرفت قصدش این بود که نگذارد کسی خبر دستگیر شدن پل را بملکه برساند لذا از تماس

ندیمه‌ها باملکه جلو گیری میکرد وحتی بمستخدمین مخصوص نیزسفارش کرده بود.

باین ترتیب مادام کامینسکی تانیمه شب ازرسیدن این خبر بملکه جلو گیری کردولی نیمه شب که خواب باوفشار آورد بخوابگاه خودرفت وخوابید.

تقریباً نیمساعت بعد ازنیمه شب صدای زنك اطاق پل بصدا در آمد. کسی جواب نداد زنك مجدداً صدا کرد وملکه منتظر آمدن پل بود ولی ازاو خبری نرسید. ایندفعه تزارین یکی ازمستخدمین زن را احضار کرد وباودستورداد که پل را احضار کند.

مستخدم یك مکث کوتاه کرد. چند لحظه‌ای در رفتن تأمل کرد، مثل این بود که می‌خواست چیزی بگوید ولی خودداری مینمود. ملکه باتعجب نگاهی باو کرد وگفت پس چرا نمیروی؟

مستخدم که متوجه خطای خود شده بود بسرعت ازاطاق بیرون رفت وپس ازچند دقیقه دیگر بازگشت واطلاع داد که پل دراطاق کارش نیست.

ایندفعه ملکه دستورداد که درخانه‌اش باواطلاع دهند ولی بازخبر آوردند که درخانه هم نیست. پس چه شده؟ کجااست؟

ملکه مادام ویروبوارا که اتفاقاً آنشب نوبت کشیك داشت ودراطاق مجاور ملکه میخوابید احضار کرد.

ازموقعیکه ملکه‌احساس بارداری کرد وپزشکان توصیه کردند که ازخوابگاه وقصر خود خارج نشودهرشب بنوبت یکی‌ازندیمه‌ها دراطاق مجاورخوابگاه ملکه میماندند. آنشب مادام ویروبووا آنجا بود. ملکه ازاوپرسید:

- مگر اسقف را نیاورده‌اند؟ مادام ویروبووا فهمید که ملکه ازموضوع مطلع نیست لذا گفت:

- اسقف!؟ اسقف رامیفرمائید؟ چراورا آورده‌اند.

- پس پل کجاست؟

مادام ویروبووا درپاسخ تأمل کرد ولی همین مکث ملکه را مشکوك کرد ودر سئوالهای خودبیشتر اصرارورزید تابالاخره مادام ویروبووا گفت:

- علیا حضرت مطلع نیستند!اسقف درراه بین قازان وپطروگراد درکالسکه مرده است وپل رابازداشت نموده‌اند. چیزمهمی نیست. رفع سوء تفاهم میشود تصورمیرود که سکته کرده باشد.

ملکه ازشنیدن اینخبر ناگهان ازجای جست وبسرعت مشغول پوشیدن لباس شد ولی مادام ویروبووا مانع شد که ملکه‌لباس بپوشد وازخوابگاه بیرون برود وگفت:

- ابداً صلاح نیست که علیاحضرت دراینکار دخالت کنند چون‌تمام دلائل علیه پل

دلالت میکند ومیترسم علیاحضرت بدنام شوید .

ملکه عصبانی شده بود ، نمیدانست چه باید بکند . مرتباً درطول وعرض اطاق راه میرفت وباعصبانیت شدیدگاهی آهسته باخود حرف میزد وگاهی باصدای بلند باندیمه خویش صحبت مینمود. مثل اشخاص صاعقه زده ومانند بیماران تبدارشده بود دیگرقدرت نداشت حتی برای یکدقیقه هم که شده خودرا آرام کند .

ساعات ودقایق باکندی تمام میگذشتند . تانیمه‌شب خواب بچشم ملکه راه نیافت و درتمام مدت درانتظار رسیدن صبح بود که برای نجات معبود خودپل اقدام کند .

درهمین‌موقع که‌الکساندرامپراطریس‌روسیه‌دراطاق‌خواب‌خودقدم‌میزدوفکرمیکرد ودرآتش عشق وحسرت پل میسوخت دراطاق کوچك اداره‌تشریفات که‌پل‌رادرآن محبوس کرده بودند وقایع مهمی درشرف انجام بود .

وقتی هواتاریك شد سه‌نفرازسرهنگان قدیمی ومسن ارتش باتفاق دونفرازمأمورین خفیفه پلیس مخفی ورئیس پلیس باطاق اووارد شدند . پل هنوز نتوانسته بود براعصاب خویش مسلط شود، مات ومبهوت و لرزش نامحسوسی دربدن ومخصوصاً زانوان خویش حس میکرد .

ابتدابسته‌ایکه محتویات جیب رادرآن جای داده ومهروموم کرده بودند بازکرده و صورت برداشتند . ضمن اوراق مختلف نامه‌ایکه مادام کامینسکی برای کشیش اهل قازان فرستاده بود بنظرمیرسید که‌آن نیزبازوقرائت شد .ازاوراقی که درجیب پل وجود داشت چیزی استنباط نیمشد ولی نامهٔ سربسته حاوی مطالب بسیارمهمی بود که هرچه پل گفت‌آن بمن مربوط نیست کسی باور نکرد. پل درحالیکه میلرزید وبغض گلویش راگرفته بود می گفت :

ـ این‌نامه رامادام‌کامینسکی ندیمه علیاحضرت ملکه برای کشیش آمورانیك یونانی اهل قازان نوشت وازمن خواهش کرد که‌آنرا بکشیش تسلیم کنم .

پل جریان رامفصلا تعریف کرد وهمه بدقت گفته‌های اوگوش فرادادند ولی در پایان لبخند استهزاآمیزی لبان همه راگشود زیراآنچه که پل میگفت بامندرجات نامه بکلی متباین ومتفاوت بود .

پل معنی این نگاههای تمسخرآمیز رانمیدانست لذا باتعجب ونگرانی اصرارکرد که صحت وسقم‌موضوع‌راازمادام‌کامینسکی سئوال کنند . رئیس پلیس در پاسخ اوگفت باحضار مادام‌کامینسکی ابداً احتیاجی نیست زیرا مجرمیت شما بطور وضوح در این نامه منعکس است وپس ازادای این جملات نامه راخواندکه قسمتی ازآن ازاینقراراست :

«غذانخوردکه بتوانیم مقصود راعملی کنیم ولی یك شیرینی بپل دادم که درراه باو

بخوران، وسفارش کردم که شیرینی رادر نزدیکی پطروگراد باو بدهد که درکالسکه نمیرد زیرا اثر سم آن خیلی قوی است . من یقین دارم که در کار خـود موفق میشوم سلام مرا بدوستان عزیزم برسانید .

پل معنی این نامه را نمیدانست ومبهوتانه بآنها مینگریست . همین سکوت بیشترسوءظن آنهاتحریك میکرد .

رئیس پلیس باخونسردی بپل گفت :

ـ بله آقای پل شماشیرینی مسموم رازودتر باسقف اعظم دادید لذادرکالسکه مرد . اشتباه شمادراین جنایت خطرناك فقط همین است .

تازه پل میفهمید که قربانی توطئه خطرناکی شده است . حالا میفهمید که مادام ـ کامینسکی چطور وسائل نابودی او را فراهم کرده وباچه زبردستی وزرنگی اورا بدام انداخته است .

دیگرمقاومت فایده نداشت وپل فهمید که باید تسلیم مقدرات شودزیرا تمام دلایل موجود علیه او گواهی میداد .

دستها راروی صورت گذاشت وروی خویش را ازآنها برگردانید دیگر هرچه از اوسئوال کردند جواب نداد وآنقدرپشت بآنها مقابل پنجره ایستاد تامجدداً دراطاق روی اوبسته شد .

صبح خیلی زود ، آنموقع که آسمان تـازه گرك ومیش شده بود مادام کامینسکی خودرا باداره پلیس رسانید وبارئیس پلیس که آنشب تاصبح برای انجام کارپل در اداره مانده بود ملاقات کرد یك ساعت بعد کالسکه که بایکعده سوار مسلح محـافظت میشد مقابل اداره تشریفـات ایستاد وچند دقیقه دیگرپل را سوار کرد . وازقصرخارج شد . پل رابزندان (نادوا) بردند وباو اجـازه ندادندکه حتی آندری کوچك پسر خوانده خود رابیبند .

نزدیك ساعت ٨ صبح ملکه رئیس تشریفات را احضـار کرد و راجع بپل سئوالاتی ازوی کرد .

رئیس تشریفات همانطوریکه مادام کامینسکی توصیه کرده بوددرباره وضعیت پل اظهاربی اطلاعی کرد وگفت من نمیدانم اورا بکجـابرده اند . رئیس پلیس نیزدر پـاسخ ملکه تعظیمی کرد وگفت متأسفانه بهامرصریح امپراطورازافشای محلی که پل آنجا محبوس است معذورم .

ملکه مثل یك گلوله آتش سرخ شده بود وازاینکه میدید همه باودروغ میگویند و درپشت پرده فریبنده احترام وتعظیم های ممتد و مداوم مقصود خویش را عملی وبه او

خیانت می نمایند آنقدر ناراحت و عصبانی شده بود که می‌خواست همانجا بادست خود آنها راخفه کند .

وضعیتش اجازه نمیداد که ازقصرخود خارج شده و برای آزاد کردن پل اقدام کند ناچار بود کارها رابوسیله مادام کامینسکی ومادام ویروبووا ندیمه‌های خودانجام دهد ، آنهانیز باو راست نمیگفتند .

ملکه بااعتراض ، باخشم وتندی و بعد بالحنی التماس آمیز بآنها میگفت وتأکید میکرد که پل بیگناه است ولی کی باورمیکرد .

رئیس پلیس میگفت ،علیاحضرت هنوز نتوانستنداین جوان دورنك راخوب بشناسند اودرلباس خدمت باین مملکت خیانت میکرد ومن یقین دارم که قاتل اسقف جزاوکس دیگری نیست .

ملکه ظاهراً سعی میکرد خودرا آرام نشان دهدولی در باطن آتشی دردرونش افروخته شده بود .

مرتباً باین‌وآن تلفن میکردوازهریك ازآشنایان خود کمك میطلبید و بهمه میگفت که من سوگند یاد میکنم که پل بیگناه است .

توطئه خیلی ماهرانه انجام شده بودوملکه باهمه قدرت و نفوذی که داشت نمیتوانست از پل دفاع کند .

دوروز باینترتیب گذشت . پل رابزندان وحشت‌آور نادوا بردند وقتی تلگراف رئیس زندان دائر بررسیدن پل بزندان رسید مادام کامینسکی مشغول فعالیت مجددی‌شد. حالا که‌اورا به‌این ترتیب ازدربار دور کرده بود میخواست کاررا یکسره کرده واورا بقتل برساند زیراممکن بودپس‌ازوضع حمل ملکه با فراغت بیشتری که میبافت جداً برای آزاد کردن پل اقدام کند.

در روزهائی که حال‌مزاجی ملکه بعلت نزدیك شدن وضع حمل و نگرانی در باره پل بدترشده بود مادام‌کامینسکی باتمام قوا مشغول‌فعالیت شد وتوطئه‌دامنه داری را برای نابود کردن پل بدبخت تهیه‌دید.

اولین برخورد

وضعیت اعضاء نهضت میهن‌پرستان دردربار روزبروز بهتر میشد و موقعیت آنها باورودژوانین ونادیژگوا که حالا اورا بنام ماری فئودور ناپاسیویچ میشناختندتقویت‌شد گرایدوف ویانویچ که حالا دردومحل مختلف فعالیت می کردند درمسکو باهم ملاقات کردند ودرحضور چندنفر ازشاهزادگان ضعیف داخلی دربار راجع‌مورد دقت قرار دادند. یانویچ درنیژینوگرود مانده بود وگرایدوف برای حفظ نادیژگوا وامکان ملاقات های

متوالی بااو بمسکو مسافرت کرد وهرهفته یك بار نیز به پطروگراد میرفت ودر نقطه دور افتاده و خلوتی با نادیژ گوا ملاقات می کرد .دستورات تازه‌ای به‌او میداد واطلاعات جدیدی ازوی میگرفت.

درنظر بود که بمناسبت ورود پرنس ژوانین و نامزدش جشن‌ها وضیافت‌های متعددی تشکیل شود ولی مرك اسقف همه اینکارها راموقوف کرد وتقریباً دربار عزادار شد لذا نادیژ گوا فرصت بهتری یافت که مراقب همه‌چیز باشد.

یکی ازهمین دفعات که نادیژ گوا وگرایدوف باهم ملاقات کردند (نادیژ گوا) باچشمانی پر ازاشك درحالی که بغض گلویش‌را می‌فشرد بگرایدوف گفت:

کنسطانطین کجاست؟ چه می کند؟

گرایدوف بالحن اطمینان بخشی بنادیژ گوا گفت:

ـ کنسطانطین دربین افراد من است واو را باخود بمسکو آورده‌ام. خیال تو راحت باشد .

من تا جان دربدن دارم ازجان اومحافظت می کنم چون‌میدانم که شما یکدیگررا دوست دارید. یقین داشته باش که هروقت تصمیم گرفتی میتوانی اورا ملاقات کنی.

باین ترتیب بازنادیژ گوا را آرام کرد که‌موقتاً ازملاقات کنسطانطین صرفنظر کند . آن‌شب صحبت گرایدوف بانادیژ گوا در اطراف‌مرك اسقف ودستگیر شدن پل دور میزد .

گرایدوف نقشه دقیقی‌را که برای اینکارتهیه کرده بود در اختیارنادیژ گوا گذاشت وباومأموریت داد که درملاقات خودباملکه راجع بآندری طفل دوازده ساله‌ای که تحت کفالت‌پل قرارداشت صحبت کند .

گرایدوف قبلا آن‌طفل‌را دیده وبااوصحبت کرده بود.

هنوز نادیژ گوا وژوانین باملکه‌ملاقات نکرده بودند. قرار بودهفته گذشته این ملاقات انجام‌شودولی بعلت‌مرك ناگهانی اسقف بتعویق‌افتاد وقت‌دیگری برای‌روزیکشنبه ۱۲ ژانویه‌سال‌جدید معین گردید.

نادیژ گوا ،همین زن دهاتی ساده‌وخجول در راهی قدم گذاشته بود که میتوانست تاریخ روسیه را تغییر دهد ولی افسوس که سرنوشت نقش دیگری برای این ملت کشیده بود

باری روزیکشنبه‌رسید ونادیژ گوا وژوانین بوزارت دربارفتند که باتفاق‌وزیر

دربار بملاقات ملکه بروند.

یك ساعت قبل از فرارسیدن ساعت ملاقات مادام کامینسکی باراسپوتین ملاقات کرد در این ملاقات راسپوتین باو گفت:

- امروز پرنس ژوانین و نامزدش که میگویند یك دختر ترك است بملاقات ملکه میآیند. اطلاع از مذاکرات آنها برای من خیلی ضروری است زیرا من باین دختر سیاه چشم لاغر اندام آنقدرها اعتماد پیدا نکردم.

چشمان ناراحتی دارد وممکن است از بدخواهان امپراتور باشد که سلطان ترکیه او را فرستاده باشد.

بطور یقین ناپاکی اودر اولین ملاقات بشما ثابت میشود.

راسپوتین بااین چند جمله که هزار هامعنی داشت مادام کامینسکی را بیدار کرده که مراقب ملاقات نادیژگوا وملکه باشد.

نادیژگوا و پرنس ژوانین در اطاق انتظار باوزیر دربار صحبت می کردند که در اطاق باز شد ومادام کامینسکی با چشمان درخشنده عقابی خود در آستانه در ظاهر گردید و گفت:

- بفرمائید علیاحضرت تشریف میآورند.

نادیژگوا ازجلو پرنس ووزیر ازعقب وارد اطاق مجاور که نورو تزئینات بیشتری داشت شدند وملکه بایك لباس گشاد و بلند که شکم بزرگش را کاملا پنهان می کرد وارد شدو بلادرنك روی صندلی راحت مخصوص خود نشست و بآنها نیز اجازه نشستن داد. ملکه باپرنس ژوانین آشنائی بیشتر داشت لذا ازاو باگرمی بیشتری احوالپرسی می کرد ودر این موقع بادقت نامزدش یعنی نادیژگوا را ورانداز مینمود. غریزه و احساسات زنانه او تحریك شده بود ومیخواست ببیند پرنس ژوانین که بین زیباترین دختران وزنان شاهزاده ودرباری صدها عاشق دلخسته داردچه کسی را برای همسری انتخاب نموده است. ملکه در حین صحبت بنادیژگوا نگاه می کرد ومادام کامینسکی نیز که پشت صندلی ملکه ایستاده بود اززیرچشم مراقب کوچك ترین حرکات او بود.

بمحض این که مذاکرات افتتاح شد نادیژگوا موقع را برای انجام کار خودو دستور گرایدوف مناسب دانست و گفت:

چطور چنین چیزی ممکن است. اصلا باور کردنی نیست که منشی مخصوص علیاحضرت باینکارو باین قتل فجیع دست زده باشد.

ملکه ازشنیدن این جملات وازاین که میدید نامزد پرنس ژوانین نیز از پل حمایت میکند خوشحال شدواز آن لحظه ببعد تمام وقت مخاطب صحبتهایش نادیژگوا بود. مادام کامینسکی

کمحضور داشت ازفرط خشم و ناراحتی میلرزید و دندانها را بهم میفشرد . دلش میخواست باپنجه‌های خود گلوی نادیژ گوا را که باین فصاحت و بلاغت مطابق میل و دلخواه ملکه و برخلاف منافع او صحبت می کرد بفشارد و اورا خفه کند.

نادیژ گوا زیر چشم نگاهی بمادام کامینسکی انداخت و گفت:

- حیف بود. جوان بسیار شجاعی بنظر میرسید درهمای یك جلسه ملاقات من فهمیدم که انتخاب علیا حضرت بسیار خوب بوده زیرا درستی و صداقت از چشمانش هوا بود .

یك بار دیگر پشت مادام کامینسکی لرزید و دندانها را بهم فشرد. عرق سردی بر پیشانیش نشسته بود و کلمات در گوشش صدا می کرد وزنك میزد . نادیژ گوا بصحبت خود ادامه دادو گفت:

- حالا حتماً درزندان (نادوا) وضع خیلی بدی دارد. چرا راستی اورا بآن زندان فرستادند مگر حضور او در محاکمه ضروری نیست.

باچنین این جمله رنك ازروی ملکه پرید. ابتدا چهره ملکه سرخ و بعد چنان زرد شد که بیننده وحشت میکرد .

وزیر دربار که میدید حرفهای نادیژ گوا کاررا خراب می کند بسرعت خودرا بپرنس رسانیدوزیر گوش او گفت:

- استدعادارم بمادموازل ماری فئودورنا پاسیویچ بگوئید که از صبحت دراین باره خودداری کنند چون ممکن است حال علیاحضرت بهم بخورد.

پرنس ژوانین چند مرتبه بنادیژ گوا اشاره کرد ولی نتیجه نگرفت واینطور تظاهر میکرد که او متوجه اشارات او نیست.

ملکه از جا برخاست. مادام کامینسکی فوراً جلو دوید وزیر بغل ملکه را گرفت و در این موقع احساس کرد که بشدت بدن ملکه میلرزد. ملکه نگاهی پرازخشم بصورت او افکند و بعد خطاب بوزیر دربار که آنجا موّدبانه ایستاده بود گفت:

- چرا بمن نگفتید که اورا به (نادوا) فرستاده اند.

چرا دروغ می گوئید برای چه پل را بآنجا فرستاده اید او که محکوم سیاسی نیست .

مادام کامینسکی گفت:

- علیا حضرت آرام باشید چون معلوم نیست که واقعاً این خبر صحت داشته باشد.

نادیژ گوا دنباله صحبت را رها نکرد وچون دید ملکه بشنیدن بقیه ماجرا علاقمند

گفاست ت :

- از همه بدتر وضع پسر خوانده پل آندری است. این طفل کوچك یتیم حالا بی سرپرست مانده است .

ملکه بخاطر آورد که پل از پسر آن زن کور نگهداری می کرد لذا گفت:

- پرنس ژوانین!!

پرنس ازجا برخاست ومؤدبانه جلورفت و ایستاد. ملکه گفت:

- پرنس خواهش میکنم تا تعیین تکلیف پل شماازآن طفل خرد سال نگهداری کنید. بطورحتم پل ازشماممنون میشود.

وبعد خطاب بوزیر دربار گفت:

- فوراً برئیس پلیس بگوئید پل را اززندان (نادوا) به پطروگراد بیاورند و معلوم نیست چه کسی این اجازه را بآنها داده که قبل از محاکمه وثبوت محکومیت یا گناه یك متهم اورا به نادوا بفرستند.

فوراً اورا باینجا بیاورید ونتیجه را اطلاع دهید.

لبخند رضایت آمیزی لبان نادیژگوا را گشود. اودر این ملاقات یك دشمن خطرناك برای خود تهیه دید.

میدانست که مادام کامینسکی از این ببعد باتمام قوا لیه او فعالیت خواهد کرد ولی خوشحال بود که مأموریت خود را بخوبی انجام داده و مقدمات آزادی پل را فراهم کرده است.

نهضت میهن پرستان در صدد بود که پل را نیز بطرف خود کشیده و بعضویت نهضت در آورد .

مدتها برای اینکار فعالیت شد ولی پل رضایت نمیداد واصلاروی خوش نشان نداد ولی حالا بآسانی میتوانستند توجه پل را نسبت بخودجلب کنند . ملاقات آن روز باین ترتیب و بابموفقیت نادیژگوا خاتمه یافت ولی چند دقیقه بعد مادام کامینسکی بسرعت خود را بساختمان وزارت دربار رسانید وباوزیر دربار ملاقات کرد.

زن حیله گر وضع نامطلوبی پیدا کرده ودچاروحشت شدیدی شده بود ومرتباً میگفت چه باید کرد؟

فکری بکنید .

وزیر دربار چندلحظه ای فکرد کرد وگفت:

- چاره ای نیست طبق امر ملکه باید پل را به پطروگراد بیاوریم ولی من میتوانم اجرای این دستورا چند روزی ببهانه های مختلف بتعویق بیاندازم شمادرطی همین چندروز

باید کارخودرا تمام کنید.

مادام کامینسکی خوشحال شدتشکری‌ازوی کرد وقول‌داد درظرف دو روز پل‌رادر زندان بدست‌پوشکین نام خفه کند.

مقدمات کار فراهم‌شدوهمان‌روز پوشکین بطرف نادوا حرکت کرد.

مادام‌کامینسکی وقتی از بنای مجلل وزارت دربار خارج‌شد باعجله سوار کالسکه گردیدودستورداد که اورابیکی ازمحلات کارگر نشین بطروگراد هدایت‌نمایند .کالسکه بسرعت ازخیابانها گذشت ومقابل یك‌می‌فروش قدیمی وکثیف که محل‌اجتماع مردم‌بیکار ومیخواران ماجراجو بود توقف کرد.

کالسکه‌چی پیاده‌شد ووارد میخانه گردید . سالن میخانه نسبتاً کوچك و از دودپیپ مشتریان تاریك شده‌بود . یك‌عده زیاد پیرو جوان اطراف میزها نشسته مشغول صحبت بودند وآنقدر سرگرم‌کار خود بودندکه بورود کالسکه‌چی توجهی نداشتند کالسکه‌چی بدقت تمام قیافه‌ها را ازمدنظر گذرانید وبالاخره نگاهش روی‌صورت جوانی که‌نیمه‌مست بدیوار تکیه‌داده‌بود متوقف گردید.

جوان وقتی چشمان خودرا باز کرد کالسکه‌چی‌را درآستان درديد و نیم خیز شد بلافاصله‌کالسکه‌چی بادست اشاره‌ای باو کرد و خودش‌بیرون آمده سوارکالسکه شد و بدون اینکه منتظر اوشود کالسکه را مجدداً بطرف‌شمال برگردانیدو حرکت کرد.

ایندفعه برعکس هنگام‌آمدن خیلی‌آهسته‌پیش‌میرفت وچنددقیقه بعددر یك خیابان خلوت‌که درختان‌انبوهی دردوطرف آن‌صف کشیده‌بود توقف‌کرد.

جوان‌مست بمحض ملاحظه‌کالسکه‌چی ازجا برخاست یك‌قطعه‌اسکناس‌یك‌روبلی‌روی میزصاحب میخانه افکند وبسرعت ازآنجاخارج شدو درحالی‌که لباس‌و موو سرو صورت خودرا مرتب می‌کرد باعجله درهمان جهتی که‌کالسکه‌چی رفته بود میدوید.

وقتی بخیابان درختی پیچید وکالسکه را مقابل خود دید از سرعت قدم های خود کاست .یکباردیگر کلاه‌را روی‌سرخود مرتب کرد وجلو رفت.

مادام‌کامینسکی از پشت شیشه مراقب او بودو وقتی‌جوان نزدیك شد درکالسکه را بروی‌اوگشود وگفت:

- آه‌پوشکین عزیزم .

آمدی ؟ چقدر دلم‌برایت تنك شده بود!!

جوان موئی خرمائی شبیه بقرمز داشت . ابروان و سبیل کوتاهش نیز همرنك مویش بودند.

روی چهره سفیدش ککهای کوچك و بزرك قهوه‌ای رنگی دیده میشد و منظره نامطبوعی بصورت او میداد.

چشمانش سبز رنك و کوچك و شرارت و نادرستی از آن می بارید . جوان وقتی سوار کالسکه شد و کالسکه‌چی با اشاره مادام کامینسکی در طول همان خیابان پر درخت آهسته حرکت کرد.

مادام کامینسکی برای انجام نقشه خطرناك خود بهر کاری دست میزد و برای اینکه مقاصد شوم خودرا بمرحله عمل در آورد هر عمل زشتی را مرتکب میشد . او زیباو جوان بود، البسه فاخر میپوشید وجواهرات ذی قیمت بخویشتن می بست لذا بآسانی میتوانست دل جوانان ساده‌لوحی مثل پوشکین را برباید وباکمك این حربه خطرناك آنهارا بکارهای خلاف وادار کند.

پوشکین مثل عاشق مجنونی که پس از سالها فراق وهجران معشوقه خودرا بازیافته باشد جز نگاههای عاشقانه کار دیگری نمیکرد . چشم ازچهره زیبای مادام کامینسکی برنمیداشت میخواست خود را روی پای او بیافکند ودست و پایش را ببوسد ولی جرأت اینکار را نداشت زیرا رودربایستی آنها از میان نرفته و آشنائی آنها از سه روز تجاوز ننموده بود .

مادام کامینسکی نفس عمیقی کشید و بدن خودرا روی بازوی چپ پوشکین تکیه داد و بعد سرخودرا روی شانه جوان گذاشت.

بوی خوشی از گیسوان پرپشت وانبوه او بمشام پوشکین میرسید که دل و روحش را آتش میزد . پوشکین اینجا جرأت کرد و بادست چپ مادام کامینسکی را درآغوش گرفت و بخود فشرد.

مادام کامینسکی دست اورا دردست گرفت و باصدائی عاشقانه و پر احساسات گفت:

- پوشکین عزیز .. من چه باید بکنم؟

- برای من تکلیفی معین کن ! بخدا نزدیکست که دیوانه شوم . من اگر ازغصه بمیرم توهرگز معشوقه‌ای باین وفاداری پیدا نخواهی کرد.

آنگاه صحبت خودرا قطع واین طور وانمود کرد که بغض و گریه مانع ادامه حرف اوشد.

پوشکین که تأثیر حرفهای او واقع شده بود آهسته لبهای خودرا بروی گیسوان او گذاشت و بوسه‌ای همراه بایك تنفس عمیق برداشت.

سه روز قبل ،مادام کامینسکی پوشکین را بعد ازچندروز تعقیب بدام انداخت وسوار

کالسکه‌خود کرد وخودرا چنان عاشق‌دلخسته و بیتاب او نشان‌داد که پوشکین ساده لوح باور کرد و بانتظارروزگار طلائی وازدواج بااو ازحال‌طبیعی خارج گردید.

در این چندروز مادام‌کا مینسکی هرروزچند ساعت باپوشکین درخارج شهر ودر خیابانهای خلوت گردش می کرد ولی‌زن‌حلیه گر اجازه نمیداد که‌پوشکین ازحدودمتعارف نسبت باو تجاوز کند واینکارراچنان بازبردستی انجام‌میداد که کوچك‌ترین‌اثر نامطلوبی‌در خاطرجوان باقی نمیگذاشت .

آنروز مادام‌کامینسکی وسعت عمل بیشتری بپوشکین‌داد بطوری که جوان جرأت یافته سر خود را نزدیك برد و با شورو شعفی هرچه تمامتر لبان نازك وسرخ رنك او را بوسید .

دلش‌نمی‌خواست لبهای خود را ازروی‌لبان شیرین‌او بردارد. آرزومی کرد که این بوسه دلپذیر تاپایان جهان ادامه‌یابد ولی بیچاره نمیدانست که این شهد شیرین بچه‌زهر کشنده‌ئی آلوده‌است واین‌زن‌زیباچه‌مارهفت‌رنك خطرناکی‌است.

آنروز معاشقات ومغازله پوشکین ومادم‌کامینسکی بیشتر از معمول بطول‌انجامیدو بالاخره‌مادام‌کامینسکی که موقع‌را برای‌بیان مقصود مناسب‌میدید گفت :

ـ گوش بده پوشکین عزیزم.من ازشاهزادگان لهستانی‌هستم ولی پدرم را بروسیه تبعید کردند ومنهم درمسکو بدنیاآمده‌ام.

دربیست سالگی بایك تاجر زاده متمول آلمانی ازدواج کردم وهنوز هم او همسر من‌است ولی...

دراین‌موقع پوشکین حرف او را قطع کرد وبالحن‌پراز تعجب‌پرسید:

ـ پس‌شما شوهردارید؟

ـ بله‌شوهردارم ولی ابداً باو علاقمند نیستم بلکه ازاو تنفرهم‌دارم تمام‌ما یملك من من‌درظی این‌پنج سال‌در اختیار اودرآمده وامروز من‌اختیار هیچ‌کاری را ندارم.ای‌کاش بهمین مختصر قناعت می کرد وموجبات‌ناراحتی مرا فراهم نمی‌نمود. هرشب مست‌و لایعقل بعدازنیمه‌شب بخانه میآمدومرا باپهنای‌شمشیر کتك‌میزد.

این‌وضع برای‌من غیرقابل تحمل بودوآرزو می کردم که‌خداوند مرا ازدست او نجات دهد خوشبختانه در یك تصادف کوچك دخالت کردو باشمشیر جوانی را مجروح نمود بلافاصله بعد از این‌واقعه اورا دستگیر کردند و بزندان نادوا فرستادند.

میبینی پوشکین‌عزیزم‌مدتی که او درزندان است‌من آزادی کامل‌دارم‌و هرجابخواهم میتوانم بروم وازهمه مهمتر اینکه آزادانه باتوملاقات‌می کنم ولی افسوس ...

مادام‌کامینسکی‌این جمله آخررا درکمال‌مهارت واستادی بیان کردومخصوصاًطوری

روی کلمه افسوس تکیه کرد که توجه پوشکین دائم‌الخمر بیشتر از پیش جلب و علاقمند شد که (افسوس) برای چیست.

پوشکین فکری کرد و پرسید:

- افسوس ؟ چرا افسوس میخورید حالا که آسوده هستید و او در زندان است و معلوم نیست کی آزاد خواهد شد.

- افسوس من برای اینست که آزادی عزیزی که برایگان داده شده بود باز گرفته میشود یعنی تا سه روز دیگر (پل) شوهر من از زندان آزاد میشود و باز همان وضع اسف‌انگیز سابق را تجدید می کند.

دیگر محال است من و تو بتوانیم آزادانه یکدیگر را ملاقات کنیم . تمام تأسف من از اینست که تو را که مانند گوهر گرانبهائی در نظر من عزیز هستی از دست میدهم.

مادام کامینسکی دستمال حریر سفید رنك زیبائی را از میان پستان بند خود بیرون آورد و چشمان خود را پاك کرد و باین حلیه چنین وانمود کرد که از غصه گریه میکند.

پوشکین بی‌اندازه تحت تأثیر حرف‌های بی‌سروته مادام کامینسکی قرار گرفته بود. بغض گلویش را میفشرد و دلش میخواست که قدرت داشت و می‌توانست شوهر او را بسزای اعمال زشتش برساند.

مادام کامینسکی زیرچشم مراقب کوچك‌ترین حرکات پوشکین بود آثاری که روی چهره‌اش نقش می بست از نظر زن حیله گر مخفی نمی‌ماند لذا وقتی او را آماده پذیرفتن هر گونه پیشنهادی دید گفت:

- پوشکین عزیزم . اگر پل بوسیله‌ای از وسائل ممکن میمرد علاوه بر این که من وارث میلیونها ثروت او میشدم تمام دارائی بی‌حدو حصر خودم نیز که فعلا تحت نظر او اداره میشود بمن باز میگرشت.

چه روز خوشی است آنروز که خبر مرك پل بمن برسد میدانی چه میکنم ؟ گوش بده فوراً کالسکه را بجستجوی تو میفرستم.

یك هفته باهم جشن میگیریم و شادمانی می کنیم بعد تمام ثروت خود و دارائی پل را درروسیه پول نقد تبدیل کرده باتفاق از اینجا میرویم.

هنوز مادرورشو قصور عالی داریم که تحت نظر دولت محافظت میشود و غیر مسکون است وقتی بورشو رسیدیم نامزدی خودرا اعلام میکنیم و یك هفته بعد باهم رسماً ازدواج خواهیم کرد . یك چنین روزی روز خوشبختی و سعادت من است.

بعد آه بلندی کشید و خاموش ماند.

پوشکین دچار احساسات عجیب‌وغریبی شده بود که تاآن لحظه برایش بی‌سابقه بود . درنظر مناظر قشنگی‌را مجسم‌میکرد . خودرا بالباسهای فاخردریك کالسکه بزرك‌در کنار مادام کامینسکی نشسته‌میدید.

قصر بزرگی را باصدهامستخدم و نگهبان درنظر میآورد خویشتن‌را میدید که وقتی ازدر قصر واردمیشود نگهبانان نیزه خودرا بلند کرده ومراسم احترام را اجرا میکنند . صدای سکه‌هارا میشنید. جعبه‌های جواهرات را درگنجینه قصر میدید و بالاخره تمام این تصورات پوچ‌وواهی روح ودل‌اورا چنان‌منقلب میکردند که میخواست‌ازفرط‌شادمانی‌فریاد بکشدو گریبان‌خودرا چاك کند.

اثراتی که‌این‌افکارروی‌سیمای پوشکین‌میگذاشت‌همان‌علائمی بود که‌مادام کامینسکی میخواست‌و انتظارش را داشت.

آخرین‌جمله‌ای که مادام کامینسکی برای خورد کردن‌قدرت مقاومت پوشکین‌درنظر داشت درذهن‌او حاضر شدو بالاخره گفت:

ـ گوش‌بده پوشکین‌عزیزم .من‌درنظر دارم که‌دست بکارخطرناکی بزنم‌وشوهرم را درزندان بدست یکی ازدوستان خیلی‌محرم وصمیمی‌خود بقتل برسانم .این‌فکر بعقیده تو چطور است؟

پوشکین بی‌اختیارو بدون‌فکر گفت:

ـ بسیارخوب . تنها همین‌یك‌راه برای‌شما موجوداست.

ـ ولی‌در انجام‌این نقشه مشکلی‌وجود دارد و آن‌نبودن فرصت کافی است. ازقراری که شنیده‌ام(پل)تاسه‌روز دیگر اززندان مرخص‌میشود و آن‌شخص که‌من درنظر دارم در پطروگراد نیست میترسم تااو باینجا بیاید و بعد بنادوا حرکت کند پل‌اززندان مرخص‌شده باشد. آیاتوشخص‌مطمئنی‌رادر نظر نداری؟

پوشکین گفت:

ـ تمام دوستان‌من‌بدرد اینکارمیخورند ولی‌چندان قابل‌اعتماد نیستند.

ـ میدانی‌چطورشخصی را میخواهم.

میل‌دارم کسی‌را که‌تو برای اینکار انتخاب میکنی‌مانندخودت‌شریف ومورد اعتماد باشد .همان‌طورکه من‌بتواعتماد دارم توهم باواعتمادداشته باشی.

پوشکین بفکرفرورفت. برای یکدقیقه یك جرقه‌روشنی بخشی هوشیاری زوایای تاریك‌مغز اورا روشن کرد ولی‌طمع‌و آز، شهوت وساده‌لوحی خیلی‌زود آن‌جرقه را به‌ـ خاموشی کشیدند ومجدداً روحش درتاریکی‌جهل‌فرورفت و گفت:

- هیچکس بهتر ازخودمن نیست.

من خودم این مأموریت را انجام میدهم.

اگرشخص ثالثی وارد کارشود بعدها هرروز از موقعیت استفاده کرده و با تهدید بافشای راز از ماپول خواهد گرفت. فقط خودم باید اینکار را انجام دهم. برای تحصیل سعادت بایدمجاهدت کرد.

مادام کامینسکی غرق دریای بیکران خوشحالی بودو ازاین که میدید این جوان ساده باین سهولت تسلیم شده است از خوشحالی در پوست خود نمی‌جنگنید . پیش خود میگفت(چنین موقعیتی باین آسانی بدست نمی آید باید استفاده کرد . زود ، زود !!) لذا بدون درنك گفت :

- نه‌عزیزم .. نه.. ابداً مایل نیستم تو بخاطرمن خودت را بخطر بیاندازی تونزد من ودر پیش چشم‌من ازهرچیز گرانبهائی گرانبهاتر هستی .من‌تورا بادنیا وآنچه که‌از خوشی‌وسعادت دراوست‌معاوضه نمیکنم.

- این‌چه حرفی است. من‌تنها برای تونیست که‌دست باینکار میزنم بلکه برای پایه گذاری سعادت آینده خودمان است مادرآتیه زندگی‌وسعادت مشترکی‌خواهیم‌داشت.

مادام کامینسکی دیگر اصرار نکردوتسلیم‌شد وبرای اینکه بیشتر ازپیش‌پوشکین رامقهور خویش کند یکبار دیگرخودرا درآغوش جوان بیکارو فقیر انداخت وپوشکین باتمام‌میل‌وهوس خودلب‌های اورا میان‌دولب خود گرفت وبوسید.اوچنان‌مادام کامینسکی رابسینه‌خودمیفشرد که گوئی‌جانش‌رامیخواهد نگهدارد.درهمان کالسکه ودر همان خلوت خیابان قرارهای لازم گذاشته‌شد .

مادام کامینسکی تعلیمات‌لازم راباودادوضمناً نامه‌ای راکه پاکت قهوه‌ای رنك‌لاك ومهرشده بود بیرون آورده وبدست‌وی‌سپردو گفت :

-این نامه‌ای‌است که رئیس‌پلیس دوستانه‌وخیلی محرمانه برای رئیس زندان‌نوشته، تواین‌نامه را بدست رئیس زندان میسپاری ووسائل‌کار تورا فراهم میکند وتورا بسلول شوهرم پل هدایت مینمایند .

بعداز اینکه اورا بقتل‌رساندی بـه بطروگرادحرکت میکنی تاهرچه زودتر خبر موفقیت خودرابمن برسانی .

من درغیبت‌تو وسائل‌کار را فراهم میکنم که وقتی بازگشتی بدون معطلی بطرف لهستان حرکت کنیم .

مادام کامینسکی باگرمی وحرارت زیاد ازپوشکین خدا حافظی کرد . اگرکسی از

آنحدود میگذشت و آندو نفررا در آنحال میدید تصور میکرد که یکزن وشوهر مهربان جوان ویادوعاشق ومعشوق ازهم خداحافظی میکنند . اوچنان وفا صمیمیت از خود نشان میداد وچنان هنگام جداشدن ازاو گریه میکرد که حتی کالسکه‌چی که آنجا حاضروشاهد این‌منظره بودتحت تأثیرقرار گرفته و بی‌اختیار گریه‌میکرد.

ازهمان‌نقطه ازیکدیگرجداشدند .

مادام‌کامینسکی بطرف‌قصرسلطنتی بازگشت‌و پوشکین بیچاره نیز بطرف‌محل‌مأموریت خودحرکت کرد .

نامه‌ای که مادام کامینسکی بپوشکین داده‌بود بخط رئیس نبود . شاید رئیس‌پلیس ابداً ازچنین نامه‌ای اطلاع نداشت.

آن‌نامه راخودش دوستانه برئیس زندان نوشته وچون سابقه دوستی ممتدی با او داشت پس‌ازذکرمقدمه‌ای مختصر نوشته بود .

(.. همانطوریکه درنامه قبلی نوشتم‌بالاخره یکنفررا برای اینکار پیدا کردم‌او آدم احمقی است وتصور میکندپل‌شوهرمن‌است .

اورا راهنمائی کنید وقتی کارش انجام شد بهمان‌شکل که نقشه راقبلا کشیدیم راه فرار را ازدودکش‌بخاری‌ساختمان باو نشان‌بدهید ودرست موقعی که خواست‌ازدام‌بگریزد هدف‌گلوله‌اش قراردهید که این راز برای همیشه‌درسینه خاك مدفون شود . ضمناً راجع بشما باعلیاحضرت صحبت کردم قرارشد که دراوایل ماه فوریه‌شما را بریاست پلیس خفیه مسکو منصوب کنند.

نتیجه‌رافوراً بمن‌اطلاع بدهید. دوست‌شما آنا)

نام(آنا) رمزی‌بودبین‌مادام‌کامینسکی‌ودوستان محرم‌اسرارش .

گرایدوف بیدار است

کالسکه مادام‌کامینسکی‌ازمیان دوردیف درختان خیابان قصر که‌شاخه‌های‌آنان زیر بارسنگین برف خم‌شده بودگذشت و بالاخره مقابل قصر اختصاصی ملکه توقف کرد . بمحض اینکه مادام‌کامینسکی ازرکاب‌کالسکه پائین آمد یکی‌ازندیمه‌های‌ملکه بسرعت از پله‌هاپائین آمدوخودرا باورسانیدو گفت :

- کجا هستید ؟

تمام شهررا برای پیداکردن شماجستجو کرده‌ایم . وضع حمل ملکه نزدیك است و پزشکان همه جمعند . علیا حضرت مرتباً شما را می‌خواهند فوراً شرفیاب شوید . زود..زود.

مادام‌کامینسکی‌درحالی که‌دگمه های‌پالتوی خودرا مرتب‌می کرد روبه‌کالسکه‌چی

کردو گفت :

ـ باشما دیگر کاری ندارم.

مواظب باشید آندر بسته باشد .

و بلافاصله از پله‌ها بالارفت کالسکه‌چی درحالی که دهانه اسبها را میکشید که دور بزند وازقصرخارج شود سرخودرا تکان می‌داد وزیرلب می‌خندید . مقصود از ادای جمله (مواظب باشید آندر بسته باشد) این بود که (مواظب باشیددردهان شما بسته باشد و آنچه که دیده‌اید بکسی نگوئید)

کالسکه چی خنده شیطنت‌آمیزی بلب داشت و وقتی از قصر خارج شد بـلادرنـك کالسکه‌را بمحل مخصوص کالسکه‌های‌سلطنتی تحویل داد وخودش بطرف میدان‌مرکزی شهرحرکت کرد .

از حدود قصر دورشد . هر چند قدم که میرفت ببهانه‌ای می‌ایستادو به‌پشت‌سرخود نگاه‌می کرد .

در میدان پای مجسمه‌الکساندرایستاد باچشمانی مملو ازنگرانی وسوء ظن باطراف می‌نگریست ومثلا این‌بود که‌انتظار کسی‌رامی کشد . چند دقیقه گذشت . هوا سردوسردتر می‌شدکالسکه‌چی یقه پالتوی خوش‌دوخت اونیفورم خود را بالا کشیده وکلاه را تاروی ابروپائین آورده‌بود .

ناگهان درآنطرف خیابان چشمش بکالسکه‌ای افتاد که مقابل دکان گوشت‌فروشی ایستاده‌بود.

خوب دقت کرد کالسکه را شناخت آنوقت‌بسرعت راه‌خود راکج کرد واز مقـابـل کالسکه گذشت.

کالسکه‌چی اورا دید حرکت کرد کالسکه بخیابان جنوبی رفت و اوهم بدنبا کالسکه بآن خیابان‌رفت.

درآن خیابان‌در کالسکه بازشدو کالسکه‌چی‌مادام کامینسکی بایك‌جست خودرا بداخل آن‌انداخت‌وسوارشد.

کالسکه بسرعت از آنجادورشد.

چنددقیقه بعدکالسکه‌در نقطه‌خلوتی واقع درخارج‌شهر مقابل یك خانه غیرمسکونی ایستاد . ابتدا گرایدوف وکالسکه‌چی مادام کامینسکی ازآن پیاده شده بداخل خانه‌رفتند یکی دونفرآنجا کشیك می‌دادند و مراقب آمد و شد راهگذران معدودی که از آنجـا می گذشتند بودند.

درآنخانه غیرازآن کالسکه‌چی وگرایدوف زنی نیزبود . آنزن نادیژگوابود که

درهمینجا هرشب وگاهی یکشب درمیان باگرایدوف ملاقات می کرد. هرسه نفردر گردا- گرد میز کوتاهی نشسته و بصحبت پرداختند.

کالسکه‌چی گفت:

- ارباب بایددر کمال تأسف بشماخبر بدهم که کارتمام‌شد .

گرایدوف بالحنی مطمئن گفت:

-من‌ازدور مراقب شما بودم و دیدم که‌هنگام‌خدا حافظی‌یك نامه هم بدست‌او داد. آن‌نامه چه بود؟وچه گفتگوئی بین آنها ردوبدل‌شد ؟

کالسکه‌چی که ازاعضای باوفای‌نهضت میهن‌پرستان‌بود بطور بتفصیل جریان‌ملاقات پوشکین‌ومادام کامینسکی را برای گرایدوف تعریف کردو گفت :

-پوشکین باوسائل کافی بطرف قلعه نادواحرکت‌کرد که پل‌را بقتل برساندوچنان در اینکارعجله‌دارد که تصورمیکنم‌فردا بآنجا برسد کار اورایکسره کند.

گرایدوف بنادیژ گوا گفت :

- بایدفوراً دست‌بکارشد. کنسطانتین‌را با تلگراف از مسکو احضار کرده‌ام‌وتصور می کنم‌تاچندساعت دیگر برسد .

فقط ماچون پل رانمی‌شناسیم بهتراست آندری‌همان‌طفل خردسالی که تحت کفالت پل‌زندگی میکند نیز باما بیاید .

اورا نزدمن بفرستیدشما هم مراقب راسپوتین‌ومادام کامینسکی باشید تامابرگردیم. امید موفقیت خیلی کم است ولی امیدوارم خدا ماراکمك کند که این جوان بیگناه را از مرك نجات‌دهیم .

نزدیك غروب آفتاب یك کالسکه گردآلود وکثیف که چهار اسب قویهیکل آنرا میکشید ازپطروگراد خارج‌شد.

کالسکه‌چی‌مرتب‌اسبهارا باشلاق‌میزدو باسرعت‌هرچه‌تمامتر پیش‌میرفت.

درآن کالسکه گرایدوف، کنسطانتین آندری و دونفردیگر ازاعضاء باوفای نهضت نشسته بودند وهریك‌درافکاردور ودرازی غوطه میخوردند وقیافه‌های نسبتاً آرام داشتند تنها آندری کوچك بود که بهیچوجه نمیتوانست‌خودرا آرام کند تنها ملجاء وپناه او در زندگی پل بود .

پل بجای پدر ، ومادر باو محبت میکرد ولی بالاخره اورا نیز ازدست داد. درآن موقع فکرمیکرد که (خدایا آیاممکن‌است که او زنده باشد وبسلامت برگردد ؟)این‌فکر دل‌کوچك اورا برای چند لحظه خیلی کوتاه امیدواروروشن میکرد ولی باز آن‌بارسنگین وغیر قابل تحمل‌اندوه روح وقلب اورا درهم میفشرد وزیر سنگینی خود خورد میکرد .

گاهی بارقه امید دل آندری راروشن میکردولی برعکس گرایدوف باآنهمه قدرت روحی وقوت قلب وقتی مشکلات عدیده ایکه در پیش داشت درنظر مجسم میکرد بطورمحسوسی احساس ناامیدی مینمود.

واقعاً نیزهمینطور بودامید موفقیت برای نجات پل خیلی ناچیز بود.

آندری قهرمان کوچك

باطلوع سفیده صبح ابرسیاه وضخیمی آسمان را پوشانید. هواسرد بود ولی ساعت پنج صبح سرماشدت یافت.

کالسکه چی خود رادر پالتوی پوست ضخیمی که بتن داشت مخفی میکرد وهرچندقیقه یکبار یقه آنرا بالامیکشید که صورت و گردنش درمعرض باد سوزنده ایکه از دامنه کوهستان پر برف برمیخاست قرار نگیرد.

هنوزموقع طلوع آفتاب نرسیده بود که باریدن برف سنگینی آغازشد معهذا کالسکه بسرعت تمام پیش میرفت.

هوا آنقدر سرد وسوزنده بود که تنفس چهار رأس اسب قویهیکل ازداخل کالسکه بخوبی دیده میشدو بخار تنفس و بدن حیوانات مشخص بود. دیگر ازفاصله دورچیزی دیده نمیشد وجزسفیدی برف هیچ منظره دیگری معلوم نبود.

چند ساعت دیگر بهمین طریق راه پیمائی نمودند. اندك اندك قشر برف روی زمین ضخیم تر وعبور اسبها مشکلتر میشد زیراسم اسبان تامچ دربرف مینشست و گاهی بزحمت میتوانستند سم خودرااز برف بیرون بیاورند.

گرایدوف سرخودرا از پنجره بیرون آوردواز کالسکه چی پرسید:

-تایك اقامتگاه مطمئن چقدرراه باقی است؟

-ارباب یك دفترپست ویك چاپار خانه وقهوه خانه دردوفرسنگی وقریه کازارف در هشت فرسخی است.

تقریباً نیمساعت دیگر که راه پیمودند ناگهان کالسکه چی دهانه اسبها را کشید و کالسکه راباچند نهیب که باسبهازد متوقف ساخت. گرایدوف که علت توقف را نمیدانست کالسکه پائین جست کالسکه چی هم پیاده شده بود. کالسکه چی ازدورچیز بزرگی از راکه روی برف افتاده بودنشان داده گفت.

-ارباب مثل اینست که آدمی کشته وآنجا انداخته اند.

هردو با عجله نزدیك رفتندویك اسب کالسکه راکه درراه مرده بودآنجا مشاهده کردند. روی بدن استفقط باندازه یك بند انگشت برف نشسته بودهمین امر نشان میداد که اسب تازه سقطشده وآنجا افتاده و کالسکه بایك یا سه اسب دیگر براه خود ادامه

داده‌است .

کالسکه‌چی دست خودرا میان دو پای اسب گذاشت و گفت :

- هنوزدربدن اسب احساس حرارت میشود وچون ازاین راه کمتر آمدوشد میشود مسلماً اسب متعلق بکالسکه پوشکین است.

عجله کنیم درراه اورامیگیریم .

هردو بسرعت سوارشدند ومجدداً کالسکه حرکت کرد. نیم فرسنك آنطرفتر کالسکه پوشکین بزحمت ازدوردیده شد.

برف چنان بشدت میبارید که از فاصله صد قدمی اشیاء بسختی دیده میشد . کالسکه چی مرتباً شلاق را بالا میبرد و ببدن اسبها میزد . هرلحظه بر سرعت کالسکه افزوده‌میشد .

همه دچارهیجان مخصوصی شده بودند .

قلب گرایدوف میزد و درعین خوشحال بودکه بالاخره با پوشکین دربیابان برخورد میکند .

کالسکه پوشکین باوجود اینکه یك اسب خود را از دست داده بود معهذا بسرعت‌میرفت.

خودش گوشه کالسکه لمیده بود و چرت میزد سرگرم افکار شیرین ومست کننده‌ای بود .

فکرمیکرد که بزودی پل‌را بقتل‌رسانیده وباآنزن زیبا از روسیه فرار کرده و در لهستان زندگی آسوده‌و باشکوه‌و جلالی‌را آغازخواهد کرد.

غرق افکار بودکه ناگهان صدائی او را بخود آورد و رشته افکارش را از هم گسیخت.

کالسکه‌چی بادسته شلاق خود بطاق کالسکه میکوفت و باین ترتیب او را صدا میکرد پوشکین پرسید:

-چه‌خبر شده؟.

-یك کالسکه چهاراسبه بزرك‌مارا تعقیب‌میکند .

این خبر ناگهانی بنددل پوشکین را پاره کرد . از جا پریده وقلبش بطپیدن‌افتاد .

بدون اینکه بتواند حرفی بزندیا تصمیمی بگیرید بعقب نگریست. پیش‌خودفکر میکردکه شاید کالسکه پست است وباما کاری‌ندارد و ولی کالسکه پست این قدرسریع مسافرت‌نمیکند !! نکنددرتعقیب من باشد؟

نمیدانست چه باید بکند .

هیچ راهی بنظرش نمیرسید و تنها اقدامیکه کرد این بود که بکالسکه‌چی دستور داد تندتر برود. تندتر.

درحالیکه ازشدت ترس ووحشت می لرزید مرتباً میگفت:

- تندتر... تندتر... زودباش... زودفرار کن فرار کن فاصله بگیر .

کالسکه‌چی مرتباً شلاق میزد و اسب‌ها تا آنجا که قدرت داشتند میدویدند ولی کالسکه گرایدوف چهار اسبه بود و تند پیش میرفت.

چند دقیقه که گذشت ازدوردود کش چاپارخانه ودفتر پست پیداشد . پوشکین دیگر از خوشحالی درپوست خود نمیگنجید چشمانش ازفرط شعف پر از اشك شده بود نگاهی بعقب سرخود و کالسکه گرایدوف میکرد ونگاهی بدود غلیظی که ازدود کش چاپارخانه بلندمی شد میافکند .

معهذا هنوز بآنجا نرسیده بودند که کالسکه گرایدوف به کالسکه پوشکین نزدیك و بازهم نزدیکتر شد تا اینکه به موازات آن رسید . کالسکه‌چی گرایدوف باصدائی رسا وبلند و گفت :

- بایست . بتو امر میکنم بایست وگرنه هدف گلوله واقع میشوی!!

کالسکه‌چی پوشکین بدون اعتنا بدستور اوبکار خود ادامه داد که ناگهان دست گرایدوف ازپنجره بیرون آمده‌لوله رولوررا بپهلوی‌چپ کالسکه‌چی نشانه رفت‌و انگشت خودرا کشید .

گلوله‌صدا کردودر تعقیب آن‌صدای فریاد جگرخراش کالسکه‌چی بلندشد وازبالای کالسکه نقش برزمین‌شد. صدای‌تیر و صداه کالسکه‌چی سبب‌رم کردن اسبهاشد .

ولی بیك چشم برهم زدن کالسکه چی گرایدوف کمند کنار دست خود را بازکرد وگردن یکی ازاسبهارا گرفت و آنقدر کشید تاکالسکه راکنار کالسکه‌خودمتوقف کرد درکالسکه بازشدو پوشکین بارنك وروئی پریده درحالیکه ازفرط ترس می‌لرزید پیاده شد .

او تا آن لحظه تصور میکرد که تعقیب کنندگان دزد هستند وقصد لخت کردن اورادارند.

پوشکین هنگام پیاده شدن ازکالسکه میلرزید ورنك از چهره‌اش پریده بود . کالسکه چی تقریباً سیصد متر عقب‌تر روی برف درحالیکه دست خودرا روی‌پهلو گذاشته بود وخون ازلای‌انگشتانش میچکید ناله‌میکردومیغلطید .

گرایدوف دراین‌موقع باصدای آمرانه‌ای خطاب بپوشکین گفت :

- نامه‌ایکه مادام کامینسکی بتو داده کجاست؟ زود آنرا بمن بده !!

اینجا بود که پوشکین فهمید باچه کسانی طرف‌است . تاکنون فکر میکرد که یکدسته دزد جلوی اورا گرفته اندولی حالا چیز دیگری حس‌میکرد . اینهاازکجامیدانند که آن زن‌نامه‌ای بمن داده است . اصلا آن‌نامه بچه‌درد آنها میخورد ؟ اینها کیستند ؟ این افکار چند دقیقه‌ای پوشکین رابخودمشغول کرد ولی‌مجدداً صدای خشن‌ولحن آمرانه گرایدوف اورا بخود آورد گرایدوف‌مجدداً باو امر کردکه نامه راباو بدهد وچون پوشکین بازهم ازتسلیم نامه اکراه‌داشت گرایدوف اسلحه کمری خودرا کشید لوله آنرا بطرف سینه‌پوشکین نشانه رفت و گفت :

- یك مرتبه دیگر دستور میدهم که نامه رابمن تسلیم کنی واگر ندادی آتش می کنم .

در اینموقع کنسطانتین وآندری کوچك ودونفر دیگر ازمیهن پرستان که همراه گرایدوف بودند نیزازکالسکه پیاده شده وپشت سراوایستاده وباین منظره‌مینگریستند پوشکین ازدیدن آنها بیشتر ترسید باچندنفر مردمسلح قوی‌هیکل دریك بیابان بی‌انتها چه‌میتواند بکند .

صدای گرایدوف شنیده میشد که‌میگفت :

- یك ... دو ..

ناگهان پوشکین بخود آمد . نزدیك بودگرایدوف‌شماره ۳ را نیزتلفظ کندوکار تمام شد .

زانوان پوشکین ازشدت ترس ووحشت میلرزید بی‌اختیار دست‌خود رابجیب بغل برد وپاکت سربسته لاك‌ومهر شده‌ای را بیرون آورد وبدست گرایدوف‌داد. گرایدوف نامه راباز کرد وباصدای بلند برای‌پوشکین‌اینطورخواند :

« ... همانطوری که درنامه قبلی نوشتم بالاخره یك‌نفر را برای اینکار پیدا کردم او آدم احمقی است وتصور میکند پل‌شوهر من‌است . اورا راهنمائی کنید وقتی کارش انجام شد بهمان شکل که‌نقشه را قبلا کشیدیم راه فرار را ازدودکش‌بخاری ساختمان‌باو نشان بدهید ودرست موقعی که خواست ازدام‌بگریزد هدف گلوله‌اش‌قرار دهید که‌این راز برای همیشه در سینه خاك مدفون‌شود ..»

گرایدوف‌بقیه‌نامه رانخواند آنراتاکرد ودرجیب‌خود گذاشت . پوشکین‌میلرزید ابداً باورنمیکرد که‌آن زن زیبا ودلفریب که باآن‌حرارت باوی‌عشقبازی میکرد دروغ گفته باشد . مثل این‌بود که‌دنیا رادور سرش میچرخانند ومیخواهند بمغزش بکوبند .

چشمش سیاهی میرفت . آنهمه عشق وامید ، وآنهمه آرزوهای‌دور ودراز که‌در دل‌خود میپرورانید یکباره بر باد رفت . کاخ آمالش فرو ریخت ودرطی‌چندثانیه مادام‌کامینسکی که‌در نظر اوفرشته رحمت والهـه‌عشق وامید بود ، بصورت دیوی درنـده ووحشی با چنگالهای خون آلود ودندانهای کثیف درآمد .

گرایدوف با تمام هوش ودقت خود مراقب تغییراتی کـه در چهره او پیدا میشد بود وبالاخره گفت :

ـ آنزن حیله‌گر که تورا باین‌مأموریت خطرناك فرستاده‌میشناسی ؟

ـ پوشکین هنوز میلرزید ، معهذا تمام‌قدرت خودرا جمع آوری کرده وباصدائی که‌لرزش محسوسی داشت گفت :

ـ معشوقه من است ، بمن گفته‌شوهرش یك مرد آلمانی است . ولی حالا میفهمم که دروغ میگوید .

ـ بله او دروغ گفته ونام خودش مادام کامینسکی وندیمه ملکه‌تزارین‌است.جوانی که‌در زندان است باتوطئه اوگرفتار شده و گناهش اینست کـه‌مانع کارها ونقشه‌های خطرناك او در دربار بوده است . اوتو رافریب داده وباین مأموریت فرستاده که‌پس از کشتن پل کشته‌شوی و ...

پوشکین دیگر تحمل‌شنیدن این مطالب رانداشت دست‌خودرا روی‌صورت گذاشت وهای‌های شروع بگریستن کرد وپس ازچند دقیقه سرخودرا بلند کرد وباچشمان اشکبار گفت .

ـمن حالامی‌فهمم که‌گول خورده‌ام من‌در اختیار شمـا هستم هر چـه می‌گوئید می کنم .

گرایدوف باو گفت تو باید مأموریت خودرا انجام دهی یك پاکت دیگر باهمان مشخصات وهمان خط بتومیدهم ویکنفر رانیز همراه تومیفرستم که‌مراقب کارهای‌تو باشد تو باید بجای کشتن پل‌اورا اززندان نجات‌دهی . اگراین مأموریت را انجام دادی کـه هیچ وگرنه کشته می‌شوی .

پوشکین که‌چاره‌ای جز اطاعت نداشت گفت ـ قبول می کنم . هرکاری‌بمن محول کنید انجام میدهم .

گرایدوف دیگر درنك را جایز ندانست پوشکین را سوار کالسکه خود کرد و دستور حرکت داد . دونفر اعضاء میهن پرستان کـه همراه گرایدوف بودند کالسکه

پوشکین راسوار شده وکالسکه‌چی مجروح رانیز سوار کرده بطرف شهر باز گشتند موقعیکه آن دو نفر کالسکه پوشکین را بـر میگرداندند کالسکه حـامل گـرایدوف، کنسطانطین ، پوشکین ، وآندری نزدیك چاپارخانه ودفتر پست رسیده بود .



روز بعد از ملاقات نادیژگوا وپرنس ژوانین باملکه واقعه ایکه ده ماه قبل تمام دربار ،لطنتی روسیه انتظار آنرا میکشید قریب‌الوقوع شد . ازصبح‌خیلی‌زودحال‌ملکه منقلب شد دردهای متناوب‌عارض اومیگردید ولحظه بلحظه‌این‌دردهاتشدیدمیشد .جنب‌و- جوشی در دربار پیدا شد - اولین کسانی که از نزدیك‌شدن وضع‌حمل ملکه مطلع شدند ندیمه‌های او بودند . هفت یاهشت دختروزن که‌همیشه باملکه مأنوس وگرداگرداو جمع بودند امروز فعالیت بی‌سابقه‌ای ازخود نشان میدادند واین‌طرف‌وآن‌طرف‌میدویدند

مادام ویروبووا شخصاً بحضور امپراطور رفت ودرنهایت خوشحالی اظهار داشت که‌وضع حمل‌علیا حضرت ملکه الکساندرا تزار نزدیك است واظهار امیدواری کرد که نوزاد پسر باشد .

امپراطورازاین بشارت چنان‌بوجد آمد که‌میخواست‌ازفرط‌خوشحالی‌مادام ویروبووا را ببوسید ولی خیلی خود داری کرد و خونسردی خودرا حفظ نمود وبوسیله او بمادام (ماشنکا) لباسدار ومحرم ملکه اطلاع داد کـه‌شخصاً بآنجا خواهد آمد کـه زودتراز حال ملکه مطلع‌شود .

این‌خبر بسرعت برق درتمام‌دربار پیچید . همه امپراطور را خوشحال میدیدند که چگونه باخوشحالی وشعف از قصر محل کار خود خارج شده وبطرف عمارت مجلل‌محل اقامت ملکه میرود . نگهبانان سرراه با تفنك بامپراطور ادای احترام میکردند واو با خوشحالی تمام درحالی که یك‌لبخند عمیق لبان اورا ازهم مـی‌گشود با مهربانـی بآنهـا جواب میداد .

موقعیکه امپراطور بقصر کوچك مقر ملکه‌رسید پزشکان یك‌یك‌می آمدندوازملکه معاینه بعمل میآورند . امپراطور در اطاق مجـور خوابگاه ملکه روی صندلی راحتی‌یله داده وبمشاهده رفت وآمدوجنب‌وجوش ندیمه‌های‌اوپرداخت .

اندك اندك دردشدت مییافت . صدای‌ناله‌های مقطع ملکه از اطاق مجاوربخوبی شنیده میشد .

وسائل کار همه‌فراهم‌بود ، پزشکان مشغول بودند ولی‌نوزاد متولدنمیشد .وضع‌غیر طبیعی نوزاد در رحم‌مادر ایجاد نگرانی‌کرده بود و پزشکان درباری فعالیت میکردند

ودرعین اینکه می کوشیدند خونسردی خودرا حفظ کنند دچاروحشت شدند . نیمساعت دیگر گذشت . مرتباً امپراطور ازحال ملکه جویا میشد و ندیمه‌ها بارنك وروئی پریده میآمدند و میرفتند وخبرمیآوردند . یکی از آنها بالاخره بامپراطور گفت :

- اعلیحضرت هیچ نگران نباشید . چیز مهمی نیست . طفل ازطرف پائین قراردارد وباین‌طریق وضع حمل خیلی مشکل است ولی اهمیتی ندارد . چیزی نیست .

این‌خبر امپراطور راهم مثل دیگران نگران ووحشت‌زده کرد .

پزشك ، پرستار ، ندیمه حتی خود ملکه که ازدرد می پیچید وناله میکردهمه میترسیدند وکاری‌ازدستشان ساخته نبود . لحظه بلحظه کار وخیم‌تر می‌شدوخطر نزدیکتر می گردید .

امپراطور در اطاق مجاورقدم‌میزد . رنك بچهره نداشت و با دستمال حریر سفید مرتباً پیشانی‌وگونه های خیس عرق خودراخشك میکرد . دراین‌موقع یکی ازپزشکان‌با قیافه‌ای وحشت زده ازاطاق خارج‌شد جلوی امپراطور تعظیمی کردو باعجله گفت :

- اعلیحضرت . . بایددرکمال تأسف بعرض برسانم که‌اینجا فقط‌یك‌معجزه‌میتواند بما کمك کند . ولی ... ولی‌یکراه ممکن است . ازدو تایکی را باید انتخاب بفرمایند . یامادر یاطفل . امپراطور ازفرط ناراحتی میلرزید ودندانهای خودرا بهم میفشرد . چند لحظه مکث کرد وبالاخره باصدائی لرزان وضعیف گفت :

- مقصودت چیست ؟ نمیفهمم .

- اعلیحضرت یا طفل رابابد نجات داد یاعلیاحضرت ملکه را . اگر بخواهیم طفل سلامت بدنیا بیاید جان علیاحضرت دچار خطرشدید میشود

امپراطورفکری کرد وپرسید :

- میتوانی بگوئی طفل‌پسر است‌یادختر .

- پسراست .

- طفل‌را نجات دهید . ولی‌مادرش راهم‌نجات دهید . هم طفل هم مادر ، هردوتا را . هر دورا .

امپراطور باین ترتیب نشان داد که نمیتواند تصمیم بگیرد . هم پسر نوزاد را میخواست وهم ملکه تزارین را .

دراین‌موقع امپراطوروضع عجیبی‌داشت . روی‌صندلی راحتی افتاده‌بودو سررابین ودست گرفته وفکر میکرد هرکس اورا میدید گمان‌میکرد که‌دراندوه عمیقی غوطه‌ور

است و به گذشته شیرین ، گذشته پرسعادتی که‌در آغوش الکساندرا گذرانیده‌فکر میکند وحالا که اورا ازدست میدهدغمگین است .

ولی اینطور نبود . تزار ابداً برای جان‌ملکه‌اندوهی نداشت . در آن‌لحظه‌حساس که سررا بین‌دو دست گرفته بود وفکر می کرد بگذشته نمیاندیشید . سرگرم تخیلات دیگری بود .

ـ ولیعهد خودرا میدید که بزرك شده ؛ لباس افسری پوشیده و کنار خودش راه میرود وهمه اعیان ورجال مملکت درمقابل اوسر تعظیم فرود میآورند اوسر گرم این افکار بود وصدای ناله‌های‌دلخراش همسر خودرا ابداً نمی‌شنید .

پزشك وقتی وارد اطاق ملکه‌شد تکلیفش معلوم بود ووظیفه‌داشت که‌جان طفل‌را نجات‌دهد ومادر راقربانی او کند ولی وقتی این‌موضوع راباپزشکان درمیان‌نهاد آنها موافقت نکردند گفتگو بین آنها در گرفت .

ـ ندیمه‌ها باقیافه‌های وحشت زده بآنها که‌بزبان فرانسه صحبت می کردند وهر یك میخواست عقیده خویش رابردیگری تحمیل کندمینگریستند این گفتگو بیشتر ازدو دقیقه طول کشید ودرطی همین‌دو دقیقه حال‌ملکه وخیم‌تر شد اندك اندك روبه بیهوشی میرفت . تنفس وضربان قلبش ضعیف میگردید وخونریزی‌شدید میشد که‌ناگهان‌صدائی ازدور شنیده شد وهمه‌رامتوجه کرد . این‌صدای‌زنك‌ناقوس کلیسای‌سلطنتی قصربود .

صدای‌زنك‌ناقوس بزرك‌کلیسا همه را ازخواب سنگینی بیدارمیکرد وروح وقلب آنها را بجانب دیگری‌معطوف میداشت . مرك بربالای اطاق خوابگاه ملکه پرمیزد وروی سر اوسایه افکنده بود ولی‌صدا موقتاً آنرا بتأخیر انداخت . وضع غیرعادی‌بود، غیرعادی ترشد .

امپراطور ازجای برخاست وبادقت بصدای‌زنك‌ناقوس گوش‌داد . پزشکان‌نیزسراپاگوش شده وقدرت کار ازآنها سلب شده بود . اشك در چشم ندیمه های ملکه حلقه زده بود .

ـ همه انتظار چیزی راداشتند که‌خودشان هم نمیدانستند چیست که‌ناگهان در اطاق‌مجاور بازشد و(ماشنکا) پیرزن‌لباسدار ومحرم ملکه با چهره‌ای آشفته نفس‌زنان وارد شده بامپراطور گفت :

☆☆☆

ـ زود .. اعلیحضرت بکلیسابروید . پدرمقدس راسپوتین بکلیسا رفته وبرای جان وسلامتی ملکه‌دعامیکند زود . زود .

و بدون اینکه منتظر جواب امپراطور باشد باطاق ملکه رفت و آهسته به ندیمه‌های ملکه که گردا گرد تخت او ایستاده بودند گفت :

- شما هم بروید .. بروید بکلیسا ودعا کنید. پدرمقدس راسپوتین بکلیسا رفته وهمه خدمتگذاران دربار نیز درکلیسای قصر جمع شده‌اند و برای جان ملکه دعامیکنند.

صدای ناقوس شدیدتر میشد . هر لحظه از لحظه قبل واضح‌تر و رساتر شنیده میشدو مثل این بود که یك یك را بنام صدامیکند و بطرف خود میخواند .

موقعیت بسیار خوبی بدست راسپوتین افتاده بود ، این شیطان دهر با زبردستی رل خودرا بازی میکرد . امپراطور اولین کسی بود که بطرف کلیسا راه افتاد ولی چندان باین کار راضی نبود زیرافکر میکرد همانطوری که پزشك گفت نجات جان ملکه مستلزم نابودشدن طفل است او نمیخواست حالا که بازحمت و انتظار زیاد صاحب یك پسر شده آنرا از دست بدهد و میل داشت او بهر قیمتی که شده نجات یابد حتی بقیمت جان ملکه معهذا از نظر حفظ مصالح کارخود چاره‌ای نداشت .

باقدمهای سنگین بطرف کلیسا میرفت و در دل خود شدیداً احساس ناراحتی می کرد .

وقتی امپراطور بسالن بزرك کلیساوارد شدهمه مشغول دعا بودند ، در جلو همه راسپوتین مقابل مجسمه مسیح زانو زده و با صدائی لرزان و بلند که سعی می کرد لحنی ملکوتی بآن بدهد دعا می کرد و دیگران آمین می گفتند گاهی بین جملات خود مکث کوتاهی می کرد و باین وسیله چنین وانمودمیکرد که فشار اندوه اورا بگریه وامیدارد .

امپراطور بانوك پا واردسالن شدوازمیان دوصف صندلیها گذشت ودر کنار راسپوتین آنجا که تشکچه مخملی قشنگی را روی زمین گذاشته بودند زانو زد،دو کف دست را بهم گذاشته روی سینه قرار دادو سرخودرا پائین افکند .

نوزاد سلامت است

این جلسه دعا بیشتر ازیکساعت بطول انجامید و هر لحظه ازهر لحظه قبل هیجان همه بیشتر میشد . دراطاق ملکه نیز کماکان فعالیت ادامه داشت و پزشکان مشغول کار خود بودند ولی هنوز وضع بیمار همانطور بود .

ناگهان یکی از پزشکان که نبض ملکه را در دست داشت گفت :

- نبض بهتر شد . بدنش گرم شده است حالش طبیعی تر میشود .

دیگری گفت :

ـ عجب معجزه‌ای صورت گرفته است چیز عجیبی است ، نمیفهمیم . نوزاد برگشته وحالا سرش بطرف‌زمین است‌حالت نوزاد هم طبیعی است .

باین ترتیب باخوشحالی‌مشغول‌کارشدند وچند دقیقه‌نگذشته بود که (ماشنکا) پیرزن لباسدار ملکه که دراطاق مجاور بابی‌صبری قدم میزد صدای بچه‌را شنید پیرزن از فرط خوشحالی نزدیك بودجیغ بکشد و بی‌اختیار دراطاق‌را بازکرده‌و وارد شد ولی یکی از پزشگان جلوی‌اورا گرفت و گفت :

ـ داخل نشوید .

ـ حال علیا حضرت چطـور است ؟ تو را بخدا راست بگـوئید . نـوزاد چطور است ؟

ـ حال هردو خوبست ، خطررفع شده هردوسلامت خواهند ماند .

ماشنکا دیگر درنك راجایز ندانست و بسرعت ازآنجابیرون آمده بطرف کلیسا دوید ونفس زنان خود را بسالن‌رسانید .

اولین‌نفری که اورا درآن‌حال دید مادام‌کامینسکی بود . او بسرعت ازجابرخاسته خودرا بماشینکا رسانید و گفت :

ـ چه‌خبره ...؟ چه‌شده ..؟

ـ بگـذار بامپراطور مـژده بدهـم خودم شخصاً باید بگویم ، خودم میخواهم انعام بگیرم .

ازصدای گفتگوی آنها امپراطور روی خود رابرگردانید و وقتی مادام ماشنکا رابآن وضع دید از جا بلند شده نزداو آمد پیرزن بیچاره ازفرط خوشحالی نمی دانست چه بکند .

کنترل حرکات و اعمال خویش را بکلی از دست داده بود . گاهی گریه میکرد و باآستین پیراهن خـود اشگـها را پاك می نمود و گاهـی بقهقهه میخندید و در آن حال گفت :

ـ اعلیحضرت مژدگانی‌را بخود من بدهید .. حال علیا حضرت خوبست . بحمدالله ازبرکت مسیح نجات یافتند .

مادام ماشنکاانتظار داشت که امپراطور ازشنیدن این‌خبر خیلی خوشحال‌شود ولی درکمال تعجب مشاهده کرد که‌تزار ابروان خودرا درهم کشید .نگاهی باطراف کردو چون دور وبرخویش‌را نسبتا خلوت‌دید بازوی پیرزن‌را گرفت تکان باو دادو باخشونت گفت :

ـ احمق .. حرف‌بزن بچه چطور است . ازبچه بگو .

مادام ماشنکا که ابدا انتظار مشاهده چنین عکس العملی را نداشت مات ومبهوت مانده وزبانش بلکنت افتاده بود معهذا تمام قوای خودرا جمع کردو گفت :

- بچه هم خوبست بحمدالله سلامت است .

اینجا بود که امپراطور خوشحال شد لبهایش بخنده گشوده شد بازوی پیرزن را رها کرد وازروی مهردستی بسرو موی سفید او کشیدو گفت :

- من عصبانی بودم . سپس حواله داد که ده هزار منات طلا از خزانه دار مخصوص سلطنتی بگیرد .

این خبر بسرعت همه جا پیچید وهمه فهمیدند. بازصدای ناقوسها بر خاست منتها ایندفعه برای شادمانی زنگها را بصدا درآورده بودند .

همه خوشحال بودند واظهارشعف می کردند ولی میان همه راسپوتین ازهمه خوشحالتر بنظرمیرسید زیرا او باینوسیله یك پرده حیرت انگیز تر بر صحنه های فریبنده زندگی خویش افزوده بود وپیش همه اهمیت و مقامی تازه و بزرك یافت. گوئی طبیعت وشانس بااین کشیش مکار کمك میکرد .

همه نگاهها بطرف راسپوتین متوجه شده بودهمه باو بانظر مخصوصی نگاه میکردند حتی کسانی که اورا دروغگو وحیله باز میشناختند مردد شده بودند و میخواستند در عقیده خود نسبت باو تجدید نظر کنند وغالب آنها در دل می گفتند این یکی دیگر صحنه سازی نبود .

همه گرداگرد اوجمع شده بودند ودست ودامنش رامیبوسیدند ولی راسپوتین باهمان قیافه مردم فریب وموقر درحالیکه زیرلب اورادی رازمزمه میکرد دامن ودست خودرا می-کشید وسعی می کرد ازبین مستخدمین وندیمه ها وزنان خدمتگذاردربار که حلقه واردور اوجمع شده بودند بیرون برود .

بالاخره راسپوتین را ازآنجا بیرون آوردند . درآستانه درکلیسا امپراطورایستاده بود بامهربانی واحترامی تمام زیربغل اوراگرفت وباهم بطرف اقامتگاه اوراه افتادند.

خبرتولد نوزاد پسر امپراطور وملکه ابتدادر دربار وبعددرمحافل درباری وسپس درشهر پیچید . درشهر ولوله وغوغائی برخاست . زنك تمام کلیساهای پطروگراد بصدا درآمد وشادمانی عمومی اعلام شد زیرا امپراطوری عظیم روسیه و خانواده سلطنتی رومانف صاحب ولیعهد پسرشده بود .

چند روز این جشن‌وسرور ادامه داشت. در بعضی نقاط مردم که‌هنوز نسبت‌بدستگاه سلطنتی حسن‌نیت داشتند واحترام قائل بودند خود بخود جشنهائی برپا کرده و بساط چراغانی پهن می کردند ودر بعضی نقاط دیگر پطروگراد که‌مردم‌با بدبینی تمام‌بامپراطور ودربار اونگریستند پلیس دخالت کرده ومردم راببرپاساختن‌جشن‌وادارمینمود .

درشهر اینطور شایع کرده‌بودند که‌راسپوتین باشاره‌انگشت‌خودملکه‌را که‌مرده بود ودیگر نفس نمی کشید زنده کرد . میگفتند نوزادهم‌مرده‌بدنیا آمده بودولی‌راسپوتین انگشت خودرا ازآب دهان خودخیس کرده وبدهان طفل گذاشت وطفل نفس کشیده زنده شد .

دستگاهی که اززاسپوتین حمایت میکرد وبرای بزرك کردن او خرجها میکرد وجنایتها مینمود وسائل کافی در اختیار داشت وحقیقت امر را این‌طور بمغز عوام‌الناس روسیه وارد میساخت واین‌شایعات را درافواه مردم‌منتشرمیکرد .

مردم شهرمخصوصا زنها وپیرزنها که‌درهمه جای‌دنیا بیشترخرافاتی وموهوم‌پرست هستند مقابل‌قصرسلطنتی جمع‌شده وبرای دیدن راسپوتین انتظار میکشیدند ابتداپلیس مردم را متفرق می کرد ولی‌بعدمعلوم نشد چه‌دستور جدیدی صادر گردید که‌پلیس‌بمردم کاری‌نداشت لذا لحظه بلحظه بر ازدحام افزوده‌میشد ومردم احمق ساده‌لوح برای‌ملاقات کشیش‌بزرك وصاحب معجزه واستفاده‌از نفس‌عیسوی او از سروکول‌هم بالا میرفتند

روز پنجم خبررسید که راسپوتین قصد دارد بکلیسای بزرك سلطنتی برود این خبر که صحت هم‌داشت معلوم نشد چطور درشهر انتشاریافت .

☆ ☆ ☆

- این قبیل اخبار که‌فقط یکی‌دو نفر در دربار ازآن اطلاع داشتندودرشهر بطور عجیب ومرموزی منتشرمیشد .

خبررفتن راسپوتین بکلیسای بزرك سلطنتی نیزیکی از همین موارد عجیب بود . درهرحال مردم آنروز از صبح‌خیلی زود مقابل قصرسلطنتی جمع شده ودرکنارخیابانها ازدحام کرده وساعتها بانتظار دیداررراسپوتین‌صف کشیدند .

نجات پل‌اززندان در نظرگرایدوف وسایر اعضاء برجسته نهضت میهن‌پرستان‌حائز اهمیت فراوان بود وانجام آنرا هرکاردیگری لازمتر میدانستند .

نهضت بوجود پل‌احتیاج فراوان داشت تاکنون چندین باراقدام‌کرده بودندکه پل

را بطرف نهضت بکشند و از وجود او استفاده کنند ولی پل باین عمل رضایت نمیداد.

حالا موقعیت خیلی خوبی بدست آمده بود لذا پس از یکجلسه مشاوره طولانی بگرایدوف مأموریت داده شد که پلرا از زندان نجات داده و اورا درمحل مناسب مخفی کرده و از اطلاعات سری او از وضع دربار روماکه و امپراطور استفاده نماید.

همه میدانستند که پل بیگناه است. مادام کامینسکی طوری کاررا ترتیب داده بود که همه مردم فکر میکردند پل اسقف را مسموم و بادست خود خفه کرده است ولی خوشبختانه اعضاء نهضت اینرا زرا کشف کرده و بیگناهی پل یقین داشتند بیشتر از هر کس خود گرایدوف نسبت بپل حسن نیت داشت و این مأموریت را باميل و رغبتی تمام انجام میداد.

کالسکه روی زمین پوشیده از برف پیش میرفت و سم اسبها تامچ در برف مینشست و گرایدوف دردریای فکر عوطه ور بود که ناگهان کالسکه چی باصدای بلند گفت:

ـ ارباب به «کازاروف» رسیدیم!

گرایدوف گفت:

مارا بهمان میهمانخانه که نشانی آنرا قبلا بتودادم ببرودرهیچ جای قریه مکث نکن.

قریه کازاروف برخلاف قراء دیگر روسیه آن عصروزمان نقطه آبادی بود و چون سرراه قرار داشت وجاده های متعدد شهرهای بزرك از آن میگذشت دارای مهمانخانه های متعددی بودومردم آن نیز ازرفاه و آسایش بیشتری بهره مند بودند.

اکثرژنرالهای ارتش روسیه دراطراف همین قریه که بیك شهر کوچك بیشتر شباهت داشت دارای املاك متعدد ووسیع مزروعی بودند لذا برای اینکه ارزش املاك خود را بالا ببرند در آبادانی قریه کازاروف کوشیده بودند تا جائیکه آنجامانند شهرهای بزرك دارای دفاتریست ویك باجه تلگراف وچند میهمانخانه ومریضخانه شد.

میهمانخانه مورد نظر گرایدوف بیکی ازاعضاء وفادار نهضت میهن پرستان تعلق داشت وآن شخص که بنام واسیلی محل اجتماع وگاهی محل اختفای میهن پرستان بود و واسیلی از آنها پول نمیگرفت.

کالسکه واردقریه شد و بسرعت از یك خیابان سنك فرش عریض گذشت و مقابل میهمانخانه که بنائی قدیمی وفرسوده داشت توقف نمود.

واسیلی ازپنجره طبقه فوقانی بخارج مینگریست و بمحض اینکه چشمش بگرایدوف افتاد با آنچه سنگین وشکم گوشت آلود و بزرك نفس زنان ازپله ها پائین آمد، دست وروی گرایدوف را بوسید و آهسته گفت:

ـ خوب شد ارباب امروز رسیدند دیروز نزدیك غروب یکعده ده بیست نفری پلیس ومأمورین خفیه باینجا ریختند وهمه جارا جستجو کردند ولی خوشبختانه هیچکس

از دوستان ما اینجا نبود وچیزی بدست نیاوردند ورفتند.

خیال گرایدوف از این بابت هم راحت شد زیرا یقین داشت که موقتاً تا چند روز آنجا امن است و پلیس بآنجا توجهی ندارد.

واسیلی هرچهار نفررا بسالن نسبتاً بزرك فوقانی هدایت کرد. بخاری بزرك را آتش نمودوخودش برای تهیه غذا رفت.

گرایدوف پس از چند دقیقه استراحت روی صندلی راحتی مشغول بازجوئی از پوشکین شروع شد گرایدوف میخواست بداند که آیا رئیس زندان خط مادام کامینسکی را میشناسد یا خیر ودر نتیجه بازجوئی از پوشکین فهمید که تقلید خط وامضاء آنزن ممکن است خطرناك باشد معهذا چاره‌ای جزاین نبود برای نجات پل اززندان لازم بود که نامه دیگری بخط مادام کامینسکی بنویسد.

پوشکین درضمن این گفتگو ازاعمال گذشته خوداظهار ندامت میکرد وازگرایدوف میخواست که از گناه اوصرفنظر کرده و باواعتماد داشته باشد. البته گرایدوف درظاهر باو محبت می کردولی در باطن ازنگاه‌های اووحشت داشت وحس می کرد که این جوان افکار خوبی درمغزخویش ندارد.

آندری کوچك باعلاقه‌ای خاص بکارهای گرایدوف نگاه میکرد وواقعاً نشان میداد که تاچه‌حد بولی نعمت خود پل علاقمند وازآزادی اوخوشحال است.

قرارشد شب‌را آنجا بمانند وصبح خیلی زود بطرف قلعه نادوا که تا آنجا فقط هفت‌فرسنك فاصله داشت حرکت کنند.

پس ازصرف غذا واسیلی گرایدوف رابیك اطاق برد وسه نفر دیگر یعنی کنسطانتین وپوشکین وآندری را باطاق دیگری که در مجاورت اطاق گرایدوف قرار داشت هدایت کرد.

همه خسته بودند. راهپیمائی آنروز همه‌را خسته کرده بود وبمحض اینکه در بستر افتادند خواب سنگینی آنهارا دربر بود ولی پوشکین نمیتوانست بخوابد با وجود اینکه ازفرط خستگی درحال اغماء بود باز خواب بچشمانش راه نمییافت وهرچه سعی می کرد نمیتوانست براعصاب خود مسلط شود.

فکروخیال باوحمله کرده بود، ازآینده خویش وحشت داشت.

گرایدوف ازمادام کامینسکی خیلی مطالب وحشت‌آور تعریف کرده وازجنایات و خونخواری اومطالب زیادی گفته بود.

پوشکین ازهمین اطلاعاتیکه تحصیل کرده بود میترسیدوفکرمی کرد که اگر بیطر وگراد برگردد ومادام کامینسکی بفهمد که باو خیانت شده بامن چه خواهد کرد؟

آیا مرا نمی کشد ؟ آیا از گناه بزرگی که مرتکب شده‌ام صرفنظر می کند ؟ نه !! مسلماً نه !!

اندك اندك پوشکین بلرزه افتاد. ازفکرمرك میترسید. یقین حاصل کرده بود که مادام کامینسکی شدیداً ازاین بی‌مبالاتی وسستی او انتقام میگیرد.

یکی‌دوساعت باین‌منوال گذشت چراغها یك‌یك خاموش میشد ودیگر درمیهمانخانه هیچ‌چراغی مگرچراغ بالای در ورودی روشن‌نماند.

تاریکی شب بروسعت افکار ناراحت کنندهٔ او افزود لذا ازجای خود برخاست و با پای برهنه چند دقیقه ای در اطاق قدم‌زد.

صدای نفیر کنسطانتین و تنفس آندری درسکوت و تاریکی غلیظی که برآن اطاق مستولی بودشنیده میشد.

پوشکین‌همانطوری که در اطاق قدم‌میزدچشمش بیك گنجه افتاد آن‌قفسه شیشه‌های بلند سرتاسری داشت که تا پائین قفسه‌را نشان می‌داد بیاختیار بآنجا نزدیك شد ابتدا منظوری نداشت.

اطاق تاریك بود و داخل گنجه و اشیاءآن بخوبی دیده نمیشد. پوشکین دوکف دست‌خودرا بدوطرف صورت خویش گذاشت وسررا بشیشه چسبانید که داخل قفسه‌را ببیند ولی بازهم تاریکی اجازه نداد که چیزی را تشخیص دهد.

حس کنجکاویش تحریك شد ودرقفسه‌را کشید، درآهسته وبدون صدا باز شد.دست خودرا پیش برد ودرتاریکی باسرانگشتان خود در آن قفسه بجستجوپرداخت.

درطبقه پائین چیزی‌جز چندجعبه وچندقوطی حلبی‌یافت نمیشد. درطبقه بالاجستجو کرد وناگهان دستش بیك‌جسم سفت وثقیل خورد. دست خودرا جلوتر برد وبالا و پائین آنرا وارسی کرد. ناگهان چشمش برقی‌زد واز خوشحالی قلبش روشن‌شدفکری‌مثل برق ازذهنش گذشت ودرقلب وروحش جسارتی پیداشد که همه‌وجودش‌را گرم کرد.

لبخندی‌از روی کمال رضایت‌لب‌هایش‌را گشود وبلادرنك برای انجام نقشه‌شیطانی که پیش‌خود کشیده بود تصمیم گرفت واقدام کرد. آن جسم ثقیل را که تفنگی بزرك وجنگی بود ازقفسه بیرون‌آورد وبیازرسی آن پرداخت.

تفنك دولوله داشت وهردولوله آن پر بود وفهمید که آن تفنك متعلق بواسیلی صاحب مهمانخانه است.

فکر کرد که‌دو گلوله برای انجام‌مقصوداو کافی نیست لذا بازهم درگنجه جستجو کرد واینده‌فعه یك اسلحه کمری که شش گلوله داشت وازهرلحظه برتفنك اولی رجحان داشت یافت. اسلحه را درجیب گذاشت وتفنك‌را روی دست گرفت در قفسه را بست و آهسته

برختخواب خود رفت .

میخواست در رختخواب خوب دراطراف وجوانب کارملاحظه ودقت کند که بطور یقین بمقصود برسد .

پوشکین که دچار افکار شیطانی شده بود فکرمی کرد که درهرحال من کشته میشوم اینها اگر بمقصود خودرسیدند دیگر بوجودمن احتیاج ندارند وبرای اینکه رازدزدیدن پل مخفی بماند مرامی کشند بفرض اینکه آنهاهم از کشتن من منصرف شوند مادام کامینسکی ازمن نمیگذرد واگردر آنطرف دنیا هم مخفی شوم بوسیله اشخاصی که مثل من بدبخت در اختیار خوددارد وهمه نزداو اسرارمخوفی مخفی دارند مرا بقتل میرساند پس بهتر اینست که برای نجات خود اقدام کنم. منکه درهرحال کشته خواهم شد چه بهتر که مردانه کشته شوم اول اینهارا بکشم بعدخودم بمیرم شایدنجات یابم.

تمام گرفتاری من اینست که این نامهٔ خطرناك را ازدست داده‌ام نامه نزد گرایدوف است، باید اورا بکشم ونامه‌را از جیبش بدزدم .

این بهترین راه نجات من است .

شب از نیمه گذشته بود. همه‌جادر سکوت وتاریکی فرورفته بود که پوشکین آهسته با عزمی راسخ از بسترخود بیرون رفت ودرتاریکی مشغول لباس پوشیدن شد . بسرعت قطعات لباس خودرا یافت وپوشید ولی کفش‌های خودرا پیانکرد که صدابلند شود .

ابتدا تصمیم گرفت کنسطانتین وآندری‌را بکشد وبعد بسراغ گرایدوف برود ولی متوجه شد که با اسلحه نمیتواند درخواب بآنها حمله کند زیرا صدای شلیك گلوله ممکن است گرایدوف‌را که هدف اصلی است بیدار کند، وکارازدست برود با وجود اینکه لوله تفنك را بپیشانی آندری نزدیك کرده بود پشیمان شد وآهسته آهسته وبانوك پا بطرف در اطاق رفت .

دراطاق بدون صدا وآرام روی پاشنه خود چرخید و بازشد . پوشکین از اطاق بیرون رفت، حالا ازترس مثل بید میلرزید قلبش چنان میطپید که نزدیك بود ازسینه‌اش بیرون بیافتد .

وحشت همه‌وجود اورا فراگرفته وبرپیشانیش عرق سردی نشسته بود که گاهگاه با آستین خویش پاك میکرد.

راهرو نیز تاریك وظلماتی بودهیچ صدائی شنیده نمیشد و دراین سکوت سنگین پوشکین بآسانی صدای ضربان قلب خودرا می‌شنید .

بالاخره بپشت دراطاق گرایدوف رسیدولی قبل ازاینکه وارد اطاق او شود فکری برایش پیداشد ودست خودرا ازدستگیره برداشت. فکر کرد که اگرموفق شدم گرایدوف

را بکشم و نامه را بردارم چطورفرار کنم آیا درمهمانخانه باز است.

این‌فکر دراو قوت یافت لذا ابتدا تصمیم گرفت دراین‌باره تحقیق وراه فرارخود را باز بگذارد وآنگاه بکشتن گرایدوف اقدام نماید. این بود که تفنك‌خودرا درتاریکی کنار پله‌ها گذاشت وازطبقه بالا پائین‌رفت واز راهروی تحتانی نیز گذشت در سرسرای مقابل یك میز تحریر وجود داشت که بجای دفترمهمانخانه بود، یك‌نفرپشت میز چرت میزد وسرخودرا روی‌میز گذاشته‌بود.

روشنائی‌چراغ بالای در ورودی از شیشه‌ها بداخل راهرو نیز سرایت میکرد پوشکین در روشنائی همین نور کمرنك جلورفت و کلون دررا کشید وبدون سرو صدا آهسته برگشت وبطبقه فوقانی رفت تفنك‌را ازهمان‌نقطه‌ای که گذاشته بود برداشت و بپشت‌دراطاق گرایدوف رسید.

حالا پوشکین مثل‌حیوانات درنده شده بود.خون پیش چشمانش راگرفته‌بودقنداق تفنك را نیز دربغل گرفته‌وهر آن‌میل‌داشت چندنفررا بقتل برساند.

بالاخره دراطاق گرایدوف‌را نیز آهسته باز کرد ووارد شدولی‌این‌دفعه دررا پشت‌سرخود نبست‌تاهنگام‌فرار معطل نشود.

تختخواب نسبتاً بزرگی درضلع شمالی اطاق قرار داشت که گرایدوف روی آن خوابیده بود .اطاق‌خیلی تاریك‌بودو پوشکین‌جلوی پای‌خودرا نمیدید کورمال کورمال بتختخواب که شبح آن‌دیده میشد نزدیك شد وبادست خیلی آهسته و باملاحظه ودقت تمام برجستگی لحاف را پیدا کرد جائی که‌لحاف برجسته بود همان‌جا بود که گرایدوف‌زیر آن قرار داشت.

تفنك راآماده کرد ، انگشت خودرا روی ماشه گذاشت و لوله آنـرا روی سینه گرایدوف‌قرار داد.

ابتدا نفس‌عمیقی کشید. چندلحظه مکث کرد که‌قلبش آرام بگیرد آنگاه ماشه را کشیدو دوتیرپشت‌سرهم شلیك‌شد . شلیك‌دوگلوله در تاریکی‌اطاق روشنائی قرمزرنگی ایجاد کرد.

بوی باروت فضای اطاق‌را پرکرد پوشکین کنترل اعصاب‌خودرا ازدست داده‌بود وچند لحظه مات‌ومبهوت ایستاده‌بود و نمیدانست چه‌کند.

اصلافراموش کرده بود که‌باید فرار کند نمیدانست چرا گرایدوف فـریاد نکشید مگراو جان‌نداشت.

درهرحال یقین‌داشت که گرایدوف کشته‌شده‌است. نهیبی بخود زد و بطرف دراطاق دوید زیرا ممکن‌بود چندلحظه خیلی کوتاه درنك‌راه فراررا براو مسدود کند.

درست موقعی که مقابل در رسید و پای خودرا برای خروج از آن پیش گذاشت در اطاق بهم خورد و بسته شد.

صدای چرخیدن کلید در سوراخ قفل شنیده شد و در از خارج قفل گردید.

پوشکین که ابداً انتظار چنین واقعه‌ای را نداشت از فرط ترس چنان واقعه‌ای را نداشت از فرط ترس چنان بلرزه در آمد که تفنگ از کف دستش جدا شد و باصدائی محسوس بزمین افتاد.

راه فرار براو مسدود شده بود. چند لحظه مات و مبهوت ماند ولی بالاخره براعصاب خود مسلط شد و بطرف پنجره اطاق دوید پنجره بخیابان باز میشد و تا سطح سنگفرش خیابان که از قشر نازکی از برف پوشیده بود بیشتر از شش متر ارتفاع داشت ولی پوشکین که جز فرار بهیچ چیز نمی‌اندیشید پنجره را باز کرد و یك پای خود را از پنجره بیرون برد که خودرا روی کف خیابان پرتاب کند ولی درست درهمین موقع صدای دو گلوله پی در پی در اطاق طنین افکند.

پوشکین دست خودرا از لبه پنجره برداشت و روی قلب خود گذاشت فریادی جگر خراش کشید و مثل گلوله‌ای سنگین و آهنی از پنجره رها شد و چنان بکف خیابان افتاد که مغزش متلاشی شد.

مسافرین مهمانخانه از خواب بیدار شده بودند و بصدای گلوله ها سراسیمه خود را از آنجا بیرون انداخته و بگمان این که یك عده سارق مسلح بآنجا ریخته و قصد غارت مسافرین را دارند بالباسهای نازك خواب بخیابان میدویدند.

موقعی که پوشکین فریاد کشید و بکف خیابان افتاد پلیس هم رسید. چند نفر قصد ورود بمهمانخانه را داشتند وچون سقوط پوشکین را دیدند ازورود بمهمانخانه منصرف شده بطرف جسد او دویدند.

دیگران نیز متوجه آن سمت شدند و در یك چشم بهم زدن جمعیت انبوهی گرداگرد جسد اوجمع شد، ولی پوشکین غرق درخون دیگر جان نداشت و صورتش چنان له شده بود که شناخته نمی‌شد.

محوطه‌ای بشعاع یك متر اطراف او برف خون آلود شده بود.

موقعی که مردم سراسیمه بطرف جسد پوشکین میدویدند در اطاق گرایدوف باز شد و گرایدوف لباس پوشیده وحاضر از آنجا بیرون آمد. آندری و کنسطانطین حاضر واسیلی بارنگی پریده وزانوانی لرزان پائین پله‌ها انتظار آنهارا می کشید و بمحض این که پائین آمدند در کوچکی را در زیر پله‌ها باز کرده وهر سه نفررا از آنجا عبور داد و گفت:

کالسکه‌چی را هم پیدا کرده‌ام.

کالسکه‌چی حاضر است ازجاده شرقی فرار کنید. بقیه کارها را من خودم مرتب میکنم نگران نباشید.

گرایدوف و کنسطانطین ازجلو آندری کوچك ازعقب از آن دالان باریك عبور کردند درپایان دالان در دیگری بود که بطویله بازمیشد.

کالسکه‌چی آماده بود واسبهارا نیز بکالسکه بسته در خروجی طویله نیز باز بود. هرسه نفر بسرعت در کالسکه پریده و کالسکه آهسته از طویله خارج شد و بسمت جنوب پیچید وچند دقیقه بعددرخیابان سمت‌راست دورزد و بالاخره بهمان جاده‌شرقی مورد نظر واسیلی رسیدند وازخطر جستند.

پلیس ومردم پس از این که مطمئن شدند آن‌شخص ناشناس پوشکین مرده بطرف مهمانخانه دویدند ولی دیگر دیرشده بود هرچه جستند کمتر یافتند ناچار واسیلی را توقیف کردند.

دوسه روز برگه‌ئی ازاو بدست نیامد و هویت پوشکین نیز شناخته نشد پرونده بایگانی گردید.

حقیقت چه بود؟

وقتی پوشکین درگنجه اطاق را بازمی کرد وتفنك‌را برمیداشت آندری بیداربود وتمام حرکات اورا در تاریکی میدید.

موقعی که پوشکین لوله تفنك را برپیشانی او گذاشت نزدیك بود فریاد بکشد امما خیلی‌خودداری کرد وخوشبختانه پوشکین از کشتن اومنصرف‌شد واز اطاق بیرون رفت آندری‌هم پشت‌سر او ازرختخواب بیرون آمد ودرضمن کنسطانتین را هم بیدار کرد.

هردو مراقب پوشکین بودند و وقتی او برای باز کردن درمهمانخانه بطبقه پائین رفت آنها بسرعت گرایدوف را بیدار کردند وخود باطاق اولی بازگشتند. گرایدوف آن قدر فرصت یافت که خود را پشت در اطاق مخفی کند و بجای بدن خود چند بالش زیرلحاف قراردهد.

پوشکین شلیك کرد ولی گرایدوف زیرلحاف نبود ووقتی پوشکین بطرف‌در اطاق آمد که‌فرار کند دررابروی او بست و کنسطانتین نیزازخارج آنرا قفل کردزیرا گرایدوف قصد داشت اورا خفه کند لیکن پوشکین بطرف پنجره دوید و چون گرایدوف دید که ممکن است فرصت ازدست برود بطرف اوشلیك کرد واورا بقتل رسانید و بالاخره بآن طریق‌قرار کردند.

گرایدوف مرتباً ازشیشه عقب کالسکه بخارج می‌نگریست وانتظار داشت که پلیس

آنهارا تعقیب کند ولی واسیلی طوری آنهارا ازمعرکه بیرون برد که هیچ کس متـوجه آنها نشد .

کالسکه بسرعت پیش میرفت هرسه نفر غرق‌در فکر بودند .هوا سردو سوزنده بود وآندری کوچولو خودرا زیر دامن‌پالتوی پوست کنسطانتین مخفی کرده بود که‌از سرما محفوظ باشد هریك رشته فکری را دنبال می کردند و تقریباً ماجرای چند ساعت قبل را فراموش کردند.

سحرگاه که‌هوا روشن شدبرف هم شروع بباریدن کرد ودر همین موقع بود که گرایدوف دست در جیب خود برد نامه‌مادام‌کامینسکی را بیرون آورد مجدداً آنرا خواند ودرپاکت گذاشت وسرپاکت‌را بادقت بست‌و بدست کنسطانتین‌دادو گفت:

ـ چاره‌ای نیست کنسطانتین تو باید فداکاری کنی تورل پوشکین‌را بازی‌می کنی و بزندان میروی وچون‌مضمون نامه اینست‌مسلماً بتومظنون نخواهدشد . فرق‌توباپوشکین اینست که اواحمق بود وتو مردی‌هوشیارو شجاع هستی بـاید اینکاررا طوری انجام دهی که خودت‌وهم پل سالم اززندان بیرون بیائید.

بیا این اسلحه کمری مراهم بگیر که‌دواسلحه‌داشته باشی. من‌یك اسلحه دیگرهم دارم.من‌نقشه‌خوبی کشیده‌ام.

آنگاه گرایدوف نقشه خودرا از برای کنسطانتین تعریف کرد ودستورات لازم‌را باو داد وباو اطمینان‌داد که‌قبل ازرسیدن او بزندان‌پل آنها باپل‌ملاقات کرده باشند.البته این ادعا بنظر کنسطانتین عجیب می‌نمود ولی چون بگرایدوف اعتماد داشت حرفهای او را باور کرد وبااطمینان‌قلبی‌این مأموریت‌را پذیرفت.

بالاخره از دور سوادقعله نادوا پیداشد.همه بلرزه افتادند وتنها کسی که‌خونسردی خودرا حفظ کرده بود گرایدوف بود.

مردی که درزندان وسردابه های‌مخوف زندگی کرده واز آنجا جان‌سالم بدربرده بود دیگر ازمرك نمیترسید . هیچ‌زندانی در او وحشت نمی کرد وتنها از موفق نشدن‌در کار میترسید.

کنسطانتین به‌شبح هولناك قلعه که از دور درزیرسایه برف منظره‌ای بس‌هولناك داشت نگاه‌می کرد وپیش خود فکر می‌نمود که آیا ازاین‌قلعه جان سالم بدر خواهم برد چه‌خواهد شد؟

آیا موفق میشویم که پل‌را نجات دهیم ؟

هرسه نفر آنها دچار این افکار بودندو قلبشان میلرزید ولی بیشتر ازهمه آندری

دچار التهاب بود.

اوهم شوق دیدار پل را داشت‌وهم‌میترسید.اشك درچشمانش‌حلقه‌زده بودو آرزومی کرد که هرچه زودتر پل‌را ببیند.

گرایدوف‌روی‌حسابی که برای انجام مقصود خود داشت آندری را همراه آورده بودو میخواست‌از وجود اوحد اعلای استفاده‌را بکند.

نکته‌ای که بیشتر درنظر گرایدوف اهمیت داشت این‌بود که‌ممکن بود پل‌بآنها اعتماد نکند وهمراشان نیاید، بهمین علت آندری راهمراه آورده بود کـه اعتماد پل را جلب کند .

تقریباً یك کیلومتر بقلعه‌مانده بود که‌کالسکه توقف کرد و گرایدوف نقشه‌ای را از جیب بیرون‌آورد وروی‌زانوی خویش گشود وبمطالعه آن‌پرداخت . این‌نقشه‌قلعه نادوا بود که‌تمام‌اطاقها وسردابهای آنرا بخوبی نشان‌میداد.

روی‌یکی ازاطاق‌های طبقه فوقانی ضلع شرقی برج‌علامت قرمزرنگی دیده میشد. گرایدوف به کنسطانتین گفت:

- گوش‌بده ،این‌اطاق پل‌است‌شماباکالسکه مقابل‌درقلعه توقف می کنید ونزدرئیس زندان میرویدوکاغذرا باومیدهید !مراقب باشید که خونسردی‌خودرا حفظ کنید که‌سوءظن اوجلب نشود .

منو آندری نیزکمی بالاتر از اینجا پیاده شده وبضلع شرقی قلعه میرویم . سعی کنید اندکی در اطاق رئیس‌زندان مکث‌نمائید که ما بتوانیم قبل از رسیدن شماکارخود را انجام‌دهیم.

گرایدوف دستورات دیگری نیز باودادوکالسکه حرکت کرد قلعه‌یك کیلومتر بالاتر از آنجا قرار داشت گرایدوف وآندری بین‌راه از کنسطانتین خدا حافظی کردند و پائین رفتند.

وقتی گرایدوف از کالسکه دور میشد کنسطانتین دچار احساسات مخصوصی شده بودو فکر می کرد که‌شاید دیگر گرایدوف را نبیند زیرا هیچ امید نداشت که بتواند زنده ازقلعه خارج‌شود.

انقلاب زندان نادوا واهمیت تاریخی آن

تقریباً نیمساعت زودتر ازاینکه کنسطانتین بقلعه نادوا برسد گرایدوف وآندری - کوچك خودرا بپشت دیوارقلعه رسانیدند. دربزرك قلعه درسمت مغرب قرارداشت وجهتی که گرایدوف انتخاب کرده بود درست درپشت قلعه قرارداشت یعنی درضلع سمت شرق . روی دیوارها نگهبان مسلح بتفنك وسرنیزه قدم میزدند ؟آنها ازروی دیوار نمیتوانستند

پای دیواررا ببینند ولی از برجها محل کار گرایدوف بخوبی دیده میشد .

خوشبختانه در همین موقع بادسردی وزیدن گرفت . باد باشدتی هرچه تمامتر از شمال میوزید وذره‌های برف رااززمین میکند و بآسمان میبرد . هواازبرف و باد تاریك شده بود و بعلت همین سرمای شدید و باد سرد سوزنده نگهبانان برج خودرا کنار بخاری کشیده وظیفه دافراموش کرده بودند . گرایدوف و آندری درهمین سرمای سوزنده بکار خویش مشغول بودند .

گرایدوف وسائل کار را همراه آورده بود . یك مرتبه دیگر نقشه را روی زمین پوشیده ازبرف باز کرد و سلول زندان پل را مشخص کرد وبآندری نیز نشان داد و گفت :

ـ گوش بده آندری . اینجا سابقاً قصر باشکوهی بودولی اکنون بجای زندان‌ازآن استفاده میکنند لذااصطبلها بزرك داردودود کشهای بخاری آن نیز پهن و بزرك است واز زیرزمینها شروع شده تابام ادامه دارد .

من وتوازاین دیوار بالا میرویم وتو باید ازدود کش پائین رفته پل راملاقات کنی وقضایا راباو بگوئی چون او کنسطانتین را نمیشناسد وممکن است هنگام لزوم با او همکاری نکند .

آندری که برق خوشحالی ازچشمانش میدرخشید باتکان دادن سر پیشنهادات او را میپذیرفت . او برای نجات پل حاضر بود حتی جان خودرا نیزازدست بدهد زیرا درتمام جهان غیرازپل کس دیگری نبود که ازاوحمایت و نگهداری کند .

پس ازانجام این گفتگوها گرایدوف طناب بلندی را که مثل شال زیرپالتو بکمر خود بسته بودباز کردوسر آنرا مثل کمند گره زده خوب‌اطراف رانگریست وچون مطمئن شد که کسی مراقب آنها نیست طناب رادورسرخود چرخی دادو بلبه پنجره طبقه‌اول انداخت سرطناب که حلقه شده بود بتیزی یك سنك گیر کرد و گرایدوف آنرا کشید ومحکم نمود بلادرنك خودش ازطناب بالارفت وقتی بپنجره رسید آهسته سرخودرا بالا برده و بداخل نگریست . خوشبختانه آنجا انباری بود که کسی درآن سکونت نداشت لبه پنجره‌ایستاد کمند راباز کردویك مرتبه دیگرچرخ دادو بطبقه آخر که بام قلعه بوداندا خت حلقه طناب ببرجستگی دود کش افتاد و آنرا کشید ومحکم کرد . بعد خودش پائین آمد وابتدا آندری رابالا فرستاد وخودش نیز بلافاصله پشت سراو بالا رفت که اگر بین راه دست طفل خسته شد پای خودراروی شانه گرایدوف بگذاردورفع خستگی کندولی هردو نفر بدون‌احساس خستگی مثل کسانیکه سالها اینکاررا تمرین کرده باشند پای خودراروی بدیوارفشارداده‌و بالامیرفتند تاجائیکه بدود کش رسیدند .

بادشدت پیدا کرده بود. نگهبانان ازفشارسرما هریك به گوشه‌ای پناه برده شنلهای پوستی خودرا روی سر کشیده وچمباتمه زده بودند. هیچ موجودی قدرت نداشت دریك چنین سرمای کشنده‌ای در جریان باد سهمناك درارتفاع بیست متری طاقت بیآورد و از پای در نیاید.

گرایدوف و آندری که جز نجات پل هدفی نداشتند بدون این که‌ازسرماو بادو بوران بترسند برای انجام کارخویش فعالیت می کردند.

بالای بام قلعه گرایدوف روی سینه دراز کشید آندری نیز از وی تقلید کردو در همانحال خوب اینطرف و آنطرف رابازرسی کردند که مبادا نگهبانان بآنجا نزدیك شوند ولی سرماآنقدرزیاد بود که آنها وظیفه نگهبانی خودراازیاد برده بودند. درهمانحال گرایدوف آهسته بآندری گفت :

- نگاه کن ، توباید ازاین دودکش بخاری پائین بروی.

گرایدوف درهمان وضعیف خطرناك دستورات دیگری نیز بآندری دادوسفارش کرد که بلافاصله پس‌ازانجام مأموریت درنك نکند وبالا بیاید.

آن دودکش نیزمثل همه‌دودکشهای قصورآن عصرپهن بود ولی آنقدروسعت نداشت که یك‌نفرمرد بآسانی ازآن پائین برود وبالا بیاید.

آندری که بیشترازدوازده سال نداشت خوشبختانه لاغرهم بودوبایك جست خودرا بالای دودکش رسانید دستهای خودرابدولبه آن گرفت وپاها رابین ردیف آجرها محکم کرد واندك اندك پائین رفت.

اطاق پل درطبقه‌اول قرارداشت وفاصله بام تاکف اطاق بیشترازهفت متر نبودولی آندری بزحمت تمام تعادل خویش راحفظ می کرد و پائین میرفت گرایدوف نیزپشت دودکش خودرا مخفی کرده وباترس ونگرانی تمام مراقب اطراف بود که مبادانـاگهان یکی‌ازنگهبانان سربرسد وکاررا خراب کند.

گرایدوف درعین حال که مراقب‌اطراف بودآندری رانیزتحت نظرداشت ازهمان بالای بام قلعه بجاده‌نیز نگاه می کرد. اوانتظاربازگشت کالسکه راداشت زیراطبق قراری که قبلاگذاشته بودند قراربودکالسکه‌چی پس‌ازپیاده کردن کنستانتین بسرعت ازجلوی قلعه دورشده وازجاده فرعی که سمت جنوب ازجاده اصلی جدامیشد دورزده وازبیراهه تا نزدیکی ضلع شرقی دیوارقلعه بیاید.

گرایدوف درنظرداشت که پس ازفرار دادن کنستانتین ونجات پل بوسیله همان کالسکه ازآنجا دورشوند.

آندری آهسته‌آهسته بادقت تمام پائین میرفت تااینکه بدو متری کف بخاری که

مقداری خاکستروخورده نان وزباله درآن دیده میشد رسید . آنجا توقف کرد وبی‌اختیار قلب کوچك وروح کودکانه‌اش دستخوش وحشت ونگرانی گردید. زانوانش لرزید ورنك ازچهره‌اش پرید زیرا ازداخل اطاق صدای گفتگوئی بگوشش‌رسید وشنید کسی باصدائی خشن ولحنی آمرانه دستورمیدهد وتهدید می کند .

هرچه دقت کرد صاحب آن صدا رانشناخت نه صدای پل بود، ونه صدای کنسطانتین

این فکر برای اوپیداشد که شاید اشتباهاً باطاق دیگری سرازیرشده ودودکش را عوضی گرفته‌اند لذابازحمت زیاد خودرانگهداشت که پائین نرود .

آندری راداخل دودکش می گذاریم وبسراغ کنسطانتین میرویم . وقتی کنسطانتین بقلعه رسید وکالسکه بآرامی ازسربالائی بالامیرفت بطورعجیبی ترسیده بود . درتمام عمر، باوجوداینکه باخطرات زیادی روبروشده وچند مرتبه جانش درمعرض نابودی‌قرار گرفته بود بخاطرنداشت که تااین حد ترسیده باشد قلبش چنان میطپید که نزدیك بود ازسینه‌اش بیرون بیافتد . کاغذ مادام کامینسکی رابین انگشتان خود می‌فشرد و پیش خود می گفت :

ـ من چقدراحمق هستم که حکم اعدام خودرا بادست خودنزد جلاد میبرم اوبمحض وصول این نامه مرابقتل میرساند وجسدم خوراك مرغان مرده خوار خواهد کرد.افسوس که دیگرروی نادیژگوای خودرا نمی بینم .

این‌افکاربرشدت ترس ووحشت کنسطانتین جوان که هزارهاامید وآرزوبرای آینده خودداشت میافزود .

قیافه معصوم وسیمای دوست داشتنی، اندام دلارا وهوس‌انگیز نادیژگوا پیش چشم خویش مجسم میدید وزیرلب می گفت :

ـ افسوس که من میمیرم ونادیژگوا مرافراموش می کند وراسپوتین پست وبیشرف بالاخره اورادرآغوش خود خواهد فشردو برروح سرگردان من میخندد .

کالسکه دراینموقع مقابل درزندان رسید . یك‌نفرپلیس سفید موی که معلوم بوداز قدیمی‌ترین‌افرادپلیس آن‌زندان بودجلوآمده‌سرخودرا ازپنجره‌داخل بردوگفت :

ـ چکارداریدد ؟

ـ یك نامه خصوصی برای رئیس دارم .

پلیس بسرعت رفت‌وبرگشت واجازه داد که کنسطانتین پیاده شده‌ونزدرئیس زندان هدایت شود .

همانجا کنسطانتین پیاده شد وکالسکه چرخی زده‌ومجدد ازسراشیبی پائین رفت که

طبق دستور گرایدوف نزداو برود .

وقتی کالسکه رفت و کنسطانتین تنهاماند بکلی دست از جان شست وهمین امرسبب شد که قلبش قوت گیرد . او گفت حـالا که من باید بمیرم چرامثل زنان ضعیف کشته شوم شجاعانه پیش میروم ازخوددفاع می کنم وچنان مردانگی ازخویش نشان میدهم که سالها نام من برسرزبانها بیافتد و بعدنهیبی بنفس خودزدو خویشتن را آماده کرد .

پلیس پیرسفیدموی ازجلوو کنسطانتین ازعقب ازیك محوطه پرازبرف گذشتند و وارد راهروئی شدند که چندین بخاری چوب سوزدرآن می‌سوخت وهوا راگرم کرده بود وقتی براهروواردشدند کنسطانتین دیگرآن جوان ترسوچند لحظه قبل نبودرنك رویش جاآمده بود وباقدرت وقوت قلب وباقدمهای محکم پیش میرفت .

پلیس در اطاقی را بـازکرد وکنسطانتین را وارد نمود . دربالای اطـاق پشت یك میزبزرك مردی پهل وچند ساله بالباس فرم پلیس نشسته بود . یك عینك ذره بینی ضخیم بچشم داشت .

کنسطانتین نامه رابدست اوداد .

رئیس زندان سرآنراگشود ومندرجات آنرا بادقتی تمام چندمرتبه خواند . بعداز پشت شیشه‌های عینك نگاهی تمسخرآمیز بکنسطانتین کرد ولبخندی که هزارنوع مفهوم و معنی داشت لبهای اورا ازهم گشود .

بلافاصله قلم را بزمین گذاشت کمربند خودراکه اسلحه کمری وسنگین و چند رشته فشنگ برآن دیده‌میشد بکمرخود بست وباطاق کنسطانتین بطرف پله کان طبقه بالا حرکت کردند .

هنگامی که درکنارهم بطرف سلول پل درحرکت بودندرئیس زندان برای اطمینان بیشترچندین سئوال ازکنسطانتین درباره مادام کامینسکی کرد که اویك‌یك جوابداد وبا اطلاعاتیکه معمولا ازوضع داخلی دربار بنهضت میرسید توانست جوابهای بهتری بدهد و نتیجه اعتمادبیشتررئیس زندان راجلب کند ودرهمین گیرودار اززیرچشم پله‌ها ، راهروها ومسیرحرکت خودراازمد نظرمی گذرانید وبخاطر می‌سپرد که درموقع لزوم بتواند فرار کند یالااقل گم نشود وسرگردان نگردد .

بـالاخره بسلول پل رسیدند . ابتدا رئیس زندان در را بـازکرد وداخل شد وبپل گفت :

- چرااطاقت تمیز نیست ، چرادربخاری زباله ریخته‌ای . این چه وضعی است اگریك مرتبه دیگراطاقت کثیف باشد دستورمیدهم که ترابزیرزمین منتقل کنند ودرسیاه چال تاریك ومرطوب محبوس نمایند .

لحن رئیس زندان خیلی خشن بود وهرچند کلمه راباچند ناسزای زشت همراه میکرد اینموقع درست همان لحظه بود که آندری دردود کش بودودردومتری کف بخاری پاهارا محکم بدیوارزده ومتوقف گردیده بود . صدای خشنی که بگوش اورسیده بودهمان صدای رئیس زندان بود که بالاخره پل گفت :

ـ ای احمق بی شعور ، معلوم می‌شود که تو نمی‌توانی حتی سلول خودت رانیز تمیز نگهداری نـاچار یك نفر دیگررا هم باتو همسلول می کنیم که هردوباهم زندگی کنید وتنها نباشید .

بلافاصله بعدازادای اینجمله ازاطاق بیرون رفت وخودرا به کنسطانین که باقیافه‌ای حق بجانب کناردیوارایستاده بودرسانید وباو گفت :

ـ تووارد سلول اومیشوی وهروقت که موقع را مناسب دیدی اوراخفه می کنی . اگرمیل‌داشتی‌میتوانی بایك تکه آجر که در بخاری‌زیاداست مغزاوراخورد کنی و بزندگیش خاتمه دهی، هروقت‌کارت تمام شدزندانبان راکه پشت درایستاده صداکن. اوبلادرنك مرا مطلع می کند .

پل مثل اینکه واقعه‌ای راپیش بینی میکرد ، دلش دچارالتهاب شـ ه‌بود وباچشمانی نگران بدرزندان خود مینگریست میخواست ببیند او کیست که باید درسلول وی‌زندگی کند ؟ چه نوع آدمی است ؟

رئیس‌زندان قرارلازم راباکنسطانتین گذاشت واورابداخل سلول‌فرستاد وبلافاصله پس از ورود او باطاق آهسته زیرگوش زندانبان که باتفنك دراز خود درراهرو قدم میزد گفت :

ـ اینشخص‌پل‌راباید بکشد از ااینجا مراقب داخل اطاق آنها باش وقتی‌کارزندانی یکسره شد ومطمئن شدی که مرده‌است داخل شو، دادوفریادراه بیاندازو باچند گلوله مغز اینشخص رامتلاشی کن وچون‌کارت تمام شد مرا خبر کن .

پس ازدادن این دستورات خودش واردزندان شد بازچند ناسزانثارپل کرد و بـاو گفت ـ ازاین تاریخ ببعد شمادو نفر باهم زندگی میکنید ، مراقب باشید که باهم‌نزاع نکنید طبق نظامنامه داخلی‌زندان هردو کشته میشویدمثل آن‌دو نفر که‌هفته‌قبل نزاع کردند وتیر باران گردیدند .

رئیس زندان میخواست‌باگفتن این‌جملات اعتماد وحسن‌نیت پل رانسبت‌بکنسطانتین جلب کند که اوبهتر بتواند وظیفه‌خودرا انجام دهد ولی پل بانگاههای‌پرازتعجب‌واستفهام بکنسطانتین مینگریست وحس میکرد که این‌صحنه ساختگی است‌و حقیقت چیزدیگری‌است که کتمان میکنند.

درهمین لحظه که رئیس زنـدان میخواست از درخارج‌شودو پل بصورت کنسطانتین نگاه میکرد کنسطانتین چشمکی باوزد.

پل‌معنی این چشمك‌رانفهمید لذا برتعجبش افزوده گردید .

پس ازخروج رئیس زندان کلید در قفل چرخید ودر بروی آنها بسته شد . صدای پای رئیس زندان و نگهبان در راهـرو شنیده میشد که اولی از آنجـا دورشد و دومی همانحدود قدم میزد .

هنوزپل باناراحتی بکنسطانتین مینگریست که ناگهان‌صدائی ازداخل بخاری‌شنیده شدو بمحض اینکه چشمان هردو نفر بطرف بخاری متوجه شد آندری کوچك باسرروئی که از دود سیاه شده بود بکف بخاری جست پل نمیتوانست باور کند که آن طفل واقعاً آندری است . چند لحظه مات ومبهوت باو نگریست آندری بسرعت از بخـاری بیـرون پرید وخود را در آغوش پل انداخت .

پل پدرانه اورا بسینه خود میفشرد موی‌سرش رانوازش میداد میگفت :

ـ توچطور اینجا آمدی ؟ چرا آمدی ؟ خطرناکست ، کشته میشوی !

آندری حرف اورا قطع کردودر حالیکه از فرط خوشحالی اشك درچشمانش‌حلقه زده بودماجرارا همانطوری که گرایدوف باو آموخته بودتعریف کرد و کنستانطین رانیز معرفی نمود اینجا بود که پل و کنستانطین دوستانه دست یکدیگر را فشردند و درکنار هم نشسته بصحبت مشغول شدند . آندری رانیز پشست در نشاندند که زندانبان ازروزنه در نتواند اورا ببیند .

همانطوریکه گرایدف پیش‌بینی کرده بود وجود آندری خیلی مؤثر بود وپل تنها بخاطر آن‌طفل باکنستانطین آشنا شدو باو اعتماد کرد .

پل‌و کنسطانتین مشغول طرح نقشه شدند .

تا اینجا برنامه گرایدوف بخوبی عملی‌شدو با موفقیت همراه بود ولی ناگهان‌وضع تغییر کرد و آن بلائی کـه انتظارش را نداشتند بسرشان نازل شد و آنها را مثل صاعقه زدگان گیج‌و آشفته ساخت .

گرایدوف دربالای بام‌گوش خود راروی‌قسمتی ازسوراخ بخاری گـذاشته بود که شاید صدای آنها را بشنود وحواسش‌نیز کاملا متوجه‌اتفاقاتی‌بود که انتظارداشت درداخل اطاق بوقوع پیوندد که ناگهان صدائی پشت سرخودشنید . روی خودرا برگردانید ، از لابلای طوفان و بوران برف که فضا را تیره کرده بود هیکل دو نفر از نگهبانان رادید که بآنسمت‌میآیند.

معلوم بود که نگهبانان اورا ندیده‌اند زیرا خیلی آهسته میآمدند ولی گـرایدوف

دچاروحشت شدسراسیمه درصددفرار برآمد .

هیچ راهی برای فراروجود نداشت ازهمه بدترطنابی بود که از بالای بام قلعه بپائین آویزان بود لذا ابتدا طناب رابالا کشیدو نا مرتب جمع کرد و بعد چون هیچ راه دیگری برای فرار وجود نداشت وهیچ محلی برای مخفی شدن پیدا نمی شد خودرا بداخل دود کش بخاری انداخت و بسرعت دومتر پائین رفت .

نگهبانان قدم زنان وصحبت کنان پیش آمدندواز کنار دود کش گذشتند.

گرایدوف صدای گفتگوی آنهارا خوب میشنید، وقتی مطمئن شد که آنها دور شده اند تصمیم گرفت که بالا بیاید ویا جای خودرا محکمتر کندولی بدبختانه !!

همینکه آمد پای خودراازلای آجر بردارد و کمی بالاتر بگذارد پای چپش لغزید تعادلش دردود کش بهم خوردو سراسیمه دستها را بطرفین گرفت ولی بادست نیز نتوانست خودرا حفظ کند ودر نتیجه مثل یك لنگه بارسنگین که از بالای کوه بپائین بیانداز نداز بالای، دود کش بپائین پرتاب شدودر کف بخاری بزمین خورد .

سقوط گرایدوف صدای بزرگی ایجاد کرد . ناله ای نیز بی اختیار از گلویش خارج گردید که کنسطانتین وپل رابخودمتوجه کرد.

اولین کسی که خود را بکنار گرایدوف رسانید آندری کوچك بود که خطاب بپل گفت :

-این همان گرایدوف است. اورا بلند کنیم .

پل و کنسطانتین نیز بطرف گرایدوف دویدند وهرسه نفر زیر بغل اوراگرفتندواز بخاری بیرون آوردند .

ارتفاع بیشتر ازشش متر نبودولی سر وصورت گرایدوف بدیوارهای دود کش خورده ومجروح شده بودولی صدمه دیگری باو واردنیامده بود بطوریکه خودش با پای خویش رادمیرفت .

بدبختی آنها بهمینجا خاتمه نیافت چون درست موقعیکه هرچهار نفری بوسط اطاق بودند نگهبان بپشت روزنه رسید و ازآنجا بداخل نگریست . اولین کسیکه نگهبان را آنجا دید پل بود . او زرنگی کرد وچنین وانمود ساخت که گرایدوف را دستگیر ساخته است .

کنسطانتین نیزمقصود اورا درك کردودراین ظاهرسازی باو کمك کرد. پل درحالیکه بازوی گرایدوف رامیفشرد بنگهبان گفت :

- فوراً داخل شووا ین شخص رابگیر وازدود کش باینجا واردشده است .

زندانبان که ازدیدن شخص غریبه ای درسلول زندان متعجب شده بود بفکر این نیفتاد

اززندانبانهای دیگر نیز استمداد کند بدون معطلی دررا باز کرد تفنك را آماده کرد و داخل شد .

درطی همین چند ثانیه آنها تصمیم خودرا گرفتند. تصمیم خطرناکی بود ولی چاره‌ای غیر از این نداشتند . وقتی کار برسوائی و افتضاح کشید هرچه سخت تر بهترشاید راه نجاتی پیداشود .

با این فکر بمحض اینکه زندانبان مسلح واردشد ؛ هرچهار نفر روی او پریدند و بدون صداپل بایك فشار چندثانیه پنجه‌های نیرومند دست خود اورا خفه کرد و بگوشه‌ای انداخت وخودش بسرعت تمام لباسهای اورا پوشید تفنگش را برداشت دسته کلیدی که هفت کلید داشت بکمر زندانبان دیده میشد . روی کلیدها نمره داشت درهای سلولها نیز نمره دار بود .

پل مشغول کار شد پس از لحظه‌ای از اطاق باهمان ژست وقیافه‌ایکه معمولا زندانبانها راه‌میرفتند بیرون رفت .

یکنفر دیگر اززندانبانها انتهای راهرو روی یك چهار پایه نشسته بود پل دریك یك سلولها راباز کرد و بزندانیان گفت:

-روز نجات است . یامرك یانجات باید انقلاب کنید وزندان را بهم بریزید سعی کنید هریك تفنگی برای خودتان بدست بیاوزید .

وقتی درشش سلول دیگر گشوده‌شد تقریباً ده نفرزندانی که اکثراً جوان و نیرومند بودند نجات یافتند ولی طبق دستور پل ازسلولهای خود خارج نشد پس ازانجام این کارپل خودرا ازسلول آخری بیرون آورد ودرحالیکه سعی میکرد صدایش بصدای زندانبان مقتول شبیه باشدخطاب بآن یکی که روی چهار پایه نشسته بود فکر میکرد گفت :

نمره ۳۶۰ حالش وخیم است . بیا توهم گوش بده میخواهد وصیت کند .

زندانبان فوراً ازجای برخاست وبطرف سلول ۳۶۰ آمد لیکن هنوز پای خودرا خودرا بدرون آن نگذاشته بود که پل باقنداق تفنك خود محکم بسر او کوفت سرزندانبان شکافت و بزمین افتاد یکدسته کلیدهم بکمراو بود که ده کلیدداشت باآن ده کلیددرده‌سلول دیگر گشوده‌شدو مجموعاً بازندانیان قبلی بیست وپنج نفر آزاد شدند . درآن راهرودیگر زندان دیگری وجود نداشت نگهبان دیگری‌هم نبود . پل درانبار راگشود و زندانیان خودشانرا باتیر وتبر قطعات چوب مجهز کردند . پل و گرایدوف که هر کدام یك تفنك و بیشتر از بیست تیرفشنك داشتنددرجلو ودیگران ازعقب حرکت کردند . گرایدوف بانقشه‌ایکه ازقلعه نادو داشت آن بیست وپنج نفررا تقسیم کرد وراههای مختلف قلعه را بآنها نشان‌داد که‌همه‌جای قلعه یکمرتبه شلوغ شود و کنترل دفاع ازدست پلیسها خارج شود وقتی همه

اینکارها انجام گردید برای حمله بطبقه پائین آماده شدند پل بالای پله‌ها ایستاد وفریادی کشید که‌درراهروی بالا و پائین طنین افکند .

چند ثانیه بعد چندنفر پلیس مسلح دوان دون ازپله‌ها بالا آمدندکه علت فریاد راکشف کنند ولی ناگهان موردحمله آن۲۵ نفر واقع شدند و درطی چند دقیقه نعش آنها مریك بگوشه‌ای افتاد اسلحه های آنها نیز نصیب زندانیان شدکلید زندان های یکی از راهروهای پائین نیز بدست آنها افتاد از دوسمت یعنی از پله‌های دو طرف حمله آنها آغاز شد .

درجلوی همه پل وگرایدوف و کنسطانتین حرکت می کردند ، آندری نیز بارنگی پریده بدنبال آنهاحرکت‌میکردچند دقیقه بعدبدون اینکه رؤسای زندان و نگهبانان بفهمند راهروی دومی نیز گشوده شد وجمعاً هفتاد زندانی آزاد شدند . چند نفر پیرمرد بودند و مریض و چندنفر نیز نخواستند که در انقلاب زندان شرکت کنند پل آنهارا در یك سلول انداخت ودررا بروی آنهابست که‌اطلاع ندهند .

اشخاص مختلفی‌چه روسی وچه غیر روسی‌درباره‌انقلاب زندان نادوا مطالبی نوشته که باتحقیقاتیکه من کرده‌امو اطلاعاتیکه منحصراً دراختیار من‌است نظر آنها هیچیك با حقیقت وفق نمیدهد زیرا همگی غیرازیك‌فرانسوی محرك انقلاب قلعه نادوراکمونیستها ذکر کرده و نوشته‌اند که در قلعه نادوا کمونیستها انقلاب کردند ولی بطوریکه بعداً هم ثابت خواهد شد غیرازگرایدوف‌و کنسطانتین وپل کس دیگری درایجادآن‌خون ریزی عظیم مسئولیت نداشت.

☆ ☆ ☆

ماجرای قلعه نادوا را میگذاریم‌و بسراغ راسپوتین بازمیگردیم زیرا درست مقارن همین ایام بودکه باز راسپوتین بدنبال شهوترانیها خود دست باقدام بزرگی زد و در پطروگراد ودربار بلوائی ایجادکردکه ازلحاظ کتاب‌ماحائز کمال اهمیت است وازطرفی چون این موضوع با انقلاب قلعه‌نادوا مربوطاست‌ذکر آنرا دردرجه اول قرارمیدهم.

پس از وضع حمل‌ملکه راسپوتین محبوبیت مخصوصی در محافل درباری پیدا کرده بود.

دسته دسته‌زنان‌زیباودختران‌دلفریب‌اعیان‌ورجال باگرفتن وقت‌قبلی‌و باشوق‌علاقه‌زیاد بملاقات‌اومیرفتند .

دشمنان راسپوتین‌اینطور حدس‌میزدند که بعد از واقعه وضع حمل ملکه راسپوتین آنقدر دردربار نزد امپراتور اهمیت وقدرت می‌یابدکه مقاومت درمقابل او غیر ممکن‌یا خیلی‌دشوار میشود.

راسپوتین اهمیت وقدرتی یافته بود که آنروز سابقه نداشت وشاید خودش هم امیدوار نبود. اوصورت پیشوای بزرگی را بخود گرفته بود که در تمام نقاط کشور پهناور روسیه مردم بفکر او و بیاد او بودند وهنگام مناجات ودعا در کلیسا ها برای سلامتی وجود او دعا می کردند.

درپطروگرادوضع ازهمه جاشدیدتر بود .خانمهای زیبای درباری وشاهزادگان و متنفذین دقیقه‌ای اورا راحت نمی گذاشتند وازدور براو دور نمیشدند.

نهضت مقاومت ملی طوری نقشه فعالیت را طرح کرده بود که درمقابل هریك فعالیت مثبت راسپوتین یك فعالیت منفی می کرد که اعمال اوخنثی شود و در حقیقت مقاومت منفی می کرد .

تمام این فعالیت‌ها که دردربار بنفع نهضت انجام می گرفت زیر نظر نادیژگوا اداره میشدواومابسیارهرانه کارخودرا انجام میداد.

چند نفر ازمستخدمین دربار همان هفته‌های اول ودوم بانادیژگوا آشناشدندودرمقابل چندین منات طلاقول دادند که دستورات اورا اجرا کنند.

نادیژگوا آنهارا دراطراف راسپوتین بجاسوسی واداشت که هر اتفاقی در آنجا می افتادباو اطلاع دهند حتی هرروز عصرصورت مفصل نام ومشخصات زنهائی که برای حل مشکلات خود براسپوتین مراجعه نموده بودند بنادیژگوا داده میشد .

نادیژگوا این لیست‌هارا درجای مخصوصی محافظت می کرد و هر هفته شب یکشنبه هفت لیست را مقابل خود روی میزمیگذاشت وآنها را باهم مقایسه می کرد .با این مقایسه نادیژگوا میفهمید که کدام یك ازخانمهای درباری یامتفرقه بیش ازدیگران براسپوتین اظهار اعتقاد می کندو بااورفت وآمد دارد.

هفته قبل نادیژگوا متوجه گردیده بود که مادام(روزالین ژاکف) همسر یکی از ژنرالهای مورد نظر امپراطور هرروز بملاقات راسپوتین رفته است .

هفته قبل ازآن هفته نیزسه روز نام اورادر صورت دید. معلوم شد که درطی چهارده روز ده روز آن نزد راسپوتین بوده نادیژگوا توجهش جلب شدو دستور داد که راجع باین سه نفر تحقیق و معلوم کنند که هردفعه چه مدت و چند ساعت یا دقیقه در اطاق راسپوتین توقف می کند.

جواب غروب همانروز اول رسید و نادیژگوا فهمید که روزالین هرروز یك ساعت الی یك ساعت و نیم دراطاق راسپوتین میماند. نادیژگوا فکری کرد و نقشه راکشیدو برای اجرای آن مشغول فعالیت شد.

خانم(ژنرال ژاکف)زن بیست و هفت‌ساله زیبائی بود. موئی طلائی قدی بلند اندامی ورزیده ،سینه‌ای برجسته وچشمانی آبی آسمانی‌داشت.

زیبائی سحرانگیز او بین تمام‌زنان درباری انگشت‌نما بودو ر هرضیافت رسمی که اوحضورمییافت خانم‌های دیگرجلوه وروونقی نداشتند.

دراین ایام ژنرال برای‌بازدید مرزهای‌غربی روسیه مأموریت گرفته وازپطروگراد خارج‌شده بودسرپرستی زن‌زیبای‌خودرا ببرادر کوچکش که اوهم در ارتش‌درجه‌سرهنگی داشت سپرده بود ولی‌روزالین ازغیبت شوهرخویش کمال استفاده‌را میبرد وآزادانه و بدون توجه‌ببرادر شوهرش هر کار میخواست می کرد وهرجا میل‌داشت میرفت از جمله نزد راسپوتین.

نادیژگوا این اطلاعات‌را بدست آوردویك‌روز هنگام غروب آفتاب بخانه‌سرهنك ژاکف‌تلفن کرد و بدون‌اینکه خودرامعرفی کند بسرهنك گفت:

- خانم برادرشما(روزالین)تحت‌نظر شما زندگی‌می کند؟

من م بینم که شما ابداً باو اعتنائی ندارید واوهر کاری که میل‌دارد می کند وروز هاچندین ساعت درآغوش راسپوتین‌میگذارند.

سرهنك‌از شنیدن این‌مطالب مات‌ومبهوت ماند. راسپوتین‌را میشناخت ولی‌این‌چیز هارا درباره‌او نمیدانست .

بازاصرارکردواز نادیژگواطلاعات‌دیگری درباره راسپوتین وروابط زن‌برادرش روزالین بااوگرفت . نادیژگوا تاآنجاکه ممکن‌بود سرهنك را بسوابق راسپوتین‌آشنا کردو گفت :

- اگر میخواهید حقیقت موضوع‌را کشف کنید ، کار خیلی ساده است فرداصبح نزدیك‌ساعت ده‌صبح بدربار بیائید وبرای این‌که جاسوسان او بشما مظنون‌نشوندمیتوانید درکتابخانه بمانید چنددقیقه‌از ساعت‌ده گذشته من بشما تلفن‌می کنم وشمارا بجائی میبرم که تمام‌وقایع رابچشم‌خود ببینید.

سرهنك ژاکف وقتی گوشی‌را گذاشت بیك پارچه آتش سوزنده مبدل شده بود و روی‌پای خویش نمیتوانست آرام بگیرد وچون خودش‌هم عاشق‌زن برادر خویش روزالین بود بیشتر در آتش حسادت میسوخت . بغض چنان گلویش را می فشرد که نزدیك بود خفه شود .

دراطاق‌راه میرفت وپیش‌خود میگفت :

- این‌زن نانجیب باین‌همه تقاضاهای من که واقعاً اورا میپرستم توجهی‌نکرد وحالا خودش‌را دراختیاراین‌مردریشوی کثیف گذاشته.خاك برسرمن‌واو . اگر واقعاًاین‌موضوع

حقیقت‌داشته‌باشد آنا اورا هدف گلوله قرار میدهم.

بله‌من اورا میکشم ویقین‌دارم که برادرم‌خیلی خوشنود میشود وازاینکه‌شرافت او را حفظ کرده‌ام ازمن‌اظهار امتنان‌خواهد کرد.

سرهنك آنروز را باناراحتی گذرانید وشب هنگام بخانه برادرش رفت خیلی سعی کرد که قیافه‌اش آرام باشد که روزالین چیزی نفهمد مبادا نقشه‌ای که کشیده‌بهم بخورد. موقع ورود سرهنك روزالین روی‌یك صندلی راحتی‌یله‌داده ومشغول مطالعه کتاب‌بود و باوجود اینکه دامن پیراهنش ازروی‌ساق وران بلورینش کناررفته بودابداً اعتنائی‌نکرد وهنگام‌ورود سرهنك باطاق‌روی‌پای‌خودرا نپوشانید.

همین‌کارها بود که سرهنك‌را دیوانه‌می‌کرد. روزالین زیبا که‌هر گوشه بدنش‌برای دیوانه کردن ده مردقوی‌الاراده کافی بود گاهگاه با این حرکات آتش‌عشق وحسرت را در درون سرهنك میافروخت وچنان در این‌راه موفق شده‌بود که برادر شوهر خودرادر عشق خویش بی‌اراده کرده وزمام اختیار روح‌اورا بدست گرفته بود.

سرهنك تصمیم داشت که‌آنروز برخلاف دفعات قبل خوددار باشد ولی بمحض‌اینکه چشمش بران‌های سفید وساق بلورین وهوس انگیزروزالین افتادزمام اراده‌واختیار رااز دست‌داد و مثل کسانی که دچارضعف‌قلب باشند دست‌خودرا بسینه گذاشت وروی‌صندلی مقابل او نشست.

سرهنك چنددقیقه ساکت‌نشست تابراعصاب‌خویش مسلط شدآنگاه برای اینکه در باره‌تلفن آنروز تحقیق کرده باشد گفت:

- فردا ساعت ده بکسی قول ندهید می خواهم برای عیادت یکی از دوستان ژنرال برویم.

روزالین همان‌طوری که مشغول خواندن کتاب‌بود گفت:

- من‌وقت‌ندارم‌وقبلاوقت داده‌ام. اینکاررا برای‌روزدیگری بگذاریم.

- ممکن نیست حتماً فردا بایدبرویم.

بازهم روزالین جواب سخت‌داد وباتندی پیشنهاد اورا رد کرد ولی سرهنك دست بردار نبود ولحظه بلحظه عصبانی ترمیشد. پیش خود میگفت (این زن خائن فردا در آغوش راسپوتین‌خواهدبود.

ازحالا خودرا آماده کرده است وبهیچ قیمتی حاضر نیست این‌فرصت را از دست بدهد. مشت‌را باز می کنم وکاری میکنم که رسوا بشوی) بازهم گفتگو بین‌آنها ادامه یافت بالاخره روزالین باخشونت‌تمام بسرهنك گفت:

- خواهش می کنم ، مزاحم من نشوید . مرا تنها بگذارید میخواهم مطالعه کنم.

سرهنك بشنیدن این‌حرف مثل شیر زخم‌خورد از جای برخاست وچند مرتبه پای خود را بزمین کوبید و با اوقات تلخ و ناراحتی تمام از آنجا بیرون‌رفت ولی‌روزالین‌بدون اعتنا بمطالعه کتاب پرداخت.

آن‌شب‌را سرهنك‌ژاکف خیلی ناراحت بود.

تاصبح بیشتر ازده مرتبه اسلحه کمری خویش‌را بازدید کرد ،لوله‌آنرا پاك کرد، فشنگها را عوض نمود که فردا بدون درنك بتواند هم روزالین و هم راسپوتین را بقتل برساند.

از آن‌طرف نادیژگوا نیز ناراحت بود .فکر میکرد چه‌خواهدشد !آیامن میتوانم سرهنگرا باطاق‌راسپوتین ببرم ومشت اورا بازنمایم؟

بالاخره صبح‌شد. ساعت پشت‌سرهم گذشت. نزدیك ساعت ده صبح سرهنك ژاکف اسلحه خودرا بکمر بست ویك هفت‌تیر کوچك را هم درجیب‌بغل پالتوی خویش گذاشت که‌در موقع‌لازم بتواند از هردوی آنها استفاده کند.آنگاه بطرف‌دربار حرکت کرد و وبمحض ورود مستقیماً بکتابخانه رفت.

برای این‌که سرهنك بتواند‌از موانع بگذرد وباطاق راسپوتین وارد شود ازشب قبل‌نادیژگوا مقدمات کاررا فراهم‌کرده بودو بجاسوسان خویش‌که دراطراف راسپوتین بودند سفارش‌کرد‌که هرگاه سرهنك‌ژاکف براهرو وارد شد بدون اینکه جلوی او را بگیرید مستقیماً به پشت دراطاق‌راسپوتین هدایتش نمائید.

آنها قول داده بودند که‌همینکار را بکنندو برای اینکه‌کس دیگری‌ازمستخدمین راسپوتین مزاحم‌کارشان نشود ازصبح زودهر سه‌نفر درراهروی اطاق راسپوتین ماندندو وبکار دیگری نپرداختند.

نادیژگوا وقتی خیالش از این بابت راحت شد جریان‌را بچند نفر ازاعضاء نهضت که درغیاب گرایدوف بجای اوانجام‌وظیفه میکردند اطلاع داد که‌بمحض‌موقعیت دراطراف آن‌هوو جنجال راه بیاندازند و موضوع را درشهر اشاعه دهند که همهٔ اهالی بفهمند و راسپوتین‌بد نام شود.

ساعت ده‌صبح نادیژگوا بکتابخانه تلفن کرد وبمتصدی آنجا گفت که‌آقای سرهنك ژاکف آنجا مشغول‌مطالعه است بگوئید‌بامن‌صحبت کند.

سرهنك که‌گوش بزنك تلفن‌بود فوراً خود را بگوشی رسانید.

وبانادیژگوا صحبت کرد . نادیژگوا گفت :

- آقای سرهنك اززیردرختان کاخ شرقی حرکت کنید واز آخرخیابان پشت ساختمان موزه بچرخید . درچهارم ازدست راست محلی است که برای اقامت آن شخص (مقصودش راسپوتین بود) تعیین شده است . از آن درواردشوید و براهروی سمت چپ بپیچید . آنجا یکنفر ایستاده است که شمارا باطاق مورد نظر هدایت میکند و آنگاه آنچه که من بشما گفتم باچشم خود خواهیددید .

قلب سرهنك وقتی گوشی تلفن را میگذاشت چنان میطپید که نزدیك بود ازحرکت بایستد . بالاخره براعصاب خود مسلط شد واز کتابخانه بیرون رفت ودرست طبق دستوری که نادیژگوا داده بودحرکت کرد تا به پشت درچهارم که محل اقامت راسپوتین بود رسید ولی آنجا ایستاد . نمیتوانست واردشود . قدمش پیش نمیرفت وزانوانش میلرزید زیرا روزالین را بحد پرستش دوست داشت ومیترسید مبادا آنچه که زن ناشناس گفته است حقیقت داشته باشد و آنگاه مجبور بکشتن روزالین بشود .

- پیش خود فکر می کرد که اگر واقعا اورالخت وعریان در آغوش راسپوتین ببینم چگونه اورا بکشم . حیف از روزالین ،! بدبخت من که باید بادست خود محبوب خویش را بقتل برسانم .

سرهنك دچار ضعف روحی عجیبی شده ونزدیك بود که از تصمیم خود منصرف شود ولی باز بخود نهیبی زد و گفت - این زن بی حیا به اشك و آه من نظری نکرد حقا مستحق مرك است .

سرهنك ژاکف چنددقیقه ای جلو اقامتگاه راسپوتین ایستاد . دستش روی دسته اسلحه کمری فشرده میشد وقلبش مثل قلب کبوتری که اسیر چنگال شاهین شده باشدمی لرزید .

☆☆☆

درست ساعت ده بود که روزالین ازکالسکه پیاده شد . فاصله آن چند خیابان پراز درخت کاج وسرو راپیاده طی کرد تاباطاق راسپوتین رسید .

- آنروز راسپوتین بابی صبری انتظار اورا داشت درطی این ده روزهنوز نتوانسته بود ازروزالین کام دل بگیرد .

او باوجود اینکه میل داشت باراسپوتین معاشرت کند وباو اعتقاد وایمانی زیاد داشت فکر نمیکرد که پدرمقدس روحانی باو نظر بدی داشته باشد . روزهای اولیکه روزالین بسراغ راسپوتین می آمد ازنگاههای او ناراحت میشد زیرا راسپوتین بادقتی تمام قدوبالا وموروی اورا وراندازمیکرد وباچشم "خریداری" باومینگریست .

چندروز اول گذشت وراسپوتین اندك اندك تصمیم خودرا گرفت لذاهرروز اورا بهانه‌ای نزد خود میکشید تا اینکه روز پنجم وششم بانگاههای سحرانگیز خویش زن زیبا راآزمایش کرد.

چند لحظه خیره خیره بچشمان او نگریست وزن‌جوان بی‌اختیار شدوحس کرد که حالتی شبیه بخواب واغماء پیدا کرده است.

- راسپوتین خوشحال شد که‌میتواند اورا خواب کند ولی انجام این مقصود چند روز تمرین‌لازم داشت زیرا روزالین بآسانی خواب نمیرفت‌واعصابش‌قوی‌بود.

لذا روزهای بعدنیز همین کار را تکرار کرد وهرروزچند لحظه‌باروزالین‌آزمایش میکرد وبهانه‌هائی رنگارنك بچشمان اوخیره میشد.

- روزقبل ازآنروز راسپوتین حس کرد که‌حالا روزالین تحت‌تأثیرچشمان‌اوقرار گرفته وبرای‌خواب رفتن آماده است. خودروزالین هم‌فهمیده بود که کشیش درباره‌او نقشه‌ای دارد ولی‌معلوم نیست بچه‌علت مقاومتی‌نمی کرد وموقعیکه راسپوتین بچشمان‌او مینگریست بیشتر بخواب رفتن‌وسست‌شدن تظاهر میکرد.

راسپوتین آن روز بعلت ورود چندنفراززنان دیگر نتوانست مقصودخویش‌راعملی کند لذا کاررا بفردا موکول‌کرد یعنی همان روزی که قرار بود سرهنك وارد اطاق او شود.

آنروز روزالین زیباتر ودلفریب‌تر از هر روز وارد شد ومستقیماً روی صندلی راحتی نشست وباراسپوتین بصحبت وگفتگو پرداخت.

راسپوتین ازدیدن‌سینه برجسته‌وهیکل متناسب وهوس انگیز زن‌زیبا چنان بهیجان آمد که صدایش ازفرط شهوت وهوس دورگه شده بود ومیلرزید. با قدمهائی سنگین بطرف روزالین رفت ودرچشمان او خیره‌شد.

- اندك اندك نگاههای‌مسحورکننده وچشمان مغناطیسی‌اوکارخودش راکردوزن زیبا احساس ضعف کرد وسست شد بطوری که‌دستهایش که بدسته صندلی بود رهاشد و بپائین افتاد.

آنگاه راسپوتین بافراغ خاطر مشغول کار خود شد. ابتدا اورادرآغوش گرفت واز روی صندلی راحتی بلندکرد وکف اطاق‌خوابانید. چشمان روزالین‌باز بود وهمه چیز راحس‌میکرد ولی‌قدرت نداشت که‌حرکت کند یاحرفی‌بزند بعدراسپوتین‌مشغول بیرون آوردن لباسهای اوشد ویك‌یك قطعات لباس اورا ازتنش بیرون آوردتااینکه اوراکاملا

لخت وعریان کرد . روزالین اندام وبدنی بسیار دلفریب داشت راسپوتین از تماشای این همه زیبائی لذت میبرد ومثل یك هنرمندی که بیك مجسمه مرمرین عالی ویك شاهکار حیرت‌انگیز مجسمه‌سازی نگاه کند نمیتوانست چشم از آنهمه زیبائی بردارد دلش میخواست این صحنه لذت بخش همه عمر طول بکشد ولی بدبختانه فرصت زیاد نداشت زیرا ممکن بود درهمین گیرودار کسی وارد شود وکار بافتضاح بکشد لذا عجله کرد که زودتر مقصود خودرا عملی کند .

درهمین موقع بود که سرهنك ازراهرو گذشت وبسمت چپ پیچید . آنجا مستخدمی روی صندلی نشسته بود که بمحض دیدن سرهنك ازجای برخاست وسلام گفت وبلادرنك با انگشت دراطاق راسپوتین رانشان داد .

سرهنك باقدمهائی سنگین بطرف راسپوتین حرکت کرد ؟ پشت درچند لحظه مکث کرد ومثل این بود که دلش اجازه نمیدهد وارد شود ولی درهمین موقع بی‌اختیار دستگیره دررا گرفت آنراچرخانیدووارد شد .

بصدای در راسپوتین که سرگرم کارخود بود ازجابرخاست وسراسیمه بطرف در اطاق نگریست وچون سرهنك را آنجا ایستاده دید پرخاش کنان گفت :

- احمق دیوانه ... بچه اجازه باطاق من واردمیشوی .

ولی سرهنك ژاکف بدون اینکه جوابی دهد دست خود را بپهلو برد واسلحه کمری خویش راکشید . راسپوتین بدیدن اسلحه سرهنك وقیافه خشمناك او مرك را درمقابل خود دید .

اسلحه دردست سرهنك میلرزید و وقتی وارد اطاق شد وچشمش بآن صحنه افتاد حالت اشمئزازی اورا فراگرفت .

سرهنك ابتدا بطرف روزالین متوجه شد . اومیخواست روزالین زیبا ، روزالینی را که دوست داشت ومیپرستید بقتل برساند روزالین بود که عشق اورا زیرپا گذاشته و خودرا باین بدن زیبا وسینه وپستان دلفریب در آغوش این مرد کثیف وریشو انداخته بود . اوبود که باین خیانت راضی شده بودلذا سرهنك میخواست قبلا اورا بکشد ولی درست درهمین موقع بود که روزالین تکانی بخود داد . اثر تلقینات هیپنوتیزمی راسپوتین که اعصاب اورا تخدیر کرده بود از بین رفت وروزالین ازخواب مصنوعی هیپنوتیزمی بیدار شد . ابتدا نگاههای خودرا باطراف دوخت وناگهان چشمش بدر اطاق افتاد ونگاهش روی صورت سرهنك که مثل شیر خشمگین بنظر میرسید قرار گرفت .

درهمین لحظه نیزمتوجه گردید که‌لخت وعریان است‌ابتدا بادقت سراپای خود را ورانداز کرد وبسرعتی‌هرچه تمامتر برخاست وبطرف لباسهای‌خود که‌روی‌صندلی‌افتاده بود دوید ویك‌قطعه از لباسها را برداشت‌وجلوی‌شکم‌وسینه عریان خویش‌قرارداد .

سرهنك مانند دیوانگانی که ازبند گریخته‌باشند بنظرمیرسید . بدنش میلرزیدو دستش که دسته اسلحه را میفشرد چنان از لرزش تکان میخورد که نمیتوانست درست نشانه گیری کند .

راسپوتین درجستجوی‌راه‌فرار بود وباینطرف‌وآنطرف مینگریست .

تصمیم گرفت‌ازدری که‌پشت سرش قرار داشت باطاق مجاور فرارکند وخودرا از آن‌معرکه خطرناك نجات دهدولی بمحض اینکه تکان‌خورد سرهنك لوله اسلحه خودرا بطرف اوگرفت وگفت :

تکان نخور بیرمرد احمق وجنایتکار . تکان‌نخور که‌قلبت‌راسوراخ میکنم.

راسپوتین باشنیدن‌صدای‌سرهنك سرجای خود میخکوب شد . روزالین‌ازاین‌فرصت چندثانیه‌ای استفاده کردومشغول پوشیدن پیراهن خودشد ولی‌سرهنك با اسلحه او را تهدید کردوگفت :

- ای‌زن بی‌شرف‌جنایتکار لباس خود رانپوش . تکان نخور . توباید همینطورلخت عریان بمیری که‌همه مردم بدانند توقبل‌ازمرك مشغول چکاربودی .

روزالین نیزبی‌حرکت ماند ومثل چوب خشك ! چوب‌خشکی که‌در معرض بادقرار گرفته باشد وبلرزد سرجای خودمیخکوب شدولی‌زانوانش‌همچنان‌میلرزید .

☆ ☆ ☆

هفتاد زندانی آزاد شده بودند، دردوطبقه‌اززندان دوردیف سلول بازشده بود و نگهبانان این‌دوردیف سلول همه بگوشه‌ای افتاده واسلحه‌های آنها دراختیار زندانیان قرارداشت . ولی با این‌اسلحه نمیتوانستند کاری انجام دهند زیرا تعداد نگهبانان‌زندان خیلی زیاد بود واسلحه‌های آنها کم بعلاوه نگهبانان با انواع اسلحه‌ها ونارنجك های دستی وگازهای مختلف که‌برای جلوگیری انقلاب پیش‌بینی شده بودمجهز بودندوآنها جز چند تفنك ومعدودی فشنك چیزی‌نداشتند .

گرایدوف اینجا بفکرچاره افتاد وفوراً زندانیان را تقسیم بندی کرد بیست‌نفر تحت نظر پل بیست نفر تحت نظر کنسطانطین وبقیه را خودش زیرنظر گرفت هدف هردسته رانیز معین کرد وگفت :

- بهروسیله که بهتر میدانید درهای زندانها را باز کنید واسلحه های نگهبانان رابگیرید وسعی کنید حتی المقدور جنجال ایجاد نشود .

هردسته بطرف مقصودخود حرکت کردند وگرایدوف نیز سی نفرهمراهان خود را بسمت ساختمان مرکزی زندان که دفتر رئیس و کارمندان اداری زندان آنجا قرار داشت پیش برد اسلحه‌خانه نیز طبق نقشه‌ایکه گرایدوف درجیب خود داشت درراهروی اطاق رئیس زندان واقع بود گرایدوف قبل ازهرکار میخواست اولااسلحه‌خانه‌را باز کند ثانیاً سیم‌های تلفن راقطع نماید که‌خبر انقلاب بخارج‌سرایت‌نکند .

صدای پای زندانیان که‌در راهروها اینطرف وآنطرف میدویدند درقسمت پائین شنیده شد ویکی‌ازنگهبانان بسرعت خودرا براهروی‌بالائی رسانید وبمحض اینکه وضع را آنطور دید تفنك خودرا ازفرط وحشت بزمین انداخت وگریخت چندنفراز زندانیان بتعقیب اوپرداختند که‌دستگیرش کنند تادیگران ازباز شدن سلولهـا مطلع نشوند ولی نتوانستند اورا بگیرند نگهبان میدوید ومرتباً فریادمیکشیدومیگفت :

- خطر !!. خطر !!.. زندانها راباز کرده‌اند .!.. اسلحه‌دارند ؟

زندانیانیکه بتعقیب اورفتند وقتی دیدند نمیتوانند اورا دستگیر کنند باز گشتند ولی تابازگشت آنها وضع بکلی‌تغییر یافت زیرا انعکاس صدای نگهبان بمنزله‌زنك‌خطر بود وهمه را متوجه کرد .

- نگهبانان درحالی که بسرعت لباس میپوشیدند ازاطاقها بیرون‌ریختند یکی‌درراه کت خویش را میپوشیدند ودیگری درحال دویدن کمرخود را می‌بست . صدای سوت گوشخراش بلند شد وزنگهای بزرك برجهای‌زندان‌بصدا درآمد .

این‌صداها زندانیان رابوحشت انداخت ولی گرایدوف‌خیلی‌زود ابتکار رادر دست گرفت‌وبرروح آنها مسلط شد وبآنها قوت‌قلب وجسارت بخشید . چندکلمه بیشترصحبت نکرد ولی‌همین چندکلمه زندانیان را بهیجان‌آورد .

گرایدوف گفت موقع مجاهده برای نجات فرا رسیده است دراین زندانها شما محکوم بمرك‌هستید .

- بالاخره درپشت همین‌درهای آهنین میمیرید ولی‌چه‌بهتر که درمبارزه کشته شوید وچندین‌سال همرنج وعذاب نکشید حساب‌دقیقی بود وزندانیان پیش خودگفتند ما که‌محکوم بمرك‌هستیم میکوشیم‌شاید نجات پیدا کردیم .

دسته‌ایکه تحت‌نظرپل بود ازراهروهای‌شرقی گذشت وازپله‌ها بطرف طبقه اول سرازیرشد ولی درهمین موقع باچند نگهبان که‌درپشت سنگر گرفته بودند مصادف‌شده

وتیراندازی شروع شد .

دراین نقطه مقاومت زیاد نبود زیرا هنوز نگهبانان که بسرعت تقسیم میشدند و اینطرف وآنطرف میرفتند اینجا نرسیده بودند . این چند نفر هم زندانبان‌ها بودند که تیراندازی میکردند . آن چند نفر زندانی که تفنگ داشتند مشغول تیراندازی شدند و پل فوراً تفنگ خودرا بیکی از آنها داد ودیگران راعقب کشید و گفت :

شما سه نفر از این درها بطرف حیاط زندان سرازیر شوید وازعقب باین چند نفر حمله کنید وشما چهار نفر نیز ازاینطرف بروید که اگر باینها حمله شد دفاع کنید .

سه نفر از زندانیها ازپنجره بطرف حیاط زندان سرازیر شدند ولی نگهبانانیکه ازدور می آمدند آنها رادیدند وتیر اندازی شروع شد ویکی اززندانیها درهمان شلیک اول مورد اصابت گلوله واقع شد نعره گوشخراشی کشید واز بالاروی سنگفرش افتاد ومغزش ترکید ولی دیگران بکار خود ادامه دادند .

این تیراندازی سبب شد که سایر نگهبانان تصور کنند که زندانیها از اینطرف حمله کرده‌اند . همه متوجه قسمت شرقی بنای زندان شدند . گرایدوف از این موقعیت استفاده کرده ودسته خودرا ازراهروی پائین نیز عبور دادو بحیاط رسانید .

زندانیها بستون یك پشت سرهم بطرف بنای مرکزی زندان و بسمت اسلحه‌خانه حرکت کردند ولی درراه ازداخل ساختمان واز پنجره‌ها چند مسلسل بجانب آنها شلیك کردند وبیشتر از ده نفر اززندانیان مثل برك درخت بزمین ریختند چند شلیك مسلسل بی ترتیبی مخصوصی درصف زندانیها ایجاد کرد ولی گرایدوف بازخودرا بمیان انداخت و گفت :

- نترسید پیش بروید . اگر بزیر دیوار برسید دیگر نمیتوانند بشما شلیك کنند شما رانخواهند دید وخودش بلادرنك بطرف ساختمان دوید دیگران نیز بدنبال او حرکت کردند وبالاخره بازحمت زیاد خودرا بزیردیوار رساندند .

درهای ساختمان بسته بود وپشت درها مسلسل آماده برای شلیك بود گرایدوف بایك نظر این موضوع رافهمید ولی چاره کار را نیز اندیشید . یکعده پنج نفری رافرستاد که از درعقب حمله کنند وچند نفر دیگر رانیز برای قطع کردن سیم تلفن مأمور کرد.

رئیس زندان بمحض اینکه از باز شدن درسلولها مطلع شددست بکار زد که از پاسگاههای اطراف ونزدیك استمداد کند . نزدیکترین محلیکه میتوانست بزندان کمك کند پاسگاه قریه کازاروف بود که یك گروهان ژاندارم داشت .

- رئیس زندان بوسیله تلفن باین پاسگاه جریان را اطلاع‌دا وازفرمانده گروهان

خواهش کرد که باو کمك کنند نامبرده مجدداً مشغول تلفن کردن بنقاط دیگر شد که ناگهان سیم تلفن قطع گردید و تیربزرگی که وسط حیاط نصب شده بود وسیم ازروی آن میگذشت نیز ازبن کنده شد .

کنسطانطین باهمراهان خود اززدوخورد نگهبانان بازندانیان استفاده کرده و بیاز کردن درسایرسلولها پرداختند وچون کلید نداشتند بزحمت درها را بازمیکردند ازداخل وخارج بهمیله‌ها فشار وارد میآمد تایکی یکی ازجا کنده میشد و ندانیان مثل مورچه که ازسوراخ بیرون بریزند از زندان‌ها خارج میشدند .

چند نفر نگهبانان دیگر نیز کشته شدند وتنگهایشان بدست زندانیان افتادولی بهمان نسبت که برتعداد آنها افزوده میشد بیشتر بتفنك وفشنك احتیاج داشتند .

صدای شلیك تفنك وصدای وحشت آور رگبار مسلسلها مرتباً بگوش میرسید گرایدوف دستور داد که تیر تلفن را بپشت درساختمان حمل کنند . تیررا همه باهم بدست گرفته ویکمرتبه بدر میکوفتند گلوله‌ها ازدر میگذشت وگاهگاه یکی اززندانیانرا بخاك وخون میغلطانید. درساختمان تحمل ضربات سنگین تیررا نیاوردو باصدای گوشخراشی شکست وباطراف پاشید وزندانیان یکمرتبه مانندلشگرمغول بداخل حمله کردند هر کس بدستشان میافتاد باچنك ومشت ولگد می کشتند وهرگونه مقاومتی که سرراهشان دیده می‌شد نابود مینمودند .

ـ نگهبانان ازبیم جان مسلسلها رامی گذاشتند ومی گریختند وباین ترتیب اسلحه‌ها بدست زاندانیان می افتاد ، دسته‌های کمکی اززندانیان مرتباً میرسید .

دسته‌دسته بطرف ساختمان میدویدندوهر کس هرگونه اسلحه‌ای که بدستش میرسید چون جان شیرین عزیزش میداشت ورودزندانیان بساختمان مرکزی آخرین مقاومت مدافعین آنرا ازبین برد وتسلیم شدند ، درهای دوطرف بازشد وهفده نفر افسر وکارمند سیویل وسرباز اسیرشدند .

گرایدوف دستور داد آنها رادریك اطاق محبوس کنند وخودش بلادرنك برای دستگیر کردن رئیس زندان بفعالیت پرداخت دسته‌های زندانیان باسلحه‌خانه مراجعه کرده وتفنك وفشنك میگرفتند ، تعداد آنها خیلی زیادشده بود وتقریباً همه اسلحه داشتند .خبر تسلیم شدن رئیس زندان وافسران پلیس بزودی در همه‌جای زندان شیوع پیدا کـرد و نگهبانان برجها نیز تسلیم شدندزیرا میدویدند مقاومت فایده‌ای ندارد .

اگر آنها میدانستند که رئیس زندان بخارج تلفن کرده وکمك خواسته استدست

ازمقاومت بر نمیداشتند ولی هیچکس غیر از خود رئیس زندان اطلاع نداشت .

یك یك زندانیان مسلح جای خود را بافراد دسته پل و کنسطانطین عوض کرده و آنها که اسلحه نداشتند برای گرفتن تفنك باسلحه خانه ها مراجعه می کردند . پشت هم نگهبانان تسلیم شدند تااینکه غیر ازمحافظین در بزرك زندان هیچکس قصد مقاومت نداشت درزندانها نیزعموماً بازشده بود و بیشتر از هزارو یانصد نفر زندانی مسلح یك نیروی بزرك ووحشت آوری راایجاد کرده بودند .

بیست نفر سربازانیکه دراطراف در بزرك زندان بودند شدیداً مقاومت می کردند گرایدوف وپل و کنسطانطین گردهم جمع شدند و نقشه حمله بدر بزرك راطرح کردند . آندری نیز باآنها وتفنگی که دردست اودیده میشد ازخودش بلندتر بودولوله تفنك از سرو گردنش میگذشت .

وقتی نقشه حمله بدرطرح گردید گرایدوف و کنسطانطین وآندری کوچك گفت :

- مراقب باشید . بمحض اینکه ازدرخارج شدید دیگر دقیقه ای درنك نکنید وفوراً بطرف شهرحرکت کنید وطوری فرار کنید که گرفتار نشوید .

پس از این مذاکره حمله بطرف درشروع شد . سربازان مقاومت می کردند ولی زندانیان که قوی تر بودند پیش میرفتند تااینکه بپشت دررسیدند . سربازان در بالا قرار داشتند و بهترمیتوانستند تیراندازی کنند لذاحتی تاموقعیکه در بزرك زندان بازشد آنها شلیك میکردند .

افسر فرمانده گروهان ژاندارمری وقتی استمداد تلفنی رئیس زندان راشنیدخودش نیز باطراف تلفن کردو کمك خواست و بهرجا که توانست ارتباط پیدا کند گفت :

- درقلعه نادوا زندانیان شوریده اند و باسلحه خانه دست یافته اند بزندان کمك کنید بعدخودش بایکعده صدو پنجاه نفری بطرف قلعه حرکت کرد .

موقعی ژاندارمها رسیدند که در زندان باز شده بود وزندانیان تازه بخارج ریخته بودند آنها از آنطرف جاده وزندانیان ازاطراف قلعه بطرف هم شلیك کردندوزدوخورد سختی درگرفت . هردو طرف مسلح وازجان گذشته بودند . گرایدوف وضع رانامرتب وشلوغ دید وحس کرد که ممکن است سربازان فائق شوند لذا بپل اشاره ای کردو گفت :

پل و آندری ازطرف تپه بطرف جنگل گریختند گرایدوف نیز پس ازدادن دستورات لازم ببهانه بازدید عقب تپه به جنگل گریخت ولی از کنسطانطین اثری نبود .

گرایدوف وقتی بجنگل رسید ازپل سراغ کنسطانطین راگرفت ولی پل نیزازاو

خبری نداشت چنددقیقه‌ای درمدخل جنگل صبر کردند که شاید کنسطانتین بیاید ولی چنان بود که او ناپدید شده‌است .

صدای تیراندازی شدید ازدورشنیده میشد وهرچند لحظه یك بارفریاد دلخراشی نیز بگوش میرسید گرایدوف حس می کرد که اندك‌اندك بی نظمی درصفوف زندانیان پیدا شده وژاندارمها پیروزمیشوند لذادیگردرنك راجایز ندانست وبـاپل وآندری بطرف قسمت مرکزی جنگل حرکت کردند .

دراینموقع گرایدوف بیشترازهرموقع دیگرخوشحال بود. زیراهم پل رانجات داده بودوهم توانسته بودنامه مادام کامینسکی راازرئیس زندان پس بگیرددراینموقع‌فقط نگرانی آنها درباره کنسطانتین بود که ناپدید شده بود .

کنسطانتین اسیرمیشود

چند دقیقه بعد ازفرارگرایدوف کنسطانتین نیز بفکر فرارافتاد ولی متأسفانه دیگر دیرشده بودزیرا بهرطرف که خواست روی بیاورد یکعده سربازراپشت سنگرها دید . وضع خیلی خطرناك شده‌بود وتپه‌ای که زندانیان دراطراف‌آن بودند محاصره شده بود شکستن حلقه این محـاصره البته چندان مشکل نبود ولی یك فرمـانده خوب لازم بود کنسطانتین از مشـاهده این وضع دچار وحشت سختی شد بطوری که کنترل فکر خودرانیزازدست داداز اینطرف بآنطرف میدوید وهرجا بهرکس که میرسیداورابجنگیدن ترغیب می کرد .

غیرازگرایدوف وپل یك‌عده زیـاد اززندانیهـا نیز گریخته بودند لذاهرلحظه که می گذشت حلقه محاصره تنگتر ومقاومت آنهاکمتر میشد تاجائیکه دسته دسته اسلحه‌های خودرابزمین ریختند وتسلیم شدند اطاقهائیکه افسران ورئیس زندان درآن محبوس بودند گشوده شده وآنها نیزبسربازان پیوستند .

گرایدوف ازترس میلرزید زیرا ایندفعه واقعاً مرك رادرمقابل چشمان خودمیدید. پیش خود فکرمی کرد که تاچند دقیقه دیگر گرفتـارشده وبزندان میافتد . بعد زندانیهـا شهادت خواهند داد که من آنها را بشورش تحریك کرده‌ام آنگاه مرگم حتمی است . در مقـابل دیوارزندان مرابدارمیآویزند وجسد بیروحم راطعمه سگان گرسنه بیابان خواهند کرد . سربازان جیبهـای زندانیان راجستجومی کردند که اسلحه همراه نداشته باشند بعد یك‌یك آنها رامجدداً بزندان میفرستادند .

اسلحه‌ها تحویل داده شده‌بود ودیگر هیچکس جسارت مقاومت نداشت دراینموقع کنسطانتین دستها را روی صورت خویش گذاشته بود وبانادیژگوا خداحافظی می کردر

دردل می گفت :

- نادیژ گوای عزیز، خداحافظ ، دیگر تورانخواهم دید. من بدبخت میمیرم و آرزوی وصال تورابه گور میبرم خداحافظ عزیزم .

کنسطانتین سر گرم این افکار بود که نوبتش فرارسید جیبهای اورا نیز جستجو کردند وبیکی ازسلولها انداختند وقتی درسلول بروی او بسته شد چنان بود که دردنیارا برویش بسته اند قلبش فشرده شد و باحالتی زاروپریشان خودرا به گوشه ای انداخت وهای های شروع بگریستن کرد زیرا ایندفعه واقعاً امید آزادی نداشت .

فردای آنروز تمام کشته شدگان رادفن کرده ومجدداً سکوت و آرامش درزندان برقرارشده بود.خبراغتشاش زندان نادوا پطروگراد رسید وچون این اغتشاش کمال اهمیت راداشت دستورداده شد که مسببین اغتشاش بدون محاکمه اعدام شوند لذا برای رسیدگی کامل هیئتی مرکب ازدوژنرال پلیس ودونفرازقضات وچند پلیس خفیه زبردست ازپطروگراد مأمورشدند که درقلعه نادوا اززندانیان بازجوئی بعمل آورند .

رئیس زندان ابتدا دچار ناراحتی فکری شد ، زیراخودش بهترازهرکس دیگر میتوانست اطلاعات کافی و کامل دراختیارهیئت بگذاردولی فکر کرد که مبادا این اطلاعات سبب کشف حقیقت شده ومسئولیت اغتشاش متوجه خوداوشود .

مسلم بود که اگرمیفهمیدند رئیس زندان یك نفر مظنون رابزندان آورده و وارد سلول یکی ازمحبوسین کرده است دچارسوءظن شده وگرفتارکارآگاهان سمج میگردید این افکاررئیس زندان راسخت نگران کرد ولی پس ازیکشبانه روزفکر بالاخره راه دیگری اندیشید وباچند نفرازنگهبانان نیزتبانی کرد که درصورت لزوم یکجور حرف بزنند و خلاف گوئی نکنند .

☆ ☆ ☆

سرهنك ژاکف ازدیدن منظره مشمئز کننده آن اطاق چنان کنترل خویش راازدست داد که حتی هنگامی که دست خودرا برای تیراندازی پیش برد دستش میلرزید وبهیچوجه نمیتوانست ازلرزش دست وزانوان خویش جلوگیری کند افتضاح آنقدربزرك بود که ژاکف بخود حق میداد هردونفرآنها هم روزالین وهم راسپوتین رابقتل برساند .

مستخدمیکه بدستورنادیژگوا درراهرو ایستاده بودوژاکف راراهنمائی کرد فوراً بوسیله تلفن جریانرا بنادیژگوا اطلاع دادو گفت :

- موقعیکه سرهنك وارداطاق شدآنها سرگرم عیش وعشرت بودند سرهنك ژاکف همه چیزرا باچشم خوددید وهم اکنون ممکن است واقعه خونینی پیش بیاید .

در همینوقع که مستخدم بانادیژگوا بوسیله تلفن صحبت میکرد صدای دوگلوله

پشت سرهم شنیده شد .

ایندوصدااطاقها وراهرورالرزانید وآنقدرشدیدبودوچنان طنین عجیبی ایجادکرد که حتی نادیژ گوا ازراه تلفن آنرا شنید وباعجله ازمستخدم پرسید :

- چه شد ؟ تیراندازی چه بود ؟ اوراکشت ، زود تحقیق کن وبمن خبربده .

مستخدم گوشی راگذاشت وبطرف اطـاق راسپوتین دوید ، موقعیکه اوبپشت در اطاق رسید مستخدمین دیگرویکعده ازکارمندان دربار ومنشی‌های راسپوتین نیزپشت در ایستاده بودند ولی دربسته بودوباز نمیشد .

متعاقب صدای گلوله‌ها صدای جیغ زنی نیزشنیده شد وبهمین علت مستخدم مذکور حدس میزدکه سرهنك ژاکف روی حسادت یاروی تعجب شدید ناموسی روزالین زیبا و هوس‌انگیزرا بقتل رسانیده است .آنها درپشت درجمع شده‌بودند جرأت نداشتند وارد شوند . فقط گاهگاه یکی ازآنها یك قدم جلومیآمد ودستگیره دررافشـار میداد . معلوم بودکه درازداخل قفل نیست زیرا مختصری لای درباز میشد .

چند دقیقه دیگربهمین وضع گذشت وهنوزآنها دچار تردید بودندکه صدای پائی دروراهروشنیده شد وبلافاصله سروکله رئیس گارد سلطنتی‌وچند نفرازافسران که ازشنیدن صدای گلوله‌ها متوحش شده‌بودند پیداشد .

مستخدمین ومنشی‌های راسپوتین خودراکنارکشیدند . سرهنك رئیس کارددستگیره دررافشارداد وبالاخره پس‌ازچند دقیقه تلاش دربازشد .

همه گردن می کشیدند که بفهمند چه شده . کی تیراندازی کرده است وکی کشته شده است .

رئیس گاردوارد شدوافسران همراهش نیزیك‌یك بدنبال اورفتند فقط مستخدمین ماندندکه آنها هم بدستوررئیس گاردازورود دیگران باطاق جلوگیری میکردند .

پس از ورود باطـاق اولین چیزی که توجه رئیس گـارد را جلب کرد جنـازه خون‌آلود سرهنك ژاکف بود . سرهنك بابدنی سرد و بیروح پشت در اطاق افتاده ومنجلاب خون زیربدنش جریان داشت بااینکه چند دقیقه قبل روح ازبدنش خارج شده بود هنوزخون ازجای گلوله که روی پیشانیش دیده میشد جریان داشت .

جنازه سرهنك طوری پشت درافتاده بودکه مانع بازشدن دربود .

درآنطرف اطاق راسپوتین باچهره وحشت زده‌ای ایستاده و دستهای خودرا روی هم گذاشته ومشغول دعاخواندن بود واینطورنشان میدادکه این وانعه متأفراست و حالا برای نجات روح سرهنك دعـا میخواندکمی آنطرفتر روزالین روی یك صندلی راحتی افتاده‌بود ودستهاراروی صو ت خویش گذاشته ومی گریست ، البته درفاصله چند دقیقه‌ای

که دراطاق بسته بود، تاموقعیکه رئیس گارد آمد ودر بازشد روزالین بسرعت لباس پوشیده وخودرا روی صندلی انداخت و آن چهره حق بجانب را بخود گرفت راسپوتین بدیدن سرهنك رئیس گارد بالحنی که سعی میکرد خیلی ملکوتی باشد گفت :

ـ این سرهنك خودش را کشت و آنقدر بمن فرصت نداد که بانصیحت اورا براه راست هدایت کنم .

راسپوتین بسرعت تعلیمات لازم رابروزالین داده بودواوهم میدانست چه بگوید .

روزالین هم که زن فوق العاده باهوش وذکاوتی بود درطی همان چند ثانیه فرصت فهمید که چه باید بکند واگر ازاوسئوال شد چه جواب بدهد.

راسپوتین وظیفه اورا خوب معین کرده بودلذا وقتی صدای پرمکروفسون راسپوتین خاموش شد وباز آن قیافه مردم فریب را بخود گرفت روزالین بصدا درآمدو گفت:

ـ این چه بدبختی است ؟ من بژنرال چه بگویم ؟ این مرد چقدر احمق و ناپاك بود.

وبلافاصله شروع بگریستن کرد.

در این موقع دستها را روی صورت گذاشت که اشکهایش دیده نشود ولی شانه های خودرا بمنظور نشان دادن شدت گریه خودتکان میداد.

سرهنك رئیس گارد که هنوز درآستانه در مات و مبهوت ایستاده بود چنین بنظر میرسید که بارقه سوء ظن درروحش درخشیده وچیزی حس کرده است زیرا باوجوداینکه روزالین وراسپوتین خیلی خوب وظیفه خویش را انجام میدادند بازهم صدا وطرز صحبت آنها تصنعی بودو یك شخص باهوش بآسانی میتوانست بفهمد که آنها دروغ می گویند.

بازروزالین بصدادرآمدو گفت:

ـ پدر مقدس برای نجات روح او دعا کنید. او فقط دچار التهابات شهوی بود و بهمین دلیل قدرت تعقل خود را از دست داده بود وهمانطوری که در بدو ورود سرهنك عرض کردم باوجود اینکه میدانست خیانت ببرادر ننك بزرك و گناه غیرقابل غفرانی است است بمن اظهار عشق ومحبت میکرد ولی...

اینجا که رسید دیگر نتوانست حرف خود را ادامه دهد وباز شروع بگریستن کرد درتمام طول این چند دقیقه راسپوتین مشغول دعا خواندن بود و لبهایش تکان میخورد و چشمان خودرا نیمه باز نگهداشته بود.

سرهنك رئیس گارد سلطنتی بطرف جسد سرهنك ژاکف خم شد وبه بازرسی پرداخت درهمین موقع پزشك نیزرسید وچند نفر دیگر از درباریان نیز وارد شدند پزشك ازجسد سرهنك ژاکف معاینه بعمل آورد و گواهی مرك اورا صادر کرد آنگاه صورت

مجلس تهیه گردید ورئیس گارد پس‌از فراغت از اینکار خطاب براسپوتین گفت:

- پدرمقدس جریان‌امرچه بود؟

راسپوتین گفت: این‌خانم که هنوز هم اسمش‌را نمیدانم نزد من آمدو گویا میخواست حقایقی‌را اعتراف کند که گناهش سبك شود ولی در همین بین این سرهنك که خدای بزرك گناهانش را ببخشد از درورد شد وبا این خانم بعتاب‌و خطاب صحبت کرد.

بین آندو کلمات‌تندی‌رد وبدل‌شد که‌ناگهان صدای دو گلوله برخاست‌وجسدسرهنك بزمین افتاد. این واقعه آنقدر بسرعت انجام گرفت که من گیج شده بودم ولی موقعی که سرهنك خودش‌را کشت‌دیدم که ازلوله اسحله اوهنوز دودباروت خارج‌میشود.

رئیس گارد اسحله‌ای‌راکه دردست سرهنك قرارداشت‌وبین‌انگشتان‌خشك‌شده‌اش محکم گیر کرده بود بیرون آورد و مورد معاینه قرار داد ازآن اسحله دوگلوله شلیك شده بود.

یکی‌بدون اینکه به‌بدن سرهنك اصابت‌کند بطرف‌چپ‌در دیواررا سوراخ کرده بود ودیگری ازمغزش گذشته‌وخارج‌شده‌بود.

گلوله‌ای‌که ببدن سرهنك اصابت نکرده بود باعث‌تحریك سوء ظن رئیس گارد شدزیرا بیش خود می‌گفت چطور ممکن است یك‌سرهنك جنك دیده حتی‌نتواند خودش را هم‌هدف‌قرار دهد.

اگر اولوله اسلحه را بشقیقه خویش قرارداده چگونه تیربخطا رفته پس‌مسلماً کس دیگری اورا کشته‌وبعد اسلحه‌را دردست‌سرهنك گذاشته است

راسپوتین اززیر چشم کوچکترین تغییرات سیمای رئیس گارد را مراقبت میکرد ودر این‌موقع که چشمان‌رئیس گارد برق‌زد ونور امید موفقیتی درقلبش درخشیدراسپوتین ابروان خودرا درهم کشید وحس کرد که باشخص زرنك ودر عین‌حال خطرناکی روبرو شده که بهیچوجه قدرت‌فریب‌دادن اورا ندارد.

حقیقت امر چه‌بود

وقتی سرهنك ژاکف وارد اطاق شدو آنطور زن برادر خویش را لخت‌و عریان‌در آغوش راسپوتین مشاهده کرد چنان کنترل خویش‌را ازدست داد که حتی نمیتوانست قدم ازقدم بردارد.

وقتی باعصاب خودمسلط شد دست بکمر خویش برد واسلحهٔ را بیرون کشید. در همین‌موقع بود که راسپوتین‌خطررا حس کرده وبدست وپا وتقلا افتاد. کاری ازدستش ساخته نبود. مثل بید می‌لرزیدو نزدیك‌بود قلبش ازترس ووحشت از حرکت باز ایستد با قدمهائی‌سنگین بطرف سرهنك‌پیش آمد لیکن دوقدم که‌پیش آمد سرهنك ژاکف باصدائی

آمرانه‌و خشن اورا سرجای‌خودمیخکوب کرده و گفت:

تکان‌نخور آهای‌پیرمرد کثیف وگرنه سینه‌ات‌را سوراخ میکنم و بجهنم می‌فرستمت

راسپوتین سرجای خود ایستاد ولی درهمین اثنا ناگهان بفکر دفاع افتاد. بخاطر آورد که یك‌قبضه اسلحه نیز درتشك مبل‌راحتی گذاشته‌است(راسپوتین درهرخانه‌ای که منزل میکرد همیشه چندقبضه اسلحه کمری درگوشه‌وکنار پنهان میساخت)فکر کرد نقشه کشید وپیش خود گفت چاره‌ای‌نیست باید این دیوانه‌را کشت وقبل ازاینکه بتواند مرا بقتل‌برساند اورا از پای درآورد.

روی این‌فکر ناگهان گفت:

ـ آقای‌سرهنك اجازه بدهید که من حقیقت را برای شما روشن‌کنم این زن‌دیوانه شده است .

این کلمه اندکی‌سرهنك را تکان‌داد وراسپوتین بدون اینکه باو مهلت فکر کردن درباره‌صحت‌وسقم اظهارات خودش را بدهد بطرف‌مبلی که اسلحه‌را زیرتشك آن پنهان کرده‌بود دویدو بازدر این‌حال گفت:

ـ بله آقای‌سرهنك بهمین‌دلیل عرض‌می‌کنم که‌این خانم دیوانه‌است.

موقعی که سرهنك بادوچشم حیرت‌زده خودگاهی باووگاهی بروزاین نگاه میکرد راسپوتین بسرعت برق اسلحه‌خود را بیرون‌کشید ویك تیر بطرف سرهنك شلیك کرد. همان تیراول بشقیقه اواصابت‌کرد وسرهنك رااز پای‌درآورد.

این‌معجزه‌ای بود که صورت گرفت زیرا راسپوتین آنقدر ها درتیراندازی‌مهارت نداشت مخصوصاً درچنین موقعی که تمام‌بدنش ازترس می‌لرزید. تیر دوم را نیزراسپوتین برای‌اطمینان‌خاطر شلیك کرد.

ولی گلوله دومی بدیوار نشست زیرا سرهنك ژاکف روی زمین افتاده وجان داده بود . راسپوتین بسرعت‌بطرف جنازه سرهنك دویدو اسلحه‌را ازمیان انگشتانش که‌هنوز گرم‌بود خارج کرد واسلحه‌خودرا درمیان انگشتان‌او قرار داد.

راسپوتین باین‌ترتیب صحنه سازی‌خوبی کرده بودولی سرهنك‌رئیس گارد که دل خوشی‌از راسپوتین نداشت و تقریباً از دشمنان و مخالفین او محسوب میشد حقیقت را درك‌کرد .

تنها او بود که کماهوحقه‌فهمید چه‌شده اوقصدداشت عین استنباط خویشتن را درزیر صورت مجلس بنویسد ولی بازیکمرتبه دیگر شانس باراسپوتین همراهی کردو درست موقعی که کاغذ صورت مجلس‌را بدست گرفت که حقیقت مطلب‌را بنویسد دراطاق بازشد

ورئیس پلیس پطروگراد باتفاق رئیس پلیس خفیه وچندنفر دیگر ازافسران واردشدند. باورود اینها دل راسپوتین قوتی پیدا کرد و امیدوارشد.

رئیس پلیس جریان ماوقع را ازروی صورتمجلس خود البته اوهم فهمید که راسپوتین یا روزالین سرهنك را کشته اند ولی چون او نیزاز دسته طرفداران سیاست آلمان بود موضوع را تغییر دادو گفت:

- کاملا معلوم است که سرهنك ژاکف دچار انقلاب عصبی شده و خود کشی کرده است.

رئیس گارد باآنکه مرد وطن پرستی بود از نظر رئیس پلیس مطلع شدوجرأت نکرد درذیل صورتمجلس چیزی بنویسد وانجام اینکار یعنی حقیقت ورسوا کردن راسپوتین را برای وقت دیگری گذاشت که شخصاً بامپراتور بگوید.

باین ترتیب این دفعه نیز راسپوتین از خطررسوائی جست. بدستور رئیس پلیس جنازه سرهنك را بخارج برده واجازه دفن آن صادرشد.

پس از خروج آنها راسپوتین بفکرفرورفت. ازسرهنك رئیس گاردمیترسیدوروی هوش و ذکاوتی که داشت حدس میزد که بطوریقین این شخص روزی حقیقت را می گوید و اسباب رسوائیش را فراهم میکند.

پس چه باید کرد؟

راسپوتین چند دقیقه‌ای دراطاق خود راه رفت وفکر کرد. ناگهان لبخندی لبانش را ازهم گشودو نشان داد که راه حل مشکل را پیدا کرده است. در این حال زیرلب میگفت باید اورا کشت!!

هیچ راه دیگری نیست. بله اورا بدنبال سرهنك ژاکف می فرستم.

☆☆☆

شب قبل ازورود گرایدوف و پل وآنری کوچك به پطروگراد نادیژگوا خواب خیلی بدی دید... درخواب دید که یك جنگل بزرك آتش گرفته و کنسطانتین میان آتش گیر کرده وتمام راه‌های نجات بروی او بسته شده است.

نادیژگوا نیمه شب ازخواب پرید ودچار نگرانی شدیدشد. همان موقع حدس زد که ممکن است در این مسافرت خطرناك برای محبوب دلپذیرش کنسطانطین گرفتاری بزرگی پیش آمده باشد.

صبح خیلی زود جریان خواب را برای پرنس ژوانین تعریف کرد و از اوخواست که برای کمك کردن بگرایدوف و کنسطانتین خودش بنادوا برودولی پرنس که این

روزها گرفتار وقایع سیاسی بودو با اعضاء مؤثر نهضت میهن پرستان برای خاموش کردن تحریکات آلمانیها فعالیت میکرد گفت :

ـ ممکن است درظرف امروزوفردا خبری از آنها برسد. اگر نیامدند پس فردا میروم.

این وعده نادیژ گوارا آرام نکرد.

ژوانین ازخانه بیرون رفت ولی نادیژ گوا مثل اسپندی که برسر آتش ریخته باشند مرتباً راه میرفت ، اینطرف و آنطرف قدم میزد وفکرمیکرد . دل وروحش دچارالتهاب و انقلاب شدیدی شده بود وچهره کنسطانتین را مقابل چشم خویش میدید .

نزدیك ظهر آنروز بود که آندری ازهمان درمخفی بخانه ژوانین واردشد ودرحیاطو باغ کوچکی که ازقصرسلطنتی منتزع میشد نادیژ گوارا ملاقات کرد .

سرووری آندری کثیف وموی سرش خاك آلود ، دستهایش خونین و لباسش پاره شده بود.

خستگی و بیخوابی درچهره طفل خردسال اثری مشهود باقی گذاشته بود وهر بیننده حس میکرد که طفل صدمه طاقت فرسائی خورده است .

نادیژ گوا بمحض انیکه چشم بآندری افتاد ازفرط شوق دستهارا بهم کوفت ودوان دوان خودرا باو رسانید وآندری رادرآغوش گرفت ودراین حال مرتباً میپرسید :

ـ بگو بگو!! کنسطانتین کجاست؟ سلامت است؟ باتو آمده؟

آندری که نمیخواست خودش ایـن موضوع را بنادیژ گوا بگوید سررا پائین انداخت و گفت:

ـ فوراً بملاقات گرایـدوف بـروید او منتظر شماست و همـه چیز را بشما خواهد گفت .

و بعد ببهانه خستگی دوان دوان از پله‌های ساختمان بالا رفت و خود را در بستر انداخت .

وضع آشفته وطرز حرف زدن آندری نادیژ گوا رادچارتردید ناراحتی خیال بیشتری کرد اشك درچشمان قشنگش حلقه زده بود و بغض گلویش را میفشرد معهذا بخود تلقین میکرد که هیچ اتفاق بدی پیش نیامده و مسلماً کنسطانتین نیز باگرایدوف به پطروگراد بازگشته است .

نادیژ گوا فوراً لباس پوشیده و بهمان خانه خارج شهر که معمولا باگـرایدوف ملاقات میکرد رفت .

گرایدوف دراطاق قدم میزد وفکرمیکردوانتظاررسیدن نادیژ گوا راداشت. گاهگاه کاغذی راازجیب بیرون میآورو بآن نگاه میکرد .

نمیدانست این خبر ناگوار راچطور بنادیژ گوا بگوید . پیش خود میگفت آیااین زن که هزار گونه بدبختی وسیه روزی تحمل کرده‌واکنون تنها باین جوان دلخوش است ازشنیدن خبردستگیری او دیوانه نمیشود؟ راستی تکلیف‌شاقی بود وگرایدوف دلش میخواست بهرطریق که امکان دارداین خبررا بنادیژ گونگوید ولی غیرازاو کس دیگری نمیتوانست این کاررا بخوبی انجام‌دهد.

وقتی نادیژ گوا وارد اطاق شدرنك پچهره نداشت آنقدربسرعت راه‌را پیموده‌بود که نفس نفس‌میزد:

گرایدوف بمحض‌دیدن اوبیشتر دچارتردید ودودلی شد وتصمیم گرفت که حقیقت‌را ازاوپنهان کندلیکن نادیژ گوا درهمانحال گفت :

- کنسطانیتن کجاست؟... اوراچه کردید؟ مثل اینست که او بین‌شمانیست؟

گرایدوف سر خود را پائین انداخت ولی نادیژ گوا باحال بغض وگریه مجدداً پرسید :

- مگر اوکشته شده ؟ .. چرا حرف‌نمیزنید بخدا دیوانه شدم راست بگوئید اورا چه کردید ؟

گرایدوف در این موقع چندقدم جلوترآمد بازوی نادیژ گوا راگرفت‌اورا روی صندلی نشانید وباملایمت گفت:

- آرام باشید . اتفاق خیلی بدی نیفتاده . . . نه ، چندان مهم نیست . خیلی نگران نباشید .

آخرچه‌شده؟..چراتمجمج‌میکنید!

گرایدوف که‌چاره‌ای‌جز گفتن‌حقیقت نداشت گفت :

- اواسیرشده‌است ولی‌من‌قول‌میدهم که بزودی نجاتش بدهم .

نادیژ گوا بشنیدن این جمله ناگهان جیغی کشید و صورت خود را بین دو دست پنهان کرد.

چنان گریه میکرد که شانه‌هایش تکان میخورد وصدای هق‌هق گریه‌اش از صدقدمی آن‌اطاق شنیده‌میشد .

گرایدوف بیهوده‌سعی‌میکرد که او را آرام‌کند زیرا غصه نادیژ گوا آنقدرشدید بود که برای کشتن آن ضعیف رنج کشیده کفایت میکرد چند دقیقه بهمین ترتیب گذشت . نادیژ گوا گریه میکرد وگرایدوف اورا تسلی‌میداد وبالاخره نادیژ گوا گفت :

-- شما دروغ میگوئید او اسیر نشده حقیقت اینست که او بقتل رسیده ولی شما ازمن کتمان میکنید .

- مطمئن باشید که اینطور نیست و هم اکنون کنسطانتین سلامت است زیرا تاموقعی زد وخورد تمام شد اودر کنار ما بود و بلا فاصله بعد ازفرار ما همه زندانیان تسلیم شد .

نادیژ گوا کمی آرام شد ولی هنوز گریه او ادامه داشت .

گرایدوف جریان ماوقع را تعریف کرد و بالاخره گفتگوی آنها باینجا کشید که باید برای نجات کنسطانتین اقدام کرد. هرچه فکر کردند راهی بنظرشان نرسید . گرایدوف پل ونادیژ گوا رانیز همانروز بهم معرفی کردو گفت که پل قرار گذاشته از این تاریخ ببعد بانهضت همکاری کند.

موقعیکه هرسه در کمال نا امیدی فکر میکردند نادیژ گوا اشك چشمان خودراپاك کردو گفت:

- کاش نامه مادام کامینسکی راشما مجدداً زیر پس میگرفتید.

ازشنیدن این جمله چشمان گرایدوف برقی زدو بلافاصله گفت .

- اگر نامه این زن دردست ما بود چه میکردیم؟

- هیچ ! ... باآن نامه اورا تهدید میکردیم و او وسیله نجات کنسطانتین فراهم میساخت .

گرایدوف در حالیکه دست در جیب خود میکرد و نامه مادام کامینسکی را بیرون میآورد گفت :

- خوشبختانه آن نامه را من پس گرفتم ولی انجام بقیه کارها باخودتواخت، تو بهتر میتوانی مادام کامینسکی را تهدید کنی وزبان اورا بهتر میفهمی .

نادیژ گوا ازفرط خوشحالی ازجاجست ونزدیك بود گرایدوف رادرآغوش بگیرد . نامه راباعجله گرفت ومتن آنرا خواند وبلافاصله گفت .

- کافی است . اگر شما راست بگوئید وواقعاً کنسطانتین بقتل نرسیده باشد باهمین نامه من اورانجات میدهم .

ناز گرایدوف بنادیژ گوا اطمینان داد وبا این اطمینان زن زیبا ازآنجاخارج شد و بطرف شهرحرکت کرد که بامادام کامینسکی ملاقات کند.

آنشب دردربارضیافت بسیارمجلی برپا بود . ازیکهفته قبل یعنی از بعد ازتولد و غسل تعمید (الکساندر) نوزاد امپراطور وملکه تمام قسمتهای مختلف قصور سلطنتی و دربار وادارات وابسته بدربار غرق شادی بودند وخویشتن رابرای ضیافت بزرك آن شب آماده میکردند .

درضیافت آنشب اکثررجال وبزرگان وشاهزادگان ودرباریان، وزراء ونمایندگان دوما باهمسران خویش دعوت داشتند. امپراطوروملکه نیزحضورپیدا میکردند وبنابگفته

درباریان قدیمی ومسن آن ضیافت بزرگترین ضیافتی بود که در زمان سلطنت نیکلا داده میشد .

دراین ضیافت پرنس ژوانین و نادیژ گوا نیزدعوت داشتند .

نزدیك ساعت هشت بعد از ظهر ژوانین و نادیژ گوا وارد سالن شدند . سالن بزرك قصروسالن های کوچکتراطراف آنهمه ببهترین وجه تزئین شده وچلچراغهامنظره ای بس جالبتروقشنگتر بآن میدادند . میهمانان که همه ازطبقه برجسته مملکت بودند باالبسه فاخروخانمها بادکولته وجواهرات ذیقیمت وتماشائی خود راآراسته بودند ودرسالن این طرف وآنطرف میرفتند .

جشن باشکوهی بود وسالنها آنقدر بزرك بودند که در هرسالن یکدست ارکستر مینواخت معهذا صدای آنها باهم مخلوط نمیشد .

مستخدمین باسینی های بزرك پرازگیلاس های مشروب اینطرف وآنطرف میرفتند و از مدعوین پذیرائی میکردند . گاهگاه صدای قهقهه وخنده زنان صداهای دیگر و گفتگوماراتحت الشعاع قرارمیداد وموقتاً سکوت چند ثانیه ای ایجاد میکرد و باززمزمه ها شروع میشد .

وقتی ژوانین و نادیژ گوادست دردست هم وارد سالن شدند یکعده ازمیهمانان گرد آنها جمع شده وبآندوتبریك می گفتند. نادیژ گوادرآن لباس دکولته خوشرنك آنقدرزیبا شده بود که هرکس چشمش باومیافتادبی اختیارلب بتحسین میگشودوسلیقه وحسن انتخاب ژوانین راستایش میکرد .

نادیژ گوا از همان لحظات اول ورود بانگاههای کنجکاوانه اینطرف وآنطرف بجستجوی مادام کامینسکی پرداخت . اومی خواست درهمین شب کار خودرا بااویکسره و تکلیف رامعین کند ویقین داشت که باتهدید مادام کامینسکی مسلماً کنسطانطین راازز ندان آزاد خواهد کرد .

نادیژ گوا هرجا را جستجو کرد اورا نیافت. یکمرتبه در حین گشتن سالنها با راسپوتین مواجه شد راسپوتین را زنان احاطه کرده بودند ومرتباً ازاوسئوال میکردند وجواب میشنیدند قیافه راسپوتین بشاش ولبانش پرخنده بود راز اینکه میدید تا این حد مورد علاقه ومحبت زنهاست دردل بزرنگی خویش آفرین میگفت .

موقعیکه راسپوتین درمیان عده ای خانمهای درباری و غیردرباری سرگرم صحبت بود ناگهان چشمش با چشمان نگران نادیژ گوا برخورد کرد ویکبار دیگرقلبش لرزید.

این هزارمین بار بود که راسپوتین ازدیدن چشمان نادیژ گوادچارلرزش میشد.راسپوتین بهمین علت نمیتوانست باور کند که این زن سیاه چشم زیبا همان نادیژ گوا محبوبه او

نیست ! همیشه پیش خود میگفت : چطور اینقدر شباهت امکان دارد؟ شاید حقه‌ای در کاراست ؛

نادیژ گوا بی‌اعتنا از کنار آنها گذشت وراسپوتین را باآن نگاههای تشنه پرهوس گذاشت ورفت راسپوتین فهمید که نادیژ گوا در جستجوی کسی است ولی نمیدانست آنشخص کیست ؟

چند دفعه خودرا ازمیان خانمهائی که اورا احاطه کرده بودند خلوج کند و بدنبال نادیژ گوا برود ولی نتوانست زیرا آنها نمیگذاشتند او برودابن مقدمه وقایع بزرگتری بود که باین ترتیب و باین‌سادگی گذشت.

نادیژ گوا تمام سالنهارا جستجو کرد ولی ازمادام‌کامینسکی اثری نیافت فکر کرد شاید اورا دعوت‌نکرده‌اند لیکن موقعیکه موضوع‌را بژوانین گفت مشکل راحل کرد و اظهارداشت که او با ملکه میآید باید انتظار ورود ملکه‌راداشت

نزدیك‌ساعت ده شب ملکه که رنگی‌پریده وصورتش لاغرشده بود درمیان‌ندیمه‌های خویش وارد سالن شد.

همه باحترام اودردوست‌شمال وجنوب سالن جمع‌شده وبرای عبوروی و اطرافیانش خیابان باز کردند . ملکه آرام آرام پیش می‌آمد و لبخندی مصنوعی بلب داشت ژوانین دراین موقع آهسته با آرنج دست بپهلوی‌نادیژ گوا زدو گفت : ببین . . . مادام کامیسکی اینجاست مواظب باش موقعیکه ملکه نشست او راکم نکنی .

نادیژ گوا باچشم‌مادام کامینسکی راتعقیب کرد و بالاخره دنبال آنهاحرکت کرد . ملکه دربالای سالن‌روی مبل بسیارزیبائی که مخصوص او گذاشته بودند نشست .خانمهای وزراء و اعیان گرداگرد او جمع شدند و بصحبت پرداختند . دراین حال نادیژ گوا از موقعیت استفاده کرد و ازپشت‌سرخود را بماداه کامینسکی رسانید و بازوی او راگرفت و گفت :

مادام‌کامینسکی باخونسردی روی خودرا برگردانید وبعقب نگریست وبمحض این که چشمانش باصورت‌خشك وپر از خشونت نادیژ گوا افتاد یکه خورد ورنك از رویش پرید. نادیژ گوا بزحمت‌لبخندی‌روی لبان‌خویش آورد ودرحالی که‌صدایش‌ازفرط ناراحتی وخشم می‌لرزید بآرامی نمام گفت:

ـ مادام کامینسکی ، باشما کارداشتم.

مادام کامینسکی ابروان خودرادرهم کشیدوشانه‌های‌خودرا بالاانداخت وباخونسردی تلخی گفت:

- بامن ؟ من باشما کاری ندارم.

ولی بعد مثل اینکه پشیمان شده باشد بلافاصله بالحن ملایم تری پرسید:

ـ چکار دارید ؟ حالا علیاحضرت ملکه اینجا تشریف دارند . ممکن است چند دقیقه صبر کنید ؟

نادیژ گوا که بهرصورت می خواست بااو صحبت کند گفت:

ـ مانعی ندارد . هروقت فرصت کردید من پشت سر شماهستم ولی فراموش نکنید که نفع شمادر اینست که امشب باشما صحبت کنم.

نادیژ گوا پس ازادعای این جمله خودرا عقب کشید وازصف جمعیت زنهای درباری که گرد ملکه جمع شده بودند خارج شد ولی چشم ازمادام کامینسکی برنمیداشت وهر چند لحظه یکبار روی پنجه پا بلند میشدواورا بین جمعیت پیدا می کرد زیرا یقین داشت که اگر مادام کامینسکی فرصت پیدا کند می گریزد وازاین مصاحبه ناراحت کننده فرار می نماید.

مادام کامینسکی از دیدن قیافه ناراحت نادیژ گوا بفکر فرو رفت. او بامن چکاردارد؟ مرتباً این سئوال را ازخود میکرد و برای آن جوابی نمییافت.

اودیگر صدای قهقهه خانمهای دیگر وصدای صحبت ملکه را نمی شنید. فقط باچشمان گشاد شده خویش بآنها نگاه می کرد ولی حواسش جای دیگری بودوفکروخیالش همه متوجه نادیژ گوا بود ودر اینحال مرتباً ازخود سئوال می کرد.

اوچه میخواهد بگوید؟ قیافه اش خیلی گرفته بود. آیا چیزی فهمیده؟ اسرار من نزد این زن مرموز فاش شده است؟

برای این سئوالات نیزجواب قانع کننده ای پیدا نمی کرد لذاهرلحظه بیشتر برالتهاب وناراحتی قلب و روحش افزوده میشد.

دقایق پشت سرهم می گذشت . نادیژ گوا ازآنجاکه ایستاده بود بادقت و مراقبت تمام بمادام کامینسکی مینگریست که مبادا از سالن خارج شودو پیش خود فکر می کرد که هیچکس مراقب اونیست وناراحتی و عصبانیتش را نمی بیند ونمی فهمدولی درچند قدمی او آنجاکه یکعده دختران وزنان زیبا حلقه وار گردهم ایستاده وصحبت می کردند وقهقهه می زدند . راسپوتین باهمان چهره آرام وخشك خویش ایستاده بود واز زیر چشم بنادیژ گوا می نگریست .

راسپوتین فهمید که قیافه او ناراحت است ولی جرأت نداشت نزدیك شودو بانادیژ گوا صحبت کند زیرا تاآن شب هنوز فکر می کرد که شاید او همان مادموازل پاشیویچ نامزد پرنس ژوانین باشد.

موقعی که اطراف ملکه کاملا از دختران و زنان شلوغ شده بود مادام کامینسکی

آهسته آهسته خودرا عقب کشید وازردیف زنان خارج شد وخودرا بمیان‌مدعوین انداخت وباسرعت این‌وآنرا عقب زدو بطرف درخروجی سالن پیش رفت . اومیخواست‌هرچه‌زود تر ازسالن خارج‌شود که باآن زن مرموز طرف صحبت نشود ولی نادیژگوا خیلی زوداو را دید وبتعقیبش پرداخت منتها طوری رفتار میکرد که کسی متوجه شتابزدگی وتعجیل او نباشد .

مادام‌کامینسکی بعجله تمام خودرا بدر خروجی سالن رسانید .آنجاکه رسیدنگاهی بعقب سرخود افکند وچون درمیان‌مدعوین نتوانست نادیژگوا را تشخیص‌دهد بسرعت از پله‌ها سرازیرشد که ازسرسرای مجلل پایین نیز گذشته ووارد باغ شود، لیکن هنوز چند پله اول‌را نپیموده بود که صدای پائی پشت سر خود شنید وتا روی خود را برگردانید نادیژگوا را دید.

بادیدن او زانوان مادام‌کامینسکی شل‌شد . دیگر نمیتوانست بآن‌سرعت پائین‌برود برود قلبش بشدت هرچه تمامتر مثل قلب کبوتری که دچار چنگال شاهین شده باشدمیزد وبطورمحسوس رنگ‌ازچهره‌اش پرید.

نادیژگوا ازهمین فرصت کوتاه استفاده‌کرد وبسرعت خودرا باو رسانید و یکبار دیگر بازویش را گرفت و بالبخندی که هزار گونه تمسخرو سرزنش در خود پنهان داشت باو گفت :

- مادام کامینسکی ، شما این‌قدر از ملاقات من متنفر هستید؟ اتفاقاً من چقدر شمارا دوست دارم وچقدر مایلم همیشه درکنار شما باشم‌و باشما صحبت کنم . شما بمن‌قول‌دادید چطور فراموش کردید؟

مادام کامینسکی که رسوا شده بود باشتابزدگی‌محسوسی گفت:

- می‌خواستم برای آوردن دوای مخصوص‌قلب ملکه بروم.

نادیژگوا باهمان‌لحن تمسخر آمیز گفت:

- عجب!! پس چرا درسرسرای بالا فراموش کردید شنل خود را بدوش بیاندازید هوا سرد است‌ودر باغ‌سرما می‌خورید.

مادام‌کامینسکی همان‌قدر که از دیدن نادیژگوا ناراحت ومتنفر بود از این‌لحن تمسخرآمیز رنج میبرد لذا برای اینکه زودتر باین‌صحنه خاتمه دهد گفت:

- مادموازل پاشیویچ! ! من مقصود شما را نمی‌فهمم‌و اسراری هم ندارم که بشما دروغ بگویم ومیل دارم که شما هرچه زودتر مقصود خودرا بمن بگوئید و زودتر از من جداشوید زیرا ...

بازیکمرتبه دیگر نادیژگوا باهمان صدای پرازسرزنش گفت:

ـ بقیه‌را من‌میدانم ...زیراشما از من متنفر هستید و ضمناً وحشت هم دارید زن خیانتکار میترسید ازهمه کس میترسد حتی ازسایه خودش وشما باوجود اینکه‌زن پردلی هستید ازمن‌وحشت دارید چون‌فهمیده‌اید که‌من‌ازحقایق‌پشت‌پرده آگاه شده‌ام.

اینجا مادام کامینسکی چنان لرزید که اگر بجای نادیژگوا هرانسان ساده لوحی بود میفهمید که‌اوترسیده است . واقعاًوحشت سراپای وجود مادام کامینسکی‌رافراگرفت ودردل‌ضمن اینکه خویشتن را برای دادن جواب آماده‌میکرد چندمرتبه جمله(از حقایق پشت پرده آگاه شده‌ام) راتکرارکرد وبالاخره قیافه‌حق بجانبی بخودگرفت‌وگفت:

ـ حقایق ؟ .. کدام حقایق پشت پرده ومکتوم را میگوئید من روی شغل خطیرو بزرگی که‌دارم نمیتوانم بکارهای‌پشت‌پرده‌مشغول‌باشم وضمناً ابداً میل ندارم‌شمااینطور بامن صحبت کنید .

دراینموقع هردو نفر در کنار هم از پله‌ها پائین آمدند لیکن خیلی‌آرام قدم برمی داشتند .

نادیژگوا گفت :

ـ صحیح است شما چون ندیمه مورد علاقه‌ملکه هستید ووظیفه خطیری بعهده شما است ولی شما کسی‌نیستید که‌خودرا بی‌بند وظایف کنید وآنقدر خودخواه هستید که حتی برای ارضای هوای نفس خود بکشتن دوست‌ومنشی مخصوص‌ملکه‌نیزاقدام‌میکنید .

زانوان‌مادام کامینسکی لرزید وبی اختیار همانجا ایستاد وپشت خود را به نرده پلکان کاخ تکیه‌داد که‌بزمین نیافتد ازفرط ناراحتی لبان‌نازکش میلرزید واز فشارخشم دندانهایش بهم میخورد . چندلحظه صبر کرد تا باعصاب متشنج خود مسلط شد وآنگاه گفت :

کسی بکشتن منشی‌ودوست‌ملکه اقدام کرده است ؟

ـ شما .

ـ من ؟ مقصود سما اینست که من‌جنایتکارهستم‌وآدم میکشم ؟

ـ غیر ازاین‌مقصودی‌ندارم . زیرا دلائلی‌دردست است که‌شما مرتکب چندین نوع جنایت بزرك شده‌اید . ازجمله اسقف بزرك سلطنتی را کشتید وگناه رابحساب پل‌منشی مورد علاقه ملکه گذاشتید وآنقدر دل خودرا بازبردستی ایفا نمودید که‌آن بیچاره را باتهام قتل موقعی که‌ملکه بیمار ودر حال وضع حمل بود بزندان افکندید . غیرازآن موقع نمیتوانستید پل‌را بزندان بفرستید .

ـ مادام کامینسکی باعصبانیت تمام گفت :

ـ شما حق‌ندارید بدون مدرك ودلیل‌مرا متهم کنید .

نادیژگوا باهمان لحن آرام و پراز تمسخر بجواب داد :

ـ چندان هم بی‌دلیل‌ومدرك حرف نمیزنم . زیرا نامه‌ای که‌شما برئیس زندان‌قلعه نادوا نوشته‌اید دردست من است .

تا این‌لحظه مادام کامینسکی سعی میکرد ظاهراً خودرا آرام نگهدار. گفته‌های نادیژگوا دردل وروح اوغوغائی برپا کرده بودولی مادام کامینسکی نمیگذاشت‌انعکاس ناراحتی ها روی‌چهره‌اش ظاهر گردد لیکن ایندفعه نتوانست خودداری کند . ابتدا ناله خفیفی ازحلقومش‌خارج شد و بعد دست‌های خودرا روی‌صورت گذاشت‌وچهره‌خویش‌رادر کف‌دستان‌مخفی کرد .

نادیژگوا غرق‌لذت وخوشحالی بود زیرا ابداً فکر نمیکرد که‌باین سهولت بمادام کامینسکی پیروز شود ومقاومت‌عجیبی که‌در اوسراغ‌داشت درهم شکند وحالا که‌اورا اینطور زبون‌وتسلیم میدید بی‌اندازه خوشحال بود .

چند ثانیه ، روی‌همان پله‌های مفروش مجلل ، هردونفر ساکت‌وآرام‌ماندند.دراین موقع بود که دوچشم‌نگران ، دوچشم پرازمکر وفسون که‌درآن شراره‌های خشم‌ونفرت زبانه‌میکشید ازبالای پله‌ها وپشت ستون سنگی بآن دوزن زیبا مینگریست وکوچکترین حرکات آنها رازئر نظرداشت . این‌دوچشم براسپوتین تعلق‌داشت که ازهمان لحظه‌اول همه‌جا درتعقیب نادیژگوا ومادام کامینسکی این‌طرف‌وآنطرف متوجه بود .

مادام کامینسکی مشاهد میکرد که‌نادیژگوا همه‌چیز رافهمیده ولی‌از خود سئوال میکرد که‌شاید دروغ میگوید ومیخواهداززبان خودم چیزی بشنود لذا یکباردیگر تصمیم بمقاومت گرفت ، وگفت :

ـ مادموازل پاشیویچ خواهش‌میکنم بادروغ‌سعی‌نکنید اعصاب‌یك زن‌ضعیف‌تر از خودتان ناراحت‌شود . ابداً چنین‌چیزی‌نیست .

مادام‌کامینسکی این‌راگفت ولی نادیژگوا بخوبی‌فهمید که‌این تلاش‌مذبوحانه‌است وآخرین‌رمق مقاومت او بود که‌مصرف‌شد نادیژگوا دیگر دونك‌را جایز ندانست ودست مادام کامینسکی را که‌ازفرط ترس سردشده وخیس‌عرق بود گرفت واورا ازپله‌ها پائین آوردو بسمت‌چپ‌زیرپله‌ها پیچیدند ووارد اطاق‌سمت‌راست راهرو شدند .

هیچکس درآن‌اطاق نبود نادیژگوا روی‌یك‌صندلی نشست واورانیز بنشستن‌دعوت کرد وموقعیکه قلب پر التهاب وهیجان‌هردو اندکی آرامش یافت نادیژگوادست‌بداخل سینه خود برد ویك‌قطعه کاغذ مچاله‌شده را بیرون کشید وخطاب‌بمادام کامینسکی گفت:

ـ این‌نامه‌شماست . این‌همان نامه خطرناکی‌است که‌شما برئیس زندان‌قلعه‌نادوا نوشته‌اید ودرآن قتل‌پل‌وسپس کشتن‌پوشکین‌بیچاره راکه‌فریب‌دروغ‌های توخالی شمارا

خورده بود توصیه کرده‌اید . بله ، همین نامه کافی‌است که‌شمارا تاابد بزندانهای‌سیاه وسیاه‌چال های کشنده بیاندازد وازخاطره‌هافراموش شوید . من‌اگر این‌نامه را بملکه یا امپراطور نشان دهم بطوریقین حکم‌حبس ابد شما صادر میگردد و بجای‌آنهمه آرزو های دور ودراز که‌درمغزخویش میپرورانید باید زنجیرهای‌سرد وسنگین زندان رادر آغوش بگیرید .

وقتی چشم مادام کامینسکی بآن کاغذ افتاد ابتدا لرزیدولی بمد حرارت‌مخصوصی دربدن خویش‌احساس کرد که مثل آب گرم وجوشان دررگهایش‌جریان‌داشت . سرش گرم‌شد وچشمانش برق‌زد و بلافاصله فکر خطرناکی‌ازمغزش گذشت .

نگاهی باطراف افکند . اطاق‌خالی وازخارج نیز کسی‌آنها را نمیدید زیرا درها نیزبسته بود پیش خود گفت : اورابا چنك خود خفه‌می کنم و کاغذرا ازچنگش بیرون می‌آورم ، غیر ازاین‌چاره‌ای‌موجود نیست .

بااین‌فکر مادام کامینسکی لبخند پرازشیطنت ومکر وحیله‌ای بلب‌آورد وازجای برخاست وبطرف نادیژگوا آمد . نادیژگوا سرخودرا بلند کردووقتی‌چشمان ناراحت اورا دید دلش لرزید وفهمید که‌مادام کامینسکی خیال سوئی‌درسرمیپروراند ولی‌چون بنقشه‌مورد عمل‌خویش اطمینان داشت بروی‌خودنیاورد ومجدداً سررا پائین انداخت و بخواندن نامه‌تظاهر کرد .

مادام کامینسکی باقدمهای سنگین جلو رفت . ازچشمانش شراره های خشم‌ونفرت زبانه میکشید . دلش درسینه میلرزید . جنایتکار بیشتراز سوژه‌جنایت‌هنگام‌عمل متوحش است . البته در این‌حال نادیژگواهم بیمناك بود . اززیرچشم حرکات و اعمال اوراتحت نظر داشت ، هرچه‌بیشتر نزدیك میشد حرکات اوغیر طبیعی‌تر میگردید .

مثل شاهینی که برای گرفتن کبوتر ازفاصله دوری‌پنجه های خودرا آماده‌میکند مادام کامینسکی دستهارا بازکرده بود وبسوی‌نادیژگوامیرفت .

فاصله لحظه‌بلحظه کمترمیشد . قلبش‌مثل‌قلب کبوترمیطپید . رنگش‌پریده‌ورگهای گردنش‌متورم شده بود . حال بیسابقه‌ای داشت اماپای آبرویش درمیان بود ومیخواست بهرقیمتی شده نامه راازدست نادیژگوابگیرد ....

پیش خودمیگفت :

- اوروی‌صندلی نشسته ، من براو مسلط هستم بآسانی میتوانم خفه‌اش کنم.موضوع مهم اینست که نامه را ازاو بگیرم .... این نامه مرابه‌کشتن میدهد .. آبروی مرابرباد خواهد داد ... اوچه‌میشود اگر امپراطور از مفادآن مطلع شود . ملکه با چه چشمی بمن مینگرد ... یك‌جنایتکار راچگونه دردربار نگه میدارند ...؟

اینها افکاری بود که از مغز مادام کامینسکی میگذشت و بیشتر بـرخشم او و آتشی که دراعماق وجودش برپاشده بود دامن میزد .....

مادام کامینسکی از کشتن نادیژ گوا ابا و اکراه نداشت . چیزی کـه اورا بهیجان میآورد این نبود که میخواهد یکنفر رابکشد بلکه تصور این حادثه که اگر موفق نشود چه خواهدشد سبب تحریك اعصاب والتهاب روح وی میگردید .

رنگش متغیر بود . گاهی سفید میشد وزمانی چنان سرخ میگردید که خودش گرمی گونه هایش را احساس مینمود ...

(نادیژ گوا) میکوشید خودرا خونسرد نشان دهد ولی دردل وروح وی نیز طوفان هولناکی ایجادشده بود . بیمناك بود که مبادا مادام کامینسکی زورمندتر ازاو بـاشد و براستی کارش را یکسره کند .

اندیشه های گوناگونی از مغز هر دو نفر میگذشت ولی درطول آن چند ثانیه هیچ تغییری در اراده کامینسکی ایجادنگردید . او با سرنوشت خویش قمار میکرد.. قماری که در نظر اول بردش بیش از باخت بود وشایدهیچکس نمیفهمیدچه میشود ...

هنگام اقدام بجنایت ، جنایتکار جنبه های منفی عمل را نمی بینند .. تنها به نکته هـای مثبت آن متوجه است و مادام کامینسکی نیز چنین حالی داشت ...

بالاخره فاصله کم شد ... آنقدر کم که صدای تنفس شدید او بگوش نادیژ گوامیرسید وشایدصدای ضربان قلبش راهم می شنید ....

وقتی فاصله بین آنهاازنیم متر کمتر شد ناگهان دستهای مادام کامینسکی دور گردن (نادیژ گوا) حلقه شد و با قدرتی که ازیك زن مثل او بعید بنظر میرسید گردن مرمرین و زیبای (نادیژ گوا) راگرفت وفشرد ابتدا (نادیژ گوا) کنترل فکرواعصاب خویش را از دست داد ونامه ازدستش بزمین افتاده ولی بعد فوراً به خود مسلط شد .

البته این حمله غیر مترقبه نبود واز نظر نادیژ گوا استبعادی نداشت ... انتظار چنین حمله ناگهانی را میکشید وحتی از زیرچشم مراقب وی بود لیکن تصور نمیکرد که او با این مهارت بتواند دستهایش رابگردن او برساند و باچنین توانائی عجیبی آنرا بفشارد ..

بهرحال کاری که بایدبشود شده بود ...

(نادیژ گوا) همین را میخواست .. روی صندلی گیر افتاده بودومادام کامینسکی در حالیکه دندانهایش رامثل گرگ خون آشام بهم میفشردزیرلب میگفت :

ـ مادموازل پاسیویچ ... مادموازل زیبا بمیر .... تواز کجا سرراه من پیداشدی .. بتونگفته بودند که مادام کامینسکی ازدشمنان خودبسختی انتقام میگیرد .. وبعد آب دهان رابصورت نادیژ گوا انداخت وادامه داد :

ـ ... ربابانت مسلماً بهتر از تو میدانند که مبارزه بامن سود ندارد .. تمام جهات آن باخت است و گاهی هم به باختن جان منتهی میشود .

صورت نادیژ گوا کبودشده بود . لبهایش بی رنك میگردید . حدقه چشم او طوری گشاد گردیده بود که هر کس میدید اورا مرده میانگاشت .. در ست مانند جسد بی روحی که چشمش باز باشد ..

مادام کامینسکی هم کاررا تمام شده میانگاشت زیرا دست (نادیژ گوا) که مچ دستهای اورا گرفته بود کم کم سست میشد و انگشتانش بازمیگردید .. دست چپ نادیژ گوا یا بقول مادام کامینسکی مادموازل پاسیویچ رهاشد و پائین افتاد لیکن ....

آه ... ناله‌ای ازحلقوم مادام کامینسکی خارج گردید و بعقب رفت . دستش از دور گردن نادیژ گوا بازشد ..

چشمش بصورت او خیره ماند و پس ازچند قدم تعادل خویش را از دست داد ودر حالیکه دستش راروی شکم گذاشته بود نقش برزمین شد .

(نادیژ گوا) از جای جست . مثل قهرمان شکست خورده‌ای که بسرعت خود را برای مبارزه مجدد آماده کند ، ازروی صندلی برخاست کیف رابطرفی پرتاب کرد و درعین حال چندنفس عمیق کشید و بادست گلوی خودش رامالشی داد ....

(مادام کامینسکی) پس اززمین خوردن مثل اینکه تازه متوجه شکست خودشده باشد سرش رابلند کرد ، روی ساقهای خودتکیه داد و بسرعت ازجای بلند شدومقابل (نادیژ گوا) قد علم کرد ...

اما کجا میتوانست دیگرچنان موقعیتی بدست بیاورد ... دستش دور گردن حریف حلقه شده . نفس را در سینه اوحبس کرده وچشمانش را تانیمه از حدقه بیرون کشیده و چیزی به پایان عمروی باقی نگذاشته بود آیا باز میتوانست چنان موقعیتی رابدست بیاورد؟

مسلماً نه ... و خودش هم این نکته را خیلی خوب میدانست . معهذا از ادامه مبارزه ناگزیر بود ....

تصمیم خودرا گرفته بود .... میخواست مجدداً بسوی حریف حمله کند و گلویش را بگیرد واگرممکن باشد سینه‌اش راباخنهای خویش بدرد وقلبش رابیرون بیاورد ... اما درهمان یکقدم عقیده‌اش عوض شد . حساب خوبی کرد ... او برای چه میخواست نادیژ گوا را بکشد ...؟ برای بدست آوردن نامه‌ای که دردست او بود ....

نامه جلوی پایش قرارداشت .. فاصله مادام کامینسکی به نامه کمتر از نادیژ گوا بود ... آه ... با یکقدم سریع و بلند میتوانست خودرا بآن برساند ... فقط یکقدم و وقتی دستش بنامه میرسید کار تمام بود ... و کشتن نادیژ گوا غیرضروری میشد. همینکار راکرد

ولی باکمال تعجب مشاهده نمود که نادیژگوا برای برداشتن نامه هیچ اقدامی نمیکند . خیلی خونسرد ایستاده و فقط انتظاراین را دارد که اگر حمله‌ای از جانب حریف شد دفع کند ...

مادام کامینسکی با خوشحالی بسوی نامه‌جست وخنده پیروزمندانه‌ای کرد و آن رابرداشت و بدست گرفت وبدون اینکه نگاه کند دردست مچاله نمود و بلافاصله به مرتب کردن‌موی‌سر ، گردن‌بند ودامن‌پیراهن دکولته خویش‌پرداخت .

خنده اوهزاران معنی‌داشت ولی لبخندی که برلبان نادیژگوا دیده میشد بسیار پر معنی‌تر ازخنده مادام کامینسکی بود .

ـ آه ... مادموازل پاشیویچ ... دیدید که بالاخره نامه رابدست‌آوردم شما خیلی احمق بودید و اربابان‌شما بهتر بود شخص زرنگتری‌را برای مبارزه بامن‌مأمورمیکردند.

(نادیژگوا) تبسمی‌راکه برلب داشت عمیق‌تر کرد وجواب داد :

ـ البته‌حق با شما است‌ولی مسلم است که وقتی یکنفر برای مبارزه بازن‌حیله‌گرو جنایتکاری مثل شما خودرا آماده‌میکند آنقدرحسابگر هست که‌اصل نامه‌را با خودنیاورد من فقط رونوشتی با خط خودازروی‌نامه شما تهیه کرده وباخودآورده‌ام .. آنچه‌دردست شما است‌اصل نامه نیست ..

یکباره‌مثل این‌بود که دنیا را باهمه‌عظمت وسنگینی برداشتندو بسرمادام کامینسکی کوفتند . برپشتش‌عرق سردی نشست وحال بیسابقه‌ای براودست‌داد . گوئی جاروی‌تربه پشتش میکشیدند ...

نمیتوانست آنچه راکه (نادیژگوا) میگفت باور کند ولی آیااودروغ‌گوئی‌میکرد شاید قصد فریب حریف زورمند را داشت ... شاید ! امانه ...

(نادیژگوا) بالحن تمسخرآمیزی ادامه‌داد :

ـ نگاه کنید .... ببینید ... مادام کامینسکی چاره‌ای جز باور کردن حقیقت‌ندارید. این‌حقیقت خیلی تلخ است اما از باور کردنش ناچارهستید ..

جرأت وجسارت داشته‌باشید . یك‌نگاه کفایت میکند .

نادیژگوا مثل هیپنوتیزوری که سوژه خودرا هدایت و تلقین میکند بامهارتی که از اوعجیب مینمود مادام کامینسکی راپیش میراند ... تحریك میکرد و اورابه اطاعت از گفته‌های خویش‌وامیداشت .

در آن شرایط تسلط به مادام کامینسکی آسان‌بود . خیلی‌ترسان زیراضربت اول کار خودش راکرده و اورا از پای درآورده‌وچنان‌روحش را رام نموده‌بود که به‌سهولت میتوانست‌اسیرخویش کند

دست مادام کامینسکی بالا آمد ... نامه را مقابل صورت گرفت . همانطور که مجاله بود نگاهی بآن افکند .. میخواست شاید از پشت خطوط آنرا بخواند . خیلی دلش میخواست جرأت وجسارت اولیه را بازیابد . آرزو داشت که میتوانست درمقابل (نادیژ گوا) یا بقول خودش مادموازل پاشیویچ محکم ومثل سنگ خارا سفت و نشکن باشد لیکن دیگر کار از کار گذشته بود .

حالا موقع آن رسیده بود که نادیژ گوا آخرین ضربت را وارد آورد ... این ضربت میبایست خیلی سنگین و کشنده تر باشد و نادیژ گوا طبق نقشه‌ای که قبلا با گرایدوف کشیده و تعلیماتی که گرفته بود وظیفه خویش را میدانست ورل خودرا خوب بازی میکرد...

مادام کامینسکی دست خودرا بالا آورد و بالاخره بکمک دست دیگرش که بآشکارا میلرزید و مؤید ترس ووحشت او بود کاغذ را باز کرد و دراولین نگاه فهمید که بامهارت قابل تحسینی ازروی خط او کپی کرده‌اند ...

مادام کامینسکی باصدای لرزانی پرسید :

ـ اصل نامه من ...

نادیژ گوا جمله اورا ناتمام گذاشت و گفت :

ـ بله اصل نامه شما نزد پرنس ژوانین شوهرمن است والبته اگر شما نخواهید عاقل باشید فوراً بعرض امپراطور خواهد رسید و نامه را بنظر شاه میرسانند . در اینصورت است که مرگ شما حتمی است.

مادام کامینسکی گفت :

ـ مقصودم اینست که این نامه چطور بدست شما رسید . سعی کنید صمیمانه تر صحبت کنیم .

(نادیژ گوا) خندید و مجدداً روی همان صندلی نشست و گفت :

ـ یکبار عرض کردم که (پوشکین) احمق که فریب سخنان پوچ و بی معنی شما را خورده بود قبل ازاینکه بتواند پل ، رابکشد ، این نامه را بدست مارسانید ... بله ما از او گرفتیم ... وخودش هم از طبقه دوم عمارت سقوط کرد و بقیه جانش را خیلی دوستانه بشما تقدیم نمود .

مادام کامینسکی که لحظه بلحظه متقلب تر میشد گفت :

ـ دراینصورت (پل) هنوزدر زندان زنده است ...

نادیژ گوا خندید وجواب داد :

ـ زنده است .. امادرزندان نیست بلکه آزاد است و بزودی برای تصفیه حساب باشما اقدام خواهد کرد .

بعد آهی کشید و خیلی آرام گفت :

ـ این را بدانید که همه راهها بسته شده و تنها راهی که باقیمانده اینست که شما خیلی عاقلانه تسلیم شوید .

مادام کامینسکی روی یك صندلی نشست و گفت :

ـ از من چه میخواهید ...

ـ چیز مهمی نمیخواهم . فقط میل دارم یك زندانی را آزاد کنید ....

ـ آخر من که رئیس زندان یا رئیس پلیس نیستم .

نادیژ گوا خنده‌ای کرد و گفت :

ـ البته رئیس زندان نیستید اما در رئیس زندان نفوذ کلام دارید . و میتوانید باو بگوئید که شخص مورد نظر را آزاد کند . او از کسانی است که اگر کمی تأخیر شود شاید اعدام گردد .

ـ و شما چه علاقه‌ای به نجات او دارید .

میل دارم این نکته را بفهمم

(نادیژ گوا) بالحنی کاملا بی‌تفاوت گفت :

ـ من اصلا او را نمی شناسم .

ـ پس چه اصراری برای نجات او دارید .

ـ تنها برای اینکه میخواهم یك انسان واقعی از چنگال حیوانات رها گردد و بتواند خدمتش را ادامه دهد .

او یك میهن پرست واقعی است . شاهدوست و وطن پرست میباشد . او برای نجات میهنش از چنگال درندگانی مثل شما و دیگران ... البته میدانید مقصودم از دیگران کیست فعالیت میکند . یکروز باید شما خون آشامان از گرد امپراطور وملکه دور شوید . چشمان بسته آنها باز شود وحقایق را ببینند و اگر آنروز که آرزوی همه ملت بزرك روسیه است برسد بدست و بهمت اشخاص مثل همان شخص که من از او دفاع میکنم امکان پذیر خواهد بود . میفهمید چه میگویم .

(نادیژ گوا) سخت بهیجان آمده بود . وچیزهائی میگفت که شاید در مواقع عادی گفتن آن هیچ صلاح نبود .

ولی مادام کامینسکی شاید بدرستی سخنان اورا نمی‌فهمید . حواسش پریشان بود و تمام توجه وی بنامه معطوف گردیده و میخواست آنچه می‌شنود درباره نامه باشد .

(نادیژ گوا) آرام شده بود . مادام کامینسکی روی صندلی یله‌ای داد و گفت :

- بمن بگوئید چه کنم ...

- هیچ ... فقط شخصاً به قلعه نادوا بروید وآن‌شخص را نجات‌دهید وبعداً که اورا تحویل دادید میتوانید نامه رااز من‌پس بگیرید ..

مادام کامینسکی فکری کردو گفت :

- رفتن من‌بزندان نادوا کمی مشکل است واین .

- معهذا چاره‌ای نیست‌زیرا درغیر اینصورت نامه بنظر امپراطور خواهد رسید و ملکه نیز بلافاصله ازماجرا مطلع‌خواهند شد ..

- چه تضمینی میتوانم داشته باشم .. آیاشما میتوانید این اطمینان را در من ایجاد کنید که پس ازآزادی شخص موردنظر قولی راکه داده‌ایدعمل کنید .

(نادیژگوا) ازجای برخاست وپس ازاینکه کیفش را ازگوشه‌اطاق برداشتو بدست گرفت جواب‌داد .

- من قول‌میدهم والبته میدانیدکه قول من‌غیر از مواعیدی است‌که شما میدهید .

وبعدپوزخندی‌زدو گفت :

- مثل‌وعده‌ای‌که به‌پوشکین احمق داده بودید . من‌هرچه بگویم شرافتمندانه بآن عمل خواهم‌کرد .

مادام کامینسکی که درهرحال نقشه تازه‌ای طرح میکرد که‌حریف‌را شکست بدهد گفت :

- یکجورممکن‌است معامله کنیم .. شمانامه راهمراه بردارید .. باهم بزندان‌نادوا میرویم وآنجا من‌شخص مورد نظر شمارا ازقلعه بیرون می‌آورم وقتی اورابشما تحویل دادم شما هم نامه را بمن بسپارید .

نادیژگوا لبان خودرا باطرز مخصوصی جمع کرده وجواب‌داد :

- بسیارفکرخوبی است ولی این رابدانیدکه من نامه را همراه خودم برنمیدارم بلکه بدست یکی ازمیهن پرستان میسپارم واورا درجنگل نزدیك قلعه میگذارم .

اوسوار براسب است وهرلحظه بآسانی میتواند بگریزد و ازنظرها دورشود .

بازهم جمعی گرد او راگرفته‌اند بطوریکه‌اگرشخص یا اشخاصی بخواهند باوحمله کنند بتواند ازمعرکه جان بدربرد.

وبدنبال‌این‌مطالب‌خنده‌ای‌پیروزمندانه کردو بطرف دراطاق رفت . مادام‌کامینسکی سرراه اوراگرفت وگفت :

- میل دارم باهم دوست باشیم .

نادیژگوا گفت :

- فکرمیکنید حالاباهم دشمن هستیم .

مادام کامینسکی که میدید حریف خیلی ازاوهشیارتر وزرنگتراست بالحنی مزورانه اظهارداشت :

ـ اوه نه ... نه ... البته که نه .. دوست هستیم ... مادموازل پاشیویچ، من خیلی هم از شما وزرنگی شما خوشم آمده است . بله ما باهم دوست هستیم .

(نادیژ گوا) گفت :

ـ بله .. فقط دوستی که میخواهم سر بتن هم نداشته باشم ... نه .. شما میخواستید با من بازی کنید . انشاالله قصد کشتن وخفه کردن مرا نداشتید .

مادام کامینسکی دست روی شانه او نهاد و گفت :

ـ فراموش کنید .. بگذارید دوست باشیم و مردانه . . مثل شوالیه‌ها باهم دست صمیمیت و رفاقت بدهیم .

ـ چه مانعی دارد . . بفرمائید ...

ـ میخواهم بدانم چه روزی به‌زندان خواهیم رفت .

ـ هرچه زودتر بهتر ... فردا صبح ... ساعت هفت . کالسکه من عقب شما خواهد آمد

ـ ولی بدون حیله ...!

ـ البته ...

و باین طریق خداحافظی کردند و از هم جداشدند ... (نادیژ گوا) وقتی از اطاق بیرون رفت نفسی براحتی کشید . مثل محکوم باعدامی که از چنگال دژخیم‌رها وسرش‌از زیر تغیه گیوتین بیرون آمده باشد ... با پشت دست عرق پیشانی راپاك کرده وبطرف پله رفت و درهمانجا بود که‌پسرش ژوانتین از سایه بیرون آمد وزیر بازویش راگرفت

نادیژ گوا گفت :

ـ از خطر بزرگی جستم . خیلی ترسیدم هنوز تنم میلرزد .

ژوانین گفت :

ـ ولی چیزی نیست ... من مراقب تو بودم موقعی که گلویت را میفشرد دست من روی دستگیره درقرار گرفت و خوشبختانه توموفق شدی ...؟

ـ همه‌چیز را شنیدی ...

ـ بله ... آخرین رل‌خودت را خوب بازی کردی .

ـ قرارشد فردا ساعت هفت صبح به قلعه نادوا برویم . آیا فکر میکنی موفق خواهیم شد ...

ـ البته .. البته ...

درقلعه و زندان نادوا جنب وجوش تازه‌ای دیده میشد . جمعی از افسران پلیس

و مأموران با حرارت رفت و آمد میکردند و این و آن را مورد بازرسی و بازپرسی قرار میدادند .

عده کثیری اززندانیان گریخته و رفته بودند . سربازان محافظ راهها در نقاط دور دست چندنفر از آنها رادستگیر کرده و بزندان عودت داده بودند ولی هنوز آمار نشان میداد که فراریان نزدیك چهارصد نفر هستند ...

چهارصد نفر دزد و راهزن و جنایتکار برای برهم زدن یك کشوری کافی است . اینها عموماً از ناراضی های کشور بودند . هریك بعنوانی محکوم شده وعده‌ای هم بدون محاکمه گرفتار زندان گردیده و همانطوریکه دیدیم مثل (پل) سرنوشتی دردناك و نامعین پیدا کرده بودند .

فرار این عده ناراضی مأموران پلیس را گرفتار وحشت کرد و تا آنجا که قدرت داشتند میکوشیدند منبع اصلی این آشوب وانقلاب را پیدا کنند ومسببین آن حادثه وحشتناك را مجازات نمایند .

رئیس پلیس از یك یك سلولها بازدید بعمل آورد ومدتی ازوقت خویش را شخصاً به بازجوئی و تحقیق سپری کرد . رئیس زندان حتی المقدور میکوشید که رئیس پلیس با کنستانطین روبرو نمیشود .

از او هیچ سوابقی دردفتر زندان موجود نبود و باین سرعت نیز نمیتوانستند برای او سابقه‌ای ایجاد کنند .

البته بودند زندانیانی که با یك یادداشت ساده وچند خط نامه و شکایت یکی از افراد برجسته کشور بزندان گرفتار شده وزیرغل وزنجیر اسیر گردیده بودند اما هرچه بود همان یادداشت ساده وهمان چندسطر نامه شکوائیه برای آنها سابقه‌ای بود که رئیس زندان میتوانست باستناد آن خویشتن راازگناه مبرا کند .

کنسطانطین در دفاتر زندان متأسفانه یا خوشبختانه حتی آن سابقه رانیز نداشت رئیس زندان چه میتوانست بگوید ....

اگرروی سابقه او انگشت می نهادند و کنستانطین را بمحاکمه میکشیدند رسوائی بزرگی بارمیآمد ...

او میگفت که مرا با نامه‌ای که دردست داشتم و نویسنده آن مادام کامینسکی ندیمه ملکه بود بزندان بردند که (پل) نامی را که او نیز بهوس آن زن حیله گر بدام افتاده بود بکشم و بعداً هم قصد داشتند که مرا بقتل برسانند .

وباین ترتیب پای عده‌ای زیاد بمیان کشیده میشد وچون زورشان به مادام کامینسکی متنفذ و مقتدر نمیرسید ناچار برای خاموش کردن جنجال واتمام ماجرا رئیس زندان را

میکشتند یا مسموم میکردند .

او خودش میدانست که چه‌سرنوشتی انتظارش رامیکشد ....

یکی دوروز رابفکر وخیال گذرانید .

کنسطانطین نیز درسلول خود بهمین مطالب میاندیشید ... خودش خوب میدانست که‌چه حوادثی انتظارش را میکشد ... وچه‌باید بگوید اما این‌درموقعی بود که‌زنده بماند وبارئیس پلیس وبازپرسان روبروشود ....

خیلی سخت ممکن است اورازنده بگذارند ... چه‌حقیقت کشف گردد و چه مکتوم بماند اورا میکشند ... پیش‌خود میگفت :

ـ رئیس‌زندان همین امشب ... نه همین امروز الان ... بسراغ من میآید و با یك گلوله‌کارم را خاتمه میدهد وبعدمأموران محرم اسرارش جسدم رابه‌چاه میاندازند همان چاهی که هزاران اسکلت انسان رادرخود نگهمیدارد ... چاه مثل اژدهائی دهان گشوده که‌جسد مرابیلعد ...

با این اندیشه‌ها هرصدائی اورا بوحشت وبیم وهراس میانداخت . ازجای می‌جست و از سوراخ‌مخصوصی که‌روی‌در تعبیه شده‌بود بخارج مینگریست . بمحض‌شنیدن صدای پا پیش خود میگفت :

ـ آه ... آمده‌اند مرابیرند وبکشند ... چقدرمرك تلخ است . چطور من دور از محبوبم نادیژگوا بمیرم ...

بغض گلویش را میفشرد و دراین حالت چهره‌را میان دودست پنهان‌میکردو بزحمت میکوشید که از فروریختن اشك‌چشم خودجلوگیری کند .

رئیس‌زندان از یکطرف درفکر یافتن‌راه‌چاره بود وکنستانطین از طرف دیگر میخواست راهی برای نجات‌خرد پیدا کند .

چندبار این‌فکر برایش پیداشد که بوسیله نگهبان نزدرئیس‌زندان برود وباوبگوید که صرفه‌وی در اینست که درهارا بروی او بگشاید و نجاتش دهد درغیر اینصورت آبروریزی بزرگی بپامیشود ولی‌باز منصرف شد و تصور اینکه ممکن است کار بیشتر بوخامت گراید برای طرح نقشه دیگری باندیشیدن مشغول‌شد .

بالاخره رئیس زندان که‌طبعی جنایتکار داشت راه‌چاره‌را در این‌دید که(کنسطانطین) را بجای یکی از محکومین باعدام بکشد وبعدمحکوم اصلی رابدست یکی از دیگر از زندانیان خفه کند .

درزندان بودند کسانی که برا ـ داشتن یك جیره نان یاآب اضافی یا بامید یافتن محل‌زندگی مناسبتر ازسلول خود حتی حاضرمیشدند ده‌نفرراهم بقتل برسانند .

از نظر داشتن جنایتکار و انجام جنایت نه خود رئیس زندان چیزی کم داشت و نه در مضیقه بود .

این تنهاراهی بود که بنظرش سهل الوصول آمد و تصادف هم باو کمك کرد. همانروز هیئتی که برای رسیدگی آمده بود به‌شهادت نگهبانان سه نفر را گناهکار تشخیص داد وطبق قوانین موجود آنهارا باعدام محکوم کرد .

قاعده براین جاری بود که محکومین باعدام راپشت دیوارزندان تیرباران میکردند و جسدشان را بدون تشریفات مذهبی درچاه‌های مخصوصی که برای همین منظور تهیه شده بود میانداختند .

این جنایات فجیع درروسیه عمل میشد ولی روح امپراطور خبر نداشت و اگرهم چیزی می‌شنید درست نبود ویافکر نمیکرد باین‌شدت باشد .

انقلابیون از همین حوادث استفاده میکردند ومقدمات کاررا فراهم مینمودندوتمام گناهان رابگردن امپراطور وملکه و خاندان سلطنتی رومانف میانداختند در حالیکه هیچ معلوم نبود اگر خودشان موفق میشدند وضعی بهتر از آنچه که بودمیتوانستندایجاد کنند و نظم انسانی‌تری بوجود آورند یانه ...؟

همیشه انقلاب قیافه خوبی دارد و باوعده‌های فریبنده توام است‌ولی دیوی است که لباس فرشته پوشیده‌وگرگی است که درکالبد وقالب میش رفته است .

بهرحال رئیس‌زندان نقشه‌کار خودراکشید زندانی سلول ٤٠٢ را بجای زندانی سلول٢٠٤ به‌میدان تیررهسپار کردند .

زندانی ٤٠٢ همان کنسطانطین بود .

اوشب‌قبل‌ازواقعه هیچ خبر نداشت که فرداچه میشود. فقطحدسهائی میزد و انتظار های بدی داشت .

سحرگاه آنروز مأموران نگهبان سلول‌او اضافه شدند و یکدست‌لباس تازه‌برای کنسطانطین‌آوردندکه روی آن نوشته بود .

زندانی شماره ٢٠٤

کنسطانطین بمشاهده این‌علامت دلش فروریخت وگریبان نگهبان راگرفت واز او سئوالهائی کرد اما زندانبان پاسخی نداد فقطبا آرنج به‌شکم اوزد وکنسطانطین‌را نقش زمین کرد ورفت .

نیمساعت بعدصدای پای‌سربازان درراهرو شنیده شد .

کنسطانطین ازجای‌جست وپشت‌سوراخ دررفت و بخارج نگریست .

یك جوخه شش‌نفری سرباز درحالیکه یك‌گروهبان بآنها فرمان میداد و شماره

میشمرد وارد راهرو شدند و باقدمهای سنگین تاپشت در سلول ٤٠٢ توقف کردند ...
زندانبان درراگشود و باصدائی خشك فرمان داد :

ـ بلندشو ... یاالله حرکت کن .. فرشته‌ها انتظارت رامیکشند ...

زندانیان دیگرهم پشت سوراخها جمع شده و باچشمان گشادشده به منظره خروج کنسطانطین از سلول نگاه میکردند ....

ابتدا کنسطانطین خیلی ترسید ... بدنش میلرزید .. پشتش خیس عرق شد ورنك ازچهره‌اش پریده بودولی بعد که مشاهده کرد دهها وصدها چشم ازابتداتاانتهای راه روی زندان مراقب او است بخود نهیب زد و گفت :

ـ کنسطانطین شجاع باش .. مردن ترس ندارد .. یك خواب شیرین ولذت بخش طولانی است وهیچ دردوشکنجه‌ای ندارد ... آنچه هست اززنده بودن و سختی ومرارت کشیدن بهتراست .

باین ترتیب اندکی خودرا آرام کردوقیافه‌ای جدی بخود گرفت وازجای برخاست و مستقیماً روبروی زندانبان رفت و گفت :

ـ کجا باید بروم ...

ـ به بهشت ..

کنسطانطین برای اینکه شجاعت خودرا نشان داده باشد ودرعین حال به زندانبان که باوزخم زبان میزد درسی داده باشد گفت :

ـ تو میگوئی باید به بهشت بروم پس چرا رئیس زندان ملك دوزخ رابرای هدایت من فرستاده است .

مقصودش از ملك دوزخ همان زندانبان بود وسربازان وزندانیانی که این جمله را شنیدند بی اختیار خندیدند ...

زندانبان که سخت خشمگین شده بود بازوی کنسطانطین راگرفت و او را باتمام قوت بطرف گروهبان انداخت و گفت :

ـ بگیرید و اورا ببرید .. زودتر راحتش کنید .. بزودی خواهیم دید که این زبان دراز وفضولش ازحلقوم بیرون میآید ودرآفتاب خشك میگردد ....

کنسطانطین دیگرچیزی نگفت . میکوشید که خیلی خونسرد باشد امازانوانش میلرزید .

دیومرك را مقابل خود میدید که دندانهای وحشت انگیز وسیاهش راباو نشان میدهد مرك وحشت آور است . مخصوصاً برای جوانی که با یکدنیا آرزو و امید بسوی آن میرود ...

سربازان اورا درمیان گرفتند ودرحالیکه اوله تفنگهای خودرامتوجه بدن وی نموده بودند بفرمان گروهبان خویش حرکت کردند .

بلافاصله یك زندانی دیگررا بجای کنسطانطین بزندان فرستادند . این همان محکومی بود که کنسطانطین بجای او تیرباران میشدورئیس زندان میخواست اورا بدست شخصی دیگر خفه کند....

راه طولانی نبود .. دقایق هم باسرعت بیشتری میگذشت .

کنسطانطین ازهمه چیز وهمه جا بانگاه خدا حافظی میکرد وقتی به فضای باز رسید و آسمان نقره فام صبحگاهی رادید نفسی عمیق کشید ونگاهش رابه آسمان دوخت وزیر لب گفت :

ـ ای آسمان ... ای روزها و ای شبها . .

ای زمان ... ای جهان .. باهمه شماخدا حافظی میکنم ... به نادیژگوای زیبای من بگوئید که کنسطانطین دردم مرك هم بیادتو بود وبا خیال توجان داد ...

دو محکوم دیگر قبلا بآنجا انتقال یافته وسربازان مأمورتیرباران نیز حاضر بودند فرمانده آنها شمشیر بدست ایستاده بود ... دیوار آجری مقابل از برخورد گلوله سوراخ سوراخ شده و نشان میداد که درطول تاریخ بنای آن زندان چند نفر انسان آنجا تیرباران شده اند .

دومحکوم از همان کسانی بودند که درآشوب چندروز قبل فعالیت بیشتری ازخود نشان میدادند ... گناهشان همین بود وشاید بیگناه بزندان افتاده بودند و حالا بگناه اینکه میخواستند آزادی ازدست رفته راباز یابند تیرباران و برای همیشه از بند و زندان آسوده میگردیدند .

یك افسر پلیس آنجا ایستاده بود . نگاهی به سینه کنسطانتین کرد و گفت :

ـ شماره ٤٠٢ ...

کنسطانطین بلافاصله وباشجاعتی قابل تحسین گفت :

ـ ببخشید ... من تا امروز صبح ... تایکساعت قبل زندانی شماره ٢٠٤ بودم ... امروز این لباس را برمن وشانیدند و مجبورم کردند که شماره ٤٠٢ باشم ... البته اگر شما همه میل دارید که ٤٠٢ باشم مانعی ندارد ... فرقش فقط چندروز است زیرا دوسه روز بعد نوبت ٢٠٤ میرسد .

افسر پلیس که ازطرف هیئت بازرسی مأمور کنترل کار تیرباران کردن زندانیان بود گفت :

ـ یعنی چه ... نمی فهمم ... چطورشما تا امروز ٢٠٤ بودیدوحالا ٤٠٢ شده اید ...

آیا فکرمیکنید که دستی در کار بوده ...؟

کنسطانطین بانهایت خونسردی وشجاعت جواب‌داد :

ـ نه دستی درکار نبوده .. بلکه پای منافع وآبروی‌عده‌ای درکاراست که‌من‌بجای زندانی ۴۰۲ کشته شوم ...

رئیس زندان که پشت سر کنسطانطین ایستاده بود بادست اشاره بسرخودکرد و تبسمی نمود باین نحو میخواست بافسر پلیس بفهماند که او دیوانه است و چرند میگوید اماهمین عمل بیشتر بوخامت کار کمك کرده وشخص مذکور گفت :

ـ نمی‌فهمم اگر اودیوانه است جایش‌زندان نیست .. باید اورابه تیمارستان‌فرستاد نه‌جلوی‌رگبار گلوله .. انسانیت کجارفته ؟

چه میگوئید ...

رئیس‌زندان که وضع رابی‌اندازه وخیم میدید گفت :

ـ خواهش میکنم تشریف بیاورید .

و افسرموردبحث رابکناری کشید و با او بصحبت‌پرداخت و چیز هائی گفت که کنسطانطین نفهمید ونشنید... هوا درطی همین‌چند دقیقه‌روشن‌ترشد وبازهم‌مشرق‌آسمان نورروشنائی بیشتری‌میگرفت .

درهمین‌نور خفیف کنسطانطین میدید که چهره افسر پلیس گرفته‌تر و ابروانش بهم فشرده‌تر میگردد ...

مثل این بود که از شنیدن سخنان رئیس‌زندان ناراضی وخشمگین است .

وقتی‌حرفهای او تمام‌شد گفت :

ـ نه ... این درست‌نیست .. صبر کنید اورا به سلولش‌بازگردانید . من به رئیس کل‌گزارش میدهم . بعداً باین‌کاررسیدگی خواهیم کرد .

امپراطور میل دارند عدل وانصاف درتمام شئون مملکتی‌رعایت شود. ماافسران پلیس هنگام اتمام مدرسه آغازکار سوگند یادکرده‌ایم ونمیتوانیم برخلاف‌سوگند خود عمل کنیم ...

چهره رئیس زندان لحظه بلحظه گرفته‌تر و زانوانش متشنج تر میگردید ... مثل این بود که کوهی رابلندکرده وبسرش نهاده باشند ...

سررا با سنگینی بطرف کنسطانطین برگردانید ، نگاه خشم‌آلودی باوکردوبعد به افسرپلیس گفت :

ـ بسیار خوب ... البته همینطور است هیچ مانعی ندارد که سوابق او را یکدفعه دیگر موردبازرسی قراردهید وشاید اگرمیل‌داشته باشیدازخودش هم بازجوئی نمائید....

افسر مورد بحث با تعجب نگاهی به کنسطانطین کرد و گفت :

- مهمتر ازهمه اینکه ، این شخص آن زندانی نیست که من دیروز برای آخرین بار دیدم . . .!

آن دو نفر خودشان هستند ولی او ... ابداً ... هیچ شباهتی بین آندو نفر نیست .. من قیافه اورا کاملا بخاطردارم وهم اکنون میتوانم بین صدنفر از زندانیان که در یك ردیف بایستند اورا تشخیص دهم ...

رئیس زندان باصدائی گرفته‌ای گفت :

- بسیارخوب . . همینکاررا میکنیم فردا مجدداً سوابق اورا باعکسهائی که از وی گرفته‌ایم و دردفاتر موجود است مطابقه فرمائید . امایقین داشته باشید که اشتباه میفرمائید .

افسر مذکور در حالیکه مدادش را در جیب او نیفورم نظامی‌اش‌میگذاشت گفت :

- اورابزندان باز گردانید ...

رئیس زندان پرسید :

- این‌دونفر راهم .

- خیر .. این‌دونفر را اعدام کنید مانعی ندارد . ولی این شخص رامن باید بهتر بشناسم .

کنستانطین نفسی براحتی کشید . مثل این بود که تا آن لحظه بار سنگینی روی دوشش گذاشته بودند وعده‌ای مرد نیرومند برشانه‌هایش فشار میآوردند و بمحض اینکه بازویش راگرفتند که بزندان باز گردانند سنگینی شانه‌هایش و فشاری که بروحش‌وارد میآمد از بین‌رفت .

همان راهی راکه صبح بین سربازان مسلح طی کرده بود باز گشت .. ووقتی‌پشت‌در سلول خودش رسید ، مشاهده کرد که زندانی قبلی را میخواهند بجای اول‌باز گردانند .

راستی زندگی خیلی عجیب است ... وقتی اورا بدرون این سلول بودند و در را برویش بستند مثل‌این بود که درجهان‌رابروی کنسطانطین بستند ... چنان‌بنظرش‌میرسید که رابطه‌اش باهستی قطع‌شده چقدر افسرده وغمین بود .. پیش‌خود میگفت

- زندگی درزندان تلخ‌ترین وپرشکنجه‌ترین حوادث‌حیات یك انسان است ...

ولی حالا که از میدان تیرزندان ومحل اعدام بزندان بازمیگشت تصور میکرد که درهای بهشت رابرویش میگشایند ...؟

پس اززندان دردناکتر حادثه‌ای هم هست وآن‌حادثه اینست که یك‌جوان را بادلی پر از امید وآرزو مقابل دیوارقراردهند وسینه‌اش را برگبار مسلسل ببندند وسوراخ

سوراخ کنند .

این یك درس بزرگی بود و کنستانطین حساب‌میکرد که اگر در آینده حوادثی از این قبیل برای اوپیش آمد کرد سعی کند شرایط سخت‌تر و بدتر از آن‌را بنظر بیآورد وخودرا بامحیط هر قدر ناراحت کننده باشد مانوس سازد .

درهای زندان بازشد و دستهای کنسطانطین رانیز گشودند و اورا بدرون‌فرستادند ولی قبل از اینکه دررا بروی اوببندند یك نگهبان دیگر نزدزندانبان‌سلول‌او آمد وزیر گوش‌چیزهائی باو گفت و رفت .

زندانبان درسلول رابست وخودش‌پشت آن ایستاد ....

کنسطانطین احساس کرد که حادثه تازه‌ای اتفاق افتاده ... حادثه‌ای که شاید بدتر ویابهتر ازحوادث قبلی باشد .

با ناراحتی در سلول خود بقدم‌زدن پرداخت ... در حالیکه خارج از آن محیط کوچك وتاریك حوادثی درشرف وقوع بود .

***

نزدیك ساعت هفت صبح کالسکه‌ای بسرعت به قلعه‌زندان نادوا نزدیك‌میشد.

در اطاق کالسکه دو نفرزن کنارهم نشسته بودند .. این‌دوزن را ما خوب‌میشناسیم.

(نادیژ گوا) ومادام کامینسکی که اولی‌را دردستگاه سلطنتی بنام‌مادموازل‌پاشیویچ همسر پرنس ژوانین می‌شناختند ...

مثل دوشیر ماده درنده درکنار یکدیگر قرارگرفته و گاهگاه از زیر چشم بهم مینگریستند ...

مدتی را بسکوت‌سپری کردند . جاده از برف سفید ومعلوم بود کـه از نیمه شب گذشته باین طرف علاوه براینکه برف سنگینی بدیده‌هیچ کالسکه‌ای از آن‌حدود نگذشته وحتی پیکهای‌پست نیز عبور نکرده‌اند .

مادام‌کامینسکی سکوت‌را شکست وپرسید :

ـ نامه را کجا گذاشته‌اید ...؟

نادیژ گوا با خونسردی جواب داد :

ـ نامه مسلماً نزد من نیست ولی جلوی قلعه نادوا هستند کسانی که نامـه را بشما تسلیم کنند ...

مادام کامینسکی فکری کرد وبعد مثل اینکه هنوز پذیرفتن این مطلب بـرای او سخت وثقیل بود پرسید :

ـ مادموازل پاشیویچ اینکار چگونه امکان دارد .

نادیژگوا درجای خود تکانی خورد و بیشترسنگینی بدنش‌را روی‌مادام کامینسکی انداخت و مثل اینکه میخواست بیشتر با اوشوخی کند گفت :

- مگرقرار نبود مثل شوالیه‌ها باهم دوست باشیم . . آیا دست صمیمیت ندادیم .

مادام کامینسکی که درهرحال فکرحیله و نیرنك رااز سر بدور نمیکرد گفت :

- درست است اما ... امامن بیشتر ازهرچیز باین‌فکر میکنم که مبادا شما حیله‌ای ترتیب داده باشید ... ازشما بعید نیست .

- یقین داشته باشید . من‌ترتیب‌کار راطوری داده‌ام تا بمحض اینکه آن دوست ما از زندان خارج شد ودر کالسکه کنارمن قرار گرفت .

مادام کامینسکی پرسید :

- خوب ... بعد چه میشود .. ؟

نادیژگوا باخونسردی اظهارداشت :

- هیچ‌چه میخواهید بشود .. نامه‌را هم من‌بدست شما تسلیم‌خواهم کرد .

- در اینصورت نامه نزدخود شما است وشاید در زیر پیراهن خود پنهان کرده باشید ... نقاطی ازبدن‌هست که کمترمورد نظرقرار میگیر ...

نادیژگواخنده‌ای بلند کرد و گفت :

- مطمئن باشید ... من آنقدرها هم‌ساده واحمق نیستم ... درست است که شما زن زرنك و محیل و .. و حیله‌بازی هستید اما من با اینهمه سادگی که در خود سراغ‌دارم گمان نمیکنم آنقدرها بی‌عقل وهوش باشم که نامه‌رادر زیرلباس خود بگذارم و بعد با خیال راحت کنارشمادر کالسکه بنشینم وراه بیابان راپیش‌بگیرم ...

نادیژگوا این راگفت و ازپنجره بخارج نگریست ... صحرا همه جا سفید بود . برف نمی‌بارید ولی ابرسیاهی آسمان راپوشانیده وسوزسردی‌میوزید بطوریکه هرگاه شیشه کالسکه راکمی میچرخانیدند سرمابشدت وارد میشد ومادام کامینسکی یقه پالتوی پوست خودرا بالا میکشید که چهره‌اش محفوظ باشد .

سکوت سنگینی همه جا را گرفت و فقط چند دقیقه بعد (نادیژگوا) سکوت را شکست و گفت :

- ساعت‌چند است ..؟

مادام‌کامینسکی کیف بزرك خودرا برداشت بافرصت تمام آن‌راگشود جعبه مخملی کوچکی را بیرون‌آورد و ازدرون آن ساعت‌طلای ظریفی‌را خارج کرد ، دگمه‌درساعت طلارا فشرد ، قاب‌آن بازشد ونگاهی به‌صفحه ساعت کرد وگفت :

- ده دقیقه به هفت باقیمانده .. و بعد درحالیکه ساعت را می بست و در کیف

میگذاشت گفت :

- تصور میکنم هنوز ازقلعه نادوا فاصله زیادی داریم ...؟

(نادیژگوا) گفت :

- اتفاقاً نزدیك شده‌ایم ... اجازه بدهید من سئوال کنم ...

این‌را گفت و بلافاصله دریچه کوچکی را که بجای سورچی کالسکه بازمیشد گشود و باصدائی نسبتاً بلند پرسید :

- آهای (کارلوف) چقدر به قلعه باقیمانده ....

- (کارلوف) مردسبیل کلفت و نیرومندی بنظر میرسید (نادیژگوا) گفته بود که او کالسکه‌چی پرنس ژوانین است اما مادام کامینسکی که در دربار سابقه زیادی داشت و بیشتر کالسکه‌چی هارا دیده بود بخاطر نمیآورد که اورا باآن قیافه وآن‌سبیل کلفتی که داشت قبلا دیده باشد .

بهرحال مهم نیست . کالسکه‌چی‌چه اثری درکار آنها میتواند داشته باشد .

این فکری بود که دو سه بار از خاطر مادام کامینسکی گذشت و کم کم موضوع ناراحتی خیال خودرا درباره کالسکه‌چی پرنس‌ژوانین به‌فراموشی سپرد ....

کارلوف درجواب خانم خود گفت :

- قلعه از دور دیده میشود .. دود کشها دود میکنند ... نگاه کنید ازپشت تپه آن چندرشته دودمربوط به قلعه است .

مادام کامینسکی کمی خم‌شد و بخارج نگریست‌و بعد باعلاقه پرسید :

- از آشپزخانه زندان است ....

- بله خانم .. غذاهای گوارائی آنجا تهیه میکنند . چندتن ازآشپزهای زندان را من میشناسم . . هم ازبهترین خوراك‌پزهای روسیه هستند .

مادام کامینسکی سئوال کرد :

- برای زندانیان ...

کارلوف خنده‌ای کرد و شلاقی باسبهاکه در سربالائی افتاده بودندزدو گفت:

- اختیار دارید خانم .. زندانیان که آدم نیستند چنان غذائی بخورند ...

این اغذیه لذیذ فقط برای رئیس وخانواده او وافسران و زندانبانها تهیه‌میشود .

- پس زندانیان‌چه میخورند ...

- کتك وگلوله وبعضی اوقات نان‌جوسیاه ویك کوزه‌هم‌آب ... همین وغیر ازاین هیچ ... خداقسمت کند ...

مادام کامینسکی که عادت نداشت سخنانی ازاین قبیل بشنودباعجله دریچه کوچك

را بست و یقه پالتوی خودرا مجدداً بالاتر کشید و به‌پشتی کالسکه تکیه داد .

کالسکه از سربالائی تندی گذشت و بعد بجاده مسطحی افتاد . کم کم قلعه‌دیده میشد ابتدا کنگره دیوار ها و بعد جرزها و ستونها و بالاخره قلعه نادوا روی تپه نمودار گردید ....

معلوم نبود آنطرف قلعه چیست .

مادام کامینسکی شنیده بود که یك دریاچه مصنوعی درست کرده‌اند که از آب آن برای مجازات زندانیان جسور استفاده میکنند ... اماچگونه ؟. نمیدانست . اصراری هم نداشت ببیند و بداند ...

کالسکه‌چی در نزدیکی در بزرك زندان ایستاده ... مادام کامینسکی خواست که پیاده شود کالسکه‌چی فریاد کشید و گفت :

ـ خانم‌صبر کنید ...

نادیژگواهم مثل اینکه مقصود کالسکه‌چی را میدانست بازوی مصاحب خویش را گرفت و اورا کنار خود نشانید ....

نگهبانان از بالای سردر بآنها مینگریستند . پس از چند روز یك کالسکه بآنجا آمده بود ... تماشا داشت .. حس کنجکاوی آن‌ها برانگیخته شده بودومیخواستند بفهمند که کیست ...؟

کالسکه‌چی سر کالسکه‌را برگردانید ودرست درجهت‌مخالف‌درزندان قرار گرفت بعدخطاب به‌آنها گفت :

ـ خانم پیاده شوید .

مادام‌کامینسکی برای‌پیاده شدن جابجا شدو کیف خودرا برداشت ولی نادیژگوا بازویش راگرفت و گفت :

ـ صبر کنید ... مطلبی‌هست که‌باید بشما بگویم... وقتی شماپیاده شدید ما بآنجا میرویم ... نگاه‌کنید .. پای آن تپه ... پائین جاده ... آنطرف نزدیك جنگل .. راهی نیست شما میتوانید قدم زنان و تفریح کنان تاآنجا بیائید .

مادام‌کامینسکی باشتاب‌پرسید :

ـ برای‌چه ... آنجا چرا ... همینجا منتظر من‌باشید ...

☆•☆

مادام کامینسکی بازهم حرف‌میزد ولی نادیژگوا دیگرحرفهای او را نمی‌شنید گوشش زنك میزد وتمام حوش و هواسش متوجه دوجمله‌ای بود که در میان حرفهای مادام کامینسکی توجه‌اورا بخود جلب کرده بود .

سربازان درچند فرسنگی هستند و بازندان ارتباط دارند .

نادیژگوا پیش خود میگفت این زن متقلب وحیله‌باز قصد دارد در موقع حساس مارا در خطر بیاندازد وازسربازان کمك بخواهد . فکرومغز نادیژگوا روشن شد و علت خوشحالی بی‌موقع مادام کامینسکی را فهمید لبخند پرمعنائی بروی‌لبهایش ظاهر شد و بی‌درنك دست‌خودرا بزیر دامن‌پیراهن خود برد، یك قبضه اسلحه کمری را از آنجا بیرون کشید و آهسته در کیف‌خود گذاشت .

در همین‌لحظه صدای گرایدوف شنیده‌شد که گفت :

ـ خانم ... بارانداز نزدیك است توقف کنیم ؟ یابراه‌خود ادامه دهیم ؟ اسب ها خسته اند !

نادیژگوا نگاهی بصورت ملتهب وناراحت‌مادام کامینسکی کرد وگفت :

ـ نه . توقف نباید کرد ، براه‌خود ادامه دهید فقط آهسته‌تر بروید که اسب ها خسته نشوند .

مادام کامینسکی بشنیدن این مطالب ناگهان مثل‌اسفندی که برآتش بریزند ازجا جست وگفت :

ـ من گرسنه وتشنه‌ام . چراتوقف نمی کنید ؟ پس کجااستراحت کنیم مگرمیخواهید جنایت کنید .

وبعد ساکت‌شد وگوشه کالسکه نشست ازپنجره‌نگاه خودرا به نقاط دور دست بیابان دوخت وبفکرمرورفت ولی نادیژگوافهمید که باز درفکر خطرناکی فرورفته‌وقتی کالسکه درپیچ جاده‌پیچید نادیژگوا و مادام کامینسکی هردو درتاریکی غروب آفتاب دورنمای پاسگاه ودفتر پست را دیدند .

مادام کامینسکی که منتظررسیدن باین‌محل‌بود درجای خودتکانی خورد وخویشتن رابه‌پنجره نزدیك کرد .

نادیژگوا خیلی زود مقصود اورا ازاین‌حرکت فهمید وناگهان اسلحه را ازداخل کیف دستی‌خود بیرون کشید ومقابل سینه مادام کامینسکی گرفت وگفت :

ـ میخواهی فریادبکشی ؟ بیهوده بخود زحمت نده زیرا بمحض اینکه صدائی از حلقومت خارج‌شود گلوله سینه‌ات راسوراخ خواهد کرد .

بگذار همینطورکه باهم دوست ومهربان‌هستیم بمانیم و ... موجبات خونریزی را فراهم نکنیم که دست من‌بخون تو آلوده‌شود . آرام باش .

رنك مادام کامینسکی که پریده‌بود بادیدن اسلحه که دردست نادیژگوا برق میزد پریده‌ترشد بی اختیار تمام‌بدنش میلرزید وقلبش چنان می‌طپید که نزدیك بود از قفسه

سینه‌اش بیرون بیافتد .

چندلحظه مات ومبهوت باسلحه نگریست . ابداً انتظار چنین پیش آمدی رانداشت فکرهر نوع‌مانعی راکرده‌بود مگر دیدن اسلحه‌رادردست نادیژگوا . دراین موقع‌صدای نادیژگوا مجدداً شنیده‌شد که گفت :

— یك‌چیز دیگررا هم بدان . نامه‌رامن همراه نیاورده‌ام . خیالت راحت باشد . فکرنکنید که اگر مرا درتنگنا بیاندازید میتوانید نامه‌را ازمن بگیرید .

نامه درجای امنی است که دست هیچکس مگر خودم بآن نمیرسد . من متوجه بودم و میدیدم که بادقت‌همه‌جای بدن‌مرا کنترل‌میکردی وهروقت درکیفم را میگشودم گردن می کشیدی که داخل آن‌را به‌بینی . دراینصورت راحت وآرام‌باش زیرا درغیر اینصورت بقتل میرسی بازهم تکرار میکنیم باکوچکترین‌حرکت خلاف سینه‌ات سوراخ میشود و جنازه‌ات‌را دربیابان میاندازم .

دراین‌موقع کالسکه مقابل دفترپست رسید ، راه رامسدود کرده بودندومأمورین بازرسی اینطرف و آنطرف تیربلندی که وسط جاده‌انداخته بودندایستاده و بمحض‌اینکه کالسکه نزدیك‌شد چراغ بادی کم‌نوری راکه با کاغذ قرمز پوشانیده بودند بلند کردندو باین ترتیب به کالسکه ایست دادند .

گرایدوف درروشنائی‌خیلی کم‌رنگی که‌هنوز در افق وجودداشت وظلمت‌شامگاهی را می‌شکست مأمورین‌مسلح بازرسی را میدید .

دهانهٔ اسبها کشیده‌شد و کالسکه توقف‌کرد .

مادام کامینسکی گردن کشید وازپنجره بخارج نگریست ووقتی‌چشمش به‌مأمورین مسلح افتاد خوشحال‌شد لیکن درهمین موقع‌وله اسلحه را درپهلوی راست‌خودحس کرد وصدای نادیژگواراشنید که گفت :

ـسرت‌راداخل کن . شلیك‌میکنم ، مراقب اعمال‌خودباش .

مأمورین ازگرایدوف سئوالاتی کردند و اوهم بازبردستی جواب داد و کالسکه حرکت کرد و رفت .

مادام کامینسکی درکمال ناامیدی خودرا بعقب‌انداخت ، چشمان خودش را بست و بفکر فرورفت ، ازاین‌مرحله‌نیز باشکست‌خارج‌شد .

برای مادام کامینسکی هنوزیك امید دیگر وجودداشت وآن هنگامی‌بود که بقلعه وارد میشدند .

او فکر میکرد وقتی‌بزندان واردشدند درمحلی امن هستند آنجا میتواند برئیس زندان پناه برد وخودرا نجات‌دهد . بفرض اینکه نتواند نامه رااز نادیژگوابگیردلااقل

خودرا نجات داده است .

شب را در آبادی «تروکه‌ای» سپری کردند . هواخیلی سرد و سوزنده بود ولی با با آنهمه سختی ومشقت بالاخره گذشت وصبح‌فرارسید . صبح خیلی‌زود گرایدوف آن‌ها را بیدار کرد و اسبها راکه باپارچه های‌پشمی پوشانیده‌بود غذا داد وازطویله‌خرابه‌ای بیرون کشید ونزدیك طلوع آفتاب‌از آن قریه ویرانه خالی ازسکنه خارج شدند و مجدداً بطرف‌قلعه حرکت کردند .

نزدیك ظهر سواد قلعه ازدور پیداشد و باپیداشدن قلعه طپش قلب هر دوی آن ها زیادتر شد .

نادیژگوا با این‌همه قدرت و قوت‌قلبی که گرایدوف در اوایجاد کرده بود ازدیدن قلعه دچاروحشت شد وحس کرد که مرگش نزدیك شده است .

مرك‌را خیلی نزدیك میدید ازمرك نمی‌ترسید لیکن وحشت او ازاین‌بود که مبادا بمیردو کنسطانطین محبوب‌خودرا یکبار دیگرنه بیند .

ازدور بدیوارهای بلندقلعه نگاه میکرد ودردل‌میگفت :

ای خدای‌بزرك آیا ممکن است که من یکبار دیگرآزادانه باکنطانطین در یك گوشه خلوت‌صحبت کنم ؟

آیا کنسطانطین اکنون‌پشت این‌دیوارهای بلندزندگی میکند ؟ چه وحشت آور است آ سردابهای‌سرد وتاریك ، آن‌شلاقهای کشنده ومهلك ؟!

کنسطانطین خیلی تغییرقیافه‌داده است ؟ حتما تحمل این‌همه‌سختی‌ومشقت رانداشته و ازبین‌رفته است .

راستی اگر کنسطانطین مرده باشد من‌هم میمیرم . آناً خودکشی میکنم دیگراین زندگی برای من‌لذت ندارد ..اصولا قابل تحمل نیست .

کالسکه به‌سربالائی جاده افتاد واندك‌اندك ازجاده بالامیرفت .

ازسرعت کالسکه خیلی کاسته شده‌بود و دراین‌موقع هردوی آنها ، هم نادیژگوا وهم‌مادام کامینسکی هردوساکت بودند وفکرمیکردند .

بالاخره این‌راه سربالائی هم طی‌شد و کالسکه مقابل درقلعه توقف کردنگهبانان جلوآمدند ونادیژگوا لوله اسلحه‌را درپهلوی مادام کامینسکی گذاشت و گفت :

ـ مراقب‌باش ودرست گفتگو کن .

نگهبان سئوال کرد باکی کار دارید .

مادام‌کامینسکی گفت برئیس زندان اطلاع بدهید که ندیمه علیاحضرت ملکه مادام کامینسکی برای انجام‌کاری آمده است .

نگهبان رفت و با تلفنی که در پشت درزندان قرارداشت بااطاق نگهبانی صحبت کرد و پس ازچند دقیقه برگشت و گفت .

- متأسفانه جناب رئیس برای انجام کاری تاپاسگاه رفته اند وامشب بازمیگردند ولی معاون ایشان تشریف دارند و گفتند که وارد شوید .

درزندان بازشد و کالسکه وارد گردید وقتی نادیژگوا و مادام کامینسکی پیاده شدند گرایدوف سر کالسکه رابرگردانید واز درزندان خارج شد زیرا طبق نقشه ای که داشت راه برای فرار باز میگذاشت .

مادام کامینسکی از جلو و نادیژگوا ازعقب ، ازچندراهرو که در دو طرف آن زندانها قرار داشتند عبور کرده ووارداطاق معاون زندان شدند .

معاون زندان که یك سرهنك جوان بودجلوی پای مادام کامینسکی برخاست واحترام لازم را مرعی داشت ولی بیشتر به نادیژگوا نگاه میکرد .

زیبائی خیره کننده نادیژگوا توجه اورا جلب کرده بود و نمیتوانست چشم ازصورت او بردارد وچنان توجهش بصورت اوجلب شده بود که بهیچ چیز دیگر توجه نداشت ووحشت بی اندازه هردو آنها را نمیدید .

مادام کامینسکی گاه گاه بعقب سرخود نگاه میکرد ودرصدد فرصتی بود که خود را پشت سرمعاون انداخته وخودرا ازخطر نجات دهد ولی هردفعه چنین فکری رامیکرد لوله اسلحه نادیژگوا به پهلوی اوفشار می آورد .

نادیژگوا اسلحه راطوری زیر کیف دستی خود گرفته بود که درموقع لازم می توانست آنرا برای تهدید مادام کامینسکی مورد استفاده قراردهد .

لوله اسلحه به پهلوی مادام کامینسکی فشرده شد لذا گفت :

- من برای همراه بردن جوانی بنام کنسطانتین آمده ام .

معاون زندان گفت:

- بنظرم این شخص همان کسی است که چندی قبل مرد .

این حرف مثل پتکی بود که برسر نادیژگوا فرود آمد . رنگش پرید ودستش بلرزه افتاد نزدیك بود فریاد بکشد وغش کند ولی باز بخود فشار آورد و براعصاب خودمسلط شد

معاون زندان یك افسر جوان پلیس را احضار کرد و گفت :

- اسم این شخص که چندی قبل مرد چه بود ؟

- واسیلیویچ .

- کنسطانطین زنده است ؟

- بله . این همان کسی است که قرار است اعدام شود .

نادیژگوا خوشحال‌شد . باوجوداین که فهمید میخواهند کنسطانطین رااعدام کنند چندان نترسید زیرا برای نجات او آمده بود . همین‌قدر فهمید که اوزنده است کافی بود .

بعد معاون‌زندان روی خودرا بجانب مادام کامینسکی برگردانید و گفت :

ـ برای اینکه مابتوانیم کنسطانطین رابه شماسپاریم لازم‌است که رئیس اجازه بدهد اجازه‌بدهید بانلفن بایشان‌صحبت کنیم .

بازلوله اسلحه فشاری به‌پهلوی‌مادام کامینسکی واردآورد لذا با اکراه وناراحتی گفت :

ـ بله: صحبت کنید . اورا بایدهمراه ببرم .

معاون ارتباط تلفنی رابرقرار کرد وجریان راگفت : رئیس‌زندان گفت .

ـ به مادام کامینسکی‌عرض کنید که بامن صحبت بفرمایند پس ازتعارفات متداول مادام کامینسکی جریان راگفت و با تهدید نادیژگوا اضافه کرد که حتماً باید او را همراه ببرم .

رئیس بوسیله تلفن اجازه‌داد که کنسطانتین رابدست آنها بسپارند وازخود مادام کامینسکی رسیدبگیرند .

مادام‌کامینسکی رسید داد وکنسطانطین را آوردند درطی این‌چند دقیقه که این مذاکرات و این تشریفات انجام شد نادیژگوا مثل‌شاخه نازکی که در معرض باد قرار گرفته باشد میلرزید ولی‌بمحض اینکه چشمش‌به کنسطانتین افتادهمه‌چیز رافراموش‌کرد

چندنفر نگهبان‌کنسطانتین را تااطاق نگهبانان دربزرك زندان هدایت کردند و آنجا اورا به‌مادام‌کامینسکی تحویل دادند .

منظره‌عجیبی‌بود کنسطانتین باور نمیکرد که آزادمیشود . باور کردنی نبود که نادیژگوابرای‌نجات او اقدام‌کرده وموفق‌شده باشد . هردو خیره‌خیره‌بهم‌نگاه‌میکردند و اشك درچشمانشان‌حلقه‌زده بود وموج میزد .

دیگر درنك جایز نبود . نادیژگوا وکنسطانطین برای خارج‌شدن از در بزرك عجله داشتندولی مادام‌کامینسکی سعی میکرد این‌کار را بتأخیر اندازد، شایدبتواند با یکی ازنگهبانان یایکی از افسران که درآنجازیاد بودندصحبت کند و اسلحه‌را در پشت کیف‌نادیژگوا بآنهانشان دهد .

نادیژگوا باچشم و ابرواشاراتی که میکرد بمادام‌کامینسکی اشاره‌کرد که از در خارج شود ولی‌بازهم اوپابه پامیکرد کنسطانطین که دیگرآزاد شده بود ابتدا از در خارج‌شد و نادیژگوا نیز بیرون‌رفت ولی مادام‌کامینسکی در همین موقع خود را عقب کشید وفریادی‌زد و گفت:

ـاینها رابگیرید . آنهامرا بااسلحه تهدید کرده و اینجا آورده‌اند زود اینها را دستگیر کنید .

صدای فریاد او بمنزله‌زنك خطر بود که همه رابیدار کرد . نگهبانان ازدر بیرون ریختند و به تعقیب نادیژگوا و کنسطانتین پرداختند ولی دیگر دیر شده بود زیرا آنها خودرا دراولین کالسکه‌ای که آنجا بود انداختند .

گرایدوف هم که مراقب آنها بودخودرا بآن کالسکه رسانید و باشلاقهای پی‌درپی که باسبهازد ازسرازیری بطرف جاده‌حرکت کرد .

این کالسکه که اسبهای تازه‌نفس داشت ازنوع کالسکه‌های تابستانی بودو بزندان تعلق داشت اسبهای این کالسکه‌هم ازبهترین اسبها ودرنوع‌خود بی‌نظیر بودند لذا بـا سرعت‌سرسام‌آوری پیش میرفتند .

چیزدیگری که باعث خوشحالی آنهاشد این بود که چندقبضه‌تفنك متعلق به‌نگهبانان درکالسکه بود که در اختیار آنها قرار گرفت .

نگهبانان سوار اسب‌شده وباسرعت به‌تعقیب کالسکه پرداختند . فاصله بین‌سواران وکالسکه کمتر از یکهزارمتر بود ولی‌این فاصله هردقیقه بیشترمیشد .

پشت سر سواران یك کالسکه دیگراززندان خارج شد .

در این کالسکه هشت‌سرباز مسلح قرارداشت که باسرعت‌تمام به‌تعقیب آنهاپرداخت ولی باوجوداین‌همه تدارك کمترامید موفقیت داشتندزیرا کالسکه‌چی آنهایعنی گرایدوف خیلی‌زبردست بودو کالسکه را باسرعتی عجیب پیش میبرد .

کنسطانتین و نادیژگوا هرکدام یك‌قبضه تفنك برداشته و روی خـود را بعقب برگردانیده که تیراندازی را آغاز کنند ولی گرایدوف ناگهان باشلاق درازی که در دست داشت به‌پشت کنسطانتین زد ووقتی اورا متوجه کرد گفت :

ـ تیراندازی نکنید . تیراندازی نکنید . حالا وقت این کار نیست . خداکند آنها هم بطرف ماشلیك نکنند .

کنسطانطین و نادیژگوا در آنموقع فهمیدند مقصودگرایدوف چیست ولی چند دقیقهٔ بعد فهمیدند که اگر تیراندازی کرده بودند خطر بزرگی آنها را تهدیدمیکرد .

کالسکه بسرعت پیش میرفت و آنهانیز باهمان سرعت‌آنها را تعقیب میکردند نادیژگوا و کنسطانتین بابی‌صبری منتظر بودند که گرایدوف‌اجازه تیراندازی بدهدزیرا تعقیب کنندگان هرلحظه نزدیك‌تر میشدند .

کالسکه چهار اسبه بزرگی که دنبال آنهامی‌آمد از سواران جلوزد و فاصله را کمترمیکرد تاجائیکه فاصله بین دو کالسکه به‌پانصد متر رسید .

کنسطانتین و نادیژگوا از ترس برخود میلرزیدند وچاره‌ای جز اطاعت نداشتند نادیژگوا تصمیم گرفت علت‌را از گرایدوف بپرسد تفنگ‌را به کف کالسکه گذاشت و با وجود تکانهای‌شدید کالسکه خودرا بجای کالسکه‌چی رسانید و پرسید :

- نزدیک‌میشوند . یک کالسکه چهاراسبه مارا تعقیب میکند وهرلحظه بما نزدیکتر میشود . چرا اجازه تیراندازی نمیدهید ؟

گرایدوف باعجله وترس ووحشت‌محسوسی گفت :

- بنشین ... زود بنشین ... کنسطانطین هم مرتب روی صندلی بنشیند . بخطر نزدیک میشویم . نقطه‌ای که گرایدوف از آن میترسید پاسگاهی بود که چندان فاصله‌ای باقلعه نادوا نداشت .

راستی اگر کنسطانطین و نادیژگوا تیراندازی میکردند صدای شلیک آن ها را متوجه میکرد وممکن بود راه رابرای عبورکالسکه مسدود کنند و دستگیر شوند . تمام امید تعقیب کنندگان نیز همین بود که آن‌ها درپاسگاه دستگیر شوند .

موقعی که کالسکه گرایدوف به‌نزدیکی پاسگاه رسید نگهبانان‌شروع به‌تیراندازی کردند .

صدای شلیک مرتباً شنیده میشد . سربازی که بربالای برج پاسگاه نشسته بود و باطراف مینگریست فوراً موضوع رابه پائین خبرداد و چندین نفر سرباز از پاسگاه بیرون ریخته وجاده‌را مسدود کردند .

گرایدوف ازدیدن این منظره بطور عجیبی دچاروحشت‌شد و بخود لرزید لیکن چاره‌ای نبود .

شلاق را مرتباً بالامیبردوپائین میآورد وبرپشت‌اسبها میزد . اسبهابا سرعتی‌هرچه تمامتر پیش میرفتند و به‌پاسگاه نزدیک میشدند .

سربازانی که در مقابل پاسگاه‌جاده رامسدود کرده بودند بدون اینکه جای خود را تغییر دهند یااز اینکه زیرکالسکه بروند بترسند اسلحه‌های خودرا بطرف کالسکه قراول رفته وباین‌ترتیب کالسکه رابتوقف تهدید کردند .

گرایدوف نگاهی بچپ‌وراست انداخت ودوطرف جاده رااز نظر گذرانیدودرست موقعی که کالسکه به‌پانصدمتری پاسگاه رسیده‌بود دهانه اسبهارا کشید و بسمت راست جاده که نسبتاً هموار بود چرخید ازسرعت کالسکه‌کاسته شد و تعقیب کنندگان نزدیکتر شدند ولی آنقدر این‌تغییر سیر بسرعت‌انجام گرفت که آن‌ها نمیتوانستند تصمیم بگیرند و نفهمیدند چه‌شد .

چندلحظه خیلی کوتاه کنار جاده توقف کردند . همین چند لحظه کافی بود که

گرایدوف کالسکه رااز ناهمواریها گذرانیده و بیك جاده فرعی که بجنگل میرفت برساند این جاده نسبتاً صاف بود ولی عیبی که داشت این بود که باریك وعرض آن کمتراز عرض کالسکه بود .

لذامرتباً چرخهای کالسکه بچپ وراست جاده میافتاد معهذا گرایدوف که دررانندن کالسکه مهارت زیادداشت بازبردستی تمام کالسکه رااز این جاده نیزعبور داد و بجنگل پر پشت وانبوه مقابل نزدیك شد .

سواران و کالسکه عقبی نیزفوراً راه راکج کرده و به تعقیب پرداختند ولی چندلحظه مکث باز فاصله بین آنها رازیاد کرد .

گرایدوف نمیدانست که این راه بکجا منتهی میشود و عاقبت بکجا میرسدولی چون خطر ازعقب میرسید باسرعت پیش میرفت وحتی یك نگاه هم بعقب نمیکرد کنسطانطین و نادیژگوا وضعیت را باومیگفتند و اورا آگاه میکردند .

چند لحظه بعد بجنگل رسیدند . درمدخل جنگل جاده کج میشدوازپشت یك ردیف درخت میگذشت وآنگاه بجاده جنگلی وارد میشد .

در مدخل جنگل جاده دورشته داشت وگرایدوف در این نقطه چندلحظه متـردد ماند وازسرعت کالسکه کاست زیرا نمیدانست کدامیك ازجاده های جنگلی رااانتخاب کند که به بن بست نرسد .

نگاهی بچپ وراست انداخت وبالاخره جاده سمت چپ راکه روی خاك نـرم آن آثارچرخ گاری های مخصوص حمل چوب دیـده میشد انتخاب کرد و کالسکه را وارد جنگل کرد .

در این نقطه جاده صاف و هموار بوددرختان کهن شاخه های خود را درهم پیچیده ومثل دیوارهای غیرقابل نفوذی دردوسمت جاده بنظرمیرسید .

پس از مقداری راه پیمائی جاده ناهموار شد وبه پستی وبلندی افتاد بعد به میدان وسیعی که مخصوص حمل چوبهای جنگلی بود رسیدند .

درگوشهٔ شرقی این میدان که تنه های خشك وتردرختها افتاده بود وچندنفر کارگر نیز آنجا کارمیکردند مدخل جادهٔ دیگری دیده شد وگرایدوف بازبردستی کالسکه را ازمیان تنه درختان عبورداد و وارد جاده شد .

تعقیب کنندگان نیزهمین راه رامی آمدند ولی هیچکدام یکدیگر را نمیدیدند نه کنسطانطین و نادیژگوا آنها را میدیدند و نه سواران می توانستند کالسکه حامل فراریها راتشخیص بدهند .

بیشتر از نیمساعت درجاده راه پیمائی کرده بودند که جاده باریك شد . آنقدر باریك

شد که کالسکه بازحمت میتوانست از آن عبور کند . دراین نقطه گرایدوف دهانهٔ اسب راکشید وفوراً از بالای آن پائین جست و باعجله گفت :

ـ فوراً تفنگ‌هارا بردارید و پائین بیائید .

کنسطانطین و نادیژگوا چندقبضه تفنگ را در بغل گرفته و پائین جستند . خود گرایدوف نیز مشغول باز کردن مال بند کالسکه‌شد ودر طی‌چند دقیقه اسبهارا از کالسکه جدا کرد .

اسبهارا بطرف‌جلو هی کرد وخودش باتفاق کنسطانطین کالسکه‌رازروی‌چرخهایش فشار دادند وطوری واژگون کردند که تمام جاده‌را مسدود کرد .

کالسکه طوری درجاده واژگون‌شد که عبور پیاده از آن بزحمت انجام میگرفت چه رسد باینکه سواران یانگهبانهائیکه سوار کالسکه بودند بتوانند از آن راه عبور کنند .

وقتی‌این منظور انجام‌شد هرسه نفر باتفنگها بطرف‌داخل جنگل دویدند و پشت درختها ازنظر ناپدید شدند .

چند دقیقه بعد سواران بآن میدان وسیع‌رسیدند . ازهیزم‌شکنها سئوال کردند که آیا چنین کالسکه‌ای بااین مشخصات از این‌راه گذشت ؟

هیزم‌شکنها مدخل شرقی جنگل رانشان دادند وسواران ازآن‌راه واردشدندلیکن چند دقیقه بعد بمحلی‌رسیدند که کالسکه واژگون‌شده جاده رامسدود کرده بود وچون معلوم‌بود غیرازآن‌راه ازراه دیگری نرفته‌اند سواران نیز پیاده شدند و بدون اسب به تعقیب آن‌ها پرداختند .

•☆•

درغیبت گرایدوف واقعه‌عجیبی اتفاق افتاد که اگر نادیژگواودیگران‌درپتروگراد بودند ازاین موقعیت مناسب خیلی‌بهتر استفاده میکردند .

درست‌درهمین ایام حال‌مزاجی ملکه چندان‌رضایت بخش نبود وباوجوداینکه‌چهار ماه از تاریخ‌وضع حمل اومیگذشت‌وپسرش آلکساندرچهارماهه بود بعضی‌اوقات‌احساس دردشدیدی درناحیه شکم‌میکرد وشبها جزئی‌تب‌عارض اومیشد .

وضع طوری تنظیم‌شده بود که امپراطورهم سرگرم شده وباوضاع داخلی کمتر رسیدگی میکرد .

جاسوسان آلمانی باچندمانور پی‌درپی امپراطوررا بازگیج وگنگ کرده بودند بطوریکه بکلی‌شکست سواحل منچوری‌را فراموش کرده بود وباوسوسه ژنرال های خائن ارتش روسیه که دست‌نشانده دربار امپراطوری آلمان‌بودند بازدرفکر تهیه‌وتدارک

جنك بود .

ایندفعه میخواست با آتش بازی کند یعنی باآلمان بجنگد . آلمانها باسرعت هرچه تمامتر مشغول فلج کردن دستگاههای تولیدی روسیه بودند .

بدست جاسوسان خود ودست نشاندگان روسیهٔخویش یکی بعد از دیگری از کارخانجات اسلحه‌سازی روسیه در نقاط مختلف کشور نقشه برداری میکردند و طوری کار را تنظیم نموده بودند که در مواقع لازم بایك اشاره بتوانند بکلی همه جارا فلج کنند و ارتش روسیه‌را بزانو درآورند و برای اینکه این مقصود بوجه احسن انجام بگیرد لازم بود که امپراطور سرگرم باشد.

امپراطور سرگرم کار خویش ، ملکه مشغول بطفل جدیدو بیماری عجیب و بیسابقه خود ، درباریان واطرافیان نیز همه خائن ، همه جاسوس، همه همدست ویلهلم ، بااین ترتیب راسپوتین آزادانه همه کار میکرد وهرجا میخواست میرفت و درتمام کارهائی که داشت آزادانه رفتار مینمود .

دریك چنین شرایط راسپوتین بعیش و نوش خود مشغول بود .

یکی ازهمین روزها کنتس (اینیانیف) که زن چهل وچندساله و بانشاطی بود بسراغ راسپوتین آمد ودراطاق بااوخلوت کرد و گفت :

ـ این عکسها را ملاحظه بفرمائید ؟

وبعد دوقطعه عکس از کیف خود بیرون آورده بدست راسپوتین داد .

راسپوتین بادقت عکسها را نگاه کرد وهمه‌جای چهره و نیمه اندام آنها را که در عکس دیده میشدورانداز نمودو بعد گفت :

ـ اینها کیستند؟

کنتس بارضایت خاطرمخصوص واعتماد ازموقعیت خویش گفت :

ـ پدرمقدس ، این دو دختر زیبا دختران بارون (کولومزین) هستند ، آیا زیبا نیستند ؟

راسپوتین مجدداً نگاهی بعکسها کردو گفت :

ـ چراهردوزیبا هستند ولی ..

فوراً کنتس وسط حرف اودوید و گفت :

ـ بله .. پدر مقدس با این دودختر من خیلی صحبت کردم و آنقدر از شما و مذهب شما تعریف کردم که هم اکنون در کمال بی‌صبری منتظرند که هرچه زودتر خدمت پدر مقدس شرفیاب شده و بمذهب شما بگروند .

همه کارها آماده است حتی گفته‌ام که درمذهب پدر مقدس گناه معنی ومفهومی ندارد

برای اینکه انسان بتواند خوبتر و بهتر از عفو الهی بهره‌مند شود باید بیشتر گناه مرتکب گردد و براستی باید در منجلاب فساد غرق شود تا مشمول عنایات الهی گردد .

این دو دختر زیبا که انسان نمیتواند تحمل بارقهٔ چشم آنهارا بکند قبول کردند که هرطور میل شماست با آنها رفتار شود و اکنون در انتظار بازگشت من بمسکو هستند .

راسپوتین که از این مذاکره خیلی لذت میبرد وسر از پا نمی‌شناخت بدون توجه باینکه آنها دختران بارون (کولومزین) واز متنفذین مسکو هستند گفت :

- فوراً وسائل کار را فراهم کنید و بدوستان من در مسکو بگوئید که درخانه شما جمع شوند من باقطار سریع السیر فوراً خودرا بمسکو میرسانم .

راسپوتین همیشه و درهرشهر چند نفر دلاله و جاسوسه ازقبیل کنتس (اینیانیف) داشت این زنها که بین طبقات بالا وخانواده‌های اعیان رفت و آمد داشتند خودشان عاشق راسپوتین بودند و برای هم آغوشی وجلب توجه اودختران وزنان نجیب روسیه را فریب داده و بنام مذهب جدید در آغوش راسپوتین می انداختند .

مزدی که در قبال این خدمت ازراسپوتین میگرفتند این بود که از پس انجام مقصود راسپوتین یك وحله آنها رانزدخود می پذیرفت .

متأسفانه در آن ایام پزشکان ومتخصصین عالیقدر روانشناسی مثل حالاوجود نداشت که دراخلاق وروحیه راسپوتین تحقیق کنند ورمزموفقیت وقدرت واقعی جاذبه اورا کشف و برمردم معلوم نمایند .

معلوم نشد که دروجود این مرد کثیف ریشوچه چیز نهفته بود که مردم از هرطبقه وهر دسته ، چه زن وچه مرد برای نزدیك شدن باودست وپا می شکستند واز یکدیگر سبقت می جستند قدرمسلم اینست که نیروی جاذبه فوق العاده‌ای دروجود راسپوتین نهفته بود والاانسان نمیتواند قبول کند که تمام زنان آن عهد وزمان روسیه که با راسپوتین تماس می یافتند فاسد بودند و بعظمت و نجابت ذاتی پشت پازده بودند .

در هرحال کنتس (اینیانیف) از نزد راسپوتین بازگشت و راسپوتین برای اینکه درغیبتش سرهنك رئیس گارد موضوع قتل رافاش نکند دست بحیله زد و برای سرهنك پیغام فرستاد که من قصد دارم برای همیشه دربارا ترك نموده بشهرهای جنوبی روسیه بروم لذا خواهشمندم دراین موقع که من بادلی شکسته ازپتروگراد میروم شرط انصاف نیست که مرا مفتضح کنید .

راسپوتین با این حیله سرهنك رئیس گارد را فریفت واورا موقتاً از افشاء حقیقت منصرف کرد ولی چون خودش میدانست که بزودی بپطروگراد باز میگردد و مجددا سرگرم کارهای سابق خود میشود هیچگونه مدرکی بدست سرهنك رئیس گارد ندارد .

بعداز اینکه ازاینجانب خیالش راحت‌شد وفراغت‌یافت . بسراغ ملکه رفت وازاو اجازه‌مرخصی خواست ملکه باتعجب‌پرسید .

ـ مگر شما درمدت این یك‌سال که دردربار هستید از ماچه بدی دیدید که اینك میخواهید ماراترك کنید هرگونه ناراحتی‌دارید بگوئید که برطرف شود .

راسپوتین گفت :

قصد ندارم علیاحضرت ملکه واعلیحضرت امپراطور رابرای‌همیشه ترك کنم بلکه فرزندان من درشهرهای مختلف روسیه‌بوجود من احتیاج پیدا کرده‌اند و من‌باید برای دلجوئی از آن‌ها بآن‌سمت ها بروم ودست محبت بر سروروی آنها بکشم خداوند بمن امرمیکند همیشه ازبیچارگان ودرماندگان استمالت نمایم .

ملکه بااین مقدمه ازراسپوتین قول گرفت که بلافاصله نزدآن ها باز گردد و راسپوتین چون اطمینان‌نداشت که چه‌موقع نزد آنها بازمیگردد قول‌داد که پس‌ازانجام کارهای ضروری مجددابه پیطروگراد بازگردد و برای‌بازگشت‌خود وقت معین‌نکرد باین ترتیب اسباب سفررا فراهم کرد وباقطار بطرف مسکو حرکت نمود .

ملکه قصدداشت که از راسپوتین مشایعت خوبی انجام‌شد وسفراو باتشریفات‌خاص انجام بگیرد ولی راسپوتین ببهانه اینکه بزودی بازمیگردد و این تشریفات برای‌مسافرت کوتاه‌لازم نیست‌ملکه رااز تصمیم‌خویش منصرف کرد وباین‌حیله نگذاشت دشمنان‌بفهمند که اوازدربار خارج شده است .

فقط دوروزبعد ازرفتن اوفهمیدند که راسپوتین رفته ونتوانستند بفهمند که بکجا رفته همینطورکه بی‌سروصدا ازپطروگراد خارج گردید بی‌سروصدا بمسکو وارد شد وشب هنگام‌که آمد وشد درخیابانها کم بود سواریك درشگه‌شد وبخانه کنتس اینیانیف وارد شد .

کنتس‌قبلا ترتیب‌کاررا داده وبرای اواطاق بسیاربزرك مجللی را مرتب کرده‌بود.

مثل عاشق دیوانه‌ای‌که بعداز سالهاهجران ازمعشوق خود پذیرائی کند کنتس احمق خانه‌را خالی کرده بود وبیشتر مستخدمین‌خود رابمرخصی بیموقع فرستاده‌بودفقط یك‌آشپز ویك‌پیرزن رادرخانه نگهداشته بود که وجودآن دونفر هم برای او دردسری ایجاد نمیکرد .

اطاق راسپوتین رابابهترین فرشها مفروش و باعالی‌ترین اشیاء زینت داده بود تختخوابش‌را باپارچه اطلسی زیباپوشانیده وبهترین عطرهارا در عطرپاش ها ریخته و مرتبا اطاق رامعطر میکرد .

راسپوتین دراین اطاق اقامت‌گزید وفوراً بحمام‌رفت خودکنتس در حمام حاضر

شد و بدن راسپوتین را بادقت وتوجه هرچه تمامتر شست وشوداد و عطرزد ولباس پوشاند ریش وموی بلندش راشانه کرد و روغن زدتمام این کارهاراچنان بادقت وتوجه انجام میداد که هرکس آن‌ها را در آن‌حال میدید تصور میکرد در نظر آن زن در تمام دنیا هیچ چیز ارزنده‌تر ازوجود راسپوتین نیست وراستی‌هم همینطور بود .

کنتس آن لحظات و دقائق راعالیترین لحظات‌خویش تصورمیکرد آنشب گذشت ازفردا صبح یك‌یك مریدان راسپوتین درمسکو بزیارت ودست بوس‌او آمدند وهریك به نسبت قدرومنزلت‌خویش وثروت ومقامی که داشتند برای راسپوتین تحف و هدایائی میآوردند .

بین مریدان‌راسپوتین که آنروز بملاقات‌او آمده‌بودند اکثراً زنهادیده میشدند و بندرت مرد وجود داشت .

وبین هدایائی که برای‌او آورده‌بودند دسته‌های اسکناس وسکه‌های طلا بیشتراز همه‌چیز دیگر بچشم میخورد .

راسپوتین درحضور آنها بابی‌اعتنائی تمام‌بآن همه پول وطلامینگریست ولی‌وقتی خودش دراطاق تنهاماند با دقت وتوجه تمام‌یك‌یك آن‌هدایا را ازنظر گذرانید وآن‌ها را درجای امنی مخفی کرد .

کنتس‌اینیانیف آنروز بیك‌یك مریدان راسپوتین‌چه زن وچه‌مرد گفته‌بود که امشب پدر مقدس جلسه معارفه ومجلس‌دعاترتیب داده وهمه باید حضورپیدا کنند .

نه تنها مردها برای‌حضور درجلسات راسپوتین سرودست میشکنند بلکه زنهاهم همینطور بودند .

جلسات او درواقع جلسه‌دعا نبود جلسه شرابخواری ، مستی وخوشگذرانی بود . درپایان شب که سرهمه از باده‌ناب گرم میشد شروع بخواندن ازراد عجیب‌وغریبی‌میکرد و چیزهائی میگفت که اگرانسان بادقت تمامترهم گوش میداد چیـزی درست نمیفهمید . درحین دعاچراغهای اطاق راخاموش میکردند وزنها ومردها همه‌یك‌باره لخت میشدندو باآهنك آواز او قطعه قطعه لباسهای خودرا بیرون میآوردند وکنار میگذاشتند و در این موقع هیچ‌صدائی‌شنیده نمیشد ولی‌وقتی اوراد راسپوتین خاتمه مییافت‌صدای‌بوسیدن رواج پیدامیکرد و زنها ومردها درحضوریکدیگر بجان هم‌میافتادند با وجود اینکه در اطاق چراغها خاموش‌بود ولی طوری تنظیم میشد که ازخارج روشنائی‌بداخل بتابدواز ظلمت‌بکاهد و درهمین روشنائی همه میتوانستند یکدیگررا به‌بینند که بچه کاری اشتغال دارند .

در این موقع‌راسپوتین نیزمقصود خودرا که جلسه برای او وبخاطراوتشکیل‌شده

بود انتخاب میکرد و بخارج از آن اطاق میبرد . شب وجلسه دعا باین طریق خاتمه مییافت

آنشب نیز کنتس اینیانیف پیروان راسپوتین رادرمسکو برای همین منظور دعوت کرده بود وشکاری که قرار بود در آن شب نصیب راسپوتین شود دودختر زیبا وهوس انگیز بارون کولومزین بودند .

ساعت نه شب همه چیز درخانه کنتس اینیانیف آماده بود . بساط رنگینی روی میز ها پیچیده شده بود شیشه های شراب وعرق بلوط اینجا وآنجا قرارداشت و در آشپزخانه همه نوع غذای گرم آماده بود و بمحض اشاره کنتس باطاق حمل شود چنددقیقه از ساعت نه گذشته بود که یك یك مهمانان آمدند راسپوتین هنوزدرخواب بود اوعادت داشت که بیموقع میخوابید و بیموقع بیدارمیماند هروقت شبها میخواست بیدار بماند عصر میخوابید آنروز هم خوابیده بود که برای شب زنده داری وخوشگذارانی تجدید قوا کرده باشد وقتی سالن از مهمانان پرشده بود وهمه با بیصبری انتظار ورود راسپوتین را داشتند کنتس اینیانیف اورا بیدار کرد وگفت :

پدر مقدس همه میهمانان انتظار شمارا دارند .

راسپوتین بابی اعتنائی ازجابرخاست دست وروی خودرا شست ولباس پوشید و به سالن آمد همه اززن ومرد مقابل اوازجای برخاسته وبا احترام ایستادند .

راسپوتین چشمان خودرا خمار کرد و باحالت مخصوصی روی هواصلیبی رسم نمود وبه آنها اشاره کرد وابتداء خودش نشست آنگاه بآنها اجازه نشستن داد باچشمهای تیز بین خود همه جای سالن و همه حاضرین را ازنظر گذرانید وبادقتی تمام همه را ورانداز کرده بود .

بعضی از این زنان زیباکه گرداگرد میزبزرك نشسته بودند کسانی بودند که به ترتیب یك شب رادرآغوش راسپوتین گذرانیده بودند وبعضی دیگر کسانی بودند که راسپوتین آنها را ندیده بود آن دودختر زیبا کجاهستند ؟

نگاه خودرا درآنطرف میزها بصورت کنتس اینیانیف دوخت وبه نگاههای تیزوتند خود این سئوال را ازاو کرد .

کنتس مقصود اورا فهمید و فوراً ازجای برخاست و پشت سر دودختر زیبائی که چندنفر آنطرف تر درردیف مقابل یعنی در ردیفی که خودراسپوتین نشسته بود ایستاد وگفت :

دوستان عزیز امشب دختران بارون کولومزین سعادت این را دارند که بدست بوس پدر مقدس نائل گردند واقعاً چه سعادت بزرگی است چه خوشبخت دخترانی هستند که این سعادت را پیدا میکنند .

بعداز این مقدمه دست آنهارا گرفت وازجای بلند کرد .

دودختر معصوم ازجای برخاستند هردوزیبا هردودلفریب بودند سینه برجسته و هوس انگیز داشتند و بیگناهی وشرم وحیا ازچشمان‌شان هویدا بود خودشان نمیدانستند چه‌میخواهند بکنند وچه‌خواهدشد همینقدرمیدانستند که‌مثل گنجشك که‌اسیر چنگال‌شاهین باشد فعلا درچنك کنتس فتنه‌انگیز وحیله گر اسیرهستند و هرچه او میگوید باید اطاعت کنند .

کنتس آن‌هارا نزد راسپوتین‌هدایت کردوراسپوتین باهمان قیافه‌ساختگی همیشگی که‌مردم رابهمان وسیله میفریفت ازجابرخاست دختران باشاره کنتس‌مقابل‌پای راسپوتین زانو زدند و راسپوتین گیسوان خرمائی رنك وقشنك آنهارا نوازش‌میکرد در این حال زمزمه‌ای میکرد وچیزهائی زیرلب میخواند که مفهوم نبودبعددختران دست‌اورا بوسیدند و ازجای برخاستند دراین‌موقع که نوشیدن شراب وخوردن‌غذا آغازشد همه‌حاضرین‌طبق رسوم معمول مذهب‌راسپوتین بآن‌دو دختر تعارف میکردند وتبریك‌میگفتند .

الگاو کاترین دختران بارون کولومزین هردوزیبابودند ولی‌الگاکه کوچکتر بود وجاهتی خیره کننده وعجیب‌داشت که هربیننده بیك‌نگاه درمقابل او سر تعظیم فرود میآورد و به تحسین آن‌همه‌زیبائی‌مجبور میشد البته کاترین هم‌زیبابودولی الگاچیزدیگری بود و راسپوتین چشم ازصورت الگابر نمیداشت وپیش‌خودحساب میکرد که‌چطورامشب از اوکام دل بگیرد وچگونه خوش بگذراند جامهای‌شراب ازاین دست‌بآن دست‌داده‌میشد وبالاخره بدست الگا وکاترین میرسیدهمه‌شراب مینوشیدند ولی‌باجبار باین‌دودختر بیشتر ازحد معمول شراب‌داده میشد که‌درموقع معین‌از آن‌ها مقاومتی دیده نشود .

نزدیك نیمه‌شب کنتس حس کرد که هردو بقدرکافی مست هستند لذا آغاز برنامه غسل‌را آغازکرد برنامه غسل برنامه مخصوصی‌بود ابتداء راسپوتین دعا میخواند و بعد که مثل معمول همه لخت میشدند آن زن و یا دخترمعین هم میبایستی بدست راسپوتین لخت شود .

بعد راسپوتین اورا بحمام میبرد ودررا ازداخل‌می‌بست ودیگر کسی نمیدانست‌چه میگذرد همینقدر همه‌میدیدند بیشتراز یك ساعت این غسل بطول‌میانجامد و نیز آن دخترمورد نظر حرفی نمیزند وچیزی نمیگفت فقط آنهاکه دیده بودند میدانستند چه خبر است .

راسپوتین شروع بدعا خواندن کرد وحاضرین‌نیز به تبعیت ازاو اورادیرا زیر لب زمزمه میکردند .

فقط در این میان الگا وکاترین‌بودند که نمیدانستند چه بگویند وچه بکنند .

وقتی یك‌یك چراغها خاموش میشد و برنامه لخت‌شدن نزدیك بود .

کنتس اینیانیف بالگا و کاترین نزدیك‌شد بین آنها قرار گرفت و دست هردو نفر راگرفت و آنهارا بطرف راسپوتین هدایت کرد راسپوتین آنهـا را بیش روی خـود نگهداشت وشروع بلخت کردن آنها کرد کاترین مقاومتی نمیکرد ولی وقتی راسپوتین لباسهای الگا را بیرون میآورد .

دختر زیبا ناراحت‌بود و باناراحتی باطراف نگاه میکرد و درهمین موقع بود کـه چشمانش بانگاه ناراحت و نافذ کنتس مصادف‌شد و درجای خود خشك گردید و دیگـر نتوانست مقاومت کند .

راسپوتین هنگامیکه لباسهای این‌دودختر زیبارا بیرون میآورد دستش از فـرط شهوت میلرزید و بطور محسوس دچارتحریك جنسی شده بود .

هنوز آن دودختر بیگناه کاملا لخت‌نشده بودند که همه حاضرین لخت‌وعورشدند منظره عجیبی بود .

زن ومرد لخت شده بودند و اندك‌اندك برای‌خود درمیان اطـاق وروی نیمکتها جفت جفت جائی پیدامیکردند .

دخترها وقتی این منظره رادیدند ابتداء قیافه‌ناراحتی بخودگرفتند ولی بعد روی جوانی و جهالت دچارتحریك‌جنسی شدند وسست گردیدند .

راسپوتین‌ازاین موقعیت استفاده کرده و بلادرنك دست‌دختران راگرفت و بحمام‌برد

دیگر کسی نفهمید در آن اطاق کوچك که حمام خانه‌بود چه گذشت وچه اتفاقی‌افتاد همینقدر دیدند که نزدیك صبح راسپوتین ازحمام بیرون‌آمد و باطاق خواب خود رفت و کنتس اینیانیف نیز دختران راازحمام‌بیرون آورده و بخوابگاه‌برد که استراحت‌کنند .

فرداصبح دختران بیدارشدند تازه‌فهمیدند که چه بلائی‌بسرشان آمده است و راسپوتین با دست کنتس اینیانیف گوهر گرانبهای عفت‌را ازچنك آنها بیرون برده است .

کنتس این‌وضع راکه دید ناراحت‌شد وفکر کرد که شاید این دختران حقیقت را فاش کنند و افتضاحی‌ایجادنمایندفکر کرد که‌شایدبتواند دختران راآرام‌کند .

کاترین که از راسپوتین خوشش‌آمده بود حاضر بود که در صورت اینکه بازهم مورد محبت اوباشدسکوت کند ولی الگا آرام نمی‌گرفت و مرتبا اظهار نـاراحتی و تشویش میکرد .

قصد من نوشتن ماجرا نیست‌بلکه مقصود من اثری است که این‌واقعه ووقایع‌مشابه آن درزندگی راسپوتین باقی گذاشت .

بالاخره الگا وکاترین جریان رابه بارون کولومزین پدرشان اطلاع‌دادندولی‌این

اطلاع درموقعی انجام گرفت دیگر راسپوتین درمسکو نبود و پیطروگراد بازگشته بود .

بارون کولومزین مثل دیوانگان شده بود واگر واقعا با راسپوتین درمسکو مواجه میشد بدون درنك اورا بقتل میرسانید ولی بخت راسپوتین بااو یاری کرد و بابارون کولومزین در مسکو روبرو نگردید .

بارون وقتی ازیافتن راسپوتین درمسکو ناامیدشد تصمیم گرفت شخصا به پطروگراد رفته و آنجا جریان رابعرض امپراطور وملکه برساند زیرامیدانست باشکایت ازطریق مراجع قانونی نمیتواند راسپوتین رابزانو درآورد واودرتمام ادارات دولتی نفوذ دارد و جلوی شکایت اورامیگیرد وتنها کسی که میتواند راسپوتین راتنبیه ومجازات کندشخص امپراطور است .

• ☆ •

کنسطانطین وگرایدوف دردوطرف نادیژگوا قرارگرفته واورادرراه رفتن کمك میکردند زیرا راه ناهموار بود و نادیژگوا باآن کفش ناراحت نمیتوانست بخوبی راه برود وازروی درختهای افتاده و سنگی و بلندیها عبور کند .

گرایدوف یقین داشت که بزودی تعقیب کنندگان از پشت سرآنهامیرسند وتا آنجا که ممکنست به تعقیب آنها خواهندپرداخت لذا هرچندمتر یکبار میایستاد و بدقت اطراف و جوانب را بررسی میکرد و کوچکترین صدارا ناشنیده نمیگذاشت .

کنسطانطین دست نادیژگوارا رهانمیکرد .

آندونفر که بعد ازمدتی دراز ودوری بهم رسیده بودند حالا نمیخواستند از هم جدا شوند .

عشق عجیبی دررك وپی آنهارخنه کرده ووجودشان رامنقلب نموده بود . درنگاهشان عشق و آرزو وامید زبانه میکشید وهردفعه که در چشمان یکدیگر مینگریستند قلبشان میلرزید ورنك چهره هردو پریده میشد .

هرسه نفر مسلح بودند .

تفنگهائی که درکالسکه زندان بود همراه داشتند و این خود منبع امید خوبی برای آنها بودولی هنوز خطر رفع نشده وهرآن انتظار داشتند که متعاقبین برسند وآنها را محاصره کنند .

عیب دیگر این بود که نمیدانستند این جنگل بی انتها بکجا میرسد و بالاخره بکجا خواهند رفت .

سربازانی که درعقب میآمدند تصمیم داشتند تاآنجا که ممکنست آنهارا تعقیب کنند زیرا میدانستند که جنگل جزء یك راه ندارد و آنراه نیز بجائی میرسد که تحت کنترل

پاسگاه نظامیان است .

درجائیکه جنگل تمام‌میشد دشت وسیعی آغازمیگردید که‌چند شاهـراه از آنجا میگذشت و برای‌حفاظت آن راهها پاسگاه منظمی مستقر بود که نگهبانان آن پاسگاهها راه ها رامراقبت میکردند

هر سه نفر پیش میرفتند بدون اینکه بدانند بکجامیرسند .

نزدیك‌غروب آفتاب بود ولی‌جنگل چون‌پرپشت وانبوه بود تاریك‌شده‌و اینهاراه خود رابزحمت تشخیص میدادند .

نادیژگوا که نمیتوانست با آن کفشهای زنانه راه‌برود ناچار کفشها رابیرون‌آورد ولی باپای‌برهنه بیشترعذاب میکشید گاهی‌تیغ‌پایش فرومیرفت و زمـانی پایش بسنك میخورد و بشدت‌بزمین میافتاد .

بدبختانه نمیدانستند بکجا میرسند و کی‌جنگل خاتمه خواهدیافت . وقتی‌هواتاریك شد نادیژگوا دیگر نمیتوانست راه‌برود بشانه کنسطانطین تکیه داده‌بود و هردو بزحمت راه‌میرفتند .

سربازان ونگهبانان زندان نیزاندك‌اندك بمحلی که آنها بودند نزدیك میشدند و فاصله‌بین دودسته کم میشد موقعیکه هوابکلی تاریك میشد .

کنسطانطین نادیژگوا راروی‌دودست بلندکردکه پایش بیش‌ازاین مجروح‌نشود و نادیژگوا نیز دستهارا دوگردن کنسطانطین حلقه کرده بوداین‌طریق راه پیمائی نیـز قابل دوام نبودزیراکنسطانطین خسته‌شد وناچارازراه بازماند .

گرایدوف گفت :

اگر شب بخواهیم درجنگل بمانیم مسلما ازسرماخشك میشویم وبعلاوه ممکن است گرفتارشویم ناچاربایدبراه خویش ادامه دهیم .

کنسطانطین و نادیژگوا مخالفت کردند واصرارداشتند که‌شب رادرجنگل سپری کنند وصبح مجددا راه‌پیمائی را ادامه‌دهند .

بالاخره گرایدوف نیزموافقت کرد ودر مقابل آنها تسلیم‌شد . در یك نقطـه‌دور افتاده ازجاده‌ایکه ازمیان‌جنگل‌میگذشت درخت کهنسالی راانتخاب کردند ونادیژگوارا بالای آن بردند وتصمیم گرفتند که تاچندساعت بنوبت‌یك نفر نگهبانی کند و دیگـری استراحت نماید .

تعقیب کنندگان بطور خط زنجیر یعنی دریك صف پیش‌میآمدند وچون فاصله‌آنها کم‌بود صدای یکدیگررا بخوبی میشنیدند .

دربالای درخت نادیژگوا وکنسطانطین ازشدت سرما میلرزیدند و برای اینکـه

گرم‌شوند نادیژگوا خود را بسینه بسینه کنسطانطین میفشرد .

هردو باوجوداین سرمای‌شدید وطاقت فرسااز این فرصت‌مناسبی که بدست آورده بودند کمال استفاده‌رامیبردند باآن‌خستگی زیادنادیژگوا میل بخواب نداشت .

کنسطانطین اصرارداشت‌که اوسرش راروی شانه او بگذارد و بخوابد ولی نادیژگوا میگفت میل بخواب ندارم حقیقت این بود که میخواست بیدار باشد و ازهم‌صحبتی کنسطانطین‌لذت ببرد .

عشق زبانه‌میکشید شهوت‌غوغامیکرد ولی آن‌دو پا ازحدود اخلاق‌خارج نمیگذاشتند هردو بحدپرستش یکدیگررا دوست می‌داشتند ولی‌عشق آنها عشقی‌بود که هنوز موقع ثمرآن نرسیده‌بود .

کنسطانطین گیسوان نادیژگوا را نوازش‌میکرد و نادیژگوا دست چپ اورابسینه خود میفشردوروی قلب خویش میگذاشت .

هیچکدام یارای حرف‌زدن نداشتند موضوع برای‌گفتگو زیادبود ولی‌طپش قلب‌و هیجان‌شدید نمیگذاشت‌حرف بزنند ونمیخواستند این سکوت لذت بخش شکسته شود . تقریبا یکساعت بهمین منوال گذاشت وهرلحظه آن‌ها ازشدت‌سرما بهم‌فشرده‌تر میشدند تا جائیکه نادیژگوا روی زانوان کنسطانطین نشست و خویشتن را گرم و نرم بسینه او فشرد .

در این موقع بود که طاقت‌هردوطاق‌شد و اختیار ازکفشان بیرون رفت و برای اولین بار لبهای خودرا بهم نزدیك کردند بوسه آنها بیشتر از یکربع ساعت بطول انجامیدمثل این‌بود که هیچکدام نمیخواستندلبهای خودراجدا کنند .

میل‌داشتند دروجود یکدیگرمحو گردند واین‌لحظات شیرین تا ابددوام پیدا کند ولی‌افسوس‌که زنك خطرزده شد و سکوت شیرینی‌که بین‌آنها برقرارشده‌بود شکسته گردید .

سربازان نزدیك میشدند وچون‌شب‌شده بود یقین‌داشتند که آن‌هادرجنگل‌مانده‌اند لذا تمام‌گوشه وکنارجنگل وبالای درختها را بدقت بازرسی میکردند و پیش میآمدند گرایدوف به تنه‌درخت تکیه‌داده وچرت‌میزد که ناگهان صدائی‌بگوشش رسید و ازجا جست خوب گوش فراداد وصداهارا بهترشنید فوراً سرخودرا بطرف بالای‌درخت گرفت و آهسته گفت :

- کنسطانطین . کنسطانطین نزدیك میشوند وپائین بیا .

در این‌موع بود که نادیژگوا وکنسطانطین لبهای خودراازروی هم برداشتند و

ازسینه یکدیگر جداشدند .

خطر نزدیك بود وهر لحظه نزدیکتر میشد . کنسطانطین تنفگها رابرداشت واز بالای درخت پائین آمد و آماده دفاع ایستاد .

گرایدوف درآنطرف درخت و کنسطانطین اینطرف خودرا مخفی کردند که دو جبهه را محافظت نمایند که ازهرطرف نزدیك شدند شلیك کنند چنددقیقه بعد صدای خش خش نزدیکتر شد تاجائیکه گرایدوف درتاریکی شب حس کرد چندنفر درخت کهنسالی راکه درمجاورت درخت محل اقامت خودشان بافاصله ده متر موجود است بازرسی میکنند اگر بازهم تأمل میکردند .

نوبت بازرسی درخت آنها هم میرسید لذا گرایدوف بهتر آن دید که تیراندازی کند برای اینکه آنها ازروی روشنائی دهانه تفنك نتوانندمحل را تشخیص دهند گرایدوف دست متر آنطرف تر رفت وشلیك کرد .

وقتی صدای گلوله برخاست بلافاصله صدای فریادی شنیده شد وجست سنگینی بزمین افتاد پشت این صدا چندناله بگوش رسید و آنگاه سکوت عمیقی حکمفرما گردید .

یکی ازسربازان که ازدرخت پائین میآمد هدف گلوله قرار گرفته و بقتل رسیده بود دیگران متوجه خطر گردیدند ولی چون همه جا تاریك بود نمیدانستندچه بایدبکنند معلوم نبود که از کدام طرف شلیك شده است .

ابتدا گردهم جمع شدند وپس ازمشاوره بازاز یکدیگر جداشدند وچنددقیقه بعد محل وسیعی ازجنگل را محاصره کردند این محل که محاصره شده بود جائی بود که درخت پناهگاه گرایدوف و کنسطانطین و نادیژ گوانیز تقریبا درمرکز آن قرارداشت .

سربازان که وسیله دفاع بیشتری دراختیار داشتند بهر کجا که مظنون میشدند شلیك میکردند و گرایدوف درروشنائی تفنك آنهارا هنگام شلیك نشانه میگرفت و تیراندازی میکرد ولی تیرش بهدف نمینشست .

گاهی گلوله از بغل نادیژ گوا میگذشت و نفیر زنان به بدنه درختها میخورد .

کنسطانطین نگران او بود وچنددقیقه که تیراندازی باین وضع ادامه یافت خود را بسرعت بالای درخت رسانید و نادیژ گوا رااز آنجا پائین آورد نادیژ گوانیز تفنك بدست گرفت و تیراندازی کرد .

یکساعت دیگر بهمین منوال گذشت وحلقه محاصره تنك تر میشد . خستگی آنهارا ازپای درمیآورد و نمیدانستندچه باید کرد.

راه فرار و نجات موجود نبود وهر لحظه انتظار داشتند که آنها نزدیك شده و دستگیرشان کنند .

گرایدوف عصبانی وخشمگین شده بود و تقصیر این بلارا بگردن کنسطانطین و نادیژگوا میگذاشت ومیگفت اگر شماچندساعت مقاومت بخرج داده بودید اکنون نجات یافته و راحت شده بودیم .

اینحرف به نادیژگوا گران آمد وزن جوان که بیش از هرچیز برای جان محبوب خود کنسطانطین نگران بود درصدد برآمد که نه تنها خودش بلکه آندورا نیز ازاین ورطه خطرناك نجات دهد .

چندلحظه فکر کرد و بالاخره راه حل رایافت وازتاریکی شب استفاده کردوشروع بکار نمود .

حلقه محاصره آنقدر تنك شده بود که گرایدوف فکرمیکرد تاچند دقیقه دیگر گرفتار خواهندشد .

تیراندازی و دفاع نیزدر تاریکی شب امکان نداشت زیرا هدف دیده نمیشد و غیر ازآن یکنفر که دربدوامر بقتل رسید شخص دیگری هدف گلوله واقع نشد . نادیژگواقبل از اقدام خودرا به کنسطانطین رسانید .

یکبار دیگرصورت اورا بوسیدو گفت چه نقشه ای دارد .

کنسطانطین با عصبانیت و خشونت سعی کرد اورا منصرف کند ولی ممکن نشد و نادیژگوا دست خود راازدست اوبیرون آورد وبسمت دیگر گریخت .

کنسطانطین بانگرانی تمام هم مراقب اطراف بود وهم نگران نادیژگواتنهاکاریکه کرد این بود که بگرایدوف گفت موقتا تیراندازی نکند .

چند دقیقه گذشت . فقط صدای تك تك تیر ازجانب آنها شنیده میشد و از طرف گرایدوف و کنسطانطین باین شلیکها پاسخ داده نمیشد موقعیکه نسبتاً سکوت آنجا بر قرار شده وآن ها درحال پیشرفت بودند ناگهان صدای جیغی ازپشت حلقه محاصره آن ها شنیده شد این صدای نادیژگوا بود که شنیده میشد اوچند دفعه پشت سرهم جیغ کشید و بعد خاموش شد .

صدای جیغ آن ها را متوجه عقب کرد و روی خود را برگردانیدند گرایدوف و کنسطانطین نمیدانستندچه شده وچه خواهدشد محاصره کنندگان بسرعت بطرف صدا دویدند گرایدوف و کنسطانطین خودرا برروی زمین انداختند وبین علفهای بلند مخفی شدند ولی صدای پای آنهارا میشنیدند که بطرف صدا میرفتند .

صدای پای آن ها اندك اندك دور ودورتر شد تااینکه بکلی قطع گردید .

هنوز کنسطانطین و گرایدوف مات ومبهوت بودند که نادیژگوا نفس نفس زنان خودرا بآنها رسانید و گفت :

- زود فرار کنید ... فرار کنیم ... من با این‌حیله حلقه محاصره آن‌ها را شکستم حالا بیمانع میتوانیم از اینطرف فرار کنیم زود « زود ازاینطرف .

هر سه نفر بسرعت ازجا برخاسته وفرار کردند .

فاصله محلی که سربازان بدنبال جیغ کشیده‌میگشتند تاآنجا آنقدر بود که صدای پای آنهابگوششان نرسد .

موقعیکه سربازان بازگشتند هرچه جستجو کردند اثری از آن سه نفر نیافتند و نفهمیدند آن‌ها ازکدام طرف‌رفتند .

☆•☆

راسپوتین درست‌هفت ر زبعداز خروج خویش ازپطروگرادمجددا بدربار بازگشت و مشغول کارهای خودشد .

روزی که راسپوتین بازگشت حال ملکه خیلی سخت تر از روز های قبل بـود و پزشکان باکمال صمیمیت وسرعت مشغول مداوای‌او بودند ملکه طفل‌را شیر نمیدادآن‌را بدایه سپرده بودند .

حال طفل خوب‌بود ودر کمال صحت وسلامت بسر میبرد .

خبربازگشت راسپوتین بگوش ملکه‌رسید وبوسیله یکی ازندیمه‌ها ازاو خواهش شدکه بربالین تزارین‌حاضر شده وبرای‌سلامتی اودعا کند .

یکباردیگر راسپوتین موقعیت بسیار مناسبی یافت وازآن کمـال استفاده را کرد آن شب بامقدمـات قبلی بربالین‌ملکه حضور یافت وبرای‌وی دعاکرد . اتفاقاًازفرداحال ملکه بهتر وبازهم‌بهتر شد تا آنکه روزسوم بکلی‌حالش خوب‌شد وبا اجازه پزشکان‌در اطاق‌خواب خود راه رفت .

تمام دربار غرق شادی شده‌بود وبرای چندمین‌بار توجه عموم‌مردم نسبت‌براسپوتین جلب گردید .

آن‌هاکه نسبت براسپوتین عقیده داشتند و هنوزهم بین‌ملت روسیه هستند کسانی که اورافرستاده خدا میدانند فکرمیکردند که راستی ملکه بیمار بود و راسپوتین برای او دعاکرد و او بهبودی‌یافت درحالیکه حقیقت غیرازاین‌بود ومن نه‌تنها نمیتوانم‌باور کنم بلکه معتقدم که بیماری ملکه مانندبیماری ولیعهد که بعداً خواهیم‌دید بدستوروباتهیه‌قبلی راسپوتین بوقوع پیوست وبدست خودش تمام‌شد .

برای‌من که راسپوتین را میشناختم وبرموز زندگی اووقوف دارم غیرقابل قبول است من دراین کتاب حقه بازیهای راسپوتین را فاش کردم ولی‌چون این موضوع چنـدان حائز اهمیت نبود وبسرعت‌انجام گرفت .

نسبت بآن توجهی مبذول نگردید و بهمین مختصر گذشت ولی باید قبول کرد که این یك مرحله نیز مثل مراحل دیگر حقه بازی صرف ومطلق بود باز جاسوسان آلمانی دست بفعالیت زدند و این معالجه معجز آسا را در تمام شهرهای روسیه منتشر کردند .

راسپوتین یکبار دیگر مقام ومنزلتی بیشتر و مهمتر یافت و مورد توجه امپراطور و اعتقاد ملکه قرار گرفت ملکه اورا ناجی خویش و فرستاده خدا تصور میکرد و چنانچه کسی چیزی خلاف این بسمع او میرسانید واقعا عصبانی میشد وشاید اورا از بین میبرد .

در یك چنین موقعیتی سرهنك رئیس گارد صلاح ندانست که حقایق مرك سرهنك ژاکف را فاش کند موقعیکه راسپوتین بصورت یك پیغمبر بزرك درآمده بود وهمه حتی امپراطور و ملکه دستش رامیبوسیدند کسی ازسرهنك گارد نمیتوانست باور کند که یك چنین شخصی دست بخون کسی بیالاید ویا درآغوش زن شوهرداری بخوابد .

سرهنك رئیس گارد موقتاً ازافشای این راز منصرف شد ولی در صدد بود که با بدست آوردن موقعیت مناسبی براسپوتین حمله کند و اورا چنان بزمین بزند که دیگر نتواند ازجای برخیزد .

درهمین موقع بود که بارون گولوموزین به پطروگراد آمد بارون آنقدر عصبانی بود که از فرط خشم خواب وخوراك نداشت وهر کس اورا میدید در اولین نظر میفهمید که خیلی لاغر و زرد وضعیف شده است موضوع دختران بارون گولو مزین وخودش از مطالب ووقایع مهم زمان راسپوتین است ودرتاریخ حیات این شخص که بعدها بنام شیطان جا وگر خوانده شد با خطی درشت ثبت گردیده است وبااهمیت و سروصدای زیاد انجام پذیرفت .

بارون گولوموزین بمحض اینکه بدربار رسید مستقیما بوزیر دربار مراجعه کرد و با دادوفریاد زیاد موضوع را مطرح کرد و از وزیردربار استدعا وخواهش کرد که وسیله شرفیابی اورا بحضور امپراطور فراهم کند وزیردربار اورا بانواع حیل آرام کرد و باو قول داد که تا روزیکشنبه خواهش اوراجامه عمل بپوشاند وگفت این روزها حال ملکه تا اندازه‌ای بهترشده است وامپراطور سرگرم است و فرصت پذیرفتن شما و رسیدگی باین امور را ندارد .

بارون تا روزیکشنبه صبر کردولی درطی این چندروزمخالفین راسپوتین گردا گرد او جمع شدند واورا تحریك کردند که هرچه زودتر دست بکارشود بارون روی این تحریك دست باقدامات شدیدی زد و درهر کجا که اورا دعوت میکردند علیه راسپوتین حرف میزد و شمه‌ای از جنایات و فعالیتهای خطرناك اورا بیان میکرد این خبر بوسیله جاسوسانی که راسپوتین در هر گوشه و کنار داشت بگوش اورسید و موجبات نگرانی او فراهم شد

راسپوتین فکر کرد که اگر واقعاً بارون باامپراطور ملاقات کند و حقیقت‌را بگوید کار بافتضاح میکشد مسلما الگاوکاترین راپزشکان‌معاینه خواهند کرد و معلوم میشود که بکارت آن‌ها ازبین رفته و بعداز آنها بازجوئی‌میشود وآن‌دواعتراف‌میکنند که‌راسپوتین اینکاررا انجام داده است .

راسپوتین یکی دوروز فکر کرد وچاره‌ای جز این‌ندید که‌بارون گولوموزین رااز بین ببرد زیرابهیچ وسیله‌دیگر او خاموش نمیشد فکر کرد شاید او را بتواند با پول ویا تطمیع مقام وچیزهای فریبنده دیگر ازدنبال کردن این موضوع منصرف کند ولی‌باز پشیمان شد ممکن‌بود با این فکرچند روزوقت بگذردودر نتیجه بارون‌با امپراطور ملاقات کند ناچارتصمیم‌قطعی خودرا گرفت .

و مادام ویروبوا رااحضار کرد و باو گفت ..

- برای‌اینکه سوابق‌توازبین برود بایدبابارون گولوموزین‌طرح‌دوستی بریزی‌و.. اورا مسموم کنی‌غیر از این راهی موجود نیست .

بعد راسپوتین نفس‌عمیقی کشید وخطاب بمادام ویروبوا گفت توسابقه خوبی نداری درگذشته مرتکب‌جنایت وخیانت های‌بیشماری شده‌ای که من‌ازتمام این جنایات وقوف دارم برای اینکه گذشته تودرسینه من‌مدفون شود وکسی ازآن مطلع نشود غیر ازاین چاره‌ای نداری ولی‌برای اینکه ضمنا زحمات‌تو برای خودت نتیجهٔ دیگری نیزداشته‌باشد یك حواله پنجهزار منات‌طلا برای توتهیه کرده‌ام که پس ازپایان‌کار بتو خواهم داد مذاکرات آن روزبین راسپوتین ومادام ویروبوا بیشتر از یکساعت بطول انجامید و بالاخره راسپوتین از اوقول گرفت که اینکار را انجام‌دهد بدون اینکه کسی‌ازآن مطلع گردد .

راسپوتین‌مقداری‌ازهمان گرد سفید رنك بمادام ویروبواداد که‌به‌بارون گولوموزین بخوراند این‌همان گردی‌بود که پزشك چینی مقیم غازان تهیه میکرد هرکس‌از این گرد میخورد بعداز یکهفته بقولنج بسیارسختی دچار میگردید و با سختی زیاد جان میداد از اینطرف بارون گولوموزین هرچه کرد که بحضورامپراطور باریابد نشد وزیر دربار با زبردستی تمام بارون راسرگرم میکرد وهردفعه ببهانه‌ای مانع میشد که امپراطور او را بپذیرد .

برای بارون هیچ‌وسیلهٔ دیگری وجود نداشت که مستدعیات خودرا بسمع‌امپراطور برساند از طرف راسپوتین ووزیر دربار نیز باشخاصی که میتوانستند بلامانع بحضور امپراطور برسند سفارش‌شده بود که راجع ببارون باتزار حرفی نزنند وحتیٰ‌نگویند که او به پطروگراد آمده است بااین ترتیب بیچاره بارون با آن‌عجله وشتابی که داشت

نمیتوانست با امپراطور ملاقات کند کینه شدیدی که ازراسپوتین در دل‌او ایجادشده بود آزارش میداد گاهی فکرمیکرد که این پیرمرد کثیف دختران بیگناه اورا آلوده نموده و دامن عفتشان رالکه‌دار کرده است .

در این قبیل مواقع مرجع شکایت ورسیدگی فقط شخص امپراطور است ولی او نیز با این‌شکل احاطه‌شده و نمیگذاشتند دست‌بارون باو برسد بارون ازاین فکر نزدیك بود دیوانه بشودچطوراو دختران مرا بی آبرو کردو گوهرعفتشان راربود وحالا نمیگذارد من‌با امپراطورملاقات کنم یکماه بهمین ترتیب گذشت مادام‌ویروبوا بهیچ وسیله نمیتوانست بابارون گولوموزین طرح دوستی وصمیمیت بریزد .

درحقیقت بارون شخصی بود که سنین جوانی راپشت‌سر گذارده وازآلودگی‌هادور بود زیبائی خیره کننده‌مادام ویروبوا اوراغریب نمیداد .

و مادام ویروبوا نیزفهمید که با این اسلحه نمیتواند بجنك بارون‌برود ازاین گذشته دشمنان راسپوتین چشم و گوش‌بارون راباز کرده و اورا هوشیار نموده بودند که درخارج ازخانه خودچیزی‌نخورد و نیاشامد باو گفته بودند که جاسوسان راسپوتین همه جا درتعقیب‌تو هستند .

و باندك غفلت مسمومت میکنند باین‌مناسبت بارون درکمال هوشیاری‌رفتار میکردو هیچکس مخصوصا بمادام ویروبوا که بیش‌از دیگران که سعی‌میکرد خود را باو نزدیك کند اعتناء و اعتماد نداشت وازهمه‌دوری‌میجست .

راسپوتین برنامه دیگری داشت لذاهمانطوریکه قبلانیزذکر شده ازملکه چشم پوشیده حال‌ملکه بهبودی یافت وازآن‌پس میتوانست درمجالس ومحافل شرکت کند و بعداز معالجه ملکه راسپوتین اهمیت وشهرت‌یافت که بعداخواهیم‌دید .

ازاین موقعیت چگونه استفاده کردحال‌ملکه طوری خوب شده بود که حتی در گردشهای سلطنتی‌نیزشرکت‌میکرد .

وگاهی با امپراطور بشکار میپرداخت .

روزیکشنبه بود که خبررسیدامپراطوروملکه باتفاق یك‌عده‌ازدرباریان‌وشاهزادگان بشکارگاه مخصوص میروند معمولا هروقت امپراطور بشکارمیرفت‌ازچندروز قبل‌مقدمات ولوازم تهیه میشد .

میرشکار که درجه سرلشگری‌داشت مأمور این‌کار بودلیست همراهان امپراطوررا تهیه‌میکرد و بعرض میرسانید .

بعدچادرها وکالسکه هاحاضر میشد آنگاه روزحرکت اعلام میگردید و بالاخره حرکت میکردند .

بطورمسلم این قبیل‌شکارها کمترازده روز یایکهفته بطول‌نمیانجامید .

وقتی راسپوتین اطلاع یافت که امپراطور وملکه بشکارمیروندخوشحال شدودست بیکرشته فعالیتهای دیگر زد .

بارون کولومزین هنوز درپطروگراد بود و فعالیت میکرد که شاید بامپراطور دسترسی پیدا کند راسپوتین بوسیله یکی ازمحارم خود نقشه‌ای کشید ویکشب که بارون در یك‌میهمانی خصوصی‌دعوت داشت‌باطلاع‌او رسانیدند که بهترین‌راه‌ملاقات‌امپراطور اینست که‌درشکارگاه بااو برخورد کنی ومستدعیات خویش راباطلاع وسمع وی برسانی .

بارون ازشنیدن این‌خبر خوشحال‌شد . ظاهرامر کاملافریبنده بود وهر کس دیگری بجای‌بارون بود فریب میخورد . او پیش خودمیگفت درشکارگاه‌امپراطور را ملاقات‌میکنم حقیقت امررا میگویم وضمنا خیانتکاری‌های اطرافیانش رانیز فاش می کنم ومیگویم که آنها نمیگذاشتند درظرف‌این‌یك‌ماه شرفیاب‌شوم .

بارون آنشب‌را باخوشحالی‌تمام‌خوابید وصبح‌زود بانشاط ازجابرخاست‌ومستقیماً به وزارت دربار رفت .

دروزارت دربار دوستی داشت که‌سابقااوزیردست بارون کار میکرد . بارون‌با او ملاقات کرد وخطسیر امپراطور ومحل اقامت‌ویرا سئوال کرد وضمناًفهمید که‌امپراطور واطرافیانش یکهفته درشکارگاه میمانند . چون‌صددرصد بموفقیت خویش‌اعتماد واطمینان داشت دراین‌مورد باکسی‌صحبت ومشاوره نکرد اگراتفاقاًاین‌موضوع‌را بایکی‌ازدوستان خود مطرح‌می کرد آنها او را آگاه میکردند و از انجام این عمل منصرفش مینمودند شکارگاه اختصاصی مقررات خاصی داشت که بارون‌ابدا از آن‌اطلاع نداشت.تصور میکرد که‌چون‌درشکارگاه تشریفات‌وجودندارد بآسانی‌میتواند امپراطور را ملاقات‌کند روزچهارشنبه سوم مارس شکار شروع شد .

شکارگاه تاپطروگراد دوازده‌فرسنك فاصله داشت یکطرف‌آن‌جنگل طرف‌شرقی کوههای صعب‌العبور ودو طرف دیگر که بادشت مربوط میشد تحت نظر نگهبانان و شکربانها قرار داشت .

بارون دوروز بعد ازحرکت امپراطور درکالسکه یکی ازدوستان خودراگرفت‌و حرکت کردیك‌رأس اسب‌هم‌بکالسکه یدك‌میکشید که‌درمواقع‌ضروری ازآن استفاده کند نزدیك‌شکارگاه قریه‌ای بود که‌بیکی ازافسران‌عالیرتبه ارتشی‌تعلق داشت .

بارون آنجاشب‌را گذرانید وفردا صبح‌سوار براسب شدو بطرف‌شکارگاه حرکت کرد . یقین داشت که‌ظرف یکساعت باامپراطور برخورد میکند و بهمین اعتقاد بسرعت اسب‌میراند دردوفرسنگی‌قریه‌مذکور قرق‌شروع میشد . ازاینجا ببعدهیچکس‌اجازه نداشت

عبور کندمگر اینکه اجازه رسمی داشته باشدو شکارچیان‌های مأمورقرق‌اورا بشناسند .

در پائین گردنه چند نفر ازشکار بانها گردهم نشسته‌ومشغول صحبت بودند مقابل آنها آتش افروخته وروی آتش بره بزی‌درحال کباب بود . این‌اشخاص باوجوداینکه‌مأمور بودند ازورود اشخاص متفرقه بشکارگاه جلوگیری کنند روی خود را بر گردانیدند وبارون کولومزین از کنار آنها بدون‌ممانعت گذشت‌ووارد شکارگاه‌شد .

معلوم‌نبود که‌آنهاچرا راه‌را براو نگرفتند . بارون‌بسرعت پیش می‌رفت ولی‌هنوز اثری ازچادرهای سلطنتی دیده نمیشد .

تقریباً یکربع‌فرسنگ بارون‌دور شده بود که‌یکی‌ازشکار بانها ازدوستان خودجدا شدروی‌اسب‌پرید و به‌تعقیب بارون‌پرداخت . اسب‌این‌شخص‌تازه‌نفس بودو بهترمیدوید‌لذا چند دقیقه بعد ببارون رسید .

بارون پیش‌میرفت‌وصدای‌سم اسب‌را پشت‌سر نشنیدشکار بان‌مذکوروقتی بارون‌رادید تفنگ خویش رااز کنارزین اسب بیرون کشید و برسردست گرفت ودرست‌موقعیکه بارون میخواست ازسربالائی بالابرود اورا هدف گرفت وشلیک کرد .

گلوله صدا کرد و بارون‌مثل کبوتری که‌درآسمان‌هدف گلوله‌واقع شودازروی‌زین پرید و بزمین‌افتاد دست‌پائی زدوجان‌داد. گلوله‌قلبش‌را سوراخ کرده واز سینه‌اش بیرون آمده بود.

وقتی‌شکار بان‌مذکور بالای‌سر بارون کولومزین‌رسیدمثل‌این بود که‌ازمدتها‌قبل‌مرده وخاموش شده است خون‌ازسینه‌اش‌مثل‌جوئی باریك بیرون میآمدو بزمین فرومیرفت‌چشمان بارون چنان‌باز بود که‌هنوز انتظار چیزی‌را دارد .

مردم خرافاتی شرق مخصوصاًطبقات پائین‌روسیه وقتی‌چشم‌مرده باز باشد میگویند انتظار دارد . واقعا بارون کولومزین انتظارملاقات امپراطور راداشت وحالاهم که‌روح دربدنش نبود درچشمان‌بیفروغش این‌انتظار خوانده میشد .

شکار بان ازاسب‌پائین‌آمد بادقت باطراف‌نگریست وچون مطمئن گردید که کسی آنجانیست واورا نمی‌بیند ابتداء چشمان بارون‌را بست و بعدمشغول بازرسی جیبهای اوشد مقداری‌پول‌نقدساعت‌وزنجیرطلاواوراق‌واسنادویك‌نامه‌مفصل بعنوان‌امپراطور پیدا کرد. بارون این‌نامه را نوشته ودرآن اعمال‌زشت راسپوتین‌وشکایت خویش رامنعکس کرده‌بود که چنانچه موفق نشد بطور تفصیل با امپراطور صحبت کند این‌نامه را بدست او بسپارد . شکارچی‌تمام اشیاء جیب‌بارون‌را بیرون‌آورده و بعد ازجیب‌خود نامه‌ای‌خارج ساخت در جیب بارون گذاشت و بلافاصله براسب جست‌ورفت .

جسد بارون در بیابان‌مانده‌وهیچکس‌دراندیشه حال‌او نبود درست‌درهمین‌لحظات که

بیچاره بیگناه هدف گلوله آنشخص قرار گرفت یك پیك تندرو از پطروگراد به شکارگاه رسید . پیك مذکور حامل نامه‌ای از طرف راسپوتین بعنوان امپراطور بود راسپوتین که کماهو حقه از جریان اطلاع داشت و بوسیله تلفن از تیرخوردن ومردن بارون کولزمین مطلع گردید بود یك پیك تندرو با نامه‌ای خصوصی برای امپراطور فرستاد .

پیك بشکارگاه رسید و بمیر شکار گفت که حامل نامه‌ای خصوصی برای امپراطوراست. میرشکار که فهمید نامه از راسپوتین است فوراً نامه را گرفت و بدست تزار داد . تزار نامه را باز کرد ومطالعه نمود ملکه نیز حضور داشت چنددقیقه مطالعه نامه بطول انجامید ولی در طی لحظات ودقایق آخر قیافه امپراطور تغییر کرد ورنك پریده میشد . تاجائیکه نامه پایان یافت وامپراطور خطاب بملکه گفت :

- عجب به بینید پدر مقدس راسپوتین چه خواب وحشتناکی برای من دیده است ملکه نامه را گرفت واین سطور را خواند . راسپوتین مقدمه‌ای مفصل بر نامه نوشته بودو درپایان مقصود خودرا اینطور نوشته بود . بهمین نیت دیشب خوابیدم در خواب دیدم که امپراطور درشکارگاه آهوی زیبائی راتعقیب میکند . آهو میدود وامپراطور نیز با اسب آن آهوی زیبارا تعقیب میکند . آهو پشت تپه‌ای چرخیدواز نظر ناپدیدشد ولی امپراتور بااسب از آن تپه بالارفتند که ناگاه دیوی وحشتناك از پشت تپه بیرون آمد وبه وجود عالیقدر امپراطور حمله‌ورشد .

جان نثار درخواب چنان وحشت‌زده شدم که بی اختیار فریاد می کشیدم ومیخواستم جان عزیز ولینعمت خویش رانجات دهم لیکن مثل این بود که پای مرا بزمین بسته بودند نمیتوانستم کف پای خودرا اززمین بلند کنم . آن دیوچشمان خونریز وهول انگیزی داشت پشم بدنش ودندانهایش مثل شیرو پلنك دراز وخون آلود بود . دستش دراز وناخنهایش بلند و کثیف بود وازنوك ناخنهایش خون میچکید .

این دیو باقیافه وحشت آور بامپراطور حمله کرد و پیش آمد . اسب امپراطور نمیتوانست روی خودرا برگرداند و بگریزد وچنان بود که ازفرط وحشت مسحور گردیده وطلسم شده است موقعیکه دیو جلو آمد که باچنك قلب امپراطور را بیرون بیاورد چندعقاب تیزپر در آسمان پیداشدند و باچنك ومنقار بطرف دیوخونخوار حمله کردند وآن موجودوحشتناك را ازپای در آوردند موقعیکه دیو بزمین افتادعقابها قلب اورا سوراخ کردندومجدداً بآسمان رفتند . امپراطور وملکه چنددفعه این نامه را خواندند واز آنجائی که براسپوتین اعتقاد عجیبی داشتند هردو نگران شدند واقعاً وحشت آور بود آنها نمیدانستند که چه حیله‌ای در کاراست واین خواب دیدنها برای چیست وچه کسی قربانی شده است .

آنها راسپوتین رامرد خدا میدانستند و طبعاً وقتی مرد خدا کسی که بااشاره انگشت

بیماران راشفا میبخشد و پیش بینی‌هایش عموما جامه‌عمل پوشیده یك‌چنین خوابی نه‌بیند باید ترسید .

امپراطور وملکه متفقاً معتقد بودند که‌خطری‌در پیش است‌وروح پاك و بی‌آلایش راسپوتین که‌همیشه نگران‌حال تزار است این حقیقت رادر خواب دیده‌است . امپراطور خیلی ترسیده‌بود ومرتبا درچادرقدم میزد ملکه‌بازهم‌آن نامه‌را خواندو بالاخره خطاب بامپراطور گفت :

میترسم برای فرزندمان خطری پیش آمده باشد . درهرحال باید شکار راناتمام گذاشت و بازگشت . آنهادرحال‌مذاکره دراین‌باره‌بودندوهنوز نمیتوانستندتصمیم بگیرند که‌ناگهان‌میرشکار سراسیمه وارد شدو گفت .

- قرقچی‌ها اطلاع میدهند که‌ازمنتهاالیه شکارگاه چندنفرمرد مسلح واردشده‌اندو بطرف محلی که‌چادرهای سلطنتی قرار داردپیش‌میآیند .

امپراطور فوراً بیاد نامه‌راسپوتین افتادونگاهی بملکه کرد و پرسید :

- آنهارا دستگیر کردید ؟ کی بودند ؟ چکاردارند ؟

- من‌حدس‌میزنم که‌آنها سوء قصد وسوء نیت‌داشتند زیرا هرچه شکاربانهاایست داده‌اند توقف نکرده‌و پس‌ازاینکه قرقچی‌ها به‌تعقیب آنهاپرداخته‌اند متفرق‌شده‌وهر کس بطرفی‌فرار کرد . امپراطور نگران‌ووحشت‌زده‌شدملکه‌نزدیکتر آمدو باچشمان پرحیرت ونگرانی بمیرشکار مینگریست بالاخره امپراطور گفت :

بالاخره چه‌شد ؟

- هیچ .. تیراندازی کرده‌اند وحالا هم درتمام شکارگاه مشغول جستجو هستند که آنها را بیابند .

این‌مذاکره انجام‌گرفت وتمام‌شد دستورهای راسپوتین یك‌بیك ببهترین وجه‌انجام میگرفت ومعلوم‌بود که‌همه‌در کارخویش‌ورزیده هستند .

امپراطور نمیدانست که‌هیچکس‌مگر بارون کولومزین بشکارگاه‌واردنشده واو هم قصدسوئی نداشته وفقط‌میخواسته دادخواهی کند .

چند دقیقه گذشت .درطی چنددقیقه امپراطوروملکه راجع بنامه راسپوتین وخواب عجیب اوصحبت‌میکردند امپراطور میگفت :

- آن‌دیووحشتناك که‌پدرمقدس‌درخواب‌دیده‌همین‌چند نفراو باش‌هستند که بشکارگاه واردشده‌اند . اگر آنها سوءنیت نداشتند چرا گریخته‌اند . اصولادرشکارگاه مخصوص‌ما چکاری‌دارند . بله‌آن‌دیوهمین‌اشخاص‌بدجنس و بدطینت بودند .

ملکه حرفهای امپراطور را تأئید کرد و گفت :

- دراینصورت که خواب پدرمقدس تااینجاحقیقت پیدا کرده و یقین داشته باشید آنها هرچندنفر باشند بدست‌شکار بانها اسیرورسوا خواهندشد.

آنها سرگرم این مذاکره بودند که سروصدائی ازخارج چادر برخاست. امپراطور درحالیکه نامه را دردست‌داشت ومانندیك شیئی گرانبها محترم میداشت جلو رفت پرده چادررا بالازد و بخارج نگریست.

چندین نفرسوار شکاربان باتفاق‌چند نفراز سواران اسکورت اسبی را نزدیك میآوردند که روی آن‌نعشی انداخته بودند . دست وپای نعش تکان‌میخورد وامپراطور ازدیدن آن‌منظره وحشت کرد وابروان خودرا درهم کشید . درعین‌حال حیرت زده و نگران بآن مینگریست و نمیدانست او کیست و چیست .

رئیس شکارگاه بدیدن امپراطور جلودوید وسلام نظامی داد و گفت:

- یکی‌ازآنها که‌واردشکارگاه شده‌بودند هدف گلوله قرارگرفته و کشته‌شده‌است اکنون اورا بحضور آورده‌ایم .

دراین گیرودارنعش را ازروی اسب برداشته روی زمین درازکردند امپراطور با تردید ونگرانی جلورفت وبا دقت تمام به‌چهره واندامش نگریست و پس ازچند لحظه تأمل گفت :

- اوه اورا میشناسم اوتصورمیکنم بارون کولومزین است . بله بارون کولومزین است ! بعد امپراطور نگاهی باندام وی کرد مثل‌این بود که میخواست از آن نامه که در دست داشت الهام بگیرد زیرا نامه را تانزدیك‌صورت خود بالاآورد چشم امپراطوربقلب بارون که سوراخ شده بود افتاد وبیادآورد که راسپوتین درنامه خودنوشته :

«عقابها قلب آن دیواررا سوراخ کردند.»

امپراطورپس ازچندلحظه تأمل و تفکر گفت : جیبهای اورا جستجو کرده‌اید ؟ و بلافاصله جیبهای بارون راجستجو کردند وجز آن نامه که شکاربان درجیب او گذاشته‌بود چیزی نیافتند .

آن نامه‌ساختگی بود واینطور ترتیب داده بودند که هرکس میخواند یقین میکرد که بارون برای قتل امپراطور ازطرف جاسوسان خارجی مأموریت داشته .

پس‌ازاین واقعه وکشف آن‌نامه اعتقادامپراطورو‌ملکه نسبت براسپوتین‌چندبرابر شد ودیگرماندن درشکارگاه را صلاح ندانسته وفوراً به پطروگراد بازگشتند .

جاسوسان آلمانی شب وروزمراقب راسپوتین بودند واونیز بانبوغ وقدرت روحی که داشت خودرا خیلی خوب حفظ میکرد وروز بروز برمحبوبیت خویش می‌افزود .

وقتی امپراطور به پطروگراد بازگشت نادیژگوا وگرایدوف وکنسطانتین نیز به پایتخت رسیده بودند . راسپوتین ازماجرا مطلع شده بود ودرصدد بودند که نادیژگوا رارسوا کنند .

این آخرین ضربه‌ای قبل ازواقعه‌ای که قبلا ذکرمیشود یك شب راسپوتین دست نادیژگوارا گرفت وباو گفت :

ـ گوش‌بده من‌تورادوست‌دارم غیرازتوهیچکس را واقعاً دوست نداشته‌وبهیچکس چون تودل نبسته‌ام تو ناچارهستی که بالاخره خودرا درآغوش من بیافکنی اگرمرغ‌بشوی وبآسمان بروی ازدست من فرارنخواهی کرد پس هوشیارباش وچشم خویشتن را بازکن همانطوریکه قبلا نیز گفته‌ام اگربدلخواه من رفتارکنی ترا خوشبخت ترین‌زنان روسیه خواهم کرد .

نادیژگوا باخشونت دست خودرا ازدست راسپوتین بیرون کشید وگفت :

ـ ابداً شماحق ندارید اینطوربامن صحبت کنید . من مادموازل پشیویچ هستم و نامزدپرنس‌ژوانین میباشم . چنانچه یکباردیگر دراین‌باره بامن صحبت کنیدناچارموضوع راباطلاع نامزد خود میرسانم .

ازاین ملاقات نتیجه‌ای عاید راسپوتین نشدلذاتصمیم گرفت که نقطه‌اتکای نادیژگوا را ازبین ببرد .

واقعه‌ای که بعداً شرح داده میشود طبق نقشه راسپوتین انجام‌گرفت و فقط بخاطر هوی وهوس اوبوداوبرای رسیدن بوصال نادیژگوابهرجنایتی دست میزد . اگرمیگفتند تمام مردم روسیه کشته‌شوند ودرعوض تویکساعت درآغوش نادیژگوا بیارامی او قبول میکرد وبقتل‌عام دست میزد .

سرهنك رئیس‌گارد نیزازاین ماجرا مطلع شد و ضمناً ازچگونگی مرك بارون دیگرازجمله یانویچ بارون‌کولومزین را هدایت میکردند وچون اوناگهان ناپدید شد بجستجوپرداختند و وقتی خبرتیرخوردن اودرشکارگاه منتشرشد فهمیدند که‌او نیزقربانی امیال شیطانی راسپوتین شده‌است .

دختران بارون‌الگا وکاترین باسرهنك رئیس‌گارد تماس‌گرفتند واوبآنهاقول‌داد که‌انتقام خون پدرشانرا بگیرد .

راسپوتین تصمیم‌گرفته بود نقطه اتکاء نادیژگوا را ازبین ببرد . میدانیم که نادیژگوا بعدازمرك فجیع ورقت‌انگیز شوهرش سرگردان ماند وتنهاکنسطانتین‌بود که دست محبت‌بسراوکشید وواقعاً بی‌پیرایه وازروی‌کمال صدق وصفا باونزدیك شد و باو کمك‌کرده این دوستی بی‌شائبه بعدها بعشق تبدیل‌گردید وهمانطوریکه دیدیم این‌عشق

در گیرودار چرخهای سنگین کینه توزیها وانتقام گرفتنها دشمنیها وجنگها وجدالها خورد شد و نزدیك بود که بکلی از بین برود ولی بازیك اتفاق ساده عشق ملکوتی آندورا نجات داد .

کنسطانتین بود که دردل نادیژگوا نورمحبت را مجدداً افروخت وروح وقلبش را یکباردیگر باآتش عشق گرم کرد .

راسپوتین میدانست که نادیژگوای عزیز ومحبوب او بکنسطانتین دلبسته است ولی وجود اورا آنقدر ناچیز وبی اهمیت میشمارد که چندان توجهی نسبت باومبذول نمیداشت راسپوتین فکرمیکرد که هرموقع اراده کند میتواند کنسطانتین را مثل یك موردضعیف وناتوان زیردست وپای خویش خورد ومضمحل کند. اخیراً توجه او نسبت به پرنس ژوانین جلب شده بود اگر پرنس ژوانین از نادیژگوا حمایت نمیکرد این دختر نمیتوانست اینطور گستاخانه چنك بروی وی بیافکند راسپوتین درحقیقت پرنس ژوانین را دشمن واقعی خویش تصور میکرد او پسرعموی نیکلا بود ودردربار نفوذ وقدرت داشت بهمین نسبت نادیژگوا نامزدش ازقدرت واهمیت وی برخوردار بود واستفاده میکرد.

راسپوتین یقین داشت که پاشیویچ نام واقعی ارنیست بارها بمادام کامینسکی ودیگر محارم خود گفته بود که این دختر زیبا همان نادیژگوا است راسپوتین وقتی بمقابل او میرسید عیناً همان حال را پیدامیکرد که درمقابل نادیژگوا درخویشتن احساس مینمود. حالاموقع آن رسیده بود که یکباردیگر نادیژگوا را ذلیل وبیچاره کند وبااستفاده ازاین درماندگی اورا درآغوش بگیرد نقطه اتکاء نادیژگوا پرنس ژوانین بود.

پرنس ژوانین جوان تحصیلکرده وروشنفکری بود و روی همین تحصیلات عالیه وفکرروشن بود که کثافت وجنایتکاری های دربار ودرباریان را میدید وازفسادد ستگاه سلطنتی ودولتی احساس تنفرمیکرد . بین درباریان وشاهزادگان کمتر کسی پیدا می شد که ازلحاظ تحصیلات وهوش وذکاوت بپایه پرنس ژوانین برسد او با تقرب بامپراطور و با استفاده ازاطلاعات عمومی ونظامی خویش میتوانست استفاده های بزرگی ببردومشاغل بسیارعالی بگیرد ولی متأسفانه درهمان بدو ورود اسمش جزو لیست سیاه رفت که به آنها شغل حساس نظامی وسیاسی داده نمیشد .

بازهم پرنس ژوانین میتوانست سوابق خودرا پاك کند و بآلمانی ها وجاسوسان آنها نزدیك شرد ولی نه تنها اینکار رانکرد بلکه هرگز باین فکر نیفتاد که میتواند شغل حساس وعالی بگیرد وصاحب جاه ومقام شود .

برخورد اودربدوامر بانادیژگوا خیلی ساده بود خون پاك روسی درشرائین شاهزاده جوان جریان داشت وچون سالهای دورودرازاز کشوروملکت خویش زندگی

کرده بود احساسات خیلی پاکی نسبت بروسیه داشت لذا موقعیکه باو گفتند باید برای نجات روسیه فداکاری کند از تمام افتخارات وشانس‌های آینده زندگی خود یکباره‌چشم پوشید وصادقانه قول خدمت گذاری داد .

اوشاهد فداکاریها وازخودگذشتگی های نادیژگوا ودیگران بود ومیدید که‌آنها چگونه و باچه‌جرأت وجسارتی با دشمنان روسیه مبارزه میکنند لذا به‌نادیژگوا با چشم دیگری مینگریست بسوابق اوکاری نداشت اصولا درصدد تحقیق هم برنیامد که بفهمد این دختر کیست وچیست واز کدام خانواده‌است وچگونه درسر راه اوقرار گرفته‌است.

او نادیژگوارا دختری پاك‌ومنزه وشجاع‌ومقدس میشمرد بادیده‌احترام باومینگریست وبارها پیش خود گفته بود زهی سعادت آن‌مرد که یك چنین زنی داشته باشد . لیکن موضوع مهمتر این بود که فکرمیکرد یك چنین دختر مقدسی درخورعشق ساخته‌نشده‌است واورا درردیف ژاندارك وسنت‌آنژ قرارمیداد ومیگفت حیف است که قدرت ومنزلت‌یك موجودی باعاشق شدن وعشقبازی شکسته شود وپائین بیاید .

بطوریکه درقسمتهای گذشته نیز تذکرداده شد زندگی پرنس ژوانین ونادیژگوا درست مثل خواهر وبرادر بود درظاهرهمه آنهارا نامزد میشناختند در مجالس ومحافل درکناریکدیگر ظاهرمیشدند ودست دردست هم میانداختند ولی در باطن هیچگونه احساساتی نسبت بهم نداشتند .

هرروز صبح زود پرنس مانند یك برادر مهربان پشت دراطاق نادیژگوا میآمد واورا بیدارمیکردو باهم سرمیز صبحانه حاضرمیشدندوصحبت‌میکردند ظهر نیزاگردرخارج میهمان نبودند بهمان وضع درکنارهم غذا صرف میکردند و تاپاسی از شب گذشته نیز بگفتگو وخنده وصحبتهای شیرین‌میگذرانیدند درپایان شب ازیکدیگر خداحافظی کرده باطاقهای خود میرفتید و میخوابیدند.

ایامیکه آنها درخانه بودند اوقاتشان‌اینطور میگذشت ولی گاهی نیزاتفاق میافتاد که یکهفته شاید ده روز علت فعالیت های سیاسی یاکارهای دیگرنمیتوانستند یکدیگررا ملاقات کنند وبازپس ازانقضای مدت وقتی بهم میرسیدند درست مثل خواهروبرادری که سالها یکدیگررا ندیده باشند باگرمی وصمیمیت تمام دست هم را میفشردند برای اولین باردوماه قبل‌ازگرفتاری کنسطانتین بود که پرنس ژوانین حس کردهمه چیزدر وجودش تغییر کرده است ابتدا نمی‌فهمید علت این‌تغییرحالت چیست ولی بعداً اندك اندك متوجه حقیقت موضوع چیست .

یکروزصبح نادیژگوا احساس کسالت میکرد ونمیخواست ازاطاق خارج شود البته احتیاج به‌پزشك ومعالجه نداشت تنها کمی کسل بود وسرش درد میکرد ومیل‌داشت که

ژزبستر بماند واستراحت کند پرنس ژوانین طبق معمول همه روزه پشت اطاق نادیژگوا آمد ودرزد .

نادیژگوا گفت :

- امروز تنها صبحانه میل کنید من کسل هستم واصولا از اطاق خارج نشد جواب پرنس را ازداخل اطاق همانطوریکه دربستر بود داد .

پرنس سرمیز آمد ومشغول صرف صبحانه شد ولی حس میکرد که هیچ چیز نمی تواند بخورد نگاهی بجای هرروزی نادیژگوا میکرد و قلبش فشرده میشد بشقاب ، فنجان ، نادیژگوا خالی و بلااستفاده مانده بود و پرنس ازدیدن آن رنج میبرد.

پیش خود گفت ممکنست این حالت نتیجه انس باشد من ماههاست که باین دخترمانوس هستم و امروز اولین روزیست که پس از مدت مدید تنها صبحانه صرف میکنم این ترك عادت است که مرا ناراحت میکند.

سعی کرد توجه خودرا بجای دیگری معطوف کرده و ازخیال نادیژگوا منصرف شود خودراسرزنش میکرد ولی امکان نداشت حالت عجیبی براومستولی شده بود بغض گلوی پرنس را میفشرد وقلبش ضربان وطپشی مخصوص پیدا کرده بود هرچه بخود فشار آورد نتوانست آنروز تنها صبحانه صرف کند وبالاخره گرسنه ازسرمیز برخاست وبه سرعت ازخانه خارج شد که خودرا مشغول کند آنروز تانزدیك ظهر که بخانه بازگشت دچار اینحالت بیسابقه بودمثل این بود که یك چیز قیمتی و پرارزشی راگم کرده چنان بود که زندگی اوخالی وخلوت شده است .

تصور میکرد که همه مردم تغییر حالت اورا می فهمد وبهمین مناسبت باو نگاه میکند و میخواهد با نگاه خود اورا سرزنش کنند از تحمل نگاههای دیگران نیزعاجز بود .

آنروز کارخودرا درخارج ناتمام گذاشت وبسرعت بخانه بازگشت و ، مستقیما پشت اطاق نادیژگوارفت که ازحال اوجویا شود ولی نادیژگوا در اطاق خود نبود دل پرنس یکباره فروریخت ولی خودداری کرد .

یکی از مستخدمین خانه گفت که مادموازل درباغ گردش میکند فورا پرنس بباغ رفت وآنجا بانادیژگوارو برو شد وقتی چشمش باو افتاد ورنك ورو وحال وی را آرام و مساعد دیدچنان بود که دنیارا باو بخشیده اند قلبش آرامش وسکون یافت وازفرط خوشحالی چنان تغییرحالت داد که تاگوشهایش قرمزشد این تغییر حالت آنقدر محسوس وشدیدبود که پرنس نتوانست تا چندلحظه برخود مسلط شود وحرف بزند زبانش بندآمده بود و نادیژگوا نیز فهمید که پرنس دچار التهاب و انقلاب درونی است لیکن نتوانست حدس بزند که پرنس نسبت باوعلاقه مندشده است .

آنروز گذشت ، روزهای دیگر نیز سپری شد پرنس ژوانین مدتی بود که دچار این حالات بود ولی خودش نمیدانست چه شده وچه برسرش آمده آنروز هم نتوانست حدس بزند ولی از آنروز ببعد این تغییر درزندگی او تاثیر بیشتری داشت و با شدت محسوستری اورا رنج میداد .

پرنس ژوانین درحقیقت عاشق نادیژگوا شده بود ولی خودش نمیدانست تا اینکه واقعه آنروز اتفاق افتاد و نادیژگوا تصمیم بخودکشی گرفت اینخبر وقتی به پرنس رسید نزدیك بود دیوانه شود حالتی شبیه بحال مجانین پیدا کرده بود و مرتبا دراطاقها وحیاط راه میرفت و باخود حرف میزد .

باآن سرعت بدنبال گرایدف فرستاد ووقتی گرایدوف آمد همانطور که دیدیم با آن وضع از اوخواهش واستدعا کرد که برای نجات نادیژگوا اقدام کند از آنروز بود که خودش و نادیژگوا و گرایدوف همه فهمیدند که پرنس نسبت بآن دخترك زیبا و ملوس دلبستگی پیدا کرده است.

درغیبت نادیژگوا پرنس وضع بیسابقه‌ای پیدا کرده بود درست مثل طفلی که مادر خودرا ازدست داده باشد ویا کودکی که دریك خیابان پرازدحام پدر ومادر خود را گم کرده سرگردان و پریشان بود ودرهمه جای خانه آثار ونشانه‌های وجود نادیژگوا را میجست درطول چند روز غیبت نادیژگوا پرنس ژوانین بیشتر از ده مرتبه ازراه کتابخانه باطاق اورفت لباسهای نادیژگوا را بوئید و بوسید وهر دفعه چند دقیقه خودرا دربستر او انداخت و گریست .

حالادیگر درنظر پرنس ژوانین هیچ چیز ازنادیژگوا پربهاتر وشیرینتر نبود.

نادیژگوا را دوست داشت واورا با دنیائی عوض نمیکرد اگر کنسطانطین نبود البته پرنس بآسانی میتوانست بوصال نادیژگوا برسد وبا او ازدواج کند ولی با وجود کنسطانطین نادیژگوا دیگرتن باین ازدواج نمیداد .

پرنس نسبت بکسطانطین ابتدا احساس حسادت میکرد اورا ندیده بود اگر هم میدید نمیشناخت ولی فکرمیکرد او کیست چطور جوانی است که مورد علاقه ومحبت این لعبت زیبا واقع شده است چه چیزدارد و دارای چه محاسن است که نادیژگوا اینطور باو دل باخته است .

پرنس ژوانین درعالم خیال کنسطانتین را جوانی تصور میکرد ودارای قدی بلند گردنی کشیده سینه‌ای فراخ چهره‌ای سفید و بازوانی ستبر است فکرمیکرد کنسطانطین بهترین جوان روسیه است ، جنتلمن وخوش صحبت است و آداب معاشرت وطرز سلوك با زنها را خوب میداند .

با این تصورات باطل وقتی با کنسطانطین روبرو شد و برای اولین مرتبه اورادید مات ومبهوت گردید .

مقابل خود جوانی رنك‌پریده ولاغراندام دید که دیدگانی بی‌فروغ ولی نگاهی نافذ داشت .

باور نمیکرد که این شخص همان کنسطانطین باشد ولی تردیدی نبود .

از آن تاریخ ببعد پرنس ژوانین نسبت بکنسطانتین احساس بغض و کینه میکرد ازاومتنفر بود خود را با کنسطانطین مقایسه می کردومیدید که از تمام لحاظ کنسطانطین ازاو پائین‌تراست .

هیچ‌امتیازی آن‌دانشجوی دانشکده علوم دینی بر او نداردمعهذانادیژ گوادیوانه‌وار باو علاقمند است‌واورا دوست دارد .

نادیژ گوا نیز این موضوع را حس کرده بود ومی‌دانست که پرنس باو علاقه‌مند شده ولی ابدا بروی خود نمیاورد و بازرنگی وهوشیاری تمام کاری میکرد وطوری‌رفتار می‌نمود که پرنس ژوانین جرئت نمیکرد نزد او اعتراف کند وحقایق‌را بگوید .

روزها پی‌درپی گذشت و پرنس ژوانین شیفته‌تر وشیداتر میگردید ولی بهمین‌نسبت جرئت و جسارت‌خودراازدست می‌داد وهروقت‌چشمش بنادیژ گوا میافتاد بی‌اختیاراحساس ضعف وزبونی میکرد ودلش میخواست خودش‌را روی دست و پای‌نادیژ گوا بیاندازداشك بریزدوخاك پایش‌راکحل بصر کند.

اینهاکه تا اینجادر باره پرنس‌ژوانین نوشته شده عموماً چیزهائی‌بود که نمیدانستم و تا اینجا موردی پیدا نکرده بود که‌ذکرشود .

پرنس ژوانین تا اینجا چندان رل مهمی برعهده‌نداشت وفعالیت محسوسی‌نمیکرد ولی از این تاریخ ببعد ضمن وقایع بیشتر نام اورا خواهیم‌شنید لذا لازم بود که حقایق ندانسته‌رابدانیم .

وقتی نادیژ گوا و کنسطانطین وگرایدوف بشهر بازگشتند چنان بود که دنیا را به پرنس‌ژوانین بخشیده‌اند دیوانه‌وار مثل پروانه که گردشمع میگردد تا بال و پرخودرا بسوزاند وخویشتن رافداکند گرد نادیژ گوا میگشت و نمیخواست دقیقه‌ای از اودورشود نادیژ گوا نیز پس از مدتی هجران ودوری بکنسطانین رسیده بود ویارای آنرانداشت که از اودورشود غیبت نادیژ گوایا (ماده‌وازل‌پاشیویچ) دردربار محسوس بود وچون زیبا بود و یکعده زیاد او رادوست داشتند وهمچنین‌عده‌ای‌اززنان بااودشمنی‌میورزیدند فهمیدند که او ناپدید شده‌ودرقصر نیست .

زودتر بقصر باز گردد وچند شب پی در پی برای بستن دهان مخالفین ومعاندین درمجالس ومحافل حضور یابد که همه اورا ببینند ودرحقیقت این بهانه‌ای بیش نبود و پرنس میخواست زودتر نادیژ گوا بمنزل اومراجعت کند شاید وسیله‌ای پیداشود که دل آن لعبت دلفریب نسبت باو نرم شوددوری اورانمی توانست تحمل کند .

گرایدوف بنادیژ گوا دستور داد که بخانه پرنس ژوانین باز گردد ولی نادیژ گوا امتناع میورزید علت این امتناع تنفر نادیژ گواازپرنس ژوانین نبود بلکه شدت علاقه او نسبت بکنسطانطین بود ولی نمیتوانست ازاوجداشود .

آن‌ها شب وروز در کنار هم بسر میبردند سروروی وموی یکدیکر را غرق بوسه میساختند وچنان یکدیگر را بسینه میفشردند که انسان تصوز میکرد یکی می‌خواهد در دیگری مستهلك شود .

چندمرتبه گرایدوف این دستوررا تکرار کردچندروز مرتباً تأئید نمودولی نادیژ گوا نمیخواست از محبوب خویش دور ودل برکند و میگفت ایندفعه دل من واقعه خیلی بدی را پیش بینی میکند میترسم از کنسطانطین جدا شوم و دیگر اورا نبینم .

گرایدوف باوقول داد که از کنسطانطین مثل جان خود حفاظت ونگهداری کند وروی این قول وقرار بود که نادیژ گوا موقتا با کنسطانین خداحافظی کرد ورفت ولی در شب آخر باهم قرار گذاشتند که بزودی دست دردست هم گذاشته ازروسیه خارج شوند و درآلمان یا جائی دیگر باهم ازدواج کنند ودیگر درامور سیاسی و جاسوسی دخالت نه نمایند .

نادیژ گوا این قول را ازمحبوب خود گرفته بود ولی هنگام خداحافظی آن قدر گریست که حدی برآن متصور نیست آنروز وآنشب وروزهای بعد و شبهای آیندهٔ را با افسردگی و کدودت خاطر تمام گذرانید.

شب سوم بود که دریك میهمانی بزرك دربازی باتفاق پرنس درطی چند روز خیلی سعی کرده بود که نشاط وسرور گذشته رابنادیژ گوا بازدهد به انواع وسائل وحیل متوسل گردیده بود که شاید نادیژ گوا بنشاط درآید و بخندد ولی متاسفانه نادیژ گوا ابداتغییر حالت نداد ودرست مثل کسی بود که عزیزترین بستگان خویش رااز دست داده باشد، پرنس فکرمی کرد که شایددر ضیافت آن شب نادیژ گوا بنشاط بیآید لیکن باوجود تمام وسائل سرگرمی وخوشگذرانی که درآن ضیافت مهیا بود نادیژ گوا کوچکترین توجهی نکرد وهمان گونه افسرده وغمگین در گوشه‌ای نشسته بودوفکرمیکردو گاهی نیز ازسالن خارج شده دربالکن بآسمان که ازقشر ضخیم ابرسیاه رنك پوشیده شده بود مینگریست در طول آن شب پرنس لحظه‌ای ازحال نادیژ گوا غافل نبود واورا ازمدنظر دور نمیداشت یکی

ازهمین دفعات بود که راسپوتین ازسر گرم بودن‌مدعوین استفاده کرده بدنبال نادیژ گوا ببالکن رفت .

راسپوتین وقتی خودرا بانادیژ گوا تنهادیدچنان به‌هیجان آمد که از بسیاری شعف‌و شهوت‌می‌لرزید دلش میخواست همانجا روی‌همان بالکن سردوسوزنده نادیژ گوارالخت وعریان کند وازاوکام‌دل بگیرد از پشت به‌اندام هوس‌انگیز باسن وموزون وشکیل‌ساقهای زیبا گردن‌سفید ومرمرین او که درزیر نورچراغهای گاز درخشندگی و تلؤلؤ مخصوصی داشت می نگریست و آب دهان خودرا فرومیبرد .

باقدمهائی که از بسیاری هیجان میلرزید جلورفت و بازوی عریان نادیژ گوا را که اززیر شنل پوست خز سفید بیرون افتاده بود گرفت ، نادیژ گرا که انتظارچنین تماسی را نداشت یکه‌ای خورد وهراسناك برگشت وبعقب نگریست !...

ابتدا تصور میکرد که پرنس‌ژوانین است ولی بمحض اینکه چشمش بریش سیاه آشفته وموی‌ژولیده وچشمان درخشنده وخوف‌آور راسپوتین افتاد باخشونت و ناراحتی بازوی خودرا بیرون کشیدو گفت :

- بازهم شما هستید اینجا هم‌مزاحم‌من میشوید.

صدای راسپوتین از بسیاری هیجان وطغیان شهوت‌میلرزید نفسش به‌تنگی گرفته بود و نمیدانست چه بایدبکند وباچه وسیله و کدام زبان‌وبیان نادیژ گوارا آرام کند وبرسر مهر آورد معهذا یکقدم دیگر جلو برداشت و بالحنی که‌هزارالتماس و آرزو از آن‌مشهود بود گفت :

- نادیژ گوای عزیزم بخدا سوگند که من بیچاره شده‌ام ، بمن‌رحم کن من میتوانم دنیارا بلرزانم‌ولی‌قلب‌مرا تومیلرزانی ، ببین چطور میلرزم سابقه ندارد کسی اینطورمرا زبون و درمانده کرده باشد هرگز اززبان من کسی التماس نشنیده‌استو...

نادیژ گوا باومهلت‌نداد و گفت:شمااشتباه‌میکنیدمن نادیژ گوانیستم. اسم‌من‌مادموازل است وخواهشمندم‌مزاحم‌من نشوید پاشیویچ .

راسپوتین باهمان‌حال التماس آمیزوصدای‌لرزان گفت :

چرا دروغ‌میگوئی من آدمی نیستم که بتوان مرا فریب داد برای آزمایش بگذار سینه‌ات را ببینم زیراروی پستان‌چپ‌تو یك‌خال سیاه‌هست .

آنشب که پیراهن تو را دریدم این حال را دیدم‌توهمان هستی که میپرستم ،دروغ نگو کتمان نکن .

همان‌طوریکه گفتم نادیژ گوا خیلی عصبانی و ناراحت بود ابدا حوصله شنیدن این مطالب را نداشت‌لذا مشتی بسینه‌راسپوتین زد وخود را عقب کشید که از بالکن خارج‌شود

راسپوتین چنان بهیجان آمده بود و آنطور شهوت جلوی چشم‌ضمیر اورا مسدود ساخته بود که هیچ‌چیز را تشخیص نمیداد لذادوقدم بسرعت برداشت وازعقب نادیژگوارا درآغوش گرفت و پستانهای اورادرمشت خویش فشرد ازاین فشار دردی عارض نادیژگوا شد و ناله‌ای خفیف کشید شروع بتقلا و تلاش نمود که خودرا ازچنك راسپوتین نجات‌دهد ولی راسپوتین بهیچوجه اورارها نمیکرد وازعقب گردن و قسمتی‌از شانه و پشت‌اورا کـه ازدکولته بیرون‌افتاده بود میبوسید ومیمکید .

درست در همین موقع که آنها سرگرم تقلاوتلاش‌بودند در سالن‌بازشد و پـرنس ژوانین‌واردگردید باخونسردی درراپشت سرخودبست که هرچه‌درسالن میگذرد مدعوین نبینند .

آنگاه خودرا براسپوتین رسانید وبا فرودآوردن چندمشت اورا ازنادیژگواجدا کرد . نادیژگوا دیگرآنجا درنك‌نکرد وخودرا برای انجام نقشه‌ای که‌داشت آماده کرد وبسرعت بطرف دراطاق‌رفت که دررا باز کند وفریادبکشد وراسپوتین را رسواکند ولی راسپوتین که مقصوداورا درك کرده بود هردو دست‌خودرا بالابرد ومشتهاراگره کرد و باتمام‌قوت وقدرتی که درخود سراغ‌داشت بسینه‌پرنس ژوانین زد واورانقش برزمین کرد .

وقتی پرنس ژوانین نقش‌برزمین شد راسپوتین بسرعت وشتابی هرچه تمامتر ازدر کوچك عقب‌بالکن خودرا براهروی مجاور سالن رسانیده وازآنجادور شد .

یکبار دیگر تیر نادیژگوا بسنك‌خورد و نتوانست راسپوتین رارسوا ومفتضح کند راسپوتین برای پرنس ژوانین نقشه‌ای کشیده بود .

ولی شاید این نقشه برای ازبین‌بردن و کشتن اونبود همانطوریکه‌درابتدای مبحث گفته‌شد راسپوتین میخواست نقطه اتکاء نادیژگوا رااز بین ببردبعد از واقعه آنشب‌در انجام این منظور تسریع کرد وبعلت کینه‌ای که ازپرنس ژوانین دردل گرفت از فـردای شب‌ضیافت شروع بکار کرد .

پایان ماجرای پرنس ژوانین

واقعه الم انگیزیکه دراین قسمت نقل‌میشود برپرنس ژوانین ارتباط نداشت ولی راسپوتین که ازهر موقعیتی استفاده‌میکرد بجای‌یکنفر دیگرنام‌پرنس‌را بر زبان جـاری کرد وچون‌موقعیت حساس‌بود کار همانطوریکه دلخواهش بودانجام گرفت .

آلمانیها شروع بکار کرده بودند وبرای‌فلج کردن نیروی نظامی روسیه باتمام‌قوا فعالیت میکردند .

هرچه ژنرالهای وطن‌پرست و رجال سیـاسی شریف ودرست روسیه میـرشتند جاسوسان آلمانی پنبه میکردند .

آلمانی‌ها میخواستند روسیه طوری باشد که نتواند هنگام بروز جنگ حتی دو روز برپای خود بایستد و بزودی از پادر آید .

برای انجام این منظور قوای روسیه را مضمحل میکردند و در کارخانجات خرابکاری مینمودند درشهر (کیشی نف) بااهتمام ژنرالهای وطن‌پرست روسیه یك کارخانه تفنك‌سازی تشکیل شده بود .

از این کارخانه با تمام قوا محافظت میشد وافسران پاکدامن روسی ازاین کارخانه مهم نظامی مثل چشم خویشتن نگهبانی میکردند .

روز ٢٤ ژانویه‌سال جدید قراربود امپراطور شخصا بکیشی‌نف نزدیك‌دریای‌سیاه رفته وکارخانه تفنك‌سازی راکه بنام ولیعهد روسیه الکساندر نامگذاری کرده بودند افتتاح کند .

چند روز قبل ازحرکت راسپوتین بملاقات امپراطور رفت و در حالیکه قیافه‌ای فریبنده وپرازتزیر وریابخود گرفته بود بامپراطور گفت .

- امیدوارم که سلطنت امپراطور عالیقدر وپدرتاجدار روسیه تاابد پایدار وباقی بماند همیشه این‌بنده حقیربدرگاه خداوند بزرك دعامیکنم وسلامتی امپراطور و ملکه وولیعهد وخاندان جلیل سلطنتی‌رااز خدا میخواهم وبهمین‌علت است که همیشه وقایع را پیش‌بینی‌میکنم وتاآنجا که میتوانم‌حقایق‌را بعرض میرسانم .

پس ازواقعه شکارگاه دیگر امپراطوررا درخواب ندیدم تادیشب که خبر مسافرت به کیشی‌نف بجان نثار رسید .

درخواب دیدم که امپراطور درکارخانه‌تشریف دارند ولی ناگهان گلوله‌ای قرمز رنك‌بزرگی ناقوس کلیسا ازآسمان فرود آمد و بمحض اینکه مقابل امپراطور رسید منفجر گردید .

ازصدای مهیب و شدت انفجاراز خواب‌بیدار شدم و ازناراحتی تا صبح نتوانستم بخوابم .

امپراطورراسپوتین راموردمحبت قرارداد وبالاخره از اوپرسید .

- من‌نمیتوانم این خواب‌را تعبیر کنم ولی چون بخوابهای شما معتقد هستم میل‌دارم خودشما آنراتعبیر کنید .

راسپوتین که انتظارچنین سئوالی راداشت گفت :

جان نثارصلاح نمی‌بینم که امپراطور به کیشی‌نف تشریف‌ببرندبهتر اینست که‌یکی از اقربای امپراطوربااین مأموریت برود وچون‌کارخانه مهم‌است واینطور که شنیده‌ام‌بنام ولیعهد نامگذاری‌شده خوبست‌پرنس ژوانین یایکی دیگر ازشاهزادگان‌نزدیك‌بامپراطور

این کاررا انجام دهد .

امپراطور که خیلی زود باور وساده‌دل بود این وسوسه‌را پذیرفت و مخصوصا بحسن انتصاب راسپوتین آفرین گفت ودستورداده‌شد که پرنس ژوانین بطرف کیشی‌نف حرکت حرکت کند .

ودرست در روز ٢٤ژانویه آنجاباشد فقط راسپوتین میدانست که چه‌اتفاقی‌میافتد وبهمین مناسبت‌بود که پرنس‌ژوانین برای انجام این‌مقصودانتخاب‌شد که ازطرف‌امپراطور کارخانه راافتتاح کند .

پرنس‌ژوانین باگرمی از نادیژ گواخداحافظی کرد وموقعیکه‌ازاوجدامیشدچشمانش پرازاشك بوددست نادیژ گوارا بوسید روی‌قلب‌خود گذاشت و گفت .

ـ فقط بگو که ازمن متنفر نیستی‌من بهمین‌امید زنده میمانم .

نادیژ گوالبخندی‌زد و گفت من‌شمارا مثل برادر خوددوست دارم . پرنس ژوانین حرکت‌کرد و از پطروگراد با اسکورت و تشریفات خاص خارج‌شد شش کالسکه اسکورت ازگارد سلطنتی وچندین‌کالسکه حامل امرای ارتش ودرباریان با او همراه بودند .

راسپوتین بمحض اینکه ازخروج‌پرنس ژوانین برای‌رسیدن به (کیشی‌نف) اطلاع یافت درصددبرآمدکه ازغیبت او استفاده کرده وباز بسراغ نادیژ گوا برود .

پرنس ژوانین برای‌رسیدن به‌کیشی‌نف ناچاربود ازشهرهای (کیف) (برویچو) (رینوویوسك) (یالتا)عبورکند .

گرایدوف باتلگراف رمزدرتمام این‌شهرها بشعبات نهضت‌میهن‌پرستان دستورداده بودکه ازپرنس ژوانین محافظت کنند ولی‌نقشه راسپوتین خیلی‌دقیق کشیده شده بود که باحفاظت اعضاء نهضت‌بهم نمیخورد .

نقشه‌راسپوتین این بودکه پرنس‌ژوانین بقتل‌برسد وبامرك اودومقصودداشت یکی اینکه نزد امپراطوربیشتر محبوبیت پیداکند ودیگری‌آن‌که ازشر وجود اوآسوده شود ونقطه اتکاء نادیژ گوا رانابود سازد :

کارخانه‌تفنك‌سازی کیشی‌نف یکی‌از کارخانه‌هائی‌بود که درشهرهای‌غربی‌روسیه‌قرار بود ساخته شود .

امپراطور بگمان خودش برای‌تعالی وسعادت روسیه خدمت‌میکرد ـ برنامه هائی تهیه کرده‌بود که تصمیم داشت یك‌یك آنان رابموقع اجراء بگذارد ولی نمی‌دانست که کارهای اصلاحی‌بدست خائنین وجاسوسان خارجی انجام‌پذیرنیست . یکی از برنامه های نیکلا ایجادکارخانه‌های سنگین اسلحه‌سازی بود .

پس ازشکست ۱۹۰۵ ازپایان جنگ باژاپون نیکلامتوجه گردید که قوه وقدرت نظامی بحد کافی ندارد .

او متوجه نشد که خیانت ژنرال‌ها و نزدیکان او بیشتر سبب شکست ارتش روسیه گردیده آنها بازبردستی اینطور باوفهمانیدند که ارتش ژاپون برخلاف آنچه که تصور میشد قوی و نیرومند بوده وشکست روسیه معلول ضعف ارتش آن نبود .

ولی نیکلا ازهمان موقع درصدد جبران این نقیصه بر آمد چند مالیات سنگین بخواروبار ومایحتاج روزمره مردم بست و دستورداد که از ممر این عایدی چندین کارخانه سنگین ساخته شود .

اولین کارخانه‌ایکه ازاین محل ساخته شد کارخانه تفنك و مسلسل سازی کیشی نف بود . طبعا آلمانها با ایجاد این کارخانه ها موافق نبودند و بانواع وسائل میکوشیدند که نیروی نظامی روسیه ضعیف بماند تااینکه درموقع حساس پیش بینی شده شکست بخورد وازمیدان خارج گردد .

- جاسوسان آلمانی ورجال نظامی وسیاسی روسیه که باآلمانیها همکاری میکردند طبق دستور کلی که دردست داشتند باایجاد این کارخانه ها مخالفت نمیکردند حتی وقتی امپراطور با آنها مشاوره میکرد نظر و عقیده اورا تأئید میکردند ولی وقتی پول مصرف میشد وکارخانه ایجادمیگردید وکاررا آغا مینمود .

دست بخرابکاری زده وکارخانه رافلج میکردند . ازاین سیاست چند نتیجه میگرفتند

اول اینکه ازتقویت بنیه نظامی روسیه جلوگیری بعمل میآمد .

دوم پول بدون اخذ نتیجه مثبت خرج میشد .

سوم مردم تحت فشار قرار میگرفتند وناراضی میشدند زیرا ناچار بودند که بجای دوسال چهارسال وبعدشش سال وبیشتر تحمل مالیات‌های سنگین را بکنند .

کارخانه تفنك‌سازی کیشی نف کارخانه بزرگی بود که میتوانست درروز پانصد قبضه تفنك ویکصد مسلسل سبك بیرون بدهد بعلاوه تعمیرگاه مفصلی داشت که در صورت بروز جنك توپ ، تفنك مسلسل وسایر اسلحه‌ها رابسرعت تعمیر میکرد و تحویل میداد .

ویلهلم میدانست که اگرده کارخانه دیگرمانند کارخانه تفنك‌سازی کیشی نف ایجاد شود جنك باروسیه مشکل میشود چیزی که ممکن بود روسیه را بزانو درآورد کمبود اسلحه بود .

ازلحاظ دیگر ارتش روسیه خیلی خوب میتوانست بجنگند مثلا هر اندازه سرباز احتیاج داشت میگرفت . آن جمعیت زیاد که درشهرها ودهات و قراء پخش بود در زمان جنك تاچهارمیلیون سرباز تحویل میداد .

خواربار نیز بحدوفور درروسیه بدست‌میآمد کشتزارهای‌وسیع او کرانی به‌تنهائی گندم تمام‌روسیه رامیتوانست بدهد .

پس اسلحه تنها چیزی بود که‌روسیه بآن احتیاج‌داشت ویلهلم سعی‌داشت ازتسلیح روسیه‌جلوگیری کند .

وحتی‌المقدور وسائل‌ارتباطی بین‌شهرها و نقاط مختلف‌را از بین ببرد . از لحاظ اهمیتی که کارخانه کیشی‌نف داشت نیکلا میخواست شخصاً آنرا افتتاح کندولی آنطوریکه دیدیم راسپوتین بازبردستی از اینکار جلوگیری کرد وپرنس‌ژوانین بنمایندگی ازطرف امپراطور فرستاده‌شد .

وقتی ژوانین ازپطروگراد خارج‌شد راسپوتین‌سعی میکرد موضوع خواب‌وگلوله سرخ‌رنگی که باندازه ناقوس کلیسابود ازخاطرامپراطور محونشود و برای انجام این منظور بوسیله‌اشخاص مختلف در محافل ومجالس که تشکیل میشداین خواب را شایع مینمود .

در طی چند روز در تمام محافل‌درباری ازخواب راسپوتین صحبت میشد و همه میدانستند که امپراطور بچه‌علت از عزیمت‌به کیشی‌نف خودداری کرد . روز ٢٤ ژانویه فرا رسید .

پرنس‌ژوانین سه روزقبل بکیشی‌نف رسیده‌بود ودرخانه فرماندار که‌یکی‌ازقصور قدیم خیلی باشکوه بود منزل کرد . یك‌یك‌بزرگان ومعاریف شهر بدیدن پرنس ژوانین آمد وچنددقیقه بعد کالسکه‌های اسکورت وسواران و نظامیان که درجلووعقب کالسکه نماینده امپراطورقراربود حرکت کنند مقابل دربزرك قصر آماده شدند .

پرنس آنروز ازهمه‌زیباتر وپرارزنده‌تر بود . زنان ومردان‌دردوطرف خیابان‌مسیر کالسکه‌پرس ازدحام کرده وهمه میخواستند پسرعموی امپراطور راکه وصف زیبائی او راشنیده‌بودند از نزدیك ببینند .

بالاخره سواران ازجلو وبعد کالسکه پرنس وپشت سر او کالسکه فرماندار و فرمانده لشگر ودیگربزرگان واعیان‌شهررسید مردم ابراز احساسات‌میکردند وازاینکه یك‌کارخانه‌بزرك درشهر آنها افتتاح می‌شد خوشحال‌بودند .

کالسکه‌پرنس وارد کارخانه‌شد ودرمحل مخصوص توقف کرد دوافسر ارشد جلو دوید ودرکالسکه راباز کردند وپرنس‌جوان درحالیکه شنل آبی رنگی بدوش انداخته بود و نشانهای‌سینه‌اش ازشکاف شنل بیرون‌بود و برق میزد پیاده‌شد ودوشادوش فرماندار وفرمانده لشگر وسایر بزرگان ومحترمین شهروارد کارخانه‌شدند .

رئیس‌کارخانه که مرد کوتاه‌قد وچاقی بود یکقدم جلوگیر میرفت وتوضیحات‌لازم

را میداد درمدخل سالن بزرك كارخانه عكس امپراطور نیكلارا كه یكی از نقاشان معروف انگلیسی نقاشی كرده بودقرارداده واطراف آنرا بادسته های گل پوشانیده بودند .

در این نقطه پرنس ژوانین طبق برنامه توقف كرد و به خطابه ایكه رئیس كارخانه میخواند گوش داد .

بعد خودش نطق كوتاهی كرد و با كلید در آهنی بزرك راگشود و با گرداندن دستگیره دررا باز كرد ووارد شدند .

پشت سر آن‌ها یك‌عده كارگر وارد كارخانه شده واز آن دقیقه كار راشروع كردند جنب وجوشی درسالن بزرك كارخانه پیداشده وصدای برخورد پتك‌وچكش بسندان شنیده میشد پرنس آرام‌آرام درطول‌ماشینها كه از انواع‌جدید ومدرك ماشینهای اسلحه سازی بودقدم میزد وراجع بطرزكار و نوع آنان سئوال‌میكرد ورئیس كارخانه جواب میداد .

تقریبا یكربع ساعت بدین‌منوال گذشت درخارج كارخانه یكعده زیاد ازاهالی شهر كیشی‌نف ازدحام كرده ومنتظر خروج پرنس‌ژوانین بودند كه یكبار دیگر اورابه بینند هرلحظه برازدحام مردم افزوده میشد ودسته‌های جدیدی برای تماشا در كنارخیابان ها جمع میشدند .

قبلا فرماندار شهر اعلام كرده بود كه پس‌از افتتاح‌كارخانه و بازگشت‌پرنس‌ژوانین پسرعموی امپراطور اهالی میتوانند ازكارخانه‌دیدن كنند بیشتر مردم‌انتظار اینراداشتند كه واردكارخانه شده وماشینهارا به‌بینند كه ناگهان صدای عجیبی شنیده‌شد شدت‌انفجار آنقدرزیاد وصدا بحدی‌سرسام‌آور بود كه اهالی شهر تامدتی نمی دانستند چه شده و چه اتفاقی افتاده است .

زمین‌لرزش محسوس‌پیداكرد مثل این‌بود كه زمین لرزه‌ای‌شدید بوقوع پیوست و دنیا یك‌باره تكان‌خورد مردم گیج شده بودند وچشمان جائی رانمیدید همینقدر دیدند كه كارخانه اسلحه سازی‌با آن‌عظمت و اهمیت مانند خانه‌ای گلی كه‌درمعرض صاعقه‌ویاطوفان وزلزله‌ای شدید قرار گرفته باشد ازهم‌پاشید دیوارها فروریخت وسنك وآجر و خاك تا فاصله‌ای زیاد باطراف پراكنده‌شد .

خوشبختانه جائیكه‌مردم ایستاده بودند تاجائیكه دیوارهای كارخانه و حریم آن شروع‌میشد فاصله‌زیادداشت و سنك وخاك كه باطراف پراكنده‌شد بمردم واهالی آسیبی وارد نیآورد .

دود وخاك مثل‌ستونی قطور وعظیم بآسمان بلندشده‌بود و تا شعاع دویست متر اطراف كارخانه‌هیچكس پیش‌پای خودرا نمیدید از آنهاكه دركارخانه بودند خبری نشد مردم كه گیج شده بودند تا چنددقیقه اقدامی نكردند ولی بعد هراسان ووحشت زده بطرف

کارخانه دویدند .

اسبهائیکه در مقابل درکارخانه ایستاده بودنداز صدای وحشت‌آور انفجار وحشت کرده ومیام مردم وجمعیت میدویدند .

زنها جیغ میکشیدندومردان فریادمیزدند ومیخواستنداسبهارا بگیرند بلوای عجیبی برپا شده وهیچکس‌را اندیشه‌دیگری نبود بیشتررم کردن اسبها وسروصدای کالسکه ها که درجمعیت میدویدند وکشیده‌میشدند سبب‌ازدحام وحشت‌مردم‌شده بود .

تقریباً یکساعت بدین‌منوال گذشت تازه ازسربازخانه کنارشهر یکعده سرباز با گاری های مخصوص حمل‌سرباز بمحل کارخانه‌منفجرشده رسیدند وگرداگردکارخانه‌را احاطه نمودند .

قطعات ماشین وچرخها وابزارها تاپانصد قدمی کارخانه پرتاب‌شده و بین خاك و سنگ‌ها افتاده بود .

سربازان‌یك عده مشغول جمع‌آوری آهن‌آلات وقطعات ماشینهاشدند و یك عده دیگر بابیل وکلنك بین دیوار خرابه‌ها وزیرسقفهای نیم‌ریخته بجستجوی اجسادپرداختند تمام‌پزشگانی که درشهر بودند برای کمك مجروحین ومعالجه مصدومین آنجاحضوریافتند ولی اززیرخاکها کسی‌زنده بیرون نمیآمدکه احتیاج بمعالجه‌داشته باشد .

شهرحالت حزن واندوهی مخصوص بخودگرفته بود ومردم پریشان وماتم‌زده بنظر میرسیدند .

یك‌یك اجساد خون‌آلود ولی‌سرد وبیروح اززیر خاکهابیرون میآمد و کنار هم چیده میشد . اقوام وبستگان‌کارگران زن وفرزندرئیس‌کارخانه و فرماندار آنجا حاضر شده وشیوه کنان درجستجوی‌سرپرست خانه وخانواده خویش‌بودند واینطرف‌وآنطرف بین‌خاك وخاشاك وسنك وآهن جسدآن‌هارا میجستند .

تنهاکسی که زیر خاکهابود وکسی‌رانداشت جستجویش کنندپرنس‌ژوانین‌عموزاده نیکلا بود .

دراین‌انفجار بیشتر ازچهل کارگر ده‌نفر مهندس ومتخصص عده زیادی سرباز و اسکورت پرنس‌ژوانین ومعاون کارخانه‌وعده دیگری از روسای ادارات دولتی بهلاکت رسیدند .

ظهرگذشته بودکه جسدپرنس ژوانین نیز بیرون آمد یك پایش قطع شده بود لباسهایش‌ژنده‌ژنده شنلش دریده وچنان غرق‌خون بودکه اگرمدالها ونشانهایش نبودبا دیگران فرق‌داده نمیشد .

وقتی جسد پرنس ژوانین اززیرخاك بیرون‌آمد شهرتکان خورد و در مردم جنب

و جوشی مجدداً پیدا شد همه گردن میکشیدند و سربازان رافشار میدادند میخواستند جلو بیآیند و پرنس را در آن حالت نیز به بینند پزشگان که یك یك اجساد را معاینه میکردند وقتی شنیدند جسد ژوانین نیز اززیر خاکها بیرون آمده بآن سمت دویدند و بالاتفاق و بکمك یکدیگر بمعاینه پرنس پرداختند پرنس مختصر رمقی داشت و پزشگان با وجود اینکه میدانستند مداوای اوثمری ندارد بفعالیت پرداختند که شاید اورانجات دهند .

فعالیت پزشگان آنقدر نتیجه داد که پرنس ژوانین چشمان خودرا گشود و بانگاهی خالی ازامید باطراف نگریست مثل این بود که در جستجوی چیزی است یا بین اطرافیان و آن‌ها که گرداگرد او ایستاده‌اند شخص معینی را میجوید و میخواهد چند لحظه این نگاههای پر ازیأس راادامه‌دهد وعاقبت باصدائی لرزان وضعیف مثل کسیکه از بن یك چاه عمیق فریاد بکشد گفت :

ـ نادیژگوا کجا است .

بعد چشمان خودرا برهم گذاشت پزشگان فکر کردند که مرد ولی هنوز قلبش میطپید و نبضش ضربان داشت .

چند لحظه گذشت چنان بود که پرنس درطی این چند لحظه رفع خستگی میکند بازدیدگان خودرا گشود واین دفعه باصدائی خیلی ضعیف تر ولرزانتر گفت :

ـ باو بگوئید که من تامردم اورادوست داشتم وجزاو ...

این چند کلمه راگفت ودیدگان خود را ایندفعه برای همیشه بست و خاموش شد . قلبش آرام گرفت و نفسش قطع شد وازفشاردرد و ناراحتی آسوده گشت .

• • •

قبل از اینکه امپراطور ازاین ماجرا مطلع شود و مقامات دولتی بدانند که کارخانه تفنك سازی کیشی نف منفجر گردیده ویك عده زیاد مردم گشته شده‌اند اعضاء نهضت میهن پرستان بوسیله تلگراف رمز جریان را به پطروگراد و بگرایدوف اطلاع دادند .

گرایدوف از شنیدن این خبر حالت عجیبی پیدا کرد نمیتوانست باور کند که واقعاً جاسوسان آلمانی وطرفداران آنقدر بی وجدان باشند که باینطریق مردم بیگناه را بقتل برسانند و تااین حد بخراب کاری ورسانیدن ضرر راضی وحاضر باشند .

خبررا شخص مطمئنی مخابره کرده بود وگرایدوف ناچار بود آنرا باور کند چند ساعت با عقل و نفس خود مبارزه کرد و بالاخره تصمیم گرفت که حقیقت امررا باطلاع نادیژگوا برساند .

گرایدوف میدانست که نادیژگوا از شنیدن این خبر منقلب میشود واثر این واقعه دراو خیلی نامطلوب و بد است ولی چاره‌ای جز این نداشت زیرا اگر نادیژگوا از منبع

دربـار این خبررا میشنید ممکن بـود اعمالی ازاوسر بزند که عکس العمل آن خیلی بد باشد .

لذا فوراً بوسیله تلفن با نادیژگواتماس گرفت و اورابخانه خارج‌شهر که‌معمولا در آنجا باهم ملاقات میکردند دعوت نمود .

نادیژگوا از لحن صحبت گرایدوف فهمید که واقعه بدی اتفاق افتاده است وقتی گرایدوف موضوع‌راگفت نادیژگوا ناگهان شروع بگریستن نمود وهای های گریه را آغاز کرد .

پس از نیمساعت گریه گرایدوف اورا آرام‌ساخت وبااو بمذاکره‌پرداخت و وظیفه او را درآینده روشن‌ساخت .

نادیژگوا برای اینکه نمیتوانست خودراکنترل کند و بهمین علت رسوا نشود تا انتشار رسمی این خبراز خانه بیرون نیآمد و موقعی که خبر مرك پرنس‌ژوانین‌منتشرشد آزادانه گریه‌وزاری‌راآغاز کرد .

نادیژگوا چون نامزد رسمی پرنس‌بود وظیفه‌ای سنگین‌داشت وناچاربود در تمـام مجالس و تذکر وسوگواری که ازطرف دربار و اشخاص‌مختلف ودوستان‌پرنس تشکیل میشدشرکت کند .

راسپوتین نیزباچهره‌ای پرتزویر و فیروزمندانه شرکت میجست .

در خلال این روزها چندین مرتبه نادیژگوا و راسپوتین باهم تصادف و بـرخورد کردند ولی هیچگونه مذاکره‌ای بین آن‌هـا ردوبدل نشد و نادیژگوا بمحض دیـدن راسپوتین روی‌خودرا برمیگردانید وبطرف دیگرمیرفت .

امپراطور ابتداء ازشنیدن خبرمرك وخبر انفجارکارخانه خیلی متاثر و اندوهناك شد . بیشتراز انفجارکارخانه عصبانی وناراحت بود تامرك‌پرنس ژوانین ولی‌بعداکه بیاد خواب راسپوتین افتاد بی‌اندازه مسرور وشادمان‌گردید پیش‌خود میگفت‌راسپوتین عجب پیشوای روحانی بزرگواری است ؟

چطور درچندین روزقبل باوالهام شد خواب‌دید ومرا رفتن به‌کیشی‌نف‌منع کرد؟ آه اگر من به‌کیشی‌نف رفته‌بودم همین بلابسر من‌میآمد وازبین‌میرفتم .

اعتقاد امپراطور نسبت براسپوتین چندبرابرشده بود وآنقدرنسبت‌باوابراز محبت وعلاقه‌میکردکه واقعاً تعجب‌آوربود .

چندین روزسخت‌گذشت و مراسم عزاداری پرنس ژوانین سپری شد . یکهفته عزاداری‌رسمی دربار نیزپایان یافت .

نادیژگوا از خانه بیرون نمیآمد ولباس عزا پوشیده‌بود امپراطور اورا نزد خود

احضار کرد و باو توصیه نمود که برای استراحت چند هفته از بطرو گراد خارج شده و در املاك پرنس ژوانین اقامت کند .

این توصیه طبق وسوسه راسپوتین بعمل آمد وقصد آنها این بود که دست نادیژ گوا یا (مادموازل پاشیویچ) رااز دارائی پرنس ژوانین کوتاه کنند ولی نادیژ گوا نپذیرفت . هیچکس از میزان دارائی واقعی پول نقد وجواهرات پرنس ژوانین اطلاع صحیحی در دست نداشت درطی این یکهفته باوجود اینکه نادیژ گوا واقعاً ازمرك پرنس متاثرومتالم شده بود .

اطاقها وصندوقهای پرنس راجستجو کردو آنچه جواهر و پول نقدموجود بود برداشت در یك صندوق آهنین که اتفاقاً کلیدش در کشوی میز تحریر پرنس بود مبلغ دویست هزار منات طلاوجود داشت .

این پول راپرنس ژوانین ازفروش املاك ومستقلات پدر خویش درمسکو بدست آورده بود وقصد داشت با آن کارخانه پارچه بافی تأسیس کند .

دریك صندوق کوچك دیگر جواهرات زیادی یافت شد که همه آن متعلق بمادر متوفات پرنس واز او به ژوانین ارث رسیده بود .

یك گردن بند مروارید ؛ یك نیم تاج مرصع با دانه‌های درشت برلیان ومرزمردیك کلیه بسیارعالی که از نفایش جواهرات سلطنتی روسیه محسوب میشود (اکنون نیز در بانك مرکزی مسکوجزو پشتوانه اسکناس دولت کمونیستی روسیه قراردارد) یك خفتی (نوعی گردن بند است که محکم بگردن بسته میشود) بادانه‌های بزرك الماس وقاب پلاتین بیشتراز پنجاه انگشتری زمرد الماس برلیان آبی .

یاقوت وجواهرات کم قیمت دیگر چندین گردن بند یاقوت باندازه های مختلف تمام این جواهرات که دریك صندوق آهنی موجود بود بیشتراز هفتصد وهزارمنات قیمت داشت وثروت قابل توجهی بود علاوه براین چندین کلکسیون از اشیات قیمتی و نایاب وجودداشت که از پدر پرنس باوارث رسیده وژوانین آنان را بدون اینکه حتی یکبار باز وحتی تمیز کند بدقت تمام نگهداری نموده بود وهیچ کس ازوجود آن اشیاء جواهرات و کلکسیون اطلاعی نداشت فقط حدس میزدند .

که پرنس ژوانین ازممرفروش املاکش درمسکو مقداری پول نقدداشته باشدولی هیچکس فکر نمیکرد که پرنس این پول رابطلا تبدیل کرده و درخانه نگهداشته باشد .

نادیژ گوا بدون اینکه باگراپدوف نیزدراین مورد صحبت کند شبانه لباس پوشید وازخانه بیرون رفت . نمیدانست کنسطانطین راکجا پیدا کند .

ازمحل اقامت او اطلاعی نداشت ولی همینقدر میدانست که او طبق قولی که بهم

داده‌اند . در بطرو گراد مانده ومنتظر است که باهم ازروسیه خارج شوند .

در این لحظه حساس برای نادیژ گوافکری پیداشده بود میخواست ازموقعیت خیلی خوبی که برایش پیداشده بود کمال استفاده را ببرد .

سعادت او بستگی باینکار داشت خودش اطمینان نداشت که صددرصد موفق میشود ولی میخواست اینکاررا انجام‌دهد گواینکه بعدها نیز باخطر وآبروریزی‌روبرو گردد اینطرف وآنطرف بدنبال کنسطانطین میگشت و درعین‌حال سعی‌میکرد که گرایدوف از فعالیت شبانه اومطلع نشود بالاخره پس‌ازچند ساعت جستجو با آندری کوچولو مواجهه گردید .

آندری‌بر حسب اتفاق نادیژ گوا را شناخت و روی حس کنجکاوی کودکانه خویش ازاوپرسید که چه میخواهد و درجستجوی کیست نادیژ گوا بی اختیار حقیقت‌را را بآندری گفت واز او سئوال کرد که آیا از محل اقامت کنسطانطین اطلاع دارد . آندری که میدانست کنسطانطین کجاست نادیژ گوا رابخانه برد درآن ساعت پل درخانه نبود آندری نادیژ گوا را درخانه گذاشت وخودش بسرعت ازآنجا بیرون رفت‌وبجستجوی کنسطانطین پرداخت نادیژ گوا التهاب عجیبی داشت و ناراحت بود . مثل جنایتکاری که مرتکب قتل شده باشد وفرار کند نادیژ گوا مانند آن قاتل ملتهب‌بود وهرآن‌انتظار داشت که پرده ازرازش برداشته شود معهذا با قدرت هرچه تمامتر بعقل ونفس خویش‌هر دو نهیب‌میزد که براعصاب خود مسلط شود .

بیشتر از یکساعت درآن خانه‌تنها بسر برد تا اینکه صدای چرخیدن کلید درقفل‌در خانه بگوش‌رسید نادیژ گوا ترسید .

چراغ را خاموش کرد وپشت‌پرده مخفی‌شد چندلحظه بعد صدای پائی در راهرو شنیده شد وبلافاصله دراطاق بازگردید وچراغ روشن‌شد .

نادیژ گوا ازشکاف‌پرده کنسطانطین وآندری‌را شناخت وازپشت پرده بیرون‌آمد .

بمحض اینکه نادیژ گوا وکنسطانطین یکدیگررا دیدند آغوش خودرا باز کرده و یکدیگررا بسینه فشردند منظره تماشائی وعجیبی‌بود وچنان بنظرمیرسید که دوعاشق پس ازسالها فراق وهجران بهم‌رسیده‌اند وبهیچوجه نمیخواهنداز آغوش هم جدا شوند بالاخره درهمان حالت نادیژ گوا آهسته‌زیر گوش کنسطانطین گفت .

- باوجود اینکه ازمرگ ژوانین خیلی‌متأثرم بتومژده میدهم که مرگ‌او باعث‌سعادت ماشد غم‌واندوه وبیچارگی ما خاتمه یافت‌وازامروز ثروتمند هستیم .

کنسطانطین ابدا تغییر حالت نداد زیرا آندری‌بچه باهوشی بود وممکن‌بودموضوع رابفهمد و عمدا به گرایدوف بگوید وچون گرایدوف نسبت بآنها سمت‌بزرگی واستادی

داشت بعداً از آن‌ها ایراد میگرفت که چرا بدون کسب اجازه و قبل از اطلاع من اقدام بچنین کار مهمی کرده‌اید .

نادیژگوا کنسطانطین را همراه خود برداشت و از آن‌خانه بیرون آمدند ولی قبل از خروج از آنجا نادیژگوا به آندری گفت .

- خواهش میکنم که ازملاقات امشب‌ما باگرایدوف وپل صحبت‌نکن زیرا ملاقات من و کنسطانطین‌را گرایدوف ممنوع کرده واگر بفهمد که ما برخلاف‌دستور اویکدیگر را دیده‌ایم عصبانی میشود .

آندری نیز قبول کرد قول‌داد که ازاین مقوله باکسی صحبت‌نکند وآنها باتفاق بیرون آمدند .

در تاریکی شب کنسطانطین ونادیژگوا زیر درختان کهنسال بولوارد قدم‌میزدند وصحبت‌میکردند ودرهمانجابود که نادیژگوا موضوع را بکنسطانطین گفت و توصیه کرد که جواهرات وپول نقد و کلکسیونهای پرنس ژوانین را درجای امنی مخفی کند که بعداً از آن استفاده کنند .

کنسطانطین ابتداء میترسید ولی نادیژگوا باواطمینان‌داد که هیچکس از وجود این‌غنائم مطلع نیست وباوقوت قلب داد واورا راضی کرد.

همانشب صندوق محتوی مناتهای طلای پرنس ازقصر خارج‌شد وکنسطانطین آن را درکالسکه گذاشت و برد .

آنشب‌را تا صبح آنطور گذرانیدند سحرگاه کنسطانطین نادیژگوا را بیدار کرد و گفت :

- قبل از اینکه هواروشن‌شود بکاخ باز گرد . زیرامکنست مستخدمین تورا ببینند و بفهمند که شب‌راخارج ازمنزل گذرانیده‌ای برای تو . مخصوصاً حالا که پرنس‌ژوانین مرده وعزادار اوهستی خیلی بد است که شب‌راخارج ازمنزل سپری کنی با عجله صبحانه صرف گردند و نادیژگوا عازم‌رفتن شد .

قبل از عزیمت بوسه‌ای طولانی از لبان یکدیگر گرفتند ووعده ملاقات رابرای ساعت‌یازده همان‌شب تعیین کردند که بقیه جواهرات‌را از قصر خارج کنند . هوا گرگ ومیش بود که نادیژگوا ازکالسکه درزیر درختان انبوه وپرپشت بولواردپشت‌کاخ‌پیاده‌شد وآهسته‌درمخفی راباکلید باز کرده وواردشد .

موقعیکه درگشوده‌شد ونادیژگوا میخواست پای‌خودرابدرون نهدشبحی از پشت یکی ازدرختان کهن‌بولوارد جلوآمد وبدقت‌هرچه تمامتر بنادیژگوانگریست .

پس ازرفتن نادیژگوا آن‌شبح بسرعت از کنار درختان گذشت . صدقدم آن طرفتر

اسب‌سیاهی رااز درخت‌باز کرده وروی‌آن پرید و باهمان‌شتاب ازآنجا دورشد .

نادیژگوا آهسته‌آهسته بانوك پنجه‌پا ازدالان گذشت درسرسرا باکلیدی که‌داشت گشود ووارد ساختمان قصرشد .

همه‌جا خلوت‌بود وسکوت‌سنگینی درکاخ‌حکمفرمائی‌میکردفقط‌ازپشت شیشه‌سیاسی قراولان که روی دیوارها وپشت‌درهای بزرك‌آهنی قدم‌میزدند دیده میشد .

همه‌چیز بجای خود قرارداشت هیچ اتفاقی نیافتاده بود نادیژگوا بدقت همه جارا نگریست ودربزرك سرسرا راکه بپارك مربوط میشد وشب قبل خودش بسته بود نیز بازرسی کرد وچون مطمئن شدکه گشوده نشده باآرامش خیال وارد اطاق خواب خود شد و روی تخت آرامید درتمام این‌مدت که نادیژگوا در دالانها و سرسراهای قصر می‌گشت واینطرف وآنطرف را بازرسی میکرد دوچشم تیزبین و دقیق همراه او بود وهمه‌جا باوی همراهی میکرد .

این دوچشم متعلق بیکی از مستخدمین قصربودکه شب راتا صبح در زیرشیروانی بیدار مانده و انتظار بازگشت نادیژگوا را داشت و وقتیکه مطمئن شدکه‌اوخوابیده وتا چندساعت دیگر بیدار نمیشود ازپله‌های زیرشیروانی پائین آمد و واردپارك گردید مستخدم که مرد لاغراندام وزردچهره‌ای بود ازمیان دوردیف درختان کهنسال باغ گذشت آهسته درآهنی راگشود وازقصرخارج گردید .

☆☆☆

راسپوتین آنروز زودتر ازهرروز دیگر ازخواب بیدارشده و مثل این بود که انتظارچیزی راداشت باعجله صبحانه خودرا صرف کرد ودراطاق بقدم زدن وفکر کردن پرداخت .

گاهی می‌ایستاد وازپنجره بآسمان وبباغ می‌نگریست انتظارطلوع آفتاب‌راداشت ولحظه بلحظه روشن شدن هوارا ازنظردورنمیداشت وقتی اولین اشعه طلائی وکمرنك آفتاب مرتفع ترین شاخه‌های درختان‌را روشن کردمنگوله زنك راکشید وچندلحظه‌بعد مستخدم مخصوصش درراکوفت و واردشد راسپوتین بدون اینکه باونگاه کند یا روی خودرا برگرداندگفت :

- امروزهمین الان دونفر ازمستخدمین قصور سلطنتی اینجا می‌آیند حاجتی دارند وچون قبلا وقت گرفته‌اند ورودآنها مانعی ندارد آنها رایك‌یك نزد من‌هدایت کن من منتظر آنهاهستم وکس دیگری را نمیتوانم بپذیرم .

وقتی مستخدم بمحل کارخود که‌اطاقی نزدیك‌در بود بازگشت سواری پشت‌درآهنی ازاسب بپائین جست ودهانه‌اسب رابقلاب آهنین بست این درآهنین‌را بتازگی آنجا نصب

کرده بودند که اقامتگاه راسپوتین نیز دری اختصاصی بخارج داشته باشد .
این شخص خود را معرفی کردو مستخدم مخصوص راسپوتین رابدون درنك او را بداخل هدایت کرد ونزد راسپوتین برد او بمحض دیدن راسپوتین سلامی غرا کرد جلو دوید ودست‌راست وی را که برای همین منظور دراز کرده‌بود در دست گرفت وبوسید . راسپوتین ابروان خود را باتکبر وغروری خاص‌در هم کشیدو بالحنی اطمینان بخش وپر از مهربانی سئوال کرد .

ـ خوب فرزند چه خبر آورده‌ای ؟ او دو قدم عقب رفت ودر کنار در ورودی‌اطاق‌ایستاد و گفت . ـ

ـپدر مقدس .دیشب ازابتدای شب‌من همانجا که مقرر بود و فرموده بودید نگهبانی میدادم مرا نبیند وهوشبختانه هیچکس‌از آنجانگذشت که‌متوجه وجود من‌در بالای‌درخت بشود در ساعات اول شب آن زن سیاهپوش‌ازخانه خارج شد پس از ساعتی با کالسکه بازگشت ایندفعه جوانی نازك اندام همراه او بود دست جوان را دیدم که‌در دست آن زن است و صمیمانه خود را بهم میفشارند جوان از همان در مخفی همراه آن وارد خانه شد و من دیگر نفهمیدم که در خانه چه گذشت تقریبا یکربع ساعت گذشت مجددا همان در باز شد و در تاریکی شب دیدم که آن جوان بیرون آمد و به کالسکه‌چی دستور داد که کالسکه را نزدیك بیاورد کالسکه تا آنجا که‌ممکن بود بدر خانه نزدیك شد بعد جوان باتفاق کالسکه‌چی وارد خانه‌شدند بلافاصله صندوقی را که دودستگیره داشت دونفری اطراف آنرا گرفتند وازآنجا خارج ساخته ودر کالسکه گذاشتند وبلافاصله از آنجا دورشدند در خانه نیز بسته شد فقط چراغ یك اطاق دوطبقه فقط چراغ یك‌اطاق دوطبقه فوقانی قصر روشن بود .

راسپوتین بادقت تمام به حرفهای آن‌شخص گوش میداد موقعی که ماجرای صندوق همین را تعریف میکرد راسپوتین حالت مخصوصی پیدا کرده بود مثل گرك درنده که بوی‌شکار بمشامش رسیده باشد باچشمان پرازحیرت ودقت بدهان اومی نگریست و کلمات رایك‌یك می گرفت وبذهن خود میسپرد .

دراین‌موقع که او گفت صندوق را بردند ناگهان راسپوتین چندقدم بجلو برداشت گریبان اوراگرفته تکانی سخت بوی داد وباشتابی محسوس پرسید:

ـ آیا .. آیا آن صندوق را واقعاً بردند ؟

ـ بله عرض کردم که درکالسکه گذاشتند وبردند.

راسپوتین آب‌دهان خودرا باصدائی ناراحت کننده فروداد ودرحالیکه صدایش میلرزید وکاملا ملتهب بنظرمیرسید پرسید:

- صندوق سنگین بود ؛ توفکرمیکنی محتوی پول وجواهرات بود؟
آن‌شخص که معنی این‌حرکات واین سئوالات رانمیفهمید باترس ولرزگفت:
- مسلماً پدر مقدس مسلماً محتوی چیز های قیمتی بود که بااین همه دقت آنـرا خارج کردند .
- وتوهیچ اقدامی نکردی ؟
- چکاری انتظارداشتید بکنم ؟ خودشما پدرمقدس بمن دستور فرموده بودید که درآن خانه را مدنظر داشته باشم و دقیقه‌ای غافل نباشم وهرچه گذشت بخاطربسپارم . آیاکم خدمتی کرده‌ام ؟

راسپوتین بشنیدن‌این‌جملات یکباره دچار یاس وناامیدی مخصوصی شدگریبان‌آن شخص‌رارهاکرد وبانفرت‌وخشم روی خودرا ازاوبرگردانید بطرف پنجره‌آمد وگفت:
- عجب احمقی هستی واقعاً خیلی احمقی !

آن شخص انتظار داشت که در مقابل این‌خدمت ازراسپوتین انعام واکرام به‌بیند وحالامیدید که خدمتش مورد پسند او واقع نشده وبرعکس عصبانی و خشمگین نیز بنظر میرسید لذاتمام امیدهائی که داشت تبدیل به یاس‌شد وبالحنی خالی از امید گفت:
- پدرمقدس انتظارداشتند که جان‌نثارچه کنم ؟

راسپوتین قیافه‌ای ناراحت بخودگرفت وبدون اینکه روی‌خودرا برگرداندگفت :
- چه کنی هرالاغی بجای توبود میفهمید که باید آن‌کالسکه راتعقیب کند وازمحل اختفای‌آن صندوق مطلع گردد چرا اینکاررا نکردی ؟

راسپوتین دیگرحرفی نزد فقط باشاره دست آن شخص را مرخص کـرد وخودش دردریای فکروخیال فرورفت تازه نفراولی ازخانه راسپوتین خارج شده و با اسب خود ازآن حدود دورشده بود که دومی‌یعنی مستخدم خانه پرنس ژوانین که ازداخل‌شیروانی قصراعمال وحرکات نـادیژگوارا مراقبت می‌کرد وارد شد. مستخدم مخصوص راسپوتین اورانیزبداخل خانه هدایت کرد ووارد اطاق راسپوتین‌نمود .

رشته افکار راسپوتین باصدای در ازهم گسیخته شد روی خودرا برگردانیدوچون وچون اورا دیدوشناخت گفت:
- چرا دیرآمدی من‌سحرگاه انتظارتوراداشتم . آنشخص بالحنی که ترس‌واحترام اورا ازحضور راسپوتین نشان میداد گفت:
- پدرمقدس انتظاربازگشت مادموازل یـاشیویچ را داشتم راسپوتین بشنیدن نام مادموازل یاشیویچ بخود لرزید وزیرلب گفت :

- مادموازل پاشیویچ «بله» پاشیویچ این دختراحمق خیال میکند که میتواندمرا هم گول بزند معلمش خیلی زرنگ است بالاخره شخصی راکه باوتعلیم میدهد نیز پیدا میکنم و بسزای اعمالش میرسانم مدتی‌است که من بعلت اشتغال زیاد اورا فراموش کرده بودم ولی دیگر نمیگذارم باین‌سهولت ازچنگ من فرار کند وهر کاری که میل داشت‌انجام دهد) لحظه‌ای سکوت دراطاق حکمفرما شد بعد راسپوتین روی خود را برگردانید و گفت :

- خوب بگو ببینم چه شد .

- پدرمقدس کنسطانتین‌همان‌جوانیکه درنیژینوگرود بودوبارها اورا تعقیب کرده بودیم ابتدای شب بخانه مادموازل پاشیویچ آمد (این‌شخص ازنوکران قدیم راسپوتین بود که‌بتوصیه او وارد دربارشده وبعنوان مستخدم درقصر پرنس‌ژوانین بخدمت‌مشغول شده بود) صندوقی که قبلا آماده شده‌بود تحویل گرفت ورفت بعد از یکساعت مجدداً بازگشت‌ایندفعه مادموازل لباس‌پوشیده وحاضر بودبه‌اتفاق ازخانه خارج‌شدندومادموازل شب را در خارج از خانه گذارنید ولی سحرگاه که هوا تازه روشن شده بود آهسته بازگشت ابتدا اطاقها و سرسرا را بازدیدکرد بعد باطاق خود رفت وخوابید .

- راسپوتین پرسید .

- نفهمیدی داخل صندوق چه بود ؟

- خیر تاموقعیکه آنرا خارج کردند نتوانستم بفهمم که داخل صندوق چه بودولی پس از رفتن مادموازل من ازمخفی‌گاه خود خارج شدم وآنقدر انتظار کشیدم تا ندیمهٔ مادموازل برای خواب رفت آنگاه باکلیدی که دارم دراطاق خواب مادموازل پاشیویچ را بازکرده واردشدم .

دراطاق بجستجوپرداختم که چیزمهمی کشف کنم ولی بدبختانه همه درها بسته بود فقط روی تختخواب وپای آئینه میزتوالت مادموازل این سکه ها را پیداکردم تصور می کنم داخل صندوق نیزازهمین‌منات‌های طلاموجود بوده .

راسپوتین ازشنیدن نام (مناتهای طلا) ناگهان روی خودرا برگردانید فاصله بین خودش واورا بسرعت طی کرد ودوسکه طلا ازدست مستخدم گرفت وبدقت بازرسی کرد. تا نزدیك پنجره رفت ودرروشنائی آفتاب سکه‌ها را زیروروکرد .

غیرازمنات طلا چیزی نبود رنك راسپوتین پریده بود ابروان خودرا درهم کشیده بود وفکرمیکرد گاهی نیزلبهایش تکان میخورد .

بالاخره سرخودرا بلندکرد وباشاره دست آن مستخدم راخارج کرد ولی مستخدم نرفت و گفت:

- پدر مقدس موضوع قابل‌عرض دارم . اجازه‌میفرمائید مادموازل‌پشت قوطی‌پودر صورت‌خود این کلمات راباداشت کرده بود من‌ازاین‌ارقام چیزی نفهمیدم ولی‌حدس‌میزنم که چیز مهمی باشد .

بعد کاغذی راکه ازجیب بیرون آورده بود بدست راسپوتین‌داد ورفت . مستخدم ارقام و کلماتیکه پشت‌قوطی پودر یادداشت شده بود کپیه کرده بود کـه ترجمه آن این است نقد ۲۰۰،۰۰۰ منات‌طلا نادیژگوا روی این‌رقم را خط کشیده بود زیـرا آن حروف اختصاری دیگری نیز بنظر میرسید که راسپوتین ازآنجا یادداشت کرده است و رقم دویست‌هزار منات‌راخط کشیده مقصودش این بوده که آن‌را خارج کرده‌است‌راسپوتین فوراً تغییر لباس داد وازخانه‌خود خارج‌شد ومستقیماً نزدوزیر دربار رفت .

راسپوتین ووزیر دربار دریك اطاق خلوت‌مدتی بمذاکره پرداختند وپس‌ازتقریباً یکساعت راسپوتین باچهره‌ای بشاش ازآنجا خارج‌شد وبمحل اقامت‌خویش بازگشت‌چنان بنظر میرسید که ازنتیجه مذاکرات‌خودباوزیر دربار خیلی‌راضی است .

درست موقعیکه آن‌ها مشغول مذاکره بودند نادیژگوا بصدای پای ندیمه‌خـود از خواب بیدارشد .

ندیمه‌اش نفهمید که اوشب‌را درخارج ازقصر گذرانیده است‌لباسهای خانم خودرا کنار تختخواب مرتب کرده که بپوشد .

نادیژگوا مثل هرروز ازبستر خارج‌شد و به‌پوشیدن لباس پرداخت ولی موقعیکه مقابل‌میز توالت‌خود نشست ناگهان‌رنك ازچهره‌اش پریدوحالت‌مخصوصی که معرف‌ترس ووحشت بودباو دست داد .

ابتداء نگاهی به قوطی پودر روی‌میز توالت خود کرد وبعدباشیاء دیگر نگریست سپس از روی صندلی برخاست وبادقت‌اطراف رامورد توجه قرارداد روی‌فرش سرمه‌ای که پای تختخواب وکنار میز توالت افتاده‌بود جای‌پائی دیده میشداین‌جای‌پا که‌اثرخاك آن بطور وضوح روی فرش سرمه‌ای‌رنك مشهود بود نشان میداد که‌یکنفرمرد وارداطاق وی شده است .

نادیژگوا ازدیدن این‌جای پاپس ازمشاهده جابجاشدن قوطی‌پودر بیش‌از بیش‌دچار وحشت‌شد و بی‌اختیار روی‌خودرا برگردانیدواز ندیمه‌خود که‌مشغول‌مرتب کردن‌تختخواب بود پرسید .

- از مستخدمین سئوال کنید چه کسی دیشب وارد اطاق من‌شده است این موضوع رابی‌اهمیت تلقی نکنید زیرا هیچکس غیرازشما حق‌ورود باطاق‌خواب مرا ندارد ولـی من میفهمم که یکنفرمرد وارداطاق من‌شده است باجازه‌چه کسی چنین عمل زشتی صورت

گرفته چرا وارد اطاق خواب‌من شده‌اند شاید قصدجان مرا داشته‌اند ولی من بیدارشدم و او گریخته است .

ندیمه نادیژگوا ازاطاق بیرون‌رفت که این‌موضوع راتحقیق کند ولی نادیژگوا که متوجه خطرشده بود .

با هوشیاری ذاتی که داشت حدس‌زد که جاسوسان راسپوتین ازماجرا اطلاع‌حاصل کرده‌اند .

وچون راسپوتین را خیلی‌خوب میشناخت‌حدس‌زد که بزودی وقایعی اتفاق می‌افتد بدون درنك دست‌بکار شد ابتداء در اطاق‌رابست صندوقهای جواهرات‌را آورد ومشغول دوختن انگشتری‌ها و گردن‌بندها وسایر اشیاء قیمتی‌در چین وچروك و زیر یقه لباسهای خود شد .

اینکار بیشتر ازیك ساعت وقت‌اوراگرفت وقتی از اینکارها فارغ‌شد لباسهای خود راکه جواهرات رادرآن‌دوخته‌بود مجدداً باهمان‌ترتیب سابق درجالباسی‌خود که صدها دست‌لباس برنگهای مختلف داشت آویزان کرد درصندوقها نیز اشیاء بی‌قیمت‌و بی‌اهمیت دیگری ریخت وآنرا درجائی دیگر خارج‌از اطاقها قرارداد وبسرعت باطاق خواب‌خود بازگشت و باخیالی راحت بآرایش موی‌خودپرداخت و دراطاق‌را نیز گشود درست در همین موقع دراطاق بازشد و ندیمه‌اش واردگردید ولی درعوض آوردن نتیجه تحقیقات بسرعت‌خودرا بنادیژگوا رسانید وکنار اوزانوزد ودرحالیکه رنك از چهره‌اش پریده بود گفت :

خانم‌چه شده یك‌عده زیاد سرباز ویك صاحبمنصب گارد سلطنتی بادوکالسکه مقابل دربزرك پیاده شده ووارد کاخ شدند اینهاچه میخواهند .

در همین موقع زنك‌زده شد این‌زنگی بود که از طبقه پائین برای خبر کردن ندیمه نادیژگوا بصدا در میآوردند .

ندیمه پائین رفت وپس ازچند دقیقه بازگشت وگفت‌خانم آن سرهنك‌تقاضای‌ملاقات شما را دارد نادیژگوا که میدید حدسش بیقین نزدیك میشود با خونسردی و بی‌اعتنائی گفت‌اورا بسالن ببرید بعدخودش باعجله لباس پوشیده ونزدسرهنك رفت سرهنك‌بدیدن نادیژگوا ازجا برخاست سلام نظامی‌داد و نامه‌ای را ازجیب بیرون‌آورد بطرف اودراز کرد نادیژگوا نامه‌راگرفت وبازکرد وزیردربار نوشته بود .

«مادموازل پاشیویچ نامزد مرحوم پرنس ژوانین بامراطور بشما اطلاع‌میدهیم که ازاین تاریخ تاپایان‌سه‌ماه مجبور باقامت اجباری دراملاك پرنس‌ژوانین در خارج‌از پطروگراد هستید سرهنك واسیلی‌پطرویچ نیزمأمور است که با تشریفات و رعایت

احترامات شمارا تا مقصد همراهی کرده و آنجانیز ازشما مراقبت کند »

وزیر دربار

نادیژگوا ازخواندن نامه‌چندان تغییر حالت نداد وفوراً مشغول جمع آوری البسه خود شد چهارجامدان لباس ومقداری اشیاء ولوازم ضروری دیگر برداشت‌وآمادگی‌خود را برای‌حرکت بسرهنك اطلاع داد .

. رهنك نادیژگوا راندر کالسکه قرارداد وخودش نیزدر کنار اونشست و کالسکه حرکت کرد .

نادیژگوا جامدان محتوی لباسهای مورد نظر خودرا که جواهـرات درآستر آن دوخته بود دردا‌خل کالسکه گذاشت سه جامدان‌دیگررا بالای‌کالسکه قراردادند.

وقتی کالسکه‌ها از درخارج‌شدند ازآن درکه بکاخ سلطنتی‌راه داشت یکعده‌ازاعیان و افسران ارشد واردکاخ پرنس‌ژوانین شده وبصورت برداری ولاك ومهر اطاقهاواسباب و لوازم خانه پرداختند ولی هرچه‌جستند مقصودخودرا که همان پولها و جواهـرات پرنس ژوانین‌بود کمتریافتند .

کنسطانطین آن روز باسختی گذرانید آشفته و پریشان بود و بـدون اراده در خیابانها راه میرفت وفکرمیکرد افکارعجیب وغریبی بمغزش هجوم‌آورده بودگاهی که ازکنارکاخ اعیانی قشنگی دریکی ازخیابانهای بزرك شهر عبورمیکردخودرا بالباسهای فاخرعالی درآن قصرمیدید که نادیژگوا باپیراهن دکولته و جواهرات عالیقیمت دست خودرا دردستش افکنده است وازمیهمانها پذیرائی میکنند .

یکدفعه دیگردر نظر مجسم‌میکرد که درسواحل دریای سیاه قصری باشکوه،ساخته ویك کشتی سفیدرنك شخصی نیزخریداری کرده وبا آن کشتی در کنار نادیژگـوا روی دریای‌سیاه گردش‌میکنند .

تمام این افکار مولود صندوق منات های طلا بودکه مخفی کرده بود باآنهمه طلا میتوانست خیلی کارهای بزرك را انجام‌دهد قصری عالی‌بخرد کشتی ابتیاع کند کالسکه های باشکوه واسبهای اصیل‌قیمتی تهیه نماید .

بله آن صندوق آنقدرطلا داشت که همه اینکارها انجام پذیرد .

کنسطانطین تـا نزدیك‌ظهر بدون داشتن‌هدف معین درخیابانها راه‌رفت و نزدیك ظهر درآفتاب ملایم روی سکوئی درکنار خیابان‌نشست وسررا بین‌دو دست گرفت ولی ناگهان این فکر برایش‌پیدا شدکه مبادادیشب اورا تعقیب کرده وازمحل‌اختفای صندوق مطلع شده باشند .

با این‌فکر ناگهان مثل اشخاص‌صاعقه‌زده ازجاجست وبطرف دیگر خیابان و از

آنجا نیز بطرف محل اختفای صندوق پر از مناتهای طلا دوید . نمیدانست کجامیرودو چطور قدم برمیدارد و برزمین میگذارد .

این قدرت پول بود که اورا بجانب خود میکشید و نمیگذاشت که کنسطانطین راه راگم کند . والا او آنقدر گیج شده بود که حتی پیش پای خودرا نمیدید .

پیش خود فکرمیکرد آیا پولی که آنهمه برایش نقشه کشیده وسعادت آینده خود و نادیژ گوارا بر آن گذاشته اکنون بدست یاران راسپوتین افتاده است اگر آنها صندوق راپیدا کرده باشنددیگرزندگی او بر بادرفته و نابودشده است .

کنسطانطین بهمان سرعت رفت تا بالاخره بهمان نقطه موردنظر رسید و مستقیماً بالای صندوق رفت خوشبختانه صندوق دست نخورده و در جای خود باقی بود صورت و پیشانیش ازفرط خستگی عرق کرده بود بادستمال عرق صورت خود راپاك کرد و نفسی براحتی کشید .

آنگاه مجدداً روی صندوق را پوشانید واز آنجا بیروں آمد ولی دیگر جرأت نمیکرد ازحدود اطراف صندوق دورشود میترسیداین صندوق و این همه پول راتنهابگذارد و بروند یقین داشت که راسپوتین باین آسانی فریب نمیخورد و بهرترتیبی که هست بدنبال مناتهای طلامیفرستد این بود که درهمان حوالی بقدم زدن پرداخت ازآن روز صبح غذا نخورده بود گرسنگی بسختی اورا آزار میداد معهذا باگرسنگی میجنگید وازآنهادور نمیشد که مبادا درغیبتش یاران راسپوتین بیآیند و صندوق رابرند تقریباً یکساعت گذشت کنسطانطین فکردیگری کرد وپیش خود گفت :

ایستادن منهم در این نقطه صلاح نیست اینجا خانه ایست که من زیاد آنجارفت و آمد کرده ام بعلاوه ممکنست مرااینجا به بینند و بفهمند که من صندوق را در این محل مخفی کرده ام .

با این فکر ازآنجا دورشد چندصد متر آنطرفتر درمحلی امن تر ایستاد و طوری قرار گرفت که هم دیده نشود وهم بتواند ازآنجا مراقبت کند .

کنسطانطین حق داشت زیرا واقعاً راسپوتین دست بردار نبودو باجدیت تمام تصمیم داشت پول و جواهران راپیدا کند اوفکرمیکرد که کنسطانطین فقط پول را برده و جواهرات وشاید بقیه ثروت پرنس ژوانین درخانه باشد ولی وقتی مأمورین تفتیش بازگشتند راسپوتین فهمید که فریب خورده است .

نوکرمخصوصش که همراه درباریان برای مهروموم کردن وبازرسی خانه پرنس ژوانین رفته بودند زودتر از دیگران بازگشت و مستقیما نزد راسپوتین آمد و حقایق راگفت :

راسپوتین بفکر فرورفت چند دقیقه‌ای دستهارا درپشت سرخود بهم حلقه کرد ودر اطاق قدم‌زد وفکر کرد عاقبت همان شخصی که کنسطانطین را هنگام حمل صندوق دیده بود احضار کرد و باو گفت :

شکی نیست که این دختر بدجنس ثروت‌پرنس ژوانین را بوسیله معشوق خود از خانه‌خارج کرده ودر محل مورد اطمینانی مخفی کرده‌است‌معشوق‌اوهمان کنسطانطین‌است قیافه اورا بخاطر میآوری ؟

شخص مذکور بدون تأمل گفت - بله پدر مقدس اوهمان کنسطانطین است که‌در (نیژینو گرود) بارها دیده‌ام .

بخوبی وی‌را میشناسم حتی اگر نقاب بصورت بزند و بین‌جمعیت انبوهی مخفی شود بآسانی اوراشناخته وازهمه تمیزمیدهم .

راسپوتین ازروی رضایت سرخودرا تکان‌داد و گفت :

نوکران من بارها اورا درخیابان پشت کلیسا دیده‌اند . میدانی آن خیابان‌حد غربی شهر است وجای‌بسیار خلوتی است در آن‌خیابان فقط چهارخانه موجوداست که هریك باغ بزرگی در اطراف خوددارد یکی‌از آن‌خانه‌ها محل‌اقامت یکی‌ازدوستان اواست‌من‌تصور میکنم کنسطانطین برای مخفی کردن آن‌صندوق آنجارا انتخاب کرده باشد .

نوکر راسپوتین که بنام (واسیلی) خوانده‌میشد بسرعت ازقصر خارج شد لباس مبدل پوشید وبه کلیسا رفت . ازروی دیوار کلیسا بخوبی‌میتوانست تمام خانه های آن خیابان را کنترل کند .

آنروز بعدازظهر هوایکباره تغییر کرد آفتاب دلچسب وملایمی که در کوچه و خیابان‌پخش بود یکباره ناپدیدگردید ابری‌سیاه‌رنك در آسمان پیداشد و روی خورشید راپوشانید وطوری‌هوارا منقلب کرد که انسان تصور میکرد آفتاب غروب کرده وشب نزدیك است .

واسیلی‌پاورچین پاورچین وارد کلیسا شدهمه‌جا خلوت‌بود چندنفر مستخدمین کلیسا آن‌طرف‌باغ پشت‌درختان نزدیك ساختمان اصلی کلیسا اینطرف و آن طرف میرفتند . سمت شمالی باغ بکلی خلوت‌بود واسیلی‌ازهمین خلوت‌استفاده کرد آهسته ازپشت‌درختها گذشت وخودرا روی‌بام اطاق کوچکی که جای نگاهداری هیزم وبرگهای خشك‌باغ بود رسانید روی‌بام دراز کشید کلاه خودرا ازسر برداشت که از پائین‌دیده نشود و از آنجا بمراقبت خیابان برداخت .

نمیدانست کدام خانه موردنظر راسپوتین است‌ولی‌یقین داشت که اگر کنسطانطین در یکی ازاین‌خانه‌ها باشدهرساعتی که‌خارج‌شود حتی‌نیمه شب ودرتاریکی شناخته میشود

با این اطمینان دقیقه‌ای‌چشم ازدر آن چهارخانه بر نمیداشت .

چند ساعت گذشت شب نزدیك‌میشد هوا که کمی تاریك‌بود تاریکترمیگردید .

اندك‌اندك واسیلی ناامیدشد زیرادرطی این‌چند ساعت هیچکس‌از آنجا نگذشت پیش‌خود فکر میکرد که‌چه میشود ؟

تا کی باید اینجا بمانم وصبر کنم ؟ آیا کنسطانطین واقعا اینجاست .

در این افکار غرق‌بود که صدای پائی روی سنگفرش خیابان توجهش را جلب کرد در تاریکی بخوبی همه‌جا رانمیدید ولی از روی صدای‌پا حدس میزد که یکنفر از سمت مقابل پیش میآید وقتی رهگذر نزدیك شد درروشنائی ضعیفی که از بالای دریکی ازخانه ها بخیابان میتابید قیافه آشنائی‌را تشخیص‌داد و بی‌اختیار زیرلب گفت :

ـ (پطر) .. (پطر) .. ای خائن اودرست تشخیص داده‌بود شخصی که درخیابان پیش‌میآمد پطر نام داشت وازجاسوسان راسپوتین‌بود که ازطرف‌او برای‌خدمت‌وجاسوسی بعنوان آشپز درخانه پرنس ژوانین گمارده شده بودولی درباطن ازاعضاء نهضت میهن پرستان‌بود وصمیمانه بانادیژگوا وپرنس‌ژوانین خدمت‌میکرد .

پطر مقابل درخانه روبرو ایستاد جلو وعقب‌چپ وراست‌خود رابدقت نگاه کرد وچون‌کاملا مطمئن شد که کسی اورا تعقیب‌نمیکند آهسته دق‌الباب کرد چنددقیقه بعددرب خانه‌گشوده‌شد وپطر وارد گردید .

واسیلی بازهم نفهمید که آنجاخانه کیست پطرچه میخواهد وبرای چکاری آمده است ولی ازاین کشفی که کرده بود خیلی خوشحال بنظرمیرسید وامیدوار شد که بدنبال این کشف ازحقایق دیگری نیز پرده بردارد و بمقصود نزدیك‌شود .

پطروقتی واردشد چند لحظه‌پشت در ایستاد تا قلبش آرام گرفت زیرا تا آنجا پیاده آمده و مقداری ازراه را نیز دویده بود کسیکه دررابروی پطر گشودطفل‌دوازده ساله‌ای بود که پطرازاو سئوال کرد .

ـ آقا منزل هست ؟

طفل که همان‌آندری کوچولو بود گفت :

ـ بله (پل) درخانه است .

و هردوباهم ازخیابان شنی گذشته وارد ساختمان‌شدند وچند لحظه‌بعد پطر به اطاقی وارد گردید که پل درآن نشسته ومشغول مطالعه‌بود . پل‌از دیدن‌پطرازجای‌جست جلو آمد درحالیکه‌بازوی اوراگرفته بود پرسید .

چه‌خبر شده حتما خبر تازه‌ای داری که این‌وقت وبا این عجله آمده‌ای .

پطردست خودراروی قلب گذاشت بدون اجازه‌پل روی یك صندلی راحتی نشست

و گفت :

ـ بله آقا . خبر خوبی ندارم مادموازل نادیژ گوارا تبعید کردند .

پل ناگهان تغییر حالت داد و با ناراحتی محسوسی پرسید .

ـ چرا چه شده بود کی اورا بکجا فرستادند . پطر گفت :

ـ البته معلوم است چرا راسپوتین تحریك کرده ووزیر دربار از طرف امپراطور رسما بمادموازل نوشت که بایداز پطروگراد خارج شوید واورا با اسکورت به املاك پرنس ژوانین بردند درظاهر اسم استراحت روی اینکار گذاشته اند ولی باطناً خیال آن ها این است که با تبعید مادموازل دارائی پرنس راتصاحب کنند موقعیکه پل و پطر مشغول این مذاکرات بودند آندری کوچولو پشت در ایستاده بود وبآنچه که بین آنها رد و بدل میشد گوش میداد وهیچ نکته ای را ناشنیده نمیگذاشت .

پطر بدنبال حرفهای خود گفت ـ بله مادموازل راآنقدر بسرعت خارج کردند که حتی نتوانست حد کافی لباس ولوازم زندگی باخود بردارد وفقط آنقدر فرصت کرد که بمن بگوید موضوع را بکنسطانطین اطلاع دهم حالا من ازشما خواهش میکنم که بهروسیله ایکه صلاح میدانید ابتداء به گرایدوف وبعد بکنسطانطین اطلاع بدهید .

پل فکری کرد و گفت :

ـ حتما جاسوسهای مخفی تورا تعقیب کرده اند محال است که آنها بدنبال تو نیآمده باشند چطور از قصر خارج شدی ؟

ـ ازدر اختصاصی قصر پرنس بیرون آمدم .

ـ معهذا تورا تعقیب کرده اند لذا امشب صلاح نیست که به گرایدوف و کنسطانطین اطلاع بدهیم زیرا بفرض اینکه مطلع شوند نمیتوانند باین سرعت اقدامی بکنند این کاررا بایدصبح زود قبل از طلوع آفتاب انجام داد .

پطر که وظیفه خودرا انجام داده بود خداحافظی کرد وازهمان راهی که آمده بود بازگشت .

واسیلی بالای بام روی دیوار کلیسا مراقب خانه وخروج پطر را دید ولی او را تعقیب نکرد و بازدرهمان جای باقیماند ومنتظر ماند که وقایع بعدی را دنبال کند .

پل از شنیدن این خبر ناراحت شد ولی چون اصولا انسان سهل انگاری بود صلاح ندید که آنشب نزد گرایدوف برود و اینکاررا بفردا موکول کرد ولی اندری کوچولو که علاقه ومحبت کودکانه عجیبی نسبت به نادیژ گوا و کنسطانطین داشت ناراحت بود و دلش میخواست بهرطرق که ممکنست گرایدوف ویا لااقل کنسطانطین راازما وقع مطلع کند که شاید برای نجات نادیژ گوا از تبعید اقدام نمایند .

این افکار اورا ناراحت‌میکرد جرأت نمیکرد به‌پل پدر خوانده خود حرفی بزند ولی آرزومیکرد که خودش قدرت‌انجام اینکاررا داشت وشخصاً به‌نجات نادیژگوای‌زیبا میشتافت .

چندین دقیقه را باناراحتی گذرانید عاقبت مثل معمول همه شب برای اخذ اجازه خواب نزدپل آمد .

(پل) پدرانه دستی بسراو کشید وباواجازه‌داد که برای خواب باطاق خود برود . آندری وقتی بسمت اطاق‌خود میرفت وازسرسرا میگذشت چشمش بساعت دیواری افتاد و ناگهان فکری‌بخاطرش رسید ساعت هفت ونیم‌دقیقه کم بود .

پل معمولا ساعت ۱۱ میخوابید وقبل ازخواب طبق عادت همه شب باطاق آندری سرمیزد روی‌اورا میبوشانید چراغ اطاقش را خاموش میکرد دررا میبست ومیرفت .

آندری پیش خودحساب کرد وگفت چهارساعت میتوانم بروم وبازگردم هیچکس هم مطلع نمیشود حتماً بایدبروم .

آندری تصمیم گرفت پالتوی خودرا پوشید کلیددرخانه را از کشوی میز تحریر پل برداشت و آهسته درخانه راگشود وخارج‌شد .

واسیلی غرق فکر وخیال‌بود که بصدای پای آندری‌سرخود را بلندکرد و طفل خردسالی را دیدکه از خانه مقابل خارج‌شد چپ وراست خود بادقت نگریست و بسمت غرب رفت فوراً واسیلی ازبالای دیوار پائین آمد و به‌تعقیب آندری پرداخت واسیلی ابتداء فکر کرد که شاید آن‌طفل برای انجام‌کاری‌میرود ولی‌حرکات‌آندری وچپوراست نگاه‌کردن اوسبب‌شدکه سوء ظن واسیلی تحریك‌شود وبدنبالش روان شد .

آندری بسرعت ازخیابانها میگذشت وسرهرچهارراه که میرسید میایستاد وبعقب نگاه میکرد واسیلی نیزباهمان سرعت بدنبال او روان بود پس از نیمساعت راه پیمائی آندری وارد آخرین خیابان جنوب‌شهرشد .

بکوچه‌ای پیچید ودراولین را زد . واسیلی از دورمراقب اوبود وچون خانه را شناخت صلاح ندانست‌که ازآنجا جلوتر برود .

اینجا خانه‌ای بودکه کنسطانتین صندوق سناتهای طلارا در آن مخفی کرده بود وخودش بانتظارفرارسیدن ساعت ۱۱ شب وملاقات نادیژگوا آنطرف خیابان ایستاده و ازخانه مراقبت می‌نمود .

کنسطانتین آندری رادید وشناخت وبامشاهده شتاب وعجله اوحدس زدکه واقعه بدی پیش‌آمدکرده است‌لذا ازپناهگاه خود بیرون‌آمدکه بطرف درخانه برودولی‌هنوز

یکقدم بر نداشته بود که متوجه شد شخصی سر پیچ کوچه ایستاده و بـا دقتی تمـام مراقب آندری است و بمحض اینکه آندری روی خود را برمی گرداند آن‌شخص سرخـودرا عقب می کشید.

کنسطانتین مجدداً به‌پناهگاه خود برگشت آندری هرچه درزد کسی دررا نگشود لذاناامیدو نگران‌ازهمان‌راهی که آمده بود باز گشت کنطانیتن‌اورادیدعقب‌عقب‌دویدوخودرادر پناه‌ستون مقابل یك‌مغازه مخفی کرد .

آندری آهسته آهسته در حالیکه ابروان خود را درهم کشیده بود به پـناهـگاه کنسطانتین نزدیك میشد ودرست موقعی که مقابل اورسید کنسطانتین دست او راگرفت وبداخل کشید .

واسیلی که‌ازدور مراقب آندری بودناگهان‌اوراگم کرد وهرچه باطراف‌نگریست نفهمید که او کجا رفت‌وچه شد.

واسیلی از پشت ستون بـیرون آمد وبچپ وراست خیابان نگـاه کرد ولی هرچه جستجو کرد ازآندری اثری نبود.

آندری متوحش شده بود میخواست فریاد بکشد ولی کنسطانتین دهانش راگرفت وزیر گوشش گفت:

ـ نترس آندری من‌هستم من کنسطانتین هستم .

آندری باچشمان وحشت‌زده درتاریکی پناهگاه بصورت کنسطانتین خـیره‌شد و بزحمت اوراشناخت آندری جریانرا تعریف کرد.

کنسطانتین باو گفت :

ـ البته خیلی خوب کردی که مرا مطلع نمودی زیراممکن بود که من امشب بدیدن نادیژگوا بروم ودستگیرشوم ولی خیلی‌بیدقتی کردی زیرا ببین . این‌شخص که آنطرف خیابان ایستاده تورا تعقیب کرده وخانه مرا یادگرفته‌است .

وبا انگشت واسیلی راکه آنطرف خیابان بدنبال آندری میگشت نشان‌داد.

آندری وکنسطانتین درهمان پناهگاه بمذاکره پرداختند و باهم مشورت کردند بالاخره پس ازچنددقیقه گفتگو کنسطانتین تصمیم خودراگرفت وگفت:

ـ بطوریقین نادیژگوا بوجود من احتیاج داشته که پیغام داده من برای نجـات او میروم ولی توهم طوری که واسیلی‌نتواند تعقیب کند نزدگرایدوف برو واین نامه‌راباو بده . این‌نامه راکنسطانتین برای‌گرایدوف نوشته وچنین بود « استاد عزیزیك صندوق محتوی دویست‌هزارمنات طلا درخانه‌من اطاق زیرزمین موجود است که‌روی آنرابافرش پوشانیده‌ام وروی فرش‌هم صندلی گذاشته‌ام آن صندوق را نجات بدهید من برای کاری

لازمتر از پطروگراد خارج می‌شوم این پول‌متعلق بمرحوم پرنس ژوانین است که‌قانوناً به نادیژ گوا تعلق دارد ولی اگر تایکماه دیگراز اوخبری نشد ومنهم نیامدم پول متعلق بافراد میهن پرستان خواهدبود وهرطور که صلاح دانستید برای از بین بردن دشمنان مملکت خرج کنید.

(کنسطانتین)

این نامه را کنسطانتین بآندری داد و گفت :

ـ اگر گرفتارشدی سعی کن‌این نامه را از بین ببری واگردیدی خطرزیاد است‌آن را دردهان بیانداز وبخور مبادا بدست کسی بیفتد.

کنسطانتین سرخودرا از پناهگاه بیرون آورد و موقعیکه واسیلی بطرف دیگر خیابان می‌نگریست آندری را خارج کرد آندری از طـرف مخـالف رفت و واسیلی او را ندید .

خود کنسطانتین نیزفوراً از آنجا خارج شد و رفت .

واسیلی مدتی درخیابان سرگردان ماند وبالاخره چون ازیافتن آندری ناامیدشد نزد راسپوتین آمد وجریان‌را تعریف کرد . راسپوتین بمحض اینکه ازموضوع‌مطلع‌شد باخوشحالی ازجا جست و گفت:

خوب کشفی کردی همان خانه کنسطانتین است وطلاها همانجا است فوراً با چندنفر واردخانه بشوید وهمه‌جارا جستجو کنید .

راسپوتین دستورهای لازمه را بواسیلی داد ویکساعت بعد واسیلی و یکعده هفت نفری یگر ازنوکران راسپوتین ازیك‌نقطه پرجمعیت شهرسوار کالسکه شده‌بطرف‌خانه کنسطانتین حرکت کردند .

آندری‌دوان دوان خودرا بخانه گرایدوف‌رسانید وموقعی که گرایدوف میخواست وارد رختخواب شود خودرا باورسانید ونامه را بدستش داد گرایدوف نامه را خـواند ولی رنگش‌پرید وفوراً تغییرحالت داد وبلافاصله لباس پوشید.

آندری دیگرکاری نداشت لذا با خیال راحت ازآنجا بیرون آمد وبطرف خانه خود حرکت کرد وقبل ازاینکه پل برای خواب ازاطاق‌کار خود خارج شده باشد بخانه واردشد و خوابید .

یکساعت بعدگرایدوف‌وچهار نفردیگر باکالسکه مقابل خانه کنسطانتین پیاده‌شده وقفل راباکلیدی که آندری از کنسطانتین گرفته وباوداده بود باز کرد ووارد شـدند . یکنفرمقابل در یکنفردرحیاط خانه یکنفر مقابل زیرزمین ویکنفرهم باگرایدوف وارد زیرزمین شده وفرش‌را عقب زده ومحل صندوق را بدون‌زحمت پیدا کردند .

گرایدوف در آنرا باز کرد ووقتی چشمش بآنهمه طلا افتاد نزدیك بود زبانش از خوشحالی بند بیاید ولی باعصاب خود مسلط شد و با کمك دیگران صندوق را اززیرزمین بالا آوردند .

ولی وقتی بحیاط رسیدند شخصی که مقابل خانه ایستاده بود دوان دوان وارد شده بگرایدوف گفت :

ـ ارباب آمدند یکعده مرد مسلح می آیند فرار کنید.

گرایدوف سرگردان شده بود نمیدانست بکدام طرف فرار کند و کجامخفی شود

گرایدوف صندوق طلارا زیر بغل گرفته ووسط حیاط سرگردان بود. چند قدم بجانب چپ میرفت وچندقدم بطرف راست و باز بجای اولیه خود بازمی گشت در همین گیرودار بود که صدای دشنام وفریاد ازراهروی خانه برخاست وچکاچك شمشیر شنیده شد دونفراز همراهان گرایدوف بامهاجمین بزدوخورد پرداختند وچون راهروتنك بود بآسانی جلوی آنهارا سد کرده و نمی گذاشتند وارد شوند ولی معلوم بود که دونفر نمی توانند جلوی یکعده هفت نفری را بگیرند وهرلحظه ممکن بود که هردونفراز پادر آیند .

گرایدوف صندوق را زمین گذاشت وشمشیر کوتاهی راکه زیرلباس داشت کشید ولی قبل ازاینکه بدوستان خود ملحق شود یکی از آن دونفر که هنوزوارد معرکه نشده بودند خودرا باورسانید و گفت:

ـ ارباب ما جلوی آنهارا میگیریم شما فرار کنید ازراه بام بگریزید.

گرایدوف نمیخواست دوستان خودرا تنها بگذارد لذابدون اعتناء بگفته او بازهم جلودوید لیکن بازهمان شخص جلوی گرایدوف را گرفت و ایندفعه محکم بازوی چپ ویرادردست فشردو گفت:

ـ ارباب آنها هفت هشت نفرهستند وممکن است بازهم عده دیگری بآنها ملحق شوند دراینصورت ما قادر نیستیم که آنهارا مغلوب نمائیم . بهترین راه اینست که لااقل شما فرار کنید وجعبه را باخودببرید وقتی خیال ما ازجانب شما وجعبه راحت شد بآسانی میتوانیم فرار کنیم و آنهاراسرگردان نمائیم .

ایندفعه گرایدوف گفته اورا پسندید فکری کرد وبعد شمشیررا مجدداً در غلاف گذاشت وجعبه رازیر بغل گرفت وبطرف دیگرخانه دوید.

آنجا نردبانی وجود داشت که روی کف حیاط خوابانیده بودند فاصله بام تازمین زیاد بود ونردبان که بیشتر ازچهارمتر طول نداشت تا لبه بام نمیرسید معهذا گرایدوف نردبان راراست کرد وبسرعت ازپله ها بالارفت.

در همین گیرودار زدوخورد درراهروی خانه بشدت هرچه تمامتر جریان داشت و آن‌عده هفت نفر بسرعت‌دوستان گرایدوف راعقب میزدند .

هرحمله‌ای‌میکردند آن چهار نفریکی دومتر عقب میرفتند و جاخالی میکردند و چون خیالشان ازجانب گرایدوف راحت شده بود برای مقابله باآنها زیادجان خودرا بخطر نمیانداختند ودرحقیقت میخواستند جنك و گریز کنند .

موقعیکه گرایدوف بالای نردبان رسیدآنها نیز وارد حیاط شده ودرهمان حال که میجنگیدند باطراف نیز نگاه میکردند وبالاخره گرایدوف را بالای نردبان دیدند که بزحمت خود رابرای رسیدن ببام بالا میکشد وقتی چشمشان بگرایدوف که صندوق رازیر بغل‌داشت افتاد آن‌چهار نفررارها کرده و همگی یکدل ویکجهت بجانب گرایدوف حمله بردند ویك‌یك از نردبان‌بالا رفتند .

تازه‌سرپنجه گرایدوف به‌لبه‌بام گیر کرده بود که حس کرد نردبان تکان میخوردبا زحمت روی‌خودرا بعقب برگردانید ودرتاریکی شب آنهارا دید که با شمشیر های براق‌و لخت بالا میآیند .

گرایدوف برای اولین بار دچارترس ووحشت‌شد زیرا در بالای قرار داشت که نمیتوانست از خوددفاع کند ونه قدرت داشت که جان خودرابردارد‌و بگریزد بازحمت‌خود را بالاکشید تمام‌قدرت خودرا جمع‌آوری نمود ویك‌تکان سخت‌بخود داد و اندکی‌خود رابالاکشید ولی فاصله آنهاآنقدرکم‌شده بود که نوك شمشیر نفر جلوئی بآسانی بپای گرایدوف میرسید .

گرایدوف برای‌اینکه تعقیب کنندگان نتوانندخود رابالابکشند واورابگیرندپای خویش راتکان میداد ودر همین‌حالت بود که قوزك‌پای راستش بچانه یکی‌از آنهاخورد واورا ازبالای نردبان بکف‌حیاط پرتاب کرد وچون کف حیاط سنگفرش بود وتیزی‌های سنك بیرون‌آمده آن شخص‌ناله‌ای کرد و آناخاموش شد ودیگر حرکت‌و جنبشی ازاو دیده نشد .

جای آن یکنفر را دیگران گرفتند وایندفعه باشدت‌بیشتری به گرایدوف حمله میکردند پائین نردبان نیز زدوخورد باشدت‌جریان داشت خود واسیلی بایکی‌ازهمراهان خود پایه‌های نردبان‌را محافظت میکردند ودیگران بالارفته بودند.

چهار نفر دوستان گرایدوف این‌دو نفررا محاصره کردند و قصدشان این‌بود که آن ها را ازپای نردبان دور کنند ولی واسیلی که شمشیرزن خوبی بود بهیچ وجه نمیگذاشت آنها نزدیك‌شوند .

یکی ازدوستان گرایدوف ببالای‌نردبان نگاه کرد ودرکمال تأسف مشاهده نمود

که نفراولی مچ پای راست گرایدوف راگرفته و نزدیك است که اورا پائین بکشدفقط نوك پنجه‌های یکدست گرایدوف بلبه بام گیر کرده بود واگر اندکی بیشتراورا میکشیدند پای او درمیرفت .

وگرایدوف وصندوق سقوط میکردند لذا آن شخص برای نجات ارباب خود بآخرین وسیله متوسل شد وباوجود اینکه میدانست هرگونه صدا ممکن است پلیس را متوجه کند دست خودرا بزیر لباس برده رولور خویش را بیرون کشید وازپشت سر نفر اولی را که مچ پای گرایدوف را گرفته بود نشانه رفت وشلیك نمود گلوله ازپشت دنده های اوراخرد کرد ووارد ریه چپ وی شد وازقلبش نیز عبور کرد و بلافاصله مثل گاوی سنگین که از بالای کوه بپائین سقوط کند .

از نردبان افتاد ودرحین سقوط یکی دیگررا نیز باخود بپائین کشید صدای گلوله وبلافاصله صدای سقوط آن دو نفر بروی سنگفرش کف حیاط دیگران را متوحش ساخت ولی باز بکارخودمشغول شدند ودو نفر دیگری که روی نردبان بودند بالارفتند و نفرجلوئی بازمچ پای گرایدوف را گرفت .

گرایدوف بهیچوجه نمیتوانست خود را بالا بکشد . دستش خسته شده بودوسنگینی صندوق پرازسکه‌های طلا چنان اورا بسمت پائین میکشید که نزدیك بود پنجه‌های دست راستش ازلبه آجرهای بام جدا شده و به پائین سقوط کند ولی چون گرایدوف اصولا مرد نیرومندی بود تمام قدرت وقوت خویش را بکار میبرد که بدست دشمنان اسیر نشود واین ثروت گرانبها را بآنها تسلیم نکند .

درهمین کشاکش که گرایدوف آخرین تلاش خودرا بکار میبرد ودوستانش نیز اندك اندك خسته شده و نزدیك بود ازمیدان بدررونده فکری بنظر گرایدوف رسید وبا وجود اینکه بموفقیت خودچندان امیدنداشت تصمیم گرفت آن فکرراعملی کند . در همین موقع بود که یکی ازدو نفری که پای نردبان بادوستان گرایدوف میجنگیدند کشته شد و بزمین افتاد واسیلی نیزچون خودرا تنها دیداز نردبان بالارفت پشت خودرا بپله پنجم تکیه داد و ازآنجاکه بازمین یکمتر فاصله داشت بزدوخورد ادامه داد همین فرصت خوبی برای دوستان گرایدوف بود تانردبان راواژگون کنندولی قبل ازاینکه آن‌ها باین کارموفق شوند گرایدوف نقشه خودرا عملی کرد .

صندوق رابین سینه خود و دیوارقرارداد وشکم و سینه خویش را آنقدرفشارداد که توانست صندوق رامحکم آنجا نگهدارد وبعددرهمان حال که پای خودرا تکان میداد و دست رابلبه بام میفشرد بادست چپ چفت صندوق را بالا کشید و آهسته در صندوق را گشود و یك مشت از سکه‌های طلارا بیرون آورد وبپائین ریخت سکه های ده مناتی و

یك مناتی بکف حیاط و روی سنگفرش ریخت وصدای آنها باطراف پخش‌شد کـه همه آنرا شنیدند صدای‌طلا بگوش هر کس ازطبقه دلپذیر است وآن‌عده از مستخدمین که همه عمر بدبختی کشیده ودر دربار قرنهای مختلف دربار فقط برای لباس و خوراك کار کرده و هرگز رنك‌طلا راندیده بودند .

بمحض شنیدن صدای‌طلا بروی سنگفرش کف حیاط روی خویش‌را بجانب طلا بر گردانیدند حتی خود واسیلی که وظیفه‌ای بس‌خطیر و سنگین‌تر داشت نتوانست بهوای نفس خویش چیره شود .

هنوز آنها مات ومبهوت باطراف مینگریستند که گرایدوف مجدداً یك‌مشت‌دیگر سکه ازداخل صندوق برداشت و به پائین ریخت ومخصوصاً سکه های طلانیز پشت سر هم بپائین ریخته‌شد و اینجابود که مهاجمین بتصور اینکه صندوق شکسته وسکه‌ها ازشکاف صندوق بپائین میریزد شمشیرها راغلاف کرده وبرای جمع آوری سکه هـا از نردبان پائین جسته و روی زمین خم‌شدند درست مثل یکدسته ماکیان که پس از چندیـن روز گرسنگی که بانبار غله‌راه یافته باشند روی‌زمین افتاده وسکه‌هارا بر میچیدندودرجیب میگذاشتند .

همانطورکه مرغها یکدیگر را میزنند ودانه رااز دهان هم میربایندسعی داشتند که بیشترسکه جمع‌آوری کنند .

واسیلی که وضع راچنین دیدخودش نیزپائین آمد ومشغول جمع آوری سکه ها شد ولی درهمین حین باطراف نگریست ومشاهده کرد که گرایدوف از نردبـان بپائین میآید لذا متوجه‌حیله شده فریادکشید وگفت :

فریب خوردید آنهارا بگیرید فرارکردند .

ولی گرایدوف یك مشت دیگر سکه پیش‌پای واسیلی ریخت و همراه‌دوستان خود بطرف دررفت .

واسیلی درحالی که سکه‌ها راجمع میکرد گفت .

ـ آنهارا بگیرید رفتند . رفتند . فرار کردنـد پدر مقدس همه‌را تنبیه خواهد کرد بترسید .

ولی همـانطور که خودش نمیتوانست‌ازسکه‌های‌طلا که در تاریکی‌شب‌میدرخشید چشم بپوشد دیگران نیزقدرت صرفنظرکردن نداشتند و پیش خودمیگفتند دم را غنیمت است هرچه باداباد و بجمع‌آوری سکه‌ها مشغول بودند بدون اینکه بفریاد های واسیلی توجهی بکنند .

گرایدوف و دوستانش از همین موقعیت استفاده کرده‌ازدرخارج‌شده‌سوارکالسکه

گردیدند و باسرعتی هرچه تمامتر خیابانها راعبور کرده وازشهر خارج شدنددرحالیکه واسیلی وهمراهانش هنوز باغچه و کف‌حیاط ولای درختان راجستجو میکردند که بقیه سکه‌ها راپیدا کنند .

وقتی بخودآمدند وازیافتن بقیه سکه‌های طلا ناامید شدند متوجه گردیدند که هر یك بیشترازبیست‌منات طلابدست نیآورده‌اند و این مبلغ بخشم وغضب پدر مقدس‌راسپوتین نمیارزد لذابا سرعت‌از خانه خارج‌شده وباکالسکه بتعقیب گرایدوف پرداختند .

• • •

کنسطانتین با عجله ازآن خیابان بیرون‌آمد وارد خیابان‌دیگری شد وازآنجانیز بسرعتی هرچه تمامتر گذشت ، بالاخره بقدر اطمینان‌بخش ازخطر دورشد آنگاه ایستاد وپشت سرخودرا نگریست وچون مطمئن‌شد که کسی درتعقیب او نیست با قدمهای آهسته وملایم وخیالی راحت براه خویش ادامه‌داد ولی‌فکر میکرد که چطور وبا چه‌وسیله خود را به نادیژگوا برساند .

کنسطانتین در همان‌حال که پیش‌میرفت وسرخودرا پائین‌انداخته بود فکر میکرد که بسرنادیژگوا چه‌آمده است پیش‌خود میگفت «من‌یقین‌دارم که این توطئه‌راسپوتین است .

او نادیژگوا را تبعید کرده است که ازحدود قدرت وفعالیت من و گرایدوف و دوستان‌ما دورباشد آنگاه باخیال راحت‌ازاوکام دل‌بگیرد»

کنسطانتین در مقابل نادیژگوابپول وثروت‌وهیچ‌چیزدیگراهمیت‌نمیداد کما اینکه بخاطر کمك کردن به نادیژگوا و رسیدن باواز دویست‌هزار منات طلا صرفنظر کرده و آنرابه گرایدوف و نهضت مقاومت‌واگذار کرد .

او یقین داشت بمحض اینکه نادیژگوا املاك‌پرنس ژوانین برسد و مستقر شود راسپوتین نیز خودراباو رسانیده و این‌مرتبه باقدرت ونفوذی که دارد بزور و جبرازاو کام‌دل خواهد گرفت .

این افکار نزدیك بود کنسطانطین رادیوانه کند تقریباً نیمساعت درخیابان راه رفت وفکر کرد وبالاخره تصمیم گرفت کالسکه‌ای اجازه کند و بدنبال نادیژگوا برود ولی بعداً بدوعلت پشیمان شد .

اول اینکه فکر کرد با کالسکه نمیتواند بآنهابرسد و نادیژگوا راازچنك ده ها اسکورت مسلح نجات دهد .

دوم آنکه پول نداشت که کرایه کالسکه را بپردازد بعلاوه‌درآن‌موقع شب کالسکه کرایه‌ای خوب که بتواند بخارج‌شهر برود پیدا نمیشد برای انجام این‌مقصود لازم‌بود که

از کالسکه‌های تندروی پستی استفاده نماید که آنهم دردسترس نبود .

درهمین‌حال که در خیابان‌راه‌میرفت ودردریای فکر وخیال‌غرق بودوازفرط ناراحتی قلبش میلرزید ولب‌پائین خویش رابادندان میگزید بمیدان کنار شهر رسید این میدان کوچکی بود که در اطراف آن کارو نسراها وکافه‌های مخصوص مسافرین قرار داشت از این‌نقطه همه‌روزه‌صدها کالسکه پراز کالا ومسافر خارج میشد ووارد شهر میگردید ولی در این موقع‌شب‌تمام کاروانسراها بسته بود وجز برای‌داخل‌شدن کالسکه‌هاودلیجانهائی که‌تازه بشهر وارد میشدند درهارا نمیگشودند .

کنسطانطین وضع عجیبی داشت و تاآن‌لحظه خودرا آنقدر پریشان و ناراحت ندیده‌بود زانویش میلرزید وحس‌میکرد که ضعیف‌ترین و ناتوانترین موجودات‌عالم‌است که دراینموقع حساس نمیتواند یکرأس‌اسب اجاره کند و محبوب دلبند خود را از خطر نجات دهد .

قدم‌زنان مقابل کافه‌ای رسید که درآنموقع شب مشتریانش رفته‌بودند وخلوت بود ازپشت شیشه بداخل‌نگریست مدیر کافه درسالن نشسته بود و بامستخدمین مذاکره وحساب دخل وخرج کافه خودرا میکرد درست درهمین موقع صدائی پشت‌سرخود شنید و وقتی روی‌خودرا برگردانید سواری‌را دید که بطرف کافه میآمد .

کنسطانتین ابتداء متوحش شد وخودرا عقب کشید ولی‌بعد خیالش راحت‌شد زیرا سواریکنفر سربازمست‌بود که حتی‌روی اسب‌هم تکان میخورد و نمیتوانست توازن‌خویش را حفظ کند .

سوار مقابل کافه از اسب پائین جست کنسطانتین خودراپشت دیوار کشید ودر تاریکی پنهان شد وبسوارنگریست زیرافکری بنظرش‌رسیده‌بود که با عملی شدن آن مشکل بزرگش حل‌میشد ومیتوانست‌بسرعت خودرا بنادیزگوا برساند .

سرباز ازاسب پیاده‌شد و درحالیکه یك‌آهنك قدیمی راباصدای‌خیلی‌خشن‌وکریهی زمزمه میکرد و تلوتلومیخورد دهانه‌اسب رابچوب کوتاهی که برای همین منظور مقابل کافه بزمین فروکرده بودند بست ووارد کافه شد وهمانطورایستادمشغول نوشیدن‌مشروب گردید ولی گاهگاه باهمان‌حال مستی برمیگشت و بعقیب‌مینگریست .

کنسطانتین بهیجان‌آمده بود برای انجام نقشه خویش ازتاریکی بیرون آمد و با نوك‌پنجه‌پا بطرف اسب‌حرکت کردو برای‌اینکه‌سرباز اورا نبیندروی‌زمین نشست‌وهمانطور نشسته دهانه‌اسب رااز قلاب باز کرد و بعد چند قدم‌عقب رفت وازپشت سر با یك‌جست خود راروی کفل اسب انداخت وخودراروی زین کشانید وبادهانه‌اسب چند ضربه بزیرشکم اسب‌زد وحیوان‌رابحرکت آورد .

اسب ابتداء چند مرتبه سم‌خود را روی سنگفرش‌خیابان کوفت وشیهه‌بلندی کشید وبسرعت ازهمان راهی که کنسطانتین اورا میراند پیش‌رفت .

سرباز بشنیدن‌صدای سم وشیهه‌اسب گیلاس رابزمین گذاشت و در حالیکه دشنام میداد وهفت‌تیرخود را دردست داشت‌بیرون جست ولی‌دیگر دیرشده بود زیرا موقعی او بخیابان‌رسید که کنسطانطین درپیچ خیابان پیچیده وازانظار ناپدید شد .

سربازفریادکشان دنبال کنسطانتین میدوید ومردم رابکمك میطلبید ومرتبامیگفت دزدرا بگیرید اسب دولتی‌رابرداورا بگیرید من‌مأموریت‌دارم» ولی درآن‌موقع‌شب کسی در خیابان نبود .

تك‌تك اشخاص ازاطراف میدان میگذشتند که آنهانیز پیاده بودند و نمیتوانستند بدنبال کنسطانتین بروند .

سرباز نیزچندصدمتر که دوید در اثرشدت مستی بزمین افتادسرش بسنك خورد و ازهوش‌رفت کنسطانتین از خیابانها گذشت وازشهر خارج‌شد و هیچ‌جا درنك‌نکرد اسب نفس‌نفس میزد و کنسطانتین نیز خسته‌شده بود معهذااصلاح نمیدانست که حتی‌چند دقیقه استراحت کند .

باسرعت هرچه تمامتر بزیرشکم اسب شلاق‌میزد ودرطول جاده پیش میرفت .

کنسطانتین تا نزدیك صبح باهمان سرعت‌رفت موقعیکه تاریکی شب‌شکسته‌شد و اندك‌اندك مشرق‌آسمان سفیدشد ازسرعت اسب که بی‌نهایت خسته‌شده و خیس‌عرق بود کاست که هم خودش اندکی استراحت کند وهم اسب ازخستگی‌زیاد نجات یافته و برای راه‌پیمائی آماده‌شود .

اندکی دشت‌روشن‌شده بود که ازدوردست جنوبی‌جاده سواد قریه‌ای‌نمودارشد که روشنائی‌ضعیف سحرگاهی منظره‌جالبی بآن داده‌بود آنروزیکشنبه بود .

زنك کلیسای قریه از سفیدهٔ‌صبح بصدا درآمده بود ومردم رابیدار میکردواطلاع میداد که یکشنبه روز عبادت و نمازوطاعت است .

کنسطانتین که اصولا جوانی مذهبی بود بادست‌علامت‌صلیبی‌روی‌سینه خویش‌ترسیم کرد وبطرف‌قریه پیش‌رفت خوشبختانه بمحض اینکه بقریه‌نزدیك شد خرمن گندمی را پیش‌روی‌خود دید که مردی بلند قامت کنار خرمن و برای‌حفاظت و حراست از آن خوابیده بود .

آن مردنیز بصدای ناقوس کلیسا بیدار شده بود و چون کنسطانتین همیشه لباس دانشجویان مذهبی را بتن داشت ویقه سفید وپیراهن یقه‌بسته‌اش اوراکشیش نورسیده‌ای معرفی میکرد آنمرد بمحض دیدن کنسطانتین ازجابرخاست وسلام گفت.

کنسطانتین مجدداً صلیبی روی سینه خود وروی سر آن مرد دهاتی رسم کرد و گفت :

- برادرمذهبی من کشیش کاروانی هستم که بطرف املاك پرنس ژوانین میرود ولی من راهرا گم کردم وحالا نمیدانم آنها کجارفته‌اند وراه را نیز نمیشناسم ازطرفی اسبم گرسنه‌است وخودم نیز بی اندازه گرسنه هستم مرد دهاتی خوشحال شد که میتواند خدمتی بیك کشیش انجام دهد وبرای خود در بهشت جائی تأمین کند لذا از جا برخاست و دهانه اسب کنسطانتین راگرفت وحیوان را برسرخرمن جو رهاکرد اسب باولع عجیبی مشغول خوردن جو وکاه شد بعد مقداری گوشت پخته نیزازدستمال خود بیرون آورد وبایکقطعه نان بیات بدست کنسطانتین داد کنسطانتین در حالیکه مشغول خوردن نان و گوشت بود پرسید :

- ازاینجا تا املاك پرنس چقدرراه است ازپطروگراد تا اینجا چندفرسنك‌است.

دهاتی گفت :

- املاك پرنس در دوازده فرسنگی پطروگراد است یك قسمت املاك پرنس نیز پشت این کوه واقع است که تا پطروگراد بیست فرسنك است یعنی پرنس مرحوم که شنیده‌ام تازگی کشته شده دردوطرف این کوه املاك خیلی زیاد دارد که متجاوز از بیست وچند قریه است فاصله هرقریه باقریه دیگراز نیم فرسنك هست تادوفرسنك ازاینجا تا پطروگراد نیزهشت فرسنك است .

کنسطانتین فهمید که ازساعت ده شب تاصبح یك نفس هشت‌فرسنك راه پیموده و اسب او بی‌جهت خسته نشده بود بعددهاتی مذکور گفت :

- دیشب من پای‌همین‌خرمن بودم وازدور دیدم که یك کالسکه خیلی بزرك بایکعده سوار بقریه مارفتند تصورمیکنم که سحرگاه رفته باشند چون من در خواب وبیدار بودم که صدائی شنیدم بله مسلماً آنها صبح خیلی زود موقعیکه هوا هنوز روشن نشده بود رفتند .

دراینصورت وبا آن ملایمت که آنها میرفتند تصور میکنم حالا درپشت این تپه ها باشند واگرشما فوراً حرکت کنید بآنها میرسید .

آفتاب تازه نوك شاخه درختان را روشن کرده بود که کنسطانطین پس از نوشیدن آب وپس از سیراب کردن اسب خود سوار شد وبادهاتی ساده لوح خداحافظی کرده ورفت .

از آنجا ببعد ملایمتر ازشب پیش حرکت کرد زیرا ممکن بود هرلحظه باکالسکه نادیژگوا واسکورت اومصادف شده ومخصوصاً راه خود را ازجاده کج کرد واز بیراهه

میرفت که باآنها مصادف نشود .

کنسطانتین ازجاده جداشد وازتپه‌ای که دهاتی باانگشت نشان داده بود بالارفت اسبی که زیرپای داشت اسب دولتی بودولی ازاسبهای بسیاراصیل وخوب بود که اگرچند شبانه روز باآن تاخت میکردند ازپای درنمیآمد .

موقعیکه بقله تپه رسید پیاده شداسب را اندکی پائین‌تر نگاهداشت وخودش روی تپه درازکشید وباطراف نگریست درآنطرف تپه جاده سفید درروشنائی صبحگاهی مثل نواری بنظر میرسید که ازدشت ودامنه کوه عبورمیکرد انتهای این نوارسفید درگردنه مقابل می‌پیچیدو ناپدید میشد .

روی همین جاده بود که کنسطانتین کالسکه و اسکورت آنرا دیده یك عده بیست نفری سوارکالسکه را احاطه کرده بودند وبآرامی تمام پیش میرفتند ومعلوم بود که ابدا برای رسیدن بمقصد عجله ندارند .

قلب کنسطانتین بطپش افتاد زیرا فکر میکرد که نادیژگوای عزیزش اکنون در این کالسکه است وبایکدنیا اندوه وناامیدی منتظر سرنوشت خویشتن است پیش خود میگفت آیا میتوانم اورا ازچنگال این دیوسیرتان نجات دهم .

کنسطانتین خوب اطراف وجوانب را بررسی کرد ودرکمال تأسف مشاهده نمود که بهیچوجه نمیتواند بکالسکه نزدیك شودزیرا علاوه براینکه سواران‌او نیفورم پوشیده مسلح کالسکه رااحاطه کرده‌اند ازهرطرف ازتپه سرازیر شود دیده میشودوبآسانی هدف گلوله قرار میگیرد .

یك دقیقه فکر کرد که شاید اورا نشناسند وبتواند باسم کشیش خودرا میان آنها وارد کند ولی بازپشیمان شد وگفت شاید یکی ازآنها مرابشناسد وقبلا دیده باشد .

کنسطانتین صلاح دید که ازبیراهه وچهارنعل خود را بگردنه برساند زیرا تنها آنجابود که میتوانست مخفی شود ومیان صخره‌ها وبریدگیهای کوه خودرا پنهان نماید بااین فکربراسب جست وشلاق زنان بیراهه رادرپیش گرفت ودرست یکربع ساعت قبل ازرسیدن کالسکه بگردنه رسید بدون‌اینکه دیده شود .

کنسطانتین ازجان گذشته وحاضر بود برای نجات نادیژگوا خودرا باهرخطری روبرو کند ومرك رااستقبال نماید .

درآنلحظه که کالسکه ازپای کوه میگذشت وکنسطانتین و اسبش بالای سرآنها پنهان بود که دست بزرگترین وخطرناکترین اعمال بزند .

کالسکه درمیان سواران ازپیش پای اوعبور میکرددرست دقت کرد . همه سواران اونیفورم برتن داشتند بدون اینکه باهم حرف بزنند کلاه خود را تاروی ابروان پائین

کشیده ودرحرکت بودند .

کالسکه از دامنه بالاآمد از پای صخره ایکه کنسطانتین پشت آن مخفی بود گذشت وبطرف شمال چرخید اینجا جاده باریك بود وسواران ناچار بستون یك پشت سرهم قرار گرفتند که بتوانند ازجاده باریك بگذرند .

اینجا بود که کنسطانتین تصمیم خودرا گرفت دهانه اسب رازیرقطعه سنك بزرگی گذاشت وازصخره بالارفت ومثل عقابی که برای گرفتن شکار آماده شده باشد کارد برنده وتیزی راکه زیرلباس داشت میان دوردیف دندان خود گرفت وروی پنجه پا نشست .

یك یك سواران اززیرپای اومیگذشتند درست موقعیکه آخرین نفراز آنجامیگذشت کنسطانتین بایك جست خودرا روی سراوافکند وقبل ازاینکه سوار بتواند فریاد بکشد محکم باکف دست دهانش راگرفت واورا ازاسب پائین انداخت اسب که سوار خود را زمین خورده دید وخودرا بدون سوارحس کرد ایستاد وبچرا رفت .

دیگر سواران نیز بدون توجه بزدو خوردی که پشت سرشان جریان داشت براه خودادامه میدادند وخوشبختانه بپیچ جاده تمام شد وآنها درپشت صخره بزرگی چرخیدند بطوریکه بعقب سرخود نیز نگاه میکردند کنسطانتین وآن سواررا نمیدیدند .

کنسطانتین درهمانحال که دستش رابدهان او فشار میداد محکم کارد بشکم سوار فرو کرد واورابزمین افکند ولی کارد رابیرون نکشید که خون ریزی نکند ولباس سوار خونین نشود .

سواربلادرنك ازحال رفت وچند لحظه بعدبرای همیشه جان سپرد آنگاه کنسطانتین باسرعت لباس او را ازتنش بیرون آورد وخودش پوشید وکلاه را تاروی ابروی خود پائین کشید وسوار براسب شد .

چند دقیقه بعد که سواران ازگردنه بالا میرفتند دیدند که سواری عقب افتاده باسرعت بیشتری پیش میآید که بآنهابرسد آنها نفهمیدند که این سرباز سوار کسی غیراز کنسطانطین نیست .

کنسطانتین کلاه راتابالای ابروی خویش پائین کشیده بود وبقیه لباس رانیز مثل دیگران محکم بسته بود که شناخته نشود وقتی انسان اورا درعقب ردیف سپاهیان سوار میدید نمیتوانست بین آن جوان دانشجوی دانشکده علوم دینی وآن سربازان شمشیرزن ورزیده فرق بگذارد .

درست زانوان رابزین چسبانیده بود ودهانه اسب رادور دست چپ خودپیچانیده و باشلاق آرام آرام بزیرشکم اسب میزد وباحیوان بازی میکرد وگاهی پلکهای چشم خود رابرهم میزد .

کاروان ازسر بالائی گذشت اینجاجاده پهن میشدو بعد پس‌ازعبوراز پشت یك صخره عظیم کوه بپائین سرازیرمیشد وچند صد متر آنطرفتر بدشت میرسید قبل ازرسیدن باین صخره کنسطانتین اندکی خودرا عقب کشید روی زین بلند شد وگردن خودرا درازکرد که داخل کالسکه را ببیند زیرا اینجاکالسکه درپیچ افتاده بودو کنسطانتین نادیژگوا را پشت شیشه آن میدید .

نادیژگوالباس سیاهی برتن داشت وطوری درشت سیاهی نیزروی صورت افکنده بود ولی کنسطانتین در پشت این طوری سیاهرنك اندوه وغم بی‌پایانی که درسیمایش نقش بسته بوددید وتشخیص داد .

درهمین موقع که اسبها بازبطرف چپ میپیچیدند چشم نادیژگوا بردیف سپاهیان افتاد بدون‌اینکه اختیاری داشته باشد چهره گرفته وعبوس یك‌یك آنهارا ازنظر گذرانید وبالاخره نگاهش روی صورت کنسطانتین توقف کرد مثل این بود که قیافه آشنائی دیده است دلش نمیخواست از آن چهره که بنظرش خیلی آشنا میآمد نظر برگیردولی متأسفانه کالسکه بجاده مستقیم سرازیری میافتاد وطبعاً نگاه بین آنهاقطع نمیشد درآخرین‌لحظه که‌کالسکه میچرخید کنسطانتین لبخندی بلب آورد ولب پائین خودرا بادندان گزید و چشمکی زدکه همه چیز را برای نادیژگوا بیان نمود . نادیژگوا فهمید آن سپاهی کنسطانتین است لذادچار ناراحتی عجیبی شده ودیگرنمیتوانست درجای خود راحت و آرام بنشیند .

میترسید کنسطانتین را بشناسند و او را بقتل برسانند . این چه حماقتی است که کنسطانتین مرتکب شده . خدایا چکنم . اگر اورا بشناسند رحم نخواهندکرد و او را میکشند این چه بدبختی بود که گریبانگیر من شد .

این ناراحتی های ناگهانی روح وقلب نادیژگوارا فراگرفته بود وچون‌کاری از دستش ساخته نبود مرتباً زیرلب میگفت :

« خدایا کنسطانتین مرا حفظ کن اورا بتوسپردم .»

کالسکه درناهمواری جاده کوهستانی افتاده بود و بسختی تکان تکان میخورد و نادیژگوا نمیتوانست جای خودرا روی تشکچه مخملی کالسکه محکم کند وبا این وجود مرتباً سرخودرا بسمت‌چپ وراست درازمیکرد که شاید ازپنجره کنسطانتین رابه بیندوباو حالی کند که خطربزرگی تهدیدش میکند وکنسطانتین باز گردد ولی کجا چنین چیزی امکان داشت چطورمیتوانست با اشاره به کنسطانتین حرف بزند، که‌دیگران اورا نبینند.

موقعیکه ازپشت صخره میگذشتند سپاهیان تقریباً گرد هم جمع شدند زیرا اسبها نمیخواستند پائین بروند وناچار سربازان سروصدائی راه‌انداخته واسبهارا باشلاق‌میزدند

دراین بین کنسطانطین که عقب‌تر ازهمه بود بجمع آنهارسید ولی کسی باو توجهی نداشت فقط یکی از سواران باو نزدیك شد و گفت :

- گورکی شرطراباختی همینجا املاك پرنس‌ژوانین است من ازگروهبان پرسیدم کنسطانتین فهمید سواریرا که کشته وجسدش راپشت کوه انداخته است گورکی بوده و ازقرار معلوم بااین سوارشرطی بسته‌است درهرحال کنسطانتین که بیشتر بر اسب خود مسلط بود مهمیزی بحیوان‌زد و پائین رفت‌ولی جواب آن سربازرانداد .

سربازانیکه گورکی کنسطانتین باو جواب ندادخشمگین‌شد وتصور کرد که گورکی نمیخواهد شرط باخته خودرا بدهد لذا وقتی‌ازسراز بری پائین آمدمهمیزی باسب زدکه باو برسد ولی درهمین موقع افسری که فرماندهی آنهارا داشت فریادکشید وگفت .

ایوان کجا میروی برو سرجای خود .

معلوم شد اسم آن‌شخص‌هم ایوان است کنسطانتین دچار ترس‌ولرز شده بود ولی راعصاب خود تسلط داشت وخویشتن را نمی‌باخت مهمیز دیگری باسب زد وحیوان جلو رفت ودر کنارکالسکه قرارگرفت .

بهمین ترتیب صف سواران یکی یکی عقب رفتند تا اینکه سواردیگری بجای گورکی کنارایوان قرارگرفت .

کنسطانتین ازدوجهت خوشحال شد یکی اینکه خودرا بکالسکه رسانیده بود و دیگراینکه کسی‌پهلوی اونبود که شناخته‌شودسمت چپ کنسطانتین کالسکه وسمت‌راست اودشت سرسبزوخرم قرارداشت بعلاوه تامقصد چندان راه زیادی نبود ولی میترسید عاقبت این شرط بندی بجای وخیم بکشد زیرا می‌شنید که ایوان غرغرمیزند وچیزهائی زیرلب میگوید افسرفرمانده اسکورتها خودرا باورسانیده مشتی بگردن اوزد وپرسید:

چه میگوئی ؟ چرا اینقدر غرغرمیزنی ؟

ایوان سلام نظامی داد وگفت قربان باگورکی شرط بسته بودم او شرط را باخته وحالا هم رفته جلو آنجا کنارکالسکه اسب میراند. ملاحظه بفرمائید دروغ نمیگویم.

قبل ازاینکه دنبال این ماجرا را بگوئیم وشما بدانید که عاقبت این شرط بندی و این افتضاح خونین بکجاکشید بهتراست موقتاً بپطروگراد برگردیم وببینیم درآنجا چه گذشته وراسپوتین چه میکند .

نزدیك ساعت ده شب بود که واسیلی وهمراهانش بکاخ بازگشتند بادست خالی و چهره‌ای شرمگین‌زیرانتوانستند گرایدوف رادستگیر کنندو گرایدوف باصندوق سکه‌های طلا ازچنگ آنها گریخت وباکالسکه ازشهرخارج شد .

واسیلی جاده‌های خارج شهررا بخوبی بازدید کرد ولی ازگرایدوف اثری نیافت

وباخشم وغضب و نرس ووحشت ازراسپوتین وعصبانیت ازشهر باز گشت .

بالاخره خودرا بقصر رسانید سواران راپشت درختان انبوه درخارج قصر نگه داشت وخودش ازهمان درهمیشگی وار شد ویکسر نزد راسپوتین رفت وماوقع راحکایت کرد .

راسپوتین خیلی خشمگین شد بطوریکه دلش میخواست همانجا قلب واسیلی را با دشنه سوراخ کند و جسدش رادرچاه بیاندازد و بهمین منظور دست خودرا بدسته دشنه نیز بردولی چون هنوز بواسیلی احتیاج داشت وازطرفی شنید که سوارانش در بیرون منتظر اوهستند اینکار را معکول بعد کرد و برخشم خویش مسلط شد وپس ازاندکی فکر و مکث گفت :

ـ ازاینجا تااملاك پرنس ژوانین چقدرراه است .؟

واسیلی آب دهان خودرا باصدائی ناراحت کننده که حاکی ازترس و ناراحتی اوفرود برد و گفت :

ـ پدرمقدس درست نمیدانم ده‌فرسنك پانزده فرسنك نخیر بیست فرسنك کمی بیشتر یعنی .. یعنی سی فرسنك .

راسپوتین ازاین طرز جواب خوشش نیآمد ابروان خودرا درهم کشید وبلافاصله بطرف تلفن رفت واینموضوع راازشخص دیگری سئوال کرد وپس ازاینکه گوشی را گذاشت خطاب بواسیلی گفت :

ـ زود باصطبل برو بگواسب مرا آماده کنند .

واسیلی ازاطاق خارج شد وراسپوتین مشغول پوشیدن لباس سواری شد چند دقیقه دیگرواسیلی باز گشت ودر آستانه درایستاد و گفت :

ـ اسب حاضراست پدرمقدس .

راسپوتین نیز در اینموقع آماده شده بود پیرزن لباس دارخودراصدا کرد و باو گفت :

درغیبت من هر کس آمد ومرا خواست میگوئی کسالت دارم وخوابیده‌ام حتی اگر امپراطور یاملکه هم مرا خواستند میگوئی کسالت دارم و پزشك قدغن کرده است که با کسی ملاقات نکنم .

بعد سفارشهای دیگری بنوکران و محارم دیگر خویش کرد وروی اسب پرید وازقصرخارج شد راسپوتین دراین سفردوهدف داشت ابتداء تصمیم داشت که واسیلی یا شخص دیگری را برای انجام این منظور خویش بدنبال کنسطانتین بفرستد ولی بعد پشیمان شد .

اومیخواست هم از نادیژدا کام دل بگیرد وهم جواهراتیکه بااو بود تصاحب کند

وچون میدانست که بزودی یعنی درطی چهل وهشت ساعت مجدداً بقصر بازمیگردد یقین داشت که کسی ازغیبت اومستحضر نخواهدشد .

در راه باندام هوس انگیز و سینه برجسته نادیژگوا فکر میکرد پیش خود میگفت :

- این زن زیبا مراچندین مرتبه کشته و باززنده کرده است بی‌اعتنائی اومرامیکشد روحم راآزار میدهد ولی یك لبخنداز آن لبان نمکینش مجدداً امید و آرزوهایم را زنده میکند و بآینده امیدوارم میسازد .

ایندفعه‌اورا به آسانی رهانخواهم کردیاباید تسلیم شود وخودرابآغوش‌من بیاندازد ویا اورا میکشم . بعدفکر کرد ومجدداً پیش‌خود گفت :

- نه ... ابدا قدرت کشتن اورا ندارم ، من‌ناچار باید بسوزم و بسازم هیچکس را بقدر اودوست ندارم . چراخود راگول میزنم بالاخره اومتعلق بمن است ودیریازود از اوکام دل‌خواهم گرفت .

ایندفعه کاررا بپایان میرسانم . قلبم‌روشن است راسپوتین بدنبال این افکار بیاد جواهرات که نادیژگوا همراه‌داشت میافتاد وپیش خود میگفت :

- این‌زن دهاتی ساده‌چطور تااین‌درجه‌متقلب‌وشارلاتان شده‌است‌اوازیك‌خرگوش بیچاره‌تربود ولی‌حالا زرنك وهوشیار است وبخوبی وقایع راپیش‌بینی‌میکند . آه .آن جواهراتیکه من میدانم اکنون بااوست من یقین دارم که جواهرات پرنس ژوانین نزد اوست ومن‌بالاخره آنهارا تصاحب خواهم کرد الماس . مروارید . زمرد . پلاتین . همه اینهارا من درصورتیکه درخزانه جواهرات سلطنتی موجود است دیده‌ام .

راسپوتین دراین افکارغرق بود وبسرعتی هرچه تمامتراسب میراند تاازشهرخارج شدند ودر تاریکی‌شب درجاده دورو دراز ناپدیدگردیدند راسپوتین از همه جلوتر بود ویکعده شش‌هفت نفری درعقب او اسب میتاختند درحالیکه نمیدانستند هدف راسپوتین چیست و تاکجا بایداورا همراهی کنند .

راسپوتین بدون اینکه احساس خستگی کند باسب شلاق میزدو تقریباً دویست متر پیشاپیش همه سواران دیگرپیش میرفت‌تااینکه شب‌به پایان‌رسید واندك‌اندك هواروشن شد موقعیکه دشت زیراشعه طلائی‌رنك‌خورشیدجلوه‌وجلال‌خاصی پیداکرده بودراسپوتین بآن خرمن که قبلا کنسطانتین آمده‌بود رسید ویکراست‌دهانه اسب‌راکج کرده ونزدمرد دهاتی رفت .

مرد دهاتی بدیدن کشیشی باآن قیافه پرپشم ازجابلند شد وسلام گفت :

راسپوتین قیافه فریبنده‌ای بخودگرفت وپرسید :

ـ فرزند یك کالسکه از اینجا نرفت . مرد دهاتی گفت :

ـ چرا پدر مقدس . دیشب یك کالسکه باچند نفر سوار اسکورت در این قریه ماندند و تاریك روشن رفتند بعد یك جوان کشیش اینجا رسید و بمن گفت که کشیش مخصوص سواران است و پس از اینکه خود واسبش سیر شدند از همین راه رفتند .

راسپوتین بشنیدن این جمله آخری بخود لرزید و ناگهان دهانش متوجه کنسطانتین شد و پیش خود گفت :

ـ حدس من مقرون بحقیقت است جواهرات نزد نادیژگوا است که کنسطانتین بدنبال او آمده آه از این پسره احمق عاقبت اورا بقتل میرسانم .

راسپوتین ازفرط خشم و ناراحتی لب پائین خودرا گازمیگرفت و دلش میخواست همانجا کنسطانتین را بدست او میسپردند که گلویش را با دندان پاره کند وخونش را بخورد بالاخره گفت :

ـ فرزند چه مدتی است که آنها رفته اند .

مرد دهاتی مجددا جاده را نشان داد و گفت :

ـ پدر مقدس عرض کردم آن کالسکه با اسکورتش صبح خیلی زود رفتند ولی جوانی که بعدا آمد تقریبا یکربع ساعت پیش رفت ممکنست پشت همین تپه باشد هم اکنون بآنها میرسید .

راسپوتین ازجیب خودچند سکه پول بیرون آورد وروی کاههای پیش پای دهاتی انداخت و بلافاصله دهانه اسب را کشید وخودرا بجاده رسانید سواران دیگر همراه او حرکت کردند ولی سعی میکردند که روی احترام فاصله خود را با پدر مقدس راسپوتین حفظ کنند .

راسپوتین حالا خیلی عجله داشت مرتبا باسب مهمیز بود و با شلاق زیر شکم حیوان را نوازش میداد و اسب نفس نفس زنان پیش میرفت .

بالاخره از پشت تپه گذشتند و بجائی رسیدند که کنسطانتین اسکورتها را دیده بود ازدشت بین تپه و کوه نیز عبور کردند تابجاده کوهستانی رسیده واینجا اسبها آرامتر بالارفتند ازجاده عبور میکردند که ناگهان اسبی بدون زین وبرك از پشت صخره بیرون جست ودرجاده شروع بدویدن کرد .

راسپوتین بمحض دیدن این اسب یکه خورد ودهانه اسب خود را کشید و ایستاد و با تعجب باطراف نگریست و بالاخره چون نتوانست چیزی بفهمد خطاب بواسیلی گفت :

ببین اینجا کی پنهان شده این اسب متعلق بکیست ؟

واسیلی اسلحه خودرا از کمر کشید از اسب پیاده شد و پشت صخره رفت .

هنوزیك لحظه از ورود او به پشت‌صخره سنك نگذشته بود که واسیلی فـریادی کشید وسراسیمه از آنجا بیرون جست و بطرف راسپوتین دوید .

ازصدای‌فریاد ناگهانی او راسپوتین ودیگران نیز ترسیدند واسیلی که اصولامرد احمق و ترسوئی‌بود ازفرط ترس زبانش بند آمده بود ولی راسپوتین نهیبی باوزده با خشونت گفت :

ـ احمق دیوانه حرف‌بزن چرا فریاد میکشی‌چه شده‌چه دیده‌ای بالاخره واسیلی بخود فشار آوردو بالکنت زبان گفت :

ـ پدر مقدس . اینجا . اینجا .. خون ... خون ... همه‌جارا خون گرفته ..

راسپوتین بمحض شنیدن این‌جمله ازاسب پائین‌جست وبسرعت به‌پشت صخره دوید دیگران نیز بدنبال اوروان شدند .

راسپوتین با تیزبینی‌ودقتی که داشت‌مشغول بازرسی‌سربازی که کنسطانتین آنرا کشته و پشت سنك گذاشته بود گردید ابتداء شکاف‌پهلوی اورا دید و به واسیلی گفت اورا با خنجر کشته‌اند ولی این شخص کیست .

اسبش رابگیرید .. فوراً اسب راگرفتند داغ اسب رابازرسی کرده وبا عجله گفت اسب دولتی است ـ اسب ارتش است این اسبی‌بود که کنسطانتین ازآن مست دزدیده‌بود راسپوتین اندك اندك بیشتر دقیق‌میشد و افکار تازه‌ای برایش پیدا شده بود بـالاخره بواسیلی گفت ـ جستجو کن ببین لباس این‌شخص چه شده ؟

موقعیکه واسیلی اینطرف و آنطرف وزیر سنگها مشغول جستجوی لباس آن سرباز بود .

راسپوتین بازوی نعش راگرفت واورا ازپهلو بسینه‌چرخانید درهمین موقع‌چشمش بسینه او افتاد وپلاك کوچکی که بازنجیر بگردنش آویخته بوددید . فوراًخم‌شد وپلاك را خواند روی‌آن نوشته شده‌بود (گورکی فرزندداوید سرباز هنك گاردسلطنتی‌شماره ٦٩٥» فکرراسپوتین روشن‌شد و افق‌درمقابل دیدگانش بازگردید چشمان خودرا بست وبفکر فرورفت که ناگهان صدای واسیلی‌ازچند قدم آنطرفتر شنیده شد که میگفت :

ـ پدرمقدس پدرمقدس یافتم لباس اورایافتم .

راسپوتین بسرعت بطرف واسیلی رفت ولباسهای کنسطانتین رااز زیرسنك بزرگی بیرون آورده بود دید راسپوتین بانوك پا لباسهارا زیرو روکرد وبالحنی که خشم و غضب ازآن میریخت گفت :

ـ این‌لباسهای کنسطانتین است این‌پسر جنایتکار سرباز گارد اسکورت‌کالسکه را کشته ولباس اوراپوشیده زودحرکت کنید این‌لباسهارا نیز همراه بیآور .

واسیلی لباس کنسطانتین رازیر بغل گرفت وسوار براسب شده بدنبال راسپوتین حرکت کردند .

چند دقیقه بعد جاده کوهستانی تمام‌شد از پیچ کوچکی عبور کردند و بدشت سرازیر شدند .

از اینجا بخوبی دشت‌مقابل دیده‌میشد راسپوتین کالسکه واسکورتهای همراه‌آنرا دید و بسرعت اسب‌خود افزود که هرچه زودتر بآنها برسد و کنسطانتین رادستگیر کرده بجرم قتل‌یك سرباز تحویل مقامات ارتشی بدهد و ضمناً پس از تصاحب جواهرات از نادیژگوا نیز کام‌دل بگیرد .

***

افسر فرمانده گارد بایوان گفت :

ـ کی بشما اجازه‌داد که باهم شرط‌بندی کنید .

معلوم بود که این‌حرف را ازروی کمال عصبانیت برزبان‌آورده است زیرا شرط بندی برای‌سربازان قدغن وممنوع نبود . ایوان‌مجدداً سلام‌نظامی داد و گفت :

ـ قربان شرط‌بندی که گناه نیست . شمااز کورکی سئوال کنید که چراجای خود رابدون اجازه تغییر داده است .

سرباز درحین‌گفتن این جمله سرخودرا نزدیك‌آورد وبالحنی پرازحیله و مکر و صدائی آهسته زیرگوش فرمانده‌خود گفت :

ـ قربان این خانمی که درکالسکه است جوان وزیباست . گورکی گلویش‌پیش‌این خانم‌گیر کرده است وبهمین منظور جای‌خودرا تغییر داده‌است وآنجا رفته .

بعدبا انگشت‌کالسکه وکنسطانتین راکه لباس کورکی را پوشیده بود نشان داد و گفت :

ـ ملاحظه کنید گورکی چطور بداخل کالسکه نگاه‌میکند وچشم و ابرومیآید بنظرم باب مذاکره رابار کرده و باآن خانم طرح‌دوستی ریخته است اودرجلب قلوب‌زنها خیلی ماهر است .

افسر فرمانده اسکورتها موقعی بکنسطانطین وکالسکه نگاه کرد که نادیژگوا محبوب خود کنسطانتین را درلباس سربازی سواربر اسب در کنارکالسکه خوددیده بود نادیژگوا باطراف مینگریست و چون اطراف خودراخلوت دید با عجله بکنسطانطین گفت :

تو برای چه باینجا آمده‌ای ؟ کنسطانتین گفت ـ هیچ نترس چندان مهم نیست‌خدا با ما است آیاچیزی همراه‌داری .

نادیژگوا باز باطراف مینگریست و باصدای آهسته گفت جواهرات همراهمن است خیلی زیاد است صندوق پول راچه کردی ؟

صندوق پول و جان من هردودر خطر بود ولی چون ترا در خطر دیدم خود را باینجا رسانیدم .

نادیژگوا نگاهی بلباس نظامی کنسطانتین انکند و باناراحتی سئوال کرد این لباس را از کجا آورده‌ای آیا کسی را کشته‌ای ؟

کنسطانتین با خونسردی گفت اگر نمیکشتم نمیتوانستم خودرا بتو برسانم ابداً نگرانی بخودراه نده فقط یکنفر سربازرا کشته‌ام . درست درهمین لحظه بود که فرمانده گارد مذاکره نادیژگواو کنسطانتین راازدور دید دهانه اسب‌راکج کردو بسرعت بطرف کالسکه تاخت درراه بخودمیگفت این گورکی احمق باهمسر پرنس ژوانین چطور طرح دوستی ریخته این‌زن خیلی‌زیباست .

نادیژگوا بازهم میخواست باکنسطانتین صحبت کند ولی درهمین موقع سر خود را از پنجره کالسکه بیرون کرد و بعقب نگریست .

افسر فرمانده اسکورت رادید که مثل جوانی زخم خورده وعصبانی سوار براسب بطرف میآید لذاسرخودرا داخل کالسکه کرد وباناراحتی وسرعت بکنسطانتین گفت :

ـ کنسطانتین افسرفرمانده گارد ازعقب میآید گویا چیزی‌فهمیده‌است .

مواظب‌باش بعد دستهای خودرا بهم‌چسبانید روی سینه گذاشت سرخودرا بطرف آسمان کرد وچشمان خویش رابست و گفت :

ـ خدایا مارا ازگزندِ دشمنانِ محفوظ نگهدار . این‌هاهمه ظالمند و خودت بهتر میدانی که بجان ومال‌وناموس وعفت‌مارحم نمیکنند خدایا ظلم‌را ازما دور کن .

کنسطانتین آهسته دست خودرا بالاآورد ودگمه جلداسلحه کمری خویش را باز کرد که درصورت بروزخطر ازخود دفاع کند .

ودر ضمن برای طرح نقشه‌فرار ونجات‌دادن نادیژگوا بفکرفرورفت ولی نمیدانست که چه خطر بزرگتری بآنها نزدیك‌میشود .

کنسطانتین فکر میکرد که قبل‌ازرسیدن بقراء وقصر پرنس‌ژوانین درآبادی‌نزدیك باید نادیژگوا رانجات‌دهد زیرااگر بآنجامیرسیدند خودش رسوامیشد ونجات‌نادیژگوا نیز امکان نداشت .

کنسطانطین فکر میکرمیکرد ودرعین حال مراقب اطراف و پشت سرخود بود که ناگهان صدای سم‌اسب فرمانده راپشت سرخود شنید چند لحظه بعد افسر عصبانی و خشمگین بکنسطانتین نزدیك‌شد نادیژگوا اززیر چشم کنسطانتین رانگاه میکرد و

رها مینمود که اورسوا نشود و افسرمذکوراورا نشناسد .

افسر بکنسطانتین رسیده مشتی به پهلوی اوزد ولی کنسطانتین روی خودرا بسر نگردانید افسرمذکور باصدائی که بیشتر فریاد شباهت داشت گفت :

ـ گورکی احمق بیشعور باجازه کی جایت راعوض کرده‌ای و اینجا آمده‌ای ؟

کنسطانتین بازهم جواب نداد ولی ازترس میلرزید و دهانه اسب راچنان دردست میفشرد که ناخنهایش بگوشت کف دستش فرو میرفت .

کالسکه و اسبهای سواران همه درحال حرکت بودند وتمام این وقایع در همان حال اتفاق میافتاد .

نادیژگوا متوجه شد که هم اکنون محبوبش رسوا میشود لذا تصمیم گرفت که برای نجات او اقدام کند سرخویش رااز پنجره بیرون آوردو گفت :

ـ من اورا باینجا خواندم میخواستم ... ولی نمیدانست چه باید بگوید اندکی مکث کرد . کله میخواستم راچند مرتبه درهان غلطانید و بالاخره گفت : میخواستم با من صحبت کند اوهمشهری من است ازشهرخودمان بااو صحبت میکردم .

در این موقع افسرروی خودرا بجانب نادیژگوا برگردانید . نادیژگوا لبخندی بر روی اوزد .

همین لبخند شیرین ولی تصنعی کار خویش را دردل افسر اسکورت کرد و اودیگر نتوانست چشم ازروی نادیژگوا بردارد لذا بدون اینکه بصورت کنسطانتین نگاه کند گفت.

گورکی . بروسرجای خودت . من خودم همینجا درکنار کالسکه اسب میرانم و بعقب برگشت تااینجا از خطرجسته بود . نفسی براحتی کشید ودردل خدارا شکر کرد . نادیژگوا نیزخوشحال بود که با این حیله کنسطانتین را ازخطررسوائی نجات داده و برای اینکه بازهم افسر اسکورت راسرگرم کند بااو شروع بحرف زدن کرد و مطالب غیر مربوطی رابمیان کشیده سئوالهای عجیبی از اومیکرد افسراسکورت که تصور میکرد نادیژگوا نامزد پرنس ژوانین باآنهمه زیبائی و جمال عاشق اوشده بی اندازه خوشحال خوشحال بوددست خودرا بلبه کالسکه گرفته ودرهمانحال سرگرم مذاکره بود ودردل بشانس واقبال خود آفرین میگفت :

کنسطانتین بطرف عقب صف اسکورتها بازگشت و برای اینکه شناخته نشودروی خودرا بادست میگرفت به بهانه گرفتن آب بینی دست خودرا روی چهره خویش قرارمیداد هنوز بوسط صف نرسیده بود که ناگهان از تعجب درجای خود میخکوب شد دهانه اسب راکشید و ایستاد .

سواران ازکنار اومیگذشتند و میرفتند کنسطانتین چشم از عقب کاروان و دامنه

کوهی که از آن پائین آمده بود بر نمیداشت چیز عجیبی بنظرش میرسید و تصور میکرد که چشمش عوضی میبیند ولی عین حقیقت بود کلاه خودرا فورا پائین کشید و از فرط خشم وناراحتی لبهای خود را باندان گازمیگرفت و درهمانحال بخود میگفت :

- این راسپوتین است که بطرف ما میآید . او ... خود اوست . باچند نفر سوار مسلح ایوای چه بدشد چکنم ؟ چه باید کرد ؟

هنوز آخرین نفر که ایوان بود از کنارش نگذشته بود که چشمش بسواران پشت سر راسپوتین افتاد و در دست آنها لباسهای خودرا دید او لباسهای خود را خیلی خوب میشناخت .

در این موقعیت حساس کنسطانتین ناچار بود که خیلی زود تصمیم بگیرد حالا موقع فکر کردن و نقشه دقیق کشیدن نبود .

معلوم بود که راسپوتین در راه جنازه سوار مقتول رایافته ولباسهای کنسطانتین را اززیر سنك بیرون آورده پس ازهمه چیز مطلع شده وهم اکنون که بکالسکه برسد سواران اورا دستگیر خواهند کرد .

هنوز راسپوتین با آخرین سوار اسکورت کالسکه بیشتر از پانصد متر فاصله داشت که کنسطانطین دهانه اسب خودرا بر گردانید و بسرعت عجیبی خود را به پشت افسر گارد رسانید و باشتابی محسوس گفت :

- قربان ژنرال ازعقب میآید .

افسر اسکورت دهانه اسب را کشید بشنیدن نام ژنرال یکه‌ای خورد و ایستاد همین یك لحظه مکث سبب شد که کالسکه از اوچند متر دورشود .

کنسطانتین فوراً جای اورا در کنار کالسکه گرفت نامبرده باعجله نگاهی بعقب صف انداخت ودید که یکعده سوار ازعقب میآیند .

ژنرال ... ژنرال ... در گوش اوزنك میزد لذا بدون اینکه بفهمد و تحقیق کند که آیا ژنرال با آجودانهای خویش است یا راسپوتین و یاشخص دیگر شمشیر خودرا کشید وفرمان ایست داد بصدای فریاد و فرمان او تمام صف توقف کرد افسر اسکورت دستور عقب گرد داد مراسم احترامات نظامی را بعمل آورد . کنسطانتین ازهمین موقعیت استفاده کرد وخودرا به پنجره رسانید و بنادیژ گرا گفت :

راسپوتین ازعقب می آید من مشغول کارشدم ازخدا بخواه که نجات یابیم کنسطانتین اینرا گفت وخنجرخودرا از کمر کشید و بایك جست خودرا ببالای کالسکه رسانید.

دو نفر کالسکه‌چی که ابداً انتظار چنین پیش آمدی را نداشتند یکه‌ای خوزدندولی چون فکر نمیکردند که یکنفرسرباز قصد جان آنهارا داشته باشد ازخود دفاع نکردند و

سراسیمه ازجای برخاستند .

درآن بالا کنسطانتین باخنجر بطرف آن دو نفرحمله کرد یکی از آن دو پائین جست که جسارت وعمل خلاف آن سربازرا بافسرفرمانده گزارش دهد.

دیگری نیز بمقاومت پرداخت ولی کنسطانتین باومهلت نداد و بایك نیش خنجراو را نیز ازبالای کالسکه بپائین سرنگون کرد وفوراً خودش بجـای آن دونشست ودهانه اسبهای کالسکه رابدست گرفت.

درهمین موقع کالسکه‌چی اولی فریادکنان‌خودرا بعقب سربازانی که درحال خبردار برای احترام ژنرال ایستاده بودند رسانید ولی فرمانده گارد باو اعتنائی نکرد و یکی ازسربازان اوراگرفت ودرپشت اسبها دهانش را نگهداشت که فریادنکشد.

بیچاره کالسکه‌چی که دهانش را بادست گرفته بودند دست وپامیزد و با دست و پا اشاراتی میکرد میخواست بفهماند که کالسکه رابردند ولی هیچکس باو اعتنائی نداشت وهمه منتظر ژنرال بودند.

بالاخره‌راسپوتین باآن ریش‌وموی‌سیاه و بلندرسید وازاینکه مشاهده کردسربازان برای اوجبهه بسته‌اند واحترامات نظامی بعمل می‌آورند تعجب کرد راسپوتین‌جواب‌سلام نظامی آنهارا داد ودرحالیکه باچشم بین سربازان در جستجوی کنسطانتین بود خود را بافسر اسکورت رسانیدو گفت:

- شخصی بنام‌کنسطانتین‌که دزدی معروف است وپلیس درجستجوی اواست‌یکنفر ازسواران شمارا بقتل رسانید. ولباس اورا پوشیده‌است .

بعدلباس کنسطانتین را روی زین مقابل افسراسکورت گذاشت واضافه کرد.

- این‌شخص برای همراه بردن نامزد پرنس آمده است ومیخواهد او را ازچنك شما برباید .

هنوز کلام راسپوتین تمام نشده بود که افسراسکورت روی خودرا بجانب نقطه‌ای که کالسکه قبلا ایستاده بود برگردانید ولی در کمال تعجب کالسکه را آنجـا ندیـد کالسکه تقریباً هزارمترجلوتر بود روبه سربازان کرد و گفت ؛

... این ... این .. شخص .. رابگیر.. ید .کا.. لسکه را بردند بگیرید چند نفراز سربازان دست باسلحه برده بتعقیب کالسکه پرداختند درهمین موقع که صف سربازان‌بهم خوردکالسکه‌چی را نیزرهاکردند.

کالسکه‌چی خود را بافسر رسانید ودرحالیکه مثل شاخه درخت که در معـرض باد قرارگرفته باشد میلرزید جریانرا تعریف کرد .

راسپوتین بشنیدن این‌موضوع دیگردرنك را جایزندانست وشلاقی باسب خود زده

بعقب کالسکه پرداخت واسیلی ودیگرهمراهانش نیز بدنبال او باهمان‌سرعت وشدت‌حرکت کردند ولی در طی همین چند دقیقه که این وقـایع اتفاق افتاد کالسکه خیلی دور شده بود .

کنسطانتین بدون اینکه به‌پشت سرخود نگاه کند مرتبا بچهاراسب قوی‌هیکلی که کالسکه را م کشیدند شلاق میزد وپیش میرفت اسبها باتمام قوا کالسکه رامیـکشید و جاده را پشت سرمی گذاشتند.

نادیژگوا سرخودرا ازپنجره بیرون می آورد وبه‌عقب می نگریست دریکی‌ازهمین دفعات بود که راسپوتین را ازدورسوار براسب دید وازروی ریش وگیسوی سیاه بلندی که داشت اورا بخوبی شناخت نادیژگوا ازدیدن راسپوتین وحشت زده و نگران شده روی خودرا بجانب بالای کالسکه کردوبکنسطانتین گفت که بیشتر بسرعت خودبیافزاید زیرا راسپوتین درعقب کالسکه است.

کنسطانتین بشنیدن نام راسپوتین آتش کینه وخشم نهفته در درونش بیدار شد و بدون احساس خستگی دست خودرا بالامیبرد وپائین میآورد وشلاق میزد .

سربازان که‌جلوتر ازراسپوتین وهمراهانش بودند چون دیدند که نمیتوانندبسهولت به‌کالسکه چهاراسبه برسندتفنگ‌ها را ازدوش‌پائین آوردند که بطرف کالسکه‌و کنسطانتین تیراندازی کنند .

راسپوتین که این منظره را دید بسرعت خود افزود واسب خودش رابآنهارسانید وفریادکنان گفت:

- آتش نکنید . تیراندازی‌نکنید. همسرپرنس ژوانین درکالسکه است وممکن‌است اوبقتل برسد . مقصود ما آن قاتلی است که‌کالسکه‌را میبردسعی کنید اورا زنده‌بگیرید.

سواران مجدداً تفنگهارا بدوش انداختند ولی برسرعت خویش افزودند که شاید کالسکه را بگیرند .

کنسطانتین یکمرتبه بعقب برگشت، وموقعیت خویش را مشاهده کرد سواران بـا هزارمترفاصله درعقب کالسکه بودند باغهای قریه درمقابل دیده میشد دیوارها و کوچه ها نیز بنظرمیرسید جاده ازوسط همین باغات میگذشت .

کنسطانتین دچارترس شد زیرا میترسید که کالسکه دراین کوچه های تنگ گیـر کند وسواران که بهترمیتوانند دراینگونه نقاط تاخت وتاز کنند اورا بگیرندخوشبختانه کوچه‌هاگشاد بود وکالسکه بآسانی ازآن میگذشت میدان قریه نزدیک‌شد . اینجا مردم ازمقابل کالسکه فرار میکردند وتصوراینکه اسبها فرارکرده‌اند بادست وباچوب وچیز

های دیگر سعی میکردند که اسبهارا متوقف کنند کنسطانتین نیز هر وقت اطراف را را خلوت میدید شلاق میزد .

ناگهان کنسطانتین بعقب برگشت وسواری رادید که باسرعت عجیبی در کنار کالسکه پیش میآید .

رنگش پرید ودچار ترس شدیدی شد تصورمیکرد که این یکی ازیاران راسپوتین است که خود رابه کالسکه رسانیده لذا خنجر خود راکشید که در صورت بروز خطر اورا بکشد .

سوار یکی از اهالی قریه بود که بر یك اسب اصیل از نژاد اسبهای ترك که در روسیه قیمت خیلی زیادداشت سوار بود و بتصور اینکه اسبهای کالسکه رم کرده‌اند خود رابخطر انداخته بود که کالسکه رامتوقف کند .

کنسطانتین پس از اینکه بحرکات آن شخص ولباس اودقیق شد این موضوع را تشخیص داد اندکی آرام گرفت ولی فکر جدیدی برایش پیداشده بود که برای انجام آن فوراً دست باقدام زد موقعیکه سوار نزدیك شد کنسطانتین فریاد کشید و گفت .

خودرا روی دوش اسبها بیافکن سوار که خودرا برای هم کاری آماده کرده بود با یك جست خودرا روی دوش یکی از اسبها انداخت همین عمل سبب شد که اسبها بیشتر ترسیدند وواقعا ایندفعه رم کردند . حالا براستی هرچه آن شخص میکوشید نمیتوانست اسبهارا نگهدارد .

کنسطانتین از این موقعیت استفاده کرد آهسته خود را روی مال بند کالسکه انداخت و از آنجا روی زین اسب آن جوان دهاتی پرید وقتی روی زین نشست خیالش راحت شد زیرا میدانست که باآن اسب اصیل هیچکس نمیتواند اورا بگیرد .

نادیژگوا ناظر این منظره بدیع بود ودرعین حالیکه ازترس میلرزید باین همه شجاعت کنسطانتین آفرین گفت واقعا نادیژگوا فکر نمیکرد که یکنفر جوان عاشق پیشه دانشجوی علوم دینی چنین سوار کار ماهری باشد .

کنسطانتین باآن اسب خودرا به پنجره کالسکه رسانید ودرحالیکه ازفرط خستگی نفس نفس میزد .

- جواهرات را بده بمن .

فوراً نادیژگوا جامدان راباز کرد و پیراهنی که در لای آن قطعات کوچك وبزرك جواهرات رادوخته بود بدست کنسطانتین داد و بلافاصله جامدان رامجددا بست .

کنسطانتین درهمانحال پیراهنی راچندتا زده وزیر لباس خویش گذاشت نگاهی بعقب کرد ودر کمال تعجب مشاهده نمود که راسپوتین وواسیلی و چند تن ازسربازان

بیك صد متری وسیده و چیزی نمانده که بکالسکه برسند ضمناً جوان‌دهاتی خودرا روی جایگاه کالسکه‌چی رسانیده و ازسرعت اسبهامیکاست و نزدیك بود که کالسکه متوقف شود اینجا کنسطانتین مهمیزی باسب‌زد و شلاق‌را که بدور دست خود پیچیده بود بحرکت درآورد اسب خودرا ازجای کند وباسرعتی سرسام آور پیش‌رفت .

راسپوتین در همان‌حال که روی اسب بود و نفس‌نفس میزد شاهد این منظره بود و موقعیکه دید کنسطانتین چیزی از نادیژگوا گرفت و رفت فریادی کشیده بواسیلی گفت :

- اورابگیرید . اورا بگیرید رفت .. این کنسطانتین‌است .

در همین موقع کالسکه دراثر فعالیت وتلاش عجیب آن مرد دهاتی که در کوچه تنگی از قریه ایستاد وبلافاصله راسپوتین و همراهانش وسواران رسیدند سواران که بیش ازاین‌کاری نداشتند همانجا توقف کردند .

آنها محافظ و نگهبان نامزد پرنس‌ژوانین بودند ووظیفه داشتند که بسلامت اورا باملاك پرنس وقصرییلاقی او برسانند لذا در همان‌محل توقف کرده وگرداگرد کالسکه راگرفتند ولی راسپوتین هدف دیگری نیزداشت اودرحین تاختن اسب‌مشاهده کرد که کنسطانتین بسته‌ای از نـادیژگوا گرفت ورفت لذا درآن نقطه مجددا بواسیلی تأکید کرد وگفت :

- واسیلی حتی بقیمت جانت هم که شده باید این‌پسره دزد وجنایتکار را دستگیر کنی . مبادا تنهابازگردی بروزود برو واورابگیر .

واسیلی ارباب خویش‌را تنهاگذاشت وباسه‌نفر دیگر از همراهان‌راسپوتین بتعقیب کنسطانتین پرداخت .

کنسطانتین براسبی‌سواربود که از نژاد عـالی وبعلاوه تازه نفس بود جوانیکه کالسکه راگرفت اسب‌خود را تازه ازطویله بیرون آورده‌بود لذا اسب برای تـاختـن دماغ مساعدی داشت بادی دربینی انداخته بود وکنسطانتین راباسرعتی میبرد که خودش نیز انتظارآنرا نداشت .

واسیلی و سه‌نفر همراهانش هر لحظه از لحظه قبل بیشتر از کنسطانتین عقب میماندند وهرچه میکوشیدند نمیتوانستند خودرا باوبرسانند اگر اختیار این کار بدست خود واسیلی بود چون میدانست که باین ترتیب نمیتواند بکنسطانتین برسد بیهوده‌زحمت نمیکشید و ازهمانجا بازمیگشت ولی‌از راسپوتین میترسید وچون در مورد صندوق‌سکه های طلا نیز بدون موفقیت بـازگشته‌بود یقین داشت که اگراین مرتبه نیز خبربیاس‌آور ببرد گشته میشود .

این بود که باوجود اطمینان بعدم موفقیت دست از تعقیب کنسطانتین بر نمیداشت کنسطانتین مقداری که از قریه دورشد دهانه اسب رابطرف کوهستان شمالی کج کرد و از بیراهه وارد گردنه‌ای شد وپشت صخره‌ها از نظر ناپدید گردید .

واسیلی و دیگران نیز از همان راه به تعقیب‌او پرداختند درهمین نقطه کنسطانتین وواسیلی‌را میگذاریم ونزد راسپوتین و نادیژ گوا بازمیگردیم .

راسپوتین خیلی خشمگین وناراحت بود از اینکه میدید یکجوان باریك‌اندام‌اورا تا این‌حد خسته وسر گردان کرده وعاقبت با این شجاعت ازچنگش گریخته خیلی عصبانی شده بود .

لذا بدون در نظر گرفتن موقعیت زمان ومکان درکالسکه راباز کرد ووارد کالسکه شد و بلافاصله درراروی خود و نادیژ گوابست وپرده کالسکه رانیز انداخت .

نادیژ گوا از دیدن راسپوتین بی‌اندازه وحشت کرد زیراتصورمینمود که راسپوتین واقعا میخواهد درهمان لحظه نسبت باوتجاوز کند . حیران ووحشت‌زده خود رابعقب کشید

راسپوتین که از فرط خشم میلرزید باشدت مچ دست نادیژ گواراگرفته‌اورا بطرف خود کشید وباخشونت پرسید ؟.

- بی‌حیای بی آبرو . کارت بجائی رسیده که جواهرات وثروت پرنس ژوانین‌پسر عموی امپراطوررا میدزدی وفرار میکنی . اگر کسی ازسوابق توآگاه نیست منکه‌اطلاع دارم . میخواهی‌تورا نزد پلیس رسوا کنم میخواهی بگویم که چطور با شوهرت صندوق کلیسارا دزدیدید وبعد چطور اورا درزندان مسموم کردی وبعدخودرا باسم(مادموازل پاشیویچ) به پرنس‌ژوانین قالب‌زده وبرای‌تصاحب ثروت او هم‌کارخانه دولتی را منفجر کردی وهم اوراگشتی میل‌داری این اسرار رانزد امپراطور فاش کنم و تو را بدالای چوبه‌دار بفرستم .

راسپوتین میخواست بااین اتهامات واین تهدیدها نادیژ گوا رامرعوب کند که بعد جواب سئوالی‌راکه ازاو میکند درست‌بدهد .

نادیژ گوا ابتدا از این تهدیدها خیلی ترسید ولی بعدبر اعصاب خود مسلط شد وبشدت دست‌خودرا ازدست راسپوتین کشید .

راسپوتین مجددا دست اوراگرفت و ایندفعه باخشونت بیشتری پرسید .

- بگوبه بینم جواهرات راچه کرده‌ای ؟ زودبگو واگردروغ‌بگوئی بمحض‌رسیدن به پطروگراد همه‌این اسرار رانزد امپراطور فاش میکنم واز روی دفتر کلیسا ودفاتر زندان نیژینوگرود و مسکو مدارك آنرا نیز نشان میدهم زودحقیقت‌رابگو .

نادیژ گوا بر اعصاب ناراحت خویش فشاری وارد آورد و بالحنی استهزاء آمیز گفت :

- بیهوده تلاش میکنی تو نه روی من و نه روی جواهرات هیچکدام را نخواهی دید - برو بیرون .

ابتکار عملیات در دست راسپوتین بود ولی خوشبختانه نه در آن لحظه آنقدر عصبانی بود که نمیتوانست اعصاب خویش را کنترل کند و نمیدانست چه میکند همین عصبانیت زیاد سبب شد که موقتاً نادیژ گوا از چنك او نجات یابد وجریان واقعه از اینقرار است .

راسپوتین که ابداً انتظار شنیدن چنین پاسخی را نداشت فوق العاده عصبانی شد بطوریکه از شدت خشم میلرزید و دندانهایش بهم میخورد رنگش پریده و چشمانش قرمز شده بود .

در پاسخ این جواب راسپوتین دست سنگین خود را بالا برد و سیلی محکمی بگوش نادیژ گوازد .

درزدن این سیلی نیز راسپوتین هدفی داشت میخواست حالا که او با تهدید مرعوب نشده با کتك اورا بترساند. همین سیلی بیجا و بیمورد ابتکار عملیات را بدست نادیژ گوا داد

برق از چشمان دخترك زیبا پرید یك لحظه مات ومبهوت ماند اشك در چشمانش پر شده بود و بعض گلویش را میفشرد ولی از آنجائیکه خیلی باهوش ودختری زرنك بود ودر ضمن تربیت شده دست گرایدوف قهرمان بود از موقعیت استفاده کرد دستها را زیر گوش خود گذاشت وچندین مرتبه پشت سرهم جیغ کشید .

راسپوتین از شنیدن جیغهای عجیب نادیژ گوا مثل اینکه از خواب غفلت بیدار شده باشد چشمان خودرا باز کرد ودست وپای خویش راجمع نمود اندکی عقب تر نشست . نادیژ گوا خوب میدانست که چه میکند وچه وظیفه ای دارد .

لذا بازهم وقت را از دست نداد وموقعیکه غیر از ن دو نفر کس دیگری شاهد این منظره نبود چند سیلی محکم بگوش راسپوتین زد صدای سیلی ها درفضای کالسکه طنین انداخت ودرخارج نیز بگوش سربازان رسید ولی بجای اینکه راسپوتین داد وفریاد کند ایندفعه نیز خود نادیژ گوا جیغ کشید چند جیغ گوشخراش دیگر .

صدای جیغ اودرخارج طنین عجیبی داشت ولی سربازان جرأت نمیکردند در کالسکه را باز کنند که به بینند چه خبر است افسرشان نیز هنوز نرسیده بود دراین موقع آن جوان دهاتی خشمگین شده در کالسکه را باز کرد و بوسط کالسکه پرید .

راسپوتین از مشاهده آنجوان عصبانی شد و گفت :

- اورا بگیرید این احمق بچه اجازه وارد شده است .

نادیژگوا درحالیکه بشدت گریه‌میکرد گفت :

- توبچه اجازه واردکالسکه من‌شده‌ای ؟ توکیستی توچه میخواهی .

راسپوتین گفت :

- خفه‌شو جنایتکار .

ولی جوان باومهلت نداد ومشت محکمی بدهان راسپوتین زد . نادیژگوا از این مشت لذتی وافربرد .

در همین موقع بودکه افسر اسکورت ازعقب‌رسید صدای جیغهای نادیژگوا بگوش او نیز رسیده‌بود وقتی آنجارسید پرسید - چه‌خبر است ؟

نادیژگوا فوراً خودرا باورسانیده‌وگفت :

عجب شما محافظ من‌هستید عجب‌از من محافظت‌میکنید این‌شخص کیست که وارد کالسکه من‌شده وخیال‌سوء نیت بمن دارد اومیخواست مرالخت کند و ببوسد .

آن جوان هم که کالسکه مرادزدیدومرا میخواست ببرد ازطرف این شخص‌مأمور شده بود من از شما نزد وزیر دربار و بالاخره امپراطورشکایت خواهم کرد .

راسپوتین که مشت‌را خورده‌بود جرأت نمیکرد در مقابل افسر اسکورت‌بآن‌جوان حمله‌کند زیرا افتضاح بیشترمیشد افسراسکورت جلورفت سلام نظامی داد و براسپوتین گفت :

- جناب ژنرال شماپیاده شوید نادیژگوا از موقعیت استفاده‌کرد وگفت :

- کدام ژنرال . اودروغ میگوید و بدروغ خودرا ژنرال معرفی کرده که شما را فریب بدهد .

اوکشیش گدای شارلاتانی بیش نیست‌فوراً اورا توقیف کنید تا من باتلفن به پطروگراد ووزیر دربار مذاکره کنم .

راسپوتین که دچار مخمصه عجیبی‌شده بود ازکالسکه پیاده شدجوان‌دهاتی که‌فهمید آن زن‌زیبا همسر پرنس ژوانین ارباب خودش است جلوی ؛ نادیژگوا رفت سلام کرد و گفت :

- خانم خیلی خوشحالم که شما رادرخانه خودتان می‌بینم بنده نوکر مخصوص و پیشکار مرحوم پرنس ژوانین هستم وچند روزاست که انتظار شمارا داریم .

مقرمسکونی ییلاقی پرنس‌را برای‌شما آماده کرده‌ایم وهمه‌چیز مهیا است‌بفرمائید

جوان دهاتی از جلو و نادیژگوا از عقب بطرف داخل قریه و بجانب قصرپرنس حرکت کردند .

چند نفر ازسربازان نیزبدستور افسر خود بدنبال آنها رفتند راسپوتین مات و

مبهوت مانده بود و نمیدانست چه باید بکند .

اوحالت دزدی را پیدا کرده بود که در خانه بیگانه درحین سرقت دستگیر شده باشد . نادیژگوا از جلو وجوان دهاتی که بازوان نیرومند و گردنی کشیده وسیمائی باز وروشن داشت ازمیان دوردیف درختان خیابان مشجر گذشته‌اند و بالاخره از انظار ناپدید گردیدند .

راسپوتین همانجا ایستاده بود و باچشم نادیژگوا را دنبال میکرد . بدو علت نمیتوانست چشم ازاو بردارد درعین حال که ازاو خشمگین بود از تماشای اندام زیبا و رجستگیهای هوس انگیزش لذت میبرد درست مثل اشخاص هیپنوتیزم شده تا لحظه ایکه نادیژگوا دیده میشد آرام وبیحرکت با نگاه اورا دنبال میکرد و ازمچ پا تاموی سرش راچندین بار ازعقب نگاه کرد وقتی نادیژگوا و آن جوان دهاتی پشت درختها و در پیچ خیابان از انظار ناپدیدشدند .

راسپوتین نفس عمیقی کشید ودست راست را بالاآورد و بلب خویش رسانید لب زیرینش متورم شده ویکی از دندانهایش شکسته بود . خون از گوشه های لبش بیرون جسته ودهانش نیز از خون پرشده بود انگشتان راسپوتین باخون دهانش رنگین گردید ودست را آرام بالاآورد و باآن خون نگریست .

ابروان خویش را درهم کشید ودندانها را از فرط خشم وناراحتی بهم فشرد . درهمین موقع روی خودرا بطرف افسر اسکورت که مبهوتانه باومینگریست کرد و گفت

- مرا میشناسید ؟

افسر اسکورت بابی‌اعتنائی گفت : متأسفانه ارادت ندارم .

راسپوتین چون یقین داشت که دراطراف و اکناف روسیه هر کس در هرطبقه‌ای که باشد نام اوراشنیده بادی دردماغ افکنده و گفت :

- من راسپوتین کشیش مخصوص امپراطور هستم .

افسر اسکورت بشنیدن نام راسپوتین دچار رعشه گردید بی‌اختیار ترس و وحشتی عجیب براو مستولی شد واز اسب پائین جست راسپوتین با چشمان تیز بین و نگاه دقیق خویش اورا تحت نظر داشت و کوچکترین حرکت و عمل او را نادیده نمیگرفت و اثر حرفهای خویش را درچهره آن افسرجوان ساده‌لوح مشاهده مینمود .

افسر مذکور دهانه اسب رارها کرد و باسر انگشتان چین وچروك بلوز نظامی خود را مرتب کرد و مودبانه ایستاد .

راسپوتین خوشحال بود زیرا میدید تنها افشای نام خودش اینگونه اورامرعوب کرده و امیدوارشد ویقین پیدا کرد که دربرنامه خویش موفق خواهدشد .

افسر اسکورت سرفه‌ای کرد وسررا بالا گرفت و گفت :

ـ پدرمقدس خیلی از آشنائی با جناب جلالتمآب خورسندم و امیدوارم که بتوانم خدمتی انجام دهم .

راسپوتین برای اینکه زمینه کار رابخوبی آماده کرده باشد گفت .ـ من باسرهنك رئیس گارد سلطنتی آشنائی دارم و اواز پیروان من‌است که همیشه در جلسات درسهای اخلاقی من حضور پیدامیکند اگر شما بتوانید منظورمرا که درحقیقت منظورعلیاحضرت ملکه و اعلیحضرت نیکلا است‌جامه عمل بپوشانید در آینده‌سفارش شمارا بسرهنك‌خواهم کرد وبرای شما مدال ودرجه واضافه حقوق و فوق‌العاده سفر قابـل ملاحظه‌ای تقاضـا خواهم نمود .

چشمان افسر اسکورت که جوان بی‌تجربه وشهرت طلبی بود برق خوشحالی زد و فرط شعف‌چند مرتبه پی‌درپی آب‌دهان خودرا باصدائی ناراحت کننده فروداد .

راسپوتین نگاهی باطراف کرد ومشاهده نمود که سربازان باچشمانی پر از حیرت و سیمائی که گنجکاوی از آن هویدا بود بآن‌دونفر مینگرند لذا دست افسر اسکورت‌را گرفت وبهانه قدم‌زدن و راه رفتن زیرسایه درختان از آن حدود دورشدند . وقتی بنقطه خلوتی رسیدند راسپوتین ایستاد و گفت .

ـ این‌زن از جاسوسان خارجی است میدانید مقصودم کیست ؟

افسر اسکورت گفت :

ـ بله پدر مقدس مقصود همین مادام پاشیویچ نامزد مرحوم پـرنس ژوانین است

راسپوتین بالحنی پرتزویر گفت ـــ خوب حدس‌زدی همین زن از جاسوسان‌خارجی‌است که بعنوان نامزدی با پرنس‌ژوانین بدربار سلطنتی روسیه که درهای‌آن بروی‌بیگانگان و اشخاص مظنون و ناصالح بسته است‌راه یافته اودردربار مشغول جاسوسی‌وخیانت است و آنطوریکه من کشف کرده‌ام پرنس‌ژوانین بدست همین زن فتنه انگیز و خطرنـاك کشته شده وحالا درصدد انجام‌نقشه های خطرناك‌دیگری‌است .

شما ملاحظه کردید که چطور شلوغ کرد وچگونه موضوع را وارونـه نشان‌داد .

افسر اسکورت که از شنیدن این‌مطالب غرق درتعجب شده بود باصدائی که ناراحتی و ترس و وحشت‌ازآن میبارید گفت ـ مقصود پدر مقدس واقعه‌ای است کـه در کالسکه اتفاق افتاد ؟

هان همین‌موضوع را میگویم شماهم‌جوان باهوشی هستید و شایسته مقامهای‌خیلی عالی میباشدحیف‌است‌این‌هوش‌وذکاوت بیهوده تلف شود من شمارا کمك‌میکنم که بدرجه بالا ارتقاء یابید بله مقصود من همان موضوع کالسکه است .

شما دیدید که چطور جیغ میزد شنیدید که چه مطالب پوچ و بی‌معنی میگفت . در حالیکه من باملایمت بااوصحبت میکردم ومیخواستم هویت جوانی که سر باز شما را در کوهستان بقتل‌رسانیده بود سئوال کنم .

افسر اسکورت درتائید حرفهای راسپوتین خنده‌ای کوتاه کرد و گفت :

- واقعاً زن‌فتنه‌انگیز عجیبی است حالامن میفهمم که مقصود او مغلطه کردن بود وچه خوب شد که نسبت‌به پدر مقدس‌جسارتی نکردم زیرا بعداً سخت پشیمان میشدم .

راسپوتین ازاینکه میدید افسر اسکورت باین آسانی فریب‌خورد وتحت نفوذ روحی در آمد خیلی خوشحال بنظر میرسید وباصدائی فریبنده‌وگیراتر گفت :

- همراه این‌زن جوانی است که از شاگردان او است او چندین نفر جوان را در اختیار گرفته و بهریك از آنها جداگانه وعده‌ازدواج داده ومخصوصا سفارش کرده که این راز رابدیگران نگویدآنگاه آنها که فریب خورده‌اند بکارهای خطرناك وجنایت گمارده میشوند او تاکنون بدست این جوانان فریب‌خورده چندین قتل وصدها خیانت و سرقت بزرك کرده که شرح آنها خیلی وقت شمارا میگیرد ولی همینقدر بدانید که یکی از آنها اکنون جزو سربازان شما بود میدانید چطور وارد دسته سواران‌شماشد ؟

چشمان افسر اسکورت ازتعجب وترس نزدیك‌بود ازحدقه بیرون بیآید دهانش از حیرت بازمانده‌بود وبشدت‌نفس‌نفس‌میزد نادیژگوای‌زیبادرمقابل اودیو وحشتناکی‌جلوه میکرد که قادربود با یك اشاره کوچك جمع کثیری را نابود کند با این‌حیرت و با این چهره وحشت‌زده وملتهب گفت :

- هنوز موفق بتحقیق‌نشده‌ام ولی یکی از سواران ما بقتل رسیده است این را میدانم .

راسپوتین از روی فریب‌وحیله دست‌خودرا با تظاهر بمحبت‌روی شانه‌افسراسکورت گذاشت وجواب داد .

- احسنت آفرین شما خیلی باهوش هستید این یکی ازجوانان جنایتکاری است که زیر دست این‌زن‌کارمیکند آنها میخواستند شمارا بقتل برسانند که نادیژگوا فرار کند میدانید باوجود افسر شجاعی مثل‌شمااو نمیتواند فرار کند بله‌آنها قصد قتل‌شماراداشتند و در بدو امر برای اینکه آن جوان بتواند وارد سواران شما بشود یکی از آنها را بقتل‌رسانید و لباس اوراپوسید اگرمن اندکی دیرتر رسیده بودم آندونفر شمارااغفال کرده و میگشتند .

افسر اسکورت سرخودرا بعلامت تصدیق تکان‌داد و گفت :

- حالامیفهمم که اوچرا بروی من‌لبخند محبت‌آمیز میزد وچندمرتبه سعی کرد که

سرمرا بصحبت گرم کند .

راسپوتین دردل باین‌همه ساده‌لوحی و حماقت اومیخندید وازاینکه میدید خودش وقایع را بادروغهای وی تطبیق میکند و همه‌را باین طریق تائید مینماید خوشحال بود لذا گفت :

- بله همین خنده‌ها و همین صحبتهای گرم است که دیگران رانیز بکام‌مرگ‌فرستاده است بیچاره‌پرنس ژوانین نیزفریب همین لبخند های شیرین‌را خورد بااو نامزد شد و بالاخره کشته‌شد من ثابت میکنم که پرنس ژوانین را این‌زن بقتل رسانیده که‌جواهرات وثروت اورا تصاحب نماید .

افسر اسکورت در حالیکه از فرط ترس میلرزید گفت :

- این زن خطرناك است . منهم ازاو میترسم ولی بعقیده شما بایدچه کرد ؟

منهم حاضر و آماده هستم که در این امر باشما کمك کنم این خود خدمت بزرگی بملت روسیه است .

راسپوتین باسرحرفهای اورا تائید کرد وجواب داد .

- بلکه خطرناك است وشماهم بایدبامن کمك کنید ولی فعلا من بایددر اینجابمانم و ازاو مراقبت کنم .

من طلسم مخصوصی همراه‌دارم که هیچکس هرقدر مقتدرباشد نمیتواند بمن آسیب برساند و هیچ اسلحه‌ای بمن کارگر نیست باین علت بایداوراخودمن تحت‌نظر بگیرم‌زیرا اگر شما بخواهید در اطراف او باشید ممکنست شمارا مقتول کند . افسر اسکورت با نگرانی یکبار دیگر آب دهان‌خودرا فرو داد وبالحنی ملتسمانه گفت :

- ای‌پدر مقدس خداشما رابرای ملت روسیه نگهدارد . خواهش میکنم شما برای منهم دعا وطلسمی آماده نمائید که در این مدت منهم از گزند این زن جادوگر و قاتل مصئون باشم .

راسپوتین باقیافه‌ایکه یکدنیا حیله‌وتزویر ازآن میبارید ودر حالیکه دردل خود بحماقت بی‌اندازه افسراسکورت میخندید چشمان خویش‌رابست انگشت‌راروی پیشانی او گذاشت وشروع بخواندن اورادعیه‌ای کرد که هیچکدام از آنان برای افسر مذکورقابل فهم نبود .

- چشمان او دقیق‌شد و گفت- حالامن برای‌شما دعائی کردم که از گزند در امان باشد ولی این دعا زائل میشود ومجدداً بایدبرای شمادعابخوانم یااینکه یك طلسم عالی تهیه کنم که همیشه مصون بمانی .

افسراسکورت دست راسپوتین را بوسید ودامن قبای بلند ویراگرفت و گفت :

- پدرمقدس :واهش میکنم شما ازاومراقبت کنید که نتواند بمن آسیبی برساند این زن‌جادوگر آدم‌کش درصدد قتل من‌است .

راسپوتین گفت :

شما درقصرمخصوص پرنس‌ژوانین یك اطاق برای من آماده کنید و دستور دهید که سواران ونگهبانان‌شما دراطراف قصربمانندکه نتواند فرارکند وضمناً بآنهاسفارش کنیدکه ازورود اشخاص بیگانه بقصرجلوگیری نمایند چون احتمال داردکه جوانهای تحت فرمانش برای نجات اواینجا بیآیند واورا بربایند .

- همین‌کاررا میکنم هرچه شما دستوربدهید انجام میدهم .

دراینموقع هردونفر بطرف قصرحرکت کردند چند متر که ازآن نقطه دورشدند افسراسکورت سواران را صدازده دستورهائی بآنها داد وبخصوص سفارش کردکه از ورود اشخاص بیگانه بقصرجداًجلوگیری کنند واگرسایه‌ای ازدوردیدند آنراهدف گلوله قرار دهند .

سربازان برای انجام مأموریت خویش رفتند وراسپوتین و افسراسکورت نیز قدم زنان بطرف قصرپرنس ژوانین که درمیدان باغ بسیارزیبا ومتبحری قرارداشت روانه شدنددرراه راسپوتین بازهم باحرفهای دروغ ترس ووحشت افسراسکورت راتشدیدکرد وبالاخره گفت :

- اگرمن بتوانم ازاواعتراف بگیرم اینکارباسم شما تمام خواهدشد نام شما درهمه جا برده خواهدشد وشهرت فراوانی بدست خواهیدآورد . تمام رجال واعیان دربار شما را دعوت خواهندکرد بافتخار شما میهمانیهای بزرك اشرافی ترتیب خواهند داد و امپراطورنیزسینه شمارا غرق مدال ونشان میکند من اینکاررا خودم انجام میدهم ولی همه‌جا میگویم که شما اینکاررا کرده‌اید زیرا من کشیش هستم و ازاینگونه تظاهر ها بیزارم .

افسرمذکور ازخوشحالی درپوست نمی گنجید فکرمیکردکه سینه‌اش واقعاً زیر مدالهای فراوان پوشیده شده‌واکنون درحضور امپراطور است سینه خودرامثل‌قهرمانان جلوداده وسروگردن را بالاگرفته و باغرور ونخوت فراوان بدرختها ودیوارهای باغات اطراف مینگریست .

راسپوتین اززیرچشم بحرکات‌واعمال احمقانه اومی‌نگریست وپوزخندی روی‌لبانش

نقش بسته بود که چشمان افسر اسکورت آنرا نمیدید او بطور کلی مسحور حرفهای فریبنده ودروغ راسپوتین صده و کنترل فکرومغزخویش را ازدست داده بود ابداً بخاطر اوخطور نمیکرد که ممکنست حرفهای این کشیش بلندقد بااین ریش سیاه وموی انبوه بلند وقیافه‌ای رواحنی عوامفریب و دروغگو باشد . دراین گفتگو بقصر پرنس ژوانین رسیدند راسپوتین دراین نقطه دست افسررا گرفت و گفت :

- یك موضوع دیگر نیزهست که شما باید از آن اطلاع داشته باشید این زن همان طوری که دیدید خیلی حقه بازودروغگوست برای اینکه شمارا گول بزند وترحم شما را نسبت بخود جلب کند بانواع حیله‌ها متوسل میشود اگرشمارا تهدید کرد که مثلاموضوع را بامپراطور بگوید وازشما شکایت کند ابداً باور نکنید زیرا امپراطور که فهمیده این زن عموزاده‌اش پرنس ژوانین راکشته آنقدرازاومتنفراست که حتی میل ندارد چشمش بروی وی بیافتد چه‌رسد باینکه حرفهایش راباور کند .

گاهی هم ممکنست که باشما نرد عشق ببازد . اینرا نیز باور نکنید اوعاشق مرد دیگری است وقصدش اینست که شمارا بقتل برساند ازاوبگریزید و ازهمه مهمتر برای اینکه مرا مفتضح کند . هنگامیکه من میخواستم ازاوسؤالاتی بعمل آورم واستنطاق کنم ممکنست فریاد بکشد جیغ بکشد استمداد بطلبد وحقه بازیهای دیگر بکند ابداً بجیغهای اواعتناء نکنید وبگذارید آنقدر جیغ بکشد که گلویش بدرد وپاره شود.

- افسراسکورت گفت:

- خوب شد که این مطالب راگفتید و مراروشن ترکردید زیرا اگراینهارانمیدانستم ممکن بود که اقدامی خلاف رویه بکنم که کارهای مفید ومؤثر شما به نتیجه نرسدراسپوتین راسپوتین که خیلی خوشحال شده بود وصد درصدخود را موفق میدید ازفرط خوشحالی دستی بشانه افسراسکورت زد و گفت :

- آفرین جوان . آفرین من بالاخره شمارا بدرجه ژنرالی میرسانم حیف است که روسیه یك چنین افسران بالیاقتی داشته باشد وازآنها استفاده بیشتری نکنند . افسر اسکورت خم شدوازفرط شعف یکبار دیگردست راسپوتین را بوسید وخاك دامن لباسش را بچشم وصورت خود میمالید .

بالاخره وارد قصرشدند ویکی ازاطاقها را برای اقامت راسپوتین انتخاب کردند درهمین موقع یکی ازخدمه قصر آمد افسراسکورت رابگوشه‌ای کشید وباو گفت:

- خانم بوسیله من برای شما پیغام داده‌اند که من اجازه نمیدهم این کشیش درخانه من منزل داشته باشد حق ندارید اطاق خانه مرا دراختیاراوقراردهید .

افسر نامبرده باوجوابی داد ومستخدم رفت .

راسپوتین این مذاکره کوتاه را نشنید ولی از اوپرسید و وقتی جریان پیغام را شنید گفت :

- ملاحظه می کنید ازهم اکنون نگران شده ومیترسد که مبادا من به رازش مطلع شوم و نمیخواهد که من دراین خانه باشم باوچه جواب دادید ؟

- افسر گفت :

- پدر مقدس تعالیم شما خیلی مفید بود ومن ابداً بحرفهای او اعتنائی نمیکنم .

افسر برای مرتب کردن پستها رفت وقتی راسپوتین دراطاق تنها ماند مشغول کنجکاوی در اطراف راههای ساختمان شد .

اولا درصدد برآمد که اطاق مورد سکونت نادیژگوا رامشخص کند وموقعیت آن اطاق رادرساختمان مفصل قصر بسنجد .

ازصدای پای مستخدمین که دراطاق وراهروها راه میرفتند این مشکل حل می‌شد راسپوتین موجود خیلی باهوش وبا ذکاوتی بود وبخوبی فهمید که اطاق نادیژگوا در طبقه دوم قصرقراردارد .

نادیژگوا اطاق خواب خودرا درطبقه دوم انتخاب کرده بود ودرست درجائی قرار داشت که اطاق راسپوتین درزیرآن واقع بود ویك پنجره بزرك نیزداشت که بطرف نمای قصروباغ مقابل آن نیز بازمیشد.

بعد ازانجام این منظور درصدد شمردن عده مستخدمین برآمد . اومیخواست بفهمد که آیا مستخدمین درقصرمیمانند یا اینکه برای خواب بمحل دیگریا ساختمان مجاور میروند این موضوع را نتوانست کشف کند ولی درهرحال صلاح براین دید که بوسیله افسر اسکورت مستخدمین را احضار کرد وطبق دستوری که راسپوتین باوداده بود گفت:

- چون نسبت بجان خانم سوء قصدی درشرف تکوین است هیچکس نبایددرقصر باشد وهمه باید ازساعت ۹ شب ببعد که شام خانم داده شد ازقصرخارج گردند .

مستخدمین چاره‌ای جزاطاعت نداشتند ولی وقتی این خبربگوش نادیژگوا رسید خیلی نگران شد وازنقشه راسپوتین مطلع گردید وبطوریکه بعداً مشروحاً خواهیم نگاشت درصدد چاره‌جوئی برآمد.

بعدازاین کارها راسپوتین بانتظار فرارسیدن شب وشروع بکارنشست اویقین داشت که بااین مقدمات که به بهترین وجهی آماده شده است آنشب بوصال نادیژگوا میرسدو

ازاو آنطوریکه آرزودارد کام دل‌خواهد گرفت .

ازاین فکردل درسینه‌اش ازشوق میلرزید اندام عریان و برجستگیهای هوس‌انگیز سینه لرزان ورانهای صراحی شکل ولطیف نادیژگوارا درنظرمی آورد وازفرط شعف‌و فشارشهوت دلش میخواست برقصد .

انتظار جانش را بلب رسانیده بود مرتباً در اطاق راه میرفت بنادیژگوا فکر میکرد وازپنجره بآسمان مینگریست و بابی‌تابی در انتظار فرارسیدن شب بود موقعیکه راسپوتین مشغول فریب دادن افسراسکورت بود که وضع رابراین پایه مستقر سازدوقایع دیگری نیزاتفاق افتادکه بااین ماجرای عجیب ارتباط مستقیم دارد .

نادیژگوا وآن جوان دهاتی بقصررسیدند درراهروی طبقه اول جوان دهاتی از پشت سربااندام زیبای نادیژگوا نگاههای مخصوصی کرد .

هرگززنی باین زیبائی وهوس‌انگیزی ندیده بود دردل میگفت خوشابحال پرنس ژوانین که ازوجود یك چنین زن دلفریب زیبائی تمتع میگرفت ولذت میبرد.

نادیژگوا دراثرعصبانیت‌وخستگی نفس‌نفس میزد وبسینه برجسته ولرزانش بآهنك تنفس بالا وپائین میرفت ودرحین راه‌رفتن لرزش خیره کننده وعاشق کش داشت. جوان دهاتی چشم ازاوبرنمیداشت . نگاهی بساق پای سفید اومیکرد وبعد بسینه لرزانش نظر می‌افکند آنگاه بگردن وبناگوش دلفریب نادیژگوا مینگریست و ازتماشای این همه زیبائی دل درسینه‌اش میلرزید ودلش میخواست فریاد بکشد و آن زن‌زیبارا در آغوش بفشارد .

مقابل پله‌ها نادیژگوا ایستاده باصدائی آمرانه گفت:

- معمولا پرنس درکدام اطاقها زندگی میکرد ؟

جوان دهاتی جلودوید ومؤدبانه گفت :

- خانم بطبقه بالا تشریف ببرید همه اطاقها مرتب وآماده ونظافت‌شده است‌زیرا ما قبل ازورود حضرت‌علیه خانم مطلع بودیم .

جوان دهاتی خیلی دلش میخواست با نادیژگواصحبت کند وباینوسیله باونزدیکتر وآشنا شود لذا گفتگورا از همینجا شروع کرد ودر حالیکه بایك پله فاصله پشت سر نادیژگوا بالامیرفت گفت :

- اسم بنده (کوجان) وازاهالی ارمنستان هستم پدرمرا مرحوم پرنس بزرك پدر پرنس ژوانین‌درجنگهای ارمنیها وترکها ازمرك نجات داد وباخود به‌پطروگراد آورد. بدرم اینجا ازدواج کرد ومباشرت املاك پرنس راقبول کرد بعد ازاومن وظیفه دارا اینکار شدم وبمرحوم پرنس واقعاً متأثر واندوهگین هستم ولی بمحض اینکه چشمم بشما افتاد

تصمیم گرفتم که تاجان دارم بشما خدمت نمایم و آرزوی من اینست که شما بمن اعتماد داشته باشید و خدمت‌های صادقانه‌ام راقبول فرمائید.

این دوجمله آخررا کوجان بالحن مخصوصی ادا کرد که هزارراز نهفته از آن آشکار وهویدا میشد.

این لحن بیسابقه‌از نظر تیزبین وروح بیدار ومغزهوشیار نادیژگوا نیز پوشیده نماند.

نادیژگوا زیرچشمی نگاهی بجانب کوجان که عاشقانه باندام اومینگریست انداخت ودرجواب اوچیزی نگفت کوجان‌هم انتظارجواب را نداشت همان نگاه که از چشمان زیبای نادیژگوا بجانب او متوجه شد همان لبخند پرمعنا که برلبان خوش رنك اوظاهر گردید براى کوجان که بسختی عاشق نادیژگوا شده بود هزارها معنی داشت و او را راضی میکرد.

(کوجان) دراطاقهارا گشودو به نادیژگوا نشان داد وبالاخره دراطاق‌خواب پرنس را نیز باز کرد و گفت :

- این اطاق‌خواب پرنس است وازآنطرف بکتابخانه وازاینجا بحمام راه دارد. اگرشما درراهرورا قفل کنید می‌توانید ازدر کتابخانه بقسمت عقب قصر بروید زیرا آنجا نیزیکدر موجود است.

بعداً کوجان کلیدها را روی میز گذاشت و اجازه مرخصی خواست نادیژگوا که درچشمان کوجان حالت‌غیرطبیعی میدید تبسمی مصنوعی ولی فریبنده بلب آوردو گفت:

ـ من ازشما ممنون هستم وبشما اعتماد دارم.

بعد فکری کرد و گفت : گفتید اسم شماچیست؟

- کوجان وشغلم مباشرت املاك وقصور مرحوم پرنس ژوانین‌است.

- خانه‌شما کجاست ؟

- درساختمان‌مجاور ولی‌هروقت بابنده کاری داشتید زنك مخصوصی بالای‌تختخواب شما نصب است که برخلاف زنك های دیگر زنك قرمزدارد آنرا بفشارید فوراً من بخدمت شما حاضرمیشوم.

کوجان اینرا گفت ورفت در قصرجنب وجوشی پیداشده و مستخدمین مشغول کار بودند درآشپزخانه نیزفعالیتی پدیدآمده بود و ازدودکش آن بعد از مدتی مدید دود برمیخاست.

درهمین لحظات نادیژگوا فهمید که راسپوتین برای اقامت خود در قصر اطاقی انتخاب کرده است لذا برای افسراسکورت پیغام فرستاد ولی چون جواب قانع کننده‌ای نشنید فوراً زنك قرمز را بصدا درآورد کوجان سراسیمه وارد قصر شده و در اطاق

نادیژگوا رازد .

نادیژگوا اورا بداخل اطاق کشید و باو بطورسربسته جریان‌را گفت وفهمانید که ازطرف راسپوتین درامان نیست .

کوجان گفت :

افسراسکورت دستور داده که‌مستخدمین‌ازساعت۹ ببعد درقصر نباشند و بیرون بروند.

نادیژگوا ازشنیدن این خبرخیلی نگران شد ولی کوجان فوراً گفت :

خانم ابداً نگران نباشید قصرراه مخصوصی دارد که غیرازمن هیچکس ازآن راه مطلع نیست فقط مرحوم پرنس ژوانین آن راه را میدانست من دردهلیز آن راه مخفی پنهان میشوم ودرموقع لزوم بشما کمك خواهم کرد.

نادیژگوا خیلی خوشحال‌شد وازفرط محبت دستی بشانه‌کوجان زد و او را مورد تشویق قرارداد کوجان ازمشاهده این محبت چنان غرق شادمانی گردید که میخواست خودرا روی پای نادیژگوا بیاندازد وپایش را ببوسد نادیژگوا وکوجان مذاکرات‌لازم را بعمل‌آوردند وقرارهائی نیزگ اشتند ساعات ودقائق پشت‌خرهم میگذشت وهرچه شب نزدیکترمی‌شد هیجان وناراحتی نادیژگوا تشدید میشد بهمین نسبت راسپوتین نیز دچار التهاب وطغیان شهوت میگردید .

بالاخره شب باشکوه وجلال فرارسید شام داده شد ومستخدمین درست‌سرساعت ۹ رفتند قصر درسکوت وتاریکی فرورفت .

درباغ سوسکها وحشرات جیرجیر میکردند وبر ابهام شب میافزودند در داخل قصر چراغها خاموش وفقط چراغ اطاق نادیژگوا در طبقه دوم و چراغ اطاق راسپوتین درطبقه اول روشن بود .

نگهبانان باقدمهائی سنگین پشت دیوارها و زیردرختان قدم میزدند و هرگاه از مقابل روشنائی پنجره میگذشتند سایه‌آنها بطور وحشت‌آوری روی‌زمین میافتاد ولحظه بلحظه درازتر و درازتر میشد تا ر تاریکی محو میگردید این سکوت سنگین را فقط صدای پای نگهبانان وصدای جیرجیر ناراحت‌کننده سوسکها وحشرات باغ میشکست.

راسپوتین درست ساعت ده آهسته در اطاق‌خودرا باز کرد ووارد راهروشد بدون اینکه ازجانب کسی یاچیزی احساس نگرانی کند باخیال‌راحت‌از پله‌هابالارفت سر سرای طبقه فوقانی شد وبآسانی خود راپشت‌دراطاق نادیژگوا رسانید .

داخل اطاق نادیژگوا با ناراحتی وترس ولرز فراوان پنجره نشسته و بظلمت غلیظی که بر باغ سایه افکنده پودمینگریست وهرلحظه بکوچکترین صدائی‌مثل بیماران

سرسامی ازجا میجست و با نگرانی و نگاهی وحشت‌زده اطراف اطاق‌راازنظرمیگذرانید او منتظر وقایع خطرناکی بود ویقین‌داشت که امشب راسپوتین بسراغ اومیآید و شاید بزور ویرا تصاحب نماید اینجا راسپوتین راپشت دراطاق نادیژگوا میگذاریم و بدنبال کنسطانتین وواسیلی میرویم .

واسیلی اندك‌اندك از کنسطانتین عقب‌ماند اسبهای او و همراهانش خیلی خسته بودند ولی اسبی که کنسطانتین سوار ومتعلق بکوجان پیشکار مرحوم پرنس‌ژوانین بود بسرعت میرفت وهردقیقه‌ای که میگذشت فاصله او با واسیلی و دیگران بیشتر میشد تا اینکه وقتی بعقب سرخود نگریست اثری‌ازآنها ندید .

کنسطانتین روی‌زین بلند شد گردن کشید وخوب اطراف واکناف‌رانگریست، پشت سرش جاده مارپیچ مثل نوارسفیدی که روی‌دشت کشیده باشند دیده‌میشد وتادامنه کوهی که قبلا ازآن عبور کرده بود ادامه‌داشت پیش رویش کوه عظیمی واقع بود که‌جاده‌مقابل ازآن میگذشت چنددقیقه آنجاتأمل کرد و ببازرسی‌محل پرداخت .

ازدور گردوخاکی بنظر رسید و کنسطانتین فهمید که این گرد وخاك از سم اسب واسیلی و همراهانش برمیخزد فاصله‌خیلی زیاد بود و کنسطانتین باخیال راحت مهمیزی باسب‌زد وحیوان‌را بحرکت واداشت .

در اینموقع فکر کرد که اگر ازجاده کوهستانی برود واسیلی اورا تعقیب خواهد کرد پس‌صلاح در این است که ازبیراهه عبور کند ودر نتیجه‌تعقیب کنندگان راسرگردان سازد برروی این‌فکر دهانه اسب‌رابطرف راست کشید و حیوان ازپای کوه گذشت و از تنگه‌ای خیلی باریك عبور کرد وبجاده‌ای دیگرافتاد که عبوراز آن سواره مشکل بود این جاده آنقدر باریك بود که عبور ازآن‌برای شخص پیاده نیز آسان نبود ولی چون کنسطانتین راه دیگری درپیش نداشت ازاسب پائین جست ودهانه حیوان‌رابدست گرفت و وارد جاده کوهستانی گردید .

ابتدای راه نسبتاً هموار وخالی از خطربود ولی پس ازده دقیقه جاده بارتفاع افتاد و ازبالای دره‌ای‌بسیار عمیق عبور کرد .

پرتگاه آنقدر خطرناك بود که کنسطانتین جرات نمیکرد بانتهای دره نگاه کند وسرش گیج‌میرفت برای اینکه ازجاده بپائین‌پرت نشود چشم خویش‌را بسمت‌چپ وبسخره های کوه دوخت ودرآن حال دهانه اسب رادردست داشت وحیوان راباخود میبرد درست موقعیکه به بلندترین نقطه گردنه رسید صدائی ازپائین شنید ایستاد وبعقب نگریست‌ودر کمال تعجب مشاهده کرد که واسیلی وهمراهانش از روی اثرسم اسبش بروی خاکهای نرم پائین جاده بحیله اوآگاه گردیده وبه‌تعقیبش پرداخته‌اند .

کنسطانتین را درآن بالا دیدند وبدون درنك بهمان طریق که خودش رفته بود

آنهانیز بالا آمدند .

وضع نامساعد و خطرناك شده بود و کنسطانتین فکر میکرد که بزودی گرفتار خواهد شد .

زیرا راه فرار درپیش نداشت واگر اندکی بسرعت قدمهای خویش می‌افزود صد درصد بقعر دره‌سرنگون میگردید .

اندکی مکث کرد وبفکر فرورفت بچپ وراست نگریست ودردوقدمی بالای‌جاده چشمش‌بیك قطعه‌سنك بزرك افتاد بزحمت اسب‌را جلوانداخت و بادست بکفل حیوان‌زده اسب خودبخود طول جاده باریك و بزروی کوهستانی رادرپیش گرفت .

کنسطانتین که اندکی ازشر اسب ومزاحمت آن دراین نقطه خطرناك آسوده شده بود .

با فراغ بال ولی بازحمت خیلی زیاد ازسر بالائی رفت‌ودودست رابزیرسنك انداخت و آنرابطرف پائین سرازیر کرد .

سنك غلط زنان پائین آمد ودرست‌موقعیکه بجاده‌رسید تکان سختی خورد وهمانجا ایستاده وجاده رامسدود کرد .

قطعه سنك طوری جاده را مسدود کرد که بلندکردن‌آن بی‌اندازه مشکل بود وضمناً هیچکس‌با هیچ‌وسیله‌ای نمیتوانست ازکنار ویابالای آن عبور نماید .

کنسطانتین نگاهی بسنك وموقعیت جاده‌نمود نفسی براحت‌کشید و به دنبال اسب خویش‌حرکت کرد اسب اودر انتهای جاده آنجائی که جاده‌اندکی پهن‌تر میشد وبدشت متصل میگردید توقف کرده و انتظارسواررا میکشید .

کنسطانتین با خیال راحت‌روی اسب‌پرید وچون جاده راپهن ومساعد شده بود بسرعت پیش‌رفت .

چند دقیقه بعد واسیلی وهمراهانش با آن نقطه رسیدند وبا آن وضع خطرناك مواجه شدند هرچه سعی کردند نتوانستند سنك‌را ازجاده بردارند تصمیم گرفتند بقعردره سرنگون کنند ولی اینکار نیزمیسر نشد زیرا سنك‌دراثر سنگینی زیاد که داشت در خاك نشسته بود وکوچکترین‌حرکتی نمیکرد .

واسیلی سرگردان مانده بود وضع جاده طوری بود که دونفر نمیتوانستنددر کنار هم قرار بگیرند تابکمك یکدیگر سنك‌را بلندکنند و خود واسیلی نیز بتنهائی از عهده اینکار بر نمیآمد .

تصمیم بباز گشت گرفتند ولی اسبها نمیتوانستند باز گردندواگر کوچکترین‌حرکتی

بعقب انجام‌میگرفت سواران با اسبها بقعردره سرنگون‌میگشتند .

عرق ازسروروی واسیلی ودیگران میریخت‌و نمیدانستند چه باید بکنند وچه تصمیمی بگیرند ولی‌چون پای تلف‌شدن جان درکاربود واسیلی باصدائی لرزان و اندوهناك‌خطاب بهمراهان خود گفت :

- رفقا چاره‌ای نیست در تله افتاده‌ایم باید اسبهارا بگذاریم جان خودرا برداریم و فرار کنیم .

اسبهارا گذاشتند وخود بازحمت‌زیاد بعقب برگشتند .

کنسطانتین ازاین فرصت ذبقیت استفاده کرده و مقدارزیادی دور شده بود حالا فاصله بین واسیلی و کنسطانتین آنقدر زیادشده بود که واسیلی حتی با اسب تازه‌نفس‌هم نمیتوانست باو برسد .

نیمساعت دیگرراه پیمائی کرد و بالاخره درحاشیه جنگل انبوهی ایستاد و از اسب بپائین جست اینجا نقطه بسیار خلوت وغیرمسکونی بود که کنسطانتین انتظار رسیدن بآنجا را داشت ابتداء چند دقیقه استراحت نمود و بعد در صدد مخفی کردن پیراهن نادیژگوا برآمد .

پیراهن رااز زیرلباس خود بیرون کشید اطراف آنرا باطناب چنان محکم بست که بصورت یك گلوله‌طناب درآمد آنگاه ازدرخت مرتفعی بالارفت وآن گلوله را در بالای آن شاههای آن ولابلای برك درختان‌مخفی کرد و طوری آنرا باطناب بشاخه‌محکمی بست که حتی‌طوفان نیز نتواند آنرااز بالای درست‌بپائین بیاندازد .

وقتی ازانجام‌کار فراغت یافت نفسی براحتی کشید روی‌اسب پرید وبطرف جنوب شرقی حرکت کرد .

آفتاب اندك‌اندك ازدشت جمع‌میشد وغروب نزدیك میشد کنسطانتین حالافقط‌در در اندیشه محبوب‌خویش یعنی نادیژگوا بود فکر میکرد که راسپوتین امشب‌همین‌امشب از نادیژگوا کام‌دل خواهدگرفت وبرای همیشه دامن اورالکه‌دار خواهدکرد .

پیش‌خود منظره‌های خیلی‌زشتی را مجسم‌میکرد ودراین موقع راسپوتین رامیدید که مانند یك‌حیوان وحشی ودرنده بجان نادیژگوا افتاده و پیراهن های اورا دریده و اندام زیبا وهوس‌انگیزش‌را عریان کرده است .

ازاین تصورات موی‌براندامش راست میایستاد وبغض گلویش رامیفشرد .

ازفرط غضب دندانهای خودرا بهم‌میشرد وآنطور زبان خویش‌را گازمیگرفت که دهانش پرخون میشد .

کنسطانتین کنترل‌اعصاب و روح‌خویش راازدست داده خشمگین و غضبناك بود

خویشتن راسرزنش میکرد که چرا بخاطر مخفی کردن و بردن جواهرات محبوب دلبند خویش را دردست راسپوتین گذاشته و تااین مسافت دورشده است از خود میپرسید آیا راسپوتین مقصود خویش راانجام داده است .

بیچاره نا یژ گوا آیاازگزنداین دیوخو نخوارشهوت پرست مصون مانده است.

این افکار چنان کنسطانتین رامشغول کرده بود که طول راه راحس نکردو نفهمید که چقدرراه پیموده است .

بعد از مدتی که خودش نفهمید چقدر بود ازدورسوسوی چراغهای غریه‌ای نظر او راجلب کرد کنسطانتین مسیرحرکت خود راتغییرداد و بسمت قریه حرکت کرد چنددقیقه بعد بجاده افتاد و باوجود تاریکی غلیظ شب تشخیص داداین همان جاده‌ای است که هنگام فرار ازآن رفته بود خوشحال شد و فهمید که بزودی بقریه ملکی پرنس ژوانین خواهد رسید احساس اینکه بمحل اقامت نا یژ گوا نزدیك میشد حالت عجیبی در او ایجاد نموده بود ضربان وطپش قلبش بیشتر میشد گلویش فشرده میگردید وچنان دچار هیجان و ناراحتی شده بود که دهانه اسب را دردست بشدت میفشرد ودراثراین فشارغیر اداری وغیرطبیعی ناخنها درگوشت کف دستش فرومیرفت فرورفتن ناخنها سوزش شدیدی ایجادمیکردولی اوچنان دردریای فکرو خیال غوطه‌ور بود که این سوزش رااحساس نمیکرد و نمیفهمید که دهانش پراز خون شده ولب و زبان خویش راگاز گرفته و مجروح کرده است .

پس ازیکربع ساعت راه پیمائی کنسطانتین بباغهای اطراف قریه رسید و از همانجا برج بلند و رفیع کلیسا راکه هنگام ورود بقریه از کنار آن گذشته بود در تاریکی شب تشخیص داد .

دیگر صلاح نبود که سوار بر اسب باشدهمانجاازاسب پائین جست وچون حیوان اصیل همیشه در آن حدود رفت و آمد کرده وصاحبش نیز مقیم آنجا بود راه را میشناخت و وبدون اینکه کسی او را هدایت کند راه خود را در پیش گرفت و مستقیماً بطویله قصر رفت .

کنسطانتین آهسته با استفاده ازتاریکی شب از کوچه‌های تنك وتاریك باغها میگذشت وبطرف مرکز قریه میرفت ولی چون اینطور راه پیمائی خالی از خطر نبودوممکن بود سربازان که در آن قریه پخش و پاسداری میگردند اورا ببینند ودستگیرش کنندلذانزدیك میدان از دیوار باغی بالارفت واز آنطرف پائین جست باغ تاریك وخلوت بود هیچ صدائی شنیده نمیشد سکوت مطلق حکمفرمائی میکرد و فقط صدای برهم خوردن شاخه ها گاهگاه این سکوت سنگینی رامیشکست .

کنسطانتین از لابلای درختان گذشت و برای اینکه درتاریکی راه راگم نکنددست

خودرا بدیوار باغ میگرفت و پیش میرفت تقریباً دویست متر آنطرفتر از نقطه‌ایکه ازدیوار بپائین جسته بود درختها تمام شد و کنسطانتین در کمال تعجب مشاهده کرد که این قصر پرنس ژوانین است . همان قصری که نمای خارجی آنرا دیده بود .

کنسطانتین بدون اینکه خودش بداند ودراین مورد اراده‌ای داشته باشد ازدیوار باغ قصر پرنس ژوانین بداخل پریده بود وحالا خویشتن رادرخانه‌ای میدید که نادیژگوای عزیزش در آنجا اقامت داشت .

چند دقیقه آنجا ایستاد ودرباره چگونگی ورود بقصر فکر کرد . راهی بنظرش نمیرسید همه اطاقها خاموش و همه‌جا درسکوت فرورفته بود هیچ روشنائی بچشم نمیخورد اطاقیکه نادیژگوا درطبقه دوم وراسپوتین درطبقه اول دراختیار داشتند درسمت راست ساختمان قرار داشتند وطبعاً روشنائی چراغ اطاق آنها بچشم کنسطانتین نمیرسید و او فکر میکرد که همه‌خوابیده‌اند یکبار هم فکر کرد که شاید نادیژگوا خوابیده ومستخدمین نیز استراحت کرده‌اند ولی آیا راسپوتین ازاوصرفنظر میکند . ابداً.

پیش خود میگفت شاید نادیژگوا بهم‌خوابگی باراسپوتین دراثر میل ورغبت با اضطرار رضایت داده و بهمین علت بدون سروصدا درآغوش هم آرمیده‌اند آیا چنین چیزی امکان دارد .

آیا نادیژگوا فراموش کرده اگر براستی اینطور شده باشد دیگرزندگی برای من بیفایده است وخودکشی خواهم کرد .

کنسطانتین دراثر بروزاین اندیشه های متشتت و آشفته دچارضربان قلب و ناراحتی روح شده بود زانوانش میلرزید وضعف عجیبی براومستولی گردیده بود اشك درچشمانش موج میزد وبغض گلویش را میفشرد که ناگهان آن سکوت سنگین با صدائی گوشخراش و عجیب شکسته شد .

صدای جیغ بلندی شنیده‌شد یك زن باتمام قدرت و توانائی خویش جیغ کشید و بعد خاموش شد .

کنسطانتین بفکرفرورفت این صدای کیست آیا نادیژگواست که جیغ میکشد طنین آن صدا هنوز شنیده میشد . وگوشهای کنسطانتین زنك میزد ضعف چند دقیقه قبل که براو مستولی بود یکباره برطرف گردید و بجای آن کنسطانتین دستخوش هیجان احساسات شده بود .

او نمیخواست تصمیم بگیرد زیرا واقعاً نمیدانست که این صدا متعلق بکیست وچه کسی جیغ کشیده است و نیز بحسن تشخیص خویش اعتماد نداشت پیش خود میگفت من نادیژگوا را میشناسم .

درطول این‌چند سال چندین مرتبه صدای جیغ اورا شنیده‌ام‌ولی‌حالا نمیتوانم‌بفهمم که این صدا واقعاً باوتعلق دارد یااز حلقوم زن‌دیگری خارج شده است چه کسی قدرت دارد درقصر نادیژگوا درقصر ملکی پرنس ژوانین که فعلا دراختیار نادیژگوا است در این موقع‌شب جیغ بکشد وآرامش‌خانه رابرهم بزند .

چند لحظه گذشت تمام این‌افکار درطول همین چند لحظه کوتاه ازمغزاو بسرعت برق گذشت ولی نتوانست برای هیچیك از این نقاط ابهام پاسخی درست پیدا کند چیز دیگری که بیشتر باعث تعجب اوشد این‌بود که چرا سربازان نگهبان قصر درمقابل این واقعه و این صدای گوشخراش اقدامی نمیکنند و بکمك‌مبادرت نمی‌نمایند آیاسربازان‌به پطروگراد بازگشته‌اند .

در این افکار غرق‌بود و ازشدت ناراحتی زانویش نیز میلرزید که ناگهان همان صداهمان جیغ گوشخراش منتهی باشدت وطنین بیشترشنیده شد وسکوت‌را برهم‌شکست ایندفعه کنسطانتین بادقت بیشتری‌گوش داد و بخوبی صدای نادیژگوارا شناخت چیزی که باین شناسائی کمك‌کرد چند کلمه‌بود که نادیژگوا درحین جیغ‌زدن ادا کرد .

نادیژگوا میگفت (کمك‌کنید گارد نگهبان کوجان)

کنسطانطین باوجود اینکه‌نام اخیر رانشنیده‌بود ونمیدانست کوجان کیست معهذا یقین حاصل کرد که صاحب‌جیغ کسی جز نادیژگوا نیست وکوجان همان مرد دهاتی است که از اسب او برای فرار استفاده کرده‌است.

این مرتبه درنك را جایز ندانست باتمام قوا شروع بدویدن کرد ودر تاریکی شب بدون اینکه پیش‌پای را نگاه کند خود را بجبهه جنوبی قصر رسانید وبرای یافتن در ورودی شروع بجستجو کرد ولی هرچه‌جست کمتر یافت .

تنها یك‌در وجود داشت که آنهم بسته بود وهرچه کنسطانتین فشارداد بآن تنه و لگد زدگشوده نگردید .

در این‌آثار چند مرتبه دیگر نیزصدای جیغ شنیده شد و نادیژگوا مرتبااستمداد میطلبید وسربازان را بکمك‌خویش میخواند لیکن‌هیچکس‌برای نجات او اقدامی‌نمیکرد و باوجود اینکه سربازان باتفنك دراطراف قصر و زیردیوار ها کشیك میدادند چون قبلا بآنها سفارش‌شده بود جیغ‌هارا نشنیده میگرفتند .

برای کنسطانتین یك موقعیت خیلی خوب‌پیدا شد افسر اسکورت بعموم نگهبانان آن شب سفارش‌کرده بود که هرصدائی شنیدید اعتناء نکنید و بکار خود مشغول‌باشید هرکس از شما کمك خواست وارد قصر نشوید مخصوصا اگرآن شخص زن باشد ضمنا دقت‌کنید که کسی وارد قصر نشود وبطورکلی ازورود هرکس که اورا نمیشناسید بقصر

کرد و ازمیان بازوان اوخارج شد و بطرف دیگر اطاق دوید ولی بدنش میلرزید و لباسهایش پاره‌پاره شده بود .

لباسهای نادیژ گوا طوری پاره شده‌بود که بعضی از قسمتهای بدنش در روشنائی لرزنده و گمرنك تنها چراغ اطاق دیده‌میشد .

راسپوتین به‌تعقیب نادیژ گوا پرداخت و برای اینکه مجدداً اوراا سیر چنگال خویشتن کند مجدد اًاورا اسیر چنگال خویشتن کند ابتدا در اطاق رامحکم‌بست و یکصندلی پشت در گذاشت آنگاه دور اطاق دنبال اودوید .

نادیژ گوا دور تختخواب وهرچیز دیگری که آنجابود میدوید که اسیر نشود ودر همین‌حال که نفس‌نفس میزد و خسته‌شده‌بود جیغ میکشید نگهبانان‌راصدا میزد واستمداد میطلبید لکن هیچکس بآن همه دادوفریاد وجیغهای مداوم اواعتنائی نمیکرد و سربازان که قاعدتا نگهبانی قصر وخود نادیژ گوا رابرعهده داشتند کوچکترین اقدامی برای نجات زن زیبانمیکردند .

کوجان در همین موقع بود که صدای نادیژ گوا راشنید اواز ابتدای شب‌دربستر خود نشسته‌بود وانتظار چنین اتفاقی رامیکشید و یقین داشت که راسپوتین همین امشب نسبت‌بنادیژ گوا تجاوزمیکند . اومطالبی درباره راسپوتین شنیده‌بود ودورادورمیدانست که آن کشیش سیاه‌موی عاشق نامزدپرنس ژوانین است .

کوجان‌بلادرنك اسلحه‌خودرا درجیب گذاشت یك‌کارد بلند نیز درزیرلباس‌خویش مخفی کرد وبرای نجات‌زن زیبا ازخانه‌خارج گردید ولی چون میدانست که سربازان نمیگذارند ازدر اصلی قصر واردشود تصمیم گرفت از قسمت‌جنوبی ساختمان بکمك او بشتابد و روی‌همین نقشه ازهمان‌راهی که کنسطانتین واردشده بود بدرون باغ پرید و خودرا پشت پنجره ها رسانید درست‌در همین موقع بود که کنسطانتین کوجان رادید وبا وجود تاریکی اوراشناخت وتشخیص‌داد که این‌مرد همان شخصی‌است که اسبش رادزدید وبرای فرار ازچنك سربازان‌ازآن استفاده کرد .

کوجان باچوب کلفت وبزرگی که ازباغ‌آورد شیشه‌یك پنجره را شکست و دست خودرا از راه شیشه واردکرد و کلید رازچرخانید وپنجره را باز کرد وبلادرنك وارد اطاق شد .

کنسطانتین خیلی خوشحال گردید ووقتی کوجان درتاریکی داخل اطاق‌پنهان شد کنسطانتین نیز از همان‌راه بدرون‌اطاق پرید وبدنبال‌وی مثل‌سایه راه‌افتاد .

کوجان راههارا خیلی خوب میشناخت وبآسانی درهارا یك یك میگشود وپیش میرفت فقط دودقیقه طول کشید که کوجان بقسمت فوقانی قصررسید .

آنجایك سرباز باتفنك بلندخویش که برشانه داشت قدم میزد ودرحقیقت بدستور افسر اسکورت ازجان راسپوتین محافظت میکرد کوجان از عقب بانوك پنجه پاباو نزدیك شد سرباز ابدا مراتب پشت سرخود نبود و هیچ انتظارحمله‌ای را ازعقب نداشت کوجان چوب دستی خودرا بلند کرد و با تمام قدرت آنرا برسر سرباز کوبید سرباز بدون اینکه کوچکترین صدائی ازخودخارج کند یافریادبکشد نقش برزمین شد واز هوش رفت‌خون مثل جوئی باریك ازقسمت‌عقب جمجمه وی سرازیرشد و روی آرجاهی براق وخوش رنك کف‌سرسراجاری گردید .

کوجان بلادرنك مانند یك‌قهرمان زبردست وکارکشته تفنك رااز‌جنك‌سرباز بیرون آورد و بطرف‌اطاق نادیژگوا دوید .

کنسطانتین نیز بدنبال اوروان بود ولی کوجان اورا نمیدید صدای‌جیغ نادیژگوا هنوز هم شنیده‌میشدودرراهروها و سرسراهای قصر که‌خلوت‌بود طنین عجیبی میانداخت ولی معلوم بود که بیچاره زن جوان، خسته‌شده و نزدیك‌است که ازپای درآید و تسلیم راسپوتین شود .

کوجان یك‌تنه سخت‌بدرزد ودر مثل‌صفحه‌کاغذی که در معرض باد واقع شده‌باشد بوسط اطاق افتاد .

راسپوتین که ابداً انتظارچنین واقعه‌ای رانداشت ایستاد وبا چشمان خشم آلود و غضبناك بطرف درنگریست وچون کوجان رادرآستانه درتفنك بدست دید فریاد کنان گفت سرباز . سرباز نگهبانان کجاهستید کمك کنید .

راسپوتسن که برای مشاهده شخص‌تازه‌وارد توقف کرد نادیژگوا نیز ایستاد و بعقب‌نگردیست درآستانه در هیکل نیرومند مردی‌را دید که ایستاده ودستهای خویش‌را بدوطرف‌درگاه درگرفته است .

اطاق تاریك‌نبود ولی روشنائی نیزآنقدرها زیادنبود که نادیژگوا بتواند شخص تازه‌وارد را به‌بیند وبشناسد ازاو فقط هیکلی میدید و بس .

راسپوتین مجدداً گفت :

- گارد . گارد سربازان کجا هستید ؟ چراجواب نمیدهید همه‌شمارا تنبیه‌میکنم.

خوشبختانه افسر اسکورت بسربازان قصرموکدا سفارش کرده بود که هرکس جیغ کشید وفریاد نمود وشمارا بکمك‌طلبید اعتنائی نکنید این‌سفارش بنابه پیشنهاد خود راسپوتین‌بود که میخواست با فراغ بال ازنادیژگوا کام دل بگیرد زیرا ابدا فکرنمیکرد که خودش نیز احتیاج بکمك‌سربازان داشته باشد .

هرچه راسپوتین فریادکشید باوجود اینکه سربازان صدای اورامیشنیدند هیچکس

باو جواب نمیداد واعتنائی نمیکرد تا اینکه بالاخره خسته‌شد وتصمیم گرفت که‌شخصاآن مرد گستاخ و بی‌ادب راازاطاق بیرون کند ودستگیر نماید .

راسپوتین مردی قوی هیکلی بود استخوان‌بندی درشتی داشت و بهمین مناسبت بزور بازوی خویش نیز اطمینان داشت ومیدانست که بخوبی از عهده یك نفر مرد هر قدر هم قوی‌باشد برمیآید این‌بود که دست ازفریاد کشیدن برداشت ومثل‌شاهینی گرسنه که بسمت دسته کبوتران حمله‌ور شود بطرف کوجان پرید .

این حمله درست موقعی‌صورت گرفت که کوجان تفنك خود را آماده نموده بود . راسپوتین دوسه‌قدم بسرعت جلو آمد ووقتی باکوجان بیش‌از یك گام فاصله نداشت‌ایستاد و بانگاهی پرحیرت و نفرت و قیافه‌ای وحشت زده و نگران گفت :

ـ توهستی کوجان جسور وگستاخ بنظرم اجلت فرا رسیده است .

اینرا گفت وبطرف کوجان پرید .

نادیژگوا در حالیکه ازفرط ترس ووحشت میلرزید باین‌صحنه عجیب مینگریست و انتظار وقایع خونینی رامیکشید ولی وقتی نام (کوجان) راازدهان راسپوتین شنید خوشحال شد واحساس امیدواری کرد .

راسپوتین مشتهای گره کرده خویش‌را بطرف سر کوجان پرتاب کرد ولی کوجان که باتمام هوشیاری خود مراقب او وحرکاتش بود لوله تفنك را بالاآورد ودرست روی قلب راسپوتین قرارداد .

دراثر این‌حرکت‌سینه راسپوتین دردگرفت و ناچار متوقف‌شد ایکن هنوزمشتهای خویش‌را میفشرد وقصد داشت سروصورت اورابکوبد وخونین کند .

در همین موقع صدای کشیش پرهیزکار که نیمه‌شب برای‌عمل‌زشت‌خلاف‌عفت‌باطاق زن جوان‌نجیبی آماده‌اید بیهوده‌زحمت نکشید وتلاش نکنید راسپوتین که ازفرط خشم میلرزید حرف کوجان‌را قطع کرده وگفت :

ـ خفه‌شو فضول احمق‌بتو مربوط نیست برو گمشو والادستور میدهم که سربازان زیر قنداق تفنك جانترابگیرند .

کوجان خنده تمسخرآمیزی کرد وگفت :

ـ اگراینکار برای شما امکان داشت کرده‌بودید خوشبختانه سربازان‌بحرف‌های‌شما اعتنائی نمیکنند تنها بدستور فرمانده‌خود گوش میدهند واورا نیز رعایای‌من در طویله خانه‌ام زندانی کرده‌اند خاطرشماراحت باشد کنسطانتین درتاریکی گوشه راهرو ایستاده و باین منظره وحشت‌آور مینگریست پیش‌خود میگفت :

«اگر این شخص نبودمن‌نمیتوانستم نادیژگوارا ازچنك این‌مرددیوسیرت‌خونخواد

نجات دهم .

ممکن بود خودم هم بقتل برسم . حالاچکنم کدام‌از این‌دو نفر موفق‌میشوند و من چگونه نادیژ گوا راازاین اطاق بیرون بیآورم و باخود ببرم»

کنسطانتین غرق دراین افکار بااستفاده ازتاریکی شب مراقب آن‌ها بودو گاهگاه در انتهای اطاق نادیژ گوارامیدید که بدیوار تکیه‌داده ودرانتظار سرنوشت‌خویش‌است

در همین اثناء که راسپوتین و کوجان مثل دوشیر خشمگین درمقابل یکدیگرقرار گرفته‌بودند ناگهان وضع تغییر کرد باین معنی که راسپوتین ازیك لحظه غفلت کوجان استفاده کرد و بادست های نرومند وانگشتان‌قوی خویش لوله تفنك اوراگرفت و آنرا از روی سینه خویش‌رد کرد .

کوجان که انتظار چنین عکس‌العملی را ازجانب راسپوتین نداشت و اورا خیلی ناتوان‌تر ازاین تصور میکرد یکه‌خورد و کنترل‌خود راازدست وبدون‌اینکه‌خودش‌بداند چه میکند قبضه تفنك رارها کرد و باهردو دست بطرف راسپوتین حمله کرد که گریبانش رابگیرد و گلویش‌را باچنك بفشار ولی‌قبل‌ازاینکه باینکارموفق‌شود راسپوتین‌همانطور که لوله تفنك رادردست‌داشت آنرا بلند کرد وباتمام قوت بطرف مغزسر کوجان پائین آورد واگر باهمان شدت وفشار قنداق تفنك بسر کوجان اصابت کرده بود مغزش‌متلاشی میشدومرگش حتمی بود لیکن خوشبختانه درآن لحظه‌حساس(کوجان) بدون اراده‌جای خودرابقدر چندسانتی‌متر عوض کرد وقنداق تفنك بجای سر بشانه اوفرود آمد .

این‌ضربه سنگین روی شانه نیزخطرناك بود هرکس دیگری‌بجای کوجان بود در اثر تحمل این ضربت استخوان‌های کتف وشانه‌اش خورد میشد و میمرد ولی کوجان‌چون مردی نیرومند بود وعضلات پیچیده ومحکم داشت این‌ضربه راتا اندازه‌ای تحمل کرد فقط ناله‌ای ازدل برکشید و نقش برزمین‌شد .

راسپوتین از اینکه حریف نیرومندی‌را باین‌سهولت ازپای درآورده بود خیلی خوشحال شد فکر میکرد که کوجان چند دقیقه بعد بهوش میآید و بازهم مزاحم اوخواهد شد وچون قصدداشت تاصبح در اطاق نادیژ گوا بماند وازاوکام دل بگیرد تصمیم گرفت حالا که کوجان بیهوش شده برای اطمینان خاطر یکبار دیگر با قنداق‌تفنك بسراوبکوبد وکارش رایکسره کند .

راسپوتین یکقدم جلو رفت تاکنارکوجان که برکف اطاق افتاده بود قرارگرفت ابتدا بانوك پا روی‌اورا برگردانید وبچهره‌اش دقیق‌شد کوجان رنگی پریده‌داشت و چهره‌اش درروشنائی کمرنك ولرزان تنها شمع اطاق بقیافه مردگان بیشتر شباهت داشت یك‌لحظه راسپوتین بفکر فرورفت ودرطی همان یك‌لحظه تصمیم خودراگرفت و

بدون تأمل تفنك‌را بهمان وضع‌اول‌سردست بلند کرد که برسر کوجان بکوبد .

نادیژ گوا یکبرا دیگر دچاریأس و ناامیدی گردیده بود وقتی کوجان‌را درآستانه درديد خیلی‌خوشحال شد واطمینان‌یافت که ازچنك راسپوتین نجات میيابد .

لیکن وقتی راسپوتین رابر اوپیروز مشاهده کرد دلش فروریخت وباهمان یاس و ناامیدی بروجودش مستولی شد .

یکباره دست از همه‌چیز شست و پیش خود گفت « چنانچه مجبور شوم که باین کشیش آلود، تسلیم گردم خود کشی خواهم کرد من‌مرك را باین‌خفت و خواری ترجیح خواهم داد .

این آخرین تصمیمی‌بود که گرفت و ازاین‌تصور بغض گلویش را میفشرد واشك‌در چشمانش موج‌میزد دلش میخواست بنشیند و های‌های گریه کند .

درست درهمین‌لحظه‌بود که به‌تصمیم راسپوتین دائربر کشتن کوجان واقف گردید راسپوتین پس‌ازاینکه بانوك پاچندبار به هیکل بیجان کوجان‌زد تفنك راسردست بلند نمود ولی‌فرصت پائین‌آوردن آنرا نکرد .

نادیژ گوا ناگهان بیادمحبتهای کوجان افتاد و بخود گفت :

«منکه میخواهم‌خود کشی کنم چه بهتر که مثل قهرمانها بمیرم این‌مرد جان‌خود را بخاطر من‌بخطرانداخت نباید بگذارم راسپوتین اورابکشد»

سراسیمه ووحشت‌زده باطراف نگریست هیچ‌چیز آنجانبودروی میز کنارتختخواب یک مجسمه مفرغی دیده‌میشد .

این مجسمه مردی‌بود که اژدهائی رازیر پاگرفته وباشمشیر آخته قصد کشتن آن حیوان راداشت .

نادیژ گوا مثل مرغی تیزپربطرف آن مجسمه‌سنگی پریده آنرا ازروی میز بلند کرد وبا استفاده ازتاریکی شب‌خودرا پشت‌سر راسپوتین رسانید .

نادیژ گوا درست موقعی‌به نیم قدمی عقب‌سرراسپوتین رسید که اومیخواست تفنك را با همه قوه وقدرت‌خویش پائین بیآورد ومغز کوجان را متلاشی نماید ولی‌فرصت‌اینکار خطرناك را نیافت نادیژ گوا بادودست مجسمه‌را بلند کرد ومحکم بسرراسپوتین کوفت تفنك ازدست راسپوتین‌افتادولی خودش هنوزسرپابود خون‌ازسرش فواره‌میزد بطوریکه لباس نادیژ گوارا نیزرنگین کرد .

وقتی ضربت‌بسرراسپوتین فرودآمد نادیژ گوا یقین داشت که اوازپای‌درمیآید ولی درکمال تعجب مشاهده کرد که اوتنها تفنك رارها کرد وخودش هنوز برپا ایستاده است راستی عجیب بود دیوقدرت نداشت این‌ضربه کشنده راتحمل نماید .

راسپوتین با اینهمه خون که ازسر اوجاری بود و بزمین میریخت هنوزایستاده و کوچکترین تغییری دراو پدید نیامده بود .

نادیژ گوا چند قدم عقب رفت و پشت خودرا بدیوار چسبانیده و باقیافه‌ای حیرت‌زده براسپوتین نگریست .

راسپوتین تلوتلو خوران روی‌خودرا برگردانید و بعقب نگریست از چشمانش شراره‌های غضب و خشم‌میریخت و بچهره وحشت زده نادیژ گوا که بدیوار تکیه داده‌بود باو نگاه‌میکرد دوخته بود .

راسپوتین باقدمهائی سنگین بطرف نادیژ گوامیآمد . دفعه‌قبل که‌راسپوتین‌میخواست خودرا بنادیژ گوا برساند قصد داشت اورا درآغوش بگیرد اما ایندفعه میخواست گلوی زیبا وحلقوم‌اورا بین‌انگشتان‌خویش بفشارد .

واقعاً ایندفعه قصد کشتن نادیژ گوا راداشت زیرا ابدا امید نداشت که بعد ازاین ضربت کشنده زنده بماند .

قصد داشت که حالامیمرد ازقاتل خویش انتقام بگیرد باسرورویغرق بخون تلوتلو میخورد وپیش میآمد .

در همین موقع بود که کنسطانتین از تاریکی بیرون آمد و بطرف اطاق‌دویداگر کنسطانتین یکدقیقه دیگر صبرمیکرد ووقت را بیهوده میگذرانید کار ازکار گذشته و نادیژ گوا برای همیشه ازدست‌او بیرون میرفت .

نادیژ گوا درحالیکه میلرزید و هیولای مرگ راپیش‌چشم خویش میدید صدائی شنید و بی‌اختیار بطرف‌راهرو نگریست .

کنسطانتین مشتهاراگره کرده بود و میدوید تا بالاخره خودرا بین راسپوتین و نادیژ گوا قرارداد .

راسپوتین درآن لحظه درست مثل‌دیواری بلندبود که پایه‌های آنراویران کرده باشندهمچنان که آن دیوار باندك‌لرزش ومختصروزش‌باد میلرزد وویران میشودراسپوتین نیز بایک مشت‌نقش برزمین‌شد ودیگر ازجای برنخاست .

نادیژ گوا با مشاهده کنسطانتین بی‌اختیار دستهارا بدور گردن کنسطانتین حلقه کرد و شروع به بوسیدن لبها و گونه‌های او کرد خودش نمیدانست چه میکند وچه حالی‌دارد .

مثل محکوم باعدامی بود که درآخرین لحظات حیات ازپای چوبه دار نجات یافته وزندگی ازدست رفته خویشرا بازیابد . کنسطانتین بازوان اورا از دور گردن خویش باز کرد وباشتاب گفت :

ـ عجله کن .عجله کن ممکنست سربازان بیآیند.

نادیژگوا مثل اینکه ازخواب بیدارشده باشد سراسیمه باطراف نگریست وآمادگی خویش را برای فرار اعلام اعلام کرد هردونفر بقصدخروج ازقصر بطرف درآمدندولی درهمین موقع نادیژگوا دست اوراگرفت وگفت :

ـ(کوجان) را میگذاریم ومیرویم کنسطانتین باصدائی که میلرزیدگفت:

ـ پس چه بایدکرد آیا می‌توانیم اورا همراه ببریم .

نادیژگوا که جان خودرا مدیون کوجان بودگفت :

ـ چاره‌ای نیست اگر اورا رهاکرده برویم مسلماً فردا بجرم قتل راسپوتین‌اعدام خواهدشد اوبی گناه‌است اوجان خودرا بخاطرمن بخطرانداخت واگر اونبود من‌ازدست رفته بودم .

ـ پس بامن کمك کنید تااورا بدوش بگیرم .

پس ازانجام این‌مذاکره که خیلی بسرعت انجام‌گرفت هردونفر بطرف (کوجان) آمد ولی قبل ازاینکه کنسطانتین موفق به‌بلندکردن اوازروی زمین بشود در کمال تعجب شاهده کردندکه کوجان خودش می‌جیبد وتکان میخورد .

نسطانتین فوراً سراورا اززمین بلندکرده وروی زانوی خود قرارداد نادیژگوا مشغول بمالیدن دستهای اوشدکوجان ناله میکرد و درعین حال سعی بلیغ داشت که از جای خود برخیزد .

نادیژگوا هردودست را دردوطرف صورت کوجان قرارداد وپس‌ازاینکه‌چندمرتبه سراورا تکان دادکوجان چشمان خودراگشود و باچشمان بیفروغ بصورت وحشت زده و رنك پریده نادیژگوانگریست نادیژگوا که چشمان اورا باز دید باخوشحالی گفت:

ـ گوش بده کوجان مرا نگاه کن صدای مرامیشنوی .

کوجان بزحمت درجای خود نشست وگفت:

ـ صدای‌شمارا خانم میشنوم‌حالم خیلی بدنیست‌ولی استخوان دست‌چپم شکسته‌است.

نادیژگوا زیربغل کوجان را برادرانه ودرکمال مهربانی گرفت ودرحالی که‌سعی می کرد باکمك کنسطانتین اورا از زمین بلندکندگفت:

ـ باید فرارکنیم چاره‌ای جزفرارنیست زیرا راسپوتین ازپای درآمده است و من یقین دارم که کشته شده است سربازان می‌آیند ومارا دستگیرمیکنند.

آه .. صدای پای آنها می‌آید هرسه‌نفرساکت شدند وبا دقت گوش فرادادندابتدا سوت بلندی درخارج ازقصرشنیده شد وبعد صداهای دیگربگوش رسید و آنگاه صدای پای سربازان که درراهروهای پائین‌وپله‌های قصرمیدویدند وبسرعت اینطرف‌وآنطرف

میرفتند طنین انداخت .

کوجان باصدائیکه از شدت درد میلرزید گفت:

سربازان می آیند فوراً فرار کنید مرا بگذارید اگر بخواهید منتظرمن باشید شما نیزدستگیر می‌شوید مرا بگذارید و بروید بخاطرمن جان خودرا بخطر نیاندازید.

نادیژگوا باالحنی شتاب‌زده وخشن گفت :

ـ ممکن نیست محال است ماتنها نمیرویم زود .. زود .

صدای پای سربازان نزدیکترمیشد ومثل این بود که بطرف طبقه فوقانی میآیند صدائی شبیه بفریاد نیز بگوش میرسید که میگفت :

درهای قصررا به‌بندید از ورود وخروج هرکسی ممانعت کنید.

کوجان بشنیدن این صداها دیگر مخالفت نکرد بدن خود را بزانوی کنسطانتین تکیه داد و باکمك نادیژگوا اززمین برخاست اوبخوبی راه میرفت ولی مثل این بود که یك‌قسمت ازبدن دراختیار خودش نیست هرکس دیگری بجای کوجان بود هرگـز نمی توانست برخیزد ولی اوکه مرد نیرومندی‌بود بخوبی قدم برمیداشت تنها سمت‌چپ‌بدنش را میکشید ودست چپش آویزان بود مثل دستی که از بازو قطع شده و تنها بیك پوست نازك بدو مربوط گردد .

کوجان گفت :

ـ ازاینطرف بیآئید ازراه پنجره فرارکنیم . وبعدبا انگشت‌پنجره‌ای راکه مقابل آن پرده‌آویزان بود نشان داد .

کنسطانتین دست راست کوجان را روی دوشانه‌خویش انداخت وکمرش‌راگرفت وبایقطریق درراه رفتن باوکمك کرد .

پنجره را نادیژگواگشود وهرسه نفرازآن خارج شدند پشت‌پنجره محل کوچکی بود که فقط یکمتردرنیم متر وسعت داشت آنجا راهی وجود داشت که ازمقابل پنجره های دیگرمیگذشت ودرحقیقت درگـاهی بود که ضمناً برای محافظت پنجره های پائـین بکارمیرفت .

کوجان ازهمین‌راه رفت وکنسطانتین ونادیژگوا نیز بتعقیب اوپرداختند . وقتـی بگوشه ساختمان رسیدند کوجان ازنردبان کوچکی که درکنار ناودان قرارداشت بـایك دست پائین رفت وقتی بکف حیاط خانه‌رسیدندصدائی پشت سرشان بلندشد کوجان‌فوراً خودرا پشت درختان مخفی کرد ودست کنسطانتین راگرفت وآنجاکشید نادیژگوانیز که وضع را اینطوردید فوراً روی زمین درازکشید وطوری خودرا پهن کرد که درتاریکی شب باخاك فرق داده نمیشد ازآنجا بالارا بهترمیدیدند چند نفر ازسربازان مسلح روی

درگاه پنجره آمده واینطرف وآنطرف رابدقت نگاه میکردند چراغ اطاق روشن‌شده ومعلوم بود که باجنازه خون‌آلود راسپوتین برخورد کرده‌اند .

کوجان باصدائی که سعی میکرد خیلی آهسته باشد گفت:

اگرخودرا بخانه من برسانید اسب آنجاحاضراست بآسانی فرارمیکنیم .

نادیژگوا گفت :

- پس چرا معطلید !

باگفتن این جمله نادیژگوا ازجابرساست .

کوجان گفت:

- نوررا می‌بینی ازجایت‌تکان نخور ولی دیگردیرشده‌بود زیرا سربازان‌نادیژگوا را دیده ویکی ازآنها فریادکشیده گفت : ایست ... ایست .

نادیژگوا اعتناء نکرد وبطرف دری که بردیوار مقابل قرارداشت دوید.

کنسطانتین وکوجان که وضع را چنین دیدند دنبال نادیژگوا شروع بدویدن کردند ودرهمین موقع بود که صدای شلیك چندگلوله برخاست . گلوله‌ها به‌ترتیب‌پیش پا وپشت سرآنها بخاك میخوردوصدائی رعب‌انگیزایجاد میکرد.

کوجان زودترخودرا بدررسانیدوآنراگشودوهرسه نفروارد خانه مجاورگردیدند پس از لمندشدن صدای شلیك‌گلوله چندنفر ازساختمان محل اقامت‌کوجان بیرون دویده وبطرف آن درمی‌آمدند ودرراه باآن سه‌نفر برخوردکردند سربازان نیز دراین موقع یك‌یك ازدیوارپائین می‌پریدند افسرآنها بالای دیوارایستاده وفریادکنان میگفت :

-آنها را بگیرید هرکس را دستگیر کنید جایزه خواهیدداشت آنها را دستگیر کنید واگرفرارکردند ازکشتن‌آنها غفلت ننمائید.

کوجان وقتی آن سه نفررا مقابل خود دید خوشحال شد وخطاب بهمراهان خود یعنی نادیژگوا وکنسطانین گفت اینها نوکران من هستند وبما خدمت میکنند وبعد برای اینکه از صمیمیت و وفاداری سه نفرنوکران استفاده بیشتری کند روی خودرا بآنها برگردانید وگفت :

- این خانم همسر ارباب مرحوم ماپرنس ژوانیز است باوخدمت کنید وبعد بدون اینکه انظار مشاهده عکس‌العمل این معرفی راداشته باشد باشتاب وناراحتی محسوسی گفت درخانه رامحکم ببندید وازآن مراقبت کنید که کسی وارد نشود یکی ازشماها نیز اسبها را حاضر کنید

دونفر ازآنها بطرف دردویدند وقبل ازاینکه سربازان بآنجا برسند و واردباغ مجاورشوند دررامحکم بستند وچفت وکلون آهنین آنرا محکم درجای خودمستقر کردند

آنگاه اسلحه های کمری خویش را آماده نموده ودر دوطرف در کمین کردند که با تیراندازی وهر وسیله دیگری که ممکن است ازورود سربازان جلوگیری نمایند.

سربازان وقتی بآنجا رسیدند دررا بسته دیدند و برای شکستن آن مشغول فعالیت شدند چندمرتبه محکم تنه ولگد زدند لیکن درمحکم بود وبآسانی نمیشکست لذا قطعه تیرکلفتی را ازداخل باغ آورده وباآن بشکستن در پرداختند.

کوجان ازاین موقعیت استفاده کرد ودرهمان حال که دستش شکسته بود خود را باصطبل رسانید واسبهارا باکمك نوکرخود آماده کرد.

شکستن درخانه نزدیك پنج دقیقه بطول انجامید درطی همین پنج دقیقه کوجان ابتدا کنسطانتین ونادیژگوارا سوار براسب کرد وآنگاه خودش باکمك نوکرش روی زین نشست وازدر بزرك بیرون رفتند.

کوجان وکنسطانتین ونادیژگوا تازه ازقصرخارج شده بودند که درشکسته شد و روی شن وماسه کف خیابان باغ افتاد سربازان درست مثل زنبورهای عسل که صبح خیلی زود ازکندوی خود بیرون میپرند که روی گلها بنشینند وبرای انجام این وظیفه طبیعی تعجیل دارند.

ازمیان درشکسته بداخل باغ میجهیدند و باطراف پراکنده میشدند و همه جا سراغ نادیژگوا وکنسطانتین وکوجانرا میگرفتند.

البته آنها ازوجود کنسطانتین اطلاع نداشتند وافسراسکورت که بآنها فرمان میداد نمیدانست که کنسطانتین بقریه باز گشته است ولی هنگامیکه روی بالکن ایستاده بود بخوبی وبا چشمان خویش دید که آنها سه نفرهستند وتعجب میکرد که آن نفرسومین کیست!

سربازان درگوشه وکنارخانه درجستجوی آنها بودند ولی اثری نیافتند و بیهوده تلاش میکردند.

افسراسکورت نیزوسط باغ ایستاده بود ودستور بداد وقتی سربازان باز میگشتند وخبریأس آور می آوردند دستورجستجوی نقطه دیگری راکه نظرش میرسید صادرمیکرد.

درهمین موقع که خشم وغضب افسر اسکورت به نهایت درجه شدت رسیده بود و ازفرط خشم پاهای خویش را بزمین میکوفت یکی ازسربازان که نگهبان آخرین نقطه دیوارقصر بود دوان دوان وسراسیمه وارد باغ شد وزیرگوش افسراسکورت گفت:

« قربان من باچشم خود دیدم سه نفرسوار که یکی ازآنها زن جوانی بود بتاخت از قریه بیرون رفتندوراه بالارا پیش گرفتند من هرچه ایست دادم وتهدید کردم لیکن متأسفانه شلیك من نیزدرتاریکی بهدف ننشست ».

افسر اسکورت بمحض شنیدن این خبر سوت فلزی را بدهان برد وسوت کشید سربازان بشنیدن صدای سوت بطرف فرمانده خود دویدند ومؤدبانه درمقابل اوصف کشیدند.
افسر فرمانده آنقدر خشمگین و ناراحت بود که نمیدانست چه بگوید هدف او این بود که نمیدانست چه بگوید .

مقصود او این بود که آن سه نفر دستگیر شوند و برای انجام این منظور دلش میخواست بهر وسیله‌ای متوسل شود .

دستورهائی میداد که گاهی متضاد بود چیزی که تکلیف سربازان را روشن کرد این بود که بالاخره گفت :

«فوراً سوار براسب شده و براهنمائی این نگهبان آن سه نفر را دستگیر نمائید»
و موقعیکه سربازان میخواستند بروند مجدداً آنهارا متوجه خود کرد و با صدائی که از بسیاری ناراحتی وتشویش میلرزید گفت :

ـ هر کس آن زن جوان زیبارا دستگیر کند دوهزار منات طلاجایزه خواهد گرفت برای اینکه نتوانند ازاین حدود دورشوند وازحدود قدرت مادور گردند تمام جاده هارا تحت نظر بگیرید .

اینها هر کجا بروند ناچارند که بطرف پطروگراد بازگردند وچون راه دیگری موجود نیست مسلما درطی امروز وفردا بطرف جاده میآیند .

موقعیکه افسر اسکورت مشغول صدور این دستورات بوددو نفر نوکران (کوجان) که خودرا دربالای درخت نارون بزرگی مخفی نموده بودند بحرفهای او گوش میدادند وهیچ جمله و کلمه‌ای را ناشنیده نمیگذاشتند .

سربازان پس از استماع دستورهای افسرخود بطرف طویله قصر دویدند وچند دقیقه بعد هریك اسبی را بیرون کشیده سوارشدند وبتاخت ازقریه رفتند .
سربازان اکثراً رفته بودندو تنها چند نفرماندند که آنها نیز بنگهبانی قصر و حدود آن پرداختند .

باغ درطی چند دقیقه خلوت شدسکوتی حکمفرما گردید که در آن محیط سابقه نداشت دو نفر نوکران کوجان آهسته از درخت نارون پائین آمدند و بطرف اصطبل رفتند .
وقتی پای دیوار باغ رسیدند صدای ناله‌ای بگوششان رسید .

این صدای ناله راسپوتین بود که از طبقه فوقانی شنیده میشدافسر اسکورت باتفاق مستخدمین قصر که درآن موقع شب همه آنهارا احضار کرده بود راسپوتین خون آلود و مجروح رااز کف اطاق بلند کرده ودر بستر نادیژگوا خوابانیدند و بلافاصله یکی از آشپزها روی، یك مادیان پرید که برای همراه آوردن پزشك بقریه مقابل برود .

نوکران (کوجان) باصطبل واردشدند ودورأس از اسبهارا که باقی‌مانده بودند برای فرار انتخاب کردند ولی موقعیکه روی آنها زین گذاشتند وخواستند از اصطبل بیرون بیآورند متوجه شدند که صدای‌سم اسب نگهبانان رامتوجه میکند .

نگهبانان حالا با هوشیاری بیشتری از آنجا مواظبت‌میکردندو کوچکترین‌صدائی را ناشنیده نمیگذاشتند هردو نفر بفکرفرورفتند و پس از چند لحظه اندیشه یکی از آنها کورمال کورمال بطرف آخوری رفت و از آنجا یك تخته نمد بیرون آورد . فوراً نمد را باکارد بچندقطعه کرده و باطناب قطعات نمد رابسم اسبها بستند وقتی اینکار انجام گرفت ودو نوکر وفادارهم‌یك‌دهانه اسب‌خودرا گرفته و بطرف درباغ‌حرکت کردند .

آنها یقین داشتند که هیچکس متوجه خروج آنها نخواهند شد . شانس خوبی که آن دو نفر داشتند این‌بود که راهها راخوب میشناختند واحتیاج براهنما نداشتندولی سربازان بآن‌حدود آشنائی نداشتند وطبعا سرگردان میماندند .

چیزی که آنهارا باین‌کار خطرناك وامیداشت محبتی‌بود که نسبت‌به کوجان‌داشتند ضمناً یکساعت قبل فهمیده‌بودند که همسرپرنس‌ژوانین یعنی نادیژگوا همراه کوجان‌است وکوجان‌برای حفاظت اوتلاش میکند .

آنها سالها نان ونمك پرنس را خورده وازاو حقوق‌گرفته بودند حالا که اومرده است باید باجانفشانی و فداکاری کنند و نگذارندهمسرجوانش‌بدست‌این‌سربازان بیرحم‌و شقفت اسیرشود مگر نه اینست که کوجان همین‌کاررامیکند وقتیکه‌نزدیك درخانه‌رسیدند آن‌یکی که جلوتر بود روی‌خود رابعقب برگردانید وآهسته گفت :

- فئودور . سایه‌یکی از نگهبانان روی‌دیوار افتاده است مراقب باش اسب‌شیهه نکشد . دیگری جواب‌داد .

- خاطرجمع‌باش پطر .

باین طریق‌پطروفئودور نوکران وفادار کوجان تامقابل دربزرك باغ رسیدند پطر دهانه اسب خود را بدست رفیقش‌داد که دررا باز کند ولی هنوزدستش‌بقفل نرسیده بود که در آن سکوت و تاریکی صدائی وحشت‌آور وخشك که انسان را متوحش‌میکرد شنیده شد که گفت :

- ایست .. ایست .. بیحرکت دستهابالاوگرنه شلیك‌میکنم .

هردو نفر سرجای خود خشك‌شدند وحتی جرأت‌نکردند سرخود را برگردانند و بعقب نگاه کنندپطر که جوانتر وطبعاً کم تجربه‌تر بود آنقدر ازاین واقعه غیر منتظره ترسیده‌بود که درجای خود میلرزید ودستش که روی قفل در قرارداشت پائین نمیافتاد او

فکر میکرد که اگر دست یا سرخود را تکان دهد هدف گلوله نگهبان قرار خواهد گرفت .

فئودور نیز جوان بود ولی تجربه بیشتری داشت وسردوگرم دنیارا زیاد چشیده و درجنگهای دریای‌سیاه و جنگهای روسیه و عثمانی‌شرکت کرده بود . او نمیترسیدولی در عین‌حال ملاحظه میکرد که مبادا قبل‌از انجام خدمتی که در نظردارد بقتل برسد .

(فئودور) زیرچشمی نگاهی بعقب سرخود افکند و نگهبان رادید که پشت درخت ایستاده ولوله تفنگ خودرا بجانب آنها قراول رفته است پطرآهسته و بطوریکه نگهبان نشنود بدوست‌خود گفت :

- (فئو) فکری بکن . ازدست این سرباز نفهم بهیچ وسیله نجات نخواهیم یافت . درضمن که این جمله را میگفت فرصتی یافت و بعقب نگریست او نیز سرباز رادید که سوت‌را از جیب لباس خود بیرون‌آورده و نزدیك است که به‌لب نزدیك کند وسوت بزند اگر سرباز سوت میزد دیگر هیچ امیدی برای فرارو نجات برای آن دونفر باقی نمیماند لذا قبل‌از اینکه منتظر اقدامات رفیق‌خود بشود باصدای بلند گفت :

-- همشهری شما که مارا میشناسید ما غریبه نیستیم فرمانده شما بما مأموریت داده است .

همین جمله سبب‌شد که سرباز موقتاً ازسوت کشیدن منحرف شود ودرصددتحقیق صحت وسقم اظهارات آنهابرآید .

درطی این‌چند لحظه کوتاه ذهن و مغز فئودور فعالیت میکرد و باشنیدن‌این‌دروغ که بی‌اختیار ازدهان رفیقش خارج‌شده بود نقشه‌ای کشید و گفت :

همشهری مباداصدایت بلندشود سرباز چند قدم جلوتر آمد و بآنها نزدیك تر شد فئودور بخود جرأتی‌داد و گفت :

- ما آشپزقصر هستیم یقین میدانید که مجروحی عزیز در قصر هست که باید از مرك نجات‌یابد .

سرباز بخاطر آورد که راسپوتین را مجروح کرده بودند لذا باصدائی ملایمتر از سابق گفت :

- پدرمقدس مجروح شده است میدانم ولی بشماچه‌مربوطاست .

فئودور فهمید که همان کشیش سیاه موی بلندریش که صبح آنروز دیده بودمجروح شده وآنقدر خوشحال‌شد که گفت :

- آفرین برتو سرباز با هوش وفداکار (کوجان) و آن زن خیانتکار و معشوقش در همین‌خانه‌هامخفی شده‌اندوممکنست درهمین باغ باشندوممکن‌است توآنهارادستگیر کنی و

مناتهای طلارا جایزه بگیری .

سرباز که اسم مناتهای طلا پرده گوشش را نوازش میداد گفت :

- یقین‌داری که در همین باغ هستندفئودور که دردل بحماقت‌سرباز بیچاره میخندید گفت :

- بله آنها ابتداء بااسب فرار کردند و بعد بباغ باز گشتند که راه سواران شمارا گم کنند .

افسر فرمانده شما بادو نفر که این راهها را میدانیم دستور داده که برای آوردن پزشك بربالین پدرمقدس که خداوند اورانجات دهد برویم وشماراه‌مارا گرفته‌اید ووقت ما را تلف میکنید اگر وقت بگذرد و پدر مقدس ازدست برود فرمانده خیلی عصبانی خواهد شد

این جمله آخری کار خودش‌را کرد وسرباز بازهم چند قدم‌جلو آمد و در حالیکه ناراحتی ازصدایش معلوم‌بود گفت :

- در اینصورت چرا معطل هستید زودتر بروید .

فئودور و پطر بلادرنك دهانه اسبهارا گرفتند که از باغ خارج‌شوند ولی‌درهمین موقع چشم سرباز بسم‌نمدپیچ شده اسبها افتاد ومجدداً باهمان خشونت سابق گفت :

- ایست .. ایست .. دروغگوها کجامیروید .

باز آندو نفر جای خود میخکوب شدنداینده‌فعه سرباز‌مثل کسی که کشف‌مهمی کرده باشد سم‌اسبهارا نشان‌داد و گفت :

- ای دروغگوها اگرراستی شما برای‌آوردن پزشك میروید پس‌چراسم‌اسبهاخود را نمد پیچیده‌اید .

فئودور بدون اینکه ازاین بابت نگرانی بخودراه دهد انگشت‌خودرا بعلامت‌اعلام سکوت روی‌دهان خود گذاشت و باقیافه‌حق‌بجانبی گفت :

- هیس .. هیس .. ساکت‌باش صدایت‌را بلندنکن آنها دراین‌باغ هستندوممکنست صدای تورابشنوند مابدستور فرمانده شما سم‌اسبهای خودرا نمد بسته‌ایم که آنها نفهمند مابرای آوردن پزشك میرویم .

سرباز گفت :

- اگر فهمیدند چه میشود ؟

- عجب آدم بدی‌هستی معلوم است که آنهاما را بقتل میرسانند که پدر مقدس از بین‌برود وفرمانده تورا سخت تنبیه کند وشاید اعدامت نماید .

کلمه اعدام درگوش سرباز‌طنین ناراحت کننده‌ای ایجاد کرد و بدون اینکه حس

کند که آنها باودروغ میگویند وقصد فریبش را دارند دستی به پشت فئودور زد و گفت :

- آفرین برشما آشپزهای باهوش زودتر بروید که پدر مقدس ازدست نرود .

فئودور وپطر بلادرنك روی اسب پریدند و در آنحالت برای اینکه بیشتر اعتماد سربازرا جلب کنند یکی از آنها خطاب باو گفت :

- ماوقتی باز گشتیم از تونزد فرمانده تعریف میکنیم وشجاعت وهوش فراوان تو را میستائیم .

سربازاوکرائینی که از این تصادف خیلی خوشحال شده بود بادی در گلو انداخت و گفت :

معطل نشوید .. بروید برویدوزودتر برگردید .

فئودور وپطر درحالیکه دردل بحماقت سرباز میخندیدند مهمیزی باسب خود زده واز آنجادورشدند ولی بازهم احتیاط راازدست نداده وتا موقعیکه از قریه بیرون رفتند نمد راازسم اسبها باز نکردند .

دربیرون قریه روی یك تپه نسبتا بلندپیاده شدند نمدهارا باز کردند وازآنجا بتاخت بقیه راه راپیمودند تابجاده بزرك رسیدند .

☆☆☆

(کوجان) نسبتا از کنسطانطین ونادیژگوا همیشه اندکی عقب میماند .

موقعیکه اسب تاخت تکانهای سختی به کوجان وارد میآورد ودستش که شکسته و آویزان بود دردشدیدی ایجاد میکرد وناله او برمیخاست وبهمین علت همیشه دهانه اسب رامیکشید که ازسرعت حیوان کاسته شود .

نادیژگواو کنسطانتین مقداری جلومیافتادند ولی بازمیایستادند وتاموقعی که کوجان بآنها نمیرسید مجدداحرکت نمیکردند اگر کوجان مجروح نبود هیچ سواری نمیتوانست اورا بگیرد اوسوارکار قابلی بودو بطوریکه دراول همین فصل دیدیم اززین خود را روی پشت اسبهای کالسکه انداخت وآنهارا که درکمال سرعت پیش میرفتند متوقف کرد همین ملاحظه در سواری سبب شد که آنهانتوانند از قریه دورشوند موقعیکه بدامنه اولین تپه رسیدند کوجان آندورا بنام خواندو گفت .

من نمیتوانم بیش ازاین باشماهمراهی کنم میترسم بیهوش شوم وبیهوشی من سبب دستگیری شمابشود .

بهتر است که مرا درهمین نقطه روی زمین دریك گودال بخوابانید وخودتان دونفری بروید وبرای اینکه تعقیب کنندگان متوجه غیبت من نشوند اسب مرانیز با خودتان ببرید

که آنها اگر بشما نزدیک شدند اسب را به بینند .

کنسطانتین موافق این پیشنهاد بود ولی نادیژ گوا با ناراحتی و عصبانیت گفت :

- محال است ما بدون شما برویم شما نیز باید باما همراه باشید من از شکسته بندی اندکی اطلاع دارم و قول میدهم که در اولین آبادی سر راه دست شما را در گچ بگذارم .

(کوجان) بسختی ناله میکرد و آخرین ذره مقاومت خویش را بکار میبرد که خویشتن را روی زین اسب نگهدارد هرچه اصرار و بلکه التماس کرد نادیژ گوا موفقت نکرد وچون کوجان باواحترام میگذاشت و بطوریکه بعداً نیز خواهیم دید کوجان نادیژ گوا را دوست میداشت وعاشق اوشده بود تن بقضاداد و باوجود دردشدید وشکستگی دست همراه آنها رفت .

از بالای تپه چراغهای قریه بخوبی دیده میشد در آن نقطه هرسه نفر ایستادند و بعقب نگریستند .

کوجان گفت :

- این نگهبان که مارادید و ایستداد بطورحتم مسیر حرکت مارا بفرمانده خود اطلاع خواهدداد خوبست راه خود را تغییر بدهیم و بعوض رفتن بطرف جاده بزرك موقتاً خود را در کوهستان وجنگل مخفی نمائیم .

در همین موقع کنسطانتین بیاد جواهرات خود افتاد که در بالای یکی ازدرختهای جنگل مخفی کرده بود .

لذا آهسته بازوی نادیژ گوا رافشرده وقبل ا اینکه نادیژ گوا حرفی بزند و بااین پیشنهاد موافقت یا مخالفت نماید گفت : هر نقشه ایکه شما بکشید مورد موافقت ما نیز هست .

نادیژ گوا فهمید که کنسطانتین ازفشردن دست اومقصودی دارد لذاحرفی نزد و او نیز با این عقیده موافقت کرد وهرسه نفر راه خودرا کج کرده و بطرف دامنه کوهستان حرکت کردند .

چند دقیقه ازحرکت آنها نگذشته ودکه سواران به تپه رسیدند و بعقیده آن هاچون آنجا راه دیگری غیر ازحرکت بطرف جاده بزرك نداشت بآن طرف رفتند .

کنسطانتین در این مرحله اسب خودرا از کنار اسب کوجان دور نمیکرد زیرا هر لحظه ممکن بود که کوجان طاقتش ازفرط درد طاق شده و ازروی اسب بپائین بیافتد درراه چندین مرتبه تعادل کوجان ازدست رفت و دوران سر پیدا کرد ولی هردفعه کنسطانتین فورا خود را باو رسانید و بازویش را گرفت و تاچند دقیقه بازوی اورا رها نکرد .

هر دقیقه که میگذشت فاصله سواران سرباز وآن سه نفر بیشتر میشد زیرا مسیر

حرکت آنها درجهت های مخالف هم بود و اگر یکساعت دیگر وضع بهمین منوال ادامه می‌یافت سواران بکلی آنها را گم میکردند ولی بدبختانه موقعیکه سواران بجاده بزرگ رسیدند با مرد پیاده‌ای برخورد کردند که بطرف قریه میآمد .

سواران بدیدن اودهانه اسبهارا کشیده و گرد مرددهاتی پیاده توقف کردند مرد دهاتی از مشاهده آن سربازان وحشت کرد وزبانش بلکنت افتاد و بتصور اینکه آنها قصد دستگیری اورا دارند بگریه وزاری پرداخت .

یکی ازسواران لگدمحکمی به‌پشت مرددهاتی زد و گفت :

- بیچاره احمق چراگریه میکنی ما که با توکاری نداریم فقط میخواهیم از تو سئوالی بکنیم .

دهاتی روی‌خود رابرگردانید وبصورت آن‌سوار دقیق‌شد و گفت :

- بفرمائید هرسئوالی‌را دارید بکنید جواب میدهم .

سوار جلوتر آمد پشت گردن مرددهاتی رامثل گربه‌ای که در استخر افتاده باشد گرفت ومقداری اززمین‌بلند کرد و پرسید .

- بگوبه بینم آیا ازاین راه میآمدی سه نفر سوارندید .

مرد دهاتی گفت :

- بخداسوگند یادمیکنم که من کسی را ندیده‌ام .

- راست‌بگو . — سوگند میخورم که جزحقیقت چیزی‌نگویم .

- اهل کجاهستی ؟ - ازرعایای پرنس هستم برای‌خرید پارچه و قند بشهررفته‌بودم و حالا بخانه خودم‌بازمیگردم من مردآبرومندی هستم‌هرگز دروغ نمیگویم .

سربازان بسته‌ایراکه مرد دهاتی‌زیر بغل داشت‌از اوگرفته ودرتاریکی‌شب بکناری انداختند آنگاه یکی ازآنها لگد محکمی‌بشکم اوزد وگفت :

- بدبخت اگر دروغ گفته باشی فردا تورابدرخت‌میدان قریه‌دار خواهیم‌زد بیچاره مرد دهاتی‌روی زمین درغلطید وناله‌ای کرد وازشدت دردی که بدلش عارض شده بود بیهوش شد .

سواری که بردیگران‌سمت ریاست‌داشت گفت :

- این‌شخص راست‌میگوید بایدراه راعوض کنیم .

اینرا گفت و دهانه اسب‌را برگردانیده بطرف کوهستان‌حرکت کردسواران‌دیگر نیز بدنبال اوتاخت کردند ودرطی‌چند لحظه‌ازآنجا دور شدند .

راهی که‌سواران پیش گرفته بودنددرست‌همان راهی بود که‌نیم ساعت قبل(کوجان) (کنسطانتین) و نادیژگوا ازآن رفته بودند اگر سواران یقین داشتند که آن‌سه نفر بهمین

راه رفته‌اند در طی پنج دقیقه آنهارا میگرفتند زیرا آنهابخاطر کوجان نمیتوانستند بسرعت بروند .

سواران نیز چون اطمینان نداشتند که واقعاً راه حرکت آنها صحیح است خیلی بسرعت نمیرفتند و قوای بیهوده مصرف نمیکردند . قصدشان انجام دستور و ایفای وظیفه بود .

فئودور وپطر نیز باسرعت تمام و بخاطرخبر کردن و کمك رسانیدن بارباب خود کوجان پیش میآمدند .

تقریباً دو کیلومتر ازقریه دورشده بودند که ناگهان فئودور دهانه اسبرا کشید و توقف کرد .

پطر نیز به تبعیت ازاو ایستاد فئودورصدائی نیز شنیده بودوچون بقوه‌سامعه‌خویش اعتمادداشت خطابه پطر گفت :

ـ گوش بده صدای‌سم اسب‌میشنوم نزدیك میشوند .

پطر نفس خودرا درسینه‌حبس کرد وپس ازچند لحظه گفت :

ـ منهم شنیدم‌یك عده سوارپیش‌میآیند ازکدام طرف میآیند .

فئودور فوراً گفت :

ـ سواران هستندکه بطرف قریه بازمیگردند فوراً خودرا مخفی کنیم .

هر دونفر بلادرنك دهانه اسبها راکشیده وبه‌عقب بازگشتند سواران دراین موقع نزدیك شده بودند و با آندونفر بیشتر ازهزارمتر فاصله نداشتند ماه‌تازه ازسمت‌مشرق طلوع کرده و از تاریکی غلیظی که تا آنساعت دشت‌را درخودفروبرده بود میکاست‌باین وجود اگرآن اتفاق غیرمترقبه بوقوع نمی‌پیوست فئودور وپطر از نظـر سواران دور شده بودند .

موقعیکه سواران بسراشیبی جاده‌فرعی رسیدند ناگهان اسب‌پطر روی دست بلند شد و شروع بسم کوفتن و درجازدن شد هرچه پطر بآن‌حیوان شلاق و مهمیز زد سودی نبخشید اسب‌پطر اسب نرخوبی بودولی‌درآن‌لحظه بوی‌مادیان بمشامش رسیده‌وبهیچوجه حاضر نبود ازآنجا دورشود .

این واقعه فئودور و پطررا بوحشت انداخت پطراسب خودرا باشلاق میزد وزیر شکمش را بامهمیزسوراخ مینمود وجراحت واردمیآورد ولی‌وقتی اسب مست‌شود حالش غیرطبیعی است و فقط سوارکاران میدانندکه این‌حیوان نجیب در آن لحظات چه حالتی دارد فئودور نیز باشلاق خود سروگردن اسب‌پطررا میکوفت ولی بازهم اسب اعتنائی نداشت و ازجای خودنمی‌جنبید .

سواران نزدیک میشدند و بهمان نسبت بوی مادیان بیشتر مشام اسب را آزار میداد و تحریک میکرد و وحشت عجیب و بیسابقه‌ای آنها را فرا گرفته و دیگر کار از کار گذشته بود زیرا سواران حس کردند که اشخاصی در وسط جاده قرار دارند و سایه آنها را با چشمان خویش دیدند و حتی تشخیص دادند که سوار بر اسب هستند.

پطر که خیلی عصبانی شده بود دست بزیر لباس خود برد و کارد بلندی را از جلد بیرون کشید و نوک تیز تیغه بلند و براق آنرا بر پشت گردن اسب فرارداد و مختصر فشاری بر آن وارد آورد.

تیغ خنجر اندکی بگوشت گردن اسب فرورفت و همین امر سبب شد که حیوان آرام شود ولی بازهم از جای خود نمی‌جنبید.

پطر بازهم فشاری وارد آورد و درد بیشتری عارض اسب شد در همین حال بامهمیز شکم اسب را نوازش کرد و اسب از جای کنده شد.

پطر و فئودور در موقعی شروع بتاخت کردند که سواران بدویست قدمی پشت سر آنها رسیده بودند.

سواران برای مرعوب کردن آنها از تاکتیک نظامی استفاده کرده و یکدل و یکجهت فریاد میکشیدند پطر و فئودور نیز باسرعت هرچه تمامتر پیش میرفتند حالا اسب سرکش و ناراحت پطر با سرعت بیشتری پیش میرفت و هرگاه اندکی قدمهای خود را سست میکرد راکبش تیغه خنجر را بر گردن اسب فشار میداد اسب فئودور نیز به تبعیت از اسب پطر باسرعت میرفت هرچند لحظه که میگذشت فاصله آن‌ها بیشتر میشد و سواران هرچه میکوشیدند نمیتوانستند بآن دو نفر برسند.

سواران تصور میکردند که آن دو نفر نادیژگوا و کوجان هستند پطر و فئودور نیز خوشحال بودند که بآسانی از دست سواران میگریزند ولی نمیدانستند که کنستانتین و نادیژگوا و کوجان مجروح در هزار قدمی مقابل آنها هستند و هم اکنون بآنها میرسند و هر پنج نفر ممکنست اسیر شوند.

(فئودور) و (پطر) در تاریکی شب وسط جاده چند سیاهی تشخیص دادند و بتصور اینکه سربازان از بیراهه راه را بر آنها بسته‌اند دهانه اسب را کشیده و اندکی از سرعت اسب کاستند آندو نفر فکر میکردند که بین دو دسته سربازان محاصره شده‌اند زیرا علاوه برسایه‌هائی که وسط جاده میدیدند صدای سم اسب آن عده سوارانی که درعقب میآمدند نیز شنیده میشد لذا وسط جاده سرگردان ماندند و نمیدانستند چه باید بکنند و بایکدست دهانه اسب را میکشیدند و بادست دیگر قبضه اسلحه کمری را بین انگشتان میفشردند.

(فئودور) گفت - خوبست از بیراهه برویم آنها نزدیک میشوند زودتر تصمیم بگیر

(پطر) بدون درنگ باصدائی که عصبانیت بی‌اندازه را نشان میداد جواب داد.

نه... نه.. بیراهه خطرناك است . اسب درچاله می‌افتد ودرتاریکی نابودمیشویم.

درهمین موقع بود که فئودور باخوشحالی گفت :

- اوه (پطر) .. نگاه کن درجلوما فقط سه نفرهستند و آنهاهم ازما دورمیشوند . نگاه کن خیلی فاصله گرفته‌اند.

سواران ازعقب می‌آمدند وهرلحظه نزدیکتر میشدند لذا (پطر) بدون اینکه لحظه‌ای درنك کند مهمیزی باسب زد وبسرعت پیش‌واند فئودور نیز بتعقیب او پرداخت.

سواران برای مرعوب کردن آن دونفرازفریاد کشیدن دست برنمیداشتند و همین فریادها سبب می‌شد که اسبها بیشتر برسرعت خود بیفزایند وباوضعی شبیه برم کردن بدوند صدای سربازان نزدیك میشد وآمیخته باصدای سم اسبان هیاهوئی مانندهیاهوی صحنه جنك و حمله دشمن ایجاد کرده بود این‌صدا بگوش کوجان و کنسطانتین و نادیژگوا رسید .

هنوزآنها سرگرم حرف زدن بودند کوجان میگفت :

- آنهاآمدند .. بیهوده‌جان خودرا بخطر نیندازید مرا بگذارید وبروید بالاخره فئودور وپطر برای نجات من‌خواهدآمد .

نادیژگوا هردفعه باخشونت وتندی حرف کوجان راقطع‌میکرد ومیگفت .

- محال‌است مابدون شما نمیرویم هرچه میشود بایدبرای هرسه‌نفر ماباشد ..

این‌از انسانیت دوراست کوجان درحین حرف‌زدن ناله میکرد وخونی که ازکتفش جاری‌بود تاسرانگشتانش راخونین کرده ودلمه شده‌بود .

کنسطانطین گفت .

- بسرعت برویم راه که کج کنیم آنهاآمدند.. دونفرسوار بما نزدیك میشوند .

کوجان بزحمت‌سرخود رابرگردانید وچون دونفرسوار رادرپنجاه قدمی پشت سر خود تشخیص‌داد دست خویش‌را ازده نه اسب آزادکرد وتفنك راازغلاف کنار زین اسب بیرون کشید که باهمان یکدست سلامت خودبطرف آندونفر تیر اندازی کند ولی فرصت اینکار رانیافت زیرادر همین موقع‌دونفر سوار رسیدند وچون کوجان ازکنسطانطین و نادیژگوا عقب‌تر بود ابتداء اورا محاصره کرده وبین خود گرفتند .

درتاریکی شب آنها یکدیگررا نشناختند ولی فئودور فقط تفنك را در دست‌آن شخص دید وبایك جست اسب خویش را نزدیك آورد باسرعت تفنك را ازدست کوجان بیرون آورد ودربغل خود انداخت .

یکی ازعادات زشت روسها مخصوصاً دهاتی ها دشنام دادن بود هنگام زد وخورد جنك تیراندازی درهرحالتیکه بودنددوحریف بیکدیگر دشنام میدادند وانجام این‌منظور اختیاری نبود وبی‌اراده دهانشان بدشنامهای خیلی زشت ورکیك گشوده میشد.

در آنموقع که فئودور بکوجان نزدیك‌شد وتفنگش را گرفت دشنام نیزداد کوجان بمحض اینکه صدای آن‌سوار یعنی فئودوررا شنید باخوشحالی گفت :

فئودور توهستی من کوجان هستم .

فئودور وپطر نیز در کمال خوشحالی ارباب خود کوجان را شناختند و چون درتك نمیتوانستند کردهرلحظه سواران بآنها نزدیکترمیشدند هردو نفر باهم شلاق اسب کوجان را زدند وهمراه بردند کوجان که تا آن موقع بآن سرعت نرفته بود درد شدیدی‌عارض نقطه شکستگی دستش شد ود: حالیکه ناله میکرد گفت :

- فئودور . پطر . مرا تنها بگذارید وبروید شما دونفرهمسر پرنس و دوستش‌را نجات دهید ومرابدست سرنوشت خود بسپارید.

درهمین موقع هرسه نفر بکنسطانتین ونادیژگوا که جلوتر بودند رسیدند وتعداد آنها پنج نفرشد پطراسر، خودرا جلوتر برد ودست درازکرد وتفنك کنسطانتین رانیز ازغلاف کنارزین بیرون کشید فئودورنیز تفنك نادیژگوا راگرفت .

هرپنج نفرپیش میرفتند کوجان ناله میکرد ولی نادیژگوا و کنسطانتین از این تصادف یعنی برخورد با فئودور وپسر خوشحال‌شده و خویشتن را نجات یافته میدیدند . فئودور گفت :

- ارباب شما بروید ما جلوی آنها رامیگیریم این راهی که میروید بجنگل‌وبعد به کوهستان منتهی میشود شما دردامنه کوه کبوترمنتظرما باشید خداحافظ امیدوارم که بازهم یکدیگررا به‌بینیم .

پطروفئودور دیگردرنك‌را جایزندانستند وهردومثل مرغی که ازآشیانه‌خودبیرون میپرد بروی زمین جستندودریك چشم برهم زدن‌هریك‌ازآنها بیك طرف جاده‌رفته‌وخود را درپشت تخته سنگها مخفی کردند .

اسب آنها همراه کنسطانطین ونادیژگواو کوجان رفته‌و فئول‌ور وپطر در تاریکی شب ناپدید سدند ولی چشم از ارباب خود بر نمیداشتند تا موقعیکه آن سه نفر در تاریکی محو نشده واز نظر ناپدید نگردیدند روی خویش رابجانب دیگر جاده برنگردانیدند. چند دقیقه بعد صدای سوران نزدیکتر شد فئول‌ور درآن سمت وپطر دراین طرف جاده تفنگها را آماده کرده ودرانتظار رسیدن سواران بودند ودرست موقعیکه بیست قدمی محل اختفای آنهارسیدند تفنك پطر صدا کرد ویکی از سواران بروی زمین‌در غلطید ودر همان حال‌چند دشنام زننده از دهانش خارج‌شد .

سواران ابدا انتظار شنیدن چنین صدائی‌را درمقابل خودمخصوصاً اینقدر نزدیك‌نداشتند لذا متعجب‌ووحشت زده فریاد درگلویشان خاموش شد ودهانه اسبهای خود را کشیده و

بعقب بر گشتند دراین گیرودار بدن نیمه‌جان سوار تیرخورده‌زیر سم اسبان چنان کوبیده شد که‌مغز سرش پریشان گردید .

(فئودور) و(پطر) مجددا تفنگهای خودرا آماده کردند که چنانچه سواران نزدیك‌شدند باز آنهارا هدف قرار دهندولی سواران پنجاه‌متر آنطرف‌تر توقف کرده و متحیرانه در جای‌خود ماندند نمیدانستند چه باید بکنند زیرا نفهمیدند کی شلیك کردو نمیدانستند تشخیص بدهند که سنگر شلیك کننده کجاست وگلوله‌از کدام طرف وآمد .

آن یکی که بردیگران سمت‌ریاست‌داشت باصدائی وحشت‌زده ولرزان فریاد کشید وگفت :

ـ حمله کنید وازمعبر بگذرید نگذارید آنهادورشوند حاضر ... پیش .. فئودوروپطر صدای اورا که‌درسکوت‌شب طنین میانداخت بخوبی شنیدلذافورا تفنگهابرسردست‌آورده وآماده گردیدند سواران باسرعت تمام پیش‌آمدند که ازمحل خطر بگذرند ولی وقتی‌باز نزدیك شدند صدای دوگلوله پی درپی شنیده شد واینده‌فعه نیز دوتن از سربازان هدف گلوله واقع شده وبزمین افتادند باشلیك این دوتیر وافتاده دوتن از سواران دیگران ترسیدند وبازدهانه اسب خودرا کشیده وبعقب بازگشتند اینده‌فعه گروهبان سواران صلاح را دراین‌دید که بمقابله پردازد لذا فرمان داد که ازاسبها پیاده شده وپشت‌سنگها سنگر بگیرند .

سواران ازاسبها پائین ریختند وهریك ازبیم جان درگوشه‌ای پنهان‌شدند.

(فئودور) و (پطر) درروشنائی کمرنك ماهتاب که بزحمت دامنه کوهستان‌راروشن میکرد وبخوبی آنها را دیده ویك‌یك محل اختفای سربازان را درنظر گرفتند سواران پس ازاینکه پشت تخته سنگها مخفی شدند تازه نمیدانستند بکجا باید تیربیندازند و کسانیکه بآنهاتیراندازی کرده وسه نفرازدوستانشان را بقتل رسانیده‌اند چندنفرهستند.

گروهبان ازاین‌نقطه بآن نقطه میرفت وآهسته بسربازان میگفت:

ـ صبر کنید آنها تیراندازی کنید واز روی روشنائی شلیك تفنك هدف گیری کنید فئودور وپطرآرام درمحل اختفای خود نشسته وباین منظره مینگریستند ویکی ازهمین دفعات که گروهبان برای رفتن بنقطه دیگر ازپشت تخته‌سنگی بیرون آمد تفنك پطر صدا کرد وگروهبان نقش برزمین شد وپطر بلافاصله جای خودرا عوض کرد و خود را روی زمین انداخت و درداخل جوی باریکی که عبور آب باران ایجاد کرده بود دراز کشید.

هنوزپطر درجای جدید خود آرام نگرفته بود که چندین گلوله بسمت سنگراولیه اوشلیك شد وگلوله‌ها یکی بعد ازدیگری بسنك خورد ونفیرزنان کمانه کرد واینطرف وآنطرف رفت .

اگراین صحنه چندباردیگر تکرارشده بود شاید سربازان بر(پطر) و (فئودور) پیروزمیشدند وآنها را ازپای درمی آوردند ولی‌دیگر دیرشده بود گروهبان ناله‌ای کرد ودرخون خود میغلطید چندمرتبه نفس عمیق کشید و بالاخره موقعیکه سواران متوجه مجروح شدن او گردیدند باسختی جان‌سپرد.

بعد ازمرگ گروهبان سربازان روحیه‌خودرا باخته وهریك ازطرفی گریختنداسبها در اثر صدای گلوله‌ها فرارکرده و چند صدمتر آنطرفتر ازجاده لای درختان‌پراکنده شده بودند وسربازان این فاصله را در حال دویدن پیاده طی کردند (فئودور) و (پطر) دراین‌موقع نیزچندگلوله پشت سرآنها شلیك کردند وسربازان بیش ازپیش متوحش‌شده تاموقعیکه بقریه رسیدند پشت سرخودرا نگاه نکردند.

بعد ازاینکه سربازان گریختند وکاملا ازآن حدود دورشدند آن دونفر با خیال راحت ازمخفی‌گاه خود بیرون آمده وپیاده راه‌را درپیش گرفتند ورفتند.

فئودوربخصوص آن راهها را خوب می‌شناخت وازطفولیت تاآن‌موقع که مردی سی ودوساله بود صدهابار ازآنحدود چه درشب وچه‌درهنگام روزعبورکرده وتمام‌کوره راههای کوهستان ودشت‌را میشناخت .

فئودور ازجلوپطر ازعقب از بیراهه‌عبور کرده‌و پس‌ازنیمساعت راه‌پیمائی که‌سر بالائی‌خیلی تندی پیش‌روی آنها قرارداشت‌و آنهابرای‌رسیدن بکوه کبوتر ناچاربودند که‌ازآنجا عبور کنند .درپائین سربالائی (پطر) دست‌فئودور راگرفت‌و گفت ـ فئودور .. گوش‌بده صدای پائی میشونم مثل این‌است که کسی مارا تعقیب میکند ودر تاریکی بدنبال ما میآید .

فئودور شانه‌های خود بالا اندخت وبدون‌اینکه جواب‌پطررا بدهدمشغول‌زمزمه کردن‌یکی از آهنگهای‌قدیمی محلی شدویاقدمهائی محکم پیش‌رفت پطرایستاده بود وبادقت گوش میداد .

فئودور چند قدمی از دامنه کوهستان که‌شیب‌خیلی تندی داشت‌بالا رفت و چون پطر را بدنبال خودندید ایستاد وباصدائی نسبتاً بلندگفت :

- چرا دیوانه شده‌ای . بیا معطل نکن هم اکنون سربازان بقریه میروند وباکمك برمیگردند . زودباش . پطرازاینکه میدید رفیقش بحرفهای اواعتنائی ندارد وبه حسن تشخیص خویش اعتماد داردگفت :

- این‌فئودورعجب احمقی‌استمن صدای‌پائی را میشنوم که‌بدنبال ما درحرکت‌است. اینرا پیش خودگفت وبدنبال فئودورحرکت کرد ولی هرچند متری که میرفت میایستادو بعقب سرخود مینگریست زیرا صدا را ایندفعه بخوبی می‌شنید و بدرستی تشخیص میداد لذا درآنجانیز دست دوست خودراگرفت وایندفعه باخشونت اورا متوقف کرد وگفت:

- فئو . میشنوی . صدای پابخوبی شنیده میشود چرا اینقدر خونسرد هستی هم‌جان خودت را بخطرمی‌اندازی وهم جان همه‌مارا توجه داشته‌باش یکنفر درتعقیب ماست .

فئودور ایندفعه نیزشانه های خودرا بالا انداخت ودست خودرا ازدست پطر بیرون کشید وبا خونسردی گفت :

- حیف است که من با رفیقی ترسو مثل تو طرح دوستی ریخته‌ام . جوان نبـاید اینقدر بترسد .

ایندفعه پطر عصبانی شد وگفت - من ازچیزی نمیترسم ولی شرط احتیاط اینست که مراقب خود باشیم .

فئودوردستی بشانه دوست خود زد وباخنده‌ای پیروزمندانه جواب داد:

- زود حرکت کن . هم اکنون آنهابآنجا رسیده وسرگردان مانده اندزودحرکت کن که خودرا بآنها برسانیم فکرمیکنی کسی جرأت ندارد بدنبال ما بیآید بعلاوه مگر ندیدی که بقیه‌فرار کردند.

اینرا گفت ودست پطررا گرفت‌وکشید وهمراه برد درتاریکی شب بزحمت‌ازکوره راههای کوهستان عبورکرده وبالاخره پس ازدوساعت خود را به بلند ترین نقطه کوه رسانیدند آنجا پطرایستاده و بسمت پائین نگریست تاریکی شب اندکی شکسته بود زیرا درپشت قلل مخروطی شکل مشرق سفیدی صبح ظاهرگردیده وتازه نوک‌بلندترین کوهها را نقره‌فام کرده بود .

ازآنجا انتهای دره بزحمت تشخیص داده میشد زیرا هنوز روشنائی صبح آنقدر پائین نیامده بودکه برظلمت غلیظ ته دره پیروز شود معهذا پطرچند لحظه ای ایستاد و تاآنجاکه می‌توانست چشمان خودرا بپائین دوخت وبربینائی خویش فشار آوردکه‌شاید تعقیب کننده را به بیندوهدف گلوله قراردهد.

موقعیکه آندونفر برنوک قله ایستاده بودند از انتهای دره که تاریکتر ازنقاط دیگربود بخوبی دیده میشدند روشنائی صبح برآنها نیزمیتابید وچنان‌بودکه سطلی‌آب نقره‌ای برسرآنها ریخته‌اند .

توقف آنها دربالای کوه زیاد بطول نیانجامید فئودور با انگشت دامنه سرسبز و خرم غرب کوه را نشان داد و بعد بکوه دیگری که مانند دیوار تاریکی از دور دیده میشداشاره کرد وگفت :

- کوه کبوتر همان کوه مقابل است جای بسیارخوبی است وچون من بارهادرپستی وبلندی های آن مخفی شده‌ام همه‌جایش را می‌شناسم این کوه غارهای متعددی دارد که

کسی مدخل ومخرج آنان‌را مگرمن‌وچند نفردیگرازاهالی نمی‌شناسد می بینی مقصودمن آن کوه است .

پطرهنوز بسمت مشرق وبانتهای دره مینگریست زیرا بقوه سامعه وحسن‌تشخیص وفهم‌خویش اعتماد داشت وبطور یقین نمیدانست که یکنفرآنهارا تعقیب میکند فئودور وقتی دوست‌خودرا هنوزسرگرم آن کار دید بدون اینکه‌انتظارجواب داشته باشدبطرف دره‌غربی سرازیر شد پطرنیز بدنبال‌او حرکت کرد .

سرازیری‌را بسرعت طی کردند ونیمساعت‌بعد بمدخل جنگل سرسبزوخرمی رسیدند که پشت‌آن جنگل کوه کبوتر که‌سنك قرمزوخوشرنگی داشت واقع بوددراین موقع‌صبح فرا رسیده‌وآفتاب تازه نوك بلندترین درختان جنگلی‌راروشن کرده‌بود و منظره خیلی جالبی بآن میبخشید .

هردونفر وارد جنگل شدند ولی برای اینکه‌باهیزم شکنهاونجارها برخورد نکنند ازراه عمومی جنگل پیش نرفته‌وبرای عبورازآن نقطه بیراهه‌هارا برگزیدند .جنگل دربعضی نقاطخیلی انبوه بود و رنقاطدیگر که‌هیزم شکنهاردرختان آنرا قطع کرده‌بودند آسمان دیده‌میشدوهوای لطف صبحگاهی رااستنشاق میکردنددریکی‌ازاین‌نقاط‌بود که‌چشم‌آنها بچند رأس‌اسب افتادوهردونفر بدیدن اسبها توقف کرده‌وپشت‌درختان کهن مخفی شدند فئودوربزین برك‌اسبها دقیق‌شدوگفت :

-اسبهای خوبی هستند ولی معلوم‌نیست بکی تعلق دارند زین آنها رانگاه کن زینهای خوبی است پطر نیزعقیده‌اورا تأئید کردوباهم‌قرار گذاشتند که یکمرتبه شروع کنند بدویدن وبایك جست خودرا روی اسبها بیاندازند وبتاخت از آنجا بگذرند .

(پطر) و (فئودور) تصورمیکردند که‌صاحبان‌اسبها درهمان‌حوالی هستند وازاسبهامراقبت میکنندولی نمیدانستند که‌آن حیوانات‌ازروز قبل باینطرف درآن جنگل وکوه کبوتر سرگردان مانده وصاحبان خود را گم کرده‌اند اگر بخاطر داشته‌باشیم واسیلی نوکر راسپوتین ودونفرهمراهانش هنگام‌تعقیب کنسطانطین‌وقتی بآن‌راه باریك‌رسیدندو نتوانستند سوار براسب‌از آنجا عبور کنند پیاده شدندواسبها را سرگردان رها کردند .

اسبهارا کبین خود راازدست داده‌وآسوده شده‌بودند چراکنان خود را به جنگل رسانیده واز روزقبل باینطرف‌درهمان جنگل بچراواستراحت مشغول بودند (فئودور) و (پطر) چنددقیقه درهمان نقطه توقف کردند ووقتی خوب‌نقشه کاررا کشیدند برای سوارشدن بر اسبهاآماده شدند این‌توقف بیهوده بزیان آن دو نفر تمام شد زیرا سرباز مجروحی که در تعقیب آنها بود درطی چند دقیقه‌از سربالائی عبور کردوبجنگل رسید وآنجا نیز از روی اثرپای آنهاسیرحرکتشان راتشخیص‌داد وبارامی بدنبال آنها حرکت کرد .

فئودور بپطر گفت :

-حاضر باش یك، دو ....

ولی سه‌را نگفت زیرا درهمین موقع باز پطر دستش را گرفت و یکمرتبه روی فودرا برگردانید و گفت .

-آه دیدی فئو من اورا پشت درخت دیدم یك سرباز بدنبال ماست ایندفعه بخوبی او را دیدم .

فئودور بازهم اعتنائی بحرفهای دوست خود نکرد زیرا عقیده داشت که او مرد ترسوئی است وجزء فکر وخیال چیز دیگری برمغز او فشار نمیآورد لذا بدون اینکه منظر پطر بشود دوان دوان جلو رفت وروی زین یکی از اسبها پرید و بطرف مقابل حرکت کرد .

پطر وقتی وضع را چنین دید او نیز دوید وسوار بر یکی از اسبها شد بدنبال وی حرکت کرد .

صدای سم اسب آنها روی زمین مرطوب جنگل شنیده نمیشد ولی سرباز مجروح که در تعقیب آنها بود و باسایه آنها که گاهگاه از لا بلای درختان دیده میشد چشم دوخت و وقتیکه بخوبی از آنحدود دور شدند بسرعت خودرا به اسب سومی رسانید سوار شد و حرکت کرد سرباز از ناحیه پهلو مجروح بود و هنوز خون از محل گلوله جریان داشت لیکن چون زخم چندان مهلك نبود میتوانست خودرا نگهدارد و براسب بنشیند چیزی که بیشتر باعث خوشوقتی او گردید این بود که آن سه راس اسب باهم همخو بودند واسب سومی که نصیب سرباز مجروح شده بود در اثر دو اسب دیگر که پطر و فئودور سوار بودند میرفت بدون اینکه سرباز احتیاج بهدایت حیوان داشته باشد .

پطر و فئودور بسرعت میرفت و تا موقعیکه در جنگل بودند حتی یکبار هم پشت سر خودرا نگاه نکردند ولی وقتی از ردیف درختان جنگل خارج شده و به دامنه کوه کبوتر نزدیك گردیدند پطر چند بار روی زین بلند شد و بعقب نگریست پطر بخاطر آورد که سبها سه راس بودو پیش خود با افسوس میگفت .

-آه چکار بدی کردم من هیچگاه اینقدر بیهوش و بیفراست نبودم. ایکاش اسب سومی رایدك میکشیدم و همراه میآوردم که مورد استفاده تعقیب کنندگان ما واقع نشود هردو سوار از پستی و بلندیها از نشیب و فراز بیشماری گذشته و بالاخره در دامنه کوهستان پشت صخره بزرگی که مثل دروازه طبیعی قرار گرفته بود پیچیده واز نظر ناپدید شدند .

سوار مجروح نیز باوجود درد شدیدی که در ناحیه پهلوی خود حس میکرد و با همان سرعت پیش میرفت ولحظه‌ای از تعقیب آنها دست بر نمیداشت .

آفتاب پائین آمده بود که پطر و فئودور در نقطه‌ای نسبتاً مسطح توقف کردند در اینجا

بود که با کوجان قرار ملاقات گذاشته بودند فئودور روی زین اسب برخاست وچندمرتبه با دهان خود سوت کشید صدای سوت اودر دامنه کوهستان می پیچید وطنین میانداخت .

درهمین هنگام بود که صدائی شبیه بسوت باوجواب گفت پطر وفئودور بطرف صدا حرکت کردند ودرسیصدقدم آنطرفتر زیر سایه تخته سنگ بزرگی کوجان را بیهوش در آغوش نادیژ گوا یافتند .

نادیژ گوا بدیدن آنها خوشحال شد ولبخندی لبانش را گشود فئودور فوراً از اسب بپائین جست وخطاب بنادیژ گوا و کنسطاتین گفت :

-اینجا برای اقامت مناسب نیست باید بیکی ازغارها رفت فوراً حرکت کنید اینرا گفت وهیکل بیهوش و بیحال ورمق ارباب خود کوجان را روی دوش گرفت و بسمت غرب حرکت کرد نادیژ گوا و کنسطانطین نیز بدنبال اوراه افتادند پطر نیز دهانه هر پنج رأس اسب را بدست گرفت و بدنبال آنها حرکت کرد فئودور باوجود اینکه هیکل سنگین کوجان را روی دوش داشت مثل مرغ ازسنگها بالا میرفت واز تخته سنگی روی تخت سنگ دیگر میجست و براحتی راه میرفت چنان بود که درراه خانه شخصی خود قدم برمیدارد .

پس از یکربع ساعت راه پیمائی فئودور هیکل کوجان را بزمین گذاشت خطاب بکنسطانطین و پطر گفت :

-بامن کمک کنید که این سنگ را ازجا بکنیم .

کنسطانطین نگاهی بسنگ مورد اشاره فئودور نمود ورنگ روی خودرا باخت زیرا مشاهده میکرد که آن سنگ آنقدر عظیم و بزرگ است که پنجاه مرد قوی هیکل هم قادر نیستند آنرا از جای خود تکان دهند ولی چاره ای جز اطاعت نبود پطر یکطرف وفئودور طرف دیگر سنگ را گرفت کنسطانطین هم در کمال بی اعتنائی دست خود را بگوشه ای ازسنگ گذاشت زیرا یقین دشت که این عمل بیهوده است و نمیتوانند سنگ را از جا بلند کنند .

فئودور دوسه مرتبه چنان پای خودرا بزمین فشرد و برخود فشار وارد آورد که نوک چکمه اش بخاک نشت وسنگ کوچکی که زیر پایش قرار داشت چندین قطعه شن بپائین ریخت مرتبه چهارم بود که کنسطانطین در کمال تعجب مشاهده کرد سنگ روی پایه خود حرکت میکند و بطرف خودش میچرخد حیرت زده دست خودرا برداشت و یکقدم عقب رفت .

هنوز از تعجب خارج نشده بود که سنگ بیک طرف رفت ودهانه غاری تاریک درپشت آن پیداشد فئودور دستهای خودرا بهم میزد که خاک آن پاک شود دراین حال نگاهی بچهره پر حیرت کنسطانطین کرد ومظفرانه گفت :

- خیلی تعجب میکنید . اینکه چیزی نیست من باکمک شما دو نفر آنهم بزحمت این سنگ را تکان دادیم ولی ارباب (مقصودش کوجان بود) بتنهائی این سنگ را ازجا

میکند و بآسانی حرکت میدهد حیف که حالا دستش شکسته است وگرنه قدرت خود را بشما نشان میداد .

کنسطانتین آنقدر متعجب بود که نتوانست جواب بدهد وفرصت جواب دادن راهم نیافت زیرا فئودور بدون احساس خستگی ازاین کار مهمی که انجام داده بود بازهم خم شد کوجان را روی دوش گرفت و بداخل غار برد

پشت سراو کنسطانتین و نادیژگوا وبالاخره پطر با پنج رأس اسب وارد غارشدند دهانه غار کوچك بود بطوریکه اسبها بزحمت وارد شدند ولی هرچه در تاریکی غلیظ ووحشت آور آن پیش رفتند کنسطانتین فکرمیکرد که ازهوای بازتر و آزادتری استنشاق میکنند وچنانست که ارتفاع طاق وفاصله دودیوار آن بیشترمیشود.

درسیصدمتری دهانه غارفئودور کوجان را روی توده ای ازعلف خشك که آنجا وجود داشت خوابانید و بلادرنك روی خودرا بجانب پطر کرد و گفت :

ـ پطرزود حرکت کن .

ـ باز کجا؟

فئودور آهنك تندتری بصدای خود داد و گفت :ـ بخاطرداری گفتی بچه بودیم و دراین دامنه بازی میکردیم .

مختصرچیزهائی بخاطرم هست ـ فئودوردودستی بشانه پطرز زد و گفت:

ـ همین پائین یك معدن گچ طبیعی موجود است دربچگی باقاطر از قریه میآمدیم وازاین جا گچ بارمیکردیم و بقصر پرنس بزرك میبردیم این گچ طوری است که احتیاج به پختن ودرکوره حرارت دادن ندارد فوراً برو ومقداری ازاین گچ همراه بیاور که دست ارباب رادر گچ بگذاریم .

(پطر) بدون درنك حرکت کرد ولی نادیژگوا بانگرانی جلو آمد و بفئودور گفت:

ـ این خیلی بی احتیاطی است ابداً صلاح نیست که شما دست اورا درگچ بگذارید زیرا ممکنست که نتوانید ازست دست اورا قراردهید و درنتیجه استخوان دستش کج بماند. باید اورا نزد پزشك برد .

فئودورخنده‌ای تمسخرآمیز کرد و گفت :

ـ هیچ نگران نباشید من کوزه گری میدانم وضمناً مدتی هم قصاب بوده‌ام و بهمین علت بشما قول میدهم که دست ارباب را بهترین وجهی که ممکنست درگچ قراردهم .

آنها سرگرم این گفتگو بودند که پطرازغار بیرون آمدوازتخته‌سنك بطرف پائین حرکت کرد . معدن گچ آنقدرها دورنبود و پطرمحل آنرا ازکودکی میدانست هنوز بیست قدم

ازدهانه غاردور نشده بود که سایه‌ای از پشت صخره دروازه مانند پیداشد و بطرف غار پیش آمد .

این همان سرباز مجروح بود که همه‌جا آنها را تعقیب کرد تابالاخره محل غار را شناخت وموقعیکه بطرغار بازمیگشت او نیز بسرعت بطرف جنگل میرفت که خودرا بفرمانده اسکورت برساند .

سربازمجروح پس‌ازاینکه‌ازمحل اختفای کوجان و نادیژگوا مطلع شد دوان‌دوان ازارتفاع پائین آمده روی اسب جست وبسرعت بطرف قریه حرکت کرد .

فاصله کوه کبوتر باقریه خیلی زود طی‌شد ویکساعت بعد بحدود قریه رسید ولی درطی این‌مدت آنقدر خون ازاورفته بود که نزدیك بود بیهوش شود تمام جد و جهد سربازدرآن راه مصرف میشد که بقریه برسد وبرای انجام این‌منظور تاآنجا که‌میتوانست خودرا روی زین استوارنگهمیداشت که بیهوش نشود اگربیهوش میشد اسب در بیابان سرگردان میماند ونمیتوانست فرمانده خودرا ازاختفای نادیژگوا مطلع کند و درنتیجه انتقام خون خود را ازآن دونفردهاتی که دیده بود یعنی پطروفئودوربگیرد.

وقتی چشمش بسواد قریه‌افتاد ودرختان پرپشت وانبوه باغات اطراف رادیدفوق‌العاده خوشحال شد ویقین‌حاصل کرد که کارخودرا با موفقیت باتمام رسانیده ولی‌درهمین موقع بود که چشمش سیاهی رفت دیگرنفهمید چه شد وچه گذشت اسب آهسته از میان درختان گذشت و وارد اولین خیابان قریه شد ودرحالیکه علفهای کنارنهرهارا میجوید پیش میرفت سوارسرش بجلوخم شده وروی زین افتاده بود خون از زخم سینه‌اش‌جاری گردیده وران وزین اسب را خیس وآلوده کرده بود وقتی اسب باولین برج قصر رسید یکی ازنگهبانان سوارمجروح وبیهوش را دید وسوت مخصوص خطررا بصدا در آورد نگهبانان دیگر بشنیدن صدای سوت بفعالیت افتادند ودهان بدهان خبررا تا قصر منتقل کرده وبالاخره بفرمانده خود یعنی افسراسکورت بربالین راسپوتین نشسته بود پزشکی که ازقریه نزدیك برای معالجه راسپوتین آورده بودند نیزآنجا حضورداشت وبدست پزشك می‌نگریست وهرچند لحظه یکبار از چگونگی حال راسپوتین استفسار می نمود پزشك پس ازبستن زخم سراوبافسراسکورت گفت:

ـ خوشبختانه زخم آنقدر ها خطرناك نیست وتادوسه روز دیگربکلی بهبودی خواهد یافت وپدرمقدس میتواند با پای خود حرکت کند.

بعد چند داروی‌مقوی نیزدراختیار افسر مذکور گذاشت که براسپوتین بخوراندااین داروهابرای آن‌بود که‌راسپوتین بهوش بیآید .

دراین موقع بود که‌یکی ازسربازان‌نگهبان قصردوان‌دوان ازپله هابالا آمدوبدون

کسب اجازه وارد اطاق شد و بمحض اینکه چشمش بفرمانده خود افتاد بادست سلام نظامی کرد و گفت :

ـ یك سرباز مجروح بقریه آمده اوروی اسب بیهوش شده است .

افسر باسکورت ازروی صندلی جست و باشتاب پرسید .

ازسربازان دسته خودمان است؟

سرباز مجدا سلام نظامی داد و گفت ـ بله قربان ازسربازان خودمان است واز همان چند نفری است که شب قبل درصحنه زد و خورد افتاده و بقتل رسیده اند ولی اسبش نظامی نیست .

افسر باسرعت وشتاب ازاطاق خارج شد وازقصر بیرون رفت فاصله قصر تا محلی که سربازرا روی زمین کنار نهر خوابانیده بودند دوید و بمحض اینکه چشمش بسرباز بیهوش افتاد دستهای خود را از خوشحالی بهم سائید وروبیکی از همراهان خود کرد و گفت فورا اورا بقصر منتقل کنید پزشك آنجاست زودعجله کنید .

چند دقیقه بعد سرباز مجروح راروی تخته اطاق نگهبانی قصردراز کردند و پزشك بربالین اوحاضر گردید و بمعاینه او پرداخت .

بیهوشی سرباز بیشتر ازدوساعت بطول انجامید ودرتمام این مدت افسر اسکورت گاهی بربالین راسپوتین که تازه بهوش آمده بود و گاهی درکنار سربازمیگذرانیددستور داده بود که آنچه مقدور است برای بهبود حال سرباز عملی شود .

نزدیك غروب آفتاب سرباز چشمان خودرا گشود و اولین حرفی که زداین بود که گفت ـ آنها فرار کردند چه ساعتی است من کجا هستم .

افسراسکورت دستی ازروی مهربانی برموی او کشیدو گفت :

ـ نزد ماهستی زخمهایت رابسته ایم . حالت خوب است نگران نباش .

سرباز نگاهی بصورت افسرخود کردو آنگاه آهی عمیق ازسینه کشید ویاین ترتیب خوشحالی خودرانشان داد .

چند دقیقه چشان خودرا بست ولی درهمین حال افسراسکورت مجددا دستی بسرش کشید و گفت :

ـ کجا بودی ؟ چطور شد که اینجا آمدی ؟از کدام را ؟ سرباز چشمان خود را گشود وبالبان رنك پریده و صدائی ضعیف گفت :

ـ من محل اختفای آنهارا میدانم و ی . ولی . قلبم ضعف میرود و نمیتوانم حرف بزنم

وچشمان خویش رامجدداً بست افسراسکورت باز بدنبال دکتر فرستادواورا از بالین راسپوتین درکناو سرباز احضار کردو باو گفت :

ـ هرطوری که صلاح میدانید و امکان دارد اورا بهوش بیاورید چند داروی مقوی قلب باو بخورانید که بتواند حرف بزند .

پزشك قلب سربازرا گوش داد و ضربان نبض وی را سنجید و مشغول تهیه شربت مقوی قلب شد . در این اثنا افسر اسکورت از قصر بیرون رفت و شیپوررا بصدا در آورد .

سربازان و نگهبانان بشنیدن شیپور فوراً درمیدان مقابل در بزرك قصر پرنس ژوانین اجتماع کردند و منتظر فرمانده خود شدند .

گروهبان آنهارا در یك صف منظم کرد و سپس ازچند دقیقه باحترام ورود فرمانده خود خبردار داد . افسر اسکورت سربازان راشماره نمود واز اینکه پنج شش نفر آنها در طی این چند روز بقتل رسیده بودند اظهار تأسف کرد ولی آنقدر خشمگین و ناراحت بود که باصدای بلند خطاب بگروهبان گفت .

ـ باهمین چند نفر بقیه کوجان و نوکران اورا دستگیر میکنیم و بجرم قتل سرباز ن و ایجاد بلوا درقریه وربودن همسر برنس ژوانین درهمین میدان بدار مجازات میآویزیم .

آفتاب در پشت درختان و ساختمان عظیم قصر اندك اندك مخفی میشد آخرین اشعه زرد رنك خودرا از بلندترین شاخه درختان سرو و چنار جمع میکرد .

افسر اسکورت باصدای بلند گفت :

ـ امشب فقط دو نگهبان از اینقصر محافظت خواهند کرد ولی آن دو نفر موظفند که وظیفه دیگران را بخوبی انجام دهند چنانچه درغیبت ما اتفاقی بیافتد و بکسی آسیبی برسد نگهبانان مجازات شده اعدام میگردند . بقیه هم اکنون اسلحه بگیرند و سوار بر اسب در همین نقطه آماده باشند امشب یك مأموریت جنگی مهم در پیش داریم که باید در تاریکی شب انجام گیرد .

افسر اسکورت این دستورهارا داد و خودش برای اطلاع از چگونگی حال سرباز مجروح باطاق نگهبانی قصر رفت درغیبت او گروهبان وظیفه اورا انجام میداد از بین آن عده دو نفررا بعنوان نگهبان انتخاب کرد و به بقیه دستور داد که درظرف پنج دقیقه اسلحه بگیرند و سوار براسب درمیدان حاضر باشند .

درطی آن چند دقیقه که افسر اسکورت و بعد گروهبان باسربازان حرف میزد و دستور میداد دو نفر بآنها نگاه میکردند و حرفهای آنها رامیشنیدند اولی راسپوتین بود که بشنیدن صدای شیپور چشمان خودرا گشود وچون احساس کرد که وقایعی اتفاق افتاده بازحمت دست خودرا بلبه تخت گرفت واز جای برخاست .

صدای افسر اسکورت که درمیدان قریه مقابل درقصر زیر پنجره اطاق راسپوتین با

سربازان حرف میزد بخوبی شنیده میشد راسپوتین تلو تلوخوران ومثل اشخاص مست که نمیتوانند تعال خودرا حفظ کنند تا پای پنجره آمد واز آنجا بپائین نگریست .

درروشنائی کمرنك غروب صف سربازان ومقابل آنها افسر اسکورت رادیدوموقعیکه از دهان افسر اسکودت این جمله راشنید امشب یك مأموریت جنگی مهم درپیش داریم که بایددرتاریکی شب انجام بگیرد باآن ضعف وناتوانی وباوجودشکاف مه‌لکی که در پشت سر خود داشت تصمیم گرفت ازقصرجارج شده و بعقب سربازان برود ولی قبلا بهتر آن دید که درباره اصل موضوع تحقیق کند .

بخوبی نمیتوانست راه برود خون زیادی از اورفته بود وبا وجودیکه فرش اطاق را شسته ودیواررا نیز تعمیر کرده بودندمعهذا قطرات خون اینجا آنجاروی دیوار به بدنه تخت ونقاط دیگر بچشم میخورد راسپوتین درروشنائی لرزنده چراغ که بالای تختخواب سوسو میزدنگاهی باین قطرات خون کرروتمام ماجرای شب قبل را بخاطر آورد .

خشم وکینه در دلش موج میزد حس میکردم که دیگر آن عشق سوزنده که نسبت بنا دیژگوا درتاروپودوجودش رخنه کرده بود بیرون رفته وجای خودرا بکینه و دشمنی بخشیده است البته راسپوتین دراین قضاوت اشتباه میکرد زیرا اودیوانه وار نادیژگوارا دوست میداشت ولی درآن لحظات که چشمش بخون بدن خودش افتادو بخاطر آورد که نادیژگوا بخاطر یك مرد بیگانه اورا باآن قساوت قلب و بیرحمی بضرب مجسمه فلزی از پای در آورد دلش میخواست حلقوم اورا بادستهای توانای خویش بفشاردوخفه اش کند .

همانطور که دست خودرا بدیوار گرفته بود بادست دیگر منگوله زنك را گرفت وکشید وبلافاصله مستخدم وارد شد و وقتی راسپوتین را ایستاده دید جلو دوید وبا شتاب و ناراحتی ساختگی گفت :

- پدرمقدس آه چه بدبختی بزرگی .

پدرمقدس شما چرا از بسترخارج شده اید حرکت کردن برای شما ممنوع گردیده وپزشك تأکید کرده که مانع حرکت شما بشویم .

خواهش میکنم استراحت بفرمائید ولی راسپوتین که در آن موقع ازفرط خشم وکینه میلرزید بادست بسینه مستخدم زد وبا خشونت گفت .

- خفه شو احمق .حال من خوبست راسپوتین نمیمیرد آسوده خاطر باش فوراً بافسر اسکورت اطلاع بده کن من بااو کاری لازم وفوری دارم ...زود. . .زود -راسپوتین اینرا گفت و هنگامیکه مستخدم دوان دوان از پله‌ها پائین میرفت بطرف صندلی راحتی پائین تختخواب که لباسهایش را بروی آن ریخته بودندرفت ودرحالیکه هنوز بدنش ازضعف حاصله

ازخون ریزی وجراحت میلرزید لباس‌خانه‌راازتن بیرون آوردولباس همیشگی خودرا پوشید وقتی از پوشیدن لباس‌فارغ شد بخاطر آورد که‌یك اسلحه کمری هم‌داشت که‌زیر لباس بسته بود .

فکری کرد و پیش خود گفت‌اسلحه من کجا است؟خنجرم کو ؟

و باطراف اطاق نگاه کرد درنور کمرنك‌چراغ‌چشمش بروی‌میز بالای تخت‌افتاد واسلحه کمری‌وخنجر برنده‌فولادین خودرا آنجایافت، موقعیکه صدای‌پای‌افسر اسکورت درراهروی‌طبقه فوقانی بگوش رسید راسپوتین کاملا لباس پوشیده مجهز ومسلح روی صندلی نشسته بود .

افسراسکورت‌دوان دوان وارداطلاق شدوچون‌راسپوتین را آنجانشسته‌دید گفت

ـ‌اپدرمقدس شما چرا ازبستر بیرون آمده‌اید؟ حرکت برای شما خطرناك است خواهش میکنم‌استراحت بفرمائید .

راسپوتین بانیزهمان‌پاسخ‌را که بمستخدم داده بود گفت‌وقبل ازاینکه‌افسر اسکورت فرصت‌حرف‌زدن‌مجدد پیدا کند راسپوتین بالحنی آمرانه‌ومرعوب کننده پرسید .

ـ آیا آنهارا یافتید ؟

افسراسکورت درادای پاسخ مردد ماندزیرا میدانست که‌اگر حقیقت‌را براسپوتین بگوید اونیز داوطلب تعقیب آنها خواهدشد وممکنست آسیبی باواردآید لذا بفکر فرو رفت که‌برای دادن‌پاسخ‌تصمیم اتخاذکند صدای‌راسپوتین شنیده‌شد که گفت :

ـ‌من‌همه چیز رامیدانم بیهوده برای‌فریب‌دادن‌من‌فکر نکنید بهتر اینست که‌منهم باشما بیآیم

افسراسکورت فکر کرد که راسپوتین واقعاً همه‌چیزرا میداند لذا گفت :

ـ درشأن شما نیست که بااین بیچارگان ترسوو بزدل روبروشوید . پدرمقدس‌شما مصاحب امپراطور وعلیاحضرت ملکه‌هستید پسندیده نیست که چون سربازان بتعقیب‌دزدان‌و جنایتکاران بپردازید و ...

راسپوتین باومهلت نداد که حرف خودرا تمام کند وباسرعت گفت :

ـ هرکارموقعی دارد . با تمام این‌علل که ذکر کردید بهتر اینست که من با آنـها روبروشده ودستگیرشان کنم . اگرمن آنها را دستگیرواعدام کنم کسی بخونخـواهی برنمیخیزد وهیچکس جرأت نخواهد کرد که ازشما بازخواست کند که چرا بدون محاکمه وانجام مراحل قانونی آنهارا اعدام کرده‌اید.

افسرمذکور که خودرا درمقابل‌راسپوتین وشخصیت بارزوبرجسته اوخیلی کوچك حس میکرد تسلیم شد ولی درآخرین لحظه برای اینکه بیشترمحبت و صمیمیت خود را

نشان دهد بالحن ملتمسانه ومهرآمیزی گفت :

ـ آخر پدرمقدس من برای جان‌شما نگران هستم .

راسپوتین درحالیکه ازجای برمیخاست ودرهمانحال چکمه های کوتاه چین دار خودرا میپوشید گفت :

ـ هیچ نگران نباش راسپوتین نمیمیرد وبدنبال این‌جمله که درکمال قوت قلب و اعتماد واطمینان آنرا اداکردخنده‌ای بلندکرد وقهقهه را سرداد صدای اوهنگام‌خندیدن میلرزید وهرکس اورا در آنحال میدید میفهمیدکه این خنده ازضعف است وخشم‌وکینه بی‌حد وحصر اورا نشان میدهد افسراسکورت روی زمین نشست و درپوشیدن چکمه ها براسپوتین حکایت میکرد راسپوتین نیزدست خود را روی سراوگذاشته و بشانه وی تکیه داده بود .

درآستانه درمستخدم قصرباقیافه‌ای حق بجانب‌ایستاده وبحرفهای آنها گوش‌میداد وچنان درظاهرسازی استاد بود که هرکس اورا درآنحال میدید تصور میکرد که آن بیچاره نیزازروی کمال صداقت پاکی برای جان راسپوتین احساس نگرانی میکند در حالیکه حقیقت غیرازاین بود ومستخدم قصرمیخواست ازگفتگوی آنها مطلع شده ودر صورت لزوم ارباب ثانوی خود یعنی کوجان رامطلع کند.

کوجان طوری با آنها رفتارکرده بودکه یك‌یك مستخدمین قصر ورعایای‌املاك پرنس ژوانین اورا دوست میداشتند ودرمواقع لزوم حتی جان‌خودرا برای ادای‌جمله‌ای که بیشترازهمه چیزمورد نظراوبود بازکرد ولی درهمین موقع چشمش بقیافه‌حق‌بجانب وپرازاندوه وغصه مستخدم افتاد وبالحنی تندوخشن گفت :

ـ چه میخواهی باتوکاری ندارم گورت راگم کن .

مستخدم مثل‌اینکه ازخواب بیدارشده باشد تکانی بخود داد وتعظیمی کردوبسرعت ازاطاق بیرون رفت راسپوتین گوش‌داد که صدای پای اوراهنگام دورشدن ازاطاق بشنود وچون مطمئن شدکه مستخدم ازآنجا بقدر کفایت دورگردیده باصدائی آرامتر از افسر اسکورت پرسید:

ـ چه کسی محل اختفای آنهارا بشما اطلاع داد آنها کجاهستند .

افسراسکورت زیربغل راسپوتین راگرفته بودکه درراه رفتن باوکمك کند ولی برای ادای پاسخ این سئوال اتدکی مکث کرد .

مستخدم ازاطاق که بیرون رفت چندقدم دوید مخصوصاً کف میخدارکفش خود را روی کاشیهای کف راهرو میزد که راه رفتنش صدا داشته باشد ولی وقتی به‌بالای‌پله ها رسید ایستادکفش خودرا بیرون‌آورد زیربغل گذاشت وباسرعت بطرف اطاق راسپوتین

دوید وخودرا پشت ستون مخفی کرد ودرست موقعی بآنجا رسید که راسپوتین سؤال‌خود را تمام میکرد .

مستخدم خوب گوش دادو برای اینکه بهترصدای گفتگوی آنها رابشنود نفس‌خویش رانیزدرسینه حبس کرد و گوش خودرا به پشت دروشکاف آن گذاشت .

افسراسکورت گفت :

- پدرمقدس یکی ازسربازان که دیشب مجروح شده وماتصورمیکردیم بقتل‌رسیده پس ازعزیمت همراهان خود بتعقیب دونفرمستخدمین کوجان پطر و فئودور پرداخته وبا وجود جراحات‌شدیدی که داشت ازمحل اختفای کوجان‌وهمسر پرنس وجوان سارق(مقصود کنسطانتین بود) مطلع گردیده ومارا نیزبا خبر کرد ولی اکنون حالش خوب نیست و ممکنست جان بدهد .

راسپوتین باخوشحالی پرسید :

آنها اکنون درکجا مخفی هستند راه خیلی دوراست.

افسراسکورت گفت :

- خیرپدرمقدس تا اینجا فقط یکساعت راه‌است آنها درغاری واقع درکوه کبوتر که پشت جنگل یك فرسنگی قراردارد مخفی شده‌اند.

راسپوتین فکری کرد وبا ناراحتی پرسید :

- شاید تارسیدن ماآنهافرارکنند آیا اقدامات احتیاطی کرده‌اید.

افسراسکورت شانه‌های خودرا بالاانداخت وبا اطمینان خاطر گفت :

- مطمئن باشید پدرمقدس که آنها ازآن غار فرارنخواهندکرد زیـرا دست چپ کوجان هنگام زدوخورد باشما شکسته واستخوان بازویش خوردشده وازآنجابهمین‌علت نمیتوانند فرارکنند مگراینکه کوجان راجابگذارند .

راسپوتین‌با اطلاع ازاین‌موضوع خوشحال‌شد ولی ازبسیاری کینه وخشمی که‌نسبت بنادیژگوا دردل خود داشت دندانهارا بهم فشرد وبادست به پشت افسراسکـورت زد و گفت . زودباش برویم سربازان حـاضرهستند .

- بله درمیدان قریه انتظار دستورحرکت را دارند.

درممین موقع مستخدم کوتاه قد که خودکوجان اوراکوتوله مینامید ازپشت‌ستون بیرون‌آمد وبا پای برهنه درحالیکه کفشهای خودرا زیربغل زده بود از راهروگذشت وارد پله‌ها پائین رفت .

موقعیکه کوتوله بآخرین پله رسیده بود راسپوتین درحالیکه افسر اسکورت زیر

بغلش را گرفته ودرراه رفتن باو کمك میکرد وارد راهروشدند .

کوتوله درسرسرای پائین درهمان حال که کفشهایش را زیر بغل داشت باگروهبان روبروشد ولی گروهبان اوراندید کوتوله خودرا عقب کشید و دروضعی خطرناك قرار گرفت اگرجلومیرفت گروهبان اورامیدید واگر بعقب بر میگشت با راسپوتین و افسر اسکورت برخورد میکرد لذا باطراف خود نگریست و وارد یکی از اطاقها شد و از پنجره آن اطاق بباغ مجاور جست وازآنجا باصطبل رفت کوتوله هرچه اینطرف وآن طرف جستجو کرد اسب نیافت دراصطبل قصردیگراسب وجود نداشت چندرأس ازاسبها را سربازان وبقیه راکوجان وهمراهانش برده بودند لذا بدون اینکه بداند چه باید بکند باپای برهنه دراصطبل سرگردان ماند .

صدای شیپور را می‌شنید ومیفهمید که سربازان درحال حرکت هستند و بزودی از قریه خارج میشوند دل کوتوله شورمیزد ونمیدانست تکلیفش چیست وچگونه ارباب‌خود کوجان‌را ازاین‌خطرعظیم‌مطلع کند.

ازاصطبل بیرون آمد و وارد باغ شدهنوز کفشهای خودرا نپوشیده بود و فرصت اینکاررا نداشت بندکفشهارا بهم بسته وهردولنگه را بگردن خودآویزان کرده بود .

ازپشت درختان بخارج باغ نگریست درخیابان سنگفرش مقابل قصروازپشت میله های دربزرك آهنی سربازان رامیدید که سوار براسب‌دویده‌وپیش‌میروند ازمشاهده آنها دلش بشورافتاد وبغض گلویش را فشرد درپیشاپیش سربازان راسپوتین سوار بریك اسب سیاه وافسراسکورت قرارداشتند .

گروهبان پشت سرآنها ودیگرسربازان درتعقیب آنها پیش میرفتند کوتوله که اتفاقاً بیشتر ازمستخدمین‌ازکوجان محبت دیده بود بفکرفرورفت ودست خود رابه‌پیشانی برد که عرق جبین خودرا پاك کند درهمین‌حال چشمش‌به میله‌های آهنی درباغ افتادوپشت آن سواری را ایستاده دید .

پیش خود گفت :

- این‌سوارچرا باآنها نمیرود اوه فهمیدم شاید نگهبان است ازسرنیزه‌ای که بسر تفنك متصل نموده پیداست.

کوتوله درصدد برآمد که ازاسب نگهبان برای فرار از قریه استفاده کند ولی چطور می‌توانست اسب‌را ازاوبگیرد اندکی فکرکرد وتصمیم گرفت باواوگلاویز شود ولی وقتی بهیکل کوچك وقدکوتاه وبازوان ضعیف خود نگریست از خودش خجالت کشید وازاین تصمیم که صد درصد بقیمت جانش تمام می‌شد منصرف گردید . پس‌چه باید

کرد این جمله را چند بار پیش خود تکرار کرد و بالاخره راه حلی اندیشید و برای انجام آن مشغول اقدام شد.

همانطور با پای برهنه ازمیان درختان گذشت و خودرا به پشت در آهنی بزرگ باغ رسانید دو قطعه سنگ نسبتاً سنگین نیز از کنار نهر باغچه برداشت و هریك ازسنگها را پشت یك لنگه ازدر گذاشت آنگاه دوان دوان بسمت جنوب آمد و فریادی کشید و در آن حالت گفت:

- نگهبان نگهبان آنهارا گرفتم کمك کنید.

فریاد کوتوله که باهیجان مخصوصی انجام شد درفضای ساکت باغ طنین انداخت و نگهبان سواررا که هنوز پشت درآهنی باغ متوقف بود وحشت زده و نگران ساخت نگهبان سراسب را بطرف درآهنی برگردانید دراین موقع مجدداً صدای کوتوله شنیده شد که گفت:

- نگهبان کمك کن آی نگهبانان بمن کمك کنید آنهارا گرفتم.

کوتوله اینرا گفت و بسرعت ازدرخت نارون جنب دیوار باغ بالا رفت وخودراروی دیوار رسانید وازآنجا بتماشای خارج وحرکات شتابزده نگهبان پرداخت.

نگهبان سراسب را بدرباغ قراردادومهمیزی باسب زد اسب باسرخود درراگشود ولنگه دربازشد ولی بیشتر ازچهل سانتیمترازهم دورنگردید وهریك ازلنگه درهابسنك هائیکه کوتوله پشت آن قرارداده بود رسیدوهمانجا متوقف گردید نگهبان هرچه کوشید درهابازنشد ناچار ازاسب پیاده گردید وچون نمیتوانست اسب راهم وارد باغ کندخودش پیاده وارد باغ شد ودرحالیکه تفنك راسردست گرفته بود بطرف ردیف درختان مقابل که صدا ازانجا بگوش رسیده بود دوید.

ولی هنوزده قدم ازدر دورنشده بود که صدای سم اسب روی سنگفرش خیابان بلندشد نگهبان سراسیمه روی خودرا برگردانید و درکمال تعجب اسب خودرا پشت میله‌ها ندید باسرعت ازباغ خارج شد ولی هرچه‌درتاریکی دقت کرد نتوانست اسب خود را ببیند فقط صدائی شبیه صدای اولی شنید که بافریاد میگفت:

- نگهبان احمق کمك کن آنهارا بگیر من اسب‌را بردم.

نگهبان بیچاره چندتیر بدون هدف در تاریکی شلیك کرد ولی هیچیك از این گلوله‌ها بکوتوله که بزحمت پایش برکاب میرسید اصابت نکرد و اوبا سرعت ازقریه بیرون رفت.

اسب که سوارخودرا سبك وخیلی ماهرمیدید بنشاط آمده بود و باسرعت عجیبی در تاریک شب پیش‌میرفت.

وقتی گچ پخته شده طبیب کوه کبوتر درغارحاضرشد فئودور آستین خودرا بالازد وبا دقت ومراقبت تمام باتفاق نادیژ گوا که دراینمورد علاقه و شوق مخصوصی ابراز میداشت بگچ گرفتن دست کوجان مشغول گردید فئودور همانطوریکه ادعا کرده بودقبلا یعنی درطفولیت کوزه گری آموخته و بعداً قصابی رافراگرفته وترتیب قرار گرفتن استخوان های بدن انسانرا ازروی قرینه استخوان حیوانات خیلی خوب میدانست این کارراچندین صدمرتبه تمرین کرده وبارها شکستگی دست وپا وگردن رعایا را بسته وگچ گرفته بود وبهمین علت آنروز بخوبی ازعهده اینکار برآمد و دست ارباب خود کوجان را گچ گرفت نادیژ گوا ازترس اینکه مبادا دست کوجان ناقص شود و فئودور نتواند بخوبی گچ بگیرد خودش باوجود ضعف قلبی که داشت بااو کمك کرد ولی درجریان امرمشاهده نمود که راستی فئودور این کاررا خیلی خوب میداند وبامهارت خاصی شکستگی دست را یافته واستخوانها را از زیر گوشت وپوست درکنارهم قرارداده وآنراگچ گرفت.

چیزی که بیشترسبب تعجب وحیرت نادیژ گواگردید قوت وقدرت وشجاعت ومقاومت کوجان درمقابل درد بود هرفشاری که فئودور بردست کوجان میآورد وقطعات استخوان شکسته را زیرپوست جابجا میکردکافی بود که یك مرد قوی هیکل ونیرومند راازشدت درد ازپای درآورد وبیهوش کند ولی کوجان مردانه تمام این دردهارا تحمل میکرد و مثل اینکه بادست اوبازی میکنند ویامثلا باتیغ موی دستش رامیتراشند بحرکات ماهرانه انگشت فئودور نگاه میکرد وحتی کوچکترین ناله یاصدائی ازاو شنیده نشد. نادیژ گوا مبهوتانه بکوجان نگاه میکرد پیش خود میگفت:

- او بخود فشارمی آورد که ناله نکند و فریاد نکشد ولی بالاخره مقاومتش تمام میشود وناله های جگرخراشش فضای غاررا پرخواهد کرد.

دقایق پشت سرهم میگذشت وهردقیقه ازدقیقه قبل چهره کوجان آرامش و تبسم تلخی که روی لبهای رنك پریده اش دیده میشد عمیق ترمیگردید.

نادیژ گوا بالاخره درمقابل این همه قدرت ومقاومت کوجان سرتحسین و تکریم فرود آورد وزیرلب بطوریکه غیرازخود کوجان کس دیگری صدای اورا نشنود گفت:

- آفرین برتومرد شجاع آفرین کوجان.

کوجان درمقابل این تحسین مست شد واگرواقعاً ازدردعذاب میبرد ومهرخاموشی برلب زده بود هرچه درد وناراحتی بود فراموش کرد ودرعوض با دیدگان مرطوب اشك آلود خود نگاهی عاشقانه بچهره دلفریب نادیژ گوا انداخت وبرای اینکه نادیژ گوا اشك چشمانش را نبیند روی خودرا بسمت دیوارسنگی غاربرگردانید.

وقتی کنسطانتین ازغار بیرون رفت نادیژگوا ازفرصت استفاده کرد بالای سر کوجان نشست و با دستهای لطیف وانگشتان ظریف وعاشق کش خود موی آشفته و خون آلود کوجانرا نوازش کرد و با پشت دست گونه مرطوبش رانیزلمس نمود .

کوجان که دیوانه‌وار عاشق نادیژگوا شده بود حرف نمیزد ودرمقابل این محبت نتوانست خودداری کند.

بزحمت سرخود را ازروی پارچه‌ایکه بجای بالش زیرسرش گذاشته بودند بلند کرد و با دست آزاد خود دست نادیژگوارا گرفت ولبهای سرد و رنك پریده خود را بسرانگشتان اوقرارداد و بوسه‌ای ازآن برداشت این بوسه هردونفر هم کوجان و هم نادیژگوارا منقلب کرد و بهردوی آنها حالتی عجیب دست داد که تا آن ساعت بی سابقه بود .

کنسطانتین که ازغاربیرون رفته بود هنگامیکه هوا تاریك شده بود وشب فرا رسیده بود سراسیمه بغارباز گشت وباترس ووحشت گفت :

- صدای‌سم اسب شنیدم مثل اینست که ازمحل اختفای ما مطلع‌شده و برای‌دستگیر کردن ما میآیند چه باید کرد .

حال کوجان بهترشده بود دستش راگچ گرفته بودند بطوریکه حتی اگر خودش میخواست دست خودرا تکان دهد امکان نداشت مچ وبازوی اورا بابدنش بوسیله گچ متصل کرده وفئودور اینکاررا طوری انجام داده بود که اگردر صورت لزوم میخواستند فرارکنند یا براسب سوارشود دستش ازجای‌خود تکان نخورد وآسیبی برآن‌وارد نیاید.

کوجان درجای خودنشست وبانارا حتی گفت :

- مگر پطرروی قلعه نیست اوبرای نگهبانی بآنجا رفته است و ... هنوز حرف کوجان تمام نشده بود که پطردوان دوان واردشد ومقابل کوجان ایستاد و درحالیکه از فرط خستگی نفس‌نفس‌میزد گفت :

یکنفرسوار ازبیراهه پشت جنگل بطرف کوه می آید پای دروازه سنگی کوه راه خودرا کج کرد وبطرف غار بالا آمد.

کوجان باعجله پرسید:

- فئودور کجاست ؟

پطر گفت: فئودورتفنك خودرا برداشت وپشت صخره کمین کرد که سوار راهدف گلوله قراردهد .

کوجان گفت :

شماهم بروید . . شاید بیشترازیکنفر باشند .

کنسطانتین و پطرهریك تفنگی برداشته و بطرف در غارحرکت کردند ولی هنوز ازغارخارج نشده بودند که شبح دو نفردردهانه غار پیدا شد پطرتفنك خودرا روی دست گرفت و گفت :

- ایست بیحرکت ... همانجا بایستید . صدای فئودورشنیده شد که گفت . آشناست کوتوله آمده باارباب کاردارد.

کوجان بشنیدن نام کوتوله خوشحال شد ودرجای خود محکمتر نشست کوتوله‌دوان دوان خودرا به کوجان رسانید وصورت ودست ارباب خویش را بوسید و آنچه شنیده بود برای اوحکایت کرد .

کوجان پرسید . پس اگرتوازآنها عقب بودی چطورجلو افتادی؟

کوتوله گفت : من ازبیراهه آمدم ؟

کوجان پرسید : آنها اکنون فکرمیکنی درکجاباشند؟

کوتوله گفت . پای دروازه سنگی .

ولی هنوزحرفش تمام نشده بود که صدای سم چند اسب بگوش رسید همه نفسها درسینه حبس شد .

پطردرهمین اثنامشتی بکله فئودورکوفت و گفت :

- ای بیچاره احمق من بتوگفتم که کسی در تعقیب ماست و توقبول نکردی حالا خودت باید بروی وجلوی آنهارا بگیری .

فئودور ازجلو پطرو کوتوله و کنسطانتین ازعقب هریك تفنگی برداشته وازغار بیرون رفتند.

اولین نفرکنسطانتین بود که درتاریکی نیمه روشن شب و درنورکمرنك ماهتاب ریش بلندوقیافه وحشت‌آور راسپوتین‌را درپای صخره مشاهده کرد که مثل گربه‌ازسنگها بالاآمده وبطرف دهانه‌غار پیش میآید.

راسپوتین مثل حیوانات وحشی شده بود وارخشم وغضب میلرزید ولب زیرین‌خود را بدندان گاز میگرفت . درجریان زدوخورد وشکافی که برسرش واردشد خون زیادی ازاورفته وراسپوتین نیرومند را ضعیف کرده بود ولی چون کینه شدیدی بردل و روح اواستیلاء یافته بود ابداً احساس ناتوانی نمیکرد وهمانطوریکه قبلا ذکرشد مثل مرغ ازسنگها میجست وازصخره ها بالامی‌آمدوبطرف غار پیشاپیش دیگران‌حرکت‌میکرد.

کنسطانتین لوله تفنك را بجانب سینه راسپوتین نشانه رفت وآماده شلیك‌شدهوا تاریك بود وراسپوتین وافسراسکورت وسربازان آنهارا نمیدیدند و متوجه نبودند که یکعده مرد مسلح درمقابل غار سنگربندی کرده وآماده دفاع هستند.

کنسطانتین انگشت خودرا روی ماشه تفنك گذاشت ولی در همین موقع پشیمان شد و بیش خود گفت :

- اگر راسپوتین را بکشم ممکن است دیگران مرا دستگیر کنند آنگاه امپراطور و ملکه که خیلی اورا دوست دارند علیه من خشمگین شده ومرا محکوم باعدام خواهند کرد.

این فکر اندك اندك درروح کنسطانتین رشد گرفت ودر نتیجه او پشیمان شدو بجای اینکه سینه راسپوتین را هدف گلوله قراردهد بطرف پای او شلیك کرد وهر دو طرف در کمال مهارت شلیك میکردند ولی چون هوا تاریك بود و یاران کوجان در ارتفاع قرارداشتند ازدسته آنها کسی بقتل نرسید وتنهایکی از سربازان هدف گلوله قرار گرفت وجان سپرد .

زدوخورد درتاریکی شب ادامه یافت وسربازان که تعداد آنها بیشتر بود هردفعه با استفاده از تاریکی پس از یك حمله دسته جمعی مقداری بالا میآمدند و یاران کوجان ناچار بطرف دهانه غار عقب نشینی میکردند .

نادیژ گوا گاهی در کنار کوجان بود و گاهی برای اطلاع ازوضع دیگران ومشاهده کنسطانطین بغار بازمیگشت وسر کوجان را روی زانوی خویش میگذاشت .

اندك اندك وضع وخیم میشدو کار بر کنسطانطین ودیگران تنگی میگرفت درطی یکساعت تیراندازی در آن کوهستان تاریك ووحشت آور که گلوله هاطنین میانداخت و نفیر میکشید آنها ازهرطرف محاصره شدندوطوری راه فرار بر آنها بسته شد که اگر قصدفرارداشتند بآسانی موفق نمیشدند .

درهمین اثناء که فاصله سربازان بادهانه غار بیکصدمتر رسیده بود که کوتوله دوان دوان ازسنگرخود بیرون آمده خودرا بغار رسانید و نفس زنان و بالحنی شتابزده ووحشت انگیز بکوجان گفت .

- ارباب فرار کنید مقاومت فایده ای ندارد و بزودی دستگیر میشویم .

کوجان گفت : راه فرار از کجاست ؟

نادیژ گوا که این مذاکره راشنید باعجله ازغار بیرون رفت ودر کنار کنسطانطین زانو زده بازویش را گرفت و باحالت گریه وصدائی التماس آمیز گفت :

- کنسطانطین مقاومت نکن بیافرار کنیم .

کنسطانطین شانه های خودرا بالا انداخت و گفت :

- راسپوتین ایندفعه بقصد کشتن من وتو آمده است اگر فرار کنیم، او رادستگیر میکنند بهتر اینست که توفرار کنی ومن سر آنهارا گرم کنم توازجانب من نگران نباش خیالت راحت

باشدمن اگر تنهاباشم فرارمیکنم ومیتوانم خودراحفظ کنم .

نادیژ گوا گریه میکرد و نمیخواست تنها برود یقین داشت که اگر کنسطانطین رابجا بگذاردو بگریزد دستگیر شده و بدستور راسپوتین بقتل میرسدلذا بهیچ قیمت دست از کنسطانطین برنمیداشت و کار رابجائی رسانید و آنقدرالتماس کرد که کنسطانطین عصبانی شدو بالحنی خشم آلود گفت :

-بتومیگویم مراتنها بگذارو بروزود معطل نکن برو .

صدای خشك وخشن کنسطانطین در نادیژ گوا موثرواقع شد وچنان دردل اوتاثیر کمرد که زن زیبا بی اختیار گریه را سرداد و باصدائی بلندشروع بگریستن کرد .

کنسطانطین درهمان حال که میجنگید شلیك میکرد دلش برای نادیژ گوا سوخت وبالحنی ملایم گفت :

-عزیزم وجودمن بوجود تو بسته است اگر تو نباشی من زندگی رانمیخواهم ولی اگر توزنده باشی من درهرحالتی باشم خودرا نجات میدهم تو برووکوجان رانیز همراه خودت ببر .

بعد نگاهی باطراف کردوچون همه را سرگرم دید آهسته بنادیژ گوا گفت :

- جواهرات تورا در مرتفع ترین شاخهای درخت نارون بزرك سمت جنوبی جنگل قرارداده و بشاخه درخت بسته ام جواهراتت رانیز بردار وبرومرا بخداوند بسپار .

نادیژ گوا بازهم نمیخواست مقاومت کند که شاید کنسطانطین رانیز همراه خود ببرد ولی درهمین موقع کوتوله درحالیکه خم شده بود وراه میرفت خودرا بنادیژ گوارسانید و گفت :

- خانم زود ترفرار کنیدما آنها راسرگرم میکنیم شمابروید .. وچون نادیژ گوا بی اعتنا هنوز کنار کنسطانطین نشسته بوددست اورا گرفت بطرف غار برد کوجان سرپا ایستاده وانتظار نادیژ گوارا داشت کوتوله نیز برای راهنمائی آنها در پیشا پیش حرکت کرد وبطرف مرکز غار پیش رفتند .

نادیژ گوا زیر بغل کوجان را گرفته ودرراه رفتن باو کمك میکرد کوتوله درجلوی آنها پارچه ای را آتش زده برسر چوب نهاده ومثل مشعل غاررا روشن میکرد وراه رابر آنها نشان میداد .

فئودور وپطروکنسطانطین نیز هنوز سرگرم مبارزه باسربازان بودند وطوری میجنگیدند که آنها نتوانستند ازغیبت دیگران مطلع شوند .

آنها هرچه درغار پیش میرفتند هوا گرفته تر وخفقان آورتر میشد تا جائی که هوا

بقدری کافی وجود نداشت و کهنه‌ای که برسرچوب روشن کرده بودند براثرفقدان اکسیژن خاموش گردیدوفضا درتاریکی غلیظـی فرورفت صدای‌شلیك گلوله‌ها نیز کم کم‌ضعیف میشد و بزحمت صداهائی که درخار شنیده میشد میشنیدند .

نادیژگوا زیر بغل کوجان‌را گرفته ودرراه‌رفتن باو کمك میکرد اگر نادیژگوا نبود کوجان چندین مرتبه بزمین افتاده‌و نقص جسمی‌دیگری پیدا کرده بود .

درهمین حال‌زن جوان برمیگشت و بعقب‌مینگریست اومیخواست از کنسطانطین‌خبر بگیرد آرزو میکرد که‌او هم دست ازجدال برداشته وبدنبال آنها بیآید ولی این‌آرزو امکان پذیر نبود .

کنسطانطین عصبانی شده بود وباشدت تمام‌میجنگیدوبطرف آنها شلیك میکرد ودرهمان موقع پشیمان شدکه چرا دراولین مرحله راسپوتین رابقتل نرسانید وروسیه را ازشر اوراحت نکرد .

تقریبا نیمساعت دیگر بهمین وضع گذشت .باروت فشنك کنسطانطین و فئودورو پطر تمام‌میشد وفقط چند دقیقه دیگرمیتوانستند دفاع کنند درهمین موقع کنسطانطین که کاملا بهیجان‌آمده بود خطـاب‌به فئودور گفت .

ـ شمادو نفر هم فرارکنید زودتر بآنها ملحق شوید زیرامن یقین‌دارم که کوجان‌با آن‌دست شکسته نمیتواند فاصله‌زیـادی ازاینجا دور شود ودستگیرمیگیرددمن جلوی آنها را میگیرم شما بروید .

فئودور وپطر نگاهی بصورت یکدیگر انداخته ردر دل بآنهمه شجاعت و شهامت کنسطانطین آفریـن گفتند فئودور گفت :

ـ نه‌ماشمارا تنها نمیگذاریم . کنسطانطین با خشونت جواب داد :

ـ من بشما امرمیکنم که بروید و کوجان ارباب‌خودرانجات‌دهید .

اگرشمادو نفرهمراه‌او نباشید اونمیتواند فرارکند ..زودتر بروید .

صدای‌آمرانه ولحن مطمئن کنسطانطین اثرخودرا درفئودور وپطر کرد وهردو نفر ازجـای برخاسته و برای حرکت‌دادن بدنبال کوجان‌و کوتوله و نادیژگوا آماده ولی درآخرین لحظه کنستانطین‌آنهارا صدازد و باصدائی که‌میلرزید ونهایت تأثراورا نشان‌میداد گفت :

ـ از قول من بنادیژگوابگوئید که‌مرافراموش‌نکند .

بغض گلوی کنستانطین را گرفت و دیگر نتوانست بحرفهای خود ادامه بدهد و خاموش شد.

فئودور و پطر با او وداع کرده و بسرعت وارد غار شده ودر تاریکی ناپدید گردیدند.

کنسطانتین تنهاماند بتنهائی چند تفنك راروی سنگها قرار داده و بطرف آنها شلیك‌میکرد وطوری وانمودمیکرد که آنها فکرمیکردند چندین نفراز آنها دفاع‌میکنند

فئودور و پطر بسرعت درتاریکی پیش میرفتند هر کدام دریکطرف غار دست‌خود را بدیوار گرفته و بسرعت قدم برمی‌داشتند ودرعین حال باهم حرف میزدند که یکدیگر راگم نکنند.

کنسطانتین چند دقیقه دیگر دفاع کرد ولی بالاخره قدرت مقاومتش تمام شد و فشنگهایش نیز پایان‌یافت ناچار ازجا برخاست قطعه اززیر پیراهن سفید خودرا برسر تفنك بست وآنرا بالای سرخود تکان داد راسپوتین اولین کسی بود که پارچه سفید رادر تاریکی‌شب مشاهده کرد فریادی‌ازخوشحالی کشید و گفت:

-آنها تسلیم شدند.. تسلیم شدندزودآنها را دستگیر کنید.

اینرا گفت و خودش از پشت صخره سنگ بیرون جست وبطرف دهانه غار حرکت کرد دیگران نیز بتعقیب او پرداختند و درطی چنددقیقه بغار ریختند و کنستانطین را دستگیر کردندولی درکمال تعجب مشاهده کردند که غیراز کنسطانتین کس دیگری آنجا نیست پس بقیه چه شدند کجا رفتند.

کسی نبود که بآنها جواب بدهد.

راسپوتین مثل شیرمجروح میغرید و این طرف و آن‌طرف میرفت وپشت سنگها و داخل غاررا جستجو میکرد وزیرلب ناسزا میگفت ولی هیچ چیز نمیتوانست نادیژگوا و کوجان را باو بازگرداند.

بالاخره راسپوتین ازیافتن آنها نا امید شد وسربازانی که برای جستجو باطراف رفته‌بودند دست خالی بازگشته وخبرآوردند که آنها فرارکرده‌اند.

راسپوتین نزدکنسطانتین آمد ودرحالیکه ازفرط عصبانیت میلرزید سیلی‌محکمی باوزدوپرسید.

- قاتل جنایتکار بگو به بینم آنها کجا رفتند از کدام راه فرارکردند زود بگو و اگرنه ترا میکشم ودرهمین نقطه بدارآویزان میکنم.

کنسطانتین که ازضربت سیلی راسپوتین باآن دستهای سنگین وچاق گیج شده‌بود براعصاب خود مسلطشد وخاموش ماند هرچه راسپوتین او راکتك زد وبالگد بپهلو و

شکمش ضربت واردساخت کنستانین چیزی نگفت وحتی ناله‌هم نکرد.

راسپوتین در مقابل این خونسردی بیشتر عصبانی شد او میدانست که هرچه بیشتر طول بکشد نادیژگوا و کوجان از آن‌نقطه بیشتر دور میشوند و بالاخره ازحدود قدرت وی خارج خواهند شد این‌بود که عجله‌داشت ومیخواست بزور شکنجه و آزار کنستانطین را بحرف بیاورد ومحل اختفاء یاراه فرار نادیژگوا رااز اوسئوال کند

کنستانطین رازیر لگد انداخت وتا میتوانست بسینه وشکم‌اولگد زد وضربه‌وارد ساخت ولی کنستانطین تمام این ضرباترا تحمل میکرد و چیزی نمیگفت بالاخره طاقت راسپوتین طاق شد ودرحالیکه فریاد میکشید خطاب بافسر اسکورت گفت:

ـ اوحرف نمیزند تصور میکنم که ازجان خود سیرشده است ولی‌من او رابحرف می‌آورم یك‌سرنیزه بمن بدهید واورا روی‌زمین بخوابانید.

ـ سربازان کنستانطین را روی زمین دراز کردند وراسپوتین سرنیزه‌ای رادردست گرفت وپائین پای کنسطانتین نشست.

کنستانطین‌تصمیم داشت تاآخرین‌لحظه خاموش‌باشدوچیزی نگوید ولی‌راسپوتین نقشه خطرناکی برای او کشیده بود وبازجر وشکنجه می‌خواست اورابحرف بیاورد

کفش‌وجورابهای کنستانطین‌را بیرون آوردندوراسپوتین نوك‌تیزسرنیزه‌رازیر ناخن شست‌پای کنسطانتین فروکرد کنسطانتین برخود فشار آورد و درد راتحمل‌نمودیك‌فشار دیگر وارد شدواینفعه‌درد آن‌شدید گردید که کنستانطین‌نتوانست آنرا تحمل کندوفریادی جگرخراش کشید وشروع بتقلا کرد.

راسپوتین‌دست بردار نبود واوهرچه بیشترفریاد می کشید بیشترسبب‌لذت راسپوتین می‌شد وکشیش سیاه موی سرنیزه را بیشتر بزیر ناخن پای اوفرو می کرد.

یکی ازسربازان جلوآمدولگد محکمی بسر کنسطانتین زد وخم‌شدکه دهان اورا بگیرد که فریاد نکشد ولی راسپوتین باو گفت:

ـ اورا آزادبگذار هرچه دلش می‌خواهد فریاد بکشد اگرنادیژگوا دراین‌حوالی باشد وصدای او را بشنود نمی‌تواند تحمل بیآورد وبرای نجات وی خودرا بمامعرفی و تسلیم خواهدکرد.

هرچه می‌خواهی فریادبکش.

کنستانطین یقین داشت که نادیژگوا ازآن‌جا دورشده وبقدر کفایت ازخطر جسته ولی بازهم فکرمیکرد که شاید راه او ازآنجا بگذرد وصدایش رابشنود لذادندان خود را بلبهای خود می‌فشرد ودررا تحمل میکرد وفریادرا در سینه‌خویش خفه مینمود.

راسپوتین که این منظره را دید دست‌ازکنستانطین برداشت وگفت:

- هان چرا فریاد نمیکشی .

بعد رو بافسر اسکورت کرد و گفت:

- گمان میکنم آن‌ها در همین حوالی باشند می بینی او صدای خود را درسینه خفه میکند که بگوش نادیژ گوا نرسد .

اینجا را جستجو کنید باز یکعده از سربازان مأمور جستجوی اطراف شدند ولی پس از نیمساعت بازگشتند وخبر آوردند که کسی در آن حوالی دیده نشد این دفعه راسپوتین با شدت بیشتری بشکنجه کنسطانتین پرداخت ولی کنستانطین نتوانست تحمل کند و در همان لحظات اول بهوش شد .

راسپوتین پس از بیهوشی کنستانطین دستور داد که اورا روی اسب بیاندازند و بقریه ببرند تاوقتی مجددا بهوش آمد بازهم تحت شکنجه قرار بگیرد تا بالاخره محل اختفای نادیژ گوا را فاش کند سربازان کنستانطین را روی اسب انداخته و بطرف قریه حرکت کردند .

☆☆☆

نادیژ گوا هرچند قدم که میرفت می‌ایستاد و بعقب سرخود مینگریست و بهرصدائی که برمی‌خاست بدقت گوش می‌داد یکی ازهمین دفعات بود که بازوی کوجان را فشرد و اورا بطرف خود کشید و گفت :

میشنوی پشت سرما صدای حرف میآید.

کوتوله توقف کرد و آنها نیز ایستادند صدای گفتگو شنیده می‌شد ومثل این بود که یکعده با صدای بلند گفتگو میکنند و نزدیك میشوند ولی چند لحظه بعد که صداها بخوبی شنیده میشد دانستند که فقط دو نفر حرف میزنند و بقیه انعکاس صدای آنها درغار است .

آنها کیستند ؟.

آن دو نفر نزدیك میشدند نادیژ گوا ازشوق میلرزید زیرا تصور میکرد که کنستانطین نیزموفق بفرارشده وبدنبال او آمده است اما پس ازچند دقیقه در کمال تأسف مشاهده کرد که آن دو نفر فئودور و پطر هستند.

وقتی آنها نزدیك سدند نادیژ گوا باترس ووحشت پرسید.

- پس کنسطانطین چه‌شد اورا تنها گذاشتید او بقتل رسید.

- فئودور گفت :

- او مرد شجاعی است حیف است که کشته شود او داوطلب شد که آنجا بماند وما خود را بشما برسانیم نادیژ گوا درحالیکه میگریست واشك ازچشمانش جاری شده بود در

تاریکی فئودور را یافت یقه‌لباسش را گرفت و گفت:

- او بتنهائی نمیتواند با آنها بجنگد او کشته‌میشود چرا اورا تنها گذاشتید؟

فئودور گفت :

- خیر او تسلیم می‌شود وقتی تسلیم شد کسی با او کاری ندارد خیال‌شما آسوده باشد فقط . . . نادیژ گوا پرسید.

- فقط چه میخواستید بگوئید .

فئودور گفت :

- کنستانتین بمن پیغامی داد که بشمابرسانم . اواز شما خواهش کرد و گفت :

«مرا فراموش نکنید»

نادیژ گوا بشنیدن این‌پیام گریه راسرداد ولی کوجان بازویش‌را گرفت و گفت .

-اومرد شجاعی است برای شجاعان نباید گریست چرا ارزش او راپائین میآورید گریه نکنید.

فئودور حرف‌ارباب خودرا قطع کرد و گفت:

- آنها به‌تعقیب ماخواهندآمد فوراً فرار کنیم.

نادیژ گوا که میدانست درنك‌را فایده‌ای ندارد بازوی کوجان راگرفت ودرحالیکه با آستین پیراهن‌اشك‌چشمان خودرا پاك‌میکرد حرکت کردند ودرتاریکی غارپیش‌رفتند ازاینجا اندك اندك هوابهتر میشد وبآسانی عمل تنفس انجام‌میگرفت فئودورکه هوای خوب وصاف را استنشاق نمود گفت:

- ارباب غارتمام شد.

چندلحظه بعد بانتهای غار که با روزنه کوچکی بخارج مربوط میگردید رسیدند ابتداء کوتوله ازآنجا بالارفت وخودرا بآنطرف رسانید وچون‌مطمئن شدکه کسی درآن حدودنیست سرخود رااز روزنه بداخل آوردو گفت:

- بیائید کسی نیست .

آنگاه پطروفئودوربیرون رفتندکه کوجان رابتوانند ازآنجا بالابکشندنادیژ گوا زیربغل کوجانرا گرفته بود ودربالارفتن باو کمك میکردوقتی بازوی‌ستبروکلفت کوجانرا را دردست میفشرد درخودقوت قلبی‌حس میکرد ولذت‌میبرد کوجان مردی نیرومندوشجاع بودکه با صورت خوبی که داشت خیلی زود در قلب زنان رسوخ میکرد نادیژ گوا کمك میکرد تاکوجان رابالا کشیدند ولی دربین‌راه کوجان ازدست پطروفئودور رهاشد و بزمین افتاد نادیژ گواکه زیرپای او راگرفته‌بود برای این‌که دست کوجان نشکند وبه شکستگی دستش آسیب واردنیآید خود رابزیر بدن کوجان انداخت وهردو باهم‌نقش‌بر

زمین شدند.

نادیژگوا طوری روی زمین قرار گرفت که کوجان روی سینه‌اوواقع شددر این میان هردو بیحرکت ماندند مثل این بود که هیچکدام نمیخواستند این صحنه اتفاقی ولی لذت‌بخش وشیرین تمام‌شود .

فئودور از بالای روزنه گفت :

ـ ارباب صدمه دیدید ؟.

ـ کوجان درجواب چیزی نگفت سرخودرا بسینه نادیژگوا چسبانید و نیزدر همان فرصت کم باموی نرم او بازی کرد وصورتشرا نوازش نمود هردوغرق لذت بودند و بالاخره چون میدانستنداین‌صحنه تمام‌شدنی است عزم برخاستن کردند اول نادیژگوا ازجابرخاست ولی موقعیکه زیر بازوی کوجانرا گرفته بود که در برخاستن باو کمك کند سنگینی بدن کوجان سبب شد که بطرف زمین خم شود ودر همین حال بود که گونه‌های آنها روی هم قرار گرفت اینحالت آنقدرلذتبخش وشیرین بود که هیچکدام نمیخواستند تمام‌شودو آنرا بیشترطول میدادند بالاخره‌صدای فئودور که مجددا کوجان راصدا کرد باین‌صحنه‌فراموش نشدنی خاتمه بخشید وهردو بطرف روزنه غار رفتند .

پطر و فئودور (کوجان) رابالا کشیدند و بعد نادیژگوا از آنجا بالاآمد وهرپنج نفر بطرف دشت حرکت کردند .

هوا تاریك بوددرآسمان نیلی‌رنك ستارگان میدرخشیدند ومنظره‌ای بسیارجالب وتماشائی داشت قلب نادیژگوا وکوجان راحرارت بی‌سابقه‌ای فرا گرفته بودواحساسات جدیدی درآنها جلوه وخودنمائی داشت درفضای صاف وپاك کوهستان ازآسمان قشنك و پرستاره وازبوی‌عطر گلهای وحشی لذت میبردند ودرهمان حال عاشقانه بیکدیگر تکیه داده و ازصخره‌ها پائین میرفتند .

نادیژگوا که عاشق کوجان شده‌بود بکلی کنسطانتین را ازیادبرده برد واگر گاه گاه دلش بحال اومیسوخت بآن علت بود که گذشته آنها باهم اختلاط داشت و خاطرات تلخ وشیرین بسیاری ازاوداشت .

کنسطانتین راباوضع خیلی بدی روی اسب انداخته‌بودند دستهایش را ازیکطرف ویاهایشرا ازطرف دیگر آویزان ودراین‌حالت موقعیکه اسب راه میرفت سروپایش‌تکان میخورد ولنگر میانداخت بیچاره کنسطانتین حالت‌گاویرا داشت که پس از ذبح پوست کنده وروی اسب انداخته باشند .

راسپوتین پس ازطی مسافتی دستور داد که کنسطانتین رابهمان شکل که روی‌اسب افتاده بودباطناب‌محکم به‌بندند که مبادا درراه بهوش بیآید واز تاریکی استفاده کرده

وفرار کند .

خودش بااسب بلافاصله پشت‌سراو حرکت میکرد گاه گاه باومینگریست ودردریائی فکروخیال غوطه ور بود .

خشم و کینه دردل اوطوفانی مهیب‌ایجاد نموده بودمسبب این‌خشم وهدف این کینه نادیژ گوا بود وراسپوتین هیچگاه ازفکراو خارج نمیشد و هر لحظه که میگذشت خودش بخوبی حس میکرد که بیش ازپیش بدیدن نادیژ گوا شائق شده‌و برای گوشمالی واحیانا کشتن اوعطش بیشتری دردرونش ایجاد گردید .

فکرمیکرد که چطورممکنست نادیژ گوا را یافت وپیش خود میگفت :

او بارها بدام من‌افتاده‌ودراثریك بی‌احتیاطی ازچنك ودام من گریخته است آن‌ایام اورا دوست میداشتم دیوانه وعاشق شیدا وسودازده او بودم ولی حالا ازاومتنفرم .

آن ایام اگرآرزوی دیدار اورا داشتم برای این بود که میخواستم از اوکام دل بگیرم وعطش وشهوت خودرااطفاء کنم‌لکن‌حالاتشنه انتقام هستم ومیخواهم او را بادست خویش وباپنجه‌های نیرومند خودم خفه کنم وبقتل برسانم اوتنها کسی استکه تاکنون نه یکبارنه دوبار بلکه دهها مرتبه مرابزانو درآورده ومثل کودکی ساده زود گول تزویر فریب داده وگریخته است ولی ایندفعه چون هوس هم‌آغوشی او را ندارم یقین دارم که بکشتن او توفیق حاصل خواهم کرد و جسدش را درزیر خروارها خاك سرد پنهان خواهم ساخت .

برای من ننك استکه یکزن هرزه ویك فاحشه هرجائیکه هرشب درآغوش مرد دیگری است مرا فریب بدهد وچنین زبون وناتوان سازد برای پاك‌کردن این لکه ننك هیچ چاره‌ای ندارم جزء اینکه اورا بکشم .

وقتی راسپوتین باین صحنه‌ها فکرمیکرد وخاطرات گذشته درخاطرش زنده میشد چنان بهیجان میآمد وقلبش طپش میبافت که خودش ضربان قلب خودرا میشنید واحساس ناراحتی مینمود و در این موقع بود که از فرط خشم دندانها را بلب پائین میبرد و دست خود را آنطور مشت و گره میکرد که ناخنهایش بکف دستش فرو میرفت و خون جاری میشد .

راسپوتین موقعیکه بقریه نزدیك میشدند وازدور چراغهای قریه سوسومیزد ودیده میشد پیش خود گفت :

- نادیژ گواین پسراحمق رادوست‌میدارد واگر بفهمد که من‌قصد اعدام کنسطانتین رادارم برای نجات اواقدام خواهد کرد ودرآنوقت استکه میتوانم اورا دستگیر کنم اگر اورا دستگیر کردم بآسانی بقتلش نمیرسانم ابتدا شکنجه‌اش میدهم وبعد اورا باخویشتن

بیطرو گراد میبرم و آنجا پرده ازاسرارش برمیدارم و بهمه ثابت میکنم که او مادموازل پاشیویچ نیست ودختری است دهاتی از اهالی قریه ریمینوف بنام نادیژ گوا آنگاه پیش نظرمردم مثل دیوی وحشت آور جلوه گرش میسازم و کاری میکنم که بگناه و بجرم قبل نامزدش پرنس ژوانین اوراسنگباران کنند قبل ازانجام این کارهانیز بقدر کفایت ازاوکام دل میگیرم وتا آنجا که می توانم لذت میبرم حتی زیردست سربازان قرارش میدهم که هر کاری میل دارند بااوانجام دهند .

راسپوتین غرق دراین افکار بود که بقریه رسیدند سربازان برای نگهبانی و تعیین پستهای اطراف قصر بپاسدارخانه رفتند وراسپوتین دستور داد که کنسطانتین را در زیر - زمینهای مرطوب و کثیف قصر که جانوران خطرناك ومارهای کشنده داشت محبوس کنند تاصبح تکلیفش راروشن نماید .

کنسطانتین رادرعمیق ترین زیرزمینی قصر که در آهنین مقفلی داشت انداختند دیوارهای این سرداب ازسنگهای سیاه بود ولی سالها کسی بآن وارد نشده وروی نظافت ندیده بود بردیوارهایش عنکبوتهای بزرك باندازه موشهای خانگی تارتنیده وبرای حشرات دام گسترده بودند سوراخهای متعدد برلای سنگها وزیر دیوار وجود داشت که معلوم بود مسکن مارهای خطرناك گزنده ومسموم است ازقدیم الایام شایع بود که زیرزمینهای قصر پرنس بزرك که بعدها بفروش پرس ژوانین رسید ماردارد وچه بسا اتفاق افتاده بود که مستخدمین خانه رامارگزیده وکشته بود . کنسطانتین رادرزیرزمینی انداختند که آخرین مرتبه یکی ازمستخدمین درآن زیرزمین گرفتار مارشد وباطرزفجیعی بقتل رسید .

راسپوتین یقین داشت که کنسطانتین آنشب تا صبح زنده نمی ماند و مارها او را میگزند ولی اگراوزنده میماند برای او نقشه های دقیقی کشیده بود .

صبح خیلی زودافسر اسکورت بملاقات راسپوتین آمد و در مورد کنسطانتین کسب تکلیف کرد راسپوتین گفت :

- بروید ببینید اوزنده است یا بقتل رسیده ؟

سربازان رفتند و کنسطانتین راکه تازه بهوش آمده بود روی دست گرفته وبالا آوردند وراسپوتین درکمال تعجب مشاهده نمود که کنسطانتین از مارهای گزنده سلامت مانده است فقط پایش متورم شده بود بطوریکه نمیتوانست بدون کمك دیگران راه برود تورم پاهای کنسطانتین دراثر جراحات وشکنجه هائی بود که شب قبل راسپوتین باووارد آورده بود زیرناخنهای پای کنسطانتین چرك جمع شده وعفونت پیدا کرده و بهمین علت دردشدیدی نیزمیکردودرعین حال سعی داشت که صدایش بلند نشود. راسپوتین افسراسکورت را بگوشه ای کشید و گفت :

من تمام این زحمات را بخاطر حفظ آبروی شما متحمل شده‌ام اگر امپراطور ووزیر دربار بفهمند که زندانی آنها یعنی نامزد پرنس ژوانین از چنگ شما گریخته است یقین داشته باشید که درجات نظامی شما را میگیرند و برای همیشه شما را به قلعه نادوا میفرستند تاعمر دارید باید درسردابهای تاریك ومرطوب زندان بمانید وروی آفتاب و مردم را نبینید .

- افسراسکورت که جوان ساده‌لوح واحمقی بودازشنیدن این‌مطلب ترسید وروحیه خودرا بکلی ازدست داد بارنك وروئی پریده گفت :

- شما کمك کنید خدا بمن رحم کند بعقیده شما چه باید کرد راسپوتین مزورانه گفت :

- شمابابد بهرطریق که ممکن‌است ازمحل‌اختفای نادیژگو مطلع شوید .

- چطورممکنست اورایافت. باید بحیله متوسل‌شوید کاری بکنید که او باپای‌خودش باینجا بیآید من بشما کمك فکری میکنم نادیژگوا یعنی همان مادموازل پاشیویچ نامزد دروغی پرنس‌ژوانین که ازچنگ شما گریخته عاشق این جوان است اگرشما شایع کنید که می‌خواهید کنسطانتین رابدار بیآویزید او باپای خود باینجا میآید .

افسراسکورت مثل کسی که درغرقاب‌افتاده باشدودرآن حالت مرك وزندگی‌راهی برای‌نجات اوپیداشده باشد خوشحال گردید وگفت :

- این فکربسیار خوبی استولی اگراونیآمد ماچه کنیم آیا باید اورابدار بیآویزیم یااینکه آزادش کنیم راسپوتین که بمقصود خود نزدیك شده بودآخرین مرحله نقشه خودرا عملی کرد وگفت :

- طبیعی‌استکه بایداورابدار بیآویزیدزیرااگراین موضوع‌راکه‌منتشر کرده‌ایدانجام ندهید رسواخواهیدشد ومردم قراء اطراف فکرمیکنندکه شمابااین‌اسلحه واین‌سربازان که همراه دارید ازکوجان ترسیده‌اید .

افسراسکورت که درتنگنا واقع شده‌بود باصدائی لرزان گفت :

-اگراورا بدار بیاویزم گناه من تشدید خواهدشد یعنی هم‌همسر پرنس ازدست من فرار کرده وهم‌یك بیگناه‌را بدون مجوز قانونی وحکم‌محکمه‌و محکومیت‌جزائی یاجنائی بدارآویخته‌ام آنوقت مرامحاکمه واعدام خواهندکرد.

راسپوتین که بحماقت ذاتی افسرمذکور اطمینان داشت گفت :

-ابداوحشت نداشته باشید زیرامن بزودی به‌پایتخت ودربار خواهم رفت وآنجانزد امپراطور و ملکه وساطت وشفاعت شما را میکنم و وسیله نجاتتان را فراهم خواهم

ساخت .

مسلما شنیده‌اید و می‌دانید که امپراطور از من‌شنوائی دارد وهیچ امری را بدون مشورت من انجام نمیدهد افسر اسکورت ازفرط ناراحتی چشمانش خیره شده‌بود و در چنین حالی که بکلی کنترل ومغز وفکرخودرا ازدست داده‌بود و گفت :

-پس‌من‌خودمرا بشما میسپارم‌قول‌میدهید که ازمن حمایت کنید.

راسپوتین ازروی کمال تزیوروحیله گری دستی‌بشانه افسراسکورت زدو بامهربانی تصنعی گفت :

-البته که ازشماحمایت میکنم غیرازاین‌کاری نخواهم کرد.

افسر اسکورت پس ازانجام مذاکره‌بادلگرمی مشغول‌کارشد.

ابتدا کنسطانتین را باتفاق شخص راسپوتین دریك‌اطاق دور افتاده وخلوت تحت شکنجه قرارداده وبدنشرا باسیخهای سرخ شده داغ‌کرده وسوزانیدند ولی کنستانطین غیر از ناله وگاهی دشنام‌کلمه‌ای از دهنش خارج نشد وچیزی نگفت آن‌ها از شکنجه و آزارکنسطانتین نتیجه نگرفتند بانجام قسمت دوم‌نقشه راسپوتین مشغول‌گردیدند و در آنجا وقراءاطراف شایع کردند که‌قصد دارند روزپنجشنبه یعنی سه‌روز دیگر کنستانطین رابدار بیاویزند.

فرداکنستانطین‌رابجائی منتقل کردند که ازپشت پنجره‌زندان‌خود بخوبی‌میتوانست میدان مقابل قصررا ببیند .

اینکار نیزطبق نقشه ودستور راسپوتین انجام‌گرفت ومقصودش این‌بود که باایجاد فشار روحی بکنسطانتین اورابحرف آورده محل اختفای نادیژگوا و کوجان را از او بپرسدازفردا صبح سربازان‌مشغول‌کار شدند ابتدا دارا بمیدان جلوی‌قصر منتقل کردند وآنجا بیك درخت بزرك نارون تکیه دادند از پشت پنجره کنسطانتین دار را میدید و می‌دانست که‌آنرا برای کشتن خودش‌آماده کرده‌اند وبزودی بآن آویخته خواهدشدولی ابدا نمیترسید وسعی میکرد که خود راآرام نگهدارد و خونسردی خویش راحفظ کند.

بعد سربازان مشغول حفرچاله‌هائی جهت نصب پایه‌های دار شدند مخصوصا انجام اینکارها رابعهده تانی وتعویض والکذار کرده بودند وتنهابرای حفرپایه‌ها یکروزتمام وقت‌صرف کردند.

هرکس ازآنجا میگذشت میایستاد وبدار وپایه‌های آن مینگریست این همان‌نتیجه بودکه راسپوتین می‌خواست بگیرد وفکر میکرد که اهالی بالاخره ایـن خبررا بگوش کوجان ونادیژگوا میرسانند ونادیژگوا برای نجات کنستطانتین خواهدآمد.

روزها پشت‌سرهم میگذشت واز نادیژگوا اثری دیده نشد داررا کاملا کارگذاشتند طنابشرا بستند ویك‌صندلی نیززیرآن قرار دادند راسپوتین ساعت اعدام‌را نزدیك ظهر پنجشنبه معین کرد زیرافکرمیکرد که صبح زودمردم درخواب‌هستند و برای تماشای‌منظره اعدام کنسطانتین نمیآیند و آن‌نتیجه‌ای که میخواهد بگیرد بدست نمیآید .

روزپنجشیبه نیز رسید ونزدیك ظهر راسپوتین خودش بزیردار آمدوپس ازاینکه مردم جمع شدند و ازدحام کردند دو نفر از سربازان بزندان رفتند و کنسطانتین را آوردند.

چهره اوآرام بود وابداآثار ناراحتی وتشویش برسیمایش مشهود نبودمردم گردن میکشیدند و به محکوم باعدام که معلوم نبود چه کسی اورا محکوم کرده محکمه جرم و جنایت اورا تشخیص‌داده نگاه میکردند میخواستند به بینند این بیچاره کیست و گناهش چیست .

آنقدر که مردم هیجان داشتند وآنها که از موضوع با خبر بودند احساس ناراحتی و تشویش میکردند خودکنسطانتین نمیترسید و ابدا ازمشاهده دار ونزدیك شدن‌ساعت مرك مرعوب نگردیده بود دست کنستانطین را ازعقب بسته بودند او سرخود را پائین انداخته بودوباقدمهای آرام وسنگین بطرف مرك میرفت

مردم خاموش بودند و حتی با هم نیزحرف نمی‌زدند کسی نمی‌دانست کنسطانتین کیست وگناهش چیست وچرااورا دراین‌قریه بدار میآویزند.

راسپوتین باجرأت وجسارتی عجیب که ازهیچ جنایتکاری دیده نشده ودرهیچ حیله گر شیطان صفتی‌وجود نداشت آنجاایستاده وباگردن افراشته وسینه‌ای پهن‌بکنستانطین قربانی افکار شیطانی خود مینگریست .

باشاره انگشت راسپوتین افسر اسکورت جلو رفت و کنسطانتین را بطرف دار هدایت کرد دونفر از سربازان طبلهای کوچکی را برگردن آویخته و آنرا بصدا در میآوردند در آن میدان و شاید در آن قریه فقط صدای مداوم ویکنواخت‌ووحشت‌آور طبلهای کوچك که با دوچوب کوتاه ونازك بصدا درمیآمدشنیده‌می‌شدوهیچ‌صدای‌دیگری بگوش نمی‌رسید .

افسراسکورت کنستانطین را بروی صندلی هدایت‌کرد وخودش حلقه‌طناب داررا بگردن‌آن بیگناه انداخت وآنگاه سردیگرطناب رابدست یکی ازنیرومندترین‌سربازان خود داد ومنتظر اشاره‌ای که قرار بود راسپوتین بکندایستاد.

راسپوتین ازتماشای‌این منظره که درزندگی پرحوادث او بیسابقه بودلذت میبرد وحالت عاشقی راداشت که پس‌ازمدتهای‌مدید به‌فراق‌ومهجوری‌خودرسیده باشد

چنانکه آن عاشق دل خسته از تماشای معشوق خود سیر نمیشود و نمیخواهد چشم ازصورت او بردارد راسپوتین نیز نمی‌توانست این صحنه لذتبخش که برای او عالیترین لذت رداشت خاتمه پذیرد و بزودی تمام کند.

اوجنایتکاری بود که ازتماشای قربانیان خود لذت میبرد وچون صحنه دارزن کنسطانتین عالیترین صحنه آدم کشی وخونریزی بود نمیخواست آنرا زودتمام کند.

مغرورانه وپرازفتح وپیروزی با دیدگانی شرربار وچهره‌های مخوف ونفرت انگیز بمردم مینگریست وگاهی بصورت کنسطانتین که درمیان حلقه طناب محصور بود نگاه میکرد وبیشتر باد درغبغب گوشت آلود پوشیده ازریش سیاه خود میانداخت درهمین موقع بود که فکری بخاطرش رسید .

راسپوتین درعین شجاعت وگستاخی بی نظیریکه داشت موجودمحتاط و دوراندیشی بود کارها راهرقدر خطرناك بود بسرعت ودلیری انجام میداد ولی درعین حال اطراف و جوانب کار رادر نظر میگرفت وکاری نمیکرد که بعداًمورد بازخواست قرارگرفته وبدست دشمنان خود بهانه تبلیغ های مخالف بدهد وچون میدانستکه مردم ده نشین آنقدرها ازمقررات وقوانین جاری مملکتی اطلاع ندارند درصددظاهر سازی برآمد وپس ازاینکه باشاره دست صدای طبلهارا خاموش کرد .

روی یك چهارپایه رفت ودرحالیکه دونفرسرباز زیربغل او راگرفته بودند که از روی چهار پایه بزمین نیافتد با صدائی بلند گفت :

ـ مردم گوش بدهید این شخصکه اکنون بحکم محکمه مذهبی و بحکم مسیح وفرمان امپراطور بدار مجازات آویخته میشود کسی استکه علیه مصالح مملکتی قیام کرده وخطرناك ترین کارها را انجام داده است.

اوقصد داشتکه سرزمین آباء واجدادی شما مردم نیکوکار وخیرخواه مسیحی را به مردم بیگانه بفروشدواز راه وطن فروشی بجاه ومقام برسد وبرشماحکومت کند وبرپشت شما هاسوارشود وزن ودختران شمارا برای خودتصاحب نماید ولی خوشبختانه سربازان وفادار وصمیمی امپراطور عالیمقام اورا درحین ارتکاب جرم دستگیر کردند وبزندان انداختند .

دلایل کافی برای اثبات گناهان اوردردست بود اوباتفنك دولتی واسب ارتشی یکی از سربازان را بقتل رسانیده بود وبهمین دلیل معلوم شد که اومی‌خواسته علیه امپراطور قیام کندو مملکت را نابودسازد

لذاماهم اورا بامر مقامات عالیه مذهبی محکوم باعدام کردیم وحالا برای اینکه شما آسوده باشیدو ازاین ببعد باخیال راحت درخانه خود کنارزن وفرزندان خود بیارمیداورا بدار مجازات میآویزیم .

سربازان وقتی نطق عوام‌فریبانه راسپوتین تمام‌شد کف زدندوهورا کشیدند ولی مردم‌مثل گوسفندانی که بمسلخ‌رفته باشند باچشمان باز باو نگاه‌میکردندو کوچکترین حرکتی از آنها دیده نشد.

راسپوتین که انتظارداشت مردم‌قریه هم‌تبعیت‌از سربازان کف بزنندوهورا بکشند هنگام پائین آمدن ازچهارپایه نگاهی‌خشم‌آلود بمردم‌انداخت و برای‌اینکه بلافاصله زهر چشمی ازمردم گرفته باشداشاره کرد که کنسطانتین را بالا بکشند.

خودش‌دستهارا‌از پشت بهم‌قلاب کرد وسینه راپیش داد و بتماشای‌آن صحنه رعب انگیز پرداخت

مردم گرداگرد میدان‌حلقه زده بودند وهرلحظه این‌حلقه تنگتر میشد راسپوتین و افسراسکورت ودیگرسربازان متوجه‌این موضوع نبودندو نمیفهمیدند که مردم‌حلقه‌راتنگ میکنندو گرداگرد محاصره کرده‌اند.

دونفرسرباز با یك حرکت طناب‌را کشیدند و کنسطانتین‌را ازروی‌چهارپایه بقدر نیم‌متر بالا بردند بیچاره کنسطانتین دست‌وپا میزدوهمین تلاش‌سبب شد که پایش بصندلی بخوردوصندلی‌از زیر پایش‌ردشرد.

کنسطانتین فقطیك لحظه خیلی کوتاه بالای‌دار ماندوآن یك‌لحظه آنقدرها کافی نبود که اوراخفه کنند زیرادرهمین موقع‌صدای چند گلوله شنیده‌شد و ناگهان کنسطانتین مثل کدوئیکه ازبالای‌بام مرتفعی بزمین بیافتدازبالای، دارروی خاك نرم زیردار افتاد و نقش برزمین‌شد.

افسراسکورت‌و سربازان بشنیدن‌صدای گلوله‌ها سراسیمه بطرف دار دویدند این عمل بقدری سریع‌انجام گرفت که راسپوتین هنوزمتوجه نشده‌ومات ومبهوت بودونمی‌دانست‌چه شده‌ابتداء خیال‌میکرد که سربازان برای اظهارشادمانی باتفنك‌شلیك کرده‌اند ولی‌وقتی‌چشمش بطناب‌دار افتاد که‌دراثراصابت گلوله‌پاره شده‌متوجه‌اصل‌موضوع گردید وهراسان‌بطرف کنسطانتین‌دوید که اورا باخنجر خویش‌بقتل برساند و مهلت ندهد که نجاتش‌دهند.

سربازان‌در میان‌ازدحام مردم‌قراءاطراف که آنروز بآنجا آمده بودند بجستجوی شلیك کنندگان پرداختند ولی‌مردم مخصوصا ازدحام مصنوعی‌ایجاد کرده وراه‌رابر آنها می‌بستند وطوری‌فشار میآوردند که سربازان‌با تفنك‌بین مردم گیر کرده راه پس وپیش رفتن‌پیدا میکردند.

راسپوتین ازاین‌شلوغی استفاده کرده ودست‌خود رابزیردامن قبای‌خودبرد وخنجر کوتاهی‌راکه میدرخشید بیرون کشید وهنگامی بالای سر کنسطانتین رسید که او تازه

چشمان خودرا باز کرده و بگمان اینکه مرده و در جهان دیگر است قدرت نداشت از زمین برخیزد .

راسپوتین خم شد که خنجررا بقلب کنسطانتین فرو کند.

ازچشمانش شراره‌های خشم ساطع بودوچهره‌اش یکدنیا کینه و نفرت درونیش را نشان میداد .

درهمین موقع کنسطانتین خودرا عقب کشید ولی چون دستش بسته بود نتوانست ازجا برخیزدوازخوددفاع کند

راسپوتین یقین داشتکه شکار دست بسته ازچنگش نمیگریزدولی کنسطانتین که ازجان خوددفاع میکرد باپای خود لگدمحکمی بشکم راسپوتین زد و بیك طرفةالعین اورا نقش برزمین کرد .

وقتی راسپوتین مثل مشك آب بزمین افتادوروی خاك غلطید مردم شادمانی کردند و واوراتمسخر نموده وهورا کشیدند .

راسپوتین مانندشیر زخم خورده ازجابرخاست و مجدداً بطرف کنسطانتین حمله کردولی این دفعه قبل از اینکه باو برسد صدای شیپورشنیده شدوهر کس رادر هرجا که بودمیخکوب کرد .

هیچکس نمیدانست صدای شیپور چیست واز کجا بگوش میرسد. همینقدر حدس زده میشد که صدای شیپور متعلق بنظامیان است .

راسپوتین که موجودی تیزهوش وفوق العاده بااستعداد وعاقبت اندیش بود به یك طرفةالعین خنجررا بزیر لباس خود بردودرجلد مخصوص قرارداد ودامن قبای بلند خویش رانیزمرتب کرد و باچشمان نگران وحیرت زده باطراف نگریست ودرجستجوی نظامیانیکه فکرمیکرد بقریه آمده اند بر آمد.

جمعیت پس و پیش میرفتند صدای سم اسبان شنیده میشدومتعاقب آن یکباردیگرصدای شیپوربگوش رسید آنها که درردیف آخر جمعیت گرداگرد درایستاده بودند دراولین دفعه یکعده پنجاه نفری سوارمشاهده کردند که بطرف جمعیت پیش میآیند.

کسی نمیدانست این سواران برای انجام چه منظور بآن قریه آمده اند وهدفشان چیست وباکی کاردارند .

هر کس یکنوع حدس میزد وچیزی میگفت لیکن من حیث المجموع هیچکس حقیقت امررا نمیدانست بدستورسرهنك جوانیکه درجلوی سربازان اسب میتاخت چندنفرازسواران باشلاق بوسط جمعیت افتاد وآنهارا متفرق کردند.

مردم بیچاره دهاتی ازمقابل آنهامیگریختند و برای اینکه موردضربت شلاق واقع

نشوند ازسرو کول هم بالامیرفتند آنها که در جلوی دیگران واقع شده بودند در اثر فشار دیگرانکه درعقب بودند بزمین میافتادند وجمعیت از روی آنها عبورمیکردند.

تازه وقتی سربازان بالای سر آنها میرسیدند اززدن شلاق دریغ نداشتند بهمین ترتیب چندین نفر چنان مجروح شدند که بمرگ خیلی نزدیک بودند.

هنوز مردم نمیدانستند وحتی خود راسپوتین وافسر اسکورتکه کنار او از ترس میلرزید نفهمیده بودند که این سواران از کجامیآیند چکاردارند وچرا مردم را اینطور آزارمیکنند

ازدحام اندك اندك کم میشدتا جالیکه دیگر درمیدان مقابل دربزرك قصر پرنس ژوانین غیر ازسواران وراسپوتین وچوبه دارو کنسطانتین که هنوز روی زمین افتاده بود کس دیگری دیده نمیشد سرهنگی که فرماندهی آن پنجاه نفر سواررا برعهده داشت بتاخت جلو آمد وپیش پای راسپوتین ازاسب پائین جست وباقیافه‌ای فوق العاده خشك وخشن پا ها خودرامصکم بیکدیگر کوفت و براسپوتین سلام نظامی داد

راسپوتین که مردی جاه طلب وخودخواه بوداز اینکار خوشش آمد ولبخندی ازروی کمال رضایت برلبانش نقش بست.

سرهنگ مذکور درهمان حالیکه دست خود را بعلامت احترام نظامی بلبه کلاه خویش گذاشته بود باصدائی رسا گفت :

ـ پدرمقدس راسپوتین افتخاردارم که حامل پیغام خصوصی وفوری علیاحضرت ملکه فئودورونا الکساندرا تزارین و سلام اعلیحضرت امپراطور نیکلای دوم برای عالیجناب هستم

راسپوتین نگاهی بصورت افسر اسکوت وبادیکه درگلوی خویش افکند بیچاره افسر اسکورت که بینهایت احمق وساده لوح بودیکقدم آنطرفتر ازدست راسپوتین ایستاده بودوازفرط ترس ووحشت میلرزید وبااینکه میدیدمقصود سرهنگ چیست وبرای انجام چه منظور آمده .

هنوز کنترل خودرا بدست نیاورده وفکرمیکرد که آن عده از مرکز برای توقیف و دستگیری او آمده انداست .

راسپوتین گفت :

ـ علیاحضرت ملکه و اعلیحضرت امپراطور سلامت وشادکام باشند من درهرجاهستم برای این دووجود گرانمایه دعامیکنم وازخدای بزرك برای آنها سلامت وسعادت میخواهم بگوئیدتا بدانم چه امرفوری پیش آمده است.

راسپوتین قبل ازاینکه تصمیم بتعقیب کنسطانتین و نادیژگوا بگیرد دستور لازم را طبق نقشه دقیقیکه طرح کرده بودبمادام ویروبواومادام کامینسکی داده ودر حقیقت می-

دانستکه بزودی دربار شلوغ شده ووجودش بی اندازه لازم خواهدشد .

بیشتر بهمین منظور از پایتخت خارج شده بود که درموقع معین بدنبالش بگردند و عزت و ارزشش بالا برود ودرمعنی قدروقیمت واقعیش آشکار شود

ولی فکر نمیکرد که این اتفاق باین زودی پیش آید.

سرهنك درجواب سئوال راسپوتین فقط گفت:

ـ ازحقیقت امر مطلع نیستم ولی دیروزعلیا حضرت ملکه جان نثار رااحضار کردو به بنده امر اکید فرمودند که با یکعده اسکورت برای همراه بردن جنابعالی بدربار شرفیاب شوم

بعد ازانجام این مذاکرات راسپوتین و سرهنك چندلحظه دریك گوشه خلوت باهم مذاکره کردند .

کسی ازچگونگی مذاکرات آنها مطلع نشد ولی معلوم بود که سرهنك براسپوتین اطلاعاتی از پایتخت میدهد .

چنددقیقه بعدراسپوتین بسرعت نزد افسر اسکورت آمد و درحالیکه با انگشت کنسطانتین راروی زمین نشان میداد باصدائی نسبتارسا و بلند گفت :

ـ این جانی قسی القلب واین دزد بی وجدان را باچندنفر ازسربازان خود بعدازعزیمت من بپایتخت بفرستید

بعد باصدائیکه غیرازافسر اسکورت هیچکس دیگر آن را نمی شنید گفت :

ـ خیالت کاملا راحت باشد من نمیگذارم کسی ازمفقودشدن همسر پرنس جوانین مطلع شودولی اگر اتفاقاً این خبرقبل ازدستگیرشدن او انتشار یافت بتو اطمینان میدهم که نگذارم تورامجازات کنند هیچ ترس ووحشت نداشته باش.

افسر اسکورت ازشنیدن این جملات آنقدرخوشحال شد که بی اختیارخم شد و دست راسپوتین را بوسید ودامن قبای اورانیز برای تبوك ومیمنت بچشم خویش مالید .

در همین موقع یك اسب زین کرده حاضر شد راسپوتین به روای آن جست ودرکنار اسب سرهنك حرکت کرد پشت سر آنها پنجاه نفر سواران چهار به چهار قرار گرفته وراه افتادند .

مردم درگوشه و کنار میدان و درداخل کوچه ها وخیابانها که بمیدان مربوط می شد حتی درپشت پنجره ها ولابلای شاخه درختان مخفی شده وباین منظره مینگریستندومیخواستند بدانند که آن کشیش کیست که تااین حد مورداحترام است وعاقبت کار اعدام جوان بکجا می انجامدو بااوچه معامله میکنند.

راسپوتین وسرهنك باتفاق پنجاه نفرسواران ازقریه خارج شده وپس ازطی چند صد

متر بسرعت اسبهاافزوده و باشتابی هرچه‌تمامتر براه افتادند.

مردم‌هنوز باچشمهای حیرتزده و نگاههای دقیق‌وپر از تفحص‌و کنجکاوی خویش آن رابدرقه میکردند.

ولی‌پس ازچنددقیقه گردو خاك‌زیادی درجاوه بر خاست و آنهادر پشت‌پرده غباراز انظار ناپدید گردیدند.

چندساعت بعدازعزیمت راسپوتین افسراسکورت کنسطانطین راکت‌بسته‌روی‌اسب قرارداد و باتفاق چهار نفر از بهترین سواران‌زبردست خودبطرف پایتخت سوق داد یکی از آن چهارتفر سوار گروهبان بودوفرمانده‌اش باوسفارش کرد که درراه هیچگاه توقف نکنیدو باسرعت‌تمام‌پیش بروید تا آخرین قطره‌خون‌خود که‌در بدن‌دارید دفاع کنید.

چنانچه بشما حمله کردند که کنسطانطین را ازشما باز بگیرند موظفید که از خود دفاع نمائید و تازنده هستیدوجان در بدن دارید نگذارید که اوراهمراه ببرندچنانچه اوراازدست بدهید وزنده نزد من باز گردید یقین‌داشته باشید که بدست‌خودم شما چهار نفر را به قتل می‌رسانم.

با این سفارش‌ها وتأکیدات آنهارا بطرف پایتخت گسیل داشتکه بمحض رسیدن کنسطانطین رابمحل اقامت راسپوتین برده و آن‌جا تحویل داده‌ورسیدبگیرند.

وقتی آن پندنفر ازقریه خارج‌شدند مردم کنجکاو تقریباً متفرق شده وهر کس بمحل کاروزندگی خویش رفته بود فقط درپشت پنجره یکی ازخانه‌های دهقانی چندنفردستها راروی لبه‌پنجره تکیه‌داده و بمیدان‌مقابل‌دربزرك قصرورفت و آمد سر بازان‌مینگریستند

بمحض اینکه خروج کنسطانطین را ازقریه باتفاق‌سربازان مشاهده کردند یکی‌از آنها ازمیان دیگران جدا شد وتفنك خودرا که بدیوار اطاق تکیه داده بود برداشت و بسرعت ازپله‌ها پائین‌آمد و چندرأس اسب مقابل درخانه بمال‌بند بسته‌شده‌بود. آن‌شخص روی‌یکی ازاسبها پرید وبطرف جاده‌عمومی حرکت کرد.

اسب او بسرعتی‌تمام‌پیش میرفت وسرعتش آنقدرزیادبود که اگر کسی‌سواررامیدید نمیتوانست اورا بشناسد وچهره‌اش را به‌بیند سوار پس چنددقیقه ازقریه خارج‌شد وبدو راهی جاده رسید وازآنجانیز بسمت‌چپ چرخید دودقیقه بعد مقابل تخته‌سنگی عظیم که‌از کوه جدا شده وروی جاده سایه انداخته بود ایستاد وسوت کشید بمحض اینکه صدای سوت اودرفضا طنین انداخت‌از بالای‌تخته‌سنك‌سروگردن مرد کوتاه‌قدی پیداشد که‌جواب اورا داد سوار نگاهی ببالا انداخت‌و گفت:

ـ کوتوله توهستی؟

آن مرد کوتاه‌قد که‌همان کوتوله نوکر کوجان‌بود با صدائی آهسته گفت:

- چه خبر آورده‌ای؟

- ارباب آنجاست سواران حاضرند ؟

- بله اینجاست وسواران معطل خبر توهستند.

سوار فوراً دهانه اسب‌را کج کردوازیك جاده باریك بالا رفت در بالای تخته‌سنك کوجان را روی علفها دراز کرده بودند سر کوجان روی زانوی نادیژ گوا قرارداشت‌و نادیژ گوا باانگشتان‌خود موی سراورا نوازش‌میداد.

کوجان سرخودرا بلند کرد و پرسید.

چه‌خبر شده؟چکار کردید؟

سوار ازاسب پائین جست کنار کوجان‌نست وجریان دارزدن کنسطانطین را تعریف کرد وقتی اوراجع بکنسطانتین حرف‌میزدوطرز بالا کشیدن اورا ازدار تشریح‌وتوصیف مینمود رنك ازچهره‌زیبای نادیژ گوا پریدولبایش میلرزید.

دیدگان مخمورش‌پرازاشك شده‌بودو بادقت بدهان آن‌شخص‌مینگریست.

کوجان برای‌دلداری‌نادیژ گوا دست‌اورا دردست گرفت‌و بامهربانی‌فشرد . آندهاتی بعد گفت :

- ولی مـا در همین موقع شلیك کرده وازچندین گلولـه که شلیك شد یکـی بطناب دار اصابت‌کرد طناب پاره شد و آن جوان شهری بزمین افتاد خوشبختانه جان بسلامت برد

نادیژ گوا دراینموقع نفسی براحتی کشید وسرخودرا بسنگی که‌پشت‌سرش بود تکیه معلوم بود از شنیدن‌این خبرخیلی ناراحت‌شده‌است .

کوجان پرسید :

- بعدچه‌شد ؟

او نیز جریان را تا جـائی کـه کنسطانطین را بطـرف پایتخت حـرکت دادند تعریف کرد .

دراین‌موقع ناگهان کوجان ازجای برخاست وباتندی باطرافیان‌خود گفت :

زود سوارشوید ... زود... عجله کنید راه برآنها بگیرید هرچهار سواررا بکشید وکنسطانتین را نزدمن بیاورید دست خالی بازنگردید که تنبیه میشوید.

غیرازفئودور وپطرو کوتوله چهار نفر ازاهالی قریه آنجا بودند هرهشت‌نفرروی اسب‌جسته ومنتظر دستور کوجان ایستادند. کوجان چوب باریکی را دردست گرفت‌وروی خاك نقشه‌جاده راکشیدو گفت.

- آنها تا اینجا بسرعت میروند ولی در این نقطه که سربالائی شروع میشود ناچار

از سرعت خود میکاهند شما ازجاده باریك کوهستانی بروید و راهرا برآنها به‌بندید زودتر بروید .

نادیژ گوامیخواست باآنهابروددلش شدیداً برای کنسطانطین شورمیزدولی کوجان مانع‌شدو گفت :

ـ اگر شمابرید کنسطانطین را نمیتوانند نجات دهند ضمناً مرا تنها نگذارید.

سواران از کوه سرازیر شده بجاده افتادند و باسرعت پیش رفتند نادیژگوا با دیدگان پر ازاشك تا مدتی بصدای سم اسبها گوش میداد و با خیال خود آنهارا بدرقه میکرد . او درآن‌موقع‌ابدا امیدنداشت یکبار دیگر کنسطانتین را به‌بیند درآن‌لحظات دردریای فکروخیال‌غوطه وربود . چهره کنسطانتین را پیش چشم‌خود مجسم کردبودبیاد آنروزها که تازه بشهرآمده بود افتاد وبپاس محبت‌هائی که‌درآن‌موقع کنسطانتین نسبت باو کرده بودآرام آرام اشك‌میریخت .

☆ ☆ ☆

وقتی کنسطانتین را بپای چوبه دارمی آوردند امیدوار بود که یاراسپوتین از انجام اینکار پشیمان‌شودویااینکه نوکران کوجان برای نجات‌اواقدام کنند بهمین‌جهت‌ابدانمیترسید وباقدمهای محکم تاپای دارآمد . تاآخرین لحظات نیز این امیدرا داشت وباچشمان پر امید بمیان جمعیت نگاه میکردوهمه‌جادرجستجوی قیافه‌های آشنا بود ولی‌متأسفانه طناب دار بگردنش حلقه شد واورا بالا کشیدند .

دراین‌موقع بود که ازهمه‌جا وهمه کس ناامید شد وخودرا برای مرك آماده کرددر آن‌لحظه نزدیك بود جان ازبدنش مفارقت کند ناگهان بدنش سنگینی کرد وبزمین‌افتاد وآزادانه چندین‌نفس عمیق کشیدوحالش بجاآمد.

تمام حواس کنسطانتین مختل‌شده بود وصدای گلوله‌ها رانشنیدو خودش نیز نفهمید که چطورطناب پاره‌شد وبزمین‌افتاد موقعیکه تازه کنترل روح و دل خودرابدست‌آورد بود راسپوتین راباخنجرآخته بالای سرخوددید خوشبختانه‌درآن‌لحظه نیزسواران‌رسیدند وکنسطانتین یکباردیگرازمرك نجات یافت.

بعداً افسراسکورت اورا روی اسب نشانید وروانه پایتخت کرد. کنسطانتین دراین موقع خوشحال بودزیرا فکرمیکرد که درراه نوکران کوجان‌نجاتش دهندلیکن این‌مرتبه نیز بابدبختی روبروشد زیرا ازحومه قریه دورگردید ولی درکمال تأسف مشاهده کرد که ازنوکران کوجان خبری‌نیست .

اودرنهایت ناامیدی باینطرف و آنطرف جاده مینگریست و بانگاه درجستجوی آنهابودتاآنجاکه‌جاده‌صاف‌وهموار بودودردشت میگذشت‌این‌امید را دل زنده‌نگهداشت

ولی وقتی بپای سربالائی رسیدند غرق‌در نا امیدی شد و خود را بدست تقدید واتفاق‌و سرنوشت سپرد.

سربالائی شروع شداسبهایك‌یك‌درجاده باریك‌افتاده و بالا میرفتند ولی خیلی آهسته زیرا شیب جاده خیلی زیاد اسبهانفس نفس میزدند که کنسطانتین‌درمیان آنها قرارداشت دونفر سوار مسلح در جلو و دونفر پشت سر او بودند وکوچکترین حرکت اورا تحت نظرداشتند .

وقتی ببالای‌جاده کنسطانتین‌بعقب برگشت وبدشت‌زیر پای‌خود که ازآن‌عبورکرده بودنگریست و پیش‌خود گفت :

- افسوس که فرصت ازدست رفت وکار ازکارگذشت معلوم میشودکه نادیژگـوا ازمن دل‌بریده وبآن جوان‌دهاتی قوی هیکل دل‌سپرده است نادیژگوا مرا فراموش‌کرد خدایا تومرا ازیاد مبر .

هنوز این جملات را درخاطرخود تمام نکرده بودکه ناگهـان صدای چند گلوله پشت‌سرهم شنیده شد وبیك طرفةالعین دونفر سوارکه مقابل کنسطانتین بودند یکی بعد ازدیگری‌از روی‌اسب بزمین افتادند وغرق درخون‌شدند .

اسبها سرگردن باینطرف وآنطرف میدویدند دونفرسوار پشت سرفور خـودرا بکنسطانتین رسانیده واورا درمیان گرفتند صدای سایك گلوله بازهم شنیده میشد ولی معلوم نبود شلیك کنندگان کجا هستند کنسطانتین غرق درخوشحالی وشعف بود ودلش میخواست دستهایش گشوده میشد ودراین موقعیت حساس میتوانست بدوستان خود کمك کند ولی بدبختانه نه تنها چنین موقعیتی بدست اونمیافتاد سهل است دو نفر سواران که زنده‌مانده بودند اورا درمیان گرفته‌و مجال‌نمیدادند که‌حتی تکان بخورد ویابچپ‌وراست خویش بنگرد .

آندونفرمثل مرغ از اسب پـائین جسته وکنسطانتین را نیزبکمك یکدیگر بزیر آوردند وهرسه‌نفربه‌پشت صخره‌ای پناهنده‌شدند .

درهمین اثنا بودکه یکی دیگر ازآنها نیز هدف گلوله قرارگرفت وفقط‌گروهبان بودکه زنده مانده وبه‌تنهائی وظیفه سنگین حفاظت از کنسطانتین را بدوش گرفت چند دقیقه‌ای بین او و مهاجمین یعنی نوکران جان تیراندازی ادامه داشت تیرهـائیکه آنهـا شلیك میکردند بانیم مترفاصله فاصله بچپ‌وراست صخره‌میخورد ولی گروهبان‌نمیدانست کی را هدف قراردهد زیرا بکلی آنهاازنظر ناپدیدبودند پس ازاین چنددقیقه گروهبان فکری اندیشید و بلافاصله آنرا بمرحله اجراء درآورد بدین‌معنی که کنسطانتین را ازجا حرکت‌داد وخودش‌پشت سراومخفی شد و درحالیکه‌لوله تفنك‌را به مهره‌پشت‌او قرارداده بودگفت :

- پیش برو مواظب باش اگر روی خود را برگردانی شلیك میکنم و کشته خواهی شد.

کنسطانتین باهمان دست بسته از پشت صخره بیرون آمد گروهبان نیز پشت سراو پنهان بودهمینکه کنسطانتین ظاهر شد تیراندازی قطع گردید زیرا اگر گلوله بطرف آنها شلیك میشد کنسطانتین هدف واقع میشد بااین‌حیله گروهبان از پناهگاه بیرون آمد وتاوسط جاده پیش رفت.

اسبها دراثر تیراندازی فقط پراکنده شده بودند ونزدیکترین آنها اسبی بود که دریك‌صد قدمی میان چمن زار ایستاده‌وگوشهای خودرا تیز کرده بود.

گروهبان لوله تفنك رابه‌پشت کنسطانتین فشاردادو گفت:

- بطرف آن‌اسب برو.

کنسطانتین‌اطاعت کرد زیرا چاره‌ای جزء این‌نداشت ولی آهسته قدم برمیداشت که فاصله بین‌صخره واسب‌دیرطی‌شود نوکران کوجان درپشت‌سنگرهای خودمنتظر بودند که گوشه‌ای ازبدن گروهبان از پشت کنسطانتین آشکار شود وهمانجا را بزنند ولی با وجود اینکه چندفعه این اتفاق افتاد بازهم بدستورفئودور ازتیراندازخود داری کردند زیراباچندسانتیمتر اختلاف کنسطانتین هدف میشد.فئودورازهمانجا بچپ وراست‌نگریست ومقصود گروهبان را تشخیص داد ودرست موقعی که آنها بده متری اسب رسیده بودند فئودور چدگلوله شلیك کرد گروهبان قصد داشت که بااین‌حیله خودرا باسب‌رسانیده وسوارشود وبگریزد ودرحین فرار کنسطانتین رابقتل برساند ولی فئودور زودتر ازاو اقدام کرد گلوله‌هاجلوی پای اسب‌بزمین خودو حیوان هوشیار بامشاهده این‌وضع گوش‌های خودرا تکان داد وازسمت‌عقب گریخت.

گروهبان که ابداً انتظار چنین وضعی رانداشت نقشه خودرانقش برآب‌دیدوتصمیم گرفت حالا که کشته میشود کنسطانتین را بقتل برساند وبرای انجام اینکار آهسته‌دست خودرا بالاآورد که لوله را پشت سر کنسطانتین بگذارد.

خوشبختانه‌آنها طوری قرارداشتند که آفتاب پشت سرشان‌قرارداشت وبدون‌اینکه گروهبان متوجه باشد کنسطانتین نیت اورا درك کرد وبیك‌طرفةالعین باپاشنه پای خود محکم بنوك پنجه پای گروهبان کوفت.

گروهبان ازشدت دردناله‌ای کرد ویك‌قدم بعقب رفت ولی درهمین اثنا کنسطانتین خودرا مثل‌ماهی روی زمین انداخت گروهبان خود رادروسط چمن زارتنها مشاهده کرد وبرای کشتن کنسطانتین تفنك را بشانه آورد درهمین اثنا صدای چندگلوله شنیده شدو گروهبان نیز نقش برزمین گردید وغرق بخون شد. بامرك اوفئودور و پطر وکوتوله

ودیگران از کمین گاه بیرون جسته دستهای کنسطانتین راگشودندو پس از برداشتن اسلحه سواران وجمع کردن اسبها لباس آنان را نیز بیرون آورده هرچهار نفر را در گودالی انداخته وروی بدنشان را باخاك پوشانیدند .

یکساعت بعدهشت نفر سوار درحالیکه کنسطانتین دررأس آنها قرارداشت بمحلیکه نادیژگواو کوجان مخفی بودند نزدیك شدند .

نادیژگوا بابی صبری انتظار بازگشت سواران راداشت وهرصدائی که شنیده میشد سرخود را بطرف جاده خم میکرد ر بچپ و راست مینگریست ایندفعه صدای سم اسبان را شنید و بمحض اینکه بطرف آنها خم شد کنسطانتین را دید که باخوشحالی روی اسب نشسته ودر حالیکه چند اسب یدك بدنبال خود میکشد بادیگران پیش میآمد.

☆☆☆

این روزها در دربار رفت و آمد عجیبی مشاهده میشد و جنب و جوشی پدیدآمده بود چهره ندیمه‌های ملکه گرفته واندوهگین بود اطرافیان امپراطور نیز نیز متأثر و غمزده بودند خود امپراطور فوق العاده عصبانی و ناراحت بود و هرکس نزدوی میرفت با اوقات تلخ باز میگشت زیرا نیکلا بهمه ناسزا میگفت و باخشونت و تندی رفتارمیکرد .

پزشگان مسکووپطروگراد وکشیشان معروف قازان دردربا جمع شده وهردسته برای خودانجمنی تشکیل داده ود رباره موضوع روزکه بیماری ناگهانی نزدیك بمرك ولیعهد یکساله روسیه بود صحبت میکردند . مردم نیز باناراحتی مخصوص اخباردربارا دریافت میکردند هرکس درخیابان بدیگری میرسید اولین سئوالی که میکرد این بود که میپرسید ازولیعهد چه خبر .

همه میدانستند که دوهفته پیش ناگهان حال الکساندر ولیعهد یکساله روسیه بهم خورد پس ازیکشب تب و ناراحتی تهوع والتهاب بحال اماء افتاد واین اغما تاچهل ساعت بعد ادامه یافت درطی آن چهل ساعت پزشکان معروف دربارهرچه فعالیت کردند نتیجه‌ای نگرفتند و بیمار بهبودی نیافت پس از آن طفل خود بخود بهوش آمد ولی غذانمیخورد و تازه آنچه که بزور باو میخورانیدند استفراغ میکرد .

پزشگان اکثراً عقیده داشتند که ولیعهد بسیار ضعیف دچارشده ولی حقیقت امر این نبود. پس چه شده ..تمام آثارعلائم نشان میداد که بیماری وبائی است وهرکس دیگر هم اورا معاینه میکرد جزاین چیزی نمیگفت ولی چون دوهفته گذشت اندك اندك اینفکر ضعیف شد وبعداً ازبین رفت زیرا اگر وبا بود مسلماً طفل راکشته بود واگر هم نبود می بایست بهبودی یافته باشد وقتی تمام معالجات بی نتیجه ماند ملکه دست بدرگاه

خدا درازکرده ودر همان احوال بود که مادام (ویربوا) آهسته خود را بملکه‌رسانده ودر گوشش گفت:

«علیاحضرت اگر بعقیده کنیز توجه‌فرمایندضرر نمی بینند .»

ملکه باچشمان متورم واشك آلود روی خودرابر گردانید وپرسید .

- چه میگوئی عقیده توچیست ؟ هرچه بگوئی گوش میکنم .

مادام ویربوا گفت :

- حالا که ازپزشکان نتیجه نگرفتیم و ناامید شده‌ایم خوبست بدنبال راسپوتین بفرستیم او کشیش عالیقدری استکه عیسی دم‌است ومسیحانفس شاید به‌یمن انفاس اوحال ولیعهد بهبود یابد ملکه که تا آنلحظه بیاد راسپوتین نبود خوشحال شد واز این تذکر بموقع ازندیمه خود تشکر کرد ودستورداد که راسپوتین رااحضار کنند ولی راسپوتین را نیافتند تمام دربار برای یافتن راسپوتین بفعالیت افتاد اثری ازاو بدست نیامد زیرا معلوم نبود که او کجاست .

بالاخره خود ملکه بمقر او مراجعه کرد و تازه آنجا بود که یکی از نوکران راسپوتین گفت :

- پدر مقدس برای عیادت چند بیمار فقیر باملاك پرنس ژوانین رفته است فوراً سرهنك معاون گاردسلطنتی باپنجاه سوارمأمورشدند که بآنجارفته‌وراسپوتین راهرطوری که هست همراه بیآورند .

تمام دربار سلطنتی روسیه راحزن واندوه فراگرفته بودوآنها به‌نیکلا والکساندر امپراطورو‌ملکه واقعاً علاقه داشتند ازمشاهده غم واندوه آنها اندوهگین میشدند ودچار رنج و الم میگردیدند ملکه بابیصبری انتظار راسپوتین را میکشیدند مرتباً با تلفن باوزیر دربار در تماس بود ودر هریکی دو ساعت یك بار از او میپرسید - پدر مقدس نیامد ازراسپوتین خبری نشد اوه نزدیکست دیوانه شوم این راه چقدر دوراست پس کی بشهر میرسند .

وقتیکه گوئی را میگذاشت وزیر دربار بوسیله تلفن بامأمورین مخصوصی که در ابتدای جاده گذاشته بودتماس میگرفت وازآنهامیپرسید .

- راسپوتین خبری نشد وآنهاهم طبیعتا جواب میدادند .

- درجاده دیده نمیشوند هنوز نرسیده‌اند .

مستخدمین ونگهبانان خبرهای مربوط بولیعهد علاقه داشتند ودرآنجا نیزاختفای این اخبار را لازم نمیدانستند همه شهر فهمیده بودند که امپراطور وملکه ازاطباء ناامید شده وحالامنتظر راسپوتین هستند که یکباردیگر معجزه نموده وولیعهد را ازمرك حتمی نجات دهد .

آنها که بیکار بودند در کنار خیابانها در آفتاب ملایم ایستاده و انتظار داشتند که ببینند راسپوتین کی میرسد وچه میکنند چند ده نفرهم که بیکارتر بودند پیاده راه افتاده و تاابتدای جاده خارج شهررفته بودند که زودتر از دیگران از رسیدن راسپوتین بپایتخت مطلع شوند .

این سئوال روی لبهای عموم مردم ودر دیدگان پرازتعجب آنها خوانده و شنیده میشد که آیا ممکنست راسپوتین باقدرت مافوق قدرت بشری خود ولیعهد راازمرك نجات دهد حالا که پزشکان عالیقدر روسی ازمعالجه او ناامید شده‌اند احتمال دارد که راسپوتین در اینکار موفق شود .

پاسخ این سئوال راکسی نمیدانست صبح خیلی زود بود که نگهبانی دوان دوان باطاق کوچك کنار جاده آمد ودرحالیکه بادست سلام نظامی میدارد بافسرجوانی که پشت میزخود چرت می‌زد گفت :

- قربان پدرمقدس وهمراهانش نزدیك میشوند .

افسرمذکور بشنیدن این خبرازجاجست وازاطاق بیرون پریدودرطول جاده نگریست بمحض اینکه سواران راازدور دید دوان دوان باطاق برگشت گوشی رابرداشت وگفت :

- تلفنخانه مرکزجناب وزیردربار رابده .

فوراً ارتباط برقرار شد و افسر جوان در حالی که از فرط شوق نفس نفس میزد گفت .

- جناب وزیر پدرمقدس وهمرانش بشهرنزدیك می‌شوند بازارتباط قطع شدوزیر دربارخوشحال وشادمان ازپشت میزخودبلند شد کلاه وعصای خویش رابرداشت وازاطاق بیرون آمد وبطرف قصرملکه حرکت کرد .

چند دقیقه بعد بحضور ملکه که تازه از خواب بیدار شده بود باز یافت وگفت : شرفیاب شده‌ام که خاطرمبارك علیا حضرت راازرسیدن پدرمقدس راسپوتین بشهر مطلع کنم هم‌اکنون بدربارورد میشوند . ملکه ازفرط خوشحالی بی‌اختیار از جابلند شد و دستها رابهم میمالید وخودش بخودش تهنیت میگفت وخدا را شکر میکرد که راسپوتین رایافته وهمراه آورده‌اند اوآنقدر نسبت براسپوتین عقیده داشت که فکرنمیکرد شایداو نتواند فرزندش راازمرك نجات دهد بلکه خوشحال بود که اورا یافته وآورده‌اند ویقین داشت حالا که آمده ولیعهد نجات یافته است وکاررا تمام شده تصورمیکرد .

ملکه مثل دختران نابالغ شیطان و بازیگوش باینطرف وآنطرف اطاق میجست و شادمانی میکرد ودرهمانحال ندیمه‌های خویش رایك‌یك بنام می‌خواند درهمین‌اثناصدای پائی رادر راهرو شنیده شد وبلافاصله یکی ازآجودانهای ملکه که قفقازی زیبائی بود

وارد شد و گفت :

- پدرمقدس اجازه شرفیابی می‌خواهند مادام (ویروبوا) ومادام(کامینسکی) ودو نفر دیگر از ندیمه‌های ملکه که اخیراً شب رادر همانجا میگذرانیدند و بخانه‌های خود نمیرفتند آمده و کناراطاق ایستاده بودند ملکه بآنها اشاره کرد و گفت :

همراه من بیائید - و بعد از آجودان خود پرسید - پدر مقدس کجا تشریف دارند من خودم خدمت ایشان میرسم - پدر مقدس در اطاق انتظار دفتر اختصاصی علیا حضرت انتظار اجازه رامیکشند .

وزیردربار بهمراه آجودان ملکه قبلااز اطاق خارج شدند ملکه آنقدر برای ملاقات راسپوتین تعجیل داشت که روی پای خویش بند نمیشد و نمی‌توانست کنترل خود را حفظ کند معهذا موقعی که می‌خواست از در اطاق خارج شود انگشتان نازك و لطیف خود را بالا آورد ومشغول مرتب کردن گیسوان خود شد و باچشم دراطاق بجستجوی آئینه پرداخت .

مادام کامینسکی و مادام ویروبوا نگاهی باهم رد و بدل کردند ولبخندی پرمعنا برلبهایشان نقش بست ویکی از آنها جلودوید ودر کیف خودرا باز کرد وآئینه‌ای راکه بدر کیف نصب بود جلوی صورت ملکه گرفت ملکه باسراز او تشکر کرد ودر آن آئینه بمرتب کردن موی سروسرخی لب وترتیب گردن بند خود پرداخت وهنگام خروج ازاطاق نیز دستها را بسینه بند خود گذاشت و اندکی آنرا بالاتر آورد که سینه‌اش برجسته تر نمایان شود .

زنان پشت سرملکه راه می‌رفتند وباین‌ترتیب تاپشت دراطاقی که راسپوتین درآن بودرسیدند .

راسپوتین ازماجرا کماهوحقه مطلع بود وهمانطوریکه بعدا بتفصیل نگاشته خواهد شد تمام این وقایع راطبق نقشه قبلی خودش تنظیم کرده وبمرحله عمل واجرا درآورده بود اومی‌دانست چه شده وچه خواهد شد بهمین علت برای اینکه ارزش واهمیت خودش را بیشتر کند ازکوچکترین موقعیت بنفع شخص خودش استفاده میکرد راسپوتین همان طوریکه روی صندلی راحتی یله داده وباسر انگشتان خود ریش انبوه خویش را مرتب میکرد وازملکه استقبال کرد ملکه درین موقع باین چیزها ابدا توجه نداشت ودلش هم نمی‌خواست که راسپوتین درمقابل اومودب باشد ولی راسپوتین ازاینکه جلوی پای ملکه دیربلند شد وبابی‌اعتنائی ازاواستقبال کرد عمدداشت ومیخواست اوراتحقیر کند وبرروح نازك وزنانه او بااین حیل مسلط شود کمااینکه موفق شد :

ملکه جلودوید دستهای راسپوتین رادردست گرفت و گفت .

- اوه پدر روحانی این شما هستید که آمدید ؟ چقدر از ملاقات شما خوشحالم و نمیدانید درغیبت شما برمن چه گذشته است و اعلیحضرت امپراطور چه روزهای تلخی را سپری کرده‌اند .

راسپوتین بادی در گلوی خود انداخت و باصدائی گفت که سعی داشت هرچه بیشتر گیرنده ومؤثر باشد گفت :

خداوند شمانجات دهدواز برکات توجهش مستفیدکند چه شده‌استکه وجود من‌لازم گردیده ملکه باعجله ماجرا راتعریف کرد ودرپایان درحالیکه بغض گلویش رامیفشردو قطرات اشك جلوچشمانش پرده کشیده بودند گفت :

- پدر مقدس فرزند مـا از دست میرود و فقط یك معجزه اورا نجات میدهد از شما انتظار دارم که از تمام قدرت ملکوتی و روحانی خویش برای نجات تنها پسر ما استفاده فرمائید .

راسپوتین چشمهای خودراخمار کرد و بادست راست روی سینه خودوروی سرملکه صلیبی بروی هواترسیم کرد وآنگاه گفت :

- تعجب میکنم که چراشما بعدازاینکه‌ازهمه جاناامیدشدید روی‌نیاز بدرگاه خداوند چاره سازمیآورید خدااز تقصیرهای شما بگذرد .

ملکه که مقصود نفوذ روحی و سحر کلام راسپوتین شده بود سرخودرا خم کرد وگفت :

- امیدوازم که خداوند مرا ببخشد و بعد گفت - ولی پدر مقدس میترسم دیر شود آیا از ولیعهد عیادت میکنید راسپوتین از روی کمال بی‌اعتنائی شانه های خود را بالا انداخت وگفت :

- اورا می‌بینم مانعی‌در بین‌نیست ملکه آنقدر خوشحال بودکه بزمان ومکان‌توجهی نداشت دست خود را دور بازوی راست راسپوتین حلقه کرد و باخنده‌ای‌که برروی لب داشت گفت :

- پدرمقدس این محبت راازما دریغ نورزید من یقین دارم که به‌یمن قدم شما حال ولیعهد خوب میشود ودراین حال‌هردونفر بطرف دراطاق براه افتادندآنهاکه ازندیمه‌ها ونزدیکان ملکه دراطاق حضور داشتند خودرا عقب کشیدند وبرای عبورآنها راه راباز کردند وپس ازخروج آنها نیزازاطاق بدنبال‌آندونفر براه‌افتادند .

ملکه‌آهسته دراطاق ولیعهد داباز کرد دونفر پرستاران زیباوجوان‌آلمانی ولیعهد انگشت را روی بینی گذاشته و ملکه و راسپوتین را بسکوت دعوت کردند ولی چون راسپوتین باصدائی نسبتا بلند دعا میخواند وباشاره آنها توجهی مبذول نداشت یکی از

آنها نزدیك آمد و گفت :

- خواهش میکنم آهسته حرف بزنید ودعا بخوانید پزشك دستورداده که ولیعهداز خواب بیدار نشود .ایندفعه نیز راسپوتین اعتنائی نکردو بجای سکوت بادست بآنها اشاره کرد که ازاطراف تخت طفل دورشوند .

الکساندر یکساله بارنگی پریده چهره‌ای‌زرد ولاغرصورتی استخوانی و بیگوشت در بستر افتاده و بسختی نفس میکشید سینه ظریف وضعیفش بآهنك تنفس وی بالا و پائین میرفت وشانه‌هایش مثل کسیکه‌در بستر نزع افتاده باشدتکان می‌خورد معلوم بود که‌آخرین ساعات حیات خودرا طی میکند

راسپوتین بالای سرطفل ایستاد نگاهی پرمعنا باوانداخت و نشان داد که ازمشاهده او بی‌اندازه متأثر واندوهگین شده است ملکه بانگاهی پرازامید ومملو ازآرزو وانتظار براسپوتین نگاه میکرد نگاهش درآن لحظات بنگاه کسی شباهت داشت که بناجی مقتدر خویش نگاه کند .

راسپوتین انگشت بلند خودرا زیردست لاغرواستخوانی طفل انداخت ودست اورا بلندکرد ودرهوا رها ساخت .

دست کودك از آنجا بروی نشکچه‌اش افتاد و همانجا قرار گرفت ولی طفل بیدار نشد .

راسپوتین لب خودرابرای نشان دادن افسوس خودتکان داد و گفت :

- مرابالای سر کسی‌آورده‌اید که دیگررمقی برای زنده ماندن ندارد .

ملکه بشنیدن اینجمله بی‌اختیار گریه راسردادولی‌سعی میکرد که صدایش بلندنشود گریه رادرگلوی خود میفشرد ونگهمیداشت و گفت .

- معهذا باوجوداین پدرمقدس‌آیا امیدی هست ؟

راسپوتین باصدائی امیدبخش گفت:

- دراینموقع است که فقط خدا میتواند اورا نجات دهد ازمن جزدعای خیر کردن کاردیگری ساخته نیست باخداوند بزرك وعادل وقادراست.

بعد بدون اینکه منتظرجواب‌ملکه بشود چشم خودرا بست ومشغول خواندن‌اوراد وزمزمه کردن ادعیه شد لبهایش تکان میخورد وگاه‌گاه بادست خود روی صورت طفل صلیب میکشید .

قیافه‌ای عوام فریب ، ملکوتی بخودگرفته بود .

درهمین اثناء بود که صدای پائی در راهروشنیده شد دونفر از ژنرالهای آجودان امپراطور اینطرف‌وآنطرف دراطاق رسیدند ودررا گشودند و بلافاصله نیکلا امپراطور

روسیه هراسان وشتابزده بارنگی پریده وارد اطاق شد.

ندیمه های ملکه فوراً عقب رفتند و باحترام امپراطور خم شدند و دامـن خودرا کشیدند ملکه نیزجلودوید ودرحالیکه انگشت خود را بعلامت سکوت روی لبهای خود گذاشته بود گفت :

ـ ساکت پدر مقدس مشغول دعا خواندن است .

امپراطور نیز بدیدن راسپوتین ایستاد و صلیبی روی سینه خـود کشید و سر را پائین انداخت .

راسپوتین‌هنوزدعا میخواند ـ یکدقیقه بعد چشم خودرا باز کرد ومثل اینکه امپراطور را ندیده ویا باواعتنائی ندارد خطاب بملکه گفت :

ـ یك لیوان کوچك آب تمیز .

ملکه نیزروی خود را برگردانیدند که به پرستارها دستور آوردن آب بدهدولی چون آنها را از اطاق خارج کـرده بودند مادام ویروبوا جلو آمـد ملکـه آهسته باو گفت :

ـ یك‌لیوان آب تمیز مادام ویروبوا بانوك پنجه پا اراطاق بیرون رفت پشت در اطاق بامستخدمی سینه بسینه شد مستخدم یك لیوان که نیمه‌آب داشت دردست گرفته‌ومثل این بود که قبلا باو دستورداده بودندمادام ویروبوا لیوان آب راگرفت و بمستخدم‌اشاره کرد که برود .

وقتی مستخدم دورشد مادام ویروبوا بادقت باطراف خود نگریست وچون‌همه جارا خلوت دید با انگشت قاب انگشترخویش را بازکرده وگرد سفید رنك مختصری را که درآن بود درلیوان‌آب ریخت ولیوان راتکان داد گرد حل‌شود گرد مثل شکر که‌درآب گرم بریزند درلیوان آب حل ومستهلك شد وهیچ اثری ازآن باقی نماند.

مادام ویروبوا قاب انگشتری خودرا بست ودوان دوان لیوان آب را باطاق‌آورد ملکه آب را ازدست‌او گرفت وخودش بدست راسپوتین که‌هنوز دعامیخواند دادراسپوتین پس ازخواندن ادعیه واوراد درآب فوت کردوآنگاه بکمك ملکه سرطفل رابالا گرفت وآب را دردهان اوریخت .

طفل آب را بزحمت فروداد ونتوانست همه‌آنرا بخورد زیرا درحال اغماء وشاید درحال احتضاربود بقیه آب درلیوان ماند راسپوتین خواست که آنرا روی میـز کنـار تختخواب طفل بگذارد ولی پشیمان‌شد وآنرا لاجرعه سر کشید وبعد لیوان خالی راکنار شیشه های دارو گذاشت.

پس از انجام اینکار راسپوتین باشتاب از اطاق بیرون آمد و بدون توجه بتعارفهائیکه امپراطور وملکه باو می کردند بطرف ساختمان محل اقامت خویش رهسپار شد ملکه و امپراطور خودرا بالای سر طفل رسانیدند آنها انتظار نداشتند که حال طفل بلافاصله بهبود یابد ولی فکر میکردند که اثر دعاهای آن موجود ملکوتی یعنی راسپوتین از دریچه چشم آنها در طفل خوب باشد وزمینه را برای معالجه اساسی آماده نماید.

چند دقیقه گذشت ملکه وامپراطور در اطاق طفل بودند ندیمه‌ها نیز در آستانه در اطاق گردهم جمع شده وراجع بولیعهد صحبت میکردند بین آنها فقط دو نفر یعنی مادام کامینسکی ومادام ویروبوا ازحقیقت امر واقف بودند ومیدانستند چه شاه وچه خواهد شد بقیه مثل خود امپراطور وملکه درنهایت جهلا و بیخبری بسرمی بردند و کورکورانه به راسپوتین ایمان داشتند واورا فرستاده خدا تصور میکردند که برای نجات روسیه از بیچارگی مأمورشده است.

پرستاران آلمانی ولیعهدنیز باشاره ملکه واجازه‌اووارد اطاق شده ومشغول مرتب کردن بستر کودك بودند که ناگهان یکی از آنها باخوشحالی خودرا عقب کشید ودرحالی که ازتعجب وتحیرچشمانش خیره ودهانش بازمانده بود دستهارا بهم کوفت و گفت :

ولیعهد . ولیعهد . اوخوب ... خوب‌شده ...

بصدای او امپراطور وملکه که دراطاق بودند جلودویدند وخودرا کنارتختخواب کوچك فرزند خود رسانیده ودر کمال تعجب مشاهده کردند که چشمان الکساندر یکساله بازشده ودر کمال خوبی بروی آنها تبسم میکند.

رنك پریده لاغری صورت البته تغییر نکرده بود ولی رویهمرفته وضع ظاهری بکلی عوض شده بود درطی این‌مدت حتی یکبار طفل آنها نخندیده بود اصلابهوش نبود که لبخند بزند آنها غرق درحیرت مانده بودند زیرا میدیدند که در کمال نشاط دستهای خود را تکان میدهد وحرکات بچگانه میکند مگرهمین طفل نبود که تا چند دقیقه قبل آخرین دقایق حیات خویش را میگذرانید.

نشاط وسرورعجیبی همه را فراگرفت ومادام کامینسکی ومادام ویروبوا که از حقیقت امروقوف داشتند نیزظاهراً مانند دیگران میخندیدند واظهار شعف و شادمانی می کردند.

امپراطور بانگرانی گفت :

- شاید این نشاط قبل ازمرك باشد ولی این درست نبود زیرایکساعت بعد که بزشکان درباری جمع شدند وازطفل معاینه بعمل آوردند درنهایت تعجب گفتند.

ـ ولیعهد در کمال صحت و سلامت است قلبش ضربان طبیعی دارد نبض او بآرامی میزند ووضع عمومی مزاجش خوبست.

پنج ساعت بعد طفل روی بستر نشست ومشغول بازی بااسباب بازی های خود شداز روز اول بیماری تا آن ساعت غذا نخورده و بخوردن هیچ چیزعلاقه نشان نمیداد و برای اینکه زنده باشد بازور بحلقومش ادویه مقوی میریختند ولی درانموقع اظهار گرسنگی کرد وبرای خوردن شیردستهای خودرا درازکرد.

دایه‌ها آمدند وهریك اورا بزیرپستان گرفتند که شیربدهند و الکساندر با علاقه تمام پستان رامیمکنید وشیرمیخورد خبر بهبودی ولیعهد یکساله روسیه خبر بهبود معجزه آسای اودرحالت نزع وآخرین دقایق حیات بوسیله راسپوتین مثل بمب درتمام دربارتر کید وچندساعت بعد بشهرمنتقل شد ومردم کنجکاو آن خبررا باتعجب می‌شنیدند وباحیرت و حواشی وزواید برای دیگران نقل میکردند.

فردای آنروزشایدنصف بیشترمردم روسیه ازاین ماجرا مطلع بودند ویکباردیگر نام راسپوتین و معجزات اوبرسرزبانها افتاد ومردم بیشتری نسبت بوی‌اعتقاد پیدا کردند.

پزشکان درباری مثل سایر پیروان علم ودانش ومنطق و دلیل این‌موضوع را که خودشان باچشم شاهدآن بودند قبول میکردند ولی میخواستند حقیقت آنرا باعلم تطبیق دهند زیرا نمی‌توانستند باور کنند که یك کشیش سروپا برهنه باآن ریش انبوه سیاه و موی سرژولیده و کثیف قدرت اعجاز داشته باشد وبیماری محتضررا ازمرك نجات دهد.

امپراطوروملکه که تا روز قبل مثل اشخاص ماتمزده بنظرمیرسیدند حالادقیقه‌ای آرام وقرار نداشتند وخنده از لبهایشان دور نمیشد به شادمانی این پیروزی درخشان امپراطور دستورداد که دوازده نفرمحکوم باعدام را مشمول یکدرجه تخفیف کنندوبحبس ابد محکوم سازند درهای برخی اززندانها نیزگشوده شد وعده‌ای بیشمار از بی‌گناهان که قربانی اغراض وامیال شیطانی درباریان شده بودند وجرمشان زیاد مهم نبود پس‌از سالها حبس وبلاتکلیفی آزاد شده ونزد زن وفرزندان خویش بازگشتند.

دردربار جشنهای مفصلی برقرارشد کلیساها باوجود اینکه با راسپوتین‌میانه‌خوبی نداشتند واورا حقه باز وحیله گر وشیطان صفت میدانستند برای نشان دادن قدرت‌وایمان الهی جشن‌ها گرفتند وشادمانیها کردند.

درپطروگراد نیزشادماتی عمومی اعلام شد. مغازه ها ودکاکین چراغانی کرده و ادارات دولتی یکروز تعطیل‌شد مساکین وبینوایان که در آن تاریخ خارج از حساب و اندازه بودند بدربارهجوم آورده واطعام میشدند.

درگوشه وکنار شهراعلاناتی بچشم میخورد که مردم متملق وچاپلوس که هیچگاه

ودرهیچ نقطه عالم کم ویانایات نیستند اظهار شادمانی کرده واین موفقیت را بمردم و بدربار وامپراطور وملکه تبریك گفته بودند.

درآن چند روز که نشاط بحداعلای خود رسیده بود باسم مساکین وفقراعده‌زیادی ازدرباریان صاحب ثروت شدند نصف آنچه که برای اطعام بود بجیب عاملین کار رفت و نصف دیگرحیف‌ومیل شد .

تظاهرات زیادی بعمل آمد ولی حقیقت چندان محسوس نبود سیل تلگراف های تبریك ازاطراف واکناف کشور به پطروگراد سرازیرشد و عده‌ای اززعمای ممالك اروپائی وآسیائی نیز بامپراطور و ملکه روسیه تبریك گفتند زیرا همه میدانستند که ولیعهد یك کشور درحال نزع است وامیدی بنجات وبهبودش وجود ندارد . درطی چند روز ملکه ده مرتبه وامپراطورچهار مرتبه بمحل اقامت راسپوتین رفته وباواظهار محبت وارادت کردند ملکه سه مرتبه جلوی چشم دیگران خم شد ودست راسپوتین را بوسید وگوشه دامن لباس بلند لباده مانندراورا بچشم زیبای فتنه‌انگیزخویش مالید .

راسپوتین باوج قدرت واهمیت ومحبوبیت رسیده بود اگرجلوی امپراطورو ملکه کسی ازاوبدگوئی میکرد مورد خشم آنها قرارمی گرفت واز نزد امپراطور رانده‌میشد و مورد کینه ملکه قرارمی گرفت زیرا حالا آن دوموجود ساده‌لوح که بردویست وچند میلیون ملت روس حکمفرمائی داشتندراستی راسپوتین را فرستاده خدا وصاحب کرامات واعجاز میدانستند وتصور میکردند که هرکس بآستان مقدس اواهانت کند جهنمی است ودشمن‌خدا ودین‌مسیح محسوب میشود.

راسپوتین غرق عزت ونعمت بود وبهمین علت درصدد تحکیم موقعیت خویش برآمد ووقتی حس کرد که نزدامپراتور وملکه چقدر عزیز وگرانمایه شده‌است تصمیم گرفت که مجدداً بمحل اقامت سابق خود یعنی شهر نیژینوگرود برگردد وبرای انجام این‌منظور ازامپراطور اجازه مرخصی خواست .

امپراطور ساده دل روسیه که درك محضرراسپوتین را برای خود سعادتی عظیم تصور میکرد ابتدا خواهش کرد وچون مشاهده نمود که راسپوتین در رفتن مصراست و پافشاری میکند ملکه را نزد اوفرستاد وبالتماس پرداخت .

در آن جلسه ملکه براسپوتین گفت :

ـ شما ای پدر روحانی بزرگوار ما بندگان‌عاصی خدایرا که بهدایت احتیاج‌داریم میخواهید سرگردان وپریشان بگذارید شمارا بعزت وجلال خداوند سوگند میدهم که‌از رفتن منصرف شوید.

راسپوتین که نقشه مفصلی تهیه کرده بود گفت :

وجود من دردربار امپراطور روسیه چندان لازم نیست زیراکارهای بـزرك بدون نظرمن که نماینده خداوند هستم انجام میگیرد ودرنتیجه اشخاصی که صلاحیت فرما دهی بندگان پاك ومعصوم ومقدس خداوند راندارند بکارهای حساس گمارده میشوند و مـن نزد وجدان خود شرمنده هستم .

ملکه عین این‌موضوع را باطلاع امپراطور رسانید وامپراطور قبول کرد که‌ازاین ببعد انتصابات ازنظرمذهبی کنترل شود ومشاغل با درنظر گرفتن جنبه الهی‌معین شود و راسپوتین صلاحیت اشخاص راتأیید ومشخص کندقراربراین شد که هیچیك ازکارهای‌بزرك بدون مشورت مذهبی با راسپوتین عمل نشود بااین قرار راسپوتین قبول کرد که یکسال دیگردر دربار بماند.

راسپوتین درآن چند روز که گذشت خوشحال بود ولی درعین آن خوشحـالی و شادمانی برای ازبین بردن‌دشمنان خویش نقشه میکشید و برنامه های دقیق طرح میکرد یکی ازهمین روزها مادام ویروبوا ازطرف راسپوتین احضارشد اونیز از خـوشنودی و غرور دست کمی ازراسپوتین نداشت وازباده فتح وپیروزی سرمست‌بود.

هرقدرقدرت واهمیت راسپوتین بیشترمیشد برعزت وجلال و تقرب مادام ویروبوا حمایت میکرد وراهش را درانجام‌کارها بازمیگذاشت .

مادام ویروبوا زن جوان وخوش اندامی بود که تااندازه‌ای از نعمت جمال‌نیز بهره مندی داشت وبهمین علت‌آنها که با راسپوتین مخالف بودند ودشمنی میورزیدند بااونیز میانه خوبی نداشتند واینطورشایع کرده بودند که آندونفرباهم رابطه نامشروع دارند ومادام ویروبوا نه‌تنها خودش برآتش‌شهوت راسپوتین آب میپاشید بلکه وسیله‌مناسبی است که زنان زیبـای دیگر نیزدرآغوش آن مرد سیاه موی بلندقد راه‌یابند .

این‌شایعات‌چندان هم‌ازحقیقت‌دور نبود زیرا همانطوریکه سابقاً دیدیم‌مادام‌ویروبوا بارها زنان ودختران زیبای آشنا وبیگانه راباآغوش راسپوتین انداخته بود ولی برخلاف آنچه که‌تصورمیشد خودمادام ویروبوابااراسپوتین رابطه نامشروع نداشت البته‌راسپوتین طبق عادت همیشگی چنـان بی میل نبود که با آن زن جوان رابطه داشته باشد از نفوذ کلام او درملکه استفاده کندولی خود مادام ویروبوا باینموضوع علاقه‌نشان نمیداد.

اوزنی بودخودخواه‌وجاه‌طلب باوجود اینکه شوهرجوان وزیبائی داشت‌همیشه‌ازاو دور زندگی‌میکرد وشب وروز خویش را در دربار میگذرانید اومیخواست ازمقام‌ومرتبه خویش کمال استفاده رابیرد واگر هم بخطا ونادرستی سوق‌داده میشود ازوجود ولطافت وزیبائی خویش برای تحصیل‌پول‌ومقـام‌استفاده کند .

او گاهگاه بایك ژنرال جوان دیده‌میشد .

مردم درباره آنها بدمیگفتند ولی خیلی زودمادام‌ویروبووا آن‌ژنرال راترک‌میگفت وعجیب‌این‌بود که‌ژنرال بلافاصله بنقاط دوردست بمأموریت میرفت وازپایتخت‌دور میشد گاهی نیز اورابایك فرماندار متمول ومقتدر مشاهده میکردند ولی این رابطه نیز زود قطع میشد و بقول معروف مادام‌ویروبووا پس‌ازاینکه خوب اورا میدوشیدو بقدر کفایت ازاواستفاده‌مادی ومعنوی‌میکردفرماندارهامینمودوچندی‌بعد فرماندار پست‌جدیدمیگرفت وازپایتخت خارج میگردند .

این موضوع برای این ذکرشد که مقدمه‌ای برای‌فصول آینده باشدوهنگامی که‌او عاشق میشود بدانیم که چه زن سنگدل خطرناکی عاشق شده‌وعشق اوتاچه اندازه مهم وقابل تأمل‌است .

معمولا عشقهای مادم ویروبووا زود گذرا وعشق بازیهایش کوتاه بود ولی طبیعت برای این‌زن‌خطرناك نقشه عجیبی کشیده‌بود که بعدامفصلا آن‌راذکرخواهیم کرد .

آنروز که‌مادام ویروبووا بقصرراسپوتین احضارشدمثل‌همیشه خویشتن راآراسته وجواهرات ذیقیمت‌بگردن‌وگوش ودست خویش بسته ووقتی وارد اطاق‌شد راسپوتین‌بی اختیار ازجا برخاست وگفت .

ـ به‌به.. چه‌زیبا شده‌ای‌ازهمیشه زیباتر، مثل‌اینسکه میداتی باتوچکاردارم اینطور نیست ؟

مادام‌ویروبووا دست راسپوتین‌رابوسید وکنار اونشست ودرحالیکه کرست خودرا ازروی پیراهن جابجامیکردومرتب منیمودنفس عمیقی کشیدوگفت :

ـ پدرمقدس من سعی میکنم همیشه‌تمیز ومرتب باشم‌چون علیا حضرت ازاشخاص لاابالی وکثیف بدش میآید ونمیدانم جنابعالی‌بامن چکاردارید .

راسپوتین انگشت خودرا دریکی ازحلقه‌های‌موی‌او کرد ودر حالیکه سعی میکرد بیشتر باونزدیك شود گرفت درهر حال امروز آنقدر زیبا هستی که‌من میل دارم تورا ببوسم‌ولی خودداری‌میکنم .

مادام‌ویروبووا ابروان‌خود رادرهم کشید وبدون رودربایستی گفت :

ـ ابدا چنین میلی نداشته باشید زیرا اگر شما مرابوسید رابطه دوستی ماتغییر میکند وآنوقت‌نمیتوانیم مثل‌حالا باهم کارکنیم .

راسپوتین‌این استدلال راپذیرفت وچون بموفقیت‌های خویش بیشتر ازهوس بازی خود اهمیت میداد اندکی عقب‌کشید وبالحنی که‌معلوم‌بود میخواهد موضوع‌راعوض‌کند گفت :

ـ راستی ازاینکه بخوبی وظیفه خودت‌را انجام دادی‌تبریك میگویم ـ من روی

ارادتی که بپدر مقدس دارم فکرمیکنم که کار مهمی انجام نداده‌ام مالازم وملزوم یکدیگر هستیم ومعتقدم که باید بیشتر ازاین بهم خدمت کنیم .

راسپوتین گفت :

ولی اینطور که من ولیعهدرا دیدم فهمیدم که مقداردارو خیلی زیاد بوده که او را اینقدر منقلب کرده‌است هردفعه چقدرسم باومیخورانید ؟

مادام ویروبووا کمی مکث کرد وگفت همان اندازه‌ای که شمامعین کرده بودید گاهی هم کمتر از آن اندازه باومیدادم .

راسپوتین ابرون خودرا درهم کشید وگفت .

خوشبختانه خطر گذشت ولی ممکن بود که طفل بمیرد وکاراز دست ما خارج شود ازقرارمعلوم زورسم خیلی زیاد است ازاین ببعد دقت کنید که کمتر ازاندازه قبل باو بدهید توجه‌دارید که‌چه‌میگویم مادام ویروبووا باسرحرفهای اوراتأئید کردو گفت :

منهم همین‌فکر راکردم شب‌اول که‌سم‌را درشیر اوریختم شیر بریده وبه پنیرتیره رنگی تبدیل شدومن نگران‌شدم‌زیرا دیگرشیرحاضر نبودواگرمیخواستم بازهم شیر تهیه کنم ممکن‌بود که پرستارهای آلمانی اوبفهمند لذا پنیر رابدورریختم و ظرف‌شیرش‌را ازدست خود بزمین انداخته وشکستم وچنان وانمود کردم که خودطفل ظرف شیرش را شکسته ازآن‌ببعد سم رادرآب حل میکردم واندك‌اندك باومیخورانیدم وهرروز متوجه حالش بودم وبخوبی‌میدیدم که‌فلج شده وحالش‌منقلب گردیده‌است هرروز که‌حالش‌بدتر میشد آنروز ازدادن سم خود داری میکردم وفردا باز بهمان میزان بحلقومش سرازیر مینمودم موقعیکه اومشغول ادای این مطالب بود ودرمیان آن‌راه‌اغراق میپیمود چشمان راسپوتین‌درخشندگی مخصوصی پیدا کرده بودو نشان میداد که‌ازاین‌موفقیت خیلی‌خوشحال است .

درپایان راسپوتین گفت‌ازاین ببعدموقعیت بهترومحکمتری بدست ماافتاده‌و باید ازانها استفاده کنیم عقیده‌شما راجع بجانشین اسقف اعظم چست ؟

مادام ویروبووا بالحنی استفهام امیز گفت .

- ایاجنابعالی کسی‌را برای‌تصدی این شغل مهم درنظردارید .

راسپوتین شانه‌های خودرا بالا انداخت وگفت :

- نه کسی رادرنظر نگرفته‌ام‌ولی بالا خره معتقدم که باید اسقف اعظم تعیین‌شود وچه بهترکه یکنفر کشیش‌مطلع ومورد اعتماد ما باین سمت منصوب‌شود .

وبعد بدون اینکه‌مهلت اظهار عقیده بمادام ویروبووا بدهد گفت :

-شمافکر میکنید که امپراطورو بیشتردر انتخاب‌اسقف‌دخالت داشته باشدیا ملکه ؟

مادام‌ویرو بووا بدون‌اینکه بداند مقصود راسپوتین چیست آنچه‌دراین‌باره‌میدانست گفت وسوابق‌امررا نیز ذکر کرده و بالاخره‌معلوم شد که‌تنها میل ملکه درانتخاب‌اسقف دخیل‌است.

گفتگوی آنها بهمین جا خاتمه یافت‌وهنگامیکه مادام‌ویرو بووا میخواست از اطاق خارج شود راسپوتین دست اورا گرفت وکاغذ زرد رنگی رادر کف دست او گذاشت و گفت : این کاغذ رابخوانید .

زن جوان‌نگاهی بآن‌کاغذ انداخت و گفت .

رسید بانکی است ولی نمیدانم مربوط بچیست ؟

راسپوتین گفت -یکنفر ناشناس مبلغ بیست هزارروبل طلا بنام شما در بانك پطرو گراد گذاشته‌وشما میتوانید از آن‌استفاده کنید .

چشمان مادام ویرو بووا برق‌زد و آنقدرخوشحال‌شد که‌گونه‌هایش رنك سرخ گرفت و بی‌اختیار خندیدو دندانهای سفید خودرا نشان داد .

اوفهمید که اجرت خدمت‌خودرا گرفته وتشویق‌شده که‌بعد ازاین‌بهتر وصمیمانه‌تر خدمت کند معلوم بود که شخص ناشناس یکی ازجاسوسان‌زیردست آلمانی‌است که‌درهمه جای‌روسیه مشغول فعالیت‌بودند .

وقتی مادام ویرو بوا ازاطاق خارج شد راسپوتین یکی ازمنشی‌های خودرا احضار کرد ودرحالیکه دستهارا پشت خود گره کرده بود ودرطول وعرض اطاق قدم میزد گفت:

- بنویس:-

« نی‌ژینو گرود - جناب قدوسی مرتبت برناوا . فوراً بطرف پطروگراد حرکت کنید وطوری کارهارا تنظیم نمائید که بتوانید چندین‌سال در اینجا بمانید افینیویچ »

افینیویچ اسم کوچك راسپوتین بود که‌غیرازچند نفردوستان قدیمی او ازجمله برناوا که با اودرزندان آشنا شده‌بود کسی از آن اطلاع نداشت .

وقتی قلم منشی ازروی کاغذ برداشته‌شد راسپوتین گفت:

- فوراً این تلگراف را مخابره کن وخودش بلادرنك برای ملاقات ملکه از خانه محل اقامت خویش خارج شد اوقبلا به برناوا تلگراف کرد که‌بطرف پطروگرادحرکت کند زیرا یقین داشت که ملکه پیشنهاد اورا رد نمیکند و درنتیجه برناوا بمحض رسیدن به‌پایتخت بسمت اسقف اعظم کلیساهای ارتدوکس روسیه انتخاب شده و بطرف قازان حرکت میکند ودرآنجا دست بروی ثروت وقدرت عظیمی میاندازد که تاکنون سد راه موفقیت و پیشرفت‌سریع او بوده‌است .

***

روزها پی در پی میگذشت ودست کوجان هر روز که سپری میشد بیشتر بهبودی میبافت تا جائیکه دستش را از گچ خارج کرده و برای بازشدن مفصل مچ و آرنج او روغن مالی وزدن داروهای مؤثر دیگر پرداختند.

در تمام این جریان (نادیژ گوا) بامهربانی عجیبی از کوجان پرستاری میکرد گاهی شبها درهمان اوایل کار که دست کوجان دزد میگرفت و ناله میکرد نادیژ گوا سرش را روی زانوی خویش میگذاشت وموی اورا نوازش میداد و با اظهارمحبت آمیخته باعشق قلب کوجان را امیدواری وقوت وقدرت میبخشید و بآینده امیدوارش میساخت.

کوجان هم دیوانه وارعاشق نادیژ گوا شده بود ولی چون جوانمرد بود دست درازی وحتی عشقبازی ساده را باوخطای عظیم میدانست همیشه نفس اماره وسرکش خودرا سرزنش میکرد وپیش خود میگفت:

- اوونامزدش کنسطانتین جان مرا ازمرك حتمی نجات داده اند و این از وجدان وجوانمردی دور است که درعین صمیمیت ودوستی با استفاده ازاعتمادی که آنها نسبت بمن دارند بچشم ناپاکی ونادرستی باین زن دلفریب وزیبا نگاه کنم.

کوجان چنین عقیده ای داشت واین طور خود را ازدنبال کردن آن فکر جانسوز منصرف میکرد ولی باین وسوسه ها نمیتوانست جواب قلب خود را بدهد وازطپش عاشقانه آن جلوگیری کند.

در روزهائیکه حالش اندکی بهترشده بود باچشمان دیگری به نادیژ گوا نگاه میکرد وقتی نادیژ گوا پیش چشم اوراه میرفت دل درسینه کوجان چنان طپش میافتاد که نزدیك بود از سینه اش بیرون بیافتد.

وقتی باندام هوس انگیزسینه برجسته کمر باریك و برجستگیهای دلفریب بدن او نگاه میکرد میخواست فریاد بکشد وسراپای اورا غرق بوسه کند ولی درایـنحالت نیز چشمان خودرا میبست روی خویش را برمیگردانیدوسعی میکرد که خودرا بافکاردیگری سرگرم کند.

چیزی که بیشتر باعث ناراحتی خیال وقلب کوجان شده بود این بود که نـادیژ گوا نیزوقت وبیوقت بادیدگان دیگری باو مینگریست و نگاههای تحسین آمیزی بـکوجان میکرد کوجان خوب مواظب این نگاهها بود ویقین داشت که نادیژ گوا اگرجداًعاشق او نشده باشد بی میل نیست که با اوسروسری داشته باشد ومخفیانه از کنسطانتین با کوجان رابطه برقرار کند.

ولی آیا نادیژ گوا چنین زنی بود؟

خوانندگان قهرمانان این کتاب را خوب میشناسند و نمیدانند که نادیژ گوا تا چه حد پاك و از خود گذشته بود و کنسطانتین نیز تا چه اندازه اورا دوست داشت و باو خدمت کرده بود رابطه عشقی آندو نفر یعنی نادیژ گوا و کنسطانتین طوری بود که تصور نمیرفت باورود کوجان گسیخته شده ومحبت آنها ازدل یکدیگر زائل گردد ولی درعین حال نمیتوان منکر این بود که زیبای زیباپسندی بودواز کوجان رشید وشجاع باآن اقدام بلند و سینه پهن و گردن کشیده خوشش میآمد.

آخرین روزی که کوجان حس کرد حالش بکلی خوب شده ومیتواند با دست خود تیراندازی وسواری کند (نادیژ گوا) و (کنسطانتین) را بگوشه‌ای کشید و آهسته بآنها گفت :

خوب امروز آخرین روزسرگردانی ما دربیابانهاست بعقیده شما چه باید کرد؟

کنسطانتین مثل اینکه انتظارچنین سئوالی راداشت گفت :

- من و نادیژ گوامال خودمان نیستیم حقیقت اینست که اختیارما دردست نهضت میهن پرستان است و آنها ازاینکه دراین مدت ماراگم کرده‌اند خیلی عصبانی و ناراحت میباشند مادو نفر باید خودرا بمرکز نهضت معرفی کرده وازآنها بخواهیم که مسیر فعالیت آینده مارا تعیین کنند.

کوجان گفت :ـ

ولی فراموش نکنید که من دیگر نمیتوانم بقریه و بقصرمرحوم پرنس باز گردم و ناچارهستم که یا همیشه دربیابانها بمانم و بدزدی وقطع طریق بپردازم و کمااینکه بشهر بروم ودرآنجا جائی وکاری برای خود تهیه نمایم از طرف دیگرمن هم دراین مبارزه شریك وسهیم هستم آنها ارباب عزیزمن یعنی پرنس ژوانین را بقتل رسانیده‌اند ومن تا ازقاتلین انتقام نگیرم آرام نخواهم نشست .

نادیژ گوا که درباطن نمیخواست از کوجان جدا شود لبخندی بلبهای قشنگ خود آورد و گفت:

- بعقیده من بهتراینست که شماهم باما به پطروگراد بیائید و وارد نهضت میهن پرستان بشوید وآنجا فعالیت خودرا درراه صحیح وثمربخش ادامه دهید حاضرید؟ کوجان که درمقابل هیچیك از پیشنهاد های نادیژ گوا قدرت مقاومت نداشت فوراً گفت:

البته حاضرم مقصود من گرفتن انتقام خون پرنس ژوانین است وتاباین مقصود نرسم آرام نخواهم نشست کنسطانتین ازاین پیشنهاد واین مذاکرات ناراضی بنظرمیرسیدولی چون کاربااینجا رسید دیگرحرفی نزد ودرانتظاروقایع آینده خودرا بدست سرنوشت و پیش آمدسپرد وباآمدن کوجان به پطروگراد و ورود اوبه نهضت موافقت کرد .

روز بعد هرسه نفر درحالیکه سوار برسه‌اسب سفید خوش‌قد و بالا بودند از بیراهه و از کوره راههای کوهستان بطرف بطرو گراد حرکت کردند دوستان کوجان تاچند فرسنگی آنهارا بدرقه نمودند وبالاخره پس از انجام یك‌صحنه وداع وخدا حافظی گرم ازیکدیگر جداشده وکوجانرا بدست نادیژگوا وکنسطانتین سپردند .

در راه کنستانتین اسب خودرا بنادیژگوا نزدیك کرد وآهسته ازاو پرسید.

جواهرات راازبالای درخت برداشته‌ای حالاهمراه تواست

نادیژگوا باسراشاره‌ای کرد وگفت :

بله خیالت راحت باشد .

بسته جواهرات در سینه من‌است جای بسیار امنی‌مخفی کرده‌ام که هر کسی بآنجا نمیتواند دست دراز کند.

نادیژگوا با بیان این‌مطلب مقصود دیگری نیزداشت ومیخواست بکنستانطین که بکوجان مظنون‌بود وفکرمیکرد بین آنهارابطه‌ای‌موجود است بفهماند که افکار بیهوده بیهوده‌ای درمغزش پیدا شده وبه‌غیر ازاوبکس دیگری علاقمند نیست.

کنسطانتین این‌موضوع رانفهمید لذا نادیژگوا گفت :

- فهمیدی چه گفتم جواهرات اینجااست روی سینه‌من درسینه منهم فقط جای تو و عشق تو است‌میل دارم خیالت‌آسوده باشد..

ممکن است؟

کنستانطین لبخندی زد وگفت:

-اگرراستی این‌طور باشد باخیال آسوده فعالیت‌خواهم‌کرد ولی میترسم توگول بخوری .

گفتگوی مخفیانه وآهسته آنها بانزدیك شدن‌کوجان قطع شد وصحبت خود را عوض‌کردند ولی کنستانطین ازآن لحظه ببعد تغییر وضع داد و مثل سابق با کوجان با مهربانی و گرمی زیاد معاشرت و رفتار مینمود بطوریکه خود کوجان نیز متعجب شده بود .

راه پیمائی آنها ازبیراهه تاشهر سه‌روز بطول انجامید وشامگاه روز سوم وارد شهر شده ومستقیماً بطرف‌خانه‌ایکه معمولا افراد نهضت درآنجاجمع میشدند وازرؤسای خود دستور فعالیت میگرفتند حرکت کردند .

در آنساعت گرایدوف در آنخانه نبود ولی دیگران که آنجا بودند ازمشاهده نادیژگوا وکنستانطین بی‌اندازه اظهار خوشحالی کرده وگرداگردآنها جمع‌شده و هر یك سئوالی مطرح میکردند یکی از افراد فودا از خانه بیرون رفت وچند دقیقه بعد با

گرایدوف بازگشت .

گرایدوف ابتداء ازدیدن نادیژگوا و کنسطانتین عصبانی شد و با خشونت تمام با آنها حرف میزد ومیگفت.

ـشما بدون رعایت‌مقررات عمومی نهضت‌هر کاری که خوتان بخواهید انجام‌میدهید وفکر نمیکنید که وجود شما دو نفر برای ماقیمت دارد و تاکنون برای حفظ جان نادیژـ گوا ده‌ها نفراز بهترین افراد ماشربت شهادت نوشیده‌اند.

این چه معنی‌دارد.

کنسطانتین ما وقع راآن طوریکه بود تعریف کرد و باذکر وقایع گذشته اندکی از خشم وعصبانیت گرایدوف کاست بعد بمعرفی کوجان پرداخت و گفت:

ـ این‌مرد شجاع که جان مادو نفر را از مرك حتمی نجات داده‌است مباشر ومنشی پرنس ژوانین است و میل‌دارد درنهضت واردشده ومشغول فعالیت شود.

گرایدوف باًمعرفی نادیژگوا ضمانت کنستانطین کوجان‌را قبول کرد واورا بسلیلر رؤسای نهضت معرفی نمود وآنشب عده‌ای ازافراد برجسته میهن پرستان در یك گوشه خلوت جمع‌شده ودرباره نحوه فعالیت‌های آینده بگفتگو پرداختند هر کس چیزی‌میگفت وعقیده‌ای داشت ولی هیچ‌یك ازپیشنهادات مورد موافقت عموعی قرار نمیگرفت تا اینکه کوجان برای اولین مرتبه لب‌بسخن گشود و گفت :

ـ بعقیده من بایستی ازعشق و علاقه راسپوتین بنادیژگوا استفاده کرد لذا بهترین کار اینست که باز نادیژگوا وارد صحنه شده وبنحوی ازانحاء باراسپوتین تماس بگیرد.

این فکر راهمه پذیرفتند ولی برسر چگونگی انجام آن توافق نکردند تا اینکه خود کوجان گفت :

ـ اگر موافقت شود خوبست که نادیژگوا بایکی ازافراد نهضت که ازطبقه عالی باسد باسم‌زن وشوهر باگذرنامه ومدارك هویت جعلی واردشهر شده وسروصدائی‌ایجاد کنند درنتیجه توجه راسپوتین راجلب اورابدام بیاندازند.

این فکررانیز پسندیدند وپس ازمشاورات زیادگفتند که هیچکس برای انجام‌این کار بهتراز خود کوجان نیست.

کوجان این وظیفه راقبول نمیکرد وبرخلاف میل باطنی خویش می‌خواست وظیفه دیگری باو محول شود ولی وقتیکه گرایدوف اصرار و کنستانطین اکراها قبول کرد پذیرفت و قرار گذاشتند که پس ازتهیه مدارك هویت جعلی آنهاباسم زن وشوهر وارد پایتخت شوند.

شرح این واقعه شیرین وعجیب‌راکه فصل نوی‌در وقایع آینده گشود بعدا بطور

تفصیل خواهیم نگاشت و فعلا برای اینکه از وقایع داخل دربار مطلع شویم باز بسراغ راسپوتین می‌رویم .

☆☆☆

راسپوتین تصمیم جدیدی گرفته بود بدین معنی که برای تحکیم وضع ناپایدار خویش می‌خواست خودرا تا آنجائیکه ممکنست بدربار نزدیك‌تر کند و برای این منظور فکر جدیدی کرد و نقشه تازه‌ای کشید و با برنامه مفصلی وارد عمل شد

او شنیده ودراین مدت فهمیده بود که الکساندرا تزارین ملکه روسیه زنی هوس باز است وهرچندگاه یکبار دل بیکی ازجوانان می بندد و باشخص تازه‌ای نردعشق می بازد لذا تصمیم گرفت که ایندفعه خودش بااو طرح دوستی بریزد و رودربایستی موجود رااز میان بردارد .

اینکار خیلی خطرناك بودطبیعی است که هر کس دیگری بجای راسپوتین بود و چنین نقشه‌ای را میکشید با جان شیرین خود بازی میکرد ودرپائین چه موفق وچه ناموفق جان خود راازدست میداد زیراملکه روسیه عادت داشت که پس از کامیابی وفرو نشستن آتش هوس خویش وسیله‌ای فراهم میآورد و آنکسی که سابقاًمورد علاقه‌اش بوداز بین میبردو معدوم میگردد که ارزش هیچگاه برملانشده ورسوا نگردد.

تنها کسی که توانسته بوداز چنك او بگریزد (پل) جوان آلمانی بودپل بدو علت از مرك حتمی نجات یافت یکی اینکه دراثر حوادثی که قبلا نگاشتیم ازدربار دورشد ومخفی گردید ودوم اینکه از بیماری ولیعهد خیالش راحت شده بود بازهوای پل راکرده و در جستجوی او برآمده بود .

راسپوتین تمام این مطالب رامیدانست و باعلم باین موضوع خود را آماده کرده که ازملکه تزارین حداعلای استفاده رابرد .

بازهم لازم استکه قبل از بیان این موضوع نکته دیگری نقل شود و آن جریان عشق ملکه الکساندرا نسبت به پل است.

پل هنوز در مخفی گاه خود زندگی میکرد و تنها بوسیله آندری که این روزها بزرگتر وهوشیارتر شده بود باخارج تماس میگرفت خودش ازترس اینکه مبادا شناخته شود خیلی کم ازخانه بیرون میآمد وهروقت وخروج اوازمخفی گاه لازم شناخته میشدشب هنگام وبالباس مبدل خارج میگردید.

ملکه وقتی ازجانب ولیعهد آسوده خاطر شدبیاد پل افتاد و باز بکسانیکه محرم

اسرار او بودند دستورهای اکیداد که پل را بیابند وخودش میگفت؛

- من یقین دارم که پل زنده است دشمنان اومرا فریب داده اند هرطوری هست باید او را بیابید و نزد من بیاورید .

ولی آنها که محرم اسرار ملکه بودند عمداً یاسهواً درجستجوی پل اهمال میکردند وهمیشه جواب یاس آور باومیدادند. چندتن از کسانی بودند که بامادام ویروبووا و بامادام کامینسکی وراسپوتین تماس داشتند وهر چه ملکه بآنها میگفت عیناً بآنها میگفتند

آنروز که راسپوتین بملاقات ملکه رفت مشاهده کرد که وضع چندان مناسب نیست و نمی تواند نقشه خویش راعملی کند ودل ملکه فعلا درجای دیگری است لذا از موقعیت طوردیگری بنفع خود استفاده کرد و پس از اینکه چشمان نافذ خودرا چندلحظه بدیدگان خواب آلود وسکرانگیز ملکه دوخت لبخندی پرمعنا بلب آورد .

- مثل اینستکه دل علیاحضرت ازحرارت بیسابقه ای گرم است.

رنك ملکه بشنیدن این جمله پرید و برای اینکه براعصاب خودتسلط پیدا کند روی صندلی نشست ولی راسپوتین یکقدم دیگر باو نزدیك شدو گفت :

- نگاه شما بامن حرف میزنندومن میفهمی که شمادرجستجوی گمشده ای هستید این طور نیست ؟ خوب است علیاحضرت آنچه دردل دارند بمن بگویند.

ملکه بزحمت گفت :

- ابداً چنین چیزی نیست من مقصود پدر مقدس را درك نمیکنم.

راسپوتین وقتی باینطریق براعصاب ناراحت ملکه مسلط شد و گفت:

- دراینصورت از اینموضوع بگذریم امروز من شرفیاب شده ام که راجع بانتخاب اسقف اعظم صحبت کنیم آیاشما صلاح میدانید که مردم مسیحی روسیه تااین حد دچار بلا تکلیفی باشند و پیشوا ومقتدانداشته باشند .

ملکه ازاینموضوع صحبت عوض شده بود خوشحال شدو گفت:

- شماچه کسی رادر نظردارید ؟

راسپوتین باز بردستی نام برناوارا رابمیان کشید و پس ازاینکه شرح مفصلی ازدرجات علم ودانش وتجربیات او بدروغ بیان کرد و گیت:

- بعقیده من اگراین شخصی بسمت اسقف اعظم انتخاب شود وضع کلیسا های روسیه خوب میشود دیرهاو صومعه ها جلال وشکوه زمان پطر کبیر رابازخواهندیافت!

ملکه برای اینکه زودتر ازشرراسپوتین راحت شود بلادرنك گفت:

- البته هر چیزرا که شما بپسندید خوب است واین شخص که موردنظر پدرمقدس است بطورحتم شایستگی آنرا دارد که اسقف اعظم کلیساهای روسیه باشد من دستور میدهم که

حکم اورا صادر کنند شما باوزیر دربار تماس بگیرید .

مذاکره بهمینجا خاتمه یافت راسپوتین خوشحال وخوشنود ازقصر اختصاصی ملکه بیرون آمد ومستقیماً بطرف وزارت دربار رفت .

فردای آنروز حکم لازم جهت برناوا صادرشدو حکم موقعی به راسپوتین تسلیم گردید که برناوا تازه بپطروگراد رسیده وخاك آلود وخسته مستقیماً به ملاقات راسپوتین آمده بود .

برناوا میدانستکه بالاخره راسپوتین اورا بملاقات عالی و درجات برجسته مذهبی میرساند وبهمین علت بود که بخاطر ارضای خاطر راسپوتین بهرخفت وهرکار زشتی تن در میداد

آنروز نیز وقتی تلگراف را دریافت داشت فهمید که ازاین ببعداه سعادت بروی او گشوده شده است لذا فوراً حرکت کرد و به پطروگراد رسید و مستقیماً نزد راسپوتین آمد .

(برناوا) تابیرون اطاق راسپوتین ابهت و وقار خویش را حفظ میکرد قیافه‌ای بخود گرفته بود که هرکس اورا می‌دید ومی‌فهمید که کاندیدای تصدی مقام اسقف اعظم است

پیش خود می گفت این شخص شایستگی اینکاررا داردولی وقتی مراطاق باراسپوتین تنهاماند فوراً خم شددست راسپوتین را بوسید دامن قبایش را بصورت وچشمان خود مالید وروی زمین افتاد که کفشهای اورانیز ببوسد ولی راسپوتین مانع شد وزیر بغلش را گرفت واززمین بلندش کرد .

راسپوتین ببرناوا گفت :

ـ من با امپراطور صحبت کرده‌ام وتورا بعنوان اسقف اعظم کلیساهای ارتدکس انتخاب نموده‌ام میدانی این شغل بامقام پاپ پیشوای کاتولیکها برابراست وچیزی نیستکه بابی اهمیتی بآن مشغول شوی .

برناوا تعظیمی کرد و گفت :

ـ میدانم پدر مقدس وتصورمیکنم شایستگی داشته باشم .

ـ البته من وتو میدانیم که شایستگی اینکاررا نداری دیگر بخود من دروغ نگوولی آن قدر هوش داری که به توانی خودت را حفظ کنی من هم بتو کمك میکنم.

و بعد حکمی را که باین مناسبت صادرشده بودو امپراطور امضاء کرده بود بدست برناوا داد و گفت :

ـ این حکم تواست ولی قبلا باید حضورامپراطور شرفیاب شده و اجازه مرخصی بگیری. نزدوزیر دربار بروتا تعیین وقت کند. منهم تلفن میکنم درحضور امپراتورمواظب

حرکات وحرفهای خودباش کاری نکنی که مشتت بازشود و بفهمند بیسوادو بی اطلاعی...

برناوا یکباردیگر دست راسپوتین‌را بوسیدو گفت:

- پدرمقدس خیالی‌راحت داشته‌باشید .

موقعیکه برناوا میخواست ازاطاق خارج‌شود راسپوتین گفت :

- میدانیکه درصندوق کلیساهای‌زیرنظرتو پول‌زیاد موجوداست وهمه‌ساله میلیون هاروبل بدست‌تو بایدخرج شود سهم‌مرا فراموش‌نکنی وخودت‌هم زیاد حرص وطمع نداشته‌باشکه کاربرسوائی بکشد. کم بخوروهمیشه بخور.

برناوانزدوزیردربار رفت‌وبرای روزبعدتعیین وقت‌شدوزیر دربارد‌رمقابل اسف‌اعظم‌یعنی برناوا دزد معروف که سالهاعمر خود را در زندانهای پطروگراد و مسکو گذرانیده بودتعظیمی کرد واحترام‌زیادی برای‌اوقائل شد برناواهم قیافه‌ای‌خیلی جدی‌و پرابهت بخودگرفته بودلباسی ازپشم‌ضخیم برتن داشت وسعی میکردکه ظاهرش صفا و پاکی‌داشته باشد .

بزودی خبرورود اسقف‌در همه‌جا پیچیدودرباریان برای اینکه‌باو نزدیك شده و ازنفوذ معنوی‌آینده وی‌استفاده کنند بطرفش هجوم‌آوردند.

برناوارا راموقتاً دریکی‌از قصرهای سلطنتی جای‌دادند وچندین‌تن ازدرباریان‌با سابقه‌و پرشخصیت رابخدمت اوگماشتند که درطی یکی‌دوروز اقامت‌در درباراز هرحیث راحت‌باشد بهمان‌نسبتکه این‌خبر دردربار ونقاط‌دیگر پراهمیت تلقی‌شد.

درمراکز ومحافل مذهبی‌با تمسخرو درعین حال‌تحیر و تعجب مواجه‌گردیدکشیش های‌بزرك وروحانیون معروف‌روسیه که سالهای متمادی‌سابقه زهدوتقوی داشتندو مردم بآنهاارادت میورزیدند هیچگدام برناوارا نمیشناختند هیچکس نمیدانستندکه او درکجا تحصیل کرده وسالهای ابتدای‌حیات خویش راکه هرکشیشی موظف‌است نزد یك‌کشیش بزرگتربگذارند نزدکی گذرانیده است.

روحانیون عموماًباو بی اعتنائی کردند زیرا فهمیدندکه انتخاب اسقف هم بازیچه دست‌ملکه وامپراتور خرافاتی ودهن‌بین‌شده وازیك رشته دسته‌بندیهای خطرناك روسیه ریشه گرفته .

درعین‌حال یك‌عده‌دیگر نیز بتبعیت‌از حس کنجکاوی خویش دست از دنبال کردن موضوع‌نکشیده وبرای اطلاع ازدرجه علم‌ودانش برناوا اسقف‌اعظم جدید بدربار آمده وتقاضای‌ملاقات بااورا کردند .

میهمانداران (برناوا) که ازدرباریان باسابقه ومتعین بودند اسم‌آنها رایاد داشت

کرده و ببرناوا اطلاع دادند که این اشخاص تقاضای ملاقات را دارند ولی برناوا که سخت ازروبروشدن باکشیشها میترسید درجواب گفت :

- بآنها بگوئید که از پذیرفتن ایشان معذورم حتما باید بدانند که وقت من قیمت دارد مخصوصاً این روزها که سرگرم نوشتن کتابی در بارهٔ مذاهب هستم بهیچوجه نباید مصدع اوقات من بشوند .

میهمانداران این پیغام را بروحانیون داده و گفتند که :

- نیایدمزاحم پدرمقدس بشویدزیرا ایشان مشغول انجام خدمتی بزرك هستندو کتابی تحت عنوان (تاریخ مذاهب) مینویسند .

روحانیون رفتند ولی کنجکاوی آنها نه تنها از بین نرفت بلکه بیشتر شد و در صدد برآمدند بهرعنوان که هست اورا ببینند و بشناسند وازدرجات علمی وی آگاه شوند.

روز بعد (برناوا) باتشریفات ولباس مخصوص اسقفی اعظم که کلاهی بلندومروارید دوزی و شنلی گران قیمت وپراز جواهرات داشت بحضورامپراتور رسید.

برناوا بدانه های کلاه خودقطعات سنگین قیمت الماس شنل خویش دست میمالید و دلش میخواستکه چنددانه ازآن جواهراتراکنده ودرجیب خودمخفی کند.

برناوا وقتی با امپراتور روبروشد اندکی ترسید ولی بعداً خویشتن را آرام کرد او بحقیقت درروش حیله بازی وتزویرشاگرد مکتب راسپوتین بودو بتبعیت ازاخلاق و روش راسپوتین وقتی در حضور امپراتور خود را مرعوب مشاهده کرد به نفس خویش نهیبی زد و گفت:

- چرامیترسی ؟ من هرقدر بی اطلاع باشم از امپراتور که تمام عمر خویش را در نازو نعمت گذرانیده ومعلمینش بدروغ باو آفرین گفته اند بیسوادتر نیستم ازلباس پرزرق و برق اونترس اوهم انسانی است مثل انسانهای دیگر. ترس ندارد.

برناوا بااین حیله براناراحتی واعصاب متشنج خویش مسلط شدو اتفاقاً باحسن خاتمه ملاقات گذشت و بلا فاصله برناوا بطرف قازان که مقر معمولی اسقف اعظم بود رهسپارشد .

راسپوتین با انجام این منظور سنگرمحکم دیگری بدست آورده ویکقدم بزرك به طرف هدف نهائی خویش برداشته بودپس ازآن بفکراولیه خودیعنی نزدیك شدن باروح ملکه بازگشت و برای انجام آن نقشه کشید

اومیدانستکه ملکه پیل دل بسته است . مادام ویروبوا نیزاین موضوع را گفته وتائید کرده بود لذا باتمام قوادرصدد بود که ابتدا این مایه امید را ازبین ببردو وقتی قلب تزارین ازعشق خالی شد برنامه خویش را اجرا کند.

از آنطرف نیز ملکه درصدد یافتن پل بود. ملکه بیکی از محارم خویش گفته بود:

- من یقین دارم که پل زنده است وچون بمن علاقمنداست وخیلی دلش میخواهدولیعهد را ببیند از پطروگراد خارج نشده اگر اندکی کوشش شود او را در همین شهر خواهیم یافت.

چند نفر از نزدیکان ملکه برای پیدا کردن پل فعالیت میکردند همه اینها کسانی بودند که پل را می شناختند و تقریباً بروابط عاشقانه بین (الکساندرا) و (پل) وقوف داشتند.

هرروز که میگذشت شدت التهاب وعلاقه ملکه بیشترمیشد وروزهای آخر بابی - صبری انتظار پل را داشت.

مادام ویربووا نیزمثل یك پزشك روان‌شناس زبردست اعمال ورفتار ملکه‌را زیر نظر داشت و کوچکترین حرکت اورا روی حساب میفهمید وسرساعت مقررا براسپوتین اطلاع میداد راسپوتین بامادام ویربووا قرارگذاشته بود که زحمت یافتن پل را بعهده ملکه و محارمش واگذار کنند.

وقتیکه پل پیراشد آن وقت اورا بقتل برساند ویك باره امید ملکه را مبدل بیأس نمایند روی این قرار آنها نیز با بی صبری انتظار روزی را داشتند که خبر پیدا شدن پل برسد.

یکی ازروزها یکی ازهمان زنها که بدنبال پل میگشت درخیابان باآندری روبرو شد. درهمان نگاه اول آندری راشناخت وفهمید که اوهمان طفل یتیمی استکه مادرش بدست مادام ویربووا مسموم شد و پل ازاو نگهداری میکرد.

ابتدا میخواست بی‌اعتنا بگذرد ولی ناگهان ذهنش متوجه این شد که شایدهنوز او نزدپل باشد. اگرپل ازاو نگهداری نمیکند ازکجا اواینقدر تمیزاست و چطور توانسته لباس شیك بپوشد وبمدرسه برود.

بااین حساب بدنبال آندری راه افتاد وهرجاکه اومیرفت مثل سایه تعقیبش میکرد تااینکه (آندری) وارد خیابان فرعی شد وازآنجا بکوچه‌ای پردرخت پیچید وآهسته در خانه‌ئی را کوفت.

چند لحظه بعد درخانه بازشد وآندری وارد گردید زن مذکور این خبررا فوراً به ملکه‌داد وضمناً گفت:

- من یقین دارم که پل درهمان خانه‌است قلبم اینطور گواهی میدهد.

ملکه ازشنیدن این خبر آنقدر خوشحال شدکه نزدیك بود ازفرط شعف دست وروی ندیمه خویش‌را ببوسد وخیلی خودداری کردفکر کرد که چطور باپل ملاقات کند وچگونه

نزدوی برود که پل نترسد و فرار نکند.

آن‌روز راتاشب‌فکر کرد و بالاخره هوا تاریك شد تصمیم گرفت شخصا بالباس‌مبدل بخانه پل برود لذادستورداد که کالسکه‌ای بدون‌علامت دربار آماده‌و یك‌کالسکه چی‌مورد اعتمادنیز انتخاب گردد.

مادام‌ویروبووا که مراقب ملکه‌بود تغییر حالت اورایشخیص داد و بلا فاصله نزد راسپوتین‌رفت و گفت:

ـ امروز ملکه خیلی‌خوشحال است نمیدانم چه‌شده من‌حدس می‌زنم که از پل‌خبری رسیده است.

ـ راسپوتین گفت: باید همینطور باشد بایداورا باز هم زیر نظر داشت تا حقیقت کشف نشود.

نزدیك غروب آفتاب ملکه به نهایت بیصبری و بی‌طاقتی رسیده بود دراطاق قدم میزدوهر لحظه پشت‌شیشه میآمدو بآسمان‌مینگریست کالسکه حاضرودر انتهای پارك‌پشت انبوه‌درختان شمشادتوقف کرده بود وقتی تاریکی‌شب همه‌جارا فرا گرفت ملکه شنل سیاه و سربند تیره‌ئی بست وبا آن ندیمه خود که نشانی‌خانه اورا پیدا کرده بود از قصرخارج‌شد.

کالسکه جاده و بعدخیابانها راپشت‌سر گذاشت وبالاخره وارد کوچه فرعی که خانه پل‌درآن واقع بود شدوچندین متر پائین‌تر ازخانه‌توقف کرد.

ملکه بسرعت ازکالسکه پیاده‌شد ودرزد چنددقیقه بعد درگشوده شد وآندری در آستانه‌درظاهر گردید یك‌فانوس دودزده باشیشه‌ای زردرنك نیزدر دست‌آندری دیده‌می شدملکه باصدائی بلند گفت:

ـ من‌میخواهم باپدرخوانده تو پل‌ملاقات کنم.

آندری‌شانه های‌خودرا بالاانداخت‌و گفت:

ـ من‌پدر خوانده ندارم و پل‌را هم‌نمی‌شناسم شایدخانه راعوضی آمده‌اید.

هواتاریك بودوآندری ملکه‌را نمی‌دید نورچراغ فانوس‌هم آنقدر نبود که چهره آن‌هارا روشن کند.

ملکه مجدداً گفت.

ـ گوش‌بده طفل‌من من‌دوست پل‌هستم و برای کمك باوآمده‌ام.

بازآندری گفت:

ـ خانم حتماً اشتباه کرده‌اید ولی‌ایندفعه ملکه باومهلت نداد وباشتاب گفت:

ـ مگراسم توآندری نیست مرانمیشناسی آندری؟

آندری چراغرا بالاآورد ووقتی صورت ملکه روشن شد وآندری اورا شناخت ناگهان یکقدم عقب‌رفت آهی کشیدو گفت :

ـ اوه ... ملکه... شما... هستید

ملکه و ندیمه‌اش بلافاصله واردشده ودررا بروی‌خود بستند کالسکه نیز دویست‌قدم آنطرفتر زیردیوار کلیسا ودرتاریکی زیردرختان ایستاد و در انتظار بازگشت خانم دربارماند .

موقعیکه آنهاوارد خانه‌شدندو نفرزن سیاهپوش‌در حالیکه صورت‌خود رانیز در زیرطوری سیاه رنگی مخفی کرده بودند از کوچه خارج شده ودوان دوان از آنجا دور گردیدند یکی ازاین دو نفر (مادام‌ویربووا) دوان‌دوان خودرا بکالسکه خویش‌رسانید و سوارشد و بلادرنك نزدراسپوتین آمد و آنچه‌دیده بود گفت راسپوتین‌از خوشحالی‌دست‌ها رابهم مالیدو گفت :

ـ بسیارخوب آفرین . عزیزم‌تو زرنك ترین زنان‌عالم هستی حالادستور بده که آن خانه‌راتحت نظربگیرند وهرچه مشاهده‌میکنند گزارش بدهند .

پایان کارپل

آندری جلودویده خودرا باطاق‌پل وسانیده و بدون‌معطلی واردشد پل مشغول مطالعه کتاب بود و بدون‌اینکه سرخودرا بلند کند از آندری پرسید

ـ کی بود آندری؟

آندری گفت:

ـ ملکه‌ویکی از ندیمه هایش پل بشنیدن نام ملکه ناگهان از جاجست و در حالیکه صدایش‌ازفرط هیجان‌میلرزید گفت:

ـ چه گفتی؟ملکه اینجا راست‌میگوئی ؟

ـ حالا کجاست؟ چه‌شد؟ چه گفتی کجا رفت؟

آندری‌با وجودصغر سن‌میدانستکه پل چقدر بملاقات ملکه اشتیاق دارد لبخندی زدو گفت:

ـ اگرخیلی خوشحال‌میشوید بگویم که علیاحضرت‌ملکه هم‌اکنون درحیاط خانه ایستاده ومنتظر است که شما باستقبال ایشان بروید .

پل نمیدانست چه‌بکند دوسه‌مرتبه بدون‌اراده پشت‌پنجره رفت‌وازپشت شیشه بحیاط خانه نگریست وچون‌هوا تاریك بود چیزی ندید بطرف دردوید. مثل‌اشخاص سرسامی‌شده بود نمیدانست چه بکند گاهی پیراهن‌خود رامرتب میکردو گاهی صندلیهارا جابجا مینمود وبدون‌اینکه بداندمقصودش چیست اینطرف‌وآنطرف میرفت وفعالیت‌میکرد.

بالاخره‌جلو آئینه‌دوید باعجله کت خودرا پوشیدوازپله‌ها سرازیرشد در سرسرای

پائین پل ملکه‌را ازروی اندام وهیکلش شناخت واز همانجا آغوش خود را باز کرد ودر حالیکه ازفرط شوق گریه میکرد گفت:

- آیااین سعادت‌را باور کنم چه‌شد که این افتخار رابمن‌دادی مرافراموش نکردی من تا این‌درجه خوشبخت هستم .

بغض گلوی پل‌را میفشرد وملکه نیز ازفرط خوشحالی نمی‌توانست حرفی بزند، ندیمه‌ملکه دریك‌اطاق راباز کرد وبرای اینکه‌مزاحم نباشد واردآن اطاق شد وآن دو راتنها گذاشت.

همانجاروی پله‌هاملکه‌سرخودرا روی‌شانه پل گذاشت وپل سراورا بسینهٔ‌خودفشرد وباموهای او بازی‌میکرد .

آن‌شب شب‌بسیارخوش وپراز سعادتی‌بآنها گذشت تانیمه‌شب ازگذشته‌وخیانتهائی که‌ازطرف اطرافیان نسبت‌بملکه میشد پل‌صحبت کرد ولی بدبختانه آنقدرعجله داشت که فراموش کرد راجع براسپوتین حرفی بمیان آورد .

بعدراجع بآینده‌صحبت کردند وقرار براین گذاشتند که پل‌درهمان خانه بماند وملکه هفته‌ای‌دو شب‌بدون‌اینکه کسی اورا ببیند وازاین ملاقات آگاه شود برود.

نزدیك‌نیمه شب‌ملکه ازجا برخاست خداحافظی گرمی باپل کرد و درحالیکه تمام بدنش‌از حرارت‌عشق ومستی گرم شده‌بودآن خانه‌دوروتا ده‌و کوچك راترك کرد و بهمان طریق که آمده‌بود بقصر برگشت .

اوتصور میکرد که کسی ازخروج و ورودمجدد اومطلع نشده درحالیکه اشتباه‌می‌کردوراسپوتین ومادام‌ویربووازاین‌راز اطلاع‌داشتند وبرای‌دفعات آینده نقشه‌خطرناکی کشیده بودند .

ملکه همانقدر که درروسیه آزادی عمل‌داشت و هرکار دلش میخواست میکرد در دربارویلهلم امپراطورآلمان محدودیت زیادی‌داشت.

درآنجاکه خانه‌اصلی الکساندرا پرنسس آلمانی سابق‌و ملکه فعلی‌روسیه محسوب میشدتعصب شدیدی نسبت بمسائل ناموسی ابراز میگردید وچنانچه چنین خبری بگوش ویلهلم‌و سایربستگان آلکساندرا میرسیدهمه از او متنفرشده ونسبت بوی ابراز نفرت وانزجار میکردند .

راسپوتین این موضوع را میدانست وازاین اطلاع دقیق مثل همیشه استفاده های بزرگی نمود .

او برای اطلاع ازبعضی مطالب که درنظر اومهم جلوه‌میکرد فعالیت‌زیاد مینمودو پول گزاف خرج‌مینمود وموقعیکه اطلاعات‌مورد نظر خویش‌را تحصیل میکرد دست‌بیك

رشته‌فعالیتها میزدو رقبای‌خویش را باتمام‌قوا بزمین‌میکوفت وهنگامی‌که آنها راذلیل خویش‌می‌دید از آنها بنفع‌خود استفاده میکرد.

اودرمورد آلکساندرا نیزهمین قصدوهدف را داشت همانطوریکه قبلا ذکرشد راسپوتین میخواست‌از نفوذوقدرت مادی‌ومعنوی ملکه استفاده کند.

موضوع دوم که در ملکه توجه او را جلب کرده بود نفوذ کلام آلکساندرا در امپراطور بود که هرچه اومیخواست ومیگفت امپراطور روسیه بدون چون وچرا انجام میداد. امپراطور برای ارضای خاطرملکه که بی اندازه دوستش داشت ازهیچ‌کاری فرو گذار نمیکرد راسپوتین علاوه براین میخواست لکه ننگی بردامن عفت ملکه بگذارد و پس از آن اورا پیش خود ذلیل وناتوان کرده ورودربایستی وشرم حضور ازمیان‌بردارد. اگرراسپوتین دراین‌باره موفق میشد وقلب‌ملکه را تسخیرخویش میکرد هم ازوجودزیبا ودلفریب اولذت میبرد وتمتع میگرفت وهم ازرقابت زنان درباری دیگر باملکه استفاده میکرد اویقین داشت‌که پس ازانجام این‌نقشه تمام زنان زیبای درباری برای اینکه‌تفوق خودرا برخ ملکه بکشند خودرا بآغوشش اوخواهند انداخت.

راسپوتین ابتدا تصمیم گرفت که‌ملکه‌رامرعوب کند برای انجام این‌منظورتلگراف رمزی تهیه کرد وبه (هانس) رابط آلمانی خود وجاسوس معروف داد که‌ویلهلم مخابره کند دراین تلگراف راسپوتین نوشته بود که :

« ما ودوستان ما بازحمات زیاد وخرج پولهای‌گزاف اندکی توجه ملت واقعی روسیه را نسبت بآلمان وبرتری نیرو وقدرت آن کشورجلب کرده وآنهارامرعوب‌میکنیم ولی آلکساندرا تزارین نه تنها بماکمک نمیکند بلکه با اعمال زشت و قباحت بار خود باعث خراب‌شدن وجههٔ آلمانی ونژادآلمان درروسیه میشود.

مردم‌هنوز اورا آلمانی میدانند لذا وقتی‌کارش به‌بی‌حیائی و بی‌شرمی میکشد و افتضاح بارمی‌آورد ومردم اعمال زشت را بحساب دربار ویلهلم امپراطور عظیم‌الشأن آلمان میگذراند و... »

تلگراف راسپوتین‌مفصل‌ودرآن چنان بملکه حمله شده وچنان اورا زشتکاروناپاك جلوه داده بود که ویلهلم پس ازمطالعه آن تصور کرد که ملکه روسیه درمنجلاب فحشاء غوطه‌ورشده است‌عرق شرم بر پیشانی‌امپراطور نشست‌وبادر نظر گرفتن رابطه‌خویشاوندی که بین خودش وملکه تزارین برقراربود تلگراف رمزتند وزننده‌ای تهیه کرد و بوسیله یکی ازمحارم خودش که دردربار روسیه بود رمز آن کشف گردید و بدست ملکه داده‌شد

ملکه پس ازمطالعه دچارحالت مخصوصی شد که وصف آن بی‌جا است و دقت زیاد میکرد او نمیدانست که چه کسی دردستگاه اوخیانت میکند وخبررا بطه عشقی موجود بین خودش وپل را بامپراطور اطلاع داده است .

تا چندین روزملکه حالت بیماران سرسامی را داشت و بیجهت وعلت دراطاق خود راه میرفت و بدون داشتن هدف نوکران ومستخدمین را احضارمیکرد و بعدعذرمیخواست ومیگفت کاری ندارم اشتباه کرده‌ام بهر کس ظنین میشد اورا از نزد خویش‌میراند. چندتن از ندیمه هایش را بیگناه اخراج کردودستورداد که دیگرآنهارا بدربار راه‌ندهنداولین زنی که گرفتارخشم ملکه شد آن‌زنی بود که درآنشب فراموش نشدنی باملکه بخانه پل رفته بود .

ملکه فکرمیکرد که هیچکس ازاین رازآگاه نیست پس چه‌شد که ویلهلم از آن مطلع است تنهاآن زن بااوبود ومحال است که کس دیگری غیراز اواین خبررا بـرای دیگران نقل کرده باشد.

ملکه اورا از نزد خود راند ودستورداد که شوهرش را نیز ازوزارت مـالیه اخراج کردند وخانواده آنهارا بولادی‌وستك تبعیدنمودند.

بیچاره زن بیگناه که ابداً دراینمورد باکسی صحبت نکرده بود هنگـام خروج‌از پطروگراد اشك میریخت وگریه میکرد ملکه جداً باوبدگمان بود وبدیگران نیز سوء ظن داشت زیرا فکرمیکرد که او بتنهائی قادر بانجام این‌کارمهم نیست ومسلماً اشخـاص دیگری بااوهمکاری میکنند .

ازآنروز ببعد که ملکه‌مثل دیوانگان‌شده بود اطرافیان خودرا باچشمان مخصوصی میدیدگاهی اتفاق می‌افتادکه اشخاص درمقابل اوزیاد تعظیم میکردند وتکریم‌مینمودند ملکه فوراً بچنین شخصی بدگمان میشد وپیش‌خودمیگفت.

« او بمن خیانت کرده است که اینطور تعظیم میکند تا گناه‌خودرا ازنظرمن‌مخفی نماید ومن‌باوبدگمان نشوم .

« ای‌خائن پست فطرت حقت‌را کف دستت میگذارم »

فردا فوراً آنشخص درنهایت بیگناهی بدستورملکه ازخدمت برکنارمیگردیدواز دربارنیزاخراج میشد . اگرسوء ظن ملکه اندکی تشدید میشد تبعید وبه نقاط بد آب و هوا میرفت .

این وضع چندروزی ادامه یافت وملکه چندین‌نفرراقربانی‌امیال‌و سوء ظن بیجا و بیمورد خود کرد ولی به (مادام‌کامینسکی) و (مادام ویروبوا) ابداً ظنین نشد و نه تنهـا آنها را ازخود نراند بلکه اسراردرونی خودرا بآنها نیزمیگفت وازآن دونفـر کـه در

حقیقت خطرناکترین دشمنانش محسوب میشدند استمداد میکرد وراهنمائی میخواست.

درطول این چند روز ملکه جرأت نکرد که خودرا نزد پل برساند وچند دقیقه‌ای در آغوش وی بیارامد ملکه ازابتدا دیوانه وارپل را دوست میداشت ولی در این اواخر شدت عشق وعلاقه‌اش نسبت بدوتشدیدشده وهرروز که ازاودورمیماند احساس میکرد که چند پیچه نیرومند وقوی میخواهد جان را از گلویش بیرون بیاوردهر گاه بفکردراطراف پل فرومیرفت رنك چهره‌اش میپرید وقلبش چنان می‌طپید که ناچارمیشد روی صندلی راحتی بنشیند وخود رابکارهای دستی زنانه سرگرم کند.

آلکساندرا وپل قرار گذاشته بودند که درهفته دوبار یکدیگررا ملاقات کرده وتا نیمه شب نزدهم ودرآغوش یکدیگر بمانند ولی یکهفته گذشت، ده روزسپری‌شد پانزده روزتمام رسیده بود که پل ازملکه خبری نداشت.

پل چندین مرتبه آندری را بسرراه ملکه فرستاد روز های یکشنبه که ملکه با دونفرازندیمه های محرم خود بکلیسای سلطنتی میرفت آندری بدستور پدر خوانده خود پل در سرراه ملکه می‌ایستاد وسعی میکرد که خود را باو نشان بدهد یکی دوبار ملکه آندری را درکنارخیابان ایستاده دید وسرخود را ازپشت پرده ابریشمین کالسکه بیرون آورد که شاید پل‌را نیز درهمان حوالی وحدود به بیند ولی ازاواثری نیافت.

عشق وهوسهای جنسی الکساندرا را دیوانه کرده بود لذا تصمیم گرفت که بوسیله یکی ازندیمه‌های خود به‌پل پیغام بفرستد وجـای دیگررا غیر از خانه پل برای ملاقات تعیین کند.

ندیمه ملکه نیمه شب ازقصر بیرون آمد دریك کالسکه کرایه‌ای نشست ومستقیماً بسراغ پل وبخانه اورفت.

پل‌هرصدائی‌را که‌میشنیدودلیل آمدن‌ملکه‌میدانست بشنیدن‌صدای‌در بتصوراینکه آلکساندرا آمده است ازجای‌جست‌وخودش در خانه را باز کرد.

پل آنقدر عجله نشان‌داد که درآن سرمای‌سخت‌بالا پوش نپوشید وتقریباًلخت‌یعنی بالباس داخل اطاق ازهوای گرم داخلی‌اطاق بناگهان درهوای سرد و سوزنده خارج‌از ساختمان‌قرار گرفت عشق چنان اورا گرم کرده‌بود که‌بهیچ چیز توجه‌نداشت پل‌باشتاب دررا باز کرد وبگمان اینکه هم اکنون بامحبوب خود دربرو میشو بی اراده آغوش‌خود راگشود که‌ویرا دربین بازوان خویش بفشارد ولی در کمال تعجب مشاهده کمرد که زنی دیگروارد خانه‌شدودر راپشت‌سر خود بست.

پل بنگاه اول فهمید که‌آن زن ازطرف ملکه آمده وحامل پیـام‌است ولی‌چون‌قیافه

اورا پژمرده بنظر میرسید پل بالاخره فهمید که خبر اندوه آورده است بالاخره ندیمه ملکه درحالیکه سعی میکرد هیچکس صدایش را نشنود گفت :

ـ علیاحضرت مرا خدمت علیجناب فرستاده و گفتند که هزاران علت هست که مانع آمدن من و سبب بد قولی شد مرا ببخش .

چون بازهم نمیتوانیم آنجا بیآیم ودر ضمن بی اندازه مشتاق دیدنت هستم فردا شب درابتدای جاده مسکو ودر حاشیه درجنگل درساعت هشت شب انتظار مرا داشته باش .

زن مذکور اینرا گفت وعازم رفتن شد پل بدقت اینطرف و آنطرف کوچه وخیابان را نگریست وچون در آن موقع شب همه جا خلوت بودزن مذکور خانه پل را باسرعت ترك کرده ومجدداو باهمان وسیله که آمده بود بقصر باز گشت و نتیجه کار خودرا باطلاع ملکه رسانید آلکساند را آن شب را باناراحتی تمام گذرانید وتاصبح ازشوق وذوق نتوانست مژه برهم بزند .

روزرا نیز چند ساعتی بیدار بود وچندساعتی خوابید ولی رویهم رفته میتوان گفت که درناراحتی گذرانید نزدیك غروب آفتاب لباس مبدل پوشید و آماده خروج ازقصر گردید ولی هنوز ساعت هشت نرسیده بود ازغروب آفتاب تاساعت هشت وربع کم را با چنان سختی والتهاب گذرانید که درتاریخ زندگی او تاآن درجه ناراحتی سابقه نداشت و آنقدرشور والتهاب دردل خود ندیده بود .

درست سر ساعت هشت ملکه باتلفن همان زن که پیام اورانزد پل برده بود ازیك کالسکه کهنه درابتدای جاده مسکو ودرحاشیه درختان انبوه پیاده شده وفاصله جاده تا درختان راپیاده طی کردند ازیك ربع ساعت قبل پل آنجا ایستاده و با بیصبری انتظار محبوب خودرامیکشید ووقتی باهم روبروشدند مثل عاشق ومعشوقی که سالها یکدیگررا ندیده باشند درآغوش هم فرورفتند ودنیا ومافیها را فراموش نمودند آن زن که همراه ملکه بود تقریبا یکصد قدم آنطرفتر درتاریکی زیر درختان ایستاده ومنتظرماند که ملکه ازنزد پل باز گردد .

پل وآلکساند را نیز همانجا بر یك درخت کهنسال ولب نهر بزرك کناریك دیگر نشستند وبراز نیاز پرداختند پل دستهای لطف اورادردست گرفته و میبوسید و آلکساندرا نیز که پل روی زانو گذاشته و باموهای نرم او بازی میکرد گاهی موی پل را آشفته میساخت و گاهی باسرانگشتان خودمرتب مینمود ودرهمین حال صحبت میکردند .

چنددقیقه ای بهمین منوال گذشت ناگهان آلکساند دست خود را که روی پیشانی

پل بود برداشت و گفت ـ اوچقدر سرت گرم‌است مثل‌اینست که‌تب داری .

پل شانه‌های خودرا بالا انداخت‌و گفت :

ـ چندان مهم‌نیست‌امروز ازصبح حالم بجا نبود و نزدیك‌غروب مثل اینکه‌تب داشته باشم سنگین‌بودم هوای روسیه بمن سازگار نیست اگر بشمادلبستگی نداشتم ودراین‌محیط تشنج وتحریك ودراین آب‌وهوای بدنمیماندم کشور خومان آلمان‌بهشت روی‌زمین‌است وبهترین آب وهوارادارد .

پس از آن موضوع‌تب فراموش شد وصحبت درباره آلمان وخاطرات‌آن شب کار ناوال رم ادامه یافت نقریبا یك ساعت بهمین منوال گذشت‌وموقعیکه پل لبهای تزارین‌را میبوسید وسینه اورا بسینه خودش میفشرد آلکساند را گفت ـ عزیزم حال توهیچ خوب نیست تب شدیدداری فوراً برای استراحت بخانه برو .

پل باوجود اینکه تب‌داشت و نمیتوانست خودرا روی‌پانگهدارد وسرش بشدت‌درد وروی گردنش سنگینی میکرد حاضر بترك آلکساند را نبود ودلش‌میخواست تانیمه‌شب رانزداو بگذراند ولی ملکه آنقدر اصرار کرد تابالاخره پل برای خداحافظی برخاست ودست ملکه رامیبوسید ناگهان ندیمه‌اش که یکصد قدم آن‌طرفتر درانتظار نشسته بود آمد وباعجله تمام ودر حالیکه ازترس ووحشت میلرزید گفت :

علیاحضرت دونفر مرد نقابدار بطرف ماميآیند آنها کاملا مسلح هستندپل وملکه ازهم جدا شده‌وازیکدیگر بقدر دومتر فاصله گرفتند حرف‌ندیمه هنوزتمام‌نشده بود که ناگهان سیاهی دومرد قوی هیکل مسلح از بالای درختان پیدا شد وبلادرنك در مقابل آنها ظاهر گردید .

این واقعه آنقدر بسرعت انجام گرفت که نه‌ملکه ونه‌پل‌هیچکدام نتوانستند تصمیم بگیرند و برای فرار یا نجات خود ازآن‌مهلکه افتضاع‌آمیز راهی پیدا نمایند وقتی آن دونفر مرد نقابدار درمقابل‌آن سه‌نفر یعنی ملکه و پل وندیمه ملکه قرار گرفتندسکوت سنگینی برای‌چند دقیقه حکمفرما گردید آنگاه‌یکی از آندونفر که معلوم بود ازاشخاص برجسته کشور است و برسخن‌های خویش تسلط‌کافی دارد لب بسخن گشود وسکوت را شکست و گفت :

ـمعذرت میخوهم؛ که‌آرامش وعیش علیا حضرت رابرهم زده‌ام ولی‌چون از طرف امپراطورویهلم‌مأموریت‌دارم‌ومثل‌هزاران‌مأمور دیگرمسئول شرافت خانوادگی‌امپراطور آلمان هستم ناچارشدم که خود راظاهر کرده ومطالبی‌رابعنوان تذکر بعرض برسانم .

ملکه بزحمت براعصاب متشنج خود مسلط شد ودر حالیکه ازشدت ترس ناراحتی میلرزید گفت :

- بگوئید من گوش میدهم ولی بشرط آنکه فقط من وشماازاین ماجرااطلاع داشته باشم .

مرد نقابدار درحالیکه بادی در گلوی خود انداخته بود گفت .

- البته اگر تذکرات خیر خواهانه مرا بسمع قبول بگیرید این راز پنهان خواهدماند ولی درغیر اینصورت این موضوع وهزاران مطلب دیگر فاش میشود .

ملکه که میلرزید بی اختیار پرسید ؟چه چیز؟

-خود شما بهتر میدانید که از کدام اسرار صحبت میکنم عشقبازیهای شما بااین جوان آلمانی شب هنگام درجنگلهای انبوه اطراف شهر و بالاخره حامله شدن و پسری آوردن که ابدا به امپراطور روسیه تعلق ندارد خودشما بهتر میدانید که این پسر که اکنون ولیعهد روسیه است و امپراطور تا آندرجه اورادوست دارد باین آقای آلمانی تعلق دارد ودرحقیقت فرزند حرامزاده ای است که پدرش آلمانی است و بنام پل نامیده میشود.

ملکه مثل درخت طوفان زده میلرزید و آنقدر دچار ناراحتی وخشم گردیده بود که دلش میخواست فریاد بکشد وتمام درختان جنگل را از بیخ و بن بکند و برسر آن مرد ناشناس بکوبد .

آن مرد نقاب پوش گفت :

- خیال نمیکنم که شما بعواقب وخیم افشای آن راز آگاه باشید اگر امپراطور بفهمد که ولیعهد فرزند خودش نیست هم شما و هم طفل محبوب و دلپسند شما یعنی پل را میکشد پس خواهش میکنم بنام شرافت خانوادگی خود ازاین جوان چشم بپوشید ومراقب اعمال وحرکات خود باشید .

ملکه باوجود اینکه میلرزید گفت :

اگر اینطور که شما پیشنهاد میکنید رفتار کنم کسی از این مقوله چیزی نمیشنود و اینراز برای همیشه پنهان میماند .

مرد ناشناس فکری کرد و گفت :

-دراینمورد بایداز رؤسای خود کسب تکلیف کنم ولی آنچه که مربوط بخودمن است قول میدهم که مخفی نگهدارم .

آن شب وصحنه وحشت آور گذشت ازفردا ملکه مثل دیوانگان شده بود ابداً فکر نمی کرد که ممکن است این صحنه ساختگی باشد تمام توجهش باین جلب شده بود که آنها هر کس هستند میدانند که بچه متعلق بامپراطور نیست و بعید نمیدانست که یکروز همین

موضوع را باطلاع امپراطور برسانند .

وضع ملکه واقعاً رقت انگیز بود وهر کس اورا در آن حالت میدید دلش برای او میسوخت بین شب وروز خود فرقی نمیگذاشت وتمام مدت ۲٤ ساعت را تنهامیماند باچنك موی وروی خودرا میکند واشك میریخت و بدرگاه خدا اظهار عجزوالتماس میکرد و طلب عفوو بخشش مینمود ازخداوند با ناله واشك میخواست که ازاین گرداب پر مهیب اندوه نجاتش دهد.

درست دریك چنین حالتی بسرمیبرد که برای اوخبر آوردند که (پل) دچارذات الریه خطرناکی شده وروبمرك است پل درآستانه مرك وزندگی واطرافیان خودخواسته بود که بملکه اطلاع دهند تابرای آخرین بارازاودیدن وبرای همیشه وداع کند.

ملکه ازشنیدن این خبربیش ازپیش ناراحت شد نه‌میتوانست‌این خواهش پل‌راانجام نداده وازاودیدن نکند ونه قدرت‌داشت برخلاف قولی که داده بودرفتار کند می‌ترسید که موضوع را بامپراتور اطلاع دهند ضمناً ویلهلم را نیزدرجریان امر بگذارند .

بنظرمیآورد که پل محبوب اودرحال مرك است تعجب میکرد که چرا طبیعت تااین حد باوفشاروارد میآورد وویرا درتنگی وسختی قرارداده است برای پل اشك میریخت عکس اورا درتنهائی پیش روی خود میگذاشت می‌بوسید می‌بوئید و روی چشم و قلب خویشتن قرار میداد .

فردای آنروز که خبربیماری پل را بملکه داده بودند مادام ویروبوا نزد ملکه آمد و گفت :

ـ علیاحضرت ملکه را خیلی متأثر واندوهگین می‌بینم سعی نکنید که موضوع را ازمن که‌محرم اسرارعلیاحضرت‌هستم مخفی نگهدارید من‌دوست مهربانی هستم که‌راهنمائی میکنم ومعتقدم که دراین موقع حساس ازراسپوتین باآنهمه قدرت روحی وبزرگواری کمك بطلبید واستمداد کنید اوبدون شك برای علیاحضرت مفیدواقع میشود.

طفل دبستانی رادیده‌اید که درحضورمعلم هنگام پاسخ دادن سئوال درسی چطور موضوع رافراموش میکند.

دراین هنگام اگر یك‌تذکر کوچك باو بدهند پاسخ را بخاطرمی‌آورد وبقیه‌موضوع را طوطی‌وار برزبان آورده میگوید.

ملکه نیز همان حالت را داشت درآن موقع سرگیجه گرفته ودرمقابله حمله‌روحی ناگهانی که آن دومرد نقاب پوش باو وارد آورده بودند روحیه خود را بکلی باخته و نمیدانست چه بایدبکند اونه قدرت‌داشت که ازپل دل‌بکند ونه میتوانست بااو رابطه‌خود را حفظ کند وازوجودعشق اومتمتع شود چندروزی را بهمین وضع گذرانید تااینکه‌مادام ویروبوا نزد اوآمد وپیشنهاد کرد که برای استمداد فکری وروحی نزد راسپوتین برود

این پیشنهاد درست مثل آن یادآوری مختصر بود که بآن طفل دبستانی بکنند وسررشتهٔ فکررا بدست او بدهد.

ازشنیدن این پیشنهادچشمان ملکه‌درخشیدن گرفت وچون اعتقاد وعقیده‌ای بخصوص نسبت براسپوتین داشت در زوایای تاریك مغزش جرقه‌ای درخشید و فکر وذهنش را روشن کرد .

مادام ویروبوا که آثارموفقیت بیشتری را مشاهده مینمود نزدیکتر آمد ودرحالیکه یقه سفید ملکه را روی پیراهن قهوه‌ای رنك خوش دوخت مرتب می کرد وژستهای تملق آمیزی بخود میگرفت گفت :

ـ علیاحضرت بارها اورا امتحان کرده ومیدانند که راسپوتین‌مردی فوق‌العاده‌است. مکنونات قلبی انسان را بیك نگاه میخواند وچنان انسان سرگشته و پریشانرا هدایت و راهنمائی مینماید که بعداً متوجه میشویم غیرازآن راه دیگری وجود نداشته است.

ملکه روی صندلی راحتی خودرا جابجا کرد وسررا بین دودست گرفت و گفت :

ـ چاره‌ای جزاین نیست من نزد راسپوتین میروم اولازم نیست که باینجا بیاید من نزداومیروم باواطلاع بدهید که امروز بعد ازظهرمنتظرمن باشد.

پس ازانجام این مذاکرات مادام ویروبوا خوشحال وشادمان رفت وچند دقیقه بعد ماجرا را برای راسپوتین تعریف کرد .

راسپوتین ازآن دقیقه دچار التهاب شد و با بیصبری انتظار رسیدن بعدازظهر و ملاقات ملکه را داشت ضمناً بتکمیل نقشه‌خطرناکی که طرح کرده بود پرداخت‌تانزدیك ظهر بامادام ویروبوا دریك اطاق خلوت کرده وهردو موجود خطرناك باهم بمذاکره پرداختند و طوری کاررا بین خود تقسیم کردند که هرگونه راه فرار را بروی ملکه مسدود کنند .

همانطوریکه تاکنون دیده و بعداً نیزخواهیم دید راسپوتین در طرح نقشه های خطرناك استادی کامل داشت وازاین مهمترمردم شناس قابلی بود و هر کس را درهرطبقه وشخصیتی بود خوب میشناخت ودراولین برخورد برموز زندگی وطرزتفکراو آشنائی پیدامیکرد چیزهائی که از زندگی اشخاص میگفت ومطالبی راکه مخفیانه بدست‌میآورد باکمك همین نیروی فوق‌العاده فکری بود .

بعداز ظهر باز مادام ویروبوا نزد ملکه آمد وازاوخواهش کرد که هرچه دردل دارد باوبگوید و گفت :

علیاحضرت معلوم است دیگر بمن اعتماد ندارند و نمیخواهند خدمات صادقانه مرا قبول کنند .

مادام ویروبوا این اصراررا بدستور راسپوتین انجام میداد و مقصودش این بود بود که بملکه بقبولاند که از موضوع چیزی نمیداند تا سوء ظن احتمالی ملکه در آینده برطرف شود ضمناً گفت:

- موضوع دیگری راکه میخواستم بعرض علیاحضرت برسانم این است که درمورد خودتان و آنچه که دردل دارید باراسپوتین صحبت نکنید درعین حالی که اومرد عالیقدر و کشیش روحانی بزرگواری است نمیتوان باو اعتماد کرد میدانید چه میخواهم بگویم قصد من اینست که ملکه یك کشور بزرك مثل روسیه نباید اسرار قلبی خویش را برای اشخاص فاقد صلاحیت فاش کند.

درضمن همین گفتگوها بودند که بمقرراسپوتین رسیده ووارد شدند مستخدمین ورود ملکه را اطلاع دادند ولی راسپوتین دراستقبال اهمال کرد وسستی نشان داد که فقط در بالای پله ها باملکه روبروشده وبروقار واهمیت خویش بیافزاید ملکه درمواقع عادی زنی خودخواه ومتکبر بود کوچکترین بی‌ادبی رانمی بخشید و بی اهمیت ترین سستی در رعایت تشریفات درباری را نادیده نمیگرفت ولی درآن موقع تاحد یك زن معمولی یك زن پریشان وبدبخت پائین آمده ودرلب پرتگاه افتضاح وبدنامی قرارگرفته بود.

راسپوتین وقتی صدای پای آنهارا درسرسرای فوقانی بنای محل اقامت خودشنید باپای برهنه ولباسی ساده وقیافه‌ای روحانی که سعی می کردحتی‌المقدور بیشترجنبه روحانیت آن حفظ شود ازاطاق بیرون آمد و باستقبال ملکه شتافت ملکه دست خودرادراز کرد وراسپوتین نوك پنجه دست راست اورا بوسید ودرحالی که مادام ویروبوا همراه او بود بورود دراطاق دعوت کرد.

اطاق راسپوتین خیلی ساده تزئین شده بود یك شمعدان مفرغی چند جلد کتاب یك مجسمه حضرت مسیح ویك صلیب بزرك چوب آبنوس تمام تزئینات اطاق اورا تشکیل میداد همین سادگی اطاق بیشتردرروحیه ملکه تأثیر کرد وحالت مخصوصی باو بخشید که برای پذیرفتن مطالب بعدی آماده ومهیاشد راسپوتین ملکه را بنشستن روی یك صندلی راحتی دعوت کرد وبعد خودش مقابل ملکه نشست ولی خیره خیره بصورت او مینگریست وطوری رفتار می کرد که ملکه متوجه نگاههای غیرطبیعی وناراحت او بشود بالاخره آلکساندرا متوجه شد وگفت:

درصورت من چیزی غیرطبیعی ملاحظه می کنید.

راسپوتین باصدائی بم وگیرا گفت:

- بله حس می کنم که علیاحضرت درطی این چندروز خیلی لاغر وضعیف شده‌اند آیا خود علیاحضرت باینموضوع توجه داشته‌اند.

ملکه آلکساندرا فکری کرد و گفت :

- بله خودم میفهمم که روز بروز لاغرتر میشوم بیماری ولیعهد بکلی مـرا پیرو شکسته کرد. تصور می کنم تاچندسال دیگر نتوانم فشاری که درطی مدت بیماری الکساندر بمن وارد آمد جبران کنم . پزشکان درباری خیلی مراقبت می کنند ولی هنوز نفهمیده اند که کسالت من چیست وداروهای آنها ابداً اثرمفید باقی نمیگذارد .

راسپوتین شانه های خودرا بالا انداخت ودرحالی که دعائی را زمزمه می کرد و لبهایش تکان میخورد با دست صلیبی روی سینه خویش کشید و گفت:

تصور نمی کنم که کسالت علیاحضرت کسالت جسمی ویابیماری تن باشد اینطور که من می بینم روح علیاحضرت بیمار وقلبتان ضعیف وناتوان شده است این قبیل بیماری‌هارا پزشکان نمیتوانند معالجه کنند وناچار باید ازمعالجات روحی استفاده کرد .

ملکه ابروان خودرادرهم کشید وبالحن استفهام آمیز گفت:

- مقصود شمارا نمیفهمم ازبیماری روحی چه منظوری دارید ؟

راسپوتین بازنگاه دقیقی بر راپای ملکه انداخت بعد بصورت رنك پریده اوخیره شد آنگاه گفت:

- اجازه بفرمائید بنده وشما تنها باشیم تاآنچه می بینم بگویم.

ملکه باشاره دست مادام ویروبوا را از اطاق خارج کرد ووقتی خودشان‌دونفری دراطاق تنها ماندند راسپوتین مشغول‌محاسبه اعداد وجمع وتفریق کلمات واعداد عجیب وغریبی برروی کاغذ گردید .

درآن‌موقع که راسپوتین سرگرم فال گرفتن ونوشتن اوراد وترسیم طلسم هـا و اعداد مرموز بود ملکه با دیدگان پرازحیرت وتعجب باو نگاه می کرد ودقیقه بدقیقه بر اعتقاد وایمانش نسبت براسپوتین افزوده میگردید .

راسپوتین تمام این کارها را برای فریب‌دادن ملکه می کرد وموقعی که‌حاصل‌دروغی را بدست آورد سرخودرا ازروی کمـال‌تحسر وافسون تکان دادو گفت:

- میدانید علم اعداد ازعلوم الهی بزرك است که تحصیل آن برای‌همه کس میسر نیست موقعی که من درقفقاز بودم این علم عالی را ازیك ایرانی روحانی فرا گـرفته و اکنون باکمك آن میتوانم بربسیاری ازرموز وقوف پیدا کنم آلکساندرا ازشنیدن این مطالب دروغی برخود میلرزید زیرا بیم آنرا داشت که راسپوتین واقعاً با داشتن این‌علم ومحاسبه با اعدادیرا باسرارقلبی اودسترس پیدا کرده ورسوایش کند.

زنها اصولا زودباورهستند وخیلی زود فریب شیادان رامیخورند ملکه باوجودآن قدرت واهمیت‌نیززن بود وقلب وروحی‌زنانه‌داشت لذا خیلی زود فریب حرفهای‌راسپوتین

رامیخورد و آنچه که اومیگفت باورمی کرد .

راسپوتین سکوت بهت‌آمیز راشکست و گفت:

ـ اعداد بمن میگویند که قلب وروح ملکه دستخوش ناراحتی عجیبی است ولی من نمیتوانم بفهمم که این ناراحتی ازچه نوع است سرنوشت شما وضع آشفته‌ای را نشان میدهد دیوی را درسرراه شما می‌بینم که باچنگال خونریزخویش شمارا دردست گرفته و میخواهد ناخنهای بلند ووحشت آورش را بقلب علیاحضرت مروکند .

ملکه بی‌اختیاردستخوش ترس ووحشت شدو گفت .

آن ... دیو ... مقصودتان چیست ؟

راسپوتین قیافه‌ای فریبنده بخودگرفت وادامه داد .

ـ ازاینکه کلمه دیورابکاربردم معذرت میخواهم دراصطلاح مردم خون‌آشام‌وزشت کار وپلید را دیومی گویند یك‌چنین شخصی باقیافه‌ای فریبنده وجذاب برسرراه‌شماقرار گرفته ودیریازور قلب شمارا بیرون میکشد وزندگی علیاحضرت ملکه راکه محبوب‌تمام مردم روسیه است تباه وتاریك میسازد .

تزارین دست راست خودرا روی‌قلب گذاشت سررا به‌پشتی صندلی راحتی تکیه‌داد ودرحالیکه لبش ازترس میلرزید ورنك چهره‌اش بکلی پریده بود گفت:

ـخداوندا بمن کمك کن مراازبدبختی نجات بده این‌دیو کیست‌وحدسهای خیلی بدی‌میزنم ومیترسم اوباشد .

ازگفتن جمله آخر پشیمان شدوفورأرشته‌صحبت راعوض کرد راسپوتین خودراسر گرم محاسبه نشان‌میدادابنطور وانمود میکرد که حرفهای‌اورانشینده‌است .

بعدا سرخودرا بلندکردو گفت ـچیزعجیب تری می‌بینم وآن اینست که‌ملکه باین موجودآلوده وکثیف علاقه‌ای مفرطدارند وغیرازاو بهیچکس‌وهیچ چیزدیگر علاقه‌نشان نمیدهند تنها همین امرموجب آشفتگی خیال علیاحضرت شده‌است .

چند لحظه بسکوت گذشت‌نشانیهائی که‌راسپوتین‌از موجود دیوسیرت میدادعموما باظواهر(پل) محبوب تزارین تطبیق میکرد ودرآن‌حال تمام ذهن ملکه متوجه پل بودو ازخود میپرسید .

ـ خدایا آیااوراست‌میگوید آیا واقعا پل بامن دشمنی دارد ودرصدد هتك آبروی من‌است .

بعد ملکه پرسید ـ غیرازاین چه‌می بینید .

راسپوتین فاتحانه جواب‌داد :

ـ چیزمهمی بنظر نمیرسد آنچه مه‌من میفهمم عکس العمل افکار و اندیشه‌های علیا حضرت است وچون دراین ایام‌تمام‌ذهن وروح ملکه باین‌موضوع جلب شده مطالب دیگر تحت‌الشعاع قرار گرفته وچیز مهمی نشان‌داده نمیشود .

اشك درچشمان ملکه حلقه زده‌و بغض گلویش رامیفشرداو پل‌را دوست داشت‌ولی‌نه باندازه آبروی خودوفرزند دلبندخویش که بعدأمیبایست برتخت‌سلطنت روسیه تکیه بزند درآن‌چند لحظه‌همه حسابهارا کرد وبالاخره سئوال نمود :

ـ آیاوسیله‌ای برای‌آرام کردن روح من‌موجود است .

راسپوتین موقعیکه ازجابرمیخاست گفت :

ـ البته‌موجوداست هیچ مشکلی بدون‌راه حل‌ووسیله علاج نیست ولی شرط عمده‌آن اینست که‌من ازتمام رموز واقف باشم که بتوانم باکمال علم جفر و اعداد راحل وطریق نجات را نشان بدهم

راسپوتین اینراگفت واز زیر چشم مراقب اعمال وحرکات وتغییرات‌صورت‌او بود .

او باقدرت خارق‌العاده‌ای که داشت میفهمد که‌ملکه‌لحظه بلحظه‌سست‌شده و برای اعتراف بیشتر آماده میگردد .

دردرون آلکساندرا غوغای عجیبی برپا بود .

بین‌عشق وعقل جنك وستیز برپا بود . بین‌عشق وعقل فائق شد گفتم نیروی‌عقل در حالیکه‌اشتباه کرده‌ام زیرا میبایست بگویم نیروی‌فریب راسپوتین جادوگروشیطان‌معروف وبزرك برنیروی‌عشق‌ملکه چیره‌شد .

ملکه ناگهان ازجا جست ودرحالی که بشدت گریه میکرد دستهای راسپوتین رادر دست گرفت وگفت ـ مراراهنمائی کن .

ای‌پدرمقدس مراکمك کن‌وازاین بدبختی نجات بده‌من بدبخترین زنان عالم هستم زنان عموما بمن غبطه میخورند و بامن حسادت میکنند درحالیکه‌من‌ازآنهاسیه‌روزتر وبدبخت‌تر میباشم اکنون درتنگنای سیه‌روز قرارگرفته‌ام واگرشمابمن کمك نکنیدبرای همیشه ازدست خواهم رفت آنگاه ملکه جریان رابطه خودرا باپل تعریك کردو ماجرای ظهور دونفر مرد نقاب‌پوش ووصول‌تلگراف امپراطور رانیزاعتراف‌نمود راسپوتین بتمام این ماجرارا میدانست ولی برای‌رسیدن بمقصود خویش لازم بود که خوداو اعتراف کند راسپوتین پس‌ازخاموش شدن‌ملکه سرخودرا بنشانی افسوس واندوه تکان‌داد وگفت :

ـ کار خطای بزرگی مرتکب شده‌اید وبعقیده من هیچ وسیله‌ای موجود نیست تنها بیك‌چیز امیدواری‌دارم وآن‌اینست که باجادواورااز شما وشمارااز او متنفر کنم شایدازیك

دیگر دوری جسته و بر روی این ننك عظیم سر پوش فراموشی بگذارید .

ملکه خوشحال شد و از راسپوتین راجع بجادو سوالهائی کرد و ضمناً گفت :

- حالا او در حال نزاع است آیا میتوانم از او دیدن کنم ؟

راسپوتین که نقشه کار را خوب کشیده بود جواب داد :

- چون او حالا بیمار است کسی نمیتواند علیاحضرت را متهم بهوسبازی کند بعد سکوتی کرده گفت ـ حتما شما بعیادت او بروید و بدون اینکه کسی بفهمد و شما را به بیند داروئی که برای ایجاد نفرت توسط مرتاض هند ساخته شده در آب آشامیدنی او بریزید که بنوشد و شما را ترك کند خود شما را نیز باجادو از او بیزار میکنم .

در همین زمینه چند دقیقه‌ای گفتگو کردند و بالاخره گرد سفید رنگی را که در بسته کوچکی قرار داشت بدست ملکه داد و گفت .

این گرد را در چای یا آب آشامیدنی او بریزید و پس از دو روز اثر عجیبش را مشاهده نمائید شما تعجب خواهید کرد ملکه گرد را گرفت و باسرعت و در عین حال خوشحالی از نزد راسپوتین بیرون آمد و بطرف خانه پل حرکت کرد و پس از خروج ملکه مادام ویروبووا نزد راسپوتین رفت و پرسید ؟ ـ چه شد ؟ راسپوتین گفت :

- فردا صبح جنازه سردو بیرح پل را روی تختخوابش خواهند یافت و خوشبختی اینجاست که خود ملکه بدست خود او را میکشد و مسموم میکند .

هردو بخنده افتادند و چند دقیقه‌ای بسادگی و سفاهت او خندیدند .

ملکه باشتابی بی نظیر از مقر راسپوتین بیرون آمد و بلا درنك یکی از محرمترین ندیمه‌های خود را احضار کرد باتفاق او سوار کالسکه شد و بطرف خانه پل حرکت کرد .

کالسکه در دویست قدمی سر سه راه ایستاد و ملکه فاصله بین سه راه و خانه (پل) را باتفاق ندیمه خویش پیاده پیمود ولی در این مختصر نمیتوانم شرح دهم که ملکه در آن لحظات که باقدمهای سریع برای ملاقات محبوب محتضر خویش میرفت چه حالتی داشت .

ملکه دیوانه وار پل را دوست میداشت و در عین حال بسر نوشت فرزند خود آلکساندر که ولیعهد و پادشاه آینده روسیه بود نیز علاقه داشت اگر این راز برملا میشد آبروی ملکه میرفت و امپراطور بیدریغ آنها را میکشت بازهم او بجان خویش نگرانی نداشت بجان تنها پسر خود میاندیشید و از آن مهمتر برای سلطنت کشور دویست میلیونی روسیه احساس غم و اندوه میکرد

پیش خود میگفت «ممکنه قدرت چشم پوشیدن از پل را ندارم و نمیتوانم اورا دوست داشته باشم ولی نزدش نروم و در کنارش سر بزمین نگذارم پس چه باید بکنم»

پس از این فکر بهترین راه نجات راهمان راه حلی میدانست که راسپوتین پیشنهاد کرده بود و باز در راه خانه پل بخود میگفت :

پس از این فکر بهترین راه نجات را همان راه حلی میدانست که میتواند سرنوشت من و فرزندم را حفظ کرده و آبروی خانواده امپراطوری روسیه را محفوظ و مصون نگهدارد .

با این افکار بود که درحالت ترس ولرز و ناراحتی بخانه پل رسید آندری با رنك و روئی پریده دررا بروی ملکه گشود و آن‌ها را باطاق پدرخوانده خود پل هدایت کرد.

درحیاط خانه ملکه آندری رابکناری کشید وازاو پرسید .

- حال (پل) چطوراست آیا بهتر نشده است .

آندری سرخود را باحترام در مقابل ملکه روسیه خم کرد وباصدائی که از فرط اندوه وبخاطر رعایت احترام میلرزید گفت :

- از دیشب تابحال حال پدرم اندکی بهتر شده است تب او مختصری تخفیف یافته و سرفه‌های شدید نیز بندرت عارض اومیشود .

امیدوارم که تاچند روزدیگر بکلی بهبودی یابد .

قلب ملکه بشدت تمام می‌طپید خودش نمیدانست چرا دچار این حالت شده است .

برای ملاقات پل نباید اینقدر التهاب داشته باشد پس این ناراحتی و انقلاب بیعلت روحی چیست ملکه بخود جرأت داد زانوان لرزان خویش رابحرکت درآورد وواردا طاق شد بصدای بازشدن در (پل) روی خودرا برگردانید وقتی چشمش بملکه افتاد ابتداء لبخندی روی لبهای رنك پریده‌اش ظاهر گردید ولی بعد ابروان رادرهم کشید وباصدائی که از انتهای سینه‌اش بزحمت بیرون میآمد گفت :

- عزیزم چرا اینجا آمدی نمیخواهم آبرویت در معرض خطر باشد من دوری ترا تحمل میکنم ولی مایل نیستم که تورا ناراحت کنند .

ملکه باشاره دست ندیمه خودرا از اطاق بیرون کرد وآندری دررا بروی آن دو نفر بست و عاشق ومعشوق رادراطاق تنها گذاشت .

ملکه فوراً روی تخت پل نشست سر اورا که ازشدت تب گرم و سوزنده بود بسینه خویش گذاشت ودرحالیکه اشك میریخت موی پل رانوازش میکرد درآن حال (پل) گفت :

- من دیشب خواب خیلی بدی دیده‌ام ملکه میان حرف او دوید وگفت- خودت را

ناراحت نکن عزیزم انسان وقتی تب دارد خوابهای آشفته می بیند .

(پل) برای تشریح خواب خود اصرار داشت و بالاخره موفق بتوصیف آن شد و گفت :

- دیشب درخواب دیدم که چهارسك سیاه ازچهارسمت بمن حمله میکنند . تو آنجا ایستاده‌ای ومن سعی میکردم که خودم را پشت سرت مخفی کنم ولی تومرا ازخودمیراندی و آن چهارسك بیشتر بمن حمله میکردند عاقبت در کمال تعجب دیدم که تومرا از بالای بلندی بپائین پرت کردی وسگها مرا دیدند .

درحالیکه سگهای سیاه درنده مرا می‌دریدند ترا با چشم خویش میدیدم و احساس درد وناراحتی میکردم ازشدت دردفریادی کشیده وازخواب بیدارشدم تنها آندری کوچولو بر بالین من بیدار بود واشك میریخت .

ملکه ازشدت ناراحتی گریه میکرد و دانه‌های اشك روزی دست و صورت تب‌دار پل میچکید گفت :

- تمام این‌ها که گفتی عکس العمل ناراحتی های روحی حاصله از تب است موقع خواب بصحنه‌های شیرین زندگی خودت فکر کن که خوابهای خوب به بینی پل باز باهمان صدای گرفته ومتشنج گفت :

من میمیرم .

شاید تاکنون بیهبود خود امیدوار بودم ولی دیشب تاکنون یقین پیدا کرده‌ام که میمیرم .

مرا حلال کن وسعی کن که خاطره مرا بدست فراموشی سپاری الکساندررادرمقابل دسائس راسپوتین حفظ .

اوموجودی خطرناك است که برای نابودی امپراطور و انقراض خانواده سلطنتی روسیه نقشه میکشد .

بیش ازهمه آلکساندررا ازاو دور نگهدار .

مادام ویروبووا ومادام کامینسکی رانیز از اطراف خودت دور کن این دوزن فتنه انگیز نیز خطرناك هستند .

ملکه که بشدت گریه میکرد حرف (پل) راقطع کرد و گفت :

- راجع بمرك صحبت نکن توحالت بهترشده وبزودی بهبودی خواهی یافت .

دویست هزار منات طلا بحساب تودر بانك گذاشته‌ام بااین پول مدتی را درسواحل دریای سیاه گردش کن و دوره نقاهت را بگذران چرا بیهوده ازمرك حرف میزنی . قلب من ازشنیدن این کلمه میلرزد ونزدیك است فریاد بکشم خاموش باش وراجع بچیزهای دیگر

صحبت کن .

(پل) گفت :

- آندری‌را صدا کن که بمن آب بدهد خیلی عطش دارم جگرم میسوزد مثل اینست که روحم را آتش زده‌اند .

ملکه فوراً سر پل را روی بالش گذاشت و گیلاس بلوررا ازشیشه آب پر کرد ولی درهمین موقع گرد سفید رنگ‌را نیزدو آب ریخت .

راسپوتین باو گفته بود که هنگام ریختن گرد در آب نیت پاك کن وملکه نیز در آن حال میگفت :

- خدایا به نیت گم‌شدن عشق مانسبت بهم این داروی‌معجز آسارا به پل عزیـزم میخورانم خدایا محبت اورا ازدل‌من بیرون کن واورا نیز نسبت‌بمن سرد کن .

صدای پل‌شنیده‌شد که گفت :

- عطش‌دارم. تشنه‌ام . آب‌بده .

ملکه گیلاس آب رابا دستی‌لرزان بلبهای تب‌داروخشک شده پل‌نزدیك کرد .

پل که ازشدت عطش میسوخت لاجرعه آب راسر کشید و بعدچشمان خود را بست و سررا روی‌بالش نهـاد .

ملکه دیگردرنگ راجایز ندانست فکرمیکرد که هم‌اکنون اثرداروی سحرآمیز ظاهرشده وپل‌نسبت بملکه بی‌مهر میگردد او نمیخواست باچشم‌خود بریده‌شدن‌رشته‌عشق خودشان رابه بیند لذا وقتی‌پل چشمان‌خودرا بست وبخواب‌رفت فوراً ازاطاق بیرون‌آمد وبطرف در خروجی سرسراحرکت کرد .

آندری‌پشت دراطاق ایستاده بود وقتی‌ملکه رادیدجلوآمد ملکه‌اورا کناری کشید و ازروی‌محبت دستی بسرش کشیدو گفت :

اینطور که کن دیدم پدرت بزودی بهبودی خواهد یافت درست بخاطر داشته باش و گوش بده .

دویست هزار منات‌طلا بحساب‌پل دربانك گذاشته‌ام که پس از بهبودی از آن‌استفاده کند من‌رفتم خداحافظ شمارا بخدا میسپارم .

ملکه بسرعت ازخانه خارج‌شد ودرحالیکه از یك ناراحتی عمیق و نـامحسوس و بیعلت روحی عذاب میبرد وقلب وروحش ناراحت ومعذب بود سوارکالسکه شد و بطرف قصر سلطنتی‌حرکت کرد .

آندری درخانه رابروی ملکه و ندیمه‌اش بست و برای‌دادن‌داروی پدرخوانده‌اش پل آرام آرام بطرف اطاق او حرکت کرد ولی درست موقعیکه ببالای پله‌هارسیده بود

صدائی وحشت‌آور اورا بخود آورد ومغزش راتکان‌داد این صدای پل بود که در داخل اطاق فریاد میکشید درست مثل محکوم باعدامی که پای‌چوبه‌دار برای خالی کردن بغض دل‌خود فریاد بکشد و به دنیا ومافیها دشنام بدهد .

پل هم فریاد میکشید و کلمات و جملات نامفهوم برزبان میآورد .

آندری بشنیدن این صدا چند لحظه‌ای درجای خود میخکوب‌شد وسرگردان ماند نمیدانست‌چه بایدبکند ولی بالاخره بخود فشاری آورد و بطرف اطاق دوید .

آندری وقتی وارد اطاق‌شد درکمال تعجب مشاهده‌نمود که پل از روی تختخواب خود بلندشده و با صورت بطرف‌زمین‌آویزان گردیده است .

آندری جلو دوید زیربدن پل‌را گرفت که اورا بلند کرده درجای‌خود قرار دهد ولی وقتی چشمش بصورت او افتادنزدیك بود ازشدت‌ترس ووحشت فریاد بکشد .

صورت پل سیاه شده عضلات چهره‌اش بشکل وحشت آوری منقبض گردیده و زبانش نیز از دهان بیرون آمده‌بود لبهایش خشك دهانش خشك‌تر ولی گوشه دولبش مقداری کف خون‌آلود جمع‌شده دیدگانش بطرف‌بالارفته و بجای سیاهی سفیدی چشم خود نمائی میکرد .

آندری نزدیك‌بود که پل را رها کند ولی بخاطرآورد که در یك‌چنین موقع‌او باید شجاع باشد در آن خانه غیراز آندری کوچك وپل که در آستانه مرك قرارداشت کسی دیگر وجود نداشت .

قاعدتاپل میبایست بترسد ولی ابدا ترس ووحشت بخودراه نداد و باوجودسن کم و تجربه قلیل مردانه بر اعصاب‌خویش مسلط گردید و هرچه قدرت در خود سراغ داشت در بازوان خویش‌جمع کرد وپل‌را روی تخت حوابانید .

پل آخرین دقایق زندگی خودرا میگذرانید اثرسم خطرناك راسپوتین بسرعت دروجود ناتوان پل ظاهر گردید وتأثیرخودرا کرده واورا تاآستانه مرك کشانیده بود ولی درعین‌حال که مرك‌راپیش چشم‌خود میدید بازمیخواست چیزهائی‌را بگوید و برای بیان همین مطالب‌بود که برروی‌مرك پنجه‌میزد ومیخواست زبان را باز کند وحرف بزند

(آندری) میدانست که نبایدبترسد نباید دستپاچه شود و کنترل‌خودراازدست‌بدهد احساس میکرد که صدائی از بیخ گلوی پل خارج‌میشود وسعی میکند که لبهای خودرا برهم بزند و کلماتی راادا کند او دلش میخواست فریاد بکشد وحالا که مرك تنها مایه امید خویش رانزدیك‌میدید سررابزمین بکوبد وخودش را نیزبکشد ولی بازبراعصاب ضعیف کودکانه خود تسلط پیدامیکرد .

آندری سررا نزدیك دهان پل‌آورد و بالاخره بازحمت این جملات‌را شنید .

ـ آندری .. من .. راکشتند ملکه مرا .. مسموم . . تو بعد ازمرك من ... نزد آندری درحالیکه بغض گلویش را میفشرد باصدائی آرام ولرزان گفت :

ـ پدرجان شنیدم اطاعت میکنم ... اگر زنده ماندم وبزرك شدم انتقامت رامیگیرم آسوده باش ..

پل مرد آندری باهمه کوچکی و خردسالی این موضوع را درك کرد . هیچ پیش خود فکر نکرد که شاید غش کرده باشد شاید بیهوش ویادچار ضعف شده باشد هرانسان دیگری بجای آندری بود برای تسلی بخشیدن بقلب پرمحبت خود که از عشق فرزندی نسبت به پل مالامال بود این فکرها را میکرد ولی آندری نمیتوانست حقیقت رادرك نکند ونمیخواست خویشتن را فریب بدهد .

غیر ازاین آندری حق داشت که ازیك مرده دریك خانه بزرك وخلوت درخانه‌ای که او با جسد بیروح و رنك پریده وسرد وخاموش پل تنهابود بترسد ولی آندری این جا هم براعصاب خود مسلط بود وکوچکترین رعب وترس رابخود راه نداد فقط درآنحال که اشك درديده گان نگران وکوچکش موج میزد وقلبش میطپید و زانویش ازفرط اندوه میلرزید چندلحظه به بدبختی خود فکر کرد باین اندیشید که طبیعت چرا تااین درجه باو فشار وارد میآورد .

و روح کوچکش راشکنجه میدهد اینهمه بدبختی برای اوزیادتر ازحد استطاعت و ظرفیت وبی پدری وبعد دل بستن بیك مرد بیگانه وآنگاه مرك جانگداز او . اینهاهمه صحنه‌هائی بود که طبیعت در زندگی اوایجاد میکرد و خیلی زود صحنه راعوض مینمودو صحنه غم انگیز دیگری بمنصه ظهرمیرسانید .

آندری پتوی نازك را بالا کشید چشمان پل را باسرانگشتان سرد خود بست و پتو رابروی صورت او انداخت دست وپای خشك شده‌اش را دربستر مرتب نمود پس از انجام اینکارها مثل مردی بزرك مانند موجودی که اعصابش راازسنك خارا ویا ازفولاد محکم ساخته باشند ازاطاق بیرون آمد دررابروی پل یعنی جنازه سرداو بستو باگامهائی لرزان از خانه بیرون آمد .

خودش نمیدانست کجا میخواهد برودقدمهارابدون داشتن هدف و اراده برمیداشت روح اودچار انقلاب و التهابی شدید بود و درحال راه رفتن زانویش میلرزید و اشك بی اختیار برچهره‌اش میچکید و ازآنجابروی خاك راه میافتاد .

نیم ساعت بعدآندری خودرادر مقابل قصر باشکوه سلطنتی دید نگاه ناراحت او از وراء میله‌های آهنی وبعد ازآن در فولادین میگذشت وباعماق قصر نفوذ میکرد چشمان او درجستجوی مسئول مرك پل بود .

او میخواست کسانی‌را که‌تنها مایه‌دل خوشی او راگرفته بودند بشناسد و باآنها قرار بگذارد و وعده انتقام بدهد ولی درست نمیدانست که مسئولین مرك پل چه کسانی هستند .

چندمرتبه نگهبانان جلو آمده و آندری را تکان داده و از او که مثل اشخاص هیپنوتیزم شده آنجا ایستاده بود پرسیدند که چه‌میخواهد .

باو میگفتند که ایجا جای تو نیست‌چیزی برای گدا وجود ندارد وباو کمکی نمیشود چه‌میخواهی برو .

آندری، باصدای آنها را نمی‌شنید یا می‌شنید جواب نمیداد .

آنها میگویند طول دقایق و ساعات به‌نسبت افکار ما تغییر میکنداین موضوعی استکه گفته‌شده و گفته‌میشود ولی‌حقیقت شایدغیر ازاین باشدتنهاآنها که‌دچارغم واندوه شده‌ویا سلاعاتی را بانتظار والتهاب گذرانیده‌اند میدانند که زمان چگونه تغییر میکند ونسبت آن باحالات بشرچیست وچطوراست آنروز آندری حس‌میکرد که ثانیه‌های زمان مثل کوهی سنگین شده‌اند وازروی دوش‌او حرکت نمیکنند هریك ثانیه مانند دنیائی‌از سنك سخت بود که به‌بند دل‌آندری بسته باشند وباتأنی وسستی ازسینه کوچکس عبور دهند . با تحمل این‌همه رنج وناراحتی آندری بیشتراز یکساعت مثل‌مجسمه‌ای سنگی و فاقدروح وجان درمقابل درقصر ایستاده بود وفکرمیکرد درحالیکه خودش هم بدرستی نمیدانست چه‌میخواهد وچه‌باید بکند .

همینقدر حدس‌میزد که با بختی اوومرك پل‌ازاین خانه باشکوه ازاین قصر بزرك که دنیاداران بی‌دین که‌متظاهرین بی‌حقیقت درآن زندگی‌میکنند سرچشمه گرفته وهست ونیست‌حیات اورابرباد داده‌است .

یکی‌از نگهبانان ، بنگهبانان دیگر میگفت :

بگذار آنقدر بایستد که‌زیرپایش چاه‌آب نمودار شودوقنات‌باز گردد .

آنقدر بایستد که‌پلاسهای پاره‌پاره‌اش‌عتیقه‌شود و کلاغ لای‌موی سرش‌لانه بسازد وبچه بگذارد .

دیگری می‌خندید . قهقهه کریه خودرا سرمیداد ومیگفت :

ـ از این قبیل گداها ازصبح تاشام زیاد اینجا میآیند وهمیشه بادل پردست خالی بازمیگردند اگرقرار باشدکه شاه‌وملکه بفقرا درسال بهریك‌یك سکه سیاه بی‌ارزشی بدهند بایدتمام دارائی واملاك وخزائن خویش‌را بفروشند وبآنها بدهند گدا که کم‌نیست عجیب است که با اینهمه مؤسسه خیریه امثال این گداهای پررو و سمج روز بروز زیادتر میشود .

من اینقدر ازاین بی‌سروپاها متنفرهستم که دلم میخواهد همه آنها را دریك حوض اسید بیاندازم و آبشان کنم و بازاز خمیر وجود آنها موجودات دیگری بسازم .

آندری باوجود آنهمه‌غم واندوه صدای گفتگوی آنهارامی‌شنید ومیفهمید که‌راجع باوصحبت‌میکنید ولاطائلات‌میگویند .

او بااینکه بچه بود میفهمید که این ستمگریها وبیعدالتی‌ها پایان یافته ودکان ربا وفریب‌وزور وقلدری صاحبان آن‌قصر بسته‌خواهدشد وبساط رنگینشان خونین میگردد .

آن نگهبانان که نسبت بارباباں خودنهایت وفا وصمیمیت رارعایت میکردند برای مردم بیچاره برای دهاتی گرسنه وزنده پوش و بدبخت روسیه دژخیمان بی‌رحمی بودند که‌فقط باتکاءلباسی که دربرداشتند هرچه میخواستند میکردند وکسی گوش بحرف‌وتظلم شکایت کنندگان نمیداد .

مثل‌این بود که‌آن‌قصر باشکوه برای‌این بپاشده بود که‌بمردم زوربگویند بیعدالتی کنند مال‌وجان اهالی‌را در معرض دستبرد قلدرها و دست پروردگان خویش‌قرار دهند وبالاخره خودساکنین آن‌خرم شادمان وخوشدل باشند .

آنهادنیا رابرای خودبه بهشتی بی‌نظیر تبدیل کرده بودند ولی‌در مجاورت همین بهشت جهنمی ساخته وپرداخته شده بود که نودونه درصد مردم روسیه درمیان شعله‌های سوزنده آن میسوختند ومیساختند وحرفی نمیزدند حتی ناله‌ای نمیکردند .

آندری پیش خودمیگفت :

ـ هرسال‌این قصرهزاران قربانی دارد وچه‌عیب‌دارد که من‌هم دوقربانی داده‌باشم اول‌مادرم فدای امیال وهوسهای ملکه شد وبعد پدر خوانده مهربانم (پل) بقربانگاه ملکه رفت .

منهم‌مدیون بودم‌ودیون‌خویش‌رابااین دستگاه پرداختم .

درست در همین موقع بود که صدای ناقوس کلیسای سلطنتی برخاست ناقوس را کشیشان‌ریائی ودروغگو حرکت میدادند واهالی‌دربارارا برای‌نماز ودعا دعوت‌میکردند درحالیکه هیچ‌حقیقتی دراین‌تظاهرات وجودنداشت نه‌کشیشان راست میگفتند ونه‌آنها که‌نماز میگذاشتند بصفاوپاکی بدرگاه خدامیرفتند .

آندری بصدای‌ناقوس سرخود رابطرف‌آسمان‌بلند کرد ودیدگان پرازاشك‌خویش رابصفحه صیقلی وصاف‌نیلگون آسمان‌دوست و آهی دردناك ازسینه برکشید وباصدائی که‌دو نفرنگهبان سبیلو نرامیشنیدند گفت :

ـ خدایا فقط‌تومیدانی که برمن و دیگران‌چه میگذرد .

خداوندا فقط توصدای مرامیشنوی ومقصود مرادرك‌میکنی .

پروردگارا بمن‌قدرت بده که این‌بساط را واژگون کنم وبیچارگان روسیه راکه

تن ناتوانشان درزیر زنجیرهای ظلم مجروح شده است نجات دهم ...

آندری نتوانست خودرا تمام کند زیرا درست درهمین موقع صدائی بلند شد وقهقهه کریه و نفرت انگیزی که از دهان کثیف وازمیان دو ردیف دندانهای سیاه خود بیرون میدادند رشته سخن اندری را برید واورا خاموش ساخت .

آنها پس از اینکه چند لحظه‌ای بصدابلند خندیدند ازجا برخاسته ویکی از آنها که نگاهش ازقیافه وریخت آندری بچشمان خون آلود وازحدقه بیرون آمده اوافتاد گفت :

ـ خیلی ناله میکنی . درددلت زیاداست این غلطها راازکمونیستها یادگرفته‌ای ناله کردی آه.. هم اکنون خدا بناله‌های تو گوش فراداد وبخاطر رضای دل تو ویکمشت گدای دیگر مثل تودنیای اشرافیت وبزرگی رابرهم زدببین هم اکنون سیبی ازدرخت افتاد وهمین نشانه اینست که دنیا درشرف واژگون شدن است .

قهقهه هردوی آنهاشد . آندری بوی تندعرق راازدهان نگهبان چاق استشمام کرد ودانست که اومست ولایعقل است واگرغیرازاین بودآندری رابآسانی رهانمیکردند .

نگهبان آندری رادور خودش چرخانید رویش رابطرف جاده سنگی برگردانید و چنان لگد محکمی به پشت او زد که آندری بیشتر از بیست قدم بی اختیار دوید وبالاخره با صورت بروی سنگفرش جاده افتادوخون از بینی اش جاری شد .

صدای قهقهه دو نفر نگهبان مست شنیده میشدو آندری بازحمت سعی میکرد ازجای برخیزد که ناگهان صدای سم اسبها شنیده شد وچند لحظه بعد چهار آسب ابلق و تند رو مقابل آندری ایستادند وپشت سر آنهاکاسکه مجللی با صدای جرق جرق فنرهایش توقف کرد .

زن زیبائی بادست ازداخل کالسکه به پشت کالسکه‌چی زد وباعجله باو گفت :

این طفل رانزدمن بیآور زودباش عجله کن .

بعدروی خودرا بطرف زن دیگری که در کالسکه بود برگردانید وبارنگی پریده وچهره‌ای ناراحت گفت :

ـ نگاه کن او آندری پسر پل است اینطور نیست .

زن به آندری که کالسکه‌چی زیر بغلش راگرفته واز روی سنگفرش بلندش میکرد نگریست و گفت :

ـ آندری است . علیاحضرت درست حدس زده‌اند ولی او اینجا چه میخواهد ملکه دستهارا بهم می‌مالید ومیگفت .

- دلم‌چرا بشور افتاده است ؟ یعنی‌چه این چه حالتی است که بمن دست داده چرا آندری بزمین افتاده وچرابینی اوخون افتاده‌است .

اوعزیز (پل) است و پل‌هم‌نزد من‌ارزنده است .

درهمین موقع کالسکه‌چی طفل‌را باملایمت‌وبا تظاهر بمهربانی وعطوفت از زمین بلندکرد و نزد ملکه آورد ملکه درکالسکه راگشود ودست خود را درازکرد که دست آندری‌را بگیرد ودرچنین حالتی پرسید .

- آندری توهستی چه‌شده ؟ چه‌میخواهی. پل‌چطور است .

ملکه‌دست خودرا نگهداشته‌بود که دست‌آندری رابگیرد ودراین حالت که‌دستش دراز بود انگشتانش میلرزید ورنگش بسختی پریده بود آندری نگاهی بدست اوانکند وبجای‌اینکه دست‌خودرا دردست‌وی بگذارد دستهاراعقب‌کشید وباصدائی که ازفرط‌خشم ونفرت میلرزید گفت :

دست من آلود میشود به‌من دست نزنید . من اینجا نیآمده‌ام‌که بتظاهرات دروغ شمانگاه‌کنم . شما ... ملکه هستید ولی جنایتکارید .

بجای اینکه ملکه ازشنیدن این‌جمله خشن وتوهین آمیزکه سزاوار امپراطوریس بزرگی مثل آلکساندرا فئود وو ناتزارین ملکه‌روسیه نبودعصبانی شده ودستور بازداشت وتنبیه‌آن بچه جسور رابدهد کالسکه‌چی وندیمه‌اش خشمگین شده و بی‌اختیار لرزیده و ترسیدند ورنك‌از رویشان پرید .

کالسکه‌چی برای‌خود نمائی واظهارخدمت بملکه‌دلش میخواست گلوی آندری‌را با چنك‌خود بفشارد وخفه‌اش کند .

ندیمه‌ملکه نیز آرزو میکرد که خودش درمقابل ملکه باچنك وناخن چشمها وزبان آندری‌را بیرون میآورد وحسن‌خدمت نسبت‌بخانم خویش انجام‌میداد .

درازای همه این ناراحتیها که آن دو نفر دروغگو داشتند ملکه هیچ عصبانی نشد بلکه بیش‌ازپیش رنك‌خود راباخت ایندفعه درجای خودنیم خیزشد ودرحالی‌که صدایش میلرزید گفت :

- آندری : چه‌میگوئی ؟ مقصودت را نمی فهمم . زودتر حرف بزن حدسهای بدی مـ نم ونزدیك‌است که قلبم‌ازسینه بیرون بیافتد .

آندری گریه‌را سرداد و پس‌ازچند لحظه‌اشك ریختن باآستین اشك‌چشم وخون‌دلمه شده بینی‌را ازروی‌صورت خودپاك کرد و گفت :

- پدرمرا کشتند شمااورا مسموم کردید . شما . بله خودشما دویست هزارمنات طلا پول خون او بود که بمن پرداختید. اوهم اکنون جان‌سپرد .

ملکه صیحه‌ای کشید ودربغل ندیمه‌اش افتاد ولی ازهوش نرفت ملکه بیشترازآن حدکه ازشنیدن این خبرنابهنگام وحشت کرد وناراحت شد تظاهرمیکرد واین تظاهر بدروغ که ازمختصات زندگی اشرافی ودرباری بود از عادات غیرقابل ترك او محسوب میشد . پلك های چشم ملکه بهم میخورد ولی آنرا بسته بود آندری نگاهی باو کرد و گفت :

- من نیامده‌ام که با دادن این‌خبر حصول موفقیت شمارا اعلام دارم ودشمنان پدرم را خوشحال کنم مقصودم ازآمدن نزد شما فقط اینست بشما بگویم که انتقام اوراخواهم گرفت گذشت زمان شمارا پیرمیکند ولی مرا بزرك وجوان وبرومند میسازد اگر زنده ماندم بهم خواهیم رسید.

آندری این‌راگفت وبسرعت اززیردستهای کالسکه‌چی که بامید کتك زدن او را گرفته بود ومحکم نگه میداشت بیرون آمد و با قدمهای بلند ازآنجا دور شد و پشت درختهای بولوار ازنظرناپدیدگردید ملکه‌اشك میریخت باچنك صورت‌خودرامیخراشید وناله میکرد ومیگفت :

- خدایا پل‌من مرد . شدت مرض‌ونبودن پرستار وفقدان دارو اوراکشت خداوندا چگونه غم مرك اورا چگونه تحمل‌نمایم .

ملکه همانطورگریه میکرد ودستورمیداد . برئیس دفترخود دستورداد که جنازه پل را درخفا ولی با احترام بلندکرده ودرجائی که گل وریاحین زیاد داشته باشد دفن کنند وسنگی خوب برایش بتراشند .

برئیس گارد سلطنتی امرکرد که آندری را بیاورند وازاونگهداری نماید و وی را بمدرسه بفرستد سفارش کرد که خانه‌ای خوب برای آندری خریداری کنند. دوپرستار دانا برای تربیتش مأمور نمایند و یك لله آلمانی هم بمنظور سرگرم کردن وی گمارده شود .

ازفردا صبح فعالیت برای انجام دستورهای ملکه شروع شد ولی نه اثری ازپل و جنازه اوبدست آمد ونه دانستند که آندری کجا رفت وچه‌شد.

خانه پل خالی بود جنازه‌اش‌را ازطرف گرایدوف برداشته ودر محل‌شهدای‌میهن پرستان دفن کردند .

آندری نیز بدست کوجان سپرده‌شد . دویست هزارمنات‌طلارا نیز بکوجان دادند که برای تربیت اومصرف کند.

با این ترتیب همه آنها ناپدید شدند گرایدوف ویانوبچ ودارو دسته‌اش مجدداً به نیژینوگراد بازگشتند وکانون مقاومت منفی را در آنجا تشکیل داده و به تبلیغات ضد راسپوتین پرداختند .

کنسطانتین و نادیژگوا نیز باهم ازدواج کرده وبسواحل دریای سیاه رفتند و نجا بزندگی مرفه وآسوده وبی دغدغه پرداختند .

کوجان نیز آندری را باخود بزادگاه خویش یعنی قفقاز برد ودر کوهستانهای سر سبزوخرم قفقاز خانه‌ای ییلاقی وقشنگ تهیه کرد ومانندپدر وپسربزندگی مشغول شدند وبالاخره راسپوتین که هدفی جزاین نداشت بآرزوی خودرسید .

سرانجام کار

ازاول کتاب تااینجا هرچه خوانده اید ازیادداشتهای پرنس ژوانین عموزاده‌نیکلا ویادداشتهای خواهر اوگرفته شده وباین‌صورت تنظیم گردید سعی شدکه این ماجرادر عین‌نشان دادن حقایق تاریخی جنبه شیرین داستانی خودرا نیزحفظ کرده باشد.

از اینجا ببعد خواننده درحالیکه باهمان قهرمانان آشنا میشود حقایق تاریخی را میخواند .

تاریخ فصول آخرزندگی راسپوتین وسرانجام حیات خانواده سلطنتی رومانوف را مفصلا ذکرکرده وهیچ نکته‌ای را تاریك نگذاشته است .

درسالهای بین ۱۹۰۶ تا ۱۹۱٤ و۱۹۱٦ یکرشته وقایع یکنواخت دردربارروسیه بدست راسپوتین انجام میگرفت قتل ، جنایت ، فریب ، تزویر وریا بی‌ناموسی وفحشاء مصرف سمهای خطرناك وزندانهای مخوف وعشقبازیهای مشمئز کننده اینها همه نکات برجسته زندگی راسپوتین درطول آن چند سال بود روزبروز ارزش واهمیت خانواده سلطنتی رومانوف نزد ملت روسیه کم میشد.

فقروبدبختی وگرسنگی دربین مردم رواج مییافت کلیساها وکشیش ها تاآنجاکه میتوانستند بتعمیق مردم مشغول بودند وبجای رواج روحانیت وتبلیغ خداپرستی وایمان بیدینی وفحشاء وناپاکی را رایج میکردند ومردم رابه پرتگاههای موحش اخلاقی سوق میدادند وازاینراه جیب خودرا پرمیکردند .

تمام افراد خانواده سلطنتی رومانوف مثل عروسکهای بی روح و بی‌اراده ای بودند که راسپوتین هرطور که میل داشت با آنها رفتارمیکرد و بهرشکل که میخواست از آنها استفاده میکرد .

امپراطور وملکه مطیع اوشده بودند ومحال بود که بدون مشورت با راسپوتین دست بکاری بزنند وعزل ونصبی بعمل آورند .

تمام ارکان حیاتی کشور پهناور روسیه دردست راسپوتین بود وروساء ارتشی و کشوری همه برحسب میل واراده او انتخاب میشدند ملکه مثل عروسك خیمه‌شب بازی بمیل راسپوتین حرکت میکرد وحرف میزد وامپراطور ازاو بدترایمان غیرقابل تزلزلی براسپوتین داشت .

ولیعهد چند مرتبه بیمارشد وهردفعه مانند دفعه قبل که بتفصیل آنرا خواندیم و خوب درك کردیم باتمهید وحیل راسپوتین علاج یافت بدین معنی که ابتداء او را مسموم میکرد ودر بستر می‌انداخت ووقتی همه پزشکان از معالجه او اظهار ناتوانی میکردند خودش بربالین اوحاضر میشد وسم خطرناك دیگری باومیخورانید که اثر سم اولی را خنثی کند وسلامت ولیعهد را باز گرداند .

هریك ازاین دفعات کافی بود که امپراطور وملکه را برای همیشه مطیع وفرمان برداراو کرده وباعجاز وقدرت فافوق طبیعیتش مومن نماید حالاکاربجائی رسیده بود که راسپوتین بملکه توخطاب میکرد وامپراطور را نیز نیکلا مینامید وساده‌ترین القاب را بکارنمیبرد ولی بااینحال هنوزملکه وامپراطور باو پدرمقدس وپدرروحانی و عالیجناب خطاب می کردند وراضی نمی‌شدند که هیچکس ازاو بحقارت نام ببرد چه رسدباینکه‌قصد داشته باشد ازناپاکیهای اوچیزی بگوید.

دستگاه برلن‌ازاین وقایع کمال رضایت‌راداشت وبمحض آنکه نائره جنك‌افروخته شد قوای آلمانی مثل سیل بطرف مرزهای روسیه حرکت کرد و به‌پیشرفت‌های بزرگی نائل گردید این پیشرفتهارا درحقیقت راسپوتین فراهم میکرد وزمینه‌کار را طوری چیده بود که بزودی ارتش روسیه‌مضمحل شده وشکست‌قطعی میخورد ونابود میگردیدشکست های پی‌درپی نائره جنك افروخته شده بودقوای منظم روسیه که امپراطور روی آن‌خیلی حساب میکرد درسرحدات غربی لهستان دچارشکستهای پی‌درپی گردید این شکست‌های پی‌درپی روحیه نظامی‌را ضعیف کرد وکاررابدانجاکشانید که یك‌عده سیصدنفری آلمانی یك‌لشگرروسی را محاصره کرده وآنان‌را خلع سلاح کردند .

ازاینطرف روسیه ازبلای ترکها رنج میبرد قوای ارتش عثمانی از سمت جنوب حمله میکرد وروسها که ازقدیمترین ایام ازترکها میترسیدند بسرعت عقب می‌نشستند .

امپراتور مرتباً گزارشهای واصله ازجبهه‌های جنك راشخصاً دریافت و با دقت مطالعه می نمود .

وضع بسیارخطرناکی پیش آمده بود وامپراطور برای اینکه بسربازان خودقوت قلب ببخشد وآنهارا در راه‌جانبازی وفداکاری تشجیع کند تصمیم گرفت که شخصاً ازجبهه بازدید بعمل آورده وخودش فرماندهی قسمتی ازجنك رابعهده بگیرد.

این بود وضع روسیه درماههای آخر سال ۱۹۱٤ ولی اوایل کار اینطور نبود وما برای اینکه . وانندگان رابیشتر بکنه مطلب آشنا ووارد کنیم مختصری ازوقایع‌ماههای آغازجنك را تشریح کرده وفعالیت‌هائی‌راکه توسط ملکه وراسپوتین وجاسوسان‌آلمانی درخفا بعمل میآمد آشکار مینمائیم .

درآغازجنك سربازان روسیه مقاومت خوبی ازخودنشان دادند وبا وجود اینکه نیروی ارتش آلمان بسیارمجهز وازلحاظ فنون وآلات ووسائل جنك دارای امتیاز های بیشتری بودند روسها مقاومت نشان داده وحتی دریك جبهه ارتش آلمان را آنقدرعقب زدند که بیشترازیك‌صد کیلومترهم پیشروی کردند .

وقتی این اخبار به‌قیصررسید امپراطورآلمان عصبانی وخشمگین‌شد سالها بود که آلمان بانیروی‌پول وغیره جاسوسان مخفی خود ارتش روسیه راضعیف نگهمیداشت در سال ۱۹۰۵ آلمان دست بتحریك زد وبین روسیه وژاپن جنك ایجادکرد ولی آنطوری که دیدیم روسیه شکست خورد انجام اینکارکه برای دربارامپراطور آلمان خرج هـای هنگفتی را ایجاب می کرد فقط بخاطراین بودکه قوه روسیه معلوم شود ودر ضمن بااز دست دادن سرباز وروحیه تاآنجاکه‌امکان دارد ضعیف‌شود درآن تاریخ امپراطورآلمان فکرمیکردکه جنك خیلی زود شروع شود ولی اتفاقاً تاسال ۱۹۱٤ بطول انجامیـد و روسیه مجدداً ازلحاظ سربـازغنی‌شد موضوع دیگرتجهیزات ارتش روسیه بودامپراطور آلمان با دست جاسوسان زبردستی که درارتش و دربارروسیه داشت همیشه مانع ازاین بودکه‌خبراختراعات واکتشافات جنگی ونظامی‌بگوش امپراطور روسیه برسد ازآنجائی که امپراطور روسیه بی‌اندازه بحفظ قدرت خود علاقمند بود هرگاه چنین مطالبی می‌فهمید فوراً دستورمیدادکه نیروی نظامی روسیه راباآن اختراع جدید مسلح نمایند.

توپها . عرابه‌ها . خمپاره اندازها طیاره‌های روسی ازنوع قدیمی و کهنه بـود نیروی هوائی روسیه آنقدر ضعیف بودکه حتی ده روز هم نمیتوانست بجنك ادامه دهد تنها مایه دلخوشی امپراطور نیروی پیاده وسواره نظام روسی بودکه در کیف وکریمه وکوهستان‌های ارال‌متمرکز گردیده بودند.

درروسیه هر گاه مخترعی پیدامیشد که کشفی یا اختراعی میکرد فوراً سرش را با چنان قدرتی میکوفتند که دیگر جرأت نداشت نبوغ وهنر خودرانشان دهد.
از بروز افکار نو وتجلی استعداد های برجسته جداً جلوگیری میکردند هرهنگی وارفته ومزخرف تدریس میشد و مدارس نظام تاکتیك قدیمی جنك را بافسران آینده ارتش می آموختند.

تمام این فعالیت هارا جاسوسان آلمانی و خیانتکاران روسی که باآنها همکاری میکردند انجام میدادند ودر صدراین اشخاص راسپوتین وملکه قرار داشتند وقتی خبر مقاومت ارتش روسیه به ویلهلم رسیدخشمگین وعصبانی گردید وفوراً تلگرافی موضوع را باطلاع راسپوتین رسانید ودستور داد که هرچه زودتر موجبات شکست ارتش روسیه را فراهم آورد.

مخصوصاً دراین تلگرافات امپراطور آلمان تصریح کرده بود که روسیه بایدشکست های پی‌درپی بخورد.
راسپوتین مشغول فعالیت‌شد ملکه باو کمك‌میکرد و بالاخره‌همانطوریکه‌میخواستندارتش روسیه‌درسرحدادت‌غربی لهستان شکست خورد و بطرف ورشوعقب نشینی نمودچندروز بعد خبر سقوط‌ورشودردنیا مثل بمب‌ترکیدوامپراطورروسیه‌رامثل نعشی بی‌روح و بی‌جان‌روی بستر انداخت.

مردم‌نسبت بدربارو امپراطورو ملکه‌واطرفیان آنها بینهایت‌بدبین بودندومی گفتند که‌راسپوتین آنهارا بهرراهی که‌میخواهدمیکشاندوامپراطورکورکورانه‌هرحکمی‌راکه‌او پیش‌روی او قراره‌یدهدامضاءمیکند.

راسپوتین فوراًفرماندهان‌روسی‌رادرجبهه‌جنك باآلمان تغییردادوقتی حکم‌راه‌قابل امپراطور گذاشتند اودرامضاءآن‌احکام کوچکترین تردیدی‌بخود راه‌نداد زیرامیدانست اگرغیرازمیل راسپوتین قدمی‌بردارد فوراً ولیعهد بنفرین اومریض‌شده ودربستر بیماری میافتاد.

بارهادراین مورد بامپراطور صحبت کرده بودند ولی نتیجه‌ای عاید نشد اوعقیده داشت که رازسلامت ولیعهد دردست راسپوتین است‌وهروقت‌راسپوتین ازاورنجیده‌خاطر گردد ولیعهد بیمارمیشودضمناً میگفت‌سلامتی من‌وملکه‌وچهاردخترانم نیزازیمن قدم‌ونفس اوتأمین میشود.

ضمناً وطن‌پرستان‌روسیه درطی سالهای‌اخیر دراثرخیانتهای راسپوتین وحمایتی که امپراطورو ملکه‌ازاومیکردند دلسردشده‌وبگوشه نشینی اکتفاءمیکردند هیچ‌جنب‌وجوشی

از آنها دیده نمیشد فقط بلشویکها بودند که گاهی باصدور اعلامیه خیانتهای ملکه و اعمال مخرب امپراطور را باطلاع مردم روسیه میرسانیدند .

هرچند روز یکبار راسپوتین دست باقدام خطرناکی میزد و امپراطور نیز آنرا تائید مینمود مردم از حقیقت موضوع آگاهی نداشتند ولی در همین موقع اعلامیه های کمونیستها منتشر شد و مردم روسیه را از حقایق امر آگاه مینمود .

راسپوتین پس از متلاشی کردن کانون مقاومت میهن پرستان متوجه کمونیستها شده بود و سعی داشت که آنها را نیز متلاشی کرده از بین ببرد ولی آنها با استفاده از فقر و بدبختی عمومی در همه جا رخنه کرده و طوری در میان مردم رخنه کردند و طوری در میان مردم نفوذ داشتند که راسپوتین نمیتوانست بآسانی با آنها پنجه در افکند .

فقر همه جای روسیه را فرا گرفته بود زورگوئی و بی رحمی مالکین بزرگ و دهداران و ثروتمندان بجائی رسیده بود که دهاقین روسیه دسته دسته دهات و محل اقامت اباعواجدادی خود را رها کرده برای گدائی و یا کار کردن بشهرها میآمدند زراعت رو بسقوط میرفت و معلوم بود که آنسال گرانی عجیبی همه جای روسیه را فرا میگیرد .

صاحبان املاک مزروعی با تفنك و نیروی زورد هاقین را بکار وا میداشتند .

هر افسر ارشد ارتش که دارای ملك مزروعی بود سربازان تحت فرماندهی خود را باملاك خویش میفرستاد و بکار وا میداشت و بجای اینکه از آنها در جنك و جبهه استفاده نماید در املاك خود مورد ظلم و جور قرار میداد وقتی محصول بدست میآمد برای فروش بقیمت عادله بشهرها فرستاده نمیشد باز باهمان وسائل نظامی بخارج از کشور حمل میکردید و حتی برخی از افسران ارشد ارتش روسیه کار طمع را بجائی رسانیده بودند که برای در یافت پول بیشتر محصول گندم و جوی خود را بدشمن میفروختند .

گرانی پیدا شده بود و مردم دسته دسته میمردند و بیماریهای عجیب شیوع پیدا کرده و در هیچیك از شهرها محلی برای بستری کردن بیماران وجود نداشت .

داروی بیمارستانها در بست به یهودیان فروخته میشد و آنها نیز باقیمت بی اندازه گران در بازار سیاه بمردم میفروختند .

در یك چنین موقعیت گرایدوف و یانویچ بعد از شش سال در بدری و سرگردانی و فقر و گرسنگی در یك قهوه خانه کثیف میان راه نیژینو گرود بهم رسیدند .

گرایدوف پیر شده بود یانویچ نیز ریش بلند و موئی ژولیده لباسی ژنده بتن داشت یانویچ درشگه چی شده بود و در راه حمالی میکرد و بارهای مردم را که بطرف شهرها فرار میکردند بادرشگه خود که اسبهائی لاغر و ضعیف داشت حمل میکرد گرایدوف بیکار و خسته بود آنروز گرایدوف برای سد جوع وارد قهوه خانه شد ولی قهوه چی که او را میشناخت از جا برخاست

و باوضعی رقت انگیز اورا ازقهوه خانه خود بیرون کرد و بمشتریها سفارش کرد که اورا راه ندهند و یا کمك ننمایند .

درهمین موقع یکنفر درشگه چی یعنی همان یانویچ که در گوشه قهوه خانه نشسته بود و چای می نوشید ازجا برخاست راه را در وسط قهوه خانه برقهوه چی گرفت و گفت :

ـ چرا این مردرا بیرون میکنی ؟ برای اینکه گدائی میکند و مزاحم مشتریهای من میشود .

یانویچ مشت محکمی چانه قهوه چی زد و پس ازاینکه مردم وساطت کرده واورا اززیر دست یانویچ بیرون کشیدند گفت :

ـ تو بیشرف از صبح تا غروب مردم را میدوشی و استفاده میبری شبها هم قمارراه میاندازی واموال مسروقه رامیخری چه عیب دارد که چند فنجان چای و کمی نان خشك هم این شخص ازیکی ازمشتریهای تو بگیرد .

یانویچ اینرا گفت ودست مردفقیر یاهمان گرایدوف را گرفت و کنارخود نشانید ودستور داد که ازهمان بودجه ضعیف خودش برای او هم غذا بیآورند .

گرایدوف یانویچ راشناخت ولی جرأت نمیکرد که خودش را باومعرفی کند خجالت میکشید وسرخودرا پائین انداخته بود وچیزی نمیگفت .

وقتی غذاصرف شد گرایدوف ازجا برخاست و بعنوان تشکر گفت :

ـ متشکرم یانویچ .

و بعد مثل اینکه متوجه خطای خودش شده باشد فوراً لحن خودرا تغییرداد و گفت :

ـ متشکرم اسم من پطرویچ است یانویچ جمله دوم راازدهان گرایدوف نشنید تمام توجهش به همان (متشکرم یانویچ) جلب شده وخیره خیره بگرایدوف نگاه میکرد وقتی چشمان آنها بهم افتاد ونگاهشان باهم تلاقی کرد یانویچ آرام ازجای خود بلند شد بازوی گرایدوف را گرفت ودرحالیکه اورا بکناری میکشید گفت :

ـ تواز کجا مرامیشناسی چشمانت بنظرم آشنامیآید راستش را بگو .

یانویچ و گرایدوف ازقهوه خانه خارج شده ودر پشت اصطبل روی هم ایستادند .

درهمین لحظه باز نگاه آنها باهم مصادف شدو ناگهان یانویچ گرایدوف را در بغل گرفت ودرحالیکه ازشوق گریه میکرد گفت :

ـ اوه گرایدوف توهستی .. خدامرا بجهنم بفرستد که اول نشناختمت .

گرایدوف عزیز تو کجا بودی هردو نفر بگریه افتادند ودرحالی که یکدیگر رابسینه میفشردند به پشت هم میزدند .

پس ازچند دقیقه ازحال هم پرسیدند و بالاخره رشته کلام بآنجا کشیده شد که گرایدوف نیز گفت

-من نمیتوانم این اوضاع بد را تحمل کنم تصمیم گرفته‌ام خود را بسر راه راسپوتین برسانم واورا بکشم

بعد خودم نیز بدست مامورین راسپوتین وامپراطور کشته شوم.

گرایدوف می گفت :

-راسپوتین باید کشته شود و بیش از این بدبختی برای این مملکت شایسته نیست .

یانویچ گفت :

- حالا که این تصمیم را گرفته‌ای بهتر است عاقلانه رفتار کنیم و بعد مثل اینکه موضوعی بنظرش رسیده باشد پرسید :

- راستی از کنسطانتین و نادیژگوا چه‌خبر؟

- آنها در کنار دریای سیاه هستند و زندگی مرفه وسعادتمندی دارند من خجالت می کشم که نزد آنها بروم. زیرا آنها فکر میکنند که من هنوز بهمان وضع سابق زندگی میکنم واز اینهمه فقر و بدبختی من اطلاعی ندارند.

درهمین موقع جوان بلند بالای خوش اندامی که لباس ژنده بتن و کفش پاره به پا داشت بجمع دو نفری آنها پیوست و یا دست بپشت گرایدوف زد و گفت :

- باز پدر اینجا ایستاده‌ای مگر نگفتم باین قهوه‌خانه نیاتا من تکلیفم را با صاحب آن روشن کنم .

گرایدوف دست جوان را گرفت و بیانویچ گفت :

- آندری را می شناسی؟

یانویچ چشمان خود را تنگ کرد و بفکر فرو رفت و گفت :

- آندری. آندری پسر خوانده پل را می گوئی؟

گرایدوف گفت :

- بله همان آندری است وحالا پسر من است؛ من خیلی برای او زحمت کشیده‌ام تا باین قدو بالا رسیده. حالا دزدی می کند خیلی زرنگ است چکنم کار دیگری در این اجتماع بما نمی دهند یک موقع من فرمانده نیژینو گرود بودم ولی حالا باید پشت دروازه شهر زادگاه خودم گدائی کنم. عیب ندارد درست میشود خیلی هم غصه نمیخورم زیرا بآینده امیدواری کامل دارم.

☆ ☆ ☆

آنروز گذشت . آندری و یانویچ و گرایدوف تمام شب را در یک گوشه خلوت نشسته ودر روشنائی یک چراغ نفتی بدون لوله صحبت کرده و نقشه کشیدند.

فرداشب آندری بشهر رفت وسحرگاه که بازگشت سه‌دست لباس مرتب و مقداری پول نقد وچند کیسه هم اشیاءو آلات نقره‌ای همراه آورد.

اواین لباسها واشیاء وپول نقدرا ازخانه‌مردثروتمندی دزدیده بود چندروزی یانویچ باسبهای‌خود غذای کافی دادوروز جمعه‌هرسه نفرلباسهای تمیزرا پوشیده وپس ازاستحمام وکوتاه کردن سرو روی و موی سوار درشگه یانویچ شده بطرف سواحل دریای سیاه حرکت کردند

نقشه‌یانویچ این بود که بازبسراغ نادیژگوا بروندو باوارد کردن او بمعرکه نبرد سختی‌را علیه‌راسپوتین آغاز کنند.

چهار روزبعد درشگه آنها خاك آلود وکثیف‌وارد شهرشد ومستقیماً مقابل‌درخانه قشنگی ایستاد؛

یانویچ پیاده‌شد و زنك رابصدا درآورد ووقتی مستخدم‌در راگشود گفت :

ـ بآقا ، خانم خودت بگو یانویچ گرایدوف وآندری ازنیژینوگرود آمده‌اند

درآن‌موقع روزکنسطانتین درخانه نبود ولی بمحض اینکه مستخدم جریان را به نادیژگوا گفت نادیژگوا جیغی کشید وازجا برخاست‌و بطرف پنجره دوید از طبقه بالا نگاهی بخیابان انداخت .

بصدای بازشدن پنجره هرسه نفر سر خود را بلندکردند ودراین موقع بودکه چشمان آنها بهم‌افتاد.

نادیژگوا دست‌خود رابعلامت خوش‌آیند وشادباش تکان‌داد وخودش‌از پله‌هاپائین دوید ودررا بازکرد وآنها رابداخل تعارف کرد

در راهروی خانه‌نادیژگوا مراسم‌معرفی بعمل‌آمد معرفی‌لازم نبودزیرا آن‌ها یك دیگررا خوب‌میشناختند وچهره‌ها درپشت پرده‌های تاریك فراموشی ناپدیدگردیده بود نادیژگوا خم‌شدکه دست گرایدوف راببوسد.

گرایدوف باوسمت پدری‌داشت بارهاجانش رانجات‌داده وبکرات محبوبش یعنی کنسطانتین‌را ازخطرمرك محفوظ‌نگاهداشته بودجاداشت که نادیژگوا دست گرایدوف راآن‌چنانکه یك‌فرزند دست پدرخودرا می‌بوسد ببوسد ولی گرایدوف مانع‌شد ودرعوض موی‌اورا بوسید.

(نادیژگوا) دستهارابدورگردن گرایدوف حلقه کرد وچندلحظه بهمین حال باقی ماندودر عین‌اینکه میگریست وصدایش‌از شوق‌میلرزید گفت:

ـ من‌تمام روسیه‌را جستجو کرده‌ام ولی شما را نیافتم کجا بودید هم‌اکنون جواب تلگراف‌من که بمسکو فرستاده‌بودم رسیده‌و نوشته‌اندکه اثری‌ازشما دردست نیست‌بخدا

نزدیك است که ازشوق دیوانه‌شوم.

یانویچ هم بانادیژگوا دست‌داد وچهره یکدیگر را برادرانه بوسیدند حالا نوبت آندری بود.

نادیژگوا بطرف‌او آمد ودستش‌را بسوی آندری که جوانی بلند قدوقوی‌هیکل بود دراز کرد ولی در چهره‌اش بیگانگی و نا آشنائی خوانده میشد گرایدوف جلو آمد و گفت:

- (نادیژگوا) گمان‌میکنم آندری‌را فراموش کرده‌ای. آندری پسر خوانده پل بودولی حالا پسرمن‌است. میبینی چه‌جوان‌رشیدی شده‌است.

نادیژگوا با اوصمیمانه دست‌داد ومراسم آشنائی بعمل آمد وآنگاه‌همه را بطبقه فوقانی دعوت کرد درحین بالارفتن ازپله‌ها گریدوف بنادیژگوا دقیق‌شد واندام‌وزیبائی اورا باگذشته مقایسه نمود.

اوحالازنی جاافتاده‌و دلفریب بود آن‌زیبائی خیره کننده که‌راسپوتین‌را در مقابل خود بتعظیم‌و خفت‌وخواری وامیداشت نه‌تنها کم نشده‌بلکه درپشت‌پرده‌و وقار وسنگینی ابهت‌و شکوه بیشتری یافته‌بود.

اومختصری چاق‌شده بودولی این‌چاقی بزیبائی اومیافزودهمان‌سینه برجسته‌لرزان وهوس‌انگیز وهمان ساق‌پای بلورین‌صراحی شکل وهمان کمر باریك و خرامیدن عاشق کش‌بجای خود باقی‌بود وهنوزامید این‌بود که راسپوتین بدیدن‌او دل‌ودین‌خودرایکباره ازدست بدهدو بامیدوصل نادیژگوا بدام بیفتد.

چندساعت بعد کنسطانتین بخانه آمد و اونیز از دیدار آنها بی‌اندازه خوشحال و شادمان‌شد درضمن همین چند ساعت (نادیژگوا) اطاق بزرگی را برای‌خواب آن سه‌نفر مرتب کرد ودونفر مستخدم رابرای‌رفاه آنهاتعیین نمود که همیشه گوش‌بفرمان باشندحمام گرم شد و گرایدوف و یانویچ و آندری استحمام کردند لباسهای تمیز نیز آماده شد و پوشیدند وغذای گرم ولذیذی که مدتها نخورده بودندنیزصرف کردند.

شب‌هنگام دریك اطاق‌خلوت پنج نفری گردا گرد هم‌نشستند و گفتگو آغاز شدابتدا گرایدوف رشته‌سخن رابدست گرفت و گفت:

- وضع مملکت بی‌اندازه خراب‌است قوای‌روسیه باآن قدرت‌و آن اهمیت‌درسرحدات غرب لهستان مرتبادچار شکست میشوند و برادران وفرزندان مامثل برك درخت بزمین میریزند.

قحطی‌و گرسنگی همه‌جای کشور رافراگرفته است بیماریهای مسری نسل‌حاضر را بنابودی تهدیدمیکند وصدی‌هشتاد نوزادان‌در اثر کبود موادغذائی وفقدان‌دارو وپزشك

تلف‌میشوند وازصدی بیست‌بقیه نیزهیچ انتظاری‌نمیتوان داشت .

مدارس ودانشکده‌ها تعطیل شده‌مزارع بدون کشت وزرع مانده وقراء وقصبات دراثرنبودن زارع‌واینکه جوانها بجبهه‌جنك رفته‌اند ویرانه وغیر قابل استفاده‌شده‌اند.

تمام این‌بدبختیها دراثروجود کثیف راسپوتین است وتا وقتی که او در دربار و مخصوصاً درشخص امپراطور وملکه‌نفوذدارد وتاموقعی که اوزنده است‌وضع بهمین‌منوال باقی‌خواهد ماندوهیچ امیدی‌بهبود حال‌وروزگار روسیه‌نباید داشته‌باشیم .

کنسطانتین رشته سخن گرایدوف راقطع کرد و گفت:

- اخیرا ازوضع راسپوتین مسبوق هستید؟ هیچ‌میدانید که اوچه نفوذی پیدا کرده وچه کارهائی میکند .

گرایدوف گفت:

- بلی اطلاع‌دارم ولی مقصودشما رانمی‌فهمم - کنسطانتین مثل اینکه‌از ادامه پیدا کردن این حرف ها ناراحت به نظر می‌رسید آب دهان‌خود را با صدائی مخصوص فرو دادو گفت:

- مقصودم اینست که مبارزه باراسپوتین امکان پذیدنیست . اوآنچنان قدرتی بهم زده‌است که هیچکس نمیتواند درمقابل اوقدعلم کند.

گرایدوف باصدائی خشن گفت:

- معهذا باید اورابکشیم من‌خودم داوطلب اینکارهستم واگرشما نیز ازکمك کردن خودداری کنید ودچارترس وزبونی بشوید من‌شخصا جان‌خویش رابرسر اینکار گذاشته‌و خودرا قربانی مملکت خودخواهم کرد. بایدراسپوتین کشته شود.

(نادیژگوا) تکانی بخود دادو گفت :

- پدر هیچ بخاطر دارید درآن‌موقع که تمام‌بزرگان واعیان با ماهمراه بودند و شاهزادگان ونزدیکان امپراتور بامامساعدت مینمودند نتوانستیم‌راسپوتین‌را بقتل برسانیم حالا که ماپنج نفر تنهاهستیم چطورانجام اینکار امکان‌دارد .

(گرایدوف) ته گیلاس شراب‌خود را لاجرعه‌سر کشید ودر حالی که سیگارخود را در کاغذ سیگار می بست گفت :

- اشتباه‌شما درهمین است اولا آن‌موقع ماقصد کشتن‌اورا نداشتیم‌وتنها هدف‌مهم مامبارزه با او بود.

ثانیا درآن تاریخ ملت‌روسیه نسبت‌براسپوتین حسن‌نیت داشت ومعجزات اوراباور می کردند ولی حالا نه‌تنها اعیان ودرباریان بگفته‌های نا مربوط‌او گوش نمیدهند بلکه

درتمام روسیه حتی یك دیوانه هم پیدا نمیشود که براسپوتین عقیده داشته باشد.

گرایدوف سکوت کرد چند لحظه‌ای بهمین منوال گذشت چهره هر پنج نفر ناراحت وآشفته بنظر می‌رسید.

کنسطانتین سررا بین دودست گرفته بودو فکرمیکرد.

گرایدوف نیز حلقه‌های دود سیگار خودرا به آسمان می فرستاد واززیر چشم آن‌ها رامینگریست.

کنسطانتین گفت :

ـ ماحرفی نداریم حاضر بهمکاری هستیم ولی آیا برای اینکار نقشه‌ای آماده کرده‌اید درآن تاریخ در دربار نفوذ داشتیم ولی حالا ما رابدربار راه نمیدهند چطور ممکنست . راسپوتین‌را بدام بکشیم بعلاوه پول از کجا تهیه نمائیم .

(گرایدوف) باخونسردی تمام گفت:

ـ هنوزراسپوتین نادیژگوارا دوست‌دارد وهمین برك برنده برای ماکافی‌است همه چشمها بسوی نادیژگوا بازگشت میخواستند بدانند که اودراین باره چه تصمیمی میگیرد دراینحالت فقطرضایت نادیژگوا وضع‌را تغییرمیداد .

نادیژگوا فکری کرد و گفت :

ـ من بخاطر نجات وطنم حاضر بهرگونه فداکاری هستم.

(گرایدوف) که ازشنیدن این‌رضایت خوشحال‌شده بودروی صندلی‌خود جا بجا شد و گفت :

ـ در این صورت پول مقدماتی را کنسطانتین میپردازد بعداً از دیگران کمك خواهیم گرفت .

کنسطانتین‌در مقابل گرایدوف نمیتوانست مقاومت کند لذا گفت .

ـ من‌سیصد هزارروبل میتوانم بدهم. آیااین مبلغ برای‌مقدمه کار کافی است ؟

گرایدوف باسراشاره‌ای کرد و باین‌ترتیب موافقت‌خود را اعلام‌داشت

رشته صحبت پس‌از انجام‌این مذاکرات تغییریافت ودرهمین‌اثنا گرایدوف پرسید :

ـ راستی کوجان کجاست؛ میدانی کی رامیگویم کوجان پیشکار پرنس ژوانین .

نادیژگوا خنده‌ای کرد و گفت:

ـ کوجان پیشکار ماست‌و نزدکنسطانتین ودراملاك‌ما دررستف کار میکند .

گرایدوف‌فهمید که کنسطانتین ثروت زیادی‌بدست آوردولبخندی از روی رضایت برلبهایش نقش‌بست زیرا فکر میکرد که بیش از مبلغ سیصد هزار روبل می توانـد ازاو بگیرد.

نادیژگوا بدنبال جمله قبلی گفت :

- کوجان مرد راستگو وشجاعی است این روزها برای مرخصی بیطروگراد رفته ولی ممکنست درطی فردا یاپس فردا باز گردد.

درهمین اثنا صدای زنك در خانه شنیده شدوچندلحظه بعد کوجان گردآلودوشوریده وارد شد وسلام گفت:

کوجان نیز ازدیدن آنها خوشحال شد ووقتی موضوع را فهمید داوطلبانه حاضر شد که باگرایدوف همکاری کند و گفت :

- راستی خبرخصوصی برای شما دارم نمیدانم این خبر راخوب باید گفت یابد درهر حال جالب است .

گرایدوف پرسید درچه مورد؟ درموردراسپوتین خوبی خبر من این اینست که بازیك عده از شاهزادگان گرد هم جمع شده و برای مبارزه باراسپوتین نقشه کشیده اند ولی خبر بد من اینست که همین اشخاص برای مفتضح کردن راسپوتین دست باقدام خطرناکی زدند ولی از آنجا که راسپوتین امپراطوررا جادو کرده است آنهاباشکست روبروشده اند .

موضوع جالب بنظر میرسیدلذا همه ساکت روی صندلیها نشسته و بدقت بدهان کوجان نگریستند.

کوجان گفت:

- میدانیدراسپوتین باتزارین آلکساندرا ملکه روسیه رابطه نامشروع دارد .

(نادیژگوا) باناراحتی گفت:

- آه.. این ممکن نیست واقعاً شرم آوراست. باور نمیکنم. گرایدوف گفت .

- باور کنید تمام مردم روسیه ازاین موضوع اطلاع دارند.

کوجان گفت :

- تنهاامپراطور است که ازاین راز خطرناك آگاه نیست. گرایدوف گفت:

- در هرحال جریان امرازاین قراراست چندنفراز درباریان تصمیم می گیرند که از تعصب ناموس پرستی امپراطور استفاده کرده وضربت خطرناکی براسپوتین وارد بیاورند و برای انجام این منظوریکشب که راسپوتین دراطاق خواب ملکه بودامپراتوررا بآنجامیبرند وامپراطور بدون اینکه دربزند واردمیشود .

(نادیژگوا) ازجاجست و باناراحتی مخصوصی پرسید؟

- خوب چه شد؟ وای چه اقتضاحی حتماً امپراطور خیلی عصبانی شد.

گرایدوف پرسید:

آنهادرچه حالتی بودند کوجان قبل از اینکه جواب نادیژگوا را بدهد خطاب به

گرایدوف گفت:

آنهادرهمان حالتی بودند که شاهزادگان مخالف‌راسپوتین میل‌داشتند و بعد کوجان روی‌خودرا بجانب نادیژگوا کرد وادامه‌داد .

- هیچ‌اتفاق بدی‌نیافتاد. شمافکرمیکنید که چه‌شده؟

درپاسخ این‌سئوال هم سکوت کردند و بانگاههای مشوش بکوجان مینگریستند بالاخره کوجان بسخن‌آمد و گفت:

- بله.. خیلی موضوع‌جالب است امپراتور وقتی این‌وضع‌را دید فوراًروی خود را برگرداند و با ادای‌یك کمه ببخشید مزاحم‌شدم ازاطاق‌خارج شد ویکسر بدفتر کارخویش رفت و برتق‌وفتق امور پرداخت آنروزحالش آنقدرخوب‌بود که انسان‌فکر میکرد فتح بزرگی‌نصیب ارتش‌روسیه شده که امپراطور ایقدرخوشحال است.

نادیژگوا که ازشرم سرخ‌شده بود بالکنت زبان‌خطاب بگرایدوف گفت :

- بااین وضع‌شما چه‌انتظاری میتوانید داشته باشید.

(گرایدوف) شانه‌ها رابالا انداخت وجواب‌داد:

- اتفاقاً وضع مناسب‌و دل‌خواه‌ما است اگرغیر ازاین‌اتفاقی میافتاد خوب نبود حالا که اینطور پیش‌آمده حتماً درباریان وشاهزادگان متعصب روسی‌بی اندازه عصبانی هستند باید از عصبانیت آنها استفاده‌کرد وبعد روی خود را بجانب‌کنسطانتین کردو گفت .

- فوراً کاغذوقلم حاضر کن.

وپس‌از اینکه یادداشت وقلم‌حاضرشد گدایدوف گفت:

- چندتلگراف برای پرنسس یوسوبوف‌ویرو ژولین. کنت آندریویچ گراندوك برادرامپراطور که ازدوستان من‌است مخابره‌کن.

گدایدوف متن‌تلگراف هارا بکنسطانتین دیکته‌کرد وبعدهم آنهارا امضاء نمود وبدست کوجان دادو گفت :

- هم‌اکنون این‌تلگراف‌را بتلگرافخانه ببر وهمین شبانه‌مخابره‌کن فردا صبح به پطروگراد حرکت‌میکنیم. آماده باشید.

کنسطانتین گفت :

- بااین سرعت من‌خیلی کارفوری‌دارم که بایدانجام شود گرایدوف گفت :

- نادیژگوا باما میآید شما بعداً حرکت کنید ودرپطروگراد بماملحق شوید .

درنك جایز نیست فرصت ازدست میرود.

کنسطانتین یارای مخالفت نداشت زیرا گرایدوف براو وهمسر زیبایش نادیژگوا سمت پدری داشت و پیشنهادات وعقایداو غیرقابل مخالفت بود.

(کوجان) دوان‌دوان بتلگرافخانه رفت‌و تلگرافهای گرایدوف را مخابره کرد. تلگرافهای گرایدوف طوری بود که کسی از آن چیزی نمیفهمید ولی نامبردگان که با گرایدوف آشنائی قدیمی داشتند میفهمیدند که مقصود اودر این جمله خلاصه میشود.

« ما باتجهیزات کامل برای مبارزه بادشمن قدیمی خود بطرف پایتخت حرکت کردیم شما آماده همکاری باشید»

آنشب راهرشش نفر با وضع مخصوصی گذانیدند صبح‌روز کالسکه ها حاضر بود وهمه باستثنای کنسطانتین که برای تنظیم کارهای املاک‌و تجارتخانه وکارخانه‌خود میماند بطرف پایتخت حرکت کردند.

نادیژگوا هفت‌جامدان لباس همراه‌داشت.

تلگرافی که گرایدوف بدوستان خود بپطرودگراد فرستاد البته برمز تهیه شده‌و علامات و نشانه‌هائی داشت که اشخاص بیگانه‌نمیتوانستند از آن چیزی بفهمند وتنها کسانی که‌سابقاً باگرایدوف آشنائی داشته وباتفاق‌فعالیتهائی نموده بودند آنرا کشف کرده و مقصودش‌را درك مینمودند

خیال گرایدوف کاملاراحت بود یقین داشت که تلگرافش سالم بدست دوستانش خواهدرسید ولی برخلاف آنچه که اوفکرمیکردتلگراف‌مذکور موردسوء ظن‌قرار گرفت وبرای کشف بمحل‌مخصوصی که راسپوتین در اداره پلیس‌تهیه کرده بودارسال گردید

درآن تاریخ که تمام خاك‌روسیه درآتش فقرو ناامنی میسوخت و هیچکس درهیچ موقعیت ومحل‌امنیت وآسایش نداشت.

درحقیقت‌راسپوتین برروسیه حکومت‌میکرد.

در هیچیك ازادارات لشگری‌و کشوری حکم امپراطور را اجرانمیکردند مگر اینکه قبلا ازطرف راسپوتین‌یا اعوان وانصاراو اجرای‌آن تائیدشده باشد.

دستگاههای تلفن‌و تلگراف جداًوشدیداً تحت کنترل جاسوسان‌آلمانی و نمایندگان راسپوتین قرارداشت وبمحض‌اینکه بمضمون‌تلگرافی مظنون میشدند آنرا باداره کشف رمزواقع درادارہ پلیس‌مرکزی میفرستادند وآنجامتخصصین وجاسوسان زبردستی که‌در تمام‌ساعت شبانه‌روز آماده‌بکار بودندتلگراف راتحت معاینه قرار داده وبالاخره آن را کشف کرده ونزدراسپوتین میفرستادند.

راسپوتین وقت نرا نداشت که تمام‌این تلگراف‌را تحت‌معاینه قرار داده بالاخره هر یك را که بیشتر حائز اهمیت بودبرای ملاحظه‌وی روی‌میزش‌قرارمیدادندوراسپوتین

پس‌از اطلاع‌از مفادآن زیرش‌دستور میداد.

نروزصبح نیزوقتی که راسپوتین‌پشت میزتحریر خودقرارگرفت دوسیه‌تلگرافهای مظنون را روی میز قرار دادند و مهمترین تلگرافی که بنظر او رسید همان تلگراف گرایدوف‌بود.

راسپوتین بادقت‌آنرا مطالعه کرد و بالاخره گوشی تلفن‌را برداشت و پس‌از اینکه رابطه برقرارشد گفت .

- لیونویچ توهستی؟

- بله‌پدر مقدس بنده‌همیشه درخدمت گزاری حاضرهستم .

- گوش‌بده یکعده‌چند نفری که دررأس‌آنها گرایدوف حاکم سابق نیژینوگرود قراردارد بطرف پایتخت حرکت کرده‌اند آنهااز سواحل‌دریای سیاه‌حرکت نموده‌اند و ممکنست زنی بنام نادیژگوا نیزباآنها باشد زیرا هرجاگرایدوف را بتوان دستگیر کرد این‌زن نیز همانجاست جاده‌ها راتحت نظر بگیرید و درست دقت کنید زیرا گرایدوف بی اندازه محیل و خطرناك است زنی راکه بـاآنها است در محل امـنی نگهـداری کنیدو بقیه هرچند نفرهستند بایدبزندان گسیل گردند. شنیدی‌چه گفتم.

صداازآنطرف‌جواب‌داد.- بله‌قربان‌شنیدم وهمینطوراقدام خواهم کرد تا یکساعت دیگرتمام‌جاده‌هاتحت‌نظر قرارخواهدگرفت‌راسپوتین گوشی‌راگذاشت‌ودرحاشیه‌تلگراف نوشت دوهزار روبل‌بکاشف این‌تلگراف پاداش بدهید وتلگراف ضبط‌شود .

لیونوویچ فوراً معاونین‌خودرا احضارکرد و بآنها دستورداد که‌جاده‌ها راتحت‌نظر قراردهند ودرست همانطوریکه وعده‌داده بودیکساعت بعدتمام جاده‌ها زیرمراقبت‌شدید واقع شد .

کالسکه‌های حامل گرایدوف و همراهانش بسرعت بطرف پطروگراد پیش‌میرفت ویك یك شهرها راپشت سرقرار میدادند بدون اینکه بدانند چه نقشه خطر ناکی برای اضمحلال و نابودی آنهاترسیم شده‌است .

ورود آنهابه مسکو خیلی بی‌سروصدا ومخفیانه انجام‌گردید زیرااز این‌نقطه ببعد نفوذ مأمورین راسپوتین بیشتر وخطر نزدیك‌تر بودگرایدوف حدس میزدکه ممکنست حرکت دسته‌جمعی آنهاسوظن مامورین راجلب‌کند لذاتصمیم گرفته بودکه ازمسکو ببعد تقسیم‌شده و پس‌ازرسیدن به‌پایتخت بهم‌ملحق گردند .

شبی که قراربود فردا صبح‌ازمسکو حرکت کنند(آندری) سراسیمه وهراسان نزد گرایدوف آمدوگفت :

- هم‌اکنون دونفرمثل سایه‌مرا تعقیب‌میکردند وهمه‌جا بدنبال من‌آمدند ومن‌چند

ساعتی آنهارا درخیابانها چرخانیدم ولی چون‌هوا سرد وطاقت فرساست خودم نیز خسته شده وبالاخره ناچار شدم که بخانه بیایم آنها هرکس هستند وهر مقصودی دارند خانهٔ مارا شناختند .

گرایدوف بشنیدن این‌خبر فوراً ازجاجست وچراغ‌اطاق راخاموش کرد اطاق در تاریکی غلیظی فرو رفت ولی گرایدوف کـه بتاریکی عادت داشت از نیروی دیدگان خویش کمك گرفته وبطرف روشنائی ضعیفی که ازچراغهای خیابان بداخل اطاق میتابید حرکت کرد وقتی‌پشت پنجره رسید نشست‌وآهسته گوشه توری پشت شیشه راعقب زد و مثل یك شکارچی ماهر که درکمین شکارخود نشسته‌باشد به‌پیاده روی مقابل نگریست . ابتدای‌شب‌خیابانها شلوغ‌ونسبتا عده‌زیادی رفت‌وآمد داشتندواز پیاده روهاعبورمیکردند عده‌ای نیز پشت ویترین دکاکین ایستاده و بامتعه داخل مغازه ها مینگریستند گرایدوف یك‌یك آنها راتحت نظرداشت وبهرکس که قیافه ووضعی‌غیر طبیعی‌داشت بیشترخیره‌میشد ودقت‌میکرد آندری نیزازپشت سراو بخیابان مینگریست و درهمین موقع با دست بشانه گرایدوف زدو با انگشت مردژرنده پوشی‌راکه زیرچراغ ایستاده بودنشان دادو گفت :

نگاه کنید این‌شخص درتعقیب‌من‌بود وبعد بلافاصله مرددیگری که کلاهی‌سیاه برسر داشت نیزتوجهش راجلب کرد وبگرایدوف اورانشان دادو گفت .

ـ این‌شخص نیزازآنطرف خیابان درتعقیب من‌بود .

گرایدوف که دراین قبیل کارها مهارت بسیار زیادی داشت نگاهی بهردوی آنها افکند وباصدائی محکم‌ولحنی مطمئن گفت :

ـ این‌دونفرباهم نیستند می‌بینی آن‌مرد ژنده پوش علامت نشان میدهداواز دوستان ما است .

(آندری) باتعجب گفت :

ـ یعنی‌چه دوستان ماکجا هستند ؟ مقصودتان کیست ؟

ـ گرایدوف ازجابرخاست دست‌خود راروی‌شانه پسر خوانده‌اش آندری گذاشت وگفت :

ـ حالامیبینی که اواز دوستان ماست ومن اشتباه نکرده‌ام صبرکن هم‌اکنون بتو نشان میدهم .

وبدون اینکه به‌تعجب آندری توجه داشته باشد بطرف دیگراطاق دویدواز پشت دری که آنجاقرار داشت کوجان راصدازد .

کوجان که دراطاق مجاور مشغول غذا خوردن بود بشنیدن صدای گرایدوف ازجا برخاست ونزداو آمد .

گرایدوف درهمان ظلمت‌غلیظی که‌در اطاق حکفرما بودموضوع را بکوجان گفت

واضافه کرد .

ـ آنها هنوز تورا نمیشناسند هدف آنها اینست که مارا غافلگیر کرده وستگیر نمایند ولی خوشبختانه دوستان مراقب ما هستند تواز دردیگر مبهمانخانه خارج میشود و وقتی مقابل آن مرد ژنده پوش رسیدی دستمال سفیدی ازجیب خودبیرون میآوری و آب بینی خودرا میگیری بقیه خود بخود انجام میگیرد .

برو عجله کن منهم مراقب تو هستم ولی آنها آندری را شناخته او نباید از اطاق بیرون بیآید .

مرد ژنده پوش بمحض اینکه کوجان رامشاهده کرد ودستمال سفیداورا دیدلبخندی ازوی کمال رضایت برلبانش نقش بست بلاد رنك ازجای خودحرکت کرد و بدنبال کوجان براه افتاد .

(کوجان) نگاهی بعقب سر خود انداخت وبوقتی مرد ژنده پوش رابدنبال خویش مشاهده کرد بلا درنك وارد کوچه‌ای باریك شدوخود رادرتاریکی ازانظار ناپدید کرد.

درمیان تاریکی انتهای کوچه وآنجا که ازخیابان دیده نمیشدند کوجان توقف کرد ومرد ژنده پوش باشتاب ونگرانی محسوسی خودرا باورسانید وگفت .

ـ رفیق عزیز وقت میگذرد آنهاشمارا تعقیب میکنند مراقب خودتان باشیدراسپوتین دستور داده است که شما را دستگیر کنند این خبر را پرنس عالیمقام بوسویوف برای دوست عزیز خود گرایدوف بوسیله من فرستاده استومن چهار روز است که بدنبال شماهستم ولی نتوانستم خود را معرفی کنم ازقول پرنس (بوسویوف) بگرایدوف سلام برسانید وبگوئید که پرنس سفارش کرده یك یك بطرف پایتخت حرکت کنید سعی کنید آنهاشما راگم کنند .

درهمین موقع صدای پا خیلی نزدیك شده بود وراه فرار مخفی شدن وجود نداشت مردژنده پوش با صدائی بلندبدعا کردن وگدائی پرداخت و درحالیکه به کوجان التماس میکرد گفت :

ـ ازقفقاز پیاده تا اینجا آمده‌ام خداشما رانزد مسیح ومریم سفیدروی کند بمن کمك کنید خیلی گرسنه‌ام کوجان نیزدست بجیب خودبرد وچندسکه پول دردست او گذاشت در همین موقع چند نفر ازدور پیداشدند که بسرعت بطرف آنهامیآمدند کوجان که درتاریکی ایستاده بود نفهمید که کار گذشته وهم اکنون گرفتارمیشود آنها جاسوسان راسپوتین بودند که ازحیله دو آگاه شده بودند.

وحالا برای گرفتن آن دو آمده بودندولی کوجان که مردی نیرومند وقوی البنیه بود بآسانی تسلیم نمیشد .

هنوز بین آن‌چند و کوجان چندمتر فاصله بود که چشم کوجان به‌تیغه درخشنده‌خنجر-های‌دست آنها افتاد و پشتش لرزید کوجان چندقدم عقب‌رفت و درهمین حال باطراف خود مینگریست که ناگهان صدای‌فریاد جگرخراشی برخاست و یك‌لحظه بعدجسد غرقه بخون مردژنده پوش مثل‌درختی که از بن قطع شده باشدبروی زمین افتاد و دیگرتکان نخورد کوجان نفهمید که سرنوشت او بهتر اوژنده پوش نیست لذا چون مرك‌را پیش چشمان خود میدید تصمیم بدفاع گرفت و بایك جست‌خود راروی قطعه تیری که ازدیوار خانه‌ای‌بیرون آمده‌بود رسانید پس‌ازچند مرتبه‌تکان خوردن خودرا از آن تیر بالا کشید ودرنتیجه‌موقتاً ازخطر گریخت .

چند نفر ناشناس پس از کشتن مرد ژنده‌پوش باهم بطرکوجان حمله کردند ولی کوجان که روی‌تیر ایستاده بود درجائی قرارداشت که دست آنها باو نمیرسید یکی‌از آنها که‌معلوم بود کاملا مست‌است اسلحه کمری‌خودرا کشیدو گفت :

ـ بیاپائین و گرنه شلیك‌میکنم .

کوجان‌جواب‌نمادودرعوض قطعه‌آجری‌را ازلبه‌دیوار برداشت وقبل ازآنکه آنها بفهمند که اوچه خیالی دارد و آجررا باتمام قوت‌بسر آنشخص کوفت ناشناس مست‌فریادی کشید واسلحه ازدستش بزمین افتاد وخودش نیزپس ازاینکه چرخی خورد نقش‌زمین‌شد.

دونفرهمراهان اوبطرف کوجان حمله کردند ولی کوجان که سه‌متر ازآنها بالاتر قرارداشت بایك جست خودرا درتاریکی پشت‌سرآنها انداخت وقبل ازاینکه آنهابفهمند چه‌شده وشکاربکدام طرف پریده درتاریکی شب‌ناپدیدشد وچنددقیقه بعدخودرا بخیابان رسانید وباسرعتی عجیب بطرف مهمانخانه دوید.

دراطاق گرایدوف که هنوز چراغش‌خاموش بود همه جمع شده وبا بیصبری‌انتظار کوجانرا داشتند بیش ازهمه نادیژگوا اظهارنگرانی میکرد ولحظه‌ای آرام نداشت و وقتی کوجان واردشد همه ناگهان ازجاجسته ویك یك ازفرط خوشحالی اورا درآغوش گرفتند .

گرایدوف گفت :

من بدنبال شما دونفربودم ودیدم که آنها بطرف شما حمله کردند ولی کاری از دستم برنمیآمد وازطرفی‌مطمئن بودم که تومیتوانی جان خودرا نجات دهی‌خیالم‌ازجانب توتااندازه‌ای‌راحت بود.

کوجان باعجله جریان را تعریف کرد پیام پرنس بوسیوپوف را نیز بگرایدوف رسانید وگفت :

ـ عجله کنید هم اکنون آنها باینجا میآیند . زود ... فرار کنیم ولی یك یك باید برویم .

پس ازاین مذاکره کوتاه کوجان و نادیژگوا جامه دانهای خود را برداشته و فرار کردند .

آندری ویانویچ و گرایدوف نیز ده دقیقه بعد ازآنها حرکت کردند ولی درست موقعیکه قصد خروج از اطاق را داشتند صدای پائی در راهروشنید و آنها محاصره گردیدند .

رنك گرایدوف با آنهمه جسارت وقدرت که درخود سراغ داشت بشدت پریده و لبهایش که ازترس کبود شده بود میلرزید چندلحظه خیلی کوتاه دربالای پله‌هاسرگردان ماندند گرایدوف درطی این‌چندلحظه با چشمهای نگران وناراحت خود همه‌جارا بدقت نگریست وامکانات فرار را بررسی کردولی متأسفانه متوجه شد که هیچ راهی برای‌نجات نیست پس چه باید کرد ؟

ـ این سئوال درچشمان هرسه نفرخوانده میشد . گرایدوف بسرعت دست رابجیب برده واسلحه کمری خودرا بیرون کشید ودرحالیکه صدایش ازترس میلرزید گفت:

ـ یازده سال سرگردانی و بدبختی کشیده‌ام حالا باین آسانی نمیمیرم نه بآسانی تسلیم مرك نمیشوم باید مقاومت کنیم .

گرایدوف این جملات را چنان بسرعت برزبان راندکه (آندری ویانویچ) بزحمت آنرا شنیدند یانویچ ازهمان جائی که ایستاده وچند پله پائین تراز آنها بود توانست یك عده پنجنفری‌راکه بسرعت‌ازپله‌ها بالا میآمدندببیند یانویچ روی خودرابسمت گرایدوف وآندری برگردانید وگفت :

ـ عجله کنید باطاق برگردید . مقاومت فایده ندارد آنها مجهزهستند اینراگفت و خودرا بگرایدوف رسانید وبافشار بازوهای خود که باطراف باز کرده بود آندری وگرایدوف را بداخل اطاق برده ودررا بست وپشت آنرا باچندصندلی ومیز وچیزهائی دنگر که‌دراطاق بودمحکم کردیکی‌ازحمله کنندگان باچیزی که دردست داشت محکم بدر کوفت و با صدائی آمرانه ووحشت انگیز گفت .

ـ دررا بازکنید ... مقاومت فایده ندارد بامر امپراطور عظیم الشأن شما خائنین بوطن ودشمنان‌مملکت‌را بازداشت میکنم‌وچنانچه قصدمقاومت داشته باشید دستورداریم که شلیك کنیم گرایدوف ویانویچ ترسیده بودند ولی آندری با وجود اینکه جوان و کم تجربه بود ،روحیه خودرا حفظ کرده وبا خونسردی تمام دراطاق راه میرفت و از پنجره های متعدد آنجا بخارج مینگریست وسعی داشت که راهی برای فرارپیدا کند.

گرایدوف باهمان خشونت ذاتی خودفریاد کشید وگفت .

ـ بروید بارب ابلیس وسیاهروی خو دراسپوتین بگوئید که مامثل تو ملکه نور

ویلهلم نیستیم و بهمین جهت مردانه مقاومت میکنیم و کشته میشویم افتخار ما اینست که تاآخرین لحظه حیات به‌مملکت وامپراطورخود وفادارمانده‌ایم . بروید باو که جاسوس بیگانه است بگوئید که اگر پرسیمرغ بخودش ببندد برما نمیتواند دسترسی پیدا کند و فقط موقعی بدست اواسیرمیشویم که قلب وسینه ما باصدها گلوله سوراخ شده باشد .

گرایدوف این‌جملات را چنان باحرارت بیان میکرد که شنونده تصور میکرد او راستی بادشمن دیرین خود یعنی راسپوتین صحبت میکند وهم اکنون درمقابل وی ایستاده است .

اشخاصیکه پشت درایستاده بودند مرتباً آنهارا تهدید کرده وتوصیه مینمودند که تسلیم شوند وگرایدوف نیز بدون قطع بملکه‌وراسپوتین دشنام میداد وآنها راجاسوس ونوکرویلهلم ودستگاه جاسوسی ویلهلم مینامید این وضع چند دقیقه ادامه یافت درطی این چند دقیقه آندری دراطاق جستجومیکرد که راهی برای فرارپیدا کند و مهاجمین نیز بابدن خود محکم بدر میکوفتند که آنرا بگشایند درمحکم بسته شده بود بعلاوه پشت آن آنقدرچیزهای سنگین وبزرك گذاشته بودند که بفرض اینکه درهم شکسته میشد ورود آنها باطاق بآسانی امکان نداشت .

درهمین موقع که آندری ازیك‌یك منافذ اطاق بخارج مینگریست چشمش بروزنه کوچکی که نزدیك سقف‌اطاق وبدیوار قرارداشت افتاد وتوجهش جلب گردید. آندری بدون درنك یکی ازچوبهای پرده را ازدیوار کندو باکمك آن درکوچکی راکه بروزنه نصب بود وشیشه های بلورین الوان داشت گشود و چند قدم عقب‌رفت که بهتر خارج را به بیند .

شب بود وتاریکی همه‌جا تسلط کافی داشت معهذا آندری ازآن روزنه ستارگان آسمان راکه تازه اززیر ابربیرون آمده وسوسومیزدند مشاهده کرد واحساس بیسابقه‌ای ازشعف ونشاط برتمام وجودش‌استیلا یافت آندری درنك راجایز نمیدانست لذابایك‌جست خودرا بگرایدوف رسانید وگفت.

- پدرمعطل نکن مقاومت فایده ندارد وکشته میشوید.

گرایدوف که به تاکتیك عمل وچگونگی محاصره مأمورین پلیس آشنائی کامل چندین ساله داشت با ناامیدی ویأس تمام گفت :

- فرزند فرارهم امکان ندارد آنهاگرداگرد مهمانخانه را محاصره کرده اند اگر روی درها وکنار پنجره‌ها مگس پرواز کند اورا هدف قرارمیدهند چطور ممکن است سلامت فرار کنیم برای‌من که عمری بامردی وشجاعت زندگی کرده‌ام موقع پیری‌زشت‌است که‌درحین فرار گشته شوم باید مقاومت کنیم و .... آندری حرف اورا قطع کرده وگفت

ـ پدرمن راه‌خوبی برای‌فرار کرده‌ام و...

وبعد آنسوی‌پنجره را نشان دادو گفت ـ این‌روزنه‌سقف‌این اطاق‌را ببام‌قسمت عقبی ساختمان‌هتل مربوطمیکند درحقیقت این‌روزنه برای‌تصفیه هوانصب‌شده ولی برای خروج شمامناسب است .

ازآنجا بروی‌بام میرسید وازروی بامها خودرا بآسانی میتوانید به‌چندین خیابان آنطرفتر برسانید فرار کنیدولی .

گرایدوف گفت . ـ ولی‌چه ...

آندری‌سر خودرا بپائین انداخت‌و گفت .

ـ پدرمن نمیتوانم برای‌مملکت‌مفید واقع‌شوم من‌جوان فاسدی‌هستم که غیرازدزدی کاردیگری ازدست من‌ساخته نیست‌من دراطاق‌میمانم وسرآنها راگرم‌میکنم تاشما بآسانی بتوانید جان‌خودرا نجات‌دهید موقعیکه آنهادر راباتمام قوافشار میدادند و از نثار دشنام تهدیدهای موحش نیزخود داری نمیکردند بین‌پدر وفرزند گفتگوی سختی‌درگرفته وهر کدام اصرارداشتند که خودرا فدای‌نجات دیگری کنند گرایدوف میگفت .

ـ من‌پیرشده‌ام وآنقدر که باید وشاید ازروزگار لذت ,برده وتمتع گرفته‌ام ولی تو جوانی وهنوز خیلی راو هزارهاآرزو درپیش‌روی ودرسینه خویش‌داری من میمانم شما دونفر بروید .

شدت کوفتن دراطاق‌لحظه بلحظه بیشترمیشد.

یانویچ بجای گرایدوف جواب دشنام های‌آنهارا میداد وباینوسیله تا اندازه‌ای از شدت‌عمل آنهامیکاست ولی‌وقتی‌وضع‌راچنین دیدو گفتگوی بین‌پدر وپسررا شنیدباناراحتی تمام‌جلوآمد و گفت .

این‌حق فقط‌مال من‌است زود عجله کنید وشماجان خودرا نجات دهید ومن مینمایم وآنهارا سرگرم نگاه‌میدارم .

یانویچ اصرارمیکرد وآنها مصربودند ونمیخواستند بماندن اورضایت دهند .

معلوم‌بود که هرکس میماند گشته میشد وبهمین مناسبت هریك قصد داشتند این فدا کاری‌را برای‌خود تهیه کنند ونامی نیك‌ازخود بیادگار گذراند ولی‌بالاخره اصراریانویچ کارخود راکرد وآنهاتااندازه‌ای سست‌شوند درست درموقع صدای سهمگینی از طرف دراطاق‌شنیده شد .

حمله کنندگان تیری‌را بدست‌آورده با سرتیر مشغول‌شکستن قفل وچفت وبست در اطاق بودنددرهمان ضربات اول‌ودوم درشکست‌ولی چیزهائی که‌پشت آن‌قرارداشت مانع ازاین میشد که درباز شود .

شکسته‌شدن در بتعجیل آنهاافزود و بالاخره (آندری) یك‌میزوچند صندلی راروی هم گذاشت خودش بالارفت و گرایدوف رانیز بالا کشید و آنگاه بالگدصندلیها راازروی میزواژگون کرد .

مأمورین پلیس لحظه بلحظه خشمگین ترمیشدند و بر شدت عمل‌خود میافزودند و ویانویچ برای آنکه آنهااز فرار آندری و گرایدوف مطلع نشوند باصدای بلند آنهارا دشنام میداد وحرف میزد .

☆☆☆

قبل‌از آنکه‌دراطاق شکسته شود و آندری و گرایدوف فرار کنند رئیس مأمورین پلیس که پشت در اطاق بود و بافراد زیر دست خود فرمان میداد متوجه شدکه آن طبقه آخرین طبقه ساختمان هتل‌است لذاپیش‌خودگفت ـ ممکنست آنها ازراه سوراخ کردن سقف موفق بفرار شوند .

مأمورین من‌همه راهها رامسدود کرده‌اند ولی‌یك‌راه هنوز برای آنهاموجوداست گواینکه اینکار بآسانی انجام‌پذیر نیست وسقف‌اطاق براحتی بدون‌داشتن ابزارسوراخ نمیشود ولی‌هرچه باشد راهی‌است .

نامبرده پس‌ازپیدا شدن این‌فرض فوراچندنفر از افراد پلیس‌را احضار کرد وزیر گوشی چیزی‌بآنها گفت‌و بلافاصله‌مأمورین پلیس‌ازآنجارفتند آنهاچند دقیقه‌بعد نردبانی بلندتهیه کرده وازراه طویله‌که پشت‌هتل قرارداشت نردبان رابدیوار تکیه داده شروع ببالا رفتن کردند .

عده‌آنان دربدوامرده نفر بود پنج‌نفر ازراه پلکان هتل میخواستند خودرا ببام برسانند وپنج نفر نیز راه‌آسانتر یعنی صعود بوسیله نردبان راانتخاب کرده واز طریق دیوار طویله‌این مقصود راانجام دادندیکی ازآنها پایه‌نردبان راکه‌روی تخته‌پهن طویله قرارداشت وجائی‌سست ونامطمئن بودگرفت وچهارنفر دیگربسرعت شروع کردند ببالا رفتن اولین نفرموقعی ببام رسیدکه آندری ازجلو و گرایدوف ازپشت سراو بهمان‌نقطه ازبام طویله رسیده بودند .

بمحض‌اینکه چشم‌آندو به‌پلیس مذکور افتاد رنك‌خودرا ازدست داده وصورتشان پریده رنك ووحشت زده‌شد ولی‌چون هواتاریك بودپلیس مذکور نتوانست ترس‌ووحشت آنهارا درچهره نشان بخواند .

آندری دزدی ماهر وبسیار زرنك بود ودر عنفوان نبوغ چندسال در زندان وبین دزدان‌معروف قطاع‌الطریق های‌زبردست گذرانیده ودرهمان‌زندان زرنگی‌هائی‌مخصوص ازآنهارایاد گرفته بود.

زندان برای این قبیل اشخاص مدرسه خوبی است که در آن هرچه که نمیدانند فرا میگیرند آندری یکمرتبه دوسال و دفعه دیگر چهارده ماه پیش این معلمین و دوره آن مدرسه راطی کرده بودند! تاچشمش به پلیس مذکور افتاد حمله‌ای را که یک روز در زندان ازدزدی معروف شنیده بود بخاطر آورد .

آن دزد بآندری گفته بود «دزداگر درهنگام خطر بترسد صددرصد گرفتار میشود باید در نظر داشت همانقدر که دزداز پلیس یاصاحب مال میترسد صاحب مال دوچندان و پلیس صد چندان از دزد وحشت دارد در اینصورت نباید ترسید و برعکس باید او را ترسانید »

آندری این جمله رابخاطر آورد وفوراً بر اعصاب خود مسلط شدو بدون فکروترس ازعاقبت کارخطاب بآن پلیس گفت - پس چرا اینقدر معطل کردید کجا بودید ؟

پلیس مذکور بگمان اینکه آن دونفر نیزاز افرادپلیس هستند بادست سلام‌دادو گفت

- چنددقیقه قبل بما دستورداد ند که اینجا بیائیم .

آندری باقیافه جدی ولحنی محکم پای خودرا بزمین کوفت و گفت :

- یکساعت است که من اینجاهستم ومرتباً خواهش کرده‌ام که یکعده مأمور بکمك مابفرستند عجب وضع بدی ایجاد کرده‌اند اینطور کار کردن هیچ خوب نیست . حالا وقت راتلف نکنید . زود .. آنجااز سوراخ رامی بینید ؟

مأمور پلیس بآن سمت که آندری با انگشت نشان میداد نگاه کرد و چون چیزی ندید گفت .

- نه قربان چیزی نمی بینم .

- آنجاسوراخی است که ممکنست آنهاازآن راه‌فرار کنند. اطاق آنها راه‌دیگری ندارد فقط مراقب آن سوراخ باشید و پس بیهوده باطراف پراکنده نشوید می‌فهمید .

درهمین موقع سه نفردیگر نیز بالا آمدند وچون دوست خود را با دونفر در حال گفتگوی دیدند ابدامظنون نشدند آندری که آن سه نفر رادید پرید .

- کس‌دیگری باشمانیست .

- چرایکنفر هم‌پایه نردبان راگرفته وآنجا ایستاده‌است .

باز آندری باقیافه‌ای جدی گفت - پایه نردبان که یکمأمور نمیخواهد بگوئید اوهم بالابیاید زود .

فورا آنشخص نیز بالا آمد وهر پنج نفر بآندری وگرایدوف سلام داده بطرف سوراخ پیش رفتند ووقتی آندری وگرایدوف باخیالی راحت از نردبان پائین میآمدند یکی‌از آنها از پلیس دیگر پرسید - اینهاکی بودند ماتاکنون آنها راندیده بودیم.

- بنظرم از همان مأمورین زبر دستی هستند که میگویند از پطروگراد آمده‌اند

دیدی چقدر جدی بودند مأمورین پلیس خود را بسوراخ رسانید و آندری وگرایدوف بدون ناراحتی ازطویله‌خارج‌شده‌خودرا بخیابان‌رسانیده ودرمیان ازدحام که برای‌تماشا جمع‌شده بودند ازانظار ناپدید گردیدند .

یانویچ وسط اطاق ایستاده‌بود وگاهگاه برای اینکه آنهارا فریب بدهد چنانچه بادوستان خودصحبت میکند چیزهائی‌میگفت وبا تغییرصدا خودش نیز جواب میداد . در لحظه لحظه بیشتر بازمیشد ویك‌یك قطعات میزوصندلیها وتختخواب وچیزهای دیگر که پشت دربود بزمین میافتاد وراه‌برای ورود گشوده میگردید .

درهمین موقع‌فکری بنظریانویچ رسید که بفوریت آنرا بمرحله عمل‌رسانید یانویچ پیش‌خود گفت:

- این‌صحیح نیست که‌من بانتظارمرك‌بایستم وبرای نجات‌خود فعالیت‌نکنم هرقدر راه‌نجات مسدود باشدبازهم امیدی باقیست ازطرف‌دیگرحالا بایدبمیرم چراخودرا بدست آنهابسپارم بهتراین است که خودم‌بادست خودم‌انتحار کنم وبآغوش‌مرك‌بشتابم .

(یانویچ) اینرا گفت وفوراً چراغ پایدار نفتی‌بزرگی راکه گوشه اطاق‌بود برداشت وآنراشکست ونفت داخل‌آنرا بروی‌اثاثیه وفرش وپرده های اطاق ریخت‌و درست در موقعیکه اولین‌نفر ازمأمورین پلیس‌وارد اطاق شد شعله‌آتش اطاق را درخود پیچید و دودغلیظی همه‌جارافرا گرفت .

آتش‌بسرعت ازروی فرش به پرده وازپرده وازدر بتختخواب وبنقاط دیگر سرایت میکرد وهمه‌جا رامشتعل میساخت ودرضمن چون‌در اطاق هوای صاف بقدرکفایت وجود نداشت ودرهاو پنجره‌ها بسته‌بود ودود غلیظی چشم‌را تیره‌میکرد .

مأمورین دراولین لحظه که وارداطاق شدند یك‌نفر را دیدندکه آن سمت اطاق ایستاده‌بود ولی‌بعدا که‌آتش بسمت درو بجانب آنها نهیب آورد ودود چشمشان را تیره ساخت هرچه‌بیشتر سعی کردند ازساکنین اطاق که بحساب خودشان پنج‌نفر بودند کسی را نیـافتنـد .

بیهوده باین‌سمت وآنسمت‌تیر میانداختند وگلوله‌ها درودیوار وشیشه‌هـای پنجره راسوراخ وخورد میکردو بزمین میریخت .

صاحب ومدیر میهمانخانه که مردی کوتاه‌قد چاق‌ودارای سری‌طاس وشکمی‌بزرك بودوقتی ازجریان آتش گرفتن طبقه‌آخری ساختمان‌هتل‌خود مطلع‌شد دودستی بسرخود میزد وباینطرف وآنطرف میدوید ومردم‌را بازاری والتماس بکمك میخواست .

مأمورین پلیس در جستجوی گمشدگان خود بودند و مردم و راهگـذران باتفاق کارکنان ومستخدمین‌هتل برای خاموش کردن آتش‌فعالیت میکردندومسافرین ومیهمانان

نیز جامدانها و البسه خودرا بر داشته واز پله‌ها سرازیر میشدند که فرار کنند .

جنجالی عجیب برخاسته بود همه فریاد میکشیدند و میدویدند یکعده برای کمك عده‌ای دیگر برای فرار و بالاخره جمعی بخاطر انجام وظیفه دراین‌میان مرتباصدای شلیك گلوله شنیده میشد که برجنجال وازدحام مردم میافزود ووحشت عمومی‌را تشدیدمیکرد آنها که راههای پر پیچ وخادم و پله‌ها ومعابر هتل‌را خوب نمیشناختند و درسر سراها و پلکانها سر گردان شده ودرضمن از لهیب آتش متوحش گردیده و بیهوده میدویدند و فریادمیکشیدند .

همین اشخاص‌راه رابرعبور وفعالیت مأمورین هتل بسته ومانع فعالیت آنها میشدند عده‌ای بیش از پنج هزار نفر نیزاز مردم بیکار و کسبه خیابانها مقابل هتل از دحام کرده وباین صحنه عجیب مینگریستند بین این عده دو نفر بیش ازهمه متوجه هتل ومخصوصاً پنجره‌های اطاقی که اول آتش گرفت بودند یکی ازاینها بدیگری آهسته گفت .

- پدر خوب نقشه‌ای یانویچ کشیده است اگر موفق شده باشد خیلی خوبست

دومی گفت :

- نه آندری تصور نمیکنم یانویچ بتواند فرار کند اواز جوانی هم بیدست وپابود ماباهم مدتها درزندان بودیم درهمین موقع‌چشم آندری‌بدر میهمانخانه وسیل جمعیت که وارد وخارج میشدند افتاد وبازوی گرایدوف رابادست گرفت‌و گفت :

- بیاپدر بیا. عجله کن من‌یانویچ رابین مردم‌دیدم .

گرایدوف باور نمیکرد واصولا این‌خبر باور نکردنی بودولی چند دقیقه بعد که گرایدوف‌و آندری‌بدر مهمانخانه‌رسیدند متوجه‌شدند که‌یانویچ تازه‌خود را ازمیان سیل جمعیت خارج کرده‌ودرصدداست که که‌از آنجا دورشود ووقتی گرایدوف رادید بارنگی پریده ولبهای لرزن گفت :

- مرامجروح کرده‌اند..: من‌میمیرم گلوله‌پهلویم راسوراخ کرد .. خون‌ریزی‌خیلی زیادی‌است .

آندری‌اورا گرفت‌و باکمك گرایدوف‌از آنجا دورشده‌سوار کالسکه گردیده‌و بخارج شهر حرکت کردند که باقطار نیمه‌شب بطرف پطروگراد حرکت کنند اولین قطار آنشب پنج‌دقیقه بعداز نیمه‌شب‌حرکت‌میکرد آنها نمیدانستند که برسر نادیژ گواو کوجان‌چه آمده‌است.

مسلم این‌بود که‌مأمورین دستگاه جاسوسی مخصوص راسپوتین لحظه‌ای از تفتیش‌و مراقبت مسافرین ووضع رفتن و آمد قطارهاغافل نیستند لذا گرایدوف برای نادیژ گوا فوق‌العاده نگران‌بود و نمیدانست چطور بایداز وضع وچگونگی حال آنها مطلع شود .

در - خارج‌شهر محلی برای اختفاتهیه‌شد

اینجا دیوار مخروبه‌ای بود که پشت باغی بزرگ قرارداشت و کمتر اتفاق میافتاد که کسی از آنجا بگذرد و بفرض اینکه رهگذاری از آنجا عبور میکرد نمیتوانست آنهارا به بیند گرایدوف و آندری و یانویچ انجامخفی شده‌وفرار گذاشتند که آندری برای خرید بلیطو تهیه جادرقطار نیمه‌شب بایستگاه برود و بموقع مقتضی بآنها اطلاع دهد که سوارشوند .

باین‌قرار آندری بطرف شهرحرکت کرد و گرایدوف و یانویچ با بیصبری بانتظار بازگشت‌او نشستند پایان کار راسپوتین بالاخره معلوم بود که یکروز اینهمه ظلم باینهمه بیعدالتی خاتمه‌داده‌میشودولی معلوم‌نبود که این چه‌موقع است ملکه‌وامپراطور که دوقوه بزرگ ودومحور مقتدر و نیرومند را در روسیه تشکیل میدادند براسپوتین معتقد بودند و هنوز ازایمان وعقیده آنها نسبت براسپوتین چیزی کاسته نشده بود .

غیراز این دونفر یکمشت زنان‌در باری یکعده‌از جوانهای بی تجربه‌و ساده دل‌نیز براسپوتین‌عقیده‌داشتند ودراطراف او جمع‌میشدند‌ازاین گذشته‌تمام‌شاهزادگان‌ودرباریان یان‌وافرادخانواده‌های اصیل وغیرتمند روس درجبهه‌مخالف راسپوتین صف آرائی کرده ودرجستجوی‌فرصت‌مناسبی بودند که‌سراین مارمسموم وخطرناك راچنان باسنك بکوبند که‌دیگر نتواند بجنبد واطراف خود را مسموم کند یکروز تمام ملت روسیه براسپوتین عقیده وایمان‌داشتند وراسپوتین کارمهمی نمیتوانست انجام‌دهد ولی‌چه‌شد که‌حالا باوجود اینهمه مخالفت‌ودشمنی همه‌کارازدست‌اوساخته‌است .

قدرت راسپوتین درسالهای ۱۹۱۰ تا۱۹۱٤ روبه‌تزاید رفت‌تا جائیکه درسال‌های ۱۹۱۵ و ۱۹۱٦ بآخرین حدامکان‌رسید .

راسپوتین باتحمیق امپرطورو‌ملکه نفوذی‌غیرقابل تصور پیدا کرده بود .

بودجه‌ای گزاف دراختیار داشت که‌بوسیله آن‌هرکاری میخواست میکرد وحساب وکتابی درکار نبود وکسی درتمام‌خاك‌روسیه‌جرأت نداشت سئوال کند که اینهمه پول‌را چه کردی و برای کدام‌منظور مفید بخرج‌رسانیدی .

راسپوتین درطول شش‌سال بادسیسه یك‌یك فرماندهان‌لشگرهارا‌بنفع‌خود تعویض کردونوکران‌و پیروان‌خویش‌را بفرماندهی لشگرهامنصوب کردوزراء‌نیزازدست‌نمایندگان او بودند .

اگراتفاق میافتاد که‌وزیری برخلاف برنامه‌تنظیم‌شده‌ازطرف راسپوتین حرفی‌میزد ویامخالفتی‌ابرازمیداشت فوراً کابینه‌ترمیم‌میشد وآن‌وزیر بعنوان عدم‌لیاقت ازکار برکنار میشدوپس ازچندی‌ازبین میرفت ویا بیمارمیشدو بطرزی مرموزجان‌میسپرد .

رؤسای ادرات کشوری نیزعموماً باتصویب راسپوتین‌انتخاب‌میشدند‌رئیس‌پلیس‌خفیه

همیشه از نوکران پروپاقرص راسپوتین بودو دیگران نیز بهمین‌سبب ازجمله طرفداران‌او انتخاب‌میشدند .

ازاینطرف‌شاهزادگان‌منصب‌وغیرتمندروسی‌خون‌دل‌میخوردندوجرأت‌دم‌زدن‌نداشتند درسالهای بین ۱۹۱۲ و۱۹۱٤ که‌جنك جهانگیر شروع‌شدچندمرتبه‌علیه راسپوتین‌توطئه چیده‌شدولی‌راسپوتین آسیبی واردنیآمدواین‌موجود عجیب ازتمام این‌توطئه‌ها جان‌سالم بدربردیکبارموقعی که‌راسپوتین برای بدرقه امپراطور که‌عازم میدان جنك‌بود بایستگاه راه‌آهن‌میرفت درخیابان چندنفر جوان‌اطراف‌کالسکه را گرفته و بطرف‌اوشلیك کردند .

نوشته‌اند که‌مهاجمین‌پنج نفر بودندوهر کدام‌لااقل‌شش گلوله بطرف‌راسپوتین شلیك کردند ولی‌عجیب‌این بود که‌وقتی‌دو نفراز ـ آنهاراامامورین پلیس‌دستگیر کردنددر کالسکه راباز نمودندراسپوتین باپای‌خوداز آن‌پیاده‌شدومردم‌حیرت‌زده‌مشاهده نمودند که کوچکترین آسیبی باووارد نیآمده‌است .

دفعات‌دیگر نیز باشکال مختلف براسپوتین سوءقصد شدولی‌اوهردفعه‌جان بسلامت برد ودرعوض‌سوءقصد کنندگان‌ومحرکین آنهاازبین‌رفته ونابودشدندباین‌وجودهنوزدسته‌های مخالف‌راسپوتین امیدوار بودند که این‌دشمن خطرناك‌را ازمیان بردارندو به بیچارگی‌یك ملت بزرك‌یعنی ملت‌روسیه خاتمه‌دهند .

درماه‌ژانویه‌سال ۱۹۱٦ اتفاق‌عجیبی افتاد که بیشتر سبب‌خشم‌وعصبانیت‌مردم‌شدو بر فعالیت دشمنان‌راسپوتین افزودمورخین نوشته‌اند که‌شایداگراین اتفاق نمیآفتاد وراسپوتین سالهای‌متمادی دیگر بکارخود ادامه میدادوهمچنان‌بر پشت ملت‌روسیه سوارمیماند .

واقعه‌ازاینقرار بود که‌روزراسپوتین برای‌دیدن پرنس بوسویوف‌ازقصر سلطنتی بیرون آمد.خانه پرنس که‌دراطراف‌آن بیشترصحبت خواهیم کردودرلنین گراددرخیابان آلکساندر دوم‌قرارداشت وازقصرسلطنتی آنقدهادورنبود راسپوتین تصمیم‌داشت این‌فاصله راپیاده طی کند .

دوستانش باوتوصیه کردند که باوجودخلوت بودن خیابان‌بین قصروخانه پرنس راه راسواره‌وبا‌کالسکه‌طی کند ولی‌راسپوتین گفت ((مطمئن باشید کسی بمن کاری ندارد)) و پیاده براه افتاد .

خیابان‌جنوبی‌قصر راطی کرد ازمیدان آلکساندردوم نیزعبورنموده وبسمت جنوب رفت‌ولی هنوزپنجاه‌قدم‌ازمیدان نگذشته بود که‌شخصی ازیك‌دکان‌لباس‌فروشی بیرون‌جست وبطرف‌راسپوتین شلیك کرد .گلوله‌اول شلیك‌شد ولی براسپوتین اصابت نکرد و از کنارگوشش گذشت آن‌شخص فرصت شلیك گلوله دوم‌را نیافت‌زیرا در همین‌موقع چشمان

راسپوتین بادیدگان او مصادف شد و نگاهشان باهم تلاقی کرد .

قدرت آن شخص درمقابل نگاه راسپوتین گرفته شد و هرچه سعی کرد نتوانست انگشت خود را به ماشهٔ اسلحه فشار دهد .

چندمرتبه مثل اشخاص بیروح دست خودرا تکان داد و بالاخره اسلحه را بزمین انداخت و درمیان مردم بیشماری که آنجا جمع شده و بصدای شلیك گلوله ازدحام کرده بودند از نظار ناپدید شد راسپوتین گفت اورا بگیرید ولی کسی برای دستگیری او اقدام نکرد و آن شخص گریخت چند نفر افراد پلیس که بصدای گلوله بآن سمت دویده بودند خودرا براسپوتین واورا تاخانه پرنس یوسوپوف بردند .

راسپوتین بآنها گفت تحقیق کنید که این شخص که بود نام هویت کاملش را برئیس پلیس اطلاع دهید من درخانه پرنس منتظر نتیجه کار هستم بقیه این ماجرا رااز زبان پرنس یوسوپوف که خودش ازمخالفین راسپوتین بود وفعلا زنده است ودر پاریس زندگی میکند بشنوید پرنس یوسوپوف دریادداشتهای خود مینویسد .

« آنروز درخانه مرا بشدت کوفتند و مستخدم رفت وخبر آورد که عالیجناب راسپوتین است من تعجب کردم و باستقبال اودویدم ودر سرسرای طبقه اول بااورو برو شدم چشمانش قرمز و منظره ای ناراحت کننده بخود گرفته بود که در همان نگاه اول مرا لرزانید من باو سلام و تعارف کردم که بطبقه بالا بیائید و برای کمك زیر بازویش را نیز گرفتم .

راسپوتین آنروز خیلی مست بود و بی اختیار دستهای خودرا بدور گردن من حلقه کرد ومرا چند مرتبه بوسید من از بوسه های او احساس اشمئزاز میکردم و حس مینمودم که این حرکت اواز روی دوستی بیشائبه نیست ومقصود وهدفی زشت دارد درباره راسپوتین چیزهائی در همین مورد شنیده بودم ومخصوصا نزدیکان او میگفتند که در سالهای اخیر دچار بیماری زشت شده است .

راسپوتین آنروز موی سروریش خود رابخوبی شانه زده ومخصوصا روغن زیادی بموی سر خود مالیده بود بوی عطر تندی از او بمشام میرسید که در وحله اول استشمام زننده بود ولی بعدا مشام من بآن عادت کرد .

ازدهانش نیز بوی مشروب استشمام میشد وفهمیدم که از آنروز از صبح خیلی زود مشروب صرف کرده است که در آن ساعت صبح تا این درجه مست شده است موقعی که باهم از پله ها بالامیرفتیم .

زنك تلفن صدا کرد و من گوشی را برداشتم رئیس پلیس بود که باراسپوتین کار داشت از صحبت آنها چندان چیز مهمی استنباط نکردم ولی معلوم بود که پلیس ازواقعه یکساعت قبل اظهارخجالت میکند و برای اثبات حسن خدمت وحسن نیت خودنام تروریست

راکه کشف کرده بود گفت راسپوتین بالحنی آرام گفت :

گفتید آکساویویچ بسیارخوب اورا دستگیر کنید .

راسپوتین آنروز بمن خیلی اظهار لطف میکرد وچندمرتبه پی‌درپی بمن گفت :

- بیهوده برای کشتن من فعالیت میکنند مرك‌من با پایان امپراطوری نیکلاتـوام است اگر من بمیرم بساط امپراطوری‌روسیه برچیده میشود پس‌چرا برای کشتن من‌فعالیت میکنندمن یکه‌ای خورده و گفتم :

- پدرمقدس شما جمع‌صحبت میکنید و مراهم ازدشمنان خودتان‌محسوب میدارید .

راسپوتین با آن صدای مشمئز کننده همیشگی خود خندید و گفت :

- بله تو بچه‌ای و گول خورده‌ای عیبی ندارد من دلم نمیخواهد که تو علیه مـن وارد دسته‌بندی بشوی .

من تورا دوست دارم‌پدرت هم ازدوستان من‌بود نمیخواهم که شومی خون‌من‌دامن تورا بگیرد .

من فهمیدم که راسپوتین در اینمورد چیزهائی فهمیده وسوءظنی بمن بـرده است و راستی آنروز ازنگاهها وصدای راسپوتین سخت‌ترسیدم بطوریکه پشم‌ارزید ولی بروی خودنیآوردم و موضوع رابا تعارف گذرانیدم .

موقعیکه نزدیك ظهر راسپوتین میخواست برود باز بارئیس پلیس تماسی گرفت و دستور داد که بجای او یعنی بجای شخص تروریست یکی ازبستگان اورادستگیر کنند

راسپوتین رفت و از من قول گرفت که بدربار و بملاقاتش بروم .

این‌بود قسمتی از یادداشتهای پرنس‌یوسوپوف که عینا ازکتابیکه در سال ۱۹۱۸ انتشار داده اقتباس نمودم و ازاین ببعد ازیادداشتهای پرنس‌یوسوپوف استفاده میکنیـم زیراپرنس گرچه در اول چندان دخالتی درکارها نداشت ولی بعداً باوجود سن کن خـود ازکارگردانان سیاست علیا راسپوتین‌شد بازهمین پرنس درکتاب‌معروف خودش مینویسد.

«روزی که قصد رفتن بدربارراداشتم خبررسید که بجای آکساویویچ‌خواهرهفده ساله‌اش را دستگیر کرده و شکنجه‌میدهند که محل اختفای برادرش را نشان دهد من از شنیدن این خبرچنان منقلب شدم که نزدیك بود بیهوش شوم . بیماری‌قلب من‌ازهمین‌روز شدت یافت .

وقتی بمقر راسپوتین رسیدم امپراطور نزد اوبود وازاطاق خارج‌میشد امپراطـور که نزدیك بیکسال‌مرا ندیده بود ازدیدن من‌خوشحال‌شد وبسرم‌دستی کشید و قلم‌قشنگی که درجیب داشت ودر انتهای آن الماس درشت‌نصب شده‌بود بمن بخشید .

وقتی نزد راسپوتین رسیدم هنوز حالم منقلب‌بود وباهمان حال ازاوخواهش کردم

که از آن دختر بیچاره که گناهی نداردصرفنظر کند .

راسپوتین قول‌داد که دستور آزادی دخترك‌را صادر کند ولی متأسفانه خیلی دیر شده بود زیرا موقعیکه من از اطاق‌اوخارج میشدم خبر آوردند که دخترك درزیرشکنجه جان سپرده است .

اینواقعه همان اتفاقی‌بود که سبب تحریك خشم عمومی علیه‌راسپوتین گردیدجریان امر باطلاع امپراطورهم رسید ولی‌امپراطور مثل همیشه موضوع را فقط باین علت که راسپوتین مربوط میشد بابی‌اهمیتی تمام تلقی کرد وفراموش نمود .

شاهزادگان عصبانی شده بودند و از آن تاریخ ببعدبا شجاعت و بی‌باکی تمام علیه راسپوتین تحریك میکردند خودراسپوتین نیز فهمیده بود که آخر کارش‌شده وباید در روش خود تجدید نظر کند ولی‌چنان آلوده بجنایت‌شده بود که نمیتوانست دست از کاربکشد .

در یك‌چنین موقعی بود که خبرورود گرایدوف و نادیژگوا بشاهزادگان رسید پرنس یوسوپوف درکتاب‌خود تحت عنوان «چگونه راسپوتین راکشتم» مینویسد .

«شب بود که‌در خانه مرا کوفتندمستخدم‌من اطلاع‌داد که مردی ریشو پشت‌درایستاده و میگوید با خود پرنس کاردارم .

من تاحیاط خانه رفتم و دستور دادم که آن مردریشو را پیش‌من بیاورندوقتی‌جلو آمد و بچشمانش درروشنائی چراغ‌بادی خیره‌شدم دشمن سرسخت و قدیمی راسپوتین یعنی گرایدوف را شناختم»

یوسوپوف گرایدوف را بشاهزادگان دیگرمعرفی کرد وازهمان‌شب جلسات آن‌ها باحضور بانویچ و گرایدوف تشکیل گردید .

فرار نادیژگوا

«نادیژگوا» و کوجان موقعی ازپله‌های میهمانخانه پائین میآمدند با منظره‌ای روبروشدند که نه تنها برای خودشان‌خطر بزرك پیش‌بینی کردند بلکه‌دست‌ازجان‌دوستان خود گرایدوف و دیگران شسته وآنهارابکلی ازبین رفته مشاهده کردند .

نادیژگوا و کوجان درست مثل زن وشوهر مهربان زیربغل یکدیگر راگرفته و از پله‌ها پائین آمدند .

بطوریکه هرکس آنهارا میدید هر قدر هم زرنك‌بود نمیتوانست سوء ظن پیدا کند .

درپائین پله‌ها کوجان ناگهان بازوی نادیژگوا رافشارداد وآهسته گفت :

- نگاه کن . میهمانخانه را محاصره نموده‌اند .

کوجان درست این حرف را موقعی زد که یکعده چهار نفری کارآگاه بطرف در میهمانخانه میآمدند رنك از روی نادیژگوا پرید زیرا فکر میکرد که آن چهار نفر برای توقیف آنها میآیند ولی کوجان بافشار بازو سعی میکرد اورا آرام کند .

درست موقعیکه آندو نفر ازهتل خارج شدند چهار نفر کارآگاهان در رابسته و و بدربانها دستورداد ند که از ورود وخروج اشخاص تا دستور ثانوی جلوگیری شود . خوشبختانه آنها بیرون آمده بودندولی دوستانشان یعنی گرایدوف . یانویچ و آندری هنوز آنجا سرگرم تهیه وسائل خروج بودند که دربسته شد .

نادیژگوا بکوجان گفت :

- فکری بکن . آنها از بین میروند ولی کوجان درحالیکه نادیژگوارا میکشید گفت :

- آنها بقدر خودشان با هوش رزرنك هستند بعلاوه ما نمیتوانیم بآنها کمك کنیم زیرا ممکنست بما نیز ظنین بشوند وتوقیفمان کنند .

این مذاکره را آنها درچند قدمی درهتل و درمحلی که فکر میکردند هیچکس اطرافشان نیست وصدایشان را نمی شنود انجام دادند ولی غافل از اینکه مردفقیری آنجا ایستاده ومراقب آنها است .

سوء ظن آن شخص که یکی ازکارآگاهان بود بمشاهده پریدگی رنك نادیژگوا جلب شد و وقتی خوب دقت کرد و کمی نزدیکتر شد در کمال تعجب مشاهده کرد که آن زن درست همان مشخصاتی را دارد که از طرف پلیس خفیه بطروگراد بتمام مأمورین پلیس داده شده است .

همانطوریکه میدانیم راسپوتین علائم و نشانیهای صورت و اندام نادیژگوا و گرایدوف را برئیس پلیس خفیه داده و اونیز آن علائم را دردسترس تمام کارآگاهان گذاشته بود که هرجا باچنین زنی روبروشدند فوراً بازداشتش کنند .

هنوز کوجان و نادیژگوا سرگرم صحبت بودند آن شخص بازهم نزدیکتر آمد و ایندفعه برای اطمینان ورقه‌ای را آهسته از جیب خود بیرون آورد و نشانیهای صورت نادیژگوا را باآنچه که در ورقه ثبت شده بود مطابقت ومشاهده نمود که زن مورد نظر غیر از او کس دیگری نیست .

کارآگاه مذکور فکر کرد که شاید اشتباه کرده باشم اگر آنها را توقیف کنم ممکنست ادعای شرف کنند و اگر اشتباه کرده باشم مورد تعقیب قرارمدهند ولی بازبخود تلقین و خویشتن را متقاعد کرد که زن مورد نظر غیر ازاو کس دیگری نیست .

علاوه برمشخصات ظاهری دلائل دیگری نیز دردست بود از جمله اینکه گفته بودند

آنها در حال سفرهستند و مقصدشان پطروگراد است .

نادیژگدا و کوجان نیزلباس سفردر برداشتند وهر کدام جامدانی در دست گرفته بودند بعلاوه‌درست موقعیکه کارآگاه برای تطبیق‌مشخصات نزدیك آمده بودشنید که آن هاراجع بمیهمانخانه واشخاصی که آنجادر معرض‌خطر قرارگرفته‌اند صحبت میکنندلذا براومسلم‌شد که باید آن زن‌رابازداشت کند .

دراطراف میهمانخانه کم کم جمعیت روبتزاید گذاشت .

مردم‌بیکاره‌ای که از آنجا میگذشتند بامشاهده آن‌همه مامورپلیس وکارآگاه که هتل‌را محاصره کرده بودندحس کنجکاوی شان‌تحریك‌شده ودرخیابان اجتماع کرده وهر لحظه برازدحام افزوده‌میشد .

کارآگاه که تصمیم بتوقیف نادیژگوا گرفته بود جلوآمد ولی‌متوجه نشد که کوجان درزیر لباسش‌اسلحه بسته‌و برجستگی قسمت‌عقب کت اواین موضوع راثابت میکرد لذا بهتر آن دید که این کاررا کمك مامورین‌دیگر انجام‌دهد بچپ‌وراست چشم‌دوخت کسی‌رادر درتزدیکی خودمشاهده نکرد.

میترسید برای‌خبر کردن دیگران برود و آنها درمیان‌جمعیت گم بشوند ناچاراسلحه راکشید ودرست‌موقعیکه آنهاقصد حرکت‌داشتند راه‌را برنادیژگوا وکوجان بست‌و در حالی که اسلحه رابسمت سینه کوجان گرفته بود گفت :

ـ آقامن ناچارهستم که بکمك‌قانون این‌خانم راتوقیف کنم خواهش‌میکنم دست‌خود رااز بازوی‌این خانم‌جدا کنید.

کوجان ابداً نترسیدو رنك‌و روی‌خود رانیز نباخت ولی‌وقتی نادیژگوا نگریست چنان‌او رارنك پریده ومنقلب مشاهده کرد که دل‌درسینه‌اش بلرزش‌افتاد.

باسرانگشتان خود مختصری بازوی نادیژگوا رافشارداد وباین‌ترتیب باو فهمانید که نترسد وبلادرنك خودش خنده‌تلخ کرد وگفت :

ـ آقا اشتباه کرده‌اید شایدمقصود شماکس دیگری باشدمزاحم نشوید.

وپس‌ازگفتن این‌جمله راه‌افتاد کارآگاه بازجلودوید وگفت.

ـ آقاحرکت نکنید زیراناچار میشوم که شلیك کنم.

درهمین موقع بکنار دیواررسیده بودند .

نادیژگوا بدیواره‌ها تکیه‌داد وکوجان نگاهی‌سریع اطراف‌خود افکند ودرکمال خوشحالی متوجه‌شد که کسی مراقب‌آنها نیست باوجوداینکه جمعیت‌انبوهی آنجاایستاده بودند کسی بآنهانگاه نمیکرد.

همه سرگرم درمیهیانخانه و اطاقهای طبقه فوقانی بودند.

کوجان ازموقعیت استفاده کرد و یکقدم بعقب رفت پشت سراودری کوتاه دیده می شود که پشت آن درنیمه باز بود پلکانی طویل بچشم میخورد کوجان بسرعت تصمیم خود را گرفت و گفت :

- حالا که اصرار دارید این خانم را توقیف کنید حرفی ندارم ولی قبلا اجازه بدهید که من خودم را معرفی کنم اسم من پرنس مانوسطالوف واین هم کارت نام من.

کوجان اینرا گفت ودست بجیب خود برد و کیف بغلی خویش را بیرون آورد.

کارآگاه که خودرا درمقابل یك شاهزاده تصورمیکرد اسلحه اش را پائین گرفت و کمی محترمانه تر بصحبت پرداخت و برای دیدن آنچه که کوجان میخواست باو نشان دهد یکقدم دیگر نیز نزدیکتر رفت.

حالا کوجان و آن کارآگاه درست درمقابل آن در کوتاه قرار گرفته بودند.

درهمین موقع کوجان نگاهی بچپ وراست خود افکند و بازچون کسی را متوجه خود ندید کیف را رها کرد و گریبان کارآگاه را گرفت واورا بداخل آن در کوتاه کشید

بمحض اینکه آنها وارد شدند نادیژگوا بازرنگی تمام بدون اینکه توجه کسی را جلب کند در را بست خودش جلوی آن ایستاد و بتماشای مردم پرداخت.

کوجان کارآگاه را بداخل کشتد وچون فوق لعاده قوی و نیرومند بو اولین کاری که کرد این بود که دهان اورا گرفت که فریاد نکشد .

کوجان بایکدست دهان اورا گرفته و بادست دیگر آنقدر بمچ او فشار آورد که انگشتانش مثل برك کاهو از یکدیگر بازشد واسلحه ازدستش بزمین افتاد .

کوجان خیالش راحت شد و دهانش را رها کرد ولی قبل از اینکه کار آگاه بتواند فریاد بکشد چنان مشت محکمی بمغز او کوفت که دنیا پیش چشمش سیاه شد و نفس برزمین گردید کوجان دست پای اورا گرفت ومثل ا ـ گوسفند ازجا بلندش کرد ودر دخمه ای که زیر پله ها بنظر میرسید انداخت و بلافاصله لباس ویقه پیراهن خودرا مرتب کرد دستی بموی سرخود کشید واز آنجا بیرون آمد ودرراه بروی کارآگاه بیهوش بست وهردودر کمال آرامش و بیخیالی براه خود ادامه دادند .

باینطریق خطری بزرك از نادیژگوا گذشت اگر نادیژگوا توقیف میشد نقشه میهن پرستان وشاهزادگان برای از بین بردن راسپوتین بکلی برهم میخورد تمام دلگرمی وامیدواری مخالفین راسپوتین وتوطئه کنندگان بـه نادیژگوا بودتنها درمقابل این زن زیبا بود که راسپوتین احساس ضعف وزبونی میکرد تنها بوسیله او بود که میهن پرستان میتوانستند کاری

انجام دهند موقتاً خطر رفع شدولی هنوز تا پطروگراد راه دور ودرازی در پیش داشتند .

تنها وسیله‌ای که برای مسافرت وجود داشت قطار راه آهن بود که آنهم اولین قطار فقط در نیمه شب حرکت میکرد .

کوجان و نادیژ گوارا بسرعت از آن حدود دور کردولی ازفکر اینکه چطور میتوانند از شهر خارج شده وخود را به پایتخت برسانند دقیقه خارج نمیشد یقین داشت که تمام راهها تحت کنترل قرار گرفته کلیه وسائل حمل و نقل را مأمورین راسپوتین وکار آگاهان پلیس خفیه بازدید میکنند پس چه باید کرد ؟ آنها همچنان بدون هدف واراده درخیابانها قدم میزدند که ناگهان کوجان از پشت سر خود صدائی شنیدوچون روی برگردانید مردجوانی رادید که در کمال ادب و آراستگی درحالیکه لبخندی برلب دارد فندك برای روشن کردن سیگار میخواهد کوجان با ناراحتی دست بجیب برد و کبریتی بیرون آورد وروشن کردولی موقعیکه جوان سیگار خودرا برای روشن کردن بکبریت نزدیك میکرد گفت .

ـ آقانگران نباشید نترسید من ازطرف پرنس یوسوپوف مأمور بردن شما وخانم نادیژ گوا به پطروگراد هستم ابداوحشت نداشته باشید .

کوجان و نادیژ گوا نگاهی بهم ردوبدل کردند وغرق تعجب باقی ماندند .

ـ جوان که بی اندازه شیك ومرتب بود باهمان لبخند پرازادب گفت :

این خیابان راتنها تااینها بروید وسرچهارراه کالسکه‌ای برنك قهوه‌ای ایشتاده که دو اسب سفید بآن بسته‌اند بدون درنك درکالسکه راباز کنید وسوار شوید من در کالسکه منتظر شما هستم .

جوان اینرا گفت باسر مثل اینکه از آتش کبریت آنها تشکر مکند اظهار امتنان کرد و براه خود ادامه داد .

کوجان دچار سوءظن شده بود ومیگفت :

ـ از کجا معلوم است که این شخص هم کار آگا نباشد اگر سوار کالسکه بشویم فوراما راتوقیف میکنند ومستقیما بجائی میبرند که یکساعت بعد جنازه سردو بیروح مارا از آنجا خارج میکنند .

نادیژ گوا که باوضاع خوشبین تر بود گفت :

ـ اگر کار آگاهان ما راشناخته بودند چه اصراری بود که اینطور توقیفمان کنند همانطور که میهمانخانه رامحاصره کرده‌اند فوراما رانیز دروسط خیابان دستگیر کرده و میبردند نه عقیده شما چندان درست نیست من معتقدم که این جوان راست میگوید و باید بدنبال اورفت .

درهمین موقع بچهارراه نزدیك شده واز دور کالسکه قهوه‌ای رنگی راکه اسبهای سفید

داشت‌دیدند کوجان هنوز تسلیم نظریات نادیژگوا نشده بود ولی چاره‌ای هم جزء اطاعت نداشت‌لذاموقعیکه پای کالسکه رسیدند نادیژگوا دررا باز کردوسوارشد کوجان‌نیز بتبعیت ازاو بالا رفت .

نماینده پرنس بوسویوف که درکالسکه نشسته بودوسیله‌فرارورسیدن آنهارابه‌پطرو گرادفراهم کروهمانطوریکه‌دیدیم بالاخره بدسته‌میهن پرستان‌ومخالفین‌راسپوتین‌پیوستند.

یانویچ نیزپس‌ازاینکه‌اطاق‌راآتش‌زدازدودغلیظی که فضارا فراگرفته بوداستفاده کردوگریخت‌وباتحمل مشقات زیادبگرایدوف ورفقای دیگرخودملحق شد .

اولین‌دعوت‌ازراسپوتین همان‌شب اول که گرایدوف ونادیژگوا وارد پطروگراد شدندعده‌زیادی‌ازشاهزادگان ومیهن‌پرستان بامعرفی‌پرنس بوسویوف‌وپرنس‌مانوسکالوف وعده‌ای‌دیگربا گرایدوف آشناشده‌وعده‌ای دیگربا گـرایدوف آشنا شده وجلساتی برای‌مشاوره دراین‌موردتشکیل‌دادند همانطوریکه قبلانیز یـادآورشدیم‌دراولین جلسات نظریات‌موافق‌ومخالف‌زیادبود عده‌ای‌هنوز وجود داشتند که‌میگفتند بایدراسپوتین‌را از دستگاه‌دورکرد ولی گرایدوف ویوسویوف باین‌عقیده مخالفت کرده‌وجدا پیشنهاد کشتن راسپوتین رادادند .

گرایدوف ازجابرخاست وگفت امیدی‌به‌بهبود اوضاع‌نبایدداشت ومن‌نقشه کاررا چنان تنظیم کرده‌ام که‌راسپوتین‌دراولین فرصت بقتل برسانیم .

بالاخره قراربر گرفتن‌رأی مستقرشدکه اکثریت شاهزادگان باپرنس بوسویوف وگرایدوف‌موافقت‌دارندوبرای‌اینکه‌این‌مذاکرات بخارج‌تراوش‌نکرده‌وبگوش‌راسپوتین ودستیاران‌او نرسدتصمیم گرفتند که‌چندنفربنمایندگی‌عموم انتخاب شوندوعموماتصمیمات این چندنفررامورد‌تأییدقبول قراردهند .

پرنی بوسویوف برخاست‌ودرضمن بابیانی شیوا گفت :

((من بتمام‌شاهزادگان اطمینان‌واعتماد کامل‌داشتم آنهاکه گردا گرد من‌جمع شده بودندعموماکسانی بودندکه‌ازکاربرکنارشده‌ویاراسپوتین آنهارابشدت‌هرچه تمامترمورد آزارقرارداده‌وزندگی‌ایشان‌راتباه نموده بود پدربعضی‌ازآنهابدست راسپوتتن‌ویابتحریك او بتبعید گردیده بود .چندنفرنیز بودندکه برادران خودرا ازدست‌داده‌وراسپوتین حتی‌یکی ازآنهارابادست‌خودخفه کرده‌است معهذا میترسیدم مبادا‌روی‌جوانی وسادگی‌فریب پول‌و تطمیع راسپوتین‌راخورده‌واسرار مذاکرات‌مارا دراختیاراو قراردهند لذاجلسات راحتی المقدورخلاصه کرده واز تعداد شرکـت کنندگان درتوطئه کاستم‌باین وجودشب وروز میترسیدم‌ودر نگرانی‌واضطراب بسرمیبردم .

برای نشان دادن اضطرابی که برمن مستولی شده بود ذکر این مثال کافی است .

یك روز یکی از درباریان سراسیمه بخانه من آمد و گفت پدر مقدس راسپوتین صبح تا کنون در جستجوی شما است و تا کنون چندین نفر را برای آوردن شما بدربار اینجا و آنجا فرستاد، وچون نتیجه نگرفته هم اکنون برئیس گارد سلطنتی گفت و و یکعده افسر را مأمور پیدا کردن شما کرده است بشنیدن این خبر من چنان متوحش گردیدم که نزدیك بود از شدت ترس قالب تهی کنم بآورنده خبر با حالتی عجیب گفتم شما بروید من هم اکنون بدربار میآیم ولی وقتی او رفت من روی تختخواب افتاده و به مستخدمین خود سفارش کردم که هر کس مراجعه کرد ومرا خواست بگویند نیستم .

فراموش کرده بودم که شب قبل نیز در اثر مستی همین سفارش را کرده بودم یکساعت بهمین منوال گذشت درطی این یکساعت من بقدر چند سال پیر شده بودم و وقتی خواستم از روی تخت بلند شوم متوجه گردیدم که زانو یم قدرت حمل بدنم را ندارند .

فکر میکردم که یکی از شرکت کنندگان در توطئهٔ خیانت کرده وموضوع براسپوتین اطلاع داده است پس بایددست ازجان بشویم ودر انتظار مرك وحشت آوری باشم جرأت غذا خوردن نداشتم ترسیدم که آنرا مسموم کرده باشند ازفرط عطش زبانم در دهنم خشك شده بود ولی نمیتوانستم آب بنوشم .

بالاخره پس ازچند ساعت اضطراب و ناراحتی زنك تلفن صدا کرد ووقتی باتردید و نگرانی تمام گوشی را برداشتم صدای راسپوتین راشناختم که گفت :

- پرنس کجائی ؟ من باتو کار واجب دارم عزیزم کاری دارم که فقط از عهده تو ساخته است .

صدای راسپوتین درمن ایجاد اعتماد کرد و مختصری از شدت نگرانی من کاست ببهانه بیماری از رفتن به دربار عذرخواستم لذا خود راسپوتین بآنجا آمد ومعلوم شد که اوراستی بامن کار خصوصی دارد وموضوع باپرداخت یك رقم از تعهدات پولی راسپوتین بیك بانك انگلسی مربوط است ومن بیهوده ترسیده بودم .

بالاخره روز موعود رسید شب قبل گرایدوف نقشه ای را که تهیه کرده بود برای سایر اعضاء توطئه تشریح وطرق انجام آنرا توصیف کرد و پس از اینکه همه با آن موافقت کردند قرار براین شد که خود گرایدوف بدست نادیژگوا آنرا بمرحله عمل درآورد .

فرداصبح راسپوتین نامه ای باین مضمون ازطرف نادیژگوا دریافت داشت .

پدر مقدس ودوست عزیز وقدیمی من .

انسان گاهی دچار اشتباه میشود وهمیشه این اشتباهات است که بشر را به بدبختی و تباهی سوق میدهد منهم دچار اشتباه شده وخود را باصولی پوچ و بیمعنی پای بند ومقید کرده بودم که حالا پس از گذشت ایام زیانهای طاقت فرسای آنرا تحمل میکنم .

اشتباه من درمورد شما و رابطه من با شما بود ایکاش در آن موقع دوست خیرخواهی پیدا میشد و مرا بخطاهائیکه مرتکب میشدم آگاه میکرد و درهرحال هرچه بود گذشت و من پس ازسالها شوهرداری از کنسطانطین طلاق گرفته و به پطروگراد باز گشته ام خدا را شکر میکنم که از لحاظ مالی درمضیقه نیستم بقدر کفایت وسیله معاش دارم و بخوبی میتوانم سلهای متمادی بخوشی و کامرانی زندگی کنم ولی دلم خالی از عشق است و حالا حس میکنم که بوجود شما احتیاج دارم دوستان کنسطانطین و دوستان سابق من در پطروگراد زیاد هستند و من نمیخواهم آنها بفهمند که من به پایتخت باز گشته ام درضمن از جواهرتی که در اختیار دارم میترسم و بیم آنرا دارم که اشخاص طمع کنند و به ثروت من چشم بدوزند و بازمرا که یك زن ضعیف و ناتوان هستم فریب بدهند لذا باز بسوی شما میآیم و استاء ادارم از کمك بمن دریغ نفرمائید .

برای مذاکره در اینمورد فردا شب ساعت ده در اولین خانه کوچه (ریمسکی کورساکوف) که دری سبز و بزرك دارد منتظر شما هستم نادیژگوا) نادیژگوا این نامه را که گرایدوف دیکته کرده بود بخط خود نوشته و ضمنا یکی از عکسهای خودرا که درسواحل دریای سیاه گرفته و قسمتهای حساس عریان بدنش پیدا بود برای راسپوتین بضمیمه نامه فرستاد .

در نوشتن و تنظیم این نامه مهارت زیادی بکار رفته بود که راسپوتین با همه زرنگی و دانائی خود فریب خورد .

مهمترین نکته ای که در این نامه جلب نظر میکرد این بود که در چند نقطه از پول زیاد و جواهرات نام برده و بلاصاحبی آنهارا نشان داده بود راسپوتین باوجود آنهمه ثروت که گرد آورده بود بازهم فریب جواهرات را میخورد و گرایدوف با اطلاع از این نقطه ضعف آن نامه را تنظیم کرد و فرستاد .

راسپوتین پس از مطالعه آن نامه حالی عجیب پیدا کرد ابتدا رنگش پرید ولی بعد که عکس نادیژگرا اجلوی خود گذاشت و بدقت تمام بتماشای آن پرداخت رنگش از فرط شوق قرمز شد لرزش شهوی مخصوصی بدنش رافرا گرفت چندین مرتبه پی در پی آنامه را خواند و تالاخره رئیس پلیس خفیه را احضار کرد و باو گفت .

ـ اولین خانه کوچه (ریمسکی کورساکوف) متعلق بکیست وچه کسی در آن منزل دارد این موضوع را تحقیق کنید و گزارش آنرا خیلی زود بمن برسانید .

رئیس پلیس خفیه چندین مأمورین برای اینکار گماشت و بالاخره همانروز عصر نزد راسپوتین آمد و گفت اولین خانه کوچه ریمسکی کورساکف دری سبز رنك و بزرك داشت این خانه باغ بزرگی است که سابقاً به (پرنسس فئودوونا) متعلق بود ولی حالا در اختیار یك یهودی است .

این خانه‌های اعیانی و شاهزاده نشین است ولی مدتی غیرمسکون مانده‌است چندی قبل سفارت ژاپن آنرا برای وابسته نظامی آن دولت اجاره کرده و بالاخره چندماه پیش خالی شد و پس از تعمیرات اساسی یک خانم جوان شیک پوش اجازه داد شده و فعلا نیز در اجازه همان خانم است راسپوتین ابروان خودرا درهم کشید و گفت :

ـ شما تاریخچه خانه را برای من آورده اید ؟ مقصود من اینست که صاحب یا مستأجر فعلی آن چه کسی است چه نوع فعالیتهائی دارد با کدام طبقه از مردم رفت و آمد میکند چه کسانی بخانه او میآیند و او با چه نوع اشخاصی دیده شده است .

رئیس پلیس خفیه از ترس رنگ چهره خودرا باخت و شروع بلرزیدن کرد راسپوتین که دوست داشت اشخاص را اینطور درمقابل خود زبون و درمانده مشاهده کند از روی بی اعتنائی شانه‌های خودرا بالا افکند و گفت :

ـ آیا در این مورد تحقیق کرده اید ؟ مقصود من همین چیزهااست .

رئیس پلیس بزحمت دهان خودرا باز کرد و گفت.

ـ بله پدر مقدس آخر اجازه نفرمودید که من حرف خود را تمام کنم میخواستم بقیه گزارشهای مأمورین را بعرض برسانم .

راسپوتین با خوشحالی گفت .

ـ هان . بگو .

ـ گزارش داده اند که این خانم اکثراً در خانه میماند وخیلی بندرت از خانه خارج میشود غیر از خیاط و پارچه فروش و جواهر سازان کسان دیگر بخانه او نمیروند و با خانواده‌های بزرگ بطور گراد آشنائی و رفت و آمد ندارد .

تقریبا زنی منزی بنظر میرسد ولی خیلی شیک پوش است کالسکه‌ای بسیار مجلل دارد .

راسپوتین ازروی کمال رضایت سرخود را تکان دادو باشاره دست رئیس پلیس خفیه را مرخص کرد .

وقتی خوش دراطاق تنها ماند شروع بقدم زدن کرد و بدون اراده بالا و پائین میرفت و با گامهای شتابزده و ناراحت طول وعرض اطاق را میپیمود . راسپوتین بگذشته برگشته بود بگذشته های خیلی دور . آنروزها که دیوانه وار عاشق این زن زیبا یعنی نادیژگوا بود و بخاطر رسیدن بوصل او سر از پا نمیشناخت .

آن ایام تمام وجودش در آتش سوزنده عشق میسوخت ولی نادیژگوا ازاو میگریخت وهر دفعه که اورا بدام میانداخت بوضعی معجز آسا نجات مییافت و بالاخره پس او چندین سال فعالیت و کوشش آخر نتوانست باو دسترسی پیدا کرده و بر آتش شهوت خویش آب

سرد بیاشد .

راسپوتین پس از این فکر بطرف عکس نادیژگوا رفت آنرا برداشت و بدقت وارسی نمود و پیش خود گفت ـ نه... این زن فتنه گر وسحار هنوز هم زیبااست اوه چرا قلبم اینطور میطپد .

چرا گلویم فشرده میشود درست مثل آن ایام که تازه با نادیژگوا روبرو شده بودم واورا باآن شدت وحدت دوست میداشتم مثل اینست که گذشت ایام عشق اورا در دل من خاموش نکرده است .

آری هنوز هم اورا دوست دارم ولی خوشبختانه اوهمانقدر زیبااست وشاید هم زیباتر ازگذشته شده است ومن نیز او را دوست دارم بله قلبم فریاد میکشد و میگوید که او را دوست دارم .

راسپوتین آنشب را باناراحتی تمام گذرانید نمیتوانست آرام بگیرد دربستر ازاین دنده بآن دنده میشد وتاصبح چشمانش باز بود .

راسپوتین بخاطر داشت که چه شبها تاصبح بیدارماند واز حسرت نادیژگوا خواب رابرخود حرام کرده بود .

امشب نیز همان حالت سابق را داشت با این تفاوت که امروز از شوق وشعف آرامش خودرا ازدست داده وتمام دنیاوما فیهارا ازیاد برده بود .

ازساعتی که نامه نادیژگوا براسپوتین رسید اودر اطاق خودش ماند ودستور داد که کسی مزاحم او نشود .

نه بسراغ امپراطور وملکه رفت و نه امپراطور وملکه نزداو آمدند. ملاقاتهای خودش رانیز معوق گذاشت تمام رجال واعیان واشرافی که برای دیدن راسپوتین ازرئیس دفترش وقت گرفته بودند در ساعت معین آمدند اطلاع حاصل کردند که « پدر مقدس بیمار است وکسی را نمی پزیرد »

سیمهای تلفنهایش رانیز قطع کردند . خودش این دستوررا بتلفنخانه داد که صدای زنك تلفن رشته افکارش رااز هم پاره نکند .

باعکس ونامه نادیژگوا دنیائی داشت ودرآن مستی ولذت عکس نادیژگوا راپیش روی خود گذاشته بودوباآن رازونیاز میکردوحرف میزد .

اندام نادیژگوا آنقدر بنظر راسپوتین دوست داشتنی زیباولطیف جلوه گر شده بود که بی اختیار پیش خود گفت :

ـ اینهمه زنان زیبای شبهارا دراطاق خواب خوددیده ام زیباترین پرنسس های اروپا

راعریان وعور ودر آغوش کشیده‌ام قشنگترین زنان وخوش اندامترین دختران روسیه‌از هرجا ودرهر موقعیتی که بودند بخانه‌من فرستاده میشدند ولی‌هرگز اندامی باین خوبی و باین تناسب .

پوستی باین‌لطافت وسینه‌ای باین‌قواره ندیده ونشنیده‌ام.

راسپوتین فردارا نیزدر اطاق‌خودماند ودررا بروی خودبست‌وباعکس نادیژگوا تنها وخلوت‌ساعات متمادی راگذرانید وبتماشای آن پرداخت . نامه‌اورا بیشتر ازده بار مطالعه کرد وآنقدر آنراتکرارکردکه ازحفظ میتوانست آنرابخواند .

هرچه ساعت‌موعود نزدیکتر میشدالتهاب راسپوتین شدت‌مییافت ساعت‌هفت بعدازظهر دستور دادکه کالسگه‌اش رامرتب کنند سفارش کردکه لباسدار مخصوص اوکه‌پیر زنی پنجاه‌ساله وکارآزموده بودنیز حاضرشود .

پیرزن حاضرشد راسپوتین انواع واقسام‌لباسهای مختلف‌داشت . گاهی لازم بودکه راسپوتین لباس‌پاره وزبده پوشیده وبرای‌فریب‌مردم قیافه‌ای عوامفریب وزاهدانه داشته باشد . پیرزن لباسدار خودش‌میدانست چه‌باید بتن‌راسپوتین بپوشاند آنشب نیزوقتی‌پیرزن‌لباسدار آمدراسپوتین باوگفت ـ الگاامشب خانم زیبائی منتظرمن‌است لباسی‌مناسب برای‌من بیآور .

لباسهای راسپوتین‌عموما یك‌شکل‌ویك‌فرم داشت‌یك پیراهن گشاد رشته‌ای‌ابریشمین یانخی یامنگوله برای کمر قبائی بلند درزمستانها پالتوئی‌پوستین‌مانندشبیه بشنل براین‌لباس اضافه میگردید .

پارچه ودوخت‌لباسها باهم‌فرق داشتندپیرزن لباسدار پیراهنی ازحریر سفیدوقبائی ازمخمل‌خاکستری‌رنك ورشته‌ای‌طلائی با منگوله‌زربفت برای کمراوحاضر کرد. راسپوتین آنرابرای اولین‌بار نپسندید ودستورداد که‌بازهم زیباتروظریف‌تر لباسی‌دیگر بیآودپیرزن‌رفت واینده‌فعه قبای‌مخمل آبی‌آسمانی وپیراهنی از حریر آبی‌آورد راسپوتین بازهم آنرا نپسندید بالاخره خودش‌به اطاق‌مخصوص لباسهایش‌رفت وچندین دست‌لباس پوشید وبیرون‌آورد تابالاخره یکی‌را پسندید وپوشید .

خیلی دقت داشت که لباسهایش زیبا باشد . میخواست حالاکه پس از دوازده سال بانادیژگوا روبرو میشود قیافه‌اش دلپذیر ودلچسب‌باشد لذاوقتی لباس پوشیده وآماده شد یك شیشه از بهترین عطرهای فرانسه را نیز در جیب پیراهن خودگذاشت که بدنش بوئی خوش‌داشته‌باشد .

بوی‌خوش درتحریك محبت‌فوق‌العاده مؤثراست و راسپوتین نیز باین راز آگاهی داشت‌ودر شبها یادرروزهای عشق بازی‌عطره‌هائی مصرف‌میکردکه درنوع خودش‌بی ـ

نظیر بود واشخاص عادی بآن دسترسی نداشتند و کارخانه‌های عطرسازی اروپا با اخذ مبالغی هنگفت برای او اختصاصاً تهیه وارسال میکردند .

وقتی ساعت ۹٫۵ اعلام شد راسپوتین التهابی بی‌سابقه وعجیب داشت قلبش چنان ازشوق می‌طپید که نزدیک بود ازسینه‌اش بیرون بیفتد چشم ازعقربه‌های ساعت برنمیداشت وبرای اینکه دراثر نشستن پیراهن حریرش چروك نشود همچنان دراطاق راه میرفت و ضربات وتك‌تك ساعت بزرگ دیواری رامیشمرد .

راسپوتین تمام آن روزوروزقبل را در اطراف نادیژگوا فکر کرده بودولی عشق وشهوت چنان اورا کور کرده بود که بخطر نمی اندیشید باآن همه‌هوش وذکاوت با آن سوءظن شدیدی که نسبت به‌همه کس وهمه‌چیز داشت ابداً این‌فکر ازخاطرش نگذشت که ممکن است برای کشتن او توطئه‌ای ترتیب داده باشند بهمه چیز دیگر فکرمیکرد مگر به‌این یکی موقعی که عقربه ساعت نزدیك‌ده رسید راسپوتین عازم خروج‌شد ولی درهمین موقع‌منشی مخصوص جلو آمد ومطابق معمول گفت :

– پدرمقدس کجا تشریف میبرند .

راسپوتین که دررفتن تعجیل‌داشت‌ابروان خودرا درهم کشید ومثل اینکه ازسئوال منشی خوشش نیامده است گفت منزل یکی از دوستان میهمانم شام دعوت دارم .

معمولا راسپوتین هرجا میرفت میگفت واگر جائی شام دعوت داشت قبلا به‌رئیس پلیس خفیه اطلاع میداد که مراقب او باشند این روزها خطرات بیشماری راسپوتین را تهدید میکرد واگر خود راسپوتین هم فراموش میکرد که احتیاط لازم را مراعات کند رئیس پلیس خفیه‌ومنشی‌هاوملازمینش اصرارمیورزیدند وجداً ازاومراقبت بعمل‌میآوردند روی همین قاعده آنشب نیز یکی ازمنشی‌هایش راه را برراسپوتین وسط پله‌ها گرفت واصرار داشت که ازمقصد اومطلع شود ولی راسپوتین که نادیژگوارا دیوانه واردوست میداشت‌ابداً بفکر این نبود که ممکن است او بادشمانش رابطه‌ای داشته باشد لذاابروان خودرادرهم کشید وفقط بذکر (منزل یکی ازدوستان) میخواست اکتفا کند که بازمنشی‌اش اصرار ورزید اصرارهای منشی اندکی راسپوتین را هشیار کرد وبالاخره ناچارشد که نشانی نادیژگوارا بدهد .

منشی پس ازرفتن راسپوتین برئیس پلیس تلفن کرد وگفت امشب پدر مقدس در خانه اول کوچه (ریمسکی کوره گف) شام دعوت‌دارد چند نفر مأمور بفرستید که‌مواظب آنخانه باشندو پدرمقدس‌رادر نظرقراردهند.

راسپوتین سوارکالسکه شد وباقلبی پرازطپش وروحی مملو از شوق وامید بطرف خانه نادیژگواحرکت کرد که پس از ده سال فراق بوسال او نائل گردد .

مرگ در انتظار راسپوتین

گرایدوف و نادیژ گواشب هنگام اطاق را خلوت کردند خانه را از مستخدمین خالی نمودند ومشغول نوشتن نامه شدند. گرایدوف نامه را بادر نظر گرفتن نکاتی که هفته گذشته ذکر شد دیکته کرد و نادیژ گوا بخط خودش که راسپوتین آنرا خوب می شناخت نوشت وصبح زود نامه را باوفرستادند همان شب گرایدوف رونوشت نامه نوشته شده را برداشت ومستقیماً بخانه پرنس لوسولوف رفت پرنس لوسولوف برای ملاقاتهای محرمانه خود وتشکیل جلسات کمیته ازخانه مسکونی خودش استفاده نمیکرد زیرا همانطوری که مورخین نوشته اند راسپوتین در اواخر عمر خود دچار بیماری مخصوص شد وطبیعت انسانی او ازجاده صاف عواطف بشری منحرف گردیده ودر نتیجه عاشق پرنس یوسولوف که جوانی زیبا یودشده وبهمین مناسبت گاه و بیگاه بخانه او میآمد پرنس یوسولوف از این موضوع کمال استفاده را میکردولی از ترس اینکه مبادا یکی از همین دفعات که جلسه کمیته تشکیل گردیده وهمه مخالفین راسپوتین گردهم نشسته اند اووارد شود، قصر دیگری ازقصور خودش را برای این منظور تعیین کرده بود گرایدوف آنشب سوار کالسکه شدو بسرعت بقصر یوسولوف واقع درساحل رود مکارفت.

برای ورود باین قصر که مرکز کمیته بود ومزمخصوص بکار میرفت که اعضاء کمیته ازآن اطلاع داشتند.

گرایدوف بهمان رمزدررازد ودر باز شدومستقیماً باطاقی که پرنس و دیگران گردهم جمع بودند رفت.

با ورود او همه ازجای بلند شده واظهار خوشحالی کردند. گرایدوف نامه را خواند.

پرنس ودیگران آنرا پسندیدند وپس ازمذاکرات لازم درباره چگونگی ارسال آن نزد راسپوتین جلسه تقریباً ختم شد وعموماً باستثنای گرایدوف و آندری ویانویچ که از کارگردانان اصلی خارج شده ورفتند.

وقتی خانه خلوت شد گرایدوف به پرنس یوسولوف گفت:

حالا یك کارمهم درپیش داریم وآن این است که بدانیم نامه چه تغییری درراسپوتین ایجاد می کند آیا سوءظن دراو پدید میآید یاموضوع را ساده تلقی میکند پرنس خنده نمکینی کرده و گفت من فکر همه کارها را کرده ام شما سم مورد نظر را تهیه دیده اید؟

موقعیکه گرایدوف شیشه گردسفیدرا اززیر لباس خود بیرون میآورد پرنس لوسولوف جوانی را احضار کرد وباوچیزی زیر گوشی گفت.

او برگشت واز اطاق مجاور جوان دیگری را آورد پرنس اشاره ای باو کرد و

جوان مؤدبانه روی صندلی مقابل پرنس نشست پرنس گفت گوش بده گریگوری وظیفه تو این است که فردا ازصبح خیلی زود مراقب اربابت باش .

نامه‌ای باو واصل می‌شود تو باید گزارش دهی که راسپوتین پس ازوصول این نامه دچار چه‌حالتی می‌شودچه تغییراتی در اخلاقش پدید میآمد گریگوری قول‌داد که فرداظهر خبر مورد نظررا به پرنس بدهد. پرنس دخترجوانی را بآن‌اطاق آورد بجای گریگوری نشانید و دستوراتی باوداد این دختر بنام گریشا نامیده می‌شد پرنس باو گفت گوش بده گریشا تو خواهرت هیشا باید ازاعتمادی که‌رئیس و پلیس خفیه بشما دو نفر دارد استفاده کنید مسلما راسپوتین برای تحقیق درباره نادیژگوا اقدام میکند که چشم بسته درچاه نیفتید و رئیس پلیس خفیه دستورهائی میدهد شما دو نفر باید از دستور راسپوتین وجواب او گزارش کاملی بمن بدهید گریشا دختر موطلائی زیبابود باخواهرش دراداره پلیس خفیه کارمیکردند قول داد ورفت .

وقتی پرنس گرایدوف تنها ماندند، به‌تنظیم نقشه پس فردا مشغول شدند آندری را برای کار درخانه نادیژگوا انتخاب کردند وقرار براین شد که اندری لباس مستخدم بپوشد ووقتی راسپوتین آنجا است مستخدم نادیژگوا باشد وگیلاس شراب راسپوتین راطوری قراردهد که گیلاس مسموم بطرف او باشدواشتباهاً نادیژگوا از آن شراب نخورد بآندری نیز مقررات لازم داده‌شد یانویچ نیز وظیفه مهتر را بعهده گرفت پرنس معتقد بود که یانویچ باید با اسلحه سردو گرم درحیاط و باغ خانه نادیژگوا قدم بزند ومراقب باشد که کسی ازدیوار وارد باغ نشود پس‌ازتنظیم‌نقشه گرایدوف خداحافظی کرد وشیشه سم را ازهمان درمخفی پشت ساختمان که کسی ابداً از آن اطلاعی نداشت وبخانه مجاور بازمی‌شد بنادیژگوارسانید وسفارشهای لازم را باو کرد که‌چه‌مقدار وچگونه سم رابکار که راسپوتین متوجه نشود عصرروز یکشنبه آنشب قرار بود راسپوتین بخانه نادیژگوا برد همه درخانه ساحل رودخانه سیکا که متعلق به پرنس یوسولوف بود جمع‌بودند که گریشا واردشد وگزارش کارخود را داد وگفت راسپوتین را احضار کرد وبـاز دستور داد که درباره خانه اول کوچه ریمسکی کورساکف تحقیق کند او نیزصدنفر را نیز مامور اینکار کرده که خوشبختانه من جزو آنها بودم من گزارش خودم را طوری تنظیم کردم که جلب توجه میکرد ودرضمن چیزمهمـی در باره صاحب خانه نداشت رئیس حتی عین گزارش مرا بنظرراسپوتین رسانید امشب نزد رئیس چند نفررا مأمور کـرده کـه ازراه دیوار وارد باغ شده ومراقب راطپوتین باشند پرنس بعدازاستماع اظهارات گریشا فوراً به یانویچ اطلاع داد که درباغ گردش نکندزیرا ممکن است که مأمورین برخورد نموده وزدوخورد آغازشود ودرنتیجه نقشه برهم‌خورد .

گرشارفت و گریگوری آمد و پرنس گزارش داد که راسپوتین تمام‌مدت این‌دوروز پریشان‌بود . دراطاق خودماند و بیرون نرفت نه کسی‌را پذیرفت و نه جائی بملاقات کسی رفت‌هروقت وارداطاق اوشدم شرکتی‌مطالعه نامه‌ای بودوهر دفعه ازلای‌در اطاق او را نگاه کردم مشاهده نمودم که عکسی‌را پیش‌روی خودقرارداده و باآن گرم عشقبازی وراز و نیازاست .

پس ازاستماع گزارش گریگوری خیال‌پرنس بکلی آسوده شد ودانست که نقشه‌ی آنها تااینجا بخوبی‌عملی شده‌و اگرراسپوتین تنهانزد نادیژگوا بیایدمرگش حتمی‌است سم‌بسیار خطرناکی نیزتهیه‌شده بود یك‌پشت ناخن‌ازسم مذکورکافی بود که چند نفرمرد رشیدونیرومند راباآسانی بدیارعدم بفرستد.

سرشب گرایدوف ویانویچ وآندری‌با پرنس‌خلوت کردند ومذاکره کردند یکباردیگر پرنس‌دستورهای‌لازم راباآندری دادواو رابخانه‌نادیژگوا فرستاد.

خانه‌دروغی نادیژگوا بطرزمخصوصی آرایش وتزئین شده‌بود. دراطاقی که‌قرار بوداز راسپوتین پذیرائی شودچراغ کم نوری باآباژور رنگینی قرارداده بودندکه بی نهایت منظره‌ای شاعرانه ومحرك عشق‌و احساسات‌داشت.

خود نادیژگوا درتزئین اطاق‌خواب خودو اطاق پذیرائی‌نهایت دقت وسلیقه رابه کاربرده بود.

چندشیشه عطربسیار عالی درراهرو واطاقها پاشیده‌شده که بوئی‌خوش و مطبوع استشمام‌شود .

در اطاق خواب نیز چراغی کمرنك گذاشتندکه بزحمت اطاق بآن بزرگی را روشن‌میکرد .

نادیژگوا یکساعت قبل ازورود راسپوتین بسالن‌آمد وطرزپذیرائی رابه‌آندری آموخت. باوسفارش کردکه چگونه واردشود وچطور سینی گیلاسهای شراب رابیاورد و چطورتعارف کند.

سم‌مورد نظر هیچگونه طعم‌یا بوئی‌نداشت که راسپوتین رامتوجه خطر کند.

معهذا نادیژگوا مقدارمصرف سم‌رانیز باوآموخت وسفارشات لازم‌دیگر رانمود.

یکبار دیگر نادیژگوا باطاق سرکشی کرد. مبلی که برای نشستن راسپوتین در نظرگرفته شده‌بود طوری‌قرار داشت که اگرکسی ازخارج وازپشت شیشه بداخل می نگریست تمام حرکات آنها را میدیدوهیچ بعیدنبود که بیننده ازموضوع مطلع‌شود ومی دانست که مسلماً عده‌ای مراقب‌مخفیانه ازراسپوتین محافظت میکنند .

لذاباکمك آندری‌مبل رابطریقی دیگرگذاشت که ازباغ‌دیده نشوند

آنگاه بتعویض لباس و آرایش پرداخت .

نادیژگوا آنشب لباسی ازحریر نازك آبی رنك بوشیده بود بطوری که سینه و برجستگیهای بدنش بخوبی دیده میشدودر معرض نگاه راسپوتین قرارمیگرفت.

چنان بود که نادیژگوا ازیکسال قبل این لباس را برای استفاده دریك چنین شبی دوخته وآماده کرده بود.

وقتی لباس راپوشید وگیسوان خودرا ازعقب بربالای سرخود بست صد چندان زیبا ودلفریب ترشد.

آندری بمحض اینکه اورادید لب بتحسین گشود و گفت :

- منهم اگر بجای راسپوتین بودم عاشق و دیوانه تومیشدم.

نادیژگوا خنده‌ای پرمعنا کرد وچیزی نگفت ولی فهمید که آندری باو با نظر مخصوص مینگرد.

تازه آرایش نادیژگوا تمام شده بود که صدای پائی درراهرو شنیده شد.

آندری که لباس پیشخدمتی پوشیده بودجلورفت ودر راهرو با راسپوتین رو بروشد

این اولین دفعه‌ای بود که آندری راسپوتین رامیدید. عکسهای اورا زیاددیده بودلذا یکه‌ای خورد ولحظه‌ای درجای خودمیخکوب شد و بیحرکت ایستاد.

شنیده بود که چشمان راسپوتین دارای قدرتی مافوق طبیعی است و بهرکس نگاه کند توانائی روحی اورا دراختیارخود قرارمیدهد.

میخواست درهمان فرصت کوتاه این موضوع راتجربه کند ولی موفق نشد زیرا صدای راسپوتین رشته افکار اوراگسیخت وقدرت تفکر راازاو گرفت .

راسپوتین بدون تعمد گفت:

- تو اهل کجا هستی!

آندری که خودرا برای پاسخ بچنین سئوالی آماده نکرده بودلحظه‌ای مردد ماند. نمیدانست مقصود راسپوتین ازین سئوال چیست وهمچنین نمیدانست که چه جوابی باید بدهد.

دهانش بازشد که چیزی بگوید ولی صدا از آن خارج نشد.

راسپوتین مجدداً بالحن آمرانه وصدائی محکم وخشن پرسید:

- بتو گفتم اهل کجا هستی؟

آندری که میدیداگر بازهم خاموش باشدافتضاح میشود ونقشه مهم دوستانش برهم نمیخورد خم شد دست راسپوتین راگرفت و بوسیدو با خضوع وخشوع گفت:

پدرمقدس من اهل پطروگراد هستم ولی در دارالایتام امپراطوری بزرگ شده این جواب هرچه بود راسپوتین راقانع کرد .

آندری که حدس زده بود وازسئوال راسپوتین چیزی استنباط میکرد بدروغ خود راتربیت شده دارالایتام معرفی کرد.

حقیقت امراین بود که مثل همیشه بمحض اینکه چشمش بآن افتادسوء ظنی شدید در دلش پدید آمد وازروبرو شدن باجوانهای ناآشنا حتی المقدور دوری میجست تاکنون هر چه سوءقصدخطرناك نسبت باو شده بود بدست جوانان و اشخاصی شبیه آندری عملی گردیده بود.

لذا راسپوتین ازجوانها وحشت داشت

احساسات وطن پرستی وتعصب جوانان درهمه جای دنیا بیشتر ازدیگران است لذا با شجاعت ذاتی مخصوصی جوانی سوء قصدهاو ترورها راآنها انجام میدادند

راسپوتین ازدیدن اندری ناگهان باین فکر افتاد که که مبادا او نیز ازدارو و دسته دشمنان او باشد بهمین علت بغتتاً اورا درمقابل سئوالی نامفهوم قرار داد و آندری نیز با زرنگی تمام ویا برحسب اتفاق جوابی مناسب وقانع کننده داد.

بشنیدن جواب آندری لبخندی برلبهای راسپوتین را ازهم گشود و براهنمائی آندری واردسالن شد .

ازدر دیگر سالن نیز (نادیژگوا) مانند فرشته‌ای زیباوارد اطاق شد .

آندری ازلای دربتماشا پرداخت زیرا روبروشدن نادیژگوا وراسپوتین بعد از آن همه برخوردهای خطرناك و پس از یازده سال تماشائی بود.

راسپوتین بآن همه قدرت وتسلط بنفس که درخود سراغ داشت بمحض اینکه چشمش بنادیژگوا افتاددچار لرزشی شدیدی شد. قلبش بشدت میطپید ورنگش پریده بود.

هیچکدام نمیدانستند چه باید بکنند وچه بگویند.

این التهاب وانقلاب که دروجود آنها پدید آمده بود ازشدت شوق بود. احساس سعادت وشهدکامی آنها رامنقلب نساخته بلکه چیزدیگری آن‌ها را بآن حالت دچارمیساخت که با هم اختلاف داشت.

راسپوتین میدید که نادیژگوا همانطوری که درعکسش مشهور بود هنوززیباوهنوز آشونگر ودلفریب است.

بیادگذشته میافتاد. خاطره آن ایام که بازحمات زیاداورا بدام میافکند و باطرزی معجزه آسا ازچنگش میگریخت درخاطرش زنده میگردید.

بیادمیآورد که آن‌شب در آن اطاق تاریك چقدر التماس کرد وچطور نادیژگوا او رافریب دادو خود رابپنجره نزدیك کردو گریخت.

همه این‌مناظر درمقابل چشمان راسپوتین ظاهر گردید و برای‌العین تمام آن‌صحنه‌ها رامیدید وحالا که نادیژگوا خودش بجانب‌او آمده و راسپوتین را دعوت کرد بی اندازه خوشحال وشادمان‌بود .

راسپوتین پیش‌خود میگفت :

ـ امشب‌از اوکام دل‌میگیرم. امشب‌شبی است که بجبران گذشته دردناك تاصبح بیدار باشیم‌و تمام‌بدن لطیف اورا غرق‌بوسه کنم تاتلافی‌این همه هجران شده‌باشد

صدای نادیژگوا رشته‌افکارراسپوتین راگسیخت.

شایداگر نادیژگوا آغازسخن نمیکرد راسپوتین ساعتهادر همان‌حالت باقی‌میماند ونمیتوانست برروح آشفته‌و شهوت‌آلود خودمسلط باشد.

نادیژگوا درحالیکه لبخندی شیرین برلب داشت‌با ندمهائی آهسته بطرف‌راسپوتین آمددست نرم و گرم‌و لطیف‌خود رابسمت‌او دراز کرد و گفت:

ـ بفرمائید. راستی‌خوش آمدید و بی‌اندازه ازملاقات‌شما خوشحال‌شده‌ام .

راسپوتین درتمام عمرش‌اینطوردچار هیجان‌نشده درمقابل هیچ‌زنی نلرزیده بود .

همه‌چیز نادیژگوا اورامیلرزاند . صدای‌گرم و دلنشین نادیژگوا دلپذیر تر از بهترین‌آهنگهای موسیقی ودست نرم ولطیف اوتسلی‌بخش سوزنده ترین‌آلام درونی او بود. راسپوتین نمیتوانست حرف‌بزند ونمیدانست چه‌باید بگوید.

دلش میخواست بنشیندو تاصبح اورانگاه‌کند وبا نگاه‌مست شود و لذت برد لذا فقط گفت :

ـ من منتظر شما بودم...حدس میزدید که من‌بسوی شما روزی‌برگردم.

ـ یقین‌داشتم که میآئید

راسپوتین‌درتمام این‌حال‌دست نادیژگوا رارها نمیکردو انگشتان نازك ولطیف اورابین انگشتان‌ضخیم وتوانای‌خود میفشردوازاین‌فشارچنان‌لذتی‌میبرد که‌مست‌لایعقل‌می‌شد .

هردو کنارهم روی‌مبل نشستند و گفتگوازهردری آغاز گردید ـ

(نادیژگوا)فکرمیکرد که‌راسپوتین‌درخوردن‌شرینی‌وغذااحتیاط کندولی برخلاف تصورمشاهده نموده که‌هرچیزرابدون‌اکراه‌میخوردوابداًاحساس نگرانی‌دراومشهود نیست .

زنان‌درهمه‌حال درهرموقعیتی که‌باشندرقت قلب‌دارند نادیژگوانیز ازاین اعتماد که راسپوتین‌نسبت باوداشت‌هم متعجب گردید وهم‌متأسف‌شد پیش‌خودمیگفت :

ـ راسپوتین نسبت بمن سخت اعتماد واطمینان دارد که هرچه باو تعارف میکنم میخورد وابداً ازمسموم شدن نمیترسد این ازوجدان وانصاف دوراست که درقتل او شرکت کنم .

نزدیك بود که احساسات او برعقل وخیره شده که ناگهان بیاد گذشته افتاد .

بیاد آنروز افتاد که بمسکو رفت اورا بزندان شوهرش بردند ووقتی وارد اطاق شد مشاهده کرد که شوهر بیگناهش خوابیده وچون رویش راعقب زدخونش سیاه شده وشلاق خورده سرد خاموش افتاده بود .

زندبانها که گریه وزاری اورا دیدند باو گفتند که بدستور راسپوتین اورا خفه کرده اند وچون مقاومت میکرده اورا باشلاق زده اند منظره جنازه سیاه شده شوهرش مغزش راتکان دادواورا باردیگر ازخواب احساساتی بیزارساخت این همان راسپوتین است او بشوهرمن و زندگی من بسعادت من رحم نکردوحالا من چطور باو رحم کنم .

تنهامن نیستم بلکه هزارها امثال من گرفتارجنایات این کشش رذل وشهوت ران سده و بوضع فجیعی ترازشوهرمن جان سپرده اند .

نادیژگوا باز بیاد آورد که درجبهه های جنك ارتش روسیه مرتباً شکست میخوردو صدهاهزار جوان روسی مثل برك درخت بزمین میریزند وکشته می شوند اینهاهمه دراثر خیانتهای راسپوتین نابودمیگردند .

هریك ازاین جوانها چشم وچراغ خانواده ای هستند .

هزارها قلب آرزومند وامیدوارانتظار بازگشت این جوانان رادارند مادران واطفال وزنها وخواهران سربازان همه چشم براه هستند که شاید یکروز نوردیده آنها برگرددولی نمیدانند که این موجود بی رحم وشفقت آنهارا بدیار نیستی فرستاده است راسپوتین بآنهارحم نکردحالا چرامن باورحم وشفقت نشان دهم .

بازدرنظر آورد که اگر آنشب این موجود کثیف شهوتران و نفس پرست بقتل برسد روسیه غرق شوروشعف خواهدشد .

همه چراغانی خواهد کردوتمام مردم روسیه باوجودفقروقحطی و بیماری وعزای عمومی دست افشانی وپایکوبی خواهند کرد .

چه اشخاص بزرگی که بدست این شخص کشته شده اند ؛ یك یك آنها راتاآنجا که در خاطرداشت پیش چشم مجسم کرد .

شوهرش. بارون، دختران بارون کولونرین پرنس ژوانین وپل آنهافقط یك صدم بلکه یك هزارم آن عده ای هستند که دراثروجود راسپوتین نابودشده اندپس بایداورا کشت

وباسفل السافلین جهنم فرستاد .

درهمین موقع در اطاق باز شدو آندری در آستانه در ظاهر گردید و گفت :

ـ غذا حاضر است بفرمایند ـ هردو سر میز رفتند و غذا بآرامی تمام صرف شد .

راسپوتین باشوق علاقه‌ای وافر بصورت نادیژگوا چشم دوخته بودومثل این بود که از تماشای او سیر نمی‌شود .

درهمین موقع آندری وارد گردید ودو گیلاس ازروی سینی که بدست داشت برداشت یکی را درمقابل راسپوتین ودیگری را کنار نادیژگوا گذاشت نادیژگوا گفت :

بتازگی چندجعبه شراب (بردو) ازفرانسه برای من فرستاده‌اند شراب بردو بهترین شرابی است که می‌توان در دنیا یافت .

وبعدخطاب بآندری گفت ـ برای پدرمقدس وخودمن از آن شراب مخصوص بریز این اشاره‌ای بود که قبلا بین نادیژگوا و آندری گذاشته شده بود . آندری شراب را ریخت و گیلاسها را پر کرد و ای موقع پر کردن گیلاس راسپوتین چنان بسرعت شیشه شراب را در پشت سر راسپوتین عوض کرد که ابداً سوءظنی ایجاد نکرده راسپوتین گیلاس را لاجرعه سر کشید مزه مزه کرد و گفت .

ـ شراب بسیار خوبی است .

آندری و نادیژگوا نفسی براحتی کشیدند زیرا راسپوتین گیلاس شراب مسموم را تا انتها نوشید.

دردل نادیژگوا شوروهیجان عجیبی ایجاد شده بود که توصیف آن با کمك کلمات و جملات امکان ندارد رنگش سرخ شده ودلش میخواست برخیزد و برقصد وجهانی را برقص وا دارد.

(راسپوتین) گیلاس مسموم شراب را تا انتها نوشید و نادیژگوا اطمینان داشت که هم اکنون از پای درمی‌آید وجنازه‌اش سرد و بی‌روح نقش برزمین خواهدشدو جهانی از شر او آسوده خواهد گشت.

نفس‌های راسپوتین راشماره میکرد و بدیدگان او خیره شده بود.

فکرمیکرد این آخرین لحظات زندگانی اوست.

شاید این آخرین لقمه گوشتی باشد که بحلقوم او فرومیرود.

درعین حال سعی میکرد قیافه خویش را آرام نگهدارد .

ممکن بود راسپوتین توجه التهاب او بشود وسوءظن پیدا کرده ودرصدد معالجه خویش برآید بس باید آرام باشم .

(نادیژ گوا) بخودتلقین میکرد که آرام باشد وتا اندازه‌ای نیزموفق شده بود در دل میگفت:

- ای کسانی که بدست‌این مرد خونخوار خیانت‌پیشه بدیار نیستی رهسپارشده اید. آرام‌وراحت‌بخوابید که قاتل شمانیز بدنبالتان می آید.

چند دقیقه‌دیگر بیشترازحیات کثیف او باقی نمانده ای‌شوهر عزیزم ای‌پرنس‌ژوانین مهربان خوشنودباشید که انتقام بیگناهی‌ها راازاین مرد دیو سیرت گرفتم.

(راسپوتین) آرام مشغول صرف غذابود ودرشب همین هنگام که آندری وشیربان خانه یعنی نادیژ گوا سرگرم خاموش کردن التهاب وانقلاب درونی خودبودند راسپوتین روی خودرا برگردانید وبادیدگانی که ازنشاط شراب‌سرخ شده بود خطاب بآندری گفت

- اوه‌جوان دستت‌سنگین بود شرابت‌خیلی نشاط داشت‌یك گیلاس دیگرهم برای‌من پر کن.

آندری فوراً تنك کریستال شراب رانزدیك آورد وگیلاس راسپوتین‌را پر کرد

راسپوتین مچ‌دست آندری‌را گرفت وگفت:

چرا برای‌خانم نمیریزی...

اوهم شرابخوار پراشتهائی است گیلاس اورانیز پر کن.

آندری بلادرنك گیلاس (نادیژ گوا) رانیز ازشراب پر کرد بندل دخترجوان‌پاره شد ورنگش ناگهان سفید گردید زیراتصور کرد که آندری مجدداً ازهمان تنك‌شراب مسموم ریخته ودرنتیجه گیلاس او مسموم شده‌است ولی وحشتی‌بصورت آندری خیره شد متوجه‌حقیقت موضوع گردید.

آندری اشاره‌ای کرد وبنادیژ گوا فهماند که شراب مسموم نیست‌بنوشید

- قلب (نادیژ گوا) آرام گرفت وباز نفسی براحتی کشید.

راسپوتین باآرامش تمام صحبت‌میکرد. مثل این‌بود که ده‌بطری شراب نوشیده و مست شده است.

چشمانش حالت طبیعی خودرا ازدست‌داده وسرخ شده‌بود.

صدایش‌دورگه شده‌ودیگرمیل بصرف غذانداشت ولی‌از مسمومیت اثری دراودیده نمی‌شد هرچه‌دراو دیده‌می‌شد آثارمستی بودنه‌مسمومیت.

آندری مات ومبهوت مانده بودند و نمی‌دانستند چه باید بکنند فکرمیکردند که شاید این‌سم که ازاثر دوخیلی تعریف میکردند دراوتأثیرمیکند لذادقیقه شماری‌میکردند که شاید اثرسم ظاهر گردد.

راسپوتین از گذشته صحبت میکرد بدون رودربایستی از آندری که بعنوان مستخدم دراطاق ایستاده ومأمور پذیرائی بودازشدت عشق خودش بنادیژگوا حکایت‌ها میگفت و عاشقانه ومستانه بصورت دلفریب بصاحب ومعبود خویش مینگریست.

گونه‌هایش مثل دیدگانش سرخ‌شده و گل انداخته بودودرهمین حال باصدائی دو رگه که شاید کافی مستی او بودمیگفت ,

ـ اکنون تمام خاك‌روسیه ولهستان دراختیار من است.

هان نادی؟

آیا فکرمیکنی که ازتوزیباتر کسی درروسیه نیست .

ـ چرا؟

منکه زیبا نیستم.

ـ زیباهستی.

ـ خیلی زیبائی ولی‌ازتوزیباتر ودوست‌داشتنی ترزیاداست.

اما ... گوش بده ... چرااینقدر نشئه‌شده‌ام؟

گوش بده‌ولی من‌فقط تورادوست داشتم خیال‌نکنی که جوان بی‌تجربه بودم که این‌طورعشق میورزیدم .

ابداً خیال‌نکنی که نمی‌دانستم‌علت‌عشق شدیدمن نسبت‌به‌توچیست؟

چرا همه‌این‌مطالبرا خودم می‌دانستم وحالانیز میدانم‌علت این که من‌تورا دوست می‌داشتم این‌بود که مثل موشی که ازچنگ‌گربه فرارکند ازمن میگریختی ومانندآهوئی که شکارچی رابدنبال خویش بدشت‌صحرا بداوند مرامی دواندی . ها .. ها

(راسپوتین) بقهقهه میخندید وبی‌اندازه شنگول‌وسرمست بنظرمیرسید ازمسمومیت اثری دیده‌نمیشد وچنان‌بود که راستی سم‌راعوضی باوداده‌اند !

یعنی چه!

آندری و نادیژگوا بهم‌نگاه میکردند وعلت‌را نمیدانستند.

حرفهای (راسپوتین) درگوش نادیژگوا زنك میزد صدای‌قهقهه او دراطاق‌میپیچید و همه‌جا شنیده می‌شدچند نفرمامورین که از طرف اداره‌پلیس خفیه درباغ‌مخفی بودند صدای خنده‌راسپوتین رامیشنیدند وخیالشان راحت‌بود که سوء قصدی‌نسبت باودربین‌نیست درست درهمین موقع صدای تلفن شنیده‌شد.

زانوان نادیژگوامیلرزید وقدرت‌نداشت که ازجا برخیزد .

سرش گیج میرفت وچنان انقلابی در روحش ایجادشده بود که حدی برآن متصور نیست باشاره (نادیژگوا)آندری‌پای تلفن‌رفت و گوشی‌را برداشت ازآنجاکسی که‌دستگاه

تلفن قرارداشت تااطاق نهارخوری فاصله زیادبود وصدای گفتگو شنیده نمی‌شد و بااشارت ورمزی که دربین بودشروع به‌صحبت کرد مخالفین (راسپوتین) که علیه‌او برای از بین بردن او فعالیت میکردند ودرواقع تشکیلات منظمی وارد بودند عموماًمی‌دانستند که راسپوتین در هر قطعه‌ای باشد تلفن آنجا تحت کنترل قرارمیگیرد .

چند نفرمامور زبردست پلیس مأمورهمین کار بودند وچون‌در آن تاریخ تلفن‌خودکار در روسیه وجود نداشت و در مرکز تلفنخانه دستگاهی بود که‌ا گفتگوها را تحت کنترل قرارمی‌دادند آندری نیزاز این‌موضوع مطلع‌بوه لذااحتیاط رااز دست نمی‌داد زیراکه می‌دانست که هرچه گفته وشنیده‌شود یادداشت میگردد وچنددقیقه بعدروی میزرئیس‌پلیس خفیه واقو میشود کسیکه ازآنطرف سیم‌حرف میزدگرایدوف بوداو گفت:

دوای خانم‌راکه فرستاده بودم آوردند؟

مقصودش این‌بود که آیاسم‌را براسپوتین خوراندید یاهنوزکارانجام نشده‌است؟

آندره جواب داد .

ـ بله دوارا آوردند (گرایدوف) باخوشحالی تمام‌گفت ـ به‌به .. زنده‌باد. آفرین برشما پس‌کالسکه رابفرستم .

بچه‌ها بیایند؟

قرارآنها این‌بود که اگرراسپوتین کشته شدگرایدوف وخود پرنس ویکعده‌دیگر دیگر ازمیهن پرستان بااسلحه‌کافی برای‌بردن نادیژگوا می‌آیند وقبل‌از اینکه موضوع مرك (راسپوتین) آشکارواطلاع داده‌شد نادیژگوارا مخفی کنندوبازاینطور قرارگذاشته شده‌بود که پس ازاختفای (نادیژگوا) درمحلی مطمئن وامن‌بوسیله تلفن‌مرك راسپوتین را بدربار اطلاع داده وتسلیت بگویندبدون این‌که گوینده خبرشناخته شود.لذا وقتی آندری گفت که دوارا آورده‌اند.

گرایدوف بی‌اندازه خوشحال‌شد .

آندری فوراًوسط حرف اودویدو باصدائی لرزان وغمگین اظهارداشت.

ـ گوش بدهید آقا.

دارو راآورده‌اند ولی ازپول‌دارو فعلاخبری‌نیست زیرااصولا تأثیرمطلوب نداشته است. نیمساعت بعدتلفن کنید.

آندری اینرا گفت وگوشی‌را بادستی‌لرزان بزمین‌گذاشت وباطاق غذاخوری باز-گشت درراه بین تلفن واطاق فکرمیکرد «شاید درطی‌همین چنددقیقه سم‌کار خودش را کرده باشد» خداکندهم اکنون که‌من وارداطاق میشوم باجنازه‌سرد وبی‌روح‌قاتل پدرم پل‌روبروشوم .

«الهی اومرده باشد»

آندری وارداطاق شد ولی در کمال تعجب مشاهده کرده که راسپوتین ازفرط نشاط زیاد ازسرمیز برخاسته ودرطول وعرض اطاق واه میرود و باگرمی وشعف تمام بانادیژگوا حرف میزند وبدون اینکه ازمسمومیت کوچکترین اثری درچهره اوظاهر گردیده باشد.

یعنی چه ...؟

(نادیژگوا) ازفرطخشم وناراحتی دستمال نقره ایرا که دردست داشت مچاله کرده وبین انگشتان خویش میفشرد و گاهی لب زیرین خودرا نیز گاز میگرفت لیکن سعی باین مبذول می داشت که ظاهرش آرام وخالی ازدغدغه نشان داده شد

لبخندی بیحالت و لبان رنك پریده اشرا ازهم گشود وبحرفهای راسپوتین بدون اینکه قدرت جوابگوئی داشته باشد گوش میداد.

تنها کاری که میکرداین بود که گاه گاه باتکان دادن سر گفته های اورا تصدیق مینمود وبخودفشار میآورد که لبخندش زنده تر باشد یکساعت گذشت از مسمومیت اثری دیده نشد وبالاخره نادیژگوانیزازسرمیز برخاست وباگشاده روئی اجباری میهمان خود را بسالن دعوت کرد که قهوه صرف کند.

(راسپوتین) باقدی افراشته قدمهائی محکم بدون تزلزل راه میرفت وهیچ معلوم نبود که اومقداری زیادسم نوشیده است وحتی راسپوتین ازاطاق بیرون رفت و نادیژگوامطمئن شد که بقدر کفایت ازآن جا دورشده وبسالن نزدیك گردیده دست آندری را گرفت اورا اوراکناری کشید ودرحالی که میلرزید گفت آندری شاید اشتباه کرده وپرنس سم راعوضی داده است.

(آندری) که دست کمی از (نادیژگوا) نداشت گفت نه اشتباه نکرده است درحضور من سم آزمایش شد پرنس نوك یك چوب کبریت رابه سم آلوده کرد وبغذای سك بزرگی زد وسك آنا سیاه شد ودرطی چندثانیه مرد.

چطورامکان دارد که سم اشتباهی داده شده باشد.

(نادیژگوا) درحالی که بانوك انگشتان خوددامنش رامچاله کرده وازفرط عصبانیت وترس ووحشت اورامیکشید پرسید شاید مقدارش کم بوده ایکاش بیشترمصرف میکردی.

آندری باهمان اطمینان ولحن محکم جواب داد. بمن دستورداده بودند که فقط نصف یك قاشق چایخوری بیشترازسم دریك گیلاس شراب ریخته وگیلاس رادربطری واژگون کردم ودرحضورشما تمام آنرا مجدداً درگیلاس راسپوتین سرازیرنمودم وحتی یك قطره دربطری باقی نماند پس چرا سم تأثیر نکرده است راستی خیلی عجیب است آندری فکری

کرد و گفت خانم اوحالا مست است ومتوجه نیست من قهوه اورا نیز مسموم میکنم این سم طعم ورنك و بو ندارد ودرقهوه تغییری ایجاد نمیکند مراقب باشید آن فنجان که طرف سینه من درسینی قرار گرفته مسموم است آن را باو تعارف کنید .

آندری اینرا گفت و برای اینکه فرصت ازدست نرود بسرعت برای تهیه قهوه مسموم ازاطاق خارج شد (نادیژ گوا) نیز پس ازمرتب کردن موی وروی خودسعی کرد که صورت خویشرا آرام وتبسم نشان دهدو باین ترتیب واردسالن شد وقتی (نادیژ گوا) وارد گردید راسپوتین سرخودرا به پشتی صندلی راحتی تکیه داده پاهای خودرا دراز کرده ومشغول آواز خواندن بوو باهمان صدای دورگه وکلفت یك آهنك دهاتی او کراین رازمزمه کرد ولی آنقدرمست بود که خودش هم نمیدانست چه میگوید وچه می خواهد سم بجای این که راسپوتین رابکشد برشدت نشاط اوافزود وگرم وشادابش کرده بود وهمین نادیژ گوا را متعجب میساخت .

(نادیژ گوا) درکنار راسپوتین نشست و برای این که اورا فریب داده وآماده کند دست راست خودرا بدور گردن اوحلقه کرد وسرش را روی سینه وی گذاشت اینکار را بیشتر ازآنجهت کرد که راسپوتین متوجه رنك پریدگی او نشود راسپوتین ازموقعیت استفاده کرده وبادودست سر نادیژ گوا راگرفت وپیش روی خودنگاه داشت وچشمان سرخ رنگش راکه ازاثرشراب تغییر حالت داده بود بدیدگان پرنازومخمور نادیژ گوا دوخت وگفت :

(نادیژ گوا) آیا میتوانم مطمئن باشم که تو بعد ازاین بمن تعلق داری (نادیژ گوا) چیزی نگفت ولی پلکهای چشمان خویش را بهم زد و باین ترتیب جواب مثبت دادرا سپوتین مجدداً گفت یازده ودوازده سال است که مرا رنج داده ای بس است ازاین ببعد عاقل باش وازپیش من جائی نرو ازهوسبازی گذشته من ترا خوشبخت ترین زن عالم خواهم کرد سالی یکبار برای گردش بفرانسه وآلمان می فرستم هرنوع که جواهر گردن خانمهای معروف اروپارا بخواهی فورا ودرظرف چندساعت بگردن ودست تومی بندم می فهمی

(نادیژ گوا بازهم چیزی نگفت ولی راسپوتین بجای اینکه ازاو انتظارجواب داشته باشد سرخودرا نزدیك آورد ولبهای سرخ فام وچنین برك گل نادیژ گوا را عاشقانه و با ولع عجیبی بوسید .

بوی زننده دهان اووزبری ریش وصورت پرپشم راسپوتین اورا مشمئز میکرد ولی نادیژ گوا قیافه مستی بخود گرفته وچنان وانمود میکرد که ازاین بوسه اولذت میبرد وبرای فریب بیشتر راسپوتین خودرا بیش ازپیش بسینه او میفشرد .

(آندری) باسینی قهوه واردشد وتعارف کرد.

(نادیژ گوا از آغوش راسپوتین برخاست ولی اینکار را آنقدر طول داد که راسپوتین فنجان قهوه را بردارد .

اتفاقاً همانطوری که اومیخواست کار انجام گرفت وراسپوتین همان فنجان مسموم را برداشت ودرحالیکه موضوعی راتعریف میکرد ومیخندید وفوق العاده خوشحال بنظرمی رسید مشغول نوشیدن آن شد و بالاخره پس از یکی دو دفعه فنجان خالی را روی میز گذاشت مقداردیگری نیز ازسم خطرناك بوسیله قهوه درشکم راسپوتین فرورفته بودو نادیژ گوا ایندفعه صددرصد یقین داشت که راسپوتین از پای درمیآید.

ولی بازهم ازمسمومیت اپری دراودیده نمیشدودر کمال نشاط میگفت ومیخندید.

دقایق بکندی عجیبی میگذشت . مثل این بود که زمان و گذشت کند و آرام آن روی قلب وروح (نادیژ گوا) سنگینی میکندوجان اورامیکشد.

ازمسمومیت اثری درراسپوتین دیده نمیشد و نادیژ گوا نمیدانست چه کند

فکرمیکرد شایدسم بعداً تأثیرخواهد کرد ولی پنج دقیقه ده دقیقه. یك ربع ساعت هم گذشت واثر آن پدیدنگردید .

یقین حاصل شد که سم عوضی داده شده است و(نادیژ گوا) بهمین علت درد دل بشانس بدخود و گیجی گرایدوف و بی وقتی پرنس ناسزا میگفت.

بیشتر گناه رامتوجه پرنس یوسوپوف میدانست زیراسم را اوتهیه کرده واوامتحان نموده وبعداً برای نادیژ گوا فرستاده بود.

دانه های درشت عرق بر پیشانی نادیژ گوا ظاهر گردید وحاکی از التهاب و ناراحتی درونی او بود.

ولی راسپوتین چنان سر گرم کار خویش و بوسیدن دست وروی و موی لب و دهان نادیژ گوا بود که ابدا با من تغییرحالت توجهی نداشت.

چیزی که بیشترسبب ناراحتی نادیژ گواشد این بود که راسپوتین حالامیخواست از زن جوان که ۱۱ سال درآتش عشقش سوخته بود کام دل بگیرد.

عجب کار دراین بود که حالا نادیژ گوا نمیتوانست مثل سابق ازخود دفاع کند زیرا اظهار پشیمانی کرد ودر نامه نوشته بود که از گذشته نادم هستم و درآینده جبران گناهان خودرا خواهم کرد .

بااین وصف چطور میتوانست مقاومت کرده وراسپوتین را ازخود دور کنند.

راسپوتین یك پارچه شهوت شده بودودر کار عجله داشت وضع نادیژ گوا دقیقه بدقیقه

مشکلتر میشد و ناموسش درخطر بود. درست درهمین موقع صدای زنك تلفن شنیده شد.

ایندفعه (نادیژگوا) ازموقعیت استفاده کرد خودرا از میان بازوان راسپوتین با لبخندی مصنوعی بیرون کشید و گفت :

ـ اجازه بدهید ببینم کیست .

راسپوتین ابروان خود رادر هم کشید و گفت:

ـ اوه کجا میروی مستخدم که هست .

درجواب او نادیژگوا فقط لبخندی زدو بسرعت ازاطاق خارج شد وخود را بگوشی رسانید .

وقتی رابطه برقرارشد فوراً صدای پرنس بوسوپوف راشناخت .

درخانه دیگر پرنس که درساحل رودخانه (سیکا) واقع بود عده‌ای از زعمای قوم یعنی برجسته‌ترین مخالفین راسپوتین که ازجریان امرمسبوق بودندجمع شده‌و با بیصبری انتظار رسیدن جواب و نتیجه کار راداشتند.

هرلحظه انتظارداشتند که تلفن زنك زده (نادیژگوا) بگوید: بیائیدجنازه راسپوتین رابرید ولی ساعتها گذشت وچنین صدائی شنیده نشد

آنها ازانتظار چنان بهیجان آمده بودند که دیگر باهم حرف نمیزدند همه‌در اطاق نشسته‌وسر راپائین انداخته‌وهر یك دردریائی ازفکرو خیال غوطه‌ور بودند. مطالب‌مورد مذاکره تمام‌شده ودیگرچیزی برای گفتن‌وسوژه‌ای برای مذاکره باقی نمانده بود

تنهاسئوالیکه همه آنها ازخودویکدیگر میکردندو نمیتوانستند بدرستی به آن جواب بگویند این بود که :

«آیا امشب نادیژگوا موفق میشود ؟ آیاملت روسیه امشب از بلای عظیم آسوده خواهد گشت ....؟ » تنها کسی که باین سئوال می‌توانست جواب بگوید نادیژگوا بود .

بالاخره طاقت حاضرین طاق‌شد و به‌پرنس بوسویوف فشارآورند که ایندفعه خودش تلفن کرده وجریان رااز نادیژگوا سئوال کند .

پرنس اکراه داشت ومیگفت :

ـ خانه‌من بطوردائم وخانه نادیژگوا استثنائاً تحت‌نظر مأمورین اداره تلفن قرار داردو تلفنهای ماکنترل می‌شود میترسم ازگفتگوی ماچیزی بفهمند .

ولی آنهادست بردار نبودند وبالاخره پرنس‌را راضی کردند که بمحل‌اقامت‌موقتی نادیژگوا تلفن کنند پرنس وقتی نادیژگـوا راشناخت بهمان علائمی کـه پیش خود داشتند پرسیـد :

ـ خانم کالسکه راحاضر کنند .... نادیژگوا بی‌اندازه ناراحت ودرعین حال‌شرمنده

بوداظهارداشت .

ـ ابداً ... زیرا قهوه‌ای پرازشراب نوشیده‌ام وحالم برای آمدن کالسکه مناسب نیست . فکرمیکنم که ... پرنس حرف اورا باتندی قطع کرد و پرسید : ـ عجب .... یعنی چه .... آنرادادید .

(نادیژگوا) بااحتیاط بیشتری اظهار داشت : ـ حضرت والادقت نفرمودید که چه میگوئید و بعد بلا درنك گفت ـ اتفاقاً ازآن داروی مرحمتی شما دودفعه هر دفعه بمقدار زیادی خوردم و کوچکترین اثری ظاهر نگردیده است . فکر میکنم که دارو عوضی فرستاده باشید .

پرنس که ازفرطخشم صدایش میلرزید گفت :ـ اتفاقاً چنین‌چیزی‌نیست قبل‌ازارسال آنراآزمایش کردم و نتیجه بسیارخوب بود ....

پرنس و نادیژگوا درین‌مورد بازهم صحبت کردند و بالاخره گرایدوف که در کنار پرنس نشسته وسررابه پشت گوشی تلفن چسبانیده بود و گفتگوی آنهارا می‌شنید آهسته گفت : ـ صبر کنید پرنس گفت ـ خانم گوشی خدمتتان باشد . گرایدوف گفت :

سم درست بوده‌ولی اومصونیت دارد ـ دفعه آینده باید سم راعوض کرد زیرا از اینقرار که مشهوراست اونسبت باین سهم‌مصونیت دارد که دروجودش بدون‌تأثیر است .

پس ازاین مذکرات پرنس دستورهای دیگری بنادیژگوا داد و گوشی گذاشته شد ورابطه‌قطع گردیدولی‌پرنس‌ازدریافت این‌خبر فوق‌العاده افسرده‌ووحشت‌زده‌شد ورنگش چنان پریده بود که تمام‌حضار که بده‌نفر بالغ میشدند متوجه تغییر حالت اوشدند بالاخره پرنس جوان وزیباپس‌ازچند قدم زدن‌در اطاق‌خطاب بگرایدوف گفت :

ـ بفرض‌اینکه مصونیت داشته باشد من‌اورا میکشم . من‌یا باید خودم کشده شده‌و از بین بروم ویا امپراطوری روسیه را نجات دهم . اکنون مستخدمین مامشغول جنك‌با آلمان میشند واگر راسپوتین قبل‌از رسانیدن نقشه‌های جدید جنگی بویلهم کشته شود فتح‌ما مسلم‌است ابداً نباید وحشت‌داشت پرنس‌این مطالب رادرکمال استحکام وشهرت بر زبان میراند ولی‌هنوز رنگش پریده بود ومیلرزید و معلوم بود که با این وجود خیلی ترسیده است .

پرنس حق‌داشت که‌میترسید زیرااگر راسپوتین میفهمید که مسموم شده نادیژگوا دستگیر شده وباشکنجه دادن باوراز هم‌فاش میگردید وعده‌زیادی از بین میرفتند .

پرنس‌دردل‌ازخود میپرسید «چه‌باید کرد ؟ آیاممکن است که یکباردیگرراسپوتین باپای خود بمقتل بیاید ؟ وباین‌سهولت امکان‌دارد باوسم خورانید »

☆☆☆

درست موقعی که (نادیژ گوا) گوشی را گذاشت و بطرف اطاق نزد راسپوتین رفت که‌خواه ناخواه خویشتن را بعد از یازده سال فرار و مقاومت باو تسلیم کند در تلفنخانه عمومی دو نفر مأمورین و پلیس خفیه که‌تلفن‌خانه نادیژ گوا راتحت کنترل قرارداده بودند نگاهی بهم کرده و باعجله مشغول برداشتن صورت مذکرات دومرتبه تلفن‌منزل اوشدند.

اولی پس‌از اینکه یادداشت های اولی و دومی خود را مطالعه کرد نگاهی عمیق بصورت همکارخود انداخت و گفت - یعنی‌چه ؟ من‌ازاین مذاکرات ؛ چیزی نمی‌فهمم . این چه‌دوائی است که بایدخورده شود وتأثیرش باین سرعت‌معلوم نگردد .

دومی که کمتر ازرفیقش سوء ظن نداشت اظهارداشت .

- منهم‌چندان طبیعی باین‌مسائل نگاه‌نمیکنم شنیدی دفعه‌اول آن شخص گفت کالـگه و بچه‌ها را بفرستم ؟ ولی نوکرخانه جواب داد که هنوز تأثیر دوا معلوم نشده است - اولی گفت:

- نکند این (دوا) سم‌باشد من‌فکر میکنم . دومی باشتاب پرسید :

فکر میکنی‌چه ؟ یعنی‌قصد مسموم کردن پدرمقدس رادارند - یقین‌دارم بعقیده من باید فوراً رئیس رامطلع کنم - هردو نفر لحظه‌ای فکر کردند و بالاخره دومی گفت :

- میدانی چیست ... من‌عصر امروز در اطاق رئیس بودم که چندنفر رامأمور خانه آن‌زن کرد . این‌زن خیلی زیبا است که‌پدر مقدس ، میگویند عاشق اوشده است و باین وجودچند نفر آمده‌در باغ اومخفی‌هستند که‌ازجان اومراقبت نمایند... اولی که جوان‌لوس ودرعین حال‌ترسوئی بود گفت : - احمق بفرض اینکه مأمورین برای‌محافظت او گماشته باشند چرا ما وظیفه خودرا انجام نداده وپاداش نگیریم. میدانی که اگراین مذاکرات‌هر دو نفر یکباردیگر بفکر فرو رفتند و بالاخره تصمیم گرفتند که رئیس پلیس را از ماجرا مطلع کنند و باهمین تصمیم ازجر برخاسته پست خود را بدو نفر دیگر سپرده وازمرکز تلفنخانه خارج شدند .

***

(نادیژ گوا) فاصله بین دستگاه تلفن واطاق پذیرائی راکه بیش از پنجاه متر نبودنزدیك بسه‌دقیقه طی کرد ودرراه‌میایستاد وفکرمیکرد زانویش‌میلرزید و نمی‌توانست باین ننك‌تن دردهد - یازده‌سال مقاومت کرده بود . یازده سال مقاومت خستگی ناپذیر که‌در طی آن انواع مشقات وسختی‌ها راتحمل نموده ودرسخت‌ترین شرایط زندگی کرد تاتوانست پیشانی این‌مرد خود خواه وخونخوار را بخاك بمالد . با خود میگفت همین راسپوتین همان مردی است که دستور داد شوهرم رادر زندان خفه کردند اوهمان مرد

دیوسیرتی است که بی‌رحمانه اورامتهم بدزدی کرد . و بالاخره باآن مشقات وی‌را در زیرزمینهای‌فراموشخانه زندان مسکوخفه کرده و نابودساخت . این‌همان مردناپاکی‌است که‌بیشتر ازصدها خانواده‌رانابود کرده، باشکست ارتش‌روسیه‌ده‌ها هزارجوان رابدهانه آتش مسلسل فرستاده این‌همان مردی‌است که‌کارخانه تفنك سازی رامنفجر کرده وپرنس ژوانین بیچاره‌جوان‌و ناکام راکه گناهی‌جزء وطن‌پرستی وشاهدوستی نداشت کشت .....»

این صحنه از مقابل دیدگان نادیژگوا در همان سه دقیقه مثل برق میگذشت واین خاطرات تلخ‌موی براندام اوراست میکرد لذا بخودمیگفت آیاحالا آیا سزاوار است که در غوش قاتل شوهرم بیارامم وباو کام دل‌ببخشم واورا ازجام وصال‌خویش سیراب کنم بگذاردرحسرت بمیرد . . . » ولی باز بیاد وطن خود افتاده روسیه باو احتیاج داشت . اکنون تمام‌دیده‌هابسوی اومعطوف است هزارهاجوان روسی بایك فداکاری ویك‌ساعت شایدچند دقیقه ازخودگذشتگی اوراز مرك‌حتمی نجات می‌یابند. این‌فداکاری‌ازهمه مهمتر جان رفقای فعلی اورا میخرد واگر باینکار تن‌درندهد رم‌سپوتین سوء ظن پیداکرده‌ودر صدد کشف توطئه برمیآید وهمه آنهارانابودخواهد کرد... پس‌باید باین‌ننك‌تن‌دردهد .

(نادیژگوا)بااینکه بی‌اندازه‌ازراسپوتین‌متنفر بود بخاطروطنش‌روسیه‌تصمیم گرفت لبخندی‌برلب آوردوارد اطاق شدوخویشتن‌را در آغوش راسپوتین انداخت ولی ....

هنوز ازمسمومیت‌اثری‌دیده نمیشدودیگرامید آنها بکلی قطع گردیده وحالادر فکردیگری غوطه‌ور بودند (نادیژگوا)سعی‌میکرد وسیله‌ای فراهم کند که‌فعلاراسپوتین امشب‌تنها ازاوچشم بپوشد وخودش بامیل‌ورضابسوی‌او نیاید وآندری دراین اندیشه بود که‌اگرراسپوتین خواست کارخودرا انجام‌دهداورابکشد .

که‌ناگهان درخانه بصدادرآمد ... کسی در رامحکم میکوفت (نادیژگوا)وحشت زده خودراازآغوش‌راسپوتین بیرون کشید وآندری راصدا کرد وگفت .

ـ کیست که‌اینطوردرمیزند ... برو ببین کیست ؟

هنوز جمله‌او تمام نشده بود که‌صدای زنك تلفن نیزشنیده شد این‌دو صدایکی‌پس‌از دیگری تکرار میشد نادیژگوا خطاب بآندری گفت ـ تودرخانه راباز کن ومن به‌تلفن جواب میدهم .

آندری بسرعت رفت و (نادیژگوا) نیز باعذرخواهی‌از راسپوتین‌مجدداً خودرابتلفن رسانیدوگوشی‌را برداشت ـ صدای‌پرنس ازآنطرف شنیده‌شدکه باوحشت تمام گفت :

(نادیژگوا) خودت‌هستی ... اوه ... خیلی‌متأسفم ... ببخشید ... یدانی چه شده .. بی‌احتیاطی ماکاررا برسوائی کشانیده .. فوراً از درمخفی پائین‌بیا من وسیله برای‌حرکت توفراهم کرده‌ام.

(نادیژ گوا) که از ترس میلرزید ورنگش پریده بود برای اینکه بفهمد کدام بی احتیاطی آنهارا رسوا کرده گفت :

- تلفن؟ بله تلفن.. هم اکنون رئیس پلیس خفیه وعده‌ای بطرف خانه شما میآیند

ترس و وحشت (نادیژ گوا) بیشترشد زیرا دانست آنها که درمیزنند مامورین پلیس هستندوفرار باین سرعت امکان ندارد لذادر حالیکه صدایس ازفرط ترس میلرزید گفت

- خداحافظ پرنس.. نمیتوانم باین سرعت خدمت شما برسم زیرا آنها درمیزنندو آندری برای باز کردن درخانه رفته است.. ازعموم خداحافظی کنید و بکنسطانتین بنویسید که باو خیانت نکردم ودر کمال پاکدامنی انجام وظیفه نمودم.. خداحافظ همگی شما.

(نادیژ گوا) که مثل بیدی میلرزید که درمعرض بلاقرار گرفته باشداز ترس زندان و شکنجه ومرگ در فراموشخانه سردومرطوب وتاریك

لحظه‌ای سکوت کرد که براعصاب خودمسلط شود آنگاه گفت:

- ازطرف (آندری) نیزازپدرش ودیگران خداحافظی کنید او نیز قهرمان وطن پرستی است زیراوظیفه میهنی خود رابخوبی انجام داد. وبغض گلویش رافشرد که نتوانست حرف خودرا تمام کند گوشی راگذاشت دوقطره اشکی که درگوشه چشمانش ظاهر گردید بودپاك کرد قدخودرا برافراشت سررابالا گرفت ومثل محکومی باعدام که پای چوبه‌دار میرود وسعی میکرد خودراخونسرد وآرام نشان دهدلبخندی سردوخاموش برلبهای خود ظاهرساخت وباگامهای لرزان بطرف اطاق رفت. درهمین موقع صدای پای چندنفر درراه روشنیده شد وازروی صدا نادیژ گوا فهمید که آنها نظامی یاافسرارتش هستند.

راسپوتین هم ازصدای درخانه متعجب شده بودوبا وجوداینکه ازشدت مستی ونشئه شراب نمیتوانست خودراروی پانگهدارد ازجابرخاست. دست رابدیوار گرفت وبطرف در اطاق رفت

درست درهمین موقع دراطاق بازشد و(نادیژ گوا) وارد شد راسپوتین برگشت و نگاهی استفهام آمیز بصورت اوافکند .. معنی آن نگاه‌را نادیژ گوا نفهمید وچون انتظار وقوع حوادث خطرناکی‌را داشت حرفی نزدو همچنان خیره براسپوتین نگریست

رنك از روی نادیژ گوا پریده بود وراسپوتین باوجود مستی متوجه پریدگی رنك او گردیدوابروان خودرا درهم کشید وچندقدم بطرف اوبرداشت که علت تغییر حالت او را درك کند که ناگهان صدای دراطاق شنیده شد.

کسی با انگشت بدراطاق میکوبید نادیژ گوا پیش خود فکرمیکرد که چرا آندری وارداطاق نشده واین کیست که درمیزند.

حتماً افسران پلیس هستند و برای توقیف او آمده‌اند یقیناً (آندری) را نیز بازداشت کرده‌اند لذا قدرت اینکه دهان خودرا باز کند ربگوید بفرمائید نداشت.

کسیکه درمیزد نیز وقتی صدائی نشنیددر راگشودو واردشد.

این شخص یکی از افسران ارتش بود.. وقتی نادیژگوا اورادید بیشترمضطرب شد راسپوتین برگشت وچون افسر مذکور راکه خبردار و بحالت احترام ایستاده بوددید بلخشونت گفت :

- پدرمقدس اعلیحضرت امپراطور وعلیاحضرت امپراطریس بنده‌را مامور کرده‌اند که خدمت‌رسیده واستدعا کنم که ایشان‌را درکاخ اختصاصی ملاقات فرمایند... با بیصبری منتظرجنابعالی هستند.

(نادیژگوا) نفسی براحتی کشید ودردل خدارا شکر کرد. رنگش که تااین لحظه پریده بود بسرخی گرائید ودیدگانش از فرط شعف برقی زد و لبخندی لبان قشنگش را ازهم گشود.

راسپوتین غرغر کنان گفت :

- عجب من ازمزاحمت این‌دو نفر دقیقه‌ای آسایش ندارم .. اینها بچه بازی در آورده‌اند.. وقت‌وبیوقت مزاحم من‌میشوند..

بعدروی خودرا به (نادیژگوا) کرد ودر حالیکه میخندید وقیافه عبوس را بکلی ازخوددور نموده بود گفت

- عزیزم البته مرامیبخشی.. من‌میروم فرداشب چطوراست!.. فرداشب ملاقات‌می کنیم. میدانم‌اوقاتت تلخ‌میشود:

(نادیژگوا) که ازخوشحالی درپوست‌خود نمیگنجید ابروان خود را درهم کشید قیافه‌ای ساختگی بخود گرفت و گفت :

- من‌هیچ میل ندارم‌شما بروید.. اینکه صحیح نیست..

راسپوتین جلوآمد ولی‌قبل ازاینکه بنادیژگوا برسد روی‌خودرا بسمت‌افسر گارد سلطنتی که‌هنوز بحالت احترام در آستانه‌در ایستاده بود برگردانیدو گفت:

- خارج‌اطاق منتظرمن باش

افسرمذکور که درجه‌سرتیپی داشت بایک‌عقب گرد سریع‌نظامی ازاطاق بیرون رفت ودرراهرو ایستاد.

راسپوتین جلوآمد لبهای (نادیژگوا) رابوسید و بعددرحالیکه موهای‌اورا نوازش میداد گفت :

- بله‌عزیزم میدانم که غصه‌میخوری بعداز دوازده‌سال انتظار داشتی که من امشب نزدتو بمانم ولی‌میبینی که مراآسوده نمیگذارند همیشه‌همینطور مزاحم‌من میشوند گمان میکنم که بازمرض ولیعهدشدت کرده ویاغذای خودرا با اشتهانخورده است.

راسپوتین‌پس از گفتن این‌جملات لباس‌خودرا مرتب کرد.. نادیژگوا در مرتب کردن‌لباس باو کمك کرد واورا تاآستانه‌در سالن‌بدرقه نمود.

آندری‌در خارج اطاق‌ایستاده وچراغ بدست گرفته بود که راسپوتین راازصحن باغ بگذراند.

چنددقیقه بعد (راسپوتین)درجلو وافسران گاردسلطنتی ازعقب باغ گذشته وآندری نیز پیشاپیش آنهاچراغ دردست‌داشت وحرکت‌میکرد موقعیکه راسپوتین میخواست‌سوار کالسکه‌شود دست‌بجیب خودبرد ویك‌مشت پول‌طلا ازجیب‌بیرون‌آورد و دردست آندری ریخت‌وباینطریق بمستخدم (نادیژگوا) انعام‌داد.

افسران‌نیز سوارکالسکه شدند. آندری‌چراغ دردست ایستاده ومنتظر بود که‌آنها دورشوند آنگاه وارد خانه‌شد ولی در همین موقع که‌سورچی کالسکه راسپوتین مهاری راتکان میداد که‌کالسکه حرکت‌کند کالسکه دیگری مقابل آنها ایستاد و رئیس‌پلیس خفیه ازآن‌پائین‌جست‌وفوراًخودرا به‌پنجره‌کالسکه راسپوتین رسانیدوازآنجا بداخل‌نگریست میخواست که به‌بیند آیاراسپوتین سالم‌است‌یاخیر ... و چون‌مطمئن شدلبخندی زدویکقدم عقب‌رفت راسپوتین باهمان صدای دورگه خودپرسید :

- هان‌چه خبر شده؟ خبرتازه‌ای داری؟ رئیس‌پلیس جلودوید. متملقانه دستهارا بهم گرفت و گفت:

- بله‌پدر مقدس عرض‌داشتم گزارش مهمی واصل‌شده که نمیخواستم بعرض برسانم ولی- ولی‌چه؟

- هیچ‌قربان.. شکرخدا که حال‌شماخوب‌است‌صبح‌شرفیاب میشوم.

(راسپوتین) بااشاره انگشت اورا دورو بسورچی فهماند که حرکت کند.

چندلحظه بعدکالسکه (ریمسکی کورساکف) خارج گردید وبطرف قصر سلطنتی حرکت کرد. پس‌از.. یمت راسپوتین رئیس‌پلیس خفیه‌چند دقیقه‌ای دراطراف خانه‌نادیژ-گوا گشت وچون نمیتوانست درآن موقع‌شب چیزی بفهمد راه‌خودرا درپیش گرفت ورفت

آندری‌تاآخرین لحظه شاهدمذاکره رئیس‌خفیه وراسپوتین بود لذاوقتی‌کار بخیر گذشت ورفت بسرعت‌وارد خانه گردید در را محکم بست و خود را بسالن نزد نادیژ گوارساند

(نادیژگوا) ازناراحتی خیال‌وتشنج اعصاب وضمناً بعلت افراط در نوشیدن الکل

روی صندلی راحتی افتاده وچشمان خود رابسته بود و وقتی آندری وارد شد متوجه او نگردید.

آندری چندلحظه‌ای بالای سر نادیژ گوا ایستادو باندام‌هوس انگیزاو که در آن لباس دکولته بی‌اندازه زیباودلفریب‌جلوه میکرد نگریست وچون سعی‌داشت بر نفس‌خود حاکم‌باشد نهیبی بخودزد وسرفه‌ای کرد و باین ترتیب نادیژ گوا بیدارشد.

(نادیژ گوا) گفت- دیدی آندری.. امشب من نصف عمر خود را از ترس از دست‌دادم

آندری که خودش بیش‌از (نادیژ گوا) ترسیده بود گفت خانم من‌اینجا بودم ... ازچه ترس داشتید من‌تا موقعیکه جان‌در بدن داشتم نمیگذاشتم بشماآسیبی اردآید

آندری این‌را گفت وخم‌شد که دستمال نادیژ گوا را اززمین بردارد‌و باو بدهد در همین حال خنجر درخشنده و بزرگی دوتیغه‌ای فولادین و برنده‌داشت ازجیبش روی‌فرش افتاد (نادیژ گوا) نگاهی بخنجر کردو گفت:

- علتی برای کشتن اووجود نداشت- یعنی‌چه مقصودت را نمیفهم.. مگرمقصودما کشتن‌او نبود؟

آندری مثل طفلیکه گناهی مرتکب شده باشد سرخوررا پائین‌انداخت و درحالیکه بغض گلویش رامیفشرد گفت . - چرا مقصودما کشتن او بود ولی من این خنجر را برای ذیگری‌همراه داشته بودم وآن.. - هان.. یعنی‌چه موقعیتی؟ بگو.. برای اینکه اگر قصدتجاوز را بشما داشت اورابکشم . من‌نمیتوانستم تحمل کنم که.. آندری حرف خود رانا تمام‌گذاشت و بسرعت ازاطاق بیرون‌رفت . درهمین‌اثنا صدای زنگ‌شنیده شد نادیژ- گوا بشنیدن این‌صدا ازجاجست وازدرعقب سالن خارج شد درراهرو با آندری روبرو شدو گفت:

آندری گمان میکنم رفقاآمده باشند این‌زنگ مخصوص درشخصی خانه است زود ببین کیست !

آندری وقتی درراگشود خودرا باگرایدوف‌وپانویچ مواجه‌دید چند دقیقه بعدهر چهارنفر دراطاقی نشسته وخلوت کردند نادیژ گوا ماجری‌را تعریف کرد و باز هم اظهار داشت که :

- سم فاسد بوده که تأثیر نکرده است ولی گرایدوف اظهار داشت که راسپوتین مصونیت‌دارد وهیچ نوع‌سمی دروجود اوتأثیر نمیکند واضافه کرد - ولی فردا صبح که رئیس‌پلیس خفیه گزارش خودرا باوداد متوجه‌حقیقت موضوع‌میشودومسلماً دستور بازداشت شماراصادر کند .

آندری عقیده گرایدوف را تائید کرد و پس از تعریف کردن مشاهدات خود در مقابل درخانه گفت:

ـ بله رئیس خفیه عجله داشت که زودتر راسپوتین را در جریان ما وقع قراردهد ولی راسپوتین که خیلی مست و خسته بود بحرفهای او گوش نداد و رفت فرداصبح سر درد وعـوارض دیگری دراو پدید می آید و آنگاه حقایق رادرك میکند مگر ملاحظه نکردید که چطور پس از نوشیدن گیلاس شراب اولی مست شد اومرد شرابخواری است است و با نوشیدن یك گیلاس شراب مست نمیشود.

این اثرسم بود که آن نشئه شیرین رادر او بوجود آورد.

نادیژ گوا متوحشانه پرسید:

ـ پس چه باید کرد.

ـ گرایدوف که از طرف پرنس برای انجام همین مأموریت آمده بود گفت:

شما باید مدتی مخفی شوید که راسپوتین بشما دسترسی نداشته باشد و برای انجام این منظور پرنس کلید یکی ازخانه‌های دور افتاده خود را بمن داده که همین امشب باتفاق آندری بآنجا رفته وتا طلوع بعدی درهان خانه بمانید.

(نادیژ گوا) ازاینکه فهمید (آندری) اورا مشایعت میکند خوشحال شد وقبول کرد و یك ساعت بعد همه ازدر مخفی خارج شده ورفتند خانه پس از خروج آنها درظلمت و سکوت فرورفت.

توطئه دوم

درست همان طوری که پیش بینی شده بود.

راسپوتین صبح فردا وقتی از خواب بیدار شد احساس سر درد و ناراحتی بعدی میکرد متوجه ماجرای گردید.

رئیس پلیس خفیه نیز گزارشی که تهیه کرده بود آتش خشم او شعله ورساخت و بالاخره نزدیك ظهر راسپوتین دستور توقیف نادیژ گوا را صادر کرد و برئیس پلیس گفت:

ـ این زن خائن منقلب را من از شما میخواهم.

بقای شما در پستی که دارید بستگی باین دارد که این زن را در ظرف ۲٤ ساعت بمن تحویل دهید و اگر او در طی این مهلت دستگیر نشود شما را از خدمت منفصل می کنم.

رئیس پلیس مضطرب شد وباترس ولرز گفت: اطاعت میکنم.

راسپوتین تمسخر کنان با حال عصبانی گفت:

- عجب پلیس با هوش و فهمیده‌ای هستند.

او اکنون در خانه‌اش نیست کسانی که او را در اختیار دارند از پطرگراد خارج کرده‌اند.

رئیس پلیس از شنیدن این کلام و از عصبانیت راسپوتین بیشتر دست پاچه شد و گفت:

- با چه کسانی بیشتر تماس دارد.

من چه میدانم این وظیفه شما است ولی برای اینکه درکار خود موفق بشود خانه پرنس موسوپوف را تحت نظر بگیرید. او از دوستان من است منهم او را دوست‌دارم او نسبت بمن ارادت دارد ولی با اینحال خانه او را تحت مراقبت قرار دهید و کسانیرا که آنجا رفت‌و آمد میکنند تعقیب کنید. فهمیدید.

رئیس پلیس احترام نظامی نسبت‌براسپوتین بعمل آورد و با قدمهای سریع بیرون رفت و بلافاصله چند نفراز زبردست ترین مأمورین خود را برای پیدا کردن نادیژگوا و تعقیب اوفرستاد.

جستجوی مأمورین برای یافتن نادیژگوا از همان دقیقه آغاز گردید ولی اثری ازوی بدست نیامد و مأمورین پلیس مات ومبهوت مانده بودند که او کی رفته و چه‌شده است. در معابر و گذرگاههائیکه پایتخت عظیم روسیه تزاری را بخارج متصل میکرد مأمورین گماشته شده بودند که مسافرانرا تحت نظرقرار داده و چنانچه (نادیژگوا) بلباس مبدل وقیافه‌ای عوضی قصد خروج داشت دستگیرش کنند ولی از این اقدام نیز نتیجه‌ای عاید نگردید.

راسپوتین هر روز پلیس خفیه را میخواست و دستور جدیدی میداد مأمورین پلیس بهر خانه‌ای که ظنین میشدند داخل شده وآن جا را جستجو میکردند.

عده بیشماری در زندانهای پلیس جمع گردید وهر روز آنها را تحت بازجوئی قرار میدادند وبار پرسان زبر دست سعی میکردند که از خلال گفته‌های آن‌ها جاههای را که نادیژگوا و همدستان او مخفی شده‌اند میابند از این اقدام نیز نتیجه‌ای گرفته نشد زیرا غیر از گرایدوف و یانویچ و پرنس موسویوف و چند نفر دیگر از محل اختفای نادیژگوا مطلع نبود.

محاصره خانه پرنس موسویوف نیز جز رسوائی و چیز دیگر ببار نیاورد زیرا پرنس از این عمل عصبانی و خشمگین شد و در یك ضیافت رسمی باصدای بلندراسپوتین

را مخاطب قرار داد و گفت :

ـ پدر مقدس نتیجه دوستیهای من نسبت بشما این است که دستور دهید خانه مرا تحت نظر قرار دهند آیا با آنهمه سوابق دوستی و ارادت باور کردنی هست که من در خانه خود دشمنان شما را مخفی کنم ..؟

(راسپوتین) آن موقع نمیتوانست جواب بدهد لذا منکر شد و گفت :

ـ چنین دستوری از طرف من صادر نشده است.

واز فردا مأمورین اطراف خانه پرنس بوسوپوف متفرق شده و پی کار دیگر میرفتند .

ـ روزها و هفته‌ها و ماهها پشت سرهم می گذشت ارتش روسیه در جبهه‌های جنگ مرتباً شکست میخورد و عقب مینشست .

در مملکت وضع عجیبی ایجاد شده بود و مردم در سخت ترین شرایط زندگی میکردند قحطی و بیماری که دو اژدهای بلعنده و دو آفت خانمانسوزی بود که حیات عمومی مردم روس را تهدید میکرد دسته دسته مردم در اثر فقرو گرسنگی میمردند و خانواده‌ها یکی پس از دیگری بعلت بیماری های واگیر دار میشدند و در خانه‌ها بسته میگردید .

قراء وقصبات ودهات خالی شده بود جوانان که قوه فعالیت و نیروی مولده کشور را تشکیل میدهند بجبهات جنگ اعزام شده و در اثر جنایتهای راسپوتین و همدستانش مثل برگ درختان خزان دیده بزمین افتاده و در خون خویش میغلطیدند .

پیر مردان و زنان نیز که از عهده کشت وزرع بر نمیآمدند پس ازمصرف مقداری ذخیره خویش دسته دسته بطرف شهرها هجوم آورده و در کنار خیابانها اقامت میکردند و چون در شهر چیزی برای سر جوع آنها یافت نمی‌شد میمردند و تا چندین روز نعش آنها در کنار خیابان میماند.

اوضاع عمومی روسیه در سال‌های ۱۹۱۵ و ۱۹۱۶ آنقدروخیم و رقت انگیز بود که مورخین این دو سالراسخت ترین سالهای عمر تاریخ آن ملت دانسته‌اند و تمام این بدبختیها از وجود راسپوتین سر چشمه میگرفته و مولود خیانتها و جاسوسیهای او بود معلوم است که در یک امپراطوری وسیع مثل امپراطوری روسیه تزاری شخص امپراطور بیش از هر کس دیگر بسرنوشت کشور بستگی دارد باید کشوری باشد و مردمی که در آن زندگی کنند، نان و آب داشته باشد که مالیات بدهند که بساط سلطنت امپراطور

گسترده باشد ولی وقتی مردم بآن وضع رقت انگیز و اسف آور دچار باشند امپراطور از مقام و منصب و قدرت خویش چه نتیجه‌ای میبرد.

روی این علت امپراطور میکوشید که شاید ملت شکست خورده خود را از لب پرتگاه نیستی و نابودی کنار کشیده و از اضمحلال نجات دهد لیکن چون منبع مفاسد و مرکز بدبختیها را نمیدانست کاری از پیش نمیبرد.

خودش شخصا نقشه‌های جنگی را تنظیم میکرد و دستور میداد که نقشه‌ها کاملا محرمانه و سری بروسای لشگرها و فرماندهان جنگی ابلاغ شود ملی همان اشخاص که مأمور مخفی نگاهداشتن دستورات بودند چند ساعت بعد نقشه را در اختیار جاسوسان آلمانی گذاشته و در نتیجه ارتش روسیه بازهم دچار شکست میشد.

در هر مقام و منصب وهر کس بهر عنوان متصدی شغلی بود از راسپوتین دستور می‌گرفت و مستقیم از اواطاعت میکرد لذا روسیه هر روز که می‌گذشت یك قدم بلند تر بطرف نیستی بر میداشت.

در این ایام کمونیستها دست بفعالیت عجیبی زده و چون مردم فقیر و گرسنه بودند محیط مناسبی برای رشد فلسفه کمونیسم ایجاد گردیده وافراد دسته دسته بحزب بلشویك پیوسته و با آنها همکاری میکردند و بهمین علت قدرت کمونیستها روز بروز بیشترمیشد روسیه حساسترین روزهای تاریخ خود را میگذرانید ولی راسپوتین و امپراطور و ملکه سر گرم کار خویش بودند وبتفریح وخوشگذرانیهای شبانه خویش ادامه میدادند

مردم فقیر و درمانده و اکثر روزهای متوالی قوت لایموت برای سد جوع پیدا نمیکردند میدیدند که همه شب چراغهای قصر سلطنتی روشن است و صدای موزیك شنیده میشود و زنان و مردان درباری بالباسهای دکولته گرم در آغوش هم رفته ومی رقصیدند و صدای غلغله وشادی وخنده آنها بگوش میرسد.

مستخدمین بقیه اغذیه و اطعمه لذیذی که از سر میزها زیاد میآمد و دیگر برای ساکنین قصر قابل استفاده نبود در چاله‌های ریخته و نابود میکردند.

مشاهده این چیزها مردم را خشمگین کرده و آماده شورش میساخت

میهن پرستان نیز که تا کنون شکست خورده و کار مهمی از پیش نبرده بودند پیش از پیش عصبانی شده و پس از تشکیل چند جلسه مختلف و پی درپی درصدد برآمدند که اگر بقیمت جان همه آنها نیز تمام میشود راسپوتین را بقتل برسانند

این تصمیم در خانه پرنس مویوپوف گرفته شد.

پرنس که جوان پرشور و وطن پرستی بوده است از جا برخاست وشمه‌ای ازوضع

زندگی اسف انگیز مردم گفت آنگاه در حالی که قطرات درشت اشك از دیدگان آبی رنگش سرازیر بود گفت :

ـ این تصمیم که شما اتخاذ کرده‌اید عملی نیست کشتن راسپوتین با اعمال قدرت امکان ندارد زیرا زور ما باو نمیرسد وتمام قوای تأمینیه مملکت از او دفاع و حمایت می کند .

برای کشتن او باید بحیله متوسل شد.

البته عقیده پرنس درست و قابل قبول بود لیکن میدید با اعمال حیله وتزویر نیز نمیتوانند بااو مقابله کنند.

پس چه باید کرد پرنس مویوپوف گفت :

هرچه هست باید این کار زودتر بمرحله عمل درآید و بزندگی نکبت باررراسپوتین که علت اصلی و اساسی تمام بدبختیهای ملت روسیه است خاتمه داد.

بعقیده من این مرتبه من باید وارد میدان عمل بشوم زیرا راسپوتین هنوز بمن حسن نیت دارد و با علاقه مخصوصی که علت آنرا نمیدانم بمن نگاه بکنید گفتگوی آنشب میهن پرستان باین نتیجه رسید که پرنس یکشب راسپوتین را بخانه خویش‌دعوت کند و یا صبر کند که یکشب راسپوتین با پای خود بآنجا بیاید و آنگاه دوستان را مطلع کرده و ناگهان باو حمله ور شده و بزندگیش خاتمه دهند البته اینکار خالی از خطرنبود زیراراسپوتین بهیچ نقطه‌ای درخارج ازقصر سلطنتی بدون مراقب واسکورت نمیرفت و معلوم بود که اگر نسبت بجان راسپوتین سوء قصد کنند جان عده‌ای از خود ایشان نیز بخطر می‌افتد معهذا بخاطر نجات روسیه،از خطر اضمحلال و نابودی تصمیم گرفتند که امکان دارد این کار را انجام دهد.

خوشبختانه دو روز بعد از آن واقعه یعنی در اواسط ماه دسامبر سال ۱۹۱۶ دو دختر زیبا از شاهزادگان اروپائی به پطرو گرادآمده و چون ازمادر پرنس یوموپوف خویشاوندی داشته بخانه وی وارد شده و درآنجا اقامت گزیدند

(اسم این دو شاهزاده خانم در دست است . یکی ازآنها دکارگریت و دیگری آن روز نام داشت)ولی معلوم نیست که بکدام یك از خانواده‌های سلطنتی اروپابستگی داشته و تابعیت کدام کشور را دارا بودند

از نظر حفظ خانوادگی آنها پرنس یوموپوف هنوز از افشای حقیقت خودداری میکند و می گوید فقط پس از مرگ آنها میتوانم حقیقت رابگویم زیرا آندونفر هنوز زنده‌اند و شوهروپسران بزرگ دارند

پرنس وصف زیبائی آن دو شاهزاده خانم را زیادشنیده بود ولی هنوز آن ها را ندیده و نمیدانست که تا این درجه زیبا و دلفریب هستند وقتی با ایشان روبرو شد و اخلاق و روحیه آنها را سنجید دانست که می‌توانند از وجود آنها برای جلب نظر راسپوتین و بدام انداختن او استفاده کنند لذا قبل از اینکه آن‌ها بحضور امپراطور ببرد و معرفی کند با حضوراز آنها ضیافتی ترتیب داد و از رجال و اعیان و بزرگان برای آشنائی باآنها دعوت کرد .

ضیافت اول و دوم بدون واقعه مهمی گذشت و پرنس از اینکه میدید ازراسپوتین عکس العملی دیده نمی‌شود ناراحت بود معهذا نا امید شد و تصمیم گرفت ضیافت باشکوه دیگری ترتیب دید ایندفعه تمام درباریان را دعوت کند

این نکته نا گفته نماند که پرنس مویوپوف برای اینکه سوء ظن راسپوتین جلب نشود در این ضیافتها از او دعوت نکرد و وقتی از او سئوال میکردند که چرا پدر را دعوت‌میکنی‌می گفت حضور پدر مقدس‌سبب‌می‌شود جوانها بخاطر رعایت احترام وی نمیتوانند بآزادی تفریح کنندوسر گرم باشند .

سه روز به‌شب بیست و دوم دسامبر یعنی شب ضیافت سوم پرنس مانده بود که‌صدای تلفن بلند شد و منشی پرنس اطلاع داد که پدر مقدس راسپوتین میخواهد با شماصحبت کند پرنس فهمید که نقشه‌اش به موفقیت روبرو شده و درشرف انجام است

راسپوتین پس از تعارفات معمول از پرنس پرسید که این دو خانم کیستند؟

پرنس نیز با تفصیل تمام صحبت کرده و از زیبائی آن‌ها آن‌چه که او میتوانست گفت :

راسپوتین گله کرد که چرا او را دعوت نکرده و پرنس گفت:

من‌در نظر داشتم که‌در یك‌جلسه‌خصوصی پدرمقدس‌را باآنها آشنا کنم‌واگرحالاعجله داریدمیتواندشب بیست‌دوم‌مفتخرمان فرمائید .

- راسپوتین باخوشحالی گفت ـ نه... همان فکرشمارا می‌پسندم و بعقیده من بهتر است که‌یك‌شب بطور خصوصی باآنها آشنابشوم پرنس‌یوسوپوف ازموقعیت استفاده کرد وشب‌سی‌ویکم دسامبرراتعین کرده وازراسپوتین دعوت کرده که‌ساعت ۹شب بخانه‌ساحل رودخانه‌سیکا بیاید .

راسپوتین پرسید : چرااینقدردور بعلاوه‌چرادر آن‌خانه‌میخواهیدازمن‌پذایرائی کنید؟

پرنس که نقشه‌کاررادر ذهن‌خود کشیده بوداظهارداشت : ـ این‌دوشاهزاده‌خانم که برای گردش بروسیه آمده‌اند میخواهندبرای گردش‌وشکار روباه باملاك‌من بروند .

وروز بعدازضیافت میروند وزودتر ازسی‌ام برنمیگردند لذادراولین فرصت یعنی‌شب

سی ویکم از پدر مقدس پذیرائی بعمل خواهد آورد و اینکه می پرسید چرا در قصر ساحل رود سیکا باید بعرض برسانم که این روزها جوانهای اشراف در تعقیب این دو شاهزاده خانم هستند وهر روز بیشتر از صد نامه عاشقانه برای آنها میرسد تا کنون بیشتر ازده تقاضا ازدواج از پرنس های ادرسی برای ایشان فرستاده شده بهمین مناسبت فکر میکنم که عشاق سینه چاك مراقب رفت و آمد آنها باشند ومن برای آنکه در نقطه ای خلوت وخالی از آغیار یا پدر مقدس روبرو شوند آنجارا انتخاب کرده ام .

راسپوتین که میدید همه چیز وهمه کار آماده است خوشحال شد وفکر پرنس را پسندید وقرار براین گذاشته اند شب سی ویکم دسامبر راسپوتین بقصر ساحل رود سیکا برود ودر آنجا باشاهزاده خانمها آشنا شود .

راسپوتین امیدوار بود که درهمان جلسه اول بمقصود خود نایل شود و آنقدر فکرش بانی بنقطه متوجه شده بود که بهیچ چیز دیگر نمیاندیشید و با بیصبری انتظار رسیدن شب موعود راداشت - پرنس باخوشحالی تمام دوستان خویش را ازماجرا مطلع کرد واز آنها برای تشکیل یك جلسه محترمانه دعوت کرد .

دراین جلسه پرنس آنهارا ازمذاکراتی که بین او وراسپوتین واقع میشود آگاه کرد ودر پایان گفت - خداوند این دو فرشته را برای نجات ملت روسیه فرستاده است من یقین دارم که دوران بدبختی روسیه روزی ملت ما خاتمه یافته و آفتاب سعادت از مشرق امید طلوع میکند و بملت روسیه جان تازه ای بدهد .

پرنس قریب نیمساعت حرف زد ورفقای خودرا بانیروی بیان چنان بهیجان در آورد که همه داوطلب انجام خطرناکترین ماموریتها شدند ولی پرنس ازمیان آنها فقط پنج نفررا انتخاب کرد که در آن شب باوی کمك کنند - این پنج نفر عبارت بودند از گرایدوف - یانویچ - آندری ودو نفر دیگر - در آن جلسه حضار سوگند وفاداری یاد کرده و نیمه شب متفرق شده و بی کار خود رفتند

شب سی ویکم دسامبر

گرایدوف شخصاً نزد نادیژگوا رفت وجریان ماوقع را باطلاع او و آندری رسانید واز آندری دعوت کرده که شب سی ویکم دسامبر درخانه پرنس یوسوپوف واقع درساحل رودخانه سیکا حاضر باشد .

(نادیژگوا) وقتی ازاین ماجرا مطلع شد ابتداء خیلی خوشحال شد ولی بعداً ابروان خود راهم کشید و گفت :

- اینکار دور از عدالت است که مرا دراین توطئه دخالت ندهید - من بیشتر ازهر کس

ازراسپوتین زیان ضرر دیده‌ام‌ومن بایددر آخرین لحظات شاهداز کار افتادن قلب این جنایتکار باشم .

(گرایدوف) استدلال کرده که راسپوتین نادیژگوارا می‌شناسد واگر اودر آنجا حاضرباشد ممکن است‌دیده شده ونقشه برهم بخورد ولی(نادیژگوا)قبول نکردو گریه راسرداد .

گرایدوف موضوع را باطلاع پرنس رسانید وپرنس موافقت کرد که نادیژگوا در خانه‌باشد ولی‌دستورداد که‌ازشب‌سی‌ام‌یعنی یك‌شب قبل‌همه درمحل‌حاضر باشندزیرا یقین داشت که ازیکروز قبل‌مأمورین‌پلیس خانه‌مذکوررا تحت‌نظرقرار میدهند لذا کسانی که میخواهندآنجا باشندباید یکروز زودتر وارد گردید ودیگر از آنجا خارج نشوندتاکار خاتمه پذیرد.

غروب روز بیست‌ونهم دسامبریعنی شب سی‌ام یکی‌ازاطاقهای طبقه بالابرای‌اقامت پنج‌نفرمردان‌واطاق‌مجاور برای نادیژگوادر نظر گرفته شدوشب‌هنگام‌بااستفاده‌ازتاریکی هرشش‌نفر واردخانه شدندودراطاقهای‌خودمستقرشدند .

آنشب‌را درتاریکی بسربرده وچراغ روشن نکردندزیرا میترسیدند که روشنائی توجه‌مأمورین پلیس‌راجلب کند پرنس نیزمستخدمین‌خانه‌رامرخص کرده‌ودو نفرازمستخدمین مورداعتماد دیگررا که‌در خانه‌محل‌اقامت‌خودش کارمیکردند بآنجا آورد .

غروب‌روزسی‌ام‌دسامبریك باردیگر پرنس باطاق آنها آمدودستورهای لازم‌راادادهر کدام‌از حاضرین بایك‌خنجر ویك اسلحه کمری مسلح بودند اسلحه‌هاباز دیدشد .

نقشه ساختمان مزبورمطالعه‌قرار گرفت .

ازآنروز عصر هیجان عجیبی‌در قلب‌وروح آنهاایجاد شده‌بود که‌بحث‌درباره آن باعث تطویل کلام است‌همینقدر بدانیم که‌از فرط التهاب‌و انقلاب‌هیچکدام‌دم‌نزده‌وهر یك خاموش‌در گوشه‌ای‌از اطاق‌نشسته وفکر میکرد .

دقایق وساعات بکندی تمام‌میگذشت ولی‌هرچه‌بود گذشت ساعت‌موعود فرارسید .

ناگهان صدای‌سم چنداسب کالسکه سوی‌یخ برف‌منجمد خیابان پیچیده‌شد ووقتی گرایدوف ازگوشه پنجره بخارج نگریست باخوشحالی گفت :

- آمد... بی‌صداباشید ... حرکت‌نکنید ... آمد نادیژگوا آهسته پرسید:

تنها است ؟

- بله‌تنها است ...

چندلحظه بعد بازصدای سم اسبان کالسکه شنیده شد که از آنجـا دور گردید و رفت .

آنشب هوا تاریك بود ... مثل این بود که آسمان نیز میدانست چه واقعه مهمی برای سرنوشت ملت بدبخت روسیه درشرف تکوین است آنروز تاغروب برف باریده‌و ازابتدای شب برف قطع شده ولی روی زمین ازقشر ضخیمی ازبرف پوشیده شده بود.

باد وسوزسردی که میوزید برفها را منجمد کرده عبورکالسکه‌های اسبی رامشکل کرده وفقطسورتمه‌ها بآسانی عبورمیکردند وبهمین مناسبت خیابان خلوت ومردم‌بندرت ازآنجا میگذشتند .

پرنس پوپویوف شخصاً باستقبال راسپوتین رفت واورا باگرمی تمام پذیرفت و باطاقی که درطبقه پائین که بوسیله دوراهرو ودوپلکان مجاور بطبقه فوقانی مربوطمیشد راهنمائی وتعارف کرد .

راسپوتین پس ازتعارفات متداول پرسید :

ـ آنهاآمده‌اند ؟

پرنس باخونسردی تمام گفت :

ـ نه ... هم اکنون بوسیله تلفن اطلاع میدهم که بیایند زیرا آنها فکرنمیکردند که شما بعلت اشتغال زیاد بکارهای جاری دیرتشریف میآورید وبهمین مناسبت در خانه من آماده نشسته‌اند که بمحض اطلاع باینجا بیایند ده دقیقه دیگراینجا خواهند بود.

راسپوتین یك گیلاس شراب سفید که خیلی دوست داشت نوشید ومشغول تماشای آلبوم وکلکسیون گلهای خشك پرنس شد.

پرنس دراین فرصت خودرا بطبقه بالارسانید وبدوستانش ورود او را اطلاع و دستورداد که حتی‌المقدور ساکت وخونسرد باشید .

درست چندلحظه پس ازورود دوشاهزاده خانم مورد بحث مستخدم ظرفی پر از شیرینی تازه روی میز گذاشت این شیرینی ها بشکل گل کلم ساخته شده و داخل آنرا با کرم وکاکائو پر کرده بودند پرنس قبلا بدوشاهزاده خانم مورد بحث گفته بود که از شیرینی‌ها آنهاکه دارای کاکائو هستند مسموم وبقیه بدون سم وخطراست . یك قسمت‌از شیرینی‌ها کاکائوئی وبقیه سفید بود سم مصرف شده سیانوردوپطاس قوی بوده که‌شخصاً باکرم کاکائوئی مخلوط کرده وآنقدرزیاد مصرف نموده بود که راسپوتین با وجود دارا بودن مصونیت سمی باخوردن‌یکی ازشیرینی‌هامسموم شود.

دوشاهزاده خانم زیبا پس ازورود باطاق شنل‌های پوست خزخودرا برداشته‌وسینه و گردن عریان و بلورین خودرا در معرض نگاههای هوس بار وتشنه راسپوتین قراردادند .

زیبائی‌هردوی آنها ، بخصوص‌مارگریت آنقدرزیاد وتکان دهنده بود که‌راسپوتین

پیش خود اعتراف کرد که هرگز درروسیه جمالی بآن کمال ندیده وزنی تاآن درجه زیبا ودلفریب ملاقات نکرده است .

شاید درتمام اروپا نیزنی بزیبائی پرنس مارگریت که آن موقع عنفوان شباب و جوانی را میگذرانید وجود نداشت و بهمین مناسبت راسپوتین مثل اشخاص هیپنوتیزم شده بصورت آنها خیره شده ومخصوصاً نمیتوانست چشم از صورت مارگریت بردارد و سینه برجسته ولرزان وگردن سفید وعاج مانند و چهره دلفریب ودیدگان سبزرنك با مژگان وابروی سیاه همه اینها دست بدست هم داده ازآن دونفردوفرشته آسمانی ساخته و پرداخته بود که راسپوتین گمان میکرد واقعاً آنها از آسمان گریخته و بروی زمین آمده اند .

آخرین قسمت

باورود پرنس بوسوپوف باطاق وانجام مراسم معرفی رشته افکار راسپوتین ازهم گسیخت وپس ازکمی تأمل براعصاب خود مسلط شد وآرامش خویش راحفظ کرد.

پرنس ازموقعیت استفاده کرد ودرآن لحظات که راسپوتین مسحور تمای دخترها بود وهنوز فرصت فکر کردن به چیزهای دیگر را نداشت یکی از شیرینی ها سمی را بکمك مارگریت که بایکدنیا نازوعشوه بدن خودرا ببدن راسپوتین میفشرد وتوجه ویرا کاملا جلب کرده بود باوخورانید .

راسپوتین بدون آنکه احساس کند که درداخل کرم خطرناکترین سم عالم مخلوط است شیرینی را خورد وپشت سرآن نیزیك گیلاس شراب نوشید وسرگرم گفتگو ومغازله باشاهزاده خانمها شد.

پرنس که ازخوشحالی میخواست فریاد بکشد ویقین داشت راسپوتین هرقدر سخت جان باشد ازسم سیانوردوپطاس جان سالم بدرنمیبرد بایکدنیا شوروشعف ازاطاق خارج گردید وبطبقه بالا وبنزد دوستانش رفت واین مژده را بآنها رسانید.

آنها میدانستند که راسپوتین نسبت به بعضی ازسمها مصونیت دارد مثل تریاکی که ازخوردن تریاك نمیمیرد وفقط بیشتر نشئه میشود اونیزازخوردن بعضی ازسموم لذت میبرد دفعه قبل باواسترکنین داده شده ومشاهده کردند که او زنده مانده است ایندفعه سیانور دوپطاس انتخاب نمودند زیرا فکرنمیکردند که یکنفر در مقابل چندین نوع سم بتواند مصونیت داشته باشد ولی نمیدانستند که اویعنی راسپوتین مرموز ترین مرد دوقرن اخیر نسبت بتمام سموم عالم مصونیت داشت .

پرنس پوسویوف چند دقیقه بعد باطاق بازگشت در راه طبقه بالا و پائین فکر میکرد که همین چند دقیقه برای ظاهرشدن اثرسم کافی است وحالا که وارد اطاق میشود

یاراسپوتین مرده ویادرحال مرگ است لیکن وقتی وارد اطاق شد در کمال تعجب مشاهده کرد که اودر کمال صحت وسلامت با یکدنیا نشاط وشعف سرگرم عشقبازی با (مارگریت) و(آن‌دوز) است ازدوطرف دوست‌رابگردن آنها حلقه کرده دفعه‌ای گونه اورا میبوسد ودفعه دیگر گردن آن یکی را بوسه میزند وصدای خنده‌اش بلنداست .

پرنس (پویوسوف) دچارسرگیجه شد ونزدیك بود بزمین بیفتد ولی خونسردی خود را حفظ کرده وتصمیم گرفت حالا که باو تأثیر نمیکند کشتن او بوسیله اسلحه را بمرحله اجراء بگذارد وبرای انجام این منظور لازم بود که اومست باشد.

پرنس اشاره‌ای بمارگریت کرد وشاهزاده خانم زیبا چندگیلاس لبریز از شراب را پی درپی باوخورانید چنددقیقه گذشت و اندك اندك اثرمستی درچهره او ظاهر گردید.

پرنس نیزیکی دوگیلاس دیگرپر کرد وبدست اوداد راسپوتین بدون مقاومت آنها را نیزلاجرعه سر کشید.

پرنس پوسویوف یکبار دیگر خود را بطبقه فوقانی رسانید و پس از بیان ماجرا گفت :

حالا که سم باو اثر نکرده یکی ازشش نفرباید داوطلبانه پائین برود واورا باچند گلوله ازپای درآورد .

همه خاموش شده وسرهارا پائین انداختند زیرا هیچکس در خود چنین جسارت و قدرتی سراغ نداشت شنیده بودند که هرکس باراسپوتین روبروشود وبه چشمان اونگاه کند مسحورنگاه نافذ اومیگردد وقدرت خویش را ازدست می‌دهد پس این‌چه‌دیوانگی است که‌انسان خودرابخطر بیاندازد .

پرنس یکباردیگرپیشنهاد خودرا تکرار کرد ولی این مرتبه هم سکوت کرده و خاموش ماندند.

پرنس بی اندازه خشمگین شده ونمیدانست چکار کند در دل به بیعرضگی وجبن و ترس آنها ناسزا میگفت ولی درهمان حال چون خویشتن را نیزازانجام اینکار مهم‌عاجز شده بود بآنها حق میداد .

درمرتبه سوم نادیژگوا ازجابرخاست وگفت :

– من منتظر بودم که آقایان قدرت خودرا نشان دهند آنگاه من انجام این کار را برعهده بگیرم وحالا که می‌بینم هیچ یك ازایشان مرد این میدان نیستند اعلام میکنم که کشتن راسپوتین فقط درعهده من وحق مسلم من است .

وبعد دست خودرا دراز کرد که اسلحه پرنس رابگیرد ودرنك وتعلل جایز نبود. یکدقیقه‌اتلاف وقت ممکن بود نقشه آنها را بهم بزند لذاپرنس اسلحه کمری‌خویش

را از کمر کشیده و پس ازمعاینه فشنك وضامن آن بدست نادیژگوا داد و گفت:

- آنها ازاطاق بیرون نیایند شماواردشوید . منهم ازپشت‌سرمواظب شماهستم.

(نادیژگوا) بدون لحظه‌ای‌درنك ازاطاق خارج شد و کفشهای خودرا بیرون‌آورد وبا پای برهنه ازپله‌ها سرازیرشد پشت سراوپرنس و بعداز پرنس آندری اسلحه بدست بطرف اطاقی که‌راسپوتین در آن بودحرکت کردند.

وقتی بسرسرای‌پائین رسیدند که (مارگریت) و(آن روز) ازاطاق راسپوتین‌خارج شده ودرشرف خروج ازخانه بودند قراربراین بود که قبلا آنها ازآن خانه خارج‌شوند وبعد ترور راسپوتین انجام شود.

راسپوتین کاملامست‌بود ... آنقدر مست‌بود که روی پای‌خود نمیتوانست‌بایستد .. این مستی‌هم اثرشراب بود وهم تأثیرسم زیرا راسپوتین کسی نبود که ازشراب تنهاهرقدر هم که باشد آنطورمست شود .

درسکوت شب فقط صدای گریه راسپوتین شنیده می‌شد که آواز میخواند اوعادت داشت هروقت زیاد مست‌می‌شد آوازمیخواند آهنگ‌های کهنه وقدیمی را باصدای دورگه وخشن‌خویش زمزمه میکرد .

آنشب نیز بانتظار بازگشت آن دودختر زیبا آوازمیخواند و روی صندلی راحتی پله داده بود که ناگهان دربازشد ونادیژگوا درحالیکه اسلحه را پشت خود مخفی کرده بود وارد شد .

چشمان راسپوتین‌دراثرمستی بخوبی اورا تشخیص‌نمیداد وابتدا تصور کردمارگریت است ولی وقتی نادیژگوا اندکی نزدیك شد فهمید که زن دیگری غیراز آندونفر وارد اطاق شده است وبرای اینکه بهتراورا ببیند وبشناسد پلکهای چشم خودرا جمع کرد و روی دست تکیه کرد که ازجای برخیزد.

راسپوتین آنقدرمست بود که هرچه بخود فشارمی‌آورد نمیتوانست ازجای‌بلندشود ونادیژگوا همین موقع را برای انجام مقصود خود مناسب دید ودست خودرا بااسلحه‌ای که بین انگشتان میفشرد جلوآورد .

(نادیژگوا) درمقابل‌چشمان راسپوتین بشکل سایه دیده میشد ولی‌هنامی که دست نادیژگوا با اسلحه‌جلوآمد راسپوتین احساس کرد که چیزی دردست اواست وبخود فشار آورد که آن چیزرا به بیند وتشخیص دهد لذا بازحرکتی کرد که ازجای‌بلندشود . این‌بار نیز در اثر مستی زیاد موفق نشد .

(نادیژگوا) لوله اسلحه رابطرف سینه اوگرفت وانگشت را روی ماشه گذاشت اما دستش چنان میلرزید وچنان تشنجی وجود اوراگرفته بود که یقین داشت تیرش خطا میرود وکار بافتضاح میکشد.

اگر گلوله اول براسپوتین اصابت نمیکرد کشتن ازامکان نداشت پس بهتر تقدیر که ممکن است گلوله اول باید بسینه او بنشیند.

نادیژگوا متوجه وظیفه خطیرخویش بود برای اینکه دستش نلرزد نفس رادرسینه حبس کرد وآرنج را برشکم خودفشارداد ماشه راکشید ولی اونتوانست راسپوتین راهدف قراردهدبلکه ازخارج اطاق پرنس بوموپوف باوشلیك کرد.

صدای مهیبی دراطاق طنین افکند بوی باروت شنیده شد.

دودجلوی چشم نادیژگوا راتیره کردودر نتیجه نادیژگوا نفهمید که تیراصابت کرده است یا خیر

لذاهمانطور که میلرزید وگیج شده بوداسلحه رابزمین انداخت وفریادی کشید واز اطاق بیرون دوید

صدای آواز راسپوتین که تاقبل از شلیك گلوله شنیده میشد قطع گردیده وسکوتی سنگین همه جای آن خانه را فراگرفت.

نادیژگوا مثل گوسفندی که اززیر چاقوی سلاخ وازمسخ بگریزد میدویدودرهمان حال بطبقه بالارفت وخودرا بداخل اطاق انداخت ودررا بروی خود بست.

پرنس یوموپوف وآندری نیز بدنبال اودویده و خودرا بطبقه فوقانی رسانیده ومثل نادیژگوا دررا بروی خودودیگران بستند.

پرنس در وسط اطاق ایستاده بودگرداگرد اودیگران جمع میشوندو همه ساکت ساکت بودند. نه پرنس جرأت حرف زدن داشت و نه دیگران میتوانستند سئوال کنندسکوتی عجیب و بیسابقه برخانه حکمفرمائی میکرد.

چنددقیقه بهمین منوال گذشت وبالاخره گرایدوف بخودجرأت داد وگفت

— میبینی می‌شنوی.. هیچ صدائی شنیده نمیشود.. مسلماً اوهدف گلوله هاواقع شده ومرده است اگرزنده استعلت ندارد که دراطاق بماند.

استدلال گرایدوف دیگران را قدرت قلب بخشید ولی هنوز ترس داشتند.

گرایدوف را در اطاق را بازکرد و در حالیکه اسلحه بدست داشت خارج گردید پشت سراو نیزدیگران یك یك بیرون آمده و درکنارایوان سرسرای بالا که مشرف بسرسرای پائین بودایستادند.

درست در همین موقع صدای آوازراسپوتین شنیده شد. رنك از روی همه آنها پرید

یکی دو نفر از آنها از جمله خود پرنس از ترس نزدیك بود سکته کند.

دراطاق بازشد وراسپوتین درحالیکه تلوتلو میخورد خارج گردید. آنها کنار نرده باچشمان گشاد شده باو مینگریستند وازاینکه میدیدند هنوز زنده است وراه میرود وحشت کرده و جان خود وخانواده خودرا تباه شده تصور میکردند.

راسپوتین دست خودرا بدیوار گرفته بود وراه میرفت وهنوز آواز میخواند چند قدمی که ازدرخروجی اطاق دور شدایستاد دست راستش را بالا آورد وروی قلب خود گذاشت و باز براه افتاد وتلوتلو خوران ادامه داد

دراین موقع گرایدوف با انگشت زمین راهروی طبقه پائین را نشان داد وآهسته گفت .

ـ آه .. آه .. خون . خون

گرایدوف راست میگفت ازآستانه دراطاق تازیر پای راسپوتین قطرات خون دیده میشد وآنها بامشاهده آن خطر سرخ رنك دانستند که گلوله‌ها اصابت کرده ولی کارگر واقع نشده است.

پس باید اورا کشت اولین کسی که بطرف پائین سرازیر شد پرنس یوسوپوف بود بعدازاو گرایدوف از پله پائین رفت وسپس دیگران بدنبال آنها خودرا بسر سرای تحتانی رسانیدند .

راسپوتین باصدای پای آنهارا نمیشنید ویامیشنید واعتناء نمیکرد درهرحال همچنان پیش میرفت ومیخواست ازدر راهرو وبعداز درخانه خارج شده وخودرا بخیابان برساند

اگرراسپوتین ازآنجا بیرون رفت کارازکارگذشته وهمه آنها نابود میشدند و راسپوتین نیز معالجه میشدزیرا جراحت آن یکی دو گلوله چندان مهلك نبود

پرنس یوسوپوف خودرا بدوقدمی پشت سر راسپوتین رسانید وپشت سرهم دو گلوله شلیك کرد

ایندفعه درروشنائی چراغهای سرسرای همه دیدند که دو گلوله اصابت کرده و از جای آن خون مثل فواره بیرون ریخت .

راسپوتین یکدفعه ایستاد .. صدای زمزمه آوازش نیز یکدقیقه قطع گردید و باز شروع کرد بزمزمه نمودن وراه رفتن.

آنهاواقعاً تعجب کرده بودندزیرا میدیدند که راسپوتین هنوز بآسانی راه میرود و شایدقدمهایش ازاول محکمتر وقدش رسا ترشده است.

روی خود را ابداً بعقب برنمیگرداند وهمچنان دست خون آلود خویش را روی دیوار میگذاشت وپیش میرفت تابالاخره بحیاط پرازبرف رسیدوراه خویش را بطرف درخروجی

یافت و تلوتلو خوران بآن‌سمت حرکت نمود ایندفعه گرایدوف جلودوید وسه گلوله‌هم او شلیك کرد

این گلوله‌ها نیز ببدن اواصابت نمودولی راسپوتین پس از یکدقیقه توقف همچنان براه خود ادامه‌داد .

حالا بدر خروجی نزدیك شده بود درآهنین باغ نیز باز بود واگرراسپوتین بدر می رسیدو ازآنجا خارج‌میشد کارخطرناك ووخیم بود... ممکن بود دیگر معالجه نشود ولی دوستانش انتقام‌او را ازآنهامیگرفتند.. پس‌چه کنند !

همه مات ومبهوت اوراتعقیب میکردند و بالاخره موقعیکه راسپوتین بدو قدمی در خروجی رسیده بود آندری و گرایدوف ویانویچ و پرنس یوسوپوف خودرا باورسانیده‌و هر کدام‌چند گلوله‌سمت‌اوشلیك کردند

ایندفعه راسپوتین ایستاد؛ صدائی‌شبیه بناله‌از گلوی اوخارج شد. یکدقیقه روی پا خودرا نگهداشت و بالاخره بطرف‌جلو خم‌شد و نقش برزمین گردید.

چنددقیقه.. شاید نیمساعت تمام‌راسپوتین روی‌زمین افتاده بود وآنها جرأت‌نزدیك شدن باورا نداشتند. بالاخره پرنس نهیبی بخود زد وچون میدید در طول این‌مدت هیچ گونه حرکتی ازاو دیده‌نشد جلورفت وابتدا بانوك‌پنجه پاو بعدبا دست‌بدن‌اورالمس کرد

شانزده گلوله ببدن راسپوتین اصابت کرد که فقط‌یکی از آنان‌که ازکنار قلبش گذشته بود سایداگر آن‌یك گلوله نبودراسپوتین بازهم نمیافتاد بدنش گرم وچشمانش‌باز بودمختصراً نفس میکشیدو سینه‌اش آرام‌بالا و پائین‌میرفت ولی معلوم بود که هرچه هست آخرین‌دقایق حیات‌راطی میکند .

حالاچه کنند؟

درتاریکی شب روی‌برف کف حیاط نزدیك درخروجی دراطراف جنازه نیمه‌جان راسپوتین‌جمع‌شده و بمشاوره پرداختندو بالاخره تصمیم گرفتند که یخ روی رودخانه را شکسته‌و جسدش‌را درآب انداخته‌و زیریخ فرو کنند .

آندری‌راسپوتین راروی‌دوش انداخت و گرایدوف کلنگی برداشت‌وحرکت کردند دونفر دیگر نیز با اسلحه ازدورمراقب آنها بودند .

نیمساعت بعداین چهار نفر باز گشتند ولی‌راسپوتین که‌درموقع‌هنوزجان‌داشت‌همراه آنها نبود

آنشب‌آنها تاصبح خوردند و نوشیدند ورقصیدند وشادمانی کردند وفردا صبح‌زود ازیکدیگر جداشده وهرکس پی‌کار خودرفت ومنتظر بودند که عکس العمل ناپدید شدن راسپوتین آشکار گردد

فرداتا نزدیك ظهرهیچ اتفاقی میافتاد ولی در آن ساعت ناگهان ولوله‌ای در شهر پیچید که راسپوتین مفقودشده است

عده‌ای ازمدافعین ومریدان اومعتقد بودند که برای گردش ازشهرخارج میشودولی چون سابقه نداشت که راسپوتین بدون اطلاع پلیس از شهرخارج گردد کسی حرف آنها را اور نمیکرد بعضی مردم بمسخره میگفتند بآلمان حمله کرده است. وعده‌دیگرهم میگفتند بجهنم رفته

پلیس باتمام قوامشغول فعالیت بود بهرجاگه ظنین میشدند وارد شده وجستجو می کردند ولی درهرمورد دست‌خالی خارج میگردیدند

آنروزشب وآنشب‌صبح شدوازراسپوتین‌خبری نشد فردانزدیك غروب یعنی‌دوروز بعدازشبی که راسپوتین کشته شده بود جسد منجمدو یخ‌زده اودر ساحل رودخانه یافتند که‌یك دستش اززیر یخ بیرون آمده بود

مردم پس‌از اطلاع از مرك راسپوتین تبریك میگفتند وبا وجود فقر وبیچاره گی دکاکین راآئین بسته وچراغانی میکردند ومجالس‌جشن وسرور تشکیل‌میدادند واین‌وضع تایکماه ادامه‌داشت .

باینطریق راسپوتین مردوامپراطوری روسیه موقتاً از خطر انقراض و اضمحلال نجات‌یافت

چندروز بعدازمرك راسپوتین نخستین آثار خوبی‌در وضع روسیه پدیدآمدو ارتش روسیه درجبهه‌جنك پیشرفتهائی کرد ونیروی دشمن‌یعنی آلمان‌را شکست‌داد یکماه بعد بامپراطور فشارآوردندتا فرماندهان ارتش‌راکه بدستوررراسپوتین انتخاب شده بودند تغییردهد واونیزچنین کرد وباهمین اقدام‌نیکو سرنوشت‌جنك تغییر یافتو ارتش آلمان‌در جبهه‌های متعددچار شکست‌شد و مرز های لهستان را خالی کرد وعقب نشست

دراکتبر سال ۱۹۱۷ انقلاب کمونیستی سرتاسر روسیه رافرا گرفت و خانواده رومانف منقرض‌شد وزمام‌امور بدست‌بالشویکها افتاد وتزارو اطفال‌بیگناه وتمام اعضاء خانواده‌اش بدست‌جلادان کمونیست نابود شدند وپیش بینی معروف راسپوتین بحقیقت پیوست . راسپوتین‌درسالهای قبل‌از انقلاب گفته بود بامرك من خانواده رومانف نابود خواهدشد

پایان ترجمه ـ منوچهر مطیعی